



# ریشه‌ها

الکس هیلی

ترجمهٔ علیرضا فرهمند







ریشه‌ها

تام لی (پدر سفیدیو)  
Lea



ماتیلدا  
Matilda



ایرن  
Irene



ویل پالمر  
Will Palmer

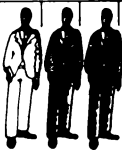


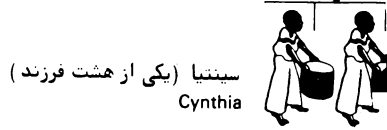
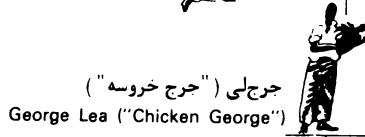
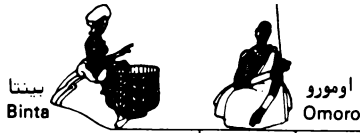
برتا  
Bertha



سایمون هیللی  
Simon Haley

الکس Alex  
جرج George  
جولیوس Julius







# ریشه‌ها

الکس هیللی

ترجمه علیرضا فرهمند



شرکت سهامی کتابهای جیبی

تهران ، ۱۳۶۱





شرکت سهامی کتابهای جیبی

باهمکاری مؤسسه انتشارات امیرکبیر

هیلی، الکس Alex Haley

ریشه‌ها Roots

ترجمهٔ علیرضا فرهمند

چاپ اول: ۱۳۵۶

چاپ دوم: ۱۳۶۱

چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

### مقدمه مترجم

نخستین کشتی بردگان در ۱۶۱۹ از آفریقا وارد آمریکا شد. تا ۱۵۰ سال بعد که اعلامیه استقلال آمریکا امضا شد تعداد بردگان سیاه آمریکا به ۵۰۰ هزار نفر رسید، در حالی که جمعیت آمریکا بیش از ۳ میلیون نفر نبود. در نتیجه جنگ داخلی آمریکا که از ۱۸۶۰ تا ۱۸۶۵ طول کشید، بردگی لغو شد. اما جنگ داخلی، به عقیده بسیاری از تاریخ نویسان، الغای بردگی نبود. در جنوب که نیمه مستعمره شمال بود، برده داران بزرگ رفته رفته قدرت نگران کننده ای پیدا کرده بودند و شمال می بایست استیلای خود را تثبیت کند. جنگ با پیروزی شمال پایان یافت و الغای بردگی محصول فرعی آن بود. این را نیز باید گفت که مخالفت اخلاقی با بردگی از هنگامی آغاز شد که زیان برده داری در بسیاری از نقاط بیش از سود آن شد و افزایش تعداد بردگان به جای خطرناکی رسیده و شورش بردگان، سفیدها را متوحش کرده بود.

خانواده الکس هیلی، نویسنده کتاب ریشه ها، بخت خوشی داشتند که پس از جنگ داخلی و الغای بردگی، کم و بیش وضعیتشان خوب شد. اما برای بیشتر سیاهان آمریکا چنین نبود. در فاصله ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰، هر سال ۱۰۰ سیاهپوست لینچ شدند، یعنی یا آنها را زنده زنده سوزاندند، یا قطعه قطعه کردند، یا به دار آویختند. پس از ۱۹۰۰ سفیدهای شمال به خشونت وحشتناکی علیه سیاهان دست زدند. در ۱۹۱۷ شدیدترین شورشها علیه سیاهان در شهر سنت لوئیس روی داد و

علت این بود که سفیدها از پیشرفتهای اقتصادی سیاهان در وحشت بودند و آنان را خطری برای کارگران سفید می‌دانستند. در گزارشی که برای رئیس جمهوری امریکا در این باره تهیه شده بود، چنین آمده است:

«در منطقه‌ای بطول ۸۰۰ متر سه یا چهار ساعت خون جاری بود. جلو اتوبوسها را می‌گرفتند و سیاهان را از هرسن و جنسی پیاده و سنگباران می‌کردند، یا با چماق و لگد می‌زدند. و با خونسردی سیاهانی را که در خیابان درخون خود افتاده بودند، با هفت تیر می‌کشتند.

«عده‌ای از شورشیان خانه‌های سیاهان را آتش زدند و وقتی شب به نیمه رسید، محله سیاهپوست نشین سنت لوئیس در شعله‌های آتش بود و سیاهان از شهر می‌گریختند. چهل و هشت نفر کشته، صدها نفر زخمی شدند و بیش از ۳۰۰ خانه در آتش سوخت.»

حتی امروز هم نمی‌توان گفت که سیاهان از خشونت سفیدها رسته‌اند. در ۱۹۶۰ شورشهای بزرگ سیاهان آغاز شد. در ۱۹۶۷ در ۱۲۸ شهر امریکا شورش براه افتاد. رهبران شورش عقیده داشتند که پس از جنگ داخلی امریکا، بردگی تمام نشد، بلکه فقط تغییر شکل داد. در گزارش کزنر که در ۱۹۶۸ برای رئیس جمهوری وقت امریکا تهیه شده بود، گفته می‌شود: «کشور امریکا بسوی دو جامعه جداگانه پیش می‌رود، جامعه سیاه و جامعه سفید.»

در تابستان گذشته بدنال خاموشی بزرگ نیویورک، سیاهان به خیابانها ریختند و هرچه را یافتند غارت کردند. آنها آنچه را برمی‌داشتند، حق خود می‌دانستند، زیرا در امریکای امروز درآمد سالانه سیاهان و سفیدهایی که پایه تحصیلاتشان یکسان باشد، بین ۱۵۰۰ تا ۳۵۰۰ دلار اختلاف دارد. در ۱۹۴۸ که رقم بیکاری در سراسر امریکا ۳/۸ درصد بود، ۳/۵ درصد سفیدها و ۵/۹ درصد سیاهان بیکار بودند. در ۱۹۶۲ که رقم بیکاری سراسر امریکا ۶/۷ درصد بود، ۶ درصد سفیدها و ۱۰/۹ درصد سیاهان بیکار بودند. و در ۱۹۷۶ که رقم بیکاری ۷/۷ درصد بود، ۷ درصد سفیدها و ۱۳/۱ درصد سیاهان بیکار بودند.

ارقام و آمار مشابهی در زمینه جنایتها و زندانیان و نسبت سیاهانی که در مقایسه با سفیدها (در شرایط مساوی) در کارشان ترقی می‌کنند، و نسبت استخدام و اخراج سفیدها و سیاهان، پوچی حرف کسانی را نشان می‌دهد که می‌گویند، «درست است که وضع بد است، اما بهتر

شده است.»

واقعیت اینست که در سراسر تاریخ هیچ قومی به اندازه سیاهان آمریکا زجر و آزار «مردمان متمدن اروپایی» را تحمل نکرده است. وقتی «متمدنها» پا به آفریقا و آمریکا گذاشتند، خود را ملزم به رعایت هیچیک از موازین انسانی و تمدن در برابر کسانی که آنها را «بومیان» می‌گفتند نمی‌دانستند. سرخپوستان امریکایی را که با روحیه میهمان‌نوازی تازه واردها را پذیرفته بودند، از مرد و زن و کودک کشتند. و در آفریقا هر که را که نکشتمند، به بردگی گرفتند.

و امروز همه کسانی که از آمریکا فقط به دیدن آسمان‌خراشها و «دنیای والت دیزنی» اش اکتفا نکرده و سری هم به زاغه‌های سیاه‌نشین شهرهای ثروتمندی چون دیترویت، و شیکاگو و هوستون زده باشند و نگاهی به زندانها انداخته باشند، و پای حرف قربانیان نژادپرستی معاصر آمریکا، نشسته باشند یا نوشته‌های کسانی چون ملکم ایکس (مقتول)، آنجلادیویس، جیمز باگزی، و حتی معتدل‌ترهایی چون مارتین لوتر کینگ و ابرناتی و جیمز بالدوین، را خوانده باشند، می‌توانند شهادت دهند که بخش بزرگی از سیاهان آمریکا در شرایطی زندگی می‌کنند که مسلماً از وضع سیاهان دوران بردگی هیچ بهتر نیست و حتی در مواردی بدتر است. الکس هیلی می‌گوید در کتاب خود یکبار دیگر تاریخ را، اینبار از زبان شکست‌خورده‌گان، بنویسد. می‌گوید از سیاهان در برابر داستانهایی که از «سرشت کودن و تنبل و کم‌جنبه» آنها وارد تاریخ آمریکا شده، دفاع کند. می‌خواهد نشان دهد که در استقلال آمریکا و ثروتمند شدن آن سیاهان هم نژادش چه نقش عمده‌ای داشتند و در نتیجه حق دارند از مواهب امروز آمریکا سهم خود را طلب کنند.

الکس هیلی را نخستین بار پنج سال پیش از انتشار کتابش دیدم و با او مدتی حرف زدم. روزنامه نگار موفقی بود و کتاب پرفروشی بنام «اتویو-گرافی ملکم ایکس» نوشته بود. به موفقیت کتاب بعدی خود «ریشه‌ها» خیلی امیدوار بود. می‌گفت متن اصلی داستان را تمام کرده و بخشهایی از آنرا تا یازده بار بازنویسی کرده، اما باز هم در آخرین بازنویسی، دستکاریهایی را لازم دیده است. شرح داد که چگونه به فکر نوشتن این داستان افتاده و چگونه جنبه‌های مختلف آنرا جستجو کرده و پروراند است. گفت که چگونه وقتی به آفریقا رفته و خویشاوندان و هموطنان نیای

خود را یافته، مثل بچه‌ها به گریه اقتاده است.

بار دوم او را سال پیش دیدم که برای شرکت در جشنواره هنر افریقایی به تهران دعوتش کرده بودند. دوشب با هم شام خوردیم و درباره کتاب «ریشه‌ها» و درباره موضوعهای دیگر حرف زدیم.

می‌گفت با اینکه می‌دانسته کتابش پرفروش خواهد بود، موفقیت فعلی کتاب، آنقدر فوق‌انتظارش بوده که پس از انتشار آن نتوانسته یک خط هم بنویسد. کتابخوانها او را در موقعیتی گذاشته‌اند که مجبور است خود را شایسته این موقعیت کند. می‌خواسته کتاب پرفروشی بنویسد، اما کتابش «پرفروشترین» از کار درآمده، و در نتیجه هر جمله‌ای که می‌خواهد بنویسد، قلمش می‌لرزد.

درباره کی‌کی‌رایت هم با او حرف زدیم. وکیل سفیدپوستش هم با او بود. گفتم که ما قانوناً وابسته به کی‌کی‌رایت بین‌المللی نیستیم. پیش از آنکه جواب مرا بدهد، وکیلش در حرف من دوید و گفت، «ما کاری به این کارها نداریم و اگر کتاب بدون پرداخت کی‌کی‌رایت در ایران منتشر شود، شکایت خواهیم کرد.» گفتم طبیعی است که اگر خیال مذاکره نداشتیم، لازم نبود بدیدن او بروم و حتی موضوع را مطرح کنم. اما در ضمن یادآوری کردم که مذاکره در اینباره، برای من الزام اخلاقی است، نه قانونی.

باز وکیل گفت که قیمت‌های مختلفی را از ناشران مختلف در کشورهای مختلف گرفته است، بالاترین رقمها را از آلمانیها گرفته که ۲۵۷ هزار دلار بوده، اما از جاهای دیگر تا ۵۰ هزار دلار هم گرفته‌اند. سعی کردم برایش توضیح دهم که با اینکه وضع کتاب در ایران روزبروز بهتر می‌شود، هنوز خیلی مانده است تا مثلاً به آلمان برسیم.

تا هیلی خواست حرف بزند، وکیل گفت، «الکس بگذار من بگویم.» و هیلی گفت، «اما من که هنوز حرفم را نزده‌ام.» به‌رحال وکیل نگذاشت او حرف بزند و با لحنی تهدیدآمیز گفت: «اگر این کتاب را بدون پرداخت کی‌کی‌رایت ترجمه کنید، راهزن بین‌المللی خواهید بود و قانون را زیر پا گذاشته‌اید.» گفتم: «از راهزنی صحبت نکنید، چون خدا می‌داند که راهزنی کار چه کسانی بوده است و کتاب الکس هیلی خود در اینباره است. و اگر آن راهزنیها نبود، امروز چنین مذاکره‌ای بین من و شما صورت نمی‌گرفت. و اما وقتی درباره قانون حرف می‌زنید، بشما بگویم که قانون عادلانه اینست که اول خواننده‌ای برای کتاب باشد. اگر آن مبلغی که شما عنوان می‌کنید پرداخت شود، کتاب چنان

قیمتی خواهد داشت که خواننده‌ای در کار نخواهد بود.»  
الکس هیلی آشکارا طرف مرا داشت و موضوع صحبت را عوض کرد و از اوضاع «آی‌ران» پرسید که به او گفتم تلفظ صحیح «ایران» است. درباره‌ی خود کتاب هم حرف زدیم. می‌گفت بخش افریقایی کتاب را بیشتر از بقیه بخشهایش دوست دارد. می‌گفت آرزویش اینست که خانه‌ای در گامبیا، نزدیک به دهکده ژوفوره، زادگاه نیایش بخرد و تا آنجا که می‌تواند آنرا ساده بیاراید. اما به علت عادت به شهرنشینی امریکایی، متأسفانه نمی‌تواند به اندازه‌ی خود افریقاییها ساده زندگی کند و بدون بسیاری از پدیده‌های تمدن شهرنشینی، مانند آب لوله‌کشی و تهویه و تلفن نمی‌تواند سرکند. می‌گفت با اینکه از شهرت احساس خوشی به انسان دست می‌دهد، امیدوار است با الکس هیلی شش سال پیش که دیده بودم فرقی نکرده باشد.

روز بعد به او در هتل تلفن کردم. گفت و کیلش متأسفانه گاهی بیش از حد سختگیری می‌کند، و البته کارش هم همین است. و در مورد دادن کپی‌رایت به ناشر ایرانی، انگیزه‌اش بدست آوردن دلار نیست، چون نیازی ندارد. اما می‌خواهد اصولی را نیز رعایت کند و نمی‌خواهد که بقیه نویسندگان او را لعن کنند که رایگان کپی‌رایت را به مترجمی بخشیده است. گفتم ما هم در طلب چیز رایگانی نبودیم و حاضر بودیم به نسبتی منصفانه و متداول به او پردازیم — هرچند که این تکلیفی قانونی نبوده و صرفاً جنبه اخلاقی داشته است...

ع. فرمند





داستان ریشه‌ها نوشته نویسنده‌ای سیاهپوست بنام «الکس هیلی» است که تم اصلی آن شرح کامل زندگی و شجره نامه نیاکان اوست. اما آنچه درین بازنویسی مَطْمَح نظر است جز یک حقیقت و موضوع اصلی نیست: زندگی فلاکت‌بار و فعلی سیاهان از کجا آغاز شده است. و در واقع این حقیقت که سیاهان آمریکا - این بردگان امروز از کجا آمده‌اند؟

داستان در دهکده‌ای بنام «ژوفوره» در «گامبیا» - افریقای غربی - شروع می‌شود. مردم این دهکده مسلمان‌اند و زندگی آرام، بدوی و صلح جویانه‌ای را می‌گذرانند.

«امورو کینته» یکی از افراد قبیله و همسرش «بینتا» در یک روز دلکش بهاری سال ۱۷۵۰ صاحب پسری شدند. اندیشیدند که نامی برای نوزاد خود انتخاب کنند. چه براساس بینش اجدادشان: «می‌گفتند فرزند اول که پسر باشد برکت خداوند نه تنها نصیب پدر و مادر بلکه نصیب همه خویشاوندان می‌شود. پس، از اینکه نام «کینته» محترم و شریف خواهد ماند و تکرار خواهد شد به‌خود بالیدند.» (ص ۹).

آنگاه پدر به‌اندیشه انتخاب نام فرورفت. چه: «بنا بر رسم قدیمی «امورو» تا هفت روز، فقط یک وظیفه مهم داشت. برگزیدن نام برای نوزادش؛ نامی تاریخی و نویدبخش. چون افراد قبیله «مندینکا» معتقد بودند که فرزند هفت خصلت از کسی یا چیزی را که نامش ازوست برخواهد گرفت.»

توجه کنید داستان از آغاز با طرح ارزشهای والا و بی‌بشی سخت فرهنگمندان و متمدن بجلومی‌رود و جایجا بر این اساس تکیه‌های ژرف دارد. بطور نمونه اثرگیری



از بینش و اندیشه متعهدانه اسلامی در نامگذاری کودک-آنهم در قبیله‌ای در افریقا. همان‌که ما می‌گوئیم: «الاسماء تنزل من السماء» اسمها از آسمان فرو می‌آیند و یا اینکه در حدیث می‌خوانیم: کودکانتان را به اسامی نیکو و والا نامگذاری کنید...

«آنگاه پدر به‌نوزاد نزدیک شد و درکنار او دعا خواند و از خداوند برایش عمر دراز و توفیق آرزو کرد.» (ص ۱۰).

سه‌بار درگوش نوزاد نجوا کرد. نخستین بار بود که نام او را بزبان می‌آورد. زیرا: «عقیده داشتند که هر انسانی باید اولین کسی باشد که نام خود را بشنود و بداند که کیست.» (ص ۱۱).

و آنگاه نام پسر را «کونتا کینته» گذاشت.

پسر را بر سردست گرفته بسوی آسمان بلند برافراشت و گفت:

بنگر! این تنها چیزی است که از تو بزرگتر است.

بدینسان زندگی «کونتا کینته» در میان طبیعت غنی و بخشایشگر افریقا، میان بوی خوش و مشک‌آسای شاه‌پسندها و عطر گیاهان و درختهای متبارک «بانوباب» که هرکجا که رسته‌اند دلیل برآند که روزگاری قبیله‌ای کناران می‌زیسته، و دیگر درختان که در دو سوی رود «بولونگ» روئیده آغاز می‌شود. هیچ چیز این آرامش بهشتی را بهم نمی‌زند مگر جریان سبکبار و دل‌انگیز حیات وحش که آنرا غنی‌تر و پربارتر می‌کند. تنها پرندگان و میمونها هستند که آرامش نخلها را بهم می‌زنند. هرگاه قایقرانان بکم را بر رود می‌رانند هزاران پلیکان، درنا، حواصیل، پرستوی دریائی و لک‌لک سیاه از شکار و خوردن ناشتا باز می‌مانند تا لغزیدن بلمها را برآب تماشا کنند.

بچه در میان هزاران سنت شاد و نیکو برومند می‌شود و با تربیت سخت اما پُر معنی قبیله رشد می‌یابد.

«امورو» پدرش او را با فرهنگ مذهبی قبیله آشنا می‌کند. بچه شاد و سرشار از مواهب زندگی و آزاداست. پدر «اجازه می‌دهد که کونتا به‌هرچه می‌خواهد دست بزند مگر به‌جانماز که برای صاحبش مقدّس است» (ص ۱۳).

زندگی‌شان آرام و کندپا می‌گذرد. همه چیز درگذران تغییر است. آدمها می‌میرند و در قبیله زاده می‌شوند. اما تربیت او بی‌وقفه ادامه می‌یابد. پدرش به‌او زندگی صادق و مودبانه را می‌آموزد: «اگر کونتا گستاخانه به‌مادر یا پدر یا هر آدم بزرگی خیره نگاه کند فوراً سلی می‌خورد. همچنین هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که جز راست بگوید. هرگز به‌خیالش هم نمی‌رسید که لازم باشد دروغ بگوید و نمی‌گوید.» (ص ۲۷).

بلافاصله پس از خواندن جمله فوق آدمی با خود می‌اندیشد: که از

قدرت تخیلِ هرز است که جنایت به بار می‌آید و درمی‌یابد که سراسر اثر حاوی این آقاء صادقانه پرشور و بدوی است. نویسنده جابجا ازین سنن شکوهمند و تقدیس شده سخن می‌گوید و چه خوب اینهمه را توصیف می‌کند. رئالیسم او روشن و بی‌پیرایه است و پر از افسانه‌ها و آداب و ژرف‌کاوی در زندگی سیاهان. و هر چه نیز پیش‌تر می‌رویم طرح داستان کامل‌تر.

اینک کونتا سه برادر دیگر دارد و خودش هفده باران دارد (یعنی هفده سال از عمرش گذشته است.) در اصطلاحات بومی دقت کنید. مقیاس عمر و گذران زمان را با باران حساب می‌کنند. چیزی که آنهاجا سخت بدان نیازمندند و نادر است و زندگی بخش و هر سال تقریباً یکبار اتفاق می‌افتد و اگر اتفاق نیافتد قحطی می‌شود و زندگی‌شان همچون خاکستر و غبار به باد فنا می‌رود. اینهمه - معنویتی شکفت را در ذهن خواننده سراسر جهان متبادر می‌کند و خواننده پارسی را بیاد این بیت حافظ می‌اندازد:

«یارب از ابر هدایت بنما بارانی پیش‌ترز آنکه چو گردی زمیان برخیزیم»  
توجه کنیم که این آدمها آفریقائی و جنگلی‌اند و از نظر سفیدهای متمدنِ غربی، وحشی بحساب می‌آیند!!

«کونتا» سه «کافوی» خود را پشت‌سر گذاشته و گذرانده است. هر «کافو» مدرسه‌ایست که مرحله‌ای از عمر کودک در آن به آموزش تعلیماتی خاص می‌گذرد. اینک او «کافوی» شبانی و تعلیم قرآن را گذرانده و وارد آخرین مرحله «کافو» که ورود به مرحله مردی و مردانگی است گشته - از امتحانات دشوار آن موفق بیرون آمده و فارغ التحصیل گشته است. و برای خود آقائی شده است که هفده باران عمر دارد.

تا اینجا کتاب توصیف زندگی بومیان آفریقائی است و چه خوب وصف شده. بچه‌ها در کافوهایشان خواندن و نوشتن می‌آموزند. «آرافانگ»‌ها یعنی معلم‌هایشان به آنان زبان عربی - حدیث و قرآن می‌آموزند و علیرغم آن فیلمهای دروغین امریکائی و تارزانی که همیشه سیاهپوستان را آدمخوارانی نشان می‌دهند که کنار دیگهای بار گذاشته از گوشت سفیدپوستها می‌رقصند می‌بینیم که نه، دنیای آنها دنیای آداب اصیل، شناخت و فرهنگ است و مخصوص، برین جنبه از آموزش و پرورش روح انسان تأکید سخت و متعهدانه‌ای می‌شود.

سپس به آنها می‌آموزند که چگونه بزندگی سخت و پرتلاش عادت کنند و طبیعت وحشی را رام خود گردانند. کیفیت شکار کردن را بیاموزند و یاد بگیرند که حیوانات را از بو و حرکتشان تعقیب کنند.

نویسنده به شرح زندگی سیاهان از دو قرن پیش پرداخته است. از شرح آداب و سنن بدوی‌شان نیز ابائی ندارد. روح پرستی و آنیمیسیم در میانشان رواج دارد و نیز

گاه شکل ساده بت پرستی و استغاثه به آن اما فقط و فقط برای نزدیکی به خدا!

تا فصل سی و سوم کتاب به پرداخت زندگی آرام، راحت و پر از تجربه های تلخ و شیرین زندگی افریقاییان می گذرد و راهگشای مطالعاتی در آداب و فولکلور و زندگی مردم سیاه و همچنین اضطراب و وحشت اندیشه درباره سفیدپوستان و شرح رنجهای حیرت انگیز آنان بر حول این مسئله است. اما کم کم کتاب دامنه وسیع تری می یابد و بدون کاوی شقاوت می انجامد. ازین رو این کتاب مونوگرافی روح دردمند بشری است. مفسر جغرافیای روحی و تعالی اخلاقی سیاهان از یک سو و انحطاط و - بربریت سفیدپوستان از سوئی دیگر است.

زندگی کونتا خوب و شیرین است اما در محیله او یک وحشت وجود دارد. ترس از «توبوب»ها. یعنی سفیدها. دهشت ایلغار این تمدن های تاریخ بشری... چه گهگاه سفیدها می آیند و سیاهها را بی هیچ گناه می گیرند. بزور عصاهای جادویی ای که از نوک آنها آتش و غرش مرگ و خون بیرون می زند می آیند مقاومت سیاهان را درهم می شکنند - آنها را از آغوش زندگی راحتشان جدا می کنند و فرسنگها راه دورتر - آنسوی آبها - به زندگی پر شکنجه و جاوید بردگی وامی دارند. بسیاری شان در کشتی ها می میرند. بسیاری شان در مزارع جان می دهند. بسیاری شان را تگه تگه می کنند. بسیاری شان را لینیچ می کنند - ناقص العضو می کنند - دار می زند.

آخر چرا؟ این «توبوب»ها از جان ما چه می خواهند؟ چرا می آیند و قبیله ها را بخاک و خاکستر می کشانند؟ چرا پایشان به اینجا باز شده است؟

«وقتی کونتا دوید و نزد پدرش در کنار آتش رفت. «الیمامو» داشت دعا می خواند. بعد از چند لحظه ای همه خاموش ماندند. صدای بلند جیرجیرکها شنیده می شد و آتش و دود سایه هائی رقصان بر چهره ها می انداخت. سرانجام پیرمرد چروکیده به سخن درآمد: «صدها باران پیش، حتی پیش از قدیمی ترین خاطره های من، خبر کوهی از طلا - در افریقا - به آن سوی آبهای بزرگ رسید. این نخستین چیزی بود که پای «توبوب» را به افریقا باز کرد.» (ص ۸۳).

بیهوده نیست غنا و آن سامان را «ساحل طلا» نام نهاده اند. اما سفید به غارت منابع طبیعی اکتفا نمی کند - شقاوت روح او سیری ناپذیر است. این معدن دوزخی برای بلع منابع انسانی نیز گنجایش سیری ناپذیری دارد. بدینسان دهشت زندگی آغاز می شود. ناگهان رشته زندگی شیرین می گسلد. «کونتای» آزاد مرد که تازه به قلمرو مردان قبیله پای گذارده و نوجوان نیست که هزاران اندیشه دسر دارد؛ اندیشه عشق، ازدواج و مهمتر از همه جذب سفری جادویی به

۱. همان که اعراب بدوی پیش از پیامبر نیز چنان بودند و می گفتند ما از این بتها فقط تقرب به الله را در نظر داریم.

جاهای دور و پرسود- بناگهان در یک روز دل‌انگیز بهاری که می‌رود تا برای برادرش چوبی بیاندازد تا از آن طیلی برایش بسازد گرفتار «توبوب» ها می‌گردد.

مرد جوان تا چشم می‌گشاید می‌بیند که اسیر شده است. مجروح و ناتوان درمی‌یابد در زنجیر است و سوار کشتی‌ای کرده‌اندش و راهی مقصدی نامعلوم است.

«کونتا با خود فکر می‌کرد نکند دیوانه شده باشد. لُخت در زنجیر و دست‌وپا بسته در تاریکی داغ و دم‌کرده و متعفن میان دومرد افتاده بود و اطراف او را مثل دیوانه خانه‌ها صدای جیغ و گریه و دعا و استفرغ پر کرده بود. می‌توانست استفرغ خودش را روی شکمش حس و بو کند. تمام بدنش از درد مجاله شده بود. چون در چهار روزی که از اسیرشدنش می‌گذشت کتک خورده بود. اما جایی که آهن گذاخته را میان‌شانه‌هایش چسبانده بودند از همه جا بیشتر درد می‌کرد.» (ص ۱۵۴).

«روزها بود که با خودش جنگیده بود تا نیاز دفع را برنیورد. اما دیگر نمی‌توانست بیش ازین خود را مهار کند و سرانجام مدفوع از لای کفلش پیچ خورد و بیرون آمد.» (ص ۱۵۶).

«ناله‌ها و ضجه‌های هم‌زنجیران که تا مغز استخوان رسوخ می‌کند. در تمامی طول راه در کشتی کتک براه است و شلاق و شکنجه و تحقیر مرگبار و بیماری.»

در کشتی مدام با خود فکر می‌کند آخر چرا سفیدها تا این حد درنده‌خو هستند. آیا اینها موجودی جز بشراند و آیا خمیره آنان را از گلی دیگر ساخته‌اند؟ قتل آدم‌کشی، دروغ، تجاوز و در واقع همه نوع گناه بوفور در میانشان رواج دارد. بیباکانه زنا می‌کنند و نمی‌فهمند این عمل غیر اخلاقی است.

کونتا با خود فکر می‌کرد که می‌تواند صدای جیغ زنی سیاه را بشنود که «توبوبی» به او تجاوز می‌کند. آنگاه بخود می‌گفت آیا توبوب‌ها خودشان زن ندارند؟ آیا بهمین دلیل است که مثل سگ دنبال زن دیگران می‌افتند؟ «مثل این بود که توبوب‌ها اصلا به هیچ چیز احترام نمی‌گذارند. انگار که خدا ندارند. حتی چیز مقدسی هم ندارند که بپرستند.» (ص ۱۷۸).

«کشتی همچنان می‌رفت. «کونتا» تب داشت و در میان کثافت دیگران و خود (مدفوع بر کف تخته‌ها خشک می‌شد و چندین روز پاک نمی‌شد و ازین رو باید با یک بیلچه تیز از روی تخته آنرا می‌کنند) خوابیده بود. و نمی‌دانست که آیا دوماه است یا شش ماه و یا حتی یکسال است که در دل این بلم عظیم هستند.» (ص ۱۸۶)

بر این همه اسهال‌خونی، تب و لرز و بوی گند مدفوع و خون که پیوسته از او و بسیاری از هم‌زنجیرانش دفع می‌شد اضافه شده بود. سرانجام فروختندش و نصیب اربابی شد. چهاربار اقدام به فرار کرد و هر چهاربار به شکست انجامید. هر بار سگ‌ها و سفیدها، یعنی شکارچیان و تفنگداران «توبوب» گرفتندش و به شدیدترین وضع شکنجه‌اش کردند. (فصل ۴۹- پرداخت فرار انتریک است و به زبان رمان نزدیک

شده). بار چهارم با تبریک نیمه پایش را قطع کردند- یعنی مخیرش کردند که از میان اخته شدن و بی‌پاشدن یکی را برگزیند و او چون می‌خواست جنایات سفیدها را به‌نسل پس از خود واگو کند- قطع پا را انتخاب کرد. آنگاه مردی دیگر خریدش. ارباب جدید که علیرغم حرفه‌اش- کمتر از ارباب قبلی آدمکش بود- و شگفت‌انگیزتر اینکه دکتري بود او را بخانه خود برد. پس ازین ماجرا کونتا دریافت که دیگر- تا آخر عمر باید امید باز یافتن زادگاهش- «ژوفوره» را فراموش کند و ازدل بیرون افکند و آنگاه به تلخی گریست.

اینچنین یکسال اول گذشت. زنده‌خو و عصیانگر، مدام کتک خورد. نقشه فرار جدید کشید و گرفتار شد و شکنجه گشت. پس از اینهمه فرار بی‌هوده مرد قهوه‌ای رنگی او را مخاطب قرارداد و گفت که شنیده بیش از حد جوش فرار دارد. اما این کار کمترین فایده‌ای را دربر ندارد. بهتر کجا که رود آسمان همین رنگ است. سفیدها همه جا هستند. قانونی دارند که حق دارند باستناد آن هر برده فراری را بکشند. لیتیج کنند و غیره و حالا او بسیار خوش شانس بوده که فقط نصف پایش را قطع کرده‌اند. قهوه‌ای می‌گفت: سفیدها هر شش ماه یکبار در کلیساهایشان جمع می‌شوند و این قوانین را می‌خوانند. آنها هر وقت که دور هم جمع می‌شوند اولین کارشان ساختن این قوانین برای سیاهان است. چطور او این چیزها را نشنیده است. ازین پس نباید فرار کند و کمترین داعیه آزادی داشته باشد. چه: «بعضی وقتها اربابها آنقدر از دست فرار سیاه‌ها عصبانی می‌شوند که در روزنامه‌هایشان اعلان می‌کنند هر کسی سیاه فراری آنها را دستگیر کند و بیاورد ۱۰ دلار جایزه می‌گیرد و هر کسی که سرش را بیاورد پانزده دلار.» (ص ۳۳۰).

قانون آنها می‌گوید اگر سیاهی راست در چشم سفیدی نگاه کند ده ضربه شلاق باید بخورد. قانون آنها می‌گوید اگر سفیدی قسم بخورد که سیاهی دروغ گفته است حق دارند یک گوش او را ببرند. اگر سفید بگوید سیاه دوبار دروغ گفته است حق دارند دو تا گوش او را ببرند. و اینها را توی کلیساهایشان می‌خوانند. حتی قانونشان طبل زدن سیاهان را- این طبل قلب افریقا را که خون آزادی را در رگهایشان بجریان می‌اندازد منع کرده و جرم می‌شمارد.

سپس مرد دورگه خنده‌ای می‌کند و از جنایات بیشمار سفیدان نسبت به بردگان سخن می‌گوید. آدمهای ناقص‌العضوی را که او دیده است. کشتارهایی را که خود شاهد بوده است. بردگانی را دیده که سروکله‌شان را بریده‌اند. بردگانی را دیده که آنقدر شکنجه شده‌اند و کتک خورده‌اند. که گوشت از استخوانشان جدا شده. همچنین از زنهای آبستی را دیده که دمو در چاله‌هایی که برای این منظور کنده‌اند انداخته و بقصد کشت زنده‌اندشان. (این چاله‌ها برای حفظ جنین است. چه بعدها نوزادان منابع درآمد سرشار اربابان خواهند شد) همچنین او به چشمان خود دیده که

سیاهان را زنده زنده پوست کنده‌اند. آنوقت روی زخمها نمک و صمغ پاشیده‌اند و بعد با یک چیز زبر اینها را محکم به پوست مالیده‌اند.

سیاهانی را که مجبور کرده‌اند توی آتش برقصند دیده است. دیری نمی‌گذرد که کوتنای لنگ و مجروح که نشان و داغ بردگی دارد و سراسر پشتش جرحه جرحه و شکافته از آثار تازیانه است - در سرزمین غربت و غم و شکنجه و حقارت احساس پیری می‌کند - اینک وی عاقله مردی کامل شده است و جوانی‌اش را زیر بار حرمان‌ها و اندوه‌ها گم کرده است. در حالیکه درین هنگام بیش از «نوزده باران» ندارد.

کوتنا می‌بیند که سفیدها از حاصل زحمت و جان‌کندن بردگان چه ثروت سرشار و دم‌دستگاهی بهم زده‌اند. بعنوان نوکر و سورچی ضیافت‌های بزرگشان را دید و فهمید این همه جز یک دروغ بزرگ نیست. اینهمه زندگی تصنعی غربی بود. سفیدها خود را پیرو قانون خدا و کلیسا می‌دانند. اینهم دروغ محض است. این نیز مثل رؤیاهای شیرینی که سفیدها در سر می‌پروراندند دروغی بیش نبود که بخودشان می‌گفتند. درمی‌یابد که سفیدها بخودشان نیز دروغ می‌گویند. کوتنای برده درمی‌یابد که هرگز نیکی از بدی زاده نمی‌شود. امکان‌پذیر نیست که آدمی متمدن باشد در حالیکه دیگری - انسانی هم‌نوع خود - را تا بدین حد شکنجه کند و انسان نداند. نه. اینها ممکن نبود.

ناگهان کوتنا به این کشف‌گرانمایه رسید و آرزو کرد که ای کاش می‌توانست این مکاشفه درونی را با دیگر سیاهان نیز در میان بگذارد.

اگر امروز می‌بینیم که سیاهان کلیسا را در بردگی خود - بلکه بردگی تمامی دنیا سهم می‌دانند - بخاطر جنایتی است که کلیسا بر سر این مسلمانان افریقائی آورد. اگر در آثار انقلابی بعضی از رهبران سیاهان همچون «ملکم ایکس، رهبر شهید اسلامی» و دوست و همکار نویسنده تکیه بر مبانی مذهبی و قرآن را باز می‌یابیم و می‌بینیم بر اسلام با شدتی شگفت تکیه دارند و با تعصبی پرشور بدان عشق می‌ورزند و دیگر سیاهان را به آن می‌خوانند بخاطر آن است که تنها درین مذهب است که «سید قریشی را بر سیاه حبشی هیچ فخری نیست».

تنها درین مذهب است که اولین منادی ندای آسمانی آن و همچنین اولین سخنگوی رسمی عشق و پرستش آن و همچنین اولین اعلام‌کننده جهاد اکبر آن یعنی نماز - سیاهی است افریقائی که «بلال» نام دارد و که در چشم و دل پیامبر بس گرمی و ارجمند است با اینهمه این سیاه نه تنها در چشم پیامبر که در چشم جبرئیل - امین وحی و حتی خدا نیز بس گرمی و گرانقدر است...

تنها این مذهب است که صریحاً بانگ برمی‌دارد و تبعیض نژادی را زیر پا نهاده نفی می‌کند و می‌گوید: يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ

كِبَائِلٌ وَشُعُوبًا لِّتَعَارَفُوا... إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَىكُمْ.

و اتفاقاً تفاوت نژادی ملت‌های بشری را عاملی در شناخت برکتمندانه و تفاهم هر چه بیشترشان با یکدیگر می‌داند نه تنافرشان. در طرح اولیه و مبدأ نژاد آدمی در آیه توجه کنید و سپس گوناگونی طبیعی نژادها و آنگاه تنها اصالتی را که نه در رنگ بلکه در انسانیت و تقوا قائل است تأمل نمایید.

بدینسان زندگی «کونتا» ادامه می‌یابد تا اینکه سرانجام در سنین (حدود سی و هفت سالگی) با زن سیاهپوستی که از خودش مسن تر است (و بیش از چهل سال دارد) بنام «بل» ازدواج می‌کند. صاحب دختری می‌شوند. حال باید برای کودک خود نامی انتخاب کند. همچنان که پدرش برای او نامی انتخاب کرده بود. هنوز تمامی آن آداب و رسوم افریقائی در تاروپود اندیشه‌اش جای دارد. این یکی از ویژگیهای اخلاقی اوست: ایمان به اصالت‌ها و ارزشهای والای فرهنگ خویش.

اینرا می‌داند که بنا بر سنن باستانی‌شان نامگذاری مستلزم تمرکز فکر جدی و طولانی است و حائز اهمیت بسیار. باو آموخته‌اند هر نامی که بر بچه بگذارد بر چگونگی شخصیت و روح او تأثیر مستقیم خواهد داشت. اما دریغ و شرما که بیاد می‌آورد هر اسمی بر بچه بگذارد نام فامیلی ارباب نیز بر او خواهد بود.

هر چند شرمبار است اما حقیقت اینست که بچه برده بدینا آمده است و متعلق به ارباب است. پس بنام خانوادگی او مسجّل خواهد شد و این با ارباب است که بعداً او را نگهدارد یا اینکه بفروشدش. «ازین فکر چنان به‌خشم افتاد که در برابر الله سوگند یاد کرد این دختر بچه را طوری بار بیاورد که نام واقعی خود را بداند.» (ص ۳۴۰).

سپس نام دختر بچه را «کیزی» گذاشت. یعنی همینجا بمان. یعنی تو جاوید باش یعنی تو ماندنی شو و تو ادامه اصالت‌های مرده و فناگشته من باش.

سیاهان از اخبار همنوعان خود و بخصوص سرنوشت خویش غافل نیستند. اخباری که می‌شنوند حاکی از ورود دائم برده به ایالات متحده و همچنین جاهای دیگر است. اخبار وحشتناک دیگری نیز می‌رسید. بطور نمونه. در جنوب-شرقی ایالات متحده در جزیره «هائیتی» سی و شش هزار نفر سفیدپوست نیم‌ملیون نفر سیاه را به بردگی کشیده‌اند. اخباری که از خشونت‌های غیرانسانی سفیدان می‌شنوند هر چند باورکردنی نمی‌نماید اما حقیقت دارد.

از آنجا که تعداد بردگان «هائیتی» بسیار زیاد است - همیشه شورش‌های نافرمانی علیه سفیدان آغاز می‌شود که سفیدان بمدد سلاح‌های اهریمنی‌شان در نطفه خفه می‌کنند.

می‌شنوند که در هائیتی کشتن بردگان زیرکتک یا زنده بگور کردن آنان به عنوان مجازات کاری بس عادی تلقی می‌شود و روزی نیست که صدها نفر را بدار

نیابویزند. آنجا حتی زنان باردار را هم سرکار در مزارع می‌فرستند و آنقدر از آنها کار می‌کشند که بچه‌شان سقط شود.

کف دست سیاهان را بدیوار میخ می‌کنند و مجبورش می‌کنند گوشهای بریده خودش را بخورد. یکی از برده‌داران بزرگ دستور می‌دهد زبان تمام برده‌هایش را ببرند.

بعضی از آنان دهان بچه‌های کوچک سیاه را می‌دوزند تا بدینسان از گرسنگی بمیرند. بدینجهت است که کتاب «ریشه‌ها» مونوگرافی شقاوت و ظلمت روح انسانی است.

جای جای داستان شرح زندگی - یعنی مرگ تدریجی، آرمانها و آرزوهای واهی سیاهان است. در کتاب از سیاه هنرمندی سخن می‌رود که ویلن می‌زند. ارباب او را کرایه می‌دهد و به این طریق پول بچی او سرازیر می‌کند. ارباب اجازه داده است که درصد ناچیزی از درآمدش را جمع کند و وعده داده است که بگذارد با آن پول خودش را بخرد و آزاد کند - برده سی سال آزرگار زحمت کشیده و آن مبلغ را جمع کرده است و اکنون برات آزادی خود را می‌خواهد اما ارباب از دادن آن امتناع می‌کند. می‌گوید آن زمان که وعده کرده بودم فلانقدر دلار بدهی و آزاد شوی مثلا قیمت گاو فلانقدر دلار بود - حالا قیمت گاو فلانقدر بالا رفته. بنابراین قیمت تو هم بالا رفته و بهمین قرار معامله را بهم می‌زند.

کتاب از این نظر شگفت‌انگیز است و صحنه‌های حیرت‌بار دارد.

و با اینهمه نویسنده می‌کوشد اندیشه‌های ناب‌تری بیان کند و آن همانا ایمان و تعصب پرشور و شیفته‌وار است که وی در کونتا پرورش می‌دهد و ارج می‌گذارد. قابل تعمق است که کونتای افریقائی این حقیقت را بهتر و بیشتر از هر جامعه‌شناس محقق معاصر دریافته که بریدن از سنن و آداب فرهنگ و مذهب خویش پذیرفتن قطعی یوغ بردگی و مسخ کامل است و از همین رو می‌کوشد تا هویت خویش این تنها سلاحش را از دست ندهد.

سالهای سال نمی‌توانند ذره‌ای از ایمان وی بخود کم کنند و بروج افریقائی این مرد مؤمن بخویش کمترین خللی وارد آورند.

براستی که نشان دادن این خصیصه ستایش‌انگیز و همچنین تعمق بر انگیز است.

این نکته قابل دقت است که امریکائیان اغلب عمدی داشته‌اند به ما تلقین کنند که قربانیان - یعنی سیاهان و سرخ پوستان - همیشه بخاطر آن سرشت ساده‌وار و کودن فریفته اجناس رنگارنگ و لوکس و پرزرق و برق شده گرفتار شده‌اند. بدروغ فریاد برمی‌دارند که سیاه جذب دنیای رنگ و نور و زندگی پرزرق برق آشفالی آنها شده است. در جای جای کتاب و زندگی کونتا می‌بینیم که اینطور نیست. آنها دروغ



گفته‌اند و راستی را که جز دروغ گفتن چیزی برای گفتن ندارند.

ازین رو خواندن این کتاب برای همه افریقائی‌ان- بردگان امروز جهان- دنیای سومی‌ها و بخصوص مسلمانان، آنان که از فرهنگ پیشین خود بریده‌اند آنان که آلام مشترک- آرمان مشترک و قبله مشترک دارند ضروری است: «سالها بود که کونتا هر روز صبح پیش از سحر زودتر از هر کس دیگر از خواب برمی‌خاست. آنقدر زود که بعضیها معتقد بودند «اون افریقائی» در تاریکی هم مثل گریه می‌تواند ببیند. «کونتا» کاری نداشت که دیگران درباره‌اش چه فکر می‌کنند. به شرط اینکه او را تنها بگذارند تا به اصطبل برود و رو به نخستین پرتوهای روز که از میان دو کپه بزرگ کاه پیدای شد نماز صبح خود را بدرگاه الله بخواند.» (ص ۳۷۸).

کیزی دختری دارد. شعر مسخره امریکائی‌ای را بزبان انگلیسی می‌خواند- این دختر بچه- برده‌ای است که با سنت «تویوب» ها پرورش یافته. بچه اصرار می‌کند که پدرم آن شعر را با او بخواند.

«پیش از آنکه «کیزی» بتواند او را قانع کند که یکبار دیگر این شعر را بخواند ناگهان به فکر کونتا رسید که آواز دیگری برای دخترش بخواند. شاید آیه‌ای چند از قرآن تا او بداند که این آیه‌ها چقدر خوش آهنگ‌اند.» (ص ۳۸۱).

کونتا یک هدف بیش ندارد. اینکه بدخترش بیاموزد او کیست. به او اصرار می‌ورزد و پرهیزش می‌دهد که در فراموش کردن هویت خویش مسخ خواهد شد. فریاد برمی‌دارد که سفیدها اسم ما را از ما گرفته‌اند. اما نباید بگذاریم که معنای ما را هم از ما بگیرند. فریاد برمی‌دارد برده‌هایی که درین سرزمین متولد شده‌اند نباید خون افریقائی و تبار مقدس و گرامی خود را فراموش کنند- نباید از فرهنگ و مذهب خویش ببرند. فریاد برمی‌دارد و از زندگی جهت‌دار- صلح‌آمیز و برکتمندانه قبیله خویش- از زندگی قرین زیبایی و باروری گذشته خویش به دخترش سخن‌ها می‌گوید و اصرار می‌ورزد که بچه اینهمه را حفظ کند و به نسلهای بعد از خود انتقال دهد.

براستی که این مرد قهرمانیست معمایی و شگفتی برانگیز. او این گفته بسیار ارزشمند «لوکاج» را در ذهنمان تداعی می‌کند که زمانی گفت: «قهرمان رمان موجودی است معمایی و ناتمام که در جستجوی ارزشهای خویش است» وحشت کونتا منطقی و معقول است. نمونه‌اش جرج خروسه نوه اوست که کونتا او را نمی‌بیند (ذیلا داستانش خواهد آمد) جرج نمونه واداده سیاهانی است که بسادگی مسخ شدند و تغییر شکل یافتند- درین پسر از آن تقوای رفتار و اندیشه پدر بزرگش خبری نیست و گناه این البته به گردن او نیست. بخاطر خلط خون اوست. او موجود دورگه‌ایست و از این رواصلتش را از دست داده است.

سرانجام ارباب کونتا دخترش کیزی را از او و مادرش جدا می‌کند- کیزی را

در سنین جوانی به دلالت برده‌ها می‌سپارند. دلالت او را به سفید خروس باز و همیشه مستی می‌فروشد. مرد مست به دختر تجاوز می‌کند و کیزی صاحب پسری ازو می‌شود. اسم بچه را جرج می‌گذارد. جرج در محیط بردگی پرورش می‌یابد. ارباب این برده جوان را به کار نگهداری از خروس‌های جنگی خود می‌گمارد و از همین رو به لقب جرج خروسه ملقب می‌شود. و بدترین حقارت‌ها را برین برده روا می‌دارد. یکبار جرج خروسه هستی خود و تمامی خاندان خود را برای آزادیش بدو جنگ خروس ارباب می‌گذارد. اما همچنان بی‌نتیجه است.

جرج زنی انتخاب می‌کند بنام «ماتیلدا» و ازو صاحب بچه‌هایی می‌شود. در تمام این مدت کیزی- که پس از جدائی از کونتا نمی‌داند چه بسراو و مادرش آمده است. وحشت پدرش را در اینکه مبادا گذشته‌شان را فراموش کنند منطقی‌تر می‌یابد و مدام به نوه‌هایش گذشته‌شان را یادآوری می‌کند.

کم‌کم جنگ‌های داخلی شمال جنوب درمی‌گیرد. ارباب جنگ را بردگان برای آزادی می‌کشند، ارباب‌های که چون به سرایشی محتوم پیروزی می‌رسد سرمایه‌داران شمال برای منافع خود و سیاستمداران برای حکومت بر پشت آن جهیده سگان را می‌ربایند. جنگ برای آزادی.

اما کدام آزادی؟ سیاهان همیشه محرومترین قشر جامعه امریکائی بوده و هستند و تا امروز نیز بردگی‌شان ادامه دارد آخرین میراث این نسل «آلکس هیلی» نویسنده کتاب برای شناسائی گذشتگان خود دست به کاری عظیم می‌زند. این مرد می‌خواهد بداند نیای او که بوده و از کجا و چگونه و کجی به امریکا آمده است. ازین رو با گردآوری منابع ارزشمند بسیار و تلاش بیش از دوازده سال و سفر به بیش از ششصد هزار کیلومتر راه در سه قاره جهان موفق می‌شود نام اصلی نیای افریقائی خود «کونتا کینته» را بیابد. و داستان کونتا و دیگران را براساس فراورده‌های واقعی و تحویل سرشار خود- آنچنان که گذشت بسازد. این داستان زندگی هفت نسل را دربرمی‌گیرد.

نویسنده گذشته خود را فراموش نمی‌کند- هویت خود را از دست نداده است و آنقدر می‌کاود تا سرانجام سرچشمه سلف عظیم خود را می‌یابد. و به وصیت کونتای افریقائی جامه تحقّق می‌پوشد.

و براستی این کشفی عظیم است. عظیم‌تر از فتح رفیع‌ترین قلّه‌های جهان و حتی بزرگتر از کشف سرچشمه نیل... راستی که قهرمانی شکوهمند و حماسه راستین و یکتاکشف این سرچشمه نیل انسانی بود. این نیل مقدس بشری که پهنه تاریخ را سیراب کرده است.

و هر چند خود تشنه است اما دیربازی است که آبشخور رحمتش غرب را آبیاری کرده است.

بیش از دویست سال است که غرب، در تغذیه صنایع بزرگ خود جهان سوم را تاراج کرده و بلعیده است. و با اینهمه غارت فکری و فرهنگی این هیولای مخوف از هر چیز دیگر دهشتناک تر است.

این آمار شوخی نیست که ۸۳ درصد از درآمد کل جهان متعلق به اروپا، امریکا و اتحاد جماهیر شوروی است و ۱۷ درصد باقیمانده از کل درآمد، از آن کشورهای جهان سوم. در حالیکه فاجعه اساسی تر اینست که آن ۸۳ درصد از ثروت کل جهان متعلق به ۳۲ درصد از جمعیت جهان است و باقیمانده ۱۷ درصد ناچیز از درآمد کل جهان سهم ۶۸ درصد از جمعیت باقیمانده... این توده‌های کثیر میلیونی و محروم. و باز فגיעه عظیم آنکه تمامی این درآمدها را - جهان اول و دوم به نیرنگ و یغما و چپاول از دنیای سوم دزدی کرده است.

بحران و درد دنیای سوم عقب افتادگی و کم رشدی نیست. عقب افتاده و کم رشد نگهداشتن است. تنها اکتشافات جغرافیائی و دست یابی به سرزمینهای نو و راههای تازه در غارت بیرحمانه منابع طبیعی موجب اینهمه سودهای سرشار نگشت بلکه پاپیای غارت منابع طبیعی غارت منابع انسانی (برده) اروپا و بخصوص امریکا را به این درجه از ترقی دوزخی رساند.

جای آن دارد که بخود آئیم و در کاییم اینهمه تمدن حاصل غصب و تجاوز و دزدی است. تجاوزی که هم امروز نیز ادامه دارد و در کسوت شرکتهای چند ملیتی دنیا را غارت می کند و وقیحانه می بلعد هم اکنون ۵۰۰ شرکت غول پیکر به تاراج منابع اقتصادی جهان سوم مشغولند و زالووار بر رگ ملتها چسبیده اند و خون آنها را می مکند.

تصادفی نیست که شبکه اهریمنی شرکتهای چند ملیتی که عنکبوت وار بر تاروپود اقتصاد جهان تنیده است، تارهایش را از « کاخ سفید » می تند. فاجعه اساسی تر اینست که می بینیم شرکتهای پانصدگانه (که ۲۰۰ شرکت آن متعلق به امریکا، ۲۰۰ شرکت آن متعلق به اروپای غربی و ۱۰۰ شرکت باقیمانده متعلق به ژاپن است) اتحادیه های مخفی و آشکار جهت کنترل سیاستهای تجاوزگرانه خود برای سرکوب هر نهضت آزادیخواهانه و رهائی بخش از یوغ امپریالیسم را برپا می کنند و بخود نمی آئیم.

چنین است نقش فعالانه این شرکتها از اداره و نظارت بر واحدهای کوچک چون خانه و دانشگاه و شهر و روستا و ارتش و هدایت سیاسیون وابسته تا کشتار جمعی و سرکوب آزادیخواهان.

این شرکتهایند که در شکل جدید و به گونه غارات ماوراء امپریالیسم خود تمامی تولیدات و صادرات جهان را از صنایع بزرگی نظیر نفت، پتروشیمی، اتومبیل، الکترونیک، کامپیوتر، هواپیما سازی، کشتی سازی، اسلحه سازی، صنایع اتمی و غیره

دردست دارند. همچنین این شرکت ها اند که عمده ترین محصولات کشاورزی جهان را از قبیل گندم، برنج، ذرت، نیشکر، قهوه، پنبه و غیره در اختیار دارند. استخراج تمامی منابع معدنی جهان اساساً در انحصار این شرکت هاست و آن منابع عبارتند از نفت، آهن، مس، آلومینیم، منگنز، نیکل، کائوچو، فسفات و غیره. برای تحقیق بیشتر رجوع کنید به:

۱- شرکتهای چند ملیتی و کشورهای توسعه نیافته ترجمه سعید رهنما.

۲- تهدید شرکتهای چند ملیتی ترجمه محمد سوداگر.

از خود بپرسیم منابع این غارت ها جز آسیا و افریقا و امریکای لاتین و خلاصه جهان سوم کجاست؟

از خود بپرسیم آهنگ رشد پویای جهان غرب از کجی و چگونه آغاز شد و چرا هر چه این آهنگ سریع تر گشت نبض حیاتی جهان سوم کند تر و میرا تر زدن گرفت... از خود بپرسیم چگونه ایالات متحده به آن درجه از رشد و ترقی رسید و چرا افریقا همچنان گرسنه و قحطی زده و بیمار و در کار احتضار خویش است. کتاب ریشه ها پرده ها را بالا می زند و گوشه ای از این تراژدی هولناک انسانی را می نمایاند.

باری ترجمه اثر، ساده، سلیس و هنرمندانه است.

صرف نظر از بعضی قسمت ها که داستان جذابیت خود را بخاطر اطناب و پرگوئی بیش از حد لزوم از دست می دهد، رئالیسم نویسنده پخته و شیرین است. اما همین نیز جای بحث دارد و آن یکی از موارد رئالیسم محض است. نویسنده حق ندارد خود را در محدوده جهان بینی و فهم پرسناژ رمان خود محصور کند. و همه چیز را از دیدگاه او ببیند. چه نویسنده قلمرو وسیع تری دارد و اوست که باید به اندیشه خواننده عروج دهد و همیشه از کیفیت و مکانیسم اثرگیری و اثرگذاری بهر مند باشد. نه اینکه دامنه تأثر او را محدود کند.

اینهمه اگر موجب آن نشود که بگوئیم نویسنده ضعیف است حداقل ما را برمی انگیزد که بگوئیم فاقد هوشیاری است و زبان وی اثربخشی و غنای شعر را در نیافته است. ما حق داریم به نویسنده بگوئیم که هر چند بازیگران داستان او ضعیف و ابتدائی بیاندیشند او حق ندارد آنان را ضعیف و ابتدائی بنویسد.

جز آنچه که ذکر شد و آن عیب کلی است، بخوبی روشن است که نویسنده نسبت به مبانی فقهی و سنن افریقائیان مسلمان از حدود و دیات گرفته تا آداب طلاق و طلاق رجوع و تحلیل و مسائل دیگر بخوبی آگاهی دارد (ص ۱۴۴).

بعلاوه نویسنده طراح و همچنین مبتکر بعضی اندیشه هاست که در آثار دیگر کم و یا به ندرت با آنها روبرو می شویم. بطور مثال پس از پایان کتاب آدمی در

زیبائی شناسی سیاهان تجدیدنظر می‌کند. و درمی‌یابد آنان هرچه خالص‌تر و یکدست‌ترند سیاه‌ترند و هرچه سیاه‌ترند زیباترند. عمیقاً به زیبایی ناب سیاه این پیکره صلب که رنگی شبق‌گون، پاک و صیقلی دارد و هاله‌اراده‌ای قیرگون‌گرد سرش می‌درخشد وقوف می‌یابد. چهره‌ها و پیکره‌های آبنوسی و قیرگون که هرچه سیاه‌ترند قشنگ‌ترند. (حتی بعضی سیاهان اصیل برای اینکه بیشتر سیاه بنمایند دوده و گرده زغال بصورتشان می‌مالند) و معتقدند آنها که نژادشان با سفیدها مخلوط نشده زیبایی وحشی و طبیعی‌شان را حفظ کرده‌اند. زهی معرفت و آگاهی درخشان.

وقتی کتاب را می‌بندید درمی‌یابید که درین سیاهی یکپارچه، صلابتی یکتا، اثیری و آلوده‌نشدنی وجود دارد. یکی دیگر ازین القاء‌های خوش این بود که سیاه‌پوست تاب تحمل بوی سفید پوست‌ها را ندارد.

بطور نمونه سفیدپوستی دارد سیاهی را شلاق می‌زند. دردناک‌تر از آن ضربه‌هایی که می‌خورد بوی مسمئز و چندش‌بار سفیدپوست است که شامه حساس سیاه را شکنجه می‌دهد. و این برای من شگفت‌انگیز و مایه مباهات بود و از خواندنش ذوق کردم.

مسئله اساسی‌تر در کتاب ریشه‌ها، طرح این حقیقت است که شمال ایالات-متحده، این کشور زرخیز و بارآور را همین بردگان آباد کرده‌اند. اینها بودند که باتلاق‌ها را خشک کردند. کنده‌کنی کردند. تسطیح کردند. زهکشی کردند و مزارع بزرگ توتون و پنبه را بوجود آوردند.

خانه‌های قشنگ-دو طبقه و همچون قصر پادشاهان. راه‌آهن، جاده‌ها، باغهای آباد، زندگی لوکس و غرق نعمت آنان همه حاصل تلاش و جان‌کندنهای همین برده‌هاست.

جائی که برده نیست- در آنجا از آبادانی خبری نیست. در تمامی مزارع این پیکره‌های دوتا و خم‌گشته از فشار زحمات فوق‌طیقت بشری‌اند که عرق می‌ریزند. تمامی این آبادانی و رفاه که کمترین حصه‌ای از آن ندارند حاصل تلاش و دسترنج همین‌هاست.

اما سفیدها مزد این‌ها را چه می‌دهند؟ شکنجه، زندگی نکبت‌بار و حقارت. کم‌کم سیاهان می‌فهمند که «توبوب» جز این خصیصه‌ای ندارد و شقاوت درخوش است. درمی‌یابد سفیدها تاریخ مشعشی دارند و جنایاتشان بسیار پر دامنه‌دارتر از این‌هاست. قبل از آنان نوبت سرخ‌پوستها بوده و آنها را قتل‌عام کرده‌اند. همان سرخ‌پوستهایی که با مهمان‌نوازی به آنها جا و مکان و زمین دادند. براستی که شگفت‌انگیز است. چطور سفیدپوستان آرزو نمی‌کنند که زمین دهان وا کند تا از شرم در آن فروروند؟ اینهمه جنایت از توان اهریمنان و نفرین‌شدگان دوزخی نیز

می‌گذرد.

گهگاه در کتاب از صحنه‌های وحشتناکی صحبت رفته که با اینکه دربادی امر وقیح می‌نماید اما هرگز وقیح نیست. حتی صحنه‌های سکس کتاب هم وقیح نیست و سکس نیست. (تجاوز تام‌لی سفیدپوست به کیزی سیاه- دختر کونتا) بلکه کثافت، عفونت، حقارت روح و وحشت است (ص ۴۳۴).

اینهمه شوخی نیست. اینهمه نفیرادبار و وحشت و عرق شرم است. اما برده‌ها با اینهمه مبارزه می‌کنند. سراسر کتاب شرح مبارزه آنها با تقدیر شومشان است. (مبارزه بی‌امانی که تا امروز ادامه دارد و هنوز که هنوز است بردگان سیاه به مفهوم راستین آن آزاد نشده‌اند.) مبارزه رودرو، فرار، شورش علنی. بعضی اسلحه می‌گیرند و کشته می‌شوند. بعضی چون در مبارزه توفیقی بدست نمی‌آورند حماسه‌های حیرت‌انگیز می‌آفرینند؛ زیان زدن بدشمن و رهایی بخشیدن خود؛ سی نفر در «لویزیانا» دست در دست هم گرفته دستها را زنجیروار بهم داده خوش و آواز خوانان خود را در رودخانه غرق می‌کنند. و این‌گونه مرگ پرشرف را بر آن‌گونه زندگی سراسر تنگ مرجح می‌دارند.

و سرانجام اساسی‌ترین قسمت کتاب فصول آخر آن. هرچند که بعضی فصول دیگر- (فصل ۸۹) که صرفاً توصیف جنگ خروسه‌است از نقطه نظر نویسنده‌گی بسیار درخشان و پر قدرت نوشته شده است. همچنین (فصل ۱۰۰)؛ درین فصل برده‌ها حساب می‌کنند چقدر باید جان بکنند تا بتوانند خودشان را- بچه‌هاشان- مادر- پدر- برادر- خواهر- خلاصه تمامی فامیل و از همه مهمتر دوستان و همکارانشان را بخرند و آزاد کنند (به‌عواطف و محبت و ایثارشان در مورد بیگانگان دقت کنید). گرچه هر تلاشی در راه آزاد شدن بیهوده است و به‌ثمر نمی‌رسد و برده آزاد شده بار دیگر باز باید گرفتار شود. نمونه آن (ص ۶۲۵).

و یا فصل ۱۰۳ که آنقدر خوب نوشته شده که نفس را در سینه حبس می‌کند- چه تحت یک بازی مسخره، یعنی جنگ خروسه‌ها سرنوشت یک خانواده سیاه رقم زده می‌شود و تباه می‌گردد.

اما عظیم‌ترین قسمتهای کتاب که اشگ را از دیدگان سرازیر می‌کند و براستی زیباست بازگشت نویسنده به زادگاه نیای بزرگ خود- کونتا کینته- دهکده ژوفوره در ردبایی اثر پای این سلف رنج کشیده و شکنجه دیده خویش است. دوپست سال بعد وقتی ساکنین محلی دهکده می‌فهمند که او نواده یکی از همان ربوده‌شده‌گانی است که توسط سفیدها اسیر شد و به زنجیر بردگی بسته شد. گردش حلقه می‌زنند- با عشق و علاقه لمسش می‌کنند. بچه‌هایشان را می‌دهند تا مسح کند؛ یعنی خون تو خون ماست. یعنی تو از مائی و ما از توئیم. براستی

صحنه بدرقه سیاهان این رود موج انسانیت و ادراک که - همه چیز را خوب می‌فهمند و شایستگی‌ها را بدرستی ارج می‌نهند تکان دهنده است.

داستان ریشه‌ها داستان شگفت‌انگیزی است.

ریشه همیشه ناپیداترین - اساسی‌ترین و مهم‌ترین قسمت درخت است.

آنچیز که به‌تمامه درخت را تغذیه می‌کند و بارور می‌دارد ریشه نام دارد.

نویسنده به‌ظاهر از ریشه‌ها « Roots » ریشه و نسب نژادی برده‌ای را که

دویست سال پیش به بردگی کشیده شده به‌عنوان نام به کتاب خود داده است.

اما من می‌پندارم مفهوم ریشه ازین همه غنائی‌تر، دامنه‌دارتر و ژرف‌تر است.

منظور از ریشه تمامی سیاهان و بردگان‌اند که از آفریقا این قلب طلبنده زمین

برکنده شدند و در جایی دیگر نشاگشتند.

ریشه آن مهم‌ترین قسمت درخت که در اعماق پنهان است و عمل تغذیه و

حیات واقعی گیاه با اوست. ریشه‌ها سیاهان‌اند که درخت استقلال و عظمت اقتصادی

امریکا را تا به این درجه از رشد و برومندی رساندند.

اما نکته درین است که هرچه آنها عمیق‌تر در ژرفای زمین فرو رفتند - سفیدها

فراتر و بالاتر آمدند و شاخ و برگشان بیشتر بالاگرفت. و درینج که هیچ میوه‌ای ازین

باغ پر بار نصیب بانیان و باغبانان این درخت نگشت.

ریشه‌ها قریاد برمی‌دارد که بدون وجود سیاهان - امریکا - این سرزمین غصب

و تناول وسیلی بر چهره مظلوم بشریت - هرگز امریکای امروز نمی‌شد.

همچنان که هیچ درختی بی‌ریشه - هرگز درختی نخواهد بود.

ناشر

نقشه‌ای در کار نبود که پژوهشهای مربوط به «ریشه‌ها» و نوشتن این سرگذشت دوازده سال طول بکشد. انتشار این کتاب در دو یستمین سالگی استقلال ایالات متحده آمریکا کاملاً تصادفی است. اینست که «ریشه‌ها» را بعنوان هدیه روز تولد به کشورم که بخش عمده «ریشه‌ها» در آن روی داده است تقدیم می‌کنم.

الکس هیلی





ریشه‌ها



## فصل ۱

در آغاز بهار سال ۱۷۵۰ میلادی، در دهکده «ژوفوره» که فاصله‌اش تا ساحل گامبیا، در غرب افریقا، بیشتر از چهار روز راه نبود، «اومورو کینته» و همسرش «بینتا» صاحب پسری شدند. نوزاد پس از بیرون آمدن از تن نیرومند و جوان بینتا جیغ می‌زد و بدنش که به سیاهی بدن مادر بود، از لکه‌های خون او لیز و خال خال شده بود. دو قابله پرچین و چروک، «نیوتو» و «یسا» (مادر بزرگ نوزاد) که دیدند نوزاد پسر است، با شعف خندیدند. اجدادشان می‌گفتند فرزند اول که پسر باشد، برکت خداوند نه تنها نصیب پدر و مادر بلکه نصیب همه خویشاوندان می‌شود. پس، از اینکه نام کینته محترم و شریف خواهد ماند و تکرار خواهد شد، به خود بالیدند.

ساعتی بیش به خروسخوان نمانده بود. همراه با صدای نیوتو و مادر بزرگ که سرگرم گپ زدن با یکدیگر بودند، نخستین صدایی که به گوش کودک رسید، صدای یکنواخت و خفه «بومپ-آ-بومپ-آ-بومپ-آ» ها و نه‌های چوبی بود که زنان دهکده در آنها دانه «کوس کوس» می‌کوبیدند تا بعد در ظرفهای گلی، روی آتشی در میان سه قطعه سنگ، بپزند و صبحانه را مهیا کنند.

دود آبی کمرنگ تاب می‌خورد و آرام از فراز کلبه‌های گرد و گلی دهکده کوچک و گردآلود بالا می‌رفت؛ صدای حزین و تودماغی «کاجالی دمبا»، اذان‌گوی دهکده که به زبان محلی او را «الیمامو» می‌نامیدند، برخاست که مردها را به نخستین نماز از پنج نماز شبانروزی به درگاه الله فرامی‌خواند؛ عبادتی که انجامش سابقه‌بی‌دراز-مدت داشت. مردها با شتاب از بسترهای نین و چرمین خود برخاستند، جامه بلند کتانی‌شان را پوشیدند و به چابکی به محل نماز رفتند، جایی که الیمامو می‌خواند:

الله اکبر، اشهد أن لا اله الا الله. بعد از نماز، که مردها برای خوردن صبحانه به خانه هایشان بازمی گشتند، اومورو به میان آنها دوید و هیجان زده خبر داد که نخستین فرزندش به دنیا آمده و پسر است. مردها به او چشمت روشن گفتند و برایش آرزوی خیر کردند.

هر مرد به کلبه اش بازگشت و کاسه ای حلیم از همسر خود گرفت. سپس زنها به آشپزخانه پشت کلبه رفتند و به فرزندانشان غذا دادند و دست آخر خودشان غذا خوردند. مردها پس از ناشتایی کچ بیلها را، که آهنگر دهکده لبه شان را فلز گرفته بود، به دست گرفتند تا سرکار بروند. کار آنها این بود که زمین را برای کشت بادام-زمینی و کوس کوس و پنبه آماده کنند. کشت برنج در این جلگه داغ و پر آب کار زنها بود.

بنا به رسم قدیمی، اومورو تا هفت روز فقط یک وظیفه مهم داشت: برگزیدن نام برای نوزادش؛ نامی تاریخی و نویدبخش، چون افراد قبیله «مندیئکا» معتقد بودند که فرزند هفت خصلت از کسی یا چیزی را که نامش از اوست، برخواهد گرفت. اومورو در این هفت روز تفکر، به تک تک کلبه های ژوفوره سرکشید و از طرف خود و بیوتا همه خانواده ها را به مراسم نامگذاری نوزاد، که بنا به سنت در هشتمین روز زندگیش انجام می گرفت، دعوت کرد. در آن روز نوزاد او مثل پدر و پدر پدرش عضو قبیله می شد.

روز هشتم که رسید، اهل ده صبح زود جلو کلبه اومورو و بیوتا جمع شدند. زنها در کاسه هایی از پوست خشک کدو قلبانی بر روی سرشان دوغ و شیرینی «مونکو» (از برنج کوبیده و غسل) آورده بودند. «کاراموسیلا»، طبال ده که به زبان محلی او را «جالیا» می گفتند، با طبلهای «تان-تانگ» خود آنجا بود؛ و الیامو و بریماسای، «ملای ده»، که به زبان محلی او را «آرافانگ» می نامیدند و روزی معلم کودک می شد، نیز حضور داشتند. دو برادر اومورو، «ژانه» و «سالوم» هم از راه دور آمده بودند. آوای طبلها، تولد برادرزاده شان را به آنها خبر داده بود.

در همان حال که بیوتا نوزاد را مغروانه در آغوش گرفته بود، طره کوچکی از اولین موهای بچه را بریدند، همچنانکه در چنین روزی همیشه چنین می کردند؛ و همه زنها خوش بینیگی نوزاد را ستودند.

آنوقت جالیا بر طبلهایش کوفت. الیامو بر کاسه های دوغ و شیرینیها دعایی خواند و در همان حال هریک از میهمانان به نشانه احترام به غذا، با دست راست لبه کاسه ای را لمس کردند. پس از آن الیامو به نوزاد نزدیک شد و در کنار او دعا خواند و از خداوند برایش عمر دراز و توفیق آرزو کرد. دعا کرد که برای خود و خانواده اش، دهکده و قبیله اش مایه خیر و افتخار باشد و صاحب فرزندان بسیار شود و سرانجام آرزو کرد که روح و توانی سزاوار نامی که به او خواهند داد، بیاید.

آنگاه اومورو در برابر چشم همه مردم دهکده که در آنجا جمع بودند، گامی پیش نهاد. همسرش در کنار او حرکت می کرد. اومورو نوزاد را سردست بلند کرد و طوری که همه ببینند، نامی را که برگزیده بود، سه بار در گوش نوزاد نجوا کرد. نخستین بار بود که این نام، به عنوان نام این نوزاد، از زبان کسی گفته می شد، و عقیده داشتند که هر انسانی باید اولین کسی باشد که نام خود را بشنود و بداند که کیست. صدای طفلها دوباره بلند شد.

اومورو نام را در گوش همسرش نجوا کرد و بینتا با غرور و رضایت لبخند زد. سپس اومورو نام را در گوش آرافانگ نجوا کرد و ملا در برابر جماعت قرار گرفت. بریما سسای فریاد زد: « نام اولین فرزند اومورو و بینتا کینته، کونتا است! » همه می دانستند که این نام میانی پدر بزرگ فقید نوزاد، « کیرابا کونتا کینته » است که اهل موریتانی بود و به گامبیا آمد و مردم ژوفوره را از حطی نجات داد؛ با ننه بیسا ازدواج کرد و شرافتمندانه به مردم ژوفوره خدمت کرد و تا روز مرگش اهل ده او را مرد مقدسی می دانستند.

آرافانگ نام اجداد موریتانیایی پدر بزرگ نوزاد را که از زبان کیرابا کینته پیر شنیده بود، یکی یکی خواند. نامها بزرگ و بسیار بودند و به دوایست باران پیش می رسیدند. آنگاه جالبیا بر طفلها کوفت و همه تحسین و احترام خود را به چنین تبار محترمی بجا آوردند.

در آن شب هشتم، در پرتوماه و ستارگان، اومورو، تنها، با پسرش آیین نامگذاری را به پایان رساند. کونتای کوچک را در بازوان نیرومندش گرفت و به بیرون دهکده رفت. آنگاه نوزاد را سردست به سوی آسمان گرفت و آرام گفت « فند کیلینگ دورونگ له وار تا کا ایه تی » (اینک بین - این تنها چیزی را که از تو بزرگتر است.)

## فصل ۲

فصل کشت بود و روستاییان در انتظار نخستین باران بودند. مردان ژوفوره در تمام زمینهای زراعی خود علف خشک انباشته و آتش زده بودند تا نسیم، خاکسترها را بر زمین بپراکند و زمین را بارور سازد. و زنها در برنجزارها از هم اکنون نشاهای سبز را در گل می نشانند.

هنگامی که بینتا در بستر نقاهت زایمان بود، ننه بیسا مراقب شالیزار بینتا بود. اما حالا بینتا می توانست وظایف خویش را انجام دهد. کونتا را به پشتش قنداق کرد

و در کنار زنان دیگر براه افتاد. چند زن دیگر، از جمله دوست او «جانکای تورای» هم نوزادانشان را به پشت بسته بودند و در همان حال بچه‌ای بر سرگذارده و با حفظ تعادل آن راه می‌رفتند. در کنار «بولونگ» دهکده، به بلمهایی که از تنه خالی شده درخت ساخته شده بود، رسیدند. بولونگ یکی از شاخه‌های رود گامبیا بود که بیچ-خوران تا دهکده می‌رسید و «گامبی بولونگو» نامیده می‌شد. بلمها در بولونگ پیش رفتند. در هر بلم پنج شش زن نشسته بودند که با پاروهای پهن و کوتاهشان بلم را پیش می‌راندند. هر بار که بینتا به جلو خم می‌شد تا پارو بکشد، نرمی و گرمی بدن کوتا را بر پشت خود حس می‌کرد.

بوی خوشی و مشک‌آسای شاه‌پسندها و عطر گیاهان و درختان دیگر که تودرهم و انبوه در دوسوی بولونگ روییده بودند در هوا بود. دسته‌های بیشمار عترها که از عبور بلمها به وحشت افتاده بودند، از خواب برخاستند و نمره کشان و جست‌وخیز-کنان شاخه‌های نخلها را تکان دادند. خوکه‌های وحشی خرخرکنان و خرناس کشان دویدند و در میان علفها و بوته‌ها پنهان شدند. هزاران پلیکان، درنا، حواصیل، لک‌لک سیاه، مرغ دریایی، پرستوی دریایی و قاشق‌منقار، از خوردن ناشتا بازماندند تا سراسیمه، لغزیدن بلمها را در آب تماشا کنند. پرندگان کوچکتر-قمریها و ماهیخوارها و چچله‌ها- به پرواز درآمدند و با سروصدا در آسمان چرخ زدند تا مزاحمان دور شوند. هنگامی که بلمها چون نیزه دل بر که‌های موج را می‌شکافت و پیش می‌رفت، گله‌های ماهی کپور با هم از آب بیرون می‌جهیدند و پس از قسمی ترقه‌فام به درون آب می‌پریدند. گاهی که ماهیهای بزرگتر برای گرفتن کپورها چنان حریصانه در پی آنها از آب می‌جهیدند که یگراست به درون بلمها می‌افتادند، زنها با پارو به سر آنها می‌کوفتند تا آن شب شام جانانه‌ای بیزند. اما آن روز صبح کپورها به دور از هر درد سری در آن اطراف شنا می‌کردند.

زنها پاروزنان بیچ و خمهای بولونگ را پشت سرگذارند و پس از گذشتن از بیچی تند به شاخه پهنی رسیدند. همینکه بر آن پهنه پدیدار شدند، هیاهوی بالهای پرندگان هوا را آکند و فرشی از هزاران مرغ دریایی- به رنگهای رنگین کمان- از زمین برخاست و بر آسمان نشست. رویه آب، که از این برخاستن تاریک شده و با بال برهم زدنشان به بیچ و تاب افتاده بود، از پره‌های پرندگان رنگ و خال گرفته بود؛ چندانکه گویی بلمها از میان پرها می‌گذشتند.

بلمها به نزدیکی منطقه‌ای مردابی که نسله‌ها، زنان ژوفوره در آنجا برنج می‌کاشتند، رسیدند؛ و از میان ابری از پشه‌گنشتند و یکی پس از دیگری در کنار برنجزار خود که علفهای انبوه‌کناره، جای پایی پدید آورده بود، پهلو گرفتند. علفها مرزی بود که برنجزار زنهارا از یکدیگر جدا می‌کرد. در هر برنجزار ساقه‌های زمردین و جوان برنج به اندازه یک کف دست از سطح آب بالا رفته بود.

اندازه زمین را برای هر زن، هر سال «شورای بزرگان» ژوفوره به تعداد دهانهایی که او می‌باید با برنج تغذیه کند معین می‌کرد. این بود که قطعه زمین بینتا هنوز کوچک بود. بینتا، بچه قنذاتی بر پشت، در حالی که تعادلش را حفظ می‌کرد، با احتیاط از بلم پایین آمد، چندگامی که برداشت، ناگهان ایستاد و با تعجب و سرخوشی به کلبه‌ای نئی با سقف کاهگلی که بر بلندی ساخته بودند، خیره ماند. اومورو در نبودن او به اینجا آمده بود و این کلبه را ساخته بود تا سایبان پسران باشد. او هم مثل همه مردها در این باره چیزی نگفته بود.

بینتا به پسرش شیر داد و او را زیر سایبان گذارد و لباس کاری را که در بچه روی سرش پیچیده بود، درآورد و پوشید؛ پس از آن سرکارش رفت. در آب خم می‌شد و علفهای تازه را از ریشه می‌کند. اگر این علفها را به حال خود می‌گذارد، رشد کرده برنجزار را خفه می‌کردند. هر وقت کونتا گریه می‌کرد، می‌دوید و همچنانکه ذرات آب به اطراف پاشیده می‌شد به سوی سایبان می‌رفت تا در سایه به او شیر بدهد.

به این ترتیب کونتای کوچک روزها در آغوش پُرمهر مادرش بود. شبها که به کلبه بازمی‌گشتند، بینتا پس از آتیشزی و آوردن شام اومورو، تن بچه را از نوک پا تا فرق سر روغن گیاهی می‌مالید و نرم می‌کرد. بیشتر وقتها بچه را با غرور بغل می‌زد و از این سر دهکده به آن سر، به کلبه ننه بیسا می‌برد و او بچه را غرق بوسه می‌کرد و با صدای بچگانه قندق می‌کرد. هردو آنها بچه را آقدر اذیت می‌کردند که دادش درمی‌آمد، چون بی‌درپی سر کوچک و بینی و گوشها و لبهایش را می‌گرفتند و می‌فشرده و به این سو و آن سو می‌کشیدند تا خوش ترکیب شوند.

گاهی اومورو پسرش را از زنها می‌گرفت و او را قنذاق پیچ، به کلبه خودش می‌برد—شوهرها همیشه در کلبه‌ای جداگانه اقامت داشتند—و در آنجا می‌گذاشت تا چشمها و انگشتان پسرش اشیاء جالب توجهی چون طلسمهایی را که برای دور کردن ارواح خبیثه روی تخت اومورو بود جستجو کند. هر چیز رنگینی کونتای کوچک را وسوسه می‌کرد، مخصوصاً خورجین چرمی شکار که تقریباً تمام آن پوشیده از خرهمره بود. و هر کدام از خرهمرها نشان جانوری بود که اومورو خودش شکار کرده و برای اهالی دهکده آورده بود. کونتا با سروصدای کود کانه‌اش به سوی کمان بلند و خمیده و ترکش تیرها که در نزدیکیش آویخته بود، دست دراز می‌کرد. وقتی کونتا دست کوچکش را به نیزه سیاه و باریک که از بکار گرفتن بسیار براق شده بود می‌رساند، اومورو لبخند می‌زد. اومورو اجازه می‌داد کونتا به هر چه می‌خواهد دست بزند، مگر به جانماز که برای صاحبش مقدس بود. هر وقت در آن کلبه تنها می‌شدند، اومورو از کارهای بزرگ و شجاعانه‌ای که پسرش وقتی بزرگ شد باید انجام دهد، داد سخن می‌داد.

سرانجام کونتا را به کلبه بینتا بازمی‌گرداند تا دوباره به او شیر بدهد. کونتا،



هر جا که بود، بیشتر وقتها خوش بود. همیشه در حالی به خواب می‌رفت که بینتا او را روی پاهایش تکان می‌داد، یا اینکه روی تخت خود می‌گذاشتش و خم می‌شد و آرام آرام برایش لالایی می‌خواند:

بچه خندان من، کودك خندانم  
که نام نیای شریف‌ت را داری  
روزی خواهد آمد  
که شکارچی یا جنگجوی بزرگی شده‌ای  
که پدرت به تو افتخار می‌کند.  
اما برای من تو همیشه کودکی.

با همه دل‌بستگی بینتا به فرزند و همسرش، تشویشی به دلش راه یافته بود. می‌دانست که از دیرباز رسم بر این بوده که شوهران مسلمان هنوز زنها بچه را از شیر نگرفته، زن دومی اختیار می‌کنند. از آنجا که اومورو هنوز دومین زن را نگرفته بود و از آنجا که بینتا نمی‌خواست او را به این کار وسوسه کند، احساس می‌کرد که هر چه کونتای کوچک زودتر براه بیفتد، بهتر است، چون آنوقت دیگر نیازی به مراقبت دایمی مادر نخواهد داشت.

وقتی کونتا، در سیزده ماهگی اولین بار تاتی تاتی کرد، بینتا فوراً به کمکش شتافت و چیزی نگذشت که کونتا توانست بی‌باری او قدم بردارد. همانقدر که اومورو احساس غرور کرد، بینتا نفسی به راحت کشید. و وقتی کونتا با گریه از مادرش غذا خواست، بینتا به جای اینکه پستانش را به او بدهد، محکم به قفایش کوفت و کاسه‌ای شیر گاو به دستش داد.

## فصل ۳

سه باران سپری شد و آن فصل بی‌حاصل فرارسید. انبار غله و دیگر غذاهای خشک کرده دهکده که از درو پیشین مانده بود، داشت ته می‌کشید. مردان به شکار می‌رفتند، اما فقط با چند تایی بز کوهی و غزال و مرغان کوچک بازمی‌گشتند، چون در این فصل آفتاب سوزان، گودالهای آب جلگه چنان خشکیده بود که شکارهای بزرگتر و بهتر به اعماق جنگل گریخته بودند؛ و حال آنکه بویژه در این زمان مردم ژوفوره بیش از هر وقت دیگر نیاز به بنبیه قوی برای بذرافشانی داشتند. از هم‌اکنون زنان فاصله غذاهای اصلی کوس کوس را دراز می‌کردند و در این فواصل از دانه بی‌مزه‌ی نی

خیزران و برگهای بدطعم درخت باثوباب خوراك فراهم می‌آوردند. روزهای گرسنگی آفندر زود آغاز شده بود که پنج بز و دو گاو—بیش از دفعهٔ پیش—قربانی کردند تا پشتیبند دعای اهالی که از خداوند می‌خواستند دهکده را از تحطی و گرسنگی و مرگ نجات دهد، باشد.

سرانجام ابرها در آسمان داغ پدیدار شد، نسیمهای ملایم بدل به تندباد شد و مثل همیشه بارانهای کوچک ناگهانی باریدن گرفت. درحالی که باران آرام و گرم می‌بارید، کشاورزان زمین نرم شده را همدیف بیل می‌زدند تا برای بذرافشانی آماده کنند. آنها می‌دانستند که بذرافشانی باید پیش از ریزش باران بزرگ آغاز شود. تا چند روز، صبحها پس از صبحانه، زنان به جای آنکه سوار بلمها شوند، لباسهای مخصوص و قدیمی باروری را که از برگهای بزرگ تازه درست شده بود، می‌پوشیدند که مظهر رستنیهای سبز بود و به کشتزاران شخم خورده مردان می‌رفتند. بالا و پایین رفتن صدایشان که دعا‌های قدیمی می‌خواندند، حتی پیش از آنکه دیده شوند، شنیده می‌شد. دعا می‌کردند که دانه‌های کوس کوس و بادام زمینی و دانه‌های دیگری که در ظرفهای گلی روی سرشان به کشتزارها برده بودند، به خوبی ریشه بدوانند و برویند.

زنان پابره‌نه هماهنگ با یکدیگر گام برمی‌داشتند و در یک صف سه بار دور مزرعهٔ هریک از کشاورزان راه می‌رفتند و می‌خواندند. آنگاه از هم جدا می‌شدند و هرزنی پشت سر یکی از کشاورزان راه می‌افتاد. کشاورز در هر ردیف پیش می‌رفت و وجب به وجب با انگشت بزرگ پایش سوراخی در زمین پدید می‌آورد. پشت سر او، زن در هر سوراخ دانه‌ای می‌انداخت و با انگشت بزرگ پایش روی آنرا می‌پوشاند و پرمی‌کرد و سپس براه خود ادامه می‌داد. زنان حتی سخت‌تر از مردان کار می‌کردند، چون نه تنها می‌بایست شوهران خود را یاری کنند، بلکه می‌بایست مراقب برنجزارها و زمین سبزیکاری نزدیک آشپزخانه‌شان نیز باشند.

وقتی بینتا پیاز، سیب زمینی شیرین، کدو، مانیوک، و گوجه‌فرنگی تلخ می‌کاشت؛ کونتای کوچک زیر نگاههای مراقب چند مادر بزرگ شلوغ می‌کرد و به بازی سرگرم بود. این مادر بزرگها مواظب همهٔ بچه‌های «کافوی اول» ژوفوره بودند. و «کافوی اول» همهٔ بچه‌هایی را دربر می‌گرفت که کمتر از پنج باران عمر داشتند. پسرها و دخترها لخت و عور مثل جانوران جوان به این سو و آن سو می‌دویدند. بعضی از آنها تازه زبان باز کرده بودند. همهٔ آنها مثل کونتا تند رشد می‌کردند، می‌خندیدند و جیغ می‌کشیدند و در اطراف تنهٔ ستبر درخت باثوباب دهکده سر در پی هم می‌گذاشتند و قایم باشک بازی می‌کردند. یا اینکه سگها و جوجه‌ها را فراری می‌دادند و مشتی از مو و پر در هوا پراکنده می‌شد.

اما رویهمرفته همهٔ کودکان—حتی آنهایی که به اندازهٔ کونتا کوچک بودند—

تا بومی بردند که یکی از مادر بزرگهای پیر وعده قصه گفتن داده، جمع می شدند و ساکت وصامت می نشستند. کونتا هنوز معنای بسیاری از واژه ها را نمی توانست بفهمد، اما با چشمان گشاد می نشست و به پیرزنها زل می زد که داستان خود را با چنان اداها و صداهایی باز می گویند که گفتمی به راستی آن قصه اتفاق افتاده است.

هر چند که کونتا بسیار کوچک بود، با بعضی از داستانهای که مادر بزرگش یسا در کلبه خود در تنهایی برایش گفته بود، آشنا بود. اما او هم مثل همبازهای کافوی اول خودش بهترین قصه گو را نیبو توی پیر و دوست داشتنی و اسرار آمیز می دانست. نیبو توی با اخم و غرولند خودش را روی چهار پایه کوتاهش جا بجا می کرد. سری طاس داشت. و صورتی پرچین و چروک. رنگش مثل کف دهنک سیاه بود. خار خشک لیمو را به دهان می گرفت و می جوید که نولک آن مثل شاخک حشره ها از میان چند دندانی که برایش مانده بود، بیرون می زد. دندانهایش بس که دانه کولا جویده بود، مثل پرتقال زرد شده بودند. با اینکه بد خلقی بود، بچه ها می دانستند که آنها را مثل بچه های خودش دوست دارد. خودش هم می گفت که همه بچه ها، بچه های خود او هستند.

بچه ها دوره اش می کردند و او غرغر کنان می گفت، « بیاید برایتان قصه بگویم... » بچه ها یک صدا دم می گرفتند که « خواهش می کنیم! » و از شوق و هیجان لول می خوردند.

و او داستانش را مثل همه قصه گویای دیگر مندی نکا آغاز می کرد: « در فلان زمان، در فلان دهکده، فلان کس زندگی می کرد. » این بار داستان پسرکی بود که بارانهای عمرش کم و بیش به اندازه همین بچه ها بود. پسر بچه روزی به کنار رود رفت و تمساحی را دید که در توری به دام افتاده است.

تمساح ناله کنان گفت: « به من کمک کن! »

پسرک فریاد کشید: « تو مرا خواهی کشت! »

تمساح فریاد زد: « نه! نزدیکتر بیا! »

پسر بچه به تمساح نزدیک شد، اما ناگهان تمساح دهان گنده اش را باز کرد و پسرک را با دندان گرفت.

پسر بچه فریاد کشید: « خوبی مرا اینطور باداش می دهی — با بدی؟! »

تمساح از گوشه دهان گفت: « البته، راه و رسم دنیا همین است. »

پسرک قبول نکرد. پس تمساح پذیرفت از سه رهگذر بپرسند و آنوقت او را تورت بدهد. اولین رهگذر خبر بیری بود.

وقتی پسرک عقیده او را پرسید، خرگفت: « حالا که من پیر شده ام و دیگر

نمی توانم کار کنم، ارباب مرا بیرون کرده است تا به چنگک پلنگان بیفتم! »

تمساح گفت: « دیدی؟! » بعدی اسب بیری بود که همان عقیده را داشت.

تمساح دوباره گفت: «دیدی؟» آنوقت خرگوش تپلی از راه رسید و گفت: «باید ببینم از اول چه شده تا آنوقت بتوانم عقیده‌ام را بگویم.»  
 تمساح با اوقات تلخی غرولندی کرد و دهانش را باز کرد تا جریان را بگوید؛ اما پسرک به یک جست بیرون پرید و خودش را نجات داد و کنار رودخانه ایستاد.  
 خرگوش از پسرک پرسید: «گوشت تمساح دوست داری؟» پسرک گفت بله.  
 «پدر و مادرت هم دوست دارند؟» بله. «خب، پس این تمساح اینجا برای دیگک شما حاضر و آماده است.»

پسرک تند دوید و با مردان دهکنه بازگشت و آنها به او کمک کردند و تمساح را کشتند. اما یک سگ «وولو» هم آورده بودند که سر دربی خرگوش گذاشت و او را گرفت و درید.

نیویوتو به بچه‌ها گفت: «پس حق با تمساح بود. راه و رسم دنیا همین است که جواب خوبی بیشتر وقتها بدی است. برای همین بود که این قصه را برایتان گفتم.»  
 بچه‌ها با سیاستگری می‌گفتند: «خدا به شما خیر و برکت بدهد. خدا به شما قوت بدهد.»

آنوقت بقیه مادر بزرگها از میان بچه‌ها می‌گذشتند و کاسه‌های سویک و ملخ را که تازه روی آتش کباب کرده بودند، به آنها می‌دادند. در زمانهای دیگر سال سویک و ملخ کباب کرده قاقالی لی و هله هوله‌ای بود که بچه‌ها دوست داشتند، اما حالا، در آستانه باران بزرگ، که فصل گرسنگی هم آغاز شده بود، این حشره‌های کباب شده در حکم غذایی نمرود بودند. جز چند مشت کوس کوس و برنج در انبار بیشتر خانواده‌ها نمانده بود.

## فصل ۴

چند روزی بود که تقریباً هر صبح رگبار کوتاهی می‌زد و در فاصله میان رگبارها کونتا و همایزهایش با همچان بیرون می‌دویدند. به سوی رنگین کمانهایی که قوسشان تا زمین می‌رسد و چندان دور به دیده نمی‌آمد، فریاد می‌کشیدند که: «این مال من! این مال من!» اما رگبارها فوجی از حشرات موذی بالدار را با خود آوردند که بچه‌ها را نیش می‌زدند و می‌گزیدند و به درون کلبه‌ها می‌رانند.

آنوقت ناگهان، اواخر یک شب، بارانهای بزرگ نازل شد؛ مردم به کلبه‌های سرد خود رفتند و به چک‌چک دانه‌های باران که روی بامهایشان می‌کوبید گوش

فرا دادند؛ روشنایی برق را دیدند و بچه‌هایشان را در میان غرش ترس آورعد در دل شب آرام کردند. همراه صدای برخورد ابرها، فقط صدای پارس شغال و زوزه کفتار، و آواز قورباغه شنیده می‌شد.

باران شب بعد هم بارید، و شب بعد، و شب بعد— و فقط در شب— و در زمینهای پست نزدیک رودخانه سیل براه افتاد و کشتزارها به مرداب بدل شد و دهکده گودالی پُرگل ولای شد. با اینهمه هر روز صبح پیش از صبحانه همه کشاورزان با مشقت از میان گل ولای گذر می‌کردند و به مسجد کوچک ژوفوره می‌رفتند و از خداوند می‌خواستند که باز هم باران بیشتری نازل کند؛ چون زندگی بستگی به آن داشت که پیش از آنکه خورشید سوزان فرارسد، آب به اندازه کافی تا اعماق زمین رسوخ کند. خورشید گیاهانی را که به ریشه‌شان آب کافی نمی‌رسید، می‌سوزاند.

در کلبه نمناک و کم نور کودکان که در چاله‌ای در کف آن چوب خشک و تپاله گاو می‌سوزاندند، نیبوتوی پیر برای کونتا و بچه‌های دیگر از روزگار وحشتناکی که به یاد می‌آورد، سخن می‌گفت؛ و از روزگاری که باران بزرگ به اندازه کافی نباریده بود، حکایت می‌کرد. در همه روزهای بد، نیبوتو همیشه زمانی را به یاد داشت که وضع از آن هم بدتر بود. برایشان تعریف کرد که بعد از دو روز باران، خورشید سوزان فرارسید. هرچه مردم به درگاه خداوند دعا کردند و رقص قدیمی باران را انجام دادند و هر روز دو بز و یک گاو قربانی کردند سودی نداشت. هرچه رستی بر زمین بود خشکید و نابود شد. حتی گودالهای آب دهکده خشک شد و اول مرغان وحشی و پس از آن جانوران جنگلی که از تشنگی بیمار شده بودند، به کنار چاه دهکده آمدند. هر شب در آسمان صاف، هزاران ستاره سوسو می‌زد، و باد سرد می‌وزید، و بیماران بیش و بیشتر می‌شدند. پیدا بود که ارواح خبیثه در ژوفوره پراکنده شده‌اند.

آنها که تاب و توانش را داشتند، به دعا و رقص ادامه دادند و سرانجام آخرین بز و گاو نیز قربانی شد. انکار که خداوند به ژوفوره پشت کرده بود. بعضی— پیرها و بی‌بنیه‌ها و بیماران— یکی بعد از دیگری می‌مردند. بعضی دیگر ژوفوره را ترک کردند و به دهکده‌های دیگر رفتند و با التماس غذا می‌خواستند. التماس می‌کردند که آنها را به بردگی بگیرند، و در عوض فقط شکمشان را سیر کنند. آنها که مانند روحیه خود را از کف دادند و در کلبه‌هایشان دراز کشیدند. نیبوتو گفت آنوقت بود که خداوند قدمهای کیرابا کونتا کینته زاهد را به دهکده گرسنه ژوفوره هدایت کرد. او رنج مردم را که دید زانو زد و به درگاه خداوند دعا کرد. پنج روز تمام بی‌آنکه بخوابد و جز چند جرعه‌ای آب چیزی بنوشد، یکریز دعا خواند. شب روز پنجم باران بزرگ که چون سیل می‌بارید، نازل شد و ژوفوره نجات یافت.

وقتی قصه نیبوتو بسر رسید، بچه‌های دیگر با احترام تازه‌ای به کونتا که نام پدر بزرگ بزرگوارش را بر خود داشت، نگاه می‌کردند. حتی پیش از این هم کونتا

دیده بود که پدر و مادر بچه‌های دیگر به بی‌ساحت احترام می‌گذارند و دریافته بود که اوزن سهمی است، همانطور که نیوتون نیز بی‌تردید چنین بود.

بارانهای بزرگ هر شب می‌بارید، تا اینکه کونتا و بچه‌های دیگر دیدند که بزرگترها هنگام عبور از دهکده تا صبح پایشان و حتی تا زانو در گل فرومی‌روند، و نیز برای اینکه از جایی به جای دیگر بروند، بلم سوار می‌شوند. کونتا شنید که بی‌تا به اوسورو می‌گوید زمینهای زراعی را سیل برده است. پدرها در آن سرما و گرسنگی تقریباً هر روز بزه‌ها و گاوهای عزیزشان را در راه خداوند قربانی می‌کردند، سوراخ بامها را می‌گرفتند، و کلبه‌هایی را که داشت فرومی‌ریخت، تعمیر می‌کردند و دعا می‌کردند که ذخیرهٔ روبه‌پایان برنج و کوس کوس آنها تا فصل در دوام بیاورد.

اما کونتا و بقیهٔ آنها که هنوز بچه‌های کوچکی بودند، چندان توجهی به تهی‌بودن شکمشان نداشتند؛ بیشتر اوقات سرگرم بازی در گل ولای بودند، و با یکدیگر کشتی می‌گرفتند و روی کیلهای لختشان سر می‌خوردند. این کودکان در آرزوی آن بودند که خورشید را دوباره ببینند، این بود که روبه‌سوی آسمان کبود دست تکان می‌دادند و به تقلید از پدر و مادرهایشان فریاد می‌زدند: «خورشید بیرون بیا، یک بز برایت می‌کشم!»

باران هستی‌بخش سبب شده بود که هر چیز رستنی تر و تازه و شاداب شود. پرندگان همه جا می‌خواندند. ناگهان شکوفه‌های خوشبو از میان شاخهٔ گیاهان به یکباره شکفتند. گل ولای اوخرایی هر بامداد با فرشی نواز گلبرگهای روشن و برگهای سبز که باران شب پیش از درختان کنده بود، پوشانده می‌شد. اما همراه با این گشاده‌دستی طبیعت، بیماری نیز در میان مردم ژوفوره پراکنده می‌شد، چون هنوز هیچ محصولی آفندر نرسیده بود که بتوان خورد. مردم گرسنهٔ روستا، خرد و کلان، به هزاران میوهٔ انبه و سیب که با سنگینی از درختان آویزان بودند، می‌نگریستند. اما میوه‌های سبز، مثل سنگ سخت و سفت بودند و آنها که این میوه‌های کال و نارس را گاز می‌زدند، بیمار می‌شدند و استفراغ می‌کردند.

تنه بی‌ساحت، هروقت کونتا را می‌دید، نچ نهچی می‌کرد و می‌گفت: «پوست و استخوان شده است!» اما حالا مادر بزرگ هم مثل کونتا پوست و استخوان شده بود، چون دیگر انبارهای ژوفوره یکی یکی خالی شده بودند و چند تایی گاو و بز و مرغ و خروس را که در ژوفوره مانده بودند، کسی نه می‌خورد و نه قربانی می‌کرد. باید آنها را زنده نگه می‌داشتند و غذا می‌دادند تا سال بعد بتوانند گوساله و بزغاله و جوجه داشته باشند. این بود که مردم آغاز به خوردن جانوران جونده و ریشه گیاهان و برگهایی کردند که از تیغ آفتاب تا گرگ و میش غروب در اطراف دهکده می‌گشتند و می‌یافتند.

مردان چون روزهای دیگر سال رمق رفتن به پیشه‌ها برای شکار و آوردن شکار تا

دهکده را نداشتند. اعتقادهای قبیله مندینکا مانع از آن می‌شد که مردم میمونها و عنترها را که فراوان بودند بخورند. به تخم پرندگان هم که در اطراف می‌دیدند، دست نمی‌زدند. قورباغه‌ها را هم نمی‌خوردند، چون عقیده داشتند که سمی هستند. و از آنجا که مسلمانان مؤمنی بودند ترجیح می‌دادند بمیرند و به گوشت خوکهای وحشی که غالباً گله‌گله از میان دهکده می‌گذشتند، لب نزنند.

نسلها بود که درناها در بالاترین شاخه‌های درخت ابریشم دهکده لانه کرده بودند، و وقتی جوجه درناها به دنیا می‌آمدند، درناهای بزرگ میان مرداب و لانه رفت و آمد می‌کردند و ماهیهایی را که گرفته بودند به لانه می‌بردند تا به جوجه‌هایشان بدهند. مادر بزرگها و بچه‌ها چشم‌براه فرصت مناسب می‌ماندند؛ و آنوقت ناگهان به زیر درخت هجوم می‌بردند و با داد و فریاد به سوی لانه سنگ و چوب پرت می‌کردند. غالباً در میان آن سروصدا و هیاهو، جوجه‌ای که دهانش را برای گرفتن ماهی باز کرده بود، ماهی را رهامی کرد و ماهی از لانه و از میان شاخه‌های انبوه درخت به زمین می‌افتاد. کودکان بر سر این جایزه به سروکول هم می‌پریدند و سرانجام یکی از خانواده‌های ژوفوره آن شب سوروبساتی براه می‌انداخت. گاهی یکی از سنگهایی که کودکان پرت می‌کردند، به جوجه درنایی با پره‌های تُنک می‌خورد، و آنوقت جوجه، ماهی به منقار، از لانه‌اش، به زمین می‌افتاد و زخمی یا کشته می‌شد. در شب چنین روزی چند خانواده برای شام سوپ درنا داشتند. اما چنین غذاهایی کم گیر می‌آمد.

شبها هر خانواده در کلبه‌اش جمع می‌شد و هر کدام از آنها هر چه یافته و با خود آورده بود در میان می‌گذاشت—شاید حتی اگر بخت یارشان بود، موش کور یا موشی کرم درشت—تا از آن آش بپزند؛ و برای اینکه آش خوش طعم بشود، فلفل و ادویه فراوان به آن می‌زدند. اما بیشتر این غذاها بی‌آنکه ارزش غذایی چندانی داشته باشند فقط شکم پرکن بودند. این بود که مرگ و میر در میان مردم ژوفوره پیدا شد.

## فصل ۵

حالا بیش از پیش صدای زیر شیون زنی سوگوار در سراسر دهکده شنیده می‌شد. خوشبخت بچه‌های شیرخوار یا نوپایی که هنوز نمی‌فهمیدند، چون حتی کونتا نیز آنقدر بزرگ شده بود که بفهمد این شیون یعنی آنکه عزیزی مرده است. بعد از ظهرها معمولاً، کشاورز بیماری را که در هنگام وجین علفهای هرز مزرعه‌اش از پای در آمده بود و حالا بی‌حرکت روی پوست گاو دراز شده بود، به دهکده باز می‌گرداندند.

بیماری سبب شده بود که پای بزرگها ورم بیاورد. بعضی تب و لرز داشتند و بشدت عرق می‌کردند. و روی دستها یا پاهای کودکان دملهایی بیرون می‌زد که به سرعت بزرگتر می‌شد و سوزش دردناکی داشت، بعد از چندی می‌ترکید و زهرابه صورتی رنگی ترشح می‌کرد که به تندی زرد و سفید و بدبو می‌شد و مگسها را دور بچه جمع می‌کرد.

روزی کونتا هنگام دویدن به سبب درد دمل بزرگ و سر باز کرده پایش بسختی زمین خورد. همبازبهایش او را که گیج شده بود و فریاد می‌کشید، از زمین بلند کردند. از پیشانی خون می‌آمد. چون بینتا و اوسورو برای کشت و کار از دهکده بیرون رفته بودند، او را به کلبه بیسا که چند روز بود در کلبه بچه‌ها پیدایش نبود، بردند.

بیسا بسیار ضعیف شده بود. صورت سیاهش تکیده و کشیده بود و زیر پوست گاو در تخت خوابش عرق می‌ریخت. وقتی کونتا را دید، از جا جست و پیشانی خون‌آلود او را پاک کرد. او را محکم در آغوش کشید و به بقیه بچه‌ها گفت بروند و چند مورچه سواری درشت پیدا کنند و بیاورند. وقتی آنها بازگشتند، بیسا دوطرف شکاف زخم کونتا را محکم به هم نزدیک کرد و مورچه‌ها را یکی یکی محکم بر روی زخم گذاشت و فشار داد به طوری که هر کدام از مورچه‌های خشمگین شاخکهای نیرومندشان را در دوسوی شکاف فرو می‌کردند. آنوقت مادر بزرگ بدنشان را از سر جدا می‌کرد و سر را روی زخم باقی می‌گذاشت، تا اینکه زخم بهم آمد.

پس از آن بیسا بقیه بچه‌ها را روانه خانه‌هایشان کرد و به کونتا گفت که در کنار او روی تخت دراز بکشد. کونتا دراز کشید و به صدای نفسهای مادر بزرگ که بسختی و کندی بالا می‌آمد، گوش کرد. بیسا مدتی ساکت بود. بعد با دستش به کتابهایی که روی طاقچه کنار او رویهم انباشته بودند، اشاره کرد. آرام شروع به صحبت کرد و از پدر بزرگ کونتا که کتابهایش آنجا بودند، چیزهای بیشتری گفت.

گفت که کیرا با کونتا کینته در کشور خودش موریتانیا سی و پنج باران از سنش گذشته بود که مرشد او، زاهد بزرگ، دعایی در حقش کرد تا او هم زاهد شود. پدر بزرگ کونتا با زاهد شدن، یک رسم خانوادگی را ادامه داده بود. این کار در میان آبا و اجداد پدر بزرگ کونتا رسمی بود که قدمت آن به صد ها باران تا دوران «مالی کهن» می‌رسید. وقتی سن پدر بزرگ به کافوی چهارم رسید، از زاهد پیر تمنا کرده بود که او را به شاگردی بپذیرد و تا پانزده سال با او و زنها و غلامان و شاگردان و گله گاو و بز او در خدمت خدا و بندگان خدا، از این ده به آن ده می‌رفتند. از کوره راهها و گذرگاههای گل‌آلود، زیر آفتاب سوزان و بارانهای سرد، از میان دره‌های سرسبز و سرزمینهای خشک و بادخیز گذرمی‌کردند و از موریتانیا به سوی جنوب می‌رفتند.

کیرا با کونتا کینته وقتی خود به مقام زاهدی رسید، ماههای بسیار تنها و



سرگردان به‌سیروسفر در جاهای مختلفی در مالی کهن، مانند کیلا، جیلا، کانگابا، و تمبوکتو پرداخت؛ در برابر مردان بزرگ به‌خاک می‌افتاد و از آنها طلب دعای خیر و توفیق می‌کرد، آنها نیز دعای خیر خود را از او دریغ نمی‌کردند. آنگاه خداوند قدمهای زاهد جوان را به‌سوی جنوب هدایت کرد تا اینکه به‌گامبیا رسید و ابتدا در دهکده «پاگالی ندینگ» توقف کرد.

چیزی نگذشت که مردم این دهکده مستجاب شدن سریع دعا‌های زاهد جوان را دیدند و فهمیدند که او نظر کرده خداوند است. طلبهای سخت‌گو خیرها را بخش کردند و بزودی دهکده‌های دیگر کوشیدند او را به‌خود جلب کنند. بیکه‌هایی نزد او فرستادند و دختران باکره و غلام و گاو و بز به‌او پیشکش می‌کردند. اندکی بعد او دوباره راهی سفر شد. این بار به‌دهکده «جیفارونگ» رفت، اما فقط به‌این دلیل که خداوند او را به‌آنجا فراخوانده بود؛ چون مردم جیفارونگ چندان چیزی نداشتند که به‌او پیشکش کنند، جز سپاسگزاری از دعا‌هایش. در آنجا بود که او از دهکده ژوفوره خبر یافت، که مردمش در خشکسالی رو به‌مرگ بودند. سرانجام به‌ژوفوره آمد و پنج روز تمام، بی‌وقفه، دعا کرد، تا اینکه خداوند سرانجام باران بزرگ را نازل کرد و دهکده را نجات داد.

پادشاه «بارا» که در آن زمان بر این بخش گامبیا حکم می‌راند، وقتی خبر این کرامات پدر بزرگ کونتا را شنید، خودش باکره‌ای را به‌عنوان نخستین همسر زاهد جوان برگزید که «سیرنگ» نام داشت. کیرا با کونتا کینته از سیرنگ صاحب دو پسر شد که آنها را «ژانه» و «سالوم» نام نهاد.

حالا مادر بزرگ روی تخت‌نی خود نشسته بود. در حالی که چشمانش برق می‌زدند، گفت، «در آن موقعی که او یسارا هنگامی که ستورویا می‌رقصید، دهن او سن من پانزده باران بود!» دهانش را به‌تبسمی باز کرد و لثه بی‌دندان‌ش نمایان شد. «دیگر به‌پادشاه نیاز نداشت که همسر دومش را انتخاب کند!» مادر بزرگ به‌کونتا نگاه کرد. «شکم من بود که پدر تو اوسورو را در خود جای داد.»

آن شب کونتا در کلبه مادرش زمانی دراز بیدار ماند و درباره چیزهایی که مادر بزرگ به‌او گفته بود، فکر کرد. کونتا بارها شنیده بود که پدر بزرگش مرد مقدسی بوده و دعا‌های او دهکده را نجات داده و بعدها خداوند دوباره او را نزد خود برده است. اما هیچ وقت مثل اشب نفهمیده بود که آن مرد پدرش بوده است؛ که اوسورو او را چنان می‌شناخته که او اوسورو را می‌شناسد؛ که مادر بزرگ، مادر اوسورو بوده، همانطور که پینتا مادر اوست. روزی او هم زنی خواهد یافت مانند پینتا که پسری برای او به‌دنیا خواهد آورد. و آن پسر به‌نوبه خود...

کونتا غلٹی زد و چشمانش را بست و غرق در این افکار به‌خواب رفت.

## فصل ۶

در چند روز آینده، اندکی پیش از غروب آفتاب، بینتا پس از بازگشت از برنجزار، کونتا را به سرچاه دهکده می‌فرستاد تا آب تازه بیاورد و با آن بینتا از هر چه که می‌توانست پیدا کند، شوربایی می‌پخت. پس از آن او و کونتا مقداری از شوربا را به آن سوی دهکده برای بیسا می‌بردند. کونتا می‌دید که بینتا آهسته‌تر از معمول راه می‌رود و متوجه شده بود که شکم او بسیار بزرگ و سنگین شده است.

بینتا کلبهٔ مادر بزرگ را رفت و روب می‌کرد و مادر بزرگ رنجور اعتراض کنان می‌گفت که بزودی حالش خوب خواهد شد. مادر بزرگ را در حالی که در تخت خود کاسه‌ای شوربا با تکه‌ای از نان فصل‌گرستگی — که بینتا از گردهٔ زرد رنگ دانه‌های سیاه درخت اقا قیا درست کرده بود — می‌خورد، وامی‌گذاشتند.

شبی کونتا بیدار شد و دید که پدرش بشدت او را تکان می‌دهد. بینتا روی تختش آهسته ناله می‌کرد. در کلبه نیویوتو و جانکای تورای، دوست بینتا هم بودند که بهشتاب اینسو و آنسو می‌رفتند. اومورو به سرعت کونتا را با خود به آن سوی دهکده برد. کونتا که نمی‌دانست چه خبر شده است، بزودی در تخت پدرش بخواب رفت.

صبح که شد، اومورو کونتا را از خواب بیدار کرد و گفت: «برادر پیدا کرده‌ای.» کونتا خواب‌آلود چشمانش را مالید و سعی کرد روی پا بایستد. با خود فکر کرد که حتماً باید واقعهٔ مهمی روی داده باشد که پدر که معمولاً اینهمه اخم‌وست، اینهمه خوشحال و راضی است. بعد از ظهر کونتا با همبازیهایش بود و می‌گشت چیزی پیدا کند و بخورد که، نیویوتو او را صدا زد و به نزد بینتا برد. بینتا بسیار خسته می‌نمود و روی لبهٔ تختش نشسته بود و بچهٔ کوچکی را آرام در آغوش گرفته بود. کونتا لحظه‌ای چند ایستاد و آن چیز کوچک و پَرچین و چروک را نگاه کرد. آنوقت به دو زنی که به آن لبخند می‌زدند نگاه کرد، و دریافت که آن بزرگی آشنای شکم بینتا ناگهان از بین رفته است. کونتا بی‌آنکه حرفی بزند بیرون رفت. مدتی آنجا ایستاد و پس از آن بجای آنکه به دوستانش بیوندد، رفت و پشت کلبهٔ پدرش نشست تا به آنچه دیده بود فکر کند.

هفت شب بعد راه کونتا همچنان در کلبه پدرش خوابید. همه آنقدر سرگرم نوزاد تازه بودند که کسی توجهی به او نشان نمی‌داد. کم‌کم به این فکر می‌افتاد که مادرش — و همینطور پدرش — دیگر او را نمی‌خواهد، تا اینکه شب هشتم، اومورو او را به کنار کلبهٔ مادرش برد، و در آنجا در کنار همهٔ اهل ده — تمام آنهايي که

می‌توانستند راه بروند— کونتا توانست نامی را که برای نوزاد انتخاب کرده بودند، بشنود. نام او «لامین» بود.

آن شب کونتا خوب و آرام خوابید، چون در تخت خودش، در کنار مادر و برادر نرسیده‌اش بود. اما از چند روز دیگر، بمحض اینکه بینتا توانایی خود را باز یافت، بعد از آنکه چیزی برای صبحانه اومورو و کونتا می‌پخت و می‌داد، نوزاد را برمی‌داشت و بیشتر روز را در کلبه ننه ییسا می‌گذراند. کونتا از قیافه نگران بینتا و اومورو فهمیده بود که حال مادر بزرگ خیلی بد است.

چند روز بعد، بعد از ظهر، او و همبازیهایش سرگرم چین انبه‌های رسیده بودند. پوست سفت و زرد میوه را به نزدیکترین سنگ می‌ساییدند و یک سرش را سوراخ می‌کردند تا آنرا بچلانند و گوشت نرم و شیرین درون آنرا بکنند، و داشتند سبدهایشان را از سیب و بادام زمینی پر می‌کردند که کونتا ناگهان شیون آشنایی را از کلبه مادر بزرگش شنید. لرزشی بر جانش افتاد، چون صدای مادرش را شناخته بود، با همان ناله‌ای که با مرگ کسی بلند می‌شد و در هفته‌های اخیر زیاد شنیده بود. زنان دیگر نیز با شنیدن این ناله شیون سر دادند و چیزی نگذشت که صدای ضجه و ناله سراسر دهکده را فرا گرفت. کونتا مثل کورها به سوی کلبه مادر بزرگش دوید.

در آن آشوب غم‌انگیز، قیافه درهم پدرش و نیوبوتوی پیر را که به تلخی می‌گریست، دید. چندی بعد طبلهای بزرگ «تویالو» به صدا درآمدند. جالیبا در حال کوفتن طبلهایش به صدای بلند خوبیهای ننه ییسا را در طول زندگی درازش در ژوفوره باز می‌گفت. کونتا مات و مبهوت خشکش زده بود. گیج و گنگ، زنان جوان و شوهر نکرده دهکده را نگاه می‌کرد که بادزهای علفی‌شان را بر زمین می‌زدند و خاک هوا می‌کردند. این رسم ویژه زمان مرگ بود. کسی به کونتا توجهی نداشت.

وقتی نیوبوتو و دوزن دیگر با شیون دلخراش وارد کلبه می‌شدند، جمعیتی که در بیرون ازدحام کرده بود، به زانو افتاده سرشان را خم کردند. کونتا ناگهان هم از ترس و هم از اندوه به گریه افتاد. چند لحظه بعد مردها از راه رسیدند و تخته‌چوبی را که تازه بریده بودند جلو کلبه بر زمین نهادند. کونتا دید که زنان بدن مادر بزرگش را از کلبه بیرون آوردند و روی کف صاف تخته چوب گذاشتند. بدن او از گردن تا نوک پا در پارچه‌کتانی سفیدی پوشانده شده بود.

کونتا از پس پرده اشک دید که عزاداران هفت‌بار به دور ییسا چرخ زدند و دعا و ورد خواندند، و البامو با صدای سوزناک می‌گفت که او راهی سفری ابدی به نزد خداوند و اجداد خویش است. مردان جوان بی‌همسر به آرامی چند شاخ گاو را که پراز خاکستر تازه کرده بودند، در اطراف جنازه گذاشتند تا برای آن سفر به ییسا نیرو بدهند. پس از آنکه بیشتر سوگواران دور شدند، نیوبوتو و بقیه زنان پیر در کنار جنازه جا گرفتند. بهم پیچیده بودند و گریه می‌کردند و سرشان را در میان دست می‌فشردند.

بزودی زنان جوان بزرگترین برگهایی را که یافته بودند، آوردند تا سر پیرزن را از آسیب باران محفوظ بدارند. پیرزنان نشسته بودند و طلبهای دهکده تا پاسی از شب درباره ییسا سخن می گفتند.

صبح روز بعد در هوای مه آلود، بنا به رسم آبا و اجدادی فقط مردان ژوفوره — کسانی که می توانستند راه بروند — در مراسم تشییع جنازه تا گورستان که چندان از دهکده دور نبود شرکت کردند. در مواقع دیگر مردم کمتر به گورستان می رفتند، چون افراد قبیله مندینکا ترسی آمیخته به احترام از ارواح گذشتگان خود داشتند. پشت سر مردانی که مادر بزرگ را روی تخته چوب حمل می کردند، اومورو راه می رفت که لامین نوزاد را در آغوش و دست کونتای کوچک را در دست داشت. کونتا آنقدر ترسیده بود که نمی توانست گریه کند. پشت سر آنها مردان دیگر دهکده بودند. بدن خشک شده را که در پارچه سفید پوشیده شده بود، پایین آوردند و در گودالی که تازه حفر شده بود، گذاشتند و روی آن حمیری سفید باف کشیدند. بعد روی حصیر را با خار بوته ها پوشاندند تا مرده از آسیب کفتارهای گورکن دور بماند. بقیه گودال را هم با سنگ و خاك پر کردند. تا چند روز کونتا به زحمت نوانست چیزی بخورد و با بخوابد و در این مدت با همبازیهای کافوی خود نیز هیچ جا نرفت. آنقدر غمگین بود که شبی اومورو او را به کلبه خود برد و در کنار تختش، با لحنی آرامتر و ملایمتر از همیشه چیزهایی به او گفت که اندوهش را تسکین داد.

اومورو گفت در هر دهکده سه گروه از مردم زندگی می کنند. اول زندگان یعنی کسانی که می توان آنها را دید — راه می روند، می خورند، می خوابند و کار می کنند. دوم مردگان هستند، که حالا نه ییسا به آنها پیوسته است. کونتا پرسید: «گروه سوم — آنها که هستند؟» اومورو گفت: «گروه سوم منتظرند تا به دنیا بیایند.»

## فصل ۷

بارانها پایان گرفت، و در میان آسمان صاف نیلگون و زمین نمناک، هوا آکنده از بوی خوش شکوفه های وحشی و میوه ها بود. دمدمه های سحر صدای هاون زنانی که ارزن و کوس کوس و بادام زمینی می کوبیدند، در ده طنین می انداخت. این دانه ها از دانه های نرسیده خرمن پارسال بود، که پس از دروسال پیش در زمین باقی مانده بود و حالا زودتر از محصول تازه رسیده بود. مردها به شکار می رفتند و بز کوهی لذیذ و پروار را با

خود به دهکمه می‌آوردند و بعد از آنکه گوشت آنرا تقسیم می‌کردند، پوستش را پاک و دباغی می‌کردند. زنان سخت سرگرم جمع‌آوری تمشک رسیده بودند. بوته‌ها را روی پارچه‌ای که پهن می‌کردند، تکان می‌دادند و پس از جمع‌آوری تمشک را در آفتاب خشک می‌کردند. سپس در هاون می‌کوبیدند تا آرد خوشمزه آنرا از دانه جدا کنند. هیچ چیز را هدر نمی‌دادند. دانه‌ها را با ارزن کوبیده خیس می‌کردند و می‌جوشاندند و صبحانه شیرینی تهیه می‌کردند که به دهان کونتا و هرکس دیگری مزه می‌کرد؛ چون با صبحانه معمولی آنها که حلیم کوس کوس بود، تفاوت داشت و این خود تغییر ذائقه‌ای بود.

غذا هر روز فراوان‌تر می‌شد و همراه با آن زندگی تازه‌ای در ژوفوره جریان می‌یافت؛ همان زندگی که در گذشته‌ها هم دیده و شنیده بودند. مردها فرزند و چابکتر به مزارع آمد و شد می‌کردند، و مغرور به محصول پربار خود می‌نگریستند که بزودی برای درو آماده می‌شد. طغیان رودخانه فروکش کرده بود و زنان هر روز پاروکشان به‌شالیزار می‌رفتند و آخرین علف‌هرزها را از کنار ساقه‌های بلند و سبز برنج و جین می‌کردند.

و باز بانگ زنگدار فریاد و خنده کودکان که پس از فصل بلندگرستی دوباره به بازی سرگرم بودند، در دهکمه پیچید. شکمها اینک از غذاهای مقوی پر می‌شد و دملها خشک می‌شد و می‌اقتاد و بچه‌ها مثل جن زده‌ها به اینسو و آنسو می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند. یک روز سوسکهای درشت را می‌گرفتند و آنها را برای مسابقه دو کنار هم ردیف می‌کردند و هر سوسکی تندتر می‌دوید و از دایره‌ای که روی زمین با تکه‌ای چوب کشیده بودند، بیرون می‌رفت؛ هورا می‌کشیدند. روز دیگر، کونتا و «سیتافا سیلا»، نزدیکترین دوستش که در کلبه کنار کلبه بینتا زندگی می‌کرد، به‌پشته بلند خاکی حمله می‌کردند و موربانه‌های کور و بی‌بال و پر را که درون آن زندگی می‌کردند، بیرون رانده نگاه می‌کردند که چگونه هزارهزار سراسیمه و دیوانه‌وار فرار می‌کنند.

گاهی پسرها سر در پی سنجابهای کوچک می‌گذاشتند و آنها را به میان بوته‌زارها می‌راندند، اما هیچ چیز را بیش از این دوست نداشتند که به گله میمونهای کوچک دم دراز و قهوه‌ای‌رنگ که رد می‌شدند، سنگ پرت کنند. بعضی از میمونها هم به‌سوی آنها سنگ می‌انداختند و سپس جست‌زنان به بالاترین شاخه درختی می‌رفتند و به‌برادرانشان می‌پیوستند. هر روز پسرها کشتی می‌گرفتند، با هم گلاویز می‌شدند و به‌هم می‌پیچیدند، صداهایی از گلویشان در می‌آوردند و به زمین می‌اقتادند و دوباره از جا می‌جستند تا کشتی را از سر بگیرند. هر یک از آنها در آرزوی آن بود که روزی یکی از قهرمانان کشتی ژوفوره شود و برای نبردهای بزرگ با قهرمانان دهکمه‌های دیگر در جشن خرمن انتخاب شود.

وقتی سینافا، کونتا و بقیه بچه‌های کافوی آنها به تقلید از شیرها می‌گریه‌اند و شکلک درمی‌آوردند، مثل فیل شیپور می‌زدند، و چون خوک وحشی خرنا س می‌کشیدند یا وقتی دخترها ادای مادرها را در می‌آوردند و وانمود می‌کردند که دارند آتپیزی می‌کنند و با عروسکهایشان بچه‌داری می‌کنند و کوس کوس در هاون می‌کوبند، بزرگترهایی که رد می‌شدند، موقرانه خود را به ندیدن و نشنیدن می‌زدند. اما بچه‌ها هر قدر هم که سرگرم بازی بودند، هرگز فراموش نمی‌کردند که مادرشان یاد داده تا به بزرگترها احترام بگذارند. با ادب و احترام به چشم بزرگترها نگاه می‌کردند و می‌پرسیدند «کرا به» (سلام بر شما) و بزرگترها جواب می‌دادند، «کرا دورونگ» (سلام علیکم). و اگر آدم بزرگی دست خود را دراز می‌کرد، کودکان تک‌تک دستش را با هر دو دست می‌گرفتند، و سپس دست به‌سینه می‌ایستادند تا او بگذرد.

تربیت خانوادگی کونتا آتقدر خشک و سخت بود، که او خیال می‌کرد هر حرکتی بکند، بینتا دعوایش می‌کند—البته اگر آتقدر عصبانی نمی‌شد که او را بگیرد و کتک جانانه‌ای بزند. هنگام غذا خوردن، اگر بینتا می‌دید که او به چیزی جز غذای خود نگاه می‌کند، به او توستری می‌زد. و بعد از یک روز بازی سخت، اگر گرد و خاک و کثافت را از تن نشسته، وارد خانه می‌شد، بینتا لیف زبر خود را که از ساقه‌های خشک گیاهان درست کرده بود و قالب صابونی را که خود در خانه ساخته بود، برمی‌داشت و چنان حالتی به‌خود می‌گرفت که کونتا فکر کند مادرش خیال دارد پوست او را بکند.

اگر کونتا گستاخانه به‌مادر یا پدر، یا هر آدم بزرگی خیره نگاه می‌کرد، فوراً سیلی می‌خورد، و اگر حرف بزرگترها را می‌برید، همان مجازات نصیبش می‌شد. هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که جز راست چیزی بگوید. هرگز به‌خیالش هم نمی‌رسید که لازم باشد دروغ بگوید؛ و نمی‌گفت.

کونتا تمام سعی خودش را می‌کرد—هر چند که بینتا اینطور فکر نمی‌کرد—که پسر خوبی باشد. و بزودی همان تربیتی را که در خانه دیده بود، در برابر دیگر بچه‌ها هم رعایت می‌کرد. وقتی در میان بچه‌ها اختلاف پیدا می‌شد—که زیاد هم اتفاق می‌افتاد—و گاهی منجر به‌رد و بدل شدن کلمات خشن و صدا بلند کردن می‌شد، کونتا همیشه رو برمی‌گرداند و دور می‌شد، و به‌این ترتیب همان وقار و تسلط به‌نفسی را از خود بروز می‌داد که بنا به‌گفته‌ی مادرش افتخارآمیزترین ویژگی قبیله مندینکا بود.

اما تقریباً هر شب کونتا به‌سبب انجام کار بدی نسبت به‌برادر کوچکش کتک می‌خورد—معمولاً برای اینکه با خرنا س کشیدن یا مثل عنترها چهار دست و پا راه رفتن و چپ کردن چشمهایش و یا به‌تقلید از سم کوفتن چارپایان مشت بر زمین کوبیدن، او را می‌ترساند. هر وقت کونتا حوصله بینتا را سر می‌برد، بینتا می‌گفت، «توبوها را به‌جانان

می اندازم ها.» این بیشتر از هر چیزی کونتا را می ترساند، چون مادر بزرگهای پیر از مردان سفیدپوست عجیب و غریب و پرمو و سرخ رویی که با بلمهای بزرگشان مردم را از خانه هایشان می دزدیدند، چیزها گفته بودند.

## فصل ۸

با اینکه کونتا و همبازیهایش هر روز غروب پس از بازی خسته و گرسنه بودند، باز به دنبال یکدیگر می دویدند و از دار و درخت بالا می رفتند و یا گوی آتشین آفتاب را که در افق فرو می رفت، به هم نشان می دادند. فریاد می زدند «فردا از این هم قشنگتر خواهد بود.» حتی بزرگترهای ژوفوره هم شامشان را زود می خوردند تا موقع تاریک شدن هوا بیرون باشند و با نمایان شدن هلال ماه، که آنرا مظهر خداوند می دانستند، دست بزنند و بر طبلها بکوبند.

اما وقتی ابر روی ماه نور را می گرفت، که آن نیز شبی گرفته بود، مردم با تشویش پراکنده می شدند، و مردان به مسجد می رفتند تا دعا و طلب بخشش کنند چون اگر ماه نو زیر ابر می رفت، به معنی آن بود که ارواح آسمانی از مردم ژوفوره ناراضی هستند. مردان پس از دعا خواندن، خانواده هراسان خود را به ریر درخت باثوباب می بردند. آنجا در آن شب طبال در کنار آتش کوچکی پوست طبل سخنگویش را که از پوست بز بود، آقدر گرم کرده بود که نزدیک بود بترکد.

کونتا چشمانش را که از دود آتش به سوزش افتاده بود، مالید و به یادشبهایی افتاد که طبلهایی از دهکده های مختلف خواب او را می آشفتنند و از خواب بیدارش می کردند و او همانطور که دراز کشیده بود، با دقت گوش می داد. صداها و ضربه ها آقدر شبیه سخن گفتن بودند که او سرانجام بعضی از کلمات را می فهمید که درباره قحطی یا وباء، یا حمله و آتش زدن دهکده ای و کشته شدن یا دزدیده شدن مردم آن بود. بر یکی از شاخه های باثوباب در کنار طبال، پوست بزی آویخته بودند که بر آن آرافانگ کلماتی عربی نوشته بود. در نور رقصان آتش می دیدند که طبال ضربه های چوبهای کج و نوک بهن خود را بر جاهای مختلف طبل تند و بلندتر کرد. این پیامی فوری برای نزدیکترین جادوگر بود تا به ژوفوره بیاید و ارواح شیطانی را دور کند.

مردم که جرأت نمی کردند به آسمان و به ماه نگاه کنند، به خانه هایشان باز گشتند و وحشزده به بستر رفتند. اما در فاصله هایی در دل شب صدای طبلهای سخنگوی دور دست تقاضای ژوفوره از مرد جادوگر را به دهکده های دیگر رساندند. کونتا

در زیر پوستین می‌لرزید و حدس می‌زد که ماه نو در آن دهکده‌ها هم زیر ابر باشد. روز بعد، مردان هم‌سن و امورو می‌بایست در مراقبت از مزارعی که محصولشان تازه رسیده بود، مردان جواتر دهکده را یاری کنند تا عترها و پرنندگان فصلی خسارتی بیار نیاورند. به پسرهای کافوی دوم گفته شد که باید هنگامی که بزها را به چرامی برند چهارچشمی مواظب باشند. و مادران و مادر بزرگها هم مراقب بچه‌های نوپا و شیرخواران بودند و بیش از همیشه آنها را می‌پاییدند. به بزرگترین بچه‌های کافوی اول، که همسن و سال کوتتا و سیتافا بودند دستور داده شد که در نزدیک پرچین بلند دهکده بازی کنند تا هر وقت غریبه‌ای را دیدند که به درخت مسافران که چندان دور نبود، نزدیک می‌شود، خبر بدهند. آنها مراقب بودند، اما آن روز کسی نیامد.

مسافر، صبح روز دوم پیدا شد—مرد بسیار پیری بود که به کمک عصای چوبی راه می‌رفت و بچه بزرگی بر سر طاسش گذاشته بود. بچه‌ها تا او را دیدند، فریاد کشان از میان دروازه دهکده گذشتند. نیوتوی پیر از جا جست و بر طبل بزرگ توپالوکوفت و در نتیجه مردانی از مزارعشان شتابان به دهکده بازگشتند و چند لحظه پیش از آنکه مرد جادوگر وارد شود، رسیدند.

اهل ده گرد او جمع شدند، او به سوی درخت باثواب رفت و بچه خود را با دقت بر زمین گذاشت. بعد ناگهان چمباتمه زد و از خورجینی چروک خورده از پوست بز اشیاء خشک شده‌ای را بیرون آورد و روی هم گذاشت—یک مار کوچک، یک آرواره کفتار، یک دست دندان میمون، یک استخوان بال پلیکان، پاهای جوراچور ماکیان و ریشه‌های عجیب و غریب. نگاهی به دوروبر خود کرد و با بیحوصلگی به جمعیت که بیچ بیچ می‌کردند، اشاره کرد که جای بیشتری برایش بازکنند. جمعیت عقب رفت و او آغاز به لرزیدن از سر تا پا کرد—پیدا بود که ارواح شیطانی ژوفوره به او حمله کرده‌اند.

بدن مرد جادوگر در پیچ و تاب بود، صورتش کج و معوج شده بود، چشمانش وحشیانه تاب می‌خوردند، دستان لرزانش سعی می‌کردند عصایش را به آن اشیاء اسرارآمیز که رویهم انباشته بود، برسانند، اما عصا مقاومت می‌کرد. وقتی نوك عصا سرانجام با کوشش شدید او به آن اشیاء متصل شد، از پشت به زمین افتاد؛ گویی که صاعقه به او خورده باشد. مردم به نفس نفس افتاده بودند. اما او آرام آرام به خود آمد. ارواح شیطانی بیرون رانده شده بودند. هنگامی که ضعف زانوانش را می‌لرزاند و او سعی می‌کرد بایستد، بزرگترهای ژوفوره—که خسته اما آسوده شده بودند—به سرعت بسوی کلبه‌هایشان دویدند و بزودی با هدایایی برای او بازگشتند. مرد جادوگر اینها را به بچه خود که پر از هدایای دهکده‌های دیگر بود، افزود. و بزودی براه خود ادامه داد تا به تقاضای دهکده بعدی برسد. خداوند بخشنده مصلحت دید که از خطای ژوفوره درگذرد.



## فصل ۹

دوازده ماه گذشت. وقتی یکبار دیگر بارانهای بزرگ پایان یافت، درگامبیا فصل سفر آغاز شد. مسافران در امتداد شبکه‌ای از راه‌های میان دهکده‌ها به ژوفوره می‌آمدند، و یا از آنجا می‌گشتند، یا چندی ماندگار می‌شدند. تعداد آنها آنقدر زیاد بود که کونتا و همبازیهایش تقریباً هر روز مراقب راه بودند. وقتی سرو کله بیگانه‌ای پیدا می‌شد، آنها اول به دهکده خبر می‌دادند و آنگاه هنگامی که آن مسافر به درخت مسافران نزدیک می‌شد، در آنجا با او دیداری می‌کردند. جسورانه او را همراهی کرده با او حرف می‌زدند و سؤال می‌کردند و با نگاههای تیزشان می‌کوشیدند تا سر از کار او در آورند و حرفه یا مأموریتش را دریابند. پس از دریافتن این مطلب، ناگهان مسافر را ترک گفته با شتاب به دهکده باز می‌گشتند تا به بزرگترهای کلبه مهمانان خبر بدهند. بنا به یک رسم قدیمی در هر دهکده‌ای هر روز یک خانواده مأمور بود که بدون چشمداشت، غذا و مکان در اختیار مسافران تازه وارد بگذارد و تا هر وقت که مسافر می‌خواست، می‌توانست بماند و آنگاه به سفر خود ادامه دهد.

کونتا، سیتافا و بچه‌های کافوی آنها که مسؤلیت داشتند مراقب تازه واردها باشند، رفته رفته بالاتر از سن خود رفتار می‌کردند. حالا هر روز صبح پس از صبحانه در حیاط مدرسه آرافانگ جمع شده بی‌صدا زانو می‌زدند و هنگامی که او به پسرهای بزرگتر—پسرهای کافوی دوم، که اندکی بزرگتر بودند و پنج تا نه باران عمر داشتند—درس می‌داد، گوش می‌کردند. آرافانگ به آنها می‌آموخت که چگونه آیه‌های قرآن را بخوانند و با قلمهایی از گیاه و مرکبی از دوده زیر دیک و شیرۀ نارنج بنویسند.

اندکی پیش از فصل خرمین بود که شبی اومورو بعد از شام با بی‌اعتنایی به کونتا گفت که می‌خواهد صبح روز بعد زود از خواب بیدار شود تا در کار مراقبت از محصول کمک کند. کونتا آنقدر به هیجان آمده بود که بزحمت بخواب رفت. صبح آن آن شب، پس از آنکه صبحانه را با عجله بلعید، وقتی اومورو بیلی بدست او داد که تا مزرعه با خود حمل کند، کم مانده بود از شادی پر در آورد. کونتا و همبازیهایش در میان ردیفهای محصول رسیده جست و خیزکنان فریاد می‌کشیدند و چوبهایشان را به سوی خوکهای وحشی و عنترها که از میان بوته‌زارها می‌آمدند تا بادام زمینی بریابند یا از ریشه در آورند، تکان تکان می‌دادند. فریاد کشان با پرت کردن کلوخ،

فوج توکاهای سیاه را که سوت‌زنان در ارتفاع کم برفراز کوس کوس‌ها پرواز می‌کردند، می‌تاراندند؛ چون مادر بزرگها در قصه‌هایشان گفته بودند که پس از رسیدن محصول پرندگان گرسنه نیز می‌توانند مانند جانوران دیگر آفت مزارع باشند. شت‌مشت دانه‌های کوس کوس و بادام زمینی را که پدرها کنده بودند تا ببینند رسیده است یا نه، از زمین جمع می‌کردند. آب خنک برای مردان می‌بردند تمام روز درحالی که فرزند و چابک کار می‌کردند، بخود می‌بالیدند.

شش روز بعد خداوند اعلام کرد که فصل خرمن چینی باید آغاز شود. پس از نماز صبح، کشاورزان و پسرانشان—که بعضی‌شان برای آوردن طبلهای کوچک تان-تانگ و سورا با انتخاب شده بودند—به مزارع رفتند و سرشان را بالا گرفتند و منتظر ماندند و گوش فرادادند. سرانجام صدای بوم بوم طبل بزرگ توبالوی دهکده شنیده شد. و کشاورزان جستی زدند و درو آغاز شد. جالیبا و طبالهای دیگر در همان حال که مردان گرم درو بودند، به میانشان می‌رفتند و ضربه‌هایشان را با آهنگ حرکات مردان هماهنگ می‌کردند. همه آغاز به خواندن می‌کردند. گاهی کشاورزی با شادی بیل خود را سریع ضرب طبل به هوا می‌انداخت و سر ضرب دیگر می‌گرفت.

کوتنا و همسن‌هایش در کنار پدرها عرق می‌ریختند و خاک بوته‌های بادام زمینی را می‌تکاندند. پیش از ظهر، نخستین نوبت استراحت فرا رسید—و آنگاه در نیمروز فریاد شادی به هوا برمی‌خاست، چون زنها و دختران در یک صف با ناهار از راه می‌رسیدند و همان آوازهای خرمن‌چینی را می‌خواندند. ظرفها را از سر برمی‌داشتند و در کوزه‌ها خالی می‌کردند و به طبالها و دروگران می‌دادند که می‌خوردند و چرتی می‌زدند تا طبل بزرگ توبالو دوباره به صدا درمی‌آمد.

کپه‌های خرمن، مزرعه را در این نخستین روز خال خال کرده بود. کشاورزان که غرق در عرق و خاک بودند، خسته و مانده به نزدیکترین چشمه می‌رفتند، لباس در می‌آوردند و به آب می‌افتادند، و در حال خنده و آب پاشی خود را خنک و تمیز می‌کردند. آنگاه راهی خانه‌هایشان می‌شدند و در بین راه مگس‌هایی را که وزوزکنان در کنار بدنهای براقشان در پرواز بودند، دور می‌رانند. هر چه به دود آشپزخانه زنها که تاب خوران به‌سویشان می‌آمد، نزدیکتر می‌شدند، بوی کباب اشتها آورتر می‌شد. تا وقتی که کار درو به‌آخر نرسیده بود، روزی سه وعده گوشت می‌خوردند.

آن شب کوتنا، پس از آنکه شکم خود را پر کرد، متوجه شد که مادرش چند شب است چیزی می‌دوزد. مادر چیزی نگفت و کوتنا چیزی نپرسید. اما صبح روز بعد، وقتی بیل را برداشت و به‌سوی در رفت، بی‌تتا به او نگاه کرد و با لحن خشکی گفت، «چرا لباست را نمی‌پوشی؟»

کوتنا با شتاب سر برگرداند. از قلاب «داندیکو» بی‌آویخته بود. سعی می‌کرد تا هیجان‌ش را پنهان کند و انگار که چیز مهمی اتفاق نیفتاده باشد، آنرا پوشید و آرام

و بیخیال از در بیرون آمد— همینکه بیرون آمد، پا به دو گذاشت. بقیه بچه‌های کافوی او قبلاً بیرون آمده بودند— همه آنها مثل او برای نخستین بار در عمرشان، لباس پوشیده بودند، همه خندان و فریاد زنان جست‌وخیز می‌کردند؛ چون سرانجام برهنگیشان پوشیده شده بود، حال دیگر رسماً از کافوی دوم شده بودند. کم‌کم داشتند مرد می‌شدند.

## فصل ۱۰

آن شب وقتی کونتا دوباره به کلبه مادرش بازگشت، مطمئن بود که همه در ژوفوره او را در داندیکویش دیده‌اند. با اینکه تمام روز لحظه‌ای از کار دست نکشیده بود، اصلاً احساس خستگی نمی‌کرد، و می‌دانست که به هیچوجه نخواهد توانست سر وقت همیشگی بخوابد. شاید حالا، که بزرگتر شده است، بینتا بگذارد او کمی بیشتر بیدار بماند. اما اندکی پس از آنکه لامین خوابش برد، مثل همیشه، مادر او را به تخت‌خواب فرستاد و به او یادآوری کرد که اول باید داندیکویش را آویزان کند. وقتی پشت کرد بروی، اخم کرده بود— اما فقط به اندازه‌ای که فکر می‌کرد سبب تنبیه شدنش نخواهد شد— مادرش او را صدا زد. شاید می‌خواست به سبب اخم کردن دعوایش کند. شاید هم دلش به حال او سوخته و تغییر عقیده داده است. بینتا گفت، «پدرت می‌خواهد ترا صبح ببیند.» کونتا صلاح ندید بپرسد چرا، این بود که فقط گفت، «چشم مادر» و شب بخیر گفت. شانس آورد که خسته نبود. حالا دیگر واقعاً نمی‌توانست بخوابد. زیر پوستین گاو رفت و با خود فکر می‌کرد که حالا دیگر چه خطایی از او سرزده است. انگار هرکاری می‌کند خطاست. اما هر چه فکر می‌کرد عقلش به جایی نمی‌رسید. این چه خطایی است که بینتا نمی‌تواند خودش او را کتک بزند. پدرها فقط وقتی خودشان را درگیر می‌کنند که خطای بزرگی سرزده باشد. سرانجام نگرانی را از خود دور کرد و خوابش برد.

صبح روز بعد، سر صبحانه، کونتا آنقدر نگران بود که تقریباً شادی داندیکویش را فراموش کرده بود، اما همینکه لامین کوچولوی لخت و عور، به آن دست زد، کونتا ناگهان با تکان شدیدی خواست دست او را کنار بزند؛ نگاه تند بینتا او را از این کار بازداشت. پس از خوردن صبحانه کونتا خود را مشغول کرد، امیدوار بود که بینتا توضیح بیشتری بدهد. اما بینتا چنان رفتار می‌کرد که گویی اصلاً شب پیش به او چیزی نگفته است. کونتا با بی‌میلی کلبه را ترک کرد و با قدمهای آهسته به سوی

کلبهٔ اوسورو برآه افتاد و در بیرون کلبه دستهایش را رویهم گذاشت و منتظر ماند. وقتی اوسورو از کلبه بیرون آمد، و بی آنکه چیزی بگوید، یک قلاب سنگ به او داد، کم مانده بود نفس کونتا از شادی بند بیاید. به قلاب سنگ نگاه کرد و بعد به پدرش. نمی دانست چه بگوید.

«این مال تست چون کافوی دوم شده‌ای. مواظب باش عوضی سنگ نیندازی، و سنگ به هدف بخورد.»

کونتا فقط گفت، «چشم با—» زبانش چنان بندآمده بود که بیشتر از این چیزی نتوانست بگوید.

اوسورو ادامه داد، «در ضمن، حالا که از کافوی دوم هستی، باید بزها را به چرا ببری و خودت به مدرسه بروی. امروز با «تومانی» و «تورای» بزها را به چرا می‌بری. او و بقیه پسرهای بزرگتر کار را به تو یاد خواهند داد. باید به آنها احترام بگذاری. فردا صبح هم به مدرسه می‌روی.» اوسورو به کلبه‌اش بازگشت. و کونتا به سوی آغل بزها دوید. آنجا دوستش سینافا و بقیهٔ بچه‌های کافوی خودش را دید که همه داندیکوی تازیشان را پوشیده بودند و قلاب سنگ خود را در دست می‌فشرده‌اند. بچه‌هایی که پدر نداشتند، سنگ قلاب را از برادران بزرگتر یا از عموها گرفته بودند.

پسرهای بزرگتر در آغله‌ها را باز می‌کردند و بزها مع‌مع کنان، می‌آمدند، گرسنه بودند و می‌خواستند هر چه زودتر به چراگاه برسند. تومانی پسر اول زن و شوهری بود که بهترین دوستان اوسورو و بینتا بودند. کونتا تا او را دید سعی کرد خود را به او نزدیک کند. اما تومانی و دوستانش آنقدر سرگرم جمع‌آوری بزها بودند که توجهی به کونتا و بچه‌های کوچکتر که سعی می‌کردند از سر راه کنار بروند، نداشتند. کمی بعد پسرهای بزرگتر و سگها بزها را با عجله در راهی خاکی پیش راندند و کونتا و هم کافوهای نامطمئن پشت سر آنها می‌دویدند و قلاب سنگ در دست، سعی داشتند ذرات خاک را از روی داندیکویشان بتکانند.

کونتا با اینکه بزها را می‌شناخت، تا به حال نمی‌دانست که بزها اینقدر تند می‌دوند؛ جز چند باری که با پدرش راه رفته بود، هرگز تا این حد که بزها داشتند او را از دهکده دور می‌کردند، از دهکده دور نرفته بود— به چراگاهی که علفش کوتاه بود و یک سوی آن جنگل و سوی دیگرش کشتکارهای دهکده قرار داشت، می‌رفتند. پسرهای بزرگتر، هر کدام با بی‌اعتنایی بزهای خود را در چند گله به چرا و نهادند، و سگها در آن اطراف راه می‌رفتند یا کنار بزها روی زمین دراز کشیده بودند.

تومانی سرانجام تصمیم گرفت به کونتا که پشت سر او پرسه می‌زد، توجه کند. اما چنان رفتار می‌کرد که گفتمی این پسرک حشره است. پرسید، «ارزش یک بز را می‌دانی؟» و پیش از آنکه کونتا بتواند اعتراف کند که مطمئن نیست، گفت، «وقتی

یک بز را از دست دادی پدرت ارزش آنرا به تو می‌فهماند!» و برای کوتنا نطق مفصلی پر از اخطار درباره جمع و جور کردن برها کرد. مهمترین حرفش این بود که اگر برائر غفلت یا تنبلی بز از گله خود جدا شود، چیزهای وحشتناکی اتفاق می‌افتد که به زبان نمی‌آید. به سوی جنگل اشاره می‌کرد و می‌گفت یکی از این چیزهای وحشتناک اینست که در آنجا، در آن جنگل، شیرها و پلنگها لای علفهای بلند کمین کرده‌اند. با یک جست از میان علفها می‌توانند بز را بدرند. «اما اگر پسری نزدیک باشد، چه بهتر، چون لذیذتر از بز است!»

تومانی با رضایت به چشمان گرد شده کوتنا نگاهی کرد و به حرفهایش ادامه داد: «خطرناکتر از شیر و پلنگ، توبوب و خادمان سیاه آنها هستند، که در میان علفهای بلند می‌خزند تا آدمها را بدزدند و به جای دوری ببرند و بخورند.» تومانی می‌گفت در پنج بارانی که خودش بزها را به چرا برده، ۹ پسر از ژوفوره و تعداد بسیار بیشتری از دهکده‌های مجاور را دزدیده‌اند. کوتنا هیچکدام از پسرهایی را که از ژوفوره دزدیده شده بودند، نمی‌شناخت؛ اما به یاد آورد که وقتی آن ماجراها را شنید، تا چند روز نمی‌توانست مسافتی بیش از یک سنگ پرتاب، از کلبه مادرش دور شود.

تومانی که ظاهراً فکر کوتنا را می‌خواند گفت، «اما حتی درون دروازه‌های دهکده هم در امان نیستی.» تعریف می‌کرد که مردی را در ژوفوره می‌شناخته که گله‌ای از شیرها تمام گله بز او را کشتند و آن مرد تمام هستی خود را از دست داد. بعد آن مرد را یافتند که مقداری پول توبوب در اختیار داشت، آنهم اندکی بعد از آنکه دو پسر کافوی سوم در یک شب در کلبه‌هایشان ناپدید شده بودند. مردک ادعا می‌کرد که پول را در جنگل پیدا کرده است، اما یک روز پیش از آنکه شورای بزرگان او را محاکمه کند، خود او هم ناپدید شد. تومانی می‌گفت، «تو آنقدر بچه بودی که حتماً یادت نمی‌آید. اما اینجور چیزها اتفاق می‌افتد. پس هیچوقت از جلو چشم کسی که به او اطمینان داری دور نشو. و وقتی با بزهایت به چراگاه می‌روی، هرگز نباید بگذاری به جایی بروند که مجبور شوی در پی‌شان تا اعماق جنگل بروی، آنوقت ممکنست خانواده‌ات دیگر هیچوقت ترا نبیند.»

همانطور که کوتنا آنجا ایستاده بود و سعی می‌کرد وحشت خود را پنهان کند، تومانی اضافه کرد که حتی اگر یکی از گریه‌های بزرگ یا توبوب او را به چنگ نیاورند، ممکنست به دردسر بزرگ دیگری بیفتد. اگر بز از گله او تا راه دوری برود گرفتاری بزرگی است، چون وقتی بز وارد مزرعه کوس کوس و بادام زمینی کسی شود، دیگر نمی‌توان به او دست یافت. و اگر پسری با سگش هر دو در پی آن بزرگ‌زپا رفته باشند، تمام گله ممکنست به دنبال بز فراری برود. و بزهای گرسنه حتی از عنترها، بزهای کوهی و خوکهای وحشی زودتر می‌توانند مزرعه کسی را ویران کنند.

وقت ناهار غذایی را که مادرتومانی برای او و کونتا تهیه کرده بود، با هم خوردند. حالا دیگر تمام بچه‌های کافوی دوم نسبت به بزهایی که در تمام زندگی خود در کنارشان بودند، احترام بیشتری حس می‌کردند. بعد از ناهار بعضی از پسرهای کافوی تومانی، زیر درختان دور و بر چراگاه دراز کشیدند و دیگران با قلاب سنگهای شاگردان خود شروع به سنگ پرانی به پرنندگان کردند. در حالی که کونتا و همسهایش سعی می‌کردند مراقب بزها باشند، پسرهای بزرگتر دائماً فریاد می‌کشیدند و توهین می‌کردند، و میان خودشان به جست‌وخیز پرتشویش پسرهای کوچکتر که تا هر بیزی سر بلند می‌کرد تا به اطراف نظری بیفکند، بسوی او می‌دویدند، می‌خندیدند. وقتی کونتا دنبال بزها نمی‌دوید، با چشم نگران به جنگل می‌نگریست تا مبادا تکانی را در آنجا ببیند و کسی بخواهد او را بخورد.

بعد از ظهر به نیمه رسیده، چیزی نمانده بود چرای بزها به پایان برسد که تومانی کونتا را نزد خود خواند و با لحن خشکی گفت، «نکنند خیال کرده‌ای من باید برایت همیشه جمع کنم؟» آنوقت بود که کونتا به یاد آورد که بارها دیده بود دمدمه‌های غروب که گله‌های بز به دهکده باز می‌گشتند هر بزچرانی همیشه به اندازه‌ای که بتواند روی سرش حمل کند، با خودش می‌آورد تا آن شب برای افروختن آتش دهکده بکار آید. کونتا و همسهایش چشمی به جنگل و چشمی به بزها داشتند و شاخه‌های خشک و چوبهای کوچکی را که در اطراف می‌یافتند، برمی‌داشتند. چوبها می‌بایست آقدر خشک باشد که خوب بسوزد. کونتا چوبهای خود را جمع کرد و دسته‌ای به آن بزرگی که گمان می‌برد می‌تواند روی سر حمل کند، گردآورد. اما تومانی با اخم چند همیشه دیگر اضافه کرد. آنوقت کونتا همیشه‌ها را با علف بست، اما مطمئن نبود بتواند آنرا روی سرش نگهدارد، چه رسد به اینکه تمام راه روی سرش حمل کند.

زیر نگاه پسر بزرگها، کونتا و همسهایش هر طوری بود، همیشه‌ها را روی سرشان گذاشتند و در پی سگها و بزها که راه را بهتر از چوپانهای تازه‌کار می‌دانستند، براه افتادند. پسرهای بزرگتر می‌خندیدند و کونتا و دیگران دستشان به بند همیشه‌های بالای سرشان بود تا نیفتند. برای کونتا منظره دهکده هرگز چنین زیبا نبود. کونتا دیگر پاک خسته و کوفته بود. اما بمحض اینکه از دروازه دهکده گذشتند، پسرهای بزرگتر داد و فریاد زیادی براه انداخته امرونی می‌کردند و اینسو و آنسو می‌رفتند تا همه بزرگترهایی که در آن دور و برها بودند، ببینند که آنها کار خودشان را انجام می‌دهند و روز آتوزش دادن به این پسرهای بی‌دست و پا سخت‌ترین روز زندگیشان بوده است. به هر حال هر طور بود باری که کونتا به سر گذاشته بود، به حیاط بریماسای رسید. او آرافانگ ده بود و می‌بایست از فردا به کونتا و کافوی او درس بدهد. فردا، چوپانهای تازه‌کار، همینکه صبحانه‌شان را خوردند، با افتخار،

لوحی چوبی و دوات و قلم نی و دوده— برای مخلوط کردن با آب و ساختن مرکب— برداشتند و مشتاقانه به حیاط مدرسه رفتند. آرافانگ به پسرها دستور داد بنشینند. رفتارش با آنها چنان بود که گفتی از بزهایشان هم احق ترند. هنوز اولین کلمه اش را تمام نکرده بود که با ترکه به جانسان افتاد و ولوله ای در میانشان افکند. اولین اطاعتشان از دستورهای او به سرعتی که انتظار داشت نبود. با اخم به آنها اخطار کرد که تا وقتی شاگرد او هستند هر کس پیش از آنکه از او سؤالی بشود، حرف بزند، بیشتر از اینها چوب خواهد خورد— و در همین حال چوبش را با خشم به سوی آنها تکان می داد— و به خانه و نزد پدر و مادرش بازگردانده خواهد شد. هر پسری دیر به کلاس بیاید، همین سرنوشت را خواهد داشت. کلاسها روزی دوبار بعد از صبحانه و درست بعد از چراندن بزها، تشکیل می شود.

می گفت، «شما دیگر بچه نیستید و حالا مسؤولیتهایی دارید. کاری کنید که بخوبی از عهده این مسؤولیتهای برآید.» پس از این که نظم و انضباط برقرار شد، اعلام کرد که در کلاس بعد از ظهر چند آیه قرآن را خواهد خواند و از آنها انتظار دارد که این آیه ها را از بر بخوانند و پس از این کار به کارهای دیگر خواهند پرداخت. آنوقت آنها را مرخص کرد و شاگردان بزرگتر به کلاس آمدند. آنها حتی نگرانتر از بچه های کافی کونتا بودند، چون روز امتحان نهایی قرائت قرآن و دیکته عربی بود. نتیجه این امتحانها تأثیر زیادی در اینکه رسماً به مقام کافی سوم برسند داشت.

آن روز، بچه ها برای نخستین بار در عمرشان اختیاردار خودشان بودند. بچه های کافی کونتا توانستند هر طور بود بزها را از آغل بیرون آورند، و افتان و خیزان در امتداد باریکه راهی که بسیار از آن استفاده شده بود، به چراگاه رسیدند. تا مدتی بزها کمتر از معمول می خوردند، چون هر وقت بزها چند قدمی حرکت می کردند تا به جایی که علف بیشتری باقی مانده بود، بروند، کونتا و بچه های همسن و سالش دنبال بزها می دویدند و فریاد می کشیدند. اما کونتا احساس می کرد خود او بیشتر از گله اش تحت تعقیب است. می کوشید تا معنی این تغییرات زندگی را دریابد. مثل این بود که باید همیشه کاری بکند و به جایی برود. سراسر روز را با بزها سرکرد. پس از صبحانه و پس از چراندن بزها می بایست نزد آرافانگ برود. آنوقت پیش از آنکه تاریکی در رسد، می بایست با قلاب سنگش تا آنجا که وقت داشت، تمرین سنگ اندازی کند، انگار که دیگر فرصت جدی فکر کردن برایش نمی ماند.

## فصل ۱۱

برداشت بادام زمینی و کوس کوس پایان گرفته بود و حالا نوبت درو برنج بود. هیچ مردی به زنش کمک نمی کرد. حتی پسرهایی مانند سیتافا و کونتا هم کمکی به مادر خود نمی کردند، چون شالیکاری فقط به عهده زنان بود. بینتا و جانکای تورای و دیگر زنان با دمیدن سپیده صبح در شالیزارهای پر بارخم می شدند و ساقه های بلند طلایی را درو می کردند. ساقه ها را چند روزی می گذاشتند تا خشک شود، پس از آن آنها را بارلمها می کردند و به دهکده می بردند. در آنجا زنان به کمک دخترانشان برنج را در گونیهای تمیز ریخته در انبار هر خانواده ذخیره می کردند. اما هیچوقت فرصت استراحت برای زنان پیدا نمی شد. حتی پسر از پایان درو برنج به مردانشان در پنبه-چینی کمک می کردند. پنبه را آخر همه بر می داشتند، چون می خواستند تا آنجا که ممکن است زیر آفتاب سوزان بماند و خشک شود. هر چه پنبه خشکتر می شد، نخ دوخت و دوز بهتر از کار درمی آمد.

همه با اشتیاق چشم براه جشن خرمن بودند، حالا زنان با عجله برای افراد خانواده خود لباس نو می دوختند. با اینکه کونتا صلاح نمی دید دلخوری خود را نشان دهد، او را مجبور کردند که چند شب مراقب برادر کوچک و شیطان و پر-حرف خود باشد، تا بینتا بتواند نخ بریسد. روزی بینتا، کونتا را به نزد بافنده دهکده برد. در آنجا کونتا با خوشی شیفته آن شده بود که چگونه دستگاه پارچه بافی آن زن که با دست و پا کار می کرد، نخ دوکها را بدل به پارچه کنانی می کند. وقتی به خانه بازگشتند، به گفته بینتا، کونتا از لابه لای خاکستر چوب، آب گذراند تا چکه چکه آب قلبایی غلیظی جمع شود. سپس با این مایع او برگهای خشک نیل را که کوبیده و ریزریز کرده بود، مخلوط می کرد و لباسهایش را به رنگ آبی سیر در می آورد. همه زنان ژوفوره داشتند همین کار را می کردند و چیزی نگذشت که پارچه هایشان روی بوته های کوتاه پهن شد و سراسر دهکده را پارچه هایی از همه رنگ-سرخ، سبز، زرد و آبی-پوشاند.

در همان حال که زنان سرگرم نخریسی و دوخت و دوز بودند، مردان نیز سخت در تلاش بودند تا وظایفی را که به عهدشان بود، پیش از فرا رسیدن جشن خرمن انجام دهند- چون بزودی فصل سوزان از راه می رسید و دیگر کسی نمی توانست سخت کار کند. پرچین نیل بلند دهکده را واری می کردند تا هر جا را که آسیب دیده



و کج شده بود، یا جاهایی را که گاوها و بزها با خاراندن خود شکسته بودند، تعمیر کنند. کلبه‌های گلی را که از باران بزرگ آسیب دیده بود، تعمیر می‌کردند و در جاهایی که کاهگل آن کهنه و ترک برداشته بود، کاهگل تازه می‌کشیدند. بعضی از نامزدها که قرار بود بزودی ازدواج کنند، نیاز به‌خانه تازه داشتند و کونتا فرصت یافت تا همراه با بچه‌های دیگر گل چسبناکی را که خیس‌انده بودند، آنقدر لگد بزنند که به گل غلیظ و صاف و یکدستی بدل شود تا مردها با آن برای کلبه‌های نودیوار بکشند.

در دلوهایی که با آن از چاه آب می‌کشیدند، آب گل‌آلود دیده می‌شد، این بود که یکی از مردها از چاه پایین رفت و دید ماهی کوچکی که در چاه انداخته بودند تا حشره‌ها را بخورد، در آب تیره‌رنگ مرده است. تصمیم گرفتند چاه تازه‌ای حفر کنند. کونتا دید که مردان زمین را کردند و وقتی تا شانه درگودال فرو رفتند، از آن چند کلوخ سفید مایل به سبز درآوردند. این کلوخها را فوراً برای زنان باردار دهکده فرستادند، و آنان با اشتهای کلوخها را خوردند. بینتا به او گفت این کلوخ استخوان بچه‌های آنان را محکم می‌کند.

کونتا، سینافا، و همبازیهایشان وقتی به حال خودشان بودند، بیشتر وقت خود را با قلاب‌سنگهایشان به شکارچی بازی می‌گذراندند. به هر چیزی سنگ می‌پراندند— و خوشبختانه سنگشان تقریباً به هیچ چیز نمی‌خورد— و آنقدر سر و صدا می‌کردند که جانوران جنگلی را از دور ویر خود می‌رماندند. حتی بچه‌های کوچکتر کافوی لامین هم بی‌آنکه کسی مراقبشان باشد، با جیغ و داد و هیاهوی بسیار بازی می‌کردند، چون حالا دیگر در ژوفوره هیچکس به اندازه مادر بزرگهای پیرکار نداشت. آنها شبها تقریباً تا دیر وقت کار می‌کردند تا برای دخترهای شوهر نکرده ژوفوره کلاه گیس ببافند که در جشن خرمن به سر بگذارند. از الیاف بلند کنف، یا پوست خیس‌انده درخت بائوباب، گیسهای کوتاه و بلند یا کلاه‌گیس می‌بافتند. کلاه گیسهای خشتی که از کنف بافته بودند ارزانتر از کلاه‌گیسهای نرمتر و ابریشم، مانند الیاف بائوباب، بود. کلام گیسهای پوست بائوباب خیلی بیشتر وقت می‌گرفت و شاید یک کلاه‌گیس کامل از پوست درخت بائوباب تا سه بز قیمت پیدا می‌کرد. اما مشتریها همیشه مدت درازی با سروصدای بسیار چانه می‌زدند، چون می‌دانستند اگر مادر بزرگها با یکساعت چانه زدن چانه‌شان گرم شود ارزانتر حساب می‌کنند.

نیوبوتوی پیر که کلاه گیسهای خوبی می‌بافت، سبب خشنودی همه زنان دهکده می‌شد، چون او سنت قدیمی دهکده را که زنان باید حداکثر احترام را به مردان بگذارند، زیر پا می‌گذاشت. هر روز صبح جلو کلبه‌اش روی زمین ولو می‌شد و در حالی که از کمر به بالا لخت بود روی چرم کهنه زبرش از نور آفتاب کیف می‌کرد و سخت سرگرم بافتن کلاه‌گیس می‌شد— اما هر قدر هم که گرم کار بود مردانی که

می‌گشتند، از چشمش دور نمی‌ماندند. صدایش را بلند می‌کرد که، «هاه، اینها را نگاه کن! خودشان را مرد می‌دانند! قدیم و ندیم‌ها، مردها راستی راستی مرد بودند.» و مردها که می‌گشتند— و همیشه هم می‌دانستند که چه در انتظارشان است— به شتاب رد می‌شدند تا از زخم زبان او بگریزند. سرانجام بعد از ظهرها نیوبوتو همانطور که بافتنیهایش در دامنش بود، به خواب می‌رفت و بچه‌های تازه راه افتاده از صدای بلند خُر خُر او خنده سر می‌دادند.

دخترهای کافوی دوم به مادرها و خواهر بزرگهایشان کمک می‌کردند تا سبدهای بزرگ نی خود را پر از ریشه‌های آبدار دارویی و ادویه گیاهان معطر کنند. اینها را زیر آفتاب پهن می‌کردند تا خشک شوند. وقت خرمن کوبی، دخترها سبوس و گاه آن را جدا می‌کردند. کمکهای دیگری مثل شستشو و رفت و روب هم می‌کردند. صابون سفت و قرمز رنگی را که مادرها از قلیاب و روغن خرما می‌ساختند به رختهای چرک می‌زدند و رختها را به سنگ می‌کوبیدند.

کار عمده مردان تمام شده بود. فقط چند روزی به ماه نو که آغاز جشنهای خرمن در همه دهکده‌های گامبیا به حساب می‌آمد، مانده بود. صدای سازهای گوناگون اینجا و آنجا در زوفوره شنیده می‌شد. نوازندگان دهکده با «کورا» های بیست و چهار تار خود، و طبلها و «بالافون»— سازی از کدوهای قلیانی که روی آن تکه‌های چوب به اندازه‌های مختلف محکم می‌بستند و با چیزی مانند چکش روی آنها می‌زدند— تمرین می‌کردند و گروههای کوچکی دور آنها جمع می‌شدند که دست می‌زدند و به موسیقی گوش می‌کردند. کونتا و سیتافا و همبازیهایشان، از چرای بزها که باز می‌گشتند، نی لبک می‌زدند، زنگها را به صدا در می‌آوردند و بر کدو قلیانیهای خشک می‌کوبیدند.

بیشتر مردان حالا استراحت می‌کردند، در سایه درخت بائوباب چمباتمه زده به گپ زدن با یکدیگر سرگرم می‌شدند. همسن و سالهای اومورو یا جوانترها، از روی احترام خود را از شورای بزرگان کنار می‌کشیدند. شورای بزرگان مثل معمول هر سال به مناسبت جشن خرمن دربارهٔ مسائل مهم دهکده تصمیم می‌گرفت. گاهگاه دوسه نفر از مردان جوانتر بلند می‌شدند و کش و قوسی به بدنشان می‌دادند و به شیوهٔ دیرینهٔ مردان آفریقایی انگشتهای کوچکشان را به هم قلاب می‌کردند و مثل اسبها در دهکده یورتمه می‌رفتند.

چند نفری از مردان هم ساعتی درازی را تنها می‌گذراندند، با حوصله و دقت شکلهای گوناگونی را بر چوب حکاکی می‌کردند. کونتا و دوستان او گاهی حتی قلاب سنگهای خود را هم کنار می‌گذاشتند تا بایستند و نگاه کنند که آن چوب— تراشها چگونه صورتکهای چوبی‌ای با قیافه‌های وحشتناک و اسرارآمیز می‌سازند. این صورتکها را رقصه‌ها در جشن بر چهره می‌گذاشتند. دیگر چوب تراشها اندام

انسان و جانور را می‌تراشیدند که دست و پایشان بسیار شبیه اندام انسان یا جانور بود، و پاهای صاف و سرهای راست داشتند.

معمولاً بینتا و زنان دیگر همینکه اندک مجالی می‌یافتند، دور چاه تازه به‌آب رسیده دهکده‌گرد می‌آمدند تا آب خنکی بنوشند و چند دقیقه‌ای را باغیبت کردن بگذرانند. اما حالا جشنی در پیش بود، می‌بایست خیلی کارها بکنند. می‌بایست دوخت و دوزشان را تمام کنند، کلبه‌ها را برویند، غذاهای خشک‌شده را بخیسانند، برای کباب، یز سربرند، و از همه مهم‌تر، می‌بایست خود را زبّاتر از همیشه برای جشن بیارایند.

کونتا با خود فکر می‌کرد دختران بزرگ پسرنامی که سابقاً بارها آنها را در حال بالا رفتن از درخت دیده بود، حالا که رفتار خجالتی و پرغمزه پیدا کرده بودند، خیلی احمق جلوه می‌کنند. این دخترها حتی نمی‌توانستند راست راه بروند. با خودش فکر می‌کرد چرا مردها گاهی سر برمی‌گردانند تا این موجودات بی‌دست و پا را که حتی اگر هم می‌خواستند نمی‌توانستند تیری از کمان بپرانند، نگاه کنند.

متوجه شد که دهان بعضی از این دخترها باد کرده و به‌اندازهٔ یک مشت شده، و لبشان را با خار خراش داده‌اند و با دوده سیاه کرده‌اند. دید که حتی بینتا هم مثل هر زن دیگر دهکده که بیش از دوازده باران عمر داشت، هر شب جوشانده غلیظ برگهای «فودانو» را به‌پاها و کف دستهای رنگ پریده‌اش می‌مالد و مثل مرکب سیاه می‌کند. وقتی کونتا از بینتا پرسید چرا این کار را می‌کند، مادرش با او گفت برود بی‌کارش. این بود که از پدرش پرسید و او گفت، «هر زنی هر چه سیاه‌تر باشد، زیباتر است.»

کونتا پرسید، «آخر چرا؟»

او مورو گفت، «روزی می‌رسد که خودت خواهی فهمید.»

## فصل ۱۲

صبح زود کونتا به‌صدای طبل توبالو از خواب جست. و بعد او، سیتافا و بقیه همسن و سالهایش در میان بزرگ‌ترها به‌سوی بائویاب دویدند. در آنجا طبل‌های دهکده داشتند برطبلها می‌کوبیدند و در همین حال فریاد می‌زدند، انگار که طبلها جان دارند. دستشان با چنان سرعتی روی پوست کشیده شده بز فرود می‌آمد که نمی‌شد دید. مردم دهکده با لباسهای رنگارنگ یکی‌یکی از راه رسیدند و چندی نگذشت که با حرکات آهسته دست و پا و بدن‌شان را در برابر آهنگ طبلها تکان دادند، کم‌کم حرکاتشان را تند و

تندرتر کردند و به رقص درآمدند.

کوتنا چنین مراسمی را به مناسبت‌های مختلف کشت، درو و شکار مردان، عروسی، تولد و مرگ دیده بود. اما رقص هرگز تا این حد بر او اثر نگذاشته بود. این تأثیر را نه می‌فهمید، و نه می‌توانست در برابرش مقاومت کند. کوتنا با تعجب بسیار در میان افرادی که می‌پیچیدند، می‌جهیدند و تکان می‌خوردند، و بعضی‌شان هم صورت‌کی به چهره زده بودند، کسی را دید که به خیالش هم نمی‌رسید روزی او را در این جمع ببیند. نیوبوتوی پیر بود که مثل اینکه از چیزی ترسیده باشد، وحشیانه و ناگهانی جیغ می‌کشید، هر دو دستش را جلو صورتش تکان می‌داد، و به عقب خم می‌شد. انگار که جسم سنگینی را از آسمان گرفته باشد، آنقدر لنگ و لگد انداخت تا خسته شد و از افتاد. کوتنا اینسو و آنسو را نگاه می‌کرد و در میان رقصندگان به آدم‌های گوناگونی که می‌شناخت خیره می‌ماند. در پشت یکی از صورت‌کهای وحشتناک، چهره الیمامو (اذان‌گو) را شناخت که بدن خود را مثل ماری که دور تنه درخت پیچد پیچ و تاب می‌داد. دید که بعضی از آنها که شنیده بود حتی از نیوبوتو هم پیرترند، از کلبه‌هایشان بیرون آمده‌اند و در حالی که روی پاهای دوک‌مانندشان تلوتلو می‌خورند، با بازوهای چروکیده و آویزانشان و با چشم‌های آب‌آورده که در زیر نور آفتاب به نظر لوچ می‌آمد، چند قدمی برمی‌داشتند و می‌رقصیدند. وقتی کوتنا پدر خودش را دید، چشمانش از تعجب گشاد شد. زانوهای او مور و بالا می‌رفت و پاهایش گرد و خلك بره می‌انداخت. با فریادهای بلند خودش را به عقب خم می‌کرد و عضلاتش را می‌لرزاند. آنگاه به جلو خم می‌شد و برسینه‌اش می‌کوفت. سپس می‌پريد و پیچ و تاب‌خوران با سروصدا به زمین می‌آمد.

چنین بود که صدای ضربه‌های طبلها که مثل ضربه‌های قلب بود، نه تنها در گوش کوتنا، بلکه در مفاصل او هم شنیده می‌شد. تقریباً بی‌آنکه خودش متوجه‌شود و انگار که در خواب باشد، بدنش تکان خورد و دستانش دراز شد، و بزودی او نیز مانند دیگران جست و خیز می‌کرد و فریاد می‌زد، حالا دیگر به دیگران توجهی نداشت. تا اینکه دست‌آخر خرد و خسته بر زمین افتاد.

بعد از مدتی دوباره برخاست و در حالی که ضعف زانوهایش را می‌تراشید خود را به کناری رساند—احساس عجیبی داشت که تاکنون تجربه نکرده بود: گیج و هراسان و هیجان‌زده دید که نه تنها سیتافا، بلکه همسالانش هم در میان بزرگ‌ترها سرگرم رقص هستند. کوتنا دوباره رقصید. آن روز از پیرترین فرد دهکده تا جوانترینشان تمام مدت را به رقص گذراندند. نه آنها و نه طبالها هیچکدام نه برای خوردن غذا دست از رقص کشیدند و نه برای نوشیدن آب، فقط گهگاهی ایستادند تا نفسی تازه کنند. اما وقتی آن شب کوتنا در تخت‌خوابش افتاد و به خواب رفت، طبلها هنوز هم می‌نواختند.

روز دوم جشن با رژه افراد برجسته ده، اندکی بعد از آفتاب نیمروز آغاز شد. پیشاپیش آنها آرافانگ، الیمامو، پیران برجسته، شکارچیان، کشتی‌گیران و دیگرانی که از جشن خرمن سال پیش تا کنون کارهای بزرگی در ژوفوره انجام داده بودند، راه می‌رفتند. این گروه را شورای بزرگان برگزیده بود. و حالا بقیه مردم ده هم پشت سر آنها راه می‌رفتند و می‌خواندند و دست‌افشانی می‌کردند. نوازندگان آنها را در مسیری ماریچ تا بیرون دهکده هدایت می‌کردند. وقتی این دسته در کنار درخت مسافران پیچیدند و دور شدند، کونتا و همسالانش پیش دویدند و خودشان رژه‌ای ترتیب دادند. گاه به بزرگترها نزدیک می‌شدند و گاهی از آنها دور می‌شدند و همانطور که هماهنگ با صدای نی‌لیک، زنگ و جفجغه با چابکی قدم برمی‌داشتند، با یکدیگر تعظیم و لبخند رد و بدل می‌کردند. پسرهایی که رژه می‌رفتند، به نوبت، نقش شخص محترم و ارجمند را بازی می‌کردند. وقتی نوبت کونتا شد، ژستی گرفت و پیشاپیش بقیه ایستاد. پاهایش را در هنگام رژه تا آنجا که می‌توانست بالا می‌برد و احساس می‌کرد آدم خیلی مهمی شده است. وقتی از جلو بزرگترها می‌گذشتند، توجه اومورو و بیتتا را بخود جلب کرد و گمان کرد که آنها خیلی به پسرشان افتخار می‌کنند.

در آشپزخانه همه زنان دهکده همه‌جور غذا پخته می‌شد و هرکسی که رد می‌شد، اگر دلش می‌خواست می‌توانست لحظه‌ای بایستد و ظرفی پر از غذا بخورد. کونتا و هم کافوهایش از دیگهای فراوان خورشها و برنجهای خوشمزه خوردند. حتی گوشت بریان بز و شکارهای جنگلی هم فراوان بود. وظیفه دختران این بود که سبدهای حصیری‌شان همیشه پر از میوه‌های فصل باشد.

پسرها وقتی سرشان گرم تافتن تنور شکمشان نبود، مثل تیری که از کمان رها شده باشد به طرف درخت مسافران می‌دویدند تا همه غریبه‌های در خور توجهی را که وارد دهکده می‌شدند، ببینند. بعضی از غریبه‌ها شب را در ده بیتوته می‌کردند، اما بیشترشان فقط چند ساعتی می‌ماندند و بعد راهی جشن دهکده‌های دیگر می‌شدند. سنگالی‌ها پارچه‌های رنگارنگ و پرنقش و نگار را نمایش می‌دادند. بعضی دیگر کیسه‌های سنگین و پر از بهترین انواع بادام کولای نیجریه‌ای داشتند که هر یک به نسبت نوع و اندازه خود قیمت داشتند. بعضی از سوداگران و بیله‌وران با قایق‌هایی پر از سنگ نمک از راه بولونگ می‌آمدند و آنرا با نیل، چرم، عسل و موم مبادله می‌کردند. نیوبوتو سخت سرگرم فروش خار درخت لیمو بود، که اگر مرتب به دندانها می‌مالیدند، نفس را خوشبو و هوای دهان را تازه نگه می‌داشت. بهای هر دسته یک خرمهره بود.

سوداگران کافر، با عجله از کنار ژوفوره می‌گذشتند، حتی توقف کوتاهی هم نمی‌کردند. بار آنها توتون و انغیه و مشروب الکلی بود و به درد اشخاص مؤمن نمی‌خورد، چون مسلمانان مندینکا هرگز نه مشروب می‌نوشیدند و نه دخانیات دود

می کردند. دیگر کسانی که بندرت توقف می کردند، جوانان بی خیال و غم دهکده های دیگر بودند که می خواستند به دهکده های بزرگتر بروند، همانطور که چند مرد جوان هم در فصل درو ژوفوره را ترک کرده بودند و به دهکده های دیگر رفته بودند. کونتا و همبازیهایش وقتی این افراد را که از کنار دهکده گذر می کردند، می دیدند، چند قدمی همراهشان می دویدند و سعی می کردند بفهمند که آنها در سبدهای حصیری خود چه دارند. معمولاً در سبد آنها لباس و هدایای کوچکی بود که با خود برداشته بودند تا اگر در سر راه و در سفر، پیش از آنکه در فصل بذرافشانی به دهکده های خود بازگردند، دوستانی پیدا کردند، به آنها بدهند.

دهکده با صدای طبلها به خواب می رفت و از خواب برمی خاست. و هر روز خوانندگان و نوازندگان دوره گرد گوناگونی از گرد راه می رسیدند—قاریان قرآن و کسانی که بالافون و طبلهای دیگر می زدند. و اگر از هدایایی که به زور به آنها داده می شد و از رقص و هلله و دست زدنهای خوششان می آمد، مدتی توقف می کردند و می نواختند و سپس راهی دیگر دهکده ها می شدند.

وقتی «گریو» های قصه گو می آمدند، خبر آمدنشان فوراً در میان اهل ده دهان به دهان می گشت و همه در اطراف درخت بائوباب گرد می آمدند و می نشستند تا قصه پادشاهان و طایفه ها، قصه جنگجویان و نبردهای بزرگ، و افسانه های گذشته را بشنوند. یا اینکه یک «گریو»ی مذهبی احکام را می گفت و هشدارها می داد که باید محبت خداوند را جلب کرد. و آنوقت حاضر می شد در مقابل هدایای کوچکی مراسم لازم را بعمل آورد—مراسمی که حالا دیگر برای کونتا آشنا بود. «گریو»ی واعظ با صدای بلندش آیات بی انتهایی را درباره شکوه گذشته پادشاهان غنا، سنگال و مالی کهن می خواند، و وقتی گفته هایش پایان می گرفت بعضی از مردم به فراخور حالشان هر کدام به او چیزی می دادند تا در مدح پدر و مادر پیرشان در کلبه های آنها بخوانند. و مردم وقتی پیرها جلو در کلبه هایشان آفتابی می شدند و چشمانشان را در زیر نور آفتاب تنگ می کردند و با دهان بی دندانشان می خندیدند، دست می زدند. واعظ بعد از این کارها به همه یادآوری می کرد که هر وقت با او کاری داشته باشند، با طبلهای سخنگو می توانند پیام بفرستند و در آن صورت او در مقابل چیز اندکی حاضر است به ژوفوره بیاید تا در مراسم تشییع جنازه، یا در عروسیها و جشنهای دیگر مداحی کند. و سپس با عجله به دهی دیگری رفت.

بعد از ظهر ششمین روز جشن خرمن، ناگهان صدای طبل عجیبی در سراسر ژوفوره پیچید. کونتا وقتی کلمه های توهین آمیز طبل را شنید، به شتاب بیرون دوید و به دیگر اهالی ده که خشمگین در کنار بائوباب گرد آمده بودند، پیوست. این طبل که معلوم بود چندان از دهکده دور نیست، هشدار می داد که کشتی گیران دارند می آیند؛ کشتی گیرانی آنقدر نیرومند که کشتی گیران ژوفوره باید خود را مخفی کنند.

دقیقه‌ای بعد مردم ژوفوره هورا کشیدند، چون طبلهای خودشان پاسخهای تند و تیز و دندانشکنی می‌دادند که یعنی آن غریبه‌های نادان لابد دلشان می‌خواهد شل و پهل شوند، البته اگر خدا به آنها رحم کند و بلائی بدتر سرشان نیاید.

اهل ده به سوی محل کشتی شتافتند. کشتی‌گیران ژوفوره «دالا»های کوتاه خود را پوشیدند و شال تابداده‌یی را از پهلو و پشت آویختند و با روغن برگ بائوباب و خاکستر بدنشان را چرب کردند. کمی بعد فریادهایی حاکی از آمدن مبارزان برخاست. این غریبه‌های درشت‌اندام حتی نیم‌نگاهی هم به جمعیت مضطرب نینداختند. پشت سر طبل‌هایشان با گام‌های کوتاه یگراست به میدان کشتی رفتند. قبلا دالای خود را پوشیده بودند و با روغنی که خودشان آورده بودند، بدن یکدیگر را چرب می‌کردند. وقتی کشتی‌گیران ژوفوره پشت‌سر طبل‌های دهکده پدیدار شدند، جمعیت چنان داد و هواری براه انداخت که طبل‌ها ناچار شدند که آنها را به سکوت دعوت کنند.

آنوقت هر دو طبل به سخن آمدند که: «حاضر!» تیمهای رقیب دوبه‌دو رویاروی هم قرار گرفتند، و خم شدند و در چشمان یکدیگر زل زدند. طبل‌ها دستور دادند: «گلاویز شوید! گلاویز شوید!» و کشتی‌گیران مثل گربه دوتا دوتا آغاز به چرخیدن کردند. هر دو طبل با عجله به‌ایسو و آنسو در میان مردانی که برای هم کمین کرده بودند، رفتند. هر طبالی نام قهرمانان کشتی سابق دهکده را که روح آنها اینک ناظر این صحنه بود بازمی‌گفت.

جفت‌ها یکی بعد از دیگری چون صاعقه ناگهان به هم درآویختند. هر دو گروه در میان گردوغبار به‌جان هم افتاده بودند و پاهایشان به سرعت تکان می‌خورد، بطوری که در آن گردوخاک، تماشاچیان که فریاد می‌کشیدند، نمی‌توانستند آنها را ببینند. اگر حریفی چهار دست و پا می‌افتاد، یا پایش سر می‌خورد و به زمین می‌افتاد، کشتی را نباخته بود. پیروزی فقط هنگامی نصیب یکی از کشتی‌گیران می‌شد که می‌توانست تعادل حریف را برهم زده بدنش را روی دست بلند کند و او را بر زمین بکوبد. هر بار که حریفی زمین می‌خورد—اول یکی از قهرمانان ژوفوره و سپس یکی از حریفان—جمعیت از جا کنده می‌شد و فریاد می‌کشید و یکی از طبل‌ها نام برنده را بر طبل می‌کوفت. در کنار جمعیت هیجان‌زده، البته کونتا و همسهایش نیز خود سرگرم کشتی گرفتن بودند.

سراجم مسابقه به‌آخر رسید، و مردان ژوفوره فقط با یک امتیاز بیشتر برنده شدند. به‌عنوان جایزه شاخ‌ها و سم‌های گاو را که تازه کشته بودند، به آنها دادند. تکه‌های بزرگ گوشت را روی آتش بریان کردند و حریفان شجاع کشتی‌گیران ژوفوره به گرمی دعوت شدند که در جشن شرکت کنند. مردم قدرت کشتی‌گیران بیگانه را به آنها تبریک گفتند و دختران شوهر نکرده میل پاهایی دور میچ پا و زنگوله‌هایی دور بازوی هر یک از کشتی‌گیران بستند. و در ضمن جشنی که بعد از آن برپا شد، پسران کافی

سوم ژوفوره خاك سرخ رنگ محل كشتی گیری را جارو زدند و صاف كردند تا آنرا برای رقص «سئورویا» آماده كنند.

آفتاب داغ داشت غروب می كرد كه مردم دوباره در میدان كشتی گرد آمدند. حالا همه آنها بهترین لباس خود را برتن داشتند. طبلها آرام می نواختند كه هر دو گروه كشتی با جستی وارد زمین شدند و آغاز به جست و خیز و خم و راست شدن كردند. عضلاتشان می لرزید و زنگوله هایشان تكان تكان می خورد. تماشاچیان قدرت و بزرگواری آنها را تحسین می كردند. ناگهان صدای طبلها بلندتر شد و با كره ها به میان دایره دویدند؛ این دختران غمزه كنان از میان كشتی گیران می گذشتند و مردم دست می زدند. آنگاه طبلها شدیدترین و سریع ترین ضربه ها را بر طبلها می كوفتند و دختران هماهنگ با نوای طبلها می رقصیدند.

دخترها یکی پس از دیگری خیس عرق از پا افتادند و سرانجام از دایره بیرون رفتند و در این حال «تیکو»ی رنگارنگ خود را از سرشان به زمین انداختند. همه چشمها با شوق مراقب روسریها بود؛ كه آیا مردی كه آمادگی ازدواج داشته باشد، تیکوی دختری را از روی زمین برمی دارد یا نه، زیرا این كار به آن معنا بود كه از رقص صاحب آن تیکو خوشش آمده است. و در نتیجه شاید به آن معنا بود كه بزودی با پدر آن دختر درباره شیربهای او— برحسب بز و گوسفند— مذاكره می كند. كوتتا و همسالانش كوچكتر از آن بودند كه این چیزها را بفهمند. و گمان می كردند كه نمایش هیجان انگیز تمام شده است؛ این بود كه رفتند تا سرگرم بازی با سنگ. قلابهای خود شوند. اما نمایش تازه آغاز شده بود. لحظه ای بعد همه نفس بلندی كشیدند چون یکی از كشتی گیران غریبه یکی از تیکوها را از زمین برداشت. واقعه مهم و شادببخشی بود. اما این دوشیزه خوشبخت اولین دوشیزه ای نبود كه با مردی از ده دیگر دست به دست داده می شد.

## فصل ۱۳

صبح آخرین روز جشن، فریادی كوتتا را از خواب پراند. به سرعت داندیکویش را پوشید و بیرون دوید؛ از ترس دل پیچه گرفته بود. جلو چندتا از كلبه های آن نزدیکی، چند مرد با صورتكهای وحشتناك، كلاه های بلند و لباسهایی از برگ و پوست درخت جست و خیز کرده، بشدت فریاد می كشیدند و نیزه هایشان را تكان می دادند. كوتتا با وحشت دید كه هر يك از مردان با غریوی وارد یکی از كلبه ها شد و بازوی پسری



از کافوی سوم را گرفته و با خشونت او را کشان کشان از کلبه بیرون می‌آورد. چند بچهٔ دیگر کافوی دوم، که به اندازه کونتا ترسیده بودند، به او پیوستند. با چشمان از حدقه درآمده از کلبه بی نگاه می‌کردند. دیدند که روی سر هر یک از پسرهای کافوی سوم یک کیسهٔ دراز سفیدکتانی که تمام صورتشان را می‌پوشاند، گذاشته‌اند. یکی از آن مردان نقابدار که کونتا، سیتافا و دیگر پسرهای کوچک را دیده بود، ناگهان بسوی آنها دوید و نیزه‌اش را تکان داد و نعره‌های وحشتناکی کشید. با اینکه در نیمه راه ایستاد و بسوی آن پسری که کیسه بر سر داشت بازگشت، پسرها جیغ کشیدند و با وحشت فرار کردند. وقتی همهٔ پسران کافوی سوم دهکده جمع شدند، دستشان را چون بردگان گرفتند و آنها را پشت‌سر خود براه انداختند و یکی یکی از دروازهٔ دهکده بیرون راندند.

کونتا قبلاً شنیده بود که پسرهای بزرگتر را برای آموزش مردانگی از ژوفوره بیرون می‌برند. اما هرگز به خیالش هم نمی‌رسید که این کار چنین خواهد بود. رفتن پسرهای کافوی سوم به همراه مردانی که آموزش مردانگی آنها را بعهدہ داشتند، ده را در اندوه فرورید. روزهای بعد کونتا و دوستانش نمی‌توانستند در بارهٔ چیزی جز آن چیزهای وحشتناکی که دیده بودند، و حتی چیزهای وحشتناکتری که در مورد آموزش اسرارآمیز مردانگی شنیده بودند، حرف بزنند. صبحها آرافانگ به آنها توسری می‌زد که چرا به از برگردن آیه‌های قرآن علاقه نشان نمی‌دهند. بعد از مدرسه پشت‌سر بزهایشان براه می‌افتادند و به بوته‌زارها می‌رفتند. کونتا و دوستانش هر یک سعی می‌کردند در باره آنچه نمی‌توانستند فراموش کنند، حرفی نزنند—در بارهٔ اینکه آنها گروه بعدی پسرهای ژوفوره هستند که کیسه‌های بلند صورتشان را خواهد پوشاند و با لگد از دروازهٔ دهکده بیرون رانده خواهند شد.

همهٔ آنها شنیده بودند که تا دوازده ماه دیگر پسرهای کافوی سوم به دهکده باز نخواهند گشت—اما هنگامی که بازگردند، دیگر برای خود مردی خواهند بود. کونتا می‌گفت کسی به او گفته است که پسرها در دوران آموزش مردانگی هر روز کتک می‌خورند. پسری به نام «کارامو» می‌گفت که وادارشان می‌کنند تا برای تهیهٔ غذا به شکار جانوران وحشی بروند و سیتافا هم می‌گفت که شبها آنها را تکو تنها به اعماق جنگل می‌فرستند تا خودشان راه بازگشت را بیابند. بدترین چیزی که هیچکدام از آنها حرفش را نمی‌زد، اما کونتا هر بار که می‌خواست ادرار کند به یاد آن می‌افتاد و می‌ترسید، این بود که در دوران آموزش مردانگی کمی از «فوتو»ی او را می‌برند. هر چه بیشتر حرف می‌زدند، موضوع آموزش مردانگی ترسناکتر می‌شد بطوریکه دیگر در بارهٔ آن حرفی نمی‌زدند، و هر یک از آنها می‌کوشید ترسش را درون خود مخفی کند، چون هیچکدام از پسران نمی‌خواستند کسی بویبرد که شجاع نیستند. کونتا و دوستانش از آن اولین روز پرتشویش چرای بزها، تا به حال در این

کار خیلی خیره‌تر شده بودند. کم‌کم می‌فهمیدند که کار آنها صبحها سخت‌تر است، چون انبوه مگسهای سمج سبب می‌شوند که بزها اینسو و آنسو بروند، پوست بدنشان را بلرزاند و دمه‌های زبرشان را به‌چپ و راست بزنند. پسرها و سگها با عجله حرکت می‌کردند و می‌کوشیدند بزها را دوباره کنار هم جمع کنند. اما پیش از ظهر وقتی خورشید آنقدر داغ می‌شد که مگسها در جاهای خنک‌تر پناه می‌گرفتند، بزهای خسته، واقعاً می‌چریدند و پسرها می‌توانستند نفس راحت بکشند.

حالا دیگر در بکار گرفتن قلاب‌سنگهاشان و نیز تیروکمانهای واقعی که پدرشان به‌مناسبت ورود به‌جرگه کافوی دوم به‌آنها داده بود، خیلی ماهر شده بودند و هر روز ساعتی را به‌تیراندازی به‌هر جاندار کوچکی که پیدا می‌کردند، می‌گذراندند: جاندارانی مثل خرگوش صحرائی، سنجاب، موش صحرائی و مارمولک. روزی پرنده‌ای جنگلی که می‌خواست کونتا را با نیرنگ از آشیانه‌اش دور کند، بال خود را روی زمین کشید تا کونتا گمان کند که زخمی شده است. اوایل بعد از ظهر پسرها شکار روز را پوست می‌کنند و تمیز می‌کردند، و به‌آن از نمکی که همیشه همراه داشتند، می‌پاشیدند. آتشی می‌افروختند و کبابش می‌کردند.

چنین می‌نمود که بوته‌زارها هر روز از روز پیش داغتر می‌شود. حشره‌ها زودتر از‌گزیدن بزها دل می‌کنند تا به‌سایه بروند. و بزها روی زانویشان خم می‌شدند تا علف کوتاه و تازه‌تر را از زیر علفهای سرسوخته برکنند، اما کونتا و دوستانش چندان توجهی به‌گرما نداشتند. با اینکه بدنشان از عرق برق می‌زد، چنان بازی می‌کردند که گویی آن روز هیجان‌انگیزترین روز زندگیشان است. با اینکه شکمشان پر از غذای بعد از ظهر بود، کشتی می‌گرفتند یا مسابقه دو می‌گذاشتند، یا گاهی فقط فریاد می‌کشیدند و برای یکدیگر شکلک درمی‌آوردند. در عین حال نوبت می‌گذاشتند تا مراقب بزهایی که سرگرم چریدن هستند، باشند. پسرها در بازی جنگ به‌یکدیگر چماق می‌زدند و با ریشه‌های سخت علفها نیزه درست می‌کردند تا اینکه یکی مشتی علف را به‌علامت صلح به‌دست می‌گرفت. آنوقت با لگدکوب کردن دل و روده خرگوشی روح سلحشوری خود را تسکین می‌دادند. در داستانهای مادر بزرگها شنیده بودند که سلحشوران واقعی برای این کار شکم بره را لگدکوب می‌کنند.

گاهی کونتا و همبازیهایش با جیغ و داد با سگهای وولو بازی می‌کردند. قرنها بود که مندینکاییها از سگهای وولو بهره می‌جستند، چون به‌گمان آنها یکی از بهترین انواع سگ شکاری و سگ‌گله در سراسر افریقا بود. هیچکس نمی‌توانست تعداد بزها و گاوهای را که این سگها با عوعوی خود، در شبهای تاریک از شر کفتارهای خونخوار نجات داده بودند بشمارد. کفتار آن چیزی نبود که کونتا و دوستانش هنگام شکارچی‌بازی، برای شکارش کمین می‌کردند. هروقت میان علفهای بلند و آفتاب‌خورده پهن‌شدت می‌خزیدند، در تصور خود در کمین‌کرگدن،

فیل، پلنگ و شیرهای نیرومند بودند.

گاهی پسری وقتی در پی بزهایش که در جستجوی علف و سایه حرکت می کردند می رفت، پس از مدتی از دوستانش جدا می افتاد. نخستین باری که این واقعه برای کوتا اتفاق افتاد، با عجله بزهایش را جمع کرد و راه رفته را بازگشت تا نزدیک سیتافا باشد. اما چیزی نگذشت که احساس کرد از این لحظات تنهایی خوشش می آید، چون فرصتی می یافت تا در کمین جانوری واقعاً بزرگ باشد. این جانور بزکوهی معمولی، یا پلنگ یا حتی شیر نبود که او در تخیلات روزانه خود به آن فکر می کرد، بلکه وحشتناکترین جانور، یعنی بوفالوی دیوانه بود.

بوفالویی که او رد پایش را پیدا کرده بود، در سراسر آن سرزمین چنان وحشتی به دلها افکنده بود که بسیاری از شکارچیان را به دنبالش فرستاده بودند تا این جانور وحشی را بکشند. اما آنها فقط توانسته بودند آنرا زخمی کنند، و یکی بعد از دیگری از شاخهای هراسناکش زخم برداشته بودند. بوفالو که با زخمهای دردناکش خشمگین هم شده بود، حمله کرد و چند کشاورز ژوفوره را که سرگرم کار در بیرون از دهکده در مزرعه بودند، کشت. «سیمبون» مشهور، کوتا کینته، در اعماق جنگل بود، لانه زنبوری را دود می داد تا با عسل نیروبخش آن بر توانایی خود بیفزاید که صدای طبلهای دوردست را شنید که با التماس از او می خواستند تا مردم دهکده زادگاهش را نجات دهد. وی تردید او نمی توانست به خواست آنها پاسخ بدهد.

آقدر بیصدا رد پای بوفالو را می جست که حتی یک تیغ علف خشک هم زیر پایش نمی شکست. از آن حس ششمی که به سیمبونها می گفت جانوران از کدام مسیر می روند، مدد می گرفت. و بزودی ردپایی را که در جستجویش بود یافت. تاکنون هرگز ردپایی به این بزرگی ندیده بود. حالا پاورچین پاورچین و بیصدا راه می رفت. با نفسهای عمیق بوی تند تا پاله بزرگ و تازه بوفالو را استشاق کرد. سیمبون کینته حالا با مهارت و خبرگی خود سرانجام جانور درشت هیكل را می دید. چشمهای معمولی نمی توانستند آنرا ببینند، چون در میان علفهای انبوه و بلند پنهان بود.

کینته زه کمان خود را با تمام زور بازو کشید و با دقت نشانه گرفت و تیر را با صدای خفه ای بسوی هدف انداخت. بوفالو زخم بدی برداشت و از همیشه خطرناکتر شد. کینته با جستهای ناگهانی به اینسو و آنسو توانست حمله نو میدانه و دیوانه وارش را دفع کند. و هنگامی که بوفالو ایستاد و چرخي زد و بازگشت تا دوباره حمله کند، کینته دومین تیر را رها کرد؛ و همینقدر فرصت یافت که در آخرین لحظه جستی بزند و خود را کنار بکشد. بوفالوی عظیم بر زمین در غلتید و جان داد.

کینته با دهانش سوتی زد و شکارچیان بهت زده، ترسان و لرزان از مخفیگاه خود بیرون آمدند. آنها شکست خورده بودند، در حالی که کینته پیروزی پرشکوهی به دست آورده بود. به آنها دستور داد پوست کلفت و شاخهای جانور را بردارند و

بروند و کمک بیاورند تا شکار را تا خود ژوفوره بکشاند. مردم ژوفوره که شادمانه فریاد می کشیدند، دروازه دهکده را با پوست فرش کرده بودند، تا غباری به پای او نشیند. پبلهای سخنگو می خواندند «سیمون کینته!» کودکان فریاد می زدند «سیمون کینته!» و شاخه های پربرگ را بالای سرشان تکان می دادند. همه ازدحام کرده بودند و یکدیگر را هل می دادند و کنار می زدند که شکارچی نیرومند را لمس کنند، تا از قوت و نیروی او سهمی ببرند. پسران کوچک گردآگرد لاشه عظیم پایکوبی می کردند، و با فریادهای وحشیانه و چوبهای بلند، صحنه کشته شدن بوفالو را دوباره تکرار می کردند.

و حالا در میان جمعیت می دید که نیرومندترین، با وقارترین و سیاهترین و زیباترین دختر ژوفوره— و سراسرگامبیا— بسوی او می آید. دختر در برابر او زانو زد و کوزه ای آب خنک پیشکش کرد، اما کینته که تشنه نبود، فقط انگشتانش را خیس کرد تا لطفی در حق او کرده باشد. آنوقت دختر آب را با اشک شوق نوشید و به این ترتیب عشق خود را به همه نمایاند.

جمعیت هلهله کنان باز شد و راه باز کرد تا اومورو و بیستای پیر و پرچین و چروک با موهای خاکستری عصازنان پیش بروند. سیمون اجازه داد که مادرش او را در آغوش بکشد، و اومورو با چشمان پرغرور این صحنه را نگاه می کرد. آنگاه مردم ژوفوره دم گرفتند «کینته! کینته!». و حتی سگها هم با عوعویشان او را تحسین می کردند.

این صدای سگ وولوی خودش نبود که پارس می کرد؟ «کینته! کینته!» این صدای سیتافا نبود که دیوانه وار نام او را صدا می زد؟ کونتا ناگهان چشمانش را باز کرد و دید که بزهایش که از آنها غافل مانده بود، به سوی مزرعه کسی می روند. سیتافا و همبازیهای دیگرش به همراه سگهایشان کمک کردند که بزها را پیش از آنکه زبانی بزنند، جمع کنند. اما کونتا آنقدر خجالت کشید که یک ماه تمام دور این خیالبافیها را خط کشید.

## فصل ۱۴

با اینکه خورشید اینچنین داغ بود، پنج ماه طولانی فصل خشک تازه آغاز شده بود. از شدت گرما چنان می نمود که اشیاء می لرزید، و در فواصل دورتر چیزها بزرگتر به دیده می آمدند. مردم در خانه و مزرعه به یک اندازه عرق می ریختند. هر روز صبح

پیش از آنکه کونتا از خانه بیرون رود، بینتا به یادش می‌آورد که پاهایش را روغن قمرز خرما بمالد، اما هر بعد از ظهر، وقتی از بوته زارها به دهکده باز می‌گشت، لبه‌هایش ترک خورده و کف پاهایش از گرمای زمین خشک و چاک‌چاک شده بودند. بعضی از بچه‌ها وقتی به‌خانه باز می‌گشتند، پایشان خون‌آلود بود، اما باز هر روز صبح بیرون می‌رفتند—بی‌آنکه شکایتی داشته باشند، مثل پدرهایشان—به‌زمین خشک و گرمای چراگاه می‌رفتند که حتی بدتر از دهکده بود.

وقتی گرمای خورشید به اوج رسید، پسرها و بزهایشان همه در زیر سایه درختان آرمیدند، آنقدر خسته بودند که نمی‌توانستند شکار کوچکی را که معمولاً هر روز می‌گرفتند، کباب کنند. بیشتر آنها فقط روی زمین می‌نشستند و تا آنجا که می‌توانستند سرحال و با نشاط باشند، با هم حرف می‌زدند. اما به‌رحال، دیگر چراندن بزها چنگی به‌دل نمی‌زد.

روزها وقتی چوب خشک جمع می‌کردند، گمان نمی‌رفت که شب برای گرم نگهداشتن لازم باشد. اما وقتی خورشید غروب می‌کرد، هوا همانقدر که داغ بود، سرد می‌شد و مردم ژوفوره بعد از غذای عصرشان دور آتش گرد می‌آمدند. مردان هسن اومورو در کنار یک آتش جمع می‌شدند، کمی دورتر از آنها آتش پیرها شعله می‌کشید. و برگرد آتشی دیگر زنان و دختران جوان نشسته بودند. دورتر از آنها مادر بزرگها بودند که برای بچه‌های کافوی اول در کنار آتش قصه شبانه تعریف می‌کردند.

کونتا و دیگر پسرهای کافوی دوم حاضر نبودند با بچه‌های لخت و پتی کافوی اول، یعنی همسنگهای لامین، بنشینند. این بود که آنقدر دور می‌نشستند تا کسی خیال نکند که جزو آن بچه‌های شلوغ که دائماً هر و کر می‌کنند، هستند—اما در ضمن آنقدر نزدیک می‌نشستند که بتوانند داستانهای مادر بزرگها را بشنوند، چون این داستانها هنوز هم آنها را به هیجان می‌آورد. گاهی کونتا و همسنگهایش دزدکی به گفتگوی آدمهای آتشی دیگر گوش می‌ایستادند. اما صحبت آنان بیشتر درباره‌ی گرما بود. کونتا شنید که مردان پیر روزگاری را به یاد می‌آورند که خورشید گیاهان را می‌سوزاند، و سبب می‌شد که چاه بوی نا بگیرد یا خشک شود. از زمانهایی حرف می‌زدند که حرارت مردم را مثل سبوس خشک کرده بود. می‌گفتند این فصل داغ بد است، اما نه به‌بدی بسیاری از فصلهای داغی که به یاد داشتند. کونتا اندیشید که مردم همیشه می‌توانند روزگاری را به یاد بیاورند که اوضاع بدتر بوده است.

آنگاه روزی هوا چنان گرم شد که انگار به‌جای هوا، شعله‌ی آتش استنشاق می‌کنند، و شب آن روز مردم زیر بالا پوش خود می‌لرزیدند، چون سرما تا مغز استخوانشان را نیش زده بود. صبح روز بعد دوباره عرق صورتشان را خشک کرد و سعی می‌کردند نفس بلندی بکشند. بعد از ظهر باد «هرماتان» وزیدن گرفت. باد تند

یا شدید بود، شاید اگر بود، بهتر بود. بادی آرام، خشک و پرخاک بود که شب و روز می‌وزید و پانزده روزی طول می‌کشید. این بار هم مثل همیشه کم کم مردم ژوفوره را عصبانی کرد. و چیزی نگذشت که پدر و مادرها بیشتر از معمول سر بچه‌ها داد می‌کشیدند و بی‌دلیل آنها را شلاق می‌زدند. و با اینکه دعوا در میان مندی‌نکاها غیرعادی بود، کمتر روزی بود که بزرگترها سرهم داد نکشند، مخصوصاً زن و شوهر. های جوانی مانند اوسورو و بیتتا. ناگهان مردم کنار در کلبه‌ای جمع می‌شدند و مادرهای آن زوج سراسیمه به درون کلبه می‌رفتند. لحظه‌ای بعد صدای داد و فریاد به آسمان می‌رفت، و بعد بارانی از سبد، سوزن‌نخ، ظرفهای آشپزخانه، و کوزه‌های کدویی، چارپایه، و جامه از در کلبه بیرون انداخته می‌شد. آنوقت خود زن و مادرش با عجله بیرون می‌آمدند و امسال را از روی زمین برمی‌داشتند و به کلبه مادر می‌رفتند.

این بار بعد از حدود دو ماه، باد هرمانتان، همانطور که ناگهانی آغاز شده بود، ناگهانی پایان گرفت. کمتر از یک روزی، هوا از حرکت ایستاد، و آسمان صاف و یکدست شد. یک شبه گروهی از زنان دزدکی پیش شوهرهایشان بازگشتند و مادرزنها و مادر شوهرها هدایای کوچکی رد و بدل کردند و دعوای در سراسر دهکده فیصله یافت. اما پنج ماه طولانی فصل خشک تازه به نیمه رسیده بود. با اینکه غذا هنوز در انبارها فراوان پیدا می‌شد، مادرها مقدار کمی غذا می‌پختند، چون حتی بچه‌های پرخور هم چندان اشتهایی نداشتند. حرارت خورشید همه را بی‌بنیه کرده بود و مردم کمتر حرف می‌زدند و فقط پی کارهایی می‌رفتند که واقعاً ناچار به انجامش بودند.

پوست گاوهای نحیف دهکده زخم شده و جای زخمها باد کرده بود. و مگسهای سمج روی زخمها تخم می‌گذاشتند. مرغهای لاغر که معمولاً قد قد کنان در دهکده می‌گشتند یک‌وری روی زمین افتاده بودند و خاک را پاش می‌دادند. بال و پرشان را پهن می‌کردند و نوکشان را باز نگه می‌داشتند. حتی میمونها را هم حالا کمتر می‌شد در دهکده دید و یا صدایشان را شنید، چون بیشترشان به جنگل رفته بودند تا سایه ساری بیابند. کونتا دریافت که بزها نیز به سبب گرمای هوا روز بروز کمتر علف می‌خورند و بی‌حوصله و لاغر شده‌اند.

کونتا و همسنگهای چوپانش، که شش ماه بود تقریباً هر روز را با هم می‌گذراندند، حالا کم کم با گله‌های کوچکشان تنها می‌ماندند. شاید علفش گرما بود، شاید هم داشتند بزرگتر می‌شدند. کونتا تا چند روز خود نیز متوجه این تنهایی نشده بود؛ هرگز تا کنون سابقه نداشت که اینهمه مدت از همه دور باشد. به بقیه پسرها و بزهایشان که در فاصله دوری بودند و در میان بوته‌های ساکت و در زیر هرم آفتاب پراکنده بودند، نگاه کرد. در آنسوی آنها در کشتزارها، کشاورزان علفهایی را که در این چند ماهه بعد از آخرین خرمن روییده بود، می‌چیدند. پشته بلند علف را پهن می‌کردند تا زیر آفتاب خشک شود، از گرما مثل این بود که تکان تکان می‌خورند و سوسو می‌زنند.

کونتا همانطور که عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، فکر کرد که مردم او همیشه گرفتار فلان یا بهمان مشقت هستند — همیشه چیزی سخت و ناراحت، یا ترسناک زندگیشان را تهدید می‌کرد. به روزهای سوزان و داغ، و شبهای سردی که در پی آن روزها می‌آمد، فکر می‌کرد. به بارانهایی فکر می‌کرد که چندی بعد باریدن می‌گرفت و دهکده را به گودالی پر از گل ولای بدل می‌کرد و سرانجام آنرا یکسره به زیر آب فرو می‌برد، تا جایی که مردم مجبور می‌شدند در همان جایی که راه می‌رفتند، با بلم به اینسو و آنسو بروند. هم به باران احتیاج داشتند، هم به آفتاب، اما همیشه مثل این بود که چیزی، یا خیلی زیادی است یا خیلی کم. حتی وقتی بزها چاق و پروار، و درختان از بار میوه و شکوفه سنگین بودند، می‌دانست که محصول باران پیشین در انبار خانواده‌ها دارد ته می‌کشد و در نتیجه بزودی فصل گرسنگی از راه می‌رسد، مردم گرسنگی می‌کشند و حتی بعضی‌شان می‌میرند، مثل مادر بزرگش بیساکه یادش پیش کونتا عزیز بود.

فصل خرمن روزگار خوشی بود — و بعد از آن جشن خرمن — اما این فصل نزود می‌گذشت و بعد از آن دوباره فصل خشک فرا می‌رسید، با آن هرمانان وحشتناک که سبب می‌شد بینتا سر او داد بکشد و لاین را بزند — بطوریکه دلش به حال برادر کوچکش می‌سوخت. کونتا داستانهایی را به یاد آورد که وقتی به سن لاین بود، بارها شنیده بود؛ داستان اینکه چگونه اجدادشان همیشه با خطرها و ترسهای بزرگ می‌زیستند. کونتا با خود فکر کرد، از اول، زندگی مردم سخت بوده است. شاید همیشه هم سخت خواهد بود.

حالا هرشب در دهکده، الیامو به درگاه خداوند دعا می‌کرد که باران بفرستد. و سرانجام روزی ژوفوره پر از شور و هیجان شد، چون از نسیم ملایمی غبار برخاست — این نسیم به معنای آن بود که باران بزودی می‌بارد. صبح روز بعد مردم دهکده در مزارع جمع شدند، و در آنجا کشاورزان پشته‌های بلند علف را که دوباره رویهم انباشته بودند، آتش زدند؛ و دودی غلیظ روی مزارع پیچ می‌خورد و به هوا می‌رفت. گرما طاقت‌فرسا بود، اما مردم همانطور که عرق می‌ریختند، رقص و شادی می‌کردند و بچه‌های کافوی اول اینسو و آنسو می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند؛ هر کدام سعی می‌کردند ذره‌های خاکستر را که مثل پر در هوا پیچ می‌خورد، بگیرند. نسیم روز بعد خاکسترها را روی مزارع نشانده و زمین را حاصلخیزتر کرد تا محصول دیگری در آن بکارند. کشاورزان با بیله‌ایشان، سخت سرگرم شخم زدن شدند تا کرت‌های طولانی را برای بذرافشانی آماده کنند. این فصل در میان فصلهای بی‌اتهایی که پشت سرهم می‌آمدند، هفتمین فصل بذرافشانی عمر کونتا بود.

## فصل ۱۵

دو باران گذشت. شکم بینتا دوباره بالا آمده بود و تنگ حوصلگی او حتی از معمول هم بدتر شده بود. آنقدر هردو پسرش را کتک می زد که کونتا هر روز صبح از اینکه بزها را به چرا می برد و چند ساعتی از دست مادرش خلاص می شد شکرگزار بود. و بعد از ظهرها وقتی باز می گشت، بی اختیار دلش به حال لامین می سوخت، چون او آنقدر بزرگ شده بود که به علت شیطنت کتک بخورد، و در عین حال هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که بتواند به تنهایی از خانه بیرون رود. این بود که یک روز وقتی کونتا به خانه آمد و دید برادر کوچکش اشک می ریزد، با احتیاط از مادرش پرسید چون می خواهد پیغامی برساند، آیا لامین را هم می تواند با خود ببرد و مادرش با اوقات تلخی گفت «بله!» لامین کوچولوی لغت و پتی نمی توانست شادی خود را از این مهربانی عجیب کونتا پنهان کند. اما کونتا آنقدر از دست خودش عصبانی شد که تا به جایی رسیدند که دیگر صدا به گوش بینتا نمی رسید، مشت و لگد محکمی به لامین زد. لامین ناله اش بلند شد— و آنوقت مثل سگی دنبال برادرش براه افتاد.

بعد از آن روز، کونتا می دید که لامین هر روز بعد از ظهر با اشتیاق در کنار در ایستاده است، به این امید که برادر بزرگش دوباره او را بیرون ببرد. کونتا تقریباً هر روز این کار را می کرد— اما نه به خاطر اینکه دلش می خواست. از ترس بینتا بود. بینتا از اینکه می تواند مدتی از دست او راحت باشد، آنقدر راضی بود که کونتا می ترسید اگر لامین را با خودش نبرد، از مادرش کتک بخورد. مثل این بود که خواب بدی دیده باشد که برادر کوچک لغت و عورش مثل یک زالوی درشت بولونگ به او چسبیده است. اما چیزی نگذشت که کونتا متوجه شد بعضی از همسنگهای او هم برادر کوچکشان را دنبال خودشان براه می اندازند. با اینکه برادر کوچکها درکناری بازی می کردند، چشمشان به برادر بزرگها بود، برادر بزرگها هم تا آنجا که می توانستند به آنها بی اعتنائی می کردند. گاهی همانطور که پسر کوچکها تقلا می کردند تا به پسر بزرگها برسند، پسر بزرگها ناگهان برمی گشتند و آنها را به مسخره می گرفتند. وقتی کونتا و رفقاییش از درخت بالا می رفتند، برادر کوچکها که سعی می کردند دنبال آنها بروند، معمولاً به زمین می افتادند و در اینگونه موارد پسر بزرگها به تهقه به دست و پا چلفتی بودن آنها می خندیدند. مثل این بود که همراه بردن برادر کوچکها تفریح هم داشت. کونتا گاهی که با لامین تنها بود بیشتر به برادرش توجه می کرد. دانه کوچکی



را لای انگشتانش می‌گرفت و برای او توضیح می‌داد که درخت تنومند باثوباب ژوفوره از چنین دانه ریزی رشد می‌کند. یک زنبور عسل می‌گرفت و با دقت به لایین نشان می‌داد تا نیش آنرا ببیند. آنوقت زنبور را طاقبازی کرد و می‌گفت که زنبور چگونه شیرینی گلها را می‌مکد و آنرا در لانه‌های خود در بلندترین درختان تبدیل به عسل می‌کند. و لایین یکریز سؤال می‌کرد، و کوتنا هم با شکیبایی به بیشتر آنها جواب می‌داد. لایین خیال می‌کرد که کوتنا جواب تمام سؤالها را می‌داند و کوتنا از این گمان او خوشش می‌آمد، چون سبب می‌شد او خود را بزرگتر از هشت بارانی که بود پندارد. برخلاف میلش برادر کوچکش را حالا دیگر بچه‌ای پرآزار و شیطان نمی‌دانست.

کوتنا در واقع هر بعد از ظهر که با بزهایش باز می‌گشت، منتظر استقبال گرم لایین بود، اما البته سعی می‌کرد بروز ندهد. یک بار کوتنا پنداشت که وقتی او و لایین کلبه را ترک می‌کردند، بینتا لبخند زد. حالا دیگر بینتا غالباً به پسر کوچکش سرکوفت می‌زد که، «ادب را از برادرت یاد بگیر!» لحظه‌ای بعد ممکن بود از دست کوتنا عصبانی شود و او را بزند، اما حالا دیگر به اندازه سابق او را نمی‌زد. بینتا به لایین می‌گفت اگر مؤدب نباشد، آن روز حق ندارد با کوتنا بیرون برود. و لایین تمام آن روز مؤدب بود.

کوتنا و لایین همیشه مؤدب دست در دست هم، از کلبه خارج می‌شدند، و وقتی بیرون می‌رفتند، کوتنا می‌دوید و جیغ می‌کشید—و لایین پشت سرش سعی می‌کرد خود را به او برساند—تا به بقیه پسرهای کافوی دوم و اول برسند. یک روز بعد از ظهر که با جیغ و داد بازی می‌کردند، وقتی یکی از چوپانان همسن کوتنا در حال دو به لایین تنه زد و از پشت او را به زمین انداخت، کوتنا در یک چشم بهم زدن خود را به آنجا رساند و آن پسر را با خشونت کنار زد و به تندی گفت، «این برادر من است!» آن پسر اعتراض کرد و هر دو آماده شده بودند با مشت به جان هم می‌یفتند که بقیه بچه‌ها جلو دستشان را گرفتند. کوتنا دست لایین را که گریه می‌کرد گرفت و با تکانی از جلو چشمهای متعجب همبازها کنار برد. کوتنا هم دستپاچه شده بود و هم متعجب که چرا با یکی از هم کافوهای خودش چنین رفتاری کرده است—آنهم به خاطر این برادر فسقلی فین فینی. اما بعد از آن روز لایین آشکارا سعی می‌کرد هر کاری را از کوتنا تقلید کند، حتی موقعی که بینتا و اومورو نگاه می‌کردند. با اینکه کوتنا ظاهراً وانمود می‌کرد که خوشش نمی‌آید، درد دل احساس غرور می‌کرد.

یک روز بعد از ظهر لایین از درخت کوتاهی که می‌خواست از آن بالا برود، پایین افتاد؛ کوتنا به او راه درست از درخت بالا رفتن را یاد داد. گهگاه به برادر کوچکش یاد می‌داد که چگونه کشتی بگیرد (تا بتواند احترام پسری را که پیش روی همسنا مسخره‌اش کرده بود، جلب کند). به او یاد می‌داد که چطور از لای انگشتانش سوت بزند (اما بهترین سوت لایین هم به‌گرد سوت کوتنا نمی‌رسید)، و به او نشان می‌داد که

مادرش از چه برگهایی چای درست می‌کند، و به لامین هشدار می‌داد که خرچسونه‌های درشت و یراقی را که همیشه در کلبه می‌دیدند، با دست بردارد و به آرامی در خارج از کلبه روی زمین بگذارد، چون اذیت کردن خرچسونه‌ها بدشگون است. و از این بدشگونتر دست زدن به سیخک پای خروس است. اما کونتا هرچه جد و جهد می‌کرد، نمی‌توانست به لامین یاد بدهد که چگونه می‌شود از روی خورشید وقت را تعیین کرد. می‌گفت، «تو حالا خیلی کوچکی، اما یاد خواهی گرفت.» کونتا گاهی اگر می‌دید که لامین نمی‌تواند بعضی از چیزهای ساده را زود یاد بگیرد، سر او داد می‌کشید. و اگر زیادی شیطانی می‌کرد، او را کتک می‌زد؛ اما همیشه آنقدر پشیمان می‌شد که حتی می‌گذاشت لامین لخت و پتی چند لحظه‌ای داندیکوی او را ببوشد.

کونتا حالا که روز بروز بیشتر به برادر کوچکش نزدیک می‌شد، از آن چیزی که سابقاً او را خیلی ناراحت می‌کرد، دیگر آنقدرها ناراحت نمی‌شد—فاصله‌ای که میان هشت باران عمر او و پسرهای بزرگتر و مردان ژوفوره وجود داشت. روزی نبود که چیزی به یادش نیاورد که هنوز از کافوی دوم است—یعنی پسری که هنوز در کلبه مادرش می‌خوابد. پسرهای بزرگتر که حالا دوره آموزش مردانگی را می‌گذرانند، هرگز چیزی جز تمسخر و مشت تار بچه‌های همسن کونتا نمی‌کردند. و مردان بزرگسال، مثل اوسورو و پدران دیگر چنان رفتار می‌کردند که گویی پسرهای کافوی دوم را به زور تحمل می‌کنند. کونتا غالباً وقتی در بوته زار تنها بود، خشمگین با خودش فکر می‌کرد که وقتی مرد شود، مسلماً مادرش بیتتا را که زن است سر جای خود خواهد نشاند— با اینهمه تصمیم داشت در مورد او مهربان و بخشنده باشد، چون هرچه باشد، مادرش است.

ناراحت کننده‌تر از همه برای کونتا و همسنهایش این بود که دختران کافوی دوم که با هم بزرگ شده بودند، از حالا داشتند نشان می‌دادند که به فکر شوهر کردن افتاده‌اند. کونتا حرصش می‌گرفت که دخترها باید در سن چهارده باران یا حتی کمتر عروسی کنند، اما پسرها تا وقتی سی باران یا بیشتر از سنشان نگذرد، نمی‌توانند عروسی کنند. رویهمرفته کافوی دوم بودن، برای کونتا و همسنهایش همیشه مایه گرفتاری بود، مگر بعد از ظهرها که در بوته زار تنها بودند، و همچنین حالا که کونتا روابط تازه‌ای با لامین داشت.

هر بار که او و برادرش با هم تنها بودند، کونتا تصور می‌کرد که لامین را به سفر برده است، همانطور که مردها پسرهایشان را می‌بردند. حالا کونتا احساس مسؤولیت می‌کرد که مثل بزرگترها رفتار کند، چون لامین چشم به او داشت و او را منبع دانش می‌دانست. لامین کنار کونتا راه می‌رفت و پشت سر هم و یکبند سؤال می‌کرد.

«دنیای چه شکلی است؟»

کونتا می‌گفت: «هیچ مرد یا بلمی آنقدر دور سفر نکرده است که این را بفهمد. و هیچکس همه چیز را نمی‌داند.»

«آرافانگ به شما چه درس می‌دهد؟»

کونتا اولین آیه‌های قرآن را به زبان عربی قرائت می‌کرد و می‌گفت، «حالا تو سعی کن.» اما وقتی لامین می‌خواند، قاطی می‌کرد— و کونتا می‌دانست که اینطور می‌شود— پس کونتا با لحن پدران‌های می‌گفت، «طول می‌کشد تا یاد بگیری.»

«چرا هیچکس نباید جغد را اذیت کند؟»

«برای اینکه روح اجداد ما در جغدهاست.» آنوقت چیزهایی دربارهٔ مادر بزرگشان بیسا می‌گفت: «تو آنوقتها بچه بودی، به یادت نمی‌آید.»

«آن پرنده روی آن درخت چیست؟»

«قوش.»

«چی می‌خورد؟»

«موش و پرنده و چیزهای دیگر.»

«راستی؟»

کونتا تا حالا خودش نمی‌دانست که اینهمه چیز می‌داند— اما با اینهمه گاهی لامین پرسشهایی می‌کرد که کونتا اصلاً پاسخ آنرا نمی‌دانست.

«خورشید آتش گرفته است؟» یا: «چرا پدرمان پیش ما نمی‌خواهد؟»

کار که به اینجا می‌رسید کونتا معمولاً سینه‌ای صاف می‌کرد، و ساکت می‌شد — او مورو هم گاهی که از پرسشهای کونتا حوصله‌اش سر می‌رفت، همین کار را می‌کرد. آنوقت دیگر لامین چیزی نمی‌گفت، چون تربیت خانوادگی مندینکایی به آنها می‌آموخت که با کسی که نمی‌خواهد حرف بزند، هرگز نباید حرف زد. گاهی کونتا چنین وانمود می‌کرد که در افکار عمیقی فرو رفته است. لامین ساکت در گوشه‌ای می‌نشست، و وقتی کونتا برمی‌خاست، او هم همین کار را می‌کرد. و گاهی وقتی کونتا پاسخ سؤالی را نمی‌دانست، فوراً صحبت را عوض می‌کرد.

همیشه در این مواقع، کونتا منتظر می‌ماند تا لامین از کلبه بیرون برود، و در اولین فرصت سؤال لامین را از بینتا یا او مورو می‌پرسید. هرگز به آنها نمی‌گفت که چرا اینهمه سؤال می‌کند، اما مثل این بود که آنها می‌دانند. در واقع آنها چنان رفتار می‌کردند که گویی حالا دیگر کونتا را پسر بزرگتری می‌دانند، چون که در برابر برادر کوچکترش مسؤولیت بیشتری بگردن گرفته است. چیزی نگذشت که کونتا در حضور بینتا با لامین تند حرف می‌زد که چرا کار خطایی کرده است. مثلاً می‌گفت، «باید درست صحبت کنی!» یا اینکه لامین را می‌زد که چرا وقتی مادرشان دستوری داده، فوراً از جا نجسته است تا آن کار را بکند. بینتا هم خود را به ندیدن و نشنیدن می‌زد.

این بود که حالا دیگر کمتر حرکتی از لامین سر می‌زد که نگاه تند مادر و یا

برادرش را به همراه نداشتته باشد. کونتا دیگر هر پرسشی که لامین از او داشت، از اومورو و بیتتا می پرسید و آنها هم فوراً پاسخش را می دادند.

«چرا پوست تشک پدر سرخ است؟ گاو که سرخ نیست.»

بیتتا پاسخ می داد، «من پوست گاو را با ارزن کوبیده و شیره سرخ رنگ زده ام.»

«خدا کجا زندگی می کند؟»

اومورو می گفت، «خدا آنجا زندگی می کند که خورشید از آنجا می آید.»

## فصل ۱۶

روز بعد اومورو حاضر می شد از دهکده بیرون رود تا چوب نخل ببرد و انبار تازه ای برای بیتتا بسازد. کونتا از پدرش اجازه خواست که همراه او باشد. همیشه عاشق بیرون رفتن با اومورو بود. اما در آن روز هیچکدام حرفی نمی زدند تا به نخلستان تاریک و خشک رسیدند.

آنوقت کونتا ناگهان پرسید، «پدر، برده چیست؟»

اومورو زیر لب گفت، «هوم» و لحظه ای چند خاموش ماند. در نخلستان پیش می رفت و تنه درختان مختلف نخل را واری می کرد.

بالاخره به حرف آمد و گفت، «همیشه نمی توان به آسانی برده ها را از کسانی که برده نیستند، تشخیص داد.» همانطور که با تبرش به تنه نخلی که انتخاب کرده بود، می کوبید، به کونتا گفت که بام خانه بردگان از «نیانتانگ جونگو» است و کلبه آدمهای آزاد از «نیانتانگ فورو». کونتا می دانست نیانتانگ فورو بهترین گاه است.

اومورو با قیافه ای عیوس ادامه داد، «اما هیچوقت نباید جلو برده ها دربارۀ برده ها حرف زد.» کونتا نفهمید چرا، اما سرش را تکان داد که یعنی می فهمد.

وقتی نخل افتاد، اومورو با تبر ساقه دندانانۀ دندانۀ آنرا جدا می کرد. کونتا چندتایی خرمای رسیده جمع کرد و فهمید که پدرش امروز حال و حوصله حرف زدن دارد. با خوشحالی پیش خودش حساب کرد که حالا چه خوب می تواند موضوع برده ها را برای لامین تعریف کند.

پرسید، «چرا بعضی از آدمها برده هستند و بعضی نه؟»

اومورو گفت برده شدن چند جور است. بعضی ها از مادرشان برده دنیا می آیند — و چند نفر از کسانی که در ژوفوره زندگی می کردند و کونتا آنها را خوب می شناخت، را نام برد. بعضی هایشان پدر و مادر بچه های هم کافوی کونتا بودند. اومورو

گفت بعضی ها کسانی هستند که در فصل گرسنگی دهکدشان، از گرسنگی خود را در خطر مرگ می بینند و التماس می کنند برده کسی شوند که حاضر باشد به آنها غذا بدهد. بعضی دیگر—چند نفر از آدمهای پیر ژوفوره را نام برد—کسانی هستند که زمانی دشمن بوده اند و اسیر شده اند. اومورو گفت، «آنها برده شدن را بهتر از مردن می دانستند.» آنوقت شروع کرد به بریدن و تکه تکه کردن نخل؛ تکه هایی که یک مرد قوی بتواند حمل کند. اومورو گفت به همه کسانی که نام برده با اینکه برده اند، احترام گذاشته می شود. کونتا هم این را می دانست. اومورو ادامه داد که «حقوق آنها را قوانین پدران ما تضمین کرده اند.» و توضیح داد که اربابها موظفند برای بردگانشان غذا، لباس، خانه، فراهم کنند و همچنین زن یا شوهرشان بدهند و قطعه زمینی به آنها بدهند که محصول آن را نصف و نصف بردارند.

اومورو به کونتا گفت «تنها کسانی که اجازه می دهند به آنها بی احترامی و توهین شود، آنهايي هستند که به سبب قتل یا دزدی یا کاربدی برده شده اند. اینها تنها بردگانى هستند که اربابها می توانند آنها را کتک بزنند یا تنبیه های دیگری کنند، چون سزاوار مجازاتند.»

کونتا پرسید «برده ها باید همیشه برده بمانند؟»

«نه، خیلی از برده ها با آنچه که از کشاورزی شراکتی با اربابشان می اندوزند، می توانند آزادی خود را بخرند.» اومورو چند نفر را در ژوفوره نام برد که این کار را کرده اند. و نام چند نفر دیگر را هم برد که با ازدواج با یکی از افراد خانواده صاحب خود آزاد شده اند.

برای اینکه بتواند تکه های سنگین نخل را حمل کند، ريسمان محکمی از درخت مو برای خود ساخت، و همانطور که کار می کرد، گفت بعضی از بردگان حتی از اربابهای خود هم پولدارتر شدند. و بعضی برای خودشان برده هم گرفتند و عده ای هم آدمهای خیلی مشهوری شدند.

کونتا گفت، «سوندایاتا یکی از آنها بود!» از مادر بزرگها و «گریو» ها چیزها درباره این فرمانده برده که سپاهیان بسیار از دشمنان را شکست داده بودند، شنیده بود.

اومورو غری زد و سری تکان داد، معلوم بود از اینکه کونتا این را می داند، خشنود است. چون اومورو هم وقتی به سن کونتا بود، خیلی چیزها درباره سوندایاتا شنیده بود. برای اینکه پسرش را امتحانی کرده باشد پرسید، «مادر سوندایاتا کی بود؟» کونتا با غرور گفت، «سوگولون، زن بوفالو.»

اومورو لبخند زد و دو بخش سنگین تنه نخل را با حلقه های ريسمان به شانه های بیروندش قلاب کرد و براه افتاد. کونتا خرما می خورد، در پی او می رفت و تقریباً تمام راه تا دهکده، اومورو برای او حرف می زد و تعریف می کرد که چگونه امپراتوری

مندیکتا را این برده با هوش و اقلیح پس از فرمانده شدن، فتح کرد. او از بردگانی فراری که آنان را در مردابها و مخفیگاههای دیگر یافته بود، ارتشی تشکیل داده بود.

اوسورو گفت، «وقتی به دوره آموزش مردانگی بروی، چیزهای بیشتری درباره او به تو خواهند آموخت. فکرایکه چنان روزی فرا خواهد رسید، کونتا را به وحشت افکند، اما در عین حال هیجان انتظار در جانش افتاد.

اوسورو می گفت که سوندیاتا از دست ارباب لعنتی اش فرار کرده بود، مثل بیشتر برده هایی که گیر چنان اربابهایی می افتند. می گفت بجز تیهکارانی که جرمشان ثابت شده باشد، هیچ برده ای را نمی توان فروخت، مگر اینکه خود برده ارباب بعدی را قبول داشته باشد.

اوسورو می گفت، «نیوبوتو مادر بزرگ هم برده است.» به شنیدن این حرف کم مانده بود کونتا خرماهایی را که در دهانش بود، یکجا قورت بدهد. نمی توانست بفهمد. در ذهنش تصویری گذرا از نیوبوتوی پیر و دوست داشتنی گذشت که جلو در کلبه اش چمباتمه زده و مواظب دوازده یا پانزده بچه لخت و عور دهکده است و همانطور که کلاه گیس می بافت و در سبد می اندازد، اگر دل و دماغش را داشته باشد، هر بزرگتری که از کنارش عبور کند—حتی پیرها—را با زخم زبان می چزاند.

فردا بعد از ظهر، کونتا پس از اینکه بزها را به آغل برد، دست لامین را گرفت و از راهی دور از چشم همبازیهایش، بسوی خانه راه افتادند، میان راه جلو کلبه نیوبوتو بی آنکه کلمه ای بر زبان بیاورند چمباتمه زدند. لحظه ای بعد پیر زن جلو در کلبه اش آفتابی شد، چون دریافته بود که میهمان برایش رسیده است. نگاهی به کونتا که برای او همیشه یکی از عزیزترین بچه ها بود انداخت و فهمید که فکری در سر دارد. پسرها را به کلبه دعوت کرد و برایشان چای دم کرد. پرسید، «بابا و مادر جانت چطورند؟» کونتا با ادب پاسخ داد، «خوبند متشکرم. حال شما خوبست، مادر بزرگ؟»

نیوبوتو پاسخ داد، «من حالم خیلی خوبست.»

کونتا دیگر تا وقتی که مادر بزرگ چای آورد حرفی نزد. بعد بالاخره به حرف آمد «مادر بزرگ چرا شما برده اید؟»

نیوبوتو نگاه تندی به کونتا و لامین کرد. حالا مادر بزرگ بود که چند دقیقه ای خاموش ماند. تا بالاخره گفت، «برایان می گویم.

«شبی در دهکده من، که از اینجا بسیار دور است، در بارانهای بسیار پیش، وقتی من زن جوانی بودم،» و ادامه داد که آن شب با وحشت از خواب برخاست و دید که سقفهای پوشالی کلبه ها روی سر همسایگانش که جیغ می کشیدند، می ریزد. سراسیمه دست دو بچه کوچکش را که یکی پسر بود و یکی دختر، و پدرشان تازه در یک جنگ قبیله ای کشته شده بود، گرفت و به سوی دیگران دوید. آدم دزدهای سفید پوست با خادمان سیاه خود، یعنی «اسلاتی» ها منتظرشان بودند. در جنگی شدید، همه کسانی که

فرار نکردند را با خشونت در یکجا جمع کردند. و آنها که سخت زخمی شده بودند، یا آفندر جوان و آفندر پیر بودند که نمی‌توانستند سفر کنند، جلو چشم دیگران کشته شدند. نیوبوتو هق هق کنان به گریه افتاد و گفت، «بچه‌های کوچک من و مادر پیرم هم کشته شدند.»

لامین و کونتا دست یکدیگر را محکم گرفته بودند. و او می‌گفت که چگونه اسیران وحش‌زده که گردنهایشان را با ریمان به هم بسته بودند، در حالی که کتک می‌خورند، چندین و چند روز در میان سرزمین داغ و سخت راه می‌رفتند. و هر روز عده بیشتری از اسیران زیر شلاقهایی که بر پشتشان فرود می‌آمد تا تندتر راه بروند، از پا در می‌آمدند. چند روز دیگر که گذشت عده بیشتری از گرسنگی و خستگی از پا افتادند. بعضی به هر زحمت و بدبختی خود را روی پا نگه می‌داشتند، اما کسانی که نای رفتن نداشتند، رها می‌شدند تا طعمه جانوران وحشی شوند. صف دراز اسیران از دهکده‌های سوخته و ویران دیگری گذشت، و آنان در آن دهکده‌ها جمجمه‌ها و استخوانهای آدمها و جانوران را در میان تلی از گاه‌گل که زمانی کلبه خانواده‌ها بود، می‌دیدند. کمتر از نیمی از کسانی که سفر آغاز کرده بودند، به دهکده ژوفوره رسیدند که تا نزدیکترین بازار برده‌فروشان در کنار کامبی بولونگو چهار روز راه بود.

نیوبوتو چنین ادامه داد، «اینجا بود که اسیر جوانی را به یک کیسه گندم فروختند، آن اسیر جوان من بودم و این بود که اسم مرا نیوبوتو گذاشتند.» کونتا می‌دانست که نیوبوتو یعنی «کیسه گندم». پیرزن گفت مردی که او را به بردگی خریده بود، چندی بعد مرد، «من از آن پس اینجا ماندگار شده‌ام.»

لامین از هیجان داستان پیچ و تاب نمی‌خورد و کونتا عشق و احترام بیشتری به نیوبوتو در خود احساس می‌کرد. نیوبوتو جلوشان نشسته بود و با مهربانی به دو پسر لبخند می‌زد، پس‌هایی که پدر و مادرشان هم مثل خود آنها زمانی روی زانوهایش بالا و پایین می‌پریدند.

نیوبوتو در چشمان کونتا زل زد و گفت، «وقتی من به ژوفوره آمدم، اومورو، پدر جان، از بچه‌های کافی اول بود. بیسا مادرش که مادر بزرگ شما بود، بهترین دوست من بود. یادتان می‌آید؟» کونتا گفت که یادش می‌آید و با غرور اضافه کرد که برای برادر کوچکش خیلی چیزها از مادر بزرگ تعریف کرده است. نیوبوتو گفت، «خوب کردی!» بعد گفت، «خوب، دیگر باید به کارم برسم. دی‌الله راه بیفتید.»

کونتا و لامین برای چای تشکر کردند و آرام آرام به کلبه بیینتا بازگشتند. هر کدام سخت در افکارشان غرق بودند.

فردا بعد از ظهر وقتی کونتا از چرای بزها بازگشت، دید که لامین یک عالم سؤال درباره داستان نیوبوتو دارد. آیا تا به حال ژوفوره را هم به آتش کشیده‌اند؟

کونتا گفت هرگز چیزی در این باره نشنیده و هیچ نشانه‌ای از آتش سوزی در دهکده ندیده است. آیا کونتا هرگز یکی از آن آدمهای سفید را دیده است؟ «البته که نه!» اما گفت که پدرشان از زمانی صحبت می‌کرد که با برادرانش، توپوب‌ها و کشتیهایشان را در جایی در رودخانه دیده بود.

کونتا فوراً صحبت را عوض کرد، چون درباره توپوب‌ها خیلی کم می‌دانست و از طرفی هم می‌خواست تنها فکر کند. آرزو می‌کرد یکی از آنها را ببیند—البته از فاصله‌ای امن، چون از آنچه درباره‌شان شنیده بود، فهمیده بود که بهتر است آدمها هرگز به آنها نزدیک نشوند.

تا زگیها دختری که به علف‌چینی رفته بود و نیز دو مرد که پیشتر به شکار رفته بودند، ناپدید شده بودند و همه مطمئن بودند که توپوب آنها را دزدیده و برده است. البته این را هم به یاد داشت که چگونه طلبهای دهکده‌های دیگر هشدار داده بودند که توپوب‌ها یا کسی را با خود برده‌اند و یا در آن نزدیکیها هستند. مردها خود را مسلح کردند و دونفر دونفر کشیک می‌دادند و زنها وحش‌زده همه بیچه‌ها را جمع کرده در بوته‌زاری دور از دهکده خود را مخفی کردند—گاهی تا چند روز—تا اینکه خاطر جمع شدند که توپوب رفته است.

کونتا روزی را بیاد آورد که بزهایش در بوته‌زاری خاموش سرگرم چرا بودند. کونتا زیر سایه درختی که دوست داشت نشسته بود. اتفاقی سرش را بالا کرد و با تعجب دید روی شاخه‌های درخت بیست سی میمون با دم آویزان لای شاخه‌های پربرگ جمع شده و مثل مجسمه بی حرکت مانده‌اند. کونتا همیشه فکر می‌کرد که آنها چه بی‌سروصدا او را می‌بایندند. حالا آرزو می‌کرد که کاش او هم لای شاخه‌های درختی نشسته باشد و چند توپوب را که زیر درخت نشسته‌اند تماشا کند.

بعد از ظهر فردای آن روز که لامین درباره توپوب از او پرسیده بود، کونتا موضوع را با بقیهٔ چوپانهای همسن خود در میان گذاشت—و آنها تندوتند به تعریف کردن چیزهایی که خود شنیده بودند پرداختند. دمبا کونته، یکی از پسرها، گفت عمومی شجاعش روزی آنقدر به یک توپوب نزدیک شده که توانسته او را بوکند، و گفته که توپوب بوی خیلی بد و غریبی می‌داده است. همهٔ بچه‌ها شنیده بودند که توپوب‌ها آدم را با خودشان می‌برند تا بخورند. اما بعضی هم شنیده بودند توپوب ادعا می‌کند آدمهایی را که می‌دزدد، نمی‌خورد؛ بلکه فقط آنها را در مزرعه‌های بسیار بزرگ به کار وامی‌دارد. سیتافاسیلا گفت که پدر بزرگش می‌گوید، «این حرف آدم سفید-پوست دروغ است.»

روزهای بعد کونتا از اومورو پرسید، «پدر، به من می‌گویی که چطور شد شما و برادرهایت توپوب را در رودخانه دیدید؟» و فوراً اضافه کرد که «این را باید درست به لامین بگویم.» کونتا می‌دید که چیزی نموده پدرش به خنده میفتد. اما اومورو فقط



سینه صاف کرد. ظاهراً در آن لحظه حوصله حرف زدن نداشت. اما چند روز بعد اومورو با بی‌اعتنایی هم‌کوتنا و هم‌لامین را دعوت کرد که با او به بیرون دهکده بروند تا مقداری ریشه گیاه که لازم دارد، جمع کنند. نخستین بار بود که لامین لخت و پتی با پدرش پابه‌پا می‌رفت، به همین علت از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. می‌دانست که این شادی را از کوتنا دارد. این بود که لبه داندیکوی برادر بزرگش را رها نمی‌کرد.

اومورو به پسرهایش گفت که دو برادرش، «ژانه» و «سالوم» بعد از اینکه آموزش مردانگی را تمام کردند، از ژوفوره رفتند. و به‌مرور ایام اخباری از آنها رسید و معلوم شد که جهانگردان مشهوری شده‌اند و به جاهای عجیب و دور رفته‌اند. اولین بار که بعد از آن سفر به ژوفوره بازگشتند، وقتی بود که طلبهای سخنگو به گوششان رساندند که اولین پسر اومورو به دنیا آمده است. آنها چند شبانه‌روزی آنکه بخوابند، راه رفتند تا بتوانند خود را به مراسم نامگذاری برسانند. و از آنجا که مدتی بود از دهکده دور بودند، وقتی بازگشتند، با خوشحالی همه کسانی را که در بچگی هم-کافوی آنها بودند، به گرمی در آغوش گرفتند. اما آنها که باقی مانده بودند، با اندوه گفتند که عده‌ای دیگر رفته‌اند و گم شده‌اند— بعضی در دهکده‌هایی که به آتش کشیده شده بود، بعضی با چوبهای آتشین، و بعضی هم هنگام زراعت، شکار و سفر رفته شدند— و همه اینها زیر سر توبوب است.

اومورو گفت آنوقت برادرانش با خشم از او خواستند در سفری آنها را همراهی کند تا ببینند توبوب چه می‌کند، و ببینند چه کار می‌توان کرد. سه برادر سه روز در کنار کامپی بولونگو راه رفتند و در این مدت خود را با احتیاط در بوته‌ها مخفی می‌کردند، تا اینکه بالاخره چیزی را که می‌جستند، یافتند. در حدود بیست بلم بزرگ توبوب در رودخانه بودند، هر بلم آنقدر بزرگ بود که همه مردم ژوفوره در آن جا می‌گرفتند. هر کدام پارچه عظیم سفیدی داشتند که با طناب به تیر بلندی به‌قد ده مرد که مثل درخت بود، بسته بودند. در آن نزدیکی یک جزیره، و در جزیره یک قلعه دیده می‌شد.

هم در قلعه و هم در بلمهای کوچک، بسیاری از توبوب‌ها به همراه خادمان سیاهشان در رفت و آمد بودند. بلمهای کوچک چیزهایی مثل نیل، پنبه، موم و چرم به بلمهای بزرگ حمل می‌کردند. اومورو گفت به چشم خود دید که چگونه آدمهایی را که برای توبوب‌ها اسیر کرده بودند تا با خود ببرند، بیرحمانه کتک می‌زدند و با آنها بدرفتاری می‌کردند؛ بدتر از آن که بتوان گفت.

چند لحظه‌ای، اومورو ساکت ماند، کوتنا فکر کرد که پدرش می‌خواهد چیز دیگری برایشان بگوید. سرانجام به حرف آمد، «امروز دیگر مثل آن روزها مردم ما را زیاد نمی‌گیرند.» و ادامه داد که، وقتی کوتنا شیرخواره بود، پادشاه‌بارا، که بر این

بخش گامبیا حکم می‌راند، فرمان داد که دیگر دهکده‌ها را به آتش نکشند و کسی اسیر یا کشته نشود. و پس از این فرمان، چیزی نگذشت که این کار متوقف شد؛ چون بسیاری از سربازان بعضی از پادشاهان خشمگین بلمهای بزرگ را سوزاندند و غرق کردند و همه توبوب‌های بلمها را کشتند.

اومورو گفت، «امروز هر بلم توبوب که وارد کامبی بولونگو شود، با شلیک نوزده تیر توپ به پادشاه باراسلام می‌کند» و ادامه داد که، مأموران شخصی پادشاه بیشتر کسانی را که توبوب‌ها می‌خواهند با خود ببرند، خودشان گردآوری می‌کنند— که اینها معمولاً تبهکار یا بدهکارند، یا هر کسی که خیال کنند علیه پادشاه توطئه می‌چیند؛ کسی که غالباً کاری بیشتر از پیچ‌نکرده است. انکار که هر وقت بلمهای توبوب وارد کامبی بولونگو می‌شوند تا برده بخرند، عده بیشتری مجرم شناخته می‌شوند. «اما حتی پادشاه هم نمی‌تواند مانع از دزدیده شدن بعضی از مردم دهکده‌ها بشود. بعضی از آنهايي را که از دهکده خودمان گم شده‌اند می‌شناسی، سه‌تا از آنها در چند ماه گذشته گم شده‌اند، همانطور که خبر دارید و صدای طلبها را از دهکده‌های دیگر هم شنیده‌اید.» خیره به پسرانش نگاه می‌کرد و آرام سخن می‌گفت. می‌گفت که، «حالا می‌خواهم چیزهایی به شما بگویم که تنها شنیدنشان کافی نیست. چون اگر کارهایی را که می‌گویم، نکنید، ممکنست شما را هم بدزدند!» «کوتا و لامین وحشترده گوش می‌کردند. اومورو گفت، «تا آنجا که می‌توانید هرگز تنها نمانید. هرگز شبها، تا آنجا که می‌توانید از کلبه بیرون نروید و شب و روز وقتی تنها هستید، از هر علف بلند یا بوته‌ای، تا آنجا که می‌توانید، دوری کنید.»

پدرشان گفت که در بقیه عمرشان— حتی وقتی مرد شدند— باید آمادهٔ مقابله با توبوب باشند. «بیشتر وقتها توبوب عصای آتشین خود را شلیک می‌کند، و می‌توان صدای آنرا از دور شنید. هر وقت دیدید که دود زیادی از دهکده‌ای به آسمان برخاسته است، احتمالاً آتشی است که توبوب برای پخت و پز بپا کرده. چون او برای این کار آتش بزرگی بپا می‌کند. همیشه باید مواظب نشانه‌های او باشید تا بفهمید که توبوب از چه راهی رفته است. جای پای او بیشتر از ما در زمین فرو می‌رود. بنابراین می‌توانید آن را تشخیص بدهید. شاخه‌ها را می‌شکنند و علفها را زیر پا لگد کوب می‌کند. وقتی به جایی رسیدید که او به تازگی در آنجا بوده، می‌توانید بوی او را بفهمید؛ بویش مثل بوی جوجه‌ای است که خیس شده باشد. خیلی‌ها می‌گویند توبوب هر جا باشد، دلهره‌ی پدید می‌آورد که می‌توانیم بفهمیم. اگر چنین احساسی داشتید، ساکت بمانید، غالباً از راه دور هم می‌شود وجود او را حس کرد.»

اومورو به سخنانش ادامه داد و گفت، «اما شناختن توبوب کافی نیست. خیلی از مردم خود ما برای توبوب کار می‌کنند. آنها اسلاتی‌های خیانتکار هستند. هیچ راهی برای تشخیص دادن آنها نیست، مگر آنکه آنها را بشناسیم. بنابراین وقتی در

بوت‌زارها هستید، هر کس را دیدید که نمی‌شناسید، به او اطمینان نکنید.»  
 کونتا و لامین از ترس سر جایشان میخکوب شده بودند. «هرچه در اینبار به شما بگویم کم گفته‌ام. باید بدانید که من و عموهاتان دیدیم چه به سر آنها که دزدیده شده بودند می‌آید. بین کسانی که توبوب‌ها به بردگی می‌گیرند تا با خودشان ببرند، تفاوت زیادی هست.» اومورو گفت، با برادرهایش آدمهای دزدیده‌شده را دیدند که در حصارهای نپی محکم شبیه آغل، نگیهانی و نگهداری می‌شدند. وقتی بلمهای کوچک توبوبی را از بلم بزرگ می‌آوردند که مهمتر از بقیه بود، آدمهای دزدیده‌شده را از آغلها بیرون می‌کشیدند و روی خاک می‌انداختند.  
 سر همه را تراشیده و به تشنان آقدر روغن مالیده بودند که سرتاپا برق می‌زدند. اول آنها را مجبوری کردند چماتمه بزند و بالا و پایین بجهند. «آنوقت وقتی توبوب آنها را رواندازی می‌کرد، دستوری داد دهانشان را بزور باز کنند تا دندان و گلویشان را ببیند.»

اومورو ناگهان دستش را لای پای کونتا برد. کونتا از جا جست، و اومورو گفت، «حتی فوتوی مردان را بیرون می‌کشیدند و به آن نگاه می‌کردند. حتی زنان را و ارسی می‌کردند.» و آنوقت توبوب بالاخره آدمها را وادار می‌کرد که دوباره چماتمه بزند و آهنهای سرخ و سوزان را به پشت و شانه آنها می‌چسبانند. بعد آدمها را که جیج می‌کشیدند و تقلا می‌کردند، سوار کشتی می‌کردند و راه می‌افتادند. بلمهای کوچک منتظر بودند تا آنها را به بلمهای بزرگ ببرند.

«من و برادرانم دیدیم که بسیاری از آن آدمها با شکم روی خاک افتاده بودند و چنگ می‌زدند و خاک دندان می‌گرفتند. انگار که می‌خواهند برای آخرین بار وطنشان را در چنگ و دندان خود بگیرند. اما آنها را کشان کشان می‌زدند و می‌بردند.»  
 اومورو به کونتا و لامین گفت حتی در بلمهای کوچک که براه می‌افتادند، بعضی از آدمها با اینکه شلاق و چماق به سر و رویشان می‌خورد به جنگ ادامه می‌دادند، یا گاه می‌توانستند خود را به آب بیندازند و ماهیهای وحشتناک پشت خاکستری با شکم سفید و دهان قوس دار و دندانهای خرد کننده آب را از خون آنها سرخ می‌کردند.  
 کونتا و لامین نزدیکتر به هم نشستند و دست یکدیگر را گرفتند. اومورو به پسرایش نگاه کرد و گفت، «بهتر است شما این چیزها را بدانید تا اینکه یک روز من و مادرتان برایتان خروس سفید بکشیم. می‌دانید این کار یعنی چه؟»

کونتا که خشکش زده بود تکانی به سرش داد و صدای خود را شنید، «وقتی کسی گم بشود، پدر؟» دیده بود که بعضی از خانواده‌ها دور خروس سفید سر بریده و خون‌آلودی که پرپر می‌زد، چماتمه می‌زدند و دیوانه‌وار به درگاه خدا دعا می‌خواندند. اومورو گفت، «بله، اگر خروس سفید روی سینه بیفتد و بمیرد، امیدوی باقیست. اما وقتی خروس سفید پرپرزان به پشت بیفتد و بمیرد، هیچ امیدی نیست و همه اهل

ده همراه آن خانواده به درگاه خدا گریه و زاری می کنند.»  
 لامین که درجا میخکوب شده بود، با صدای گرفته ای که کونتا را به تعجب انداخت، پرسید، «پدر، بلمهای بزرگ آدمهای دزدیده شده را کجا می برند؟»  
 «بزرگترها می گویند به جنگ سانگ دو می برند. آنجا برده ها را به آدمخواران بزرگی به نام توپابوکومی می فروشند که ما را می خورند. هیچکس بیشتر از این نمی داند.»

## فصل ۱۷

لامین چنان از حرف زدن درباره برده گرفتن و آدمخواران سفید ترسیده بود که آن شب چند بار کونتا را از خواب بیدار کرد؛ چون خوابهای وحشتناکی می دید. روز بعد وقتی کونتا از چرای بزها بازگشت، تصمیم گرفت فکر برادر کوچکش — و ذهن خودش — را از این افکارها کند. این بود که از عموهای مهمش برای او تعریف کرد.  
 کونتا با افتخار گفت، «برادران پدر ما هم پسرکیرا با کونتا کینته هستند که اسم او را روی من گذاشته اند. اما عموهای ما ژانه و سالوم از سیرنگ به دنیا آمده اند.»  
 لامین گیج به او نگاه می کرد. کونتا بیشتر توضیح داد. «سیرنگ زن اول پدر بزرگ ما بود که پیش از آنکه او با مادر بزرگ ما بیسا ازدواج کند، مرد.» کونتا با گذاشتن و چیدن چند تکه تکه ترکه روی زمین، افراد مختلف خانواده کینته را به لامین نشان داد. اما می توانست ببیند که لامین هنوز جریان را نمی فهمد. آهی کشید و بجای این حرفها از ماجرای عموهایش حرف زد، همان چیزی که وقتی پدرشان درباره آنها حرف می زد کونتا به هیجان می آمد.

«عموهای ما آنقدر مسافرت کردن را دوست دارند که هرگز زن نگرفتند. ماهها و ماهها زیر تیغ آفتاب سفر می کنند و زیر ستاره ها شب را روز می کنند. پدرمان می گوید آنها جایی بوده اند که آفتاب روی شنهای بی پایان می تابد و می سوزاند، سرزمینی که هیچوقت خدا در آنجا باران نمی بارد.» در جای دیگری که عموهایشان سفر کرده بودند، جنگل آنقدر انبوه و تودرهم است که حتی روزها هم مثل شبها تاریک است. قد مردم در آنجاها از قد لامین بلندتر نیست و همیشه هم مثل لامین برهنه هستند — حتی وقتی که سنشان بالا می رود. آنها با نيزه های کوچک و نازک و زهرآلود فیلهای بزرگ را می کشند. و در جای دیگر، در سرزمین غولها، ژانه و سالوم جنگجویانی را دیده بودند که می توانستند نيزه های خود را دوبرابر دورتر از مندینکاها پرتاب کنند،

رقاصانی دارند که می‌توانند تا دو برابر قدشان بالا بپرند و تازه قد خودشان شش وجب از بلند قدترین مردان ژوفوره بلندتر است.

پیش از خواب کوتاه در برابر چشمهای پرتعجب لامین محبوبترین داستان خود را نمایش داد— ناگهان با شمشیری خیالی از جا جست و شمشیر را پایین و بالا در هوا چرخاند. گویی که لامین یکی از راهزنانی است که عموها و دیگران هر روز در راه سفر چند ماهه خود برمی‌خورند. عموها، درحالی که با مقدار زیادی عاج، سنگهای قیمتی و طلا تا شهر سیاه بزرگ «زیمبابوه» می‌رفتند، با آنها می‌جنگیدند.

لامین التماس می‌کرد که کوتاه بیشتر برایش قصه بگوید. اما کوتاه به او گفت که برود بخوابد. هر وقت پدرش چنان داستانهایی برای کوتاه تعریف می‌کرد و بعد به او می‌گفت که برود بخوابد، کوتاه روی تشک دراز می‌کشید— همانطور که حالا برادر کوچکش این کار را می‌کرد— و در ذهنش داستانهای عموها را مجسم می‌کرد. گاهی کوتاه خواب می‌دید که دارد با عموها به همه سرزمینهای عجیب سفر می‌کند و با مردمی که قیافه و رفتار زندگانشان آنقدر با مدینکها تفاوت داشت، صحبت می‌کند. فقط کافی بود نام عموهایش را بشنود تا ضریان قلبش تند شود.

چند روز دیگر، نام عموها طوری به ژوفوره رسید که کوتاه بزحمت توانست بر خود مسلط شود. بعد از ظهر آرام و داغی بود، و تقریباً همه مردم دهکده در درگاه کلبه‌ها، یا در زیر سایه درخت باثواب نشسته بودند که ناگهان صدای طبلهای سخنگو از دهکده مجاور بلند شد. کوتاه و لامین هم مثل بزرگترها سرشان را راست گرفتند تا بفهمند طبلها چه می‌گویند. لامین وقتی نام پدر خودش را شنید، به نفس نفس افتاد. هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که از همه ماجرا سر در بیاورد. کوتاه آرام گفت، طبلها می‌گویند رویه جایی که آفتاب طلوع می‌کند و تا آنجا پنج روز راه است، ژانه و سالوم کینته دارند دهکده تازه‌ای می‌سازند. و منتظر برادرشان اومورو هستند تا در مراسم دعای خیر دهکده در دومین روز ماه نو حضور یابد.

صدای طبل خاموش شد. لامین پر از سؤال بود. «عموهای خود ما هستند؟ آنجا کجاست؟ پدرمان به آنجا خواهد رفت؟» کوتاه جوابی نداد. در واقع کوتاه به شتاب به آنسوی دهکده می‌دوید تا خود را به کلبه جالیا برساند، این بود که صدای برادرش را نشنیده رفت. وقتی به آنجا رسید مردم دیگر در آنجا جمع شده بودند— سپس اومورو رسید. بینا با شکم گنده‌اش دنبال او بود. همه به اومورو نگاه کردند و جالیا با او صحبت کوتاهی کرد و اومورو هدیه‌ای به او داد. طبل سخنگو در نزدیکی آتش کوچکی بود. گرمای آتش سبب می‌شد که پوست بز روی طبل سفت و کشیده شود. بزودی دستهای جالیا پاسخ اومورو را روی طبلها کوفتند که: بخواست خدا پیش از دومین روز ماه نو آینده در دهکده تازه خواهد بود. روزهای بعد اومورو به هر جا می‌رفت، مردم ژوفوره دعای خیر خود را برای دهکده تازه‌تار او می‌کردند؛ دهکده‌ای

که تاریخ بیاد خواهد داشت که طایفه کینته آن را بنا نهاده‌اند. چند روزی به رفتن اومورو مانده بود که فکری به سر کونتا زد؛ فکری چنان بزرگ که حتی نمی‌شد درباره آن فکر کرد. آیا می‌شد که پدرش به او هم اجازه دهد در این سفر همراهش باشد. کونتا نمی‌توانست جز این، درباره چیز دیگری فکر کند. چوپانهای همسن کونتا، حتی سیتافا، که سکوت عجیب او را می‌دیدند، تنهاش گذاشته بودند. با لامین برادر کوچکش که او را می‌ستود چنان بدخلقی کرد که حتی او هم دلشکسته و گیج تنهاش گذاشت. کونتا متوجه رفتارش بود و از این بدرفتاری عذاب می‌کشید، اما نمی‌توانست جلو خود را بگیرد.

می‌دانست که گاهگاه پسری شانس می‌آورد و به او اجازه می‌دهند که با پدرش، عمویش یا برادر بزرگش سفر کنند. او که هشت باران بیشتر عمر نداشت می‌دانست که در این سن، هرگز به چنان سفری نرفته است، مگر بعضی پسرهای بی‌پدر، که بنا به قوانین آبا و اجدادی چنین امتیازی نصیبشان می‌شد. آن پسر می‌توانست با فاصله کمی پشت سر مردی راه بیفتد. اگر آن پسر درست دو قدم عقبتر از مرد راه برود و به هرچه آن مرد می‌گوید گوش بدهد، هرگز شکایت نکند و هرگز، مگر در وقتی که چیزی از او می‌پرسند، حرفی نزند، آنوقت آن مرد حاضر می‌شود هرچه دارد با او سهم کند— حتی اگر مسافرتش چند ماه طول بکشد.

کونتا می‌دانست که نباید بگذارد هیچکس، مخصوصاً مادرش از رؤیای او بویی ببرد. البته مطمئن بود که حتی بینتا هم اعتراضی نخواهد داشت که چنین رؤیایی داشته باشد. اما فکر می‌کرد مادرش به او خواهد گفت که چنین فکر و خیالی را از سر بدر کند و حرفش را هم نزند، و در نتیجه اومورو هرگز نمی‌فهمید که کونتا چقدر نومیدانه امیدوار است با او به سفر برود. این بود که کونتا می‌دانست تنها امیدش اینست که از پدرش بخواهد— اما مگر می‌توانست او را تنها گیر بیاورد.

روزها بتندی برق و باد گذشتند و حالا دیگر فقط سه روز به آغاز سفر اومورو مانده بود. صبح بود و کونتا که صبحانه‌اش را خورده و بزها را جمع کرده بود، دید پدرش از کلبه بینتا بیرون می‌آید. بیدرنگ و با تردستی بی‌آنکه از جای خود دور شود، بزهایش را به اینسو و آنسو دواند و این پا و آن پا کرد تا اینکه اومورو آنقدر دور شد که بینتا دیگر نمی‌توانست او را ببیند. آنوقت مثل خرگوش صحرائی پا به دو گذاشت و بزها را به امان خدا رها کرد؛ چون این تنها شانسش بود و دیگر چنین فرصتی دست نمی‌داد. وقتی جلو پدرش رسید، نفسش بند آمده بود، سرش را با التماس بلند کرد و به چهره شگفت زده پدرش نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد و پاك از یاد برد که چه می‌خواسته است بگوید.

اومورو پس از آنکه مدت درازی به پسرش نگاه کرد، گفت، «همین حالا به مادرت گفته‌ام.» و براه افتاد.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا کونتا دریافت که منظور پدرش چه بوده است. «آیی! صدای جیغ شادمانه کونتا به هوا رفته بود. حتی خودش نمی‌فهمید که دارد فریاد می‌کشد. روی شکمش بر زمین افتاد و مثل قورباغه به هوا جست و مثل برق بلا پیش بزهایش بازگشت و آنها را با شتاب به میان بوته‌ها راند.

وقتی بر خود چیره شد، توانست برای چوپانهای همسنش تعریف کند که چه اتفاقی افتاده است. آنها از حسادت هریک راه خود را گرفتند و رفتند. اما روز که به نیمه رسید دیگر نتوانستند مقاومت کنند و در هیجان چنان خوشبختی بزرگی با او سهیم نشوند. اما در آن موقع دیگر کونتا ساکت شده بود. به این فکر افتاد که از وقتی که صدای طبلها بلند شد، پدرش درباره پرسش فکر می‌کرده است.

آن شب وقتی کونتا با خوشحالی به کلبه مادرش بازگشت، بینتا بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان راند، او را به باد چنان کتکی گرفت که کونتا فرار کرد، جرأت نمی‌کرد بپرسد که مگر چه کرده است. رفتار مادرش نسبت به او مور و چنان عوض شده بود که کونتا مبهوت ماند. حتی لامین هم می‌دانست که زن ابداً حق ندارد به مرد بی‌احترامی کند، اما با اینکه او مور و در جایی ایستاده بود که معلوم بود می‌تواند صدای او را بشنود، بینتا به صدای بلند مخالفت خود را با سفر او و کونتا در میان بوته‌زارها به زبان می‌آورد، چون طبلهای چند ده‌گانه مرتباً گزارش می‌دادند که افراد جدیدی گم شده‌اند. وقتی بینتا کوس کوس برای صبحانه آماده می‌کرد، دسته‌هاون را آنقدر محکم و با عصبانیت در هاون می‌کوبید که از هاون صدای طبل بلند می‌شد.

روز بعد وقتی کونتا شتابان از کلبه بیرون می‌زد تا مادرش دوباره او را نزند، بینتا به لامین دستور داد که بماند و شروع به بوسیدن و نوازش او کرد. از وقتی که لامین را از شیر گرفته بود، این کار را نکرده بود. لامین با نگاهش به کونتا نشان داد که دستپاچه شده است. اما هیچیک از آنها نمی‌توانستند کاری بکنند.

وقتی کونتا از کلبه بیرون رفت و از دسترس مادرش دور شد، تقریباً هر آدم بزرگسالی که او را دید می‌گفت خوش به حالش که جوانترین پسری است که تا کنون دو ژوفوره این افتخار را یافته است تا با آدم بزرگسالی به سفری دور و دراز برود. کونتا با فروتنی و تشکر تربیت خوب خانوادگی خود را نشان می‌داد. اما وقتی به بوته‌زار رسید و از دید بزرگترها دور شد، با تکبر بچه بسیار بزرگی را که با خود آورده بود، روی سرش گذاشت تا به همبازیهایش نشان دهد که چگونه تعادل بچه را روی سرش حفظ می‌کند و صبح روز بعد هم وقتی پشت سر پدرش از کنار درخت مسافران می‌گذرد تعادل بچه را حفظ خواهد کرد. اما سه‌بار، پس از چند قدم، بچه از روی سرش به زمین افتاد.

در راه بازگشت به خانه، می‌دانست که پیش از ترك ده‌گانه خیلی کارها باید بکند. کشش نیرومندی در خود احساس کرد که پیش از هر کاری به دیدن

نیوبوتوی پیر برود. بعد از به آغل بردن بزها، بتندی از کلبهٔ بینتا بیرون زد و خود را به کلبهٔ نیوبوتو رساند و چمباتمه زد. چیزی نگذشت که سروکلهٔ نیوبوتو در آستانه در پیدا شد. و گفت، «منتظرت بودم» و او را به کلبه دعوت کرد. مثل همیشه وقتی کونتا به تنهایی به دیدار نیوبوتو می‌آمد، تا مدتی هر دو ساکت می‌نشستند. همیشه از این سکوت خوشش می‌آمد و انتظار آنرا می‌کشید. با اینکه او جوان و نیوبوتو پیر بود، نزدیکی زیادی به هم احساس می‌کردند. در آن کلبهٔ کم‌نور می‌نشستند و هر یک در افکار خود فرو می‌رفتند.

بالاخره نیوبوتو به حرف آمد که: «یک چیزی برایت دارم.» به سراغ کیسهٔ تیره رنگی از چرم گاو که کنار تختخوابش آویخته بود، رفت و طلسم «سافی» تیره‌رنگ، که به بازو می‌بستند را بیرون آورد و گفت، «وقتی پدرت به دورهٔ آموزش مردانگی رفت، پدر بزرگت این طلسم را دعا کرد. برای دوران آموزش مردانگی پسر اول اومورو به آن دعا خوانده بود— یعنی برای تو. مادر بزرگت بیسا اینرا برای دورهٔ آموزش مردانگی تو پیش من گذاشت. راستش را بخواهی همین سفری که با پدر جانت می‌روی، آموزش مردانگی تست.» کونتا با عشق به مادر بزرگ پیر و دوست داشتنی نگاه کرد. می‌خواست بگوید که با این طلسم سافی هر قدر هم که دور رفته باشد، باز هم او در کنارش است، اما زبانش یاری نمی‌کرد.

صبح روز بعد اومورو پس از بازگشت از نماز صبح بیصبرانه به انتظار ایستاد تا بینتا با حوصله بچه را روی سر کونتا جابجا کند. پس از شبی که از هیجان خواب به چشمش نیامده بود، از بستر برخاست و حق‌هق گریهٔ مادرش را شنید. آنگاه ناگهان بینتا چنان کونتا را سخت در آغوش کشید که می‌توانست لرزش تن مادرش را دریابد. و این بار بیش از همیشه در تمام عمرش فهمید که مادرش برستی چقدر او را دوست دارد.

کونتا قبلا با رفیقش سیٹافا با دقت کارهایی را که او و پدرش باید بکنند، تمرین کرده بود: اول اومورو و بعد از او کونتا دو قدم از درگاه کلبهٔ پدر دور شدند. آنگاه ایستادند و برگشتند و تعظیم کردند و خاک اولین جای پای خود را از روی زمین جمع کردند و در خورجین شکارشان ریختند، و به این ترتیب اطمینان یافتند که پایشان دوباره به همان مکان باز خواهد گشت. بینتا در کنار درگاه کلبه‌اش ایستاده بود و گریه می‌کرد و لامین را به شکم برآمده‌اش می‌فشرد که اومورو و کونتا دور شدند. کونتا می‌خواست سر برگرداند و آخرین بار نگاه کند— اما چون دید که پدرش این کار را نکرده است، چشمهایش را به روی روی خود دوخت و گام برداشت، بیاد آورد که درست نیست مرد احساسات خود را بروز دهد. همانطور که در دهکده پیش می‌رفتند، کسانی از کنارشان می‌گذشتند، با آنها حرف می‌زدند و لبخند می‌زدند، و کونتا برای همبازیهایش دست تکان می‌داد. بچه‌ها جمع کردن بزها را عقب



انداخته بودند تا از دهکده بیرون رفتن او را ببینند. می دانست آنها می فهمند که نمی تواند به سلام آنها پاسخ بدهد، چون حالا دیگر حرف زدن برای او حرام بود. وقتی به درخت مسافران رسیدند، ایستادند و اومورو دو تکه کوچک پارچه به صدها پارچه دیگری که به شاخه های پایینی گره زده بودند، و گذشت زمان آنها را ریش ریش کرده بود دخیل بست. هر تکه پارچه باریک نشانه مسافری بود با دعای اینکه سفرش خیر و بی خطر باشد.

کوتنا گمان می کرد که خواب می بیند. اولین بار در زندگی او بود که شب را دور از کلبه مادرش می گذراند. نخستین بار بود که از دروازه دهکده دورتر از آنجا که بزهایش می رفتند، می رفت. نخستین بار بود که — خیلی چیزهای دیگر... کوتنا غرق در این فکر و خیالها بود که اومورو بازگشت و بی آنکه کلمه ای بر زبان راند، یا به عقب نگاه کند، به شتاب جاده را در پیش گرفت و به سوی جنگل بره افتاد. کوتنا که نزدیک بود بقیچه را از روی سرش بیندازد، با تلاش خود را به او رساند.

## فصل ۱۸

کوتنا دید که برای حفظ کردن دو قدم فاصله با اومورو، انگار دارد تاتی تاتی راه می رود. تقریباً با هر دو قدم تند و کوتاهی که برمی داشت، پدرش یک قدم بلند و محکم برداشته بود. بعد از ساعتی، هیجان کوتنا فرو نشست، و قدمهایش آهسته شد. بقیچه ای که بر سر داشت سنگین و سنگینتر شد و فکر وحشتناکی به سرش زد: نکند آنقدر خسته شود که نتواند راه را ادامه دهد. با خشونت به خودش گفت تا وقتی که از پا نیفتد، دست از راه رفتن برنخواهد داشت.

اینجا و آنجا، که می گذشتند، خوکهای وحشی زیر بوته ها می خزیدند و کبکها می پریدند و خرگوشها می دویدند تا خود را پنهان کنند. اما کوتنا اگر فیل هم می دید توجهی نمی کرد، چون به فکر آن بود که اراده کرده است همراه اومورو پیش برود. کم کم درد اندکی در زیر زانویش حس کرد. عرق از سر و رویش می ریخت. اینرا از آنجا فهمیده بود که بقیچه روی سرش کج و مچ می شد و ناچار بود که هر دو دستش را بالا ببرد تا آنرا میزان کند.

بعد از مدتی کوتنا دید که دارند به درخت مسافران دهکده ای کوچک نزدیک می شوند. نمی دانست چه دهکده ایست. می دانست که اگر پدرش نام دهکده را بگوید، خواهد فهمید کدام دهکده است. اما اومورو از وقتی که ژوفوره را ترک کرده

بودند نه کلمه‌ای حرف زده بود و نه‌نگاهی به‌عقب انداخته بود. چند دقیقه بعد کوتنا دید که بچه‌های کوچک کافوی اول دهکده دویده‌اند تا آنها را تماشا کنند— همانطور که کوتنا هم زمانی همین کار را می‌کرد. بچه‌ها دست تکان می‌دادند و هلهله می‌کشیدند، و وقتی نزدیکتر رسیدند، کوتنا دید که بچه‌ها از دیدن مسافری کوچک چون او که همراه پدرش است، چشمشان گرد شده است.

دو طرف کوتنا راه می‌رفتند و ورجه‌ورجه می‌کردند و می‌پرسیدند، «کجا می‌روید؟ این پدر تست؟ شماها مندینکایی هستید؟ اسم دهکده شما چیست؟» کوتنا با اینکه خیلی خسته بود، احساس کرد که خیلی بزرگ و مهم شده است. مثل پدر به بچه‌ها اعتنا نکرد.

نزدیک هر درختی جاده دوشاخه می‌شد، یکی از شاخه‌ها به دهکده می‌رفت و شاخه دیگر از کنار آن می‌گذشت، به طوری که اگر مردی کاروباری در دهکده نداشت، بتواند از کنار آن عبور کند و بی‌ادب ننماید. وقتی اومورو و کوتنا راهی را که از کنار دهکده می‌گذشت انتخاب کردند، بچه‌های کوچک اوقاتشان تلخ شد، اما بزرگترها که زیر درخت باثواب دهکده نشسته بودند، فقط نگاهی به مسافران انداختند، چون کسی که توجه همه را جلب کرده بود، فقال بود، نه آنها. کوتنا صدای او را می‌شنید که به صدای بلند درباره عظمت مندینکاها حرف می‌زد. با خودش فکر کرد که حتماً در مراسم دعای خیر دهکده تازه عموهایش، عده زیادی از نقالان، مداحان و نوازندگان حاضر خواهند بود.

عرق به چشمانش رسیده و مجبور بود مژه بزند تا چشمش به سوزش نیفتد. از وقتی که راه افتاده بودند، خورشید فقط نصف آسمان راه رفته بود، اما به همین زودی پاهایش خیلی درد می‌کرد و بقیه روی سرش خیلی سنگین شده بود. کم‌کم این فکر در او پیدا شد که نخواهد توانست راه را به آخر برساند. داشت از وحشت دستپاچه می‌شد که اومورو ایستاد و بقیه روی سرش را تابی داد و در کنار چشمه صافی در یکسوی جاده روی زمین گذاشت. کوتنا لحظه‌ای ایستاد و سعی کرد پاهایش را که دیگر فرمان نمی‌بردند در اختیار داشته باشد. دستش را بالا برد تا بقیه را پایین بیاورد، اما بقیه از انگشتانش لغزید و با صدای بلندی به زمین افتاد. ناراحت شد، چون می‌دانست که پدرش شنیده است— اما اومورو زانو زده بود، و انگار که پسرش اصلاً آنجا نیست، داشت از چشمه آب می‌نوشید.

کوتنا خودش نمی‌دانست چقدر تشنه‌اش است. لنگ لنگان به کنار چشمه رسید و زانو زد تا آب بنوشد. اما پاهایش در وضع مناسبی قرار نمی‌گرفت. یکبار دیگر سعی کرد و بی‌نتیجه بود. بالاخره روی شکم دراز کشید و خود را روی آرنج بالا گرفت و توانست دهانش را پایین بیاورد و به آب برساند.

«فقط یک جرعه.» این صدای اومورو بود. از وقتی ژوفوره را ترک کرد

بودند، اولین بار بود که پدرش حرف می‌زد و کونتا تکانی خورد. «یک جرعه، صبر کن، آنوقت یک جرعه دیگر.» از دست پدرش عصبانی شده بود و خودش نمی‌دانست چرا. می‌خواست بگوید، «چشم پدر» اما صدایی از گلویش بیرون نیامد. کمی از آب سرد را به دهانش کشید و فرو داد. بزور صبر کرد. کم مانده بود غش کند. بعد از آنکه کمی دیگر در دهانش مززه کرد، نشست و کنار چشمه دراز کشید. با خودش فکر کرد که آموزش مردانگی باید چیزی شبیه به این باشد. آنوقت راست نشست و خواب او را در بود.

وقتی بیدار شد—چقدر گذشته بود؟—اومورو را ندید. از جا جست و بچه بزرگ را در زیر درختی دید. پس پدرش نباید خیلی دور باشد. به دوروبر نگاه کرد و فهمید که چقدر بدنش کوفته است. تکانی خورد و به بدنش کش و قوسی داد. عضلاتش درد می‌کرد، اما حس می‌کرد که حالش بهتر شده است. زانوزد و چند جرعه دیگر از آب چشمه نوشید. کونتا متوجه تصویرش در سطح آرام آب شد. صورت باریک سیاه با دهان و چشمان گشاد. کونتا لبخند زد و دهانش بازتر و دندانهایش نمایان شد. نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد. وقتی سرش را بالا کرد، اومورو کنار او ایستاده بود. کونتا از جا جست، دستپاچه شده بود، اما انگار پدرش غرق در افکار دیگری بود.

زیر سایه درخت نشسته بودند و هیچیک کلمه‌ای نمی‌گفتند، میمونها و طوطیهای بالای سرشان سرو صدا راه انداخته بودند. تکه‌هایی نان از بچه بیرون آوردند و با کبوترهای لذیذ جنگلی که اومورو با تیر و کمان شکار کرده و در اثنای خواب کونتا کباب کرده بود، خوردند. وقتی غذا می‌خوردند، کونتا با خود فکر می‌کرد در اولین فرصت به پدرش نشان خواهد داد که او هم می‌تواند شکار کند و بیزد—همانطور که وقتی با همسن‌هایش در بوته زار بودند، این کار را می‌کردند.

وقتی غذایشان را خوردند، خورشید سه چهارم آسمان راه رفته بود. وقتی بچه‌ها را دوباره روی سرشان گذاشتند و میزان کردند و درجاده به راه افتادند، هوا چندان داغ نبود.

پس از آنکه راه درازی را پیمودند، اومورو گفت، «توبوب بلمهای خود را به فاصله یکروزه اینجا می‌آورد. حالا روز است و می‌توانیم ببینیم. اما باید از بوته‌ها و علفهای بلند دور باشیم تا مبادا چیزی در آنجا کمین کرده باشد.» انگشتان اومورو غلاف کارد و تیر و کمانش را لمس کرد. «شب را باید در دهکده‌ای به صبح رساند.»

البته پدرش با او بود و لازم نبود بترسد، اما یک عمر بود که آدمها و طبلها از گم شدن و دزدیده شدن‌ها برایش حرف زده بودند. این بود که ترسی ناگهانی به جانش افتاد. همانطور که راه می‌رفتند—حالا کمی تندتر—کونتا تپاله کفتاری را روی جاده دید، رنگش سفید سفید بود، چون کفتارها با آرواره‌های نیرومندشان تا می‌توانند

استخوان خرد می‌کنند و می‌خورند. و در کنار جاده، نزدیک شدن آنها سبب شد که یک‌گله بزکوهی از چریدن دست بردارند و مثل مجسمه بی‌حرکت بایستند تا این دور دشوند.

کمی بعد اوموروگفت، «فیلها!» و کونتا به بوته‌زار لگدمال‌شده دوروبر نگاه کرد که از نهالهای جوان فقط پوست و شاخه مانده بود و بعضی از درختان را فیلها تقریباً از ریشه درآورده بودند، چون به آنها فشار آورده بودند تا بالاترین شاخه‌های آنها را پایین بکشند و خرطوم خود را به برگهای نرم و تازه برسانند. بعضی از فیلها هرگز در نزدیکی دهکده‌ها و آدمها چیزی نمی‌خوردند. این بود که کونتا در زندگی خود بیش از چندتایی فیل، آنهم از فاصله‌ای دور، ندیده بود. چند سال پیش وقتی آتش‌سوزی بزرگی در علفزار روی داد، هزاران جانور جنگلی با هم پا به فرار گذاشتند و در حالی که از دود سیاه وحشتناک می‌گریختند، صدایی چون رعد براه انداخته بودند؛ در میان این جانوران فیلها هم بودند. سرانجام باران خدا آتش را پیش از آنکه به ژوفوره یا به هردهکده دیگری در آن دوروبر آسیب برساند، خاموش کرد.

در جاده‌ای که گویی بی‌انتها بود، براه خود ادامه می‌دادند و کونتا اندیشید همانطور که آدمها با راه‌رفته‌های خود جاده‌ها را پدید می‌آورند، عنکبوتها هم تارهای دراز و باریکی می‌تنند و روی آنها سفر می‌کنند. کونتا با خودش فکر می‌کرد آیا خدا که سرنوشت آدمها را در دست خود دارد، اختیاردار جانوران هم هست؟ کاش می‌توانست همین حالا این موضوع را از اومورو بپرسد. تعجب می‌کرد که چرا لامین تاکنون چنین سؤالی از او نکرده است؛ هرچند که دربارهٔ چیزهای کوچکتر از حشره‌ها هم از او سؤال کرده بود. به هر حال، وقتی به ژوفوره بازگردد خیلی چیزهاست که برای برادر کوچکش می‌تواند تعریف کند— آنقدر که می‌تواند ماهها و ماهها هر روز در تمام بوته‌زارها برای چوپانان همسن خود تعریف کند.

کونتا گمان می‌کرد که او و اومورو دارند وارد سرزمینی می‌شوند که با سرزمینی که خودشان در آنجا زندگی می‌کنند، فرق دارد. خورشید غروب بر سیزه‌زاری انبوه‌تر از آنچه در گذشته دیده بود، می‌تابید؛ و در میان درختان می‌توانست خرماها و کاکتوسهای بزرگتری را ببیند.

در اینجا از طوطیها و پرندگان زیبایی که در اطراف ژوفوره پرواز می‌کردند و آواز می‌خواندند، خبری نبود. سواى مگسهای سمج، تنها شاهینها بودند که در جستجوی طعمه پرواز می‌کردند و همینطور لاشخورها که می‌گشتند تا لاشه‌ای بیابند.

گوی نارنجی خورشید داشت به زمین نزدیک می‌شد که اومورو و کونتا ستون غلیظ دود را از دهکدهٔ روپرویشان دیدند. وقتی به درخت مسافران رسیدند، حتی کونتا می‌توانست حدس بزند که حادثهٔ بدی رخ داده است. لت‌های نذر و نیاز درخت کم بود و نشان می‌داد که فقط تعداد کمی از کسانی که در آنجا زندگی می‌کنند، از

دهکده‌شان خارج شده‌اند و همچنین روشن بود که بیشتر مسافران دهکده‌های دیگر راهی را که از کنار دهکده عبور می‌کرد، در پیش می‌گرفتند. افسوس، هیچ بجهای از دهکده بیرون ندوید تا آنها را تماشا کند.

وقتی از کنار درخت باثوباب دهکده عبور می‌کردند، کونتا دید که قسمتی از درخت سوخته است. خانه‌ها را دید که بیش از نیمی از آنها خالی بود، در حیاط خانه‌ها زباله ریخته بود، خرگوشها اینسو و آنسو جست و خیز می‌کردند، و پرندگان در گرد و خاک اینسو و آنسو می‌رفتند. مردم دهکده— که بیشترشان به در کلبه‌هایشان تکیه داده و یا همانجا دراز کشیده بودند— کم و بیش همه‌شان یا بیمار بودند یا پیر، چند بچه شیون می‌کردند؛ انگار تنها همین بچه‌ها در دهکده بودند. کونتا هیچکس را ندید که به‌سن او باشد. حتی آدمی به‌سن اومورو را هم ندید.

چند پیرمرد پرچین و چروک و نزار به‌مسافران خوشامد گفتند. پیرترین آنها که به‌عصایش تکیه داده بود، به‌پیرزن بی‌دندانی دستور داد که آب و کوس کوس برای مسافران بیاورد. کونتا با خودش فکر کرد شاید آن پیرزن برده باشد. آنوقت پیرمردها با عجله آغاز به‌حکایت کردند و از بس عجله داشتند، میان حرف یکدیگر می‌دویدند. می‌خواستند تعریف کنند که چه اتفاقی افتاده است. شبی برده‌دزدان همه جوانهای دهکده را یا دزدیدند و یا کشتند. یکی از پیرمردها به‌اومورو و سپس به‌کونتا اشاره کرد و گفت، «همه کسانی که سن و سالی میان سن تو تا سن این بجه داشتند را کشتند. فقط از ما پیرها درگذشتند. ما هم به‌جنگل فرار کردیم.»

تا مدتی جرأت نمی‌کردند بازگردند و در این مدت دهکده آنها که کسی در آنجا زندگی نمی‌کرد، به‌ویرانه‌ای بدل شد. هنوز نه محصولی داشتند، نه غذایی، نیرویی هم برایشان نمانده بود. یکی از پیرمردها گفت، «وقتی جوانهای ما نباشند، ما خواهیم مرد.» وقتی آنها صحبت می‌کردند، اومورو با دقت گوش می‌کرد. و خودش هم در هنگام صحبت کلمات را شمرده ادا می‌کرد: «دهکده برادر من تا اینجا چهار روز راه است و از شما پدربزرگها استقبال خواهد کرد.»

اما همه آنها سرشان را تکان دادند و پیرترینشان گفت، «این دهکده ماست. هیچ چاه دیگری اینقدر آب شیرین ندارد. سایه هیچ درخت دیگری اینقدر لذت بخش نیست. بوی هیچ آشپزخانه دیگری بوی آشپزخانه زندهای ما را ندارد.»

پیرمردها از اینکه کلبه‌ای برای میهمانان ندارند که تعارف کنند، پوزش خواستند. اومورو به‌آنها اطمینان داد که او و پسرش از خوابیدن در زیر ستارگان لذت می‌برند. آن شب بعد از خوردن شام ساده‌ای که همان نان بقچه‌شان بود و با ساکنان دهکده سهیم شده بودند، کونتا روی بالشی از شاخه‌های نازک سبزی که مثل فنر بود خوابید و به‌چیزهایی که شنیده بود فکر کرد. ممکن بود این واقعه در ژوفوره اتفاق افتاده باشد و همه کسانی که می‌شناخت کشته شده باشند—اومورو، بینتا،

لامین، و خود او، و درخت بائویاب را سوزانده باشند و حیاط کلبه‌ها پراز زیاله شده باشد. کونتا سعی کرد به چیز دیگری فکر کند.

آنوقت در تاریکی، ناگهان از جنگل صدای جیغ جانوری را که جانور درنده‌ای او را گرفته بود، شنید؛ و به فکر آدمهایی افتاد که آدمهای دیگر را در چنگ خود می‌گرفتند. می‌توانست صدای زوزه کفتار را بشنود—چه در فصل باران و چه در فصل خشک، چه در گرسنگی و چه در فصل خرمن، هرشب در سراسر زندگی خود همیشه صدای زوزه کفتارها را شنیده بود. امشب وقتی بخواب می‌رفت، احساس کرد که صدای کفتارها کم و بیش برای او آرامش بخش است.

## فصل ۱۹

با دمیدن سپیده کونتا از خواب جست و به چابکی روی پایش ایستاد. کنار تختش پیرزن عجیبی ایستاده بود که با صدای نازک و شکسته خود می‌پرسید غذاهایی که دو ماه پیش برایش فرستاده چه شده است. از پشت سر کونتا، اومورو آرام حرف زد، «کاش می‌توانستیم به شما بگوییم، مادر بزرگ.»

وقتی بعد از شستشو و خوراکی، داشتند به شتاب از دهکده دور می‌شدند، کونتا به یاد پیرزنی در ژوفوره افتاد که به زحمت اینسو و آنسو قدم برمی‌داشت، سرش را به صورت هر کسی نزدیک می‌کرد و با شادمانی می‌گفت، «دختر من فردا از راه می‌رسد!» دختر او در بارانهای بسیار پیش ناپدید شده بود و همه این را می‌دانستند و خروس سفید به پشت افتاده و مرده بود. اما همه کسانی که پیرزن جلو آنها را می‌گرفت، با آرامش حرف او را می‌پذیرفتند و می‌گفتند: «بله مادر بزرگ—فردا.»

پیش از آنکه خورشید حسابی بالا بیاید، در پیش روی خود مرد تنهایی را دیدند که در جاده بسوی آنها می‌آید. روز قبل دو یا سه مسافر دیگر را دیده بودند و با هم لبخند و سلام رد و بدل کرده بودند، اما معلوم بود که این مرد پیری که به آنها نزدیک می‌شد، می‌خواهد با آنها حرف بزند. به بسوی جایی که از آنجا می‌آمد اشاره کرد و گفت، «ممکنست آنجا یک توپوب ببینید.» کونتا در پشت اومورو، نفس را در سینه حبس کرد. پیرمرد ادامه داد، «خیلی آدمها هستند که بار او را روی سرشان حمل می‌کنند.» او گفت توپوب او را دیده و به او گفته که بایستد، اما منظورش فقط این بوده که به همد رودخانه از کجا شروع می‌شود. «به او گفتم رودخانه از جایی شروع می‌شود که با انتهای آن دورترین فاصله را دارد.»

اومورو پرسید، «او نخواست به تو آسیبی برساند؟»  
پیرمرد گفت، «رفتارش خیلی دوستانه بود، اما گریه همیشه موشی را که با آن بازی می کند، می خورد.»

اومورو گفت، «واقعیت همین است.»

کونتا می خواست از پدرش درباره این تویوب عجیب که به جای آنکه در جستجوی آدمها باشد، می خواست بداند رودخانه از کجا شروع می شود، سؤالی بکند، اما اومورو با آن مرد خداحافظی کرده و دوباره راه افتاده بود و مثل همیشه برنگشت که ببیند آیا کونتا پشت سر اوست یا نه. این بار کونتا از این موضوع خوشحال بود، چون ممکن بود پدرش ببیند که او با هردو دست بقچه را گرفته و به زحمت می دود تا به پدرش برسد. از کف پای کونتا خون می آمد، اما می دانست که توجه به این موضوع مردانه نیست، چه رسد به اینکه آن را با پدرش در میان بگذارد.

به همین سبب، بعد از ظهر آن روز وقتی از پیچی گذشتند و به خانواده ای از شیرها— یک نر بزرگ، یک ماده زیبا، و دو توله شیر— برخوردند که در علفزاری در نزدیکی جاده آرمیده بودند، کونتا ترس خود را فرو خورد. کونتا شیرها را جانوران ترسناک و چندان آوری می دانست که اگر پسری بگذارد بز در حال چرایش از دیگران دور شود، آن بز را می درند.

اومورو آهسته تر راه رفت و بی آنکه چشم از شیرها برگردد، مثل آنکه ترس پسرش را حس کرده باشد، به صدای آهسته گفت، «شیرها در این ساعت روز چیزی نمی خورند و چیزی شکار نمی کنند، مگر آنکه گرسنه باشند. اما اینها چاق و چله هستند.» با اینهمه یک دستش را بر کمان و دست دیگرش را بر ترکش گذاشته بود. کونتا نفس را در سینه حبس کرده بود، اما به راه رفتن ادامه می داد و به شیرها خیره شده بود تا اینکه سرانجام از شیرها دور شدند.

اگر درد پایش نبود، باز هم درباره شیرها و تویوب ها که در همان نزدیکیها بودند، فکر می کرد. آن شب در جایی که اومورو برای بیتوته انتخاب کرده بود، اگر بیست شیر را هم می دید که دارند غذا می خورند، اعتنا نمی کرد. کونتا بدنش را هنوز خوب روی بستری از شاخه های نرم جابه جا نکرده بود که به خواب عمیقی فرو رفت— و انگار هنوز نخوابیده بود که پدرش سحرگاه روز بعد او را تکان داد و از خواب بیدار کرد. با اینکه احساس می کرد که خواب آلوده و کسل است، با تحسینی آشکار اومورو را دید که چه چابک دو خرگوشی را که شبانه گرفته بود، برای صبحانه پوست کند و کباب کرد. کونتا چمباتمه زد و همچنانکه سرگرم خوردن گوشت لذیذ کباب شده بود، با خود فکر می کرد که چگونه او و بزچرانهای همسن او ساعتها وقت صرف گرفتن و پختن شکار می کردند و نمی دانست چگونه پدرش و دیگر مردان وقت آنرا پیدا کرده اند که اینهمه چیز بیاموزند— مثل این بود که هر چیز یادگرفتنی را آنها

می‌دانستند.

پاهای ترک خورده‌اش، پشتش، کمرش، و گردنش در روز سومی که در جاده راه افتادند، دوباره درد گرفت— انگار که تمام تنش به درد آمده بود— وانمود می‌کرد که دوران آموزش مردانگی او از هم اکنون شروع شده است و حاضر نیست پیش از پسران دیگر کافوی خودش درد را بروز دهد. نیم‌روز وقتی کونتا پا روی خاری گذاشت، شعاعانه لبش را گاز گرفت تا فریادش بلند نشود، اما چنان لنگان‌لنگان و افتان و خیزان راه می‌رفت و فاصله‌اش از اومورو زیاد شده بود که اومورو تصمیم گرفت بگذارد او چند دقیقه‌ای در کنار جاده استراحت کند، و در این حال غذای بعد از ظهرشان را هم خوردند. مرهم چسبناکی که پدرش روی زخم مالید، حالش را بهتر کرد. اما اندکی پس از آنکه براه افتادند، دوباره زق‌زق زخم شروع شد و خون از آن سرازیر شد. با اینهمه چیزی نگذشت که خاک روی زخم را پوشاند و خون بند آمد. راه رفتن مداوم پاهایش را کرحت کرد و درد آنقدر کم شد که توانست به تندی پدرش راه برود. با اینکه به گمانش رسید که اومورو اندکی از سرعت خود کاسته است، باز نمی‌توانست از این بابت کاملاً خاطر جمع باشد. آن شب وقتی دوباره به استراحت پرداختند، دور زخم بدشکل شده و باد کرده بود، اما پدرش مرهم دیگری گذاشت و صبح روز بعد انگار زخم پایش آنقدر بهتر شده بود که می‌توانست بدون درد زیاد وزن او را تحمل کند.

وقتی راه افتادند، کونتا دید که سرزمین خارو کاکتوس را پشت سر گذاشته‌اند؛ پس نفسی به آسودگی کشید. به بوته‌زاری وارد شدند که بیشتر شبیه ژوقوره بود. اما حتی از آنجا هم بیشتر درخت و گل و گیاه داشت و میوه‌های پرسروصدا و پرندگان رنگارنگ چنان فراوان بودند که کونتا تا کنون مانندش را ندیده بود. تنفس در هوای خوشبو کونتا را یاد روزهایی انداخت که برادر کوچکش را با خود به کنار رودخانه می‌برد تا خرچنگ بگیرند؛ آنقدر منتظر می‌ماندند تا مادرشان و زنان دیگر بعد از کار در برنجزار با بلم بسوی خانه پارو بزنند.

به هر دهکده‌ای که می‌رسیدند، اومورو جاده‌ای را انتخاب می‌کرد که از کنار درخت مسافران نمی‌گذشت و به این ترتیب وارد دهکده نمی‌شدند. اما بچه‌های کافوی اول دهکده‌ها همیشه می‌دویدند تا آنها را ببینند و هیجان‌انگیزترین اخبار محلی را برای غریبه‌ها تعریف کنند. در یکی از این دهکده‌ها، گروه کوچکی در حالی که فریاد می‌زدند «مامبوجامبو، مامبوجامبو» بیرون دویدند و وقتی فکر کردند که کارشان را انجام داده‌اند، دوباره از دروازه دهکده به درون رفتند. جاده‌ای که از کنار دهکده می‌گذشت، آنقدر نزدیک دهکده بود که هم کونتا و هم اومورو توانستند ببینند که ساکنان دهکده سرگرم تماشای شخصی نقابدار بودند که لباس عجیبی بر تن داشت و با ترکیه به پشت برهنه زنی که چند زن دیگر او را گرفته بودند و فریاد می‌زدند،



میزد. با هر ضربه ترکه همه زنان تماشاچی فریاد می کشیدند. کونتا از بزچرانهای همسن خود شنیده بود که چگونه اگر شوهری از دست زن شرور خود به تنگ آید، می تواند بی سروصدا به دهکده دیگری برود و یک ماموجامبو را اجیر کند تا به دهکده او بیاید و زن او را مجازات کند، پس، ماموجامبو به دهکده می آمد و پس از آنکه از نهانگاهی فریادهای وحشتناکی می کشید، ناگهان پدیدار می شد و پیش روی همه آن زن را مجازات می کرد، بعد از چنین واقعه ای همه زنان دیگر دهکده تا مدتی رفتارشان را بهتری کردند.

در کنار درخت مسافران یکی از دهکده ها، سروکله هیچ بچه ای پیدا نشد. در واقع به نظر می رسید که هیچکس در آن دهکده نیست و حتی صدایی هم در آن دهکده خاموش شنیده نمی شد، مگر صدای پرندگان و میمونها. کونتا نمی دانست که آیا برده گران به این دهکده هم آمده اند یا نه. مدتی منتظر ماند تا اومورو این راز را فاش کند. اما انتظارش بیهوده بود. در دهکده بعدی بچه ها ماجرا را شرح دادند. آنها به جاده اشاره کردند و گفتند در آن دهکده رئیس ده کارهایی می کرد که مردم دوست نداشتند، تا اینکه شبی وقتی خوابیده بود، همه اهالی دهکده باروینشان را بستند و از دهکده به خانه دوستان و خویشاوندانشان در جاهای دیگر رفتند و به این ترتیب یک «رئیس تنها» را به جا گذاشتند. بچه ها می گفتند حالا آن رئیس دوره افتاده است و به همه قول می دهد که اگر مردمش به دهکده بازگردند، جز خوشرفزاری چیزی از او نخواهند دید.

چون شب در راه بود، اومورو تصمیم گرفت وارد دهکده شوند، جمعیتی که زیر درخت باثوباب جمع شده بودند، با شور و هیجان سرگرم غیبت کردن درباره همسایگانشان بودند. بیشتر آنها یقین داشتند که همسایگانشان بعد از آنکه چند روز دیگر صبر می کنند تا به رئیسشان درس عبرتی بدهند، به دهکده شان باز خواهند گشت. وقتی کونتا داشت شکمش را با خورش بادام زمینی و کته پر می کرد، اومورو نزد جالیبای دهکده رفت و ترتیبی داد که با طبل سخنگو پیامی به برادرانش بفرستد. به آنها گفت که در غروب روز بعد منتظر او باشند. این را هم خبر داد که پسر اولش در این سفر همراه اوست.

کونتا زمانی در رویاهایش به این فکر افتاده بود که روزی نامش را طبلهای سخنگو در سراسر این دیار خواهند گستراند، و حالا چنین چیزی برامتی اتفاق افتاد. صدای طبلها در گوشش طنین انداخته بود. اندکی بعد وقتی روی تخت خواب کلبه میهمانان خوابش برد، با اینکه تا استخوانش خسته بود، با خود فکر می کرد که جالیبای دیگر در دهکده هایی دیگر روی طبلهایشان می کوبند و نام او را در همه دهکده های سر راه دهکده ژانه و سالوم بازمی گویند.

از زمانی که طبلها سخن گفته بودند، در کنار هر یک از درختهای مسافران،

نه فقط بچه‌های لخت و پتی همیشگی، بلکه بعضی از بزرگترها و نوازندگان هم دیده می‌شدند. و اومورو نمی‌توانست وقتی یکی از بزرگان برجسته دهکده از او می‌خواست که به دهکده آنها افتخار بدهد و دست کم توقف کوتاهی بکند، این دعوت را رد کند. وقتی کینته‌ها در هریک از کلبه‌های میهمانان پذیرایی می‌شدند و روی زمین می‌نشستند تا در زیر سایه درخت باثوباب در غذا و آشامیدنی با ساکنان دهکده سهم شوند، بزرگترها با شور و شوق جمع می‌شدند تا اومورو به پرسشهایشان پاسخ بدهد. و بچه‌های کافی اول، دوم و سوم هم گرد کونتا می‌آمدند.

در حالی که بچه‌های کافی اول در بهت و سکوت به او نگاه می‌کردند، بچه‌های همباران کونتا و بچه‌های بزرگتر از او، که به او غطه می‌خوردند، با احترام سؤالی دربارۀ دهکده و مقصدش می‌کردند. کونتا موقرانه این سؤالات را پاسخ می‌داد و امیدوار بود که به اندازه پدرش که به پرسشهای پدران آنها جواب می‌داد، با وقار جلوه کند. وقتی از آن دهکده می‌رفت، یقین داشت که همه ساکنان آن دهکده احساس می‌کنند مرد جوانی را دیده‌اند که بیشتر ایام عمر خود را به سفر با پدرش در جاده‌های دور و دراز گامبیا گذرانده است.

## فصل ۲۰

در این دهکده آنقدر معطل شده بودند که ناچار تندتر حرکت کردند و گرنه نمی‌توانستند آنطور که اومورو به برادرانش قول داده بود، پیش از غروب آفتاب به آنجا برسند. با اینکه عرق از سرو روی کونتا می‌ریخت و درد جانش را می‌آزرد، دریافت که نگهداشتن تعادل بقچه روی سرش آسانتر است و هر بار که طلبها به صدا درمی‌آمد احساس می‌کرد که نیروی تازه‌ای در او جان گرفته است. اینک صدای طلبها فضا را پر کرده بود و هر بار خبر ورود گریوها، جالیباها، بزرگان و آدمهای مهم دیگر را به شهر می‌دادند که هر یک از آنها نماینده دهکده‌های دوردستی چون «کارانتا»، «کوتا کوندا»، «پسانیا»، و «جونکا کوندا» بودند. نام بیشتر این دهکده‌ها را کونتا هرگز پیش از این نشنیده بود. طلبها می‌گفتند «گریو» بی از قلمرو پادشاهی «وولی» آمده است، و حتی، پادشاه بارا پسرش را به آنجا فرستاده بود. همانطور که کونتا با پاهای ترک‌خورده‌اش تندتند روی جاده خاکی داغ می‌رفت، از این که عموهایش تا این اندازه محبوب و مشهورند، تعجب کرده بود. چندان

نگذشت که می‌دوید؛ نه فقط برای اینکه نزدیک اومورو که او هم حالا تندتر راه می‌رفت، باشد؛ بلکه چنین می‌نمود که این چند ساعت آخر تا ابد طول خواهد کشید. سرانجام، هنگامی که خورشید در افق باختر به‌رنگ مس تافته درمی‌آمد، کوتنا دودی را که از دهکده‌ای نه‌چندان دور بلند می‌شد، دید. از پهن و گرد بودن دود دریافت که پوست بائوباب می‌سوزانند تا پشه‌ها را برانند. از این می‌شد فهمید که در این دهکده از آدمهای مهمی پذیرایی می‌کنند. دلش می‌خواهد هوار بکشد. دیگر رسیده بودند! چیزی نگذشت که غرش طبل تشریفاتی توبالو را شنید. حدس می‌زد که هروقت شخصیت تازه‌ای از دروازه دهکده وارد می‌شود، این طبل را به‌صدا درمی‌آورند. در میان ضربه‌های طبل بزرگ صدای طبلهای تان—تانگ که کوچکتر بودند و صدای هلهله رقصان بگوش می‌رسید. آنوقت جاده پیچی خورد و در زیر دودی که تاب می‌خورد دهکده نمایان شد. در کنار بوته‌زاری مردی را دیدند که تا چشمش به آنها افتاد، دست تکان داد. معلوم بود که او در آنجا به‌انتظار مردی با پسر بچه‌ایست. اومورو هم برای آن مرد دست تکان داد و مرد فوراً روی طبلش خم شد و اعلام کرد: «اومورو کینته و پسر اول.»

مثل این بود که پاهای کوتنا زمین را حس نمی‌کنند. چیزی نگذشت که درخت مسافران را دیدند که بانوارهای پارچه‌ای آراسته شده بود، و همینطور جاده را دیدند که لگد کوب و پهن شده بود—و این نشان می‌داد که هنوز هیچ نشه این دهکده، دهکده مشهور و پررفت و آمدی شده است. کوفتن برتان—تانگ‌ها حالا بلند و بلندتر شده بود، و ناگهان رقصان پدیدار شدند که با جامه‌هایی از برگ و پوست درخت برتن، فریاد می‌کشیدند، جست و خیز می‌کردند و پیچ و تاب می‌خوردند و پایکوبی می‌کردند. در دروازه دهکده، آنها پیشاپیش دیگران بودند. همه می‌خواستند تازه‌واردهای مهم را ببینند. صدای نافذ توبالوی دهکده بلند شده بود که دو نفر از میان جمعیت دویدند. پیش‌روی کوتنا، بقچه اومورو ناگهان به‌زمین افتاد و اومورو بسوی آن دو بنای دویدن گذاشت. بقچه کوتنا هم پیش از آنکه متوجه شود، به‌زمین افتاد و او هم پا به‌دویدن گذاشت.

پدرش و آن دو مرد در آغوش هم به‌پشت یکدیگر می‌زدند. هر دو مرد به‌دیدن کوتنا گفتند، «پس این هم برادر زاده ماست.» این را گفتند و در میان صدای شادی اطرافیان، کوتنا را از زمین بلند کردند. جمعیتی که به‌پیشواز آنها آمده بودند آنها را به‌دهکده بردند و همه به‌آنها خوشامد می‌گفتند. با این حال کوتنا جز عموهایش، نه کسی را می‌دید و نه صدایی می‌شنید. عموها کاملاً شبیه اومورو بودند. کوتنا دریافت که هر دو اندکی کوتاه‌تر، تنومندتر و عضلانی‌تر از پدرش هستند. انگار که چشمهای عموی بزرگتر، ژانه، چپ بود، گویی به‌دور دست نگاه می‌کند. هر دو به‌چابکی جانوران حرکت می‌کردند. وقتی در باره ژوفوره و بینتا از اومورومی پرسیدند،

کونتا دریافت که تندتر از پدرش حرف می‌زنند.  
سرانجام سالمو مشتش را با صدا بر سر کونتا کوفت. «از روز نامگذاری دیگر  
همدیگر را ندیدیم. حالا نگاهش کن! چند باران داری، کونتا؟»  
کونتا با ادب پاسخ داد، «هشت، قربان.»

عمویش گفت، «دیگر بفهمی نفهمی برای آموزش مردانگی آماده شده‌ای!»  
در پیرامون پرچین نبی دهکده، در میان خارپشته‌ها تیرهای نول‌تیزی پنهان  
کرده بودند تا هر جانور یا انسان ناخوانده‌ای را از پا بیندازد. اما کونتا کاری به این  
کارها نداشت. وقتی عموهایش او را در دهکده زیبا و نوگرداندند، به‌چند  
بچه هم‌باران خود از گوشه چشم نگاه می‌کرد. صدای طوطیها و میمونهایی را که بالای  
سرش بودند یا صدای پارس سگهای «وولو» را که جلو پایش بودند، نمی‌شنید. سالمو  
توضیح می‌داد که هر کلبه‌ای حیاطی برای خود دارد، و انبار غذاهای خشک شده  
هرزنی درست بالای اجاق آشپزی است، به این ترتیب دم و دود آشپزخانه برنج،  
کوس کوس و ارزن را از شر حشره‌ها حفظ می‌کرد.

کونتا تند و تند سر به‌سوی این یا آن منظره، بو، یا صدای هیجان‌انگیز  
می‌گرداند و تقریباً گیج شده بود. صدای مردمی را می‌شنید که به لهجه‌های مختلف  
مندینکا حرف می‌زدند، و او جز چند واژه هیچ نمی‌فهمید. مجذوب و گیج شده بود.  
مثل دیگر مندینکاها—جز کسانی که به اندازه آرافانگ درس خوانده بودند—کونتا  
زبان طایفه‌های دیگر را نمی‌دانست، همین‌طور زبان مردم دهکده‌هایی را که در آن  
حوالی بودند، اما آقدر در کنار درخت مسافران مانده بود که می‌توانست  
طایفه‌ها را از هم تشخیص بدهد و بگوید کدام شخص از کدام طایفه است. فولها  
صورت بیضی، موی بلندتر، لب نازکتر و استخوانهای تیزتر داشتند و خراشهایی  
عمودی روی شقیقه‌شان دیده می‌شد. «ولوف»ها بسیار سیاه و خیلی خشک بودند،  
«سراولی»ها پوستی روشنتر و هیكلی ریزنقش داشتند. و «جولا»ها—آنها را دیگر  
نمی‌شد با دیگران اشتباه گرفت—تمام بدن خود را با خراش علامت می‌گذاشتند، و  
همیشه خشن و عبوس می‌نمودند.

کونتا همه آدمهای این طایفه‌ها را که در اینجا جمع بودند، از هم باز  
می‌شناخت. اما طایفه‌های دیگری هم بودند که آنها را نمی‌شناخت. بعضیها به‌صدای  
بلند با فروشنده‌گانی که بساط خود را روی زمین پهن کرده بودند، چانه می‌زدند. زنان  
پیرتر که هیاهو براه انداخته بودند، روی چرمهای تیره‌رنگ خود نشسته بودند. زنان  
جوانتر بر سر خرید کلاه‌گیسی که پیرزن‌ها از گیاه و پوست باثویاب بافته بودند، چانه  
می‌زدند. فریاد «کولا! کولا! کولای اعلای ارغوانی!» کسانی را که چند دندان باقیمانده—  
شان از جویدن کولا زرد شده بود، بسوی خود می‌کشاند.

عموها در حالی که با ملایمت مردم را کنار می‌زدند، اومورو را به‌بسیاری از

اهالی ده و شخصیت‌های مهمی که از جاهای عجیبی آمده بودند، معرفی کردند. کونتا از دیدن این که عموهایش به راحتی آب خوردن به زبان‌های عجیب و غریبی صحبت می‌کنند، کیف می‌کرد. کونتا با جمعیت به هر سو رفت، چون خیالش جمع بود که هر جا برود، می‌تواند پدر و عموهایش را پیدا کند. چیزی نگذشت که خود را در میان گروهی از نوازندگان یافت که برای هر کس که می‌خواست برقص می‌نواختند. زنان دهکده از گوشت بریان بز کوهی و گاو و بادام زمینی خورش درست کرده بودند و ظرف‌های غذا را زیر سایه درخت بانوباب گذاشته بودند تا هر کس می‌خواست از آنها بخورد. کونتا هرچه که می‌خواست برمی‌داشت. با خود فکر می‌کرد که این غذاها البته عیب و نقصی ندارد، اما هر چه باشد به خوشمزگی غذاهایی که مادران ژوفوره در جشن خرمن درست می‌کنند، نیستند.

کونتا وقتی چند زن را دید که کنار چاه دهکده با آب و تاب درباره‌ی چیزی حرف می‌زنند، راه خود را کج کرد، چشم و گوشش را باز کرد و شنید که می‌گویند مرابط بزرگی در راه است که فقط نیم روز راه با دهکده فاصله دارد، این مرابط با همراهانش می‌آمد تا به دهکده برکت ارزانی دارد، چون پسران مرابط ققید کیرا با کونتا کینته آنرا بنا نهاده‌اند. کونتا یکبار دیگر از اینکه می‌شنید با چنان احترامی از پدر بزرگش یاد می‌کنند، به هیجان آمد. زنان که هیچکدامشان او را نمی‌دیدند، شروع به حرف زدن درباره‌ی عموهایش کردند. زنی می‌گفت دیگر وقتش رسیده است که آنها سروسامان بگیرند و همسری اختیار کنند و صاحب پسرانی شوند. زن دیگری گفت، «تنها مشکل اینست که زنان بسیاری آرزو دارند همسر آنها شوند.»

هوا تقریباً تاریک شده بود که کونتا احساس کرد کار ناشایسته‌ای کرده است و سرانجام به بعضی از پسرهایی که همباران او بودند، نزدیک شد. اما معلوم بود که آنها از اینکه کونتا تا به حال دوروبر بزرگ‌ترها پرسه می‌زده، دلگیر نشده‌اند. به نظر می‌رسید که آنها بیش از هر چیزی مشتاق آنند که به کونتا بگویند دهکده تازمشان چگونه به وجود آمد. یکی از پسرها گفت، «خانواده‌های ما، در سفرهای عموهای تو در جاهای مختلف با آنها دوست شدند.» هریک از آنها به دلیلی از زندگی در دهکده‌های خود، ناراضی بودند. پسری گفت، «پدر بزرگ من به اندازه کافی جا نداشت تا خانواده خود و خانواده‌های فرزندانش با او در یکجا زندگی کنند.» دیگری می‌گفت، «بولونگ ما برنج خوب بار نمی‌آورد.»

دنباله‌ی ماجرا از این قرار بود که عموهای کونتا به دوستانشان گفتند جای بسیار خوبی را سراغ دارند و تصمیم دارند در آنجا دهکده‌ای بنا کنند. چیزی نگذشت که خانواده‌های دوستان ژانه و سالوم با بزها، مرغها، جانوران دستاموز و جانمازها و اسواول دیگرشان در جاده‌ها براه افتادند. هوا که تاریک شد، با همیشه‌هایی که همبارانهای کونتا گرد آورده بودند، آتش

افروختند. چون شب جش بود، بنام رسم معمول را کنار بگذارند و بجای اینکه زنان و مردان و کودکان گروه گروه و جدا از هم گرد کپه های آتش بنشینند، همه اهالی ده نویناد و مهمانها دور چند کپه آتش گرد آیند. برنامه این بود که الیامو برای جمع دعای خیر بخواند، و پس از آن ژانه و سالوم به میان جمع بیایند و درباره سفرها و ماجراهای خود داستانها تعریف کنند. در کنار آنها پیرترین مهمان دهکده، یعنی همان پیرمردی که از بالا رود «فولادو» آمده، خواهد ایستاد. در میان جمعیت زمزمه درافتاده بود که او بیش از صد باران عمر کرده است و تجربه های حکیمانه خود را با تمام کسانی که گوش شنوا دارند، در میان خواهد گذاشت.

وقتی کونتا ذوبید و به نزد پدرش در کنار آتش رفت، الیامو داشت دعا می خواند. بعد از دعا چند لحظه ای همه خاموش ماندند. صدای بلند جیرجیرکها شنیده می شد، و آتش و دود سایه هایی رقصان بر چهره ها می انداخت. سرانجام پیرمرد چروکیدگی به سخن آمد: «صدها باران حتی پیش از قدیمی ترین خاطره های من، خبر کوهی از طلا در افریقا به آنسوی آبهای بزرگ رسید. این نخستین چیزی بود که پای تو یوب را به افریقا باز کرد!» و در ادامه گفت، کوه طلا در کار نبود. اما طلا به آن اندازه که در تصور نمی گنجید در جویبارها و معدنهای ژرف، ابتدا در شمال کینه و سپس در جنگلهای غنا یافته شد. پیرمرد گفت، «هرگز به تو یوب نگفتند که سرچشمه طلا از کجاست، چون چیزی را که یک تو یوب بداند، بزودی همه تو یوبها خواهند دانست.»

آنوقت ژانه شروع به صحبت کرد. او گفت در بسیاری از نقاط چیزی که تقریباً به اندازه طلا ارزش دارد، نمک است. او و سالوم خودشان دیده بودند که طلا و نمک را در وزنهای برابر با یکدیگر معاوضه می کنند. می گفت، نمک را در لایه های کلفت زیر شن در مکانهای دوردست می یابند و آنرا قطعه قطعه و خرد کرده، در آفتاب می گذارند تا به شکل قالب در آید.

پیرمرد ادامه داد، «روز و روزگاری، شهری از نمک بود به نام شهر تغاره، که مردمش خانه ها و مسجدهایشان را از قالبهای نمک می ساختند.»

پیرزنی به خود جرات داد و حرف پیر را برید و گفت، «از جانوران قوزی بگوئید.» کونتا با دیدن پیرزن به یاد ننه نیووتو افتاد.

کفتاری زوزه کشید و مردم در نور لرزان به جلو خم شدند تا بهتر بشنوند. نوبت سالوم بود که حرف بزند. «این جانوران شتر نام دارند و در جایی زندگی می کنند که تا چشم کار می کند شن است و شن. شترها راه خود را از روی خورشید و ستاره ها و باد می یابند. من و ژانه سه ماه سوار آن جانوران بودیم، بی آنکه برای آب دادن به جانور در جایی توقف کنیم.»

ژانه گفت، «اما مردم بسیاری که راه زنان به آنها حمله می کنند، بناچار توقف

می‌کنند.» سالوم ادامه داد، «یک وقت ما جزو کاروانی بودیم که دوازده هزار شتر داشت. البته این کاروان از کاروانهای بسیار کوچکی تشکیل می‌شد. کاروانها با هم سفر می‌کردند تا بتوانند از خود در برابر راهزنان محافظت کنند.»

کونتا دریافت که در همان حالی که سالوم صحبت می‌کند، ژانه قطعه چرم بزرگ و تیره‌رنگی را باز می‌کند. پیرمرد نگاهی بی‌حوصله، به دو مرد جوان کرد و آنها فوراً از جا جستند تا چند هیمه در آتش بیندازند. در نور آتش، کونتا و بقیه می‌توانستند به‌انگشت ژانه که روی نقشه عجیب و غریبی حرکت می‌کرد، نگاه کنند. می‌گفت، «این افریقا است.» انگشت او به‌جایی اشاره می‌کرد که «آب بزرگ» را در غرب نشان می‌داد. پس از آن «صحرائی بزرگ شنی»، را نشان داد که چند برابر گامبیا بود. درست چپ نقشه، گامبیا را هم نشان داده بود.

سالوم گفت، «در ساحل شمالی افریقا، کشتیهای توپوب ظرف، ادویه، پارچه، اسب و چیزهای بسیاری که ساخته دست انسان است، می‌آورند. آنوقت شترها و الاغها این کالاها را به‌درون‌بوم، به‌جاهایی مانند سجلماسه، غدامس و مراکش می‌برند.» انگشت ژانه چرخ می‌زد و این شهرها را روی نقشه نشان داد. سالوم گفت، «همین حالا که ما در اینجا نشسته‌ایم، مردان بسیاری بار بر سر از جنگلهای انبوه می‌گذرند. و کالاهای افریقایی—عاج، پوست، زیتون، خرما و کولا، پنبه، مس و سنگهای قیمتی—خود را به کشتیهای توپوب می‌برند.»

سرکونتا از این چیزها که می‌شنید، به‌دوران افتاده بود. در دلش آرام دعا کرد که روزی هم او راهی چنین مکانهای پرماجر و دوردست شود.

از دور صدای طبل مرد نگهبان پیام داد که، «مرابط!» فوراً گروه رومی خوشامد گیوان را به‌صف کردند—ژانه و سالوم به‌عنوان بانیان دهکده، پشت سرشان شورای پیران ده، الیماسو، آرافانگک؛ و سپس مردان برجسته دهکده‌های دیگر از جمله اومورو. کونتا هم در کنار بچه‌های دهکده که قلشان به‌بلندی او بود، به‌صف ایستاد. نوازندگان در پیشاپیش آنها به‌سوی درخت مسافران براه افتادند. با چنان سرعتی راه می‌رفتند که درست در لحظه ورود مرابط، به‌او برسند. کونتا به‌مرد سپید مویی با چهره بسیار سیاه که در پیشاپیش گروه دراز و خسته خود راه می‌سپرد، خیره ماند. جز مردی که گله را جمع‌آوری می‌کرد بقیه مردان و زنان و بچه‌ها بچه‌های بزرگ بر سر گذاشته بودند. به‌همراهشان تعدادی بز بود که به‌گمان کونتا صدتایی می‌شدند.

پیر با حرکاتی سریع برای گروه خوشامد دعای خیر کرد و به‌آنها که روی زمین به‌زانو افتاده بودند، دستور داد برخیزند. پس از این، برای ژانه و سالوم دعای مخصوص خواند. ژانه اومورو را به‌پیر زاهد معرفی کرد و سالوم دنبال کونتا می‌گشت که دوید و در کنار آنها ایستاد. اومورو گفت: «این پسر اول من است و نام پدر

بزرگش را دارد.»

کوتنا شنید که مرابط به زبان عربی دعایی برایش خواند که معنایش را نفهمید، اما نام پدر بزرگش را در میان کلمات تشخیص داد، و احساس کرد که انگشتان آن مرد مقدس به نرمی پر پروانه سر او را لمس می‌کند. سپس زاهد به میان افراد دیگر گروه خوشامد رفت و با آنها صحبت کرد، انگار که مردی عادی است. کوتنا به میان همبارانهای خود دوید. بچه‌ها پشت او جمع شدند و به‌صاف دراز زنان، فرزندان، شاگردان و بردگانی که همراه مرابط بودند خیره ماندند.

همسران و فرزندان مرد زاهد بی‌درنگ در کلبه‌هایی که برای پذیرایی از ایشان در نظر گرفته شده بود، به‌استراحت پرداختند. شاگردان روی زمین نشستند و بقیچه‌ها را از بالای سرشان برداشته و باز کردند؛ کتابها و دستنوشته‌های آموزگارشان را گشودند و آغاز به خواندن کردند تا کسانی که در اطرافشان جمع شده بودند، گوش فرا دهند. کوتنا دید که بردگان با دیگران وارد دهکده نشدند و پشت پرچین دهکده، درجایی که می‌توانستند مراقب گاوها و بزها باشند، ماندند. آنها اولین بردگانی بودند که کوتنا می‌دید از دیگران فاصله می‌گیرند.

آنقدر آدم در دوروبر مرد زاهد زانو زده بودند که او تقریباً نمی‌توانست از جای خود بجنبد. اهل ده و مهمانان مشخص پیشانی خود را روی خاک گذاشته بودند و برای او ندبه و زاری می‌کردند. و بعضی که جلوتر بودند، می‌کوشیدند تا دستشان به‌جامه او برسد. بعضیها به‌او التماس می‌کردند که به‌دهکده آنها برود و مراسم مذهبی را که مدتهاست از آن غفلت کرده‌اند، برایشان انجام دهد. دیگران از او اظهار نظرهای شرعی و عرفی می‌خواستند، پدرها از او می‌خواستند که نامهایی معنی‌دار برای نوزادشان انتخاب کند. اهالی دهکده‌هایی که آرافانگ نداشتند، از او می‌پرسیدند که آیا می‌شود یکی از طلبه‌های زاهد به‌فرزندانشان درس بدهد.

این طلبه‌ها اکنون سخت گرم فروش تکه‌های چهارگوش کوچکی از چرم بز بودند؛ و دستهای بسیاری تکه چرمها را گرفته و به‌سوی مرد مقدس دراز کرده بودند تا مهر خودش را روی آنها بزنند. پوست تبرک‌شده را بعداً به‌طلسم سافی گرانهایی، مثل همان که کوتنا به‌بازویش بسته بود، می‌دوختند و عقیده داشتند که صاحب چنین بازوبندی همیشه به‌خدا نزدیک است. کوتنا با دو خرمهره‌ای که با خودش از ژوفوره آورده بود، یک تکه پوست بز خرید و به جماعتی که دستشان را به‌سوی زاهد دراز کرده بودند، پیوست.

کوتنا با خود اندیشید که بی‌تردید پدر بزرگش مثل همین مرد مقدس بوده است، مردی که بخواست خدا قدرت آنرا دارد تا باران بیاراند و دهکده گرسنه‌ای را از مرگ نجات دهد، همانطور که کیرا با کوتنا کینته زمانی ژوفوره را نجات داده بود. این را مادر بزرگهای بسیار عزیزش ییسا و نیوبوتو برایش تعریف کرده بودند. او



آنقدر بزرگ شده بود که معنی حرفهای آنها را بفهمد. اما حالا اولین بار بود که او براستی عظمت پدر بزرگ— و اسلام را— درک می کرد. کونتا با خودش فکر کرد فقط به یک نفر خواهد گفت که چرا دو خرمهره گرانهایش را فروخته و حالا دستش را برای گرفتن نشانه مقدس دراز کرده است. پوست متبرک بز را با خود به ژوفوره باز می گرداند و به نیوبوتومی سپرد و از او می خواست آن را برایش نگهدارد تا روزی برسد که به یک طلسم سافی برای بازوی پسر اول خودش بدوزد.

## فصل ۲۱

کافوی کونتا به سفر او حسودیشان می شد، انتظار داشتند که وقتی کونتا به ژوفوره بازگردد، به آنها فخر بفروشد. این بود که تصمیم گرفتند— البته بی آنکه بیان خود حرفی بزنند— وقتی او بازگشت، هیچ علاقه ای به او و سفرش نشان ندهند؛ و این کار را هم کردند. هنگامی که کونتا به خانه بازگشت، همبازیهایش با او چنان رفتار می کردند که انگار او هرگز به سفر نرفته، و هر زمان که به آنها نزدیک می شد حرف خود را قطع می کردند، چه ناگوار بود. حتی عزیزترین دوست او، سیتافا، رفتاری سردتر از دیگران داشت. کونتا چنان ناراحت و دماغ بود که چندان توجهی به برادر تازه اش، «سوادو»، که در هنگام سفر او با او مورو به دنیا آمده بود، نمی کرد.

ظهر روزی که بزها را به چرا برده بودند، کونتا سرانجام تصمیم گرفت به نامهربانی دوستانش توجهی نکند و سر حرف را با آنها باز کند. به سوی پسرهای دیگر، که داشتند ناهارشان را می خوردند، رفت. در میان آنها نشست و بی مقدمه آغاز به صحبت کرد. آرام گفت، «کاش شماها هم با من بودید» و بی آنکه منتظر واکنش آنها بماند، جریان سفرش را تعریف کرد.

برایشان تعریف کرد که چقدر روزها راه رفتن سخت بود، چقدر بدنش به درد آمده بود، وقتی که از کنار شیرها می گذشتند، چقدر ترسیده بود و دهکده های جورا جوری که از میانشان می گذشتند، مردمشان چگونه بودند. همانطور که حرف می زد، یکی از پسرها بلند شد تا بزهایش را دوباره جمع و جور کند. وقتی بازگشت— بی آنکه آشکارا نشان بدهد— در جایی نزدیکتر به کونتا نشست. چیزی نگذشت که حرفهایی که از دهان کونتا بیرون می آمد، با واکنش بچه ها و تعجبشان همراه می شد. و پیش از آنکه خودش متوجه شوند، هنوز به آنجا که کونتا وارد دهکده تازه عموهایش می شود رسیده بودند که وقت برگرداندن بزها به دهکده شد.

صبح روز بعد، در حیاط مدرسه، همه بچه‌ها سعی داشتند آرافانگ نفهمد که آنها برای زودتر رفتن چه بی‌تابند. سرانجام وقتی بزها را بچرا بردند، همه دور کونتا جمع شدند و او از طایفه‌های جوراجور که در دهکده عموهایش جمع شده بودند و همینطور زبانهایشان، تعریف کرد. داستان یکی از مکانهای دوردست را که ژانه و سانوم در اطراف آتش تعریف کرده بودند، بازگو می‌کرد— و بچه‌ها با شوق هر کلمه‌اش را می‌قاپیدند— که ناگهان آرامش دشت را صدای پارس ترسناک یک سگ وولو و نعره وحش‌زده یک بز شکست.

پسرها از جا جستند و از بالای غلفهای بلند دیدند که پلنگ بزرگ زردرنگی، بزی را که به دندان گرفته، بزین می‌اندازد، و بسوی دوتا از سگهای وولو خیز برمی‌دارد. پسرها مدتی ایستادند، چنان مبهوت و ترسیده بودند که نمی‌توانستند از جای بجنبند. پلنگ با پنجه نیرومندش یکی از سگهای وولو را به کناری انداخت— یکی دیگر از سگها وحشیانه به‌پس وپیش می‌جهید. پلنگ خود را جمع کرد تا خیز بردارد. فریادهای پرخشم بچه‌ها در میان پارس سراسیمه سگها و فریاد بزهای دیگر که به هرسو پا بفرار گذاشته بودند، گم شده بود.

آنوقت پسرها درحالی که فریاد می‌کشیدند و می‌دویدند، ناگهان مثل بادبزی که باز شود از هم جدا شدند. بیشتر آنها سعی داشتند بزها را جمع کنند. اما کونتا گیج و متنگ به‌سوی بز پدرش که بر زمین افتاده بود، پیش می‌رفت. «صبر کن، کونتا! نه!» این سیتافا بود که سعی داشت نگذارد او بسوی بزها و پلنگ بدود. اما توانست او را بگیرد. پلنگ دوپسری را که فریاد می‌کشیدند و بسوی او می‌دویدند، دید. چند قدمی عقب نشست و آنوقت برگشت و بسرعت به‌سوی جنگل گریخت، درحالی که سگهای خشمگین سردرپی او گذاشته بودند.

بوی گند پلنگ و بز آبستن که از هم دریده شده بود، حال کونتا را بهم زد. خون غلیظی از گردن پیچانده شده بز روان بود، زبانش بیرون افتاده بود، چشمانش به عقب گشته بود— و از همه وحشتناکتر— شکمش دریده و باز شده بود و کونتا می‌توانست بزغاله دنیا نیامده‌ای را که تنش هنوز می‌تپید ببیند. در کنار آنها سگ وولوی اولی افتاده بود که از درد پهلوی شکافته‌اش به‌خود می‌پیچید و می‌کوشید به‌سوی کونتا بخزد. کونتا همانجا که ایستاده بود، استفراغ کرد؛ بعد رویش را برگرداند و به‌صورت خشمگین سیتافا نگاه کرد.

کونتا، از پس پرده اشک به‌طور مبهمی احساس کرد که بعضی از پسرهای دیگر دور او هستند و به‌سگ زخمی و بز مرده نگاه می‌کنند. آنوقت همه آنها آهسته خود را عقب کشیدند— همه جز سیتافا، که دستش را دور شانه کونتا انداخت. هیچکس حرفی نزد، اما این سؤال در دهان همه بود که: چگونه می‌خواهد موضوع را به پدرش بگوید. کونتا هرطور بود، صدای خودش را شنید: «می‌توانی مواظب

بزهای من باشی؟» این را از سیتافا پرسیده بود. «باید این پوست را برای پدرم ببرم.» سیتافا کمی آن طرفتر رفت و با بقیه پسرها صحبت کرد، و دو نفر از آنها فوراً سنگ را که ناله می کرد، از روی زمین بلند کردند و بردند. آنوقت کونتا سیتافا را هم به دنبال دیگران براه انداخت، و خود در کنار بز آستن زانو زد و با چاقویش پوست را برید و کشید و برید— همانطور که دیده بود پدرش این کار را می کند— تا اینکه سرانجام درحالیکه پوست لزوج در دستش بود، از جا برخاست. مشتی علف از زمین کند و روی لاشه بز آستن و بزغاله مرده را با آن پوشاند و بسوی دهکده براه افتاد. یکبار بزی را هنگام چرا فراموش کرده بود و با خود عهد کرده بود که دیگر تکرار نشود. اما تکرار شده بود و این باریک بز آستن کشته شده بود.

نومیدانه آرزوی می کرد که این کابوس باشد و حالا ناگهان از خواب بیدار شود، اما پوست لزوج در دستش بود. آرزوی مرگ می کرد، اما می دانست که ننگ او به اجدادش خواهد رسید. با شرساری فکر کرد که حتماً خداوند خواسته است او را برای قمعزد در کردنهاش مجازات کند. ایستاد و به سویی که خورشید طلوع می کرد، زانو زد و برای بخشش دعا کرد.

وقتی بلند شد، دید که کافی او همه بزها را با هم جمع کرده اند و دارند برای رفتن از چراگاه آماده می شوند، هر کدامشان خار و چوبی را که جمع کرده بودند، برمی داشتند و روی سر می گذاشتند. یکی از پسرها داشت سنگ زخمی را بردوش می کشید و دوسگ دیگر هم بدجوری می لنگیدند. سیتافا که دید کونتا به سویی آنها نگاه می کند چوپها را از سر برداشت و بر زمین گذاشت و می خواست بسوی کونتا بدود، که کونتا علامت داد تا همراه دیگران برود.

هر قدمی که روی جاده که از سم بزها لگدمال شده بود، برمی داشت، انگار که او را به پایان کار نزدیک می کرد— پایان همه چیز. گناه و وحشت و گنجی به او هجوم آورده و امانش نمی دادند. او را از دهکده بیرون می کنند. دلش برای بینتا، لامین، و نیوبوتوی پیر تنگ می شود. حتی دلش برای کلاس آرافانگ هم تنگ می شود. به مادر بزرگ مرده اش بیسا فکر کرد، به پدر بزرگ مقدسی که نام او را بر خود داشت، و حالا آنرا ننگین کرده بود، و به عموهای جهانگرد مشهورش که دهکده ای ساخته بودند. به یاد آورد که خارپشته و چوب جمع نکرده است. به بز آستن فکر کرد، او را خوب به یاد داشت؛ همیشه پایش می لغزید و کونتا می گذاشت که از دیگر بزها عقب بیفتد. به بزغاله ای که مرده بود فکر کرد. و در حالی که به همه این چیزها فکر می کرد نمی توانست به هیچ چیز فکر کند، جز پدرش. آنچه بیش از همه از آن واهمه داشت. ناگهان سرش گیج رفت و ایستاد، مثل گیاهی که از ریشه درش آورده باشند، نفس را حبس کرد و به روبرویش در انتهای جاده خیره ماند. اومورو بود که بسوی او می دوید. حتماً هیچکدام از بچه ها جرأت نکرده است چیزی به او بگوید. پس از کجا

فهمیده است؟

پدرش پرسید، «حالت خوبست؟»

انکار که زبان کونتا بمسق دهانش چسبیده بود. بالاخره گفت، «بله پدر.» اما تا این را بگوید، دست او سوخته داشت شکم کونتا را واری می کرد و فهمید که خونی که داندیکوزا آغشته، از کونتا نیست.

او سوخته راست ایستاد و پوست بز را گرفت و آنرا روی علفها پهن کرد. دستور داد «بنشین!» و کونتا اطاعت کرد، و لرزان نشست و او سوخته در برابر او روی زمین نشست.

او سوخته گفت، «چیزی را لازمست بدانی. همه مردان اشتباه می کنند. من وقتی به سن تو بودم، بز را شیر از دستم گرفتم.»

او سوخته لباده خود را بالا کشید و کفل پیش را لخت کرد. شکاف عمیق و زنگ پریه آن کونتا را تکان داد. «من یاد گرفتم. تو هم باید یاد بگیری. هرگز بطرف هیچ جانور خطرناکی ندوا» چشمان او سوخته روی صورت کونتا می گردید: «صدای مرا می شنوی؟»

«بله، پدر.»

او سوخته از جا برخاست، پوست بز را گرفت و آن را به میان بوته ها پرت کرد. «پس هرچه لازم بود گفته شد.»

وقتی در پی او سوخته بسوی دهکده می رفت، سرش گیج می رفت. بزرگتر از گناهِش و بزرگتر از راحت شدن خیالش، عشقی بود که در این لحظه به پدرش احساس می کرد.

## فصل ۲۲

کونتا در دهمین باران عمر خود بود، او و پسرهای کافوی او که از پنجمین باران به بعد روزی دوبار کلاس درس داشتند، بزودی در شان تمام می شد. وقتی آموزش به پایان رسید، پدر و مادر کونتا و پدر و مادرهای همسن های او در حیاط مدرسه آرافانگ با غرور در ردیف جلو نشستند، حتی جلوتر از پیران دهکده. کونتا و بقیه جلو آرافانگ دوزانو روی زمین نشسته بودند و الیماموی دهکده دعا می خواند. آنوقت آرافانگ ایستاد و در میان شاگردانش که دستشان را تکان می دادند تا آرافانگ سؤالی از آنها بکند، سرگرداند. کونتا اولین پسری بود که او برگزید.

پرسید: «کار اجداد تو چه بود کونتا کینته؟»

کونتا با اطمینان پاسخ داد، «صدها باران پیش در سرزمین مالی، مردان کیتته آهنگر بودند و زنان آنها ظرف می‌ساختند یا پارچه می‌باقتند.» هر بار که شاگرد پاسخ درستی می‌داد، همه کسانی که در آنجا جمع شده بودند، با صدای بلند رضایت خود را ابراز می‌داشتند.

پس از آن آرافانگ یک سؤال ریاضی کرد: «اگر یک بوزینه هفت زن داشته باشد، هر زنی هفت فرزند داشته باشد، و هر فرزند هفت روز تمام روزی هفت دانه بادام زمینی بخورد، بوزینه چند دانه بادام زمینی از مزرعه دزدیده است؟» بعد از آنکه شاگردان روی لوح چوبین با قلم‌نیهای خود شتابان محاسباتی انجام دادند، اولین کسی که پاسخ صحیح را به دست آورد سیتافا سیلا بود و صدای دندان قروچه بقیه شاگردان در میان صدای تحسین جمعیت گم شد.

آنوقت پسرها نام خود را به زبان عربی، همانطور که یاد گرفته بودند، نوشتند. آرافانگ لوح تک‌تک پسرها را به دست گرفت و بالا برد تا همه ببینند که درس خواندن پسرشان چه ثمری داشته است. کونتا هم مثل بقیه پسرها علاماتی را که خواندن آنها سخت‌تر از نوشتنشان بود، نوشته بود. بسیاری از صبحها و بعد از ظهرها، هنگامی که آرافانگ به میچ پایشان می‌زد، آنها آرزو کرده بودند که کاش نوشتن هم برایشان به اندازه فهمیدن سخن طبلها آسان بود. حتی بچه‌هایی بسمن لامین هم می‌توانستند سخن طبلها را بفهمند، مثل این بود که کسی کنارشان ایستاده باشد و کلمات را بر زبان براند.

حالا آرافانگ از تک‌تک پسرها خواست که بایستند. بالاخره نوبت به کونتا رسید. «کونتا کیتته!» همه چشمها به او دوخته شده بود و کونتا غرور بزرگ خانواده خود را که در ردیف جلو نشسته بودند، احساس کرد؛ حتی احساس کرد که اجدادش هم که در گورستان دهکده آرمیده‌اند، غرق غرور و افتخار شده‌اند. مخصوصاً مادر بزرگ عزیزش ییسا. ییسا ایستاد و به صدای بلند آیه‌ای از آخرین صفحه قرآن را خواند. وقتی تمام شد قرآن را به پیشانی‌ش برد و گفت، «آمین!» وقتی قرائت قرآن تمام شد، آموزگار با هر شاگرد دست داد و به صدای بلند اعلام کرد که آموزش آنها تمام شده است، و بنابراین حالا جزو کافوی سوم شده‌اند. همه به صدای بلند هلهله کشیدند. بینتا و مادران دیگر فوراً سرپوش ظرفها و کوزه‌هایی را که با خود آورده بودند و انباشته از غذاهای خوشمزه بود، برداشتند و مراسم پایان آموزش بزودی با ضیافتی که ظرفها و کوزه‌ها را خالی کرد، پایان یافت.

صبح روز بعد وقتی کونتا رفت تا بزهای خانواده را به چرا ببرد، اومورو را منتظر خود دید که، یک جفت بز جوان نر و ماده را نشان داد و گفت، «اینها جایزه تمام کردن مدرسه تو هستند.» پیش از اینکه کونتا بتواند از او تشکر کند، اومورو بی‌آنکه کلمه‌ای دیگر بر زبان آورد، براه افتاد و رفت. انگار که دادن یک جفت بز کار هر روزه

او باشد—و کونتا کوشید تا هیجانش را پنهان کند. اما بمحض دور شدن پدرش به صدای بلند چنان فریادی کشید که دومی وجودی که مال او شده بودند، از جا جستند و شروع به دویدن کردند— و بقیه بزها هم به دنبالش راه افتادند. وقتی همه آنها را جمع کرد تا به چراگاه برود، دیگر همبازیهایش هم آنجا بودند— و هر کدام از آنها با غرور بزهای تازه خودشان را نشان یکدیگر می دادند. پسرها با بزهایشان رفتار می کردند که گویی موجودات مقدسی هستند، و کاری می کردند که بزهایشان فقط تردترین علفها را بخورند، و از هم اکنون پیش خود مجسم می کردند که بزودی اینها بزغاله های جوان و نیرومندی به دنیا خواهند آورد و هر کدام از بزغاله ها بزودی خودشان بزرگ می شوند و باز هر کدام صاحب بزغاله هایی می شوند، تا اینکه هر پسری گله ای به بزرگی و گرانبهائی گله پدرش خواهد داشت.

پیش از آنکه ماه نو دیده شود، اومورو و بیتا از جمله پدر و مادریایی بودند که بز سومی را هم از دست دادند. این بز را به آرافانگ دادند تا از زحماتی که برای آموزش فرزندشان کشیده بود، قدردانی کنند. اگر ثروتمندتر بودند، با کمال میل حتی یک گاو به آرافانگ می دادند، اما می دانستند که آرافانگ می فهمد که هدیه کردن یک گاو بالاتر از مقدرات آنهاست. در حقیقت، بالاتر از مقدرات همه اهالی ژوفوره بود. چون ژوفوره دهکده فقیری بود. در واقع، بعضی از پدر و مادرها— کسانی که تازه برده شده و چیزی نیندوخته بودند— چیزی نداشتند به آرافانگ تقدیم کنند، جز نیروی بازویشان و یک ماه کار مجانی در مزرعه— که به آرافانگ تقدیم کردند، و با بزرگواری پذیرفته شد.

ماها می گشتند و فصلها می رسیدند. تا اینکه بارانی دیگر گشت و کافوی کونتا به کافوی لامین آموخت که چگونه بزچرانی کند. آنچه از مدتها پیش در انتظارش بودند، حالا فرا می رسید. روزی نمی گشت که کونتا و همبازیهایش با اضطرابی آمیخته به شادی به جشن بعدی خرمن فکر نکنند. در پایان جشن پسرهای کافوی سوم— پسرهای بین ده تا پانزده باران— را از دهکده بیرون می بردند، به جایی بسیار دور از ژوفوره و پس از چهارماه آنها را که دیگر مرد شده بودند، به دهکده بازمی گردانند.

کونتا و پسرهای دیگر سعی می کردند، چنان وانمود کنند که هیچکدام چندان اهمیتی به این موضوع نمی دهند و ککشان هم نمی گزد. اما واقعیت این بود که کمتر درباره چیز دیگری فکری کردند. پیوسته مراقب کوچکترین نشانه یا حرفی از بزرگترها که حتی ارتباط کوچکی با آموزش مردانگی آنها داشته باشد، بودند. به دقت به هر چیزی گوش فرامی دادند. در اوایل فصل خشک، بعد از اینکه پدرانی بی سروصدا دو یا سه روز از ژوفوره خارج شدند و همانطور بی سروصدا بازگشتند، پسرها مشوش میان خودشان در این باره به حرف زدن پرداختند. مخصوصاً وقتی « کالیلو کتته » شنید

که عمویش می‌گوید خیلی چیزها در «جوجو» نیاز به تعمیر داشته است. جوجو همان دهکده‌ای بود که آموزش مردانگی در آنجا انجام می‌گرفت، و از پنج سال پیش که پسرهای کافوی سوم را در آنجا آموزش داده بودند، تا کنون بی‌استفاده مانده بود و هوا و جانوران به آن آسیب‌هایی رسانده بودند. پچ پچها در میان پسرها وقتی بیشتر شد که پدرها آغاز به صحبت کردند که شورای بزرگان کدام یک از پیرمردان دهکده را به‌عنوان «کیتانگو» - مردی که مسؤول آموزش مردانگی خواهد بود - انتخاب خواهد کرد. کونتا و همبازیهایش بارها شنیده بودند که پدرها، عموها و برادرهای بزرگشان با چه احترامی از کیتانگوها که بارانها پیش آموزش مردانگی آنها را به‌عهده داشتند، یاد می‌کنند.

اندکی پیش از فصل خرمن بود که همه پسرهای کافوی سوم تب‌آلود و هیچ‌ان زده به یکدیگر خبر دادند که مادرها در سکوت با نوار اندازه‌گیری خیاطی دورسر تا شانه‌شان را اندازه گرفته‌اند. کونتا تا آنجا که می‌توانست سعی کرد خاطره آن صبح پنج باران پیش که او و همبازیهایش تازه چوپان شده بودند، را از یاد برد. در آن روز داشتند از وحشت قالب تهی می‌کردند، چون پسرهایی را می‌دیدند که زیرکیسه‌ای که تمام صورتشان را پوشانده و تا شانه‌شان می‌رسید، فریاد می‌کشیدند و دسته‌ای از مردان رقص بانکورانگ هم که نیزه به‌دست داشتند، دست پسرها را گرفته بودند و مسخرشان می‌کردند و با لگد و فریاد از دهکده بیرون می‌انداختند.

چیزی نگذشت که توبالو به‌صدا درآمد و خرمن‌چینی را اعلام داشت و کونتا در مزرعه‌ها به‌دیگر اهالی ده پیوست. از روزهای دراز و پرمشقت استقبال می‌کرد، چون چنان گرفتار و خسته بود که کمتر وقت می‌کرد به آنچه در پیش داشت فکر کند. اما وقتی کار برداشت خرمن پایان گرفت و جشن آغاز شد، دید که نمی‌تواند از موسیقی و رقص و جشن به‌اندازه دیگران لذت ببرد - و حال آنکه تا آنجا که به‌یاد داشت، همیشه از این جشن لذت می‌برد. در واقع هرچه صدای شادبها اوج می‌گرفت، غم او هم سنگین‌تر می‌شد، تا اینکه در دو روز آخر جشن، بیشتر در تنهایی در کنار بولونگ می‌نشست و سنگ در آب پرت می‌کرد.

شب‌ی که فردایش جشن تمام می‌شد، کونتا در کلبه بینتا بود و در سکوت شام خود را که خورش بادام زمینی و برنج بود، تمام می‌کرد که اومورو از پشت‌سر او وارد کلبه شد. کونتا از گوشه چشم پدرش را دید که چیز سفیدی را برمی‌دارد و پیش از آنکه کونتا فرصت کند رو برگرداند، اومورو کیسه بلند را محکم روی سرش کشید. وحشتی که ناگهان سراپای کونتا را گرفت، کم مانده بود او را فلج کند. دست پدرش بازوی او را گرفت و او را سرپا ایستاند، آنوقت کونتا را عقب‌عقب برد تا اینکه سرانجام با زور روی چهارپایه کوتاهی نشاند. کونتا از اینکه نشسته بود خوشحال شد، چون پاهایش از رمق افتاده بود و حس می‌کرد که سرش سبک و خالی شده است. به‌صدای

نفسهای کوتاه و بریده پریدماش گوش داد. می دانست که اگر سعی کند تکان بخورد، از روی چهارپایه خواهد افتاد، این بود که بی حرکت نشست. کوشید چشمهایش را به تاریکی عادت دهد. در آن حالت وحشت احساس می کرد که تاریکی دوچندان شده است. لب بالاگرمای نفسش را در کیسه حس می کرد. از خاطرش گذشت که حتماً زمانی چنین کیسه بلندی هم به همین شکل روی سر پدرش کشیده اند. آیا او میزود هم همینقدر ترسیده بود؟ کوتاه نمی توانست حتی تصورش را بکند. از بزدلی خود که مایه ننگ خاندان کینته می شد، خجالت می کشید.

کلبه ساکت بود. در حالی که از ترس دلش آشوب می شد، چشمانش را بست و با دقت بسیار گوش تیز کرد تا مگر صدایی بشنود، هر صدایی که باشد، با خودش فکر کرد که صدای حرکت بیلتا را که به این سو و آن سو می رود، می شنود؛ اما نمی توانست یقین داشته باشد. نمی دانست لاسین کجاست، و سوادو که بی تردید می بایست سروصدا کند، چه می کند. فقط از یک چیز مطمئن بود: این که نه بیلتا ممکن بود با او حرف بزند، نه کسی دیگر، چه رسد به اینکه کیسه دراز را هم از سرش بردارند. با خودش فکر کرد اگر کیسه دراز از سرش برداشته شود، چه اقتضای خواهد شد، چون همه می بینند که او برستی چقدر ترسیده است، و شاید آنوقت چنین فکر کنند که او پسری است که لیاقت ندارد با دیگر همسنگهایش به آموزش مردانگی برود.

حتی پسرهایی به اندازه لاسین می دانستند — کوتاه به او گفته بود — که اگر پسری چنان خود را ترسو و بزدل نشان دهد که نتواند آموزش ببیند — آموزشی که پسرها را به مردان شکارچی، جنگجو و مردی مردانه بدل خواهد کرد، آنهم فقط در یک دوره چهار ماهه — چه به سرش خواهد آمد. وای اگر شکست بخورد! با این فکر کم کم ترسش را فرو خورد، چون به یاد آورد که به او گفته بودند اگر پسری در آموزش مردانگی شکست بخورد، تا آخر عمرش با او مثل یک بچه رفتار خواهد شد.

— هر چند که هیکلش به بزرگی هیکل مردها شود. همه از او دوری می کنند و دهکده اش هرگز به او اجازه ازدواج نخواهد داد، مبادا که صاحب فرزندی مانند خودش بشود. کوتاه شنیده بود که اینگونه آدمهای بدبخت و فلک زده دیر یا زود پنهانی از دهکده هایشان می گریزند و دیگر هرگز بازمی گردند. حتی پدر و مادرها و برادران و خواهرانشان هم دیگر هرگز نام آنها را نمی برند. کوتاه در عالم خیال خودش را دید که مثل کفتاری گر، دزدکی از دهکده ژوفوره می گریزد، در جایی که همه او را سرزنش می کنند. چنین چیزی چنان وحشتناک بود که نمی شد فکرش را کرد.

اندکی که گذشت، کوتاه صدای دور و ضعیف ضربه های طبل و فریاد یقاصان را شنید. مدتی دیگر گذشت. با خودش فکر کرد چه وقت شب است. جلدس زد باید نزدیک به وقت «سوتویا» باشد، یعنی نیمه راه غروب و سحر، اما چند لحظه بعد ناله نازک ایلامو را شنید که اهل ده را به نماز سافو دعوت می کرد، یعنی وقتی پیش از



نیمه شب. موسیقی خاموش شد و کونتا می دانست که حالا اهل ده جشن را رها کرده اند تا مردانشان به سوی مسجد بشتابند.

کونتا آفتدر به انتظار نشست تا اینکه دانست دیگر نماز باید تمام شده باشد. ولی این بار موسیقی دیگر تکرار نشد. گوشه‌هایش را خوب تیز کرد، اما جز سنگینی سکوت چیزی حس نکرد. سرانجام سرش تکانی خورد و چرتش پاره شد، چند لحظه بعد دوباره چرتش برد. هنوز همه چیز ساکت بود— و زیرکیسه دراز تاریکی بیش از شبی بی‌ماه بود. پس از مدتی، گمان برد که می‌تواند نخستین عوعوی کفتارها را بشنود. می‌دانست که کفتارها همیشه پیش از آنکه یکریز زوزه بکشند، نخست پیش از سینه دم عوعومی کنند. و پس از آن زوزه کسالت‌آورشان از دوردست شنیده می‌شود.

کونتا می‌دانست که در هفته جشن خرمن با اولین پرتوروشنایی صدای توپالوها طنین انداز خواهد شد؛ پس به انتظار صدای توپالوها نشست— به انتظار هر چیزی. احساس می‌کرد که دم‌بدم خشمش بیشتر می‌شود، هر لحظه منتظر بود که توپالو به صدا درآید— اما هیچ چیز روی نداد. دندانهایش را بر هم فشرد و باز منتظر ماند. و سرانجام بعد از آنکه چند بار به خود تکانی داد تا بیدار شود، به خوابی گسیخته فرو رفت. وقتی توپالو سرانجام به صدا درآمد، انگار که ناگهان جان از تنش بیرون رفت. زیر آن کیسه، گونه‌هایش از ناراحتی اینکه چرا خوابش برده است، داغ شده بود.

کونتا که به تاریکی کیسه عادت کرده بود، از صداهایی که می‌شنید، کم و بیش می‌توانست فعالیت‌های روزانه را در خیال مجسم کند— بانگ خروس، پارس سگهای وولو، ناله الیمامو، و صدای هاون کوبیدن زنها که کوس کوس صبحانه را آماده می‌کردند. می‌دانست که دعای امروز به درگاه خدا برای موفقیت آموزش مردانگی است؛ آموزشی که بزودی شروع می‌شود. صداهایی در کلبه شنید، و احساس کرد که بی‌تتا در آنجا است. عجیب بود که نمی‌توانست مادرش را ببیند، اما می‌توانست وجود او را در کلبه حس کند. به فکر سینافا و دیگر همبازیهایش افتاد. تعجب می‌کرد که در سراسر شب حتی یکبار هم به فکر آنها نیفتاده بود. به خودش گفت حتماً دیشب برای آنها هم شب درازی بوده است.

وقتی صدای موسیقی کورا و بالافونها که دم‌بدم اوج می‌گرفتند را در کنار کلبه شنید، همه مردمی که راه می‌رفتند و حرف می‌زدند هم به گوشش رسید. این همه بلند و بلندتر می‌شد. پس از اینها آوای طبلها بلند شد که ضربشان لحظه به لحظه تندتر می‌شد. دمی بعد جنبش ناگهانی کسی را که شتابان وارد کلبه می‌شد، احساس کرد. و گمان برد که قلبش دارد از کار می‌ایستد. پیش از اینکه حتی بتواند خود را جمع و جور کند، کسی مجش را گرفت و با خشونت از روی چهارپایه بلندش کرد و از در کلبه بیرون راند؛ در آنجا که صدای کرکننده ضربه‌های طبل و فریاد مردم به گوش می‌رسید.

دستهای او را به پاد کتک گرفته و پاهایی لگدش می زدند. کونتا نویدانه حس کرد که او را هل می دهند، اما بمحض اینکه تقلایی می کرد، دستی به نرمی دست او را می گرفت. با صدای گرفته زیر کیسه نفس نفس می زد، و پس از مدتی متوجه شد که دیگر کسی او را کتک و لگد نمی زند و صدای همه جمعیتم هم ناگهان قطع شد. با خودش حدس زد که مردم به کلبه پسر دیگری رفته اند و دستی که او را هدایت می کند، باید دست برده ای باشد که او مورو اجیر کرده است؛ این کار را هر پدری می کرد تا پسرش را که کیسه بر سر داشت به سوی جوجو هدایت کند.

هر بار که پسری را از کلبه ای بیرون می کشیدند، فریاد جمعیت به اوج می رسید، و کونتا خوشحال بود که نمی تواند رقاصان کانکورانگ را ببیند که وقتی نیزه هایشان را تکان می دادند، چنان فریادهایی می کشیدند که خون در رگهای آدم یخ می بست. مثل این بود که همه طبلهای دهکده — طبلهای بزرگ و طبلکها — به صدا درآمده بودند. برده کونتا را تند و تندتر از میان ردیف سردمی که در دو سوی او ایستاده بودند و چیزهایی می گفتند مثل، «چهار ماه!» و «آنها مرد خواهند شد!» هدایت می کرد. کونتا می خواست گریه کند. آرزوی کرد که کاش می توانست دستش را دراز کند و به او مورو، بینتا، لامین — حتی «سووادوی فین فینی» — برساند. چهار ماه طولانی می بایست بگذرد تا دوباره بتواند آنها را ببیند. احساس می کرد این بیرون از تحمل اوست، تا کنون هرگز نفهمیده بود که این همه آنها را دوست دارد. گوشهای کونتا به او گفتند که او و راهنمایش به صفتی بلند از راه پیمایان پیوسته اند، همه آنها هماهنگ با ضربهای تند طبل گام بر می داشتند. وقتی از دروازه های دهکده می گذشتند — اینرا از آنجا فهمید که صدای جمعیت کم کم ضعیف شد — احساس کرد که قطره های گرم اشک از گونه هایش سرازیر شده است. چشمایش را محکم بست، انگار که می خواهد اشکهایش را حتی از خودش هم پنهان کند.

همانطور که حضور بینتا را در کلبه حس کرده بود، حالا هم، مثل اینکه بو کشیده باشد، ترس هم کافوهای خود را که در جلو و پشت سرش راه می رفتند حس می کرد و می دانست که ترس آنها هم کم از ترس خود او نیست. و این سبب می شد که کمتر خجالت بکشد. در حالی که با خستگی و کورمال کورمال پیش می رفت، می دانست که چیزی بیش از پدر و مادرو برادران و دهکده زادبومش را دارد رها می کند و پشت سر می گذارد. این احساس او را سرشار از اندوه و وحشت کرد. اما می دانست که این کار می بایست انجام شود، چون چنین اتفاقی برای پدرش هم روی داده بود و روزی بر سر پسر خود او نیز چنین خواهد آمد. او باز خواهد گشت، و در آن موقع دیگر مردی خواهد بود.

## فصل ۲۳

مثل این بود که دیگر راهی نمانده بود— کونتا احساس می کرد که فقط به اندازه پرت کردن یک سنگ از چوچو فاصله دارند— داشتند به یک نیستان که تازه نی هایش را بریده بودند، نزدیک می شدند. از پس کیسه می توانست عطر خوشبوی نی های تازه بریده شده را بشنود. جلا تندتر قدم برمی داشتند، و بوی آنها هم بیشتر می شد. به پرچینی نمی رسیدند و از آن گذشتند، اما هنوز سقوی بالای سرشان نبود. ناگهان طبلها از صدا افتادند و راه پیمایان ایستادند. چند دقیقه ای کونتا هم چون دیگران بی حرکت و خاموش ایستاد. گوشش را تیز کرده بود تا شاید با ضعیف ترین صدا دریابد که کجا هستند، اما تنها صدایی که می توانست بشنود، صدای زیر طوطیها و صدای گوشخراش میمونهای بالای سرشان بود.

سرانجام ناگهان کیسه را از سر کونتا برداشتند. نور تند خورشید نیمه بعد از ظهر چشمش را زد، سعی می کرد چشمانش را به روشنایی عادت دهد. می ترسید حتی سرش را آنقدر برگرداند که هم کافوهایش را ببیند، چون درست جلو آنها «سیلا با دیبا»ی پیر و اخمو و پرچین و چروک ایستاده بود. مثل دیگر پسرها، کونتا او و خانواده اش را خوب می شناخت. اما سیلا با دیبا چنان رفتار می کرد که گویی هرگز هیچیک از آنها را پیش از این ندیده است— حتی رفتارش چنان بود که انگار حالا هم آنها را نمی بیند. چشمانش چنان از روی آنها می گذشت که گفتمی بپوش نیستند، کونتا می دانست که بی هیچ پرو برگردی، او کیتتا نگوی آنهاست. در هر دو سوی او، دو مرد جوانتر ایستاده بودند: «علی سیسه» و «سوروتورا»، که کونتا هر دویشان را خوب می شناخت. سورو دوست صمیمی اومورو بود. کونتا شکر می کرد که هیچکدام از آنها خود اومورو نبود که پسرش را در حالتی چنان وحشتزده ببیند.

همانطور که آنها آموخته بودند، تمام پسرهای کافو— هریست و سه نفر— کف دستهایشان را به نشانه احترام روی قلبشان گذاشتند: «سلام!»، «سلام!» این پاسخ کیتتا نگوی پیر و دستیارانش بود. کونتا لحظه ای چشمانش را یازتر کرد— مواظب بود که سرش را تکان ندهد— و دید در محوطه ای ایستاده اند که اینجا و آنجا کلبه های کوچکی با دیوارهای گلی در اطرافش بود و دورتا دور محوطه را پرچینی از نی کشیده بودند. می توانست ببیند که کجای کلبه ها تعمیر شده است، بی تردید کار پدرهایی بود که چند روزی از ژوفوره بیرون رفته بودند. تمام اینها را بی آنکه از جایش تکان بخورد،

دید. اما لحظه‌ای بعد یکهو تکان خورد.

کیتانگو ناگهان به صدای بلند گفت، «بچه‌ها دهکده ژوفوره را ترک کردند. اگر قرار باشد که مردها بازگردند، باید ترستان را از میان ببرید، چون آدم ترسو، آدم ضعیفی است، چنین کسی برای خانواده‌اش، دهکده‌اش، و قبیله‌اش خطرناک است.» چنان به آنها نگاه کرد که انگار هرگز گروهی چنان مفلوک ندیده است، و آنوقت رو برگرداند. وقتی این کار را می‌کرد، دو دستیار او از جا جستند و با ترکه‌ها به جان بچه‌ها افتادند، ترکه‌ها را با مهارت روی شانه‌ها و پشتشان فرود می‌آوردند و آنها را مثل یزها گلگله کردند و هرکله را به‌درون یکی از کلبه‌های کوچک گلی فرستادند.

کوتنا و چهار پسر دیگری که با او بودند، وقتی در کلبه خالی خود جمع شدند، آنقدر ترسیده بودند که درد ترکه‌هایی را که خورده بودند، حس نمی‌کردند و چنان خجالت زده بودند که سرشان را حتی آنقدر بلند نکردند که به یکدیگر نگاه کنند. پس از چند لحظه، وقتی به نظرشان رسید که بدت کوتاهی آنها را آسوده بی‌گذارند، کوتنا زیرچشمی به همراهان خود نگاهی انداخت. آرزو می‌کرد که با سیتافا در یک کلبه باشید. دیگران را نیز البته می‌شناخت؛ اما نه به اندازه برادر «پاپو»یش، و قلبش فرو ریخت. اما نبودن سیتافا در کلبه او نمی‌توانسته تصادفی باشد. شاید آنها نمی‌خواهند که پسرهای حتی ذره‌ای آمایش داشته باشند. وقتی شکمش از گرسنگی به قاروقور افتاد، با خود فکر کرد که شاید حتی نمی‌خواهند به آنها غذایی بدهند.

اندکی بعد از غروب خورشید، دستیاران کیتانگو ناگهان وارد کلبه شدند. «بچه‌ها!» ترکه‌ای بر شانه کوتنا فرود آمد و هنگامی که پسرها درهم می‌لولیدند و می‌خواستند از کلبه بیرون روند و در این هوای شامگاهی با به‌فضای آزاد بگذارند، دستیاران گفتند که سروصدایی براه نیندازند. آنها هم به پسرهایی که از کلبه‌های دیگر بیرون آمده بودند، پیوستند و یکریز ضربه‌های ترکه بود که نوش جان می‌کردند. جمع شدند و صفی نامرتب بستند، هر پسر دست پسری را که در پیش رویش ایستاده بود، گرفته بود. وقتی همه آنها به‌خط شدند، کیتانگو اخمی تیره نشان کرد و اعلام داشت که باید شبانه به اعماق جنگل اطراف بروند.

به فرمان قدم‌رو، صف دراز پسرها با حالی آشفته به‌خط پیش رفتند و رگبار ترکه‌ها بر سر و رویشان می‌بارید. کوتنا بغل‌گوشش شنید که «تو مثل یوقالو راه می‌روی!» پسری که کتک خورد، به صدای بلند فریاد کشید و هر دو دستیار در آن تاریکی فریاد برداشتند که «کی بود؟» و ترکه‌ها شدیدتر فرود آمد. و پس از آن دیگر از کسی صدایی درنیامد.

چیزی نگذشت که پای کوتنا به درد افتاد. اگر در سفری که به دهکده ژانه و سالوم کرده بود، پدرش به او نیاموخته بود که چگونه دست قدم بردارد، از این هم زودتر و بیشتر به‌درد می‌آمد. با خود فکر کرد که بی‌تردید پای پسرهای دیگر از پای

او بیشتر درد می‌کند، چون آنها هنوز نمی‌دانند که چطور راه بروند؛ با این فکر احساس خوشایند و دلپذیری به او دست داد. اما هیچکدام از چیزهایی که یاد گرفته بود، کمکی به رفع گرسنگی و تشنگی نمی‌کرد. از گرسنگی دل پیچه گرفته بود و سرش داشت به‌دوران می‌افتاد که سرانجام در نزدیکی چشمه‌ای دستور توقف دادند. نور درخشان ماه که بر سطح آب افتاده بود، موج می‌خورد، چون بچه‌ها به‌زانو افتاده بودند تا قلپ-قلپ آب بخورند. لحظه‌ای بعد دستیاران کینتانگو دستور دادند که از چشمه دور شوند و یکباره زیاد آب نیاشامند. پس از آن بچه‌هایی را که بر سر داشتند، باز کردند و چند تکه گوشت خشک میانشان پخش کردند پسرها مثل کفتار تکه‌های گوشت را به‌دندان کشیدند، کونتا چنان تند جوید و قورت داد که مزه چهار لقمه‌ای را که توانسته بود برای خود بردارد، چندان نفهمید.

پای همه پسرها تاول‌های بزرگی زده بود. پای کونتا هم مثل پای دیگران شده بود، اما چنان از پر کردن شکمش خوشحال بود که اعتنای چندانی به تاول پایش نمی‌کرد. همانطور که کنار چشمه نشسته بودند، او وهم کافوهایش در نور ماه‌نگاهی به‌دور ویر و به یکدیگر انداختند، این بار، بیشتر از خستگی بود که با هم حرف نمی‌زدند، تا از ترس. کونتا و سیتافا نگاههایی طولانی با هم ردو بدل کردند، اما هیچکدام در آن روشنایی کم‌رنگ نمی‌توانستند دریابند که آیا دوستش هم به اندازه خود او بیچاره شده است یا نه.

کونتا تازه پای پرسوزش خود را در آب چشمه گذاشته بود تا خنک شود که دستیاران به بچه‌ها دستور به‌خفتن دادند، تا برای راه‌پیمایی طولانی به‌وجود آماده شوند. وقتی اندکی پیش از سحر سرانجام دروازه نپی را از دور دیدند، پاها و سرش بیخس و کرخت شده بود. در حالی که دیگر جانش به‌لبش رسیده بود، افتان و خیزان خود را به کلبه‌اش رساند، به‌پسر دیگری که پیش از او وارد کلبه شده بود، تنه زد، پایش لغزید و نقش بر خاک شد— و همانجا که افتاده بود به‌خواب عمیقی فرو رفت. تا شش شب، هر شب راه‌پیمایی می‌کردند و هر بار راه‌پیمایی آنها طولانی‌تر از دفعه پیش بود. درد پای تاول‌زده کونتا امانش را بریده بود. اما در شب چهارم متوجه شد که دیگر چون روزهای پیش اهمیتی به‌درد نمی‌دهد و احساس تازه‌ای در خود یافت که او را خوشحال می‌کرد: غرور. در ششمین شب راه‌پیمایی، او و دیگر پسرها متوجه شدند که با اینکه شبی بسیار تاریک است، دیگر نیازی به‌گرفتن دست یکدیگر ندارند تا در خط راست گام بردارند.

در شب هفتم کینتانگو نخستین درس را به پسرها داد: به آنها نشان داد که وقتی مردان در اعماق جنگل باشند، چگونه ستارگان می‌توانند آنها را راهنمایی کنند، به‌طوری که مردان هرگز راه‌گم نکنند. در نیمه ماه اول همه پسرهای آن کافو یاد گرفتند که چگونه از روی ستارگان پسرهای دیگر را هدایت کنند و به‌وجود بازگردانند.

یک شب وقتی کونتا رهبر بود، چیزی نمانده بود که روی یک موش صحرائی پا بگذارد، اما موش به‌سوی جانپناهی گریخت. کونتا هم تعجب کرده بود و هم احساس غرور می‌کرد، چون این بدان معنی بود که راه‌پیمان آقندر بیصدا حرکت می‌کنند که حتی جانوران هم صدای آنها را نمی‌شوند.

اما چنان که کیتانگو به آنها می‌گفت، جانوران بهترین آموزگاران شکار هستند، این یکی از مهمترین چیزهایی بود که هر مندینکایی باید یاد بگیرد. وقتی کیتانگو پذیرفت که آنان در قنون راه‌پیمایی استاد شده‌اند، در نیمه ماه بعدی آنها را به بوته‌زارهای دور از جوجو برد، در آنجا در میان درسهای بیشماری که از رموز «سیمون» شدن می‌آموختند، یاد گرفتند که پناهگاههایی برای خود بسازند تا در آنها بخوابند. کونتا مثل دیگران فکر می‌کرد پیش از آنکه پلکهایش بسته شود، یکی از دستیاران کیتانگو آنها را بیدار می‌کند تا چند چیز تازه یادشان بدهد.

دستیاران کیتانگو جایی را که شیرها به تازگی در آنجا کمین کرده بودند و سپس خیز برداشته بودند تا بزکوهی رهگذری را بکشند، نشان می‌دادند و می‌گفتند که شیرها بعد از خوردن بز به کجا می‌رفته‌اند تا بقیه شب را بخوابند. پس از آن ردهای گله بزکوهی را تعقیب می‌کردند تا اینکه کاملاً برای پسرها روشن می‌شد که آن بزها تمام آن روز را پیش از آنکه با شیرها روبرو شوند، در کجا بوده‌اند و چه کرده‌اند. پسرهای کافو شکافهای بزرگ تخته سنگها را که لانه گرگها و کفتارها بود، واری می‌کردند و کم‌کم بسیاری از نیرنگهای شکار را که هرگز تصورش را هم نمی‌کردند، فراگرفتند. مثلاً پیش از این هرگز متوجه نشده بودند که اولین رمزکار یک سیمون استاد این است که هرگز حرکتی ناگهانی نکند. کیتانگوی پیر خودش برای پسرها داستان شکارچی احمق را تعریف کرد که سرانجام در منطقه‌ای پر از شکار از گرسنگی مرد، چون که آقندر دست‌وپاچلفتی بود و آقندر سروصدا می‌کرد و به اینسو و آنسو می‌جست که همه جانورانی که در اطرافش بودند به سرعت و بی سروصدا از دیدرس او دور می‌شدند، بی‌آنکه او حتی بوبرد که جانوری در آنجا در نزدیکی او بوده است.

پسرها وقتی درس می‌گرفتند که صدای جانوران و پرندگان را تقلید کنند، احساس می‌کردند که شبیه آن شکارچی دست‌وپاچلفتی هستند. هوا پر از صدای خرخر و سوت کشیدن آنها بود. اما هیچ پرنده یا حیوانی نزدیکشان نمی‌شد. به آنها گفته می‌شد که بجز حرکت و بی سروصدا در جاهایی خود را مخفی کنند و پس از آن کیتانگو و دستیارانش صداهایی در می‌آوردند که به نظر بچه‌ها درست شبیه صداهایی بود که آنها هم در می‌آوردند، اما چیزی نمی‌گشت که حیوانات و پرندگان پیدا می‌شدند و سرشان را راست می‌گرفتند و می‌گشتند تا ببینند کی آنها را صدا زده است.

بعد از ظهر روزی، وقتی پسرها تمرین تقلید صدای پرندگان می‌کردند، ناگهان پرنده بزرگ‌جثه‌ای که منقاری بزرگ و صدایی بلند شبیه به صدای اردک داشت، در

بوته‌زاری در آن نزدیکی، به زمین نشست. یکی از پسرها با خنده بلندی فریاد کشید، «نگاه کنید!» و همه پسرها احساس کردند که قلبشان دارد از جا کنده می‌شود، چون می‌دانستند که یکبار دیگر آن پسر با حرف زدن بی‌موقع خود سبب مجازات همه می‌شود. این بار اولی نبود که همین پسر با این عادت بدش با بیفکری دسته‌گل به آب داده بود — اما این بار عکس‌العمل کیتانگو آنها را به حیرت انداخت. کیتانگو به سوی آن پسر رفت و با قیافه‌ای درهم و عبوس به او گفت، «آن پرنده را برای من بیاور، زنده!» کونتا و دوستانش نفسها را در سینه حبس کردند و به آن پسر نگاه کردند که قوز کرد و سینه‌خیز بسوی بوته‌زاری که آن پرنده در آنجا تپیل و به حالتی احمقانه نشسته و سرش را به اینسو و آنسو حرکت می‌داد؛ پیش رفت. اما وقتی پسر خیز برداشت، پرنده بالهای کوتاه خود را دیوانه‌وار به هم زد و هرطور بود توانست هیکل بزرگش را از روی علفها بلند کند — و پسر به دنبال پرنده جستی زد و دوید و بزودی از دید دور شد.

کونتا و بقیه پسرها مثل صاعقه زده‌ها شده بودند. می‌دانستند که هر فرمانی از کیتانگو بر می‌آید. سه روز و دو شب از آن ماجرا گذشت و پسرها جلسه‌های تمرین خود را می‌گذراندند و در عین حال نگاههایی طولانی به یکدیگر می‌انداختند، همه آنها نگران آن بودند که چه بمسر پسر ناپدید شده آمده است. با اینکه در گذشته بارها سبب شده بود پسرهای بی‌تقصیر کتک بخورند؛ حالا که رفته بود، همه احساس می‌کردند هیچگاه تا این حد او را از خودشان نمی‌دانسته‌اند.

پسرهای صبح روز چهارم تازه از خواب بر می‌خاستند که نگاهان جوجو علامت داد که کسی دارد به دهکده نزدیک می‌شود. لحظه‌ای بعد پیغام طبل رسید؛ او بود. پسرهای شتابان بیرون دویدند تا خود را به او برسانند، فریاد می‌زدند چنانکه گفتم برادر خودشان از سفری به مراکش بازگشته باشد. پسرک نحیف و کثیف بود و جای بریدگی و خراش بر بدن داشت. اما توانست لبخندی بزند — و حق هم داشت. پرنده زیر بغلش بود. بالها و پاها و ستار آنرا با ریسمان‌گیاهی بسته بود. پرنده نزارتر از پسر بود، اما هنوز زنده بود.

کیتانگو بیرون آمد و با اینکه خطاب به آن پسر حرف می‌زد، معلوم بود که در واقع بقیه پسرهای مخاطب او هستند: «این، دو چیز مهم را به تو آموخت — هرچه به تو می‌گویند گوش کن، و دهانت را ببند. اینها از چیزهاییست که برای مرد شدن باید دانست.» آنوقت کونتا و پسرهای دیدند که «کیتانگوی پیر نگاهی از سر رضایت بر آن پسر انداخت. اولین بار بود که می‌دیدند کیتانگو رضایت خود را تا این اندازه آشکار می‌کند. کیتانگو می‌دانست که این پسر سرانجام، دیر یا زود خواهد توانست پرنده را به چنگ آورد، چون بدنش آتقدر سنگین بود که فقط می‌توانست در ارتفاع کم جست‌هایی کوتاه در میان بوته‌زارها بزند.

پرنده بزرگ را کباب کردند و همه با شادی آنرا خوردند، جز صیاد آن، که از

خستگی نتوانسته بود در انتظار کباب شدن پرنده خود را بیدار نگهدارد. به او اجازه داده شد که تمام روز و تمام شب را بخوابد، در حالی که کونتا و دیگران مجبور بودند شب را در بوته‌زارها بگذرانند و درس شکار بگیرند. روز بعد در اولین دوره استراحت، پسر برای دوستانش تعریف کرد که چقدر تعقیب پرنده سخت و عذاب‌آور بوده است، تا اینکه سرانجام بعد از دو روز و یک شب تله‌ای گذاشته و پرنده در آن افتاد. پس از اینکه به زحمت بال پرنده را بست—و مجبور بود با نوک زدنهایش مبارزه کند—یک روز و یک شب دیگر خود را هر طور بود بیدار نگهداشت و با استفاده از ستارگان، همانطور که قبلاً به او آموخته بودند، راه خود را به جوجو با زیافت. تا مدتی پس از آن بقیه پسرها دیگر به او چیزی نمی‌گفتند. کونتا به خودش می‌گفت که البته نه—اینکه حسودیش بشود—اما موضوع این بود که پسرک چنان رفتار می‌کرد که گویی پیروزی او (و رضایت کیتانگو) او را از دیگر هم کافوهایش مهم‌تر کرده‌است. و دفعه بعد که دستیاران کیتانگو دستور تمرین کشتی دادند، کونتا فرصتی به دست آورد تا گریبان آن پسر را بگیرد و با خشونت پشت او را به خاک برساند.

در دومین ماه آموزش مردانگی، کافوی کونتا در بدور ماندن از خطر و جان سالم بدر بردن در جنگل ورزیده شده بودند که کم و بیش هنگامی که در جنگل بودند حس می‌کردند که در دهکده خودشان هستند. حالا می‌توانستند از روی نشانه‌هایی جانوران را تشخیص دهند و آنها را تعقیب کنند. پس از آن سرگرم آموختن آیینهای سری و دعاهای نیاکان خود شدند و این که چگونه یک سیمبون خیلی بزرگ می‌تواند خود را از دید جانوران پنهان کند. حالا هرگوشتی که گاز می‌زدند، گوشت جانوری بود که پسرها به دام انداخته بودند یا با تیر و کمان شکار کرده بودند. می‌توانستند با سرعتی دو برابر سرعت قبلی خود پوست جانوران را بکنند، و می‌توانستند گوشت را روی آتشی که از آن دود بر نمی‌خاست کباب کنند. یاد گرفته بودند که با برهم زدن سنگ چخماق در کنار خزه خشک، و زیر تراشه‌های چوب خشک آتشی بی‌دود بیفزوند. غذایشان که گوشت کباب شده شکار بود—گاهی موشهای کوچک—معمولاً با چاشنی حشره‌هایی که روی زغال پرشته می‌کردند، همراه بود.

بعضی از گرانبهاترین درسهایی که می‌آموختند، حتی از قبل برنامه‌ریزی نشده بود. روزی در زمان استراحت، وقتی پسری داشت تیر و کمان خود را با بیدتتی آزمایش می‌کرد، ناگهان تیر رها شد و به لانهٔ زنبورهای «کورپورونگو» که بالای درختی بود، خورد و ابری از زنبورهای خشمگین به پایین هجوم آوردند و یکبار دیگر همهٔ پسرها به سبب خطای یک نفر مجازات شدند. حتی پسری که از همه تندتر می‌دوید هم نتوانست از نیشهای دردناک زنبورها بگریزد.

«سیمبون هرگز نباید تیری را رها کند، بی آنکه بداند به کجا خواهد خورد»، این نصیحتی بود که کیتانگو بعدها به آنها کرد. کیتانگو به آنها دستور داد جای



نیشهای همدیگر را که باد کرده و می‌سوخند، با روغن درخت «روغن قلم» مالش دهند، و گفت، «امشب به روشی درست با آن زنبورها مقابله خواهید کرد.» شب که شد، پسرها زیر درختی که زنبورها در آن لانه داشتند خزّه خشک تلبار کردند. یکی از دستیاران کیتانگو آنرا آتش زد، و دستیار دیگر برگهای بوته مخصوصی را در آتش انداخت، دود غلیظ و خفه کننده‌ای برخاست و به شاخه‌های بالایی درخت رسید. چیزی نگذشت که زنبورهای مرده هزارهزار دوروبر پسرها روی زمین افتادند. حالا دیگر مثل باران بی‌آزار بودند. صبح که شد به کونتا و همسناپیش نشان داده شد که چگونه موم عسل را آب کنند— و بقیه زنبورهای مرده را جمع کنند— تا بتوانند تمام عسل را بخورند. مثل این بود که کونتا واقعاً آن زوراضافی را که می‌گفتند شکارچیان بزرگ، هروقت در اعماق جنگل نیاز به تغذیه فوری داشته باشند با خوردن عسل به دست می‌آوردند، در خود احساس می‌کرد.

اما با تمام سختیهایی که می‌کشیدند و با اینکه روز بروز به دانش و توانایی خود می‌افزودند، «کیتانگو»ی پیر هرگز راضی نبود. خواستهای او و انضباطی که به دست او حکمفرما شده بود، آن اندازه سخت بود که پسرها غالب اوقات در حالتی بین ترس و خشم بودند— و یا آنقدر خسته بودند که خشم و ترسی حس نمی‌کردند. هر بار که فرمانی به یکی از پسرها داده می‌شد و آن پسر بی‌درنگ و کامل به انجامش نمی‌رساند، تمام کافور چوب می‌خوردند. و وقتی کتک نمی‌خورند، آنها را نیمه‌های شب با خشونت از خواب می‌پراندند تا راه پیمایی طولانی بکنند— همیشه این مجازات خطای یکی از پسرها بود. تنها چیزی که مانع می‌شد کونتا و بقیه پسرها آن پسر خطا-کار را خودشان هم کتک بزنند، این بود که اطمینان داشتند به گناه زد و خورد، کتک خواهند خورد. از اولین درسهایی که در زندگی گرفته بودند— مدت‌ها پیش از آنکه به جوجو بیایند— یکی این بود که مندینکاییها هرگز نباید میان خودشان دعوا راه بیندازند. سرانجام پسرها کم کم دریافتند که رفاه گروه بستگی به تک‌تک آنها دارد— همانطور که رفاه قبیله آنها روزی بستگی به تک‌تک آنها خواهد داشت. سرپیچی از قواعد کم کم کاهش یافت و بندرت اتفاق می‌افتاد، و در نتیجه کتک خوردنها هم کم و کمتر شد، و همراه آن ترسی که از کیتانگو داشتند، کم کم جای خود را به احترامی داد که در گذشته فقط نسبت به پدرشان احساس می‌کردند.

اما هنوز کمتر روزی می‌گذشت که واقعه تازه‌ای سبب نشود که کونتا و همسناپیش احساس بی‌دستی و پاهایی و نادانی کنند. مثلاً با تعجب یاد می‌گرفتند که وقتی مردی پارچه‌ای را به مشکلی خاص جلو کلبه خود می‌آویزد، با این کار نشان می‌دهد که چه موقع خیال بازگشتن دارد. یا اینکه طرز قرار گرفتن صندوقهای یک مرد در جلو کلبه‌اش معنایی دارد که فقط مردی دیگر می‌تواند آن را دریابد. اما رازی که به نظر کونتا از همه چیز مهمتر بود «سیرا کانگو» بود، یعنی نوعی گفتگو میان مردان،

که لغتهای مندینکایی را چنان تغییر می‌دادند که کسی نمی‌فهمید و اجازه نداشتند به هیچ زن یا کودک یا شخصی غیر از مندینکاییها یاد بدهند. کونتا به یاد آورد که گاهی شنیده بود پدرش خیلی سریع به مرد دیگری چیزی می‌گوید. کونتا نه می‌فهمید، نه جرأت می‌کرد که بخواهد پدرش حرفش را برای او تکرار کند. حالا این کار را خودش هم یاد گرفته بود. دیگر او و بقیه پسرها تقریباً هر چه را می‌خواستند به هم بگویند به زبان رمز مردان می‌گفتند.

در هر کلبه‌ای با گذشتن هر ماه، پسرها سنگ تازه‌ای در ظرفی می‌انداختند تا معلوم کنند که چند وقت است از ژوفوره رفته‌اند. چند روز بعد از آنکه سومین سنگ را انداختند، روزی بعد از ظهر در میدان سرگرم کشتی‌گرفتن بودند که ناگهان نگاهشان به سوی دروازه جوجو افتاد. گروهی در حدود بیست و پنج یا سی مرد را دیدند. صدای نفس نفس پسرها بلند شد، چون پدرانشان، عموها و برادر بزرگهایشان را باز شناختند. کونتا از جا جست، آنچه را می‌دید باور نداشت، لرزشی از شادمانی در تنش دوید، چون بعد از سه ماه نخستین بار بود که اوسورو را می‌دید. اما مثل این بود که دستی نامرئی او را پس می‌زند و صدای فریاد شادی او را خفه می‌کند— و تازه هنوز در صورت پدرش اثری از آشنایی ندیده بود.

فقط یکی از پسرها در حالی که پدرش را صدا می‌زد، پیش دوید. پدر هم بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان براند، تر که نزدیکترین دستیار کینتانگورا برداشت و به جان پسرش افتاد و فریاد برآورد که چرا بر احساساتش غلبه نکرده و نشان داده که هنوز پسر بچه‌ای بیش نیست. و همراه با آخرین ضربه چوب اضافه کرد که دیگر پسرش نباید انتظار هیچ محبتی را از او داشته باشد. پس از آن کینتانگو با صدای بلند به همه کافو دستور داد که دمر روی زمین به ردیف بخوابند، بعد همه مردانی که به دیدار پسرها آمده بودند، در ردیف‌ها براه افتاده و با عصایی که در دست داشتند به پشت پسرها می‌زدند. در درون کونتا آشوبی پیا شده بود. از چوبهایی که می‌خورد باکی نداشت، می‌دانست که این هم یکی دیگر از سختیهای دوره آموزش مردانگی است، آنچه برایش دردناک بود، این بود که نمی‌توانست پدرش را در آغوش بگیرد یا صدایش را بشنود. و تازه از خودش خجالت هم می‌کشید، چون می‌دانست که حتی داشتن چنین آرزویی در سر مردانه نیست.

کتکها که تمام شد، کینتانگو به پسرها دستور داد تا مسابقه دو بگذارند، جست و خیز کنند، برقصدند، کشتی بگیرند، و همانطور که یاد گرفته بودند، دعا بخوانند؛ و پدرها، عموها و برادر بزرگها همه این چیزها را در سکوت تماشا کردند و پس از ستایش از کینتانگو و دستیارانش به دهکده بازگشتند، بی‌آنکه حتی نیم‌نگاهی هم به عقب، بسوی پسرها که با چهره‌های وارفته و لب و لولچه آویزان ایستاده بودند، بیندازند. ساعتی نگذشته بود که دوباره کتک خوردند که چرا در آماده کردن غذای

شیشان سهل انگاری کرده‌اند. پسرها بیشتر از این دلخور بودند که کیتانگو و دستیارانش چنان رفتار می‌کردند که گویی اصلا کسی به دیدار آنها نیامده است. اما سرشب، وقتی پسرها سرگرم کشتی پیش از خواب بودند—اما نه چندان با میل و رغبت—یکی از دستیاران کیتانگو از کنار کونتا گذشت و با لحنی خشن گفت، «برادر تازه‌ای برایت رسیده است، نامش را مادی گذاشته‌اند.»

کونتا فکر کرد حالا چهار نفر شده‌ایم، و آن شب دیرتر از شبهای دیگر خوابش برد. چهار برادر—چهار پسر مادر و پدرش. با خودش فکر می‌کرد که صدها باران دیگر، درآینده، گریوها وقتی می‌خواهند تاریخ خانواده کیتته را بگویند، این جریان را چگونه تعریف خواهند کرد. راستی وقتی به ژوفوره بازگردد، بعد از اومورو، اولین مرد خانواده کیتته خواهد بود. نه تنها مرد شدن، بلکه خیلی چیزهای دیگر هم داشت یاد می‌گرفت که می‌توانست همه آنها را به لامین بیاموزد، همانطور که در گذشته، در دوران پسر بودن هم چیزهای بسیاری به او یاد داده بود. دست کم می‌توانست این را به او یاد بدهد که دانستن چه چیزها برای پسرها آزاد است. آن وقت لامین به سووادو یاد می‌داد و سووادو به این نوسیده که کونتا او را هنوز حتی ندیده بود و مادی نام داشت، یاد می‌داد. کونتا میان خواب و بیداری با خودش فکر می‌کرد روزی هم خواهد رسید که او به اندازه اومورو بزرگ خواهد شد و آن وقت خودش پسرانی خواهد داشت و همه کارها از سرنو تکرار خواهد شد.

## فصل ۲۴

«دوران بچگی شما دارد تمام می‌شود. دیگر دارید برای خودتان مردی می‌شوید.» این را یک روز صبح کیتانگو به پسرهای کافو که جمع شده بودند، گفت. اولین بار بود که کیتانگو داشت لغت مرد را بکار می‌برد، بی آنکه به آنها بگوید مرد نیستند. کیتانگو گفت بعد از ماهها کار و آموزش، با هم کار کردن و با هم کتک خوردن، دارند سرانجام کشف می‌کنند که هر کدامشان دو نفر هستند—یکی آن که در درونشان است و دیگری، که شخص بزرگتری است، در درون تمام کسانی که در خون و زندگی‌شان شریک است. تا وقتی که این درس را فراموش نکنند، مرحله بعدی آموزش مردانگی یعنی این که چگونه جنگجو باشند را فراموش خواهند گرفت. «شما هم اکنون می‌دانید که مندینکاییها فقط وقتی می‌جنگند که دیگران سر جنگ داشته باشند. اما وقتی که جنگ درگرفت، ما بهترین جنگجو هستیم.»

در نیمه ماه دیگر، کونتا و هم کافوهایش آموختند که چگونه بجنگند. کیتانگو یا دستیارانش نقشه‌های جنگی معروف مندینکایها را روی زمین می کشیدند و آنوقت از پسرها می خواستند که در جنگهای نمایشی آن نقشه‌ها را دوباره بکار گیرند. کیتانگو به آنها نصیحت می کرد که «هرگز کاملاً دشمن خود را محاصره نکنید. راه فرار برایش بگذارید، چون اگر به دام بیفتد، نومید می شود و سخت تر می جنگد.» پسرها همچنین یاد گرفتند که جنگ باید در دمدمه های غروب انجام گیرد، تا اینکه اگر دشمن شکست خود را به چشم دید، بتواند بی آنکه بی آبرو شود، در تاریکی گم شود. و به آنها آموخته شد که در هر جنگی، هیچکدام از دوطرف نباید به مرابط، یا گریو یا آهنگری که در حال عبور است، آزاری برسانند؛ چون اگر مرابط خشمگین شود، خداوند ناراضی خواهد شد، اگر گریو خشمگین شود، می تواند بیان رسای خود را بکار گیرد و سپاه دشمن را به جنگ جانانه تری ترغیب کند، و اگر آهنگر خشمگین شود، می تواند برای دشمن اسلحه بسازد یا اینکه اسلحه اش را تعمیر کند.

به راهنمایی دستیاران کیتانگو، کونتا و دیگران نیزه ها و پیکانهای خاداری ساختند که فقط در جنگها بکار می رفت. و با آنها روی هدفهایی کوچک و کوچکتر تمرین کردند. وقتی پسری می توانست از فاصله بیست و پنج قدمی به یک نی خیزران تیری بزند، برای او هورا می کشیدند و تشویقش می کردند. پسرها به دل جنگل می رفتند و بته های «کونا» جمع می کردند. بعد برگهایش را می کردند تا در جوجو بجوشانند. آنوقت در شیره سیاه و غلیظی که به دست می آمد، نخ فرو می کردند. پس از این کارها یاد می گرفتند که چگونه نخ را دور خارهای تیر ببندند. این تیر اگر به جانداری می خورد، زهر مهلکی وارد بدنش می کرد.

در پایان دوران آموزش جنگ، کیتانگو از بزرگترین جنگها و بزرگترین جنگجویان مندینکا برایشان حکایت کرد؛ چیزهایی بیشتر و هیجان انگیزتر از آنچه تا کنون می دانستند—از روزگاری که ارتش سوندیاتای افسانه ای، همان برده ای که به فرماندهی رسید، و مادرش سوگولون شیرزن بود؛ نیروهای «سوماثورو» پادشاه سرزمین «بوره» — همان پادشاه بیرحمی که ردایش از پوست انسان بود و دیوارهای کاخش را با اسکلت سر دشمنانش می آراست— را شکست داد.

وقتی کونتا و دوستانش می شنیدند که هردو سپاه هزاران کشته و زخمی داده اند، نفسهایشان را در سینه حبس می کردند. اما سرانجام کمانداران مندینکا چون دامی بزرگ که گریز از آن امکان نداشت، عرصه را بر سر بازان سوماثورو تنگ کردند و از هر سو بر آنها بارانی از تیر باریدند و چنان نزدیک رفتند که سپاه سوماثورو از ترس پا به فرار گذاشت و تارومار شد. کیتانگو گفت، که چندین روز و شب— و اولین بار بود که پسرها می دیدند کیتانگو لبخند می زند— طلبهای سخنگوی هر دهکده ای از پیروزی سپاه مندینکا، که با دستی پر از غنیمتهای جنگی و هزاران اسیر در پیشاپیش

خود، در حرکت بودند، خبر می دادند. اسیران سرهای تراشیده خود را به زیر افکنده بودند و دستهایشان از پشت بسته شده بود. در هر دهکده، مردم شادی می کردند و به اسیران دشنام می دادند و به آنها لگد می زدند. سرانجام سوندیاتیای فرمانروا مردم را جمع کرد و در برابر دیدگان آنها، نیزه های رؤسای دهکده هایی که فتح کرده بود را به آنها پس داد و با همه و میان همه پیمان بست—صلحی که تا صد باران بعد هم در میانشان برقرار بود. کونتا و دوستانش با این رؤیا به بسترهایشان رفتند. آنها هرگز تا این حد از مندینکایی بودن بخود نبالیده بودند.

ماه بعدی آموزش که آغاز شد، صدای طلبهای سخنگو به جوجو رسید که به آنها خبر می داد دوروز آینده منتظر دیدار کنندگان تازه ای که از راه خواهند رسید، باشند. مدتها از دیدار پدران و برادرهایشان گذشته بود و بنابراین هر دیدار کننده ای آنها را به هیجان می آورد. اما وقتی فهمیدند فرستنده پیام، طبال تیم کشتی قهرمان ژوفوره است، همان کشتی گیرانی که می آیند تا به آنها درس بدهند، هیجانشان دو برابر شد.

هنوز عصر نشده بود که طلبها ورود کشتی گیران را حتی پیش از آنچه انتظار می رفت، اعلام داشتند. اما پسرها که اول از دیدن چهره های آشنا خشنود شده بودند، شادی خود را از دست دادند؛ چون کشتی گیران بمحض رسیدن بی آنکه کلمه ای بر زبان آرند؛ گریبانشان را گرفتند و آنها را محکمتر از همیشه به زمین کوفتند. تا کنون هرگز یادشان نمی آمد که کسی آنها را به این محکمی به زمین کوفته باشد. همه پسرها خراشی برداشتند و جایی از تنشان به درد آمد. کشتی گیران آنها را به چند گروه کوچکتر تقسیم کردند تا با یکدیگر گلاویز شوند و قهرمانان بر کارشان نظارت می کردند. کونتا هرگز نمی توانست تصورش را هم بکند که کشتی گرفتن این همه «فن» دارد و هر کدام از این فوت و فنها اگر درست بکار گرفته شود، می تواند تا این حد مؤثر باشد. کشتی-گیران دائم به گوش پسرها می خواندند که تفاوت میان یک کشتی گیر معمولی و یک قهرمان دانش و مهارت است، نه زور. با اینهمه وقتی آنها فنون مختلف را به شاگردان خود نشان می دادند، پسرها نمی توانستند از تحسین عضلات ورزیده و مهارت کشتی-گیران خودداری کنند. در آن شب در اطراف آتش، طبال ژوفوره نام و پیروزیهای قهرمانان بزرگ کشتی مندینکا را برشمرد، حتی نام قهرمانان صد باران پیش را هم گفت. و وقتی هنگام خواب پسرها رسید، کشتی گیران جوجو را ترک کردند و به ژوفوره بازگشتند.

دوروز بعد خبر رسید که شخص دیگری به دیدن آنها خواهد آمد. این بار خبر را دوندیای از ژوفوره برایشان آورد—مرد جوانی از کافوی چهارم که کونتا و دوستانش او را خوب می شناختند. با اینکه او خودش تازه وارد مرحله مردانگی شده بود، چنان رفتار می کرد که گفتمی هرگز این بچه های کافوی سوم را ندیده است. بی آنکه حتی نیم نگاهی به آنها بیندازد، به سوی کیتانگو دوید و نفس زنان اعلام کرد

که، «کوجالی نجای»، تقالی که در سراسر گامبیا مشهور بود، یک روز تمام در جوجو خواهد بود.

سه روز دیگر گریو رسید، چند مرد از افراد خانواده اش نیز همراهش بودند. از همه گریوهای که کونتا تا به حال دیده بود، پیرتر بود—آنقدر پیر بود که کیتانگو پیش او خیلی جوان بود. بعد از آنکه با حرکات دست به پسرها گفت که در نیم دایره ای جلو او روی زمین دوزانو بنشینند، اول تعریف کرد که چگونه گریو شده است. به آنها گفت چگونه هر گریو بعد از سالها درس خواندن، از جوانی، در اعماق ذهن خود شرح حال نیاکان را از بر می کند. «وگرنه چگونه ممکن بود از کارهای بزرگ شاهان باستانی، مردان مقدس، شکارچیان، جنگجویانی که صدها باران پیش از ما زندگی می کردند، آگاه شوید؟ مگر آنها را دیده اید؟ نه! تاریخ مردمان را به اینجا می سپریم و به آینده می بریم.» این را گفت و با انگشتش به سر خاکستری خود تلنگری زد.

هر پسر سؤالی از گریو کرد: فقط پسران گریو می توانند خودشان هم گریو شوند؟ در واقع وظیفه آنها این بود که گریو بشوند. این پسرها بعد از آنکه آموزش مردانگی شان تمام شد—مثل نوه های خود این گریو که امروز در کنار او نشسته بودند—شروع به درس خواندن و مسافرت با بزرگراهایی که نخبه اند، می کنند، و بارها و بارها نامهای تاریخی و داستانها را که سینه به سینه نقل شده است، می شنوند. و به موقع، هر مرد جوانی بخشی از تاریخ نیاکان خود را با ریزترین جزئیات فرا می گیرد، درست همانطور که به پدرش و پدر پدرش گفته شده بود. آنوقت روزی می رسد که آن پسر خود مردی می شود و پسرانی پیدا می کند که همان داستانها را برای پسرانش بازمی گوید، و به این ترتیب گذشته دور برای همیشه زنده می ماند.

وقتی پسرها، کچی و گنگک، مانند گرگ غذای شبشان را خوردند و دوباره شتابان بازگشتند تا دور گریوی پیر جمع شوند، نقال تا پاسی از شب با داستانهایی که از پدرش شنیده بود، آنها را به هیجان آورد—از امپراتوریهای عظیم سیاه که صدها باران پیش بر افریقا حکومت می کردند، برایشان حکایتها گفت.

گریو گفت: «مدتها پیش از آنکه تو یوب یا به افریقا بگذارد، پادشاهی نیرومند به نام «اویا» بر امپراتوری بنین حکومت می کرد، پادشاهی که هر آرزویش فوراً برآورده می شد. اما در واقع این مشاوران مورد اعتماد او یا بودند که بر بنین حکومت می کردند. چون او یا تمام وقتش را صرف قربانی کردنهای لازم برای جلب محبت نیروهای شیطانی و رسیدن به حرمسرایش که در آن بیش از صد همسر داشت، می کرد. اما حتی پیش از بنین سرزمینی ثروتمندتر به نام سنگای بود. پایتخت این سرزمین، گائو نام داشت که پر از خانه های زیبای شاهزادگان سیاه و بازرگانان ثروتمندی بود که بی حساب از سوداگرانی که سفر می کردند و طلای بسیاری می آوردند تا کالا

بخزند؛ پذیرایی می کردند.

«اما تازه این ثروتمندترین سرزمین نبود.» نقال پیر برای پسرها از غنای باستان حرف زد که در یک شهر آن فقط درباریان زندگی می کردند. «کانیسانی»، پادشاه غنا هزاراسب داشت که هرکدامشان سه نفر خدمه و یک ظرف مسی مخصوص ادرار داشتند. کونتا فکر کرد اشتباه شنیده است. و گریو ادامه داد، «و هرشب وقتی کانیسانی از کاخ خود بیرون می آمد، هزار کپه آتش روشن می کردند که همه جا و همه چیزهای میان زمین و آسمان را روشن می کرد. و خادمان پادشاه بزرگ آنقدر غذا می آوردند که کفاف ده هزار نفری را که هرشب در آنجا جمع می شدند، بدهد.»

در اینجا او مکتبی کرد، و پسرها با اینکه می دانستند وقتی گریو حرف می زند، نباید سروصدایی براف بپندازند، نمی توانستند شگفت زدگی خود را پنهان کنند. اما مثل این بود که نه او و نه کیتانگو توجهی به بی تربیتی پسرها نمی کنند. نقال نمی از یک بادام کولا در دهانش گذاشت و نیم دیگر را به کیتانگو تعارف کرد. بعد، چون هوا روبه سردی می رفت، لبه جامه خود را میان پایش جمع کرد. و به نقالی ادامه داد. «اما حتی غنا هم ثروتمندترین سرزمین سیاه نبود! ثروتمندترین و قدیمی ترین آنها مالی باستان بود!» گریو گفت که مالی مثل بقیه امپراتوریها، شهرهای بسیار با مزارع، پیشه‌وران، آهنگران، دباغان، رنگرزها و بافندگان بسیار داشت. اما ثروت عظیم آن از داد و ستد مس و طلا و نمک در راههای دوردست بازرگانی بست می آمد. رویه‌رفته از این سر تا آن سر مالی چهارماه راه بود، یعنی پیمودن عرض و طولش هر کدام چهارماه طول می کشید. بزرگترین شهرش هم «تمبوکتو»ی افسانه‌ای بود، شهری که مرکز آموختن دانش در سراسر افریقا بود و هزاران طلبه در آن زندگی می کردند و مردان خردمند یکی پس از دیگری به آنجا می رفتند تا به دانش خود بیفزایند—تعداد طلبه‌های علم و دانش آنقدر زیاد بود که بسیاری از سوداگران کالایی جز پوست که برای نوشتن و ساختن کتاب به کار می رفت، نمی فروختند. گریو می گفت در کوچکترین دهکده هم مراهب یا معلمی نیست که دانش، یا دست کم پاره‌ای از دانش خود را از تمبوکتو به دست نیاورده باشد.

وقتی سرانجام کیتانگو ایستاد و از گریو که سخاوتمندانه گنجینه ذهنش را در اختیار آنها گذاشته بود، تشکر کرد؛ کونتا و بقیه—برای اولین بار پس از آمدن به جوجو—جرات کردند که مخالفت خود را با تمام شدن نقالی ابراز کنند. چون هنوز با اینکه دیگر وقت رفتن به بستر بود، نمی خواستند دل از محضر گریو بکنند. کیتانگو تصمیم گرفت این بی نزاکتی را ندیده بگیرد—دست کم فعلا ندیده بگیرد—و فقط با ترشویی دستور داد که به کلبه‌هایشان بروند—اما این اجازه را داد تا از او بخواهند که گریو را تشویق کند که دوباره بازگردد و از آنها دیدن کند. هنوز داشتند درباره حکایت‌های هیجان‌انگیزی که گریو برایشان تعریف کرده

بود حرف می‌زدند که— شش روز بعد— خبر رسید که یک «مورو»ی مشهور بزودی به اردوگاه خواهد آمد. مورو بالاترین مقام در مرتبه آموزگاری در گامبیا بود، در واقع فقط چندتایی «مورو» وجود داشتند و آنها هم آن اندازه خردمند بودند— بعد از بارانها درس خواندن— که وظیفه‌شان این بود که به آموزگاران دیگر— مانند ارافانگ ژوفوره— درس بدهند، نه به بچه مدرسه‌ایها.

حتی کیتانگو هم نشان می‌داد که از ورود این شخص آشفته‌خاطر است؛ دستور داد که سراسر جوجو را کاملاً تمیز کنند، و خاک را صاف و هموار کنند. پس از این کار روی آنرا با شاخ و برگ چنان فرش کردند که شایستگی پانهادن مورو را داشته باشد. آنوقت کیتانگو پسرها را در محوطه جمع کرد و گفت، «نه تنها توده مردم بلکه بیشتر رؤسای دهکده‌ها و حتی شاهان خواستار شنیدن اندرزها و دعای خیر این مرد که با ما خواهد بود، هستند.»

وقتی مورو صبح روز بعد رسید، پنج نفر از شاگردانش که هر کدام بارهایی بر سر داشتند، همراهش بودند؛ و کونتا می‌دانست این بار و بونه‌ها کتابهای گرانبهای عربی و نوشته‌هایی بر پوست و میراثی است که از تمبوکتوی باستان بجا مانده است. وقتی پیرمرد از دروازه به درون آمد، کونتا و دوستانش به کیتانگو و دستیارانش پیوستند و همه به زانو افتادند و پیشانی بر خاک نهادند. وقتی مورو برای آنها و جوجوی‌شان دعای خیر کرد، برخاستند و با احترام گرداگردش نشستند، و او پس از باز کردن کتابهایش شروع به خواندن کرد— نخست از قرآن و سپس از کتابهایی که قبلاً کسی نام آنها را نشنیده بود، مانند تورات موسی، زبور داود و انجیل عیسی سخن گفت. هر بار که مورو کتابی را باز می‌کرد یا می‌بست، یا طوماری پوستی را لوله می‌کرد یا می‌گشود، آنرا به پیشانی می‌گذاشت و می‌گفت «آمین».

وقتی خواندن تمام شد، کتابها را کناری نهاد و شروع به خواندن چیزهایی از کتاب آسمانی مسیحیان که آنرا «انجیل مقدس» می‌خواند، کرد. از آدم و حوا، از یوسف و برادرانش، موسی، داود و سلیمان، و از مرگ هابیل برایشان سخن گفت. و از مردانی مانند «جولوکارا نایبی»، که تویوب‌ها او را به نام اسکندر کبیر می‌شناسند و پادشاه نیرومند طلا و نقره بود که خورشید قلمرو او بر نیمی از جهان می‌تابید؛ برایشان حرف زد.

آن شب مورو پیش از رفتن، از آنچه خودشان هم می‌دانستند، یعنی از پنج وعده نماز روزانه به درگاه خداوند، سخن گفت و به تفصیل به آنها تعلیم داد که وقتی وارد مسجد مقدس دهکده‌شان می‌شوند، چه آدابی را باید رعایت کنند؛ به آنها گفت که وقتی مرد شوند و به دهکده‌شان بازگردند، برای اولین بار به مسجد خواهند رفت. پس از این، آنها از جوجو رفتند، زیرا که او و شاگردانش که برنامه فشرده‌ای داشتند، ناچار بودند با شتاب به محل بعدی بروند. همانطور که کیتانگو به پسرها تعلیم داده



بود، با خواندن شعری که از «جالی‌کی» آموخته بودند، مراتب احترام را به‌جا آوردند: «یک نسل می‌گذرد، نسل بعدی از راه می‌رسد و می‌رود... اما خداوند همیشه می‌ماند.»

آن شب، پس از رفتن مورو، کونتا در کلبه خود مدتی بیدار ماند و به این فکر فرورفت که چه بسیار چیزها— تقریباً هرچه آموخته بودند— با هم جور درمی‌آیند. چنین می‌نمود که گذشته با حال است و حال با آینده است، مردگان با زندگان و با آنها که قرار بود به دنیا بیایند، هستند، و او خودش با خانواده‌اش، دوستانش، دهکده‌اش، قبیله‌اش، افریقایش، با جهان انسانها و جهان جانوران و گیاهان است— و همه آنها با خداوند زندگی می‌کردند. کونتا خود را بسیار حقیر و درعین حال بسیار بزرگ حس کرد. با خود فکر کرد شاید این همان معنای مرد شدن است.

## فصل ۲۵

زمان آنچه فکر کردن درباره‌اش لرزه بر اندام کونتا و هرپسر دیگری می‌انداخت، فرا رسید: عمل «کاساس بویو»، که پسران را تطهیر کرده و آنان را برای اینکه پدر پسران متعددی بشوند، آماده می‌کرد. می‌دانستند که روزی زمانش خواهد رسید، اما سرانجام آن روز ناگهانی و بیخبر فرا رسید. یک روز وقتی خورشید به میان آسمان رسید، یکی از دستیاران کیتانگو با لحنی که گویی دستوری معمولی می‌دهد، به کافو دستور داد در میدانگاه به صف شوند؛ و پسرها مثل همیشه با حداکثر سرعتی که می‌توانستند، صف بستند. اما وقتی کیتانگو خودش از کلبه‌اش بیرون آمد و پیش روی آنها ایستاد، دل کونتا فروریخت، چون کیتانگو کمتر در نیمه روز از کلبه‌اش خارج می‌شد.

فرمان داد که، «فوتوهایتان را بیرون بیاورید و به دست بگیرید.» ابتدا پسرها مدتی تردید کردند. آنچه را شنیده بودند، باور نمی‌کردند،— یا نمی‌خواستند باور کنند. کیتانگو فریاد کشید، «حالا!» پسرها آهسته و با خجالت اطاعت کردند، هر کدام از آنها هنگامی که دستشان را زیر لباده‌شان می‌کردند، چشم به زمین دوخته بودند.

دستیاران کیتانگو هر کدام از یک سوی خط شروع کردند و هر کدام از آنها تکه پارچه کوچکی آغشته به ضمد چسبنک سبزرنگی که از برگ کوبیده به دست آمده بود، به دور فوتوی پسرها بست. کیتانگو گفت «بزودی فوتوی شما بیحس خواهد

شد. و به آنها دستور داد به کلبه‌هایشان بازگردند.»

پسرها وقتی وارد کلبه شدند، شرمگین و نگران از آنچه در انتظارشان بود، تا نیمهٔ بعدازظهر ساکت ماندند، تا اینکه یکبار دیگر به آنها دستور داده شد بیرون بروند، عده‌ای از مردان ژوفوره را دیدند—پدران، برادران، و عموها که قبلاً آمده بودند و دیگران—که یکی یکی از دروازه به درون آمدند. اومورو نیز در میان آنها بود، اما این بار کونتا چنان وانمود کرد که پدرش را ندیده است. مردان صفی بستند و در برابر پسرها قرار گرفتند و با هم دم گرفتند که: «این کاری که می‌شود... برای ما هم شده بود... همانطور که برای پدران ما هم پیش از ما شد... تا اینکه برای شما هم خواهد شد... همهٔ ما با هم مرد خواهیم شد.» آنگاه کیتانگو یکبار دیگر به پسرها دستور داد که به کلبه‌هایشان بازگردند.

شب فرامی‌رسید که ناگهان شنیدند طلبهای بسیاری درست در کنار جوجو به صدا درآمدند. یکبار دیگر به آنها دستور داده شد که از کلبه‌هایشان بیرون بیایند و این بار دیدند که ده دوازده تن از رقاصان کانکورانگ، جست‌وخیزکنان و فریادکشان از دروازه جوجو به درون هجوم می‌آوردند. آنها لباسهایی از شاخ و برگ به تن داشتند و نقاب به صورت زده بودند، به اطراف می‌جستند و نیزه‌های خود را در میان پسره‌های وحش‌زده تکان تکان می‌دادند و آنگاه—همانطور که ناگهان سروکله‌شان پیدا شده بود—ناگهان رفتند. پسرها که از ترس خشکشان زده بود، گیج و متنگ فرمان کیتانگو را شنیدند که گفت نزدیک هم بنشینند و پشتشان را به پرچین نبی جوجو بچسبانند.

پدرها، عموها و بقیه برادران در آن نزدیکی ایستاده بودند، این بار با هم دم گرفته بودند که «شما بزودی به خانه‌تان باز خواهید گشت... و به مزارع خودتان... و به موقع ازدواج خواهید کرد... و زندگی جاوید از کمر شما پدید خواهد آمد.» یکی از دستیاران کیتانگو نام یکی از پسرها را صدا زد. همانطور که او برمی‌خواست دستیار با حرکت دست او را به پشت یک پرده دراز حصیری هدایت کرد. کونتا نمی‌توانست ببیند یا بشنود که پس از آن چه اتفاقی افتاده است. اما چند لحظه بعد آن پسر دوباره ظاهر شد در حالی که پارچهٔ میان پایش خونی بود. گیج گیجی می‌خورد، و دستیار دیگر دست او را گرفته و به همان جای سابقش در جلو پرچین نبی برد و نشانده نام پسر دیگری را صدا زدند، سپس نام پسر دیگر، و یکی دیگر و سرانجام، «کونتا کیتنه!»

کونتا خشکش زده بود. اما هرطوری بود خودش را سرپا نگاهداشت و به پشت پرده حصیری رفت. چهار مرد در آنجا بودند، یکی از آنها به او دستور داد که به پشت دراز بکشد. این کار را کرد، زیرا که به هر حال پاهای لرزانش نمی‌توانستند بیش از این وزن او را تحمل کنند. آنوقت آن مردان خم شدند و او را محکم نگهداشتند و

ران او را بالا بردند. کونتا دست پیش از اینکه چشمانش را ببندد، کیتانگو را دید که با شیئی در دستش روی او خم می‌شود. آنوقت درد بریدن را حس کرد. بسیار بدتر از آن بود که فکرش را می‌کرد. اما اگر مادهٔ چسبناک بیحسی را نمی‌مالیدند، از این هم بدتر می‌شد. در لحظه‌ای فوتوی او را محکم باندپیچی کردند و یکی از دستیاران به او کمک کرد و او را سر جایش برد، با ضعف و سرگیجه در کنار دیگران که پیش از او به پشت پرده رفته بودند، نشست. جرأت نمی‌کردند به یکدیگر نگاه کنند. اما چیزی که از همه بیشتر از آن می‌ترسیدند، اکنون انجام شده بود.

در حالی که فوتوی پسران کافو شروع به خوب شدن کرد، محیطی از شادمانی در جوجو پدید آمد، چون برای همیشه آن حالت ناراحت‌کنندهٔ پسر بودن، هم در بدنشان، هم در ذهنشان از میان رفت. حالا آنها خیلی نزدیک به مردها بودند و سپاس و احترامی که برای کیتانگو قائل بودند، حدی نداشت. او نیز به نوبه خود کم‌کم به چشم دیگری به کافوی کونتا نگاه می‌کرد. حالا دیگرگاهی لبخند این پیرمرد پرچین و چروک و خاکستری‌مو که آهسته‌آهسته او را دوست می‌داشتند را می‌دیدند. با آرامی بسیار با کافو حرف می‌زد، و دیگر خودش یا دستیارانش کافورا «شما مردان —» خطاب می‌کردند، و این به گوش کونتا و دوستانش هم باور نکردنی و هم زیبا می‌رسید. اندکی بعد، چهارمین ماه تازه فرا رسید و هر شب دو یا سه نفر از کافوی کونتا به دستور کیتانگو جوجو را شبانه ترک می‌کردند و تمام راه تا دهکده ژوفوره که در خواب بود، می‌رفتند و در آنجا مثل سایه وارد انبار غذای مادرشان می‌شدند و کوس کوس، گوشت خشک‌شده و ارزن آنقدر که بتوانند حمل کنند، می‌زدیدند. و آنوقت با عجله با بار خود به جوجو می‌شتافتند و در آنجا روز بعد با خوشحالی آنرا می‌پختند — «تا به خودتان ثابت شود که از همه زنان باهوش‌ترید، حتی از مادرتان»، این حرفی بود که کیتانگو به آنها می‌زد. اما روز بعد البته مادران آن پسرها نزد دوستانشان لاف می‌زدند که صدای تکاپوی پسرشان را که به سرعت آمده بوده شنیده‌اند، و با احساس غرور بیدار مانده‌اند.

حالا دیگر شبهای جوجو حال و هوایی دیگر داشت. پسرهای کافوی کونتا در نیم‌دایره‌ای در اطراف کیتانگو چمباتمه می‌زدند. بیشتر وقتها کیتانگو مثل گذشته بدعق و عبوس بود، اما حالا دیگر با لحنی با آنها صحبت نمی‌کرد که گویی پسر — بچه‌هایی هستند که دائماً اشتباه می‌کنند، بلکه با لحنی سخن می‌گفت که نشان می‌داد آنها را مردان جوانی از دهکده خود می‌داند. گاهی دربارهٔ کیفیتهای مردانگی با آنها صحبت می‌کرد — که مهمترین آنها بعد از ترسیدن و بیباکی، شرافت و درستکاری در همه حال بود. و گاهی هم دربارهٔ پدران و اجدادشان حرف می‌زد. به آنها می‌گفت احترام نزدیک به پرستش، و وظیفهٔ همه زندگان نسبت به کسانی است که با خداوند زندگی می‌کنند. از هرپسری می‌خواست نام نیایی را که بهتر از همه به یاد دارد

بگوید. کونتا مادر بزرگش ییسا را نام می‌برد، و کیتانگو می‌گفت که هر کدام از نیاکان پسرها که نامشان برده می‌شود— چنان که رسم رفتگان است— در نزد خداوند التماس می‌کنند که بهترین نعمتها نصیب آن زندگان شود.

شبی دیگر کیتانگو به آنها گفت که در هر دهکده همه اهالی آن، از کودکی که تازه به دنیا آمده تا پیرترین پیرها به یک اندازه اهمیت دارند. به آنها می‌گفت حالا که مرد جوانی شده‌اند، باید به همه به یک اندازه احترام بگذارند و مهمترین وظیفه‌شان اینست که رفاه هر مرد، زن و بچه‌ای را در ژوفوره چنان حفظ کنند که انگار رفاه خودشان است.

کیتانگو می‌گفت، «وقتی به خانه‌هایتان بازگردید، مثل چشم و گوش ژوفوره در خدمت دهکده خواهید بود. از شما انتظار می‌رود که از دهکده نگهبانی کنید— از دروازه دهکده خارج شوید و مراقب باشید که توبوب‌ها و وحشیان دیگر نزدیک نشوند، و مزارع را در مقابل لاشخورها حفظ کنید. شما مسؤول هستید که ظرفهای آشپزخانه زنان را واری کنید— حتی ظرفهای مادر خودتان را— تا مطمئن شوید که آنها را تمیز نگه می‌دارند و از شما انتظار می‌رود که اگر ذره‌ای کثافت یا حشرهای در ظرفها پیدا کردید، آنها را به سختی سرزنش و توبیخ کنید.» پسرها بیصبرانه منتظر بودند تا وظایف خود را به عهده بگیرند.

تقریباً همه آنها هنوز آنقدر بزرگ نشده بودند— جز چند تا از بزرگترینشان— که به فکر مسؤلیتهای آینده‌شان در کافوی چهارم باشند، اما این را هم می‌دانستند که روزی، وقتی جزو مردان پانزده تا نوزده باران عمر شوند، وظیفه مهم قاصدی به آنها واگذار خواهد شد— مثل همان مرد جوانی که خبر آمدن مورو را از ژوفوره به جوجو آورده بود— و میان ژوفوره و دهکده‌های دیگر در رفت و آمد خواهند بود. کافوی کونتا به زحمت می‌توانستند چنین چیزی را تصور کنند، اما آنها که به سن پیک شدن رسیده بودند، آرزویی نداشتند جز آنکه دیگر پیک نباشند و در باران بیستم زندگی خود به کافوی پنجم برسند یعنی به جایی که کار پرامتی مهم به آنها واگذار شود— کمک به بزرگترهای قبیله به عنوان فرستاده مخصوص، و شرکت در همه روابط دهکده خودشان با دهکده‌های دیگر. مردانی که به سن اومورو بودند— بیش از ۳۰— بتدریج با هر باران مدارج بالاتر و مسؤلیتهای بیشتری می‌یافتند تا اینکه سر آخر به مقام پرافتخار «بزرگان» دهکده می‌رسیدند. کونتا غالباً با افتخار به اومورو نگاه می‌کرد که در نزدیک شورای بزرگان نشسته، و منتظر روزی بود که پدر او هم وارد «جرگه داخلی» کسانی شود که ردای رهبران محترمی چون کیتانگو را پس از آنکه خداوند آنها را فراخواند، به ارث می‌برند.

دیگر برای کونتا و دیگران آسان نبود که آنطور که باید و شاید، به هر چه کیتانگو فرمان می‌داد توجهی نکنند. به نظرشان غیرممکن می‌رسید که اینهمه وقایع

در چهارماه اتفاق افتاده باشد و حالا واقعاً نزدیک به مرد شدن باشند. انگار که این روزهای آخر درازتر از ماههای پیش شده است، اما سرانجام—وقتی ماه چهارم در آسمان قرص تمام شد—دستیاران کیتتانگو به کافو دستور دادند که کمی بعد از شام به صف شوند.

آیا این همان لحظه‌ای بود که درانتظارش بودند؟ کونتا به اطراف سر می‌چرخاند تا بلکه پدران و برادران را ببیند، حتماً می‌بایست برای مراسم در آنجا باشند. پس خود کیتتانگو کجاست؟ چشمانش در محوطه چرخید و او را یافت که در کنار دروازهٔ جوجو ایستاده است—در این هنگام او داشت دروازه را باز می‌کرد و فریاد زد: «مردان ژوفوره، به دهکده‌تان بازگردید!»

لحظه‌ای برجای خود ایستادند، آنوقت درحالی که جیج می‌کشیدند از جا جستند و کیتتانگوی خود و دستیارانش را در آغوش گرفتند؛ اما آنها چنان رفتار کردند که گویی از این بیطاقتی پسرها ناراحت شده‌اند. چهارماه پیش، که در همین محوطه کیسه سفید دراز را از روی سر کونتا برداشتند، نمی‌توانست باور کند که روزی از ترک کردن این محل دل‌تنگ خواهد شد، یا اینکه آن پیرمرد عبوس را که آن روز در برابرشان ایستاده بود، روزی دوست خواهد داشت. اما حالا در خود احساس عشق و دل‌تنگی می‌کرد. دمی بعد افکارش متوجه خانه‌اش شد و با دیگران درحالی که فریاد می‌کشیدند بسوی دروازه دویدند و راه ژوفوره را در پیش گرفتند. چندان راهی نرفته بودند که، انگار علامتی به آنها داده شده باشد، بی‌آنکه میانشان حرفی رد و بدل شود، صدایشان را پایین آوردند و آهسته‌تر راه رفتند. این احساسی بود که در همهٔ آنها، هر کدام به نوعی، پیدا شده بود—چیزی را پشت سر گذاشته بودند و چیزی تازه در پیش روی خود داشتند. این بار دیگر برای یافتن راه به ستارگان نیازی نبود.

## فصل ۲۶

«آیی! آیی!» صدای جیج زنان بود که بلند شده بود، و مردم که از کلبه‌هایشان بیرون شتافته بودند، می‌رقصیدند و می‌خندیدند و دست می‌زدند. کافوی کونتا—کسانی که به پانزده باران رسیده و از کافوی چهارم شده بودند—با روشنی آسمان از دروازه به دهکده وارد شدند. این تازه مردها آهسته راه می‌رفتند، چرا که می‌خواستند باوقار باشند. ابتدا نه حرفی می‌زدند و نه لب‌خندی بر لب داشتند. وقتی کونتا مادرش را دید که به سوی او می‌دود، دلش پر زد تا بطرف او بدود، و نمی‌توانست شکفته شدن

قیافه‌اش را پنهان کند، اما با این حال به راه رفتن با گامهای شمرده ادامه داد. آنوقت بینتا خودش را به او رساند و روی او افتاد—دستانش را به دورگردنش انداخت، کف دستانش گونه او را لمس می‌کرد، سیل اشک از چشمانش جاری شده بود و زیر لب نام او را زمزمه می‌کرد. کونتا فقط مدت زمان کمی به این کار تن داد و آنوقت خود را پس کشید، حالا دیگر مرد شده بود. اما این کار را چنان کرد که انگار می‌خواهد آن کودک را که در قنداق نرم و راحت پشت بینتا آرمیده بود و ونگ می‌زد، بهتر نگاه کند. با دو دستش کودک را از قنداق بیرون آورد.

باشادمانی فریاد زد: «پس اینست برادر من، مادی!» و بچه را تا آنجا که می‌توانست سردست بالا برد.

بینتا با چهره‌ای شاد در کنار او براه افتاد و هردو بسوی کلبه بینتا رفتند، درحالی که بچه در بازوان کونتا بود—کونتا شکلک درمی‌آورد و بغغو می‌کرد و لپهای بچه را به آرامی نیشگون می‌گرفت. اما چندان هم سرگرم برادر کوچکش نبود که متوجه بچه‌های لخت و عوری که دنبال آنها با چشمانی از حدقه درآمده، راه افتاده بودند؛ نشود. قد دوسه تا از بچه‌ها به زانوی او می‌رسید، و دیگران هم در میان بینتا و زنان دیگری، که همه می‌گفتند کونتا چه تنومند و سالم به نظر می‌رسد و چه مرد شده است؛ ورجه وورجه می‌کردند. کونتا وانمود می‌کرد که نشنیده است، اما این صداها برای او مثل موسیقی، گوشنواز و خوشایند بود.

کونتا نمی‌دانست اومورو و لامین کجا هستند—اما ناگهان به خاطر آورد که برادر کوچکش باید گوسفندها را به چرا برده باشد. وقتی وارد کلبه بینتا شد و نشست، متوجه شد که یکی از بچه‌های بزرگتر کافوی اول به دنبال آنها وارد کلبه شده و درحالی که دامن بینتا را گرفته، به او نگاه می‌کند. پسرک گفت، «سلام، کونتا.» سووادو بود! کونتا باورش نمی‌شد. وقتی به آموزش مردانگی می‌رفت، سووادو آنقدر کوچک بود که جلب توجه نمی‌کرد، مگر وقتی که گریه تمام نشدنیش مزاحم کونتا می‌شد. حالا در این چهارماه بلندتر شده و زبان باز کرده بود، برای خودش آدمی شده بود. بچه را به بینتا پس داد و سووادو را بلند کرد و به هوا انداخت. طوری که جیغ شادمانه برادر کوچکش بلند شد.

پس از آن که سووادو بیرون رفت تا بعضی دیگر از مردهای تازه را ببیند، کلبه ساکت شد. بینتا که غرق در شادی و افتخار بود، نیازی به حرف زدن نمی‌یافت. اما کونتا میل داشت حرف بزند. می‌خواست بگوید چقدر دلش برای مادرش تنگ شده بوده و چقدر از بازگشت به خانه خوشحال است؛ اما نمی‌توانست کلمه‌ها را پیدا کند. و تازه، می‌دانست که این جور چیزها را مردها نباید به زنها بگویند،—حتی به مادرشان. سرانجام پرسید، «پدرم کجاست؟»

بینتا گفت، «دارد برای کلبه توکاه جمع می‌کند.» کونتا از هیجان بسیار

فراموش کرده بود که حالا که مرد شده است، صاحب کلبه شخصی خواهد شد. بیرون رفت و شتابان به محلی رفت که پدرش می‌گفت بهترین نوع کاه بام را می‌توان از آنجا جمع کرد.

اومورو او را دید، و وقتی کوتاه متوجه شد که پدرش بسوی او به راه افتاده است، ضربان قلبش تند شد. مثل مردها با هم دست دادند و هریک از آنها خیره به چشمان یکدیگر نگاه کردند؛ این اولین بار بود که پس از مرد شدن کوتاه یکدیگر را می‌دیدند. کوتاه احساس کرد که عواطفش دارند بر او غلبه می‌کنند. لحظه‌ای ساکت ایستادند. آنگاه اومورو به حرف آمد، و انگار که بخواهد درباره هوا حرف بزند، گفت کلبه‌ای برای کوتاه گیر آورده که صاحب قبلی آن حالا ازدواج کرده و خانه تازه‌ای برای خود ساخته است. و پرسید که آیا دلش می‌خواهد که همین حالا کلبه‌اش را ببیند؟ کوتاه به آرامی پاسخ داد که دلش می‌خواهد، و در کنار یکدیگر براه افتادند.

بیشتر اومورو حرف می‌زد، چون کوتاه هنوز به دشواری می‌توانست کلمه‌هایی را بیابد. دیوارهای کلبه نیاز به تعمیر داشتند، و لازم بود که کاهگل مالی بشوند. اما کوتاه چندان توجهی به این موضوع نمی‌کرد و اهمیتی نمی‌داد، چون این کلبه خود او بود و با کلبه مادرش خیلی فاصله داشت. البته بخودش اجازه نمی‌داد که خشنودی خود را نشان دهد، چه رسد به اینکه درباره آن سخنی بگوید. در عوض فقط اینرا به اومورو گفت که خودش آن را تعمیر خواهد کرد. اومورو گفت کوتاه می‌تواند دیوار را تعمیر کند، اما دلش می‌خواهد که تعمیر بام را که قبلاً شروع کرده، خودش تمام کند. پس از این حرف رویش را برگرداند و بطرف همانجایی که کاه جمع می‌کرد، براه افتاد— و کوتاه را همانجا که ایستاده بود، بجا گذاشت. کوتاه از اینکه پدرش با رفتاری معمولی رابطه تازه مردانه خود را با او شروع کرده، سیاسی‌گزار بود.

کوتاه بیشتر بعد از ظهر را به گشت و گذار در گوشه و کنار ژوفوره گذراند، با دیدن همه چیزهایی که یادشان را گرامی می‌داشت، همه چهره‌ها، کلبه‌ها و پاتوقها، چاه دهکده، مدرسه، درختهای باثویاب و ابریشم چشمش را سیراب کرد. تا پیش از رد شدن از کنار کسانی که به او خوشامد می‌گفتند، در نیافته بود که در دوران آموزش مردانگی چقدر احساس دلتنگی و غریبی می‌کرده است. با خود گفت، کاش زمان بازگشت لایمن با بزهایش زودتر برسد و بعد احساس کرد که دلش برای یک نفر دیگر خیلی خیلی تنگ شده است، هر چند که او زن بود. سرانجام— بی‌آنکه توجه کند که آیا این کار براننده مردان است یا نه— بطرف کلبه کوچک نیوتوی پیر براه افتاد. کنار در ایستاد و صدا زد: «مادربزرگ!»

صدای زیر و شکسته و کج خلقی را شنید که می‌گفت: «کیست؟»

«حس بزیند، مادربزرگ!» کوتاه این را گفت و وارد کلبه شد.

چند لحظه‌ای طول کشید تا چشمانش به نور کم کلبه عادت کرد و او را دید که

کنار سطلی نشسته و الیاف بلند پوست باثوباب را در آب سطل خیس می‌کند، پیرزن مدتی تیز به او نگاه کرد و سپس به حرف آمد. «کونتا!»

کونتا گفت، «مادر بزرگ، چقدر خوشحالم که شما را می‌بینم.»

نیوبوتو دوباره به فرو کردن الیاف در سطل پرداخت. «حال مادرت چطور است؟» و کونتا گفت که حال مادرش خوبست.

کونتا کمی جا خورد، چون مادر بزرگ چنان رفتار می‌کرد که انگار کونتا اصلاً جایی نرفته بوده، و تازه چرا متوجه نشده بود که او مرد شده است.

کونتا گفت: «از اینجا که دور بودم، هروقت به طلسم سافی که به بازویم بستید، دست می‌کشیدم، به یاد شما می‌افتادم.»

پیرزن فقط زیر لب غرید و حتی سرش را هم بلند نکرد.

کونتا از اینکه بیموقع مزاحم او شده معذرت خواست و فوراً از کلبه خارج شد، سخت رنجیده بود و گیج شده بود. مدت‌ها طول کشید تا فهمید که نیوبوتو با این بی‌اعتنایی خودش خیلی بیشتر از او رنج برده است. دانست که پیرزن همانطور رفتار کرده که هر زنی باید با کسی که دیگر آرامش خود را در دامن او نمی‌جوید رفتار کند.

کونتا ناراحت به سوی کلبه تازه‌اش براف افتاد که صدای آشنایی را شنید: بزها بودند که بی‌ع کنان باز می‌گشتند و سگها که عوعو می‌کردند و پسرها که فریاد می‌کشیدند هم، همراه آنها بودند. کافی دوم بود که از کار بعد از ظهر خود در بوته زار بازمی‌گشت. لامین می‌بایست در میان آنها باشد. همانطور که پسرها نزدیک می‌شدند، کونتا در میان چهره‌های یکی یکی آنها دنبال لامین می‌گشت. لامین او را دید و نامش را فریاد زد، و لبخند زنان بهسویش دوید، اما چند قدم مانده بود به کونتا برسد که ناگهان ایستاد، چون حالت سرد قیافه برادرش را دید. مدتی ایستادند و به هم نگاه کردند. سرانجام کونتا بود که به حرف آمد:

«سلام.»

«سلام، کونتا.»

آنوقت آنها مدتی دیگر به هم نگاه کردند. غرور در چشمان لامین خوانده می‌شد، اما کونتا همان رنجشی را که هم‌اکنون خودش در کلبه نیوبوتو احساس کرده بود، در لامین دید. می‌دانست که لامین با خود فکر می‌کند چرا برادر بزرگ تازه‌اش اینطور شده است. کونتا فکر می‌کرد این رفتاری که با هم دارند، همان نیست که دلش می‌خواست. اما لازم بود همه، حتی برادر خودش، برای یک مرد تاحدی احترام قائل شوند.

این بار لامین بود که سکوت را شکست: «هر دو بز تو حالا بزرگ شده‌اند و در شکشان بزغاله دارند.» کونتا به‌وجود آمد، پس او بزودی چهار بز خواهد



داشت. شاید پنج تا، اگر یکی از آن بزهای آبتن دو قلو بزاید. اما لبخندی نزد و خود را شکفت زده نشان نداد. «خبر خوبیست» فقط این را گفت، حتی کمتر از آنچه خودش هم می‌خواست، شوق نشان داد. نمی‌دانست دیگر چه بگوید، لاسین بی‌آنکه کلمه‌ای دیگر بگوید دوید و رفت سر سگ و ولوی خودش فریاد زد تا بزها را که داشتند پراکنده می‌شدند، جمع و جور کند.

بینتا وقتی داشت به کونتا کمک می‌کرد که به کلبه خودش برود، هیچ احساساتی از خود نشان نمی‌داد. به کونتا می‌گفت لباسهای قدیمی‌اش حالا دیگر برایش کوچک شده‌اند— و با لحنی که حالا دیگر به اندازه کافی توأم با احترام بود، اضافه کرد که هر وقت کارهای مهمش مجال داد، به نزد او برود تا اندازه‌اش را بگیرد و لباسهای تازه برایش بدوزد. از آنجا که کونتا جز تیروکمان و قلاب‌سنگش چیز دیگری نداشت، بینتا یکریز زیر لب می‌گفت، «این لازمت خواهد شد» و «آن لازمت خواهد شد» تا اینکه همه چیزهای ضروری زندگی، مثل ماله، چند ظرف، یک چهارپایه و جانمازی که وقتی کونتا دور بود برایش دوخته بود را به او داد. کونتا هر چیز تازه‌ای را که می‌گرفت، زیر لب غرغری می‌کرد، همانطور که دیده بود پدرش هم همین کار را می‌کند، و این بدان معنی بود که او اعتراضی ندارد که این چیز در خانه او باشد. وقتی بینتا متوجه شد که کونتا سرش را می‌خازاند گفت، حاضر است تا سر او را بچورد، اما کونتا خشک جوابش داد که، «نه!» و اعتنائی به غرغره‌های بینتا نکرد.

نیمه‌های شب بود که کونتا سرانجام به خواب رفت، چون چیزهای بسیاری فکرش را به خود مشغول می‌کرد. وقتی صدای بانگ خروس او را از خواب بیدار کرد بنظرش آمد که تازه چشمانش بسته شده بود؛ سپس آوای اذان الیمامو بلند شد که همه را به مسجد فرا می‌خواند؛ این اولین نماز صبح بود که او و دوستانش اجازه می‌یافتند در کنار مردان دیگر ژوفوره در مسجد حضور یابند. کونتا فوراً لباس پوشید و جانماز تازه‌اش را برداشت و به بقیه کافویش که همه سر بزیر جانماز لوله کرده را زیر بغل زده و راهی مسجد بودند— مثل اینکه تمام عمرشان این کار را کرده باشند— پیوست و پشت سر بقیه مردان وارد مسجد مقدس دهکده شدند. در مسجد کونتا و دیگران به مردان بزرگتر نگاه کردند و تک‌تک رفتار آنها را تقلید می‌کردند، و مواظب بودند که صدایشان نه خیلی آهسته باشد، نه خیلی بلند.

بعد از نماز، بینتا به کلبه مرد تازه‌اش صبحانه آورد. ظرف کوس کوس را که از آن بخار بلند بود، جلو کونتا گذاشت— که دوباره زیر لب غری زد و نگذاشت که احساساتش در صورتش آشکار شود— بینتا فوراً آنجا را ترک گفت، و کونتا بدون لذت صبحانه‌اش را خورد، و گمان برد که بینتا چیزی، مثلاً خوشحالی خود را، از او پنهان می‌کند.

بعد از صبحانه، کونتا به دوستانش پیوست تا وظیفه خود را به عهده گیرند و چشم و گوش دهکده باشند. در این کار آقندر جدیت به خرج دادند که بزرگها را دیدن آنها لبخند بر لب می آوردند. زنها تا سر می جنبانند، یکی از این مردان تازه را می دیدند که می خواست ظرفهای آشپزی را واری کند تا مبادا حشره‌ای در آنها باشد. مردان تازه در اطراف پرچین دهکده به راه می افتادند و صدها جا را می یافتند که نیاز به تعمیر داشت و مطابق سلیقه دقیقی که آنان برای خود داشتند، نبود. بیش از ده نفر از آنها سطل از چاه آب برمی داشتند و با دقت آزمایش می کردند و ملاقه‌ای آب از کوزه قلیانی می چشیدند تا بلکه شوری آنرا احساس کنند، یا آنرا گل آلود ببینند یا اینکه چیز ناسالمی در آن بیابد. البته نتوانستند، اما به هر حال ماهی و لاک‌پستی را که در چاه بودند تا حشره‌ها را بخورند بیرون آوردند، و ماهی و لاک‌پشت دیگری به جای آنها گذاشتند. خلاصه سروکله مردان تازه در همه جا پیدا بود. نیوبوتوی پیر هر وقت در کنار جویباری داشت رختهای شستنی‌اش را به سنگ می کوبید و کونتا نزدیک می شد، لندلند می کرد که، «مثل کک چاق و چله شده‌اند.» کونتا هم راهش را کج می کرد و دور می شد. و گذشته ازین سعی می کرد به جایی که بیتتا در آنجا بود، نرود. به خودش می گفت با اینکه او مادرش است، نباید در مورد او گذشت کرد، و هر گاه لازم باشد باید با او جدی رفتار کرد، هر چند که مادرش است.

## فصل ۲۷

ژوفوره خیلی کوچک بود و تعداد مردان تازه و سختگیر آن خیلی زیاد بود و چیزی نگذشت که کونتا دریافت که تقریباً هر بامی، هر دیواری، هر کوزه‌ای و هر ظرفی در دهکده پیش از آنکه او به آن برسد، واری، تمیز، تعمیر و یا عوض شده است. اما به جای آنکه سرخورده شود، بیشتر راضی بود، چون بیشتر وقت پیدا می کرد که در قطعه زمین کوچکی که شورای بزرگان در اختیار او گذاشته بود، زراعت کند. همه مردان تازه خودشان کوس کوس یا بادام‌زمینی می کاشتند، مقداری را خودشان می خوردند و مقداری دیگر را می فروختند— به کسان دیگری می دادند که آنچه می کاشتند، برای تغذیه خانوادشان کفاف نمی داد— و در عوض چیزهایی که بیش از غذا نیاز داشتند می گرفتند. هر مرد جوانی اگر خوب به محصولش می رسید، و خوب داد و ستد می کرد، و خوب به بزه‌هایش می رسید— شاید یک دوجین بز را با یک گوساله ماده که بزرگ می شد و گوساله‌های تازه‌ای به دنیا می آورد معاوضه می کرد— می توانست پیشرفت

کند، و نیز وقتی سنش به بیست و پنج یاسی باران می‌رسید، می‌توانست به فکر زن گرفتن و پسردار شدن بیفتد.

چند ماه که از بازگشت کونتا گذشت، آنقدر کشت کرده بود که بیش از نیازش بود. و آنقدر زیر کانه به داد و ستد پرداخت و لوازم منزل خرید تا کلبه‌اش را بیاراید، که بینتا شروع کرد به غرغر کردن و نق زدن، به طوری که کونتا هم بشنود. بینتا می‌گفت کونتا آنقدر در کلبه‌اش چهارپایه، تشک حصیری، ظرف غذا، کاسه، و اشیاء بی-مصرف دیگر دارد که دیگر جایی در آنجا برای خودش نمانده است. اما کونتا با بزرگواری تصمیم گرفت اعتنایی به بی‌طاعتی بینتا نکند، چون کونتا حالا بر بستری از حصیر و تشکی از نیهای فتری که بینتا نیم ماه تمام وقت صرف درست کردن آن کرده بود، می‌خوابید.

کونتا در کلبه‌اش، علاوه بر چند سافی که به عوض محصولات زمینش گرفته بود، چند طلسم دیگر هم برای حفاظت خود داشت: عطری که از گیاه مخصوصی گرفته بود و پوست درختانی که او هم مانند همه مردان دیگر مندینکا، هر شب پیش از رفتن به رختخواب، آنرا به پیشانی، بازو و رانش می‌مالید. اعتقاد بر این بود که این معجون جادویی مانع خواهد شد که مرد وقتی می‌خوابد، اسیر ارواح خبیثه شود. و نیز سبب می‌شد، تنش بوی خوش بدهد—تازگیها به این موضوع و سرووضع خود اهمیت می‌داد.

او و بقیه کافوی او داشتند روز به روز به موضوعی که ماهها بود غرور مردانه آنها را جریحه دار کرده بود، بیشتر توجه پیدا می‌کردند. وقتی آنها از دهکده بیرون رفته بودند تا آموزش مردانگی ببینند، پشت سرشان گروهی از دختران کوچک و احمق و پوست و استخوانی باقی گذاشتند که بیخود می‌خندیدند و بازیهای پسرانه می‌کردند. حالا که بعد از چهارماه دوری بازگشته بودند—به صورت مردان تازه—می‌دیدند که همان دختران، که باهم بزرگ شده بودند، حالا در هر سو جولان می‌دادند و سینه‌هایشان را که به درستی انبه شده بود، جلو می‌دادند، سرو بازویشان را تکان-تکان می‌دادند و گوشوارهای تازه، گردنبند و خرمهره‌هایشان را نمایش می‌دادند. چیزی که کونتا و دیگران را بیشتر ناراحت می‌کرد، این نبود که دخترها اینقدر مبتدل رفتار می‌کردند، بلکه این بود که دخترها این کارها را مخصوصاً برای مردانی می‌کردند که دست کم ده سال بزرگتر از آنها بودند. این دوشیزه‌ها که به سن ازدواج رسیده بودند—چهارده و پانزده—به تازه مردانی چون کونتا کمتر نگاهی می‌انداختند، مگر از روی تمسخر و پوزخند. کونتا و دوستانش آنقدر از این ادا و اطوارها حوصله‌شان سررفت که با خود عهد کردند دیگر هیچ اعتنایی نه به این دخترها بکنند، نه به مردان بزرگتری که دخترها با آن ناز و ادا می‌خواستند از آنها دلبری کنند.

اما حالا بعضی از روزها وقتی کونتا از خواب بیدار می‌شد، فوتیش به اندازه

انگشتش سفت می‌شد. البته سابقاً هم چنین سفت می‌شد، حتی وقتی به‌سن لامین بود؛ اما حالا طور دیگری بود، با احساس گذشته خیلی تفاوت داشت، حسی بسیار ژرف‌تر و نیرومندتر از پیش بود. و کونتا نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و دستش را زیر رواندازش نبرد و آنرا محکم نشارد. نمی‌توانست به چیزهایی که او و دوستانش شنیده بودند— دربارهٔ اینکه فوتوها در زنان گذاشته می‌شوند— فکر نکند.

یک شب خواب دید— چون همانطور که بینتا دوست داشت بگوید، کونتا از بچگی خیلی خواب می‌دید، حتی وقتی که بیدار بود— که دارد رقص سئورویای جشن خرمن را نگاه می‌کند؛ زیباترین، گردن درازترین، و مشک‌تری دختر که در آنجا بود تصمیم گرفت روسری خود را برای او روی زمین بیندازد تا از زمین بردارد. و وقتی او این کار را کرد، آن دختر در حالی که بطرف خانه‌اش می‌دوید، فریاد می‌زد «کونتا مرا دوست دارد.» و پدر و مادر آن دختر بعد از بررسی زیاد اجازه دادند که آنها ازدواج کنند. اومورو و بینتا نیز موافقت کردند و هر دو پدر بر سر شیربها چانه زدند. اومورو می‌گفت، «دخترتان زیباست، اما من در فکر ارزش واقعی او به‌عنوان همسر پسر هستم. آیا نیرومند هست؟ کاری هست؟ در خانه خوش اخلاق هست؟ آشپزی خوب هست؟ می‌تواند بچه داری کند؟ از همه بالاتر آیا تضمین می‌کنید که با کره باشد؟» پاسخ همهٔ این پرسشها مثبت بود و در نتیجه بر سر تاریخ ازدواج توافق شد. کونتا کلبهٔ گلی تازه و خوبی ساخت، و هر دو مادر غذاهای فراوانی پختند تا مهمانان حسابی سورچرانی کنند. و روز عروسی، بزرگترها، بچه‌ها، بزه‌ها، جوجه‌ها، سگها، طوطیها و میمونها، همه چنان سر و صدا می‌کردند که صدای نوازندگانی که برای آن روز اجیر کرده بودند، بسختی به گوش می‌رسید. وقتی خانواده و فامیل عروس از راه رسیدند، خواننده از خوبی خانواده‌هایی که با یکدیگر وصلت می‌کردند، داد سخن داد و خواند. اما وقتی بهترین دوستان عروس تقریباً با خشونت او را به درون کلبهٔ کونتا انداختند، صداها بلندتر شد. کونتا در حالی که لبخند می‌زد و برای همه دست تکان می‌داد، به دنبال او وارد کلبه شد و پردهٔ جلو در را انداخت. وقتی دختر روی تخت نشست، کونتا یکی از آوازهای قدیمی عاشقانه را خواند: «ماندومبه، گردن دراز تو چه زیباست...» آنوقت آنها روی پوست نرم دراز کشیدند و دختر با مهربانی او را بوسید، پس از آن، سخت یکدیگر را در آغوش گرفتند. و آنوقت آن چیز اتفاق افتاد، همانطور که کونتا از چیزهایی که برایش گفته شده بود، تصور می‌کرد باید باشد. حتی عظیمتر از آن بود که به او گفته بودند و احساسش شدید و آتشی‌تر شد، تا اینکه سرانجام ناگهان انگار انفجار در او روی داد.

کونتا یکباره از خواب پرید و مدتی دراز بی‌حرکت ماند، سعی می‌کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده است. آنوقت دستش را به‌میان پایش برد و رطوبت گرم را بر خود و روی بسترش احساس کرد. ترسیده بود و احساس خطر می‌کرد، از جا جست و در

تاریکی کورمال کورمال پارچه‌ای یافت و خودش را خشک کرد. تختش را هم خشک کرد. آنوقت در آن تاریکی مدتی نشست و دستپاچگی بر ترس او غلبه کرد. سپس شرم بر دستپاچگی و پس از آن لذت بر شرم، و سرانجام غرور بر لذت غالب شد. آیا این جریان برای هیچ یک از دوستانش هم اتفاق افتاده است؟ هم امیدوار بود که چنین چیزی برای دوستانش هم رخ داده باشد، و هم دلش می‌خواست که چنین نشده باشد. چون با خودش فکر می‌کرد این همان چیز است که وقتی شخص واقعاً مرد می‌شود، اتفاق می‌افتد. و دلش می‌خواست اولین نفر او باشد. اما کونتا می‌دانست که این را هرگز نخواهد فهمید، چون این جریان، و حتی این افکار از آن چیزهایی نبودند که او بتواند با کسی در میان گذارد. بالاخره در حال خستگی و نشاط، دوباره دراز کشید و بزودی به خوابی آرام بخش ویی رؤیا فرو رفت.

## فصل ۲۸

روزی بعد از ظهر کونتا وقتی روی خاک مزرعهٔ بادام زمینی خود نشسته بود و داشت ناهارش را می‌خورد، با خودش فکر کرد که هر مرد، زن، بچه، سگ و بز ژوفوره را می‌شناسد، و تقریباً هر روز با همهٔ آنها حرف می‌زند. پس چرا اینقدر خود را تنها حس می‌کند؟ مگر یتیم است؟ مگر پدری ندارد که رفتارش با او چون رفتارش با یک مرد است؟ مگر مادری ندارد که با وظیفه‌شناسی نیازهای او را برمی‌آورد؟ مگر برادرانی ندارد که با تحسین به او می‌نگرند؟ حالا که مرد تازه‌ای شده، مگر آنها او را بت خود نمی‌دانند؟ مگر دوستانی ندارد که در کودکی با آنها در گل ولای بازی می‌کرد، وقتی پسر شدند، با هم بز می‌چراندند و با هم مثل مرد به ژوفوره بازگشتند؟ مگر نه اینکه پیش از شانزده باران سن به این خوبی به مزرعه‌اش و هفت بز و سه مرغش می‌رسید و کلبه‌ای داشت که به این خوبی تزئین شده و از این بابت مورد احترام بزرگترها— و حسد هم کافوهایش— است؟ هیچ یک از اینها را متکر نبود.

و با همهٔ اینها تنها بود. او مورو آنقدر گرفتار بود که حالا حتی نمی‌توانست به انداژ زمانی که یک پسر بیشتر نداشت و مسؤلیت کمتری بر عهده‌اش بود، با کونتا باشد. بی‌تنا هم گرفتار بود، می‌بایست مراقب برادران کوچکتر کونتا باشد، اما تازه او و مادرش چندان چیزی نداشتند که به هم بگویند. حتی او و لامین هم دیگر چون گذشته به هم نزدیک نبودند. وقتی او از دهکده خارج شده و به جوجو رفته بود، سووادو مثل سایه‌ای دنبال لامین افتاده بود و او را می‌ستود، همانطور که زمانی لامین همین حالت را نسبت

به کونتا داشت، و کونتا وقتی رفتار لایمین را نسبت به برادر کوچکش می‌دید که ابتدا از دلخوری به تحمل و سپس به رفتاری گرم می‌رسد، هم خوشحال می‌شد، هم ناراحت. چیزی نگذشت که آنها چون یک جان در دو تن شدند، و به این ترتیب کمتر جایی برای کونتا و مادی مانده بود. مادی هنوز آنقدر بچه بود که نمی‌توانست به آنها پیوندد، اما آنقدر هم بزرگ شده بود که از به‌بازی نگرفته شدن به‌گریه بیفتد. روزهایی که دو پسر بزرگتر نمی‌توانستند به‌موقع از کلبه مادرشان خارج شوند، بی‌تا به آنها دستور می‌داد که مادی را هم با خودشان ببرند، تا از زیر دست و پای او دور باشد. سه برادر دور دهکده راه می‌افتادند و به‌ترتیب سنشان یکی پشت سر دیگری راه می‌رفتند و در این حال دو پسر بزرگتر راست به‌جلو نگاه می‌کردند و برادر کوچکتر با خوشحالی لبخند می‌زد و پشت سر آنها تقریباً می‌دوید تا خود را به آنها برساند کونتا وقتی آنها را می‌دید به‌خلاف میلش لبخند می‌زد.

دیگر کسی پشت سر کونتا راه نمی‌رفت، و کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی بخواهد در کنار او راه برود، زیرا هم کافوهایش در تمام ساعات بیداری سرگرم انجام وظایف تازیشان بودند— و شاید هم مثل او در فکر فرو رفته بودند و در پادشاهی مرد شدن تردید داشتند. این درست است که به آنها قطعه زمین خصوصی داده شده و حالا دارند بر بزها و اموال دیگر می‌افزایند. اما زمینها کوچک، و کارشان سخت بود، و آنچه داشتند در مقایسه با آنچه مردان بزرگتر داشتند، به‌میزان خجالت‌آوری کم بود. آنها همچنین چشم و گوش دهکده شده بودند، اما حتی اگر آنها ظرفهای آشپزی را واری نمی‌کردند، باز هم تمیز بودند و هیچ کس مزرعه‌ها را لگد کوب نمی‌کرد، جز بوزینه‌ها یا پرندگان انبوه که گهگاه چنین می‌کردند. چیزی نگذشت که معلوم شد تمام کارهای واقعاً مهم را بزرگترها می‌کنند و مثل اینکه بخواهند دل مردهای تازه را خوش کرده باشند، فقط کاری به آنها می‌دهند که ظاهراً مهم و پُرمسئولیت می‌نماید. در واقع وقتی بزرگترها به این مردهای تازه نگاه می‌کردند، مثل این بود که آنها هم مثل دخترها بزور جلو خنده خود را می‌گیرند، حتی وقتی یکی از این مردها کاری را که واقعاً دشوار بود بی‌عیب انجام می‌داد. کونتا به خودش می‌گفت خوب، یک روز هم او بزرگ شده و یکی از همین مردهای بزرگتر می‌شود، و در آن روز نه تنها با وقار بیشتری جامه مردان را می‌پوشد، بلکه نسبت به مردان تازه محبت بیشتری نشان خواهد داد.

کونتا آن شب احساس ناآرامی می‌کرد— و دلش به حال خودش می‌سوخت — این بود که کلبه‌اش را ترک گفت تا تنهایی قدم بزند. با اینکه مقصدی نداشت، قدمهایش او را به سوی جمع بچه‌ها کشاند که صورتشان در نور آتش می‌درخشید و دور مادر بزرگها که قصه شبانه را برای کافوی اول دهکده می‌گفتند، نشسته بودند. کونتا روی زمین چمباتمه زد. آنقدر نزدیک بود که صدای پیرزن قصه‌گو را می‌شنید و

در عین حال آنقدر دور بود که کسی متوجه او نمی‌شد. وانمود می‌کرد که دارد تخته سنگی را زیر پایش واری می‌کند. یکی از پیرزنان پُرجین و چروک بازوهای پوست و استخوانی خود را تکان می‌داد و در برابر بچه‌ها و رجه‌ورجه می‌کرد و داستان چهار هزار جنگجوی شجاع پادشاه «کاسون» را تعریف می‌کرد که غرش پانصد طبل جنگی و صدای شیپور خرطوم‌های پانصد فیل آنها را به جنگ کشانده بود. داستانی بود که کونتا در بچگی بارها در کنار آتش شنیده بود و همانطور که به چهره مادی در ردیف جلو با چشمان گشاده و سوادو در ردیف عقبتر نگاه می‌کرد، احساس کرد که از شنیدن این داستان غمگین شده است.

آهی کشید، بلند شد و آهسته دور رفت— رفتن او چون آمدنش توجه کسی را جلب نکرد. در کنار آتشی دیگر لایمین با دوستانش نشسته بودند و آیه‌های قرآن را قرائت می‌کردند. در کنار آتش دیگری بینتا با مادران دیگر نشسته بودند که درباره شوهرها و خانواده‌ها و بچه‌ها، آشپزی، خیاطی و آرایش صورت و موگپ می‌زدند. احساس کرد که آنجا هم جای او نیست. از کنار آنها گذشت و سرانجام خود را زیر شاخه‌های گسترده بائویاب یافت، جایی که مردان ژوفوره نشسته بودند و درباره اوضاع دهکده و مسائل مهم دیگر حرف می‌زدند. همانطور که در کنار آتش اول خود را خیلی بزرگتر از آن دیده بود که مقدمش را گرامی دارند، در اینجا هم خود را بیش از حد جوان یافت. اما جای دیگری نداشت که برود، این بود که کونتا در میان کسانی که سنان بیشتر از اومورو بود— همبارانهای کیتتانگو— و در کنار شورای بزرگان نشسته بودند، نشست و شنید که یکی از آنها پرسید:

«در میان شما کسی می‌تواند بگوید که چند تن از ما دزدیده شده‌اند؟»

درباره برده‌گیری حرف می‌زدند؛ چیزی که از بیش از صد باران پیش، یعنی از وقتی توبوب آدمها را می‌دزدید و به زنجیر می‌کشید و با کشتی به آنسوی دریا و به سرزمین آدمخواران سفید می‌فرستاد، موضوع صحبت مردان در کنار آتش بود. پس از دمی سکوت، الیماموگفت، «فقط باید از خداوند شکرگزار باشیم که حالا کمتر از آن وقتها شده است.»

یکی از بزرگترها با لحنی خشمگین گفت: «چون تعداد ما کمتر شده است، کمتر دزدیده می‌شویم.»

کیتتانگوگفت: «من به طبلها گوش می‌کنم و دزدیده شده‌ها را می‌شمارم. گمان می‌کنم در هر ماه پنجاه تا شصت تا بشوند؛ آنهم فقط از این قسمت بولونگ.» هیچکس به این حرف واکنش نشان نداد، و کیتتانگو اضافه کرد: «البته هیچ راهی برای حساب کردن تعداد کسانی که در جاهای دورتر و در آنسوی رودخانه گم می‌شوند، نداریم.»

آرافانگ پرسید: «چرا فقط کسانی را که توبوب با خودش می‌برد حساب کنیم؟»

باید با ثوبابهای سوخته‌ای راهم که زمانی دهکده‌ای در آنجا بوده به حساب بیاوریم. عدۀ کسانی که توبوب در آتش سوزیها کشته و یا کسانی که در حال جنگ با توبوب کشته شده‌اند، بیشتر از کسانی است که او با خود برده است!»

مردها مدت زمانی دراز به آتش چشم دوختند و آنگاه یکی از بزرگترها سکوت را شکست: «توبوب هرگز نمی‌توانست این کار را بدون کمک مردم خود ما بکند. مندینکائیا، فولاه، وولوف‌ها، جولاه‌ها—هیچ کدام از قبیله‌های گامبیا نیست که خائن اسلاتی نداشته باشد. من همانوقت که بچه بودم دیدم این اسلاتی‌ها کسانی را که مانند خودشان بودند، کتک می‌زدند تا برای توبوب تند تر راه بروند.»

پیر ژوفوره گفت: «به خاطر پول توبوب ما به هم‌نوع خودمان بد می‌کنیم. طمع و خیانت—اینها چیزهایی هستند که توبوب در عوض کسانی که از ما دزدیده، به ما داده است.»

مدتی کسی حرف نزد و آتش آرام می‌سوخت. آنوقت کیتانگو دوباره به حرف آمد: «بدتر از پول توبوب اینست که بیخود و یکریز دروغ می‌گوید. این کار مثل نفس کشیدن برایش عادی است. این همان چیز است که ما را مغلوب اومی کند.» پس از چند لحظه یکی از مردانی که یک کافو از کونتا جلوتر بود پرسید، «توبوب هیچوقت عوض نمی‌شود؟»

یکی از بزرگترها گفت: «چرا، وقتی که نی گل داد، توبوب هم عوض می‌شود!» چیزی نگذشت که از آتش فقط خاکستری که دود از آن برمی‌خاست باقی ماند، و مردان یکی یکی بلند شدند، کش و قوسی به بدنشان دادند و به هم، شب بخیر گفتند و به سوی کلبه‌هایشان رفتند. اما پنج مرد جوان کافوی سوم پشت سر آنها ماندند—یکی از آنها با خاکستر گرم آتش را پوشاند و بقیه، از جمله کونتا، مأمور بودند که نگهبان شب دهکده باشند. هر کدام از آنها مراقب یک گوشۀ پرچین بلند نبی دهکده بودند. بعد از آن حرفهای هشدار دهنده در کنار آتش، کونتا می‌دانست که بیدار ماندن برایش دشوار نخواهد بود، اما چندان میلی هم نداشت که در آن شب بخصوص از حریم امن دهکده دور باشد.

کونتا با قدمهای کوتاه دوید و به حالتی که امیدوار بود بیخیال جلوه کند، به طرف بقیۀ دوستانش که آن شب نگهبان بودند، دست تکان داد و از دروازه دهکده بیرون رفت و از بوته‌های خاردار کنار پرچین دهکده که لای آنها چوبهای نوک تیز کار گذاشته بودند، عبور کرد—و به مخفیگاه پربرگی رسید که می‌توانست از آنجا بخوبی دوروبر را در نور قره‌فام آن شب مهتابی بیاید. تا آنجا که می‌توانست، راحت نشست و نیزه را روی پایش گذاشت و زانوهایش را بهم نزدیک کرد و دستهایش را زیر بغلش زد تا گرم شود و خود را برای شب بیداری آماده کرد. نگاهش را تیز کرد و در میان بوته‌زارها هر حرکتی را دنبال می‌کرد؛ به صدای



جیرجیرکها، صدای تیز پرندگان شب، زوزه دور دست کفتارها و جیغ جانورانی که غافلگیر شده بودند، گوش می‌کرد، و به چیزهایی که آن شب مردان در کنار آتش گفته بودند، فکر می‌کرد. وقتی شب بی‌حادثه گذشت و سپیده سر زد، از اینکه به برده دزدان بر نخورده است، متعجب بود. از چیز دیگری هم تعجب کرد و آن این بود که برای اولین بار، در پرتوماه، لحظه‌ای به مشکلات شخصی خود فکر نکرده بود.

## فصل ۲۹

کوتنا گمان می‌کرد که تقریباً هر روز بینتا بر سر مسأله‌ای او را عذاب می‌دهد. نه اینکه مستقیماً چیزی بگوید یا کاری بکند، اما از راههای دیگر—نگاههای تند و گذرا و لحن صدا—کوتنا می‌توانست تشخیص بدهد که مادرش این یا آن کارش را نمی‌پسندد. مخصوصاً مثل روز روشن بود که بینتا وقتی ببیند در کلبه کوتنا چیز تازه‌ای هست که او که مادرش است آنرا تهیه نکرده است، خیلی ناراحت می‌شود. یک روز صبح وقتی بینتا وارد شد تا صبحانه کوتنا را بدهد، دید که او برای اولین بار داندیکویی پوشیده که او ندوخته است. چنان پریشان شد که کم مانده بود کوس—کوس را که بخار از آن بلند می‌شد، روی کوتنا بریزد. کوتنا از اینکه یک پوست دباغی شده کفتار را داده بود تا آن داندیکو را بگیرد، احساس گناه می‌کرد؛ اما به مادرش هیچ توضیحی از این بابت نداد، هرچند که می‌دانست او سخت رنجیده است. از آن روز صبح به بعد می‌دانست که هر وقت مادرش برای او خوراک می‌آورد، با چشمانش هرچه را که در کلبه اوست، با دقت واری می‌کند تا ببیند چیز تازه‌ای پیدا می‌کند—چهارپایه، تشک، سطل، بشقاب، یا ظرفی—که هیچ ربطی به او که مادرش است، نداشته باشد. اگر چیز تازه‌ای بود، هرگز از چشم تیزبین بینتا پنهان نمی‌ماند. کوتنا با خشم آنجا می‌نشست و می‌دید مادرش نگاهی می‌اندازد که انگار هیچ اهمیتی نمی‌دهد و متوجه هیچ چیز نشده است. بارها دیده بود که مادرش همین نگاه را به اومورو هم می‌اندازد. اومورو هم مثل کوتنا می‌دانست که در چنین اوقاتی بینتا بی‌صبرانه می‌خواهد خودش را به چاه دهکده برساند تا به صدای بلند از وضع زندگی خود در نزد دیگر زنان دهکده بنالد—همه زنان مندینکا وقتی از شوهرشان ناراضی بودند همین کار را می‌کردند.

یک روز پیش از آنکه بینتا با صبحانه از راه برسد، کوتنا سیدی را که بسیار زیبا بافته شده بود، درست جلو در کلبه‌اش گذاشت، به طوری که ممکن بود وقتی

مادرش وارد می‌شود، پایش به آن گیر کند و زمین بخورد. سید را «جینا امباکی» یکی از چند بیوه زن ژوفوره بافته بود. به نظر کونتا آن بیوه زن کمی جوانتر از مادرش بود. وقتی کونتا هنوز از بچه‌های کافوی دوم بود و بیزچرانی می‌کرد، شوهر او به شکار رفته و دیگر هرگز بازنگشته بود. کلبه‌اش خیلی نزدیک کلبه نیوبوتو بود، و چون کونتا غالباً به دیدن نیوبوتو می‌رفت، این بود که او و بیوه زن همدیگر را زیاد می‌دیدند، و بتدریج که کونتا بزرگ می‌شد، با هم حرف می‌زدند. وقتی هدیه بیوه زن سبب شد که دوستان کونتا سربسر او بگذارند که چرا و چطور سید به این گرانهای را به او داده است کونتا آزده خاطر شد. همینکه بینتا پا به کلبه گذاشت و سید را دید — و شیوه بافتن بیوه زن را تشخیص داد — خودش را ناگهان از آن کنار کشید، انگار که عرق است و کمی طول کشید تا توانست بر خود مسلط شود.

بینتا البته حتی کلمه‌ای در این باره نگفت، اما برای کونتا روشن شد که حرف خودش را به مادرش فهمانده است که دیگر پسر نیست و وقتش رسیده است که بینتا اینهمه مادرانه با او رفتار نکند. کونتا فکر می‌کرد مسؤلیت عوض کردن رفتار مادرش برگردن اوست. در این باره نمی‌بایست با اومورور حرف بزند، چون می‌دانست اگر این کار را بکند، وضع مسخره‌ای پیش خواهد آمد. مسخره است که او از پدرش بخواهد به او یاد دهد چگونه بینتا را وادار کند به پسرش به همان اندازه که به شوهرش احترام می‌گذارد، احترام بگذارد. کونتا با خود فکر کرد که این مشکل را با نیوبوتو در میان گذارد، اما وقتی به یاد آورد که پس از بازگشت از آموزش مردانگی، نیوبونوچه رفتار عجیبی با او کرد؛ تغییر عقیده داد.

این بود که کونتا به قضاوت خود متکی شد و چیزی نگذشت که تصمیم گرفت دیگر به کلبه بینتا، همانجایی که بیشتر زندگی خود را در آنجا گذرانده بود، نرود. و وقتی بینتا غذا می‌آورد و جلو او می‌گذاشت و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید یا به او نگاه کند، از کلبه خارج می‌شد، کونتا همانجا بی‌حرکت می‌نشست و هیچ نمی‌گفت. سرانجام به‌طور جلدی به فکر افتاد که ترتیب دیگری برای غذا خوردن خود بیابد. بیشتر تازه مردان جوان هنوز از آشپزخانه مادرشان غذا می‌خوردند، اما غذای بعضی از آنها را هم خواهر بزرگترشان، یا زن برادرشان می‌پخت. کونتا به خودش گفت اگر بینتا کار را بدتر از این کند، زن دیگری را خواهد یافت که برایش غذا بپزد — شاید همان بیوه زنی که سید به او داده بود. نپرسیده می‌دانست که بیوه زن با کمال میل برای او غذا خواهد پخت — و با اینهمه کونتا نمی‌خواست بیوه زن بداند که او حتی به چنین فکری افتاده است. کونتا و مادرش همچنان موقع غذا همدیگر را می‌دیدند — و چنان رفتار می‌کردند که انگار همدیگر را نمی‌بینند.

یک روز صبح زود، که شبش را کونتا در مزرعه‌های بادام زمینی نگهبانی داده بود و داشت باز می‌گشت، دید که از دور در پیشاپیش او سه مرد جوان با عجله راه

می‌روند. کونتا می‌توانست تشخیص دهد که آنها تقریباً همنس او هستند و باید کسانی باشند که از جای دیگری براه افتاده‌اند و در حال سفرند. فریادی کشید و توجه آنها را جلب کرد و به‌سویشان دوید تا به آنها سلامی بگوید. به کونتا گفتند که اهل دهکدهٔ باراکه یک روز و یک شب با ژوفوره فاصله دارد، هستند. گفتند در جستجوی طلا به‌سفر پرداخته‌اند. از قبیلهٔ «فلوپ» بودند، که یکی از شاخه‌های مندیکا است، اما کونتا برای اینکه حرفشان را بفهمد، مجبور بود با دقت به آنها گوش کند، آنها هم وقتی کونتا حرف می‌زد، همین کار را می‌کردند تا حرف او را بفهمند. کونتا به‌یاد سفری افتاد که با پدرش به دهکدهٔ تازهٔ عموهایش رفته بود، آنجا هم حرف بعضی از آدمها را، با اینکه فقط در دهکده‌هایی با دو سه روز فاصله از ژوفوره زندگی می‌کردند، نمی‌فهمید.

سفر سه مرد جوان کونتا را وسوسه می‌کرد. با خودش فکر کرد که بعضی از دوستانش هم ممکنست به این ماجرا علاقمند باشند. این بود که از آنها خواست که یک روز مهمان دهکده باشند. اما آنها تشکر کردند و دعوت را رد کردند و گفتند قرارشان اینست که در سومین روز سفرشان به‌جایی که می‌توان طلاشویی کرد برسند. بعد یکی از آنها از کونتا پرسید، «چرا تو با ما همراه نمی‌شوی؟»

کونتا که هرگز این فکر به‌خاطرش خطور نکرده بود، به آنها گفت نه و افزود با اینکه از پیشنهاد آنها خرسند است، کار مزرعه‌اش بسیار است و تازه وظایف دیگری هم دارد. و سه مرد جوان اظهار تأسف کردند. یکی از آنها گفت، «اگر تغییر عقیده دادی می‌توانی به‌ما بپیوندی.» به‌زانو نشستند و روی زمین نقشهٔ محل یافتن طلا را برای او کشیدند—در حدود دو روز و شب از ژوفوره فاصله داشت. پدر یکی از پسرها که نوازندهٔ دوره‌گردی بود، جای طلا را به آنها نشان داده بود.

کونتا همراه دوستان تازه‌اش آنقدر رفت تا به‌جایی رسیدند که جادهٔ مسافران دو شاخه می‌شد. بعد از آنکه سه‌مرد جاده‌ای را در پیش گرفتند که از کنار ژوفوره می‌گذشت—و رویشان را برگرداندند تا برای او دست تکان دهند—کونتا آهسته بطرف خانه‌اش براه افتاد. وقتی وارد کلبه‌اش شد، به‌فکر فرو رفت. روی تخت‌خوابش دراز کشید، و با اینکه تمام شب بیدار مانده بود، مثل این بود که باز نمی‌تواند بخوابد. شاید علت این بود که با خود فکر می‌کرد اگر دوستی به‌کارهای مزرعه‌اش برسد، می‌تواند به‌سفر برود. و می‌دانست که اگر فقط از بعضی از دوستانش خواهش کند، آنها حاضر خواهند بود وظیفهٔ نگهداری مزارع را هم بعهده بگیرند—همانطور که اگر آنها از او خواهش می‌کردند، با کمال میل می‌پذیرفت.

فکر دیگری که به‌ذهن کونتا رسید، چنان او را تکان داد که از بستر بیرون جست: حالا که او مرد شده است، می‌تواند لامین را هم با خود ببرد، همانطور که پدرش زمانی او را با خود برده بود. کونتا ساعتی بر کف خاکی کلبه‌اش قدم زد. در

ذهنش سرگرم حلاجی سؤالاتی بود که این فکر همچنان انگیز به وجود می آورد. پیش از همه این بود که آیا اوسورو اجازه چنین سفری را به لامین که هنوز پسر بود و احتیاج به اجازه پدر داشت، خواهد داد. کونتا که حالا مرد شده بود، از اینکه درباره چیزی اجازه بخواهد، ناراحت می شد، و از اینها گذشته، اگر اوسورو بگوید نه، چه؟ و تازه سؤال دیگر این بود که سه رفیق تازه اش وقتی او را با برادر کوچکش ببینند، چه خواهند گفت.

کونتا با خودش فکر می کرد چرا فقط برای اینکه محبتی به لامین کرده باشد در کلبه راه می رود و خود را دچار دردسر می کند. هر چه باشد از وقتی که از آموزش مردانگی بازگشته بود، لامین دیگر به اندازه سابق با او نزدیک نبود. اما کونتا می دانست که این وضع را نه او می خواهد نه لامین. پیش از آنکه کونتا از زوفوره برود، آنها از بودن با هم لذت می بردند. اما حالا وقت لامین را «سوادو» می گرفت که همیشه دوروبر برادر بزرگترش می پلکاید، همانطور که زمانی لامین غرق در غرور و تحسین دوروبر کونتا می پلکاید. اما کونتا احساس می کرد که لامین در واقع هرگز این گونه احساسات خود را درباره او از دست نداده است. حتی احساس می کرد که لامین برادر بزرگش را بیش از همیشه تحسین می کند. فقط موضوع این بود که چون کونتا مرد شده بود، میانشان فاصله افتاده بود. قضیه این بود که مردها معمولاً چندان وقت خود را صرف پسرها نمی کنند، و تازه این را نه او می خواست، نه لامین؛ انگار که هیچ راهی برای از میان بردن این فاصله نبود—تا اینکه کونتا به فکر افتاد لامین را با خود به این سفر برای یافتن طلا ببرد.

«لامین پسر خوبی است. و نشان می دهد که تربیت خانوادگی خوبی دارد، و از بزهای من هم خوب مواظبت می کند.» کونتا با این کلمات سر صحبت را با اوسورو باز کرد. چون می دانست که مردها تقریباً هیچوقت اصل مطلب را فوراً نمی گویند. اوسورو هم البته این را می دانست. آهسته سر تکان داد و جواب داد: «بله من هم نظرم همین است.» کونتا تا آنجا که می توانست به آرامی برای پدرش تعریف کرد که سه دوست تازه پیدا کرده است که آنها از او دعوت کرده اند در یافتن طلا همراهشان باشد. کونتا نفس عمیقی کشید و سرانجام گفت: «در این فکر هستم که لامین ممکنست از این سفر خوشش بیاید.»

صورت اوسورو هیچ چیز را نشان نمی داد. لحظه ای درازگنشت، تا اینکه به حرف آمد. گفت، «برای هر پسری سفر خوبست—» و کونتا فهمید که پدرش دست کم بی چون و چرا نه نخواهد گفت. می توانست احساس کند که پدرش به او اطمینان دارد، اما می دانست که اوسورو نگرانیهایی هم دارد، و از طرفی نمی خواهد بیش از آنچه لازم باشد، نگرانی خود را آشکار کند. اوسورو با بی اعتنایی، مثل اینکه فقط بخواهد درباره هوای آن روز صحبت کند گفت: «بارانهاست که من در آن منطقه سفر نکرده ام.

مثل اینست که جاده را خیلی خوب به خاطر نمی آورم. کوتنا می دانست پدرش — تا آنجا که به یاد می آورد او هیچوقت چیزی را فراموش نمی کرد — می خواهد بداند که آیا پسرش راه رسیدن به محل طلاشویی را می داند یا نه.

کوتنا روی زمین زانو زد و با چوبی شروع به کشیدن راه کرد، مثل اینکه سالهاست که این جاده را می شناسد. در کنار جاده هم دایره هایی کشید که دهکده هایی را که نزدیک جاده بودند یا با آن فاصله ای داشتند، نشان بدهد. اومورو هم با زانو روی زمین نشست. وقتی کوتنا کشیدن نقشه جاده را تمام کرد اومورو گفت: «اگر من بودم طوری می رفتم که از کنار همه دهکده ها بگذرم. اینطوری کمی بیشتر طول می کشید، اما امن تر است.»

کوتنا سر تکان داد، امیدوار بود که مطمئن تر از آنچه ناگهان احساس می کرد، به نظر رسد. این فکر به خاطرش رسید که آن سه دوست با هم سفر می کنند و در نتیجه می توانند اشتباهات همدیگر را بگیرند، در حالی که او با برادر کوچکش سفر می کند و مسؤول او خواهد بود، و اگر خطایی بکند، هیچکس نیست که راهنمایش باشد. آنوقت کوتنا دید که انگشت اومورو به دور نلک آخر جاده دایره ای می کشد، اومورو گفت: «در این منطقه کمتر کسی به زبان مندینکا حرف می زند.» کوتنا درسی را که در آموزش مردانگی به او داده بودند، به یاد آورد و به چشمان پدرش نگاه کرد. و گفت: «خورشید و ستارگان راه را به من نشان خواهند داد.»

لحظه ای طولانی گذشت، و آنوقت اومورو دوباره به حرف آمد: «فکر می کنم که به کلبه مادرت بروم.» قلب کوتنا فرو ریخت. می دانست که پدرش به این ترتیب می خواهد بگوید که اجازه داده است و احساس می کند بهترین کار اینست که او شخصاً تصمیم خود را به بیینتا بگوید.

اومورو مدت زیادی در کلبه بیینتا نماند. سرانجام آنجا را ترک کرد و به کلبه خودش رفت. اندکی بعد بیینتا با حال پریشان از در کلبه اش خارج شد و در حالی که سر لرزانش را محکم در دستانش می فشرد، جیغ کشید، «مادی! سووادو!» و آندوشتابان از دیگر بچه ها جدا شدند و بسوی او دویدند.

حالا بقیه مادران از کلبه هایشان بیرون آمدند، و دختران شوهر نکرده، همه پشت سر بیینتا براه افتادند و او در حالی که نعره می زد و دو پسرش را زیر بال خود می کشید، بطرف چاه شتافت. وقتی به آنجا رسیدند، همه زنها دور او جمع شدند و او در حال گریه و زاری به آنها گفت که حالا فقط دو بچه برایش مانده است، چون بی-تردید دو فرزند دیگرش را تویوب خواهد برد.

یک دختر کافوی دوم که نمی توانست خبر سفر کوتنا با لامین را پیش خود نگه دارد، از دهکده خارج شد و به آنجا که پسرهای کافوی او داشتند بزاها را می چرانند، رفت. اندکی بعد، در دهکده همه سرشان را برگرداندند و با دیدن

پسری که از شادی مثل دیوانه‌ها آنقدر بلند فریاد می‌کشید که گویی می‌خواهد نیاکانشان را از خواب بیدار کند، لبخند می‌زدند. لامین در کنار کلبه مادرش او را یافت و با اینکه هنوز یک سروگردن از مادرش کوتاه‌تر بود، به‌آغوش او پرید و بوسه‌های آبدار و جانانه‌ای بر پیشانی او زد، طوری که بینتا تعادل خود را از دست داد و فریاد کشید که دست از سرش بردارد. وقتی دوباره بینتا تعادل خود را باز یافت، تکه چوبی از آن نزدیکی برداشت و با آن ضربه‌ای به لامین زد. باز هم می‌خواست این کار را بکند که لامین دور شد و—بی‌آنکه احساس درد کند—بسوی کلبه کونتا دوید. در نزده وارد کلبه شد. فکرش را نمی‌شد کرد که کسی این‌طور سرزده، وارد کلبه‌ای شود—اما کونتا بعد از نگاهی که به‌صورت برادرش کرد، این گستاخی را ندیده گرفت. لامین ایستاده بود و به برادر بزرگش نگاه می‌کرد. پسرک که آماده گفتن چیزی بود، تمام بدنش می‌لرزید. و کونتا در آن لحظه چنان عشقی به لامین احساس می‌کرد که می‌خواست او را در آغوش بگیرد، اما بر خود غلبه کرد. کونتا صدای خود را که آهنگی کم و بیش تلخ داشت، شنید، «می‌بینم که شنیده‌ای. فردا بعد از نماز صبح حرکت می‌کنیم.»

کونتا مرد شده بود یا نشده بود، به هر حال مواظب بود که نزدیک کلبه بینتا حرکت نکند. مجبور بود به‌سرعت به دیدن چند تن از دوستانش برود که از مزرحه‌اش مواظبت کنند و در غیاب او وظیفه نگهبانی را بجای او انجام دهند. کونتا از صدای ناله بینتا می‌توانست بفهمد که او کجاست. بینتا دست مادی و سووادو را به دست گرفته بود و دور دهکده به راه افتاده بود و با گریه و تا آنجا که می‌توانست به صدای بلند می‌گفت، «فقط این دو تا برایمانده‌اند!» اما او هم مثل هر کس دیگری در ژوفوره می‌دانست که هر چه احساس کند یا بگوید یا بکند فایده‌ای ندارد، چون او سورو حرفش را زده است.

## فصل ۳۰

در کنار درخت مسافران، کونتا دعا کرد که سفرشان به سلامت باشد. بعد برای اینکه سفرشان پر برکت هم باشد، پای مرغی را که با خودش آورده بود، به یکی از شاخه‌های پایین‌تر بست و مرغ را در حالی که پروبال می‌زد و قدقد می‌کرد، همانجا رها کرد. و به این ترتیب او و لامین در جاده براه افتادند، کونتا با اینکه سرش را بر نمی‌گرداند و نگاه نمی‌کرد، می‌دانست که لامین سخت می‌کوشد تا پایپای او راه

یاید، و در همین حال تعادل بقچه‌ای را که بر سر داشت حفظ کند— و از طرفی کاری نکند که کونتا متوجه این دو موضوع بشود.

بعد از ساعتی جاده به درختی کوتاه و پهن که ردیف ردیف به آن خرمره بسته بودند، رسید. کونتا می‌خواست به لاین توضیح دهد که این چه معنی دارد. می‌خواست بگوید که در آن نزدیکی چند نفر انگشت‌شمار از مندینکاییها که هنوز کافر مانده‌اند به خدا اعتقاد ندارند و انقیه می‌کشند و در چپق‌هایی از چوب و ظرف گلی توتون دود می‌کنند و آبجو می‌نوشند، زندگی می‌کنند. اما نگفت. مهمتر از آن، این بود که لاین انضباط راه‌پیمایی در سکوت را بیاموزد. ظهر که شد کونتا می‌دانست که پا و کف پای لاین سخت اذیت شده‌اند. به‌علاوه گردنش هم باید در زیر بقچه سنگین به‌درد آمده باشد. اما می‌بایست با وجود درد به راه رفتن ادامه دهد، چون هرپسری فقط به این ترتیب بود که می‌توانست بدن و روح خود را قوی کند. در عین حال کونتا می‌دانست که لاین اگر پیش از آنکه از پا بیفتد، بایستد، غرورش شکسته خواهد شد.

جاده‌ای را که از کنار اولین دهکده می‌گذشت، در پیش گرفتند تا وارد دهکده نشوند. و بزودی بچه‌های کافوی اول از دهکده بیرون ریختند تا آنها را ببینند. کونتا و لاین آنها را از خود دور کردند. کونتا هنوز به پشت‌سر نگاه نمی‌کرد اما می‌دانست که لاین برای نمایش پیش بچه‌ها قدمهایش را تندتر کرده و پشتش را راست‌تر نگه داشته است. وقتی از کودکان دور شدند و دهکده را پشت سر گذاشتند، ذهن کونتا لاین را از یاد برده بود و به فکرهای دیگر سرگرم بود. یکبار دیگر به فکر طبلی افتاد که خیال داشت برای خود بسازد— همانطور که معمول مردانی که نقاب و صورتک می‌ساختند بود، کونتا اول شکل آنرا در ذهن خود طرح کرد. برای سرطبل پوست بز جوانی را قیلاکنده و در کلبه‌اش دباغی کرده بود و جایی را سراغ داشت— اندکی دورتر از شالیزار زنان— که می‌توانست در آنجا چوب محکمی را که برای کاسه محکم طبل لازم داشت، بیابد. کونتا تقریباً می‌توانست صدای طبلش را هم بشنود.

جاده، آنها را به‌بیش‌ای رساند و کونتا نیزه‌اش را محکمتر در دست فشرد، به او یاد داده بودند که این کار را بکند. با احتیاط به راه رفتن ادامه داد— آنگاه ایستاد و بسیار آرام گوش خواباند. لاین پشت سر او با چشمان از حدقه در آمده ایستاده بود و از ترس نفس را در سینه حبس کرده بود. لحظه‌ای بعد برادر بزرگش آرام گرفت و دوباره به راه افتاد، بسوی آنچه کونتا فهمید— و خیالش راحت شد— که صدای مردانی است که در هنگام کار آواز می‌خوانند. چیزی نگذشت که او و لاین وارد منطقه بازی شدند و دیدند دوازده مرد بلی را که با تراشیدن و خالی کردن تنه درخت ساخته‌اند، با طناب می‌کشند. درختی را انداخته بودند و زیر آفتاب خشک کرده و بریده بودند و حالا داشتند آنرا می‌کشیدند تا به رودخانه برسانند. هر بار که طناب را می‌کشیدند، مصراع‌ی از شعری را به آواز می‌خواندند که ترجیع‌بند آن چنین بود،

«همه با هم». و دوباره از نو، هربار که بلم را به اندازه طول یک دست می کشیدند و این کار را تکرار می کردند. کونتا بسوی مردها دست تکان داد و آنها هم دست تکان دادند. آنگاه کونتا از کنارشان گذشت و با خود فکر کرد که پادش باشد بعداً به لامین بگوید این مردها که بودند و چرا بلم را از درختی که در جنگل روییده بود، ساخته بودند؛ و نه از درختانی که در کنار رودخانه می روید: آنها از دهکده «کروان» بودند، همانجا که بهترین بلم ها را می سازند، و می دانند که فقط درختان جنگل روی آب شناور می مانند.

کونتا دوباره به یاد مردان جوان اهل بارا افتاد، که به خیال رسیدن به آنها به این سفر پرداخته بودند. عجیب بود که با اینکه هرگز قبلاً همدیگر را ندیده بودند، مثل برادر شده بودند. شاید به این علت بود که آنها هم مندینکایی بودند. حرفهایشان برای او تازه بود، اما باطنشان با او متفاوت نبود. او هم مثل آنها تصمیم گرفت دهکده - اش را ترک کند تا ثروتی به دست بیاورد - و اندکی هیجان - و پیش از باران بزرگ بعدی به خانه اش بازگردد.

در نیمه های بعد از ظهر وقتی هنگام نماز «آلاسارو» نزدیک شد، کونتا در جایی که جویباری از میان درختان می گذشت، از جاده بیرون زد. بی آنکه به لامین نگاه کند، بار را از سرش برداشت و کش و قوسی به بدنش داد و خم شد و چند مشت آب به صورتش زد. پس از آن چند جرعه آب نوشید و همانطور که زیر لب دعا می کرد، صدای افتادن بقیچه لامین را شنید. بعد از دعا از جا جست تا او را ملامت کند و دید که برادرش با چه زحمتی روی زمین می خزد تا خود را به آب برساند. با اینهمه کونتا صدایش را خشن کرد: «هربار کم آب بخورا» بعد از آنکه لامین آب خورد، کونتا با خود فکر کرد که یک ساعت استراحت در اینجا کافی خواهد بود. با خود فکر کرد لامین بعد از آنکه چند لقمه غذا خورد، باید بتواند تا نماز «فیتيرو» یعنی نماز مغرب، براه رفتن ادامه دهد و آنوقت غذای بیشتری می خورند و می خوانند و حسابی استراحت می کنند.

اما لامین آنقدر خسته بود که حتی نمی توانست چیزی بخورد. همانجا که از چشمه آب نوشیده بود سرش را روی زمین گذاشت و دستانش را باز کرد و در حالیکه کف دستانش رو به آسمان بود، دراز کشید. کونتا بی سرو صدا چند قدمی پیش رفت تا به ترکهای کف پای لامین نگاه کند. هنوز خون نیامده بود. کونتا به گوشه ای رفت و چرتی زد و هنگامی که برخاست از بقیچه اش به اندازه دو نفر گوشت بیرون آورد. لامین را تکان داد و بیدار کرد و با هم خوردند. چیزی نگذشت که دوباره درجاده بودند و جاده از تمام پیچ ها و نشانه هایی که مردان جوان بارا نقشه اش را برای کونتا روی زمین کشیده بودند، می گذشت. در نزدیکی یکی از دهکده ها دو مادر بزرگ پیر و دو دختر جوان را با چند بچه از کافوی اول دیدند که داشتند خرچنگ می گرفتند، دستشان را



مثل نیزه ناگهان به چشمه‌ای پرتاب می‌کردند و بهشتاب شکار خود را از آب بیرون می‌کشیدند.

دمدمه‌های غروب، هنگامی که لامین دیگر دمدم دستش را به بقچه بالای سرش می‌رساند، کونتا در برابر خود دسته‌ای از مرغان بزرگ جنگلی را دید که دور می‌زدند تا به زمین بنشینند. ناگهان کونتا از راه رفتن باز ایستاد و پنهان شد، لامین هم پشت بوته‌ای زانو زد. کونتا لبش را جمع کرد و صدای مرغ نری را که می‌خواهد جفتگیری کند درآورد. چیزی نگذشت که چند مرغ چاق و چله پدیدار شدند و اردک‌وار راه رفتند. سرشان را راست گرفته بودند و به اطراف نگاه می‌کردند که تیری که کونتا رها کرد به یکی از آنها خورد. کونتا سر مرغ را با یک حرکت کند و گذاشت که خونش بریزد و در هنگامی که پرند روی آتش کباب می‌شد، پناهگاهی از بوته‌ها ساخت، و نماز خواند. پس از نماز، چند بلال وحشی که سرراه‌کننده بود روی آتش گذاشت، و لامین را از خواب بیدار کرد. از لحظه‌ای که بقچه را از روی سرشان به زمین گذاشته بودند، لامین خوابش برده بود. و حالا هم غذا خورده و نخورده خود را روی خزه‌های نرم، زیر سقعی کج از شاخه‌های پر برگ انداخت و دوباره بیصدا به خواب رفت.

کونتا زانویش را در هوای آرام و خاموش شب بغل کرد و نشست. در فاصله‌ای نه چندان دور کفتارها زوزه سر داده بودند. چند لحظه‌ای فکرش را به تشخیص صداهای دیگر جنگل مشغول کرد. آنوقت سه بار از دور صدای آهنگین شیپوری را شنید. می‌دانست که این صدا، صدای دمیدن الیماموی دهکده مجاور در دندان پوک فیل است که مردم را به نماز آخر می‌خواند. با خود فکر کرد کاش لامین بیدار بود و این صدای خیال‌انگیز را می‌شنید، کم و بیش مثل صدای آدمیزاد بود. اما اندکی بعد از این فکر خنده‌اش گرفت، چون برادرش در حالی بود که نمی‌توانست اهمیتی بدهد که چه چیزی چه صدایی می‌دهد. کونتا دعایی خواند و خودش هم به خواب رفت.

اندکی بعد از طلوع آفتاب از کنار آن دهکده عبور می‌کردند و آهنگ موزون هاون زنان را که کوس کوس برای حلیم صبح می‌کوبیدند، شنیدند. کونتا تقریباً می‌توانست مزه آنرا هم حس کند. اما از راه رفتن باز نایستاد. چندان دور نشده بودند که به دهکده دیگری رسیدند و وقتی که از کنار آن می‌گشتند مردان از مسجد بیرون می‌آمدند و زنان در اطراف آتش آشپزخانه‌شان هیاهو برافراشته بودند. کونتا دورتر از دهکده مرد پیری را دید که کنار جاده نشسته بود. روی چند خرمره خم شده بود، و آنها را روی یک سینی پهن نی بهم می‌زد و بهم می‌زد و زیر لب با خود چیزی می‌گفت. کونتا برای اینکه حواس او را پرت نکند، به آرامی از کنارش می‌گشت که پیرمرد سر بلند کرد و آنها را به جایی که خود نشسته بود، فرا خواند.

با صدای زیر و لرزان به آنها گفت: «من از دهکده «کوتا کوندا» می‌آیم که

در قلمرو «وولی» است، همانجا که خورشید بر جنگل «سیمبانی» می‌تابد. شما اهل کجا هستید؟» کونتا به او گفت: «از دهکده ژوفوره»، و پیرمرد سر تکان داد، «نام آنرا شنیده‌ام.» پیرمرد گفت که دارد با خرمهره‌هایش فال می‌گیرد تا بداند که سفرش به شهر تمبوکتو چه خواهد شد. می‌گفت، «می‌خواهم پیش از مرگ این شهر را ببینم.» و از آنها پرسید که آیا می‌توانند کمکی به او بکنند. کونتا گفت، «ما فقیر هستیم پدر بزرگ، اما خوشحال می‌شویم هر چه داریم با شما سهم کنیم.» این را گفت و بقیه را از روی سر پایین آورد و از آن مقداری قورمه بیرون آورد و به پیرمرد داد. پیرمرد هم از او تشکر کرد و گوشت را در دامنش گذاشت.

پس از آن به هردو خیره شد و پرسید، «شما با هم برادرید که سفر می‌کنید؟»

کونتا پاسخ داد: «بله پدر بزرگ، برادریم.»

پیرمرد گفت، «خوبست.» و دوتا از خرمهره‌هایش را برداشت یکی را به کونتا داد و گفت: «این را به خورجین شکارت بینداز، سنفت خوبی برایت خواهد آورد.» بعد یکی دیگر را به لامین داد و گفت: «و تو جوان این را نگه دار تا وقتی که تو هم بزرگ شوی و یک خورجین شکار داشته باشی.» هردو از او تشکر کردند و او برایشان دعا کرد تا خداوند به آنها خیر و خوشی عطا کند.

پس از مدتی راه پیمایی کونتا فکر کرد و قش رسیده است سکوت خود را با لامین بشکند. بی آنکه بایستد یا رویش را به عقب برگرداند، شروع به صحبت کرد: «برادر کوچکم، در افسانه‌ها آمده است که مندینکاییهای مسافر، آن شهری را که پیرمرد می‌خواهد به آنجا برود نامگذاری کردند. در آنجا حشره‌ای یافتند که هرگز ندیده بودند، این بود که آنجا را «تومبوکوتو» نام نهادند، یعنی «حشره جدید.» وقتی جوابی از لامین نشنید، رو برگرداند؛ لامین خیلی از او عقب مانده بود، و روی بقیه که از سرش افتاده و باز شده بود خم شده و سعی می‌کرد دوباره آنها ببندد. کونتا دوان دوان بازگشت. فهمید علت افتادن بقیه از سر لامین اینست که او دائماً دستش را به آن می‌گرفته و در نتیجه گره بقیه شل شده و لامین آنها از سرش برداشته و بر زمین گذاشته و نمی‌خواست که قانون حرف زدن را بشکند و از کونتا بخواهد که توقف کند. وقتی کونتا دوباره بقیه را گره می‌زد، از پای لامین خون می‌آمد، و او انتظارش را داشت و در این باره چیزی نگفت. وقتی لامین دوباره بقیه را روی سر گذاشت، اشک در چشمانش درخشید، و آنها دوباره براه افتادند. کونتا خود را سرزنش می‌کرد که چرا متوجه عقب افتادن لامین نشده است.

چندان پیش نرفته بودند که لامین جیغ خفه‌ای کشید. کونتا که فکر کرد او روی خاری پا گذاشته است، رویش را برگرداند و دید برادرش به پلنگ بزرگی که روی شاخه درختی پهن شده خیره مانده است. اگر براه خود ادامه می‌دادند، چند لحظه دیگر از زیر آن درخت می‌گنشتند. پلنگ صدای س س س س س س از خود درآورد

و با تنبلی به میان شاخ و برگ درخت رفت و از نظر محو شد. کونتا بکه خورد و براه رفتن ادامه داد، این بار احساس خطر کرد و خشمگین و نگران شد. چرا او آن پلنگ را ندیده بود؟ البته شاید پلنگ فقط می‌خواست کسی او را نبیند و اگر آنها همان موقع از زیر درخت رد می‌شدند، پلنگ روی آنها نمی‌جهید؛ چون گربه‌های بزرگ حمله نمی‌کنند، مگر آنکه خیلی گرسنه باشند؛ و حتی در روز، کمتر به جانورانی که معمولاً شکارشان هستند حمله می‌کنند؛ و رویهمرفته به آدمیزاد خیلی کم حمله می‌کنند، مگر آنکه آدمها آنها را در جایی گیر بیندازند، یا آنها را خشمگین و یا زخمی کنند. با اینهمه تصویر آن بز آستن که در آن روزهای بزچرانی او پلنگی به آن حمله کرد و شکمش را دید، دوباره در ذهن کونتا نقش بست. اخطار جدی کینتانگو را تقریباً در گوش خود شنید: «حواس شکارچی باید سرچایش باشد. باید چیزی را بشنود که دیگران نمی‌شنوند، چیزهایی را بو بکشد که دیگران نمی‌توانند. باید در میان تاریکی ببیند.» اما درحالی که او غرق در افکار شخصی خود بی‌هوا راه می‌رفت، لامین بود که پلنگ را دید. بیشتر مشکلات کونتا ناشی از همین عادت بدش بود، می‌بایست این عادت بد را از سر خود بیندازد. فوراً و بی‌آنکه از حرکت باز ایستد، خم شد و سنگی از روی زمین برداشت، سه بار روی آن تف کرد و آترا به پشت سرش روی جاده پرت کرد. این سنگ ارواح بدشگون را پشت سر آنها جا گذاشت.

درحالی که آفتاب سوزان بر آنها می‌تابید، به راه رفتن ادامه دادند. به منطقه‌ای رسیدند که درختان سبز جنگل جای خود را به نخلهای روغن دادند. و در جاده گلی و ترک‌خورده از کنار دهکده‌های تفته و غبارآلود می‌گذشتند؛ دهکده‌هایی که در آنجا هم—درست مثل ژوفوره—بچه‌های کافوی اول دستجمعی می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند، مردها زیر باثوباب جمع شده و استراحت می‌کردند و زنان در کنار چاه پشت سر این و آن غیبت می‌کردند. اما کونتا با خود فکر می‌کرد که چرا گذاشته‌اند بزه‌ایشان در کنار سگها و مرغها در اطراف دهکده‌ها سرگردان بمانند، و حال آنکه می‌بایست بزها یا درحال چرا باشند یا در آغلها، درست مثل ژوفوره. سرانجام کونتا به این نتیجه رسید که اینها باید مردمانی عجیب و متفاوت باشند.

از ناحیه‌ای خشک و شنزار که بر زمینش میوه‌های خشک درخت عجیب باثوباب دیده می‌شد، می‌گذشتند. هنگام نماز که رسید، استراحت کردند و غذای سبکی خوردند، و کونتا بچه لامین و کف پاهایش را واریس کرد، دیگر خونریزی پای لامین کمتر شده بود. چند دوراهی را پشت سر گذاشتند، تا اینکه سرانجام تنه باثوباب کهنسالی را همانطور که مردان جوان وصفش کرده بودند، دیدند. حتماً این درخت صدها باران عمر کرده بود و حالا داشت می‌مرد، آنچه را یکی از آن مردان جوان به او گفته بود، به لامین گفت: «گریویی در تنه این درخت زندگی می‌کند» و از معلومات خودش استفاده کرد و گفت که گریوها همیشه به خلاف آدمهای دیگر دفن

نمی‌شوند، بلکه آنها را در تنهٔ توخالی باثوبایهای کهنسال می‌گذارند. چون هم درختان و هم تاریخهایی که در حافظهٔ گریوها هست، زمان نمی‌شناسند. کوتنا گفت: «حالا نزدیک شده‌ایم.» آرزو می‌کرد که کاش آن طبلی را که می‌خواست بسازد، همراه خود داشت و با آن می‌توانست پیشاپیش به دوستانش خبر بدهد. آفتاب غروب می‌کرد که سرانجام به گودالهای گلی رسیدند و سه مرد جوان را در آنجا دیدند.

آنها از دیدن او خوشحال شدند و فریاد کشیدند: «می‌دانستیم که می‌آیی!» به لامین اعتنایی نکردند، مثل اینکه برادر کافوی دوم خود آنها باشد. سه مرد جوان همانطور که تند و تند حرف می‌زدند، با افتخار خاکهٔ طلایی را که جمع کرده بودند نشان دادند. سیبیه دم روز بعد کوتنا و لامین هم به آنها پیوستند و تکه‌های گِل چسبانک را می‌کنند و در کوزه‌های بزرگ آب می‌انداختند. بعد از آنکه کوزه را تکان تکان می‌دادند؛ ذره ذره، آب گل‌آلود را به زمین می‌ریختند و با احتیاط انگشتانشان را در آب فرو می‌کردند تا حس کنند که آیا طلا در کف کوزه رسوب کرده است یا نه. گاهی ذره‌ای به ریزی دانهٔ ارزن، یا شاید اندکی بزرگتر بدستشان می‌خورد.

چنان سرگرم کارشان بودند که دیگر وقتی برای حرف زدن نمی‌ماند. انگار که لامین در جستجوی طلا حتی درد عضله‌هایش را فراموش کرده بود. هر دانهٔ گرانهای طلا را در ساقهٔ توخالی شاهپر کموتران جنکل که سوراخ زیر آنرا با ذره‌ای پنبه گرفته بودند می‌انداختند. کوتنا و لامین شش ساقه را پر کرده بودند که سه مرد جوان گفتند دیگر کافی است. و ادامه دادند که می‌خواهند در جاده پیش بروند تا به اعماق این منطقه برسند و در آنجا دندان فیل بیابند. گفتند به آنها گفته شده که در جایی، فیلهای پیر وقتی می‌خواهند برای خوراکیشان درختان کوچک و علفهای سفت را از ریشه درآورند، گاهی دندانهایشان می‌شکند. شنیده بودند که اگر کسی بتواند گورستان مخفی فیلهای را پیدا کند، گنجی از دندان در آنجا خواهد یافت. و پرسیدند که آیا کوتنا دلش می‌خواهد به آنها ملحق شود؟ کوتنا وسوسه شده بود، مثل این بود که یافتن عاج از یافتن طلا هیجان‌انگیزتر باشد. اما نمی‌توانست برود— چون لامین همراهش بود. با تأسف از دعوت آنها تشکر کرد و گفت که ناچار است با برادرش به خانه بازگردد. به گرمی خداحافظی کردند، اما پیش از خداحافظی مردان جوان را مجبور کرد تا دعوت او را بپذیرند و سر راه بازگشت به بارا، سری به ژوفوره بزنند تا از آنها پذیرایی کند.

راه بازگشت به ژوفوره به نظر کوتنا کوتاه‌تر می‌آمد. خونریزی پای لامین بیشتر شد و از زمانی که کوتنا شاهپرها را به او داد و گفت، «مادرت حتماً از اینها خوشش می‌آید» تندتر راه می‌رفت. خوشحالی لامین از خوشحالی خود کوتنا که برادرش را به سفر برده بود، همانطور که روزی پدرش او را برده بود— و همانطور که روزی لامین سووادو را خواهد برد و سووادو روزی مادی را خواهد برد— بیشتر نبود. داشتند

به درخت مسافران ژوفوره نزدیک می‌شدند که کوتنا صدای افتادن بچه از روی سر لامین را شنید. کوتنا عصبانی رویش را برگرداند، اما حالت التماس را در چهره برادرش خواند. به تندی گفت: «باشد، بعداً برش می‌داریم!» لامین بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، درد عضلات و خونریزی پایش را فراموش کرد و مثل تیر از کنار کوتنا گذشت و بسوی دهکده دوید، پاهای قلمی‌اش هرگز بدنش را به این تندی نبرده بود. وقتی کوتنا وارد دهکده شد، زنان و کودکان با هیجان دور بی‌تتا را که شش‌ساقه پیر را به موهایش زده بود گرفته بودند. معلوم بود که خیالش راحت شده و احساس خوشبختی می‌کند. لحظه‌ای بعد نگاه بی‌تتا و کوتنا با مهربانی و گرمی با یکدیگر به هم دوخته شد، این خیلی بالاتر از درودهایی بود که معمولاً مادر و پسر بزرگش بعد از بازگشت پسر از سفر با هم رد و بدل می‌کنند. زنها با صدای «کلاک» زبانشان بزودی به گوش همه اهالی ژوفوره رساندند که دو پسر بزرگ خانواده کیتته با خودشان چه آورده‌اند. یک مادر بزرگ پیر می‌گفت: «یک گاو در کله بی‌تتا است!» — آنقدر طلا در ساقه پیر هست که می‌توان با آن یک گاو خرید — و بقیه زنها هم یک‌صدای فریاد می‌زدند و حرف او را تکرار می‌کردند.

اومورو وقتی کوتنا را دید فقط به او گفت: «کارت خوب بود.» اما احساس درونی میان آنها بی‌آنکه حتی کلمه‌ای حرف بزنند، از احساس میان کوتنا و بی‌تتا هم قویتر بود. روزهای بعد بزرگترهایی که کوتنا را در دهکده می‌دیدند، با او بطرز بخصوصی حرف می‌زدند و به او لبخند می‌زدند؛ کوتنا هم با وقار و ادای احترام به آنها پاسخ می‌گفت. حتی بچه‌های کوچک کافوی دوم که به‌من سوادو بودند، وقتی کوتنا را می‌دیدند انگار که یکی از بزرگترها باشد، می‌گفتند «سلام!» و کف دستشان را به نشانه احترام روی سینه می‌گذاشتند تا او رد شود. حتی کوتنا یک روز شنید که بی‌تتا دارد با دوستانش از «دو مردی که به آنها غذا می‌دهم» حرف می‌زند و از اینکه بالاخره مادرش تشخیص داده که او مرد است، احساس غرور کرد.

حالا دیگر کوتنا حرفی نداشت که بی‌تتا نه تنها به او غذا بدهد، بلکه کارهای دیگری هم بکند، مثلاً کتله‌های سرش را بجورد. بی‌تتا قبلاً از اینکه این کار را نمی‌کند، خیلی دلخور بود، و حالا همه کارهایش را با لبخند انجام می‌داد، حتی به هنگام آشپزی زیر لب آوازی خواند. کوتنا خودمانی از او می‌خواست که اگر کاری هست برایش انجام دهد و اگر بی‌تتا کاری داشت می‌گفت. و هر کاری بود، کوتنا بمحض اینکه مجالی می‌یافت، انجام می‌داد. مثلاً اگر لامین و سوادو داشتند با سروصدای زیاد بازی می‌کردند، کافی بود کوتنا نگاهی به آنها بیندازد تا فوراً ساکت شوند و از بازی دست بکشند. کوتنا دوست داشت مادی را به هوا بیندازد و بگیرد و مادی از این کار بیشتر از کوتنا لذت می‌برد. لامین به برادرش که مرد شده بود، چنان احترام می‌گذاشت که انگار فقط خدا از او بالاتر است. چنان مواظب هفت بز کوتنا بود — که

داشتند زیاد می‌شدند— که انگار این بزها از طلا هستند، و با اشتیاق در کارهای مزرعۀ کوس کوس و بادام زمینی به کوتنا کمک می‌کرد.

هرگاه بینتا در اطراف کلبه‌اش کاری داشت، کوتنا هرسه بچه را با خود می‌برد و از زیر دست و پای مادرش دور می‌کرد و مادرش در کنار در کلبه با لبخند می‌ایستاد و دور شدن بچه‌هایش را تماشا می‌کرد. کوتنا مادی را قلمدوش می‌کرد، و لامین به دنبال آنها راه می‌افتاد— و مثل خروس می‌خرامید— و سووادو با حسادت پشت سر آنها بود. کوتنا با خودش فکر می‌کرد که خوش می‌گذرد— آنقدر خوش می‌گنشت که می‌خواست در دل آرزو کند روزی او هم خانواده‌ای به این خوبی داشته باشد، اما به خود گفت نه پیش از آنکه موقع مناسب فرا رسد، و البته تا آن روز خیلی مانده بود.

## فصل ۳۱

از آنجا که کوتنا و بقیه کافوی او مرد شده بودند و حالا اجازه داشتند هر کاری بکنند مگر کارهایی که با وظایفشان منافات داشت، در عقب‌ترین ردیف‌های جلسه‌های رسمی شورای بزرگان، که همراه زیر درخت بائوباب کهنسال ژوفوره تشکیل می‌شد، می‌نشستند. شش پیرمرد ژوفوره زیر درخت روی پوست دباغی‌شده، و خیلی نزدیک به یکدیگر می‌نشستند و چنان می‌نمود که گفتمی به اندازه خود درخت عمر دارند. کوتنا با خود فکر می‌کرد آنها آنقدر پیرند که انگار همسن خود درختند و از همان چوب آنها را تراشیده‌اند، جز آنکه مثل آبنوس سیاه بودند و جامۀ سپید بلندی بر تن و عرقچین بر سر داشتند. در برابر آنها کسانی نشسته بودند که مشکلاتی یا نزاعی داشتند که می‌بایست حل شود. پشت سر مراجعان، بزرگ‌گرای می‌مثل اومورو در ردیف‌های مختلف، به تناسب سنشان، و پشت سر آنها مردان تازه از کافوی کوتنا نشسته بودند. پشت سر آنها زنان ژوفوره می‌توانستند بنشینند، هر چند آنها کمتر در اینگونه جلسه‌ها شرکت می‌کردند، مگر وقتی که پای یکی از افراد نزدیک خانواده‌شان در مسأله‌ای که می‌بایست حل شود، در میان بود. خیلی بندرت اتفاق می‌افتاد که همه زنان در این جلسه‌ها جمع باشند— مگر وقتی که خیال می‌کردند در آن مورد بخصوص قضایایی هست که می‌توانند درباره آن به وراجی و غیبت بپردازند.

وقتی شورا فقط برای رسیدگی به امور صرفاً اداری تشکیل می‌شد؛ مثلاً روابط ژوفوره با دهکده‌های دیگر، هیچ زنی حضور نمی‌یافت. اما روزهایی که شورا به امور مربوط به مردم ژوفوره رسیدگی می‌کرد، مردم زیادی جمع می‌شدند و سروصدا براه

می‌انداختند— اما وقتی بالاترین فرد شورا عصایش را بلند می‌کرد، همه ساکت می‌شدند. به عصای او منجوقهایی به رنگ روشن دوخته بودند، و وقتی عصایش را بلند می‌کرد، به معنی آن بود که روی طبل سخنگویی که در برابرش بود، نام کسی را که باید حرف بزند، اعلام می‌دارد. این کار به تناسب سن اشخاص انجام می‌گرفت به طوری که شخص هرچه پیرتر بود، نامش زودتر از دیگران اعلام می‌شد، چون به نیازهای پیرترها زودتر رسیدگی می‌شد. هرکس نوبتش می‌شد، می‌ایستاد و حرف خود را می‌زد و بزرگان همه به زمین خیره می‌ماندند و گوش می‌دادند تا آن شخص حرفش را تمام کند. آنوقت ممکن بود یکی از بزرگان از او سؤالی بکند.

اگر دعوی در میان بود، آنوقت طرف دیگر از زبان خود ماجرا را می‌گفت، و سؤالهای بیشتری از او می‌شد، و بعد بزرگان رویشان را برمی‌گرداندند و در میان خود شور می‌کردند، که این شور ممکن بود خیلی طول بکشد. ممکن بود یکی از آنها یا چند نفرشان پرسشهای بیشتری داشته باشند. اما همه آنها دوباره رویشان را بطرف حضار برمی‌گرداندند، و با حرکت دست به شخص یا اشخاصی که از آنها سؤال شده بود، اشاره می‌کردند تا بایستد، سزاجام مهمترین شخص شورا تصمیم شورا را اعلام می‌کرد. پس از آن طبل سخنگو نام نفر بعدی را اعلام می‌کرد.

حتی برای مردان تازه مانند کونتا، بیشتر این جریان جنبه تکراری پیدا کرده بود. آنها که تازه بچه‌ای در خانواده‌شان به دنیا آمده بود، تقاضا داشتند که قطعه زمین زراعتی بزرگتری در اختیار شوهر خانواده و شالیزار بزرگتری در اختیار زن خانواده قرار گیرد— این خواهشها تقریباً همیشه فوراً پذیرفته می‌شد، همانطور که تقاضای مردان ازدواج نکرده‌ای مثل کونتا و دوستانش که زمین می‌خواستند، فوراً پذیرفته می‌شد. در دوره آموزش مردانگی کینتانگو به آنها آموخته بود که در همه جلسه‌های شورای بزرگان حاضر شوند، مگر اینکه به اجباری نتوانند این کار را بکنند، می‌گفت حضورداشتن در تصمیم‌های شورای بزرگان دانش مرد را همچنانکه بزرگتر می‌شود، زیادتر می‌کند تا اینکه ممکنست خود او روزی مهمترین شخص در شورای بزرگان شود. کونتا در اولین جلسه که شرکت کرد به امور و نگاه می‌کرد که جلوتر از او نشسته بود و با خود فکر می‌کرد که حتماً پدرش شاهد صدها تصمیم بوده است و حتماً تمام آنها را در خاطرش دارد و با اینهمه هنوز به شورای بزرگان راه نیافته بود.

در اولین جلسه‌ای که کونتا حضور داشت، موضوع زمین مطرح بود که دو طرف با هم بر سر آن دعوا داشتند. هر دو مدعی میوه درختی بودند که مرد اول کاشته بود و بعداً حق زراعت در آن زمین به مرد دیگر رسیده بود، چون تعداد افراد خانواده مرد اول کاهش یافته بود. شورای بزرگان میوه درخت را حق مرد اول دانست و اعلام کرد که، «اگر او درخت را نکاشته بود، اکنون میوه‌ای در کار نبود.»

در جلسه‌های بعدی کونتا بارها افرادی را دید که متهم به شکستن یا از دست-

دادن چیزی بودند که از کسی به امانت گرفته بودند و اکنون مرد صاحب مال با خشم ادعا می کرد که جنس امانتی، هم گرانها بوده و هم نو. اگر امانت گیرنده شاهدهی نداشت که خلاف این ادعا را ثابت کند، معمولاً به او دستور داده می شد که یا قیمت جنس را بپردازد یا عین آنرا به امانت دهنده بازگرداند. کونتا افراد خشمگینی را دید که دیگران را متهم می کردند با جادوی شیطانی آنها را گرفتار نحسی کرده اند. یکی از مردان شهادت داد که مرد دیگری سیخک پای خروس به او مالیده و او را سخت بیمار کرده است. یک زن جوان ادعا کرد که مادر شوهرش «بوته بورین» در آشپزخانه آن زن پنهان کرده است و این سبب می شود هرچه او می پزد بد از آب دربیاید. و بیهوی ادعا کرد که مرد پیری می خواست به او نزدیک شود و او پیرمرد را از خود رانده، و پیرمرد هم پوست تخم مرغ کوبیده بر سر راهش ریخته و سبب شده است که او در راه خود به مشکلاتی پی درپی دچار شود، و مشکلات را بازمی گفت. اگر مدارک چشمگیری ارائه می کردند که نشان می داد انگیزه شیطانی در کار بوده و نتایج بدی ببار آورده، شورا فوراً دستور می داد نزدیکترین جادوگر سیاری که از آن حوالی عبور می کرد، باطل السحر لازم را بکار برد. پیامی با طبل سخنگو برای مرد جادوگر فرستاده می شد، تا به خرج کسی که کار شیطانی کرده بود، به دهکده بیاید.

کونتا دید به وامداران دستور داده می شود بدهی خود را بپردازند، حتی اگر مجبور شوند اموال خود را بفروشند، یا اگر چیزی نداشتند بفروشند، مجبور می شدند آقدر برای وام دهنده کار کنند تا بدیهشان تمام شود. کونتا بردگانی را دید که ارباب خود را متهم به بیرحمی می کردند که غذای نامناسب و مکان نامناسب در اختیار آنها گذاشته است، یا کمتر از سهم نصف و نصف کاری که بردگان کرده اند، به آنها داده است. از طرفی اربابها گاهی بردگان را متهم به تقلب می کردند و می گفتند که بعضی از محصولاتشان را پنهان کرده اند، یا به اندازه کافی کار نکرده اند یا به عمد ابزار کشاورزی را شکسته اند. کونتا دید که شورای بزرگترها در اینگونه موارد، با دقت مدارک را همراه با سابقه شخص در دهکده بررسی می کنند، و کم پیش نمی آمد که حسن شهرت برده بهتر از اربابش باشد!

اما گاهی بین ارباب و برده دعوایی در کار نبود. در واقع کونتا دید بعضی از آنها با هم به شورا مراجعه می کنند و اجازه می خواهند که برده با ازدواج وارد خانواده ارباب شود. هر دو نفری که می خواستند با هم ازدواج کنند، ابتدا می بایست از شورا اجازه بگیرند. تقاضای بعضی از دخترها و مردان که شورا تشخیص می داد از لحاظ خویشاوندی بیش از حد به هم نزدیکند، فوراً رد می شدند، اما در مورد کسانی که بنا به رسوم مجاز بودند و گیری در کارشان نبود، می بایست یک ماه میان زمان تقاضا و پاسخ شورا فاصله بیفتد. در این مدت از اهل ده انتظار می رفت که بی سروصدا به دیدن اعضای شورا بروند و اگر اطلاعات شخصی، خوب یا بد، درباره آن مرد و زن دارند،



بدهند.

آیا از کودکی نشان داده‌اند که خوب تربیت شده‌اند؟ آیا هر کدام از آنها در دسری برای دیگری، از جمله برای خانواده خود درست کرده است؟ آیا هیچکدام از آنها گرایشهای ناخوشایندی مثل تقلب، یا نگفتن تمام حقیقت از خود نشان داده است؟ آیا دختر مورد نظر دختری پرآزار و دعوایی و شرور است؟ آیا مرد بیرحمانه بزها را می‌زده است؟ اگر چنین می‌بود، اجازه درخواست ازدواج رد می‌شد، چون عقیده بر این بود که چنان شخصی ممکنست چنین گرایشهایی را برای فرزندان خود به ارث بگذارد. اما به طوری که کونتا، حتی پیش از حضور در جلسه‌های شورا می‌دانست، بیشتر مردان و دوشیزگان یا زنانی که می‌خواستند ازدواج کنند، این اجازه را می‌یافتند؛ چون پیش از شورا، والدین هر دو طرف قبلاً جواب این پرسشها را یافته و راضی شده و بعد اجازه داده بودند.

اما کونتا در جلسه‌های شورا فهمیدگاه چیزهایی هست که پدر و مادرها نمی‌دانند و مردم به شورای پیرها می‌گویند. کونتا در جریان یک تقاضای ازدواج دید شاهدی پیدا شد که گفت مرد جوانی که اجازه ازدواج خواسته، در زمانی که بزچران بوده، یک روز سبدی را از او دزدیده و گمان می‌کرده که کسی این جریان را ندیده است. در آن موقع این جرم گزارش داده نشده، چون به جوانی و نادانی بچگی او رحم شده. اگر همان موقع جریان گزارش داده می‌شد، مجازاتش این بود که دست راستش را قطع کنند. کونتا که در جای خود می‌خکوب شده بود، دید دزد جوان که سرانجام رازش از پرده بیرون افتاده بود، ناگهان به گریه افتاد و در برابر چشمان وحشتزده پدر و مادر خویش و دختری که می‌خواست با او ازدواج کند به گناه خود اقرار کرد و دختر جیغ کشید. اندکی بعد او از ژوفوره ناپدید شد و دیگر نه کسی او را دید و نه خبری از او شنیده شد.

بعد از آنکه کونتا چند ماه در جلسه‌های شورا شرکت کرد، به این نتیجه رسید که بیشتر مشکلاتی که در برابر شورا مطرح می‌شود، دعوای زن و شوهرهاست— مخصوصاً مردانی که دو، سه، یا چهار همسر دارند. بیشترین اتهامی که شوهران وارد می‌کردند، زنا بود و اگر شوهر می‌توانست به کمک شهادت دیگران یا مدارک معتبر صحت اتهام خود را نشان دهد، مرد متهم به بزرگترین دردسرهای می‌افتاد. اگر شوهر فریب خورده فقیر بود و مرد خطا کار وضعیتش خوب بود، شورا به مرد خطا کار دستور می‌داد تا تک تک اموال خود را به شوهر بدهد، و آنقدر این کار را ادامه دهد تا شوهر بگوید، «بس است» و ممکن بود این کار آنقدر ادامه پیدا کند تا اینکه چیزی برای مرد خطا کار باقی نماند، جز کلبه خالی‌اش. اما اگر مرد فقیر بودند، که معمولاً هم چنین بود، شورا ممکن بود به مرد خطا کار دستور دهد که به عنوان برده شوهر فریب خورده به اندازه‌ای که خود شورا تعیین می‌کرد و به تناسب سوه استفاده

از همسر آن مرد، برای او کار کند. یکبار کونتا دلش به حال مرد زنا کاری که خطای خود را تکرار کرده بود سوخت، چون شورا حکم داد که آخرین شوهر فریب خورده در ملاء عام سی و نه ضربه شلاق به پشت برهنه آن مرد خطا کار بزند و این مطابق با قانون کهن اسلامی «چهل، منهای یک» بود.

کونتا خودش وقتی سخنان خشمگین زنان و شوهرانی که از هم شکایت داشتند را در شورا می شنید و آنها را می دید، از ازدواج کردن دلسرد می شد. مردها زنانشان را متهم می کردند که به آنها احترام نمی گذارند، بی اندازه تنبند، وقتی نوشتنشان می رسد، میل به عشقبازی ندارند، یا اینکه رویهمرفته زندگی کردن با آنها غیرممکن است. اگر زن متهم نمی توانست خودش هم استدلالی به اندازه کافی محکم در برابر شوهرش بیاورد و شهودی نداشت که حرف او را تصدیق کنند، معمولاً اعضای شورا به شوهر می گفتند که همان روز برود و سه تکه از اموال همسرش را از خانه اش بردارد و آنوقت سه بار خطاب به آن اشیاء، درحالی که عده ای هم شاهد باشند، این کلمات را بگوید، «من ترا طلاق می دهم».

مهمترین اتهامی که زنان به شوهرانشان وارد می کردند— و اگر خبر آن از پیش پخش می شد، مطمئناً تمام زنان دهکده در آن جلسه شورا حاضر می شدند— این بود که شوهر مرد نیست، یعنی اینکه در رختخواب لایق نیست. بزرگان سه نفر را تعیین می کردند، یکی از خانواده زن شاکمی، یکی از خانواده شوهر و سومی هم یکی از اعضای شورا بود. روز و تاریخی معین می شد که آنها زن و شوهر را با هم در رختخواب ببینند. اگر دو نفر از سه نفر رای می دادند که حق با زن است، آنوقت آن زن می توانست طلاق بگیرد، و خانواده او بزهایی را که به عنوان مهریه گرفته بودند، نگاه می داشتند؛ اما اگر شاهدها رای می دادند که شوهر بی جهت متهم شده است، نه تنها بزها را برای خود نگاه می داشتند، بلکه می توانست همسرش را بزند و اگر می خواست، می توانست او را طلاق بدهد.

در چند بارانی که از بازگشت کونتا از آموزش مردانگی گذشت، هیچیک از قضیه هایی که در برابر شورا مطرح شد، به اندازه قضیه ای که ابتدا با غیبت و پچ پچ درباره دوتن از افراد بزرگتر کافوی خود او و دو زن از محبوبترین بیوه های ژوفوره شروع شد؛ او و دوستانش را در انتظار حکم شورا بیتاب نگه نکرده بود. روزی که این موضوع سرانجام در شورا مطرح شد، کم و بیش همه اهالی دهکده زودتر از موقع به جلسه شورا آمده بودند تا بهترین جای ممکن را بگیرند. نخست چند موضوع کم اهمیت معمولی مربوط به پیرها حل شد، پس از آنان قضیه «دمبودابو» و «کادی تامبا» مطرح شد که متجاوز از یک باران پیشتر برای آنها حکم طلاق صادر شده بود و حالا بازگشته بودند و دست یکدیگر را در دست داشتند و لبخند می زدند و اجازه می خواستند که دوباره ازدواج کنند. اما لبخند آنها بزودی محو شد، چون مهمترین

شخص شورا با قیافه‌ای عبوس به آنها چنین گفت: «شما در جدا شدن از یکدیگر اصرار داشتید، بنابراین نمی‌توانید دوباره ازدواج کنید، مگر آنکه هر کدام از شما پیش از ازدواج با همدیگر، زن یا شوهر دیگری اختیار کنید.»

در میان ردیفهای عقب همه‌های براه افتاده بود که طبل سخنگو با اعلام نامهای بعدی آن را فرونشاند: «تودا تامبا» و «کالیلو کولته!» «فانتا بدنک» و «سفو کلا!» دو عضو کافوی کوتا و دو بیوه زن از جا برخاستند. بیوه زن بلند قامت تر، فانتا بدنک، از طرف هر چهار نفر آنها صحبت کرد، از صدایش پیدا بود که با دقت تمرین کرده است. اما با اینهمه دستخوش احساسات شده بود. «تودا تامبا که سی و دو باران دارد و من که سی و سه باران دارم، چندان شانس نداریم که دوباره شوهر کنیم.» و بعد از شورا خواست که اجازه دوستی «تریا» به او و تودا تامبا بدهد تا به این ترتیب بتوانند برای سفو کلا و کالیلو کولته، آشپزی کنند و با آنها بخوابند.

چند تن از پیران از هر چهار نفر چیزهایی پرسیدند—بیوه‌ها با اطمینان به نفس پاسخ می‌دادند، و دوستان کوتا با تردید، که با گستاخی معمول آنها مغایرت داشت. و آنوقت پیرها رویشان را برگرداندند و به صدای آهسته در میان خود به بحث پرداختند. حضار چنان هیجان زده و خاموش بودند که اگر یک دانه بادام زمینی به زمین می‌افتاد، صدایش شنیده می‌شد، تا اینکه سرانجام پیران رویشان را دوباره بطرف حضار برگرداندند. بزرگ شورا چنین گفت: «خداوند موافقت می‌کند! شما بیوه زنان مردانی در اختیار خواهید داشت که از آنها استفاده کنید، و شما مردان تجربه‌ای گرانبها خواهید آسوخت که وقتی بعدها ازدواج کنید، برایتان مفید خواهد بود.»

بزرگ شورا با عصای خود دوباره به لبه طبل سخنگو زد و به زنانی که در ردیفهای عقب همه می‌کردند، نگاه کرد. وقتی آنها ساکت شدند، نام بعدی اعلام شد: «جانکه جالون!» که چون پانزده باران بیشتر نداشت، آخرین نفری بود که به قضیه او رسیدگی می‌شد. وقتی این دختر که توبویی او را دزدیده بود، توانست فرار کند و به دهکده بازگردد، همه اهل ده به رقص و پایکوبی پرداخته بودند و جشن گرفته بودند. اما چند ماه بعد شکمش بالا آمد، و چون ازدواج نکرده بود، غیبه‌های بسیاری درباره‌اش می‌کردند. از آنجا که جوان و نیرومند بود، ممکن بود پیرمردی او را به عنوان همسر سوم یا چهارمش بگیرد. اما سرانجام بچه به دنیا آمد: بچه عجیبی بود، صورتش رنگ پریده و برنزه مثل پوست دباغی شده بود، و موهای عجیبی داشت. از آن پس هرگاه که سرو کله جانکه جالون در جایی آفتابی می‌شد، مردم به زمین نگاه می‌کردند و با عجله از او دور می‌شدند. این دختر درحالی که اشک در چشمانش می‌درخشید، حالا در برابر شورا ایستاده بود و از شورا می‌پرسید: چه کند؟ پیران رو برگرداندند که با هم مشورت کنند، مهمترین عضو شورا گفت باید این مسأله را تا جلسه بعدی شورا خوب بررسی کنند—و این جدی‌ترین و دشوارترین

مسأله برای آنها بود— و سپس او و دیگران برخاستند و رفتند. کونتا از اینگونه پایان یافتن جلسه ناراضی و ناراحت بود، و چند لحظه بعد از آنکه بیشتر دوستان او و بقیه حضار از جا برخاستند— و درحالی که با هم صحبت می کردند، آنجا را ترک گفتند— کونتا همانجا نشست. وقتی بینتا غذای شب او را آورد، سرش هنوز پر از افکار جوراجور بود، و وقتی غذا می خورد هیچ چیز به بینتا نگفت و مادرش هم چیزی به او نگفت. بعداً وقتی نیزه و کمان و تیر خود را برداشت و با سگ و ولوی خود دوید تا سر پست نگهداری خود برود— چون آن شب نوبت نگهداری او در بیرون از دهکده بود— هنوز درباره آن بچه رنگ پریده و موهای عجیبش، درباره پدر آن بچه که مسلماً عجیب تر از خود او بود فکر می کرد، و درباره اینکه اگر جانکه جالون از دست آن توبوب فرار نمی کرد، آیا توبوب او را می خورد.

## فصل ۳۲

پهنه کشتزاران رسیده بادام زمینی در پرتو ماه می درخشید، و کونتا بریدگیهای تیر چوبی بلند را گرفت و بالا رفت و بر جایگاهی که روی دوشاخهٔ تنومند آن برای دیده بانی ساخته بودند، چهارزانو نشست. سلاحهایش را کنار خود نهاد— تبرش را هم با خود آورده بود تا صبح روز بعد چوب ببرد و کاسهٔ طبل بسازد— و به اطراف نگاه کرد، سگ و ولو دوان دوان اینسو و آنسو می دوید و بومی کشید. در چند ماه اولی که کونتا نگهداری شده بود، ماهها پیش، هر چیز، حتی حرکت موشی که از میان سبزه‌ها می گشت سبب می شد که او نیزه اش را به دست بگیرد. هر سایه ای به نظرش میوم می رسید، هر میمونی پلنگ، و هر پلنگی توبوب، تا اینکه چشم و گوش او برای وظیفه ای که داشت آموخته شد. به مرور زمان می توانست تفاوت بین غرش شیر و پلنگ را تشخیص دهد. اما مدتی درازتر طول کشید تا در این شبهای دراز هشیاری خود را حفظ کند. وقتی مثل همیشه غرق در افکارش می شد، غالباً از یاد می برد که کجاست و چه وظیفه ای دارد. اما سرانجام آموخت که نیمی از ذهنش را هشیار نگه دارد و با نیمی دیگر سرگرم افکار شخصی خود باشد.

امشب، دربارهٔ دوستی تریا که شورای پیران آنرا برای دوستانش تصویب کرده بود، فکر می کرد. چند ماه بود که آنها به کونتا و بقیه دوستان می گفتند که می خواهند این موضوع را در برابر شورا مطرح کنند، اما هیچکس واقعاً حرف آنها را باور نمی کرد. و حالا این کار شده بود. شاید هم در همین لحظه آنها در رختخواب

با دویوه زن به تریا مشغول بودند. کونتا ناگهان راست نشست، سعی می کرد در ذهن خود مجسم کند که این چگونه باید باشد.

کونتا خوب نمی دانست که زیر لباس زنان چیست. آنچه هم می دانست از حرفهای درگوشی دوستانش شنیده بود. این را می دانست که در مذاکرات ازدواج، پدر و مادر دختر مجبورند تضمین کنند که دخترشان باکره است تا بالاترین شیربها را بگیرند. این را هم می دانست که در مورد زنان مقدار زیادی خون در کار است. می دانست که همراه خون می آید، و هر بار آنها صاحب بچه می شوند، و در همان شب ازدواج هم خون می آید. همه می دانستند که چگونه صبح روز بعد مادر عروس و داماد به کلبه می رفتند تا پارچه «پگنه» سفیدی را که عروس و داماد روی آن خوابیده بودند جمع کنند و درون سیدی حصیری بیندازند. این پارچه، باکره بودن دختر را به الیامو ثابت می کرد و او دورد هکده راه می افتاد و با طبل سخنگو اعلام می کرد که رحمت خداوندی شامل حال آن ازدواج است. کونتا می دانست که اگر پارچه سفید خونی نشود، تازه داماد با خشم همراه با مادر خود و مادر عروس که شاهد جریان بوده اند، کلبه را ترک می کرد و به صدای بلند سه بار فریاد می کشید، «من ترا طلاق می دهم» تا همه بشنوند.

اما در تریا هیچکدام از این کارها در میان نبود— فقط مردان تازه با بیوه ای که خودش هم مایل بود می خوابیدند و از دست پخت او می خوردند. کونتا مدتی به فکر فرو رفت و به یاد آورد که روز پیش بعد از پایان جلسه شورای بزرگان، در میان جمعیت «جینا امباکی» چنان نگاهی به او انداخته بود که مقصودش را آشکار می کرد. تقریباً بی آنکه خودش هم متوجه شود، فوتوی خود را به دست گرفت، اما با اینکه تمایل شدیدی در او پیدا شده بود که آنرا حرکت دهد، این میل را فرو خورد، چون در این صورت مثل آن بود که او دارد به امیال آن بیوه زن تسلیم می شود، و حتی فکر کردن در این باره هم او را ناراحت می کرد. با خودش گفت که در واقع دلش نمی خواهد روابطی با بیوه زن داشته باشد، اما حالا که مرد شده است، کاملاً حق داشت اگر دلش می خواهد درباره تریا فکر کند؛ حتی بزرگان خودشان نشان داده بودند که این چیزی نیست که مرد از آن خجالت بکشد.

کونتا به یاد دخترانی افتاد که وقتی او و لامین داشتند از سفر یافتن طلا به دهکده باز می گشتند دیدند. حدس می زد که در حدود ده دختر بودند، همه سیاه و زیبا بودند؛ با لباسهای تنگ و چسبان، مهره های رنگارنگ و گردن بند، با سینه های برجسته و گیسهای کوچک بافته شان. وقتی از کنار آنها می گذشت، رفتار چنان عجیبی کردند که لحظه ای طول کشید تا کونتا معنی ادای آنها را فهمید. هر وقت کونتا به آنها نگاه می کرد، آنها نگاهشان را از او برمی گرفتند و به جای دیگر نگاه می کردند و موضوع این نبود که علاقه ای به او ندارند، بلکه می خواستند با این کار علاقه او را

بیشتر به خودشان جلب کنند.

با خودش فکر کرد که زنها و دخترها کارهای خیلی عجیبی می کنند. دخترانی که به سن او بودند، در ژوفوره آنقدر به او توجه نمی کردند که حتی نگاهشان را از او برگردانند. آیا به این علت بود که واقعا می دانستند که چه شکل و شمایلی دارد؟ یا اینکه به این علت بود که می دانستند او خیلی جوان تر از آنست که به نظر می آید— آنقدر جوان که هنوز ارزش ندارد علاقه ای به او نشان دهند؟ شاید دختران آن دهکده دیگر پنداشته بودند که مردی که جلو پسری سفر می کند، حتماً نباید کمتر از بیست یا بیست و پنج باران داشته باشد، چه رسد به اینکه هفده ساله باشد. اگر می دانستند، آنها هم او را مسخره می کردند. با اینهمه بیهوای او را می خواست که خوب می دانست او چقدر جوان است. کوتاه با خودش فکر کرد شاید هم جای خوشبختی باشد که بزرگتر از این نیست. اگر بزرگتر بود، دختران چشمشان به دنبال او می افتاد، همانطور که دختران آن دهکده چشمشان به دنبال او بود، و می دانست که آنها در فکرشان فقط یک چیز می خواهند: ازدواج. دست کم جینا امباکی آنقدر سن داشت که چیزی بیش از دوستی تریا توقع نداشته باشد. چرا مردی بخواد ازدواج کند، و حال آنکه می تواند زنی بیابد که برایش پخت و پز کند و با او بخوابد، بی آنکه ازدواجی در کار باشد؟ حتماً دلیلی دارد. شاید به این دلیل باشد که مرد فقط با ازدواج می تواند صاحب پسر شود. البته این چیز خوبیست. اما تا وقتی به اندازه کافی سفر نکرده باشد که دنیا را ببیند، چه چیزی می تواند— بجز چیزهایی که از پدرش و آرافانگ و کیتانگو یاد گرفته— به پسرانش یاد بدهد؟ مگر اینکه خودش هم چیزهایی بیاموزد، همانطور که عموهایش یاد گرفته بودند.

عموهایش با اینکه از پدرش بزرگتر بودند، هنوز ازدواج نکرده بودند و بیشتر مردانی که به اندازه آنها عمر کرده بودند، تا حالا همسر دومشان را هم گرفته بودند. آیا اومورو به فکر گرفتن همسر دوم افتاده بود؟ کوتاه آنقدر از این فکر جا خورد، که راست نشست. اگر چنان شود، مادرش چه احساسی خواهد داشت؟ خوب، دست کم بینتا از آنجا که همسر اول بود، می توانست وظایف همسر دوم را به او گوشزد کند و نوبت خوابیدن با اومورو را تنظیم کند. آیا میان دو زن اختلافی بروز می کند؟ نه، مطمئن بود که بینتا مانند همسر اول کیتانگو نیست که همه می دانستند سر زنهایی کوچکتر کیتانگو فریاد می کشید و از آنها سوءاستفاده می کرد، و چنان آنها را آزار می داد که کمتر اتفاق می افتاد کیتانگو آرامش بیابد.

کوتنا جای پاهایش را عوض کرد و آنها را بر لبه جایگاه کوچک خود آویزان کرد تا عضلاتش خواب نرود. سگ وولوی او در زیر پایش دور خود پیچیده بود، پوست صاف قهوه ای رنگش در پرتو ماه می درخشید، اما کوتاه می دانست که فقط از ظاهر سگ چنین به نظر می رسد که دارد چرت می زند، در واقع بینی و گوش او بیدار است

و با کوچکترین بو یا صدا در آن هوای شبانگاهی منقبض می‌شود و با تکانی از جا می‌پرد و می‌دود و به تعقیب عنترهایی می‌رود که تازگی تقریباً هر شب به مزارع بادام زمینی حمله می‌کردند. هر بار که کونتا به آن نگهبانی طولانی شبانه می‌رفت، هیچ چیز برای او خشنودکننده تر از این نبود که شاید ده دوازده بار در یک شب، افکار او را صدای غرشی از هم می‌گسیخت؛ غرش عنتری که در میان بوته‌ها گرفتار حمله‌گر به بزرگی می‌شد—مخصوصاً که خرخر عنتر فوراً مبدل به جیغی کوتاه می‌شد و این به معنی آن بود که عنتر نتوانسته است جان سالم بدر برد.

اما آن شب وقتی کونتا در لبه جایگاه نگهبانی خود نشسته بود، همه چیز ساکت بود و او به آنسوی مزارع نگاه می‌کرد. تنها نشانه زندگی در آنسوی علفهای بلند، سوسوی نور زرد رنگ مشعل گیاهی یک چوپان فولانی در دوردست بود که آن را تکان می‌داد تا بعضی از جانوران—شاید کفتاری را که بیش از حد به گاوهایش نزدیک شده بود—برماند. فولانی‌ها آنقدر در چوپانی ماهر بودند که بعضی‌ها ادعا می‌کردند آنها برآستی می‌توانند با جانورانشان حرف بزنند. و اومورو به کونتا گفته بود که فولانی‌ها هر روز اندکی از خون گردن گاوها را می‌گیرند و با شیر مخلوط می‌کنند و می‌نوشند و این بخشی از مزد روزانه چوپانی آنهاست. کونتا با خود فکر کرد چه مردم عجیبی. و تازه آنها با اینکه مندینکایی نبودند، به هر حال از سرزمین گامبیا بودند، مثل خود او. پس مردمی که در آنسوی مرزهای این سرزمین زندگی می‌کردند—و رسوم آنها—چقدر عجیب تر باید باشند.

هنوز یک ماه از بازگشت کونتا از سفر یافتن طلا با لامین نگنشته بود که بیتاب شده بود یکبار دیگر در جاده‌ها راه بیفتد—این بار برای یک سفر واقعی. می‌دانست که مردان جوان دیگری از کافی‌وی داشتند نقشه می‌کشیدند که بعضی پایان گرفتن کار برداشت بادام زمینی و کوس کوس، به جایی سفر کنند. اما هیچکدام از آنها نمی‌خواستند جرأت به خود بدهند و به راه دوری بروند. به خلاف آنها، کونتا می‌خواست جای دورتری را به چشم ببیند و برآن قدم بگذارد، جایی به نام مالی، که در آنجا در حدود سیصد یا چهارصد باران بیشتر، به گفته اومورو و عموهایش، طایفه کینته شکل گرفتند. بیاد آورد که کینته‌های اجدادش در شغل آهنگری شهرت پیدا کردند، آنان کسانی بودند که آتش را مهار می‌کردند تا سلاحهای آهنی بسازند، سلاحهایی که در جنگها سبب پیروزی می‌شدند و ابزارهایی آهنی می‌ساختند که موجب می‌شد کشاورزی کم زحمت تر باشد. و از این خانواده اولیه کینته، همه اعقاب و همه مردمی که با آنها کار می‌کردند، نام کینته را گرفتند. و بعضی از افراد آن طایفه به موریتانیا رفتند، یعنی همان جایی که پدر بزرگ کونتا که مرد مقلسی بود، زاده شد.

کونتا برای اینکه هیچکس، حتی اومورو، پیش از آنکه او خود بخواند، از نقشه‌اش آگاه نشود، فقط با آرافانگ در باره بهترین مسیری که به مالی می‌رسید

حرف زد و از او اطمینان خواست که موضوع محرمانه بین خودشان بماند. آرافانگ نقشه‌ای تقریبی روی خاک کشید و با انگشتش مسیر را روی آن معین کرد و به کونتا گفت که اگر مسافری در امتداد کامی بولونگوشش روز در همان جهت قبله حرکت کند، به جزیره «سامو» می‌رسد. از آنجا به بعد رودخانه باریکتر می‌شود و پیچ تندی بطرف چپ می‌خورد و آن وقت به شکل مارپیچ ادامه پیدا می‌کند و بولونگ‌های دیگر که به اندازه رود پهن هستند و آدم را گیج می‌کنند، پیدا می‌شوند که از میان زمینهای باتلاقی می‌گذرند و گاهی در بعضی از جاها بیشه‌های انبوه آنها را از نظر پنهان می‌کنند، بیشه‌هایی که درختان تنومندی دارند که گاهی بلندیشان به بلندی قد ده مرد است. و در آنجاها که ساحل رودخانه پیداست، می‌توان تعداد زیادی میمون، اسب آبی، تمساحهای عظیم و گله‌های بزرگی از عنترها، که شمارشان ممکنست به پانصد هم برسد دید.

اما بعد از دو یا سه روز که از این سفر دشوار گذشت، کونتا به جزیره بزرگ دیگری می‌رسد که در آنجا ساحل پست و گلی رودخانه به صخره‌های کوچکی بدل می‌شود که پوشیده از بوته‌ها و علفها و درختچه‌هاست. جاده در امتداد رودخانه پیچ می‌خورد و او راه کنار دهکده‌های «بانسانگ»، «کارانابا» و «دیا بوگو» می‌رساند. اندکی بعد از مرز شرقی کامبیا عبور می‌کند و وارد قلمرو «فولادو» می‌شود. و بعد از نیم روز راه رفتن به دهکده «فاتوتو» می‌رسد. کونتا از خورجین خود تکه‌ای از پوست دباغی شده را که آرافانگ به او داده بود، بیرون آورد. روی آن اسم یکی از همکاران آرافانگ در فاتوتو نوشته شده بود و آرافانگ گفت که او کونتا را برای چهارده روز بعدی راهنمایی کرده، و از سرزمینی به نام سنگال می‌گذراند. آرافانگ گفت بعد از سنگال به مالی و «کا-با» که مقر آن و مقصد کونتاست، می‌رسد. آرافانگ حساب کرد که رفتن و بازگشتن کونتا، یک ماه طول خواهد کشید؛ به اضافه هر چند روزی که بخواهد در مالی بماند.

کونتا آنقدر این نقشه را زوی کف خاکی کلبه خود کشیده و مطالعه کرده بود— و هر بار پیش از آنکه بینتا غذایش را بیاورد، آنرا پاك می‌کرد— که هر وقت در جایگاه نگهبانی خود در مزارع بادام زمینی می‌نشست، تقریباً می‌توانست جاده را ببیند. به ماجراهایی که در آن جاده— و در مالی— در انتظارش بود فکر می‌کرد و به زحمت می‌توانست از شور و شوق سفر کردن بگریزد. مشتاق بود که نقشه‌های خودش را به لامین هم بگوید، نه فقط برای آنکه راز خود را با او در میان گذارد، بلکه تصمیم گرفته بود برادر کوچکش را هم با خود ببرد. می‌دانست که لامین چقدر در باره سفر قبلی که با برادرش کرده لاف زده است. حالا لامین هم دوره آموزش مردانگی را دیده بود و بیش از سابق می‌توانست همسفر قابل اعتماد و با تجربه‌ای باشد. اما دلیل اصلی این تصمیم کونتا که خودش هم به آن معترف بود،



قط این بود که می‌خواست در این سفر تنها نباشد.

لحظه‌ای کونتا در تاریکی نشست و به‌خود لبخند زد. به‌لاین فکر می‌کرد که وقتی این جریان را بفهمد چه قیافه‌ای خواهد داشت. البته کونتا در نظر داشت که این خبر را خیلی عادی و به‌صورت موضوعی فرعی مطرح کند، مثل اینکه یک‌دفعه به‌این فکر افتاده است. اما می‌دانست که باید قبلاً در اینبار با اومورو حرف بزند، و می‌دانست که اومورو از این بابت نگرانی بیهوده‌ای نخواهد داشت. در واقع مطمئن بود که اومورو به‌راستی خوشحال خواهد شد و حتی بی‌تنام، با اینکه به‌تشویش خواهد افتاد، کمتر از سابق ناراحت خواهد شد. کونتا با خود فکری کرد از مالی برای بی‌تنام چه بیاورد که او حتی آنرا گران‌تر از طلاهایی که در ساقه پر برایش آورده بود، بداند. شاید بتواند چند ظرف بیاورد، یا یک توپ پارچه زیبا؛ اومورو و عموهایش گفته بودند که زنان قدیمی کینته در مالی به‌ظرفهایی که می‌ساختند و پارچه‌های پرتش و نگاری که می‌یافتند، شهره بوده‌اند، پس شاید زنان کینته در آنجا هنوز هم از این کارها بکنند.

کونتا با خود فکر کرد که وقتی از مالی بازگردد، ممکنست نقشه سفر دیگری را برای یک باران دیگر بکشد. حتی ممکن بود به‌جاهای دور دستی در آنسوی شنزارهایی که عموهایش تعریف کرده بودند، با آن کاروانهای جانوران عجیب که در برآمدگی پشتشان آب ذخیره می‌کردند، سفر کند. کالیلو کونته و سفوکلا همان بیوه‌های تریای زشت و پیر خود را داشته باشند؛ او، کونتا کینته، زیارتی به‌خود مکه خواهد رفت. اتفاقاً در همین موقع در جهت آن شهر مقدس نگاه کرد و متوجه نور زرد پریده رنگی در دور دستها در آنسوی مزارع شد. چوپان فولانی در آنجا سرگرم پختن صبحانه بود. کونتا حتی متوجه اولین پرتوهای روشنایی سحر در شرق نشده بود.

وقتی می‌خواست سلاحهایش را بردارد و به‌خانه برود. تبر را دید و به‌یاد چوب کاسه طببلش افتاد. اما با خود فکر کرد که خسته است؛ شاید می‌توانست چوب را فردا ببرد. نه، نصف راه را تا جنگل آمده بود و می‌دانست که اگر حالا این کار را نکند، شاید این کار را بگذارد برای نوبت بعدی نگهبانی که دوازده روز بعد بود. از اینها گذشته تن به‌خستگی سپردن از مردی بدور بود. پاهایش را تکان داد تا ببیند که آیا خواب رفته است، که نرفته بود. از تیرچوبی پایین آمد، سگ و ولو که منتظرش بود پارسهای کوچک شادمانه‌ای کرد و دم تکان داد. زانو زد و نماز صبحش را خواند، بلند شد، تن کشید، و در آن هوای سرد صبحگاهی نفس عمیقی فرو برد و جست و خیز کنان به‌سوی بولونگک براه افتاد.

## فصل ۳۳

عطر آشنای گل‌های وحشی شامه کوتا را پر کرد. می‌دوید و پاهایش از نم علفهایی که شبنم بامدادی در نخستین پرتوهای خورشید بر آنها می‌درخشید، خیس می‌شد. شاهین‌ها بالای سرش در پرواز بودند و سر در پی طعمه داشتند، و آواز قورباغه‌ها گودالهای آب کنار راه را زنده می‌کرد. راهش را از کنار درختی کج کرد تا مزاحم دسته‌ای از توکاها که چون برگهای سیاه براق شاخه‌ها را پوشانده بودند، نشود. اما زحمتش بیهوده بود، چون تا رد شد، صدای قارقار گوشخراش و خشمگینی را شنید و رو برگرداند و دید که صدها کلاغ زورگو، توکاها را از روی درخت می‌تاراند.

همچنانکه می‌دوید، نفس عمیق می‌کشید، اما هنوز از نفس نیفتاده بود. بوی سکرآور شاه‌پسندا را فرو می‌برد و به علفزارهای انبوه و کوتاه که تا آتسوی رودخانه امتداد داشتند، نزدیک می‌شد. بمحض رسیدن به علفزارها، صدای خرخر خوکهای وحشی بلند شد، که به نوبه خود سر و صدای عتترها را بلند کرد، عتترهای نر فوراً ماده‌ها و بچه‌های خود را دنبالشان براه انداختند. وقتی بچه بود، می‌ایستاد و ادای آنها را درمی‌آورد، خرخر می‌کرد و پایین و بالای می‌جست، و همیشه عتترها عصبانی می‌شدند و مشت‌هایشان را تکان می‌دادند و گاهی به‌سوی او سنگ پرتاب می‌کردند. اما حالا دیگر بچه نبود و یاد گرفته بود که با همه مخلوقات خدا همانطور رفتار کند که دلش می‌خواهد با خود او رفتار شود.

وقتی از میان شاخ و برگهای بهم پیچیده شاه‌پسند بطرف رودخانه راه خود را می‌جست، موجهای سفید حواصیلها، مرغان ماهیخوار، لک‌لک‌ها، درناها و پلیکان‌ها پریروزان از خوابگاههای خود به هوا برمی‌خاستند. سگ‌وولوی کوتا در پیش می‌دوید و مارهای آبی و لاکپشتهای بزرگ قهوه‌ای را می‌تاراند که به‌میان آب می‌خزیدند، بی‌آنکه حتی چین کوچکی بر آب بیندازند.

این بار هم مدتی در کنار بولونگ به تماشای ایستاد. هر بار بعد از یک شب نگهبانی کاری در کنار بولونگ داشت، زمانی چند به تماشای می‌ایستاد. ماهیخوار خاکستری رنگی را دید که در ارتفاع کم—هم اندازه یک نیزه—روی آب پرواز می‌کرد و پاهای درازش پشت سرش جمع شده بود و هر بار که نوك بالهایش را پایین می‌آورد، روی سطح آب سبز رنگ بریده را چین می‌انداخت. ماهیخوار در پی طعمه‌های کوچک بود، و کوتا می‌دانست اینجا بهترین جایی است که «کوجالو»

پیدا می‌شود، ماهی نیرومند بزرگی که کونتا خیلی دوست داشت صید کند و به بینتا بدهد تا بینتا آنرا با پیاز، برنج و گوجه فرنگی تلخ بپزد و برای او خورش درست کند. شکمش برای صبحانه به قار و قور افتاده بود و همین فکر آن خورش او را گرسنه تر کرد.

کمی دورتر در جریان آب کونتا رویش را از کنار آب برگرداند و در جاده‌ای براه افتاد که خودش آنرا به‌سوی یک درخت کهنسال شاه‌پسند صاف کرده بود. بارهای بسیار به دیدن این درخت رفته بود و با خودش فکر می‌کرد که حالا دیگر آن درخت او را می‌شناسد، همانطور که او آنرا می‌شناسد. خودش را روی پایین‌ترین شاخه کشید و از آنجا بالا رفت تا به بالاترین شاخه رسید و در همان جایی که دوست داشت نشست. از اینجا، از آن بالا، در این صبح روشن، که آفتاب گرم بر پشت او می‌تابید، می‌توانست تمام راه تا پیچ بعدی بولونگ را ببیند، که هنوز مرغان دریایی روی آنرا فرش کرده بودند و در فراسوی آنها شالیزارهای زنان بود، که سایبانهای نی برای بچه‌های شیرخوار، آنجا را خال‌خال کرده بود. با خود فکر می‌کرد وقتی بچه بوده، مادرش او را در کدام یک از این سایبانها می‌گذاشت. همیشه وقتی کونتا صبح زود به اینجا می‌آمد، احساسی عمیق تر و تعجبی بیشتر از هر جای دیگر به او دست می‌داد، حتی در مسجد دهکده هم اینقدر حس نمی‌کرد که چگونه همه کس و همه چیز در دست خدا هستند؛ و با خود فکر می‌کرد که هر چیزی را که از بالای درخت می‌تواند ببیند و بشنود و بو بکشد. بیشتر از آنکه در یاد کسی باشد، همینجا بوده‌اند و پس از آنکه او و پسرانش، و پسران پسرانش به نیاکان خود پیوستند در همین جا خواهند بود.

کمی در امتداد بولونگ به سمت خورشید دوید، و سرانجام به علفزار بلندی رسید که بلندی علفهایش تا بالای سر آدم بود و بیشه را احاطه کرده بودند، همان بیشه‌ای که او می‌خواست در آن تنه درختی را که درست به اندازه طبلش باشد، با تبر بیندازد. اگر چوب سزی که امروز می‌برید، شروع به خشک و سفت شدن بکند، تا یک ماه ونیم دیگر برای تراشیدن و خالی کردن آماده خواهد شد، یعنی همان موقعی که او و لامین از سفرشان به مالی باز می‌گردند. وقتی کونتا به بیشه قدم گذاشت، از گوشه چشمش حرکتی ناگهانی را دید. خرگوشی صحرایی بود و سگ و ولومثل برق سر در پی او گذارد و خرگوش در علفهای بلند به جستجوی جانپناه دوید. البته سگ از روی تفنن در پی خرگوش دویده بود، نه برای غذا، چون سروصدای زیادی به راه انداخته بود. کونتا می‌دانست که سگ وولو اگر بخواهد واقعاً شکار کند و اگر واقعاً گرسنه باشد، موقعی که سر در پی شکاری داشته باشد، سروصدا راه نمی‌اندازد. هردو جانور بزودی از دید دور شدند، اما می‌دانست که سگش بزودی از این تعقیب دست برمی‌دارد و باز خواهد گشت.

کونتا در میان بیشه پیش رفت تا بتواند درختان بیشتری پیدا کند و از میان آنها

تنه درختی را به همان اندازه و صافی و گردی که می‌خواست، بیابد. همانطور که در میان بیشه تاریک و ژرف پیشتر می‌رفت، از زمین نرم و چسبناک زیر پایش کیف می‌کرد و لذت می‌برد، اما متوجه شد که هوا در اینجا نمناک و سرد است، چون خورشید هنوز آنقدر بالا نرفته و داغ نشده بود که بتواند از شاخ و برگ انبوه فراز بیشه به درون آن رخنه کند. سلاحها و تبرش را در کنار درختی که کج روئیده بود گذاشت، و اینجا و آنجا سرکشید؛ گاهگاه خم می‌شد، با چشمان و انگشتانش درختان را واری می‌کرد تا همان تنه‌ای را که می‌خواهد بیابد، یکی خیلی کوچک بود و دیگری خیلی بزرگ— حتی با توجه به اینکه وقتی خشک شود، جمع می‌شود و کوچکتر می‌شود. خوب می‌دانست که می‌خواهد طبلش به چه اندازه باشد.

روی تنه درختی که به نظرش مناسب می‌رسید خم شده بود که صدای شکستن شاخه‌ای را شنید و بعد یک طوطی بالای سرش به صدا درآمد. با خودش فکر کرد که شاید سگش است که باز می‌گردد. اما سگ وقتی بزرگ شده باشد، هیچوقت شاخه‌ای را نمی‌شکند، این فکر مثل برق از سرش گذشت و در همان لحظه پیچ خورد. در لحظه‌ای چشمانش تار شد، و محو و مبهم صورت سفیدی را دید، و چماقی که بالا رفته بود. و صدای پای سنگینی را پشت سرش شنید. **توبوب!** لگدی پراند که به شکم مرد گرفت— نرم بود و صدای خرخری شنید و آنوقت چیزی سنگین و سفت پس سرکوتا را خراشید و مثل تنه درخت روی شانه‌اش فرود آمد. کوتا از درد به زانو افتاد و پیچ خورد— به مرمردی که روی پایش خم شده بود پشت کرد— به صورت دو مرد سیاه که داشتند با یک کیسه بزرگ در دست به او حمله می‌کردند، مشت زد، یک توبوب دیگر هم با آنها بود که چماق کوتاه و کلفتی را در هوا چرخاند و برکوتا فرود آورد، اما کوتا به موقع از جا جست و کنار رفت و چوب به او نخورد.

مغزش برای اسلحه، هر سلاحی، فریاد می‌کشید. بسوی آنها جهید— چنگ می‌انداخت، مشت می‌زد، لگدمی‌پراند و تقلا می‌کرد— و درد چماقی را که بر پشت او می‌کوبید، چندان احساس نمی‌کرد. وقتی هرسه با او گلاویز شدند و همه با تمام وزنشان روی زمین افتادند، لگدی به کمر کوتا خورد و چنان دردش آمد که نفسش گرفت. دهان بازش به گوشتی برخورد، دندانهایش جفت شد، برید و پاره کرد. انگشتان بیخس او صورتی را یافت، چنگش به چشمی فرو رفت و صدای نعره صاحب آن چشم را شنید که چماق دیگری به سر کوتا فرود آمد.

گیج و سنگ، صدای خرخرسگ و نعره یک توبوب را شنید و آنوقت ناگهان صدای واق سوزناکی به گوشش خورد. تلوتلو خوران روی پاهایش ایستاد، به تندپیچ و تاب می‌خورد، تقلا می‌کرد، سعی می‌کرد که از ضربه‌های چماق فرار کند، از سر شکافته‌اش خون می‌رفت و در همان حال سیاهی را دید که خون چشمانش را گرفته بود، توبوبی که دست خون‌آلودش را جلو آورده بود و روی جسد سگ ایستاده

بود و دید که دو نفر دیگر دور او را گرفته‌اند و چماق‌هایشان را بالا برده‌اند. نعره‌ای از خشم کشید و به توبوب دومی حمله کرد، مشتش به چماقی که پایین می‌آمد، خورد و زور آنرا گرفت. از بوی گند عجیب توبوب داشت خفه می‌شد. و با ناامیدی می‌کوشید که چماق را از دست او درآورد. چرا صدای آنها را نشنیده بود، چرا نزدیک بودنشان را احساس نکرده بود، چرا بوی آنها را نشنیده بود.

یکبار دیگر چماق مرد سیاهپوست روی کونتا فرو آمد، گیجش کرد و او را به زانو انداخت و توبوب توانست با جهشی خود را خلاص کند. سرش دابست داغان می‌شد، بدنش تلوتلو می‌خورد، از ضعف خود خشمگین بود. کونتا به عقب جست و فریاد می‌کشید و می‌غرید، بیهوده و کورکورانه به هوا مشت می‌زد، همه چیز در میان آشک و خون و عرق محو و تیره دیده می‌شد. حالا دیگر فقط برای رهایی جان خود نمی‌جنگید، برای چیزی بالاتر از جاننش می‌جنگید. اومورو! ییتنا! لامین! سووادو! مادی! چماق سنگین توبوب یکبار دیگر بر گیجگاه او فرود آمد. و همه چیز سیاه‌سیاه شد.

## فصل ۳۴

کونتا با خود فکرمی کرد نکند دیوانه شده باشد. لخت، درزنجیر، و دست و پا بسته در تاریکی داغ و دم کرده و متعفن میان دو مرد افتاده بود و اطراف او را مثل دیوانه-خانه‌ها صدای جیغ و گریه و دعا و استفراغ پر کرده بود. می‌توانست استفراغ خودش را روی شکمش حس و بو کند. تمام بدنش از درد مچاله شده بود، چون در چهارروزی که از اسیر شدنش می‌گذشت کتک خورده بود. اما جایی که آهن گداخته را میان شانه‌هایش چسبانده بودند، از همه جا بیشتر درد می‌کرد.

بدن زمخت و پرموی موشی به گونه‌اش کشیده شد، دماغ موداز موش دهان او را بومی کشید. کونتا از تنفر می‌لرزید و از ناامیدی دندانهایش را محکم به هم زد، و موش فرار کرد. کونتا از خشم زنجیری را که دست و پایش به آن بسته شده بود، کشید و لگد انداخت.

بمحض اینکه این کار را کرد، صداها و تکانهایی از همزنجیرش، برخاست. تکان و درد به‌خشم او افزود و سعی کرد برخیزد که سرش محکم به‌چوب خورد — درست بر همانجایی که چماق توبوب در جنگل فرود آمده بود. او و همزنجیر محو و تارش با نفسهای بریده بریده و با دندان قروچه دستبندهای خود را آتقدر بهم زدند تا

هر دو از خستگی بیحال شدند. کونتا احساس کرد که دوباره می‌خواهد استفرغ کند و سعی کرد جلو خودش را بگیرد، اما نتوانست. شکم او که خالی بود، مایع رقیق و ترشی را بالا آورد و از گوشهٔ دهانش بیرون ریخت، همان‌طور که افتاده بود آرزوی مرگ کرد.

به خودش گفت که اگر می‌خواهد نیرو و عقل خود را از دست ندهد، باید کاری کند که کاملاً بر خود مسلط باشد. بعد از مدتی احساس کرد که دوباره می‌تواند حرکت کند، خیلی آهسته و با احتیاط مچ دست و پای راستش را با دست چپش واریسی کرد. داشت خون می‌آمد. آهسته زنجیر را کشید، انگار که زنجیر به مچ پا و دست چپ مردی که با او جنگیده بود، وصل بود. درست چپ، مرد دیگری از مچ پا و دست به کونتا بسته شده بود که بی‌وقفه ناله می‌کرد و آنقدر به هم نزدیک بودند که هر کدام از آنها حتی اگر کمی تکان می‌خورد، شانه و دست و پایشان به هم ساییده می‌شد.

در حالی که مواظب بود سرش دوباره محکم به چوب نخورد، باز خودش را راست کرد؛ اینبار فقط اندکی، و سرش آهسته به چوب خورد. حتی آنقدر جا نداشتند که بنشینند. پشت سرش هم دیواری چوبی بود. با خودش فکر کرد که مثل پلنگی به دام افتاده است. به یاد آورد که بارانها پیش، بعد از آنکه او را در دورهٔ آموزش مردانگی به جوجو بردند، در تاریکی کلبه‌ای نشسته بود؛ با این یادآوری بغض گلویش را فشرده، اما آنرا فرو خورد. کونتا فکرش را به فریادها و صداهای خشمالودی که در اطراف خود می‌شنید، سرگرم کرد. حتماً مردان زیادی در این تاریکی هستند، بعضی از آنها نزدیکند، بعضی دیگر دورتر، برخی در کنار او، برخی دیگر در جلو او، اما همه در یک اتاق، البته اگر که این دخمه اتاق باشد. گوشه‌هایش را تیز کرد و فریادهای بیشتری شنید که خفه بود و از پایین، در زیر چوب زبری که او روی آن دراز کشیده بود، می‌آمد.

گوشش را تیزتر کرد و تشخیص داد که در اطراف او به زبانهای گوناگون سخن می‌گویند. یکی فولانی بود که دائم به زبان عربی فریاد می‌کشید، «ای خدای آسمانها، به من کمک کن!» دیگری از قبیلهٔ سره بود که با صدای خرخر ماندنی زاری می‌کرد و مثل آن بود که نام افراد خانواده‌اش را صدا می‌زند. اما کونتا بیشتر صدای افراد مندینکا را می‌شنید. بلندترین صداها از کسانی بود که به زبان رمز سیرا کانگوی مردان حرف می‌زدند و وحشیانه سوگند می‌خوردند که مرگی وحشتناک نصیب همهٔ توبویها کنند. فریادهای دیگران آنقدر با گریه آمیخته بود که کونتا نه می‌توانست واژه‌ها را بفهمد، و نه زبان را؛ اما این را می‌دانست که بعضی از آن کلمات عجیبی که می‌شنود باید متعلق به زبان مردمانی باشد که اهل گامبیا نیستند.

کونتا همان‌طور که در آنجا افتاده بود و گوش می‌کرد، کم‌کم متوجه شد که می‌کوشد فشاری را که در شکمش احساس می‌کند، از یاد ببرد، روزها بود که با

خودش جنگیده بود تا نیاز دفع را برنیاورد. اما دیگر نمی‌توانست بیش از این خود را مهار کند، و سرانجام مدفوع از لای کفلس پیچ خورد و بیرون آمد. بوی کندی که خودش به این مکان متعفن اضافه کرده بود، به مشامش خورد و از خود خشمگین شد و به گریه افتاد شکمش دوباره منقبض شد و این بار فقط کمی ماده لزج از او دفع شد، اما باز جلو خود را می‌گرفت. چه گناهی کرده بود که چنین عقوبت می‌کشید؟ از درگاه خدا با تضرع می‌خواست که جواب او را بدهد. با خودش فکر کرد که همین گناه بس که از آن روز صبح که به جنگل رفت تا چوب بیندازد و طبل بسازد، تا کنون یکبار هم نماز نخوانده است. با اینکه نمی‌توانست روی پا بایستد، و نمی‌دانست که شوق کدام سمت است، بی‌آنکه حرکتی کند، چشمانش را بست و به نماز پرداخت، و از خداوند طلب بخشایش کرد.

پس از نماز، کونتا مدتی همانجا افتاد و مات و مبهوت در دردهایش غوطه می‌خورد، کم‌کم دریافت که یکی از این دردها که در شکمش گره خورده، چیزی جز گرسنگی نیست.

به نظرش رسید که از شب پیش از اسارات تا کنون هیچ نخورده است. می‌کوشید به یاد آورد که آیا در این مدت اصلاً خوابیده است یا نه، که ناگهان خودش را دید که در جاده‌ای در جنگل راه می‌رود، و پشت سر او دو سیاهپوست هستند و پیشاپیش او دو توپوب که لباسهای عجیبی پوشیده‌اند و موهای بلندشان رنگ عجیبی دارد. کونتا تکانی به‌خود داد و چشمانش را باز کرد و سرش را تکان داد، غرق عرق بود و قلبش می‌کوبید. بی‌آنکه خود بداند به‌خواب رفته بود. کابوس بود، و با اینکه شاید این تاریکی متعفن کابوس باشد؟ نه، مثل همان صحنه جنگل که در رؤیا دیده بود، واقعیت داشت. برخلاف میلش، تمام آن صحنه در برابرش زنده شد.

به‌یادش آمد که بعد از نبرد نومیدانه‌اش با اسلاتیهای سیاه و توپوبها در جنگل بیدار شد و موجی از دردی کورکننده او را فراگرفت و دریافت که دهان و چشمش را بسته‌اند و دستش را هم از پشت بسته‌اند و با طناب گره‌داری نیز می‌چ پایش را بسته‌اند. کوشید تا خود را آزاد کند، اما با چوبهای نوک‌تیز چنان ضربه‌هایی به پاهایش زدند که خون از آنها سرازیر شد. همچنان و بشدت به پاهایش ضربه می‌زدند و سیخونک چوبی را به بدنش فروکردند تا او را وادار به حرکت کنند، و او افتان و خیزان با سرعتی که طناب پیچ پاهایش اجازه می‌داد، شروع به حرکت کرد.

در جایی در کنار بولونگ — کونتا اینرا از صداها و از زمین نرمی که زیر پایش حس می‌کرد، فهمیده بود — او را به درون بلمی انداختند. هنوز چشمانش را باز نکرده بودند و شنید که اسلاتیها به‌سرعت پارو می‌زنند و هر بار که بقلایی می‌کند، توپوب او را کتک می‌زند. دوباره در خشکی پیاده شدند و راه رفتند، تا اینکه سرانجام در آن شب به‌جایی رسیدند که آنها او را بزمین انداختند و از پشت به‌پرچینی نبی بستند، و بی‌هوا

چشمبندش را برداشتند. هوا تاریک بود، اما می‌توانست صورتهای رنگ پرزیده توپوها را که در دورویر او ایستاده بودند، و سایه چند نفر دیگر را که مانند خود او در آن نزدیکی روی زمین بودند، تشخیص بدهد. توپوب‌گوشتی جلو او گرفت تا تکه‌ای را با دندان بکند. صورتش را برگرداند و آرواره‌اش را محکم به هم فشرد. توپوب صدایی از خشم برآورد و گلوی او را گرفت و کوشید که مجبورش کند دهانش را باز کند. وقتی کونتا همچنان دهانش را بسته نگه‌داشت، توپوب مشتش را عقب برد و محکم به صورت کونتا کوفت.

بقیه آن شب، کونتا را تنها گذاشتند. صبح که شد، کسانی را که به تنه درختان خیزران بسته بودند، شمرد؛ یازده نفر بودند: شش مرد، سه دختر و دو بچه و در کنار همه آنها اسلاتیها و توپوبهای مسلح ایستاده بودند. دختران برهنه بودند، کونتا چشمانش را از آنها برمی‌گرداند، تاکنون هرگز زنی را برهنه ندیده بود. مردان هم برهنه بودند و با نفرتی مرکبار که در چشمانشان نقش بسته بود، ساکت مانده بودند و خون جای زخم شلاقها دلمه بسته بود. اما دخترها به‌صدای بلند گریه می‌کردند، یکی از آنها بر عزیزانی که در دهکده سوخته‌اش کشته شدند می‌گریست، دیگری به تلخی اشک می‌ریخت و نوزادی خیالی را در بازوانش گرفته بود و او را مثل اینکه در گهواره باشد، تکان تکان می‌داد و با صداهای کودکانه ناز و نوازشش می‌کرد، و سومی هرچند یک‌بار فریاد می‌کشید که به‌سوی الله خواهد رفت.

کونتا با خشمی وحشی خود را به عقب و جلو تکان می‌داد تا بندهایش را بگسلد. ضربه سنگین چماقی دوباره او را از حال برد. وقتی به‌خود آمد، دید که خودش هم برهنه شده است و سر همه را تراشیده‌اند و به بدن همه روغن سرخ خرما مالیده‌اند. نزدیکیهای ظهر دو توپوب تازه وارد بیشه شدند. اسلاتیها، که حالا همه آنها نیششان را باز کرده بودند، بیدرنگ اسیران را از تنه درختان خیزران باز کردند و سر آنها فریاد کشیدند که به‌صف بایستند. عضلات کونتا از خشم و ترس گره خورده بود. یکی از توپوبهای تازه، کوتاه و قوی‌بنیه بود و موهایی سفید داشت. دیگری بسیار از او بلندتر، تنومندتر و اخمو بود و جای عمیق زخم دشته‌بی بر این سر تا آن‌سر صورتش داشت؛ اما این توپوب سفیدمو بود نه او که اسلاتیها و دیگر توپوبها در برابرش نیششان را باز کرده و تقریباً به‌حال تعظیم درآمده بودند.

توپوب سفیدمو به‌همه آنها نگاه کرد و آنوقت به کونتا اشاره کرد که قدم پیش بگذارد کونتا که ابتدا از ترس خود را عقب کشیده بود، وقتی تازیانه‌ای به‌پشتش فرود آمد، فریادی کشید. آن اسلاتی که پشت سر او ایستاده بود، با او گلاویز شد و سرانجام او را خم کرد و به‌زانو انداخت و سرش را به‌عقب کشید. توپوب سفیدمو با خونسردی لبهای لرزان کونتا را باز کرد و دندانهایش را واری کرد. کونتا کوشید از جا بجهد، اما بعد از تازیانه دیگر، همانطور که به‌او دستور داده بودند، ایستاد؛ و



هنگامی که انگشتان توپوب چشمان، سینه، و شکم او را می‌کاوید، سراپای بدنش می‌لرزید. وقتی انگشتان توپوب فوتوی او را در دست گرفتند، با فریاد خفه‌ای خود را کنار کشید. دو اسلاتی و ضربه‌های بیشتر شلاق لازم بود تا اینکه کوتنا خم و تقریباً دولا شود، و با کمال وحشت احساس کرد که کیلهایش را می‌کشند و باز می‌کنند. آنوقت توپوب سفیدمو با خشونت کوتنا را به کنار زد و دیگران را یکی یکی معاینه کرد، حتی اندامهای پنهان دختران را که ناله می‌کردند. آنوقت با شلاق و فرمانهای توأم با فریاد، اسیران را درون حصار دواندند و آنها را به جست و خیز وا داشتند.

توپوب سفیدمو بعد از آنکه آنها را خوب و ارسی کرد، با توپوب درشت‌اندامی که جای زخم دشنه بر صورتش بود، چند قدمی دور رفتند و به صدای آهسته با هم شروع به صحبت کردند. توپوب سفیدمو گامی به عقب برداشت و یکی دیگر از توپوبها را احضار کرد، و با انگشتانش چهارتا از مردها که یکی از آنها کوتنا بود، و دوتا از دخترها را نشان داد. به نظر می‌رسید که آن توپوب دیگر مبهوت مانده است، و با حالتی تضرع آمیز به دیگران اشاره می‌کرد. کوتنا نشسته بود و در زیر بندهایش به خود فشار می‌آورد؛ انگار که سرش از خشم می‌ترکید و در همان حال توپوبها به گفتگوی داغی سرگرم شده بودند. بعد از چندی، سفیدمو از روی تنگ حوصلگی چیزی روی پاره کاغذی نوشت که توپوب دیگر با خشم آنرا پذیرفت.

اسلاتیها دوباره کوتنا را گرفتند و کوتنا تقلا کرد و فریاد کشید، اما اسلاتیها سرانجام او را وا داشتند که بنشیند، و پشتش را خم کردند. کوتنا که چشمانش از وحشت گشاد شده بود، دید که چگونه توپوبی آهنی نازک و دراز را که سفیدمو با خود آورده بود، از آتش بیرون کشید. وقتی آهن به پشت کوتنا و میان شانه‌هایش چسبید و انفجاری از درد در جان او دواند، فریادی کشید و احساس کرد که داغان می‌شود. فریاد دیگران یکی پس از دیگری در آن بیشه خیزران طنین افکند. آنوقت روی آن شکل لال عجیب که کوتنا بر پشت دیگران می‌دید، روغن خرما مالیدند.

ساعتی بعد در یک صف در میان جبرینگ جبرینگ زنجیرها لنگان لنگان پیش می‌رفتند و تازیانه اسلاتیها آماده بود که روی هر کس که مقاومتی می‌کرد یا تلو تلو می‌خورد، فرود آید. اواخر آن شب، بر پشت و روی شانه‌های کوتنا شیارهایی از خون پدیدار شده بود که به دو بلم که زیر شاخه‌های فرو افتاده شاه‌پسندهای کنار رودخانه پنهان بودند، رسیدند. آنها را در دو گروه سوار بلم کردند و در تاریکی اسلاتیها پاره کشیدند و توپوب با دیدن نشانه هر تقلایی شلاق خود را به حرکت می‌انداخت.

وقتی کوتنا جسم عظیم تیره‌ای را در دل شب در برابر خود دید، احساس کرد که این آخرین شانس اوست. خیزی برداشت و از جا جست و در میان جیغ و فریاد دیگران؛ وقتی می‌خواست خود را از بلم به آب بیندازد، کم مانده بود بلم را واژگون کند. اما او را به دیگران بسته بودند و نتوانست خود را در آب پرت کند. ضربه‌های

شلاق و چماق زا که بر دنده‌ها، پشت، صورت، شکم و سرش فرود می‌آمد، چندان احساس نمی‌کرد— و بلم به آن جسم عظیم تیره رسید و به بدنه آن خورد. در حالی که درد می‌کشید می‌توانست احساس کند که خون گرم از صورتش روانست و از بالای سر صدای توپوهای بسیاری را شنید. آنوقت طنابها به دور بدنش حلقه شدند و هرگونه مقاومتی را از او سلب کردند. بعد از آنکه از پایین او را به سوی بالا فشار دادند و از بالا او را کشیدند و روی نردبان عجیبی از طناب بالا فرستادند، با اندک نیرویی که در او مانده بود، بدنش را پیچی ناگهانی داد و کوشش دیگری برای آزادی کرد. دوباره با شلاق به جاننش افتادند، و دستها او را گرفتند و بوی خفه کننده توپوب و صدای جینگ زنان و بارانی از دشنامهای بلند توپوب گرداگرد او را فرا گرفت.

کوتنا در حالی که سعی می‌کرد آرنج را سپر صورت خونینش کند، نگاهی به بالا انداخت و توپوب کوتاه‌قد و موسفید را دید که خونسرد ایستاده و با مداد روی کتابچه‌ای علامتهایی می‌گذارد. آنوقت احساس کرد که او را ناگهان راست کرده‌اند و با خشونت به آنسوی محوطه‌ای هموار می‌اندازند. لحظه‌ای ستونهای بلندی با پارچه‌های کلفت و زبر سفیدرنگ در پیش چشمانش پدیدار شدند. سپس او را افتان و خیزان و به حال ضعف از پلکان باریک پایین فرستادند و به جایی به تاریکی قبر فرستادند و در همان لحظه بوی گند باورنکردنی شامه‌اش را آزرده و صدای فریادهای خشم گوشه‌ایش را پر کرد.

کوتنا شروع به استفرغ کرد و توپویی که مشعلی زردرنگ در میان قابی فلزی با دسته‌ای گرد، در دست داشت، میچ دستها و پاهایش را به زنجیر کرد و او را به سوی عقب، در میان دو مردی که ناله می‌کردند، راند. در آن حال وحشت احساس کرد نوری که در جاهای دیگر می‌بیند، به این معنی است که توپوب دارد کسان دیگری را که با او بودند، در جای دیگری به زنجیر می‌کشد. احساس کرد که افکارش پریشان می‌شود، فکر کرد که دارد خواب می‌بیند. و آنوقت خوابی آرام بخش او را در ربود.

## فصل ۳۵

قط صدای گوشخراش در پیچه‌های عرشه که باز می‌شدند به کوتنا می‌فهماند که روز است یا شب. وقتی صدای خشک چفت را می‌شنید، سرش را کمی بلند می‌کرد— با آن زنجیرها و بستها تنها حرکتی که می‌توانست بکند، همین بود— و چهار هیکل شیخ وار توپوب پایین می‌آمدند که دو تن از آنها که فانوس و شلاق به دست داشتند از دو نفر

دیگر حفاظت می‌کردند. و هر چهار نفر در راهروی باریک راه می‌رفتند و تغار غذا را پیشاپیش خود می‌راندند، و قوطی‌های حلبی غذا را به‌میان کثافت بین هردو مرد هم‌زنجیر پرت می‌کردند. تا به‌حال هربار که غذا آورده بودند، کوتا آرواره‌اش را محکم رویهم فشرده بود؛ زیرا ترجیح می‌داد از گرسنگی بمیرد اما غذای توبوب را نخورد، سرانجام درد شکم خالیش سبب شد گرسنگیش هم کم‌ویش به‌اندازه درد جای کتکها وحشتناک شود. وقتی به‌آنها که در طبقه کوتا بودند غذا داده می‌شد، نور چراغ نشان می‌داد که توبوبها با بقیه غذا به‌طبقه پایین رفته‌اند.

گاهی، معمولا شبها، توبوبها چند اسیر تازه به‌آنجا می‌آوردند که از ترس و وحشت جیغ و داد می‌کردند و توبوبها هم آنها را زیرشلاق می‌گرفتند و هل می‌دادند و در جایی خالی در میان رفهای تخته‌ای زنجیر می‌کردند.

روزی، اندکی بعد از وقت غذا، گوش کوتا صدای خفه عجیبی را شنید. مثل این بود که سقف بالای سرش به‌لرزه درآمده باشد. بعضی از مردان دیگر نیز صدا را شنیدند و ناله آنها ناگهان قطع شد. کوتا خوب گوش کرد، انگار که پاهای بسیاری بالای سر آنها می‌دویدند. آنگاه — این بار در فاصله‌ای نزدیکتر در آن تاریکی — صدای دیگری بلند شد، مثل آن بود که جسم بسیار سنگینی را به‌آرامی با صدای جیرجیری گوش‌خراش بالا بکشند.

پشت برهنه کوتا که بر تخته چوب سخت و زبری خوابیده بود، لرزش غربی را حس کرد. همانطور که خشک و بیحرکت دراز کشیده بود، احساس کرد که در سینه‌اش چیزی سفت شده و باد کرده است. در اطراف خود صدای ضربه‌های خفه‌ای را شنید که معلوم بود مردانی هستند که به‌بالا می‌جهند و زنجیرشان را می‌کشند. مثل این بود که همه خونش به‌سرش دویده است و چیزی در سرش می‌کوبد. آنوقت وحشت بر تمام وجودش چنگ انداخت. حس می‌کرد که این مکان در حال حرکت است و آنها را به‌جای دوری می‌برد. مردان شروع به‌فریاد کشیدن کردند، و در اطراف او همه به‌درگاه خدا ناله و زاری می‌کردند، و سرشان را به‌چوب می‌زدند و پاینده‌ها و دستبندهای خود را محکم تکان می‌دادند. کوتا در آن دیوانه‌خانه به‌فریاد آمد که: «الله، من دیگر هیچ روزی کمتر از پنج بار نماز نخواهم خواند. صدای مرا بشنو! به‌من کمک کن!»

فریادهای خشم‌آلود، گریه، و نماز و دعا ادامه یافت. سرانجام مردان یکی پس از دیگری از پا افتادند و در آن تاریکی متعفن می‌کوشیدند تا نفس بکشند. کوتا می‌دانست که دیگر هرگز افریقا را نخواهد دید. بدنش که روی چوب افتاده بود، حالا می‌توانست حرکت آرام و گهواره مانند را حس کند. گاهی تکان چنان بود که دست و کفکش به‌بدن گرم یکی از مردانی که میان آنها زنجیر شده بود، می‌خورد. آنقدر بلند فریاد کشیده بود که دیگر صدایی برایش نمانده بود، این بود که دیگر مغزش

فریاد می کشید: «تویوب— و سیاهان خائنی که به او کمک می کنند— را بکش!»  
 وقتی دریاچه باز شد و چهار تویوب تغار غذا را با خود آوردند و از دریاچه پایین  
 انداختند، کونتا داشت به آرامی گریه می کرد. با وجود فشارگرسنگی، دوباره آرواره اش  
 را محکم جفت کرد. اما آنوقت چیزی را که کیتانگو زمانی به او گفته بود، یاد آورد—  
 که جنگجویان و شکارچیان باید خوب بخورند تا قدرتی بیش از مردان دیگر داشته  
 باشند. اگر گرسنگی او را از پا درمی آورد، چنان ضعیف می شد که نمی توانست تویوب  
 را بکشد. این بود که این بار وقتی قوطی غذا را روی تختۀ میان او و مردی که در  
 کنار او بود، راندند؛ انگشتان کونتا نیز به میان آن غذای له شده و سفت چنگک  
 انداختند. مرزۀ ارزن کوبیده را می داد که با روغن خرما جوشانده باشند. هر بار که قورت  
 می داد، گلویش درد می گرفت. چند روز پیش، به سبب خودداری از خوردن، تویوب  
 گلویش را فشرده بود. اما غذا را فروداد، تا قوطی خالی شد. می توانست حس کند که  
 غذا مثل سنگ در دلش سفت شده است، و چیزی نگذشت که غذا دوباره از گلویش  
 شروع به بالا آمدن کرد. نمی توانست جلو خود را بگیرد و لحظه ای بعد آن غذا دوباره  
 روی چوب بود. در میان سروصدای عقی زدن خودش می توانست بشنود که دیگران  
 هم دارند استفراغ می کنند.

وقتی روشنایی چراغ به پایان آن طبقه ای که کونتا خوابیده بود رسید، ناگهان  
 صدای زنجیرهایی را که به هم می خوردند، شنید و سپس سری محکم به چوب خورد  
 و پس از آن مردی، به زبانی که مخلوطی از مندینکا و چیزی مثل کلمات تویوب بود،  
 دیوانه وار شروع به فریاد کشیدن کرد. توبوبهایی که تغار غذا را حمل می کردند،  
 به قهقهه خندیدند، آنوقت تازیانه های توبوبها فرود آمد، تا اینکه صدای فریاد آن مرد  
 خاموش شد و به سخنان نامفهوم و ناله رسید. آیا راست بود؟ آیا صدای یک افریقایی  
 را شنیده بود که به زبان تویوب حرف می زند؟ آیا در میان آنها عده ای هم از اسلاتی ها  
 هستند؟ کونتا قبلاً شنیده بود که توبوبها غالباً به خادمان خائن سیاه خود خیانت  
 می کنند و آنها را هم به زنجیر می کشند.

وقتی توبوبها به طبقه پایین رفتند، دیگر در طبقه ای که کونتا در آنجا بود، صدای  
 چندانی شنیده نشد؛ تا اینکه توبوبها با تغار خالی خود دوباره پدیدار شدند و از پله  
 بالا رفتند و دریاچه را پشت خود بستند. در همان لحظه صدای وز وز خشم آلودی  
 به زبانهای مختلف شنیده شد، مثل وز وز زنبورها بود. آنگاه در انتهای همین طبقه کونتا،  
 صدای ضربه سنگینی همراه با صدای زنجیر و زوزه ای از درد، و آنگاه صدای دشنام  
 دیوانه وار همان مندینکایی بلند شد. کونتا شنید که آن مرد فریاد می کشد، «شما  
 خیال می کنید من تویوب هستم؟» باز صدای ضربه های خشن و سریع و فریادهای  
 نوییدانه شنیده شد. آنگاه صدای ضربه ها برید، و در تاریکی صدای نعره ممتدی شنیده  
 شد— سپس صدای خرخر مردی که داشتند خفه اش می کردند و اندک اندک نفسش

قطع می‌شد. یکبار دیگر صدای برخورد زنجیرها شنیده شد و صدای تک ضربه‌های پاشنه‌های لغت پا که به‌جوب لگد می‌انداخت، پس از آن سکوت.

سرکوتا به تپش افتاده بود و قلبش می‌کوبید؛ و صداهایی از دوروبر او بلند شد که، «اسلاتی، اسلاتی‌ها می‌میرند!» کونتا نیز مانند دیگران به فریاد افتاد و مثل آنها زنجیرش را به‌صدا درآورد— تا اینکه دریچه با صدای غژوغژگوشخراشی باز شد، و ستونی از روشنایی روز به‌درون تابید و گروهی از توپوها با چراغ و شلاق پایین آمدند. معلوم بود که آنها هیاهو را شنیده‌اند، و با اینکه حالا دیگر تقریباً سکوت کامل حکمفرما بود، توپوها با شتاب درحالی که فریاد می‌کشیدند و به‌چپ و راست شلاق می‌زدند، از میان راهروها گذشتند. وقتی بی‌آنکه مرده را ببیند آنجا را ترک کردند، مدت درازی این طبقه ساکت ماند. آنگاه کونتا، صدای خنده‌ای آرام و تلخی را از انتهای طبقه، نزدیک به آنجا که خائن مرده افتاده بود، شنید.

وعده غذای بعدی با تشنج همراه بود. گویی که توپوها حس کرده‌اند خبری شده است، حتی بیشتر از سابق شلاقشان را بکار می‌گرفتند. کونتا وقتی صاعقه‌ای از درد روی پایش فرود آمد، تکان شدیدی خورد و فریاد کشید. می‌دانست که تا وقتی کسی از ضربه‌های فریاد نکشد، آتقدر او را محکم کتک می‌زنند تا بالاخره فریادش بلند شود. پس از آن کونتا چنگش را به‌میان قوطی غذا برد و آن خمیر بدمزه را فرو داد، و چشمانش چراغی را که به‌سوی انتهای جایگاه می‌رفت، تعقیب می‌کرد.

وقتی یکی از توپوها با تعجب چیزی به‌دیگران گفت، همه مردانی که در آن طبقه بودند گوششان را تیز کرده بودند. می‌شد دید که چراغها حرکت می‌کنند و آنوقت تمجیها و دشنامها بیشتر شد، و پس از آن یکی از توپوها بشتاب در راهرو براه افتاد و از دریچه بالا رفت، و بزودی با دو توپوب دیگر بازگشت. کونتا می‌توانست بشنود که دستبندها و پابندهای زنجیری را باز می‌کنند. آنگاه دوتن از توپوها جسد را گرفتند و کشان‌کشان از میان ردیف اسیران گذراندند و از دریچه بالا بردند. دیگران همچنان تفارغذا را در امتداد جایگاهها می‌گرداندند.

ماسوره‌های گرداندن غذا در طبقه پایین بودند که چهارنفر دیگر از توپوها از دریچه پایین آمدند، و مستقیماً به‌جایی رفتند که آن اسلاتی زنجیر شده بود. کونتا سرش را برگرداند و توانست ببیند که چراغ را در آنجا بالا آورده‌اند. دوتن از توپوها وحشیانه دشنام می‌دادند، و شلاق آنها سوت‌کشان پایین می‌آمد و بریدن کسی می‌خورد. آنکه شلاق می‌خورد، اول حاضر نبود فریاد بکشد، هرچند که همان‌گوش دادن به‌صدای ضربه‌ها کونتا را می‌خکوب کرده بود. می‌توانست درک کند که آن مرد درحالی که در زنجیر درهم کوبیده می‌شود، و زیر شکنجه رنج می‌برد، تصمیم گرفته است که فریاد نکشد.

بعد توپوها نعره‌کشان دشنام دادند و می‌شد دید که چراغ را عوض می‌کنند

و نفر دیگری مأمور شلاق زدن شده است. سرانجام مردی که کتک می‌خورد شروع به فریاد کشیدن کرد، اول دشنامی به زبان فوله داد، اما پس از آن با اینکه بقیه کلماتش را هم به زبان فوله می‌گفت، دیگر نمی‌شد چیزی فهمید. ذهن کوتاه به فکر قبیله آرام فوله افتاد که برای مندینکاها گله‌داری می‌کردند— و در این حال صدای ضربه‌های شلاق ادامه داشت، تا اینکه مردی که شلاق می‌خورد، فقط ناله ضعیفی می‌کرد؛ و در این هنگام چهار تویوب در حالی که دشنام می‌دادند و در آن هوای متعفن به نفس نفس افتاده بودند، آنجا را ترک کردند.

ناله‌های مرد فوله در آن جایگاه تاریک نوسان داشت. آنگاه صدایی شمرده به زبان مندینکا بلند شد که: «در درد او شریک باشید. ما در اینجا مثل یک دهکده هستیم!» این صدای یکی از مسن‌ترها بود. حق با او بود. مثل این بود که خود کونتا دارد درد می‌کشد. احساس کرد که کم مانده است از خشم منفجر شود. همچنین احساس کرد که وحشتی ناشناس، بزرگتر از هروحشتی که تا کنون به خود دیده، او را فرا می‌گیرد، وانگار که تا مغز استخوانش رسوخ می‌کند. بخشی از او می‌خواست بپرد تا از همه این دردها خلاص شود، اما نه، می‌بایست زنده بماند تا انتقام بگیرد. خودش را وادار کرد که بیحرکت آنجا بخواهد. مدتی دراز کشید، اما سرانجام احساس کرد که فشار و آشفته‌گی او، و حتی دردهای بدنش شروع به ساکت شدن کرده است— جز آنجا بین شانه‌هایش که با آهن داغ سوزانده بودند. دریافت که ذهنش حالا بهتر می‌تواند متمرکز شود و بفهمد که تنها راهی که برای او و دیگران مانده است چیست: یا همه آنها در این مکان کابوس مانند می‌میرند، یا اینکه سرانجام راهی پیدا می‌کنند تا بر تویوبها غلبه کنند و آنها را بکشند.

## فصل ۳۶

سوزش گزیدگی شپشها و خارش بدنش، پیوسته بدتر می‌شد. در آن کثافت، شپشها و ککها هزارها زیاد می‌شدند تا اینکه تقریباً تمام آنجا را فرا گرفتند. مخصوصاً در قسمتهایی از بدن که مو داشت، بدتر بود. زیر بغل کوتاه و اطراف فوتوی او، چنان بود که انگار آتش گرفته است، و دست آزادش هر جا را که دست در زنجیرش نمی‌رسید، می‌خاراند. پیوسته به این فکر می‌افتاد که از جا بجهد و فرار کند، اما لحظه‌ای بعد، اشک سرخوردگی چشمانش را پرمی‌کرد؛ خشم در او شدت می‌گرفت، و تا آنجا که می‌توانست بر خود مسلط می‌شد تا اینکه دوباره نوعی آرامش به او دست می‌داد. بدتر

از همه این بود که نمی‌توانست هیچ حرکتی کند، احساس می‌کرد که می‌خواهد زنجیرش را به دندان بگیرد. تصمیم گرفت که خود را به چیزی سرگرم کند، هر چیزی که فکر و دستش را سرگرم کند، چون در غیر این صورت دیوانه می‌شد—مثل مردانی که از فریادهایشان معلوم بود دیوانه شده‌اند.

مدتها بود که کونتا یاد گرفته بود با ساکت و بیحرکت ماندن و گوش دادن به صدای تنفس مردانی که در دو طرفش افتاده بودند، بفهمد که کدام یک از آنها خواب یا بیدار است. حالا افکارش را متمرکز می‌کرد تا بیدار بودن یا خواب بودن کسانی را که دورتر بودند، دریابد. بیشتر و بیشتر تمرین کرد و با دقت به صداهای مکرر گوش داد، و فهمید که گوشه‌هایش می‌توانند منبع هر کدام از صداها را تقریباً با کمال دقت تعیین کنند. احساس عجیبی بود، انگار که گوشه‌هایش به جای چشمه‌هایش کار می‌کنند. گاهی در میان غرغرها و نفرین‌ها که آن تاریکی را پر می‌کرد، می‌توانست صدای برخورد سردردی را به تخته‌ای که روی آن خوابیده بود، تشخیص دهد. و صدای عجیب و یکنواخت دیگری بود که گاه‌گاه قطع شده و دوباره از سر گرفته می‌شد. مثل این بود که دو قطعه فلز را محکم به هم می‌سایند. بعد از اینکه این صدا را بیشتر شنید، با خود فکر کرد که کسی می‌خواهد حلقه‌های زنجیرش را آتقدر به هم بساید که پاره کند. کونتا غالباً صداهای کوتاه و جیرنگ جیرنگ زنجیرهای مردانی را که وحشیانه با هم دعوا می‌کردند و دستها را به میچ دست یا پای همدیگر می‌زدند، می‌شنید. کونتا گذشت زمان را حس نمی‌کرد. ادرار، استفراغ، و مدفوعی که همه جا در میان آنها بود، خمیری سفت شده بود که تخته زبری را که روی آن افتاده بودند، پوشانده بود. وقتی به فکر افتاد که دیگر نمی‌تواند تحمل کند، هشت توپوب از دریچه پایین آمدند و در حالی که به صدای بلند فحش می‌دادند، به جای اینکه مثل همیشه ظرف غذا را با خود بیاورند، چیزی تقریباً مثل بیل‌های دسته بلند و چهار تگاز بزرگ با خود آوردند. و کونتا با تعجب متوجه شد که آنها اصلاً لباس نپوشیده‌اند.

توپوب‌های برهنه تقریباً فوراً بدتر از دیگری که به آنجا آمده بودند شروع به استفراغ کردند و در زیر نور چراغهایشان، دویه‌دو در میان ردیف‌ها به راه افتادند و با سرعت بیل‌هایشان را روی چوب‌ها کشیدند و بخشی از آن کثافتی را که در آنجا جمع شده بود، در میان تگازشان خالی کردند. وقتی تگازها پر می‌شدند، توپوب‌ها آنها را از میان ردیف‌ها عبور می‌دادند و با صدای بلند از پلکان بالا می‌بردند و از دریچه بیرون می‌ریختند، و دوباره بازمی‌گشتند. حالا به توپوب‌ها استفراغ شدیدی دست داده بود و چهره‌های زشتشان کج و معوج می‌شد، بدن بی‌رنگ و پرمویشان پوشیده از کثافتی بود که از روی زلفها پاک می‌کردند. اما وقتی کارشان را تمام کردند و رفتند، هیچ تغییری در وضع آن زندان دم کرده، وحشتناک و خفه‌کننده و متعفن پیدا نشد. بار بعد توپوب‌هایی که از دریچه پایین آمدند، بیش از چهار نفری بودند که

معمولاً با تغارهای غذا می‌آمدند و کونتا حدس زد که باید بیست نفری باشند. کونتا خشک و بیحرکت دراز کشید. سرش را اینسو و آنسو برگرداند و می‌توانست ببیند که گروههای کوچکی از توبوها در اطراف جایگاه اسیران موضع گرفتند، بعضی از آنها شلاق و تفنگ در دستشان بود، و مراقب توبوب‌هایی بودند که چراغ در دست داشتند و در انتهای هر طرف چراغها را بالا برده بودند. گاهی از وحشت در شکم کونتا پیچ خورد و صدای تلق و تولوق عجیبی را شنید و آنگاه صدای سنگین زنجیر بلند شد. پس از آن مچ پای راستش را که در زنجیر بود، بشدت تکان دادند. با وحشتی ناگهانی متوجه شد که توبوب دارد او را آزاد می‌کند. چرا؟ حالا چه بلای وحشتناکی به سر او می‌آوردند؟ بیحرکت دراز کشید، مچ پای راستش دیگر آن وزن آشنای زنجیر را حس نمی‌کرد، و در سراسر جایگاه صدای تلق و تولوق بیشتر و صدای زنجیرها را می‌شنید که کشیده می‌شدند. آنوقت توبوب‌ها شروع به فریاد کشیدن کردند و تازیانه‌ها را بالا بردند. کونتا می‌دانست که این بدان معنی است که باید از رفهایی که روی آن دراز کشیده بودند، پایین بیایند. فریاد وحش‌زده او به صدای نعره‌های دیوانه‌واری که به زبانهای مختلف می‌کشیدند، افزوده شد، مردان بدنهای خود را بالا می‌کشیدند و سرشان را به چوبهای بالای سرشان می‌کوبیدند.

در میان فریادهای درد، شلاقها فرود می‌آمد و مردان اسیر دوتا دوتا از روی رفشان به کف راهرو می‌افتادند. کونتا و همزنجیر و ولوفی‌اش یکدیگر را در رف بغل کرده بودند که ضربه‌های سوزان شلاق آنها را در حال تشنج به پس و پیش راند. دستهایی با خشونت مچ پاهایشان را گرفت و آنها را روی کثافت لهیده رف کشانده و روی انبوه مردان دیگر در راهرو انداخت. همه آنها زیر ضربه‌های شلاق توبوب ضجه می‌کشیدند. کونتا همانطور که بیهوده پیچ و تاب می‌خورد تا از درد خلاص شود، نگاهش بمشکلهایی افتاد که در زیر نور دریاچه تکان می‌خوردند. توبوب‌ها مردان را گرفته بودند و وادارشان می‌کردند که روی پای خود بایستند — دوتا دوتا — و آنگاه آنها را به باد کتک گرفته افتان و خیزان در تاریکی به سوی پلکان زیر دریاچه می‌راندند. کونتا حس می‌کرد که پاهایش از بقیه بدنش جدا شده است و همانطور تلتولتو-خوران، در کنار وولوف که دستهایشان به هم بسته بود، پیش می‌رفت: هر دو لخت بودند و در حالی که کثافت روی بدنشان خشکیده بود، التماس می‌کردند که توبوها آنها را نخورند.

تقریباً پانزده روزی بود که نوری بر کونتا تناییده بود و نخستین اشعه آفتاب چون چکشی بر چشمانش فرود آمد. زیر درد خردکننده این نور گیج خورد، دست آزادش را بالا برد تا سپر چشمانش کند. کف لخت پایش به او فهماند که روی چیزی است که کمی از اینسو به آنسو لقی می‌خورد. کورکورانه پیش می‌رفت و با اینکه دستش را سایبان چشمانش کرده و پلکهایش را محکم بسته بود، باز اندکی نور



آزاردهنده خورشید به چشمهایش راه می‌یافت. سعی می‌کرد از منخرینش که کنه راه آنرا بسته بود، اندکی نفس بکشد، اما نمی‌توانست. لبان ترك خورده‌اش را تا آنجا که می‌توانست از هم گشود و با نفس عمیقی هوای دریا را به درون ریه‌هایش کشاند— در عمرش نخستین بار بود که هوای دریا را استنشاق می‌کرد. پاک‌ی و صافی هوای دریا حالش را بهم زد و روی عرشه مچاله شد، و در کنار همزنجیرش به استفرغ افتاد. گرداگرد خود همه جا صدای بالا آوردن، صدای تکان دادن زنجیرها و شلاق‌ها که به گوشت بدن می‌خورد، و نعره‌هایی از درد شنید که با فریادها و فحشهای توپوها و صدایی مثل صدای بال‌زدن پرنده‌گان در بالای سرش، درهم آمیخته بود.

وقتی شلاق دیگری بر پشتش خورد، خود را به سویی کشاند و جمع کرد، و شنید که همزنجیر و لولوش هم زیر ضربه‌های شلاق به نفس نفس افتاده است. آنقدر شلاق خوردند تا اینکه هر دو هر طور بود افتان و خیزان روی پایشان ایستادند. کمی چشمانش را باز کرد تا ببیند آیا می‌تواند به جایی فرار کند یا نه، اما درد تازه‌ای به سرش دوید، و مأمور شکنجه‌شان آنها را به جایی هل داد که کونتا توانست هیکل توپوهای دیگر را ببیند که از کنار زنجیر درازی که با پابندها به پای هر یک از مردان بسته شده بود، می‌گذشتند. تعداد کسانی که در آن تاریکی پایین بودند، به مراتب بیش از آن بود که کونتا حدس می‌رود— همانطور که تعداد توپوها هم بسیار بیشتر از آن بود که در پایین دیده بود. در پرتو درخشان خورشید، آنها حتی رنگ پریده‌تر و وحشتناک‌تر به نظر می‌رسیدند، صورتشان پر از سوراخهای ریز زخم بیماری بود، موهای عجیبشان رنگ زرد، یا سیاه، یا سرخ داشت، و بعضی از آنها حتی در اطراف دهان، و زیر چانه‌شان هم مو داشتند. برخی استخوانی و برخی چاق بودند، بعضی هم بر چهره‌شان رد زشت دشنه دیده می‌شد، و یک دست، یک چشم، یا مفصلی از بدنشان را از دست داده بودند. بر پشت بسیاری از آنها جای شیرهای عمیقی مانده بود. ناگهان کونتا به یاد آورد که چگونه دندانهای او را واری کرده و شمرده بودند، چون تعدادی از این توپوهای که می‌دید، بیش از چند تایی دندان نداشتند.

بسیاری از توپوها در کنار زده پاس می‌دادند که شلاق، کاردهای دراز، یا عصاهای فلزی سنگینی که انتهایشان سوراخ بود، به دست داشتند و در آنسوی آنها کونتا منظره بهت‌آوری را دید— آب آبی‌رنگ موج و بی‌پایان. سرش را بالا گرفت تا ببیند صدایی که می‌شنود چیست. پارچه‌های سفید بزرگی را دید که در میان تیرهای عظیم و طنابهای بسیار تاب می‌خوردند. مثل این بود که پارچه‌ها پر از باد باشند. رویش را به سویی دیگر برگرداند و دیواری از نی‌خیزران دید که از قد آدم بلندتر بود و از این سر تا آن سر پهنای این بلم عظیم کشیده شده بود. در میان سنگر، در لابلای خیزرانها چیز فلزی وحشتناکی دید که لوله بلند و کلفت و تو خالی داشت و دهان

سیاهش را باز کرده بود و علاوه بر آن، نوک چند عصای فلزی دیگر، شبیه به همانها که توپوبها در کنار نرده به دست داشتند، را هم دید. هم آن چیز عظیم و هم عصاهای فلزی را بسوی جایی که او و دیگر مردان برهنه گرد هم آمده بودند، گرفته بودند. وقتی پابندهای مچشان را به زنجیر تازه می بستند، کونتا فرصتی یافت تا برای نخستین بار خوب به هم زنجیر و ولوف خود نگاه کند. سرتا پای آن مرد را هم کثافت خشکیده گرفته بود. انگار که بارانهای عمر او به اندازه پدر کونتا، اومورو، بود. چهره اش هم چون چهره مردم قبیله ولوف بود، و پوستی بسیار سیاه داشت. از پشت ولوف، آنجا که شلاق چاک داده بود، خون می آمد، و از آن قسمت از پشتش که با علامت «ل.ل.» داغ کرده بودند، چرک بیرون می زد. وقتی یکدیگر را برانداز می کردند، کونتا متوجه شد که ولوف هم با حیرت به او می نگرد. در آن هنگامه فرصتی یافتند تا به دیگر مردان برهنه نیز که بیشترشان از وحشت سخنان نامفهومی می گفتند نگاه کنند. کونتا از شکل و شمایل، و خالکوبیهای قبیله ای و علامتهایی که با بریدگی بر روی چهره مردان بود، می توانست بفهمد که بعضی از آنها فوله، بعضی جولا و سرره و بعضی هم مثل هم زنجیر خودش و ولوف هستند، اما بیشتر آنها مندینکایی بودند— و بودند کسانی که کونتا نمی توانست مطمئن باشد کجایی اند. بعد با هیجان مردی را دید که مطمئن بود همانست که اسلاتی را کشته است. یک فوله تمام عیار بود، و خون خشک شده زخم کتکهایی که خورده بود، بر سر تا پایش دیده می شد.

چیزی نگذشت که همه آنها را با شلاق به سوی جایی که ده مرد دیگر به زنجیر کشیده شده بودند، هل دادند. کونتا دید که با سطل بر روی آن مردان آب دریا می ریزند. توپوبهای دیگر جاروهای دسته دارشان را به سر و بدن آن مردان می کشیدند تا آنها را تمیز کنند و مردان هم فریاد می کشیدند. کونتا هم وقتی آب شور دریا را رویش ریختند، فریاد کشید؛ چون آب مثل آتش جای بریدگیهای تازیان را می گزید و داغ پشتش را می سوزاند. وقتی آن جاروی دسته بلند سفت به تنش کشیده شد بلندتر فریاد کشید، چون نه تنها بخشی از کثافت خشک شده را از تنش جدا کرد، بلکه جای بریدگیهای شلاق را هم درید. آب زیر پایش را دید که کف می کند و صورتی رنگ است. آنگاه آنها را دوباره در وسط عرشه گرد هم آوردند. کونتا نگاهی به بالا انداخت و توپوبها را دید که مثل میمون روی تیرهای چوبی جست و خیز می کنند، و طنابهای بسیاری را که در میان پارچه عظیم سفید کشیده بودند، می کشند. با اینکه کونتا گیج و منگ بود، از گرمای خورشید احساس خوشی به او دست داد و از اینکه کثافت تا حدی از تنش جدا شده، احساس آرامش کرد.

صدای فریادهای دستجمعی، سبب شد که مردان در زنجیر سرشان را برگردانند. در حدود بیست زن، که بیشتر آنها کمتر از بیست باران داشتند، و چهار کودک، برهنه

و بی‌زنجیر، از پشت نرده خیزرانی دوان‌دوان می‌آمدند و پیشاپیش آنها دو توبوب بودند که شلاق در دست داشتند و نیششان باز بود. کونتا فوراً آن دختری را که با او سوار کرده بودند، شناخت، و سیل خشم سراپایش را فراگرفت، چون دید که همه توبوب‌ها به برهنگی زنان خیره شده‌اند و حتی بعضی از آنها فوتوهای خود را می‌مالند. می‌خواست به‌سوی نزدیکترین توبوب خیز بردارد، هرچند که اسلحه داشتند؛ اما هر طور بود جلو خودش را گرفت. انگشتانش را محکم به هم فشرد و مشت کرد، بسختی کوشید تا نفسی بکشد و چشمانش را از زنان وحش‌زده برگرداند.

آنگاه توبوبی که نزدیک نرده ایستاده بود، میان دستانش چیزی را باز و بسته کرد که صدای خس‌خس زیری می‌داد. توبوب دیگری به او پیوست و شروع به زدن طبلی آفریقایی کرد و بقیه توبوب‌ها هم درحالی که خودشان را تکان‌تکان می‌دادند، صفی تشکیل دادند، و در این حال مردان و زنان و کودکان برهنه به آنها خیره‌مانده بودند. توبوبهایی که صف بسته بودند طناب درازی داشتند و هر کدام طناب را حلقه کردند و میج پایشان را در حلقه گذاشتند، مثل اینکه طناب زنجیر باشد. مردان برهنه را هم با طناب به هم وصل کردند. حالا لیخند می‌زدند و با هم با جهشهای کوتاه می‌پريدند و حرکات خود را با ضرب‌های طبل و آن ساز خس‌خس‌کن هماهنگ می‌کردند. آنوقت آنها و بقیه توبوب‌ها به مردان زنجیری اشاره کردند تا آنها هم به همان شکل جست‌وخیز کنند. اما وقتی مردان در زنجیرگیج و منگ سرجایشان ایستادند، لیخند توبوب‌ها به‌آخم بدل شد و شلاق‌هایشان را بکار انداختند.

ناگهان مسن‌ترین زن برهنه، به زبان مندینکا فریاد کشید: «پیرید!» به اندازه بارانهای بی‌تنا، مادرکونتا، عمر کرده بود. آنوقت خود آن زن شروع به جست‌وخیز کرد. دوباره با صدای نازک جیغ کشید که: «پیرید!» و به دختران و بچه‌ها خیره شد و آنها هم مثل او شروع به جست‌وخیز کردند. آنوقت همان زن که دستانش را به‌شیوه رقص جنگجویان تکان می‌داد، به‌تندی به مردان برهنه نگاهی کرد و فریاد کشید «پیرید تا توبوب را بکشید!» وقتی معلوم شد که چه می‌خواهد بگوید، مردان در زنجیر، جفت‌جفت، یکی پس از دیگری در حال ضعف پیا خاستند و افتان و خیزان در روی عرشه به‌جست و خیز پرداختند و در این حال زنجیرهایشان روی عرشه کشیده می‌شد و صدا می‌داد. کونتا سرش را پایین انداخته بود و پاها را می‌دید که در هم لول می‌خوردند، به‌زحمت نفس می‌کشید و احساس می‌کرد که پاهاى خودش هم حالتی مثل صیغ پیدا کرده است. آن زن آواز می‌خواند و دخترها او را همراهی می‌کردند. آهنگ شادی بود، اما آوازشان حکایت می‌کرد که چگونه این توبوب‌های وحشتناک هر یک از زنان را هر شب به‌گوشه تاریک بلم می‌برند و از آنها مثل سگ استفاده می‌کنند. آنها با خنده می‌خواندند «توبوب‌فا!» (مرگ بر توبوب). مردان برهنه با جست‌وخیز به‌زنان می‌پیوستند که: «توبوب‌فا!» حتی توبوب‌ها هم حالا

لبهایشان را به‌خنده باز کرده بودند، و بعضی از آنها از خوشحالی دست می‌زدند. اما وقتی کونتا توپوب قد کوتاه چهارشانه موسفید در کنارش، توپوب غول‌پیکرو اخمو که جای زخم دشنه بر صورت داشت، را دید؛ باهایش سست و گلویش خشک شد. وقتی کونتا را پیش از آنکه به‌اینجا بیاورند معاینه می‌کردند و کتک می‌زدند و می‌خواستند خفه‌اش کنند و با آهن داغ پشتش را بسوزانند، این دو هم آنجا بودند. لحظه‌ای بعد، وقتی بقیه آدمهای لخت این دو نفر را دیدند، ناگهان سکوتی برقرار شد و تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای پارچه پهنی بود که بالای سرشان تکان می‌خورد، چون حتی بقیه توپوب‌ها هم در حضور این دو نفر خودشان را جمع کردند. توپوب درشت اندام به‌صدای بلند و غوغای کرد و بقیه توپوبها را از آدمهای در زنجیر دور کرد. چیزهای براق باریکی در حلقه بزرگی از کمرش آویخته بود. نظیر همین چیزها را کونتا در نزد دیگران دیده بود که با آنها زنجیرها را بازی می‌کردند. و آنوقت توپوب سفیدمو در حالی که به‌اندام آدمهای لخت و عور با دقت خیره شده بود، در میان آنها شروع به راه رفتن کرد. وقتی می‌دید که رد تازیانه‌ها یا جای دندان موشها یا جای سوختگی بدجوری چرک کرده، روغنی از یک قوطی که توپوب درشت اندام به او داده بود برمی‌داشت و می‌مالید. یا اینکه توپوب درشت اندام از ظرفی گردی زردرنگ برمی‌داشت و روی‌می‌چ دست و پا که زیر دستبندها و پابندها زخم شده و آب داده و کبود شده بود، می‌پاشید. وقتی این دو توپوب به کونتا نزدیک شدند، او از ترس و خشم، خودش را جمع کرد. توپوب سفید مو روی جاهای چرک کرده بدن کونتا روغن مالید و توپوب درشت اندام هم گرد زردرنگ روی مچها و دستش پاشید؛ مثل این بود که هیچکدام از آنها کونتا را نشناختند.

آنوقت ناگهان توپوب‌ها صدای فریادشان را بلند کردند، چون یکی از دخترانی که با کونتا به‌اینجا آورده بودند، از جا جست و از میان نگهبانان گذشت. با اینکه چند تن از نگهبانان به‌سوی او پریدند و چنگ انداختند، دخترک در حالی که فریاد می‌کشید، توانست خود را از روی نرده‌ها پایین بیندازد. در آن هیاهو و سروصدا، توپوب سفیدمو و توپوب درشت اندام شلاق بدست گرفتند و به‌پشت کسانی که دنبال دخترک می‌دویدند، زدند و در نتیجه سبب شدند که دخترک از چنگ آنها بگریزد. سپس آن توپوب‌هایی که در آن بالا، در میان پارچه‌ها بودند، فریاد کشیدند و او را در آب نشان دادند. آدمهای لخت به‌آنسو نگاه کردند و دیدند که دخترک در میان موجها بالا و پایین می‌رود و یک جفت باله ماهی سیاه‌رنگی به‌سرعت به‌سوی او می‌رود. آنوقت فریاد دیگری شنیده شد—فریادی که خون را منجمد می‌کرد—و سپس آب کف کرد و پیچی خورد و دخترک ناپیدا شد، و از او فقط رنگ سرخی بر آب ماند. نخستین بار بود که شلاتی برآدمهای در زنجیر فرود نمی‌آمد، آنها را که از وحشت حالشان بهم خورده بود، دوباره چون گله‌ای گرد آوردند و به‌زندان تاریک

بازگرداندند و در جایشان به زنجیر کشیدند. سرکونتا گنج می‌رفت. پس از استنشاق هوای پاک اقیانوس، حالا بوی تعفن تندتر و بدتر شده بود، و بعد از دیدن روشنایی روز، جایگاه آنها تاریکتر می‌نمود. و دوباره اوضاع آشفته شد. وقتی سروصدایی از جای ظاهر آ دور برخاست، گوشهای تیزکونتا به او فهماندند که توپوب‌ها به طبقه پایینی رفته‌اند و می‌خواهند آدمهای وحش‌زده آنجا را روی عرشه ببرند.

پس از مدتی در کنار گوش راستش پیچ آرامی شنید. **جولا؟** قلب کونتا از جاکنده شد. زبان «وولوف» را خیلی کم می‌فهمید، اما می‌دانست که وولوفها و دیگران لغت **جولا** را معمولاً برای مسافران و بازرگانان مندینکایی بکار می‌برند. سرش را اندکی برگرداند و به گوش وولوف نزدیک کرد و زمزمه کرد «**جولا**. مندینکا». چند لحظه‌ای مضطرب برجای ماند و از وولوف پاسخی نشنید. از ذهن کونتا گذشت که کاش می‌توانست به زبانهای گوناگون حرف بزند، مثل عموهایش— اما از اینکه حتی در خیال آنها را به چنین جایی بیاورد، شرمش آمد. سرانجام آن مرد زمزمه کرد که، «وولوف. جیومانگا»، و کونتا فهمید که این نام اوست.

کونتا در پاسخ از زمزمه کرد که، «کونتا کیتنه.»

نومیدانه سعی می‌کردند با هم ارتباط برقرار کنند و گاهگاه زمزمه‌ای می‌کردند، و افکار یکدیگر را می‌کاویدند و با فراگرفتن کلمه‌ای اینجا و آنجا زبان یکدیگر را می‌آموختند. یکبار وقتی میانشان سکوت برقرار شده بود، کونتا شبی را به یاد آورد که نوبت او بود تادر مزرعه بادام زمینی نگهبانی بدهد، و در آن شب از آتش دور دست چوپانی فولانی آرامشی به او دست داده و با خود آرزو کرده بود که کاش می‌توانست با آن مرد که هرگز او را ندیده است کلماتی رد و بدل کند. گویی که آن آرزو اینک تحقق یافته باشد، تنها تفاوت این بود که حالا به یک وولوف برخورده بود؛ مردی که در کنارش دراز کشیده و همزنجیر او بود و تا چند هفته حتی قیافه‌اش را ندیده بود.

کونتا از ذهنش هر لغت وولوفی را که قبلاً شنیده بود، بیرون می‌کشید. می‌دانست که وولوف هم دارد همین کار را با لغتهای مندینکا می‌کند؛ و آشنایی او به لغتهای مندینکا بیشتر از آشنایی کونتا به لغتهای وولوف بود. یکبار دیگر که میانشان سکوتی برقرار شد، کونتا احساس کرد که مردی که در سوی دیگرش خوابیده است و هرگز صدایی جز ناله‌های دردآلود از خود برنیارده است، به دقت به سخنان آنها گوش می‌کند. کونتا از زمزمه آرامی که به تدریج در سراسر سیاهچال پخش شد، دریافت که حالا که مردان توانسته‌اند یکدیگر را در روز روشن ببینند، او و همزنجیرش تنها کسانی نیستند که می‌کوشند با هم رابطه برقرار کنند. زمزمه‌ها بیشتر شد. حالا سیاهچال فقط زمانی ساکت می‌شد که توپوب‌ها تغار غذا را می‌آوردند، یا می‌آمدند تا با جاروهای دسته بلند زلفها را پاک کنند. و سکوتی که در اینگونه موارد برقرار

می‌شد، حال و هوای دیگری داشت؛ گویی برای نخستین بار در این مدت که اسیر شده و به زنجیر کشیده شده بودند، در میان خود احساس همبستگی می‌کردند.

## فصل ۳۷

بار دیگر که آنها را به‌عرشه بردند، کونتا دقت کرد تا به‌مردی که در صف پشتی بود؛ همان مردی که در سیاهچال در سمت چپ او دراز می‌کشید، نگاه کند. از افراد قبیله سرره بود، و بسیار پیرتر از کونتا؛ و بدنش، از ضربه‌های شلاق چاک‌چاک شده؛ و بعضی از زخمها چنان عمیق و چرک کرده بود که کونتا از اینکه گاهی از ناله‌های مستد او در تاریکی ناراحت می‌شد و دلش می‌خواست او را بزند، پشیمان شد. سرره به کونتا خیره شد و چشمان سیاهش پر از خشم و کینه بود. همانطور که آنجا ایستاده و به یکدیگر خیره شده بودند، شلاقی بر تن کونتا فرود آمد تا او را به راه رفتن وادارد. سنگینی ضربه شلاق سبب شد که به‌زانو بیفتد؛ از خشم لبریز شد، و صدایی چون صدای جانوران از حلقومش بیرون آمد، به‌سوی توپوب خیز برداشت، اما تعادلش را از دست داد و روی زمین ولو شد و هم‌زنجیرش را نیز با خود بر زمین انداخت. توپوب با چابکی خود را از هر دو آنها کنار کشید.

مردها دورشان جمع شدند و توپوب، که چشمانش از نفرت ریز شده بود، شلاق را بر تن کونتا و وولوف کوفت؛ گویی که با کارد ضربه می‌زد. کونتا سعی می‌کرد به کناری بغلتد، که لگد سنگینی به‌دندمه‌هایش خورد. اما هرطور بود او و وولوف که نفس نفس می‌زد، توانستند تلوتلوخوران به‌میان دیگر مردانی که از بخش خود آنها بودند و می‌رفتند تا سطلهای آب دریا رویشان ریخته شود، پیوستند. لحظه‌ای بعد، شوری‌گزنده آب زخمهای کونتا را به‌آتش می‌کشید؛ و بعد فریادهای او در میان فریادهای دیگر مردان در زنجیر که جیست و خیز می‌کردند گم شد؛ صدای طبل و خس و خسن آن‌ساز دوباره بلند شده بود تا مردان در زنجیر به‌آهنگ آن برای توپوب برقصند. کونتا و هم‌زنجیر وولوفی‌اش از کتک تازه‌ای که خورده بودند، چنان ناتوان شده بودند که دوبار پایشان لیز خورد و بر زمین افتادند، اما ضربه‌های شلاق و لگدها دوباره آنها را واداشت تا زنجیر به‌پا بالا و پایین بجهند. کونتا آنقدر خشمگین بود که چندان توجهی به‌زنان که می‌خواندند «توپوب‌ا!» نمی‌کرد. و وقتی سرانجام دوباره در سیاهچال تاریک او را در جای خودش زنجیر کردند، قلبش در آرزوی کشتن توپوب می‌تپید.

هر چند روز یکبار آن هشت توپوب لخت به آن دخمه متعفن می‌آمدند و تغارهای خود را از نجاستی که در رفها میان مردان در زنجیر جمع شده بود، پر می‌کردند. کونتا دراز می‌کشید و با نگاهی سرشار از درد و نفرت به روشنائی نارنجی رقصان خیره می‌شد؛ و به توپوب‌ها گوش می‌داد که دشنام می‌دادند و گاهی سر می‌خوردند و روی کثافت لیز زیر پایشان می‌افتادند. کثافت حالا خیلی زیاد شده بود؛ چون اسهال مردان چنان شدید شده بود که دیگر کثافتشان از لبه رف به راهرو می‌ریخت.

آخرین باری که روی عرشه بودند، کونتا متوجه مردی شد که با ناراحتی روی پای چرک‌کرده‌اش تلوتلو می‌خورد. رئیس توپوب‌ها روی آن روغن مالیده، اما فایده‌ای نکرده بود و آن مرد در تاریکی سیاهچال، فریادهای وحشتناکی می‌کشید. دفعه بعد که روی عرشه رفتند، مجبور شدند به آن مرد کمک کنند که سرپا بایستد، و کونتا متوجه پای کبود او شد که حتی در آن هوای پاکیزه رو به‌گندیدن گذارده بود. این بار وقتی بقیه را پایین فرستادند، آن مرد را همان بالا نگهداشتند. چند روز بعد زنها، در حالی که آواز می‌خواندند، به بقیه اسیران گفتند که پای آن مرد را بریده‌اند و یکی از زنها را به پرستاری او گمارده‌اند؛ اما مرد همان شب مرد و او را از لبه کشتی پایین انداخته‌اند. از آن پس وقتی توپوب‌ها می‌آمدند که رفها را تمیز کنند، قطعاتی فلزی را که از داغی سرخ شده بودند، در سطلهایی از سرکه تند می‌انداختند. بخاری برمی‌خاست که بوی تیزی داشت و سبب می‌شد تا سیاهچال بوی بهتری بدهد، اما چندان نمی‌گنشت که بوی گند و خفه‌کننده دوباره بر آن بوی چیره می‌شد. کونتا احساس می‌کرد این بوی گند هرگز ریه‌ها و پوست بدنش را رها نخواهد کرد.

هر بار که توپوب‌ها می‌رفتند زمزمه‌ها از نو آغاز شده، مداوم‌تر و بلندتر می‌شد و مردان می‌توانستند بهتر و بهتر با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. کلماتی که مفهوم نبود، دهان‌به‌دهان در امتداد رفها می‌گشت تا اینکه کسی که بیش از یک زبان می‌دانست، معنی آنها را بازگویی کرد. در این جریان، در هر یک از ردیفها، همه مردان کلمه‌های تازه‌ای از زبانهای بیگانه آموختند. گاهی بعضی از مردان چنان از جا می‌جستند که سرشان به‌چوب می‌خورد؛ چون از اینکه می‌توانستند با هم ارتباط برقرار کنند، و مخصوصاً از اینکه این کار بدون اطلاع توپوب انجام می‌گیرد، به هیجان می‌آمدند. مردان که ساعت‌های دراز با یکدیگر زمزمه می‌کردند، میان خود احساس پنهانکاری و برادری عمیقی می‌کردند. با اینکه از دهکده‌ها و قبیله‌های مختلف بودند، این احساس در میانشان جان‌گرفت که دیگر مردمانی متفاوت از مکان‌هایی متفاوت نیستند. بار دیگر که توپوب‌ها آمدند تا آنها را به عرشه ببرند، مردان انگار که در حال رژه باشند، در زنجیر قدم رو رفتند، و وقتی دوباره پایین آمدند، بعضی از آن مردانی که به‌چند زبان حرف می‌زدند، توانستند کاری کنند که جایشان را عوض کنند تا در

انتهای ردیفها به زنجیر کشیده شوند، و به این ترتیب بتوانند ترجمه‌ها را تندتر منتقل کنند. چنین می‌نمود که توپوب‌ها متوجه نمی‌شوند، چون یا اهمیتی نمی‌دادند یا اینکه نمی‌توانستند میان مردان در غل و زنجیر فرقی بگذارند.

سؤال و جواب رفته رفته در سراسر سیاهچال بیشتر با می‌گرفت. «ما را به کجا می‌برند؟» این سؤال همه‌های تلخ بیار می‌آورد؟ «چه کسی تا کنون بازگشته است که به ما بگوید؟» «چون آنها را خوردند!» سؤال دیگر «چند وقت است که ما اینجا هستیم؟» پاسخها و حدسهای گوناگونی بدنبال داشت که تا یک ماه می‌رسید، تا اینکه این سؤال به گوش مردی رسید که توانسته بود از درز کوچکی در نزدیکی خود حساب روزها را نگاه دارد؛ او گفت از روزی که بلم بزرگ به راه افتاده هژده روز را، شمرده است.

از آنجا که توپوب‌ها با آمدن و آوردن تغار غذا یا جاروهایشان حرف مردان را قطع می‌کردند، ممکن بود یک روز تمام بگذرد تا فقط پاسخ یک اظهار نظر، یا یک سؤال داده شود. سؤالهای هیجان‌انگیزی برای مردانی که ممکن بود یکدیگر را بشناسند، مطرح می‌شد. یک روز کسی پرسید، «آیا در اینجا کسی از دهکده «بارا کوندا» هست؟» و بعد از مدتی این پاسخ شادمانه دهان به دهان گشت و به گوش رسید که «من، «جابون صلاح»، اینجا هستم!» روزی نزدیک بود که کونتا از هیجان منفجر شود، چون مرد وولوف با عجله زمزمه کرد که، «آیا کسی از دهکده ژوفوره اینجا هست؟» کونتا نفس زنان گفت، «بله کونتا کینته!» ساعتی گذشت تا پاسخ او بازگشت و در این مدت همچنانکه دراز کشیده بود، حتی می‌ترسید نفس بکشد. جوابش این بود که، «بله، همین نام بود. از طلبها شنیدم که دهکده‌اش غمگین است.» کونتا به هق هق افتاد، و تصویر افراد خانواده‌اش یکی یکی در ذهنش نقش بست، که دور خروس سفیدی که پرپر می‌زد و برپشتش افتاده می‌مرد، جمع شده بودند و «وادنلا» دهکده خبر را میان همه اهل ده که به دیدن اوسورو، بینتا، لاسین، سوادو و مادی کوچولو می‌آمدند پخش می‌کرد و افراد خانواده‌اش همه چباتمه زده و گریه می‌کردند، و طلبهای دهکده به صدا در می‌آمدند و تا دور دستها به هر کسی که ممکن بود بشنود خبر می‌دادند که پسری از این دهکده به نام کونتا کینته اکنون برای ابد از دست رفته به حساب می‌آید.

روزها طول کشید تا به این سؤال که: «چگونه می‌توان به توپوب‌های این بلم حمله کرد و آنها را کشت؟» پاسخ داده شد. «آیا کسی چیزی دارد یا چیزی را می‌شناسد که بتوان از آن بعنوان اسلحه استفاده کرد؟» نه، هیچکدام نه چنین چیزی داشتند، و نه چنین چیزی را می‌شناختند. «آیا روی عرشه هیچ غفلتی یا وضعی در توپوب‌ها دیده‌اند که بتوان از آن در یک حمله غافلگیرکننده استفاده کرد؟» باز هم، پاسخ منفی بود. مفیدترین پاسخها را در میان آوازهای زنان، در همان حال که مردان در



زنجیرهاشان می‌رقصیدند، شنیدند: «در حدود سی توپوب در این بلم بزرگ هستند.» به نظر می‌رسید که تعدادشان بسیار بیشتر باشد، اما زنان بهتر می‌توانستند آنها را بشمارند. زنان می‌گفتند که در ابتدای سفر تعداد توپوب‌ها بیشتر بوده است، اما پنج نفر از آنها مردند. آنها را میان پارچه‌های سفید پیچیدند و از بلم بیرون انداختند و در این حال رئیس موسفید توپوب‌ها از روی چیزی مثل کتاب می‌خواند. زنها همچنین با آواز خواندند که توپوبها غالباً با هم دعوا می‌کنند و یکدیگر را بشدت کتک می‌زنند، و این دعواها معمولاً برسر آنست که کدام یک از آنها باید پیش از دیگران از زنان استفاده کند.

با این آواز خوانی، کمتر چیزی در عرشه اتفاق می‌افتاد که به مردانی که در زنجیرهایشان می‌رقصیدند، اطلاع داده نشود؛ و سپس مردان وقتی به زیر عرشه می‌رفتند، درباره موضوع میان خود بحث می‌کردند. آنگاه تحول هیجان‌انگیز دیگری رخ داد و آن اینکه با مردانی که در طبقه زیرین در زنجیر بودند، تماس برقرار شد. در طبقه‌ای که کوتاه در آنجا دراز کشیده بود، سکوت حکمفرما می‌شد و از کنار دریچه این سؤال به پایین منتقل می‌شد که، «چند نفر در آن پایین هستید؟» و بعد از مدتی پاسخ در طبقه کوتاه پخش می‌شد: «ما گمان می‌کنیم در حدود شصت نفر باشیم.»

به نظر می‌رسید که منتقل کردن هرگونه اطلاعاتی، از هرمنبعی که باشد، تنها کاریست که زنده ماندن آنها را توجیه می‌کند. وقتی خبری نبود، مردان درباره خانواده‌هایشان، دهکده‌هایشان، کارشان، مزرعه‌شان، و شکارهایشان حرف می‌زدند و برسر اینکه چگونه باید توپوب را کشت و چه موقع باید این کار را کرد، روزبروز اختلاف بیشتری میانشان بروز می‌کرد. بعضی از مردان احساس می‌کردند که نتیجه هرچه می‌خواهد باشد، دفعه بعدی که آنها را به عرشه می‌برند، باید به توپوب‌ها حمله کرد. دیگران احساس می‌کردند که عاقلانه‌تر اینست که منتظر و مراقب باشند تا بهترین زمان حمله فرا برسد. اختلاف‌های شدید بالا می‌گرفت. یکبار وقتی بحث تندی در گرفته بود، صدایی بلند شد و ناگهان بحث را متوقف کرد. صدای یکی از بزرگ‌ترها بود که می‌گفت: «گوش کنید! با اینکه ما از قبیله‌های مختلف هستیم و زبانهایمان با هم فرق می‌کند، باید بخاطر داشته باشیم که همه ما یک مردم هستیم! و در اینجا باید مثل افراد یک دهکده با هم باشیم.»

مزمه‌های تأیید فوراً در این جایگاه پیچید. این صدا را قبلاً هم شنیده بودند که در اوقات تشنج فوق‌العاده آنها را راهنمایی می‌کرد. صدایی بود که نشان از تجربه و صلابت رأی و دانایی داشت. چیزی نگذشت که دهان به دهان خیر رسید که صاحب آن صدا «الکالای دهکده خود بوده است. بعد از مدتی او دوباره به حرف آمد، و حالا می‌گفت که باید رهبری پیدا کرد و برسر او توافق کرد و برای حمله نقشه‌ای باید پیشنهاد شود و با آن توافق شود تا امیدی برای

غلبه بر توبوب‌ها باشد؛ زیرا آشکار بود که توبوب‌ها، هم تشکیلات بهتری داشتند و هم بسیار مسلح بودند. یکبار دیگر صدای تأیید در سیاهچال پیچید.

احساس تازه و آرامش‌بخش نزدیک بودن به یکدیگر، سبب شد که کونتا کمتر به بوی گند و کثافت، و حتی به شپشها و موشها فکر کند. اما اندکی بعد خبر ترس‌آور تازه‌ای شنید—می‌گفتند که اسلاتی دیگری در طبقه پایین در جایی به بند کشیده شده است. یکی از زنان در حال آواز خواندن گفته بود که در میان گروهی از مردان در زنجیر بوده که این اسلاتی کمک می‌کرده تا آنها را چشم بسته به این بلم بیاورند. زن با آواز گفته بود که وقتی چشم‌بندش را برداشتند، شب بوده، اما می‌دیده که توبوب‌ها به آن اسلاتی مشروب داده‌اند و او آنقدر نوشیده تا مست شده و از پا افتاده و آنگاه توبوب‌ها که همه نعره‌زنان می‌خندیدند، او را زدند و بیهوش کردند و به سیاهچال فرستادند. آن زن با آواز می‌گفت با اینکه نمی‌تواند با دقت صورت آن اسلاتی را توصیف کند، حتم می‌داند که او مانند دیگران در پایین، در جایی به بند کشیده شده و می‌ترسد که شناخته شود و او را بکشند، چون می‌داند که یک اسلاتی دیگر را کشته‌اند. در پایین، مردان میان خود بحث می‌کردند که ممکنست این اسلاتی نیز بتواند بعضی از کلمات توبوب را ادا کند و اگر از نقشه‌ای برای حمله مطلع شود، شاید به امید آنکه خود را از این زندگی نکبت‌بار نجات دهد، موضوع را به توبوب‌ها بگوید.

کونتا همانطور که پابندش را تکان می‌داد تا موش چاقی را دور کند، به نظرش رسید که چرا تا کنون اینقدر کم در باره اسلاتی‌ها می‌دانسته است. شاید به این دلیل بوده که هیچکدام از آنها جرأت نمی‌کرده‌اند در میان اهالی دهکده‌ای زندگی کنند، چون حتی اگر ظن قوی می‌رفت که آنها چکاره‌اند، فوراً به هلاکت می‌رسیدند. به یاد آورد که وقتی در ژوفوره بود، غالباً خیال می‌کرد که پدر خودش اومورو و حتی مردان پیرتر از او، وقتی در کنار آتش شبانه می‌نشستند، مثل این که بیش از حد به چیزهای شوم و نگران‌کننده می‌اندیشند و به خطرهای فکر می‌کنند، و او و دیگر مردان جوان با خود می‌گفتند که هرگز خود را گرفتار چنان افکاری نخواهند کرد. اما حالا می‌فهمید که چرا مردان مسن‌تر نگران امنیت دهکده بودند؛ آنها بهتر از او می‌دانستند که چند اسلاتی در اطراف پراکنده‌اند و چند تن از آنها در گامبیا هستند. بچه‌های «ساسو بورو» را که پدرانشان توبوب بودند و پوست بدنشان کمرنگ بود، و کسی آنها را دوست نداشت، آسان می‌شد تشخیص داد، اما نه همه آنها را. کونتا حالا به دختری از اهالی دهکده خودش فکر می‌کرد که توبوب‌ها او را دزدیده بودند و سپس توانسته بود فرار کند، و درست اندکی پیش از آنکه کونتا را بدزدند، آن دختر به نزد شورای بزرگان رفته بود و می‌خواست بداند که با نوزاد «ساسو بورو»ی خود چه کند. کونتا فکر می‌کرد شورای بزرگان در باره آن دختر و

نوزادش چه تصمیمی گرفته است.

حالا از حرفهایی که درسیاهچال می زدند، دریافته بود که بعضی از اسلاتی‌ها فقط چیزهایی مانند نیل، طلا و عاج به بلمهای تونوب‌ها می‌رسانند. اما صدها نفر از اسلاتی‌های دیگر هستند که به تونوب‌ها کمک می‌کنند تا دهکده‌ها را آتش بزنند و مردم را اسیرکنند. بعضی از این مردان می‌گفتند که چگونه بچه‌ها را با ساقه‌های شیرین کوچک نیشکر فریب می‌دهند، و آنگاه کیسه روی سرشان می‌اندازند. دیگران می‌گفتند که بعد از آنکه به دست اسلاتی‌ها اسیر می‌شدند و راه می‌افتادند، اسلاتی‌ها بیرحمانه کتکشان می‌زده‌اند. یکی از مردان می‌گفت که همسرش که کودکی در شکم داشته، هنگام راه‌پیمایی در راه مرده است. دیگری می‌گفت که پسر زخمی او را که زیر ضربه‌های شلاق زخمی شده بود و خونریزی داشت به حال خود رها کردند تا بمیرد. هر چه کوتاه‌تر بیشتر می‌شنید، خشمش برای بدبختی دیگران به اندازه‌اش خشمی که برای بدبختی خودش داشت، شدید می‌شد.

در آن تاریکی دراز کشیده بود و صدای پدرش را می‌شنید که با آهنگ تلخی به او ولامین هشدار می‌داد که هرگز هیچ‌جا تنها سرگردان نباشند؛ کوتاه نویسدانه با خود می‌گفت کاش حرف پدرش را گوش کرده بود. وقتی به این فکر افتاد که دیگر هرگز نخواهد توانست صدای پدرش را بشنود، و بقیه عمرش، هر قدر که باشد، باید به تنهایی فکر کند، قلبش فروریخت.

«همه چیز به اراده الله است!» این عبارت که ابتدا الکالا آنرا برزبان راند، دهان به دهان گشت و همه جا پخش شد، تا اینکه از مردی که سمت چپ کوتاه دراز کشیده بود، به او رسید و او رویش را برگرداند و این را به همزننجیر وولوف خود گفت. اما دید که وولوف این کلمه‌ها را به گوش مرد بعدی نرسانده است؛ و بعد از لحظه‌ای که از خود پرسید که چرا وولوف این کار را نمی‌کند، فکر کرد شاید به اندازه کافی کلمه‌ها را روشن ادا نکرده است. این بود که یکبار دیگر پیام را زمزمه کرد. اما ناگهان وولوف به صدای بلندی که در سراسر سیاهچال شنیده شد، فریاد کشید، «اگر اراده الله شما اینست پس شیطان را به من بدهید!» از چند جای دیگر در سیاهچال کلمه‌هایی درتأیید وولوف ادا شد، و بحث اینجا و آنجا در گرفت.

کوتاه تکان سختی خورد. با تعجب بسیار ناگهان دریافته بود که در تمام این مدت در کنار یک کافر خوابیده و این فکر مغزش را بجوش آورده بود، چون ایمان به خداوند به اندازه خود حیات برای او گران‌بها بود. تاکنون به دوستی و افکار عاقلانه همزننجیر خود که از او بزرگتر بود، احترام می‌گذاشت. اما حالا کوتاه یقین داشت که دیگر هیچگونه رفاقتی میان آنها وجود نخواهد داشت.

## فصل ۳۸

حالا زنان در عرشه به آواز می خواندند که توانسته اند چند دشنه و چیزهای دیگری بدزدند و پنهان کنند که می شود از آنها بعنوان اسلحه استفاده کرد. در سیاهچال، دو دستگی میان مردان شدیدتر از همیشه شده بود. رهبر گروهی که معتقد بود باید بی معطلی به توبوبها حمله کرد، وولوف خالکوبی شده ای بود که سیمایی خشن داشت. در عرشه همه او را دیده بودند که وحشیانه در زنجیرهایش می رقصید و دهانش را باز می کرد و دندانهای تیزش را به توبوبها نشان می داد و توبوبها هم برای او دست می زدند، چون خیال می کردند که دارد می خندد. رهبر آنهایی که به اقلانه بودن تدارک دقیقتر معتقد بودند، مردگندمگونی از فوله بود که به علت خفه کردن آن اسلانی کتک خورده بود.

تعداد پیروان وولوف که معتقد بود وقتی توبوبها به سیاهچال می آیند باید به آنها حمله کرد، اندک بود. او می گفت در سیاهچال مردان زنجیر شده بهتر از توبوبها می توانند ببینند و بنابراین بهتر می توانند آنها را غافلگیر کنند. اما دیگران این نقشه را احقانه می دانستند و آنرا رد می کردند و یادآور می شدند که تعداد بیشتر توبوبها همچنان در عرشه خواهند ماند و بنابراین خواهند توانست مردان زنجیر شده را که در زیر هستند، مثل موشهایی که به وفور پیدا می شوند، بکشند. گاهی وقتی بحث میان وولوف و فوله بالا می گرفت و کار به داد و فریاد می کشید، الکالا دخالت می کرد، و به آنها دستور می داد که آرامتر باشند، مبادا که توبوبها حرفهای آنها را بشوند.

معلوم نبود که سرانجام حرف کدام یک از این دو رهبر به کرسی خواهد نشست، اما به هر حال کونتا حاضر بود جاننش را بر سر جنگ بگذارد. دیگر از مرگ ترسی نداشت. یکبار به این نتیجه رسیده بود که دیگر خانواده و وطنش را نخواهد دید و از آن زمان به بعد خود را مرده می انگاشت. حالا تنها ترس او این بود که ممکنست پیش از آنکه دست کم یکی از توبوبها را به دست خود بکشد، بمیرد. اما رهبری که کونتا بیشتر به او گرایش داشت— و با خود فکر می کرد بیشتر مردان نیز مثل او فکر می کنند— مرد فوله ای بود. همان مرد محتاطی که جای شلاق بر بدنش شیارهایی بر جا گذارده بود. کونتا حالا فهمیده بود که بیشتر مردانی که در سیاهچال هستند، مندینکایی هستند و هر مندینکایی خوب می دانست که فوله ها شهره اند که می توانند

سالها، و حتی در صورت لزوم تمام عمرشان را به انتظار بمانند تا هر خطای عمدای را با مرگ تلافی کنند، اگر کسی یک مرد فوله را می‌کشت و فرار می‌کرد، پسران آن فوله دمی نمی‌آسودند تا اینکه روزی قاتل را می‌یافتند و می‌کشتند.

الکالا اندرز می‌داد که، «همگی ما باید مانند یک تن پشت سر رهبر خود بایستیم.» کسانی که پیرو مرد وولوف بودند، همه‌مُ خشم آلودی پیا می‌کردند. اما روشن شده بود که بیشتر مردان طرفدار مرد فوله هستند و او اولین فرمان خود را صادر کرد. «باید با چشمانی چون عقاب هر حرکت توپوب‌ها را بباییم. و وقتی زمانش برسد، باید مثل جنگجویان باشیم.» به آنها اندرز داد که به گفته‌های زنی که به آنها گفته بود وقتی در عرشه در زنجیرهایشان جست و خیز می‌کنند، خود را خوشحال نشان دهند، عمل کنند. می‌گفت این کار سبب می‌شود که توپوب‌ها کمتر مواظب باشند و در نتیجه غافلگیر کردن آنها آسانتر می‌شود. فوله همچنین گفت که هر کدام از مردان باید با چشمانش دنبال چیزی بگردد که در مواقع لزوم بتواند فوراً آنرا به دست گیرد و چون سلاحی از آن استفاده کند. کونتا از خودش خوشش آمد، چون وقتی بر عرشه بودند، میله بلند و نوک تیزی را نشان کرده بود و بعد آن را جایی زیر نرده‌ها گذاشته بود تا زمانی آن را بردارد و مثل نیزه‌ای به شکم نزدیکترین توپوب فرو کند. هر بار در خیالش به این موضوع فکر می‌کرد، انگشتانش به دور دسته خیالی آن میله جفت می‌شد.

هر بار که توپوب‌ها به شتاب دریچه را باز می‌کردند و پایین می‌آمدند و به آنها نزدیک می‌شدند و فریاد می‌کشیدند و شلاق‌هایشان را تکان می‌دادند، کونتا مثل جانوران جنگل بی‌حرکت می‌ماند. گفته‌های کیتانگو را در دوران آموزش مردانگی به یاد می‌آورد؛ این که شکارچی باید چیزی را که خداوند خودش به جانوران یاد داده است، یاد بگیرد—جانور پنهان می‌شود و بی‌حرکت شکارچی‌ای را که می‌خواهد او را بکشد، می‌پاید. کونتا ساعتها دراز می‌کشید و با خود فکر می‌کرد که توپوب‌ها ظاهراً از آزار دادن آنها لذت می‌برند. با نفرت به یاد آورد که وقتی توپوب‌ها شلاق می‌زنند—مخصوصاً به کسانی که بدنشان پر از زخمهای سخت است—می‌خندند و با تنفر چرکی را که از بدن آن مرد برویشان پاشیده می‌شود، پاك می‌کنند. کونتا در ذهن خود توپوب‌ها را مجسم می‌کرد که زنان را مجبور می‌کردند تا شبها با آنها به گوشه‌های تاریک بلم بروند، و با خود فکر می‌کرد که می‌تواند صدای جینگ زنان را بشنود. آیا توپوب‌ها خودشان زن ندارند؟ آیا به همین دلیل است که مثل سگ دنبال زن دیگران می‌افتند؟ مثل این بود که توپوب‌ها اصلاً به هیچ چیز احترام نمی‌گذارند، انگار که آنها خدا ندارند، حتی چیز مقلسی هم ندارند که بپرستند.

تنها چیزی که می‌توانست ذهن کونتا را از توپوب‌ها و—و چگونه کشتن آنها—منحرف کند موشها بودند که روز بروز گستاخ تر و گستاخ تر می‌شدند. سبیل موشها لای پاهای کونتا را قلقلک می‌داد و زخمی را که از آن خون یا چرک می‌آمد، گاز

می گرفتند. اما شپشها ترجیح می دادند صورت او را بگزیند و مایع گوشه چشمها یا کثافت بینی او را می مکیدند. در جای خود می لولید و انگشتانش را به هر جایش می برد و خود را می خاراند و می جوید تا هر شپشی را که به دستش می رسید میان ناخنهایش بگذارد و بترکاند. اما بدتر از شپشها و موشها درد شانه، آرنج و کپلهایش بود که می سوخت، انگار که آتش گرفته باشد. وقتی روی عرشه می رفتند، در مردان دیگر دیده بود که پوست تنشان رفته است، و هر وقت بلم بزرگ به فراز و نشیبی در دریا می افتاد یا تکانهای شدیدتری می خورد، فریاد او هم به صدای دیگران می پیوست.

کونتا دیده بود که هر وقت به عرشه می روند، بعضی از مردان مثل زومبیها (جادوگران) رفتار می کنند—قیافهشان چنان بود که گویی دیگر نمی ترسند، زیرا دیگر اهمیتی نمی دادند که زنده باشند یا بمیرند. حتی وقتی شلاق توپوب روی آنها فرود می آمد، فقط آهسته و آکنش نشان می دادند. وقتی کثافت آنها را با جاروی دسته دار می تراشیدند، بعضی از آنها حتی نای آن نداشتند که در زنجیرهایشان جست و خیز کنند، و توپوب موسفید، با نگاهی نگران، به دیگر توپوبها دستور می داد که اجازه دهند آن مردان بنشینند، و آنها می نشستند و سرشان را لای زانوهایشان می گذاشتند، و مایع رقیق صورتی رنگی از پشتشان سرازیر می شد. آنوقت رئیس توپوبها بزور سر آنها را عقب می کشید و دردهانشان مایعی می ریخت که آنها معمولاً به حال خفگی بیرون می ریختند. بعضی از آنها بیحس به پهلوی می افتادند، و توپوبها آنها را دوباره به سیاهچال بازمی گرداندند. حتی پیش از آنکه این مردان بمیرند، که بیشترشان مردند، کونتا می دانست که آنها خودشان آرزو داشته اند که بمیرند.

اما به اطاعت از مرد فوله، کونتا و بیشتر مردان می کوشیدند که وقتی در زنجیرهایشان می رقصند، خود را شاد نشان دهند، هر چند که چنین کوششی آتش به جانشان می زد. می شد دید که وقتی توپوبها به این ترتیب آرام تر می شدند، کمتر شلاق به پشت آنها می خورد، و به مردان اجازه داده می شد که بیش از حد معمول در آفتاب و عرشه بمانند. کونتا و بقیه مردان بعد از آنکه زیر شکنجه آب شور دریا و تراشیده شدن کثافت با جاروهای دسته دار قرار می گرفتند، روی کپلهشان می نشستند و هر حرکت توپوبها را می پاییدند—این که چگونه آنها معمولاً در کنار نرده در فاصله های معین می ایستادند، و سلاحهایشان را آنقدر نزدیک به خود می گذاشتند که پاییدن آنها عملاً غیر ممکن بود. هرگاه یکی از توپوبها سلاح خود را مدت کوتاهی به نرده ها تکیه می داد، از چشم هیچیک از مردان دور نمی ماند. همانطور که در عرشه نشسته بودند، روزی را پیش بینی می کردند که توپوب را بکشند، و کونتا نگران آن چیز فلزی بزرگ بود که از لای دیوار نیی پیدا بود. می دانست که به قیمت فدا شدن هر چند نفر که باشد، باید به آن چیز فلزی دست یافت، چون با اینکه دقیقاً نمی دانست که چیست، اما می دانست که با آن می توان خرابی وحشتناکی ببار آورد

ومی دانست به همین دلیل است که توپوب‌ها آنرا در آنجا گذاشته‌اند.

نگران آن توپوب‌هایی بود که همیشه چرخ‌ها را در بلم بزرگ کمی این طرف و کمی آن طرف می‌چرخانند، و به یک چیز گرد فلزی قهوه‌ای رنگ که جلوشان بود، نگاه می‌کردند. یکبار وقتی مردان در سیاهچال بودند، الکالا فکر خودش را با آنها در میان نهاد: «اگر آن توپوب‌ها کشته شوند، چه کسی این بلم را هدایت خواهد کرد؟» و مرد فوله رهبر پاسخ داد که باید توپوب‌هایی را که بلم را هدایت می‌کنند، زنده اسیر کرد. او می‌گفت، «وقتی نوک نیزه برگردنشان باشد، ما را به سرزمینمان باز خواهند گرداند، وگرنه کشته خواهند شد.» همین فکر که واقعاً ممکنست سرزمین خود، خانه خود، و خانواده‌اش را یکبار دیگر ببیند، لرزی بر پشت کونتا انداخت. اما با خودش فکر می‌کرد حتی اگر باز گردد، سالها طول خواهد کشید و پیر خواهد شد تا کمی از آنهمه بلاهایی را که توپوب به سرش آورده است، فراموش کند.

کونتا ترس دیگری هم داشت—این که توپوب ممکنست این تیزهوشی را داشته باشد که بفهمد رقص او و دیگران در زنجیرهایشان بر عرشه با گذشته فرق کرده است، چون حالا دیگر آنها در واقع نمی‌رقصیدند، نمی‌توانستند در حرکاتشان آنچه را که در اعماق ذهنشان بود، نشان ندهند: حرکاتی سریع می‌کردند، گویی می‌خواهند پابند و دستبندهایشان را پرتاب کنند، با چماق بزنند، کسی را خفه کنند، نیزه‌ای پرتاب کنند و بکشند. کونتا و دیگر مردان همانطور که می‌رقصیدند، حتی با نمره‌های خشن کشتاری را که در پیش بود، پیش‌بینی می‌کردند. اما وقتی رقص پایان یافت و توانست بر خود مسلط شود، دید که توپوب‌ها هیچ بویی نبرده‌اند و حتی با خوشحالی دهانشان را به‌خنده باز می‌کنند، از اینرو احساس آرامشی به او دست داد. روزی وقتی روی عرشه بودند، مردان در زنجیر ناگهان به‌حال بهت و حیرت ایستادند و در کنار توپوب‌ها به‌پرش صدها ماهی پرند که بالای آب می‌پریدند نگاه کردند. مثل پرندگان نقره‌ای بودند. کونتا مات و متحیر نگاه می‌کرد که ناگهان صدای نمره‌ای شنید. رویش را به‌سرعت برگرداند و مرد وولوف خالکوبی شده را دید که عصبانی فلزی را از یکی از توپوب‌ها می‌گیرد. مرد وولوف عصا را مثل چماقی چرخاند و مغز توپوبی را متلاشی کرد و روی عرشه ریخت؛ و بقیه توپوب‌ها که مات و سبوت درجا خشکشان زده بود، داشتند به‌خود می‌آمدند، که مرد وولوف یکی دیگر از آنها را روی عرشه انداخت. حرکات او چنان به‌سرعت انجام می‌گرفت که او با خشم بسیار توانست پنجمین توپوب را هم با چماق بزند که برق دشنه بلندی در هوا درخشید و سر او را گوش تا گوش برید. نخست سروسپس بدنش روی عرشه افتاد و خون جاری شد. چشمانش هنوز باز بود و بسیار متعجب به‌نظر می‌رسید.

توپوب‌های بسیاری، در آن هنگامه فریادکشان وارد صحنه شدند مثل میمون‌ها از آن پارچه‌های سفید پایین می‌آمدند، یا درها را باز می‌کردند و بیرون

می‌دویدند. وقتی زنان فریاد کشیدند، مردان زنجیر شده به‌دور هم جمع شدند و دایره‌ای تشکیل دادند. از عصاهای فلزی صدایی مثل پارس سگ و شعله و دود بیرون آمد؛ آنوقت آن لوله بزرگ سیاه با غرشی رعدآسا به‌صدا در آمد و ابر داغ و دود مانند بالای سرشان فرستاد، و آنها از ترس یکدیگر را بغل کردند.

از پشت دیوار نی رئیس توپوها و همکار او با صورت دشنه خورده‌اش چون صاعقه وارد شدند. و هردو، از خشم فریاد می‌کشیدند. مرد درشت‌اندام چنان به‌سر نزدیکترین توپوب‌کوئید که خون از گوشه دهانش بیرون آمد، آنوقت بقیه توپوب‌ها با داد و فریاد با شلاق و دشنه و عصاهای آتشی‌شان به‌سوی مردان در زنجیر دویدند و آنها را به‌سوی دریچه باز فرستادند. کونتا حرکتی کرد، و بی‌آنکه درد شلاق‌هایی را که به‌او می‌خورد احساس کند، منتظر علامتی از جانب رهبر فوله‌ای بود که حمله کند. اما پیش از آنکه بخود آید، دید که همه آنها پایین بودند و در زنجیرهایشان در همان جای تاریک دوباره به‌بند کشیده شده بودند؛ و دریچه دوباره بسته شده بود.

اما آنها تنها نبودند. در آن آشوب یکی از توپوب‌ها نیز در آن زیر با آنها مانده بود. توپوب به‌اینسو و آنسو می‌جهید و در آن تاریکی زمین می‌خورد، و سرش را به‌رفها می‌کوبید و با وحشت نعره می‌زد؛ می‌افتاد و دوباره از جا برمی‌خاست و دوباره سرگردان می‌دوید. مثل جانور نعره می‌کشید. یکی از اسیران فریاد زد، «توپوب‌ها!» و دیگران نیز با او هم‌صدا شدند: **توپوب‌ها! توپوب‌ها!** عده بیشتری از مردان به‌آنها پیوستند و صدایشان بلندتر و بلندتر شد. مثل این که توپوب فهمید که درباره او حرف می‌زنند و صداهای التماس‌آمیزش بلند شد؛ کونتا هم همانطور مثل چوب خشک آنجا دراز کشیده بود و نمی‌توانست هیچیک از عضلاتش را تکان بدهد. چیزی در سرش می‌کوبید و از بدنش عرق می‌ریخت و به‌زحمت نفس می‌کشید. ناگهان دریچه باز شد و یک دوجین توپوب با عجله از پلکان پایین آمدند و وارد سیاه‌چال شدند. و تا بفهمند که توپوب در دام افتاده یکی از آنهاست چند تا از ضربه‌های شلاق آنها به‌او گرفته بود.

آنوقت مردان دژ زنجیر را همانطور که ضربه‌های شلاق بر سر و رویشان می‌بارید دوباره از زنجیرهایشان باز کردند و روی عرشه فرستادند و در آنجا دیدند که چهار تن از توپوب‌ها با شلاق به‌جان تن بی‌سر آن مرد وولوف افتاده‌اند و آنرا به‌مشکل تقاله در آورده‌اند. تن مرده‌ای در زنجیر از عرق و خون چاکها و زخم‌هایشان می‌درخشید، اما هیچ صدایی از میان آنها بلند نمی‌شد. هرکدام از توپوب‌ها حالا سراپا مسلح بودند، و همانطور که حلقه‌زده و آنها را محاصره کرده و به‌سنگینی نفس می‌کشیدند و خیره شده بودند، خشمی مرکب‌ار از چهره‌شان خوانده می‌شد. آنوقت شلاق‌ها یکبار دیگر بر تن آنها فرود آمد و مردان برهنه را با کتک به‌سیاه‌چال بازگرداندند و دوباره در



جاهايشان زنجير کردند.

مدت زمانی دراز هیچکس حتی جرأت نمی کرد زمزمه کند. وقتی وحشت کونتا آتقدر فروکش کرد که بتواند فکر کند، سیلی از افکار و احساسات خروشان او را فرا گرفت و احساس کرد که او تنها نیست که شهادت آن مرد وولوف را که مثل جنگجویی کشته شد، تحسین می کند. به یاد آورد که منتظر آن بود که رهبرفوله‌ایشان هر لحظه علامت بدهد تا حمله کنند— اما علامتی نرسید. کونتا احساس تلخکامی می کرد؛ با خودش فکر می کرد: هر چه می‌بایست بشود، تا حالا شده بود، و چرا حالا نباید بمیرند؟ دیگر چه فرصت بهتری می‌توانستند به دست آورند؟ آیا هیچ دلیلی داشت که در این تاریکی متعفن اینطور به زندگی بچسبند؟ آرزو می کرد که می‌توانست با همزنجیر خود مانند گذشته مکالمه‌ای بکند، اما این مرد وولوف کافر بود.

کم کم زمزمه‌هایی از خشم بلند شد که چرا مرد فوله‌ای علامتی نداده است؛ اما این صداها را پیام هیجان‌انگیز او پایان داد: اعلام کرد که دفعه بعد که مردان این طبقه روی عرشه می‌روند تا شسته شوند و در زنجیرهایشان برقصند؛ در همان موقع که توبوها بیش از همیشه بی‌خیال بنظر می‌رسند، حمله انجام خواهد شد. وگفت: «بسیاری از ما خواهیم مرد، همانطور که برادرمان به خاطر ما مرد— اما برادران طبقه پایین انتقام ما را خواهند گرفت.»

زمزمه‌های بیشتری برخاست و صداها تأیید بالا رفت. کونتا در آن تاریکی دراز کشیده بود و به صدای غژغژ آن سوهان دزدیده شده که زنجیرها را با آن می‌سایند گوش می‌داد. هفته‌ها بود که می‌دانست جای بریدگی زنجیرها را با دقت زیرکثافت می‌پوشاندند تا توبوب نتواند آنها ببیند. آنجا دزازه کشیده بود و صوت کسانی را در نظر مجسم می‌کرد که چرخ بلم را می‌چرخاندند، چون فقط آنان بودند که می‌بایست از کشتن‌شان صرف‌نظر کرد.

اما در آن شب طولانی، در آن سیاهچال، کونتا و بقیه مردان صداهای تازه و عجیبی شنیدند که قبلا هرگز نشنیده بودند. مثل این بود که صدا از روی عرشه، از بالای سرشان می‌آید. به سرعت سکوت بر سیاهچال مستولی شد، کونتا با دقت گوش داد و احساس کرد که پارچه‌های آن تیرهای بلند سخت‌تر از همیشه تکان می‌خورند. چیزی نگذشت که صدای دیگری شنیده شد، انگار که برنج روی عرشه می‌ریختند، و بعد از مدتی حدس زد که باید بارش باران باشد. آنوقت مطمئن شد که بی‌تردید صدای رعد و برق شدیدی را شنیده است.

صدای پاها که روی عرشه در حرکت بودند، شنیده می‌شد و بلم بزرگ شروع به کج و راست شدن و لرزیدن کرد. نعره‌های کونتا به نعره‌های دیگران پیوست، چون هر حرکت بالا و پایین یا چپ و راست، سبب می‌شد که شانه‌ها، آرنجها و کپلهای مردان در زنجیر که هم اکنون چرک کرده بود و خون می‌آمد، حتی سخت‌تر از سابق روی

تخته چوبهای زبری که زیرشان بود، ساییده شود، و باز قسمت بیشتری از پوست نازک و عفونت کرده کنده شده و ماهیچه‌های زیر پوست، به تخته‌ها مالیده می‌شد. درد سوزان و بیچاره‌کننده‌ای که از سرتاپای کونتا می‌دوید، تقریباً او را از خود بیخود کرده بود، و مثل این بود که از دوردست صدای آب را که به سیاهچال می‌ریخت، می‌شنود— و در آن میان صداهای جنون‌آمیز وحشت به گوشش می‌خورد.

آب بیشتر و بیشتری بسرعت به درون سیاهچال می‌ریخت، تا اینکه کونتا صدای چیز سنگینی را شنید، گویی پارچهٔ زبر بسیار بزرگی را روی عرشهٔ بالا پهن کرده باشند. لحظه‌هایی بعد ریزش آب به چک‌چک قطره‌ها بدل شد— اما کونتا همچنان عرق می‌ریخت و استفراغ می‌کرد. توپوب‌ها سوراخهای بالای سر آنها را گرفته بودند تا آب نریزد، اما با این کارشان راه هوا را بسته بودند و در نتیجه گرما و بوی گند در آن سیاهچال حبس شده بود. وضعی غیر قابل تحمل بود و مردان احساس خفگی کردند و به استفراغ افتادند و در حال وحشت زنجیرهایشان را تکان‌تکان می‌دادند و نعره می‌زدند. مثل این بود که راه بینی، گلو و ریهٔ کونتا را با پنبهٔ سوزان بسته‌اند. نفس نفس می‌زد. می‌خواست نفسی بکشد تا نعره بزند. صدای دیوانه‌وار تکان زنجیرها و فریاد کسانی که داشتند خفه می‌شدند، چنان او را احاطه کرده بود که خودش نفهمید که کی هم مثانه و هم شکمش با فشار بارخود را دفع کردند.

موجها چون پتک به بدنه کشتی می‌خوردند و می‌شکستند، و تیرهای چوبی پشت سر آنها به میخهایی که به هم وصلشان کرده بود، فشار می‌آورد. وقتی بلم بزرگ سرش پایین رفت و آب اقیانوس روی آن ریخت، فریاد مردان در سیاهچال بلندتر شد و حالشان بهم خورد. آنوقت بلم زیر باران شدیدی که مثل تگرگ فرو می‌ریخت، دوباره معجزآسا راست شد. وقتی کوهی از آب دوباره آنرا کج کرد و راست کرد— آنرا کج می‌کرد، می‌غلطاند و می‌لرزاند— صداهای در سیاهچال کاهش یافت، چون مردان یکی پس از دیگری غش کرده و از حال رفته بودند.

وقتی کونتا به هوش آمد، روی عرشه بود و از اینکه هنوز زنده است، تعجب می‌کرد. نورهایی نارنجی‌رنگ پرپر می‌زدند، اول به این فکر افتاد که هنوز در زیر عرشه است. آنوقت نفس عمیقی کشید و هوای تازه را احساس کرد. برپشتش ولو شده بود، و پشتش چنان درد می‌کرد که نمی‌توانست جلوگriه‌اش را بگیرد، حتی پیش روی توپوب‌ها. آنها را از دور می‌دید که در روشنائی ماه مثل اشباح، در کنار تیرهای ستبر و بلند چوبی در حرکتند، مثل این بود که می‌کوشند پارچه‌های بزرگ سفید را که لوله کرده بودند، دوباره بازکنند. آنوقت سرش را که چیزی در آن می‌کوبید، به سمت صدای بلندی گرداند و دید که چندتن دیگر از توپوب‌ها تلوتلو-خوران از دریچه بیرون می‌آیند و بدنهای شل و بی‌حرکت مردان برهنه را به عرشه می‌آورند و در کنار کونتا، انگار که الوار باشند، رویهم می‌اندازند.

همزنجیر کونتا ناله می‌کرد و می‌لرزید و بین ناله‌ها بشدت استفراغ می‌کرد. استفراغ کونتا هم بند نمی‌آمد. و در همان حال توپوب سفید مو و مردی را که روی صورتش علامت بریدگی بود، در کنار او می‌دید که سر دیگران فریاد می‌کشید و به آنها فحش می‌داد. دیگران هم که سعی داشتند مردان در زنجیر را از سیاهچال بیرون بکشند، در استفراغ زیر پایشان سر می‌خوردند و به زمین می‌افتادند و خودشان هم استفراغ می‌کردند.

بلم بزرگ، هنوز به شدت تکان می‌خورد و گاهگاه از وسط عرشه، هنوز آب پاشیده می‌شد. رئیس توپوب‌ها که به سرعت حرکت می‌کرد و توپوب دیگری با چراغ او را همراهی می‌کرد، خودش هم به زحمت می‌توانست تعادل خود را حفظ کند. یکی از آنها صورت مردان برهنه و بی‌حرکت را یکی یکی از روی زمین بر می‌گرداند و چراغ را به صورت او نزدیک می‌کرد؛ رئیس توپوب‌ها آنوقت از نزدیک خیره می‌شد و گاهی انگشتان خود را بر می‌چ آن مرد در زنجیر می‌نهاد. آنوقت، گاهی، در حالی که بشدت فحش می‌داد، دستوری راوغ و غ می‌کرد و توپوب دیگری بدن را از روی عرشه برمی‌داشت و در اقیانوس می‌انداخت.

کونتا می‌دانست که این مردان در زیر عرشه مرده‌اند. با خودش فکر کرد که پس چگونه می‌شود تصور کرد که الله که می‌گویند همیشه در همه جا هست، اینجا هم باشد. آنوقت با خود فکر کرد که حتی پرسیدن چنین سؤالی هم سبب می‌شود که بهتر از آن کافری که هم اکنون در کنارش افتاده و ناله می‌کند، نباشد. و فکرش را به دعا کردن برای آموزش روح مردانی که جسد آنها را در آب انداخته بودند، سرگرم کرد. آن مردان هم اکنون به اجداد خود پیوسته بودند و کونتا به حال آنها غبطه می‌خورد.

## فصل ۳۹

وقتی سبیده زد، هوا آرام و صاف شده بود، اما کشتی هنوز بسختی تکان می‌خورد و کج و راست می‌شد. در سراپای بعضی از مردانی که هنوز به پشت، یا به پهلو افتاده بودند، تقریباً هیچ نشانی از زنده بودن دیده نمی‌شد؛ برخی دیگر دچار تشنجهای وحشتناکی شده بودند. اما کونتا مثل بیشتر مردان توانسته بود بنشیند و با این کار تا حدی درد وحشتناک پشت و کپله‌ایش را ساکت کند. کونتا گیج و منگ به پشت کسانی که در نزدیکی او بودند، نگاه می‌کرد. از دلمه‌های خون زخم‌هایشان که خشک شده بود، دوباره خون سرازیر شده بود؛ و در شانه‌ها و آرنجها چیزی به چشمش

خورد که به استخوان می‌مانست. بی‌خیال به سوی دیگر نگاهی انداخت و زنی را دید که افتاده و پاهایش کاملاً باز و اندام پنهانش به سوی کونتا بود، و لکه‌هایی به رنگ خاکستری-زرد در آنجا دیده می‌شد و بویی غیرقابل وصف به‌شماسش خورد که می‌دانست باید از آن زن باشد.

گاهگاه بعضی از مردانی که هنوز دراز کشیده بودند، سعی می‌کردند خودشان را راست کنند. بعضی از آنها نمی‌توانستند و دوباره می‌افتادند. کونتا متوجه شد یکی از آنها که توانسته است بنشیند، همان رهبر فوله‌ای است. از بدنش خون زیاد می‌رفت و قیافه‌اش چنان بود که گفتی به آنچه در این اطراف می‌گذرد، تعلق ندارد. کونتا بسیاری از مردان دیگری را که می‌دید، نمی‌شناخت. با خود حدس زد که بی‌تردید از افراد سیاهچال طبقه پایین هستند. اینها مردانی بودند که رهبر فوله‌ای گفته بود انتقام مردگان طبقه اول را بعد از آنکه به توپوب‌ها حمله شد، خواهند گرفت. کونتا دیگر حتی قدرت آن را نداشت که درباره حمله فکر کند.

کونتا در صورت بعضی از کسانی که در اطرافش بودند، آثار مرگ می‌دید. یکی از آنها همان مردی بود که کونتا را به او زنجیر کرده بودند. بی‌آنکه بداند چرا، مطمئن بود که آنها خواهند مرد. رنگ صورت مرد وولوفی خاکستری شده بود، و هر بار که به زحمت نفسی می‌کشید، صدای خرخری از بینی او بلند می‌شد. حتی چنین بنظر می‌رسید که استخوانهای وولوفی که از لای گوشت لخت پیدا بود هم کبود شده باشند. انگار که مرد وولوفی متوجه شد کونتا به او نگاه می‌کند، چشمانش را باز کرد و به کونتا نگریست، بی‌آنکه هیچ احساسی از آشنایی در نگاهش باشد. او کافر بود، اما... کونتا با حال ضعف انگشتش را دراز کرد و به دست او زد. اما از چهره‌اش هیچ معلوم نبود که متوجه این کار کونتا، یا معنی آن شده است.

با اینکه دردهایش کمتر نشد، نورگرم آفتاب سبب شد که کمی حالش بهتر شود. به پایین نگاه کرد و در حوض بزرگی که در آن نشسته بود، خونی را که از پشتش آمده بود، دید، و به زحمت ناله‌ای لرزان از حلقومش بیرون آمد. توپوب‌ها هم بیمار و ضعیف بودند، و با جاروهای دسته‌دار و سطلهای آب حرکت می‌کردند و استفرغ و کثافت را از روی عرشه می‌رفتند. دیگران داشتند کثافت طبقه پایین را بالا می‌آوردند و آنرا از پهلوی بلم بیرون می‌ریختند. در روشنایی روز، کونتا، بی‌خیال، به رنگ‌پریدگی، پرمویی تن آنها و کوچک بودن فوتوی‌شان نگاه می‌کرد.

بعد از مدتی بوی بخار سرکه جوشان و قیر از لای درزها به‌شماسش خورد، و رئیس توپوبها در میان مردان در زنجیر به‌راه افتاد و ضماد خود را روی زخمهای تن آنها گذاشت. اول تکه پارچه‌ای را به ضماد آغشته می‌کرد و روی آن گردی می‌پاشید و سپس روی هر جاکه استخوانها پیدا شده بودند، می‌گذاشت، اما چیزی نمی‌گذشت که نشت خون سبب کننده شدن و افتادن پارچه می‌شد. دهان بعضی از

مردان را هم باز می‌کرد—از جمله دهان کوتاه را—و چیزی را از یک بطری سیاه‌رنگ به زور به حلق آنها می‌ریخت.

دمدمه‌های غروب به آنهایی که هنوز حالی داشتند، غذا داده شد—ذرتی که با روغن خرمای سرخ جوشانده بودند و در تغار کوچکی ریخته، دستهایشان را درون آن فرو می‌کردند. پس از آن، به هر یک از آنها ملاقه‌ای آب که توبوبها از بشکه‌ای در زیر بزرگترین تیر چوبی روی عرشه می‌آوردند، دادند. ستاره‌ها که درآمدند، آنها دوباره زیر عرشه در زنجیر بودند. در طبقه کوتاه در جاهای خالی مردانی که مرده بودند، بیماریارترین افراد طبقه پایینی را جا دادند، ناله‌ها و ضجه‌هایشان بلندتر از همیشه به گوش می‌رسید.

سه روز تمام کوتاه در میان آنها در آن تاریکی دردناک، استفرغ و تب خوابید و فریادهایش با دیگران درهم می‌آمیخت. او نیز از جمله کسانی بود که سرفه‌های خشک و عمیق و جانکاه می‌کردند. گردنش داغ شده و باد کرده بود و از تمام تنش عرق می‌ریخت. فقط یکبار از حالت گیجی درآمد، آن هم وقتی بود که احساس کرد موشی سیلهایش را به کیل او می‌زد، دست آزادش تقریباً بی‌اراده به سرعت تکانی خورد و سر موش و بالاتنه‌اش در چنگ او گرفتار شد. خودش نمی‌توانست باور کند. همه خشمی که از مدت‌ها پیش در او جمع شده بود، ناگهان از دستش زبانه کشید و به پنجه‌اش رسید. محکمتر و محکمتر فشار داد—و موش دیوانه‌وار پیچ و تاب خورد و جیغ کشید—تا اینکه احساس کرد چشمان موش از حدقه درآمد و ججمه‌اش زیر شست او خرد می‌شود. آنوقت بود که انگشتانش را سست کرد و پنجه‌اش باز شد و آنچه را که از موش مانده بود، رها کرد.

یکی دو روز بعد، رئیس توبوب‌ها خودش وارد سیاه‌چال می‌شد و هربار دست—کم یک جسد بی‌جان دیگر می‌یافت و آنرا از زنجیر باز می‌کرد. در آن بوی متعفن او نیز استفرغ می‌کرد، و دیگران چراغ را بالا می‌گرفتند تا او نگاه کند، و باز ضمد خودش را با گرد روی زخمها می‌گذاشت و گردن بطری سیاهش را در دهان کسانی که هنوز زنده مانده بودند، می‌نهاد. هر وقت که انگشتان او کوتاه را لمس می‌کردند تا بر پشت او هم مرهم بگذارد، یا اینکه بطری را بر لبان او می‌گذاشتند، کوتاه سعی می‌کرد از درد فریاد نکشد. از تماس آن دستهای پریده رنگ بر پوست خود چنشنش می‌شد، ترجیح می‌داد ضربه‌های شلاق را حس کند. در نور نازنجی چراغ، چهره توبوب‌ها رنگ پریده، عجیب و بی‌شکل بود. کوتاه می‌دانست که یاد این چهره‌ها، مثل بوی گندی که او را فرا گرفته بود، هرگز ترکش نخواهد کرد.

کوتاه تب داشت و در میان کثافت خوابیده بود، و نمی‌دانست که آیا دو ماه است، یا شش ماه، یا حتی یک سال که در دل این بلم عظیم هستند. مردی که در کنار منفذ هوا خوابیده بود و حساب روزها را داشت، حالا مرده بود. و در میان زنده

مانده‌ها نیز دیگر هیچ ارتباطی برقرار نبود.

یکبار وقتی کونتا از خواب پرید، وحشت ناشناخته‌ای او را فراگرفت و احساس کرد که مرگ خیلی به او نزدیک است. آنوقت بعد از مدتی متوجه شد که دیگر نمی‌تواند صدای خس و خسنی آشنا را همزنجیرش را در کنار خود بشنود. مدتی گذشت تا کونتا توانست خود را راضی کند که دستش را دراز کرده و بازوی آن مرد را لمس کند. از وحشت به خود پیچید، چون آن دست سرد و سخت شده بود. کونتا در حالی که می‌لرزید، بی‌حرکت ماند. با اینکه مرد وولوفی کافر بود، با هم حرف زده بودند، با هم دراز کشیده بودند. و حالا کونتا تنها مانده بود.

وقتی توپوب‌ها دوباره پایین آمدند و ذرت جوشیده را آوردند، همانطور که صدای استفراغ و حرفهایشان به کونتا نزدیکتر می‌شد، بیشتر به خود می‌پیچید. احساس کرد که یکی از آنها بدن مرد وولوفی را تکان داده و دشنام می‌دهد. کونتا مثل همیشه صدای ریختن غذا در قوطی را شنید، بعد قوطی را بین او و وولوفی بیجان جلو راندند، پس از آن، توپوب به راه خود ادامه داد و به سوی رفهای دیگر رفت. کونتا با اینکه شکمش گرسنه بود، اصلاً نمی‌توانست حتی فکر خوردن را هم بکند. بعد از مدتی دو تن از توپوبها آمدند و میج دست و پای مرد وولوفی را از زنجیر کونتا باز کردند. جسد را کشان کشان روی زمین حرکت دادند و صدای برخورد آن با پله‌ها بلند شد، کونتا گیج و گنگ گوش می‌کرد. می‌خواست خود را از آن جای خالی کنار بکشد، اما بمحض حرکت، جایی که پوست بدنش رفته بود، روی چوب زیر کشیده شد و ناله‌اش به هوا رفت. همانجا بیحرکت دراز کشید، تا درد آرام شود، و صدای ناله‌های زنان دهکده وولوف را که در مرگ او شیون می‌کردند، شنید. در آن تاریکی متعفن فریاد کشید **توپوب فا!** و دست زنجیر شده‌اش به زنجیر دستبند خالی وولوف خورد و صدا داد.

دفعه بعد که به عرشه رفتند، نگاه‌گذرای کونتا با نگاه خیره یکی از توپوب‌ها که او و مرد وولوفی را زده بود، با هم تلاقی کرد. لحظه‌ای هر دو آنها خیره به چشمان یکدیگر نگاه کردند و با اینکه صورت و چشمان توپوب از روی نفرت درهم رفتند، این بار شلاقی بر پشت کونتا فرود نیامد. همانطور که کونتا از حیرت بیرون می‌آمد، به آن سوی عرشه نگاه کرد، و اولین بار بعد از آن طوفان، زنان را دید. قلبش فرو ریخت، از بیست زن، تنها دوازده نفر باقی مانده بودند. اما وقتی دید که هر چهار کودک زنده مانده‌اند، نفسی راحت کشید.

این بار کثافت را از روی بدنشان تراشیدند— زخم پشت مردان آقدر بد بود که دیگر نمی‌شد این کار را کرد— و فقط صدای طبل بلند شد و آنها با حال ضعف در زنجیرهایشان جست و خیز کردند؛ آن توپوبی که آن آلت خس و خسن کن را به صدا درمی‌آورد، رفته بود. زنانی که مانده بودند، تا آنجا که توانایی داشتند، و در حالی که

درد می کشیدند، آواز خواندند و با آواز خبر دادند که عده زیادی از توبوب‌ها را در پارچه سفید دوخته و به دریا انداخته‌اند.

توبوب سفیدمو با قیافه‌ای نگران مرهم و بطری را بدست گرفته و در میان برهنگان راه می‌رفت که ناگهان مردی که دستبندهای خالی همزنچیرش از او آویزان بود و صدا می‌داد، از جایی که ایستاده بود، حرکت کرد و به سوی نرده‌ها دوید. از روی نرده گذشته بود که یکی از توبوبهایی که در آن نزدیکی ایستاده بودند، توانست دنباله زنجیر او را بگیرد و مرد از نرده خود را پایین انداخت. لحظه‌ای بعد بدن مرد به بدنه بلم بزرگ خورد و صدای ناله‌های در حال خفگی او در عرشه طنین انداخت. ناگهان کونتا در میان فریادهای آن مرد، بعضی از کلمات توبوب را شنید. همه‌های میان مردان در زنجیر افتاد، بی‌تردید او آن اسلاتی دیگر بود. همانطور که بدن آن مرد به بدنه کشتی کوبیده می‌شد، و فریاد **توبوب!** می‌کشید و سپس التماس می‌کرد که او را ببخشند— رئیس توبوبها به کنار نرده رفت و به پایین نگاه کرد. بعد از لحظه‌ای، ناگهان با تکانی زنجیر را از دست توبوب دیگر بیرون آورد و گذاشت که اسلاتی نمره‌کشان، به دریا بیفتد. آنوقت، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان براند، دوباره سرگرم مالیدن روغن و پاشیدن گرد بر زخمها شد، انگار که آب از آب تکان نخورده باشد.

با اینکه حالا از سابق کمتر شلاق می‌زدند، به نظر می‌رسید که نگهبانان رفتار وحشتناکی با اسیران در پیش گرفته‌اند. هر بار که اسیران را به عرشه می‌آوردند، توبوب‌ها آنها را در کنار هم حلقه‌وار جمع می‌کردند، و عصاهای آتشین و دشنه‌های بلند خود را آماده‌نگه می‌داشتند، انگار که هر لحظه ممکنست مردان در زنجیر حمله کنند. اما کونتا، با اینکه با تمام وجود از توبوب‌ها نفرت داشت، دیگر به فکر کشتن آنها نبود. آنقدر بیمار و ضعیف بود که حتی به فکر زندگی یا مرگ خودش هم نبود. وقتی به عرشه می‌رفتند، به پهلو دراز می‌کشید و چشمانش را می‌بست. چیزی نمی‌گذشت که دستهای رئیس توبوبها را احساس می‌کرد که دوباره به پشت او مالیده می‌شود. و آنوقت بعد از مدتی، دوباره هیچ چیز جز گرمای خورشید و بوی نسیم جانبخش اقیانوس را حس نمی‌کرد، و درد، جای خود را به انتظار آرام و غم‌آلودی می‌داد— انتظار مرگ و پیوستن به نیاکان، مرگی که برایش سعادت بود.

گاهگاه، وقتی درسیا هچال بودند، کونتا صدای زمزمه‌هایی را اینجا و آنجا می‌شنید، و با خود فکر می‌کرد که چه چیزی مانده است که هنوز این افراد درباره آن حرف می‌زنند. و فایده حرف زدن چیست؟ همزنچیر و ولوفی‌اش رفته بود، و مرگ گریبان چند تن از آنها را که برای دیگران ترجمه می‌کردند، گرفته بود. بعلاوه حالا دیگر وضع طوری شده بود که حرف زدن نیاز به انرژی بسیار داشت. هر روز کونتا احساس می‌کرد که وضع کمی بدتر شده است، و دیدن بلای بدتری که به سر بقیه مردان آمده بود نیز از دردش نمی‌کاست، و او را از وضع خود شاگرد نمی‌کرد. از آنها کم کم مخلوطی از

خون لخته لخته و کثافتی کلفت به رنگ زرد تیره و بسیار بد بود دفع می‌شد. توپوب‌ها وقتی برای اولین بار بوی گند مدفوع به مشامشان خورد، خیلی دستپاچه شدند. یکی از آنها شتابان از دریاچه بالا رفت و چند دقیقه بعد رئیس توپوب‌ها خودش پایین آمد. درحالی که استفراغ می‌کرد، به بقیه توپوب‌ها اشاره کرد که مردانی را که فریاد می‌کشیدند، از زنجیر بازکنند و از سیاهچال بیرون ببرند. سپس چند توپوب دیگر با چراغ، بیل و جارو و سطل پایین آمدند. درحالی که استفراغ می‌کردند و نفس نفس می‌زدند و دشنام می‌دادند، جای خالی آن مردان بیمار را تراشیدند و چند بار جارو کشیدند. پس از آن، سرکه داغ در آنجا ریختند و مردانی را که در آن نزدیکی خوابیده بودند، به دورترین جایی که می‌توانستند، بردند.

اما این کارها فایده‌ای نداشت، چون اسهال خونی به دیگران هم سرایت کرد. چیزی نگذشت که کوتاه هم از درد سر و پشتش به خود می‌پیچید و دچار تب و لرزش شد، و سرانجام احساس کرد که از بدن او نیز کثافت و خون بد بو بیرون می‌ریزد، احساس می‌کرد که امعاء و احشائش با مدفوع بیرون می‌ریزد و چیزی نمانده بود که از درد بیهوش شود. در میان فریادها، چیزهایی گفت که خودش باور نمی‌کرد بر زبانش جاری شود: «اومورو— عمر، خلیفه دوم، سومین بعد از محمد پیغمبر! کیرابا— کیرابا به معنی صلح است.» سرانجام بعد از آنهمه فریاد، دیگر صدایی برایش نماند و در میان هق هق گریه دیگران بزحمت می‌شد صدای او را شنید: در مدت دو روز، اسهال خونی تقریباً به همه کسانی که در آن سیاهچال بودند، سرایت کرد.

دیگر مدفوع خونی از لبه تخته‌ها به راهرو می‌ریخت، و هر وقت توپوب‌ها وارد سیاهچال می‌شدند— درحالی که فحش می‌دادند و استفراغ می‌کردند— نمی‌توانستند روی آن پا نگذارند. حالا هر روز مردان را به روی عرشه می‌بردند و توپوب‌ها سطل قیر و سرکه به پایین می‌بردند تا بجوشانند و سیاهچال را تمیز کنند. کوتاه و یارانش اکتان و خیزان از دریاچه بالا می‌رفتند و روی عرشه می‌افتادند، و چیزی نمی‌گذشت که خون و کثافت از آنها دفع می‌شد و عرشه را به کثافت می‌کشید. مثل این بود که هوای تمیز به تمام تن کوتاه، از سر تا پایش رسوخ می‌کرد و وقتی به سیاهچال باز می‌گشتند، بوی قیر و سرکه هم همین‌طور، هرچند که این بو هرگز نمی‌توانست بوی گند اسهال خونی را از میان ببرد.

کوتاه در حال هذیان مادرزگش بیسار ادید که بریک دستش تکیه داده است و با او که بچه کافوی اول بوده، برای آخرین بار حرف می‌زند و ننه نیوبوتوی پیر را با داستانهایی که وقتی او از کافوی اول بود برایش تعریف می‌کرد، به یاد آورد؛ داستان تمساحی که در کنار رودخانه به دام افتاده بود و پسری رسید که تمساح را نجات دهد. وقتی توپوب‌ها می‌آمدند و به او نزدیک می‌شدند، ناله می‌کرد و هذیان می‌گفت.

چیزی نگذشت که دیگر بیشتر مردان اصلاً نمی‌توانستند راه بروند، و توپوب‌ها



می‌بایست به آنها کمک کنند تا به عرشه بروند و در آنجا آن توبوب سفیدمو آن مرهم بیفایده‌اش را در روشنایی روز بر تن آنها بمالد. هر روز کسی می‌مرد که او را از روی عرشه پایین می‌انداختند. چند تن دیگر از زنها و دو بیچه از چهار بیچه اسیر هم مردند. چند توبوب هم مردند. بسیاری از توبوب‌هایی که زنده مانده بودند، بزحمت خود را به اینسو و آنسو می‌کشاندند، و توبوبی که چرخ بلم بزرگ را می‌چرخاند، در لگنی می‌ایستاد تا کثافت اسهال خونی‌اش در آن بریزد.

شب و روزها در پی یکدیگر سپری می‌شدند تا اینکه روزی کوتا و چندتایی از مردان سیاه‌چال که هنوز می‌توانستند هرطوری شده خود را از پله‌ها تا دریچه عرشه بالا بکشند، از آن سوی نرده بلم بزرگ، با حیرت، به فرشی موج از علفهای طلایی-رنگ دریایی که تا چشم کار می‌کرد بر آب شناور بودند، چشم دوختند. کوتا می‌دانست که آب نمی‌تواند تا ابد ادامه داشته باشد، و حالا مثل این بود که بلم دارد به خشکی می‌رسد- اما او اهمیتی نمی‌داد. در اعماق وجودش احساس می‌کرد که به پایان کار نزدیک می‌شود، اما نمی‌دانست مرگش چگونه خواهد بود.

گیج و منگ می‌دید که پرده‌های بزرگ سفید را دارند می‌اندازند، دیگر مثل گذشته پرده‌ها پر از باد نبود. بر فراز دکل، توبوب‌ها داشتند طناب‌های پیچیده را می‌کشیدند، تا پرده‌ها را اینسو و آنسو بگردانند، و نسیم ملایمی را که می‌وزید به میان پرده‌ها بکشاند. توبوب‌هایی که در پایین بودند سطل‌هایی پر از آب برمی‌گرفتند و روی پارچه‌های عظیم می‌پاشیدند. اما با این وجود، بلم بزرگ همچنان آرام آرام بر امواج دریا تکان می‌خورد.

همه توبوب‌ها تنگ حوصله شده بودند و توبوب سفید مو حالا حتی به سر آن توبوبی که بر صورتش جای بریدگی بود، فریادی کشید و او بیش از پیش سر توبوب‌های کم‌اهمیت‌تر فریاد می‌کشید و آنها را کتک می‌زد، و آنها نیز به نوبه خود حتی بیشتر از پیش با یکدیگر زد و خورد می‌کردند. اما دیگر مردان در زنجیر را کتک نمی‌زدند، مگر بندرت، و آنها تقریباً تمام روز را در عرشه می‌گذراندند و کوتا با تعجب می‌دید که هر روز یک پیت آب به آنها می‌دهند.

یک روز صبح وقتی مردان را از عرشه بالا بردند، دیدند که صدها ماهی پرنده را روی عرشه جمع کرده‌اند. زنها به‌آواز خواندند که توبوب‌ها شب قبل روی عرشه چراغ روشن کرده بودند تا ماهیها را بفریبند، و ماهیها خود را روی عرشه پرت کردند و بعد هر چه کردند نتوانستند بگیرند. آن شب ماهیها را با ذرت جوشاندند و طعم ماهی تازه برای کوتا بسیار خوشایند بود. حتی استخوانهای ماهی را هم بلعید و فروداد.

دفعه بعد که آن گرد زرد بد بو را به پشت کوتا مالیدند، رئیس توبوب‌ها پارچه کلفتی روی شانه راستش گذاشت. کوتا فهمید که کم‌کم استخوانش دارد بیرون می‌زند، همانطور که استخوان مردان بسیاری، مخصوصاً لاغرترها که گوشتی روی

استخوانهایشان نبود، پیدا شده بود. این پارچه سبب شد که درد کوتنا از پیش هم بیشتر شود. اما از بازگشتن او به سیاهچال چندان نگذشته بود که نم خون سبب شد پارچه از روی زخم کنده شود و بیفتد. اهمیتی نداشت. گاهی به دوران وحشتناکی که گذرانده بود، یا به نفرت عمیقی که از همهٔ توبوبها داشت فکر می کرد، اما بیشتر اوقات که در تاریکی متعفن دراز می کشید، مات بود و چشمانش را قی زرد چسبناکی می گرفت و دیگر حتی متوجه نبود که هنوز زنده است.

صدای مردان دیگری را می شنید که الله را به کمک می طلبیدند، اما نه می دانست آن مردان کیستند و نه اهمیتی می داد. در حال غش ناله می کرد و خواب می دید که در مزارع ژوفوره کار می کند، در آن مزارع حاصلخیز و سرسبز، و ماهیهای را می دید که در رویهٔ درخشان بولونگ می جهیدند، و یا کوهان پرگوشت بز کوهی که روی آتش کباب می کردند، و چای داغ که با عسل شیرین می کردند. آنوقت دوباره بیدار می شد و صدای خودش را می شنید که دارد تهدیدهایی سخت و آشفته می کند و از طرفی برخلاف میل خود التماس می کند که بتواند برای آخرین بار افراد خانواده اش را ببیند. هر کدام از آنها— اومورو، بینتا، لامین، سووادو، مادی— سنگی سنگین بر قلبش بودند. از اینکه سبب اندوه آنها شده است، شکنجه می کشید. سرانجام فکرش را به چیز دیگری متوجه کرد، اما فایده ای نداشت. افکارش همیشه به چیزی مانند طبلی که می خواست برای خودش بسازد، متوجه می شد. به این فکر می کرد که شبها هنگام نگهبانی مزارع بادام زمینی می توانست با طبلش تمرین کند، بی آنکه کسی متوجه خطاهای طبل زدن او بشود. اما آنوقت آن روزی را به یاد می آورد که رفته بود تا برای ساختن کاسهٔ طبلش تنهٔ درختی را با تبر بیندازد و همهٔ این چیزها چون سیلی بر او می تاخت.

از میان مردانی که زنده مانده بودند، کوتنا یکی از آخرین کسانی بود که هنوز می توانست بی آنکه کسی به او کمک کند، از تخته ای که روی آن دراز می کشید پایین بیاید و از پله ها بالا برود و به عرشه برسد. اما پاهای بی رمق او به لرزه افتاده بود، پاهایی که سرانجام می بایست او را افتان و خیزان به عرشه برساند. آرام ناله می کرد و سرش را میان زانوهایش می گرفت و چشمهای نمناکش را می بست و آنقدر بی حرکت در آنجا می نشست تا اینکه نوبت تمیز کردن او برسد. توبوبها حالا ازلیف بزرگ و صابون استفاده می کردند، تا دیگر با آن جاروی جانکاه آسیب بیشتری به پشت خون آلود و زخم و چاک چاک مردان نرسانند. با اینهمه وضع کوتنا از بیشتر مردان بهتر بود، چون تنها کاری که دیگران می توانستند بکنند این بود که به پهلوی دراز بکشند، و انگار که نفسشان بالا نمی آمد.

در میان کسانی که زنده مانده بودند، فقط زنها و کودکان بودند که تا حدودی سالم به نظر می رسیدند؛ چون آنها را زنجیر نکرده و دستبند و پابند نروده،

در تاریکی، کثافت، تعفن، شپشها، ککها، موشها، و درد و بیماری بهسایه‌جال نبرده بودند. از میان زنانی که زنده مانده بودند، مسن‌ترینشان، که به اندازه بارانهای بی‌تنا عمر داشت — نامش سوتو و از مندینکاها و اهل دهکده کروان بود — چنان باوقار و متشخص بود که با اینکه لخت و عور بود، انکار که جامه به تن داشت. توبوب‌ها حتی مانع نمی‌شدند که او در میان مردانی که بیمار در عرشه افتاده بودند، راه برود و کلماتی تسکین‌دهنده به آنها بگوید و برسینه و پیشانی آنها دست نوازش بکشد. وقتی کونتا دستهای آرامبخش او را حس می‌کرد، زمزمه می‌کرد که «مادر! مادر!» و مرد دیگری که از فرط ضعف نمی‌توانست حرف بزند، آرزوهایش را باز می‌کرد و سعی می‌کرد لبخند بزند.

سرانجام کونتا دیگر حتی نمی‌توانست بدون کمک چیزی بخورد. نسوج ماهیچه‌های شانه و بازویش دیگر نمی‌توانستند دستش را آنقدر بلند کنند که بتواند چنگش را درون قوطی غذا برود. حالا بیشتر وقتها موقعی که در عرشه بودند، به آنها غذای دادند. و روزی نوك انگشت کونتا در لبه قوطی غذا تقلا می‌کرد، توبویی که در صورتش نشان بریدگی بود، به یکی از توبوب‌های پایین‌تر چیزی وغ وغ کرد، و آن توبوب لوله‌ای خالی را آورد و در دهان کونتا چپاند و حریره را در آن ریخت. در حالی که لوله در دهان کونتا بود، غذا را فرو داد، بعد روی شکمش افتاد و دراز کشید.

روزها داغتر می‌شدند، و حالا حتی در عرشه هم همه در آن هوای بی‌نسیم عرق می‌ریختند. اما بعد از چند روز، کونتا نسیم خنکی را حس کرد. یکبار دیگر پارچه‌های بزرگی که روی تیرهای بلند گذاشته بودند، به تکان آمدند و چیزی نگذشت که از باد پر شدند. توبوب‌ها در آن بالا دوباره مثل میمون‌ها جست و خیز می‌کردند و چیزی نگذشت که با پیش رفتن بلم بزرگ در اقیانوس آب در جلوی کف می‌کرد. صبح روز بعد، زودتر از همیشه، توبوب‌ها که عده‌شان از همیشه بیشتر بود، از دریاچه پایین آمدند. در کلمات و حرکاتشان هیچانی بیشتر از همیشه بود؛ با عجله در راهرو براف افتادند و زنجیر مردان را باز کردند و به‌شتاب آنها را بالا فرستادند. کونتا پشت سر دیگران قدم به عرشه گذاشت و در حالی که نور صبحگاهی چشمش را می‌زد، توبوب‌ها و زنها و کودکان را دید که در کنار نرده ایستاده‌اند. توبوب‌ها همه می‌خندیدند و خوشحال بودند و حرکات تندی می‌کردند. از میان پشتهای چاک‌خورده مردان، کونتا نگاهی انداخت و آنوقت دید...

با اینکه هنوز از راه دور محو و تار بود، تردیدی نبود که این قسمتی از زمین الله است. پس توبوب‌ها واقعاً جایی داشتند که پای خود را روی آن بگذارند — سرزمین توبابودو — همان سرزمینی که نیاکان گفته بودند درازای آن از طلوع تا غروب خورشید است. تن کونتا به لرزه افتاده. عرق بر پیشانی‌اش نشست و درخشید. سفر تمام

شده بود. توانسته بود در تمام این مدت زنده بماند. اما چندی نگذشت که پرده اشک جلو چشمش را گرفت و خشکی پیش روی او را به مهی شناور بدل کرد، چون کونتا می دانست که هرچه در پیش باشد، بدتر از گذشته خواهد بود.

## فصل ۴۰

وقتی مردان در زنجیر دوباره به تاریکی سیاهچال بازگشتند، چنان وحشت کرده بودند که می ترسیدند دهان بازکنند. در آن سکوت کونتا می توانست صدای غوغای گوشخراش الوارکشتی، صدای خفه سیس سیس بر خورد امواج با بدنه کشتی، و تق تق گنگ صدای پای توپوبها که با عجله در عرشه بالای سرشان می دویدند، را بشنود.

ناگهان یکی از مندینکاها فریادکنان الله را ستایش کرد، و بزودی بقیه نیز به او پیوستند— تا اینکه سروصدای دیوانه‌واری از ستایش و دعا و جرینگ جرینگ زنجیرها به یکدیگر— با تمام قدرتی که برای مردان مانده بود— شنیده شد. کونتا در میان آن همه سروصدا، نشنید که دریچه کی باز شد، اما ستونی از نور روز که بدرون تأیید سبب شد که زبانش از حرکت باز ایستد و سرش را به آن سوگرداند. چند بار مژه زد و از پس قی چشمهایش توپوبها را دید که با فانوسهایشان محو و تار پایین می آیند تا آنها را گله‌وار جمع کنند— و این بار شتابی غیر عادی داشتند— و به عرشه ببرند. توپوبها یکبار دیگر آن جاروهای دسته بلند خود را تکان می دادند و بی آنکه به جیفهای مردان توجهی بکنند، جاروها را روی بدنهایشان کشیدند تا کثافتها را بکنند و پاک کنند. رئیس توپوبها هم در میان آنها حرکت می کرد و آن گرد زردرنگ را برتن آنها می پاشید. اما هر جا که عضله‌های مردان، زخمی عمیق داشت، به دستیار درشت اندام خود دستور می داد روی زخم ضمد سیاه‌رنگ بمالد. وقتی این ضمد به کیل لخت کونتا کشیده شد، از درد لرزید و درمانده و گیج روی عرشه افتاد.

روی عرشه افتاده بود و انگار که تمام تنش در آتش باشد. شنید که مردان یکبار دیگر با وحشت زوزه می کشند. سرش را بلند کرد و دید که چند تن از توپوبها به کاری دست زده‌اند، که فقط می تواند به معنی آن باشد که دارند مردان را برای خوردشدن آماده می کنند. هر دو نفر از آنها یکی از مردان در زنجیر را یزور به زانو می نشاند و آنگاه توپوب دیگری چیز کف‌آلودی را به سر مردان می مالید، و

آنوقت با ابزاری باریک که برق می‌زد، موی سر مردان را می‌تراشید، و باریکه خون روی صورتها روان می‌شد.

وقتی به کوتنا رسیدند و او را گرفتند، با تمام نیرویی که داشت فریاد کشید و تقلا کرد، تا اینکه لگد سنگینی به‌دنده‌هایش خورد و نفسش گرفت و در همان حال پوست سرش مالیده‌شدن ماده کف‌آلود و تراشیده‌شدن موهایش را حس کرد. سپس بدن مردان زنجیر شده را روغن مالیدند بطوری که تن‌هایشان برق افتاد؛ پس از آن، مردان را وادار کردند پاهایشان را در پارچه‌ای بگذارند که دو سوراخ داشت و پاهایشان از لای سوراخها رد شد و عورتشان پوشیده شد. سرانجام در حالی که رئیس توپوها از نزدیک مراقب بود، هنگامی که خورشید به‌میان آسمان رسید، آنها را به‌زنده‌های کنار عرشه زنجیر کردند.

کوتنا نزدیک به‌بیهوشی و بیحس در آنجا افتاده بود. به‌فکرش رسید که وقتی آنها دارند گوشت او را می‌خورند و استخوانهایشان را می‌مکنند، روح از بدنش پرواز کرده و به‌الله رسیده است. داشت دعا می‌کرد که رئیس توپوها دستیار درشت-اندامش باوغ ووغ‌هایشان او را وادار کردند چشمانش را باز کنند، و در این هنگام توپوب‌های حقیرتر را دید که از تیرهای بلند بالا می‌روند. منتها این‌بار همانطور که طنابها را می‌کشیدند، فریادها و خنده‌هایشان پر از شادی و هیجان بود. لحظه‌ای بعد بیشتر پارچه‌های عظیم سفید را پایین انداختند.

بوی تازه‌ای در هوا و بینی کوتنا پیچید، در واقع آمیزه‌ای از بوهای بسیار بود که بیشتر آنها برایش غریب و ناشناس بود. با خودش فکر کرد که صداهایی را از دور، از آن سوی آب، می‌شنود. روی عرشه دراز کشیده و چشمهای قی‌کرده‌اش نیمه بسته بود، و نمی‌توانست دریابد که این صداهای از کجا می‌آید. اما چیزی نگذشت که صداهای نزدیکتر شد، و هرچه صداهای نزدیکتر می‌شد، وحشت بیشتری او را مثل دیگران فرا می‌گرفت. هرچه صداهای بلندتر و بلندتر می‌شد، صدای دعا و سخنان نامفهوم آنان هم بلند و بلندتر می‌شد—تا اینکه سرانجام، در آن باد سبک، کوتنا توانست بوی تن بسیاری از توپوب‌های ناشناس را حس کند. درست در همین موقع بلم بزرگ بسختی با چیزی سفت برخورد کرد و بشدت تکان خورد و پس و پیش رفت، تا اینکه، نخستین بار پس از چهارماه و نیم که از افریقا سفر کرده بودند، بلم با چند طناب بسته شد و ساکن ماند.

مردان در زنجیر از وحشت سرجایشان خشک شده بودند. دستهای کوتنا دور زانوانش قفل شده و انگار که فلج شده باشد، پلکهایش را سخت بر هم می‌فشرد تا جایی را نبیند. تا آنجا که می‌توانست نفس را در برابرگزند بوی آزار دهنده حبس کرد، اما وقتی چیز سنگینی روی عرشه افتاد، چشمانش را باز کرد و دو توپوب تازه را دید که پارچه سفیدی را روی بینی‌شان گرفته‌اند و از روی تخته پهنی قدم بر عرشه می‌گذارند.

آنها با چابکی حرکت می‌کردند و با رئیس توبوب‌ها دست دادند، و رئیس توبوب‌ها حالا نیشش را باز کرده بود و معلوم بود که می‌کوشد رضایت آنها را جلب کند. کونتا در دل از خداوند طلب عفو و بخشایش کرد و در همان موقع توبوب‌ها با عجله به طرف نرده‌ها شتافتند و مردان سیاه را از زنجیر باز کردند و با فریاد و حرکت دست به آنها دستور دادند که به پا بایستند. وقتی کونتا و یارانش دستشان را به زنجیرها قفل کردند—چون نمی‌خواستند چیزی را که حالا دیگر بخشی از بدنشان شده بود، از دست بدهند—شلاقها در هوا چرخید و نخست روی سر و بعد بر پشتشان فرود آمد.

بیدرتنگ در میان جیغ و داد زنجیرها را رها کردند و افتان و خیزان روی پاهایشان ایستادند.

از کنار بلم بزرگ، کونتا می‌توانست آن پایین، در بندر، دهها توبوب دیگر را ببیند که پا بر زمین می‌کوبند و می‌خندند، و هیجانزده آنها را نشان می‌دهند و دهها توبوب دیگر از همه سو می‌دوند تا به آنها بیوندند. مردان، زیر ضربه‌های تازیانه مجبور شدند یکی یکی پشت سر هم افتان و خیزان، از تخته‌ای شیب‌دار پایین رفته، میان جماعتی که ازدحام کرده بودند، بروند. پاهای لزان کونتا وقتی به سرزمین توبوب قدم نهاد، تاب تحمل بدنش را نداشت. اما بقیه توبوب‌ها که تازیانه‌هایشان را بالا برده بودند، آنها را مجبور کردند که نزدیک به یکدیگر در میان جمعیتی که هل‌هل می‌کشید، حرکت کنند؛ و بوی آن همه توبوب مثل مشت عظیمی به صورت کونتا می‌خورد. وقتی یکی از مردان سیاه در حالی که نام خدا را فریاد می‌کرد، بر زمین افتاد، دنباله زنجیرش سبب افتادن مردانی که جلو او و پشت سرش بودند شد. شلاقها به جان‌شان افتاد و آنها دوباره به پا ایستادند و براه افتادند و جمعیت از هیجان فریاد کشید.

انگیزه دویدن و گریختن به شدت در کونتا بالا گرفته بود، اما شلاقها سبب شد که خط زنجیر به حرکت خود ادامه دهد. از کنار توبوب‌هایی که سوار چیزهای عجیب دوچرخه و چهارچرخه بودند و جانوران عظیمی، کم و بیش شبیه به الاغ آنها را می‌کشیدند، گذشتند، سپس از کنار جمعیتی از توبوب‌ها گذشتند که درجایی مانند بازار جمع شده بودند و چیزهای رنگارنگی، ظاهراً شبیه میوه و سبزی آنجا بود. بعضی از توبوب‌ها لباسهای خوبی پوشیده بودند و معلوم بود که از آنها نفرت دارند، و بعضی دیگر از توبوب‌ها که خشن تر بودند، آنها را نشان می‌دادند و با شادی هو می‌کشیدند. کونتا دریافت که یکی از این دسته اخیر یک توبوب ماده است، و موی نخ مانند او رنگ کاه را داشت. کونتا که دیده بود توبوب‌ها در آن بلم بزرگ چقدر گرسنه زنان سیاه بودند، از اینکه می‌دید توبوب‌ها خودشان هم زن دارند، شگفت زده شده بود، اما حالا که به این موجودات نگاه می‌کرد، می‌توانست بفهمد که چرا توبوب‌ها زنان افریقایی را ترجیح می‌دهند.

نگاهی تند به دور و برش کرد، از کنار گروهی از توبوب‌ها می‌گشتند که در کنار دو خروس که با هم می‌جنگیدند، جمع شده بودند و دیوانه‌وار فریاد می‌کشیدند. سرودهای جنگ خروسها هنوز پشت سرشان تمام نشده بود که به جماعتی رسید که فریاد می‌کشیدند و اینسو و آنسو می‌جهیدند تا خودشان را از سر راه سه پسر توبوب کنار بکشند. پسرها دنبال یک خوک کثیف گذاشته بودند، و خوک از چاقی برق می‌زد. کونتا آنچه را به چشم می‌دید، باور نمی‌کرد.

کونتا آنوقت مثل صاعقه زده‌ها دو مرد سیاه را دید که در بلم بزرگ نبودند — بی‌تردید یکی از آنها مندینکایی و دیگری از اهالی سره بود. با تکان تندی سرگرداند و دید که آن دو مرد سیاه بی‌صدا پشت سر یک توبوب راه می‌روند. پس او و همزنجیرهایش در این سرزمین وحشتناک تنها نیستند! و اگر این مردان زنده مانده‌اند شاید آنها هم از پخته شدن در دیگ در امان بمانند. کونتا می‌خواست بدود و آن دو مرد سیاه را در آغوش بگیرد. اما صورتهای بی‌تفاوت آنها و ترسی که در اعماق چشمانشان خوانده می‌شد، او را از این کار بازداشت. آنوقت سعی کرد تا بوی آنها را بفهمد، بویشان عادی نبود، عیبی در کار بود. سرش به‌دوران افتاد، نمی‌توانست بفهمد که چگونه مردان سیاه پشت سر توبوبی که مواظب آنها نیست و حتی اسلحه‌ای هم ندارد، رام و سربراه راه می‌روند و سعی نمی‌کنند فرار کنند — یا اینکه آن توبوب را بکشند.

دیگر فرصت نکرد در این باره بیشتر فکر کنند، چون ناگهان خود را جلو در باز خانه مکعب شکلی که از آجرهای پخته مستطیل شکل ساخته بودند، یافت. دیوار را چند جا سوراخ کرده بودند و در سوراخها میله‌های آهنی کار گذاشته بودند. توبوب‌ها که در کنار درنهبانی می‌دادند، با شلاق مردان زنجیر شده را از درگاه بزرگ عبور دادند و به اتاق بزرگی بردند. زمین آنجا سفت بود و پاهای کونتا سرما را حس کرد. در نور کم روزنه‌های میله‌دار چشمانش را تنگ کرد و پنج مرد سیاه را که کنار دیوار جمع شده بودند، دید. هنوز سر بلند نکرده بودند که توبوبها مچ دست و پای کونتا و بقیه همراهان او را به دستبندهای کلفت زنجیرهای کوتاه و وصل به دیوار بستند.

سپس کونتا هم مثل دیگران چماتمه زد و چانه‌اش را روی زانوهای جفت کرده‌اش گذاشت، ذهنش آشفته از همه آن چیزهایی بود که از بعد از پیاده شدن از بلم بزرگ دیده و شنیده و بو کرده بود، و سرش گیج می‌رفت. پس از مدت کوتاهی مرد سیاه دیگری وارد شد. بی‌آنکه به کسی نگاه کند، چند قوطی آب و غذا جلو هر مرد گذاشت و فوراً آنها را ترک کرد. کونتا گرسنه نبود. اما گلویش چنان خشک شده بود که نتوانست کمی آب نیشامد — مزه عجیبی می‌داد. در حال گیجی، از لای یکی از روزنه‌ها به بیرون نگاه کرد. روشنایی جایش را به تاریکی شب می‌داد.

وحشت ناشناسی به کونتا رو آورده بود و هر چه می‌گذشت بیشتر در این وحشت

غرق می‌شد. احساس کرد که اینجا حتی از آن سیاهچال بلم بزرگ بدتر است، چون دست کم در آنجا می‌توانست حدس بزند که لحظه‌ای بعد چه خواهد شد. شب که شد هر وقت توپوبی وارد اتاق شد، کونتا خودش را جمع کرد، بوی آنها غریب و زننده بود. اما دیگر به‌بوی عادت کرده بود—بوی عرق، شاش، بدنهای کثیف، و بوی گند بعضی از مردان که با ناراحتی مدفوعشان را دفع می‌کردند و در همان حال صدای دعا و دشنام و ناله و صدای جرینگ‌جرینگ زنجیر دیگران در هم می‌آمیخت.

ناگهان تمام صداها خاموش شد، چون توپوبی با چراغی همانند چراغهایی که در بلم بزرگ بود، وارد شد و پشت سر او در آن نور کم و زرد رنگ توپوب دیگری بود که مرد سیاه تازه‌واردی را شلاق می‌زد و آن سیاه کلماتی را فریاد می‌زد که مثل زبان توپوب‌ها بود. چیزی نگذشت که آن مرد سیاه را به زنجیر کشیدند، و دو توپوب رفتند. کونتا و دیگران بیحرکت ماندند و به ناله‌های ترحم‌انگیز رنج و درد سیاه تازه‌وارد گوش کردند.

سزدن سپیده صبح نزدیک بود که صدایی روشن در گوشش پیچید، صدایی که مثل صدای تیز و نازک کینتانگو در دوران آموزش مردانگی بود و می‌گفت: «مرد عاقل از جانور می‌آموزد.» این صدا چنان تکان دهنده بود که کونتا ناگهان راست نشست. آیا این پیامی بود که سرانجام از سوی الله به او می‌رسید؟ معنی آموختن از جانور چیست—آنهم در چنین وقتی، و در چنین جایی؟ او خودش در اینجا مثل جانوری بود که در دام افتاده باشد. در ذهن تصویر جانورانی را دید که بدام افتاده‌اند اما گاهی جانوران می‌توانستند فرار کنند و کشته نشوند. کدام جانوران می‌توانستند فرار کنند؟

سرانجام پاسخ به ذهنش رسید. جانورانی از دام می‌گریختند که خود را از خشم و تقلا ضعیف و خسته نمی‌کردند، جانوری می‌توانست فرار کند که آرام منتظر می‌ماند، و آنقدر نیروی خود را حفظ می‌کرد تا شکارچی سر می‌رسید و آنگاه از غفلت شکارچی استفاده می‌کرد و ناگهان تمام انرژی خود را در یک حرکت انفجاری بکار می‌گرفت تا به حملهٔ مرگ و زندگی دست بزند—و یا عاقلانه‌تر—ناگهان می‌گریخت و به آزادی می‌رسید.

کونتا احساس کرد که خیلی هوشیارتر شده است. از وقتی با دیگران نقشه کشیده بودند که در آن بلم بزرگ توپوب‌ها را بکشند، تاکنون هرگز تا این حد امید در او راه نیافته بود. حالا ذهن او متوجه یک موضوع شده بود: فرار. باید خود را به توپوب‌ها شکست خورده نشان دهد. دیگر نباید خشم یا مقاومتی از خود نشان دهد، باید چنین وانمود کند که هر امیدی را از دست داده است.

اما حتی اگر می‌توانست فرار کند، به کجا می‌توانست برود؟ در این سرزمین عجیب کجا می‌توانست پنهان شود؟ سرزمینهای اطراف ژوفوره را مثل کلبهٔ خودش



خوب می‌شناخت، اما در این سرزمین هیچ جایی را نمی‌شناخت و هیچ نمی‌دانست. حتی نمی‌دانست که آیا توپوب‌ها جنگل هم دارند یا نه، و یا اینکه اگر دارند، آیا می‌تواند در آن جنگل نشانه‌هایی را که بدرد شکارچی می‌خورد، بیابد یا نه. و با خود گفت وقتی به این مشکلات برخورد، درباره آنها تصمیم خواهد گرفت.

وقتی نخستین پرتوهای سپیده از میان روزنه‌های میله‌دار به درون تابید، کونتا به خوابی آرامش بخش فرو رفت. اما مثل اینکه تا چشمش را بست همان سیاه عجیب که ظرف آب و غذا آورده بود، او را از خواب بیدار کرد. شکم کونتا از گرسنگی پیچ خورده بود، اما غذا بدبو بود و آنرا کنار گذاشت. احساس کرد زبانش تلخ و باد کرده است. سعی کرد مایع چسبناکی را که در دهانش بود فرو بدهد، و گلوش از این کوشش بدرد آمد. گیج و منگ به اطرافش و به یارانی که از بلم بزرگ با او بودند، نگاه کرد، چنین بنظر می‌رسید که نه چیزی می‌شنوند و نه چیزی می‌بینند— همه در خود فرو رفته بودند. سر برگرداند تا به پنج نفری که پیش از ورود آنها در اتاق بودند نگاه کند. آنها لباسهای زیر توپوب‌ها را پوشیده بودند. دو نفر از آنها رنگشان قهوه‌ای روشن ساسو بورو بود، همان رنگی که بزرگترها می‌گفتند نتیجه نزدیکی توپوب‌ها با زن سیاه است. آنوقت کونتا به سیاه تازه‌واردی که شبانه او را به آنجا آورده بودند، نگاه کرد. خودش را به جلو خم کرده بود و خون روی موهایش لخته شده و روی جامه توپوب که بر تنش بود، لک انداخته بود؛ و یکی از دستهایش هم به وضعی آویزان بود که کونتا فهمید باید شکسته باشد.

مدتی دیگر گذشت و کونتا سرانجام دوباره به خواب رفت— این بار مدتی بیشتر در خواب ماند و دوباره با غذای تازه‌ای که آورده بودند، بیدارش کردند. حریه‌ای بود که از آن بخار برمی‌خاست و از غذایی که دفعه قبل پیششان گذاشته بودند هم بدیوتر بود. چشمانش را بست تا آنرا نبیند، اما وقتی دید تقریباً همه یارانش ظرف خود را قاپ زدند و شروع به قورت دادن محتویات آن کردند، با خود فکر کرد شاید آنقدرها هم بد نباشد. اگر می‌خواست از این مکان فرار کند، به نیرو نیاز داشت. می‌بایست به اجبار کمی بخورد— اما فقط کمی. ظرف را به دست گرفت و به دهان بازش نزدیک کرد، و لبه آن را به دهان گذاشت و غذای آبکی را سر کشید. از خودش بدش آمد، ظرف را محکم روی زمین انداخت و شروع به استفراغ کرد. اما سعی کرد جلو خودش را بگیرد. اگر می‌خواست زنده بماند، باید غذا را در معده‌اش نگاهدارد.

از آن روز به بعد، روزی سه بار، کونتا خودش را مجبور کرد که آن غذای نفرت‌انگیز را بخورد. سیاهی که غذا می‌آورد، روزی یک بار با سطل و بیل و بیلچه می‌آمد تا جاییشان را پاک کند. و هر روز بعد از ظهر دو توپوب می‌آمدند تا مقداری از یک مایع بدبوی سیاه‌رنگ روی بدترین زخمهای دهان باز مردان بماند و روی زخمهای کوچکتر گرد زرد رنگی می‌پاشیدند. کونتا از ضعف خود که سبب می‌شد مثل

دیگران از درد بیچند و ناله کند، به خشم می‌آمد.  
کوتنا از روزنهٔ میله‌دارشش روز و پنج‌شب را شمرد. در چهارشب اول صدای ضعیف فریاد زنانی را که می‌دانست همراهان او در بلم بزرگ هستند، می‌شنید. و معلوم می‌شد که چندان دور نیستند. او و همزنجیرهایش مجبور بودند همانجا بنشینند و از حقارت آتش بگیرند چون نمی‌توانستند از زنانی که همراه آنها آورده بودند دفاع کنند، چه رسد به دفاع از خودشان. اما آن شب وضع حتی بدتر بود، چون دیگر صدای فریاد زنان نمی‌رسید. چه بلای وحشتناک دیگری سر آنها آمده بود؟

تقریباً هر روز، یک یا چند مرد سیاه ناشناس را که لباس توپوب‌ها را پوشیده بودند، افتان و خیزان درون اتاق می‌انداختند و زنجیر می‌کردند. آنان یا کنار دیواری خم می‌شدند، یا اینکه کف اتاق بخود می‌پیچیدند؛ و همیشه نشانه‌های روی تشان نشان می‌داد که تازه آنها را کتک زده‌اند، مثل این بود که نمی‌دانند کجا هستند، و اهمیتی نمی‌دهند که چه سرشان بیاید. آنوقت، معمولاً پیش از آنکه روز دیگری بگذرد، توپوبی که مثل توپوب‌های مهم رفتار می‌کرد، با دستمالی که جلو بینی‌اش گرفته بود، وارد اتاق می‌شد، و همیشه یکی از آن زندانیان تازه‌وارد از وحشت فریاد می‌کشید—و آن توپوب لگدی به او می‌زد و سرش فریاد می‌کشید، آنوقت آن مرد سیاه را بیرون می‌بردند.

هر وقت کوتنا احساس می‌کرد که غذا در معدش جا افتاده است، سعی می‌کرد از فکر کردن دست بردارد و می‌کوشید بخوابد. حتی اگر این خواب چند لحظه‌ای هم بیش نبود، حداقل همان چند لحظه از این وحشت بی‌پایان خلاص می‌شد، وحشتی که معلوم نبود به چه علت اراده خداوندی آن را نصیبش کرده است. هرگاه کوتنا خوابش نمی‌برد، که غالب اوقات چنین بود، خود را وامی‌داشت که به چیزهایی غیر از افراد خانواده و دهکده خودش فکر کند، چون هر وقت به آنها فکر می‌کرد، به‌گریه می‌افتاد.

## فصل ۴۱

اندکی بعد از حریرهٔ صبح هفتم، دو توپوب وارد اتاق شدند که روی دستهایشان جامه‌های زیادی بود. مردان وحش‌زده را یکی پس از دیگری از زنجیر باز کردند و به آنها نشان دادند که چگونه لباسها را به تن کنند. یک جامه کمر و پاها را می‌پوشاند، و جامهٔ دیگر بالاتنه را. وقتی کوتنا جامه را به تن کرد، جای زخم او—که کم‌کم

داشت خوب می‌شد— فوراً به‌خارش افتاد.

کمی بعد سروصداهایی را از بیرون شنید که بسرعت بلند و بلندتر می‌شد. خیلی از توپوب‌ها داشتند دور هم جمع می‌شدند— که چندان از روزه‌های میله‌دار فاصله نداشتند و با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. کونتا و همبندانش در آن لباسهای توپوبی خود پر از وحشت که دیگر چه به‌سرشان خواهد آمد نشستند.

وقتی آن دو توپوب بازگشتند، بسرعت سه تن از آن پنج مرد سیاهی را که قبل از کونتا در اتاق بودند، از زنجیر باز کردند و با خود بردند. هر سه مرد سیاه چنان رفتار می‌کردند که گفتمی آنقدر این کارها با آنها شده است که دیگر برایشان اهمیتی ندارد. چند لحظه بعد صدای توپوب‌ها که از بیرون می‌آمد؛ تغییر کرد، خیلی ساکت‌تر شد، و آنوقت یکی از توپوب‌ها بنای فریاد کشیدن گذاشت. کونتا سعی می‌کرد بفهمد که چه چیزهایی گفته می‌شود، اما از این صداها چیزی درک نمی‌کرد که: «مثل ساز کوک است! این قوچ کلی زور دارد!» و هرچندگاه یکبار توپوب دیگری به‌صدا درمی‌آمد که «سیصد و پنجاه!» «چهارصد!» «پونصد!» و توپوب اولی فریاد می‌زد، «صدای شیشصد را بشنویم! خوب نگاهش کنید. مثل قاطر کار می‌کند!»

کونتا از ترس می‌لرزید، عرق از صورتش سرازیر شده و نفس در حلقش گرفته بود. وقتی چهار توپوب وارد اتاق شدند— همان دوتای اولی با دونفر دیگر— کونتا حس کرد که فلج شده است. دو توپوب تازه‌وارد در درگاه ایستادند و چماق‌های کوتاهی در یک دست و چیزهای فلزی کوچکی در دست دیگر داشتند. دو توپوب دیگر به‌سوی همان دیواری که کونتا در آنجا به‌زنجیر بود، آمدند و دستبندهای آهنی را باز کردند. هروقت کسی فریاد می‌کشید، یا تقلایی می‌کرد، او را با نوار چرمی کلفت و کوتاهی می‌زدند. با اینهمه وقتی کونتا احساس کرد که به‌او دست می‌زنند، از خشم و وحشت غریب. ضربه‌ای به‌سرش زدند و انگار که سرش منفجر شده. گیج و منگ احساس کرد که زنجیر میچ پایش تکانی خورد. وقتی به‌خود آمد، دید که پیشاپیش یک صف شش نفری افتان و خیزان از در بیرون می‌رود و روشنایی روز بر آنها می‌تابد.

«اینها را تروتازه از درخت چیده‌اند!» توپوبی که فریاد می‌کشید روی سکویی ایستاده بود و صدها توپوب دیگر جلوی او جمع شده بودند، و با دهانهای باز اداهایی از خودشان درمی‌آوردند؛ بینی کونتا از بوی بسیار متعفن آنها تیر کشید. در میان توپوب‌ها چند تایی سیاه دید، اما صورتشان چنان بود که گفتمی هیچ چیز را نمی‌بینند. دو تن از آنها دو سیاه دیگر را که تازه از آن اتاق میله‌دار آورده و به‌زنجیر کشیده شده بودند، نگهداشته بودند. آن که فریاد می‌کشید، به‌سوی کونتا و همراهانش براه افتاد، و در این حال چشمانش سر تا پای آنها را برانداز می‌کرد. آنوقت توپوب یکبار دیگر از ته صف جلو آمد و با دسته شلاقش به‌سینه و شکمشان کوبید و در همان حال همان

فریادهای عجیبش را سرداد که: «مثل میمون باهوشند. برای هر کاری می شود آنها را تعلیم داد.» دوباره به انتهای صف رفت، و با خشونت کونتا را به سوی سکو هل داد. اما کونتا از لرزهای که بر اندامش افتاده بود، هیچ حرکتی نمی توانست بکند. مثل این بود که حواسش را از دست داده است. دستۀ شلاق بر خون خشکیده کپلهای زخمی او فرود آمد. کونتا که داشت از درد ضعف می کرد، افتان و خیزان پیش رفت و توبوب سرآزاد زنجیرش را به چیزی آهنی قفل کرد.

توبوب فریاد می زد، «بهترین جنس - نرم و جوان!» کونتا آنقدر گیج و وحشتزده بود که چندان متوجه نشد که جمعیت توبوبها دارند به او نزدیک می شوند. آنوقت توبوبها با چوبهای کوتاه و دستۀ شلاق لبه‌هایش را که سفت رویهم جفت کرده بود، از هم باز می کردند تا دندانهای فشرده شده‌اش را واری کنند، و با دستهای لختشان به همه جای او دست می کشیدند - زیر بغلش، پشتش، سینه‌اش، و آلت تناسلی‌اش. آنوقت بعضی از آنها که کونتا را واری کرده بودند، پا پس گذاشتند و فریادهای عجیبی کشیدند.

«سیصد دلار... سه و پنجاه!» توبوبی که فریاد می کشید لبخندی از روی سرزنش زد. «یونصد... ششصد!» در صدایش خشم موج می زد. «این سیاه جوان جنس مرغوبی است! کی گفت هفت و پنجاه؟» فریادی بلند شد که «هفت و پنجاه.»

چند بار این صدا را تکرار کرد، و آنوقت فریاد زد «هشتصد» تا اینکه کسی در جمعیت همین کلمه را گفت. و آنوقت پیش از آنکه این یکی فرصت پیدا کند تکرارش کند، یکی دیگر فریاد زد «هشت و پنجاه.»

دیگر صدایی بلند نشد. توبوبی که فریاد می زد زنجیر کونتا را باز کرد و او را به سوی توبوبی که پیش می آمد هل داد. کونتا احساس کرد که باید همان موقع کاری را که می خواست، بکند، اما می دانست که نخواهد توانست - و از اینها گذشته انگار که پاهایش دیگر قادر به حرکت نبودند.

مرد سیاهی را دید که پشت سر توبوبی که زنجیر او را تحویل گرفت می آید. چشمان کونتا به این مرد سیاه که خطوط چهره‌اش آشکارا مثل مردم وولوف بود، با التماس نگاه می کرد، برادر من، تو از کشور من هستی... اما مثل این بود که آن مرد سیاه اصلاً کونتا را نمی بیند، چنان زنجیر را سخت تکان داد که کونتا پشت سر او افتان و خیزان کشیده شد. هر سه شروع به حرکت در میان جمعیت کردند. بعضی از توبوبهای جوانتر می خندیدند و چوبهای کوتاهشان را به تن کونتا فرو می کردند، اما سرانجام جمعیت را پشت سر گذاشتند و مرد سیاه در کنار جعبه بزرگی ایستاد که، روی چهارچرخ بود و جلو آن یکی از آن جانوران عظیم‌الجثه شبیه الاغ که قبلاً هم وقتی از بلم بزرگ پیاده می شدند دیده بود، بسته بودند.

مرد سیاه با صدایی خشمگین کپل کوتنا را گرفت و او را به پهلو کف جعبه انداخت، و کوتنا صدای زنجیر را شنید که سر آزادش زیر جایی که در جلو جعبه و پشت آن جانور برای نشستن ساخته بودند، قفل شد.

دو کیسه بزرگ که بوی گندم می داد در کنار کوتنا افتاده بود. چشمش را محکم بست، احساس می کرد که دیگر نمی خواهد هرگز چیزی را ببیند—مخصوصاً این اسلانی سیاه نفرت انگیز را.

پس از مدتی طولانی، کوتنا از بویی که به مشامش خورد، فهمید که توبوب بازگشته است. توبوب چیزی گفت و آنوقت او و سیاه در صندلی جلو نشستند و صندلی زیر وزن آنها به صدا افتاد. مرد سیاه با فریادی کوتاه تسمه ای چرمی را بر پشت جانور زد و جانور فوراً جعبه را که می غلتید به جلو حرکت داد.

کوتنا چنان گیج بود که مدتی حتی صدای زنجیر مچ پایش را که به کف جعبه می خورد، نشنید. نفهمید چقدر از حرکتشان گذشت که بالاخره دوباره حواسش را جمع کرد، و چشمانش را آنقدر باز کرد که از نزدیک به زنجیرش نگاه کند. بله، این زنجیر از زنجیری که در بلم بزرگ به او بسته بودند، کوچکتر بود. اگر تمام نیرویش را جمع می کرد و جستی می زد، آیا می توانست این زنجیر را از جعبه بکند؟

کوتنا چشمانش را با احتیاط بلند کرد تا پشت آن دوفتری را که جلو نشسته بودند، ببیند، توبوب خشک و بی حرکت یک طرف صندلی چوبی نشسته بود و مرد سیاه خودش را در گوشه دیگر جمع کرده بود. هردو آنها به جلو خیره شده بودند، مثل آن که خودشان هم نمی دانند در کنار یکدیگر در یک صندلی نشسته اند. به نظر می رسید که سر زنجیر را محکم زیر صندلی بسته اند. با خودش فکر کرد که هنوز زمان جستن نرسیده است.

با وجود بوی کیسه های گندم کنار دستش، می توانست بوی توبوب و رائحه سیاهش را هم استشمام کند— و چیزی نگذشت که بوی آدمهای سیاه دیگری را که خیلی به او نزدیک بودند، شنید. کوتنا بی آنکه صدایی بکند، تن درد آلودش را از لبه زبر جعبه بالا کشید، اما می ترسید سرش را از کنار آن بالاتر بیاورد، در نتیجه آن سیاهان را ندید.

همانطور که کوتنا کف جعبه دراز کشیده بود، توبوب زویش را برگرداند و چشمان آنها با هم تلاقی کرد. کوتنا احساس کرد که از وحشت خشک و ضعیف شده است، اما چشمان توبوب نشان دهنده هیچ حالتی نبود و، توبوب لحظه ای بعد دوباره زویش را برگرداند. کوتنا از بی اعتنائی توبوب گستاخ شد و دوباره نشست— این بار کمی بیشتر سرش را بالا آورد— چون از دور صدای آوازی را شنید که کم کم بلندتر می شد. در روبروی خود، در جاده، توبویی را دید که پشت حیوانی شبیه به همان که جعبه آنها را راه می برد نشسته بود. توبوب شلاتی را در دستش حلقه کرده بود، و

زنجیری از حیوان به دستبندهای در حدود بیست سیاه دیگر وصل شده بود— چند تا از آنها سیاه سیاه بودند و چند تا ایشان قهوه‌ای— و سیاهان در صفی در جلو آن توپوب راه می‌رفتند.

کونتا چشمانش را تنگ کرد تا بهتر ببیند. جز دو تایشان که زن بودند و لباس پوشیده بودند، بقیه همه مرد بودند و از سینه به بالا لخت بودند و ماتم زده آواز می‌خواندند. با دقت به کلماتش گوش کرد، اما این کلمات برای او هیچ معنایی نداشت. هنگامی که جعبه غلطان از کنار آنها گذشت، هیچیک از سیاهان و آن توپوبی که سوار بر آن حیوان بود، نگاهی هم به اینسو نینداختند، هر چند که آنقدر نزدیک بودند که حتی می‌توانستند یکدیگر را لمس کنند. کونتا دید که پشت بیشتر آنها جای ضربدر شلاق مانده است، بعضی از این علامتها تازه بودند؛ و می‌توانست قبیلۀ چندتا از آنها را حدس بزند: فوله، یورویا، موریتانی، وولوف، مندینکا. دربارهٔ بعضی از آنها بیشتر از دیگران مطمئن بود و آنها کسانی بودند که بیشترشان این بدبختی را داشتند که پدرشان توپوب بود.

در آن سوی سیاهان، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، مزارع وسیع با رنگهای مختلف دیده می‌شد. در کنار جاده مزرعهای بود که او فهمید ذرت است. درست همانطور که در ژوفوره بعد از درو دیده بود، ساقه‌ها قهوه‌ای مانده و خوشه‌هایشان را کنده بودند.

اندکی بعد، توپوب به جلو خم شد و کمی نان و چیزی مثل گوشت را از زیر صندلی برداشت، از هر کدام تکه‌ای کند و روی صندلی بین خود و آن سیاه گذاشت، و سیاه هم آنرا با گوشۀ کلاهش برداشت و شروع به خوردن کرد. بعد از چند لحظه سیاه در صندلی خود چرخید، زمانی دراز به چشمهای کونتا با آن نگاه مصمم خیره شد، و قطعه‌ای نان به طرفش گرفت. کونتا از همانجا که نشسته بود، می‌توانست بوی نان را بشنود، و عطر آن دهانش را آب انداخت، اما سرش را برگرداند. مرد سیاه شانه‌ای بالا انداخت و نان را به دهان خودش برد.

کونتا برای اینکه به گرسنگی‌اش فکر نکند، از لبه جعبه بیرون را نگاه کرد و در انتهای مزرعهای چیزی مثل گروهی از آدمها را دید که خم شده بودند و انگار کار می‌کردند. با خودش فکر کرد که آنها سیاه هستند، اما آنقدر دور بودند که نمی‌توانست مطمئن باشد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا بوی آنها را تشخیص بدهد، اما نشد.

وقتی خورشید غروب می‌کرد، جعبۀ متحرك آنها از کنار جعبۀ دیگری مثل همان جعبه که از جهت مخالف می‌آمد گذشت، این جعبه را توپوبی می‌راند و سه بچه سیاه کافوی اول پشت سرش بودند. پشت سر جعبه هفت سیاه بزرگسال که با زنجیر به آن بسته شده بودند، راه می‌رفتند، چهار مرد که لباس ژنده برتن داشتند و سه زن که جامه خشنی پوشیده بودند. کونتا با خود فکر کرد که چرا اینها هم نمی‌خوانند،

آنوقت نومییدی عمیقی را در چهره آنها خواند. با خود فکر کرد که توپوب آنها را به کجا می برد.

درحالی که هوا تاریکتر می شد، چند خفاش کوچک با صدای جیرجیرشان اینجا و آنجا پرواز می کردند، همانطور که در افریقا چنین می کردند. کوتتا شنید که توپوب چیزی به آن مرد سیاه می گوید و چندی بعد جعبه راهش را کج کرد و وارد جاده باریکی شد. کوتتا نشست و چیزی نگذشت که خانه بزرگ و سفیدی را از دور از لای درختان دید. دلش بهم پیچید: خدایا حالا دیگر چه بلایی سراو خواهد آمد؟ آیا در اینجاست که قرار است او را بخورند؟ در درون جعبه کز کرد و بیحرکت ماند، انگار که بیجان است.

## فصل ۴۲

همچنان که جعبه متحرک به خانه نزدیک می شد، بوی عده دیگری از آدمهای سیاه به مشام کوتتا رسید و گوش او صدای آنها را شنید. روی آرنجش خود را بلند کرد و سه هیکل را در آن هوای تاریک و روشن دید که به گاری نزدیک می شوند. بزرگترینشان یکی از آن شعله های کوچکی را که کوتتا در تاریکی دخمه بلم بزرگ دیده بود، بدست داشت و تکان تکان می داد، با این فرق که در اینجا به جای قاب فلزی، شعله را در چیزی شفاف و براق گذاشته بودند. کوتتا هرگز چنین چیزی ندیده بود، به نظر محکم می رسید، اما می شد آن طرفش را دید، مثل اینکه اصلا آنجا نباشد. مجال نیافت که با دقت بیشتری آنرا نگاه کند، چون سه تن از سیاهان به کناری رفتند و توپوب تازه ای از کنار آنها گذشت و به طرف جعبه آمد و جعبه در کنار او ایستاد. دو توپوب به یکدیگر سلام گفتند، و آنگاه یکی از سیاهان شعله را بالا برد تا توپوبی که روی جعبه بود و می خواست از آن پایین بیاید و به آن دیگری ملحق شود جلو پایش را بهتر ببیند. آنها به گرمی دستهایشان را به هم جفت کردند و آنوقت باهم به طرف خانه به راه افتادند. امید در کوتتا زبانه کشید. حالا آیا سیاهان او را آزاد می کنند؟ اما همینطور که در این باره فکر می کرد، روشنایی صورت سیاهان را که در کنار گاری ایستاده بودند و به او نگاه می کردند روشن کرد؛ داشتند به او می خندیدند. اینها چه جور سیاهی هستند که یکی از نوع خودشان را تحقیر می کنند و مثل بز برای توپوب کاری می کنند؟ اهل کجا هستند؟ صورتشان شبیه افریقاییها بود، اما به یقین افریقایی نبودند.

آنوقت سیاهی که جعبه را رانده بود، برای حیوان نچ کشید و شلاقش را

تکانی داد و جعبه به سمت جلو رفت. بقیه سیاهان در کنار جعبه براه افتادند، و همانطور می‌خندیدند، تا اینکه جعبه دوباره ایستاد. راننده وقتی پیاده شد، به عقب گاری رفت و در نور شعله، با خشونت زنجیر کونتا را کشید، و همانطور که سر آزاد زنجیر را از زیر صندلی باز می‌کرد، صداهای تهدیدآمیزی از خود درآورد و آنوقت با حرکت دست به کونتا فهماند که پیاده شود.

کونتا وسوسه شده بود که جستی بزند و گلوی هر چهار نفر را بگیرد. اما جلو خودش را گرفت. شانسش خیلی کم بود، باید بعداً بخت خود را بیازماید. وقتی خودش را روی کف جعبه عقب‌عقب می‌کشید، تمام عضلاتش به درد آمد. به نظر بقیه سیاهان اینطور رسید که کونتا زیادی معطل می‌کند، این بود که یکی از آنها او را گرفت و کشید و روی زمین انداخت. لحظه‌ای بعد راننده سر آزاد زنجیر کونتا را به ستونی قفل کرد.

همانطور که لبریز از درد، وحشت و نفرت افتاده بود، یکی از سیاهان دو ظرف حلبی جلو او گذاشت. در نور شعله کونتا دید که یکی از آنها لبالب از آب است و در ظرف دیگری غذایی که بوی عجیب و شکل عجیبی داشت، ریخته بودند. آب دهان کونتا راه افتاد و به گلویش رسید، اما حتی چشمانش را حرکتی نداد. سیاهانی که به او نگاه می‌کردند، خندیدند.

راننده در حالی که شعله را بالا گرفته بود، به سوی ستون رفت و زنجیر را که به ستون بسته شده بود، ناگهان محکم کشید. معلوم بود می‌خواهد به کونتا بفهماند که نمی‌توان آنرا پاره کرد. آنوقت با پایش به آب و غذا اشاره کرد و صداهایی تهدیدآمیز از خود درآورد و دیگران دوباره خندیدند و هر چهار نفر رفتند.

کونتا در تاریکی روی زمین افتاده بود و منتظر بود که آنها به هر جا رفته‌اند، سرانجام به خواب بروند. در ذهنش مجسم می‌کرد که با تمام قوا چندبار پشت سر هم زنجیر را می‌کشد، تا اینکه سرانجام زنجیر پاره می‌شود و او فرار می‌کند به... در این موقع بوی سگی را شنید که نزدیک می‌شود و شنید که سگ بو می‌کشد. احساس کرد که این سگ دشمن او نیست. اما وقتی سگ نزدیکتر آمد، صدای جویدن و بهم-خوردن دندانهایش را بر طرف حلبی شنید. با اینکه کونتا نمی‌خواست از آن چیزی بخورد، با خشم حرکتی کرد و مثل پلنگ غرید. سگ شتابان دور شد و از فاصله‌ای نزدیک پارس کرد. لحظه‌ای بعد صدای باز شدن دری بلند شد و کسی مشعل در دست به سوی او دوید. راننده بود و کونتا با خشمی سرد همانجا نشست و به او خیره شد و راننده با هیجان زنجیر را که به تیر بسته شده بود، امتحان کرد، و آنوقت جایی را که زنجیر به دستبند آهنی کونتا متصل شده بود، واریس کرد. در نور زرد کم‌رنج، کونتا دید که راننده وقتی ظرف خالی غذا را دید خوشحال شده است. راننده با غرشی خشن، در را بست و رفت و کونتا را که آرزو می‌کرد کاش می‌توانست دستانش را دور کردن سگ حلقه



کند و بفشارد، در تاریکی جا گذاشت.

بعد از مدتی کونتا کورمال کورمال ظرف آب را پیدا کرد و کمی از آن نوشید، اما ناراحتیش برطرف نشد. مثل این بود که در بدنش هیچ رمقی باقی نمانده است، مثل این بود که فقط از او پوستهٔ سختی برجا مانده باشد. فکر پاره کردن زنجیر را — موقتاً — کنار گذاشت و احساس کرد که خداوند به او پشت کرده است — اما چرا؟ چه کاری در گذشته کرده که تا این حد وحشتناک بوده باشد؟ همهٔ کارهای نسبتاً مهم گذشته خود — گناه یا ثواب — را در ذهن مرور کرد از قدیم تا آن روز صبح که می‌خواست چوب ببرد و برای خودش طبل بسازد، و آنگاه صدای شکستن شاخه‌ای را شنید — افسوس که خیلی دیر شده بود. به نظرش رسید که هر بار در زندگی مجازات شده، به علت بی‌احتیاطی و بی‌مبالاتی بوده است.

کونتا به صدای جیرجیر کها، پرواز پرندگان شب و پارس سگها از دوردست گوش کرد — و یکبار جغ ناگهانی موشی را شنید، و بعد صدای خرد شدن استخوانهای آنرا در دهان حیوان دیگری که آنرا کشت. هرازگاهی، انگیزه بلند شدن و گریختن در او قوت می‌گرفت — اما حتی اگر هم می‌توانست زنجیرش را پاره کند، صدای زنجیر فوراً کسی را در کلبه‌هایی که در آن نزدیکی بودند، بیدار می‌کرد.

دراز کشیده بود و خیال خوابیدن نداشت، تا اینکه نخستین روشنایی صبح پدیدار شد. تا آنجا که مفصلهای دردناکش اجازه می‌داد، سعی کرد زانو بزند و نماز صبح خود را شروع کرد. هنگامی که داشت پیشانی‌اش را بر خاک می‌گذاشت، تعادل خود را از دست داد و کم مانده بود به پهلو بیفتد. از اینکه می‌دید تا این حد ضعیف شده است، به خشم آمد.

وقتی آسمان در شرق آرام آرام روشن می‌شد، کونتا یکبار دیگر دستش را به سوی ظرف آب دراز کرد و آنچه را مانده بود نوشید. آب خوردن را تمام نکرده بود که صدای پا شنید و فهمید که چهار مرد سیاه باز می‌گردند. کونتا را با عجله دوباره سوار جعبهٔ غلتان کردند و جعبه به سوی خانه بزرگ سفید براه افتاد و در آنجا توپوب منتظر بود تا دوباره روی صندلی بنشیند. و تا کونتا بخودش بیاید، دوباره در جاده اصلی بودند و به همان سمت قبلی پیش می‌رفتند.

روز داشت روشنتر می‌شد و کونتا مدتی بی‌حرکت افتاد و به زنجیر که یک سرش به زیر صندلی بسته شده بود و روی کف گاری تکان می‌خورد و صدا می‌داد، خیره شد. سپس چشمان پراز کینه و نفرتش را به پشت توپوب و سیاهپوستی که جلو نشسته بودند، دوخت. آرزوی کرد که آنها را بکشد. به خودش هشدار داد که اگر می‌خواهد زنده بماند، همانطور که تا حالا زنده مانده است، باید حواسش را جمع کند، باید بر خود مسلط شود، باید به اجبار صبور باشد و انتظار بکشد، نباید توانایی خود را هدر بدهد، تا روزی که بفهمد وقتش رسیده است.

نیمه‌های صبح بود که کوتا صدایی شنید و دریافت که صدا از آهنگری است که دارد روی فلز می‌کوبد. سرش را بلند کرد و به‌چشمانش فشار آورد تا ببیند صدا از کجا می‌آید و سرانجام فهمید که صدا از جایی از آن سوی درختان انبوهی که از کنار آن می‌گذشتند می‌آید. دید تعداد زیادی از درختان جنگل را بتازگی بریده‌اند و کنده‌های درخت رویهم جمع شده است؛ و در بعضی جاها، همانطور که جعبه غلطان پیش می‌رفت، دود خاکستری‌رنگی را دید که از میان بوته‌های خشکی که می‌سوزانند بلند شده بود. با خودش فکر کرد که لابد توپوب‌ها هم دارند زمین را برای فصل خرمن بعدی کود می‌دهند؛ همانطور که در ژوفوره هم این کار را می‌کردند.

بعد روبروی خود کلبه چهارگوشی را در کنار جاده دید که گویی از الوار ساخته شده بود، و در قطعه زمین همواری در جلو کلبه مرد توپوبی پشت سرگاو قهوه‌ای رنگی سخت سرگرم کار بود. توپوب با دستانش بر دسته خمیده چیز بزرگی که گاو آنرا می‌کشید فشار می‌آورد و آن دسته خمیده زمین را شیار می‌زد. وقتی نزدیکتر آمدند، کوتا دو توپوب دیگر رنگ پریده و لاغر را دید که در زیر درختی قوز کرده و چمباتمه زده بودند؛ سه خوک لاغر هم در اطراف آنها خرخر می‌کردند، و چند مرغ داشتند دنبال دانه می‌گشتند. در درگاه کلبه توپوب ماده‌ای با موهای سرخ ایستاده بود. آنوقت سه توپوب کوچک دوان دوان از کنار آن توپوب ماده گذشتند و به‌سمت جعبه غلطان دست تکان دادند و فریاد کشیدند. وقتی چشمشان به کوتا افتاد، با فریاد خنده سردادند و با انگشت او را نشان دادند. و او چنان به آنها خیره شد، که گویی توله کفتار هستند. بچه‌ها مدتی در کنارگاری دویدند و سپس بازگشتند. کوتا دریافت که با چشمان خود یک خانواده واقعی توپوب را دیده است.

دوبار در فاصله‌ای دور از جاده، کوتا خانه‌های بزرگ و سفید توپوب‌ها را دید؛ خانه‌هایی نظیر همان که گاری شب پیش در کنارش توقف کرده بود. هر یک از آنها به اندازه دو خانه ارتفاع داشتند، مثل اینکه خانه‌ای روی خانه دیگر ساخته باشند. جلو هر یک از آنها یک ردیف سه چهارتایی تیزعظیم سفید گذاشته بودند که کلفتی و ارتفاع آنها تقریباً به اندازه درخت بود. در کنار هر یک از آنها چند کلبه کوچک و سیاه‌رنگ بود که کوتا حدس زد شیاهان در آنجا زندگی می‌کنند، در اطراف هر کدام از آنها مزارع وسیع پنبه دیده می‌شد که همه آنها چیده شده بودند و اینجا و آنجا کپه‌های سفید، چشم‌انداز را خال خالی کرده بودند.

میان این دو خانه بزرگ، جعبه غلطان از دو آدم عجیب که در کنار جاده راه می‌رفتند جلو افتاد. کوتا اول خیال می‌کرد آنها سیاهپوست هستند، اما وقتی نزدیکتر شد، دید که پوست بدن آنها قهوه‌ای سوخته است. و موی بلند سیاهی داشتند که پشت سرشان بافته شده و مثل طناب آویزان بود. آنها سریع و سبک راه می‌رفتند و کفشهایی به پا داشتند که ظاهراً از پوست جانوران درست شده بود؛ و با خود تیر و

کمان داشتند. آنها توبوب نبودند، اما افریقایی هم نبودند و بویشان فرق داشت. اینها دیگر چه جور آدمی هستند؟ وقتی جعبه غلتان از کنارشان رد شد و گرد و خاک آن، آنها را در خود پوشاند، بنظر رسید که هیچکدامشان توجهی به جعبه ندارند. خورشید که غروب کرد، کوتتا رویش را به سمت شرق گرداند، و وقتی نماز شب خود را به درگاه خداوند در سکوت خواند، تاریکی از راه می‌رسید. بعد از دو روز که در کف این جعبه غلتان افتاده بود، بسیار ضعیف شده بود چون در این مدت غذایی را که به او می‌دادند نخورده بود؛ و دیگر به آنچه در اطرافش اتفاق می‌افتاد، چندان توجهی نداشت.

اما وقتی اندکی بعد جعبه در جایی ایستاد، کوتتا توانست تن خود را بالاتر بگیرد و نگاهی به بیرون بیندازد. راننده پیاده شد و یکی از آن چراغها را در کنار جعبه آویخت، دویاره سوار شد و سفر را ادامه داد. بعد از مدتی طولانی توبوب حرف کوتاهی زد و سیاه پاسخ داد؛ در آن روز اولین بار بود که حرفی میان آن دو رد و بدل می‌شد. دویاره جعبه ایستاد و راننده از آن پیاده شد و بالا پوشی را به سوی کوتتا انداخت و او آنرا ندیده گرفت. راننده دویاره سوار شد و او و توبوب بالا پوشی روی خود انداختند و باز به سفر ادامه دادند.

چیزی نگذشت که کوتتا از سرما به لرز افتاد، اما نمی‌خواست که دستش را به سوی بالا پوش دراز کند و آنرا روی خود بکشد، چون نمی‌خواست از این کار او احساس رضایتی به آنها دست دهد. با خودش فکر می‌کرد، آنها به من بالا پوش می‌دهند و آنوقت مرا به زنجیر می‌کشند، و مردم خود من نه تنها کنار می‌ایستند و می‌گذارند که این کارها اتفاق بیفتد، بلکه حتی کارهای کثیف توبوب را هم برایش انجام می‌دهند. کوتتا فقط این را می‌دانست که باید از این جای وحشتناک بگریزد، یا اینکه در این راه بمیرد. جرأت نمی‌کرد آرزو کند که روزی ژوفوره را دویاره ببیند، اما با خود سوگند یاد کرده بود که اگر روزی چنین شود، کاری خواهد کرد که در سراسر کامبیا همه بدانند که سرزمین توبوبها برآستی چگونه است.

وقتی جعبه غلتان ناگهان از جاده اصلی پیچید و وارد جاده ناهموارتر و کوچکتری شد، کوتتا داشت از سرما فلج می‌شد. یکبار دیگر تن درد آلودش را آنقدر بالا گرفت تا در تاریکی، بیرون را ببیند— و از دور سفیدی یکی دیگر از آن خانه‌ها را دید. وقتی جلو خانه سفید توقف کردند، باز هم مثل دفعه پیش ترس این که با او چه خواهند کرد گریباننش را گرفت. اما این بار حتی بوی هیچ یک از توبوبها یا سیاهانی که انتظار داشت به استقبال بیایند، به مشامش نخورد.

وقتی جعبه سرانجام کاملاً از حرکت باز ایستاد، توبوبی که جلو او نشسته بود، با غرغری پیاده شد، و چند بار دولا و راست شد تا خستگی در کند، و آنوقت پس از صحبت کوتاهی با راننده اشاره‌ای به کوتتا کرد، و سپس به سوی خانه بزرگ راه

افتاد.

این بار سروکله سپاهانی پیدا نشد، و صدای جعبه غلتان که به‌سوی کلبه‌های دیگر براه افتاد بلند شد؛ کونتا پشت جعبه افتاده بود و خود را به‌بی‌اعتنایی زده بود، اما در حقیقت تمام ذرات وجودش گوش‌بزنک و هشیار بودند، و دردهایش را از یاد برده بود. شامه‌اش بوی چند سیاه دیگر را که در آن نزدیکی بودند، گرفت. اما هیچ‌یک از سپاهان بیرون نیامدند. امیدش بیشتر شد. راننده سیاهبوست سرانجام جعبه را نزدیک کلبه‌ها ایستاند و سنگین و خسته پا به زمین گذاشت و با زحمت به‌سوی نزدیکترین کلبه رفت؛ مشعل در دستش تکان‌تکان می‌خورد. وقتی در را باز کرد، کونتا که مراقب و منتظر بود، آماده شد که بمحض اینکه راننده به‌داخل رفت، از جا بجهد. اما راننده به‌سوی جعبه بازگشت. دستانش را زیر صندلی برد، و قفل زنجیر کونتا را باز کرد و همانطور که سر آزاد زنجیر را در یک دست گرفته بود به‌سوی پشت جعبه براه افتاد؛ ولی کونتا حرکتی نکرد. راننده سیاه سر زنجیر را تکان محکمی داد و با خشونت سر کونتا داد زد. همانطور که آن سیاه ایستاده و با دقت مراقب بود، کونتا با زحمت و چهار دست و پا خودش را عقب‌عقب روی زمین کشید؛ خودش را ضعیف‌تر از آنچه احساس می‌کرد نشان می‌داد و تا آنجا که می‌توانست آهسته و سست حرکت می‌کرد. همانطور که امیدوار بود، سیاه سرانجام حوصله‌اش سر رفت، به‌جلو خم شد و با بازوی نیرومندش کونتا را بلند کرد و به‌اتهای گاری برد، و وزنش را روی زانویش انداخت تا کونتا روی زمین نیفتد.

در همان لحظه کونتا ناگهان به‌جلو خیز برداشت و دستانش مثل آرواره‌های کفتاری که استخوانی را خرد کند، دورگروی سیاه جفت شد. سیاه با صدای خشنی به‌عقب تلو تلو خورد و مشعل روی زمین افتاد. آنوقت دوباره توانست روی پا بایستد و با دستان بزرگش شروع به کوبیدن کونتا و چنگ زدن به‌صورت و بازوهایش کرد. اما هر طور بود کونتا این قدرت را یافت که گروی سیاه را محکمتر بشمارد، و در عین حال بدنش را پیچ و تاب می‌داد تا از ضربه‌های مشت‌ها و پاها و زانوهای راننده در امان بماند. کونتا آنقدر پنجه‌های خود را محکم فشرد تا اینکه سیاه سرانجام به‌پشت تلو تلو خورد و آنوقت به‌زمین افتاد و صدای خرخری طولانی از او برخاست و بالاخره بی‌حرکت ماند.

کونتا از جا جست، می‌ترسید یکبار دیگر صدای پارس سگی را بشنود؛ و مثل سایه از کنار راننده که روی زمین افتاده و مشعلش واژگون شده بود، گذشت. دولا دولا از میان ساقه‌های خشک پنبه گذشت. عضلاتش که مدتی درازکار نکرده بود به‌درد آمده بود، اما هوای سرد و تازه‌حالش را جا آورد؛ دلش می‌خواست از این احساس آزادی بصدای بلند فریاد بکشد، اما جلو خودش را گرفت.

## فصل ۴۳

بوته‌های خار برکناره جنگل روییده بودند و مثل آن بود که دست دراز کرده و پاهای کوتنا را می‌درند. با دستانش خارها را کنار می‌زد و به‌راه خود ادامه می‌داد—اقتان و خیزان، هرطور بود خودش را روی پا نگه می‌داشت و بیشتر و بیشتر در دل جنگل فرو می‌رفت. اما نه، در دل جنگل پیش نمی‌رفت، چون چیزی نگذشت که از انبوهی درختان کاسته شد و آنگاه خود را در میان بوته‌های پستی که ناگهان پیش رویش پدیدار شده بودند، یافت. رویروی او مزرعه وسیع دیگری بود، و در آن سوی مزرعه یکی دیگر از آن خانه‌های سفید و کلبه‌های کوچک تیره‌رنگ. کوتنا سراسیمه و وحشتزده دوباره به میان درختان بازگشت. تازه فهمیده بود تنها کاری که کرده اینست که از ردیف باریک درختان میان دو مزرعه وسیع توپوب، گذر کرده است. خود را پشت درختی رساند و در آنجا به صدای کوبیدن قلب و سرش گوش داد، و آنوقت سوزشی در دست و پاهایش احساس کرد. در پرتو درخشان ماه دید که خارها تن او را خون‌آلود کرده‌اند. اما آنچه بیشتر او را ترساند، این بود که ماه هم اکنون در آسمان پایین آمده بود و بزودی سپیده می‌زد. می‌دانست که هرکاری بخواهد بکند، وقت چندانی برای تصمیم‌گیری ندارد.

دوباره اقتان و خیزان براه اقتاد و اندکی بعد دریافت که عضلاتش نمی‌توانند او را تا مدت زیادی، به مسافتی چندان دورتر ببرند. می‌بایست به دل جنگل برود و در پردرخت‌ترین مکان مخفی شود. همانطور چنگ می‌انداخت و پیش می‌رفت و گاهی هم چهاردست و پا به‌راه خود ادامه می‌داد، و دست و پایش در میان خارها می‌ساخت، تا اینکه سرانجام خود را در جایی که درختان انبوه بودند، یافت. انگار که ششهایش داشت می‌ترکید، با اینهمه با خود فکر کرد که از یکی از درختان بالا برود، اما نرمی فرش ضخیم برگها در زیر پاهایش به او می‌گفتند که برگ درخت بسیار بر زمین ریخته و بنابراین اگر از درختی بالا برود، به آسانی او را خواهند دید، پس در زمین بهتر می‌تواند خود را پنهان کند.

دوباره روی زمین خزید و سرانجام—درست هنگامی که آسمان داشت روشنتر می‌شد—در جایی که بوته‌های فراوانی درکنار درختی روییده بودند، از حرکت باز ایستاد و آنجا را برای پنهان شدن انتخاب کرد. جز صدای نفس‌نفس زدن خودش، صدایی نمی‌شنید، و به‌یاد شهبایی افتاد که با سگ و ولوی وفادارش به‌نگهبانی

می‌رفت. در همین هنگام از دور صدای پارس سگی را شنید، تکانی خورد و گوشه‌هایش را تیز کرد و با خود فکر کرد که شاید صدای سگ را در خیالش شنیده است. اما صدا دوباره بلند شد— این بار صدای دوسگ. وقت چندانی برایش نمانده بود.

روبه‌سوی شرق زانو زد و به‌درگاه خدا دعا کرد و کمک خواست و درست وقتی دعایش تمام شد، صدای پارس سگ که از بیخ حلق می‌آمد، دوباره بلند شد و این بار صدا نزدیکتر شده بود. کونتا با خودش فکر کرد که بهترین کار اینست که همانجایی که هست مخفی بماند، اما وقتی یکبار دیگر زوزه‌سگها را شنید— و این بار از فاصله‌ای نزدیکتر— با خودش فکر کرد که آنها دقیقاً می‌دانند او کجاست و مفصلهایش دیگر نگذاشتند لحظه‌ای بیشتر در آنجا بماند. دوباره به‌خزیدن پرداخت، و در جستجوی مخفیگاهی امتر برآمد. هر خاری که به‌دست و پایش فرو می‌رفت، شکنجه‌اش می‌داد، اما با شنیدن پارس سگها تندتر و تندتر حرکت می‌کرد. با اینهمه صدای پارس سگها بلندتر و نزدیکتر می‌شد، و کونتا مطمئن بود که حالا می‌تواند صدای آدمها را هم که در پی سگها می‌آمدند، بشنود.

به‌اندازه کافی سریع حرکت نمی‌کرد، از جا جست و تا آنجا که خستگی به‌او اجازه می‌داد افتان و خیزان از میان خارها شروع به‌دویدن کرد. ناگهان صدای انفجاری را شنید، تکانی خورد و زانویش خم شد و روی یک بوته گل صحرايي پخش زمین شد.

صدای خرخر سگها اکنون از حاشیهٔ بیشه می‌رسید. کونتا از وحشت به‌لرزه افتاده بود و می‌توانست بوی سگها را بشنود. لحظه‌ای بعد سگها را دید که از میان بوته‌ها مستقیم به‌سمت او می‌دوند. تا کونتا روی زانوهایش راست بایستد، دوسگ روی او خیز برداشتند؛ با فریاد و عوعو و در حالی که از گوشه دهانشان آب می‌ریخت، او را به‌زمین افکندند. کونتا خودش هم می‌غرید و وحشیانه می‌جنگید تا آنها را از خود دور کند. و پنجه‌هایش را باز کرده بود و می‌کوشید با عقب‌عقب رفتن از آنها دور شود. بعد صدای آدمها را شنید که از کنار بوته‌زار فریاد می‌زدند، و دوباره صدای انفجار، بسیار بلندتر از دفعهٔ پیش برخاست. حملهٔ سگها اندکی ملایم‌تر شد، و در همان حال کونتا صدای آدمها را شنید که فحش می‌دادند و با کاردهایشان بوته‌ها را کنار می‌زدند و پیش می‌آمدند.

پشت سر سگهای خشمگین که خرناس می‌کشیدند، اول همان سیاهی را که گلویش را فشرده بود، دید. سیاه دشنهٔ بلندی در یک دست و چماق کوتاه و طنابی در دست دیگر داشت و چهره‌اش مرگبار بود. کونتا که خونین و مالین به‌پشت افتاده بود و آرواره‌اش را رویهم فشرده بود تا فریاد نکشد، منتظر بود که او را قطعه‌قطعه کنند. آنوقت کونتا دید توبویی که او را به‌اینجا آورده بود از پشت سر سیاه پدیدار شد در حالی که صورتش سرخ شده بود و عرق می‌ریخت. توبوب دیگری که قبلاً او را

ندیده بود هم با آنها آمده بود و عصای آتشین خود را بهسوی او نشانه رفته بود و کوتنا که در بلم بزرگ از این عصاها بسیار دیده بود، منتظر درخشش برق و صدای انفجار آن بود. اما آنکه با خشم بهسوی او دوید، مرد سیاه بود، و در این هنگام رئیس توپوبها فریادی زد.

مرد سیاه ایستاد، و توپوب سر سگها فریاد کشید، و آنها از کوتنا دور شدند. آنوقت توپوب چیزی به مرد سیاه گفت و سیاه همانطور که حلقه طنابش را باز می کرد، پیش آمد. ضربه ای سنگین به سر کوتنا زد که گیج شد و لحظه ای آرام گرفت. کوتنا گیج و منگ کم و بیش می فهمید که با طناب او را چنان محکم می بندند که طناب بدن خون آلودش را می گزد. سپس او را کشان کشان وادار کردند تا از میان بوته های خاردار راه بیفتند. هر وقت تعادل خود را از دست می داد و می افتاد، شلاق پشتش را می دراند. وقتی سرانجام به حاشیه جنگل رسیدند، کوتنا سه جانور شبیه الاغ را دید که نزدیک چند درخت بسته شده بودند.

وقتی به جانورها نزدیکتر شدند، یکبار دیگر کوشید تا با تکانی خود را نجات دهد، اما تکان محکمی که به طناب دادند، او را به زمین زد و لگدی به دنده اش زدند. حالا آن توپوب دیگر که سر طناب را در دست داشت، جلو کوتنا راه افتاد و او را تلوتلو خوران بهسوی درختی که جانورها را در نزدیکی آن بسته بودند، کشید. سر آزاد طناب را روی یکی از شاخه های پایین تر درخت انداختند و از آن رد کردند و مرد سیاه آنرا محکم کشید، تا آنجا که پاهای کوتنا فقط اندکی با زمین تماس داشت.

رئیس توپوبها شلاقش را در هوا چرخاند با صدای سوتمانندی بر پشت کوتنا فرود آورد. از درد به خود می پیچید و حاضر نبود فریاد بکشد، اما هر ضربه چنان بود که گویی که او را از وسط نصف خواهد کرد. بالاخره فریادش بلند شد، اما ضربه پشت ضربه فرود می آمد.

بالاخره وقتی شلاق زدن پایان گرفت، کوتنا از حال رفت. گیج و منگ احساس کرد که او را پایین آوردند و روی زمین انداختند، بعد بلندش کردند و پشت یکی از آن جانوران انداختند؛ و اندکی بعد کوتنا متوجه شد که راه افتاده اند.

وقتی کوتنا به هوش آمد - نمی دانست که چه مدت گذشته است - دید که دست و پاهایش را به چهار طرف کشیده اند و در جایی شبیه کلبه به پشت افتاده است. متوجه شد که مچ پاها و دستهایش را با زنجیر بسته اند، و هر زنجیر را به پایه تیری در چهار گوشه کلبه بسته اند. کوچکترین حرکتی سبب می شد که درد جانکاهی در جانش شعله کشد و مجبور شد مدت درازی بی حرکت بماند، صورتش از عرق خیس شده بود و نفسش تند و کوتاه بیرون می آمد.

بی آنکه حرکتی بکند، می دید که از روزنه کوچک و چهارگوشی از بالای سرش نور روز به درون کلبه می تابد. از گوشه چشم می توانست ببیند که در فرورفتگی ای در

دیوار هیزم می‌سوزانند و بیشتر هیزمها هم سوخته و خاکستر شده است. در سمت دیگر کلبه چیز پارچهای کلفت و پهنی دید که روی زمین انداخته‌اند و پوسته ذرت از میان سوراخهای آن پیدا بود. با خودش فکر کرد که لابد نوعی رختخواب است. وقتی از روزنه بالای سرش فهمید که غروب شده است، از فاصله‌ای نزدیک صدای بوق عجیبی را شنید. و چندان نگذشت که صداهایی دیگر را شنید و از بویشان فهمید باید چند نفر از سیاهان باشند که از کنار کلبه می‌گذرند. آنوقت بوی غذایی که می‌پختند به مشامش رسید. همانطور که درد گرسنگی و سردرد و درد پشت و دست و پایش که خارها درانده و خونین کرده بود، آزارش می‌داد، خود را سرزنش می‌کرد که چرا مثل جانوری در دام افتاده، به انتظار فرصت بهتری برای گریختن نمانده است. حق این بود که مدتی بیشتر این جای عجیب و مردمان کافر آنرا ببیند و آنها را بیشتر و بهتر بشناسد.

وقتی صدای باز شدن در کلبه بلند شد، کونتا چشمانش را بست، از بویی که به مشامش خورد فهمید، همان سیاهی است که او گلویش را فشرده بود، کسی که در به دام انداختن او دیگران را کمک کرد. بیحرکت دراز کشید و وانمود کرد که خوابیده است، تا اینکه لگد محکمی که به دنده‌هایش خورد، سبب شد چشمانش را باز کند. سیاه چیزی درست نزدیک صورتش به زمین گذاشت، و بالاپوشی روی بدنش انداخت و بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بهم زد.

بوی غذا شکمش را مالش می‌برد، و در همان حال درد پشت آزارش می‌داد. غذایی خمیر مانند و چیزی مانند گوشت بود که روی حلبی گرد و صافی گذاشته بودند و یک ظرف پت و پهن آب کنار آن بود. مچ دستهایش را بسته بودند و غیرممکن بود بتواند غذا را بردارد. اما هم آب و هم غذا آنقدر نزدیک بود که می‌توانست دهانش را به آن برساند. همین که خواست گوشت را به دندان بگیرد، از بوی آن فهمید که گوشت کثیف خوک است و زرداب از معده‌اش بالا آمده و روی حلبی ریخت.

تمام آن شب کونتا همانجا افتاده بود و در خواب و بیداری با خود در باره این سیاهانی که مثل افریقاییها بودند، اما گوشت خوک می‌خوردند، فکر می‌کرد. پس همه آنها از خدا بیگانه‌اند، یا به خدا خیانت کرده‌اند. در دل پیشاپیش از خداوند طلب بخشش کرد که مبادا روزی ندانسته گوشت خوک بخورد، یا اینکه حتی مبادا از بشقابی که زمانی گوشت خوک در آن بوده، غذا بخورد.

اندکی بعد از آنکه دوباره از روزنه چهارگوش بالای سر کونتا سپیده سر زد، صدای همان بوق عجیب را یکبار دیگر شنید، و آنگاه بوی غذایی که می‌پختند در هوا پیچید و صدای سیاهانی را که با شتاب در رفت و آمد بودند، شنید. آنگاه مردی که از او نفرت داشت آمد و غذا و آب آورد. اما وقتی دید کونتا به بشقاب قبلی دست نزده و روی آن استفراغ کرده است، با فحشهای خشمگینی خم شد و محتویات بشقاب را



به صورت کونتا مالید. آنگاه غذا و آب تازه را جلو او گذاشت و رفت. کونتا به خودش گفت که بعداً غذا را فرو خواهد داد، حالا آنقدر حالش بهم خورده بود که حتی نمی توانست به غذا خوردن فکر کند. بعد از اندکی، دوباره صدای باز شدن در را شنید، این بار بوی گند توبوب به مشامش خورد. کونتا پلکهایش را محکم بهم فشرد و چشمانش را بست. اما وقتی توبوب با خشم چیزی زیر لب گفت، کونتا از ترس دوباره لگد خوردن پلکهایش را گشود، و به چهره منفور توبویی که او را به اینجا آورده بود، نگاه کرد. چهره توبوب از خشم و غضب سرخ شده بود. توبوب بعد از اینکه صداهایی از خود درآورد که معلوم بود با فحش و حرکات تهدیدآمیز به او می گوید اگر غذا نخورد، باز کتک خواهد خورد، از کلبه بیرون رفت. کونتا با زحمت دست چپش را تکان داد و به خاک سفتی که پای توبوب آنجا بود چنگ انداخت. خاک را به خود نزدیکتر کرد و چشمانش را بست و بر توبوب و خانواده اش لعنت فرستاد.

## فصل ۴۴

کونتا پیش خود حساب کرد که چهار روز و سه شب در کلبه مانده است. هر شب به صدای آوازی که از کلبه های نزدیک می آمد گوش می کرد و حتی بیش از زمانی که در دهکده خودش بود، احساس آفریقایی بودن به او دست می داد. با خودش فکر می کرد که اینجا چه جور سیاهانی هستند که وقت خودشان را در این سرزمین توبوب به آوازخوانی می گذرانند. فکر کرد که در سراسر سرزمین توبوب چند سیاه مثل این سیاهان عجیب می شود پیدا کرد، مثل این بود که این سیاهان نمی دانند کیستند یا اینکه اهمیتی به اینکه کیستند نمی دهند.

هر بار که آفتاب برمی آمد، کونتا احساس نزدیکی مخصوصی به خورشید می کرد. به یاد مرد پیری افتاد که الکالا بود و در تاریکی دخمه بلم بزرگ به آنها می گفت: «هر روز نوکه خورشید می تابد به یاد بیاور که بر آفریقای ما هم، که قلب زمین است، می تابد.»

با اینکه او را از چهار طرف به زنجیر بسته بودند، آنقدر تمرین کرد تا سرانجام یاد گرفت چگونه یک بند انگشت روی پشت و کپلهایش به جلو و عقب حرکت کند تا حلقه های کوچک فلزی گردن بند مانند را که زنجیرها را به چهار تیر در گوشه های کلبه متصل کرده بودند، ببیند. کلفتی تیرها به اندازه ساق پایش بودند و

می دانست هیچ امیدی به شکستن، یا پیش کشیدن یکی از آنها از روی زمین گلی سفت نمی رود، چون تیرها از میان بام کلبه بیرون رفته بودند. کونتا با چشمان و سپس با انگشتانش با دقت سوراخهای کوچک حلقه های کلفت فلزی را امتحان کرد؛ بارها دیده بود کسانی که او را اسیر کرده بودند، میله فلزی باریکی را در این سوراخها می کنند و می چرخانند تا صدای تَلَق بدهد. وقتی یکی از حلقه ها را تکان داد، صدای جرینگ زنجیر بلند شد، صدایی چنان بلند که شنیده می شد— این شده که این کار را رها کرد. یکی از حلقه ها را در دهانش گذاشت و تا آنجا که می توانست محکم گاز گرفت، سرانجام یکی از دندانهایش شکست و درد در سرش پیچید.

سپس به دو رو بر نگاهی انداخت تا خاکی بهتر از خاک کف زمین پیدا کند و از آن بتی برای ارواح بسازد، پس با انگشتانش قطعه ای از گل سرخ رنگ و سفت میان درزها را کند. تار موهای کوتاه و سیاهی در میان گل به انگشتانش خورد، از روی کنجکاوای یکی از آنها را واری کرد و فهمید که موی خوک کثیف است. تار مو و گلی را که در مشت داشت دور ریخت و دستش را پاک کرد.

صبح روز پنجم آن مرد سیاه اندکی بعد از بصدادر آمدن بوق بیدار باش وارد شد، و وقتی کونتا دید که این بار علاوه بر آن چماق کوتاه و پهنش، دو پابند آهنی هم با خود آورده است، بدنش از ترس کشیده شد. مرد سیاه خم شد و هر دو میج پای کونتا را در پابندها که با زنجیر سنگینی به هم وصل شده بودند، گذاشت. بعد چهار زنجیری را که دستها و پاهای کونتا را از چهار طرف کشیده بودند، یکی یکی باز کرد. کونتا که سرانجام توانایی حرکت پیدا کرده بود، نتوانست جلو خود را بگیرد و ناگهان از جا نهجد— اما مرد سیاه مشت آماده را براو کوفت. همانطور که کونتا خود را عقب می کشید، چکمه مرد با بیرحمی بر دنده هایش نشست. با رنج و خشم بیای می خاست که یکبار دیگر ضربه سخت تری او را به زمین زد. متوجه نشده بود که روزها به پشت خوابیدن چقدر قوای او را تحلیل برده است. مدتی روی زمین افتاده بود و سعی می کرد نفس بکشد و آن مرد سیاه هم بالای سرش ایستاده بود و قیافه ای گرفته بود که به کونتا نشان بدهد آنقدر او را خواهد زد تا به او بفهماند که ارباب کیست.

سپس مرد سیاه با خشونت به کونتا اشاره کرد که از جا برخیزد. وقتی کونتا نتوانست بدنش را حتی روی دست و زانوهایش بلند کند، آن مرد با فحشی او را بلند کرد و روی پا نگهداشت و به جلو هل داد، پابندها کونتا را مجبور می کرد که با ناراحتی تلوتلو بخورد.

در درگاه، نور کورکننده روز، چشمانش را سیاه کرد؛ اما بعد از لحظه ای توانست ردیفی از آدمهای سیاه را ببیند که در صفی در نزدیکی او با شتاب حرکت می کردند و پشت سرشان توبوبی بود که سوار یک «آس» بود. شنیده بود که نام آن

حیوان عجیب چنین است. کونتا از بوی آن توپوب فهمید همانست که بعد از اینکه سگها او را پدام انداختند، طناب را در دست داشت. سیاهان ده دوازده نفر می شدند— سیاهان زن روسری سرخ یا سفید بسته بودند و مردان و کودکان کلاه حصیری ژنده‌ای بر سر داشتند؛ اما بعضی از آنها هم سربرهنه بودند و تا آنجا که می توانست آنها را ببیند، ملتفت شد که هیچکدامشان حتی یک طلسم سافی هم به گردن یا بازویشان نبسته اند. اما بعضی از مردان چیزی را حمل می کردند که مثل کارد بلند و تیزی بود؛ و به نظر می رسید که صف آدمهای سیاه به سوی مزارع بزرگ پیش می رود. با خود فکر کرد که حتماً همینها بودند که شبها صدای آوازشان را می شنید. نسبت به آنها احساسی جز تحقیر نداشت. کونتا همانطور که در نور خورشید مژه می زد، چشمانش را برگرداند و کلبه های این سیاهان را شمرد: با کلبه ای که خودش در آن بود، ده تا می شد— همه آنها مثل کلبه خود او خیلی کوچک بودند و حالت محکم کلبه های گلی دهکده او با آن بامهای کاه گلی خوشبو را نداشتند. کلبه ها را به ردیفهای پنج تایی ساخته بودند— به طوری که به نظر کونتا هر اتفاقی برای این سیاهان می افتاد، از آن خانه بزرگ قابل دیدن بود.

ناگهان مرد سیاه چندبار با انگشتانش به سینه کونتا زد و آنگاه گفت، «تو، تویی!» کونتا فهمید و صورتش اینرانشان داد، این بود که مرد سیاه چند بار دیگر به سینه کونتا زد و همان حرفها را تکرار کرد. آن مرد سیاه می کوشید به زبان توپوب چیزی به او بفهماند.

وقتی کونتا همچنان گیج به او خیره ماند، مرد سیاه به سینه خودش زد و گفت: «من سامسون. سامسون.» آنوقت انگشتان خود را به کونتا زد و گفت: «تو تویی! ارباب می گوید اسم تو تویی!»

وقتی کونتا کم کم فهمید که او چه می خواهد بگوید، مجبور شد تمام نیروی تسلط بر خود را بکارگیرد تا خشمش فوران نکند و در چهره اش نشان ندهد که حرف او را فهمیده است. می خواست فریاد بکشد «من کونتا کینته هستم، پسر اول اومورو، که پسر کیرابا کونتا کینته مقدس است!»

مرد سیاه که از کودنی ظاهری کونتا حوصله اش سررفته بود، فحشی داد، شانه اش را تکان داد و کونتا را که تلوتلو می خورد، به کلبه دیگری برد، و در آنجا با حرکاتش به کونتا دستور داد که خود را در تغار حلبی پهن و بزرگی که در آن آب ریخته بودند، بشوید. مرد سیاه پارچه کهنه و قالبی از چیزی سیاه رنگ که کونتا از بوی آن فهمید باید صابون باشد به داخل آب انداخت— همان صابونی که زنان ژوفوره برای ساختن آن چربی را با حرارت دادن ذوب می کردند و با آب قلیائی که چکه چکه از میان خاکستر چوب عبور داده بودند، درهم می آمیختند. هنگامی که کونتا از فرصت استفاده می کرد تا خود را بشوید، مرد سیاه با اخم به او نگاه می کرد. وقتی کار کونتا

تمام شد، مرد سیاه یک جامهٔ دیگر توبوی به طرف او انداخت تا سینه و پاهایش را با آن بپوشاند، آنوقت کلاه حصیری کهنه و زرد رنگی، شبیه آنچه دیگران بر سر گذاشته بودند، به سوی او پرت کرد. کوتا با خودش فکر کرد این کافرها در زیر آفتاب افریقا چگونه می‌توانند تاب بیاورند.

پس از آن، مرد سیاه او را به سوی کلبهٔ دیگری برد. در کلبه، زن پیری با کج خلقی غذا را در ظرف حلبی صافی جلو کوتا به زمین کوبید. کوتا آن حریرهٔ غلیظ را با نانی که شبیه شیرینی مونکو بود، قورت داد و با چیز آبکی داغی که طعم گوشت می‌داد و در کاسه‌ای ریخته بودند، آنرا شست و از گلویش پایین داد. آنوقت به کلبهٔ باریک و تنگی رفتند که از بویش معلوم می‌شد برای چه کاریست. مرد سیاه وانمود کرد که جامهٔ زیرین خود را پایین می‌کشد و آنوقت قوز کرد و روی سوراخ بزرگی که در سکویی کنده بودند، نشست و به صدای کشدار غری زد، چنانکه دارد مدفوع دفع می‌کند. تل کوچکی چوب ذرت هم در گوشه‌ای ریخته بود، و کوتا نمی‌دانست به چه درد می‌خورد. اما حدس زد منظور مرد سیاه اینست که راه و رسم توبوها را به او بیاموزد— و کوتا آرزو داشت که همه این چیزها را تا آنجا که می‌تواند بیاموزد، تا در فرار کردن به دردش بخورد.

وقتی مرد سیاه پیش افتاد و او را پشت سرش به چند کلبهٔ دیگر برد، از کنار مرد پیری گذشتند که روی صندلی عجیبی نشسته بود، صندلی آرام آرام به عقب و جلو حرکت می‌کرد و پیرمرد داشت با پوست ذرت چیزی می‌بافت که کوتا حدس زد باید جارو باشد. پیرمرد بی‌آنکه سرش را بالا کند، نگاهی که حکایت از نامهربانی نمی‌کرد به او کرد، اما کوتا با سردی آنرا ندیده گرفت.

مرد سیاه یکی از آن چاقوهای محکمی را که کوتا در دست دیگران دیده بود، برداشت و سرش را به سمت مزارع دوردست تکان داد و به کوتا اشاره کرد که دنبال او راه بیفتد. کوتا در حالی که پابندهای آهنی مچ پاهایش را خراش می‌داد، تلوتلو خوران پیش رفت. در مزرعه‌ای که روبرویش بود، دید که مردها ساقه‌های خشک ذرت را با یک ضربه سریع کارد بلندشان به زمین می‌اندازند و پشت سر آنها زنان و بچه‌های سیاه خم و راست می‌شوند و ساقه‌ها را جمع می‌کنند و رویهم می‌گذارند.

پشت بیشتر مردان برهنه بود و دانه‌های عرق بر تن آنها می‌درخشید. با چشمانش بر پشت آنها دنبال علامت گشت— مثل همان علامتی که با آهن گذاخته بر پشت خود او گذاشته بودند— اما تنها علامتی که بر پشت آنها دید، جای شلاق بود. توبوب سوار بر «اس» خودش آمد و چند کلمه‌ای با مرد سیاه حرف زد، آنوقت نگاه تهدیدآمیزی به کوتا انداخت و مرد سیاه به کوتا اشاره کرد که با ادب بایستد. مرد سیاه یک دوجین ساقهٔ ذرت را انداخت و بازگشت و با حرکاتش به کوتا

دستور داد که ساقه‌های ذرت را بردارد و رویهم انباشته کند، همانطور که دیگران داشتند این کار را می‌کردند. توپوب با اسبش در کنار کونتا تکان می‌خورد، شلاقش را بالا برده بود و اخم کرده بود تا به کونتا بفهماند که اگر از فرمان سرپیچی کند، چه خواهد شد. کونتا که از بیچارگی خود خشمگین بود، خم شد و دو ساقه از ساقه‌های ذرت را برداشت. کمی مکث کرد و صدای کارد مرد سیاه را که روپروی او ساقه‌ها را با یک حرکت کارد می‌انداخت، شنید. دوباره خم شد و دو ساقه دیگر ذرت را برداشت، و دو تای دیگر. می‌توانست نگاه خیره سیاهان ردیفهای نزدیکتر را بر خود احساس کند، و می‌توانست پای اسب توپوب را ببیند. می‌توانست درک کند که نگرانی سیاهان دیگر برطرف شده است، و سرانجام پا‌های اسب از کنار او دور شد.

کونتا بی‌آنکه سرش را بلند کند، می‌دید که توپوب به‌اینسو و آنسو، هر جا که می‌دید کسی به‌آن سرعتی که او را راضی کند کار نمی‌کند، می‌راند؛ و آنگاه با فریاد خشمگینی، شلاق او بر پشت آن آدم فرود می‌آمد.

از دور جاده‌ای را دید. در آن بعدازظهر داغ از میان عرقی که از پیشانی‌اش پایین می‌سرید و چشمانش را می‌سوزاند، چند بار در آن جاده چشمش به اسب سوارتنهایی افتاد، و دوبار یک‌گاری را دید که اسبی آنرا می‌کشید. سرش را به‌سوی دیگر گرداند و حاشیه جنگلی را که کوشیده بود به‌درون آن بگریزد، دید. کونتا از آنجا که ایستاده بود و ساقه‌های ذرت را رویهم می‌انباشت، می‌توانست باریکی جنگل را که سبب گرفتاریش شده بود، ببیند؛ چون قبلاً نفهمیده بود که این جنگل چقدر باریک است. کونتا مجبور شد از نگاه کردن به آنسو دست بردارد، چون وسوسه از جا جستن و دویدن به‌سوی آن درختان آزارش می‌داد. و تازه هر قدمی که برمی‌داشت به‌او می‌فهماند که از این سر تا آن سر مزرعه با آن پابندهای فلزی پنج قدم بیشتر نمی‌تواند بردارد. همانطور که سراسر بعدازظهر را کار می‌کرد، تصمیم گرفت برای فرار بعدی، اول اسلحه‌ای پیدا کند تا بتواند با آن با سگها و مردان بجنگد. به‌یاد آورد که هیچ بنده‌ی خدایی نباید در صورتی که مورد حمله قرار گرفت در دفاع از خودش کوتاهی کند. کسی که پسر او سو رو کینته است، خواه با سگ طرف شود، خواه با آدمها، گاو وحشی زخمی باشد یا شیرگرسنه، تسلیم شدن حتی از خاطرش هم خطور نخواهد کرد.

بعداز غروب آفتاب بود که بوق یکبار دیگر به‌صدا درآمد— و این بار صدای آن از راه دور می‌آمد. وقتی کونتا دید که بقیه سیاهان به‌صاف شده‌اند، فکر کرد کاش می‌توانست باور کند که آنها متعلق به قبایلی که او می‌پنداشت نیستند، چون آنها کافرهای بی‌مقداری بودند و شایسته قاطی شدن با کسانی که در بلم بزرگ با او به اینجا آمدند نبودند.

اما توپوب‌ها چقدر باید احمق باشند که این فولانی‌ها را— حتی بدترینشان، مثل اینها را— به‌جای اینکه به‌نگهداری گله بگمارزند، به‌جمع کردن ساقه‌های ذرت

وا دارند، این را همه می دانستند که فولانی ها مادرزاد گله دارند و حتی فولانی ها و گاوها با هم حرف می زنند. رشته افکارش را توبویی که سوار «اس» خود بود و تازیانه ای به او زد تا او را به انتهای خط بفرستد، از هم گسیخت. کوتنا اطاعت کرد و در همان حال زن چاقی که در انتهای صف ایستاده بود، به سرعت چند قدمی به جلو برداشت تا حتی الامکان از کوتنا فاصله بگیرد. کوتنا دلش خواست که ایکاش می توانست به روی آن زن تف کند.

وقتی شروع به راه رفتن کردند— با هر قدمی که تلوتلو خوران می رفت، مچ پایش خراشی برمی داشت، و آنقدر به پایند ساییده شده بود که از آن خون می آمد— کوتنا صدای پارس سگهای شکاری را از دور شنید. به خود لرزید، چون سگهایی را به یاد آورد که رد پای او را یافته و به او حمله کرده بودند. آنوقت در ذهنش خاطره سگ و لولیش نقش بست که در حال جنگ با مردانی که در افریقا او را اسیر کردند، کشته شد.

کوتنا وقتی به کلبه اش بازگشت، زانو زد و پیشانی اش را برخاک سفت کف کلبه در سویی که می دانست خورشید بعدی از آنجا طلوع خواهد کرد، بر زمین نهاد. مدتی طولانی نماز خواند تا نمازهای نخوانده هنگام کار در مزرعه را جبران کرده باشد. اگر در مزرعه نماز می خواند، بی تردید آن توبویی که سوار بر «اس» بود با شلاق نماز او را می شکست.

کوتنا بعد از نماز خواندن راست نشست و آرام و شمرده به زبان سری سیرا— کانگوازنیا کانش خواست او را یاری کنند که طاقت بیاورد. آنوقت یک جفت پرخروس را که آن روز صبح وقتی «سامسون» او را در اطراف می گرداند، یواشکی برداشته بود در لای انگشتانش فشرد— با خود فکرمی کرد که کی خواهد توانست یک تخم مرغ تازه هم بدزدد. با این پرخروس و چند تخم مرغ تازه شکسته، می توانست بت نیرومندی برای ارواح بسازد و آنوقت از ارواح می خواست خاکی را که آخرین بار پای او در دهکده اش لمس کرده بود، تقدیس کنند. اگر آن خاک تقدیس می شد، آنوقت جا پای او روزی دوباره در ژوفوره آفتابی می شد، و از آنجا که هر کسی جای پای همسایگان خود را می شناخت، از دیدن جای پای کوتنا کینته متوجه می شدند که او هنوز زنده است و به سلامت به دهکده خود باز خواهد گشت. روزگاری باز خواهد گشت.

برای هزارمین بار کابوس روز دستگیری در خاطرش زنده شد. با خودش فکر می کرد اگر آن شاخه ای که شکست و به او هشدار داد، فقط یک قدم زودتر شکسته بود، فرصت پیدا می کرد که نیزه اش را بردارد. چشمان کوتنا پر از اشک و خشم شد. به نظرش رسید ماههاست تنها چیزی که می داند اینست که برای به دام انداختن او کمین کردند و به او حمله کردند و اسیرش کردند و به زنجیرش کشیدند. نه! به خود اجازه نخواهد داد که اینطور رفتار کند. هر چه باشد، حالا برای

خودش مردی شده است، هفده باران عمر دارد، دیگر بزرگ شده است و نباید گریه کند و بحال خودش دل بسوزد. اشکها را پاک کرد، و به رختخواب نازکش که از پوست خشک ذرت بود خزید و سعی کرد بخواب برود. تنها چیزی که در ذهنش بود نام «تو-بی» بود که به او داده بودند و بار دیگر دستخوش خشم شد. لگدی از خشم انداخت— اما این حرکت سبب شد که پابندها بیشتر میچ پایش را بیازارند و هوارش بلند شد.

آیا هرگز آفتدر بزرگ خواهد شد که مردی مانند اوموروشود؟ آیا پدرش هنوز به او فکر می کند؟ و آیا مادرش آن عشقی را که بعد از دزدیده شدنش از او سلب شده نثار لامین، سوادو و مادی می کند؟ به همه چیزهای ژوفوره فکر می کرد. و فهمید که هرگز تا این حد نمی دانسته چه ژرف عاشق دهکده اش است. اینجا در این کلبه هم، مثل زمانی که در بلم بزرگ بود، نیمی از شب را به زنده کردن صحنه هایی از ژوفوره در ذهنش گذراند، تا اینکه چشمانش را بست و سرانجام خواب او را در ربود.

## فصل ۴۵

با گذشت هر روز زخم میچ پاها راه رفتن را برای کونتا دشوارتر و دردناکتر می کرد. اما مدام به خود می گفت اگر امیدی به باز یافتن آزادی باشد، بسته به آن است که تا چه اندازه بتواند خود را مجبور کند هر چه از او می خواهند انجام دهد و همه این کارها را پشت تقایی از نفهمی و حماقت انجام دهد. اما در همان حال، می بایست چشمها، گوشها و بینی اش از هیچ چیز غافل نباشد— اسلحه ای که شاید بتواند بکار برد، و وضعی در میان توبوبها که شاید بتواند از آن استفاده کند— تا اینکه سرانجام کسانی که او را اسیر کرده اند گول بخورند و پابندها را بردارند. آنوقت یکبار دیگر فرار می کند.

هر روز صبح اندکی پس از آنکه بوق به صدا در می آمد، کونتا بی حرکت در کنار در می ماند تا سیاهان عجیب و خواب آلودی را ببیند که از کلبه هایشان بیرون می آمدند. با سطل از چاه آب می کشیدند و به صورتشان می زدند. در حالی که دلش برای صدای هاوونهای زنان دهکده که کوس کوس می کوبیدند و صبحانه خانواده را بهیا می کردند تنگ شده بود، وارد کلبه پیرزن آشپز می شد و هر چه آن زن به او می داد قورت می داد— جز گوشت کثیف خوک.

هر روز صبح همانطور که غذا می‌خورد، چشمانش در آن کلبه پی اسلحه‌ای که شاید می‌توانست بیابد می‌گشت که بتواند بی‌آنکه کسی متوجه شود، بردارد. اما جز ظرفهای سیاهی که بالای اجاق آن زن از قلابی آویخته بودند، و ظرفهای حلبی گرد و پهنی که آن زن غذا در آن می‌ریخت و به او می‌داد تا با انگشتانش بخورد، چیز دیگری نمی‌یافت. دیده بود که آن زن غذایش را با وسیله فلزی باریکی که سه یا چهار نوک تیز نزدیک بهم داشت و آنها را در غذا فرو می‌کرد، می‌خورد. با خودش فکر می‌کرد که این چیست و بعد به این فکر افتاده بود که با اینکه کوچک است، ممکنست بکارش بخورد—منتظر بود زن لحظه‌ای رویش را برگرداند تا آن شیء فلزی را بردارد.

یک روز صبح وقتی حریره‌اش را می‌خورد و همانطور به دوروبر نگاه می‌کرد، دید که آن زن آشپز تکه گوشتی را با کاردی که قبلاً ندیده بود می‌برد، و با خود فکر کرد کارد بجای اینکه در دست آن زن باشد، اگر در دست او بود، چه کارها با آن می‌توانست بکند. در همین موقع صدای نعره‌ای از خارج کلبه شنید. این نعره چنان به افکار او نزدیک بود که کم مانده بود در صندلیش از جا بجهد. لنگ— لنگان خود را به بیرون رساند و دید که دیگران برای رفتن به سرکار صف بسته‌اند— بسیاری از آنها هنوز داشتند آخرین لقمه‌های «صبحانه» را می‌جویدند، چون می‌ترسیدند اگر دیر کنند شلاق بخورند— و روی زمین در کنارشان خوکی افتاده بود که بیچ و تاب می‌خورد و از گلوی بریده‌اش خون می‌ریخت و دو مرد سیاه آنرا بلند کردند و به ظرفی آب که بخار از آن بلند بود انداختند و آنگاه بیرون آوردند و مویش را تراشیدند. رنگ پوست خوک، رنگ پوست توپوب بود. سیاهان خوک را از پاچه‌اش آویزان کردند و شکمش را دریدند و آنچه را در شکم بود بیرون آوردند. بینی کوتنا از بوی روده‌ها که پخش زمین شده بود، تیر کشید؛ و وقتی با دیگران به سوی مزارع رفت، از فکر زندگی کردن در میان این کافرانی که چنان جانور کثیفی را می‌خوردند، چنان نفرتی به او دست داد که بر پشتش رعشه افتاد.

حالا هر روز صبح روی ساقه‌های ذرت بلورهای یخ دیده می‌شد و سوز سرما بر مزارع گسترده بود، تا اینکه خورشید بالا می‌آمد و گرمای خود را می‌گستراند. حیرت کوتنا از قدرت خداوند تمامی نداشت— که حتی در محلی چون این سرزمین توپوب‌ها که آفتقر دور است و در این سوی آب بزرگ قرار دارد، خورشید و ماه خداوند باز هم از این سوی آسمان بلند می‌شوند و آن سو پایین می‌روند، هر چند در اینجا خورشید به اندازه ژوفوره گرم نبود و ماه نیز به زیبایی آن نبود. فقط مثل این بود که آدمهای این سرزمین لعنت شده آفریده خدا نبودند. توپوب‌ها انسان نبودند، و سیاهان هم چنان بودند که کوشش برای درک آنها بیهوده بود.

وقتی خورشید به میان آسمان رسید، بلند شدن دوباره صدای بوق نشان داد که



باز هم باید به‌صفت شد. و منتظر چهارچرخه‌ای چوبی شدند که حیوانی شبیه به اسب، اما بیشتر شبیه به یک الاغ چاق و چله آنرا می‌کشید و کوتنا شنیده بود که به آن «قاطر» می‌گویند. در کنار چهارچرخه پیرزن آشپز ایستاده بود که قرص نان و ظرفی پر از خورش مانندی را به هر کس که در صف ایستاده بود می‌داد و آنها نشسته یا ایستاده قورت می‌دادند، و آنوقت از بشکه روی چهارچرخه آب می‌نوشیدند. کوتنا هر روز پیش از خوردن خورش آنرا بو می‌کرد تا مطمئن شود که گوشت خوک به دهانش نگذارد، اما معمولاً خورش فقط سبزی داشت و گوشتی در آن نبود که ببیند یا بو بکشد. بیشتر خوش داشت نان بخورد، چون دیده بود که بعضی از زنان سیاه‌درت را در هاون با دسته‌هاون سنگی می‌کوبند— تقریباً همانطور که در افریقا این کار را می‌کردند، با این تفاوت که دسته‌هاون بینتا چوبی بود— و آنوقت از آن نان درست می‌کنند.

بعضی از روزها غذاهایی درست می‌کردند که کوتنا می‌شناخت و مثل همان بود که در افریقا می‌خوردند، مثل غذاهایی از بادام‌زمینی، و کاجو— که به آن «بامیه» می‌گفتند— و سوسو که به آن «لوبیای چشم بلبلی» می‌گفتند. و دید این سیاهان چقدر میوه بزرگی را که شنیده بود به آن «هندوانه» می‌گویند دوست دارند. اما مثل این بود که خداوند این مردمان را از انبه، خرما، میوه‌نان و بسیاری از چیزهایی که در افریقا تقریباً به‌هر جا نگاه می‌کردی در بیشه‌ها و بوته‌زارها و بر روی درختان رویده بود، محروم کرده است.

گاهگاه توپوبی که کوتنا را به این مکان آورده بود— همانی که او را «ارباب» صدا می‌کردند— وقتی آنها سرگرم کار بودند با اسب به مزرعه می‌آمد. او که کلاه حصیری سفیدی بر سر داشت، با رئیس مزرعه که او هم توپوب بود حرف می‌زد، و تازیانه چرمی باریکی را که در دست داشت تکان می‌داد، و کوتنا متوجه شد که «سرکاگر» هم تقریباً وقتی با ارباب حرف می‌زند، به اندازه سیاهان نیشش را بازمی‌کند و زبان بازی می‌کند.

خیلی از این چیزهای عجیب هر روز اتفاق می‌افتاد و کوتنا وقتی به کلبه‌اش باز می‌گشت که بخواهد، درباره آنها فکر می‌کرد. مثل این بود که این سیاهان فقط آنقدر به‌زندگی خود اهمیت می‌دهند که آن توپوب تازیانه در دست را راضی کنند. حالش بهم می‌خورد وقتی می‌دید که آنها هر وقت توپوبی را می‌بینند، از جا می‌جهند تا سرکار بروند و هر وقت آن توپوب حرفی به آنها می‌زد، می‌شتافتند تا هر چه او گفته بود بکنند. کوتنا نمی‌توانست درک کند چه چیز سبب شده که فکر اینها آنقدر فاسد شود که رفتاری مثل بز و میمون داشته باشند. شاید به این سبب بود که آنها به جای اینکه در افریقا به دنیا بیایند، در این سرزمین به دنیا آمده‌اند؛ شاید به این سبب بوده که تنها خانه‌ای که می‌شناخته‌اند، کلبه‌های توپوب بود، با آن الوار چوبی که

با گل و موی خوک بهم چسبانده شده بودند. این سیاهان نمی دانستند عرق ریختن در زیر آفتاب، نه به خاطر اربابان توبوب، بلکه برای خود و مردمشان چیست.

اما با خودش سوگند یاد کرد که هر قدر هم در میان آنها بماند مثل آنها رفتار نکند و هر شب دوباره فکر او به این مسأله سرگرم بود که چه راههایی برای فرار از این سرزمین نفرت انگیز می تواند بیابد. و تقریباً هر شب خود را سرزنش می کرد که چرا دفعه قبل در فرار شکست خورده است. وقتی به خاطرش می آمد که در میان بوته های خار گرفتار حمله سگهایی که از دهانشان آب می ریخت شدن، چه معنی می دهد؛ برایش روشن می شد که دفعه بعد باید برای فرار نقشه بهتری بکشد. اول می بایست یک طلسم سافی برای خودش بسازد تا موفقیت و امنیتش تضمین شود. آنوقت می بایست اسلحه ای برای خود دست و پا کند. با خودش فکری کرد که حتی اگر چوب نوک تیزی می داشت که می توانست آن را مثل نیزه به شکم سگها فرو کند، پیش از آنکه آن مرد سیاه و توبوبها از میان بوته ها راه باز کنند و خودشان را به آنجایی برسانند که داشت با سگها می جنگید، می توانست دوباره از آنها دور شود. و دست آخر می بایست آن دور و برها را بشناسد، تا وقتی دوباره فرار کرد، بداند که در کجا می تواند مخفیگاههای بهتری بیابد. با اینکه کونتا تقریباً نیمی از شب را بیدار بود و چنین افکاری بیقرارش می کرد، همیشه پیش از اولین بانگ خروس که دیگر ماکیانها را بیدار می کرد، بیدار می شد. متوجه شد پرندهگان در اینجا فقط چهچه می زنند و می خوانند و اصلاً چیزی شبیه به صدای کرکننده دسته های بزرگ طوطیهای سبز که در ژوفوره صبح را این چنین آغاز می کردند، در اینجا وجود ندارد. به نظر می رسید که در اینجا اصلاً از طوطی خبری نیست، میمون هم نبود، و حال آنکه در وطن او میمونها با صداهای خشمگینشان در حالی که بالای درختان با هم دعوا می کردند و شاخه ها را می شکستند و به سوی آدمهایی که روی زمین راه می رفتند پرت می کردند، روزشان شروع می شد. کونتا در اینجا بز هم ندیده بود. — واقعاً عجیب و باورنکردنی بود که این مردمان خوک را در آغل نگه می داشتند. — حتی به این جانور کثیف غذا هم می دادند.

اما به نظر کونتا اینطور رسید که صدای جیغ خوکها زشت تر از زبان توبوبها نیست، هر چند که خیلی بهم شبیه بود. حاضر بود هر چیزی بدهد تا یک جمله به زبان مندینکا، یا به هر زبان دیگر افریقایی بشنود. دلش برای همزنجیرانش در آن بلم بزرگ تنگ شده بود. — حتی برای آنها که مسلمان نبودند. — نمی دانست چه به سر آنها آمده است. آنها را کجا برده اند؟ به مزرعه های دیگر توبوبها، مزرعه هایی مانند این؟ آنها هر کجا که بودند، آیا به اندازه او در آرزوی شنیدن زبان شیرین خودشان بودند؟ و آیا آنها هم که مثل او از زبان توبوبها چیزی نمی دانند، احساس گنگ بودن می کنند؟

کونتا دریافت که اگر می خواهد از دست توبوبها فرار کند، باید چیزهایی از این

زبان عجیب یاد بگیرد تا راجع به توبوب‌ها و راه و رسم‌شان چیزهایی بداند. بدون اطلاع دیگران، هم‌اکنون بعضی از لغتها را می‌دانست: «خوک»، «هندوانه»، «لویبای چشم بلبلی»، «سرکاگر»، «ارباب» و مخصوصاً «بله‌قبان، ارباب» — این تقریباً تنها چیزی بود که شنیده بود سیاهان به توبوب‌ها می‌گفتند. همچنین شنیده بود که سیاهان به توبوب‌ماده‌ای که درخانه سفید بزرگ با «ارباب» زندگی می‌کرد «خانوم» می‌گویند. روزی کونتا از راه دور نگاه‌گذاری به آن زن انداخته بود: موجودی استخوانی و هم‌رنگ شکم وزغ بود، و داشت در میان گل و بوته‌های کنار خانه بزرگ گل می‌چید. بیشتر کلمات دیگر توبوب‌ها که کونتا شنیده بود، او را گیج می‌کرد، اما در پشت نقاب بی‌حالتش، سخت می‌کوشید که معنی آنها را دریابد و کم‌کم توانست صداهای مختلف را با اشیاء و کارهای مختلف ربط دهد. اما مخصوصاً یک صدا خیلی برای او معما بود، با اینکه تقریباً هر روز می‌شنید که توبوب‌ها و سیاهان آنرا بکار می‌برند. باخودش فکر می‌کرد «کاکاسیاه» یعنی چه.

## فصل ۴۶

وقتی بریدن و انباشتن ساقه‌های ذرت سرانجام به پایان رسید، هر روز صبح که بوق بصدا در می‌آمد، «سرکاگر» هر کدام از سیاهان را به کارهای مختلفی می‌گماشت. یک روز به کونتا مأموریت داده شد که میوه سنگین و بزرگی را که برنگ انبه خیلی رسیده بود از بوته کلفتش بکند و در آن جعبه غلطان — که حالا یاد گرفته بود به آن «ناری» می‌گویند — رویهم بگذارد. این میوه تا حدودی شبیه به کدوهای قلیانی بود که زنان ژوفوره خشک می‌کردند و از وسط نصف می‌کردند تا ظرف بسازند. سیاهان اینجا به این میوه «کدوتیل» می‌گفتند.

کونتا با «کدوتیل‌ها» سوارگاری شد تا آنها را در ساختمان بزرگی که به آن «انبار» می‌گفتند، ببرد و خالی کند. و سر راه چندتا از مردان سیاه را دید که درخت بزرگی را اره کرده به قطعه‌های کلفتی می‌بریدند و با تبر و گوه آنها را از وسط می‌شکافتند تا بجای هیزم آتش بکار برند و کودکان هیزم‌ها را در ردیفهای درازی به بلندی قشنان رویهم می‌چیدند. در جای دیگری دوسرود را دید که روی تیرهای نازکی برگهای بزرگی را می‌آویختند و کونتا از بویی که به شامش خورد فهمید که توتون کثیف کافراست، قبلاً یکبار در یکی از سفرهایی که با پدرش کرده بود، بوی این برگها را شنیده بود.

در ضمن رفت و آمد به «انبار» دید که در اینجا هم درست مثل دهکده خودش بسیاری از چیزها را خشک می کنند تا بعدها از آن استفاده کنند. بعضی از زنان چیزی را که به آن «گل مریم» می گفتند جمع می کردند و دسته می کردند و می بستند. و بعضی از سبزیهای باغ را روی پارچه پهن می کردند تا خشک شود. حتی خزه را هم خشک می کردند، و کونتا نمی فهمید چرا این کار را می کنند. بچه ها دسته دسته خزه جمع می کردند و در آب جوش می ریختند تا بعداً خشک کنند.

وقتی از کنار آغلی گذشت که چند خوک دیگر را در آنجا قصابی می کردند، نگاه کردن به این منظره و شنیدن صداهای آن دلش را بهم زد. دید که موهای خوکها را خشک می کنند و نگاهدارند—شاید برای محکم کردن گل—اما چیزی که واقعاً حالش را بهم زد این بود که دید مثانه خوکها را درمی آورند، باد می کنند و سرش را می بندند و در کنار یک پرچین می آویزند تا خشک شود، فقط خدا می دانست برای چه منظور شیطانی ای این کار را می کنند.

وقتی کار برداشت و انبار کردن «کدوتنیل ها» تمام شد، کونتا را با چند نفر دیگر به پیشه ای فرستادند و به آنها گفتند شاخه درختان را آنقدر تکان بدهند که همه بادامهایش روی زمین بریزد، و آنوقت بچه های کافوی اول که سبدهایی با خود داشتند، بادامها را جمع می کردند. کونتا یکی از بادامها را برداشت و در لباسش مخفی کرد تا بعداً در تنهایی بچشد. مزه اش بد نبود.

وقتی آخرین این وظیفه ها به انجام رسید، مردان را به تعمیر چیزهایی که لازم بود، گماشتند. کونتا به مرد دیگری کمک کرد که پرچینی را تعمیر کند. و به نظر می رسید که زنان هم مشغول تمیز کردن خانه بزرگ و کلبه های خودشان هستند. بعضی از آنها را دید که چیزهایی را می شویند، اول چیزها را در تفرار بزرگ سیاهی می جوشانند، آنوقت در آب صابون روی یک قطعه حلبی پرچین و چروک به بالا و پایین می سایدند. با خودش فکر می کرد که چرا هیچکدام از آنها درست شستن رخت و لباسها را که کوبیدنشان به تخته سنگ است نمی داند.

کونتا متوجه شد که حالا مثل اینکه شلاق «سراگر» کمتر از پیش بکار می افتد. احساس کرد که حال و هوا تقریباً مثل زمانی که در ژوفوره محصول را در انبارها جا می دادند، شده است. حتی پیش از آنکه صدای بوق غروب، پایان کار روزانه را اعلام کند، بعضی از مردان سیاه به جست و خیز و آواز خواندن سرگرم می شدند. و چیزی نگذشت که مردان دیگر و بعد زنان به آنها ملحق شدند و کلماتی را به آواز می خواندند که برای کونتا هیچ معنایی نداشت. آنقدر از همه آنها بیزار بود که وقتی سرانجام بوق به صدا درمی آمد تا دوباره به کلبه هایشان بازگردند، بسیار خوشحال می شد.

شب که می شد، کونتا در درگاه کلبه اش می نشست، مچ پاهایش را روی

زمین سفت کف کلبه پهن می کرد تا تماس پابند آهنی را با مچ پایش که چرک کرده بود، کم کند. اگر نسیم ملایمی می وزید، از برخورد آن با بدنش لذت می برد و به فرش زرین و سرخرننگ برگها که صبح روز بعد زیر درختان می یافت فکر می کرد. در اینگونه مواقع به یاد شبهای فصل درو در ژوفوره می افتاد، به یاد پشه ها و حشره های دیگر می افتاد و به یاد آدمهایی که شبها در کنار آتش و دود می نشستند و مدت ها دراز با هم حرف می زدند و پشه ها و حشره های دیگر آزارشان می داد، و گاهگاه غرش پلنگها و زوزه کفتارها حرفشان را می برید.

متوجه شد که از وقتی افریقا را ترک کرده، تا کنون صدای طبل نشیده است. شاید توپوبها به سیاهان اجازه نمی دادند طبل داشته باشند. حتماً علت همین است. اما چرا؟ آیا توپوب می دانست که چگونه صدای طبلها خون رگهای هر کس را در دهکده تندتر می کند. تا اینکه حتی کودکان کوچک و پیرهای بی دندان هم جانانه به رقص می پردازند؟ آیا توپوب از این می ترسید؟ آیا می دانست که ضربه های طبل کشتی گیران را به بزرگترین زور آزماییها و پیروزیها می کشاند؟ آیا می دانست که ضربه های مسحور کننده طبلها آتش جنگ را در جنگجویان دیوانه وار علیه دشمنانشان تندتر می کند؟ یا شاید هم توپوب فقط می ترسد که ارتباطی بین این مزرعه و آن مزرعه برقرار شود که او نتواند آن را بفهمد.

اما این سیاهان کافر می توانستند بهتر از توپوبها سخنان طبلها را بفهمند. کونتا مجبور شد پیش خود اعتراف کند—هرچند با اکراه—که ممکنست این سیاهان کافر کاملاً هم لاعلاج نباشند. با اینکه خودشان نمی فهمیدند، بعضی از کارهایی که می کردند کاملاً افریقایی بود. در تمام عمرش همان حرکات دست و حالات صورت را به هنگام حرف زدن و تعجب کردن در میان افریقاییها هم دیده بود. شکل تکان دادن بدن این سیاهان هم مثل افریقاییها بود. وقتی این سیاهان با هم بودند و می خندیدند مثل مردم ژوفوره بدنشان را تکان می دادند.

نکته دیگری که کونتا را به یاد افریقا می انداخت این بود که زنان سیاه اینجا هم مویشان را محکم با بند می بافتند—البته زنهای افریقایی غالباً گیسوهای خود را با رویانهای رنگی می آراستند. و زنان اینجا پارچه به سر می بستند و گره می زدند، هر چند که درست گره نمی زدند. کونتا دیده بود که حتی بعضی از مردان اینجا هم مثل بعضی از مردان افریقایی گیس کوچکی در سرشان می بافتند.

یک چیز افریقایی دیگر که کونتا دید این بود که اینجا هم کودکان سیاه طوری تربیت می شوند که در برابر بزرگترها مؤدب باشند و به آنها احترام بگذارند. دیده که اینجا هم مثل افریقا، مادران بچه های شیرخوار خود را به پشت می بندند و پاهای تپلی بچه ها از پشت مادرها آویزان است. کونتا رسوم کم اهمیت تر دیگری را هم در میان اینها دید، مثلاً اینکه پیرترها شبها می نشستند و به دندانشان و لثه هایشان

نوک شاخه می‌مالیدند. در ژوفوره این کار را با خارهای لیمو می‌کردند. و با اینکه تعجب می‌کرد که چطور این سیاهان می‌توانند در سرزمین توبوب چنین آواز بخوانند و برقصند، پیش خود اعتراف می‌کرد که عشق بزرگ این سیاهان به رقص و آواز بی‌تردید از افریقا مانده است.

اما آنچه سبب شد قلبش تا حدودی نسبت به این آدمهای عجیب نرم شود، این بود که در ماه گذشته فقط وقتی «سرکاگر» یا «ارباب» در کنارشان بود، خودشان را از او بیزار نشان می‌دادند. حالا وقتی کونتا به جایی می‌رفت که فقط سیاهان بودند، بیشتر آنها سر تکان می‌دادند، و متوجه شد که نگران وضع میچ پای چپ او که روز-به‌روز بدتر می‌شد هستند. با اینکه همیشه به سردی آنها را ندیده می‌گرفت و لنگان لنگان به راه خود ادامه می‌داد، بعداً متوجه می‌شد که دلش می‌خواست به سر تکان دادن آنها پاسخ دهد.

یک شب وقتی کونتا به خواب رفته بود، و مثل بیشتر وقتها خوابش بریده شد، مدتی دراز کشید و به تاریکی چشم دوخت و احساس کرد که خداوند به دلیلی اراده کرده است که او در اینجا، در میان قبیله گمشده یک خانواده بزرگ سیاهان که ریشه‌های آن تا نیاکان باستانی می‌رسید، بماند؛ اما برخلاف او، سیاهان اینجا نمی‌دانستند کیستند و از کجا می‌آیند.

کونتا به طرز عجیبی احساس کرد که پدر بزرگ مقدسش در کنار اوست، در تاریکی دستش را دراز کرد، اما چیزی حس نکرد. به صدای بلند با الکوران کیرا با کونتا کینته حرف زد و از او خواست که اگر مأموریتی در اینجا به عهده او گذاشته شده است، به او بگوید. از اینکه صدای خودش را می‌شنید، تعجب می‌کرد. تا این لحظه، از وقتی به سرزمین توبوب آمده بود، به استثنای فریادهایی که به هنگام شلاق خوردن می‌کشید، هرگز به صدای بلند با کسی، جز با خدا، حرف نزده بود.

صبح روز بعد وقتی با دیگران در صف ایستاد تا سرکار برود، ناگهان متوجه شد که دارد «صبح بخیر» می‌گوید، شنیده بود که دیگران هر روز صبح این عبارت را به یکدیگر می‌گویند. حالا دیگر آنقدر لغت توبوبی می‌دانست که نه تنها بسیاری از چیزهایی را که به او گفته می‌شد بفهمد، بلکه خودش هم تا حدودی منظور خود را به دیگران بفهماند. با اینهمه چیزی در درونش باعث می‌شد که این موضوع را پنهان کند و بروز ندهد.

به نظر کونتا رسید که همانطور که او تغییر یافتن احساساتش نسبت به این سیاهان را از آنها مخفی نگه می‌دارد، آنها هم احساسات واقعی خود نسبت به توبوب‌ها را در پس نقابی پنهان کرده‌اند. تا حالا چندبار دیده بود که سیاهان بمحض اینکه توبوب رویش را از آنها برمی‌گرداند، لبخند خود را بدل به قیافه تلخی می‌کنند. دیده بود که سیاهان ابزارهای کار خود را عمداً می‌شکنند، و وقتی «سرکاگر» با اوقات

تلخی به آنها فحش می‌دهد که چرا اینهمه دست و پا چلفتی هستند، چنان وانمود می‌کنند که اصلاً نفهمیده‌اند چگونه این اتفاق افتاده است. و دیده بود که سیاهان در مزارع هر وقت توبویی در کنارشان باشد، وانمود می‌کنند که با عجله کار می‌کنند، اما دوبرابر آنچه لازم بود، وقت صرف کاری می‌کردند.

کم کم متوجه شد که مثل زبان رمز سیراکانگو که مندینکاها دارند، این سیاهان هم به ترتیبی بین خودشان ارتباط ویژه‌ای برقرار می‌کنند. گاهی وقتی در مزرعه کار می‌کردند، نگاه کوتا به حرکت تند و کوتاه سر آنها می‌افتاد. یا اینکه یکی از آنها صدای زیر و عجیبی از خود درمی‌آورد که به فواصلی، یکی دیگر، و سپس یکی دیگر آنرا تکرار می‌کرد، به طوری که «سرکاگر» که سوار بر اسب اینسو و آنسو می‌رفت نشنود. و گاهی وقتی او هم در میانشان بود، چیزی را به آوازی می‌خواندند که کوتا می‌فهمید— با اینکه کلماتش را درک نمی‌کرد— دارند پیامی را به گوشها می‌رسانند، همانطور که زنان هم در بلم بزرگ همین کار را برای مردان می‌کردند. وقتی تاریکی روی کلبه‌ها می‌افتاد و نور چراغها دیگر از پنجره خانه بزرگ نمی‌درخشید، گوشهای تیز کوتا می‌شنید که یکی دو سیاه دزدکی از «راسته بردگان» بیرون می‌روند— و چند ساعت بعد دزدکی بازمی‌گردند. نمی‌دانست کجا می‌روند و برای چه کاری می‌روند— و نمی‌دانست چرا بازمی‌گردند. صبح روز بعد وقتی در مزارع بودند، سعی می‌کرد حدس بزند که کدام یک از آنها این کار را کرده است، هریک از آنها می‌خواست باشد، کوتا فکر می‌کرد که ممکنست رفته رفته به آنها اعتماد کند.

دو کلبه آن طرف‌تر از کلبه کوتا، سیاهان هر غروب بعد از «شام» در کنار آتش کوچک زن آشپز می‌نشستند، و این منظره کوتا را به حالتی مالمخولایی به یاد ژوفوره می‌انداخت، جز آنکه در اینجا زنان هم با مردان می‌نشستند و بعضی از زنان مردان به پیپ توتون کافری پک می‌زدند و آتش آن گاهگاه در هوای تاریک و روشن می‌درخشید. کوتا همانطور که در درگاه کلبه‌اش نشسته بود، با دقت گوش می‌کرد و می‌توانست در میان صدای جیرجیرکها و صدای دوردست جغدهای جنگل صدای حرف زدن آنها را بشنود. با اینکه نمی‌توانست کلمه‌ها را بفهمد، در لحن آنها تلخکامی را حس می‌کرد.

حتی در آن تاریکی، کوتا حالا می‌توانست در ذهن خود چهره کسی را که داشت حرف می‌زد، ببیند. در ذهن کوتا صدای هر کدام از سیاهان بزرگسال که ده دوازده تا می‌شدند، با نام قبیله‌ای که شبیه به اهالی آن به نظر می‌رسیدند، ضبط شده بود. می‌دانست که در میان آنها کدام یک رفتار بی‌خیالتری دارد، و کدام یک از آنهاست که کمتر لبخند می‌زند. بعضی از آنها حتی وقتی در کنار توبوب بودند هم لبخند نمی‌زدند. این‌گردد هم آمدنهای شبانه، شکلی همیشگی داشت که کوتا حالا آن را می‌شناخت. معمولاً اولین کسی که حرف می‌زد، زنی بود که در خانه بزرگ آشپزی

می‌کرد. چیزهایی را که «ارباب» و «خانوم» گفته بودند با ادا باز می‌گفت. آنوقت صدای مرد سیاه‌کنده‌ای را که او را دستگیر کرده بود، می‌شنید که ادای «سرکاگر» را در می‌آورد و از اینکه می‌دید دیگران تقریباً نفسشان را حبس می‌کنند تا مبادا صدای خندشان بلند شود و به‌خانه بزرگ سفید برسد، غرق در حیرت می‌شد.

آنوقت خنده‌ها تمام می‌شد و آنها به‌حرف زدن ادامه می‌دادند. کونتا لحن بیچاره و وحشتزده بعضی از آنها، و خشم بعضی دیگر را تشخیص می‌داد، هر چند که چندان ملتفت نمی‌شد درباره چه چیزهایی صحبت می‌کنند. احساس می‌کرد دارند از چیزهایی که مدتها پیش در زندگیشان اتفاق افتاده است حرف می‌زنند. مخصوصاً اینکه بعضی از زنها بعد از مدتی حرف زدن ناگهان اشکشان سرازیر می‌شد. سرانجام همه ساکت می‌شدند و یکی از زنها شروع به خواندن آواز می‌کرد و دیگران با او هماوایی می‌کردند. کونتا نمی‌توانست معنی این کلمات را بفهمد— «هیشکی نمیتونه بدونه چه بلاهایی کشیده‌ام»— اما در آواز آنها اندوه را حس می‌کرد.

سرانجام صدایی بلند می‌شد که کونتا می‌دانست مال پیرترین آنهاست، همان که در صندلی گهواره مانند می‌نشست و چیزهایی از پوست ذرت می‌بافت، و همان که بوق صدفی را به صدا درمی‌آورد. دیگران سرشان را خم می‌کردند و آن پیرمرد آرام حرفهایی می‌زد که کونتا حدس می‌زد باید نوعی دعا باشد، هر چند که مسلماً خطاب به الله نبود. اما کونتا چیزهایی را که الکالای پیر در آن سیاه‌چال بلم بزرگ گفته بود به یاد آورد: «الله همه زبانه‌ها را می‌داند.» در حالی که دعاها ادامه داشت، کونتا یک صدا را بیش از هر چیزی می‌شنید که هم پیرمرد می‌گفت و بعد دیگران حرف او را قطع می‌کردند و می‌گفتند: «ای خدای بزرگ!» با خود فکر می‌کرد که «ای خدای بزرگ» باید الله آنها باشد.

چند روز بعد، بادهای شبانه وزیدن گرفتند و هوا چنان سرد شد که کونتا به عمرش هرگز چنین احساس سرما نکرده بود، و وقتی صبح از خواب برخاست، دید که آخرین برگها از درختها ریخته‌اند. وقتی در صف ایستاده بود تا به مزرعه بروند، در حالی که از سرما می‌لرزید، «سرکاگر» به همه دستور داد که به جای مزرعه به انبار بروند. حتی ارباب و خانوم هم آنجا بودند و چهار توپوب دیگر هم با آنها بودند که لباس خوبشان را پوشیده بودند. سیاهان را به دو گروه کردند تا برس کنند پوست خشک ذرت و انباشتن بلالها با هم مسابقه بگذارند. توپوبهایی که در آنجا بودند این منظره را تماشا می‌کردند و سیاهان را تشویق می‌کردند.

آنگاه توپوب‌ها و سیاهان—در دو گروه جدا از هم— تا آنجا که می‌توانستند خوردند و نوشیدند. بعد پیرمرد سیاهی که شبها دعا می‌خواند، سازی را که سیمهایی در طول آن کشیده شده بود— و کونتا را به یاد کورای باستانی وطن خودش می‌انداخت— به دست گرفت و با بالا و پایین کشیدن ترکه‌ای بر روی سیمها شروع به نواختن



موسیقی عجیبی کرد. سیاهان بپاخواستند و رقصی تند را شروع کردند و بقیه توبوب‌ها که در کناری نشسته بودند، حتی «سرکاگر»، شادمانه دست افشانی می‌کردند و فریاد می‌زدند. صورت‌هایشان از هیجان سرخ شده بود و ناگهان همه توبوب‌ها بپا ایستادند، و سیاهان کنار رفتند؛ توبوب‌ها همانطور که دست می‌زدند، به‌وسط صحنه رفتند و به رقصی عجیب و غریب پرداختند و پیرمرد چنان می‌نواخت که گفתי دیوانه شده است و بقیه سیاهان بالا و پایین می‌جستند و دست می‌زدند و فریاد می‌کشیدند، چنانکه گفתי بزرگترین نمایش عمر خود را می‌بینند.

کونتا به‌یاد داستانی افتاد که وقتی به‌سن کافوی اول بود، از ننه نیوبوتوی پیر و عزیزش شنیده بود. نیوبوتو حکایت کدخدای دهکده‌ای را گفته بود که روزی همه نوازندگان را جمع کرد و به‌آنها فرمان داد بهترین آهنگ‌هایشان را بنوازند تا او برای مردم، و حتی برای بردگان برقصد. و مردم آنقدر شادمان شده بودند که وقتی آنجا را ترک می‌کردند، همه به‌صدای بلند می‌خواندند و صدایشان به‌آسمان می‌رسید و هرگز کدخدایی مانند او نبوده است.

آنشب وقتی به‌کلبه‌اش بازگشت، درباره چیزهایی که دیده بود فکر کرد؛ به‌فکرش رسید که سیاهان و توبوب‌ها به‌شکل عجیب و عمیق و نیرومندی به‌یکدیگر نیاز دارند. نه فقط به‌هنگام آن رقص در انبار، بلکه در بسیاری از موارد دیگر؛ به‌نظرش اینطور می‌رسید که توبوب‌ها وقتی نزدیک به‌سیاهان هستند—حتی وقتی آنها را کتک می‌زنند—خوش‌ترین اوقات خود را می‌گذرانند.

## فصل ۴۷

مچ پای چپ کونتا چنان عفوتی پیدا کرده بود که چرکی که از زخم آن می‌آمد، پابند آهنی را با مایعی زرد رنگ پوشانده بود، و لنگیدن او سبب شد که «سرکاگر» از نزدیک نگاهی به‌زخم بیندازد. سرکاگر سرش را برگرداند و به‌سامسون گفت که پابندها را باز کند.

مچ پایش هنوز آنقدر درد می‌کرد که نمی‌توانست پایش را بلند کند، اما از باز شدن پابند چنان به‌هیجان آمده بود که دیگر درد حس نمی‌کرد. و آن‌شب، بعد از آنکه دیگران به‌رختخواب رفتند و همه چیز از حرکت افتاد، کونتا لنگان لنگان از کلبه بیرون رفت و یکبار دیگر پا به‌فرار گذاشت. در جهتی مخالف سمتی که دفعه پیش فرار کرده بود، در مزرعه پیش رفت. به‌سمتی رفت که می‌دانست جنگلی بزرگتر و عمیق‌تر

وجود دارد. به گودالی رسید و داشت روی شکمش می خزید و از آنطرف بالا می آمد که صدایی را از دور شنید. بی حرکت همانجا دراز کشید و هنگامی که صدای سنگین نزدیک شدن پاها را شنید، قلبش می کوبید و سرانجام صدای خشن سامسون را شنید که دشنام می داد و فریاد می کشید «تویی! تویی!» چوب محکمی را که نوک آنرا تراشیده بود و به نیزه بدل کرده بود، در دست می فشرد. ناگهان احساس آرامش عجیبی به او دست داد و تقریباً خود را بی حس یافت و چشمانش سایه چاقی را که در بوته های بالای رودخانه بسرعت اینسو و آنسو می رفت دید. احساس می کرد که موفق شدن او در فرار برای خود سامسون ترس آور است. همانطور که راه می رفت به کونتا نزدیکتر و نزدیکتر می شد. کونتا خود را سخت جمع کرده و مثل سنگ بی حرکت شده بود و آنگاه ناگهان حرکت شروع شد. نیزه را با تمام نیرویش پرتاب کرد و از فشار آن غرشی از دهانش خارج شد و سامسون که صدای او را شنید، ناگهان با جهشی خود را به یک سو انداخت و نیزه در حالی که فقط یک سر مواز او فاصله داشت، از کنارش گذشت.

کونتا کوشید فرار کند، اما مچ پایش چنان ضعف می رفت که حتی به زحمت می توانست خود را سرپا نگهدارد، و وقتی برگشت تا ببیند، سامسون بالای سرش بود و وزن خود را که از کونتا سنگین تر بود، روی او انداخت تا اینکه سرانجام کونتا به زمین افتاد. سامسون او را سرپا نگهداشت و به باد کتک گرفت و بیشتر سینه و شکمش را نشانه می گرفت، کونتا هم همانطور که با چنگ و دندان می جنگید، می کوشید تا بدن خود را پیچ و تاب بدهد. آنگاه یک ضربه سنگین او را دوباره به زمین انداخت و این بار نقش زمین شد. حتی دیگر نمی توانست حرکتی یا دفاعی از خود بکند.

همانطور که تلاش می کرد تا نفسی بکشد، سامسون مچ دستهای او را محکم باطنابی بهم بست، و آنگاه سرآزاد طناب را گرفت و کونتا را کشان کشان دوباره به طرف مزرعه براه انداخت و هرگاه کونتا می افتاد یا کند حرکت می کرد، لگدی به او می زد. و در سراسر راه با هر قدم فحشی تارارش می کرد.

کونتا پشت سر سامسون لنگ لنگان و گیج و منگ پیش می رفت و کار دیگری نمی توانست بکند. درد و خستگی گیجش کرده بود و از دست خودش عصبانی بود و پیش بینی می کرد که وقتی به کلبه اش برسند، بیشتر کتک خواهد خورد. اما وقتی سرانجام رسید— اندکی پیش از سپیده دم بود— سامسون فقط یکی دو لگد دیگر به او زد و سپس رهایش کرد تا از درد به خودش بیچد و همانجا بیفتد.

کونتا آنقدر کتک خورده بود که می لرزید. اما با دندانهایش شروع به جویدن و پاره کردن الباف طنابی که به مچ دستهایش بسته بود کرد، تا اینکه دندانهایش مثل آنکه آتش گرفته باشد، به درد افتاد. اما سرانجام درست هنگامی که بوق بصدا

درآمد، طناب هم پاره شد. کونتا همانجا افتاده بود و می‌گریست. یکبار دیگر شکست خورده به درگاه خداوند دعا کرد.

روزهای بعد، مثل این بود که او و سامسون نوعی پیمان سری نفرت با هم بسته باشند. کونتا می‌دانست که چقدر از نزدیک او را زیر نظر دارد. می‌دانست که سامسون منتظر بهانه‌ایست تا به شکلی که توپوب‌ها هم تایید و تصدیق کنند، او را آزار دهد. واکنش کونتا این بود که با جنب و جوش هرکاری را که به او محول می‌کردند انجام می‌داد، مثل اینکه هیچ واقعه‌ای اتفاق نیفتاده باشد و حالا حتی بیشتر و بهتر از سابق کار می‌کرد. متوجه شده بود که «سرکاگر» کمتر سرپسرسکسانی که بیشتر کار کنند، یا بیشتر جلو او لب به خنده باز کنند، می‌گذارد. کونتا نمی‌توانست به لجن زدن تن در دهد، اما متوجه شد که هر چه بیشتر عرق می‌ریزد، کمتر شلاق به پشتش می‌خورد. از این موضوع رضایت تلخی به او دست می‌داد.

یک روز غروب بعد از کار، کونتا از کنار انبار می‌گذشت که قطعه آهن کلفتی پیدا کرد که لای جای اهر شده درختی پنهان بود. در آنجا «سرکاگر» دو مرد را به هیزم شکنی واداشته بود. به سرعت به همه سو نگاه کرد و وقتی دید کسی مراقب نیست، گوه آهنی را برداشت و آنرا در زیر پیراهنش مخفی کرد و با سرعت به کلبه‌اش بازگشت. با این آهن در کف سفت کلبه سوراخی کند و قطعه آهن را در آن گذاشت و دوباره روی آن خاک ریخت و با سنگ روی خاک کوبید تا اینکه کف کلبه درست مثل اول شد.

آن شب از نگرانی اینکه مبادا معلوم شود قطعه آهن گم شده است و در نتیجه همه کلبه‌ها را بگردند، خوابش نبرد. روز بعد که دید غوغایی بر سر این موضوع برافروخته است، حالش بهتر شد، اما هنوز خوب نمی‌دانست که روزی که دوباره وقت فرار برسد، از این گوه آهنی چه استفاده‌ای می‌تواند بکند.

آنچه بیش از هر چیز می‌خواست در دست داشته باشد، یکی از آن کاردهای بلند بود که «سرکاگر» هر روز صبح به بعضی از مردان می‌داد. اما هر روز غروب می‌دید که «سرکاگر» از آنها می‌خواهد کاردها را پس بدهند و به دقت آنها را می‌شمرد. با یکی از آن کاردها می‌توانست وقتی وارد جنگل می‌شود، بوته‌ها را بهتر ببرد، و اگر لازم می‌شد می‌توانست با آن یک سگ یا یک مرد را بکشد.

تقریباً یک ماه بعد، بعد از ظهر روزی که آسمان تیره و تار بود— کونتا از مزرعه‌یی می‌گذشت تا در تعمیر پرچین به یکی دیگر از مردان کمک کند که با کمال تعجب دید چیزی مثل نمک از آسمان فرو می‌ریزد، اول کم می‌بارید اما بعد تندتر و بیشتر. وقتی این نمک روی زمین را سفید کرد، شنید که سیاهان می‌گویند «برف!» و حدس زد این نام آن چیز است. وقتی خم شد تا مقداری از آنرا بردارد، حس کرد که خیلی سرد است— و وقتی با زبانش آنرا از روی انگشتش لیسید، احساس کرد که

سردتر شده است. زبان را می‌گزید و هیچ طعمی نمی‌داد. سعی کرد آترا بویکشد، اما نه تنها هیچ بویی نمی‌داد، بلکه در دستش غیب و آب می‌شد و از بین می‌رفت. کونتا به هر سو که نگاه می‌کرد، روی زمین لایه‌ای سفید می‌دید.

اما وقتی به آن سوی مزرعه رسید، «برف» بند آمد و شروع به آب شدن کرد. حیرت خود را پنهان کرد و در سکوت به سوی همکار سیاهش که در کنار پرچین شکسته منتظرش بود، سری تکان داد. کار شروع شد— کونتا به آن مرد دیگر کمک می‌کرد تا نخ‌فلزی را که آن مرد «سیم» می‌نامید، باز کند. بعد از مدتی به جایی رسیدند که علفهای بلند آنجا را پوشانده بود. و وقتی آن مرد با کارد بلندش بخشی از علفها را برید، چشمان کونتا فاصله میان آنجایی که ایستاده بودند و نزدیکترین جنگل را اندازه می‌گرفت. می‌دانست که ساسون در آن نزدیکی نیست و «سرکاگر» در آن روز در مزرعه دیگری است. کونتا به سرعت کار می‌کرد تا آن مرد بونبرد که او چه در سردارد. اما وقتی سر سیم را محکم گرفته بود و به سر آن مرد که خم شده بود نگاه می‌کرد، نفسش به زحمت درمی‌آمد. کارد چند قدم دورتر، پشت سرشان، جایی که بریدن بوته‌ها تمام شده بود، افتاده بود.

کونتا با دعایی در سکوت به درگاه خدا، دستهایش را بهم جفت کرد و آنها را بالا برد و با تمام قدرتی که در بدن نحیفش باقی مانده بود، پشت گردن آن مرد پایین آورد. مرد بیصدا بروی زمین افتاد، چنانکه گفتم با پشت تبر به گردنش زده باشند. در چند لحظه کونتا مچ دستها و پاهای مرد را با سیم بست. کارد بلند را بدست گرفت و با اینکه وسوسه شده بود کارد را در بدن آن مرد فرو کند جلو خودش را گرفت— چون این مرد که ساسون منفور نبود— و به سرعت و دولادولا به سوی جنگل براه افتاد. خود را سبک احساس می‌کرد، مثل اینکه در خواب دیده باشد که می‌دود و این جریان در واقعیت روی نداده باشد.

چند لحظه بعد از این حالت بیرون آمد— چون صدای مردی را که زنده گذاشته بود شنید که با تمام نیرو فریاد می‌کشد. با خشم فکر کرد که کاش او را کشته بود، و در همان حال تندتر دوید. این بار وقتی به انبوه درختان رسید، بجای اینکه با تقلا از میان بوته‌ها بگذرد، از کنارشان دوید. می‌دانست که اول باید تا آنجا که می‌تواند فاصله بگیرد و بعداً خود را مخفی کند. وقتی با سرعت زیاد و به اندازه کافی دور شد، وقت داشت که جای مناسبی پیدا کند و پنهان شود و استراحت کند و آنگاه با استفاده از تاریکی شب به راه خود ادامه دهد.

کونتا حاضر بود مثل جانوران در جنگل زندگی کند. حالا دیگر درباره آن سرزمین توبوب‌ها خیلی چیزها یاد گرفته بود و چیزهایی هم قبلاً از افریقا می‌دانست. با خودش فکر می‌کرد که با تله گذاشتن می‌تواند خرگوش و جانوران دیگر را شکار کند و آنها را روی آتشی که دود نکند، کباب کند. همانطور که می‌دوید، خود را در

منطقه‌ای نگه می‌داشت که بوته‌ها پنهانش کنند، اما آنقدر انبوه نباشند که سرعت او را کم کنند.

شب که شد، کونتا خودش می‌دانست که مقدار زیادی دویده است. با اینهمه به‌دویدن ادامه می‌داد و از گودالها و آبرفتها و جویبارها می‌گذشت. مقدار زیادی از راه را در بستر جویباری دوید. وقتی هوا کاملاً تاریک شد، در میان بوته‌های انبوهی پنهان شد. اما اگر لازم می‌شد، می‌توانست به آسانی بدود. همانطور که در تاریکی ایستاده بود و با دقت گوش می‌داد که صدای سگها را بشنود. اما در تمام اطراف او چیزی جز سکوت نبود. آیا ممکن بود؟ آیا واقعاً این بار خواهد توانست فرار کند؟

درست همان موقع سرمایی را که روی صورتش می‌ریخت احساس کرد و دستش را دراز کرد. دوباره «برف» می‌بارید! چیزی نگذشت که سفیدی او را پوشاند و تا آنجا که چشم کار می‌کرد، محاصره‌اش کرد. برف ساکت و آرام پرپشت و پرپرشت‌تر می‌بارید، تا اینکه کونتا کم‌کم ترسید مبادا در برف دفن شود. حالا داشت یخ می‌بست. سرانجام دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و از جا جست و به جستجوی پناهگاه بهتری پا به‌دو گذاشت.

بعد از مدتی دویدن پایش لغزید و افتاد؛ آسیبی ندیده بود، اما وقتی به پشت سرش نگاه کرد، با وحشت دید ردپایی درست و حسابی در برف بجا گذاشته است که هر کوری هم می‌تواند از روی آنها او را تعقیب کند. می‌دانست که به هیچ وجه نمی‌تواند این رد پا را از بین ببرد. و این را هم می‌دانست که چیزی به‌صبح نمانده است. تنها راهی که برایش باقی مانده بود، این بود که تا آنجا که می‌تواند فاصله بگیرد. کوشید سرعتش را زیاد کند، اما تمام شب دویده بود و نفسش به‌زحمت در می‌آمد. کارد بلند کم‌کم سنگینی می‌کرد؛ کارد می‌توانست بوته‌ها را ببرد، اما «برف» را که نمی‌توانست آب کند. آسمان شرق روشن‌تر می‌شد که روی خود از دور صدای ضعیف بوقی را شنید. در قدم بعدی مسیرش را عوض کرد. اما این احساس در او قوت می‌گرفت که روی این فرش سفید هیچ جایی نیست که در امان بماند و استراحت کند.

وقتی صدای پارس سگها را از دور شنید، خشمی در او زبانه کشید که هرگز احساس نکرده بود. مثل پلنگی که در تعقیبش باشند پا به‌دو گذاشت، اما صدای پارس سگها بلندتر و بلندتر می‌شد، و سرانجام، وقتی برای دهمین بار از روی شانه‌اش به پشت سرش نگاه کرد، آنها را دید که دارند به او می‌رسند. حتماً مردان چندان عقب‌تر نبودند. آنوقت صدای شلیک تفنگ را شنید، و این صدا سبب شد که حتی سریعتر از پیش بدود. اما به‌رحال سگها به او رسیدند. وقتی فقط چند قدم فاصله داشتند، کونتا برگشت و خم شد و به طرف سگها غرید؛ وقتی سگها با دهانهای دریده به او حمله

کردند، او هم به آنها حمله کرد و شکم سگ اولی را با یک حرکت کارد پاره کرد، و با حرکتی دیگر تیغه کارد را به میان دو چشم سگ دیگر فرو کرد. کونتا دوباره از جا جست و پا به دو گذاشت. اما چیزی نگذشت که صدای مردان را شنید که با اسبهایشان از میان بوته زارها می گذرند، به میان بوته های انبوه تر جایی که اسبها نمی توانستند بروند خیز برداشت، آنوقت صدای شلیک دیگری بلند شد، و یکی دیگر— و دردی چون صاعقه در پایش نشست. با تمام بدنش به زمین افتاد و دوباره تلوتلو خوران خودش را راست گرفت و همان موقع توبوبها فریاد کشیدند و دوباره آتش کردند، و صدای برخورد گلوله ها را به درختی بالای سرش شنید. کونتا با خودش فکر کرد، بگذار مرا بکشند، مردانه خواهم مرد. آنوقت تیر دیگری به همان پا خورد و مثل مشت غول آسا او را خرد کرد و به زمین انداخت. روی زمین داشت خرخر می کرد که «سرکاگر» و یکی دیگر از توبوبها را دید که تفنگهایشان را نشانه رفته اند و دارند به سمت او می آیند و می خواست از جا بجهد و آنها را وادار کند که دوباره به او تیراندازی کنند و کارش را تمام کنند، اما زخمهای پایش اجازه نمی داد بلند شود.

آن توبوب دیگر تفنگ خود را روی سر کونتا گرفت و «سرکاگر» با تکانی لباس کونتا را دید تا اینکه او در آن برف برهنه شد، خون از پایش می ریخت و برف را سرخ می کرد. «سرکاگر» با هر نفس فحش می داد و کونتا را با ضربه های مشت می کوفت، آنوقت هر دو نفرشان او را رو به درختی بزرگ گرفتند و میچ هر دو دستش را به درخت بستند.

تازیانة گوشت کونتا را از این سر تا آن سر شانه دراند، «سرکاگر» می غرید و کونتا در زیر هر ضربه خرد می شد. بعد از مدتی کونتا دیگر نتوانست جلو فریاد کشیدن خود را بگیرد، اما تازیانة زدن آنقدر ادامه یافت که رمق از تنش بیرون رفت و همانطور که به درخت چسبیده بود، سست و رها شد. شانه و پشتش را زخم تازیانة جویده بود و از چند دهان باز زخم ماهیچه های زیر پوست بیرون زده بود. دیگر نفهمید چه شد تا افتاد و آن وقت سردی برف را بر تنش حس کرد و همه چیز سیاه شد.

او را به کلبه اش بازگرداندند و هنگامی که به هوش آمد، درد آزار دهنده ای مجاله اش می کرد. کوچکترین حرکتش سبب می شد که از درد فریاد بکشد، دوباره او را به زنجیر کشیده بودند. اما بدتر از همه اینکه بینی اش به او خبر داد که بدنش را از پا تا چانه در پارچه بزرگی آغشته به روغن خوک پیچیده اند. وقتی پیرزن آشپز با غذا وارد شد، کونتا می خواست به روی او تف کند که بالا آورد. با خود فکر کرد که در چشمان آن زن محبتی پیدا است.

دو روز بعد، یک روز صبح زود با صداهایی خشن از خواب بیدار شد. صدای

آدمهای سیاه را شنید که در کنار خانه بزرگ جمع شده‌اند و فریاد می‌زنند «ارباب! هدیه کریسمس». و با خودش فکر می‌کرد اینها با این وضع و روزشان چه چیزی را ممکنست بتوانند جشن بگیرند. می‌خواست بمیرد، تا روحش به نیاکانش پیوندد. می‌خواست این بیچارگی بی‌پایان او در این سرزمین توبوب‌ها، سرزمینی چنین خفه کننده و متعفن که نمی‌توانست نفسی پاک در آن بکشد، برای همیشه پایان گیرد. در آتش خشم می‌سوخت که چرا توبوب‌ها بجای اینکه او را مثل مردک‌تک بزنند، لختش کرده‌اند. وقتی حالش خوب شود، انتقام خواهد گرفت— و دوباره فرار خواهد کرد. یا اینکه خواهد مرد.

## فصل ۴۸

سرانجام وقتی کوتا از کلبه‌اش بیرون آمد، دوباره مچ پاهایش در زنجیر بود و بیشتر سیاهان خود را از او کنار می‌کشیدند و رویشان را چنان از او برمی‌گرداندند که معلوم بود از این که کنار او باشند می‌ترسند، و بسرعت به جای دیگری می‌رفتند، چنانکه گفתי جانوری وحشی است. تنها پیرزن آشپز و پیرمردی که در بوق می‌دمید در چشمان او نگاه می‌کردند.

سامسون آن دوروبرها نبود. کوتا هیچ نمی‌دانست او کجاست، اما به هر حال خوشحال بود. آنوقت چند روز دیگر آن سیاه نفرت انگیز را دید که رد خوب نشده شلاقی بر او بود، شادتر شد. اما به کوچکترین بهانه‌ای شلاق «سرکاگر» دوباره بر پشتش فرود می‌آمد.

دریافت هر روز همانطور که سرگرم کار است، مراقب او هستند— او هم مثل دیگران هر وقت که توبوب‌ها نزدیکش بودند تندتر کار می‌کرد و وقتی توبوب‌ها می‌رفتند کندتر کار می‌کرد. کوتا بدون حرف، هر چه به او دستور می‌دادند، انجام می‌داد. و وقتی روز تمام می‌شد، جنون خود را— که بیشتر شده بود— از مزرعه به کلبه تاریک کوچک خود می‌برد و می‌خوابید.

کوتا در آن تنهایی با خود حرف می‌زد، و بیشتر اوقات در تصور خود به گفتگوی خیالی با افراد خانواده‌اش می‌پرداخت. بیشتر در خیال خودش حرف می‌زد، اما گاهی هم به صدای بلند. می‌گفت، «فا، این سیاهان مثل ما نیستند. استخوان آنها، خونشان، رگ و پیشان، دستهایشان، پاهایشان مال خودشان نیست. برای خودشان نیست که زندگی می‌کنند و نفس می‌کشند، برای توبوب‌هاست.

مالک هیچ چیز نیستند، حتی مالک فرزندانشان. بچه‌هایشان را برای دیگران به دنیا می‌آورند و غذا می‌دهند و پرستاری می‌کنند.»

می‌گفت، «مادر، این زنان به سرشان پارچه می‌بندند، اما نمی‌دانند که آنرا چطور گره بزنند، کمتر چیزی می‌پزند که گوشت یا چربی خوک کثیف در آن نباشد، و خیلی از آنها با توبوب‌ها می‌خوانند، چون می‌بینم که انگک رنگک ساسو-بورو را بر خود دارند.»

با برادرانش لامین، سوادوومادی هم حرف می‌زد و به آنها می‌گفت که حتی عاقلترین بزرگان هم هرگز نمی‌تواند اهمیت این نکته را به گوش آنها فرو کند حتی شریکترین جانوران جنگل هم کمتر از توبوب‌ها خطرناکند.

و به همین منوال ماهها پشت هم گذشتند و چیزی نگذشت که برفها آب شد. طولی نکشید که سبزه‌ها از زمین سرخ تیره سر برآوردند، درختان پیراهن شکوفه تن کردند، و پرندگان دوباره آواز خوانی را از سر گرفتند. و آنگاه زمان شخم زدن مزرعه‌ها و کاشتن ردیفهای بی‌انتها فرارسید. سرانجام روشنایی آفتاب زمین را چنان داغ کرد که کوتنا مجبور بود تندتند قدم بردارد، و اگر می‌ایستاد، می‌بایست پاهایش را تکان تکان دهد تا نسوزد.

کوتنا با شکیبایی سرش گرم کار خودش بود، منتظر بود که زندانبانها از او غافل شوند و یکبار دیگر چشم از او بردارند. اما احساس می‌کرد که حتی بقیه سیاهان هم مراقب او هستند، حتی وقتی که، «سراگر» و دیگر توبوب‌ها در آن دورو برها نبودند، مجبور بود کاری کند که تا این اندازه مراقب او نباشند. شاید می‌توانست از این که توبوب‌ها سیاهان را انسان به حساب نمی‌آوردند استفاده کند. از آنجا که واکنش توبوب‌ها نسبت به سیاهان ظاهراً بستگی به آن داشت که این سیاهان چه رفتاری داشته باشند، تصمیم گرفت تا آنجا که می‌تواند خود را بی‌اهمیت جلوه دهد.

کوتنا با نهایت بی‌زاری، خود را مجبور کرد که کم‌کم هر وقت توبوب‌ها نزدیک او بودند، مثل دیگران رفتار کند. هر چه کوشید نتوانست خود را راضی به نیش باز کردن و زبان بازی کند، اما سعی کرد اگر چه رفتارش دوستانه به نظر نمی‌رسد، دست کم نشان دهد که روحیه همکاری دارد. و وانمود می‌کرد که سرش حسابی گرم کار است. و حالا خیلی لغتهای دیگر توبوب‌ها را فرا گرفته بود و همیشه، هم در مزارع و هم شها در کنار کلبه‌ها، با دقت به هر چه گفته می‌شد، گوش می‌داد. با اینکه هنوز تصمیم نگرفته بود که خودش هم به این زبان صحبت کند، اما آشکار کرد که می‌تواند زبان آنها را بفهمد.

پنبه - یکی از محصولات عمده مزارع - در این سرزمین توبوب‌ها به سرعت رشد می‌کرد. چیزی نگذشت که گل‌های آن بدل به غوزه سفت و سبز شدند و شکاف برداشتند و باز شدند، و هر کدام از آنها پر از کرک‌های گرد شدند، تا اینکه مزارع



تا آنجا که چشم کونتا کار می‌کرد، دریای بزرگی از سفیدی شد، دریایی که در برابرش مزارعی که کونتا در اطراف ژوفوره دیده بود، چیزی به چشم نمی‌آمدند. زمان درو فرا رسید و کم‌کم بوق بیدارباش صبحها زودتر به صدا درمی‌آمد، و به نظر کونتا می‌رسید که شلاق «سرکاگر» حتی پیش از آنکه «بردگان» بتوانند از رختخوابشان دور شوند، به‌عنوان اخطار بر پشتشان فرود می‌آید—کونتا حالا می‌دانست که به آنها «برده» می‌گویند.

در مزرعه کیسه‌ای به او داده بودند که مشت‌مشت پنبه غوزه‌ها در آن ریخته می‌شد و می‌بایست آنرا حمل کند. و با نگاه کردن به دیگران فهمید که وقتی قوز کند، کیسه درازی که روی زمین می‌کشد، کمتر سنگینی می‌کند. آنوقت کیسه را تا کنار گاری می‌کشید و خالی می‌کرد و دوباره در انتهای صف به نوبت می‌ایستاد. کونتا روزی دوبار کیسه خود را پر می‌کرد، و این تقریباً کار متوسط دیگران بود. اما کسان دیگری بودند که آنقدر تند پنبه جمع می‌کردند که دستشان دیده نمی‌شد، این افراد تا بوق شامگاه به صدا درآید، دست کم سه بار کیسه‌های خود را پر می‌کردند و در گاری خالی می‌کردند. دیگران از اینها نفرت داشتند و به آنها حسادت می‌ورزیدند که چرا اینهمه پشت خود را خم می‌کنند تا توبوب‌ها را خشنود کنند، و خشنود هم می‌کنند.

هرگاری را وقتی از پنبه پر می‌کردند، به‌انبار مزرعه می‌بردند، اما کونتا متوجه شد که در مزارع توتون مجاور که بزرگتر از مزرعه آنها بود، بعد از آنکه گاریها را پر از توتون کردند، از جاده می‌گذرانند و به‌جایی دورتر می‌برند. چهار روز می‌گذشت تا گاری خالی بازگردد—و همانوقت از کنار گاری پر دیگری که داشت از مزرعه بیرون می‌رفت، می‌گذشت. کونتا کم‌کم گاریهای پر دیگری را هم در جاده اصلی از دور دید که بی‌تردید مال مزرعه‌های دیگر بودند و گاهی حتی چهار قاطر آنها را می‌کشیدند. کونتا نمی‌دانست این گاریها کجا می‌روند، اما این را می‌دانست که به‌راه دوری می‌روند. چون وقتی سامسون و رانندگان دیگر یکبار از یکی از این سفرها بازگشتند دید که چقدر خسته‌اند.

شاید این گاریها آنقدر دور می‌رفتند که می‌توانستند او را به آزادی برسانند. بعد از آنکه به‌این فکر افتاد، تا چند روز آنقدر هیجان زده بود که به‌زحمت می‌توانست خود را کنترل کند. اولین فکرش این بود که نباید در گاریهای همین مزرعه مخفی شود. در اینجا هیچوقت نمی‌شد که کونتا بتواند مخفیانه خود را زیر برگهای توتون پنهان کند و نگاهی در آن نزدیکیها نباشد. می‌بایست یک گاری دیگری از مزرعه دیگری در جاده بزرگ در حال حرکت باشد. آن شب دیروقت به‌بهانه رفتن به‌مستراح بیرون رفت، و مطمئن شد که هیچکس آن طرفها نیست؛ آنوقت به‌جایی رفت که بتواند جاده را در پرتو ماه ببیند. بله—گاریهای توتون شبها هم در جاده حرکت

می‌کردند. می‌توانست سوسوی چراغی را که هرکدام از گاریها حمل می‌کردند، ببیند، تا اینکه سرانجام آن ذرات کوچک نور در دورها از نظر محو شد.

هر دقیقه از وقتش به نقشه‌کشی و برنامه‌ریزی می‌گذاشت، هیچ کدام از جزئیات گاریهای توتون محل از چشمش دور نمی‌ماند. همانطور که در مزرعه کار می‌کرد، دستانش پرواز می‌کرد، حتی خودش را راضی کرد که اگر «سرکاگر» در نزدیکی او سوار بر اسب بود، نیشش را باز کند. و در تمام اوقات به فکر این بود که چگونه خواهد توانست شبانه به پشت‌گاری پر از باربجه‌د طوری که در صدای تلق‌تلق گاری، راننده‌هایی که در جلو نشسته بودند صدای او را نشنوند. و وقتی خود را در زیر برگهای توتون پنهان می‌کند، نه تنها تاریکی شب، بلکه همچنین پشته بلند برگهای میان راننده‌ها و پشت‌گاری سبب شوند تا دیده نشود. حتی از فکر دست زدن به این گیاه کافرها— که تا کنون توانسته بود به هر ترتیبی شده خود را از آن کنار نگهدارد— چندان شش می‌شد. اما اگر این تنها راه فرار باشد، حتم داشت که الله او را خواهد بخشید.

## فصل ۴۹

چندی بعد، کونتا روزی بعد از ظهر که پشت «مستراح» کمین کرد— بردگان به آن آلونک که در آنجا برای دفع می‌رفتند «مستراح» می‌گفتند— و با سنگ یکی از خرگوشه‌هایی را که در میان درختان اطراف فراوان بودند کشت. با دقت گوشت آنرا تکه‌تکه برید و همانطور که در دوران آموزش مردانگی یاد گرفته بود خشک کرد، چون می‌بایست مقداری غذا با خود ببرد. آنوقت با قطعه سنگ صافی، زنگ تیغه کاردی را که پیدا کرده بود پاک کرد و کجی آنرا راست کرد؛ و با سیم آنرا به دسته‌ای چوبی که برایش کنده بود، وصل کرد. اما مهمتر از غذا و کارد طلسم صافی بود که برای خود ساخت— پر خروس برای جلب کردن ارواح، موی اسب برای نیرو، استخوان جناق پرنده برای موفقیت— و همه آنها را در یک گونی چهار گوش با سوزنی که از خار درست کرده بود، محکم بست و دوخت. البته می‌دانست که احتمالاً است آرزو کند این صافی را یک مرد مقدس تقدیس کند، اما بهر حال صافی داشتن بهتر از نداشتن بود.

تمام شب را نخوابیده بود، اما روز بعد که در مزرعه کار می‌کرد، نه تنها خسته نبود؛ بلکه بزمحت می‌توانست بر هیجان خود غلبه کند، چون آن شب، همان شب فرار بود. بعد از شام، پس از اینکه وارد کلبه‌اش شد، کارد و تکه‌های گوشت

قورمه خرگوش را در جیبش گذاشت و در حالیکه دستانش می لرزید، سافی را محکم به بازوی راستش بست. تاب نداشت که منتظر کارهای معمول شبانه سیاهان دیگر باشد، چون هر دقیقه مثل آن بود که تا ابد طول می کشد و هر لحظه ممکن بود واقعه غیر منتظره‌ای روی دهد و برنامه او را بهم بزند. اما صدای آواز ماتمزده و دعا‌های کارگران مزرعه بزودی تمام شد. کونتا تا آنجا که می توانست صبر کرد تا مطمئن شود که همه بخواب رفته اند.

آنگاه در حالی که چاقوی خود را در دست داشت، به سبکی در تاریکی شب از کلبه بیرون رفت. وقتی احساس کرد کسی آن نزدیکها نیست، خم شد و با تمام سرعتی که می توانست دوید، بعد از مدتی خود را به بوته زار انبوه و کوچکی درست در همانجا که جاده بزرگ پیچ می خورد رساند. چمباتمه زده بود و به سختی نفس می کشید. نکند امشب هیچ گاری ای از این جاده رد نشود؟ این فکر به او نیشتر می زد. و آنوقت ترسی بدتر و فلج کننده او را فرا گرفت: نکند شاگرد راننده پشت سر گاری به نگهبانی نشسته باشد؟ اما به هر حال مجبور بود بخت خود را بیازماید.

صدای نزدیک شدن گاری را شنید و چند لحظه بعد سوسوی چراغ آنرا دید. دندانهایش را رویهم فشرد، و در حالی که عضلاتش می لرزید، احساس کرد که نزدیک است غش کند. به نظر می رسید که گاری دارد به کندی بسیار روی زمین می خزد. اما سرانجام گاری درست در برابر او قرار گرفت و آهسته می گذشت. دو هیکلی که صورتشان معلوم نبود روی صندلی جلو نشسته بودند. کونتا در حالی که احساس می کرد می خواهد فریاد بکشد، از میان بوته ها بیرون پرید. خمیده خمیده به پشت گاری که تلق و تولوق صدا می کرد راه افتاد و منتظر ماند تا گاری به زمین ناهمواری در جاده برسد، آنوقت دستهایش را دراز کرد و عقب گاری را گرفت و خودش را بالا کشید و به میان انبوه برگهای توتون رفت. سرانجام سوار گاری شده بود!

با شتابی دیوانه وار به مخفی کردن خود پرداخت. برگها را به مراتب سفت تر از آنچه او انتظار داشت بهم بسته بودند، اما سرانجام خود را پنهان کرد. حتی بعد از آنکه توانست روزه ای برای نفس کشیدن پدید آورد، آن گیاه کثیف داشت حالش را بهم می زد— مجبور شد کمی پشت و شانه هایش را اینسو و آنسو حرکت بدهد تا اینکه زیر وزن سنگین برگها راحت تر باشد. اما سرانجام بهترین وضع را یافت و حرکت گهواره مانند گاری و برگها که مثل تشک گرمی در اطرافش بود، خمارش کرد.

تکان پر صدایی چرتش را پاره کرد و دوباره دلش بهم خورد، و این تشویش به دلش راه یافت که مبادا پیدایش کنند. گاری کجا داشت می رفت و چقدر طول می کشید تا به آنجا برسد؟ وقتی به آنجا رسید آیا خواهد توانست بی آنکه کسی او را ببیند فرار کند؟ آیا این بار هم ناگهان خواهد دید که رد پایش را پیدا کرده اند و دوباره بدامش انداخته اند؟ چرا قبلا در این باره فکر نکرده بود؟ تصویر سگها،

سامسون و توبوب‌ها با تفنگهایشان در ذهنش نقش بست، ولرزه براندامش افتاد. با توجه به آنچه دفعه قبل بسرش آوردند، می‌دانست که این بار زندگیش بستگی به آن دارد که گرفتار نشود.

اما هر چه بیشتر در این باره فکر می‌کرد، این وسوسه در او قویتر می‌شد که هم اکنون گاری را ترک کند. با دستانش برگها را آنقدر کنار زد که بتواند سرش را در آورد. بیرون در پرتو ماه مزارع بی‌انتها بودند. نمی‌توانست حالا از گاری بیرون بپرد. ماه آنقدر درخشان بود که همانقدر که می‌توانست برای او مفید باشد، برای تعقیب کنندگان هم مفید بود. و هر چه بیشتر در گاری می‌ماند، احتمال آنکه سگها بتوانند رد پایش را بیابند، ضعیفتر می‌شد. سوراخ را گرفت و کوشید آرام بگیرد، اما هر بار که گاری تکانی می‌خورد، می‌ترسید که مبادا متوقف شود؛ مثل این بود که قلبش می‌خواهد از سینه‌اش بیرون بپرد.

مدتی بعد، وقتی دوباره از میان برگها سوراخی باز کرد و دید که تقریباً سپیده زده است، تصمیمش را گرفت. مجبور بود گاری را هم اکنون ترک کند، پیش از آنکه به روشنایی روز که دشمن او بود نزدیکتر شود. در حالی که به درگاه الله دعا می‌کرد، دست‌هایش را گرفت و شروع به بیرون آمدن از سوراخش کرد. وقتی تمام تنش آزاد شد، دوباره منتظر ماند تا گاری تکانی بخورد. مثل این بود که تا ابد طول می‌کشد، اما سرانجام گاری تکان خورد و او جست کوتاهی زد — حالا روی جاده بود. لحظه‌ای بعد در میان بوته‌ها ناپیدا شد.

کوتنا راهش را کج کرد تا از دوزرعه توبوب که همان منظره آشنای خانه‌ای بزرگ با کلبه‌های کوچک و تاریک اطراف آنرا داشتند، دور شود. صدای بوقهای بیدار باش صبحگاهی در آن هوای ساکت شناور شد و به گوش او رسید، و وقتی صبح روشن شد، بیشتر و بیشتر در میان بوته‌ها به آنسوی می‌دانست منطقه وسیع جنگلی است پیش رفت. در میان درختان انبوه، هواسرد بود و شب‌نمها که به او پاشیده می‌شدند، حالش را جا آوردند. کاردش را چنانکه گفتی بی‌وزن باشد، تکان می‌داد و با هر حرکتی، از سر خوشی صدایی از گلویش درمی‌آمد. اوایل بعد از ظهر به کنار جویباری از آب صاف و روشن رسید که از روی تخته‌سنگی خزه بسته سرریز بود و وقتی ایستاد و دستهای خود را مشت کرد تا آب بیاشامد، قورباغه‌ها از ترس جهیدند. به اطرافش نگاه کرد و وقتی حس کرد که خطری متوجه او نیست و می‌تواند کمی بیاساید، در کنار جویبار نشست و دستش را به جیبش برد. قطعه‌ای از گوشت خشک شده خرگوش را بیرون آورد چلپ‌چلپ آنرا در آب جویبار تکان‌تکان داد، سپس در دهانش گذاشت و جوید. زمینی که روی آن نشسته بود، نرم و مثل فتر بود و تنها صدایی که می‌توانست بشنود، صدای وزغها و حشره‌ها و پرندگان بود. می‌خورد و به صدای آنها گوش می‌داد و به روشنایی آفتاب که شاخه‌های پربزرگ بالای سرش را رنگ

می‌زد و در میان رنگ‌سبز، رنگ طلایی می‌پاشید نگاه کرد. و به‌خود گفت چه خوبست که این بار مثل گذشته مجبور نیست تند و یکنفس بدود، چون خستگی، به‌دام-افتادن او را آسان می‌کرد.

تمام بعد از ظهر را دوید، و پس از آنکه برای نماز مغرب مدتی درنگ کرد، باز هم دوید تا اینکه تاریکی-و خستگی-مجبورش کرد شب هنگام از حرکت باز ایستد. بستری از برگ و سبزه برای خود ساخت و بعد تصمیم گرفت که پناهگاهی با شاخه‌های نوك تیز و سقفی از سبزه برای خود بسازد، همانطور که در دوران آموزش مردانگی فرا گرفته بود. خواب بسرعت او را در ربود، اما چند بار در طول شب پشه‌ها بیدارش کردند، و از دور صدای خرخر جانوران وحشی که شکارشان را می‌کشند، به‌گوشش خورد.

کوتنا با تاییدن اولین شعاعهای روز از خواب برخاست، بسرعت کاردش را تیز کرد و دوباره به‌راه افتاد. اندکی بعد به‌جایی رسید که معلوم بود مردانی از آنجا عبور کرده‌اند. با اینکه متوجه شد مدت‌هاست از این راه استفاده نشده‌است، با تمام سرعتش دوباره به‌جنگل بازگشت.

بیش و بیشتر در جنگل پیش می‌رفت، و با کاردش مانع‌ها را می‌برید. چند بار به‌مارهایی برخورد، اما در مزرعه توپوب‌ها یاد گرفته بود که این مارها حمله نخواهند کرد، مگر آنکه کسی آنها را بترساند یا در گوشه‌ای گیر بیندازد، این بود که مارها خزیدند و رفتند. گهگاه احساس می‌کرد که صدای پارس سگها را از جایی شنیده است و به‌خود می‌لرزید، چون از بینی سگها بیشتر از آدمها می‌ترسید.

در آن روز کوتنا چند بار به‌میان شاخ و برگهایی چنان تودرهم رفت که حتی کاردش هم نمی‌توانست راهی باز کند، و مجبور می‌شد بازگردد تا راه دیگری را در پیش گیرد. دوبار توقف کرد تا کاردش را تیز کند؛ مثل این بود که کاردش خیلی زود کند می‌شود، اما وقتی آنرا تیز می‌کرد، باز بهتر نمی‌شد؛ و با خود فکر کرد که بریدن دائم چوبها و بوته‌ها و شاخه‌های جنگلی زورکارد را گرفته‌اند. این بود که دست از پیشروی برداشت تا دوباره استراحتی بکند، و باز مقارن از گوشت خرگوش و کمی هم توت سیاه وحشی خورد و از آبی که روی برگهای گود شاخه‌های پایینی چند درخت یافته بود، نوشید. آن شب در کنار جویبار دیگری استراحت کرد و تا مرش را بر زمین گذاشت خوابش برد، گوشه‌های صدای جانوران و پرندگان شب را نمی‌شنید و حتی حساسیت خود را به‌صدای وزوز و گزیدن حشراتی که به‌سوی تن خیس از عرق او کشیده می‌شدند، از دست داده بود.

صبح روز بعد که رسید، تازه به‌این فکر افتاد که به‌کجا دارد می‌رود. تا حالا از فکر کردن در این باره طفره رفته بود. نمی‌توانست بفهمد که به‌کجا دارد می‌رود، چون اصلاً نمی‌دانست که کجاست، این بود که تصمیم گرفت تنها کارش این باشد

که خود را از هربشری، خواه سیاه خواه توبوب، دور نگهدارد، و به سمت جایی که خورشید طلوع می کند، بدود. نقشه هایی که در کودکی از افریقا دیده بود نشان می داد که آبهای بزرگ در غرب افریقا قرار دارد، پس اگر به حرکت به سمت شرق ادامه دهد، سرانجام به آبهای بزرگ افریقا خواهد رسید. اما فکر می کرد که حتی اگر دستگیر نشود و بتواند خود را به آنهای بزرگ برساند، آنگاه چه خواهد شد؛ و حتی اگر قایقی داشته باشد، چگونه خواهد توانست از آب بگذرد؛ و حتی اگر راه را بداند، چگونه خواهد توانست خود را به سلامت به آنسو برساند. این فکرها واقعاً او را ترساند. در هنگام نماز، و حتی موقعی که می دودید، انگشتانش را به طلسم سافی می مالید.

آن شب، همانطور که در زیر بوته ای دراز کشیده و پنهان شده بود، متوجه شد که دارد درباره بزرگترین قهرمان مندینکا، سوندیاتای سلحشور، فکر می کند؛ برده ای افلیج که ارباب افریقاییش با او بدرقتاری می کرد و توانست از دست او بگریزد و خود را در مردابها پنهان کند، و در آنجا بردگان فراری دیگری را یافت و آنها را سامان داد و به ارتشی فاتح بدل کرد که امپراتوری وسیع مندینکا را بنیاد گذاردند. کونتا همانطور که چهارمین روز فرار خود را می گذراند، با خود فکر کرد که شاید او هم بتواند افریقاییهای فراری دیگری را در سرزمین توبوبها بیابد، و شاید آنها هم برای اینکه انگشتان پای خود را یکباردیگر بر سرزمین مادری خود حس کنند، به اندازه او از جان گذشته باشند. شاید وقتی تعداد آنها به اندازه کافی شد، بتوانند یک بلم بزرگ بدزدند. و آنوقت...

خیالباقیهای کونتا را صدای وحشتناکی از هم گسیخت. ایستاد. نه، غیرممکن است! اما اشتباه نکرده بود، صدای پارس سگهای شکاری بود. وحشیانه به بریدن شاخه ها پرداخت، افتاد و دوباره تقلا کرد و برخاست. چیزی نگذشت که دوباره به زمین افتاد. آنقدر خسته بود که همانجا بی حرکت نشست؛ و دسته کاردش را در دست فشرد و گوش کرد. اما حالا هیچ چیز نمی شنید— هیچ چیز جز صدای پرندگان و وزوز حشره ها. آیا واقعاً صدای سگها را شنیده بود؟ این فکر شکنجه اش می داد. نمی دانست بدترین دشمن او چیست؛ توبوبها یا فکروخیالهای خودش. فکر کرد به هر حال به صلاحش نیست که فکر کند صدای سگ را شنیده است. این بود که دوباره پا به دو گذاشت، تنها راه دور شدن از خطر حرکت کردن بود. اما چیزی نگذشت که نه تنها دویدن به این سرعت، بلکه همچنین ترس خسته اش کرد و از دویدن بازماند. مجبور شد دوباره استراحت کند؛ لحظه ای چشمانش را ببندد و آنوقت دوباره به دویدن بپردازد.

خیس عرق، از خواب پرید و با تکانی از جا جست و راست ایستاد. تاریکی و سیاهی همه جا را گرفته بود! تمام روز را خوابیده بود! سرش را تکان داد تا بفهمد

چه چیزی بیدارش کرده است که ناگهان دوباره آن صدا را شنید: صدای پارس سگها این بار نزدیکتر شده بود. مثل فنر از جا جست و چنان دیوانه‌وار دوید که بعد از چند لحظه چون برق از فکرش گذشت که کارد بلندش را فراموش کرده است. به سرعت به جایی که خوابیده بود بازگشت، اما در آن درختان تودرهم نمی‌توانست کارد را بیابد. ازخشم داشت دیوانه می‌شد چون می‌دانست که کارد به اندازه بلندی یک دست بیشتر با او فاصله ندارد؛ اما هرچه کورمال کورمال به زمین دست کشید، نتوانست کارد را لمس کند.

همچنان که صدای پارس سگها دائماً بلندتر و بلندتر می‌شد، دلش به پیچ و تاب افتاد. می‌دانست که اگر کارد را پیدا نکند، دوباره اسیر می‌شود— یا بدتر از آن. همانطور که عجلولانه همه جا زیر پایش را دست می‌مالید، سرانجام دستش به سنگی برخورد که تقریباً به اندازه مشتش بود. با فریادی از روی بیچارگی، آترا بدست گرفت و دوباره مثل برق به اعماق بوته‌ها گریخت.

تمام آن شب، کونتا مثل جن زدگان، در میان جنگل به دور و دورتر دوید— می‌افتاد و بر می‌خاست، پاهایش به درختان می‌گرفت و زخمی می‌شد، و فقط لحظه‌ای می‌ایستاد تا نفس تازه کند. اما سگهای شکاری همچنان به او نزدیک می‌شدند؛ و سرانجام، اندکی بعد از سپیده دم، آنها را از پشت شانه‌اش دید. در محوطه کوچک همواری ایستاد و پشتش را به درختی کرد، و برای مقابله با آنها آماده ماند— دست راستش شاخه محکمی را که در حال فرار از درخت دیگری کنده بود، به دست داشت و دست چپش با نیرویی مرگ‌آسا قلوه سنگ را به دست گرفته بود.

سگها به سمت کونتا جهیدند؛ اما او با نعره‌ای عظیم چوب را چنان بیرحمانه به آنها زد که عقب نشستند و خود را از چوب دور کردند، اما همانطور پارس می‌کردند و آب از دهانشان می‌ریخت، تا اینکه دو توبوب سوار بر اسب پدیدار شدند.

کونتا این دو نفر را قبلاً هرگز ندیده بود. توبوب جوانتر تفنگش را نشانه رفت، اما آن دیگری که پیرتر بود، با دستش او را کنار زد و از اسبش پایین آمد و به سوی کونتا برآه افتاد. آرام حلقه‌های شلاق بلند سیاهش را باز می‌کرد و به سوی کونتا پیش می‌آمد.

کونتا سرچایش ایستاده بود، چشمانش حالتی وحشی پیدا کرده بود، بدنش می‌لرزید، در مغزش خاطره چهره توبوب‌ها در بیته، در بلم بزرگ، در زندان، در جایی که او را فروختند، در مزرعه آدمهای بی‌خدا، و سه باری که در جنگل او را اسیر کردند، کتک زدند، و شلاق زدند، زنده شد. وقتی دست توبوب با شلاق عقب رفت، دست کونتا هم با چنان بیرحمی و شدتی به جلو پرتاب شد که وقتی پنجه‌هایش را باز کرد و سنگ را رها کرد، خودش به زمین افتاد.

صدای فریاد توبوب را شنید، و آنگاه گلوله‌ای از کنار گوشش صغیر کشان گذشت

وسگها بالای سرش رسیدند. همانطور که روی زمین افتاده بود و به چپ و راست می‌غلتید و به سوی سگها چنگ می‌انداخت، چهرهٔ یکی از توبوب‌ها را دید که خون از آن روانست. وقتی آنها سگها را فراخواندند و با تفنگهایشان به او نزدیک شدند، کونتا داشت مثل حیوانی وحشی می‌غرید. از صورتشان می‌فهمید که حالا خواهد مرد، و دیگر اهمیتی هم نمی‌داد. یکی از آنها پیش رفت و او را گرفت و دیگری با قنداق تفنگ به سر او زد، اما با اینهمه برای اینکه او را نگهدارند، مجبور شدند تمام زورشان را بکار برند، چون او پیچ و تاب می‌خورد و می‌جنگید، ناله می‌کرد و به زبان عربی و مندینکایی نعره می‌زد— تا اینکه دوباره با قنداق تفنگ به سرش کوفتند. همانطور که او را با تقلا بسوی درختان می‌کشاندند، لباسهایش را جر دادند و او را از کمر به درخت بستند. خودش را محکم گرفته بود و منتظر بود آفتدر کتکش بزنند که بمیرد.

اما همانوقت توبوبی که از او خون می‌ریخت، ناگهان ایستاد، و قیافه‌ای عجیب به خود گرفت، مثل آن بود که لبخند می‌زند، و با صدای نخرانیده‌اش صحبت کوتاهی با آن توبوب جواتر کرد. توبوب جواتر، دهانش را به لبخند باز کرد و سر تکان داد. آنوقت به طرف اسبش رفت و تبر دسته کوتاه شکاری را که به کنار زین بسته بودند، به دست گرفت. اول تنهٔ پوسیده درختی را با تبر انداخت و بعد تبر را به سوی کونتا گرفت.

توبوبی که از او خون می‌ریخت جلو او ایستاد و بادستانش حرکاتی کرد. اول به اندامهای تناسلی کونتا اشاره کرد و سپس به کارد شکاری که به کمر زده بود. آنگاه به کف پای کونتا اشاره کرد و بعد به تبری که در دست گرفته بود. وقتی کونتا منظور او را فهمید، زوزه کشید و لگد انداخت تا دوباره به سرش کوبیدند. در اعماق مغزش، صدایی فریاد می‌کشید که مرد باید مرد باشد، باید پسرهایی داشته باشد. و دستهای کونتا پایین آمد و روی فوتویش را گرفت. توبوب‌ها هر دو با بدجنسی لبخند می‌زدند.

یکی از آنها تنهٔ درخت را زیر پای راست کونتا گذاشت، و آن دیگری پای کونتا را چنان محکم به تنه درخت بست که کونتا با تمام خشم و غضبش نمی‌توانست آنرا آزاد کند. توبوبی که از صورتش خون می‌ریخت، تبر را به دست گرفت. کونتا نعره می‌زد و احساس می‌کرد دارد خرد می‌شود که تبر چون برق بالا رفت و چنان سریع پایین آمد— و پوست و غضروف و ماهیچه و استخوان را قطع کرد— که کونتا صدای برخورد تیغهٔ تبر را به تنه درخت شنید. و همان وقت تکانی خورد و نخست درد را مغزش حس کرد و سپس درد شلاق کشان سراسر وجودش را پیمود.

بالا تنهٔ کونتا به جلو متقبض شد و دستانش به پایین افتاد، چنانکه بخواهد نیمهٔ پیشین کف پایش را که افتاده بود بردارد و نگهدارد، و خون سرخ روشن از آنچه از پایش مانده بود، روان بود که همه چیز برایش سیاه شد.



## فصل ۵۰

بیشتر آن روز کونتا بیهوش بود و بهوش می‌آمد و باز بیهوش می‌شد، چشمانش بسته بود و به نظر می‌رسید که عضلات صورتش کج شده است، و آب از گوشه دهان بازش می‌ریخت. کم‌کم متوجه شد که زنده است، مثل این بود که این درد وحشتناک چند قسمت شده است — در سرش چیزی می‌کوبید، چیزی در تمام بدنش بیشتر می‌زد و تمام پای راستش می‌سوخت. وقتی مجبور شد برای باز کردن چشم راستش زور بزند، سعی کرد بخاطر بیاورد که چه اتفاقی افتاد. به یادش آمد — چهره برافروخته و کج و معوج توپوب پشت تبری که بالا رفت، و صدای ترق بر خورد تبر به کنده درخت، و نیمه پیشین کف پایش که جدا شد و به کناری پرت شد. آنوقت تپش سر کونتا چنان شدید شد که دوباره در سیاهی فرو رفت و آرام گرفت.

دفعه بعد که چشمانش را باز کرد، متوجه شد که به یک تار عنکبوت در سقف خیر شده است. بعد از مدتی توانست آنقدر بیچد که بفهمد سینه‌اش، مچ دستها و پاهایش را بسته‌اند، اما پای راست و پشت سرش را به چیزی نرم گذاشته‌اند و چیزی مثل جامه به تن داشت. و دود چیزی مثل قیر با رنج او درهم آمیخته بود. قبلاً می‌پنداشت که همه چیز را درباره رنج کشیدن می‌داند، اما حالا می‌دید که رنج و درد این بار بسیار بدتر است.

داشت چیزی زیر لب با خدا می‌گفت که در کلبه با فشار باز شد، و کونتا فوراً ساکت شد. توپوب قدبلندی که هرگز او را ندیده بود، وارد شد که کیسه‌ای سیاه با خود داشت. صورتش را خشمی فرا گرفته بود، اما به نظر نمی‌رسید که خشم او متوجه کونتا باشد. توپوب با دست مگسها را کنار زد و در کنار او به زمین خم شد. کونتا فقط پشت او را می‌دید. آنوقت توپوب کاری با پای کونتا کرد که او را تکان داد و مثل زنها جیغ کشید، و بدنش را بالا کشید و به طنابی که روی سینه‌اش بسته بودند فشار آورد. سرانجام توپوب رویش را برگرداند و رود روی کونتا قرار گرفت و کف دستش را روی پیشانی کونتا گذاشت و با ملایمت مچ دست او را در دست گرفت و مدتی در دست خود نگاهداشت. آنگاه ایستاد، و همانطور که به صورت گره خورده کونتا نگاه می‌کرد، تند و تیز صدا زد، «بل».

زن سیاهپوست کوتاه و قوی‌بنیه‌ای با صورتی عبوس اما نه زننده وارد شد و در ظرفی حلبی آب با خود آورد. کونتا احساس کرد که او را می‌شناسد، انگار خواب دیده

باشد که او قبلا هم آنجا بوده و به او نگاه می کرده و در کنارش خم شده و چند جرعه آب به او داده است. توبوب همانطور که با لحن ملایمی با آن زن حرف می زد، چیزی از کیسه سیاه خود درآورد و در یک فنجان آب بهم زد. دوباره توبوب صحبتی کرد و حالا زن سیاه زانو زد و با یکی از دستهایش پشت سر کونتا را گرفت و بالا آورد و با دست دیگر فنجان را کمی کج گرفت تا کونتا بتواند بنوشد، کونتا آب را نوشید، چون آنقدر بیمار وضعیف بود که نمی توانست مقاومت کند.

سرش را که بلند کرد، توانست نگاهی گذرا به نوک پارچه بزرگی که بر روی پای راستش بسته بودند، بیندازد. برنگ فلز زنگ زده و به خون آغشته شده بود. به خود لرزید، می خواست بجهد، ماهیچه هایش مثل آن مایع بی مصرف و نجس که از گلو پایین می داد، بی مصرف شده بودند. زن سیاه آنگاه به آرامی سر او را پایین گذاشت، توبوب دوباره چیزی به زن سیاه گفت، و زن پاسخی داد، و آنگاه هر دو از کلبه بیرون رفتند.

هنوز پایشان را از کلبه بیرون نگذاشته بودند که کونتا به خوابی عمیق فرو رفت. دفعه بعد که چشمش را باز کرد، اواخر همان شب بود، و نمی توانست به یاد بیاورد که کجاست. مثل این بود که پای راستش آتش گرفته باشد. خواست آنرا بطرف بالا تکان دهد، اما این حرکت باعث شد که فریادش به هوا برود. در ذهنش شکلها و افکار محوی پدیدار می شد، و پیش از آنکه بتواند دست خود را به آنها برساند، دور می شدند. لحظه ای بینتا را دید و به او گفت که آسیب دیده است، اما نباید نگران باشد، زیرا بمحض اینکه بتواند به خانه اش باز خواهد گشت. آنوقت دسته ای از پرندگان را دید که در آسمان بلند پرواز می کنند و نیزه ای به تن یکی از آنها می خورد. احساس کرد که خودش است که دارد می افتد، فریاد کشید و نوبیدانه کوشید به هیچ چنگ بیندازد.

وقتی دوباره بیدار شد، حتم داشت که واقعه وحشتناکی برای پایش روی داده است، آیا کابوس بود؟ فقط این را می دانست که بشدت بیمار است. انکار تمام طرف راست بدنش از حس افتاده باشد. گلویش خشک شده بود، لبهای سوخته اش از تب چاک خورده بود، غرق عرق بود و بوی بدی می داد. آیا واقعا ممکن بود که کسی پای کس دیگری را ببرد؟ آنوقت به یاد آورد که توبوب به پای او و به مردانگیش اشاره کرده بود و صورتش حالت هولناکی داشت. دوباره خشم در او زبانه کشید و کوشید انگشتان پایش را بکشد. دردی کور کننده در او راه گشود. مدتی سر جایش بی حرکت ماند تا درد فروکش کند، اما درد بی آنکه کم شود همانطور غیر قابل تحمل بود — هر چند که به هر حال او درد را تحمل می کرد؛ از خودش متنفر شده بود که چرا می خواهد آن توبوب باز گردد و باز مقداری از آنچه به او داده بود در آب بریزد و به او بدهد تا اندکی آرام بگیرد.

چند بار کوشید دستانش را که در کنارش بسته شده بود، آزاد کند، اما موفق نشد. به خود می پیچید و از خشم ناله می کرد که در دوباره باز شد. زن سیاه بود، نور زرد رنگ شعله چراغ روی صورتش می لرزید. آن زن صداهایی از خود درآورد، شکلک‌هایی درآورد و با حرکتی کوشید تا به کونتا چیزی بفهماند. با انگشت به در کلبه اشاره کرد، و ادای مرد قد بلند را درآورد که وارد می شود و سپس چیزی به کسی که ناله می کند می دهد که بنوشد، و آن شخص آنگاه لبخند می زند، چنانکه گویی حالش بسیار بهتر شده است. کونتا هیچ نشان نداد که مقصود آن زن را که می خواست بگوید مرد قد بلند با طب و دارو سروکار دارد، فهمیده است.

زن شانه بالا انداخت و در کنار کونتا روی زمین چهارزانو نشست و پارچه مرطوب و خنکی را بر پیشانی کونتا گذاشت. این کارش تنفر کونتا را کمتر نکرد. آنوقت آن زن حرکتی کرد که یعنی می خواهد سر او را بلند کند و سویی را که با خود آورده است به او بدهد. کونتا وقتی سوپ را قورت داد از حالت رضایتی که در چهره آن زن پیدا شده بود، حرصش گرفت. آنوقت زن گودال کوچکی در کف خاکی کلبه کند و در آن چیزی گرد و موم مانند گذاشت و شعله ای بالای آن افروخت. با حرکات دست و سر پرسید که آیا کار دیگری هست که کونتا از او بخواهد. کونتا فقط به او نگاه کرد و سرانجام او رفت.

کونتا به شعله خیره شد. کوشید فکر کند، تا اینکه سرانجام شعله به کف کلبه رسید و خاموش شد. در تاریکی، همان صحنه کشتن توبوب که در بلم بزرگ نقشه اش را می کشید، دوباره در ذهنش تازه شد. آرزو می کرد جنگجویی در یک ارتش بزرگ سیاه باشد و با هر حرکت بازوانش توبوب‌ها را قتل عام کند. اما آنگاه به لرزه افتاد، چون می ترسید که خودش هم در حال مردن باشد، هر چند که مردن او به معنای همیشه با الله بودن است. هر چه باشد، هیچکس از نزد خدا باز نگشته است تا تعریف کند که با او بودن چگونه است، همانطور که هیچکس به دهکده آنها باز نگشته بود تا بگوید زندگی با توبوب‌ها چگونه است.

بار آینده که بل به کلبه آمد، با نگرانی عمیقی به خونریزی کونتا و چشمان زرد او که در چهره تبارش بیشتر گود نشسته بود، نگاه کرد. کونتا دایم می لرزید و به ناله افتاده بود و از هفته پیش که او را به آنجا آورده بودند، ضعیفتر شده بود. بل از کلبه بیرون رفت، اما ساعتی نگذشته بود که با پارچه کلفت و دو ظرف که از روی آنها بخار بلند می شد و یک جفت لعاف تا شده بازگشت. با سرعت حرکت می کرد - و معلوم نبود چرا دزد کی. برگها را در ظرف آب جوش انداخت و بیرون آورد و با چیزی تند و سوزاننده مخلوط کرد و کوبید و ضمادی درست کرد و روی سینه کونتا گذاشت. ضما آقدر می سوزاند که کونتا ناله کرد و کوشید خود را تکان دهد و آنرا از خود دور کند، اما بل محکم او را به بیستر فشار داد. پارچه‌ها را در ظرف دیگری که از آن بخار بلند

بود فرو کرد و چلانند و روی ضمد گذاشت و آنوقت دولحاف روی کونتا انداخت.  
همانجا نشست و نگاه کرد که چگونه عرق از روی کونتا مثل جویباری به کف  
کلبه می‌ریزد. با گوشه دامنش دانه‌های عرق را که از گوشه چشمان بسته کونتا  
می‌چکد، پاک می‌کرد و سرانجام کونتا کاملاً سست و کرخت شد. سپس بل  
به پارچه‌هایی که روی سینه‌اش کشیده بود، دست کشید و وقتی حس کرد که اندکی  
گرم است، آنها را برداشت. پس از آن روی سینه‌اش را کاملاً از ضمد پاک کرد و  
لحافها را دوباره روی او انداخت و رفت.

دفعه بعد که کونتا بیدار شد، آنقدر ضعیف بود که حتی نمی‌توانست بدنش را  
تکان دهد، مثل این بود که دارد زیر لحافهای سنگین خفه می‌شود. اما بی‌آنکه نسبت  
به بل احساس حق‌شناسی کند فهمید که تیش بریده است.

با خود فکر می‌کرد که این زن این کار را از کجا یاد گرفته است. مداوای او  
شبه به طرز مداوای بینتا بود که کونتا از کودکی به یاد داشت — شیوه استفاده از  
گیاهان زمین خدا که سینه به سینه از نیاکانشان به آنها رسیده بود. و کونتا رفتار دزدکی  
زن سیاه را در ذهن خود مرور می‌کرد و می‌فهمید که این دوا، دوی توپوب‌ها نبوده.  
کونتا می‌دانست که نه تنها توپوب از این موضوع اطلاع ندارد، بلکه هرگز هم نباید  
مطلع شود. و کونتا در ذهن در باره چهره آن زن فکر می‌کرد. توپوب او را چه صدا  
می‌کرد؟ «بل».

بعد از مدتی کونتا، با بی‌میلی، تصدیق کرد که این زن به قبیله خود او، بیشتر  
شبهه است تا به هر قبیله دیگری. سعی کرد آن زن را در ژوفوره مجسم کند که دارد  
کوس کوس صبحانه را می‌کوبد و در بلم خود در بولونگ پارومی کشد، و دسته‌های  
برنج درو شده را روی سرش گذاشته و برای داشتن تعادل آن را روی سرش می‌زان  
می‌کند. اما بعد به خود آمد و خود را سرزنش کرد که چرا به این فکر مسخره سرگرم  
شده، این سیاهان کافر بی‌خدا و این سرزمین توپوبها را با دهکده خودش ربط داده  
است.

حالا درد کونتا کمتر از سابق مدام و شدید بود. اما هر وقت که درد بیچاره‌اش  
می‌کرد و می‌خواست در زیر طنابهایی که بسته بودندنش حرکتی بکند، بیشتر آزار  
می‌دید. مگسها هم ذله‌اش می‌کردند، دور پای پیچیده‌اش — یا آنچه از پایش مانده  
بود — وزوز می‌کردند و گاه‌گاه آن پایش را کمی تکان می‌داد و مگسها بالا می‌پریدند  
و دوباره بازمی‌گشتند.

بعد از مدتی کونتا به این فکر افتاد که کجاست. این کلبه خودش نبود، از  
صداهایی که از بیرون می‌شنید، و از صدای سیاهانی که از کنار کلبه می‌گشتند،  
فهمید که او را به مزرعه تازه‌ای برده‌اند. بوی پخت و پز آنها به مشامش می‌خورد، و  
صدای حرف زدن و آواز و دعاهای شبانه آنها، و صدای بوق صبحگاهشان را

می‌شنید.

و هر روز توپوب قدبلند وارد کلبه می‌شد، همیشه وقتی پارچه پایش را عوض می‌کرد، درد را در او زنده می‌کرد. اما بل هر روز سه بار وارد می‌شد و با خود غذا و آب می‌آورد و با لبخند دست گرمش را بر پیشانی او می‌گذاشت. می‌بایست به خودش یادآوری کند که این سیاهان بهتر از توپوب‌ها نیستند. این سیاه و این توپوب نمی‌خواستند به او آسیب برسانند— هرچند هنوز نمی‌شد مطمئن بود— اما ساسون سیاه بود که او را زیرکتک داشت می‌کشت، و توپوب بود که او را شلاق زد و به او تیراندازی کرد و پایش را با تبر انداخت. هرچه نیرویش بیشتر باز می‌گشت، از اینکه با بیچارگی آنجا افتاده است، خشمگینتر می‌شد، می‌دید حتی نمی‌تواند به هیچ‌جا حرکت کند، و حال آنکه در تمام هفته بارانی که از عمرش می‌گذشت، قادر به دویدن، جست و خیز کردن و بالا رفتن از هرجا که می‌خواست بود. این رنج آنقدر مهیب بود که نمی‌شد فهمید یا تحمل کرد.

وقتی توپوب قدبلند می‌ج دستهای کوتا را از تیرهای کوتاه طرفینش باز کرد، کوتا چند ساعتی سعی کرد که دستش را بلند کند، اما نتوانست. دستهای خیلی سنگین شده بودند. می‌خواست دوباره دستهایش را بکار بیندازد و با غیظ و حرص و تلخکامی، اول از کشیدن انگشتانش شروع کرد و بارها این کار را کرد. آنوقت انگشتانش را مشت کرد— تا اینکه سرانجام توانست دستش را بلند کند. پس از آن تقلا کرد که خودش را روی آرنجش بلند کند و یکبار وقتی توانست این کار را بکند، ساعتها همانطور به حال کشیده به پارچه‌هایی که روی پایش باند پیچی کرده بودند، خیره ماند. به اندازه یک کدو تنبل بزرگ بود، اما کمتر از دفعه پیش که توپوب پارچه آنرا عوض کرد، خونی بود. با این حال وقتی سعی کرد زانوی این پایش را بالا بیاورد، طوری درد گرفت که نتوانست تحمل کند.

خشم تحقیر شدنش را سر بل که به نزد او آمده بود، خالی کرد و به زبان مندینکایی سر او غر زد و بعد از آنکه مایع فنجان حلبی را نوشید، آنرا محکم به زمین کوبید. مدتی بعد متوجه شد از وقتی به سرزمین توپوب‌ها آمده، نخستین بار بوده که با کسی به صدای بلند حرف زده است. حس کرد با وجود خشمی که نشان داده، نگاه آن زن همچنان مهربان نگاهش می‌کرده است، و از این موضوع خشمگین تر شد.

بعد از تقریباً سه هفته که کوتا در آنجا بود، یک روز توپوب به او اشاره کرد که بنشیند و آنگاه شروع به باز کردن پارچه‌ها از روی پایش کرد. همانطور که پارچه‌ها کم می‌شد و به پایش می‌رسید، کوتا دید که پارچه رنگ عوض می‌کند و مایع زرد-رنگ غلیظی به آن چسبیده است. وقتی توپوب آخرین لایه پارچه را برداشت، کوتا آرواره‌اش را محکم رویهم فشرد و تمام حسهایش درهم می‌پیچید. نیمه عقبی کف پایش را دید که ورم کرده بود و روی آن را خون خشکیده کلفت و قهوه‌ای رنگ و

بدمنظره‌ای پوشانده بود. کم مانده بود که کونتا فریاد بکشد. توبوب چیزی روی زخم پاشید، و پارچه‌ای راشل روی آن بست، آنوقت کیسه سیاهش را برداشت و با عجله رفت. دو روز دیگر، بل همان کاری را که توبوب کرده بود، تکرار کرد و با لحنی نرم با کونتا حرف زد و کونتا چهره درهم کشید و رو برگرداند. روز سوم که توبوب باز گشت، قلب کونتا داشت از جا کنده می‌شد، چون دید که توبوب دو چوب صاف و کلفت محکم در دست دارد که یک سر هر کدامشان دوشاخه شده است. کونتا قبلا در ژوفوره دیده بود که آدمهای علیل با این چوبها راه می‌روند. توبوب سر دوشاخه چوب را زیر بغلش گرفت، و به او نشان داد که چگونه می‌تواند اینسو و آنسو لنگ‌لنگان حرکت کند و پای راستش را تاب بدهد، بطوری که به زمین بر نخورد.

تا وقتی هردو آنها خارج نشدند، کونتا حاضر نشد حرکتی بکند. آنوقت تقلا بی کرد و خود را راست گرفت و به دیوار کلبه تکیه داد تا اینکه توانست تکانه‌های پایش را تحمل کند و به زمین نیفتد. در حالی که از صورتش عرق می‌ریخت، توانست دوشاخه چوبها را زیر بغل بگیرد. گیج و لرزان، و در حالی که سعی می‌کرد از دیوار فاصله نگیرد، توانست بدنش را اندکی با چند جست کوتاه جلو ببرد، پای باند پیچی شده در هر حرکتی تهدیدش می‌کرد.

صبح روز بعد وقتی بل صبحانه‌اش را آورد، کونتا با نگاهی گذرا به او، فهمید که از دیدن جای ته چوبهای زیر بغل برکف کلبه خوشحال شده است. کونتا اخم کرد، و از دست خودش عصبانی بود که چرا یادش رفته است جای چوب را از زمین پاک کند. تا وقتی زن از کلبه بیرون نرفت، به غذا دست نزد. اما وقتی او رفت، تند به خوردن پرداخت، چون می‌دانست که حالا به نیرو نیاز دارد. چند روز دیگر که گشت آزادانه در کلبه به هر سومی شلید.

## فصل ۵۱

این مزرعه توبوبها از خیلی جهات با مزرعه قبلی فرق داشت. نخستین بار که کونتا با چوبهای زیر بغلش دم در کلبه رفت و ایستاد و به اطراف نگاه کرد، این تفاوت را درک کرد. کلبه‌های سیاهان را سفید و تمیز رنگ زده بودند و به نظر می‌رسید که وضع آنها به مراتب بهتر است، همانطور که کلبه خود از هم از کلبه‌ای که در مزرعه پیشین داشت بهتر بود. یک میز خالی کوچک داشت، روی طاقچه دیوار یک بشقاب حلبی بود با یک ظرف آبخوری، یک «قاشق» و آن وسایل غذاخوری توبوبها که کونتا

سرانجام نامشان را یاد گرفته بود: «چنگال» و «کارد»، با خود فکر کرد اینها چقدر احمقند که چنین چیزهایی را در دسترس او گذاشته‌اند. و زیرانداز خواب او روی زمین کلفت‌تر بود و مقدار بیشتری پوست ذرت در آن ریخته بودند. بعضی از کلبه‌هایی که در نزدیکی خود می‌دید، حتی باغچه‌های کوچکی داشتند، و آنکه از همه به‌خانه سفید بزرگ توپوب‌ها نزدیکتر بود، باغچه‌ای داشت که در آن گل‌های رنگارنگ در یک دایره روئیده بودند. کونتا از همان درگاه می‌توانست اشخاص مختلف را که به‌هرسو در حال حرکت بودند، ببیند. و هرگاه کسی را می‌دید، فوراً با چوبهای زیر بغلش به کلبه بازمی‌گشت و مدتی می‌ماند تا دوباره جرأت کند که دم در برود.

بینی کونتا جای مستراح را یافت. هر روز آنقدر خودش را نگه می‌داشت تا می‌فهمید که همه برای کار به‌مزارع رفته‌اند، و آنگاه — وقتی مطمئن می‌شد که هیچکس آن دوروبرها نیست — با سرعت با چوبهای زیر بغل خود فاصله‌ اندک بین کلبه و مستراح را می‌پیمود، و بعد بی‌آنکه کسی او را ببیند بازمی‌گشت.

چند هفته‌ای گذشت تا کونتا از مستراح دورتر هم رفت و به کلبه زن آشپز راسته بردگان رفت. با کمال تعجب دید که زن آشپز بل نیست. بمحض اینکه حال کونتا آنقدر خوب شد که توانست به این طرف و آن طرف برود، بل دیگر غذای او را نمی‌آورد — و حتی به دیدنش هم نمی‌آمد. کونتا با خود. به فکر افتاده بود که بل چه شده است، تا اینکه یک روز همانطور که جلو کلبه‌اش ایستاده بود، چشمش به بل افتاد که از در عقبی خانه بزرگ خارج می‌شد. یا بل او را ندید و یا خودش را به ندیدن زد، و راست از کنار او گذشت و به‌مستراح رفت. پس بل هم درست مثل دیگران است. اینرا از اول هم می‌دانست. توپوب قدبلند را هم کمتر می‌دید، او معمولاً سوار کالسکه‌ای با روپوش سیاه می‌شد که دو اسب آنرا می‌کشیدند و راننده سیاهی در صندلی جلوان می‌نشست و کالسکه با سرعت براه می‌افتاد.

پس از چند روز دیگر، حتی وقتی کارگران غروپها در گروهی نامرتب و خسته و مانده از مزارع باز می‌گشتند، کونتا جلو کلبه‌اش می‌ایستاد. به‌یاد مزرعه پیشین می‌افتاد و با خود فکر می‌کرد که چرا توپوبی سوار بر اسب و با شلاق دنبال این سیاهان نیست. سیاهان از کنار کونتا می‌گذشتند — و ظاهراً نشان می‌دادند که هیچ توجهی به‌او ندارند — و به کلبه‌هایشان می‌رفتند. اما چند لحظه بعد دوباره از کلبه‌هایشان بیرون می‌آمدند و بکارهای شخصی‌شان می‌پرداختند. مردها در اطراف انبار کار می‌کردند و زنان شیرگاوها را می‌دوشیدند و مرغها را دانه می‌دادند. و کودکان با زحمت سطلهای آب و هیزم به‌آن اندازه که در بازویشان جا می‌گرفت می‌بردند. معلوم بود نمی‌دانند که اگر چوبها را دسته کنند و روی سرشان بگذارند، یا اینکه سطل آب را روی سرشان بگذارند و تعادل آنرا حفظ کنند، چقدر بیشتر می‌توانند بردارند. باگذشت روزها دریافت که با اینکه این سیاهان وضع زندگیشان از سیاهان

مزرعه پیشین توپوب‌ها بهتر است، بیشتر از آنها این را تشخیص نمی‌دهند که قبیله از دست رفته‌ای هستند. و حالا طوری شده‌اند که ظاهراً حس می‌کنند زندگیشان باید همین باشد که هست. مثل این بود که تنها نگرانی آنها اینست که کتک نخورند، به اندازه کافی غذا به آنها برسد و جایی داشته باشند که بخوابند. بیشتر شبها سرانجام پیش از آنکه خوابش ببرد، مدتی بیدار می‌ماند و از دیدن تیره‌روزی مردم خود در آتش خشم می‌سوخت. اما، انگار که آنها خودشان نمی‌دانند چه تیره‌روزند. پس اگر این مردم در اینجا با سهم غم‌انگیزی که از زندگی دارند قانع و راضی‌اند، او چرا باید غم آنها را بخورد؟ همانطور که دراز کشیده بود، حس می‌کرد که هر روز بخشی از او می‌میرد، و تا هنگامی که حتی اندک اراده‌ای برای زندگی در او مانده است، باید بکوشد که یکبار دیگر فرار کند، هر عاقبتی هم که می‌خواهد داشته باشد. حالا زنده یا مرده‌اش به چه دردی می‌خورد؟ در دوازده ماهی که از ربوده‌شدنش از ژوفوره می‌گنشت، چقدر پیرتر از بارانهای عمرش به نظر می‌رسید؟.

هر چند حالا با چوبهای زیر بغلش می‌توانست به اینسو و آنسو برود، هیچ کار مفیدی که او بتواند انجام دهد برایش نیافته بودند، اما این موضوع هیچ فایده‌ای به حال او نداشت. توانسته بود اینطور وانمود کند که به اندازه کافی سرگرم خودش است و هیچ نیازی یا رغبتی ندارد که با هیچکس دیگر رابطه داشته باشد. حس می‌کرد که همانطور که او به دیگران اعتماد ندارد، سیاهان دیگر هم اعتمادی به او ندارند. اما شبها وقتی ساعتها به تاریکی خیره می‌ماند، آنقدر خود را تنها و بی‌کس می‌یافت که حس می‌کرد دارد فرومی‌ریزد. در درونش چیزی مثل بیماری داشت او را می‌جوید. از اینکه به‌مهر و محبت نیاز داشت، حیرت می‌کرد و از خود شرمند بود. یک روز وقتی کونتا بیرون ایستاده بود کالسکه توپوب وارد حیاط شد در کنار صندلی راننده سیاه، مردی به‌رنگ ساسوپورو نشسته بود. وقتی توپوب پیاده شد و به‌درون خانه بزرگ رفت، کالسکه به کلبه‌ها نزدیکتر شد و دوباره ایستاد. کونتا دید که راننده زیر بغل مرد قهوه‌ای‌رنگی را گرفت و کمکش کرد تا پیاده شود، چون یک دست آن مرد را با چیزی مثل گل، اما سفت و سفید، پیچیده بودند. کونتا نمی‌دانست این چیست، اما حدس زد که این دست به‌علتی زخمی شده است. مرد دست سالمش را به‌درون کالسکه برد و جعبه سیاهی را که شکل عجیبی داشت برداشت و آن وقت پشت سر راننده به‌اتهای ردیف کلبه‌ها رفت و به‌آخرین کلبه که کونتا می‌دانست خالی است وارد شد.

کونتا چنان کنجکاو شده بود که صبح روز بعد لنگ‌لنگان به آن کلبه رفت. انتظار نداشت که مرد قهوه‌ای‌رنگ را ببیند. اما آن مرد در کلبه‌اش درست نزدیک به‌درگاه نشسته بود. آنها مدتی فقط به یکدیگر نگاه کردند. از حالت صورت و چهره و چشمان مرد چیزی خوانده نمی‌شد. از لحن صدایش هم وقتی گفت «چی می‌خوای؟»



چیزی نفهمید. کونتا نمی دانست چه بگوید. آن مرد گفت، «تو یکی از آن کاکاسیاهای افریقایی هستی؟» کونتا لغت «کاکاسیا» را که بیشتر چند بار شنیده بود، تشخیص داد اما از بقیه هیچ نفهمید. همانجا سرچایش ایستاد. «خب پس، راتوبکش برو!» کونتا لحن تند و تیز او را شنید و فهمید که به او می گوید برود. کم مانده بود بیفتد که چرخ زد و همانطور دستپاچه و خشمگین به کلبه خود بازگشت.

هر بار به آن مرد قهوه‌ای رنگ فکر می کرد، چنان عصبانی می شد که با خود می گفت کاش آنقدر زبان توبوب‌ها را می دانست که نزد او برود و بگوید، «هر چه باشد دست کم من سیاهم، نه مثل تو که قهوه‌ای هستی!» از آن روز به بعد کونتا هر وقت از کلبه‌اش بیرون می آمد، به آن کلبه نگاه هم نمی کرد. اما نتوانست بر کنجکاوی خود غلبه کند که چرا هر شب بعد از شام، بیشتر سیاهان دیگر با عجله در کنار آخرین کلبه جمع می شوند. و گوشه‌هایش را از درگاه کلبه‌اش تیز می کرد و می توانست صدای مرد قهوه‌ای را بشنود که تقریباً یکریز حرف می زند. گاهی دیگران قهقهه سر می دادند و گاه گاه می توانست بشنود که او را سؤال پیچ می کنند. کونتا در آتش کنجکاوی می سوخت که بداند او کیست.

در حدود دو هفته بعد، روزی در اواسط بعد از ظهر، اتفاقاً همان موقع که کونتا به مستراح نزدیک می شد، مرد قهوه‌ای رنگ را دید که از مستراح بیرون می آمد. آن سفیدی کت و کتدنه را از روی دست آن مرد برداشته بودند و او با دستهایش دو پوست ذرت را بهم گره می زد که کونتا با خشم، و سریع با چوب زیر بغلش از کنار او گذشت. در مستراح که نشسته بود، سرش پر از حرفهای تند و تیزی بود که ایکاش می توانست به آن مرد بگوید. وقتی بیرون آمد، دید مرد قهوه‌ای آرام و خونسرد ایستاده است و باز صورتش همان حالت مطمئن به خود را دارد، چنانکه گفتم هیچ واقعه‌ای میان آنها روی نداده است. هنوز داشت پوست ذرت می پیچید و گره می زد، با سرش به کونتا اشاره کرد که دنبال او راه بیفتد.

این اشاره کاملاً برای کونتا غیرمنتظره بود— و قدرت هر کاری را از او سلب کرد— طوری که دنبال مرد قهوه‌ای راه افتاد، بی آنکه کلمه‌ای میانشان رد و بدل شود. کونتا مطیع روی چهارپایه‌ای که مرد قهوه‌ای نشانش داد، نشست و به او نگاه کرد. مرد قهوه‌ای در حالی که هنوز داشت پوست ذرت گره می زد، روی چهارپایه دیگری نشست. کونتا با خود فکر کرد که آیا آن مرد می داند که گرههایی که می زند خیلی شبیه به گره زدن افریقاییهاست.

بعد از مدتی سکوت، مرد قهوه‌ای شروع به صحبت کرد: «شنفتم که خیلی جوش میزنی. شانست زد که نکشنت. میتونستن یکشنت و کارشونم قانونی باشه. مثل اون مرد سفیدی که بازومو شکست که چرا از ویولون زدن خسته شدم. قانون میگه هر کی در حال فرارگیرت بندازه، میتونه تورو بکشه و مجازات هم نشه. هرشیش ماه

یه بار تو کلیساهای سفیدا این قانونو میخونن. نذار قانون سفیدا رو بگم. هر جا جمع میشن، اولین کاری که میکنن اینه که دادگاه میسازن. که اونم قانون درآره. اونوخ کلیسا میسازن که ثابت کنن مسیحین. من که میگم اون مجلس و کلاهی ویرجینیا تنها کاری که میکنه اینه که هی علیه کاکاسیایا قانون راس وریس کنه. یه قانون هس که کاکاسیا نمیتونه تفنگ داشته باشه، حتی چوبی هم که مثل چماق باشه. قانون میگه اگه بگیرنت و جواز سفر نداشته باشی، بیست ضربه شلاق میخوری. اگه به چشمای اون سفیدا زل بزنی، ده ضربه میخوری. اگه دست روی یک مسیحی سفید بلن کنی سی ضربه میخوری. قانون میگه هیچ کاکاسیاهی نباس جایی که آدم سفیدی داره گوش میکنه درس بده. قانون میگه اگر خیال کنن میتونن تو تشعی جنازه جمع بشن و هوار بکشن، تشعی جنازه بی تشعی جنازه. قانون میگه اگه آدم سفیدا قسم بخورن که تو دروغ گفتی، گوشتو باس ببرن. اگه بگن دویار دروغ گفتی هر دو گوشتو ببرن. قانون میگه اگه آدم سفیدی رو بکشی، به دارت میکشن، اگر کاکاسیای دیگه ای رو بکشی، فقط بهت شلاق میزنن. قانون میگه اگه سرخیوستی کاکاسیای فراری رو دستگیر کنه یه بغل توتون جایزه شه. خوندن و نوشتن به کاکاسیایا یاد بدی خلاف قانونه، کتب دادن به کاکاسیایا خلاف قانونه. حتی یه قانون هس که سیایا نباید طبل بزنی یا از این جور چیزای افریقایی.»

کونتا می دانست که مرد قهوه ای خودش هم می داند که او نمی تواند این حرفها را بفهمد، اما معلوم بود که هم حرف زدن را دوست دارد و هم احساس می کند که ممکنست کونتا با گوش دادن، دست کم تا حدودی این حرفها را درک کند. همانطور که مرد قهوه ای صحبت می کرد، کونتا به صورت او نگاه می کرد و به آهنگ صدایش گوش می داد و حس می کرد که کم و بیش می تواند بفهمد. و وقتی می دید کسی واقعاً دارد مثل یک آدم با یک آدم دیگر، با او حرف می زند، حال خنده و گریه هر دو با هم به او دست داده بود.

«راجع به پای تو، نیگاکن، فقط دست و پا نیست که میبرن. سروکله میبرن. خیلی از کاکاسیایا رو دیدم که با این وضع هنوز کار میکنن. کاکاسیایایی رو دیدم که اونقد کتک خورده بودن که گوشت از استخوانشون جدا شده بود، زنای کاکاسیا دیدم که شکمشون پر بچه بود و دسرو اونارو روی زمین مینداختن و چاله ای میکنند که شکمشون اونجا جا بگیره و می گرفتنشون به باد کتک. کاکاسیایا روزنده زنده پوست میکنند، اونوخ روی زخم صغ یا نمک می گذاشتن و با کاه می مالیدن. کاکاسیاهی که حرف از یاغی شدن میزنه اگه گرفتار بشه، مجبور میشه رو نیمسوز داغ اونقد برقصه تا از پا بیفته. بلایی نیس که سر کاکاسیایا درنیارن، و اگه سیایا توی این جور کارا میبرن، جنایت نیس. تا وقتی که این کارها رو کسی که صاحب اوناس بکنه، هیچ جرم نیس. این قانونه. و اگه خیال می کنی این کارا بده، خوبه بشنوی

سر اون سیاهایی که سوار قایقای برده‌فروشی می‌کنن و به‌انور آب، به‌مزارع نیشکر هند غربی می‌فروشن چی می‌اد.»

کوتنا همچنان گوش می‌داد— و سعی می‌کرد که بفهمد. همان موقع یک بچه کافوی اول با شام شب مرد قهوه‌ای وارد شد. وقتی بچه کوتنا را در آنجا دید، با شتاب دوید و رفت و بعد ظرفی که رویش را پوشانده بودند برای کوتنا آورد. کوتنا و مرد قهوه‌ای بی‌آنکه حرف بزنند، با هم غذا خوردند، و آنوقت کوتنا ناگهان از جا برخاست تا برود، چون می‌دانست که بزودی دیگران هم به این کلبه خواهند آمد. اما مرد قهوه‌ای به کوتنا اشاره کرد که بماند.

چند دقیقه بعد که دیگران آمدند، هیچکدام نمی‌توانستند تعجب خود را از دیدن کوتنا در آنجا پنهان کنند— مخصوصاً بل، که یکی از آخرین کسانی بود که سروکله‌اش پیدا شد. بل هم مثل بیشتر آدمهای دیگر فقط سری تکان داد— اما انگار کوتنا در چهره او حالت لبخندی دید. در آن تاریکی، مرد قهوه‌ای فقط خودش حرف زد، همانطور که جلو کوتنا این کار را کرده بود. و کوتنا حدس زد که او دارد برای دیگران قصه می‌گوید. کوتنا می‌توانست بفهمد که چه موقع قصه‌ای تمام شده‌است، چون با تمام شدن قصه همه می‌خندیدند، یا اینکه سؤالهایی می‌کردند. گاهیگاه کلماتی ادا می‌شد که به گوش کوتنا آشنا می‌آمد.

وقتی کوتنا به کلبه خود بازگشت، از درآمیختن با این سیاهان احساساتش به غلیان آمده بود. آن شب تا دیروقت بیدار ماند و هنوز چیزهای ضد و نقیضی در مغزش بود، و به یاد آورد که روزی لامین با التماس از او می‌خواست که به‌انبه آبدار او گاز بزند و او نمی‌گذاشت. و اوسورو به‌او گفته بود: «وقتی مشتت را محکم بندی، هیچکس نمی‌تواند چیزی در مشتت بگذارد، و هیچکس نمی‌تواند چیزی از مشتت درآورد.»

اما این را هم می‌دانست که اگر پدرش اینجا بود، کاملاً با او هم‌عقیده بود که هر اتفاقی بیفتد، به هر حال او هرگز نباید شبیه به این آدمهای سیاه شود. با اینهمه هر شب احساس عجیبی برای رفتن به کلبه مرد قهوه‌ای و به‌میان سیاهان داشت. در برابر این وسوسه مقاومت می‌کرد، اما هر بعد از ظهر وقتی مرد قهوه‌ای تنها بود، کوتنا به‌دیدنش می‌رفت.

یک روز بعد از ظهر آن مرد همانطور که سرگرم گره‌زدن پوست ذرت بود گفت: «باید کاری کنم که انگشتم دوباره بتون و یولن بزَن. آگه شانسم بزَنه این ارباب اینجا منو می‌خره و می‌فرسته این‌ور و اون‌ور. تو تمام ویرجینیا، و یولن زدم. میتونم هم واسه اون و هم واسه خودم پول خوبی درآرم. کمتر کاریه که ندیده یا نکرده باشم. شاید ندونی چی دارم می‌گم. سفیدا می‌کن تنها کاری که افریقاییها میدونن اینه که در کلبه‌های حصیری زندگی کنن و اینطرف و اونطرف بدون و همدیگه رو

بکشن.»

حرفش را برید، مثل اینکه می‌خواست واکنش کونتا را بداند. اما کونتا سرچایش نشسته بود و بی‌آنکه حرفی بزند منتظر بود. در حالی که به طلسم سالی خودش دست می‌کشید، به آن مرد قهوه‌ای چشم دوخته بود و به حرف او گوش می‌داد. مرد قهوه‌ای به طلسم اشاره کرد و گفت: «حالا دیدی؟ منظورم همینه دیگه. باید این چیزا را کنار بذاری. ولش کن. جایی نمیری، پس بهتره که واقعیت سرت بشه و خودتو جا بندازی. تویی، می‌شنوی؟»

صورت کونتا از خشم درهم رفت. «کونتا کجسته!» این را گفت و از کار خودش به تعجب افتاد.

مرد قهوه‌ای هم به همین اندازه حیرت کرده بود. «اینجا رو نگاه کن. میتونه حرف بزنه! اما بذار اینو بهت بگم، پسرجون باید همه این حرفای افریقایی رو فراموش کنی. این چیزا آدمهای سفید و عصبانی. میکنه و سیاهارو میترسونه. اسم تو تویی به. به من میگن ویولن زن.» به خودش اشاره کرد. «اینو بگو. ویولن زن!» کونتا با چهره‌ای که چیزی از آن خوانده نمی‌شد به او نگاه کرد، اما کاملاً فهمیده بود که او چه می‌گوید. «ویولن زن! ویولن زن میگن. می‌فهمی — ویولن زن؟» مثل آنکه دست چپش را اره کند، دست راستش را روی آن پس و پیش برد. این بار کونتا فقط وانمود نمی‌کرد؛ واقعاً نمی‌فهمید.

مرد قهوه‌ای حوصله‌اش سررفت و بلند شد و از گوشه‌ای جعبه‌ای عجیبی که کونتا روز اول او را هنگام ورود با آن دیده بود، آورد. در جعبه را باز کرد و ساز چوبی سبک قهوه‌ای رنگی را درآورد که شکل عجیبی داشت با گردن باریک و چهارسیم کشیده و نازک که رویش بود. همان سازی بود که کونتا در مزرعه قبلی دیده بود پیرمردی می‌زد.

مرد قهوه‌ای گفت، «ویولن!»

چون کسی آنجا نبود، کونتا تصمیم گرفت که این لغت را بگوید. صدا را تکرار کرد: «ویولن.»

مرد قهوه‌ای در حالی که راضی به نظر می‌رسید، ویولن را کنار گذاشت و در جعبه را بست. آنوقت نگاهی به اطراف انداخت و با انگشتش اشاره کرد. «سطل!» کونتا آن را هم تکرار کرد و در ذهن خود ضبط کرد که این چیست. «حالا، آب!» کونتا آنرا هم گفت.

وقتی در حدود بیست لغت یا بیشتر را گفتند، مرد قهوه‌ای بیصدا به ویولن، آب، صندلی، پوست گندم و اشیاء دیگر اشاره می‌کرد و در صورتش حالت استفهام می‌گرفت و از کونتا می‌خواست که لغات مناسب را برای هر یک از آنها بگوید. چند تا از اسمها را کونتا بی‌معطلی تکرار کرد، بعضی دیگر را اشتباه گفت و مرد گفته او را اصلاح

کرد، و بعضی از صداها را اصلاً نتوانست بگوید. مرد قهوه‌ای کلمات را به یادش می‌آورد. آنوقت همه را دوباره با او مرور کرد. وقت شام که شد گفتم، «او تقدحام که نشون میدی خنگ نیستی.»

روزهای بعد درسها ادامه یافت و به هفته‌ها کشید. کونتا با تعجب کشف می‌کرد که دارد یاد می‌گیرد نه تنها حرفهای مرد قهوه‌ای را بفهمد، بلکه حرفهای خودش را هم تا اندازه‌ای به او بفهماند. و مهمترین چیزی که می‌خواست به او بفهماند این بود که چرا حاضر نیست نامش را یا میراثش را از یاد برد و تسلیم کند و از دست بدهد، و چرا ترجیح می‌دهد در حال فرار و آزاد بمیرد تا اینکه برده‌وار زندگی کند. آنقدر لغت نمی‌دانست که آنطور که خودش می‌خواست منظورش را بگوید. اما می‌دانست مرد قهوه‌ای می‌فهمد، چون دید که او اخم می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. چندی بعد، یک روز بعد از ظهر، کونتا وقتی وارد کلبه مرد قهوه‌ای شد، دید کسی پیش از او به آنجا رفته است. پیرمردی بود که گاه‌گاه او را در حال بیل زدن در باغچه نزدیک خانه بزرگ دیده بود. کونتا نگاهی به مرد قهوه‌ای انداخت و او سری به تأیید تکان داد و کونتا نشست.

پیرمرد شروع به صحبت کرد. «ویولن زن به من گفته تو چهار دفعه فرار کردی. مبینی کارت به کجا کشیده؟ امیدوارم مثل من عبرت گرفته باشی. تو که کار تازه‌ای نکردی. اون روزا که جوون بودم، اونقد فرار می‌کردم که نزدیک بود پوستمو بکنن، تا اینکه به کلام فرو رفت جایی نیست که به اونجا فرار کنم. بدو ایالت اونظرترم که فرار کنی، توی روزنومه هاشون مینویسن و دیر یا زود میگيرت و اونوخ تا پای مرگ پیش میری و تازه دوباره درست به همون جای اول برت میگرددونن. کمتر کار کاسیایی هست که به فرار فکر نکنه. همون کار کاسیایی که از همه بیشتر می‌خنند به فرار فکر میکنه. اما تا حالا نشنیدم کسی بتونه جون سالم در بره. حالا بهتره یه جا بمونی و به چیزای دوروبرت نیگا کنی. همینکه هست، تا اونجا که میتونی از اونا استفاده کن، نه اینکه مثل من سالهای جوونیتو به نقشه کشیدن برای کاری که شدنی نیست هدر بدی. من حالا پیر و از کار افتاده شدم. یادم میاد از وقتی تو به دنیا اومدی من مث اون کار کاسیاهایی بودم که سفیدا میگن؛ بی‌مصرف، تنبل، بیکاره که گوشه‌ای میشینن و سرشونو میخارونن. ارباب فقط واسه این منو نگهداشته که میدونه تو بازار قیمتی ندارم، و پیش خودش دیده آگه منو اینجا نگهداره و کار باغبونی رو به دست من بده باز به صرفشه. از بل شنیدم که ارباب میخواد فردا تورو برقه با من کار کنی.» ویولن زن که می‌دانست کونتا احتمالاً حرفهای باغبان را اصلاً نفهمیده است، نیم‌ساعت بعد را سرگرم توضیح دادن حرفهای پیرمرد بود— همانها را می‌گفت با لحن ساده‌تر و با لغتهایی که کونتا به آنها آشنایی داشت. کونتا به همه چیزهایی که باغبان گفته بود، ایراد داشت. این را می‌فهمید که

پیرمرد از نصیحت کردن نیت بدی نداشته— و خودش هم کم کم داشت معتقد می شد که فرار کردن واقعاً غیرممکن است— اما حتی اگر فرار هم نمی کرد، هرگز حاضر نبود برای اینکه بقیه عمرش هیچ کتک نخورد، فراموش کند که بوده و چه بوده و در کجا متولد شده است. و فکر اینکه بقیه عمرش را مثل یک باغبان چلاق به کار باغبانی بگذراند، جاننش را آکنده از خشم و احساس حقارت می کرد. اما شاید تا مدتی این کار را بکند، تا اینکه نیروی خود را بازیابد. و شاید بهتر باشد که فکر فرار را کنار بگذارد و دوباره دستش را به خاک برساند— هر چند که خاک مال خود او نباشد.

روز بعد باغبان پیر به کونتا نشان داد که چه باید بکند. او علفهای هرز را که انگار هر روز در میان سبزیها می روئیدند، می کند و کونتا هم همین کار را می کرد. کرمهای گوجه فرنگی و آفت سیب زمینی را جدا و زیر پا له می کرد، کونتا نیز چون او می کرد. با هم خوب کنار آمده بودند، اما غیر از کار در کنار هم چندان رابطه دیگری میانشان نبود. معمولاً هر وقت لازم می شد به کونتا نشان داده شود که کار تازه ای را چگونه انجام دهد، پیرمرد یا صداهایی از گلو درمی آورد و یا حرکاتی با دست می کرد و کونتا بی آنکه واکنشی نشان دهد، فقط همان کاری را که به او گفته شده بود، انجام می داد. از سکوت بدش نمی آمد، و در واقع هر روز پس از دیدن ویولن زن به استراحت نیاز داشت، چون تا او را می دید، ویولن زن، شروع به پرچانگی می کرد.

آن شب بعد از شام، کونتا جلو در کلبه اش نشسته بود که مردی به نام «گیلدان» — که برای اسب و قاطر یراق می ساخت، و برای سیاهان کفش می دوخت— نزد او آمد و یک جفت کفش به طرفش دراز کرد، و گفت که به دستور «اریاب» آنها را مخصوصاً برای کونتا ساخته است. کونتا کفش را گرفت و به نشانه تشکر سری تکان داد، و پیش از آنکه تصمیم به پوشیدن آن بگیرد، چند بار زیر و بالایش را برانداز کرد. از بیا کردن چنین چیزی احساس ناشناخته ای به او دست داد، اما هر دو لنگه کفش کاملاً اندازه بودند— نیمه جلو کفش راست با پنبه پر شده بود. کفاش خم شد تا بند کفش را ببندد، و سپس پیشنهاد کرد که کونتا از جا برخیزد و با آنها چند قدمی راه برود تا ببیند چطور است. کونتا بی کمک چوب زیر بغل با احتیاط و ناراحت چند قدمی در اطراف کلبه اش راه رفت. لنگه کفش های چپ خوب بود، اما پای راستش در کفش گزگرمی کرد. کفاش ناراحتی او را دید و گفت که علتش پا است، نه کفش، و بعد از مدتی عادت خواهد کرد.

اندکی بعد، کونتا کمی از کلبه اش دورتر رفت، تا کفش را آزمایش کند. اما پای راستش ناراحت بود. این بود که کمی از پنبه جلو کفش را برداشت و دوباره آن را به پا کرد. حالا بهتر شده بود، و سرانجام جرأت کرد و تمام وزنش را روی آن پا انداخت، چندان دردی نداشت. از وقتی شروع به راه رفتن کرده بود، گاهگاه حس می کرد که انگشتان پای راستش درد می کند و هر بار که به پایین نگاه می کرد

همیشه با تعجب می‌دید که پای راستش اصلاً انگشت ندارد. اما به هر حال به‌تمرین راه رفتن ادامه می‌داد و بیشتر از آنچه از چهره‌اش می‌شد فهمید، از راه رفتن خوشش می‌آمد. ترسیده بود که نکند مجبور باشد تمام عمرش را با چوب زیر بغل راه برود. همان هفته کالسکه ارباب از سفری بازگشت و رانندهٔ سیاه او، لوتر، به کلبه کونتا شتافت و او را به کلبهٔ ویولن زن برد، و در آنجا کونتا دید که او چیزی می‌گوید و نیشش تا بناگوش باز شده است. آنوقت ویولن زن با تکان دادن دستش به طرف خانه بزرگ و با کلماتی که کونتا می‌دانست، شروع به حرف زدن کرد و سرانجام کونتا سر تکان داد که فهمیده است که ارباب ویلیام والر، یعنی همان توبویی که در خانهٔ بزرگ زندگی می‌کند، حالا صاحب او شده است. گفت: «لوتر می‌گه ارباب تازه ترا از برادرش که اول صاحب تو بوده خریده، تو حالا مال اونی.» مثل همیشه نمی‌شد از صورت کونتا چیزی فهمید. از اینکه کسی می‌تواند «مالک» او باشد، خشمگین و شرم‌منده بود. اما از طرفی خاطرش کاملاً آسوده شد، چون می‌ترسید روزی او را دوباره به آن «مزرعه» دیگر پس بفرستند— «مزرعه» از لغتهایی بود که تازه یاد گرفته بود. ویولن زن صبر کرد تا لوتر از کلبه بیرون رفت و آن وقت دوباره شروع به حرف زدن کرد— هم به کونتا خطاب می‌کرد و هم با خودش حرف می‌زد. «کاکاسیاهای اینجا می‌گن ارباب ویلیام ارباب خوبی. من اربابای بدتر از اون دیدم. اما توی اون‌ا خوب پیدا نمیشه. اون‌ا از دسترنج ما زندگی می‌کنن. کاکاسیاه بزرگترین چیزیه که دارن.»

## فصل ۵۲

حالا تقریباً هر روز، وقتی کار تمام می‌شد، کونتا به کلبه‌اش باز می‌گشت و بعد از نماز مغرب، مربع کوچکی بر کف کلبه‌اش می‌کشید و حروف عربی را با قطعه چوبی در آن می‌نوشت، و آنوقت می‌نشست و مدتی دراز به آنچه نوشته بود، نگاه می‌کرد، و این کار غالباً تا وقت شام طول می‌کشید. آن وقت چیزی را که نوشته بود، پاک می‌کرد و دیگر وقت آن رسیده بود که بلند شود و به میان دیگران برود و به سخنان ویولن زن گوش دهد. حالا که نماز و درس می‌خواند، دیگر اشکالی نداشت که با دیگران دمخور شود. به این ترتیب به نظرش می‌رسید که می‌تواند خودش باشد، بی‌آنکه مجبور به گوشه‌گیری باشد. به هر حال اگر در افریقا هم بودند، نزد کسی مثل ویولن زن می‌رفتند، و تنها تفاوت در آنجا این بود که نوازنده دوره‌گرد و گریو از این دهکده به آن دهکده می‌رفت و آواز می‌خواند و کورا یا بالافون خود را در فاصله نقل

حکایت‌های هیجان‌انگیز سفرهایش می‌نواخت.

کوتنا با آغاز هر ماه سنگریزه‌ای درون کوزه می‌انداخت تا حساب گذشت زمان را داشته باشد. اگر در افریقا هم بود، درست همین کار را می‌کرد. اول ۱۲ سنگریزه گرد به رنگهای گوناگون به درون ظرف انداخت، به نشانه ۱۲ ماهی که حدس می‌زد در مزرعه اولی توپوب‌ها گذرانده است. آنگاه شش سنگریزه دیگر زندگی او در این مزرعه جدید را نشان می‌داد. و آنگاه با دقت محاسبه کرد و ۲۰۴ سنگ هم برای ۱۷ باران به درون کوزه انداخت، چون وقتی او را از ژوفوره دزدیدند، اینقدر از عمر گذشته بود. همه آنها را با هم جمع زد و محاسبه کرد، حالا به نوزدهمین باران عمر خود رسیده است.

پس با اینکه احساس پیری می‌کند، مرد جوانی است. آیا باید بقیه عمرش را، مثل باغبان، در اینجا بگذراند، شاهد این باشد که امید و غرورش، با گذشت سالها از دست می‌رود، تا اینکه سرانجام روزی چیزی و نیز وقتی برای زندگی کردن باقی نمی‌ماند؟ این فکر او را به وحشت می‌انداخت— و از طرفی سبب می‌شد که عزم خود را جزم کند تا نگذارد زندگیش مانند پیرمرد طی شود— مردی علیل و فرتوت در یک قطعه زمین، که خودش نمی‌داند کدام پایش را جلوتر از پای دیگرش بگذارد. پیرمرد بیچاره پیش از خوردن غذای ظهر از توان می‌افتاد و سراسر بعد از ظهر فقط می‌توانست تظاهر به کار کردن کند، و کوتنا مجبور بود بیشتر بارکار را بدوش کشد.

هر روز صبح، وقتی کوتنا روی زمین خم می‌شد، بل با سبدش از راه می‌رسید— کوتنا همیشه بود که او در آن خانه بزرگ آشپزی می‌کند. بل سبزیهایی را که برای غذای آن روز ارباب لازم داشت می‌کند. اما تمام مدتی که آن زن آنجا بود، نگاهی هم به کوتنا نمی‌انداخت، حتی وقتی که درست از کنار او رد می‌شد. کوتنا از این وضع گیج و ناراحت می‌شد، چون به یاد می‌آورد که در آن روزهایی که او برای زنده ماندن تقلا می‌کرد، آن زن از او پرستاری می‌کرد و شبها در کلبه ویولن زن برایش سر تکان می‌داد. به این نتیجه رسید که از آن زن نفرت دارد، و تنها علتی که بل در آن روزها از او پرستاری می‌کرده، دستور ارباب بوده است. کوتنا با خود فکر کرد که کاش می‌توانست نظر ویولن زن را در این باره بداند، اما چون هنوز به اندازه کافی لغت نمی‌دانست، نمی‌توانست موضوع را درست به ویولن زن بگوید— گذشته از آن حتی مطرح کردن این موضوع با ویولن زن برایش ناراحت کننده بود.

چندی بعد، یک روز صبح پیرمرد به باغ نیامد، و کوتنا حدس زد که بیمار شده است. چند روز بود که پیرمرد حتی بیش از همیشه ضعیف بنظر می‌رسید. بجای اینکه یکرست به کلبه پیرمرد برود و ببیند جریان چیست، سرکار رفت و باغچه را آب انداخت و علفهای هرز را کند، چون می‌دانست که بل ممکنست هر لحظه سر برسد، با خود فکر کرد خوب نیست بل سر باغچه بیاید و کسی را نبیند.



چند دقیقه بعد سروکله بل پیدا شد، و این بار هم بی آنکه به کونتا نگاه می‌بندازد به کار روزانه‌اش پرداخت و سید خود را با سبزیهایی که لازم داشت پر کرد؛ کونتا بیل در دست ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. آنگاه بل وقت رفتن، پس از مکثی به اطرافش نگاه کرد، سبدش را روی زمین گذاشت، و—نگاهی تندوتیز به کونتا انداخت—راهش را گرفت و رفت. معلوم بود منظورش چیست، کونتا می‌بایست سید او را به در عقبی خانه بزرگ ببرد، همانطور که پیرمرد همیشه این کار را می‌کرد. کم مانده بود کونتا از خشم منفجر شود، در ذهنش تصویر دهها زن ژوفوره نقش بست که بارهایشان را به سر گذاشته بودند و در یک صف از کنار درخت بانتابا—همان درختی که مردان ژوفوره غالباً در زیر آن استراحت می‌کردند—می‌گنشتند. بیلش را محکم به زمین کوفت و می‌خواست راهش را بگیرد و برود که بیاد آورد بل چقدر به ارباب نزدیک است. دندانهایش را رویهم فشرد و خم شد و سبد را به دست گرفت و بیصدا پشت سر بل راه افتاد. در کنار در، بل رویش را برگرداند، و سبد را گرفت، چنانکه گفتی اصلاً کونتا را نمی‌بیند. کونتا با غیظ به باغچه بازگشت.

از آن روز به بعد، کونتا کم‌وبیش باغبان شد. پیرمرد که سخت بیمار بود، فقط گاهگاه، وقتی آنقدر نیرو داشت که راه برود، به کنار باغچه می‌آمد. تا وقتی قدرت داشت کمی کار می‌کرد—که چندان طول نمی‌کشید—آنوقت تلو تلو خوران به کلبه‌اش بازمی‌گشت. کونتا به یاد پیرهای ژوفوره می‌افتاد، که از ضعف خود شرمسار بودند و لنگ‌لنگان حرکت می‌کردند مثل اینکه دارند کاری می‌کنند، تا اینکه بالاخره مجبور می‌شدند به کلبه‌هایشان بروند، و سرانجام حتی کمتر می‌شد آنها را دم در کلبه‌شان دید. تنها وظیفه تازه‌ای که کونتا واقعاً از آن نفرت داشت، بردن سبد برای بل بود. زیر لب غرغر می‌کرد و دنبال او تا در خانه می‌رفت و تا آنجا که جرأت می‌کرد، با خشونت سبد را به دست بل می‌داد و آنگاه روی پاشنه‌اش چرخ می‌زد و با تمام سرعتی که می‌توانست به باغچه بازمی‌گشت. با اینکه از بل نفرت داشت، گاهگاه که از بوی اشتها آورنده‌های دستپخت او که در هوای پیچید و به باغ می‌رسید، دهانش آب می‌افتاد. بیست و دومین سنگریزه را به کوزه که تقویمش بود انداخته بود که یک روز صبح بل او را به درون خانه خواند. بعد از لحظه‌ای تردید، دنبال او وارد شد و سبد را روی میزی گذاشت. سعی می‌کرد تعجب خود را از دیدن چیزهای عجیب آن اتاق که به آن «آشپزخانه» می‌گفتند نشان ندهد، و رویش را برگرداند تا بازگردد که بل دستی به بازویش کشید و بیسکویتی به او داد که چیزی مثل گوشت گاو سرد لایش گذاشته بودند. وقتی با تعجب به بیسکویت نگاه می‌کرد، بل گفت «تا حالا ساندویچ ندیدی؟ گازت نمی‌گیره. تو باید اونو گاز بگیری. حالا راتو بکش و برو.»

با گذشت روزها بل آنقدر به او خوردنی می‌داد که در دستش جا نمی‌گرفت—معمولاً یک بشقاب حلبی پر از چیزی به نام «نان ذرت» که قبلاً هرگز نچشیده بود، با

سبزی خردل تازه که می‌جوشاند و آب خوشمزه ته دیگ آن. دانه‌های ریز خردل را خودش در باغ کاشته بود و باغ را با خاکی که از چراگاه گاوها کنده بودند، بارور کرده بود و سبزی خردل به سرعت و زیبایی رشد کرده بود. کونتا لوبیا‌های باریک و بلند را هم که گرداگرد ساقه‌های ذرت شیرین می‌روییدند، آنطور که بل می‌پخت دوست داشت. بل هرگز گوشت خوک به او نمی‌داد، و کونتا نمی‌دانست بل از کجا این موضوع را می‌داند. کونتا همیشه بشقاب را پیش از آنکه به بل بازگرداند، با دقت با تکه پارچه‌ای پاک می‌کرد. غالب اوقات می‌دید که بل در کنار «اجاق» است— و اجاق چیزی آهنی بود که آتش در میانش بود— اما گاهی هم زانو زده بود و داشت کف آشپزخانه را با خاکستر بلوط و برس زبری می‌سایید. با اینکه گاهی کونتا می‌خواست چیزی به بل بگوید، هرگز نمی‌توانست قدردانی خود را به طریقی بهتر از صدایی مثل خرخری که از گلو بیرون می‌آمد بیان کند و بل هم با همین صدا جوابش را می‌داد.

یک روز یکشنبه بعد از شام، کونتا برای رفع خستگی تا کنار کلبه ویولن‌زن رفته بود. با تنبلی روی شکمش ضرب گرفته بود، مرد قهوه‌ای که شام می‌خورد و همه‌اش حرف می‌زد، وسط حرف خود دوید و گفت، «ببینم، داری حال می‌ای!» حق با او بود. از وقتی کونتا ژوفوره را ترک کرده بود، تا بحال اینقدر حالش خوب نبود.

ویولن‌زن هم بعد از ماه‌ها که بی‌وقفه پوست ذرت گره زده بود تا انگشتانش را قوی کند، حالا حالش بهتر شده بود و از وقتی که دستش شکسته بود، تا این حد سر حال نیامده بود، و شیها دوباره به نواختن سازش سرگرم می‌شد. این ساز عجیب و غریب را در پنجه‌های خم شده‌اش می‌گرفت و تکه‌ای از ساز را زیر چانه‌اش می‌گذاشت و با آن ترکه‌اش روی سیمها می‌کشید— انگار که ترکه‌اش از موهای بلند و نازکی ساخته شده بود— و معمولاً کسانی که غروبها دور او جمع می‌شدند هر وقت آهنگی تمام می‌شد، فریاد می‌کشیدند و برایش دست می‌زدند.

ویولن‌زن می‌گفت، «اینکه چیزی نیست. هنوز انگشتام فرزند نیست.»

وقتی تنها بودند، کونتا از او پرسید، «فرز چیه؟»

ویولن‌زن انگشتانش را کشید و تکان داد: «فرز! فرزند می‌فهمی؟» و کونتا سر

تکان داد.

ویولن‌زن می‌گفت، «از اون‌ها کاسیا‌های خوش‌شانسی‌ها. خوب هر روز واسه خودت تو اون باغ یل‌لی تل‌لی می‌کنی و می‌چرخ. هیشکی تو مزرعه به این بزرگی کار به این آسونی نداره.»

کونتا با خودش فکر کرد که منظور او را فهمیده است و خوشش نیامد. گفت، «کار سخت» و به ویولن‌زن که روی صندلیش نشسته بود، اشاره کرد و گفت، «سخت‌تر از این.»

ویولن‌زن لبش را به خنده باز کرد و گفت، «حق با تونه، افریقای!»

## فصل ۵۳

ماها حالا تندوتندر می‌گشتند، و چیزی نگذشت فصل داغ که در اینجا به آن «تابستان» می‌گفتند، تمام شد و وقت درو فرا رسید و وظائف کونتا و دیگران به مراتب بیشتر شد. بقیه سیاهان—حتی بل—به کارهای سنگین در مزارع سرگرم بودند، و از او انتظار می‌رفت که علاوه بر کار باغبانی‌اش، به مرغها دانه بدهد و مراقب گاوها و خوکها باشد. و در اوج کار پنبه چینی از او خواستند که گاری را در میان ردیفهای مزرعه راه ببرد. جز غذا دادن به خوکهای کثیف که تقریباً حالش را بهم می‌زد، کونتا از کاراضافی که به عهده‌اش گذاشته بودند، ناراضی نبود، چون این سبب می‌شد که خود را چلاق ندانند. اما کمتر پیش می‌آمد که پیش از تاریکی به کلبه‌اش بازگردد—آنقدر خسته بود که گاهی حتی فراموش می‌کرد شام بخورد. بی‌آنکه لباس بکند، فقط کلاه حصیری‌اش را از سر برمی‌داشت و کفشها را درمی‌آورد—تا درد کف پای نصف—شده‌اش را تخفیف دهد—خودش را روی تشک پوست ذرتش می‌انداخت، لعاف پنبه‌ای را به سرش می‌کشید، و چند لحظه بعد که هنوز لباسش خیس از عرق بود، به خوابی آرام می‌رفت.

چیزی نگذشت که گاریها پر از پنبه شدند و بعد بلالهای پر از دانه و بعد برگهای طلایی توتون که می‌آویختند تا خشک شود. خوکها را می‌کشتند و قطعه‌قطعه می‌کردند و روی آتش ملایم چوب گردو آرام آرام کباب می‌کردند، و هوای مه‌آلود داشت سرد می‌شد که همه در مزرعه سرگرم آماده شدن برای «رقص خرمن» شدند، این رقص آنقدر مهم بود که حتی ارباب هم قرار بود در آن شرکت کند. آنقدر هیجان‌زده بودند که وقتی کونتا فهمید این جشن به الله سیاهپوستان اینجا مربوط نمی‌شود، تصمیم گرفت خودش هم شرکت کند—اما فقط تماشا.

وقتی جرات یافت که به جشن ملحق شود، جشن شروع شده بود. ویولن‌زن که سرانجام انگشتانش فرزند شده بود، داشت روی سیمهایش اره می‌کشید و مرد دیگری بود که دو استخوان گاو را با صدا بهم می‌زد تا ضرب را نگهدارد و همان موقع یکی فریاد زد «رقص شیرینی!» رقصان دوتا دوتا دویدند و جلو ویولن‌زن رفتند. هر زنی پایش را روی زانوی مردی می‌گذاشت و مرد بند کفش زن را می‌بست. آنوقت ویولن‌زن می‌خواند، «با یکی دیگر برقصید!» و وقتی این کار را کردند، دیوانه‌وار شروع به نواختن کرد، و کونتا دید که سیاهان با حرکت پاها و بدنشان، ادای کاشتن، بریدن

چوب، و پنبه چینی، و تکان دادن داسها، کندن ذرت، انداختن یونجه با شن کش به گاریها را درمی آورند. همه این کارها آنقدر شبیه به رقص خرمن ژوفوره بود که کونتا یک وقت متوجه شد که دارد با پای سالمش روی زمین ضرب می گیرد— دستپاچه به دور و بر نگاه کرد تا ببیند آیا کسی به او نگاه می کند یا نه.

اما هیچکس به او نگاه نمی کرد. در واقع در آن لحظه تقریباً همه داشتند به دختر باریک اندامی به سن کافوی چهارم نگاه می کردند که سبک مثل پر می رقصید و پیچ و تاب می خورد، سرش را به اینسو و آنسو می انداخت و چشمانش را به اینسو و آنسو می چرخاند، و با بازوانش حرکات زیبایی می کرد. چیزی نگذشت که بقیه رقصندگان از خستگی کنار رفتند تا نفسی تازه کنند و به او نگاه کنند. حتی مردی که با آن دختر می رقصید هم به زحمت می توانست به رقصیدن ادامه دهد.

وقتی آن مرد که با دخترک می رقصید هم به نفس نفس افتاد و کنار رفت، همه فریاد کشیدند و سرانجام دخترک هم با خستگی کنار رفت، و صدای هورا و فریاد برای او بلند شد. وقتی ارباب والر یک سکه نیم دلاری به دخترک جایزه داد، صدای هوراها بلندتر شد. ارباب لبخندی هم تحویل ویولن زن داد و ویولن زن هم با نیش باز تعظیمی کرد و سپس ارباب در میان فریاد سیاهان، آنها را ترک کرد. اما هنوز خیلی مانده بود که «رقص شیرینی» تمام شود و رقصندگان که حالا استراحت کرده بودند، دوباره دوباره به میان صحنه دویدند و رقص را از سر گرفتند، مثل این بود که حاضرند تمام شب را برقصند.

کونتا روی تشکش دراز کشیده و راجع به آنچه شنیده و دیده بود فکر می کرد که ناگهان کسی در کلبه اش را کوفت.  
کونتا تعجب زده پرسید، «کیه؟» چون در تمام مدتی که در اینجا زندگی کرده بود، فقط دوبار در کلبه او را زده بودند.  
«کاکاسیا! این درووا کن.»

کونتا در را باز کرد، چون صدای ویولن زن را شناخت، و تا در را باز کرد بوی مشروب از نفس ویولن زن به بینی اش خورد. با اینکه بوی الکل کونتا را آزار می داد، هیچ نگفت، چون ویولن زن برای چند کلمه حرف زدن داشت می ترکید و دست رد به سینه او زدن فقط به این علت که مست است، بی مهری بود.

ویولن زن گفت، «اربابو دیدی! نمیدونس که من میتونم به این خوبی بزنم! حالا خودت میبینی یه ترتیبی میده که من واسه سفیدا بزنم، و اون وخ منو اجاره میده!» ویولن زن که غرق خوشحالی بود، کنار کونتا روی چهار پایه نشست و ویولن را روی زانویش گذاشت و همانطور به حرف زدن ادامه داد.

«نیگاکن، من با بهترین ویولن زن، ویولن زدم! تا بحال اسم سی گیلیات بگوشت خورده؟ اهل ریچمونده.» کمی مکث کرد و بعد گفت، «نه، البته که نشنیدی!

باشه، بهترین بردهٔ ویولون زن دنیاست، و من با اون ویولون زدم. اون واسهٔ هیشکی ویولون نمیزنه، جز در مراسم رقص و جشنای سفیدا، منظورم جشنهایی مثل جشن رقص مسابقه‌های اسب دووینه که هر سال جشن میگیرن، و چیزایی مث اون. کاش اونوبا اون ویولون طلا بیش و با اون لباس رسمی و اون کلاگیس قهوه‌ای که به سرش میذاره میدیدی، پسر چه رفتاری داره! یه کاکاسیاهی به اسم لاندن بریگز هم پشت سر ما واساده بود که فلوت و قره‌نی میزد! منوئه میزدیم، ریل میزدیم، کنکو میزدیم، هورن پایپ میزدیم، جیگز میزدیم، و حتی کاپرین—مهم نبود که چی میزدیم، همهٔ اون سفیدا را از سر جاشون بلند کرده بودیم و مٹ توفان میرقصیدن!»

ویولون زن یکساعتی همینطور حرف زد—تا مستی از سرش پرید—و برای کونتا داستان بردگان آواز خوانی را تعریف کرد که در کارخانه‌های توتون ریچموند کار می‌کردند، و از بردگان نوازندهٔ دیگری حرف زد که «کلاوسن»، و «پیانو» و ویولون می‌زدند؟ اینها فقط با گوش کردن به نوازندگان توپوب که از جایی به نام «اروپا» آمده بودند و اربانها آنها را استخدام کرده و به مزرعه خود آورده بودند تا به فرزندانشان موسیقی یاد بدهند، یاد گرفته بودند.

در هوای خشک و سرد صبح روز بعد وظایف تازهٔ آنها شروع شد. کونتا زنان را می‌دید که پیه را ذوب می‌کردند و با قلیاب خاکستر چوب می‌جوشاندند و بهم می‌زدند، و آنوقت این معجون قهوه‌ای را در سینی‌های چوبی پهن می‌کردند و چهارشب و سه‌روز می‌گذاشتند تا خشک شود و بعد آنرا به قالبهای لوزی شکل می‌پریدند و به این ترتیب صابون قهوه‌ای رنگی به دست می‌آمد. با نفرت مردان را دید که سیب، هلو و خرمالو را تخمیر می‌کنند و به چیزهای بدبو که به آن «برندی» می‌گفتند تبدیل می‌کنند و در بطریها و بشکه‌ها می‌ریزند. دیگران گل چسبنک و سرخرنگ را با آب و موی خشک شده خوک قاطی می‌کردند و آنرا در شکافهای کلبه‌هایشان فرو می‌کردند. زنها در میان تشکها پوست ذرت می‌تپاندند، مثل همان تشکی که کونتا روی آن می‌خوابید، بعضی دیگر از تشکها را با خزه که قبلا خشک کرده بودند، پر می‌کردند. و تشک تازه‌ای هم برای ارباب با پرغاز پر می‌شد.

برده‌ای که خراط بود تغارهای چوبی تازه‌ای می‌ساخت که بعدها آنرا پر از آب صابون می‌کردند و پارچه‌ها را در آب فرو می‌کردند و بعد آنها را می‌جوشاندند و گلوله می‌کردند و در ظرفی چوبی می‌انداختند و با ترکه می‌کوبیدند. مردی که چرم می‌ساخت—مثل براق و مهار اسب و کفش—سرگرم دباغی پوست گاو بود. و زنان پارچهٔ کتان سفیدی را که ارباب خریده بود تا با آن لباس بدوزند، به رنگهای مختلف رنگ می‌زدند. و در اینجا هم درست مثل ژوفوره، همهٔ درختان، بوته‌ها و پرچینها با پارچه‌های رنگارنگ سرخ، زرد و آبی زینت داده شده بود.

هر روز که می‌گذشت هوا سرد و سردتر، و آسمان خاکستری‌تر می‌شد تا اینکه

یکباره زمین پوشیده از برف و یخ شد که به نظر کونتا غیرعادی و نامطبوع بود. و چیزی نگذشت که دیگر سیاهان با هیجان شروع به صحبت از « کریسمس » کردند. بنظر می رسید که کریسمس با رقص و آواز و خورد و خوراک و هدیه دادن همراه است، که خوب بود— اما مثل این که به الله آنها هم مربوط می شود، این بود که با اینکه کونتا حالا از جمع شدن در خانه ویولن زن لذت می برد، تصمیم گرفت آنقدر با خود در تنهایی سر کند تا جشنهای کافری پایان یابد. حتی به دیدن ویولن زن هم نرفت و دفعه بعد که ویولن زن کونتا را دید، با حیرت به او نگاه کرد، اما چیزی در این باره نگفت.

به این ترتیب چیزی نگذشت که بهاری دیگر از راه رسید، و همانطور که کونتا زانو زده بود و در باغ چیز می کاشت، به یاد آورد که مزارع اطراف ژوفوره در این ایام سال چه پر بار بودند. به یاد آورد که وقتی از کافری دوم بود، در این فصل سبز، به دنبال بزهای گرسنه جست و خیز می کرد. اینجا « بچه های سیاه » سر به دنبال حیوانی که به آن « گوسفند » می گفتند و بع می کرد، می گذاشتند، و آنوقت با هم بر سر نشستن روی سر گوسفند مسابقه می گذاشتند و همانطور که گوسفند تقلامی کرد، مردی با قیچی پشم کلفت و کثیف گوسفند را می چید. ویولن زن برای کونتا توضیح داد که پشم را به جای دیگری می برند و می شویند و « حلاجی » می کنند و آنوقت پشم می آورند تا زنان نخ پشمی بریسند و جامه های زمستانی بیافند.

شخم زدن باغ، کاشتن، و برداشت محصول آن از سپیده صبح تا تاریک شدن هوا ادامه داشت. در نیمه تابستان که « ژوئیه » می نامیدنش، آنهایی که در مزارع کار می کردند، هر شب خسته و کوفته به خانه های خود باز می گشتند چون مجبور بودند و جین کردن علفها از کنار ساقه پنبه را که حالا تا کمر می رسید، و ذرت که کاکل آن سنگین شده بود، تمام کنند. کار سختی بود، اما دست کم در انبارها که از پاییز گذشته تا کنون پر از خوراک ذخیره بودند، مقدار زیادی غذا مانده بود. کونتا با خود فکر کرد که در چنین ایامی در ژوفوره مردم از بس با ریشه گیاهان سوپ درست می کردند، و کرم درشت و علف یا هر چیز دیگری که می یافتند می خوردند دل درد می گرفتند. چون محصول و میوه هنوز برای خوردن نرسیده و سبز بود.

انبار کردن محصولات می باید پیش از دومین « یکشنبه » ماه ژوئیه به پایان برسد، زیرا در آن موقع سیاهان بیشتر مزارع این منطقه— که « بخش اسپاستیلوانیا » نام داشت— اجازه داشتند به جایی دیگر سفر کنند و در « اردو » بی دور هم جمع شوند. از آنجا که این اجتماع مربوط به الله آنها می شد، هیچکس حتی به کونتا پیشنهاد هم نکرد که همراه آنها برود. بیش از بیست نفر از آنها صبح زود روز یکشنبه، همه، در گاری چپیدند و رفتند. ارباب والرا اجازه داده بود که از آن گاری استفاده کنند.

در این چند روزه تقریباً همه رفته بودند— تعداد کسانی که مانده بودند، آنقدر کم بود که اگر کونتا فرار می کرد، کمتر کسی متوجه می شد. اما او می دانست با

اینکه حالا خیلی چیزها یاد گرفته است و خیلی کارها از دستش برمی آید، چندی نخواهد گذشت که چند شکارچی برده، دوباره او را دستگیر کنند. خجالت می کشید اعتراف کند که زندگی به این شکل و در این مزرعه را به فرار کردنی که مطمئن بود به دستگیری و احتمالاً کشته شدنش منجر خواهد شد، ترجیح می دهد. در اعماق قلبش می دانست که دیگر هرگز نخواهد توانست وطنش را ببیند و می توانست احساس کند که چیزی گرانبها و جبران ناپذیر برای همیشه در درون او دارد می میرد. اما امید هنوز زنده بود؛ شاید هرگز نتواند خانواده اش را ببیند، اما شاید روزی خودش صاحب خانواده شود.

## فصل ۵۴

سالی دیگر گذشت— آقدر سریع که کوتاه به آسانی نمی توانست باور کند— و سنگریزه هایی که در کوزه خود جمع کرده بود، به او می گفت که به بیستین باران عمر خود رسیده است. یکبار دیگر هوا سرد شده و دوباره پر از بوی کریسمس شده بود. با اینکه نظر او درباره «الله» سیاهان عوض نشده بود، چنان به آنها خوش می گذشت که کوتاه احساس کرد که اگر فقط کارهایی را که در این فصل جشن انجام می شد، تماشا کند، الله خودش اعتراضی نخواهد کرد.

دو نفر از مردها که جواز سفر یک هفته ای از ارباب والر گرفته بودند، داشتند بند و بساطشان را جمع می کردند تا به دیدن رفقایشان در مزارع دیگر بروند. یکی از مردان می رفت تا نوزادش را برای اولین بار ببیند. اما در همه کلبه ها، جز کلبه آن دو نفر— و کلبه کوتاه— سیاهان در تدارک کارهایی بودند که مهمتریشان دوختن لباس پرزرق و برق برای جشن بود، و از طرفی هم می باید از انبارهایشان بادام و سیب بردارند. و در خانه بزرگ در دیگها و تابه ها سیب زمینی و گوشت خرگوش و خوک— و گوشت جانوران دیگری مثل بوقلمون، را کون و صاریخ که کوتاه تا پیش از آمدن به این سرزمین هرگز نه دیده و نه شنیده بود— جلز و ولز می کرد. با اینکه آن اولها تردید داشت، سرانجام بوهای اشتها آور آشپزخانه بل او را بر آن داشت که همه چیز را امتحان کند— البته جز گوشت خوک. علاقه ای هم نداشت که مشروبی را که ارباب— والر به سیاهان وعده داده بود، بچشد— دو بشکه شراب سیب، یک بشکه شراب قرمز و یک بشکه ویسکی که با کالسکه اش از جای دیگر با خود آورده بود. کوتاه می دانست که بعضی از مشروبه را قبلا بی سر و صدا مصرف کرده اند،

و مقدار زیادی از آترا و یولن زن خورده بود. کودکان مثانه خشک و باد شده خوکیها را سرچوب می‌زدند و به آتش نزدیک و نزدیکتر می‌کردند، تا اینکه هر کدام با صدایی بلند می‌ترکید و همه می‌خندیدند و فریاد می‌زدند. با خود فکر می‌کرد همه این کارهای باور نکردنی، احمقانه و چندش آور است.

وقتی سرانجام آن روز فرا رسید، نوشیدن و خوردن بی‌دریغ شروع شد. کونتا از همان درگاه کلبه‌اش مهمانهای ارباب والر را می‌دید که برای جشن نیمروز از راه می‌رسند، و بعد بردگان در کنار خانه بزرگ جمع شدند و به آواز خواندن پرداختند، و بل در پیشاپیش آنها بود؛ و ارباب را دید که پنجره را بالا کشید و لبخند زد، آنگاه او و بقیه آدمهای سفید بیرون آمدند و ایستادند و گوش دادند، و وانمود کردند که مجذوب شده‌اند. بعد ارباب بل را فرستاد که ویولن زن را صدا بزند تا بنوازد. ویولن زن هم راه افتاد و رفت و صدای ساز بلند شد.

کونتا می‌توانست بفهمد وقتی کاری به آنها گفته می‌شود، باید آترا انجام دهند، اما چطور بود که اینها از این کار لذت هم می‌بردند؟ اگر سفیدها اینقدر بردگانشان را دوست داشتند که به آنها هدیه می‌دادند، چرا با آزاد کردنشان آنها را واقعاً خوشحال نمی‌کردند؟ اما با خود فکر می‌کرد که بعضی از این سیاهان مثل جانوران دست‌آموز شده‌اند و شاید نتوانند مثل او دوام بیاورند، مگر اینکه کسی از آنها مواظبت کند.

اما آیا او وضعیتش بهتر از اینهاست؟ آیا خیلی با آنها فرق دارد؟ کم کم به جایی رسیده بود که دیگر نمی‌توانست منکر شود که دارد زندگی کردن اینها را می‌پذیرد و تسلیم می‌شود. مخصوصاً رفاقت او با ویولن زن که روز به روز عمیقتر می‌شد، آزارش می‌داد. مشروب خوردن ویولن زن کونتا را بسختی می‌آزرده، و از طرفی با خود فکر می‌کرد که آیا یک کافر حق ندارد کافر باشد؟ لاف زندهای ویولن زن نیز کونتا را آزار می‌داد، اما معتقد بود که همه چیزهایی که ویولن زن درباره آنها لاف می‌زند، واقعیت دارد. شوخ طبعی خشن و دور از نزاکت ویولن زن هم ناخوشایند بود، و کونتا روز بروز از اینکه ویولن زن او را «کاکاسیا» صدا می‌زد، بیشتر بدش می‌آمد، چون فهمیده بود این نامی است که سفید پوستها به سیاهان داده‌اند. اما آیا این ویولن زن نبود که زحمت کشید تا حرف زدن را به او بیاموزد؟ آیا دوستی با ویولن زن سبب نشده بود که او در میان دیگر سیاهان کمتر احساس بیگانگی کند؟ کونتا به این نتیجه رسید که دلش می‌خواهد ویولن زن را بهتر بشناسد.

با خود فکر می‌کرد و قتش که برسد، سؤالهایی را که در مغزش است، طوری که ویولن زن را نرنجانند، از او خواهد پرسید. اما تا دو دانه شن دیگر صبر می‌کرد، تا بعد از ظهر ساکت یک روز یکشنبه، وقتی کسی کار نمی‌کرد، به همان آخرین کلبه راسته بردگان که برایش جای آشنایی شده بود رفت و ویولن زن را دید که به خلاف معمول خاموش است.



بعد از سلام و احوالپرسی، مدتی هر دو خاموش ماندند. آنوقت کونتا برای اینکه سر صحبت را باز کند، گفت لوتر، راننده ارباب می‌گفت هر جا ارباب را می‌برده، شنیده که آدمهای سفید دارند از «مالیات» حرف می‌زنند. از ویولن زن پرسید «مالیات چیست».

ویولن زن گفت: «مالیات چیزیه که تقریباً هرچی آدمای سفید بخوان بخرن، باید بدن؛ اون طرف آب پادشاهی هست که مالیاتو درست کرده تا پولدار بشه.»  
از ویولن زن بعید بود که در باره موضوعی اینقدر کم حرف بزند. این بود که کونتا فکر کرد حتم ویولن زن اوقاتش تلخ است. مدتی در سکوت گذشت و بالاخره کونتا تصمیم گرفت موضوعی را که واقعاً می‌خواسته از ویولن زن بپرسد، مطرح کند: «قبل از اینجا کجا بودی؟»

ویولن زن لحظه‌ای طولانی به او خیره شد. آن وقت شروع کرد به حرف زدن. صدایش تیز و برنده بود: «میدونم همه‌کاکاسیاهای اینجا راجع به من حساسی می‌زنن. به هیشکی هیچی نمیگم. اما توفرق داری.»

چشمانش را به کونتا دوخت، «میدونی چرا توفرق داری؟ واسه اینکه تو هیچی نمیدونی! تورو به زور به اینجا آوردنو پاتو بریدن، لابد پیش خودت فکر میکنی هر بلائی بوده به سرت اومده. خب، پس بذار بهت بگم که تو تنها کسی نیستی که بلا بسرت اومده.» خشم در صدایش حس می‌شد، «اگه این چیزایی رو که برات میگم به کسی بگی، زیرو روتو یکی میکنم!»  
کونتا فهماند که نمی‌گوید.

ویولن زن خودش را به جلو خم کرد و با صدای آرامی شروع به صحبت کرد تا کسی صدای او را نشنود. «اربابی که در کارولینای شمالی داشتم غرق شد. هیشکی نمیدونه چطور غرق شد. بگذریم؛ همون شب من از اونجا رفتم، زن و بچه‌ای هم نداشتم که مدعی من باشن. پیش سرخپوستا قایم شدم، تا اینکه فکر کردم که اوضاع بی خطر شده و به اینجا، به ویرجینیا اومدم و شروع کردم به ویولن زنی.»  
کونتا پرسید: «چی؟ ویرجینیا؟»

«پسر، تو راس راسی هیچی نمی‌دونی، نیس؟ ویرجینیا همین مستعمره‌ایه که توش زندگی میکنی دیگه، اگه اسم اینو زندگی بذاری.»  
«مستعمره چیه؟»

«از اونیه که صورتت نشون میده خنگ‌تری. سیزده تا مستعمره هستن که این مملکتو درست میکنن. جنوب اینجا کارولیناس، و شمال اینجا مریلند، پنسیلوانیا، نیویورک و چند تا دیگه هستن. من خودم هرگز اونجاها نبودم، بیشتر کاکاسیاهای دیگه نبودن. شنیدم که خیلی از آدمای سفید اونجاها برده‌داری رو قبول ندارن و ماها رو آزاد می‌کنن. مثلاً خود منو بگیر، من یکی از اون برده‌های نیمه‌آزادم. برای من

بهرتره که کنار یه اربابی باشم تا اینکه یه دفه گشتیا منو نگیرن.» کونتا نمی فهمید، اما وانمود می کرد که می فهمد، چون دلش نمی خواست دوباره به او توهین کند.

ویولن زن پرسید، «تا حالا سرخپوستا رو دیدی؟»

کونتا کمی مکث کرد، «چند تایی دیدم.»

«اونا پیش از آدمای سفید اینجا بودن. سفیدا بت میگن، یکی از اونا به نام کلمب اینجا رو کشف کرده. اما آگه سرخپوستا رو اینجا دیده، پس اینجا رو که اون کشف نکرده، مگه نه؟» ویولن زن هم داشت از این موضوع گرم می شد.

«سفیدا خیال میکنن هر کی قبل از اونا جایی باشه آدم حساب نمی شه. میگن

اونا وحشی ین.»

ویولن زن کمی مکث کرد، چون از شوخی خودش خوشش آمده بود. و آنوقت ادامه داد: «تا حالا چادر سرخپوستا رو دیدی؟» کونتا سرش را تکان داد که نه. ویولن زن سه تا از انگشتهایش را باز کرد و دور آنها کهنه ای پیچید. «انگشتا تیر چادرهاست و این کهنه چرمه. اونا این تو زندگی میکنن.»

لبخند زد. «توکه افریقایی هستی، لابد خیال میکنی همه چیزای شکار و اینجور چیزا رو میدونی، اما هیشکی نمی تونه مٹ سرخپوستا شکار و سفر بکنه. وقتی یکی از اونا جایی بره، تمام نقشه مسیرشو مثل کف دستش بلد میشه. اما مادرای سرخپوست— که بهشون میگن اسکوا— بچه هاشونو پشتشون میندن، همونطور که شنیدم مادرای شما تو افریقا همین کار رو میکنن.»

کونتا تعجب می کرد که ویولن زن اینرا از کجا می داند و نتوانست تعجب را در چهره اش پنهان کند. ویولن زن دوباره لبخند زد و نطقش را ادامه داد. «بعضی از سرخپوستا از کاکاسیایا بدشون می یاد و بعضی هاشونم ماها رو دوس دارن. سفیدا همه زمینای سرخپوستا رو میخوان و از سرخپوستایی که کاکاسیایا رو قایم کنن بدشون میاد.» چشمان ویولن زن به صورت کونتا خیره شده بود. «همه شما افریقایی یا و سرخپوستا یه جور اشتباه کردین— گذاشتین سفیدا به جایی که زندگی میکنین قدم بذارن. بهشون غذا دادین و جایی دادین که بخوابن و تا بخودتون اومدین دیدین که با لگد بیروتون میندازن یا اسیرتون میکنن.»

ویولن زن دوباره مکث کرد. آنوقت ناگهان فریادش بلند شد: «میدونی از چیه شما کاکاسیایا افریقایی بدم میاد، خوب چشاتو واکن! پن شیش نفرو دیدم که مٹ تو بودن! نیدونم اصلاً از اول چطو شد که با شماها دمخور شدم! شماها میان اینجا و فکر میکنین که سیاهای اینجا باید مٹ شماها باشن! ماها چطو می تونیم از افریقا چیزی بدونیم؟ ما که هیچو اونجا نبودیم، و هرگز ماون به اونجا نیرسه!» همانطور در چشم کونتا چشم دوخته بود، ساکت شد.

کونتا از ترس اینکه مبادا دوباره او را خشمگین کند، بی آنکه حتی کلمه ای

بگویند بلند شد و رفت. آنچه ویولن زن به او گفته بود، تکانش داده بود. اما وقتی به کلیه اش رسید، هرچه بیشتر به آن حرفها فکر می کرد، بهتر درک می کرد. ویولن زن نقاب چهره اش را برداشته بود، معنی اش این بود که دارد به کونتا اعتماد می کند. بعد از سه بارانی که به اینجا آمده بود، نخستین بار با کسی آشنا می شد که واقعاً داشت او را می شناخت.

## فصل ۵۵

چند روز بعد، کونتا هنگام کار کردن در باغچه، با خود فکر می کرد که چقدر طول کشیده تا بداند که درباره ویولن زن چقدر کم می دانسته، و تازه چه چیزهای زیادتری درباره او هست که هنوز نمی داند. و دیگر مطمئن بود که باغبان پیر هم وقتی با او روبرو می شود، چهره اش را پس نقابی پنهان می کند. از چندی پیش گهگاه به دیدن باغبان پیر می رفت. و بل را هم بهتر نمی شناخت، هرچند که روزها حرفهایی با هم می زدند—در واقع کونتا در حالی که غذایی را که بل به او می داد می خورد، به حرفهای او گوش می داد—به هر حال حرفها بیشتر درباره مسائل غیر مهم و غیر شخصی بودند. پنداشت که بل و باغبان پیر هم گهگاه خواسته اند چیزی بگویند، یا اشاره هایی به چیزهایی کرده اند، اما هرگز حرفشان را تمام نگفته اند. هر دو آدمهای محتاطی بودند، اما مثل این بود که مخصوصاً وقتی با او هستند، بیشتر احتیاط می کنند. تصمیم گرفت آنها را هم بهتر بشناسد. دفعه بعد که به دیدن باغبان پیر رفت، به شیوه مندینکایی ها، غیر مستقیم عمل کرد؛ درباره چیزی که ویولن زن به او گفته بود، از باغبان سؤال کرد. کونتا گفت چیزهایی درباره «گشتیها» شنیده است. اما نمی داند آنها کیستند.

باغبان پیر با حرارت گفت: «آشغالهای پست و فقیر سفید هستن که هرگز به عمرشون هیچ برده نداشتن. از قدیم قانونی تو ویرجینیا بوده و هس که در جاده ها، یا هر جای دیگه ای که کاکاسیاه هستن گشت بدن، و هر کدوم از کاکاسیاه رو ببینن که جواز عبور از اربابش نداشته باشه گیر بندازن، شلاق بزنن و حبس کنن. و آدمایی که اجبر میشن تا این کار رو بکنن سفیدای فقیری هستن که خودشون هیچو کاکاسیا نداشتن، اینه که دلشون میخواد کاکاسیای دیگرون رو بکیرن و کتک بزنن. میدونی، اصل موضوع اینه که همه سفیدا مٹ سگ میترسن روری سیاه آزاد بشن و بخوان نقشه بکشن و باغی گری کنن. راسشو بخوای گشتیا از هیجی بیشتر از این

خوششون نیمايد که بگن به بعضی از سیاه سوه‌ظن دارن، و اونوخ یه دغه وارد بشن و پشت یکی از کاکاسیاهارو لغت کنن و جلو چشم زن و بچه‌هایش کتکش بززن و خونوی مالی کنن.»

باغبان پیر که علاقه کونتا را دید و از عیادت او خوشحال شده بود، به حرفش ادامه داد: «اربابی که ما داریم، از اینجور کارا خوشش نیمايد. واسه همینه که سرکارگر نداره. میگه نمیخواد کسی کاکاسیاهاشو کتک بززه. به کاکاسیاهاش میگه خودشون سرکارگر خودشون باشن، و فقط اون کاری رو که میدونن بکنن، و اصلاً هیچکدوم از مقرراتشو نشکنن. قسم خورده که هر کاکاسیاهی مقرراتشو بشکنه، همون روز غروب آفتاب اینجا رو نمیبینه.»

کونتا با خودش فکر می کرد که این مقررات چیست، اما باغبان به حرف زدنش ادامه می داد. «میدونی چرا ارباب ما اینجوریه؟ آخه اون از خانواده‌ای یه که حتی قبل از آنکه از انگلیس، از اونطرف آبا، بیان اینجا، پولدار بودن. این والرها همیشه طوری بودن که بقیه اربابا دلشون می خواسته رفتار شونو مٹ اونان کنن. چون بیشتر این اربابا اولش آدمی نبودن، جز شکارچی را کون که کم کم تیکه زمینی افتاده دستشون و یکی دوتا کاکاسیاهارو تا پای مرگ کشیدن به کار و از همونجا کم کم کارشون بالا گرفته. میدونی خیلی از مزرعه‌ها خیلی برده ندارن. بیشترشون فقط شاید بین یک تا پن شیش تا بیشتر ندارن. ما اینجا بیست تا برده ایم، مزرعه بزرگیه. از هر سه تا سفید، دواتشون اصلاً برده ندارن. اینطور شنیدم. چندتا مزرعه بزرگ بزرگ هست که پنجاه یا صدتا برده دارن، جاهایی که خاك سياس. اونطرف رودخونه، مثل لوئیزیانا، میسی‌سی‌پی و آلاباما چن تا از این مزرعه‌ها هست. توی جورجیا، کارولینای جنوبی هم که برنج میکارن، از اینجور مزرعه‌ها پیدا میشن.»

کونتا ناگهان پرسید «چند سال تونه؟»

باغبان به او نگاه کرد. «بیشتر از اونی که تو یا هر کس دیگه خیال میکنه.» مثل اینکه خوشش آمده باشد، نشست و جابجا شد. «وختی بچه بودم صدای جنگ سرخپوستا رو میشنفتم.»

لحظه‌ای درسکوت سرش را پایین انداخت و سپس نگاهی به کونتا انداخت و شروع به خواندن کرد، «آه یا، تایلر اوبام، بووا—» کونتا مهوت مانده بود. «کی لای زی دای نیک اولای، مان لون دی نیک او لای آه واه نی—» پیر مرد آوازش را قطع کرد و گفت «مادرم اینو میخوند، میگفت از مادرش که مٹ تو از افریقا آمده بود، یاد گرفته. میدونی مال کجاهاست؟»

کونتا گفت، «مثل زبان قبیله سرره است. اما من لغتاشونمی دونم. توی قایقی که منو اینجا می آورد، صدای سرره‌ها را شنیدم.»

باغبان پیر نگاهی دزدکی به اطراف انداخت و گفت، «باید خفه شم و اینجور

آوازا رو نخونم. بعضی از کاکاسیاهای میشنن و به ارباب میگن. سفیدا نمیخوان که کاکاسیاهای افریقایی حرف بزنین.»

کوتنا میخواست به او بگوید که تردید نیست که هموطن اوست و اهل گامبیاست و خون جولوف دارد، چون دماغش کشیده و لبش پهن است و پوست بدنش حتی از بیشتر قبیله‌های گامبیایی هم سیاهتر است. اما وقتی باغبان این حرف را زد، کوتنا فکر کرد بهتر است از این حرفها نزنند. این بود که موضوع صحبت را عوض کرد و از پیرمرد پرسید که کجا به دنیا آمده و چه شده که کارش به این مزرعه کشیده است. باغبان جواب او را فوراً نداد. اما بالاخره گفت، «کاکاسیایی که به اندازه من بلا سرش اومده باشه، خیلی چیزام یاد میگیره.» با دقت به کوتنا نگاه کرد، مثل این بود که دارد تصمیم می‌گیرد آیا به حرفهایش ادامه دهد یا نه. «یه وختی آدم خوبی بودم، میتونسم دیلمو با پام خم کنم. میتونسم یک کیسه خوراکی رو که پشت قاطرو خم میکردم، بردارم. میتونسم کمر یه آدم بزرگو بگیرم و بلندش کنم رو هوا و آرنجمو راست کنم. اما اون ارباب قبلیم اونقد از من کار کشید و کتکم زد که زورم تموم شد و اونوخ منو به این ارباب فروخت تا بدهیشو بده.» مکثی کرد. «حالا ضعف پیدا کردم، و فقط میخوام هروخ که بشه استراحت کنم.»

چشمانش صورت کوتنا را می‌کاوید. «نمیدونم چرا دارم این چیزارو برات میگویم. راستشو بخوای اونقد که نشون میدم حالم بد نیست. اما ارباب تا وختی خیال کنه من حالم بده منو نمیرفوشه. میبینم که ای، همچین باغبونیو یاد گرفتی.» مکثی کرد. «آگه بخوای میتونم پیام و کمکت کنم، اما نه زیاد.» بعد با لحنی غمگین گفت، «اقتدارم حالم خوب نیست.»

کوتنا از پیرمرد تشکر کرد، و او را مطمئن کرد که می‌تواند کارها را رویراه کند. چند دقیقه بعد، کوتنا اجازه مرخصی خواست و وقتی به کلبه باز می‌گشت، از دست خودش عصبانی بود که چرا دلش برای پیرمرد آقدر که باید نمی‌سوزد. از این موضوع متأسف بود، اما نمی‌توانست از کسی که از پا درمی‌آمد و تسلیم می‌شد، خوشش بیاید. روز بعد، کوتنا تصمیم گرفت ببیند آیا می‌تواند بل را هم به حرف بیاورد یا نه. از آنجا که می‌دانست بل دلش می‌خواهد درباره ارباب و الراحرف بزند، سر صحبت را با این سؤال که چرا ارباب ازدواج نمی‌کند، باز کرد. «البته که عروسی کرده، با دوشیزه پارسیلا، همون سالی که من به اینجا اومدم. عروس مثل پرندۀ پرتلاپی خوشگل بود. بهتر از اون کمتر پیدا میشه. وقتی بچه اولشو به دنیا می‌آورد، مرد. دختر کوچولوشم مرد. فکر نکنم اینطرقا هیشکی روزی وحشتناکتر از اون روزا رو به یاد داشته باشه. از اون روز ارباب دیگه اون آدم سابق نیست. فقط کار می‌کنه، کار می‌کنه، کار می‌کنه، بعضی وختا مث اینه که میخواد خودشو بکشه. دیگه طاقت دیدن آدم زخمی و مریضو نداره. تا بشنفته گریه‌ای مریضه فوراً معالجتش می‌کنه.

همینطور وقتی بشنوه که کا کاسیایی زخمی شده، مثلاً اون ویولن زنی که همیشه با هاش حرف میزنی، یا مثلاً خود تو که زخمی شده بودی و اینجا آورده بودنت، معالجه می کنه. وقتی شنید چی به سرپای تو آوردن، خیلی اوقاتش تلخ شد، حتی تورو از برادرش «جان» خرید، البته کار اون نبود، اون سیاه بختا، شکارچی برده بودن که اجیرشون کرده بود، می گفتند تو میخواستی اونارو بکشی.»

کونتا همانطور که گوش می داد، متوجه این نکته می شد که دارد زیر و بالای سیاهان را کم کم می شناسد، اما در ضمن متوجه شد که هرگز فکر نمی کرده سفیدها هم رنجهای انسانی داشته باشند، هرچند که کارهای آنها را بطور کلی نشود بخشید. فکر می کرد کاش آنقدر زبان سفیدها را می دانست که می توانست همه این چیزها را به بل بگوید— و به او داستانی را که نیوبوتو، دوست مادر بزرگش برایش حکایت کرده بود باز گو کند— داستان تماسی که به دام افتاده بود، و همیشه نیوبوتو آنرا با این جمله تمام می کرد: «در این دنیا پاداش نیکی بیشتر وقتها بدی است.»

به وطنش که فکر می کرد، یاد چیزی افتاد که مدتی بود می خواست به بل بگوید، و حالا وقت خوبی بود. با حالتی افتخار آمیز به بل گفت که جز رنگ قهوه ای او، همه چیزش تقریباً مثل یک زن زیبای مندینکایی است.

بعد از این تعریف بزرگی که کرده بود، برای واکنش بل چندان انتظاری نکشید. «این حرفای مزخرف چه که میزنی؟» معلوم بود که خیلی به بل برخورد کرده است. «نمیدونم چرا سفیدا قایقارو پر از شما کا کاسیاهای افریقایی میکنن، میان اینجا خالی میکنن!»

## فصل ۵۶

تا یک ماه بل با کونتا حرف نمی زد— و حتی بعد از آنکه می آمد و سبزیهایی را که لازم داشت می کند، سبد را خود به خانه بزرگ می برد. آن وقت، صبح زود روز دوشنبه ای، شتابان از خانه به سوی باغچه دوید. و با چشمانی که از هیجان گشاد شده بود، ناگهان گفت: «کلاتر همین الان رفت! به ارباب گفت جنگهای بزرگی در شمال، در جایی به اسم باستن راه افتاده! سفیدا از دست شاهی که اون ور آبی بزرگه و میخواد مالیات بگیره خیلی اوقاتشون تلخ شده. ارباب لوترو صدا زده که کالسه رو حاضر کنه و اونو به مرکز بخش بره. معلومه که خیلی توهمه!»

وقت شام همه دور کلبه ویولن زن جمع شده بودند تا عقیده او و باغبان را بدانند،

چون باغبان در میان بردگان از همه پیرتر بود و ویولن زن از همه بیشتر سفر کرده و دنیا دیده تر از همه بود.

یکی پرسید «کی جنگ شد؟» و باغبان پاسخ داد، «هرچی از شمال به گوش ما برسه، باید خیلی وخ پیش اتفاق افتاده باشه.»

ویولن زن اضافه کرد، «شنیدم که از اون شمال، از اونجا که باستن هست، ده روز طول میکشه تا تندروترین اسب به اینجا، به ویرجینیا بیاد و خبر بیاره.»

هوا داشت تاریک می شد که کالسکه ارباب بازگشت. لوتر با عجله به ردیف کلبه های بردگان رفت و جزئیات بیشتری را که شنیده بود، به آنها اطلاع داد: «دارن میگن که یک شب مردم باستن اونقدر از دست مالیات اون پادشاه عصبانی شده بودن که به سربازای پادشاه حمله کردن. سربازام تیراندازی کردن و اولین کسی که کشته شد، یه کاکاسیا بود به اسم «کریسپس اتکز». بهش میگن قتل عام باستن!»

تا چندروز دائم درباره این جریان صحبت می کردند، و کونتا نمی دانست موضوع چیست و چرا سفیدها— و حتی سیاهان— از چیزی که در آن دورها اتفاق می افتاد، چنین بیقرار شده بودند. روزی نمی شد که برده ای از جاده اصلی کنار مزرعه با فریاد شادی «یوهو—ها—هوه» عبور نکند و شایعه جدیدی پخش نشود. و لوتر هر روز از قول بردگانی که در خانه ها یا در اصطبلها کار می کردند و سورچیهای دیگری که در سفرهایش با ارباب آنها را می دید و با آنها حرف می زد، خبر می آورد. ارباب به این طرف و آن طرف می رفت تا بیماران را معالجه کند و یا در باره وقایعی که در نیوانگلند رخ می داد، با اربابهای دیگر در خانه های بزرگ آنها صحبت کند، یا اینکه به مرکز بخش می رفت، و یا به شهرهای اطراف.

ویولن زن به کونتا می گفت: «سفیدا نمیتون چیزی رو از ما پنهون کنن. دور اونارو کاکاسیاهارگفتن. کمتر کاریه که بکنن و کمتر جائیه که برن که کاکاسیاها گوش وانستاده باشن. وقتی دارن غذا میخورن یا حرف میزنن، یک دختر کاکاسیا اونجاست که به اونارو خدمت میکنه، و خودشو خنکتر از اونیه که هست نشون میده، اما هر لغتی رو که میشنفه، بخاطر میسپره. گاهی وختها سفیدا که میبینن کاکاسیاهی نزدیکشون هست بجای اینکه لغتها را بگن، هیچی میکنن، اما چیزی نمیگذره که اون کاکاسیا به کاکاسیای دیگه ای که میتونه از هیچی اون سردرپیاه لغتو میگه. منظورم اینه که اون کاکاسیاه شب خوابشون نمی بره تا بفهمن که سفیدا درباره چی حرف میزدن.»

سراسر تابستان خبرهای تازه ای در شمال اتفاق می افتاد همچنان می رسید و تا پاییز هم ادامه داشت. آنوقت کم کم لوترگفت، سفیدها همانقدر که از مالیات ناراحتند، نگرانی دیگری هم دارن. «دارن میگن که بعضی جاها کاکاسیاهاش دو برابر سفیدان. میترسن پادشاه اونور آب شاید به ما کاکاسیاه آزادی بده و در عوض از

ما بخواد که با اون آدمای سفید بجنگیم.» لوتر منتظر ماند تا هیجان آنها که گوش می‌دادند فرونشیند و ادامه داد. «راشش، شنیدم بعضی از سفیدا اوقله ترسیدن که شبا درشونو قلف میکنن، و حتی دیگه جلو خدمتکارای سیا حرف نمیزنن.»

تا هفته‌ها بعد کونتا روی تشکش دراز می‌کشید و درباره «آزادی» فکر می‌کرد. تا آنجا که او می‌فهمید، آزادی به این معنی بود که اربابی در کار نباشد، و هر کس هر چه خواست بکند و به هر جا خواست برود. اما سرانجام با خود فکر کرد مسخره است کسی خیال کند که سفیدها سیاهان را، از راه به این درازی، از آب بزرگ به اینجا می‌آورند تا برده باشند و کارکنند— و آنوقت آنها را آزاد می‌کنند. چنین چیزی هرگز اتفاق نمی‌افتاد.

چیزی به کریسمس نمانده، بعضی از خویش و قومهای ارباب‌والر به دیدن او آمدند و راننده سیاه آنها همانطور که سرگرم غذا خوردن در آشپزخانه بل بود، آخرین اخبار را به او گفت، «شنیدم که در جورجیا کاکاسیاهی به اسم جرج لیله هست که سفیدا بهش اجازه دادن دوروبر رودخونه ساوانا وعظ بکنه. شنیدم گفته که میخواد به کلیسای افریقایی در ساوانا راه بندازه. این اولین دفعه‌س که کلیسای کاکاسیها بگوشم می‌خورد...»

بل گفت، «قبلا هم شنیده بودم که یکی توی پیتزبرگ، همینجا، تو ویرجینیا هست. اما بگو ببینم، از گرفتاریای سفیدا تو شمال مومال چه خبر؟»  
«شنیدم که سفیدای خیلی مهم به جایی به اسم فیلا دلفیا دور هم جمع شدن و میگن گنکره اول قاره رو تشکیل دادن.»

بل گفت او هم این را شنیده است. در واقع بل می‌توانست با زحمت چیز بخواند و روزنامه «ویرجینیا گازت» ارباب‌والر را می‌خواند و بعد چیزهایی را که می‌فهمید برای باغبان پیر و ویولن‌زن تعریف می‌کرد. این دو نفر تنها کسانی بودند که می‌دانستند بل اندکی می‌تواند بخواند. تازگی وقتی در این باره حرف زدند، باغبان و ویولن‌زن هر دو گفتند که به عقیده آنها کونتا نباید بفهمد که بل می‌تواند بخواند. درست است که دهن او چاک و بست داشت، و حالا خیلی چیزها را به خوبی می‌فهمید و حرفهایی می‌زد که از یک افریقایی انتظار نمی‌رفت، اما، احساس می‌کردند کونتا هنوز نمی‌تواند کاملاً درک کند که اگر ارباب کوچکترین بویی ببرد که بل می‌تواند بخواند، چه عواقبی دارد: مسلم بود که ارباب اگر می‌فهمید، همان روز بل را می‌فروخت.

اوایل سال بعد— ۱۷۷۵ — تقریباً هیچ خبری از هیچ جا نمی‌رسید که خبرهایی از فیلا دلفیا هم همراه آن نباشد. حتی کونتا هم از چیزهایی که شنیده بود، فهمیده بود که میان سفیدها و پادشاه جایی به اسم انگلیس در آنسوی آب بزرگ، شکراب شده است. حرفهای اربابی به نام پاتریک هنری که گفته بود، «یا یهمن آزادی بدهید، یا



مرگ! همه را به تعجب انداخته بود. کونتا از این گفته خوشش آمده بود، اما نمی‌توانست بفهمد که چطور یک سفید ممکنست چنین چیزی بگوید، چون به نظر او سفیدها خیلی آزاد بودند.

ماه آینده خبرهایی رسید که دو سفید به نام ویلیام داز و پل روری، سوار بر اسب تاخته‌اند تا به کسی خبر بدهند که سربازان پادشاه عازم جایی به نام «کنکور» هستند تا تفنگها و فشنگهایی را که در آنجا انبار شده نابود کنند. و اندکی بعد شنیدند که جنگی شدید در «لکسینگتن» در گرفته و عده‌ای به نام «مینت‌من» بیش از دوست نفر از سربازان پادشاه را کشته‌اند، در حالی که خودشان فقط چند تا کشته بیشتر نداده‌اند. دو روز دیگر نگذشته بود که خبر آمد هزار نفر دیگر از این سربازان در جنگی در جایی به نام «تپه سانکر بانکر» به خاک افتاده‌اند. لوتر می‌گفت، «سفیدا در مرکز بخش با خنده می‌گن اون سربازای پادشاه برای این کت سرخ می‌پوشن که وختی بدنشون خونی میشه، معلوم نشه. شنیدم که خون بعضیاشونو کاکاسیاهایی که کنار سفیدان، ریخته‌ن.» و می‌گفت که حالا به هر جا می‌رود، می‌شنود که اربابهای ویرجینیا بیش از همیشه به برده‌هایشان بی‌اعتماد شده‌اند— «حتی به پیرترین خدمتکارها!»

لوتر از اهمیت تازه‌ای که در میان سیاهان پیدا کرده بود، حظ می‌کرد، و وقتی در ماه ژوئن از سفری بازگشت، دید که همه منتظر آخرین اخبار او هستند. «یکی از اربابا به اسم جرج واشینگتن انتخاب شده تا ارتش رو اداره کنه. یه کاکاسیا به من گفت شنیده که اون یه مزرعه بزرگ و یه عالمه برده داره.» گفت شنیده که بعضی از برده‌های نیوانگلند آزاد شده‌اند تا به جنگ سربازهای سرخپوش شاه بروند.

ویولن زن گفت، «میدونستم! کاکاسیاها رو میرفستن به میدون که کشته بشن، درست مٹ همون جنگ فرانسویا و سرخپوستا. اونوخ تا جنگ تموم میشه، سفیدا دیواره برمیگردن همونجا و شلاق و میدارن و میفتن بچون کاکاسیاها!»

لوتر گفت، «شاید این دفعه اینطور نشه. شنیدم که بعضی از سفیدا که اسم خودشونو کواکر گذاشتن یه دارودسته ضد بردگی تو فیلا دلفیا راه انداختن. می‌گن بعضی از سفیدا هستن که عقیده ندارن کاکاسیاها برده بشن.»

ویولن زن گفت: «خب، منم عقیده ندارم.»

بل چنان خبرهایی می‌آورد که انگار خودش با خود ارباب حرف زده است. اما بالاخره اعتراف کرد که از سوراخ کلید اتاق ناهارخوری به حرفهای ارباب و میهمانانش گوش می‌کرده است. می‌گفت مدتی پیش ارباب با لحن تندى به او گفته است که بعد از گذاشتن ظرفهای غذا، فوراً از اتاق برود بیرون و در را پشت سرش ببندد و آنوقت شنیده که ارباب در را قفل کرده است. بل با لحن تلخی می‌گفت: «من اونو بهتر از مادرش می‌شناسم!» ویولن زن بیصبرانه می‌پرسید «وختی درو قفل کردن،

اون تو چی چیا میگفتن؟»

«ماسب ارباب می گفت مٹ اینه که همیشه با انگلیسیا جنگ نکرد. به گمونش اونا قایقای پراز سرباز به اینجا برفستن. میگفت که بیشتر از دیویست هزار سرباز فقط تو ویرجینیا هسن، و بزرگترین نگرونیسون این بود که مبادا انگلیسیا ما کا کاسیاهارو برضد سفیدا جمع کنن. ارباب میگه مٹ همه به شاه وفاداره، اما نمیتونه مالیاتو قبول کنه.»

لوتر می گفت، «ژنرال واشینگتن جلو اونا رو گرفته که نتونن کا کاسیاهارو وارد ارتششون کنن. دیگه نمیداره کا کاسیاهارو برن تو ارتش. اما بعضی از کا کاسیاهای شمال که آزاد شدن میگن که اونا م جزو این آب و خاکن و میخوان بچنگن.»

ویولن زن گفت، «میبینن، کسی جلودار اونا نیس. بذار سفیدا زیاد کشته بشن، خودتون میبینن. اونا کا کاسیاهارو آزاد کنن؟ مسخره س.»  
اما خبرهایی که دو هفته بعد رسید مهمتر بود. لرد دانمور، فرماندار سلطنتی ویرجینیا، اعلام کرده بود که بردگانی که مزرعه خودشان راترک کنند تا در قایقهای ماهیگیری و قایقهای باری انگلیسی خدمت کنند، آزاد می شوند.

بل گزارش داد، «ارباب داره دیوونه میشه. مردی که شام اینجا بود از زنجیر کردن و حبس کردن هر برده ای که گمون میبرن میخواد بره پیش اونا، یا حتی بفکر اینه که پیش اونا بره، حرف میزد. حتی از دزدیدن و بدار کشیدن اون لرد دانمور چیزایی گفت.»

کونتا مأمور آب و غذا دادن به اسبهای اربابهایی شده بود که با قیافه های برافروخته و ناراحت به دیدن ارباب والر — که خود او هم این روزها سگرمه هایش در هم رفته بود — می آمدند. و کونتا تعریف می کرد که براق بعضی از اسبها غرق عرق بوده، چون راه درازی را تا مزرعه تاخته بودند، و تعریف می کرد که حتی بعضی از اربابها خودشان کالسکه شان را می رانده اند. برای دیگران تعریف کرد که یکی از آنها جان والر، برادر ارباب بوده، همان مردی که هشت سال پیش وقتی کونتا از کشتی پیاده شده بود، او را خرید. بعد از اینهمه سالها در اولین نگاه آن صورت نفرت انگیز را شناخته بود، اما آن مرد دهنه را بی آنکه نشان دهد کونتا را شناخته به دست او داده بود.

ویولن زن می گفت: «اینقده قیافه متعجب به خودت نگیر. اربابی مٹ اون به هیچ کا کاسیایی نمیکن حالت چطوره. مخصوصا آگه یادش بیاد که تو کی هسی.»  
چند هفته بعد، بل از سوراخ کلید شنید ارباب و مهمانش شنیده اند که هزاران نفر از بردگان در جورجیا، کارولینای جنوبی و ویرجینیا گستاخانه از مزرعه شان فرار کرده اند تا به لرد دانمور ملحق شوند و از این بابت ترسیده و خشمگین هستند.

بعضیها می‌گفتند شنیده‌اند که بیشتر بردگان فراری، دارند به‌شمال می‌روند. و همه سفیدها در این که باید بیشتر سگ شکاری پرورش بدهند، با هم هم‌عقیده بودند.

آنوقت روزی ارباب والر بل را به‌اتاق نشیمن احضار کرد و دوبار آرام و شمرده مطلبی را که در روزنامه «ویرجینیا گازت» نوشته بودند با صدای بلند خواند و دور آنرا خط کشید. بعد به بل دستور داد که این مطلب را به بردگان نشان دهد و روزنامه را به او داد. بل آن کاری را که ارباب به او گفته بود کرد، و واکنش برده‌ها مثل واکنش خود بل بود، بیشتر خشمگین شدند تا ترسیده باشند. مطلب چنین بود: «ای سیاهان، گول نخورید و خودتان را تباه نکنید... اگر ما را ترک کنید، چه به‌ضرر ما باشد چه نباشد، یقین داشته باشید که تباه خواهید شد.»

بل پیش از آنکه روزنامه را برگرداند، در خلوت کلبه‌اش، پیش خود چند خبر دیگر را هم به‌زحمت خواند، و در میان خبرها گزارشهایی درباره شورش بردگان، یا احتمال خطر شورش بردگان بود. ارباب سر بل داد کشید که چرا روزنامه را پیش از شام برنگردانده است و بل اشکریزان عذر خواست. اما چیزی نگذشت که مأمور شد پیغام دیگری به سیاهان بدهد— این بار خبر این بود که مجلس و کلاب ویرجینیا حکم داده که هر سیاهپوست یا برده‌ای که به فکر شورش یا قیام باشد، کشته خواهد شد، بی آنکه حتی مراسم آموزش برایش انجام شود.

یکی از کارگران مزرعه پرسید، «این یعنی چی؟» و ویولن زن جواب داد، «یعنی یاغیگری، یعنی اینکه سفیدها وختی میکشنت، کشیش خبر نمیکنن.»  
لوتر شنیده بود که بعضی از سفیدها به اسم «توری‌ها» و بعضی دیگر به اسم «اسکاچمن‌ها» دارند به انگلیسیها ملحق می‌شوند. می‌گفت، «کاکاسیای کلاتر به من گفت که لرد دانمور داره مزرعه‌های کنار رودخونه رو ویرون میکنه، خونه‌های بزرگو آتیش میزنه، و به کاکاسیایها میگه اگر طرف اونو بگیرن، آزادشون میکنه.»  
لوتر تعریف می‌کرد که، «در یورک تان و هر شهر دیگه‌ای، هر سیاهی شبا دستگیر میشه، شلاق میخوره و به زندان می‌افته.»

کریسمس آن سال از آماده شدن برای جشن فقط حرفش را می‌زدند. شایع شده بود که جماعتی لرد دانمور را تعقیب کرده‌اند و او توانسته است به‌موقع خود را به کشتی‌اش برساند و جان سالم در برد. و هفته بعد این خبر باور نکردنی بگوش رسید که دانمور با ناوگانش کنار شهر نورفولک، دستور داده که شهر را ظرف یک ساعت تخلیه کنند. و آنوقت توپهای کشتیهای او شهر را بتوپ بسته‌اند و آتش سوزیهای بزرگی راه افتاده و بخش بزرگی از نورفولک را به تلی از خاکستر بدل کرده. بل خبر داد که در آن بخش از شهر که سالم مانده، غذا و آب کم‌گیر می‌آید و تب شایع شده و عده کشته شده‌ها آفتدر زیاد است که آب «همتون رود» جنازه‌ها را به‌ساحل می‌اندازد. لوتر می‌گفت، «میکن جنازه‌ها رو توشن و گل دفن میکنن. و خیلی از

کاکاسیاهای، نزدیکی اوان طرفا، دارن ازگشنگی و ترس اوان کشتیای انگلیسی میمیرن.»

کوتنا وقتی همه این وقایع وحشت‌انگیز را سر هم قطارمی‌کرد، احساس می‌کرد که همه این رنجها بی‌تردید معنی و مفهومی دارد، و یقیناً به اراده‌ی خداوند است — هر چند که او نمی‌دانست چرا. و هر چه بعدها به سر سیاهان و سفیدها بیاید، مشیت الهی است.

اوایل سال ۱۷۷۶ بود که کوتنا و دیگران شنیدند که ژنرالی به نام کورنوالیس با چند کشتی پر از ملوان و سرباز از انگلیس آمده و می‌خواهد از رودخانه بزرگ «یورک» عبور کند، اما توفان بزرگی کشتیهای او را پراکنده است. بعد شنیدند که یک کنگره قاره‌ای دیگر تشکیل شده و گروهی از اربابهای ویرجینیا دارند کاملاً خود را از انگلیس جدا می‌کنند. آنوقت دو ماه خبرهای کم اهمیت‌تر رسید، تا اینکه روزی لوتر از مرکز بخش، بعد از جلسه‌ای که روز ۴ ژوئیه تشکیل شده بود، با این خبر بازگشت که، «همه سفیدایی که دیدم دارن کاراشونو ادامه میدن! یه چیزی میگفتن درباره‌ی الانیه اسقلال. شنتقم که میگن ارباب جان هنکاک، اسم خودشو اوقده درشت نوشت که پادشاه خوب بیینه.»

لوتر بعد از سفر بعدی به مرکز بخش، خبر آورد که در بالتیمور، عروسکی به شکل «پادشاه» و به اندازه طبیعی که از پارچه کهنه‌ای درست کرده بودند، را در خیابانها گرداندند و آنوقت آنرا در آتش سوزاندند و همان موقع سفیدها فریاد می‌زدند «ظالم! ظالم!» و در ریچموند، تفنگها را به آسمان شلیک کردند و سفیدها همانطور که مشعلهایشان را تکان‌تکان می‌دادند، به سلامتی همدیگر مشروب می‌نوشیدند. در راسته بردگان و در میان سیاهان سر به‌زیر، باغبان پیر می‌گفت، «هر طرفش را که بگیریم، چیزی به کاکاسیاهای نمیرسه که شادی کنن. چه تو انگلیس باشن چه اینجا باشن همه‌شون سفیدن.»

اواخر آن تابستان، بل شتابان به کلبه برده‌ها رفت و خبر برد که از یکی از مهمانها سرشام شنیده است که مجلس و کلا تازگی قانونی گذرانده که «کاکاسیاهو توارتش واسه طبل زنی و فلولت زدن و پیشقراولی میگیرن.»

یکی از کارگران مزرعه پرسید، «پیشقراول چیه؟»

ویولن زن گفت «یعنی اینکه جلونکته میدارن که کشته بشی.»

چیزی نگذشت که لوتر خیر جنگ بزرگی در ویرجینیا را آورد که بردگان در هر دو جبهه آن می‌جنگیدند. صدها سرباز سرخپوش و توری‌ها که به انگلیس وفادار بودند، با عده‌ای از محکومان و سیاهان، با تیرهایی که شلیک می‌کردند، نیرویی از «مستعمراتی‌ها» (مخالفان انگلیس) و سیاهانی را که همراه آنها بودند، از پلی عقب راندند، اما سربازی برده به نام بیلی فلورا، چند تا از تخته‌های پل را کند و دور

انداخت، و بنابراین نیروهای انگلیسی مجبور به توقف و عقب نشینی شدند و در نتیجه نیروهای «مستمراتی» توانستند آن روز را مقاومت کنند.

باغبان با اعجاب گفت، «یه پلوتیکه پاره کرده؟ حتما کاکاسیاه پرزوری بوده!»  
وقتی فرانسویها در ۱۷۷۸ به طرفداری از «مستمراتی‌ها» وارد جنگ شدند، بل خبر آورد که ایالتها یکی بعد از دیگری نامنویسی بردگان را مجاز اعلام می‌کنند با این وعده که وقتی جنگ تمام شود، آن سیاه‌ها آزاد خواهند شد. «حالا فقط دو ایالت مونده که می‌گه هرگز اجازه نمیده کاکاسیاه بجنکن، کارولینای جنوبی و جورجیا.»

ویولن زن گفت، «این تنها چیز خوبیه که از خبرهای اینطرف و اونطرف به گوشم می‌خوره.»

کوتنا با اینکه از بردگی نفرت داشت، بنظرش می‌رسید که تفنگ دادن سفیدها به سیاهان هیچ فایده‌ای ندارد. چون سفیدها همیشه بیشتر از سیاهان تفنگ خواهند داشت، بنابراین هرکاری برای شورش شکست خواهد خورد. و فکر می‌کرد که در وطن خودش هم توبوب‌ها به رؤسای شرور قبایل و نیز به پادشاهان خبیث تفنگ و اسلحه دادند، تا اینکه عاقبت سیاهان با سیاهان و این دهکده با آن دهکده به جنگ پرداختند و کسانی را که اسیر می‌گرفتند—مردم خودشان را—به زنجیر می‌کردند و می‌فروختند.

یکبار بل شنید که ارباب می‌گوید، تا پنج هزار سیاه، سیاه آزاد و سیاه برده، در جنگها شرکت دارند، و لوتر معمولا از سیاهایی خبر می‌آورد که در کنار اربابهایشان جنگیدند و مردند. لوتر همچنین از مردهای جنگی شمال خبر می‌داد که همه‌شان سیاه بودند. حتی یک گُردان بود که همه افراد آن سیاه بودند و به «بیباکان امریکا» معروف بودند. لوتر می‌گفت، «حتی سرهنگ اونام کاکاسیاست. اسمش میدلتنه.»  
آنوقت با شیطنت به ویولن زن نگاه کرد و گفت، «اگه گفتم چیکاره‌س؟»

ویولن زن گفت: «چی می‌خواهی بگی؟»

«اونم ویولن زنه! حالا وختشه که یخورده ساز بشنیم!»

آنوقت لوتر آواز تازه‌ای را که در مرکز بخش شنیده بود، خواند. یاد گرفتن آواز آسان بود و چیزی نگذشت که بقیه هم با او خواندند، و بعضی هم با چوب ضرب گرفتند. «شپیورچی یانکی به شهر اومد، سوار اسب کوچولو بود...» و وقتی ویولن زن شروع به نواختن کرد، بچه‌های راسته بردگان به رقص و دست‌افشانی پرداختند.

در ماه مه ۱۷۸۱ این خبر بهت‌آور از راه رسید که سواران سرخپوش، مزرعه ارباب «تامس جفرسون» را که مونتپیلو نام داشته ویران کردند، محصول را نابود کردند، انبار را سوزاندند، واحشام را فراری دادند و همه اسبها و سی برده را گرفتند. لوتر گزارش داد که، «سفیدا می‌گن ویرجینیا رو باید نجات داد.» و اندکی بعد از

آن خبر داد که سفیدها خوشحالند چون ارتش ژنرال واشنگتن دارد به این سو می‌آید. و «به عالمه کاکاسیا تو اون ارتش هست.» درماه اکتبر گزارش رسید که نیروهای واشنگتن و لافایت با هم «یورک‌تان» را بتوپ و گلوله بسته‌اند، و به کورن-والیس انگلیسی حمله کرده‌اند. و بزودی خبر از جنگهای دیگری در ویرجینیا، نیویورک، کارولینای شمالی، مریلند و ایالات دیگر رسید. آنوقت در سومین هفته ماه خبری رسید که حتی بردگان هم فریادشان بلند شد: «کورن والیس تسلیم شده! جنگ تموم شده! آزادی به دست اومد!»

حالا سفرهایی که با کالسکه می‌شد، آنقدر زیاد بود که لوتر چندان وقت نداشت که حتی بخوابد. و ارباب حتی داشت دوباره لبخند می‌زد- بل می‌گفت سالهاست که اولبچند زنده است.

لوتر می‌گفت، «هر جا بودم، کاکاسیاهام مثل سفیدا از خوشحالی هوار برداشتن.»

و می‌گفت همه جا بردگان قهرمانشان، «اولد بیلی» را تحسین می‌کنند، او به تازگی از خدمت مرخص شده و تفنگ و فادارش را هم با خود به نورفولک برده است.

چندی بعد، یک روز بل برده‌ها را صدا زد، «همه‌تون بیاین اینجا! ارباب همین الان بهم گفت که اون شهر فیلادلفیا اولین پایتخت ایالات متحده شده.» اما لوتر بعداً به آنها گزارش داد که، «ارباب جفرسون قانون جدیدی درست کرده. توی این قانون میگه اربابا اجازه دارن کاکاسیاهارو آزاد کنن، اما شنیدم اون کواکرها و برویچه‌هایی که با برده‌داری مخالفن، و کاکاسیاهای آزاد شده در شمال هنوز راضی نیستن و داد و هوار راه انداختن، چون میگن توی این قانون اربابا مجبور نیستن این کارو بکنن، فقط قانون میگه اگه خواستن میتونن این کارو بکنن.»

وقتی ژنرال واشنگتن در نوامبر ۱۷۸۳ ارتش را منحل کرد، و به این ترتیب به جنگی که بیشتر مردم داشتند آن را «جنگ هفت ساله» می‌نامیدند، رسماً پایان داد، بل میان برده‌ها رفت و به همه گفت، «ارباب میگه حالا صلح میشه.»

ویولن‌زن با تلخی می‌گفت «تا وختی سفیدا باشن، صلح نمیشه، چون اونا هیچ چیزو بیشتر از کشتن دوست ندارن.» نگاهی به قیافه آنها که در اطرافش بودند، انداخت و گفت «ببینن کی دارم میگم- وضع ما کاکاسیاهارو بدترم میشه.»

کونتا و باغبان پیر بعداً نشستند و آرام با هم صحبت کردند. «از وختی اینجا اومدی، خیلی چیزا دیدی. چن وخته اینجا بایی؟» کونتا نمی‌دانست و گیج و ناراحت شده بود.

آن شب وقتی کونتا تنها شد، ساعتها با دقت سنگریزه‌هایی را که با گذشت هرماه به کوزه انداخته بود، دوازده تا دوازده تا کنار گذاشت. وقتی سرانجام

جواب خود را پیدا کرد، آنقدر حیرت زده شد که هرگز پاسخ سؤال باغبان پیر را به او نگفت. جلو او روی زمین ۳۴ سنگریزه دوازده تایی کف کلبه چیده شده بود. پس، سی و چهار باران عمر کرده بود! خدایا، زندگی او چه شده بود؟ همانقدر که در ژوفوره زندگی کرده بود، در سرزمین سفیدها هم زندگی کرده بود. آیا هنوز افریقایی بشمار می رفت یا اینکه «کاکاسیا» شده بود— همان اسمی که بقیه سیاهان اینجا به خودشان داده بودند؟ آیا حتی می توانست آدم باشد؟ حالا به همان سنی رسیده بود که پدرش، آخرین بار که او را دید، داشت. اما هنوز صاحب پسر نشده بود، زن نداشت، خانواده نداشت، دهکده ای نداشت، مردمی نداشت، وطنی نداشت، دیگر گذشته ای نداشت که به نظرش واقعی باشد— و آینده ای نداشت که بتواند آن را در پیش رو ببیند. مثل این که گامبیا رؤیایی بوده که مدتها پیش در خواب دیده باشد. آیا هنوز خواب بود؟ اگر در خواب است، آیا هرگز از این خواب بیدار نخواهد شد؟

## فصل ۵۷

طولی نکشید که کوتنا به فکر کردن درباره آینده افتاد، چون چند روز بعد خبری رسید که در مزرعه توفانی براه انداخت. کلانتر آمد و پشت درهای بسته با ارباب ملاقات کرد و بل سراسیمه خبر آورد که دختر خدمتکاری که فرار کرده و دستگیر شده، زیر ضربه های شلاق اقرار کرده که نقشه مسیر تقریبی فرار او را چه کسی برایش کشیده بوده: لوتر، سورچی ارباب.

ارباب و کلانتر، ناگهان به میان بردگان آمدند، و پیش از آنکه لوتر بتواند فرار کنند، به او برخوردند و ارباب والر با خشم از او پرسید که آیا این موضوع واقعیت دارد. لوتر وحشتزده اعتراف کرد که راست است. ارباب که صورتش از خشم سرخ شده بود، دستش را بلند کرد تا لوتر را بزند، اما وقتی لوتر با التماس تقاضای بخشش کرد، ارباب دستش را پایین آورد و مدتی طولانی به لوتر نگاه کرد، و از خشم اشک در چشمانش حلقه زد.

سرانجام به حرف آمد، خیلی آرام و شمرده چنین گفت: «کلانتر این مرد را بازداشت کنید و به زندان بیندازید. در حراج بعدی بردگان بفروش خواهد رفت.» و بی آنکه کلمه ای دیگر حرف بزند، رویش را برگرداند و به سوی خانه راه افتاد، و به حق های آمیخته به خشم لوتر اعتنایی نکرد.

هنوز دربارهٔ اینکه سورچی بعدی ارباب چه کسی خواهد بود شروع به حدس زدن نکرده بودند که یک شب بل از خانه بیرون آمد و به کونتا گفت ارباب می‌خواهد فوراً او را ببیند. وقتی کونتا لنگ‌لنگان پشت سر بل براه افتاد، همه نگاهش می‌کردند، اما هیچکس تعجب نکرده بود. با اینکه کونتا حدس می‌زد که ارباب با او چکار دارد، کمی نگران بود، چون تاکنون هرگز با ارباب طرف صحبت نشده بود و در تمام شانزده سالی که در این مزرعه بود، هرگز در خانهٔ بزرگ از آشپزخانهٔ بل پا آنطرفتر نگذاشته بود.

وقتی بل پیشاپیش او از آشپزخانه گذشت و وارد راهرو شد، چشمان کونتا به کف‌زمین که برق می‌زد، و دیوارهای بلند که روی آن کاغذ کشیده بودند خیره ماند. به‌در عظیم‌کننده کاری شده‌ای رسیدند و بل در زد. کونتا صدای ارباب را شنید که «یا تو!» و بل رفت و در همان حال رو برگرداند و بی‌آنکه چیزی بگوید به کونتا اشاره کرد که دنبالش برود. کونتا باور نمی‌کرد که اتاقی هم به این بزرگی باشد، به اندازهٔ انباری بزرگ بود. کف اتاق از چوب بلوط بود و روی آن فرش پهن کرده بودند و دیوار گچبری شده بود و تابلوهای نقاشی روی دیوار آویزان بودند. مبل و اثاثه اتاق که جلاخورد تیره رنگ بودند با رنگ اتاق هماهنگی داشتند روی رفها ردیفهای دراز کتاب چیده بودند. ارباب والر پشت میزی نشسته بود و داشت زیر نور چراغ روغنی با شیشه سبز که آباژور دایره‌ای شکلی روی آن انداخته بودند، مطالعه می‌کرد و وقتی پس از لحظه‌ای، رویش را برگرداند و به کونتا نگاه کرد، انگشتش را لای کتاب گذاشت و کتاب را بست.

«تویی، من سورچی می‌خواهم. تو اینجا بزرگ شدی و مرد شدی. و گمان کنم که وفاداری.» مثل آن بود که با چشمان آبی و گشادش درون کونتا را می‌کاوید.  
«بل به من گفته که تو هرگز مشروب نمی‌خوری. از این کارت خوشم می‌آید. و متوجه شده‌ام که تو مواظب رفتار هستی.» ارباب والر سکوت کرد. بل نگاهی به کونتا انداخت و او فوراً گفت، «بله قربان، ارباب.»

ارباب پرسید، «لایب می‌دانی چه به سر لوتر آمد؟» کونتا گفت، «بله قربان.» ارباب چشمانش را تنگ کرد و آهنگ صدایش سرد و سخت شد. «ترا هم در عرض یک دقیقه می‌فروشم، بل را هم می‌فروشم. اگر شما دو نفر عقلمان بیشتر از لوتر نباشد، هر دو تان را می‌فروشم.»

همانطور که آن دو آنجا ساکت ایستاده بودند، ارباب دوباره کتابش را باز کرد. «بسیار خوب، از فردا صبح سورچی هستی. می‌خواهم به نیویورک بروم. راه را نشانت می‌دهم تا یاد بگیری.» ارباب نگاهی به بل انداخت. «برایش لباس مناسب بگیر. و به ویولن زن بگو به جای تویی در باغچه کار کند.»  
بل گفت، «بله قربان، ارباب»، اینرا گفت و با کونتا از اتاق بیرون رفتند.



بل لباس را برای او آورد، اما روز بعد، صبح زود ویولن زن و باغبان به تماشای لباس پوشیدن او ایستادند. شلوار کرباسی آهار زده و اتوکشیده، و پیراهن کتان، به او می‌آمد، اما آن کراوات سیاه که کمک کردند و به گردنش بستند، مسخره بود.

باغبان به او گفت، «نیوپورت که راهی نیست، همین از دادگاه اسپاتسیلوانیا که رد شی و بیچی براس، همونجاس. یکی از خونه‌های بزرگ خونوادگی ارباب والره.»  
ویولن زن— که حالا او هم مثل کونتا از وظیفه جدیدش با خبر شده بود— داشت دوروبر کونتا می‌پلکید هم شادی و هم حسادتش به کونتا پیدا بود. «حالا دیکه برای خودت از اون کاکاسیاهای سطح بالا شدی، تعارف نداره. اما نذار هوا ورت داره.»

به کسی که— حتی بعد از اینهمه مدت— هنوز در هیچکدام از کارهایی که برای سفیدها می‌کرد، شرفی نمی‌دید— این نصیحت لازم نبود. اما همان هیجان کوچکی هم که از فکر دور شدن از باغچه و رو کردن به جاهای بزرگ و تازه— مثل عموهایش ژانه و سالوم— به کونتا دست داد، اندکی بعد وقتی وظایف تازه‌اش سنگینتر شد، مثل برف آب شد.

ارباب والر که در هر ساعت روز یا شب ممکن بود بیمارانش به او نیاز داشته باشند، کونتا را صدا می‌زد و او از کلبه‌اش بیرون می‌دوید و اسبها را می‌آورد و به کالسکه می‌بست و با تمام سرعت تا خانه‌هایی که گاه کیلومترها از سزرعه فاصله داشتند، می‌راند و از راههای ناهموار و پرپیچ و خم می‌گذراند. اسبها را آنقدر شلاق می‌زد که به نفس نفس می‌افتادند و ارباب والر در صندلی عقب زیر سایبان می‌لید. کونتا نشان داد که آنقدر استعداد سورچی شدن دارد که هر طوری هست، حتی در هوای بهاری که تازه برفها آب شده بودند و راهها به رودی پرگل ولای بدل شده بود، به مقصد برسند.

یک روز صبح زود، جان، برادر ارباب بااسب وارد شد و دیوانه وار خبر داد که درد زایمان همسرش شروع شده است، در حالی که گمان می‌کردند نوزد دوسامه دیگر به دنیا خواهد آمد. اسب ارباب جان آنقدر خسته بود که نمی‌توانست بدون رفع خستگی بازگردد و کونتا هر دو نفر را درست به موقع به انبار سزرعه ارباب جان رساند. هنوز اسبهای غرق عرق کونتا آنقدر خنک نشده بودند که به آنها آب بدهد که صدای بچه تازه به دنیا آمده را شنید. وقتی بازمی‌گشتند، ارباب به او گفت نوزاد دو کیلو- و نیم وزن داشته و او را «آن» نام نهاده‌اند.

و اوضاع چنین بود. در تابستان و پاییز بعدی، در سراسر منطقه عنده زیادی به است فراغ افتاده بودند— تعدادشان آنقدر زیاد بود که ارباب والر و کونتا نمی‌توانستند به همه برسند، و چیزی نگذشت که تب سراغ خودشان هم آمد. هر دو مقدار

زیادی گنه‌گنه خوردند تا بتوانند خود را سرپا نگهدارند، و عده‌ کسانی که نجات دادند، بیش از کسانی بود که نتوانستند نجات بدهند. اما زندگی کوتاه شده بود رفتن به آشپزخانه خانه‌های بزرگ، چرت زدن روی تشک‌ کاهی در کلبه‌های غریب، ساعت‌های دراز نشستن در کالسکه در کنار خانه‌های محقر و خانه‌های بزرگ و شنیدن همان صداهای دردآلود، و در انتظار ماندن تا ارباب بیاید و آنها به‌خانه بازگردند— یا اینکه در بیشتر موارد به دیدن بیمار بعدی بشتابند.

اما سفرهای ارباب والر همیشه هم سفرهایی ضروری و بحرانی نبود. گاهی یک هفته تمام می‌گشت، و نیاز فوری به ارباب‌والر پیش نمی‌آمد. و ارباب فقط به دیدار افراد خانواده و رفقای خود که تعدادشان بیشمار و مزارع آنها در جایی در نزدیکی مزرعه خود ارباب بود، می‌رفت. در چنین مواردی—مخصوصاً در بهار و تابستان که بیشه‌ها پر از گل، توت‌فرنگی وحشی و شاتوت بود و پیچک‌های انبوه به‌پرچینها پیچیده بودند— کالسکه پشت دو اسب کهر، بی‌شتاب کشیده می‌شد، و ارباب‌والر، گاهی زیر سایبان سیاه کالسکه که سایبانی در برابر آفتاب بود، سری تکان می‌داد. در هرسو، بلد‌رچینها می‌پريدند، سهره‌های کاکل‌سرخ جست و خیز می‌کردند، و چکاوک‌ها و مرغان شب آواز می‌خواندند. هرازگاهی مار بی‌زهری که کنار جاده و زیر آفتاب لمیده بود، به‌شنیدن صدای کالسکه می‌خزید و خود را به جای امنی می‌کشاند، یا لاشخوری به‌سنگینی از روی خرگوش مرده‌ای بلند می‌شد و پرپرزان دور می‌شد. اما منظره‌ای که کوتاه بیشتر از همه دوست داشت، بلوط یا سرو تنهایی بود که در میان دشتی روییده باشد؛ به یاد بائوبایهای افریقا می‌افتاد، و به یاد حرف پیرها که می‌گفتند در هر جا که یک بائوباب تنها باشد، زمانی دهکده‌ای بوده است. هر وقت کوتاه چنین منظره‌ای را می‌دید، به‌ژوفوره فکر می‌کرد.

ارباب بیشتر وقتها به دیدن پدر و مادرش که در انفیلد بودند، می‌رفت. مزرعه آنها در خط مرزی میان بخش کینگ‌ویلیام و بخش کینگ‌وبخش کونین بود. پس از آنکه کالسکه به‌خانه آنها— و نیز همه خانه‌های خانواده والر— نزدیک می‌شد، از خیابانی با دو ردیف درخت کهنسال و تنومند می‌گذشت و در زیر درخت گردوی سیاهی، در جلو ایوانی پهن می‌ایستاد. این خانه خیلی بزرگتر از خانه ارباب و بسیار پرزرق و برق‌تر از آن بود و روی تپه کوچکی مشرف بر رودی باریک که جریان آب در آن کند بود، قرار داشت.

چند ماه اول که کوتاه سورچی بود، آشپزهای مزرعه‌های مختلفی که در آشپزخانه‌هایشان به کوتاه غذا می‌دادند—مخصوصاً هاتی مای، آشپز چاق و متکبر انفیلد که سیاه براقی بود— نگاه پرتیختری به او می‌کردند. آنها هم مثل بل وقتی در قلمرو آشپزخانه‌های خود بودند، احساس حکومت می‌کردند. اما وقتی با وقار خشک و خویشتن داری کوتاه رویرو می‌شدند، هیچکدامشان جرأت نمی‌کردند

که مستقیماً با او طرف شوند، و جز گوشت خوک، هر غذایی که به کونتا می‌دادند، او آرام و خاموش غذایش را می‌خورد. به تدریج آشپزها به آرام و ساکت بودن او عادت کردند، و بعد از ششمین یا هفتمین بار، حتی آشپز انقیله، ظاهراً به این نتیجه رسید که او شایسته آبتست که با او صحبت کند.

یک روز وقتی کونتا سرگرم غذا خوردن بود، آشپز از او پرسید، «می‌دونی کجا هستی؟» کونتا پاسخ نداد و آن زن هم منتظر جوابش نماند.

«اینجا اولین خونه والرها توی ایالات متحده‌س. صد و پنجاه ساله که هیشکی جز والرها اینجا زندگی نکرده!» تعریف کرد که وقتی انقیله ساخته شد، اول فقط نصف اندازه‌ی حالیش بود، اما بعداً خانه دیگری در نزدیکی رودخانه جزو این خانه شد. و با لحنی پرغرور می‌گفت، «اجاق ما آجریه، اونو با قایق از انگلیس آوردن.» همانطور که او به حرفهایش ادامه می‌داد، کونتا سرتکان می‌داد، اما این حرفها در او تأثیری نداشت.

گاهگاه ارباب والر سفری به نیویورک می‌رفت، همانجا که کونتا اولین بار بعد از سورچی شدن کالسکه را به آنجا برد. باور نکردنی بنظر می‌رسید که یکسال تمام از آن روز گذشته باشد. عموزن عموی پیر ارباب در آنجا در خانه‌ای زندگی می‌کردند که به نظر کونتا خیلی شبیه انقیله بود. سفیدها در اتاق ناهارخوری غذا می‌خوردند و در همان حال آشپز نیویورک در آشپزخانه به کونتا غذا می‌داد و با حلقه بزرگ کلیدی که به کمر بند چرمیش بسته بود، با تبختر می‌خرامید. حالا دیگر متوجه شده بود که همه سرپیشخدمتها چنین حلقه کلیدی به کمر می‌بندند. فهمیده بود که در این حلقه کلید، علاوه بر کلیدهای آبدارخانه، محل دود دادن ماهی و گوشت، زیرزمین خنک و بقیه جاهایی که غذا در آنجا نگهداری می‌شد، کلید همه اتاقها و گنجینه‌های خانه بزرگ هم هست. تمام آشپزهایی که کونتا دیده بود، چنان زامی رفتند که کلیدها جیرینگ جیرینگ صدا کنند تا نشان دهند که چه مهم و تا چه اندازه مورد اعتماد هستند. اما کلیدهای هیچکدامشان به اندازه کلیدهای آشپز نیویورک صدا نمی‌داد.

در یکی از سفرهای اخیر کونتا به این خانه، آشپز آنجا هم—مثل آشپز انقیله—به این نتیجه رسید که هر چه باشد، کونتا آدم بدی نیست، این بود که انگشت برایش نهاد و نوک پا نوک پا کونتا را به اتاق کوچکی در گوشه دور افتاده‌ای در خانه بزرگ برد. با ادا و اطوار، با یکی از کلیدهای دسته کلید کمرش در اتاقی را باز کرد و کونتا را به درون برد و یکی از دیوارها را به او نشان داد. روی دیوار چیزی بود که آشپز توضیح داد علامت خانوادگی والرهاست، با مهر قره‌ای آنها، یک زره، تپانچه‌های قره‌ای، یک شمشیر قره‌ای یک کتاب دعای سرهنگ والر، بانی خانواده.

آشپز خوشحال از تعجبی که در صورت کونتا پیدا بود، گفت، «سرهنگ پیر

انفیلدرو ساختنش، اما خودشم همینجا دفن شد.» و پس از آنکه از اتاق بیرون رفتند قبر و نوشته روی آنرا به کونتا نشان داد. وقتی کونتا نگاه می‌کرد، آشپز با بی‌اعتنائی و عمدأ پرسید، «دلت می‌خواود بدونی چی نوشتن؟» کونتا سرش را تکان داد و آشپز که از مدت‌ها پیش آنرا از بر کرده بود، به‌سرعت خواند: «آرامگاه سرهنگ جان‌والر بزرگوار، فرزند سوم جان‌والر و مری‌کی، که در ۱۶۳۵ از نیوپورت باگانل، با کینگم‌شایر، به‌ویرجینیا آمد و مقیم شد.»

کونتا فهمید که چندتن از عموهای ارباب در پراسپکت هیل، یکی دیگر از بخشهای اسپاتسیلوانیا، زندگی می‌کرده‌اند. اینجا هم مثل انفیلد، خانه بزرگ یک طبقه و نیم بود، آشپز پراسپکت هیل به‌او گفت که تقریباً همه خانه‌های بزرگ قدیمی یک طبقه و نیم هستند، چون پادشاه برای خانه‌های دو طبقه مالیاتی اضافه مقرر کرده بود. پراسپکت هیل، برخلاف انفیلد، تقریباً کوچک بود—کوچکتر از بقیه خانه‌های خانواده‌والر—اما آشپز برای او توضیح داد—بی‌آنکه ببیند آیا او میل دارد بشنود یا نه—پهنای سالن ورودی هیچکدام از این خانه‌ها به اندازه پهنای این یکی نیست، و پلکان دایره‌شکل آنها هم اینقدر شیب ندارد.

می‌گفت، «به طبقه بالا نمیری، اما بهت بگم که اونجا تختی هست که هر کدومشون چهارتا پشه‌بند دارن و اونقه بلندن که باید از نردبون بالا رفت و زیر اونا تختخواب بچه‌هاست. بذار اینم بهت بگم، اون تختخوابا، اون دودکشای آجری بخاری، اون تیرایی که توخونه کار گذاشتن، اون لولاهایی که توی درا گذاشتن، همه این چیزایی که تو این خونه میبینی، کار برده‌های سیاس.»

در حیاط خلوت، کونتا برای اولین بار در عمرش کارگاه بافندگی را دید که نزدیک محله بردگان بود—که تقریباً مثل محله بزدگان مزرعه کونتا بود—و زیر آنها استخری بود، و آنطرفتر، گورستان بردگان بود.

آشپز گفت، «میدونم دلت نمی‌خواود اینجارو ببینی»، و اتفاقاً حدسش هم درست بود. و کونتا با خود فکرمی‌کرد که آیا این زن اینرا هم می‌داند که وقتی مثل خیلی از آشپزها از «مزرعه‌ما» و «این... ما» و «آن... ما» حرف می‌زند، چه غم‌انگیز است؟ چنان رفتار می‌کرد که گفتمی او مالک مزرعه‌ایست که در آن زندگی می‌کند، و نه به‌عکس.

## فصل ۵۸

یک روز بعد از آنکه کونتا از مزرعه ارباب جان بازگشت، بل از او پرسید، «چطور شده ارباب چند ماهه که زیاد اون برادر ناچنشو می‌بینه؟ من خیال می‌کردم میونه اونا شکرابه.»

کونتا با خستگی گفت، «مٹ اینکه ارباب از اون دختر کوچولوی اونا خیلی خوشش میاد، دیوونه اونه.»

بل گفت، «آره اون کوچولو خیلی نازه.» و بعد از کمی فکر گفت، «خیال می‌کنم دوشیزه آن، اربابو به یاد اون دختر کوچولوی خودش که مرد میندازه.»  
کونتا اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود، و هنوز هم مشکل می‌توانست توبوب‌ها را انسانهای واقعی بداند.

بل پرسید، «این نوامبر که برسه یکسالش تموم میشه، نیست؟»  
کونتا شانہ بالا انداخت، اینرا می‌دانست که اینهمه رفت و آمد در جاده بین دو مزرعه و گذشتن از چاله‌چوله‌ها، کپلش را خسته می‌کرد. روزی، سورچی بدعق ارباب جان، چندان دل خوشی نداشت، اما به بل گفت هفته پیش که ارباب برادرش را به‌خانه خود دعوت کرد و چون روزی سورچی بوده کونتا استراحت کرده و بل یادآوری کرد که آن روز وقتی ارباب جان و همسرش داشتند از خانه بزرگ می‌رفتند، ارباب برادرزاده کوچکش را به هوا می‌انداخت و می‌گرفت و ارباب هم به اندازه کوچولو خوشحال بود و هر دو به‌تفهه می‌خندیدند، و بعد ارباب بچه را به مادرش که در کالسکه نشسته بود، داد. کونتا متوجه نشده بود و تازه به نظرش مهم هم نبود—و نمی‌دانست که جای این موضوع برای بل جالب توجه بوده است.

چند روز بعد، یک روز بعد از ظهر، وقتی از خانه یکی از بیمارهای ارباب والر که چندان از مزرعه دور نبود، باز می‌گشتند، بین راه ارباب با لحن تندی به کونتا گفت از پیچی که باید می‌گذشتند، نگذشته و از آن رد شده است. کونتا بی‌آنکه ببیند، کالسکه را می‌راند چون حواسش پیش منظره تکان دهنده‌ای بود که در خانه بزرگ بیمار دیده بود. زیر لب معذرت خواست و با عجله سر کالسکه را برگرداند و دور زد، اما حتی در همان حال هم نمی‌توانست فکرش را از آن زن چاق خیلی سیاه با چهره‌ای شبیه وولفها که در حیاط خلوت خانه دیده بود، رها کند. زن روی کنده درختی نشسته بود و هر دو پستانش آویزان بود، بچه سفیدی از یکی از پستانهایش

شیر می‌مکید و بچه سیاهی از پستان دیگر و این موضوع برای زن چه ساده بود. اما این منظره خون کونتا را بجوش آورد و بهتش زد. بعد وقتی جریان را برای باغبان تعریف کرد، پیرمرد گفت، «تو تموم ویرجینیا کمتر اربابی هست که سینه دایه سیایی رونمیکده باشه، یا اینکه دایه سیایی اونو بزرگش نکرده باشه.»

صحنه دیگری که برای کونتا چندش آور بود و زیاد می‌دید، بازی پستی بود که بچه‌های همسن و سال سیاه و سفید می‌کردند. مثل این بود که بچه‌های سفید هیچ چیز را بیشتر از این دوست ندارند که نقش «ارباب» را بازی کنند و وانمود کنند که دارند سیاهان را می‌زنند، یا اینکه «اسب‌بازی» می‌کردند و سوار کول بچه‌های سیاه می‌شدند و آنها را وا می‌داشتند که چهار دست و پا اینطرف و آنطرف بتازند. در «مدرسه بازی»، بچه‌های سفید به بچه‌های سیاه «درس» خواندن و نوشتن می‌دادند و به آنها توسری می‌زدند و سرشان داد می‌کشیدند که چرا اینهمه «خنک و کودن» هستند. اما بعد از شام—سرشام بچه‌های سیاه با شاخه‌های پر برگ مثل بادبزن ارباب و افراد خانواده‌اش را باد می‌زدند تا مگسها را دور کنند—بچه‌های سفید و سیاه کنار هم روی تشکهای کاهی چرت می‌زدند.

کونتا که این چیزها را می‌دید، همیشه به بل، ویولن زن و به باغبان می‌گفت صد باران هم که عمر کند، تو یوب‌ها را نمی‌فهمد. و آنها همیشه می‌خندیدند و به او می‌گفتند اینجور چیزها—و بدتر از اینها—را تمام عمرشان دیده‌اند.

به او می‌گفتند گاهی بچه‌های سفید و سیاه که با هم بزرگ می‌شدند، خیلی بهم انس پیدا می‌کنند. بل دو مورد را به یاد داشت که ارباب به عیادت دخترهای سفیدی که بیمار شده بودند رفت. بیماری آنان از وقتی بروز کرده بود که همبازیهای سیاهشان را به دلیلی فروخته بودند. به اربابها و همسرانشان گفته می‌شد که غم و اندوه دخترانشان آنقدر شدید است که رنجور و رنجورتر می‌شوند، تا اینکه سرانجام می‌میرند؛ مگر آنکه هر طور شده همبازیهایشان را هر چه زودتر پیدا کنند و دوباره آنها را بخرند و بازگردانند.

ویولن زن می‌گفت، خیلی از بچه‌های سیاه نواختن ویولن، کلاوسن، یا سازهای دیگر را از راه گوش دادن و نگاه کردن به همبازیهای سفید خود یاد گرفته‌اند، چون اربابان ثروتمند سفیدپوست استادان موسیقی را استخدام کرده و از آن سوی آبهای بزرگ آورده بودند تا به بچه‌هایشان موسیقی یاد بدهند. باغبان پیر می‌گفت در دومین مزرعه‌ای که کار می‌کرده، یک پسر سفید و یک پسر سیاه با هم بزرگ شدند تا اینکه سرانجام ارباب جوان سیاه همبازی خود را با خود به کالج «ویلیام اندمری» برد. «ارباب پیر هیچ از این کار خوشش نیامده بود، اما خانوم پیر می‌گفت این کاکاسیای اون، آگه دلش می‌خواه بذار این کارو بکنه. وقتی کاکاسیا بعداً برگشت، به ماها برده‌ها میگفت که اربابای جوون دیگه‌ای هم اونجا بودند که نوکرای

کاکاسیای خودشونو آورده بودن و هومنجا با اونا میخوابیدن. می‌گفت خیلی وقتاً اون کاکاسیای رو با خودشون به کلاشون میبردن و با هم دعواشون می‌شد که کاکاسیای کدومشون بیشتر درسو فهمیده. اون کاکاسیایی که تو مزرعه من بود، فقط خوندن و نوشتن بلد نبود، حسابم بلد بود، و شعر هم میخوند. همون روزا بود که من فروختن. نمیدونم اون پسر چه شد؟»

ویولن زن گفت، «آگه نمرده باشه، شانس آورده. چون سفیدا به اینجور سیاهها بدگمون و خیال میکنن اولین کسی که بلوا راه بندازه همینا هستن. زیاد دونستن فایده نداره، این افریقایی همون روزا که روندن کالسکه اربابو شروع کرده بود، همینو بهش گفتم. دهننو بند و گوشاتو واکن، اینجوری بیشتر یاد میگیری.»

کمی بعد کونتا فهمید که این حرف چقدر درست است، چون ارباب والر یکی از رفقاییش را سوار کالسکه اش کرد تا او را از یک مزرعه به مزرعه دیگر برساند. و توجهی نمی‌کردند که کونتا آنجا نشسته است و چیزهایی می‌گفتند که حتی اگر نمی‌دانستند سیاهی جلو آنها نشسته و به حرفهایشان گوش می‌کند، باز هم به نظر کونتا عجیب و غیرعادی بود. حرفشان درباره این بود که این روزها که تقاضا برای پنبه در بازارها تا این حد زیاد شده است، بردگانشان در جدا کردن لیاف پنبه از دانه خیلی کند کاری می‌کنند. بحث می‌کردند که روز بروز وضع طوری می‌شود که فقط بزرگترین پنبه کاران می‌توانند برده بخزند، چون برده‌فروشان و دلایهای کشتیهای برده روز بروز قیمت برده‌ها را بالاتر می‌بردند که مثل جیب‌بری است.

ارباب می‌گفت، «و تازه اگر هم پولش را داشته باشی که برده بخری، افزایش تعداد برده‌ها بیشتر از آنکه مساله‌ای را حل کند، مسایلی بوجود می‌آورد. هر چه بیشتر برده داشته باشی، خطر طغیان بیشتر می‌شود.»

دوست او می‌گفت، «اصلاً از اول نباید می‌گذاشتیم که آنها در ضمن جنگ بروی سفیدپوستان اسلحه بکشند. حالا نتیجه‌اش را می‌بینیم!» و در ادامه حرفش تعریف کرد که در مزرعه بزرگی در نزدیکی فدریکسبرگ، چند برده که سابقاً سرباز بوده‌اند، می‌خواسته‌اند شورشی براه بیندازند، اما یکی از خدمتکاران از جریان بو برده و اشکریزان موضوع را به خانمش گفته است. دوست ارباب تعریف می‌کرد، «آنها تفنگ داشتند، داس داشتند، شن کتس داشتند، و حتی نیزه هم ساخته بودند. شنیده‌ام نقشه‌شان این بوده که شبها بکشند و آتش بزنند و روزها مخفی شوند و به حرکت خود ادامه دهند. یکی از سردهسته‌هایشان گفته بود که می‌دانستند کشته خواهند شد، اما می‌خواسته‌اند قبل از کشته شدن کاری را بکنند که در ضمن جنگ فهمیده بودند می‌شود با سفیدپوستان کرد.»

کونتا شنید که ارباب با لحن پرابهتی می‌گوید، «ممکن بود نقشه آنها به قیمت جان عده زیادی بیگناه تمام شود.» ارباب والر در ادامه حرفش گفت جایی خوانده است

که از وقتی اولین کشتی بردگان آمده، برده‌ها بیش از دویست بار شورش کرده‌اند. «سالهاست می‌گویم بزرگترین خطر ما اینست که آنقدر برده بیاوریم که تعدادشان از سفیدها هم بیشتر شود.»

دوستش گفت، «حق باشماست! هیچ معلوم نیست کدام یک از آنها که جلو تو نیششان را باز می‌کنند و تملقت را می‌گویند برای بریدن گلویت نقشه کشیده باشند، حتی همانها که توی خانه‌تان هستند. دیگر نمی‌شود به هیچ‌کدام از آنها اطمینان کرد. سرشتشان اینطوریست دیگر.»

کونتا که پشتش را مثل تخته سفت کرده بود، شنید که ارباب می‌گوید، «من که دکتروم چند دفعه مرگهایی را دیده‌ام که—خوب، وارد جزئیات نمی‌شوم، اما می‌توانم اینرا بگویم که با خودم فکر کرده‌ام چند مورد از آنها مشکوک بوده‌اند.»

مثل این بود که کونتا افسار را در دستش حس نمی‌کرد و نمی‌توانست درک کند که چرا آنها به او توجهی ندارند، باور نکردنی بود. خاطره چیزهایی که در این دو سال اخیر از وقتی سورچی ارباب شده بود شنیده بود، در ذهنش تازه شد. خیلی وقتها زمزمه‌هایی درباره آشپزها و خدمتکارانی شنیده بود که همانطور که نیششان را باز می‌کردند و تعظیم می‌کردند، غذاهایی به سفیدها می‌دادند که مدفوع خود را هم در آن ریخته بودند. و از ریختن خرده شیشه، یا ارسنیک، یا چیزهای دیگر سمی در غذاهای سفیدها نیز چیزهایی شنیده بود. حتی شنیده بود که بعضی از بچه‌های شیرخوار سفیدها متبلا به حالت‌های اسرارآمیز اغما می‌شدند که به مرگشان منجر می‌شده و علت این بوده که خدمتکاری سوزن را به ملاق نرم کودک، در جایی که مویش از همه جا بیشتر روییده بود، فرو می‌کرده است. و یکی از آشپزها در یکی از خانه‌های بزرگ کلبه‌ای را به او نشان داده بود که زمانی دایه‌ای در آنجا زندگی می‌کرد که چون یک بچه ارباب او را کتک زده بود، او هم بچه را بشدت مجروح کرد و دایه را بشدت کتک زدند و فروختند.

به نظر کونتا رسید که اینجا زنان سیاه حتی بیشتر از مردان، شورش و یاغی و نافرمان هستند. اما شاید چون زنان بیشتر از مردان رگ و راست بودند و کمتر تظاهر می‌کردند، یاغیگری آنها بیشتر به چشم می‌خورد. زنان معمولا فقط از سفیدهایی که به خود آنها ظلم می‌کردند، انتقام می‌گرفتند. اما مردها غالباً کمتر از زنان انتقام شخصی می‌گرفتند و کارشان را پنهانی‌تر می‌کردند و یولون زن برای کونتا تعریف کرد که سرکارگری در حین تجاوز به دختر سیاهپوستی گیر پدر دختر می‌افتد و پدر دخترک او را دار می‌زند. اما بیشتر وقتها خبرهایی مثل بیرحمیها و فجایع سفیدپوستها یا خبر شورشهای بردگان و خبرهایی از این دست سیاهان را برمی‌انگیخت و سبب بروز خشونت می‌شد.

در مزرعه والر هرگز قیام، یا حتی حادثه‌ای رخ نداده بود، اما بطوری که کونتا



شنید در همان بخش اسپانسیلوانیا، سیاهانی بودند که تفنگ و سلاحهای دیگر پنهان کرده و سوگند خورده بودند که اربابها یا خانمهایشان و یا هر دورا بکشند، و مزرعه‌شان را آتش بزنند. و بعضی از کسانی که کوتاه با آنها کار می‌کرد، با یکدیگر مخفیانه ملاقات می‌کردند تا درباره هر خبر خوب یا بدی که از بردگان جاهای دیگر می‌رسید با هم بحث کنند و تصمیم بگیرند که آیا کمکی از دستشان برمی‌آید یا نه. اما تاکنون فقط حرف زده بودند.

هرگز از کوتاه دعوت نشده بود که به آنها ملحق شود—با خود فکر کرد شاید پایش سبب شده است که آنها فکر کنند اگر روزی واقعاً شورشی راه افتاد، او بکار نمی‌خورد. دلیشان برای کنار گذاشتن او هر چه بود، و از این موضوع دلگیر نبود. با اینکه آرزو می‌کرد هر خیالی در سر دارند در کارشان موفق شوند، معتقد بود هیچ شورشی در برابر چنین نیروی مخالفی نمی‌تواند به پیروزی بینجامد. شاید همانطور که ارباب والر گفته بود، سیاهان بیشتر از سفیدها باشند، اما سیاهان هرگز نمی‌توانستند از پس آنها برآیند—مگر اسلحه‌شان چیزی جز شن کش، کارد آشپزخانه، و تفنگهای دزدیده شده بود؟ در حالی که سفیدها ارتش و توپخانه داشتند.

به عقیده کوتاه بدترین دشمن سیاهان خودشان بودند. چندتایی شورشی جوان در میان‌شان بود، اما بیشتر بردگان کسانی بودند که فقط کاری را که از آنها انتظار می‌رفت می‌کردند، و معمولاً حتی لازم نبود که دستور کار به آنها گفته شود. از همان قماشی بودند که سفیدها می‌توانستند به آنها اطمینان کنند—واطمینان هم می‌کردند—و بچه‌هایشان را به آنها بسپرنند. از آن قماشی که وقتی مرد سفیدی ز نشان را با خود به انبار گاه می‌برد، رویشان را آنطرف برمی‌گردانند. همانجا در آن مزرعه کسانی بودند که کوتاه مطمئن بود ارباب والر می‌تواند یکسال تمام آنها را بدون نگهبان بگذارد و برود و وقتی بازگشت ببیند که همانجا هستند—و هنوز کار می‌کنند. مسلماً موضوع این نبود که آنها از وضعشان راضی بودند، چون در میان خودشان، دائم دادشان هوا بود. اما هرگز جز اعتراضهای گهگاهی چیزی از آنان دیده نمی‌شد، چه رسد به مقاومت.

کوتاه با خود فکر کرد شاید او هم دارد مثل آنها می‌شود. شاید هم فقط دارد بزرگ می‌شود. و یا شاید هم فقط دارد پیر می‌شود؟ نمی‌دانست، اما این را می‌دانست که دارد شوق فرار کردن و جنگیدن را از دست می‌دهد، و می‌خواست تنهاش بگذارند. می‌خواست سرش به کار خودش باشد. آنها که سرشان بکار خودشان نبود، به راهی می‌افتادند که عاقبتش مرگ بود.

## فصل ۵۹

کونتا زیر سایهٔ درخت بلوطی، در حیاط پشتی مزرعه‌ای چرت می‌زد. ارباب برای معالجهٔ خانواده‌ای که همهٔ آنها مبتلا به تب شده بودند به آنجا رفته بود. وقتی بوق شامگاه برای بازگشت بردگان از مزرعه بصدا درآمد، کونتا از خواب پرید. هنوز داشت چشمهای خواب‌آلودش را می‌مالید که به حیاط جلو رسید. به بردگان که می‌رفتند تا دست‌ورو بشویند و شام بخورند و بیست‌سی نفری می‌شدند، دوباره نگاه کرد. شاید هنوز خواب می‌دید، اما چهار نفرشان—یک مرد، یک زن، و دو پسر نوجوان—سفید بودند.

چند دقیقه بعد که حیرت خود را برای دوست آشپزش ابراز کرد، آشپز گفت «به اینا میگن سفیدای قراردادای. دو ماهه میشه که اینجان. اهل یه جایی اونطرف آب بزرگن. ارباب پول کشتیشونو تا اینجا داد، اینه که اونا با کارشون پول اربابو پس میدن. باید هفت سال برده باشن. اونوخ آزاد میشن، مثل بقیهٔ سفیدا.»

کونتا پرسید، «اونام تو راستهٔ برده‌ها زندگی میکنن؟»

«کلبه‌شون دورتر از کلبه‌ماست، اما مټ بقیهٔ کلبه‌ها درب و داغونه. اونام غذاشون مټ ماست. تو مزرعه‌م که هستن مټ ما باهاشون رفتار میشه.»

کونتا پرسید، «چه جور آدمایی هستن؟»

«تو خودشون، اما بد نیستن. مټ ماها نیستن، اما کار خودشونو میکنن و دردسری واسهٔ کسی ندارن.»

کونتا فکر کرد که وضع این سفیدها بهتر از خیلی از سفیدهای آزادی است که در سفرهای ارباب به آنها برمی‌خورد. حتی گاهی می‌شد که یک دو جین کوچک و بزرگ در کلبهٔ یک اتاقه‌ای در سرزمینهای گلی یا مردابی زندگی می‌کردند و زندگیشان چنان فلاکت‌بار بود که سیاهان این ترانه را دربارهٔ آنها ساخته بودند: «خدایا منو سفید گدا گشنه نکن، التماس می‌کنم. چون کا کاسیا باشم بهتره.» کونتا به چشم خود ندیده بود، اما شنیده بود که بعضی از این سفیدها آنقدر بینوا هستند که حتی مجبورند گل‌و خاك بخورند. دیده بود که چقدر لاغر و نزار هستند، در میان‌شان کمتر کسی پیدا می‌شد.

—حتی بچه‌ها—که دندانان درد‌هان داشته باشد. و چنان بویی می‌دادند که انگار با سگهای پرکک خود خوابیده باشند، و بسیاری از آنها هم این کار را می‌کردند. یک روز وقتی ارباب داشت یکی از آنها را که مبتلا به شوره یا جرب شده بود، معالجه می‌کرد، کونتا که منتظر ایستاده بود، سعی می‌کرد با دهانش نفس بکشد، و زنان و

کودکان را می‌دید که داشتند شخم می‌زدند، در حالی که مردها با کوزه‌های شراب در کنار خود زیر درختی نشسته بودند و خودشان و سگهایشان را می‌خاراندند، کونتا از آنجا فهمید که چرا اربابهای مزرعه‌دار و حتی بردگان آنها به چشم تحقیر به این سفیدها نگاه می‌کنند و آنها را «تنبل، لش و سفیدهای آشغال و بی‌سروپا» می‌دانند.

و تازه کونتا این توصیف را برای اینها کامل و کافی نمی‌دانست، زیرا کافرهای بیشتر می‌بودند که هرگناهی را مرتکب می‌شدند و مهمترین آداب مقدسی را که مسلمین مراعات می‌کردند، زیر پا می‌گذاشتند. هر بار با ارباب به شهرهای اطراف می‌رفت، همیشه گروهی از آنها را می‌دید که عاقل و باطل در اطراف دادگاه یا در کنار میخانه نشسته بودند، حتی صبح‌ها—لباسهای چرک و روغنی و عرق‌داری به تن داشتند و علف کثیف توتون را دائم پک می‌زدند، از بطریهای مشربی که همیشه در جیبشان داشتند، می‌نوشیدند، و می‌خندیدند و در ایوانها یا روی زمین می‌نشستند و با ورق یا طاس قمار می‌کردند و در هنگام حرف‌زدن با یکدیگر به صدای بلند و وقیحانه می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند.

بعد از ظهر که می‌شد، احمق تمام عیار می‌شدند: مست می‌کردند، آواز می‌خواندند، در خیابان بالاوپایین می‌رفتند، سوت می‌کشیدند، و به زنانی که رد می‌شدند، حرفهای بد می‌زدند، با هم دعوا می‌کردند و به هم فحش می‌دادند، و سرانجام با هم گلاویز می‌شدند و کارشان به مشت‌ولگد می‌کشید—و جماعت زیادی از قماش خودشان دور آنها جمع می‌شدند و هیاهو می‌کردند و در آخر کار گوش همدیگر را گاز می‌گرفتند و می‌خواستند چشم هم را درآورند، به اسافل همدیگر لگد می‌زدند و آنقدر خونین و مالین می‌شدند که غالباً لازم می‌شد ارباب فوراً به سروقت آنها برود. حتی جانوران وحشی وطن کونتا، بیشتر از این موجودات وقار و شخصیت داشتند.

بل همیشه از سفیدهای بینوایی حرف می‌زد که همسرانشان را می‌زدند، یا به جرم تجاوز جنسی به یک سال زندان می‌افتادند. و یا تعریف می‌کرد که همدیگر را چاقو زده‌اند یا با گلوله کشته‌اند، و اگر این کار را می‌کردند، مجازات بعضی از آنها این بود که شش‌ماه مثل برده کار کنند. آنها از خشونت و آزار رساندن به یکدیگر خوششان می‌آمد، اما کونتا می‌دانست که از آزار رساندن به سیاهان بیشتر کیف می‌کردند، یکبار چنین بلائی سرش آمده بود. همان روزی که او را از بلم بزرگ پیاده می‌کردند، جماعتی از سفیدهای بینوا—مردوزن—او را هو کردند و با چوب به او و همزنجیرهایش سیخ زدند. در میانشان سرکارگر سفید مزرعه ارباب‌جان بود که آنقدر بر پشت او شلاق زده بود، و نیز دیگر شکارچیان برده بودند؛ همان «آشغالهای سفید» که از بریدن پای او کیف کرده بودند. و شنیده بود بعضی از برده‌های فراری، وقتی گیر «گشتی‌ها» افتاده بودند، دیگر حتی به اندازه‌او فرصت انتخاب نیافتند و چنان لت‌وپار به مزرعه‌هایشان پس فرستاده شدند که تقریباً نمی‌شد آنها را شناخت—و مردی خود را از دست داده بودند. هرگز نتوانسته بود

بفهمد که چرا سفیدهای بینوا اینهمه از سیاهان نفرت دارند. شاید همانطور که ویولن - زن می‌گفت، کینه آنها از سفیدهای پولدار است که همه چیزهایی را که فقیرها ندارند، دارند: ثروت، قدرت، مال و منال، و اینکه به بردگانشان غذا و لباس و مسکن می‌دادند، در حالیکه سفیدهای فقیر باید برای سیر کردن شکم خود و زنده ماندن، جان می‌کنند. اما کونتا دلش به حال آنها نمی‌سوخت، فقط نسبت به آنها بیزاری و نفرت عمیقی داشت که با گذشت سالها مثل یخ سرد شده بود. سالها پیش یکی از آنها تبری بدست گرفت و به چیزی که حتی از زندگی برایش عزیزتر بود، یعنی امید به آزادی، برای همیشه پایان داد.

روزی در تابستان ۱۷۸۶، کونتا از مرکز بخش با خبری بازمی‌گشت که در او هم خوشی و هم اندوه پدید آورده بود. سفیدها در هر گوشه و کنار جمع شده و روزنامه در دست داشتند و سرگرم بحث داغی دربارهٔ افزوده شدن تعداد کواکرها در میانشان بودند. کواکرها که روز بروز عدمشان زیادتر می‌شد، نه تنها بردگان را به فرار تشویق می‌کردند - همانطور که سالها این کار را می‌کردند - بلکه حتی به بردگان فراری کمک می‌کردند و آنها را مخفی می‌کردند، و راهنمایی‌شان می‌کردند تا خودشان را به شمال که جای امنی بود، برسانند. سفیدهای بی‌سروپا و اربابها می‌خواستند هر کواکری که حتی فقط گمان می‌رفت به چنین خدعه‌هایی دست زده است، قیرمالی و پرمالی شود و یا حتی اعدام شود. کونتا حتی فکرش را نمی‌کرد کواکرها، یا هر کس دیگری بتواند جز معدودی از سیاهان را یاری دهد تا فرار کنند، و دیر یا زود خود آنها هم گیر می‌افتادند. اما متحد سفید داشتن عیبی هم نداشت - حتی به آنها نیازمند بودند - و هر چه این مالکان را تا این حد وحشتزده کند، نمی‌توانست چندان بد باشد.

آن شب، بعد از آنکه کونتا به همهٔ افراد راستهٔ بردگان گفت که چه دیده و چه شنیده، ویولن زن تعریف کرد که هفته پیش در جایی در آن سوی بخش سرگرم نواختن بوده که «اونا دهنشونو وا کردن» و گوشهای خود را تیز می‌کند و می‌شنود که وکیلی دارد یواشکی به گروهی از مزرعه‌داران بزرگ می‌گوید که یکی از کواکرها ی ثروتمند به نام «جان پلزن» وصیتنامه‌ای به جا گذاشته و در نتیجه آن وصیتنامه بیش از دویست برده مزرعهٔ او آزاد شدند. بل که دیر رسید، گفت شنیده است که ارباب والر و بعضی از کسانی که شام مهمان او بودند، دارند با خشم دربارهٔ اینکه برده داری اخیراً در یکی از ایالات شمالی بنام «ماساچوستز» ملغی شده حرف می‌زنند و می‌گویند خبرهایی به آنها رسیده که ایالت‌های دیگر هم بزودی همین کار را خواهند کرد.

کونتا پرسید: «ملغی شده چیه؟»

باغبان پیر جواب داد، «یعنی اینکه یکی از همین روزا همهٔ ما برده‌ها آزاد

میشیم.»

## فصل ۶۰

حتی وقتی کونتا چیزی در شهر ندیده و نشنیده بود که در مزرعه به دیگران بگوید، یاد گرفته بود که با آنها در کنار آتش جلوکلبه ویولن زن بشینند و لذت ببرد. اما در این اواخر متوجه شده بود که حالا بیشتر با بل و باغبان پیر حرف می‌زند تا با ویولن زن — که زمانی تنها انگیزه ماندن او در این مزرعه بود. موضوع این نبود که حالا آنها نسبت به هم سرد شده باشند، بلکه دیگر اوضاع مثل سابق نبود، و این او را غمگین می‌کرد.

اما ظاهراً ویولن زن نمی‌توانست ببیند که کونتا به جای او بهترین منبع خبری مزرعه شده و از خبرها و پیچ‌پچهای دنیای بیرون از مزرعه با خبر است.

هیچکس نمی‌توانست ویولن زن را متهم کند که آدم توداری است، اما او که سابقاً از همه بیشتر در مزرعه حرف می‌زد، با گذشت زمان کم و کمتر حرف می‌زد. یک شب وقتی کونتا ویولن زن را بیش از معمول سربریز دید، موضوع را به بل گفت و پرسید آیا حرفی زده که او را رنجانده است؟

بل به او گفت: «اینقدر خر نباش، چند ماهه که ویولن زن از این سر مملکت به اون سر میره و شب و روز برا سفیدا میزنه. دیگه اونقد خسته‌س که نمیتونه مثل قدیما دهن واکنه، که من بدم نیما. حالا هرشب که توی یکی از اون جشنای سفیدا میزنه به دلارونیم بهش میدن. حتی وقتی‌ام که ارباب نصفه خودشو بگیره، باز هفتاد و پنج سنت برای ویولن زن میمونه، همینه که دیگه برا کاسیاهای نمیزنه — میگی نه، برو پول جمع کن تا ببینی آگه یک سکه بیست و پنج سنتی‌ام بهش بدی دیگه برای کاسیاهای نمیزنه.»

بل سرش را از اجاق بلند کرد ببیند کونتا لبخند می‌زند یا نه. کونتا لبخند نمی‌زد. اما اگر بل لبخند او را می‌دید، از تعجب در دیک سوپ می‌افتاد. فقط یکبار لبخند کونتا را دیده بود — وقتی شنید برده یکی از مزارع نزدیک که می‌شناخت، توانسته است فرار کند و خود را به شمال برساند.

بل ادامه داد: «شنیدم ویولن زن خیال داره اونقد پول جمع کنه که آزادیشو از ارباب بخره.»

کونتا جدی گفت، «وقتی اونقد پول جمع کنه، دیگه اونقد پیر شده که نمیتونه پاشو از کلبه بیرون بذاره.»

بل چنان خنده‌ای سرداد که کم مانده بود برآستی در دپگ سوپ بیفتد.  
چندی بعد کونتا در جشنی صدای ویولن و ویولن زن را شنید و با خود گفت اگر هم ویولن زن هرگز آزادیش را بدست نیاورد، باز زحمت خودش را کشیده، و از کم-کاریش نبوده است. کونتا ارباب را پیاده کرده بود و در تاریکی زیر درخت با سورچیها حرف می‌زد که دسته ارکستر- به رهبری ویولن زن، که معلوم بود امشب خیلی سر حال است- شروع به نواختن یکی از آهنگهای ویرجینیایی کرد و چنان پرشور می‌نواخت که حتی سفیدها هم نمی‌توانستند پاهایشان را بیحرکت نگاهدارند.

کونتا از همانجا که نشسته بود، می‌توانست ببیند که زوجهای جوان چرخ زنان از تالار بزرگ وارد بالکن می‌شوند و از در دیگر بالکن به تالار باز می‌گردند. وقتی رقص تمام شد، همه کنار میزی بلند که שמعها روی آن می‌درخشید، ایستادند. روی میز آقدر غذا چیده بودند که آدمهای راسته بردگان در عرض یکسال هم اینقدر غذا بخورد نمی‌دیدند. وقتی آنها غذایشان را خوردند- دختر چاق صاحبخانه سه بار سر میز بازگشت و بشقابش را پر کرد- آشپز یک سینی پر از غذایی را که از سر میز مانده بود، با یک تنگ لیموناد برای سورچیها بیرون فرستاد. کونتا که فکر می‌کرد لابد ارباب بزودی میهمانی را ترک خواهد کرد، یک ران مرغ را فرود داد و چیز خوشمزه چسبناک و خامه ماندی را که یکی دیگر از سورچیها به آن «کرم ژله» می‌گفت، خورد. اما اربابها با لباسهای سفیدشان همانجا ایستادند و ساعتها به صحبت ادامه دادند، و خاکستر سیگارشان را همانطور که حرف می‌زدند تکان می‌دادند و گاهگاه از گیلساهای مشروبشان که نور چلچراغ بالای سرشان در آنها می‌درخشید، می‌نوشتند، و زنانشان، در لباسهای فاخر، دستمالهایشان را تکان می‌دادند و پشت بادبزنهاشان زورکی می‌خندیدند.

اولین بار که ارباب را به یکی از این مهمانیهای به قول بل «چسان فسانی» برد، احساسهای جوراجوری به او دست داد: بهت، بغض، حسادت، تحقیر، جذب، نفرت- اما از همه بیشتر احساس تنهایی و مالخولیایی بود که یک هفته‌ای طول کشید تا توانست خود را از آن رها کند. نمی‌توانست باور کند که چنین ثروت باورنکردنی‌ای واقعاً وجود دارد و آدمها واقعاً این‌طور زندگی می‌کنند. به ضیافت‌های بسیار رفت، و خیلی طول کشید تا فهمید که آنها به این شکل زندگی نمی‌کنند، که تمام این چیزها بسیار غریب و مصنوعی است، مثل رویایی شیرین که سفیدها در سر می‌پروراند، دروغی است که بخودشان می‌گویند: که نیکی می‌تواند از بدی زاده شود، که امکانپذیر است کسانی نسبت به یکدیگر متمدن باشند، اما کسانی دیگر را انسان ندانند، همان کسانی که خون، عرق و شیر مادرهایشان سبب شده بود، آنها چنین زندگی پر تنعمی داشته باشند.

کونتا فکر کرده بود که این افکار خود را به بل یا به باغبان پیر هم بگوید، اما

می دانست که نخواهد توانست کلمه های مناسب را در زبان توپوبها بیابد. و از این گذشته هر دو آنها تمام عمرشان را اینجا گذرانده بودند و نمی شد از آنها انتظار داشت که چیزی را مثل او، که غریبه بود، ببینند— غریبه ای که آزاد زاده شده بود. این بود که مثل همیشه، که فکری درباره این قبیل چیزها به ذهنش راه می یافت، موضوع را پیش خود نگهداشت— و با خود فکر می کرد که چرا حتی بعد از گذشت اینهمه سال هنوز نتهاست، کاش تنها نبود.

تقریباً سه ماه بعد ارباب والر— که به قول ویولن زن در ایالت ویرجینیا «سری توی سرها» داشت— به رقص روز شکرگزاری که پدر و مادرش هرسال در انفیلد می دادند، دعوت شد. دیر رسیدند، چون ارباب والر مثل معمول می بایست سر راه از بیماری عیادت کند. وقتی کوتنا اسبها را از کنار ردیف درختان می گذراند و به در خانه نزدیک می کرد، از سروصداهای خانه که از پایین تا بالایش را روشن کرده بودند، فهمید که مدتیست جشن شروع شده است. کنار در جلو دهنه را کشید و پایین جهید تا وقتی دربان به ارباب کمک می کرد که از کالسکه پیاده شود، او به حال احترام ایستاده باشد. آنجا بود که آن صدا را شنید. صدا از نزدیک می آمد، صدای دست کسی بود که بر لبه و وسط سازی از کدوشبیه طبل به نام کوا-کوا می کوبید، و این کار را چنان فرزند و چنان با قدرت می کرد که کوتنا یقین کرد نوازنده آفریقایی است. سعی کرد بر خود غلبه کند و تا وقتی در پشت سر ارباب بسته نشده، بیحرکت بایستد. آنوقت کوتنا افسار را به دست شاگرد سورچی که منتظر ایستاده بود، انداخت و تا آنجا که می توانست به سرعت خانه را دور زد و به حیاط پشتی رفت. صدا بلندتر و بلندتر می شد. مثل این بود که از وسط جماعتی از سیاهان می آید که زیر یک ردیف فانوس ایستاده بودند و پایکوبی و دست افشانی می کردند. والرها اجازه داده بودند بردگان هم چون خودشان روز شکرگزاری را جشن بگیرند. بی آنکه به ناراحتی جماعت توجهی کند، مردم را کنار زد و خود را به دایره ای که در وسط باز شده بود، انداخت، و او را دید: مردی لاغر و بسیار سیاه، با موهای خاکستری که روی زمین چمباتمه زده بود و میان یک نوازنده ماندولین و دو نفر دیگر که استخوان گاو بهم می زدند و ضرب می گرفتند، نشسته بود و بر کوا-کوا می نواخت. وقتی کوتنا ناگهان خود را به میان دایره انداخت، توجه نوازندگان جلب شد و همه سرشان را بالا کردند، چشم کوتنا به چشم او افتاد— و لحظه ای بعد، آنها بسوی یکدیگر خیز برداشتند، و بقیه سیاهان اول مات و مبهوت ماندند و سپس وقتی این دو یکدیگر را دربر گرفتند پوزخند زدند.

«السلام وعلیکم!»

«معلیکم سلام»

صدایشان چنان بود که گفתי هیچکدامشان هرگز آفریقا را ترک نکرده است.

کوتنا مرد دیگر را به اندازه یک طول دست از خود دور کرد و گفت، «قبلا ترا اینجا ندیده بودم.»

آن دیگری گفت، «تازه از یه مزرعه دیگه منو به اینجا فروختن.»  
کوتنا گفت، «ارباب من پسر ارباب شماست. من کالسکه اونو میروم.»  
افرادی که دور آنها ایستاده بودند، داشت حوصله شان سر می رفت و می خواستند که موسیقی دوباره آغاز شود، و از طرفی از این افریقایی بازی آشکار، ناراحت شده بودند. هم کوتنا و هم نوازنده کوا-کوا می دانستند که نباید بیش از این به یکدیگر توجه کنند، وگرنه یکی از آن افراد موضوع را به گوش سفیدها می رساند.  
کوتنا گفت، «برمی گردم.»

نوازنده کوا-کوا همانطور که دوباره می نشست، گفت، «سلام علیکم!»  
کوتنا لحظه ای ایستاد، و موسیقی دوباره شروع شد، و آنوقت سرش را پایین انداخت و ناراحت و شرمسار از میان جماعت گذشت— و رفت تا در کالسکه اش منتظر ارباب بماند.

تا چند هفته ذهن کوتنا پر از سؤالهایی درباره نوازنده کوا-کوا بود. از کدام قبیله است؟ مسلم بود که مندینکا نیست، از هیچیک از قبیله های دیگری هم که کوتنا اسمشان را شنیده بود، خواه در داخل گامبیا، خواه در خارج از گامبیا نبود. از قبیله هایی هم که کوتنا در گامبیا یا در بلم بزرگ اسمشان را شنیده بود، نبود.  
از موهای خاکستریش معلوم بود که باید خیلی بزرگتر از کوتنا باشد. کوتنا با خودش فکر می کرد که آیا بارانهای او به اندازه بارانهای فعلی او مورومی شود یا نه. و به این فکر بود که هر دو آنها از کجا حس کردند که دیگری یکی از بندگان الله است. نوازنده کوا-کوا به راحتی به زبان توپوبها حرف می زد و اسلام را هم خوب می شناخت. پیدا بود که مدت دراز است. در سرزمین توپوبهاست، احتمالا بیش از کوتنا. نوازنده کوا-کوا می گفت اخیراً به پدر ارباب والر فروخته شده است، پس در تمام این بارانها که در سرزمین توپوبها گذرانده کجا بوده است؟

کوتنا در ذهن خود بقیه افریقاییهایی را که در این سه سال سورچی ارباب بودن دیده بود، مجسم کرد—متأسفانه بیشتر آنها را وقتی دیده بود که با ارباب بود و نمی توانست حتی بسوی آنها سرتکان دهد، چه رسد به اینکه با آنها حرف بزند. در میان آنها حتی یک یا دو نفر بودند که بی تردید مندینکایی بودند. بیشتر افریقاییها را هنگامی دیده بود که با کالسکه از حراجی شنبه بازار بردگان می گذشتند. اما بعد از حادثه ای که در حدود شش ماه پیش روی داد، تصمیم گرفت تا آنجا که می تواند، و ارباب بدگمان نشود، کالسکه را به جایی نزدیک بازار حراجی بردگان نبرد. در آن روز هنگامی که از کنار بازار می گذشتند زن جوان جولایی با صدایی التماس آمیز فریادی می کشید. وقتی کوتنا رو برگرداند تا ببیند چه خبر است، چشم زن



جولا را دید مستقیم به او که روی صندلی سورچی نشسته بود، دوخته شده است، و دهانش را به فریادی باز کرده و از او کمک می‌خواهد. کونتا غرق شرمساری، شلاق را محکم برگردۀ هردو اسب فرود آورد و اسبها ناگهان به جلو خیز برداشتند، و ارباب تکانی خورد و به عقب افتاد، طوری که کونتا وحشت کرد، اما ارباب چیزی نگفت.

یک روز بعد از ظهر هنگامی که کونتا در مرکز بخش منتظر ارباب ایستاده بود، برده‌ای افریقایی را دید، اما هیچکدام از آنها نتوانسته بودند زبان قبیله‌ای یکدیگر را بفهمند، و آن برده هنوز زبان توپ‌ها را یاد نگرفته بود. باور نکردنی بود که با اینکه بیست باران تمام در سرزمین آدمهای سفید بود، تازه نخستین بار بود که یک افریقایی را می‌دید که می‌توانست با او ارتباط برقرار کند.

اما تا دو ماه دیگر، در بهار ۱۷۸۸، کونتا می‌دید که ارباب هر بیمار، خویشاوند، دوستی را در این بخش دیده، اما به پدر و مادر خودش در انفیلد سر زده است. یکبار با خود فکر کرد که از ارباب بخواهد جواز سفر به او بدهد. این کار را تا کنون هرگز نکرده بود، اما می‌دانست که آنوقت باید به این سؤال پاسخ دهد که به کجا می‌خواهد برود و چرا. می‌توانست بگوید که می‌خواهد به دیدن لیزا، آشپز انفیلد برود، اما اگر اینرا می‌گفت، آنوقت ممکن بود ارباب خیال کند که بین او و لیزا سر و سری هست و ممکن بود اینرا به پدر و مادر خودش هم بگوید، و آنها هم ممکن بود موضوع را به لیزا بگویند، و آنوقت دیگر این ماجرا بیخ پیدا می‌کرد، چون کونتا می‌دانست که لیزا چشمش به دنبال اوست و مسلماً این احساسات دو جانبه نبود، این بود که کونتا فکر جواز خواستن از ارباب را کنار گذاشت.

بیبیری او برای رفتن به انفیلد، سبب شده بود که نسبت به بل هم تنگ حوصله شود—مخصوصاً که نمی‌توانست موضوع را به او هم بگوید—یا شاید خودش اینطور می‌پنداشت، چون می‌دانست که بل از هرچه افریقایی است بیزار است. با خودش فکر کرد که به ویولن زن و باغبان پیر بگوید، اما بعد فکر کرد با اینکه آنها در این باره به کسی چیزی نخواهند گفت، اما به هر حال نمی‌توانستند بفهمند وقتی آدم بعد از بیست باران شخص دیگری را بباید که با او بتواند بزبان بومی خود صحبت کند، چه اهمیتی دارد.

آنگاه یک روز یکشنبه، بعد از ناهار، ارباب بی‌مقدمه بی کونتا فرستاد تا اسبها را بیاورد؛ می‌خواست به انفیلد برود. کونتا از جا جست و از در بیرون زد، بل با نگاهی پراز تعجب بدرقه‌اش کرد.

وقتی کونتا در انفیلد وارد آشپزخانه شد، لیزا سرگرم شستن ظرفها بود. کونتا احوالپرسی کرد، و فوراً اضافه کرد که گرسنه نیست. لیزا به گرمی به او نگاه می‌کرد. و با صدای نرمی گفت، «مدتی تو رو نمی‌بینم.» آنوقت صورتش اندوهگین شد و گفت،

«جریان تورو با اون افریقایی که ما اینجا داریم شنیدم. اربابم شنیده، بعضی از اون کا کاسیاه‌ها بهش گفتن. اما چیزی نگفته، ناراحت نباش.» نفسی کشید و دست کوتنا را فشرد. «یه دقه صبر کن.»

کوتنا از بیصبری داشت منفجر می‌شد، اما لیزا داشت با صبر و حوصله دو ساندویچ چاق با گوشت گاو برایش درست می‌کرد. ساندویچها را به او داد و دوباره دست او را فشرد. آنوقت کوتنا را بطرف در آشپزخانه هدایت کرد، و در آنجا مدتی صبر کرد. «یه چیزیه که چون هیچوقت از من نپرسیدی، خب منم بهت نگفتم. میدونی مادر منم از اون کا کاسیاهای افریقایی بود. خیال میکنم واسه همینه که اینقد از تو خوشم میاد.»

وقتی دید کوتنا مشتاقانه این پا و آن پا می‌کند تا زودتر برود، ناگهان برگشت و با انگشتش نشان داد: «اون کلبه‌ای که دود کشش شکسته مال اونه. ارباب بیشتر کا کاسیاهارو امروز فرستاده، تا غروب برنمی‌گردن. فقط مواظب باش قبل از اینکه اربابت بیاد برگردی!»

کوتنا تند در ردیف کلبه بردگان شروع به دویدن کرد، و در کلبه یک اتاقه مخروبه را کوفت.

صدایی که آنرا بیاد داشت از درون کلبه گفت «کیه؟»  
کوتنا گفت «السلام علیکم». صدای تند و خفه‌ای را از درون کلبه شنید و در باز شد.

## فصل ۶۱

از آنجا که هر دو افریقایی بودند، هیچکدامشان نشان ندادند که چقدر منتظر این دیدار بوده‌اند. پیرمرد تنها صدلی خود را به کوتنا تعارف کرد، اما کوتنا ترجیح داد روی زمین خاکی چمباتمه بزند، همانطور که در دهکده وطنش نیز همین کار را می‌کرد. نوازنده کوا-کوا هم از سر خوشنودی او هو می‌کرد و شمعی را که روی میز کجش بود، روشن کرد، و خودش هم روی زمین چمباتمه زد.

«من غنایی هستم، مردم من اهل آکان هستن. سفیدا اسم منو پمپی گذاشتن، ولی اسم واقعی من «بوتنگک بدیا کو» نه. خیلی وخته که اینجام، توشیش تا از مزرعه-های سفیدا بودم، و امیدوارم این آخریش باشه. توجطو؟»

کوتنا سعی کرد مثل این غنایی تند حرف بزند و به او گفت که اهل گامبیاست،

از دهکده ژوفوره، و مندینکایی است، و دربارهٔ خانواده‌اش، چگونگی اسارت و فرارهایش، و پایش و اینکه باغبانی می‌کرده و حالا کالسکه ارباب را می‌زند، حرف زد. غنایی با دقت گوش کرد، و وقتی کونتا حرفهایش را تمام کرد، غنایی مدتی در فکر فرورفت و آنوقت دوباره صحبت کرد: «همه ما داریم رنج می‌بریم، آدم عاقل سعی میکنه از همه چیزا عبرت بگیره.» مکشی کرد و به کونتا نگاه کرد. «چندسالته؟» کونتا گفت سی و هفت باران.

«اینقد نشون نمیدی. من شصت و شیشم.»

کونتا گفت «شمام اینقد نشون نمیدین.»

«تو هنوز بدینا نیومده بودی که من اینجا بودم. کاشکی چیزایی رو که امروز میدونسم، اون روزا میدونسم. اما تو هنوز جوانی، اینه که اینا رو بهت میگم. تو مملکت تو هم مادر بزرگا برای بچه‌ها قصه میگفتن؟» کونتا گفت میگفته‌اند. «پس بذار منم یکی برات بگم. دربارهٔ بزرگ شدن در اونجا تیه که من اهل اونجام.»

«یادم میاد رئیس ما مردم آکان روی صندلی گنده عاجش می‌نشست و همیشه مردی چتری بالای سرش می‌گرفت. کنارش مردی واستاده بود که رئیس با اون با بقیه مردم حرف می‌زد. فقط از طریق اون مرد بود که رئیس با بقیه مردم حرف می‌زد یا مردم میتونستن با اون حرف بززن. بعد زیر پای رئیس یه پسره نشست بود. این پسره بجای روح رئیس بود، و پیغامای رئیسو برای مردم می‌برد. پسره یه شمشیر کلفت داشت. این بود که هر جا می‌رفت، هر کی اونو می‌دید، می‌فهمید که کیه. من همون پسره بودم، و پیغامای رو به مردم میرسوندم. واسه همین بود که آدم سفیدا منو گرفتن.»

کونتا می‌خواست حرفی بزند که غنایی دستش را بلند کرد.

«قصه تموم نشده. می‌خوام اینو بهت بگم که بالای سر رئیس یه چتر بود روی چتر رئیس شکل دست یه آدم کنده کاری شده بود که یه تخم مرغو نگهداشته بود. علامت این بود که رئیس قدرتشو با احتیاط بکار می‌بره. و اون مردی که رئیس با اون حرف می‌زد، یه چوب بلند داشت، که روی اون چوب شکل یک لاک پشت کنده بودن. لاک پشت علامت این بود که در زندگی باید صبور بود.» غنایی مکشی کرد. «و روی لاک پشت یه زنبور کنده بودن. زنبور علامت این بود که هیچ چیز نمیتونه روی لاک سفت لاک پشت نیش بزنه.»

در نور لرزان شمع کلبه، غنایی مکث کرد. «اینو می‌خواسم بهت بگم، اینو تو سرزمین آدم سفیدا یاد گرفتم. مهمترین چیزی که اینجا لازمه اینه که آدم صبور باشه — و یه لاک سفت داشته باشه.»

کونتا مطمئن بود که اگر این مرد در افریقا بود، کینتانگو، یا الکالا می‌شد، شاید هم خود رئیس می‌شد. اما نمی‌توانست چیزی را که احساس می‌کرد، بگوید، این بود که همانجا نشست و هیچ نگفت.

سرانجام غنایی با لبخندی گفت، «مثل اینکه تو هر دو را داری.» کونتا می‌خواست چیزی بعنوان تعارف بگوید، اما زبانش قفل شده بود. غنایی دوباره لبخند زد، اندکی ساکت ماند، و آنوقت ادامه داد.

«در مملکت من می‌گن شما مندینکاها جهانگردای بزرگی هستین.» حرفش را نیمه‌کاره رها کرد، معلوم بود که منتظر است کونتا چیزی بگوید.

سرانجام کونتا صدایش را باز یافت. «درست شنیدین. عموهای من جهانگردن. از قصه‌هایی که می‌گفتن، انگار که تقریباً همه‌جا بودن. من و پدرم، یه بار به دهکده‌ای رفتیم که تازه ساخته بودن. خیلی از ژوفوره دور بود. منم می‌خواستم به‌مکه و تمبوکتو و مالی و اینجور جاها بروم. اما نتونستم چون منو دزدیدن.»

غنایی گفت، «من چیزایی راجع به افریقا میدونم. رئیس منو پیش عاقلها فرستاده بود که درس بخونم. چیزایی که می‌گفتن فراموش نکردم. و از وقتی اینجا بودم سعی کردم اون درسایی رو که خوندم با هرچی اینجا دیدم و شنیدم کنار هم‌دیگه بذارم تا یه چیزایی دست‌گیرم بشه، و میدونم بیشتر ماها رو که اینجا هستیم، از غرب افریقا دزدیدن— دوروبر همون گامبیای شما تا اون پائینا، گینه. اسم اونجایی رو که آدم سفیدا بهش ساحل طلا می‌گن شنیدی؟»

کونتا گفت که نشنیده است. غنایی گفت، «این اسمو واسه این گذاشتن که اونجا طلا هست. اون ساحل تا ولتا میره. همون ساحله که اونجا آدم سفیدا مردم فانتی و آسانتی رو دزدیدن. همون آسانتی‌ها هستن که می‌گن وقتی به اینجا آوردنشون، بیشتر شورشها و قیامها رو اینجا براه انداختن.»

«با وجود این آدم سفیدا بیشترین قیمتها رو برای اونا میدن، چون اونا خیلی زور دارن و پرکارن.»

«اونوخ جایی هم هست که بهش می‌گن ساحل برده، جائیه که یورویاها و داهومی‌ها را از اونجا گیر میارن، تا نوک ساحل نیجر که اونجا ایبوها را میگیرن.» کونتا گفت که شنیده است مردم ایبو، آدمهای آرامی هستند.

غنایی سر تکان داد. «شنیدم که سی تا از ایبوها دست به‌دست هم دادن و همگی در حالی که آواز می‌خوندن، وارد رودخونه شدن و همگی با هم خودشونو غرق کردن. این جریان توی لویزیانا اتفاق افتاد.»

کونتا داشت کم‌کم نگران می‌شد که ارباب بزودی آماده بازگشت نشود و می‌ترسید مباد او را معطل کند. دقیقه‌ای سکوت بین آنها برقرار شد. کونتا پی جمله مناسبی می‌گشت که خداحافظی کند، غنایی گفت، «مطمئنم هیشکی اینجا نیست که مث ما بتونه حرف بزنه. خیلی وقتا کوا- کوا چیزی رو که در فکر بوده گفته. مثل اینکه کوا- کوا داشته با تو حرف می‌زده، بی‌اونکه بدونه تو اینطرفایی.»

کونتا که خیلی احساساتی شده بود، مدتی در چشم غنایی نگاه کرد، آنگاه

هر دو از جا برخاستند. در روشنایی آن شمع کونتا متوجه شد دو ساندویچی را که لیزا برایشان درست کرده بود، روی میز گذاشته و فراموش کرده‌اند بخورند. به ساندویچها اشاره کرد و لبخند زد. غنایی گفت، «میتونیم به وقت دیگه بخوریم. اما حالا میدونم که باید بری. آگه تو مملکت من بودیم، همانطور که حرف میزدیم، به چیزی روی چوب می‌کندم تا بهت بدم.»

کونتا گفت در گامبیا رسم اینست که چیزی را روی هسته انبه بکنند. گفت، «خیلی وختا با خودم می‌گفتم کاشکی به هسته انبه داشتم که بکارم و رشد بدم تا منو به یاد وطنم بندازه.»

غنایی با وقار به کونتا نگاه کرد. آنوقت لبخند زد. «تو جوونی. هسته زیاد داری، باید همسر بگیری هسته بکاری.»

کونتا آنقدر دستپاچه شده بود که نمی‌دانست چگونه پاسخ دهد. غنایی دست چپش را دراز کرد و آنها دست چپ همدیگر را تکان دادند، این رسم افریقایی بود، و معنی آن این بود که دوباره یکدیگر را ملاقات خواهند کرد.

«السلام علیکم.»

«معلیکم سلام.»

و کونتا با عجله بیرون رفت. آسمان تاریک و تاریکتر می‌شد، کونتا از کنار دیگر کلبه‌های کوچک گذشت و به خانه بزرگ رسید، با خودش فکر می‌کرد نکند که ارباب همین حالا بیرون آمده و دنبال او بگردد. اما نیمساعتی دیگر گذشت تا سروکله ارباب پیدا شد، و هنگامی که کونتا کالسکه را به سوی خانه می‌راند، افسار را در دستش چندان حس نمی‌کرد، و صدای سم اسبها را بر جاده چندان نمی‌شنید— احساس می‌کرد که با پدر عزیزش اومورو صحبت کرده‌است. هرگز در عمرش هیچ بعد از ظهری برایش تا این حد پرمعنی نبود.

## فصل ۶۲

ویولن زن به باغبان می‌گفت، «دیروز تویی رو دیدم که داشت رد می‌شد، سرش داد کشیدم که هی کا کاسیا بیا اینجا بخورده بشین! باید میدیدیش که چه نگایی انداخت، یک کلمه هم حرف نزد! فکر می‌کنی جریان چیه؟» باغبان چیزی به فکرش نرسید، و هر دو شان از بل پرسیدند. بل گفت، «نمیدونم. آگه مریض باشه باید بگه. من که دیگه محلش نمی‌ذارم. رفتاراش مسخره شده.»

حتی ارباب والر هم متوجه شد که کالسکه ران خاموش او مثل همیشه نیست. امیدوار بود که این نشانه ابتلا به بیماری ای که اخیراً شایع شده بود و هردو آنها در معرض آن قرار گرفته بودند، نباشد. این بود که یک روز از کونتا پرسید حالش بد است. کونتا فوراً پاسخ داد «نه قربان» و نگرانی ارباب والر برطرف شد؛ فقط کافی بود که سورچی اش او را به جایی که لازمست برساند.

ملاقات کونتا با غنایی تأثیر عجیبی بر او کرده بود، و همین به او می فهماند که چه گمگشته است. روز بروز، سال بسال، مقاومتش کمتر می شد و بیش از پیش تسلیم می شد، تا اینکه سرانجام، حتی بی آنکه خودش متوجه شود، فراموش کرده بود که کیست. هر چند حالا چیزها را بیشتر درک می کرد و با ویولن زن، باغبان و بل و بقیه سیاهان خوب کنار آمده بود، می دانست که هرگز نمی تواند واقعاً یکی از آنها باشد، همانطور که آنها نمی توانستند مانند او بشوند. وقتی ویولن زن، باغبان و بل را در کنار غنایی می گذاشت، می دید که از آنها بدش می آید. خوشحال بود که آنها از او فاصله گرفته اند. شب وقتی روی تشکش دراز می کشید، از آنچه در او روی داده بود احساس شرمساری و گناه می کرد. در آن روزها که ناگهان از جا می جست و از اینکه در ژوفوره نیست، مبهوت می شد، افریقایی بود. اما آخرین باری که دچار این حالت شد، سالها پیش بود. حتی اگر یادهای گامبیا و مردم آن ذهنش را سرگرم می کرد، باز افریقایی بود، اما حالا ممکن بود ماهها بگذرد و او اصلاً در باره ژوفوره فکر نکند. حتی در آن سالهای اولیه، که هر بار خشم تازه ای بر او مستولی می شد، زانو می زد و از الله می خواست به او نیرو و فهم بدهد، باز افریقایی بود. اما چقدر گذشته بود که او حتی نمازی شایسته به درگاه الله نخوانده بود؟

متوجه شده بود که یاد گرفتن زبان توپوبها نقش مهمی در این جریان داشته است. در حرفهای روزانه اش حالا دیگر کمتر به واژه های مندینکا فکر می کرد، جز آن چند واژه ای که هنوز در ذهنش به آنها می پرداخت. کونتا مجبور شد اعتراف کند که حتی بزبان توپوبها فکر می کند. در خیلی از چیزها که می گفت و می کرد و فکر می کرد، کم کم شیوه های مندینکایی جای خود را به شیوه های سیاهانی که در میان آنها زندگی می کرد، داده بود. حس می کرد که تنها در یک چیز می تواند اندکی غرور داشته باشد و آن اینکه در این بیست باران هرگز به گوشت خوک لب نزده بود. کونتا در ذهن خود به کاوش پرداخت، باید هنوز چیزی از شخصیت اولیه او باقی مانده باشد. و چنین چیزی مانده بود: هنوز با وقار باقی مانده بود. هر کاری می کرد وقارش را حفظ می کرد، همانطور که وقتی در ژوفوره بود، طلسم سافی خود را همیشه به بازو می بست تا ارواح شیطانی را دور نگهدارد. نزد خود سوگند یاد کرد که حالا بیشتر از همیشه وقار او سپری بین او و همه آن کسانی که خود را «کاکاسیا» می نامیدند، باشد. چقدر آنها از خودشان بیخبر بودند، هیچ از نیا کانشان خبر نداشتند،

و حال آنکه از کودکی اینرا به او آموخته بودند. کونتا در ذهن خود نامهای کینته‌ها را از طایفه‌ای قدیمی که در مالی کهن زندگی می‌کرد، تا نسلهایی که در موریتانیا، و سپس در گامبیا زیسته بودند، و تا برادرانش و خود مرور کرد، و با خودش فکر کرد که چگونه همه افراد کافوی او نیاکان خود را می‌شناسند.

کونتا به یاد دوستان دوران کودکی خود افتاد. اول تعجب کرد، که نمی‌تواند نام آنها را به یاد بیاورد و آنگاه مات و مبهوت ماند و فراموشی او را تکان داد. چهره آنها در فکرش مجسم می‌شد— و خاطراتی که با آنها داشت، که مثل توکاهای سیاه از دروازه دهکده می‌دویدند و خارج می‌شدند تا مسافران رهگذر را همراهی کنند، به میمون‌ها سنگ می‌پرانند، و میمون‌ها هم در پاسخشان سنگ می‌پرانند، با هم مسابقه می‌گذاشتند که ببینند کدام تندتر شش‌انبه می‌خورند. اینها همه به یادش می‌آمد. اما هر چه سعی می‌کرد، حتی نام یک تن هم به یادش نمی‌آمد. می‌توانست ببیند که کافوی او جمع شده‌اند و به او اخم می‌کنند.

کونتا در کلبه خود، و همچنین در همان حال که کالسکه ارباب را می‌راند، ذهنش را می‌کاوید، و نام‌ها یکی یکی به یادش آمدند: آری، سیتافا سیلا— او و کونتا بهترین دوستان هم بودند! و کالیلوکنته— کسی بود که به دستور کینتانگو آن مرغ پرنده را گرفت. سفوکلا— همان کسی که از شورای بزرگان اجازه خواست تا آمیزش جنسی تریا با آن بیوه داشته باشد.

حالا چهره بعضی از بزرگترها به یادش آمد، و همراه با آنها نام‌هایی که گمان می‌کرد مدت‌هاست از یاد برده است. کینتانگو، سیلابایبا نام داشت! الیامو، کوچالی دسبا نام داشت! وادانلا، کارامو تامبا بود! کونتا به یاد مراسم فارغ التحصیلی افتاد که آیه‌های قرآن را چنان خوب خواند که اوسورو و بیتتا بز چاق و چله‌ای به آرافانگ دادند، و آرافانگ، بریما سسای نام داشت. به یاد آوردن همه آنها کونتا را غرق شادی کرد— تا اینکه به فکر افتاد که آن پیرها اکنون باید مرده باشند، و هم کافوهایش که دوران کودکی آنها را به یاد داشت، حالا باید در ژوفوره همسن خود اوشده باشند— و دیگر هرگز آنها را نخواهد دید. نخستین بار بعد از سالها آنقدر گریه کرد تا خوابش برد.

چند روز بعد در مرکز بخش، یکی دیگر از کالسکه‌رانان به کونتا گفت که بعضی از سیاهان آزاد در شمال که خود را «اتحادیه سیاهان» نام نهاده‌اند، پیشنهاد کرده‌اند که همه سیاهان— هم آزاده‌ها و هم بردگان— به آفریقا بازگردند. همین فکر کونتا را به هیجان آورد، هرچند که می‌دانست چنین چیزی هرگز نمی‌تواند روی دهد، آنهم در وضعی که اربابها نه تنها بر سر خرید سیاهان با هم مسابقه گذاشته بودند، بلکه آنقدر قیمت گرانی برای بردگان سیاه می‌پرداختند که هرگز سابقه نداشت. با اینکه می‌دانست ویولن زن تقریباً ترجیح می‌دهد در ویرجینیا در بردگی بماند تا آزاد شود و

به آفریقا برود، دلش می‌خواست این موضوع را با او در میان گذارد، چون مثل این بود که ویولن زن از هر چه در هرجا روی می‌دهد که مربوط به آزادی بردگان باشد خبر دارد.

اما تقریباً دو ماه بود که هروقت ویولن زن یا بل و باغبان را دیده بود، کاری جز اخم نکرده بود. نه اینکه به آنها نیازی داشته باشد، یا اینکه آنها را حتی دوست داشته باشد—اما به هر حال احساس تنهایی در او قوت گرفت. وقتی ماه نو رسید، و کونتا با بدبختی سنگریزه دیگری به کوزه‌اش انداخت، تنهایی غیرقابل وصفی او را فراگرفت، مثل این بود که درهای دنیا را بروی خود بسته باشد.

دفعه بعد که کونتا ویولن زن را هنگام عبور دید، با دودلی برایش سر تکان داد، اما ویولن زن به راهش ادامه داد، مثل اینکه اصلاً کسی را ندیده باشد. کونتا خیلی ناراحت و خشمگین شد. همان روز بعد، او و باغبان پیر همدیگر را دیدند و باغبان بی‌آنکه قدمش را آهسته‌تر کند، راهش را کج کرد و به سویی دیگر رفت. کونتا آزرده و تلخکام—در حالی که احساس گناه در جانش قوت می‌گرفت—آن شب بیش از همیشه در کلبه‌اش قدم زد. صبح روز بعد قامتش را راست کرد و لنگ‌لنگان از کلبه‌اش بیرون رفت و تمام طول ردیف کلبه بردگان را پیمود و به آخرین کلبه این ردیف که زمانی برایش آشنا بود رفت و در زد.

در باز شد و ویولن زن با لحن سردی گفت، «چی می‌خوای؟»  
کونتا آب دهانش را با ناراحتی قورت داد و گفت، «هیچی، فقط فکر کردم پیام اینجا.»

ویولن زن روی میز تکی کرد. «کا کاسیا، خوب گوشاتو وا کن. من و بل و باغبان مدتی به حرف زدیم. و همه با خودمون گفتیم، حوصله کا کاسیایی که حالی بحالی باشه نداریم!» خیره به کونتا نگاه کرد. «عیب تو همینه، ناخوش که نیستی، پس چه مرگه؟»

کونتا همانجا ایستاد و به کفشها چشم دوخت. بعد از لحظه‌ای نگاه ویولن زن نرم شد و کنار رفت. «حالا که اینجا اومدی بیا تو. اما دارم بهت میگم، یدفه دیگه کونتو کوچ کنی، آگه عمرت به درازی متوالح هم که باشه دیگه کسی با تو حرف نمیزنه.»

کونتا خشم و احساس حقارت خود را فرو خورد، و بدرون کلبه رفت و نشست، و پس از سکوتی که بی‌انتهای بنظر می‌رسید—و مثل این بود که ویولن زن قصد ندارد به آن پایان دهد—کونتا خودش بالاخره به حرف آمد. و جریان بازگشت سیاهان به آفریقا را مطرح کرد. ویولن زن به سردی گفت موضوع را می‌داند و سرسوزنی احتمال وقوع آن نیست.

ویولن زن که سرخوردگی کونتا را دید، مثل اینکه پشیمان شده باشد گفت «بذار



یه چیزی بت بگم که شرط می بندم نشنیدی. یه چیزیه که بهش میگن انجمن آزادی. تو شماله. واسه کاکاسیاهای آزاد مدرسه درست کردن که خوندن و نوشتن و همه جور حرفه ای یاد بگیرن.»

کونتا از اینکه می دید بالاخره ویولن زن را به حرف آورده، آنقدر خوشحال و آسوده شده بود، که چندان نمی شنید رفیق قدیمی اش چه دارد می گوید. چند دقیقه بعد، ویولن زن لحظه ای سکوت کرد و با کنجکاوای به کونتا خیره شد.

«حواست پیش منه؟»

کونتا که غرق در افکار خودش بود گفت، «هوم؟»

«تقریباً پنج دقیقه ای میشه که ازت چیزی پرسیدم؟»

«بیخوشین، داشتم راجع به یه چیزی فکر می کردم.»

«خوب، حالا که نمیدونی چطوری گوش کنی، من بهت نشون میدم.» اینرا گفت و بعقب تکیه کرد و بازوانش را جفت کرد.

کونتا پرسید، «دیگه چیزی رو که داشتی می گفتی نمیگی؟»

«حالا دیگه فراموش کردم چی داشتم می گفتم. تو فکرتو فراموش نکردی؟»

«مهم نیست، یه چیزی تو فکرم بود.»

«بهره از کلهت بیرون بندازی چون بت سردرد می ده — بتو هم نده به من می ده.»

«نمیتونم راجع بهش حرف بزنم.»

ویولن زن که خودش را رنجیده خاطر نشان می داد گفت، «هاه، آگه اینجور فکر

می کنی...»

«مربوط به تو نیست. خیلی شخصیه.»

چشمان ویولن زن برق زد، «نمیخواد به من بگی، راجع به یه زنه، نیست؟»

کونتا دستپاچه شد و گفت، «اصلاً اینجور چیزا نیست.» مدتی ساکت نشست و سپس بلند شد و گفت، «خب، صبح دیر بلند میشم. بعد میبینمت. ممنون که باهام حرف زدی.»

«البته. فقط وقتی تو خواستی یه کم حرف بزنی بهم بگو.»

پس موضوع را فهمیده است؟ کونتا وقتی به اصطبل باز می گشت اینرا از خودش پرسید. و چرا اصرار داشت که او را سر این موضوع بحرف بیاورد؟ کونتا پیش خودش هم دلش نمی خواست در این باره حتی فکر کند. اما به تازگی مثل این بود که درباره موضوعی جز این فکر نمی کند. قضیه مربوط به اندرز مرد غنایی بود که درباره تخم کاشتن با او حرف زده بود.

## فصل ۶۳

مدتها پیش از ملاقات با مرد غنایی، کونتا بارها فکر کرده بود که اگر در ژوفوره بود، حالا سه یا چهار پسر داشت — و زنی داشت که آنها را به دنیا آورده بود. و هر بار از این فکر احساس تهی بودن به او دست می داد. آنچه سبب می شد این افکار به مغز او راه یابد این بود که گاهی شبها ناگهان از خواب می جست و در دل آن تاریکی می دید که مایع چسبناکی از فوتویش که هنوز سفت بود، بیرون جهیده و خیسش کرده است — و دستپاچه می شد. تقریباً ماهی یکبار اینطور می شد. مدتی بیدار می ماند، و بیشتر از آنکه به زن گرفتن فکر کند، به این فکر می کرد که تقریباً در همه راسته های بردگان زنان و مردانی را می شناسد که با هم زندگی می کنند و غم یکدیگر را می خورند و معمولاً در کلبه هر کدامشان که بهتر باشد، بسر می برند.

بدلایل بسیار کونتا دلش نمی خواست در باره زناشویی فکر کند. یکی اینکه عروس و داماد می باید از روی «دسته جارو» بپزند، آنهم جلو چشم برده های دیگر. با توجه به مراسمی اینچنین مهم، به عقیده کونتا رسم اینها سبک و مسخره بود. درباره چند ازدواج شنیده بود که یکی از خدمتکاران مورد توجه ارباب سوگندهای عروس و داماد را جلو واعظ سفیدپوستی تکرار می کرد، و در همان حال ارباب و بانویش هم حضور داشتند. اما این رسم کافرها بود. اگر می خواست درباره ازدواج با کسی فکر کند، هر طور که باشد، سن عروس مرد مندینکایی می باید چهارده تا شانزده باران باشد، و مرد باید در حدود سی باران داشته باشد. و کونتا در این سالها که در سرزمین آدمهای سفید بود، حتی یک دختر چهارده تا شانزده باران — یا حتی بیست تا بیست و پنج باران — ندیده بود که خیلی جلف و هرهری و احمق نباشد، مخصوصاً روزهای یکشنبه، یا در جشنها که صورتشان را رنگ و پودر می زدند و بیشتر شبیه به رقصندگان مرگ ژوفوره می شدند که خودشان را با خاکستر می پوشاندند.

کونتا در حدود بیست زن مستتر هم دیده بود، بیشترشان در خانه های بزرگی که ارباب والرا به آنجا برده بود آتشیز بودند. یکی از آنها لیزا در خانه انفیلد آتشیز بود. در واقع در میان آن زنان تنها کسی بود که کونتا دلش می خواست او را ببیند. جفتی نداشت، و آشکارا به کونتا نشان داده بود که حاضر، و بلکه مشتاق است، که او را به جاهای دنج تری ببرد. و با اینکه کونتا نشان داده که اهانش نیست، پیش خودش در این باره فکر کرده بود. لیزا نمی دانست کونتا چند بار خواب او را دیده و خود را

خراب کرده است. اگر بویی می برد، کونتا از خجالت می مرد.

برفرض — فقط برفرض — اگر او لیزا را به زنی می گرفت، چه می شد. می باید مثل بسیاری از زن و شوهرهایی که می شناخت، جداگانه زندگی کنند، هر کدام از آنها می باید در مزرعه اربابشان زندگی کنند. معمولاً بعد از ظهرهای شنبه به مرد اجازه داده می شد با استفاده از جواز سفر به دیدن همسرش برود، بشرط آنکه پیش از تاریکی روز یکشنبه بازگردد تا بعد از این سفر معمولاً دراز استراحت کند و بتواند روز دوشنبه صبح زود سرکارش باشد. کونتا به خودش می گفت نمی خواهد زنی داشته باشد که با او یکجا زندگی نکند. و به خودش گفت که به این ترتیب درباره لیزا فکر نکند.

اما با وجود این، مثل اینکه فکرش موجود مستقلاً باشد، باز به این موضوع مشغول بود. با توجه به اینکه لیزا چقدر پر حرف بود و به دیگران اجازه حرف زدن نمی داد، و با توجه به اینکه کونتا دوست داشت بیشتر وقتها تنها باشد، شاید فقط دیدن لیزا در روزهای تعطیل هفته، خود توفیقی اجباری بود. و اگر با لیزا ازدواج می کرد، بعید بود که مثل بسیاری دیگر از زن و شوهرهای سیاه ترسی از این داشته باشد که مبادا یکی از آنها، یا هر دو شان روزی فروخته شوند. چون معلوم بود که ارباب از او راضی است و پدر و مادر ارباب هم که مالک لیزا بودند، ظاهراً از او رضایت داشتند. از طرفی به علت وابستگیهای خانوادگی بعید بود برخوردی میان دو ارباب پیش آید، و حال آنکه در بعضی از موارد چنین برخوردهایی سبب می شد یکی از اربابها، یا هر دو آنها ازدواج این برده با آن برده را ملغی اعلام کنند.

با اینهمه کونتا دائم و دائم درباره این موضوع فکر می کرد. اما با وجود تمام دلایلی که به سود ازدواج با لیزا بود، چیزی مانع او می شد. آنکه یک شب همانطور که در تخت خود سعی می کرد بخوابد، این چیز ناگهان چون صاعقه به مغزش زد — زن دیگری هم بود که می شد درباره او فکر کرد.

بل.

فکر کرد دیوانه شده است — بل تقریباً دوبرابر لیزا سن داشت — شاید بیش از چهل سال داشت. فکر کردن در این باره بی معنی بود.

بل.

کونتا سعی کرد بل را از ذهنش بیرون کند. بخودش گفت فقط به این دلیل درباره بل هم فکر کرده که مدتهاست او را می شناسد. هرگز حتی خوابش را نمی دید. به یادش آمد که بل به او بی حرمتیها کرده و بارها او را اذیت کرده است. به یاد آورد که وقتی سبد سبزیهای بل را به آتشپزخانه اش می برد، در را محکم بهم می زد. به یاد آورد که وقتی به بل گفته بود شبیه مندینکاییهاست، چقدر به او برخورد. کافر بود. گذشته از اینها بل رویهمرفته اهل بگو مگو و امر و نهی و خیلی پر حرف بود. اما از طرفی هم نمی توانست بیاد نیاورد که وقتی افتاده بود و می خواست

بمیرد، بل روزی پنج یا شش بار نزد او می‌آمد و از او پرستاری می‌کرد و به او غذا می‌داد، و حتی چرکش را پاک می‌کرد، و به یاد آورد ضمادی که از برگهای کوبیده درست کرده بود تب او را قطع کرد. نیرومند و سالم بود. و در دیگهای سیاهش غذاهای خوشمزه بیشماری می‌پخت.

هر چه بل به چشم او بهتر می‌آمد، نسبت به او خشن‌تر می‌شد، و هر وقت با او کار داشت، بمحض انجام آن، آشپزخانه را ترك می‌گفت. و بل سردتر از همیشه کونتا را در حال بازگشت نگاه می‌کرد.

يك روز بعد از آنکه مدتی با باغبان و ویولن زن حرف زد، موضوع صحبت را با تانی و احتیاط به بل کشاند. به خیال خودش با لحنی حرف می‌زد که علاقه‌اش را نشان ندهد. پرسید، «بل قبل از اینکه اینجا بیاد کجا بود؟» اما قلبش فروریخت چون هردو آنها ناگهان راست نشستند و به او خیره شدند، مثل اینکه بوبرده بودند خبری هست.

باغبان پس از دقیقه‌ای گفت، «خب، راستشو بخوای یادم می‌آید که تقریباً دو سال پیش از تو به اینجا آمد. اما هرگز راجع به خودش خیلی حرف نزده. بیشتر از تو چیزی راجع بهش نمیدونم.»

ویولن زن هم گفت که بل هرگز درباره گذشته‌اش به او حرفی نزده است. کونتا نمی‌توانست دقیقاً بگوید چه رفتاری در آنها می‌بیند که ناراحت می‌شود. اما چرا، می‌توانست: کوتاه بینی آنها او را می‌رنجاند.

ویولن زن گوش راستش را می‌خاراند. «واقعاً مضحکه که درباره بل می‌پرسی.» و سپس بسوی باغبان سرتکان داد و گفت، «چون من و این خیلی وقت نمیشه که درباره شماها حرف زدیم.» اینرا گفت و با دقت به کونتا نگاه کرد. باغبان گفت، «داشتیم می‌گفتیم مثل اینکه شما دو نفرم ممکنه همون کاری رو که واسه بقیه لازمه بکنین.»

کونتا از خشم همانجا که نشسته بود، دهانش باز ماند، اما چیزی از دهانش بیرون نیامد.

ویولن زن همانطور که گوشش را می‌خاراند، نگاه بوداری می‌کرد. «آره میدونی کپلش اونقدر گنده‌ست که بیشتر مردا نمیتونن تنگه شو خرد کنن.» کونتا با حال خشم شروع به صحبت کرد، اما باغبان نگذاشت و با لحن تندی گفت، «گوش کن بینم، چقد وخته به زن دست نزدی؟»

کونتا تیز نگاه کرد. ویولن زن توضیح داد، «به هر حال بیست سالی میشه.» باغبان گفت، «خدای بزرگ، بهتره چیزی واسه خودت دست و پا کنی، وگرنه خشک میشی.»

ویولن زن گفت، «شایدم تا حالا شده باشه.» کونتا دیگر قادر به صحبت نبود. اما

توانست یک لحظه دیگر خویشتن داری کند، و سپس از جا جست و بسرعت بیرون رفت. پشت سرش ویولن زن فریاد کشید، «خیالت راحت باشه، با بل که باشی خیلی طول نمی کشه که از خشکی درمیای!»

## فصل ۶۴

در این چند روزه، کونتا هروقت ارباب را به جایی نمی برد، صبح و بعد از ظهر، خود را با روغن زدن و جلا دادن کالسکه ارباب سرگرم می کرد. در بیرون اصطبل می ماند و در نتیجه همه می توانستند او را ببینند، بنابراین کسی نمی توانست بگوید که دوباره گوشه گیری کرده است، اما در عین حال می توانست بگوید کارش آنقدر زیاد است که فرصت نمی کند با ویولن زن و باغبان حرف بزند — هنوز از هر دوشان و از چیزهایی که درباره او و بل گفته بودند، عصبانی بود.

از طرفی تنها ماندن به او مجال می داد که احساسات خود نسبت به بل را جمع و جور کند. هروقت به چیزی در بل فکر می کرد که خوشش نمی آمد، کهنه ای که در دستش بود با سرعت و شدت روی چرمهای کالسکه مالیده می شد، و هروقت به یکی از چیزهای خوشایند بل فکر می کرد، کهنه آرام و نرم از این سر تا آن سر صندلیهای کالسکه را پاک می کرد، و وقتی به یکی از خصوصیات مجذوب کننده بل فکر می کرد، تقریباً از کار باز می ایستاد. با اینکه بل نقصهایی داشت، کونتا مجبور بود نکته ای را اعتراف کند. بل در همه این سالها به بهترین وجه هوای کونتا را داشت. تقریباً یقین داشت که بل با ظرافت مخصوص خودش سبب اصلی سورچی شدن او بوده است. تردیدی نبود که بل بیش از هر کس دیگری در مزرعه، یا شاید بیشتر از همه بردگان بر ارباب نفوذ داشت. و علاوه بر اینها چیزهای کوچکتری در ذهن کونتا یکی یکی گنشتند. روزی را به یاد آورد که سرگرم باغبانی بود و بل متوجه شد که دارد زیادی چشمانش را می خاراند، خارش داشت بیچاره اش می کرد. بل یک روز صبح بی آنکه کلمه ای بگوید با برگهایی که هنوز از شبنم خیس بودند، به باغ آمد، و برگها را روی چشمان کونتا نکاند، و در نتیجه چیزی نگذشت که چشمش از خارش افتاد.

با اینهمه بل خصوصیتی داشت که کونتا نه تنها خوشش نمی آمد بلکه آنها را بد نیز می دانست. مخصوصاً از این عادت چندش آور بل که چپق می کشید، خیلی بدش می آمد و به این موضوع که فکر می کرد، کهنه در دستش دور بر می داشت. از این بدتر

قر و قمیش او در جشنهای سیاهان بود. کونتا عقیده نداشت که زنان نباید برقصند، یا اینکه موقع رقص نباید هیجان چندانی نشان دهند. آنچه به نظر کونتا عیب داشت، این بود که بل کپل خود را بدجوری تکان می داد، و کونتا فکر می کرد، به همین دلیل بوده که ویولن زن و باغبان آن چیزها را درباره او ساز کرده بودند. البته کپل بل به کونتا چه مربوط بود، اما با خود فکر می کرد که بل می باید بیشتر از اینها احترام خود را حفظ کند— و همچنین معتقد بود که بل باید به او و به بقیه مردان هم بیشتر احترام بگذارد. کونتا فکر می کرد که بل حتی از نیوبوتوی پیرهم بدزباتر است. البته حرفی نداشت که بل انتقادهایی داشته باشد، به شرط اینکه این انتقادها را پیش خود نگذارد، یا اینکه وقتی با زنان دیگر جمع می شوند و راجی کند، همانطور که زنان ژوفوره این کار را می کردند.

وقتی کونتا کارش با کالسکه تمام شد، نوبت تمیز و روغن مالی کردن تسمه های افسار رسید، و وقتی سرگرم این کار بود، پیرمردهای ژوفوره به یادش آمدند که روی چوب چیزهایی می کنند، چوبهایی مثل همان کُنده گردویی که روی آن نشسته بود. فکر کرد آن مردان پیر با چه دقتی اول قطعه چوبی را که کاملاً خشک شده بود، انتخاب می کردند و مدتی به آن نگاه می کردند و آنگاه با تیشه و کارد روی آن کار می کردند.

کونتا از جا برخاست و کُنده چوب گردو را به پهلو برگرداند، سوسکهایی که زیر آن بودند بسرعت فرار کردند. پس از آنکه هر دو انتهای چوب را واری کرد کمی روی زمین عقب و جلو غلتاند و با قطعه آهنی به جاهای مختلف آن زد و همان صدای محکم و توپ را از آن شنید و مطمئن شد که خوب خشک شده است. با خود گفت این قطعه چوب بی استفاده آنجا افتاده است. ظاهراً مدتها بود که کسی آنرا آنجا گذاشته بود و هیچکس بخود زحمت نداده بود که از جا تکانش بدهد. کونتا نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد که کسی او را نگاه نمی کند، چوب را روی زمین تند غلتاند و به کلبه خود برد، آنجا آنرا دوباره برگرداند و راست کرد و در گوشه ای نهاد، در را بست و دوباره سرکارش بازگشت.

آن شب پس از بازگرداندن ارباب از مرکز بخش— سفری که انگار تا ابد طول خواهد کشید— دید نمی تواند پیش از نگاه کردن به کُنده چوب، شامش را تمام کند، این بود که شامش را با خود به کلبه اش برد. بی آنکه ببیند چه دارد می خورد، روی زمین جلو چوب نشست و در نور کم رنگ شمعی که روی میزش می سوخت آنرا واری کرد. در ذهن هاون و دسته هاونی را که اومورو برای بینتا ساخته بود، مجسم می کرد، هاونی که از بسیار کوبیدن ذرت، خط خطی شده بود.

کونتا با خود گفت وقتی رباب او را به جایی نبرد، فقط برای وقت گذرانی روی این قطعه چوب کار خواهد کرد. با تبر تیزی به جان چوب افتاد و تقریباً شکل ظاهری

یک هاون را از کار در آورد. روز سوم با چکش و اسکنه، درون هاون را تراشید و آنوقت با چاقو با دقت بیشتری آنرا کند. پس از یک هفته، از اینکه می دید انگشتانش بی حس و راحت کاری کنند، خودش به حیرت افتاده بود، چون بیش از بیست باران بود که پیرمردان دهکده خود را در حال کندن چوب ندیده بود.

وقتی کار درون و بیرون هاون را تمام کرد، شاخه ای از چوب گردو را که کاملاً راست و خشک شده، و به کلفتی بازویش بود، یافت و از آن دسته ای برای هاون ساخت. آنوقت شروع به تراش دادن و صاف کردن قسمت بالای دسته کرد، نخست سوهان روی آن کشید و سپس با چاقو و سرانجام با یک تکه شیشه صافش کرد.

وقتی کارش تمام شد هاون و دسته هاون دو هفته ای در گوشه ای در کلبه کونتا ماند. گاهگاه به آنها نگاه می کرد و می گفت که به درد آشپزخانه مادرش می خورد. اما حالاً که این هاون را ساخته بود، خودش نمی دانست با آن چه کند—یا دست کم خودش به خودش اینطور می گفت. آنگاه یک روز صبح، وقتی نزد بل می رفت تا ببیند آیا ارباب به کالسه که نیازی دارد یا نه، هاون و دسته هاون را هم با خود برد، بی آنکه واقعاً فکر کند چرا دارد این کار را می کند. پس از آنکه بل با لحن سردی، از پشت در توری به او گفت که ارباب آن روز صبح خیال ندارد به جایی برود، کونتا مدتی صبر کرد تا اینکه بل رویش را برگرداند، و کونتا هاون و دسته هاون را روی پله گذاشت، و سپس با تمام سرعتی که می توانست از آنجا دور شد. وقتی گوش بل صدای آرام به زمین نهادن هاون را شنید، رویش را برگرداند، اول کونتا را دید که تندتر از همیشه دور می شود، و سپس هاون و دسته هاون را روی پله دید.

بل به سمت در رفت و آنقدر به کونتا نگاه کرد تا از نظر دور شد، آنگاه در توری را آرام باز کرد و به هاون نگاه کرد، گیج و مبهوت شده بود. هاون و دسته آنرا از زمین برداشت و به آشپزخانه برد، دید که با چه دقتی کنده و تراشیده شده است، و به حیرت آمد و بعد به گریه افتاد.

در بیست و دو بارانی که در مزرعه والرها بود، نخستین بار بود که مردی با دست خودش چیزی برای او ساخته بود. از رفتاری که با کونتا داشته، احساس گناه کرد، و به یاد آورد که وقتی بتازگی شکایت کونتا را به ویولون زن و باغبان کرد، آنها چه رفتار عجیبی داشته اند. لابد این را می دانستند—اما از طرفی هم نمی توانست مطمئن باشد، چون می دانست که کونتا به شیوه آفریقایی خودش تودار است و دهان قرصی دارد.

بل خودش نمی دانست در اینباره چه احساسی باید داشته باشد—یا اینکه بعد از ناهار که کونتا باز می گردد تا ببیند آیا ارباب با او کار دارد، چه رفتاری داشته باشد. خوشحال بود که هرچه باشد هنوز مدتی از صبح مانده است و می تواند تصمیم خودش را بگیرد. در این ضمن کونتا در کلبه خود نشسته بود و احساس می کرد که دو نفر

شده است، یکی از آنها از کار مسخره و احمقانه‌ای که آن دیگری کرده بود، احساس حقارت می‌کرد. و آن دیگری دیوانه‌وار از این کاری که کرده بود غرق هیجان و خوشبختی شده بود. چرا این کار را کرد؟ بل چه فکری کند؟ و از اینکه بعد از ناهار باید دوباره به آشپزخانه بازگردد، به وحشت افتاده بود.

سرانجام ساعتش رسید، کونتا چنان به‌راه افتاد که گفتی دارد پای چوبه دار می‌رود. وقتی دید که هاون و دسته هاون را از پله‌های پستی برداشته‌اند، قلبش داشت از جا کنده می‌شد، و فرومی‌ریخت. وقتی به‌در توری رسید، دید که بل آنها را کنار در روی زمین گذاشته است، معلوم بود که نمی‌داند کونتا چرا آنها را آنجا گذاشته است. وقتی کونتا در زد، بل چنانکه گفتی صدای نزدیک شدن او را نشنیده است. رویش را برگرداند و وقتی چفت در را باز می‌کرد تا کونتا وارد شود، می‌کوشید خود را آرام نشان دهد. کونتا با خود فکر کرد که این نشانه بدی است. ماهها بود که بل در را بروی او باز نکرده بود. می‌خواست وارد شود، با اینهمه مثل این بود که نمی‌تواند قدم اول را بردارد. همانجا که ایستاده بود، با لحنی عادی سراغ ارباب را گرفت، و بل طوری که احساسات قلبی و گیجی خود را بروز ندهد، هرطوری بود توانست با لحنی معمولی بگوید که ارباب گفته است که بعد از ظهر هم کاری با کالسکه ندارد. وقتی کونتا رویش را برگرداند تا برود، بل امیدوارانه گفت، «تمام روز نامه می‌نوشت.» همه چیزهایی که بل با خود فکر کرده بود وقتی کونتا بیاید به او خواهد گفت، از ذهنش گریخته بود، و وقتی کونتا رویش را برگرداند تا برود، بل صدای خود را شنید که نفس‌زنان پرسید، «این چیه؟» و به‌هاون و دسته هاون اشاره کرد.

کونتا آرزوی می‌کرد جای دیگری باشد—هرجای دیگری در هر جای کره زمین. اما سرانجام پاسخی داد، لحنش کم و بیش خشم‌آلود بود. «واسه تونه که توش ذرت بکوبی.» بل به او نگاه کرد و حالا احساسات آشفته‌اش آشکارا در صورتش پیدا بود. کونتا از سکوتی که میانشان پیدا شده بود، استفاده کرد تا مرخص شود، و رویش را برگرداند و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید رفت. بل سرجایش ایستاده و احساس حماقت می‌کرد. دو هفته بعدی، هیچکدامشان غیر از سلام چیزی بهم نگفتند. آنگاه یک روز، کنار در آشپزخانه، بل یک کیک گرد از ذرت به کونتا داد. کونتا زیر لب تشکری کرد و آنرا به کلبه‌اش برد و داغ داغ خورد. بل تازه آنرا از اجاق درآورده و به آن کره زده بود. این کارش خیلی به کونتا اثر گذاشته بود. تقریباً مطمئن بود که بل برای کوبیدن ذرت از هاون استفاده کرده است. اما حتی پیش از این هم پیش خود تصمیم گرفته بود که با بل حرف بزند. وقتی بعد از ناهار دوباره نزد بل رفت تا درباره ارباب بپرسد، هرطور بود خود را واداشت که آنچه را با دقت تمرین و ازبر کرده بود بگوید، «بعد از شام می‌خوام باهات حرف بزنم.» بل آب و تابش نداد و



گفت، «واسه من فرق نمیکنه.» اینرا خیلی تندگفت و پشیمان شد. وقت شام، کونتا آفتدر با خود فکر کرده بود، که حال عجیبی داشت. چرا بل اینرا گفته بود؟ آیا واقعاً همانقدر که ظاهرش نشان می داد بی اعتناست؟ و اگر واقعاً اینقدر بی اعتناست، پس چرا آن شیرینی را برای او پخته بود. جریان را با او روشن خواهد کرد. اما او و بل هیچکدامشان یادشان نمانده بود که معلوم کنند دقیقاً کی و کجا با هم ملاقات کنند. سرانجام کونتا تصمیم گرفت که حتماً منظور بل این بوده که او به کلبه اش برود. اما از طرفی نومیدهانه منتظر بود که از جایی فوراً ارباب را به بالین بیماری فرا خوانند. وقتی چنین خبری نشد، و کونتا دانست که دیگر نمی تواند بیش از این معطل کند، نفس عمیقی کشید و در کلبه اش را باز کرد و با حالتی ظاهراً عادی به سوی اصطبل راه افتاد. تسمه افسار سبها را از اصطبل برداشت و خارج شد. با خود فکر می کرد اگر کسی او را ببیند و از خود پرسد که چرا کونتا این ساعت از کلبه اش خارج شده و پرسه می زند، با دیدن افسار کنجکاویش بر طرف خواهد شد، از کنار ردیف کلبه های بردگان گذشت تا به کلبه بل رسید و—اول به دور و برش نگاه کرد تا مطمئن شود که کسی آنجا نیست—آنوقت خیلی آرام در زد.

تقریباً پیش از آنکه استخوانهای بند انگشتش به در بخورد، در باز شد و بل فوراً از کلبه بیرون آمد. نگاهی به تسمه افسار انداخت و آنوقت به کونتا نگاه کرد، و هیچ نگفت—و وقتی کونتا هم چیزی نگفت، بل آهسته به سوی پرچین عقبی راه افتاد، و کونتا قدمی از او عقب ماند. ماه نیمه داشت بالا می آمد و در پرتو رنگ پریده اش، آنها بی آنکه کلمه ای بگویند براه خود ادامه دادند. وقتی گیاهی به پای چپ کونتا پیچید، سکندری خورد—و شانهاش به شانها بل سایید—و کونتا ناگهان به کناری جست. در همان حال که کونتا ذهنش را می کاوید تا چیزی—هرچه—بیاید و بگوید، آرزوی کرد که باغبان یا ویولن زن در کنارش بودند، یا هر کس دیگری جز بل.

سرانجام بل سکوت را شکست. ناگهان گفت، «ژنرال واشنگتن رئیس جمهور سفیدا شده، قسمش خورده.» کونتا می خواست پرسد که موضوع چیست، اما نپرسید. امیدوار بود که بل به حرف زدن ادامه دهد. «و یه ارباب دیگه ای یم هست که اسمش جان ادامزه و معاون رئیس جمهور شده.»

کونتا دستپاچه شد و حس کرد باید چیزی بگوید که صحبت ادامه پیدا کند. سرانجام گفت، «دیروز اربابوسوار کرده بودم که بره بچه برادرشو ببینه.» این را گفت و فوراً احساس حماقت کرد، چون می دانست که بل حتماً می داند.

بل گفت، «خدا، چقد اون بچه رو دوست داره!» بل هم احساس حماقت کرد، چون هروقت صحبت دوشیزه آن پیش می آمد، همیشه همین را می گفت. باز لحظه ای سکوت میانشان افتاد تا این که بل به حرف آمد. «نمیدونم چقد راجع به برادر ارباب میدونی. دفتردار بخش اسپاتسیلوانیاست، اما هرگز مخ کاسی ارباب ما رو نداره.»

بل ساکت ماند و چند قدمی پیش رفتند. «من گوشمو واسه چیزای کوچکی که میشنم تیز نیگر میدارم. خیلی بیشتر از اونی که خیال میکنن میدونم.»

نگاهی به کوتا انداخت. «هرگز اون ارباب جانو داخل آدم نمیدونستم — خیال نکنم تو هم اونو آدم بدونی — اما یه چیزیه که باید بدونی. هنوز اینو بت نگفتم. اون تقصیر نداشتش. که پاتو بریدن. راشو بخوای با اون آشغالای سفیدی که این کارو با تو کردن، دعوا کرد. اونا را اجیر کرده بود تا با سگای سیاشون تورو پیداکنن، و اونا میگن واسه این پاتو بریدن که تو میخواستی با سنگ یکیشونو بکشی.» بل مکثی کرد. «یادم میاد، مث اینکه دیروز بود، که کلانتر براك با عجله تورو پیش اربامون آورد.» در روشنایی ماه بل به چهره کوتا نگاه کرد.

«ارباب می گفتش که چیزی به مرگت نمونده، وختی ارباب جان گفت حالا که پات قطع شده دیگه فایده ای براش نداری، ارباب ما خیلی از دستش عصبانی شد و قسم خورد که تورو بخره، این کارم کرد. میدونم تورو با چی خرید. باتو یه مزرعه هم از برادرش گرفت. آخه برادره بهش قرض دار بود. همون مزرعه ای که کنار جاده س و یه استخرم داره، همیشه از کنارش رد میشی.»

کوتا فوراً مزرعه را شناخت. می توانست در ذهن خود استخر و مزارع اطراف آنرا مجسم کند. بل ادامه داد، «اما این معامله ها هیچ تأثیری نداره، چون همه والرها خیلی با هم نزدیکن. یکی از قدیمی ترین فاسیلای ویرجینیان. راستشو بخوای، حتی پیش از اینکه از آبای بزرگ ردشن و اینجا بیان، تو انگلیس هم فاسیل قدیمی بودن. توشون همه جور لقبی مثل سر و اینجور چیزا داشتن، همه شون پابند کلیسای انگلیس هستن. یکی از اونا شعرم میگفته و اسمش ارباب ادموند والر بوده. برادر کوچیکه ش ارباب جان والر همون کسیه که اول همه اینجا اومد. هیژده سالش بیشتر نبود، ارباب میگفتش که اون پادشاه چارلز دوم، بهش یه قطعه زمین بخشیده، همونجا که الان بخش گُنته.»

وقتی بل حرف می زد، قدمهایشان آهسته تر می شد و کوتا از اینکه بل یکریز حرف می زند، خیلی راضی بود، هر چند بعضی از این حرفها را قبلاً از بعضی دیگر از آشپزهای خانواده والر شنیده بود. اما البته هرگز این موضوع را به بل نگفت.

بل همینطور حرف می زد، «خلاصه این ارباب جان والر با خانومی به اسم دوشیزه مری کی عروسی کرد، و اونا این خونه بزرگ انقیلدو ساختن، همونجا که تو ارباب والر و پیش پدر و مادرش میبری. سه تا پسر داشتن، و میونشون مخصوصاً جان دومی، جوون ترینشون خیلی کارا کرد — وختی کلونتر بود، مجری قانون بود، بعدش به مجلس نمایندگان رفت و به ساختن فردریکزبرگ و بخش اسپاتسبلوانیا کمک کرد. همون او و خانوم دوروتی بودن که شهر نیوپورت رو ساختن و شیش تا بچه داشتن. و البته این بچه ها اینور و اونور پراکنده شدن و هر کدوم خودشون صاحب بچه شدن، و بچه هاشونم

بزرگ شدن. ارباب ما و اون والره‌ای دیگه‌ای که این دوروبرا زندگی میکنن، فقط چندتا از اونا حسن. خیلی آدمای محترمی ین کلوتر و کشیش و اینجور چیزا یا دفتردار بخش، عضو مجلس و کیلا و یا دکتر مت ارباب ما. خیلی از اونا توانقلاب جنگیدن، و دیگه نمیدونم چه کارا که نکردن.»

کونتا آنقدر غرق چیزهایی که بل تعریف می‌کرد شده بود که وقتی بل از حرف زدن دست برداشت، تعجب کرد. بل گفت، «بهره برگردیم. آگه توی این علما تا دیروخت راه بریم، صبح سخت از خواب بلن میشیم.» برگشتند، و وقتی بل لحظه‌ای خاموش ماند و کونتا چیزی نگفت، بل فهمید که کونتا چیزی را که می‌خواسته بگوید، نخواهد گفت؛ این بود که به حرف زدنش ادامه داد و هر چه به زبانش می‌آمد می‌گفت، تا اینکه به کلبه او رسیدند، و در آنجا، رویش را برگرداند و به کونتا خیره شد و ساکت ماند. کونتا هم آنجا ایستاد و مدتی به او نگاه کرد. لحظه رنج‌آوری بود، اما سرانجام کونتا به حرف آمد: «خب دیگه، راست میگی داره دیر میشه. فردا میبینمت.» اینرا گفت و رفت، و تسمه افسار همانطور در دستش بود. بل فهمید که کونتا آنچه را که می‌خواسته به او بگوید، نگفته است. با خود گفت هر وقت موقعش برسد خواهد گفت. می‌ترسید فکر کند که شاید کونتا می‌خواسته آنچه را او گمان می‌کرده، بگوید.

خوشبختانه بل عجله‌ای نداشت، چون با اینکه کونتا حالا خیلی بیشتر از پیش در آشپزخانه بل می‌ماند، و بل همانطور به کارهایش می‌رسید، حرف چندانی از دهان کونتا بیرون نمی‌آمد و بل می‌دید که مثل همیشه بیشتر خودش حرف می‌زند. اما خوشش می‌آمد که کونتا آنجا باشد تا حرفش را گوش کند. روزی به کونتا گفت «شنیدم که ارباب والرتو وصیتنومه‌ش نوشته که اگر روزی بمیره و ازدواج نکرده باشه، برده‌هاش به دوشیزه آن کوچولو برسه. اما تو وصیتنومه نوشته که اگر ازدواج کنه، بعد مرگش، همسرش صاحب ما میشه.» باوجود این روشن بود که بل چندان نگران نیست. «میدونی خیلیا اینطرفا هستن که دلشون لک زده واسه اینکه اربابو بتور بزنی، اما اون دیگه عروسی نمیکنه.» کمی مکث کرد و بعد گفت، «همونطور که منم دیگه عروسی نکردم.»

کم مانده بود که کونتا چنگال را از دستش بپندازد. مطمئن بود که درست شنیده است. از اینکه می‌فهمید بل قبلاً ازدواج کرده است، تکان خورده بود، چون نمیشد فکر کرد که زنی که با کره نباشد، همسر شایسته‌ای باشد. چیزی نگذشت که کونتا آشپزخانه را ترک کرد و به کلبه‌اش بازگشت. می‌دانست که باید زمان درازی در این باره فکر کند.

دو هفته در سکوت گذشت، تا اینکه بل روزی با لحنی عادی از کونتا دعوت کرد تا آن شب شام را در کلبه او بخورد. کونتا چنان به حیرت افتاد که نمی‌دانست چه بگوید. هرگز در کلبه جز با مادر و مادربزرگش با زنی تنها نمانده بود، این کار

برازنده نبود. اما وقتی نتوانست کلمه‌ای بیابد و حرفی بزند، بل به او گفت که چه وقتی بیاید، و مساله به همین جا ختم شد.

کونتا در وان حلبی خود را با لیف زبر و صابون قهوه‌ای قلیایی از سر تا پا شست. آن وقت یکبار دیگر خود را شست، و بعد بار سوم. سر آخر بدنش را خشک کرد، و همانطور که لباس می‌پوشید، متوجه شد که با صدای نرمی یکی از آوازهای دهکده‌اش را می‌خواند. **ماندومبه، گردن درازت چه زیباست**. - گردن بل دراز نبود، زیبا هم نبود، اما کونتا پیش خود اقرار کرد که وقتی بل در کنارش است، احساس خوشی به او دست می‌دهد. و می‌دانست که بل هم همین احساس را دارد.

کلبه بل جادارترین کلبه مزرعه، و از همه کلبه‌ها به‌خانه بزرگ نزدیکتر بود؛ و باغچه کوچکی جلو آن بود. کونتا آشپزخانه را دیده بود، و همانطور که انتظار داشت کلبه بل هم خیلی پاکیزه بود. وقتی بل در را باز کرد و او وارد اتاق شد، حس کرد که جای خودمانی و راحتی است، دیوارهایش از گل و چوب بود و دود کشش را با آجرهایی که در همانجا قالب می‌زدند درست شده بود و از بالا هر چه پایتتر می‌آمد بهتر می‌شد و سر آخر به بخاری وصل می‌شد؛ و در کنار آن ظرفهای آشپزخانه بل دیده می‌شد که از تمیزی برق می‌زد. و کونتا متوجه شد که به‌خلاف کلبه‌های معمولی که یک اتاق و یک پنجره داشتند - مثل کلبه خود کونتا - کلبه بل دو اتاق و دو پنجره دارد، که هر دو دریچه داشتند و در وقت بارش باران و یا سرد شدن هوا، آنها را پایین می‌کشید. جلو اتاق عقبی پرده کشیده بود و معلوم بود که اتاق خواب است؛ و کونتا سعی می‌کرد به درگاه آن اتاق نگاه نکند. روی میز مستطیل وسط اتاقی که نشسته بودند، ظرفی بود که در آن کارد و چنگال و قاشق گذاشته بود؛ چند تا گل هم که از باغچه‌اش چیده بود، در گلدان بود، و دو شمع روشن در شمعدانهای گل رسی کوتاه بود و دو صندلی در دو طرف میز گذاشته بود که پشتی بلندی داشتند و کف آنها از نی‌خیزران بود.

بل از او خواسته که روی صندلی کنار بخاری که مثل گهواره تکان‌تکان می‌خورد، بنشیند. کونتا با احتیاط نشست، چون تا به حال روی چنین چیزی ننشسته بود، اما در ضمن سعی می‌کرد خود را در تمام مدت این دیدار بیخیال و آسوده نشان دهد. بل هم به نوبه خود سعی می‌کرد همین کار را بکند.

بل گفت، «او تقدیر سرم شلوغ بود که نتوانستم آتیش روشن کنم.» کونتا از روی صندلی برخاست، و از اینکه می‌تواند با دستانش کاری بکند، خوشحال شد. سنگ چخماق را محکم به قطعه‌ای آهنی کشید و پنبه‌ای را که بل قبلاً زیر چوبهای کلفت کاج، زیر هیزم‌های بلوط گذاشته بود، روشن کرد و آتشش سرعت گرفت. بل همانطور که سرگرم کارش بود، گفت، «نمیدونم چطوری تورو به اینجا دعوت کردم، در حالی که اینجا اینطور شلوغ و بهم ریخته‌ست، و تازه هنوز هیچی ام حاضر

نکرده‌م.»

کونتا خود را وادار کرد تا پاسخی بدهد «من که عجله‌ای ندارم.» اما چیزی نگذشت که بل جوجه را جلو وولز کنان با پوره میوه— که می‌دانست کونتا دلش برای آن آب می‌شود— سر میز گذاشت. کونتا شروع به خوردن کرد و بل از او ایراد گرفت که چرا اینهمه با حرص و ولع می‌خورد. اما کونتا پس از سه بار غذا کشیدن، از خوردن دست کشید، و تازه، بل اصرار می‌کرد که هنوز کمی دیگر در دیگ مانده است.

کونتا گفت، «نه دیگه، دارم می‌ترکم.» و راست می‌گفت. پس از چند دقیقه دیگر که با هم کمی حرف زدند، کونتا از جا برخاست تا به خانه‌اش بازگردد. جلو در کمی ایستاد و به بل نگاه کرد و بل هم به او نگاه کرد، و هیچکدام چیزی نگفتند، و آنوقت بل نگاهش را از او برگرداند و کونتا در امتداد ردیف کلبه‌های بردگان راه افتاد و به سوی کلبه‌اش بازگشت.

وقتی از خواب برخاست، متوجه شد از زمانی که افریقا را ترک کرده، تا کنون هرگز چنین آسوده نبوده است— اما به کسی نگفت که چرا به‌خلاف همیشه چنین شاد و سرحال است. نیازی هم نبود که چیزی بگوید. این حرف که کونتا را دیده‌اند که در آشپزخانه بل واقعاً لبخند بربل داشته و اصلاً حتی می‌خندیده، دهان به دهان می‌گشت. تقریباً اوایل هر هفته، و آنگاه هفته‌ای دوبار، بل کونتا را به کلبه خود دعوت می‌کرد. با اینکه کونتا با خود فکر می‌کرد که گاهی باید بهانه‌ای بیاورد، هرگز نتوانست خود را راضی کند که نه بگوید. و همیشه بل چیزهایی می‌پخت که کونتا به او گفته بود در گامبیا نیز پیدا می‌شود، چیزهایی مثل لوبیای چشم‌بلی، بامیه، خورش لوبیا، یا سیب زمینی شیرین که با کره می‌پختند.

هنوز بیشتر مکالمه آنها یک طرفه بود، اما مثل این بود که هیچکس چندان از این موضوع بدشان نمی‌آید. موضوع مورد علاقه بل، البته، ارباب والر بود. با اینکه کونتا خیلی بیشتر از بل و قتش را با ارباب می‌گذراند بل خیلی بیشتر از او درباره ارباب می‌دانست و این کونتا را شگفت زده می‌کرد.

بل می‌گفت، «ارباب اخلاقای عجیبی داره، مثلاً با اینکه به بانک عقیده داره، باز پولاشو پیش خودش قایم میکنه، هیشکی نمیدونه پولاکجاسر، الا من. با کاکاسیا- هاشم رفتار عجیبی داره. هرکاری براشون میکنه، اما آگه یکی از اونا شلوغ بازی درآره اونو میرفوشه، مثل لوتر.»

«یه چیز عجیب دیگه ارباب اینه که کاکاسیای دورگه اینجا نگه نمیداره، لابد خودت دیدی که جز ویولن زن، همه کاکاسیای اینجا سیان؟ ارباب عقیدمشو به همه گفته. شنیدم که داشت با یکی از کله‌گنده‌های این بخش حرف می‌زد، یکی از اونایی که یه عالم سیاه دورگه دارن، ارباب می‌گفت خیلی از آدمای سفید اینجا بچه دورگه رو برده نگه میدارن، اما کارشون مثل اینه که خون خودشونو میخرن و میرفوشن، و نباس

این کار رو بکنن.»

وقتی بل حرف می‌زد، کونتا با یک‌گوش آنرا می‌شنید، و نیمی از حواسش پیش چیز دیگری بود. البته هرگز این را بروز نمی‌داد و با گفتن «آها» و «راستی؟» وانمود می‌کرد که به حرفهای بل گوش می‌کند. یکبار وقتی بل «شیرینی کج بیل» پخت، و برای این کار از هاون و دسته هاونی که کونتا برایش ساخته بود، استفاده کرد، کونتا در ذهن بل را مجسم کرد که در یکی از دهکده‌های افریقایی کوس کوس صبحانه را می‌کوبد. اما همانوقت بل در کنار اجاقش ایستاده و داشت برای کونتا شرح می‌داد که وجه تسمیه این شیرینی، اینست که زمانی بردگان به هنگام کار در مزارع این شیرینی را روی لبه صاف بیلشان درست می‌کردند.

گاهی بل حتی بعضی از غذاهايش را به کونتا می‌داد تا برای ویولن زن و باغبان هم ببرد. حالا دیگر به اندازه سابق آنها را نمی‌دید، اما مثل این بود که آنها موضوع را می‌فهمند، و مثل آن بود که هر چه کمتر همدیگر را می‌بینند، هر وقت نزد آنها برود، از مصاحبتشان بیشتر لذت می‌برد. با اینکه هرگز درباره بل با آنها حرف نزد — و آنها هم هیچوقت به این موضوع اشاره نکردند — از رفتارشان معلوم بود که می‌دانند او و بل دارند نامزدبازی می‌کنند، انگار که دیدارهایشان روی چمن و پیش چشم همه رخ داده باشد. این وضع برای کونتا تا حدی ناراحت کننده بود، اما ظاهراً کاری از دستش بر نمی‌آمد — و به هر حال حوصله اینکه چاره‌ی بیندیشد هم نداشت.

مهمترین نگرانی او این بود که چگونه بعضی از مسائل را با بل روشن کند، اما گویی نمی‌توانست موضوع صحبت را به این مسائل بکشاند. یکی از این مسائل تصویری بود از «مسیح» با موهای زرد که بل روی دیوار اتاق جلویی خود آویزان کرده بود. ظاهراً مسیح از خویشاوندان خدای اینها بود. سرانجام هرطور بود سراصل موضوع رفت و بل بیدرنگ در پاسخ او گفت، «هر کسی یدجا میره یا بهشت یا جهنم، یا اینجا یا اونجا. هر جا بری به خودت مربوطه!» این بود که کونتا دیگر چیزی در این باره نگفت. هر بار که به پاسخ بل فکر می‌کرد، ناراحت می‌شد، اما سرانجام با خود گفت بل حق دارد اعتقادهای خود را حفظ کند، هر چند که گمراه باشد، همانطور که او هم حق دارد اعتقادهای خودش را داشته باشد. بالله بدنیا آمده بود و بالله می‌مرد، و تزلزلی در او راه نیافته بود، هر چند که از وقتی به کلبه بل رفت و آمد می‌کرد، نمازش را مرتب نمی‌خواند. عهد کرد که از این به بعد نمازش را بخواند، و امید داشت که خداوند او را ببخشد.

از اینها گذشته بل، با اینکه کافر مسیحی بود، به کونتا — که با وجود شایستگی‌هایش، هرچه باشد پیرو دینی غیر از دین بل بود — خوبیها کرده بود و از چنین آدمی نمی‌شد کینه به دل داشت. بل آنقدر مهربان بود که کونتا تصمیم گرفت هدیه با ارزش دیگری — دست کم به ارزش همان هاون و دسته هاون که قبلاً به بل

داده بود— به او بدهد. این بود که روزی که به خانه ارباب جان می‌رفت تا دوشیزه «آن» را نزد ارباب والر بیاورد، کنار نیزاری که بارها دیده بود، ایستاد و بعضی از بهترین نیاها را کند. نیاها را نازک نازک برید و با پوسته سبز و نرم بلال، حصیر ریزبافتی بافت که طرح مندینکایی چشمگیری در وسط داشت. چند روز وقت صرف این کار کرد. حصیر بهتر از آنکه انتظار داشت از آب درآمد و دفعه بعد که بل او را به شام دعوت کرد، آنرا به او داد. بل چشمش را از حصیر برداشت و به کونتا نگاه کرد. گفت، «هیچکی نباید روی این پا بذاره!» اینرا گفت و به اتاق خوابش رفت. چند لحظه بعد بازگشت و یک دستش را پشت سرش گذاشته بود. «میخواهم اینو کریسمس بهت بدم، اما به چیز دیگه برات درست می‌کنم.»

دستش را دراز کرد. یک جفت جوراب پشمی ریزباف بود— یکی از لنگه‌ها نصفه بود و جلو آنرا با پشم نرمی پر کرده بود. او و بل هیچکدام نمی‌دانستند چه بگویند.

بوی خوش غذایی که بل روی شعله کم آرام آرام پخته بود و اکنون آماده شده بود، به بینی‌اش می‌خورد، اما همانطور که به یکدیگر نگاه می‌کردند، احساس عجیبی کونتا را فرا می‌گرفت. بل ناگهان دست او را گرفت و با یک حرکت هر دو شمع را خاموش کرد، و کونتا در یک لحظه احساس کرد انگار برگی است که جریان تند آبی با خود آورده است، آنها هر دو از درگاهی که پرده بر آن آویخته بود گذشتند و وارد آن اتاق دیگر شدند و رو در روی یکدیگر روی تخت دراز کشیدند. بل عمیق به چشمان او نگاه کرد، و او را بخود نزدیکتر کرد و یکدیگر را در آغوش گرفتند، و کونتا نخستین بار درسی‌ونه بارانی که از عمرش گذشته بود، زنی را در میان بازوانش گرفت.

## فصل ۶۵

بل به کونتا گفت، «وقتی به ارباب می‌گفتم، باورش نمی‌شد، اما بالاخره گفت فکر میکنه باید چند مدتی صبر کنیم، چون ازدواج آدم‌ها از نظر مسیح کار مقدسیه.» اما تا چند هفته بعد که کونتا کالسکه ارباب را می‌راند، ارباب چیزی به او نگفت. آنگاه یک شب بل دوان دوان به کلبه کونتا رفت و هن‌هن کنان خبر داد که: «بهش گفتم که ما هنوزم می‌خوایم عروسی کنیم، و اون گفتش که حرفی نداره!»

خبر مثل برق در راسته بردگان پیچید. یکی یکی به کونتا تبریک می‌گفتند و او هر بار ناراحت و دستپاچه می‌شد. دلش می‌خواست بل را که جریان را حتی

به دوشیزه آن هم گفته بود، خفه کند. دوشیزه آن وقتی به دیدن عمویش آمده بود، خردار شد؛ اینسو و آنسو می‌دوید و فریاد می‌زد، «بل می‌خواود عروسی کنه! بل می‌خواود عروسی کنه!» اما در عین حال کوتتا ته دلش حس می‌کرد که شایسته نیست از اعلام این موضوع ناراحت شود، چون در نظر مردم مندینکا بعد از تولد، ازدواج از همه چیز مهمتر بود.

بل هرطور بود از ارباب قول گرفت که روز یکشنبه پیش از کریسمس از کالسکه — یا از کوتتا — استفاده نکند، چون روز یکشنبه همه تعطیل بودند و می‌توانستند در جشن عروسی شرکت کنند. بل به کوتتا گفت، «میدونستم دلت نمی‌خواود عروسی توی خونه بزرگ باشه. اما آگه دلم می‌خواست، میتونستم از ارباب اجازشو بگیرم. میدونستم که اونم از ته دل به این کار راضی نیست. اینه که شما دونفر دست کم سر این یه چیز با هم جورین.»

بل ترتیبی داد که جشن عروسی جلو در حیاط جلویی، کنار باغچه بیضی شکل انجام بگیرد. همه آدمهای راسته بردگان در بهترین لباس یکشنبه‌هایشان به جشن آمده بودند، و در آن سوی باغ، روی روی بردگان، ارباب والر با دوشیزه آن و پدر و مادرش ایستاده بودند. اما از نظر کوتتا عزیزترین مهمان جشن — و در واقع بانی اصلی این جشن — دوست غنایی‌اش بود که توانسته بود یک گاریچی را راضی کند که او را آنهمه راه از انقیلد بیاورد، وقتی کوتتا با بل به وسط حیاط می‌رفت، سرش را به سوی نوازنده کوا-کوا گرداند، و مدتی در چشم یکدیگر زل زدند تا آنکه عمه سوکی، رختشوی مزرعه، که همیشه در همه آوازا و دعاها همراه بل بود، قدم پیش گذاشت تا مراسم را انجام دهد. پس از آنکه از همه حضار خواست که جمع‌تر بایستند، گفت، «حالا از همه حضار محترم می‌خواهم که برای بقای این پیوند که بخواست خدا انجام میشه، دعا کنن. دعا کنن که این دونفری که اینجا هستن، همیشه با هم باشن —» کمی مکث کرد و بعد گفت، «که هیچ چی نتونه روحشون رو از هم جدا کنه؛ دعا کنن که اولادای سالم و خوب داشته باشن.» آن وقت، باوقار هرچه تمامتر درست جلو پای کوتتا و بل جارویی روی چمن گذاشت، و به آنها اشاره کرد که دستشان را به هم حلقه کنند.

کوتتا احساس خفقان می‌کرد. مراسم عروسی در ژوفوره، مثل برق از ذهنش گذشت. می‌توانست رقصندگان را ببیند و صدای مداحان و دعاها را بشنود. می‌شنید که طبلها خبر این پیوند خجسته را به دهکده‌های دیگر می‌رسانند. امیدوار بود که گناه این کار، و این کلماتی که خطاب به خدای کافرها گفته می‌شود، بخشیده شود. الله می‌داند که کوتتا به او، و تنها به او، اعتقاد دارد. و آنگاه صدای عمه سوکی را که انگار از دور دستها می‌آمد شنید: «حالا، هر دوتون مطمئنن که می‌خواون عروسی کنین؟» بل در کنار کوتتا به ملایمت گفت، «بله، مطمئنم.» عمه سوکی نگاهش را به کوتتا



دوخت و کونتا احساس کرد که این نگاه درون او را می‌کاود. آنگاه بل بازوانش را بسختی فشرد. کونتا به زحمت گفت، «بله، می‌خوام.» و آنگاه عمه سوکی گفت، «پس زیر سایه حضرت مسیح، هردوتون وارد دنیای مقدس زناشویی میشین.»

کونتا و بل از روی دسته جارو پریدند؛ بل روز پیش کونتا را مجبور کرده بود که این کار را چند بار تمرین کند. کونتا این کار را مسخره می‌دانست، اما بل به او هشدار داده بود که اگر پای هر کدام از آنها به جارو بخورد، بدترین نحسیها دامنگیر ازدواجشان خواهد شد و هر کس که پایش به جارو بخورد، پیش از دیگری خواهد مرد. وقتی بی‌آنکه پایشان به جارو بخورد، به آن سوی جارو پریدند، همه حضار کف زدند و هورا کشیدند، و وقتی ساکت شدند عمه سوکی گفت: «این پیوند خدایی‌رو، هیچ بشری جدا نکنه. از حالا به بعد هردوتون باید به هم وفادار باشین.» نگاهش را به کونتا دوخت. «و هردوتون مسیحی خوبی باشین.» و آنوقت به ارباب‌والر نگاه کرد. «ارباب نمی‌خواین چیزی به این مناسبت بگین؟»

پیدا بود که ارباب ترجیح می‌دهد چیزی نگوید، اما قدم پیش گذاشت و با لحنی ملایم گفت، «بل زن خوبیست که نصیب کونتا شده، و پسر خوبی هم برای خودش پیدا کرده. من و خانواده‌ام که اینجا هستیم، آرزو می‌کنیم که بقیه عمرشان خوش و خوشبخت باشند.» در میان هوراها بل بلند بردگان جیغهای دوشیزه‌ان هم که مرتب بالا و پایین می‌پرید شنیده می‌شد. تا اینکه سرانجام مادرش او را کنار کشید و همه والرها به‌خانه بزرگ بازگشتند تا سیاهان جشن را به‌شبهه خودشان ادامه دهند.

عمه سوکی و بقیه دوستان بل که در پختن غذا خیلی به او کمک کرده بودند، ظرفهای غذا را روی میزی چیده و رویشان را پارچه انداخته بودند تا مثلاً غذاها را از انظار پنهان کرده باشند. در هنگامه آن جشن و سرور، همه، جز کونتا و غنایی، برندی و شرابی را که ارباب به‌عنوان هدیه عروسی فرستاده بود، نوشیدند. از آغاز جشن ویولن زن بی‌وقفه ویولن می‌نواخت، و کونتا حیران بود که او چگونه فرصت می‌کند مشروب هم بنوشد، اما از پیچ و تاب‌ی که در ضمن نواختن به خودش می‌داد پیدا بود که حتماً بیش از یک گیللاس بالا انداخته است. کونتا از بس می‌گساری و ویولن زن را دیده بود در نظرش عادی بود، اما وقتی دید که بل بی‌درپی گیللاس شراب را پروخالی می‌کند، نگران و دستپاچه شد، و وقتی شنید که بل به‌خواهر مندی، یکی دیگر از دوستانش می‌گوید، «ده سال بود که چشم دنبالش بود!» یکه خورد. چیزی نگذشت که بل تلوتلوخوران نزد او آمد و آغوش گشود و دستهایش را به گردن او انداخت و پیش چشم همه محکم لبانش را بوسید. در این هنگام صدای خنده و شوخیهای زننده بلند شد و آدمها با آرنج به یکدیگر سقلمه می‌زدند. وقتی مهمانان یکی یکی خداحافظی کردند، کونتا مثل زه کمان کشیده بود. سرانجام در حیاط تنها ماندند و بل تلوتلوخوران

زرد او رفت و با آهنگی نرم و لحنی معنی‌دار گفت، «حالا که گاو رو خریدی، میتونی هرچی دلت میخواد شیر بخوری!» کونتا از این طرز حرف زدن بل وحشت کرد. اما چیزی نگذشت که از ناراحتی بیرون آمد. در واقع هنوز چند هفته نگذشته بود که کونتا واقعاً خیلی بیشتر از پیش به معنای زن سالم و نیرومند و درشت اندام پی برد. دستانش در تاریکی آنقدر جستجو کرده بودند که حالا دیگر کاملاً مطمئن بود که سرین بزرگ بل اصیل و حقیقی است و از آن بالسهایی که می‌گفتند خیلی از زنها به پشتشان می‌بندند تا بزرگ جلوه کند خبری نیست. با اینکه او را برهنه ندیده بود—بل همیشه پیش از آنکه کونتا فرصت بیابد او را برهنه ببیند، شمع را خاموش می‌کرد—به او اجازه داده بود که پستانهایش را ببیند، و کونتا از بزرگی آنها خیلی خوشش آمده بود. میتوانست برای نوزاد پسر مقدار زیادی شیر در پستانهایش نگاهدارد. اما اولین بار که جای شلاق را بر پشت بل دید، به وحشت افتاد. بل گفت، «این تشون رو با خودم به گور می‌برم، مٹ مادرم. اما میدونی، پشت من به‌آش ولاشی پشت تو نیست.» کونتا تعجب کرد، چون پشت خود را ندیده بود. شلاقهایی را که بیست‌سال پیش خورده بود، تقریباً از یاد برده بود.

کونتا از خوابیدن در کنار تن گرم بل، و روی تشک بلند و نرم او که به جای کاه و پوست ذرت، از پنبه پر شده بود، بی‌اندازه لذت می‌برد. لحاف دستدوز بل هم گرم و نرم بود. و ملافه و روتشکی برای کونتا تجربه تازه‌ای بود و به نظرش تجملی می‌آمد. پیراهنی هم که بل درست به اندازه او دوخته و دایم می‌شست و آهار می‌زد و هر روز اتومی‌کرد، برایش خوشایند بود. بل حتی چرم سفت کفش او را با مالیدن پیه نرم می‌کرد، و چند جفت جوراب دیگر برایش بافت که نیمه جلو یک‌لنگه را با پشم نرمی پر کرده بود، تا پای نصف شده‌اش راست باشد.

بعد از سالها که کونتا سراسر روز سورچی ارباب بود و شبها او را بازمی‌گرداند و در کلبه‌اش شام سردی می‌خورد و توی تخت چوبی تنهایش می‌خزید، حالا وقتی به‌خانه باز می‌گشت، بل از همان غذای گرمی که ارباب می‌خورد—البته جز گوشت خوک—و روی شعله کم اجاق گذاشته بود تا گرم بماند، به او می‌داد. کونتا دوست داشت در ظرفهای سفید چینی، با کارد و قاشق و چنگالی که بل از خانه بزرگ با خود آورده بود، غذا بخورد. بل حتی بیرون و درون کلبه‌اش را—کونتا به خودش یادآوری می‌کرد که اکنون اینجا کلبه «آنها» است—رنگ زده بود. روی هم‌رفته خودش از این که از همه چیز بل خوشش می‌آمد تعجب می‌کرد؛ و وقتی به یاد سالهای از دست رفته می‌افتاد، خود را سرزنش می‌کرد که چرا زودتر عقلش سرجا نیامده بود. نمی‌توانست باور کند که همه چیز چقدر فرق کرده است و زندگی چقدر بهتر شده است، بهتر از زندگی چند ماه پیش و چند متر آنسوتر.

## فصل ۶۶

با اینکه بعد از «پریدن از روی جارو» خیلی به هم نزدیک شده بودند، گاهی کوتنا حس می کرد که بل هنوز کاملاً از او خاطر جمع نیست. گاهی که بل در آشپزخانه یا در کلبه با او حرف می زد، بنظر می آمد که می خواهد چیزی بگوید، اما ناگهان موضوع صحبت را برمی گرداند، و کوتنا دستخوش خشمی می شد که تنها به کمک غرورش می توانست آن را پنهان کند. چند بار چیزهایی از باغبان و ویولن زن شنید، که حتم داشت خبرش از سوراخ در ارباب درز کرده است. آنچه بل به آنها می گفت برایش مهم نبود، آزرده گیش از این بود که بل به او نمی گوید و رازها را از شوهرش مخفی می کند. چیزی که حتی بیشتر او را می رنجاند، این بود که خود او همیشه با همسرش و با ویولن زن و باغبان خیلی روراست بود — خبرهای دست اولی به آنها می داد که غیراز او نمی توانستند از منبع دیگری به دست آورند. تا چند هفته کوتنا از چیزهایی که در شهر شنیده بود، برای آنها، و حتی برای بل، حرفی نزد. سرانجام وقتی بل، چیزی در این باره به او گفت، کوتنا گفت که شاید بتازگی اوضاع آرام شده، شاید هم نشنیدن خبرها بهتر باشد، چون این خبرها هیچوقت فایده ای نداشته است. اما دفعه بعد که از شهر بازگشت، حدس زد که بل درسش را یاد گرفته است. این بود که به بل گفت که ارباب به یکی از دوستانش می گفت که در روزنامه خوانده است که در نیواورلئان پزشک سفیدپوستی به نام بنجامین راش، اخیراً نوشته که وقتی می بیند دستیار سیاهپوست قدیمی اش، که برده ای به نام «جیمز درهم» بوده، تمام چیزهایی را که خودش می داند، از او فرا گرفته، برده را آزاد می کند.

بل گفت، «مگه این همون نیست که خودشم دکتر شد و حتی از استادش هم معروفتر شد؟»

کوتنا که هم رنجیده خاطر و هم گیج شده بود گفت، «تو از کجا میدونی؟ ارباب می گفت که خودشم تازه اینو خونده؛ اینجام که کسی نیست از اون بشنفی؟» بل با لحن مرموزی گفت، «آره، من واسه خودم لمی دارم.» و بعد موضوع صحبت را عوض کرد.

از نظر کوتنا، این آخرین بار بود که خبری به بل می داد. دیگر چیزی در این باره نگفت. تا هفته بعد، دیگر هیچ خبری — تقریباً هیچ چیز — به او نگفت. سرانجام بل به این اشاره پی برد، و یکشنبه شبی، بعد از یک شام خوشمزه، در نورشع، دستش را

روی شانه کونتا گذاشت و آرام گفت، «یه چیزی توی کلمه که میخوام بهت بگم.» بعد به اتاق خواب رفت و لحظه‌ای بعد با یک شماره از روزنامه «گازت ویرجینیا» بازگشت. کونتا می‌دانست که او این روزنامه را در کیسه‌ای زیر تخت خوابش نگه می‌دارد. همیشه خیال می‌کرد که بل هم مثل بسیاری از سیاهان فقط از ورق زدن روزنامه خوشش می‌آید. سفیدهای یینوایی هم که روزهای شنبه در مرکز بخش بخش و پلا بودند روزنامه‌ای جلوسورتشان می‌گرفتند، در حالی که کونتا و همه کسان دیگر خوب می‌دانستند که آنها حتی یک کلمه هم نمی‌توانند بخوانند. اما حالا از روی حالت سرموزی که بل داشت، با تعجب حدس زد که چه می‌خواهد بگوید.

بل کمی مکث کرد و گفت، «من میتونم کمی بخونم. آگه ارباب بدونه، غروب شده منو می‌رفوشه.»

کونتا واکنشی نشان نداد چون حالا دیگر یاد گرفته بود که اگر چیزی از بل نپرسد، او بیشتر حرف خواهد زد. «از وختی بچه بودم، بعضی از کلمه‌ها رومی دونستم. بچه‌های اون اربابم بهم یاد دادن. خوششون میومد که ادای معلما رو در بیان، آخه اونا مدرسه میرفتن. ارباب و خانوم هم اعتنایی نداشتن، آخه میدونی سفیدا همیشه به خودشون میگن کا کاسیها اقدر خنگن که هیچ چی نمیتونن یاد بگیرین.»

کونتا به یاد سیاه پیری افتاد که در دادگاه بخش اسپاتسیلوانیا می‌دید. پیرمرد سالها جارو کشی و نظافت می‌کرد و هیچکدام از سفیدها حتی به فکرشان هم نمی‌رسید که او چیزهایی را که سفیدها می‌نوشتند و به اطراف می‌انداختند، جمع می‌کند و از رویشان کیپه برمی‌دارد. اقدر در این کار ماهر شده بود که کم کم می‌توانست جواز سفر تقلبی بنویسد و امضاء کند و به سیاهان بفروشد.

بل نوک انگشتانش را روی صفحه اول روزنامه حرکت می‌داد و با دقت نگاه می‌کرد. بالاخره گفت، «اینجا نوشتن که مجلس نمایندگان دوباره جلسه تشکیل داده.» با دقت بیشتری به نوشته‌ها نگاه کرد. «قانون جدیدی برای مالیات گذاشتن.» کونتا غرق تعجب بود. نگاه بل به جایی در پایین صفحه دوخته شد. «درست همینجا یه چیز دیگه هس؛ نوشتن که اینگیلیس بعضی از سیاه رو به افریقا پس فرستاده.» سرش را بلند کرد و به کونتا نگریست. «میخوای بینم دیگه در این باره چی نوشتن؟» کونتا سر تکان داد. بل چند دقیقه بیشتر به نوک انگشتانش نگاه کرد؛ لبانش بی‌صدا حرفها و کلمه‌ها را می‌ساختند. آنوقت دوباره به حرف آمد. «میدونی، مطمئن نیستم، اما چهارصد کا کاسیهاو به جایی فرستادن، مثل اینکه سی-یرا-لئو-نه، این زمینو انگلیس از پادشاه اونجا خریده و بهرکدوم از سیاه‌ها یه تیکه زمین دادن و یه کمی پول.»

وقتی تلاش برای خواندن ظاهراً خسته‌اش کرد، روزنامه را ورق زد و در صفحه‌های داخلی شکل‌های کوچک شبیه‌بهمی را به کونتا نشان داد. هرکدام

از تصویرها مردی را نشان می‌داد که بقچه کوچکی را به سر چوبی بسته و بر شانه گذاشته بود و بل انگشتانش را روی کلماتی که زیر هر کدام از شکلها نوشته بودند، گذاشت و گفت، «همیشه این چیزا درباره کاکاسیاهای فراریه—اون دغه که توفرار کرده بودی واسه تو هم نوشته بودن. می‌گه که کاکاسیاهای فراری چه رنگی‌ان، چه علامتایی روی صورتشون یا دستشون یا پاهاشون، یا پشتشون هست، یا جای شلاقایی رو که خوردن یا داغی رو که بهشون زدن معلوم میکنه و می‌گه وقتی فرار کردن چی تنشون بوده و از اینجور چیزا. اونوخ می‌گه که اونا مال کی هستن، و هر کی اونا رو بگیره و تحویل بده چقدر بهش جایزه میدن. از اینا خیلی دیدم. پونصدتایی دیدم. بعضی وقتا اربابا نقد از دست کاکاسیاهای فراری عصبانی میشن که میدن تو روزنامه اعلان بزنن هر کی زنده کاکاسیای فراری رو بیاره ۱۰ دلار جایزه میگیره و هر کی سرشو بیاره، پونزده دلار.»

بالاخره بل آهی کشید و روزنامه را زمین گذاشت، پیدا بود که تلاش برای خواندن خسته‌اش کرده است. «حالا فهمیدی که از جریان اون دکتر کاکاسیا چطور باخبر شدم. همونجور که ارباب جریانشو فهمید.»

کوتنا پرسید که آیا بل فکر نمی‌کند که خواندن روزنامه‌های ارباب خطرناک است. بل گفت، «من خیلی مواظبم. اما بت بگم، یه دغه چیزی نمونه بود از ترس ارباب زهره ترک بشم. یه روز، وقتی که مثلاً من میبایس اتاق نشیمنو گردگیری میکردم یه دغه سر رسید، اما من اون موقع داشتم یکی از کتاباشو نیگا می‌کردم. خداجون، حسابی خشکم زد. ارباب یه دغه واستاد و همونجور نیگام کرد. اما هیچی نگفت. رفت بیرون فقط از اون روز به بعد قفسه کتاباشو قلف میکنه.»

بل دوباره روزنامه را زیر تخت خوابش گذاشت، مدتی خاموش ماند. کوتنا حالا دیگر آنقدر به اخلاق بل آشنا شده بود که بفهمد هنوز هم چیزهایی در ذهن او هست. داشتند برای خواب آماده می‌شدند که بل، مثل اینکه درباره چیزی تصمیم گرفته باشد، ناگهان پشت میز نشست و با قیافه‌ای که حالت پنهانکاری و غرور داشت از جیب پیش‌بندش یک مداد و تکه‌ای کاغذ بیرون آورد و کاغذ را صاف کرد و با دقت حرفهایی را نوشت.

پرسید، «میدونی این چیه؟» و هنوز کوتنا «نه» نگفته، خودش جواب داد، «خب، این اسم منه. ب-ل» کوتنا به شکل خیره شده، و به یاد آورد که چگونه سالها همیشه خود را از نوشته‌های توبوب‌ها دور نگهداشته است، چون فکر می‌کرد جادو و جنبل توبوب‌ها است و مبادا آسیبی به او برساند. حتی هنوز هم آنقدرها مطمئن نبود که این فکر چندان بیراه باشد. بل سپس چند حرف دیگر نوشت، «این اسم تونه، ک-و-ن-ت-ا» سرش را بلند کرد و به او نگریست. کوتنا به خلاف میلش نتوانست مقاومت کند و سرش را کمی به جلو خم کرد تا به علامتهای عجیبی که بل روی کاغذ نوشته

بود، نگاه کند. اما ناگهان بل از جا جست و کاغذ را مجاله کرد و به میان نیمسوزهای بخاری انداخت. «نمیخوام کاری کنم که گریبتم.»

چند هفته گذشت. از وقتی بل آنقدر مغرورانه به کونتا نشان داده بود که می تواند بخواند و بنویسد، انگار ناراحتی عجیبی کونتا را می جوید. سرانجام تصمیم گرفت این ناراحتی را برطرف کند. سیاهان متولد کشتزار، مثل اربابهایشان ظاهراً به یقین می دانستند که سیاهان افریقایی، تنها کارشان این بوده که از درخت بالا و پایین بروند، چه رسد به اینکه آموزشی هم دیده باشند.

شب، بعد از شام، کونتا خیلی عادی جلو بخاری کلبه زانو زد و مقداری از خاکستر بخاری را روی زمین ریخت و با کف دستانش آنرا صاف کرد. در همان حال که بل با کنجکاوی داشت نگاه می کرد، چوب باریک و نوک تیزی از جیبش بیرون آورد و نام خودش را با حروف عربی روی خاکسترها نوشت.

بل نگذاشت کارش را تمام کند. بیدرنگ پرسید، «این چه؟» کونتا به او گفت. سپس، کونتا که منظور خود را عملی کرده بود، خاکسترها را جمع کرد و دوباره در بخاری ریخت، و روی صندلی گهواره مانند نشست و منتظر ماند تا بل پرسد که از کجا نوشتن را یاد گرفته است. انتظارش چندان به درازا نکشید، و برخلاف همیشه، تمام آن شب را او حرف زد و بل گوش داد. کونتا به بل گفت که به همه بچه های دهکده او نوشتن می آموختند، و با قلمی که از ساقه های توخالی گیاهان، و مرکبی که از مخلوط کردن آب و دوده زیر دیگ درست می کردند، می نوشتند. کونتا از آرافانگ تعریف کرد و این که چگونه صبح و عصر درس می خواندند. کونتا که گرم حرفهایش شده بود و خاموش ماندن بل برایش تازگی داشت، گفت که چگونه شاگردان ژوفوره می باید قرآن را روان قرائت می کردند تا فارغ التحصیل شوند، و حتی بعضی از آیه های قرآن را برای بل خواند. از صورت بل معلوم بود که به هیجان آمده است. اما کونتا خودش هم تعجب می کرد. بعد از سالها که بل را می شناخت، نخستین بار بود که به چیزهای افریقایی کوچکترین علاقه ای نشان می داد.

بل روی میزی که میانشان قرار گرفته بود کوبید و گفت، «شما افریقاییا به میز چی میگین؟»

با اینکه کونتا از وقتی افریقا را ترک کرده بود تا کنون به زبان مندینکایی حرف نزده بود، حتی پیش از آنکه خودش هم متوجه شود، واژه «مسو» از دهانش خارج شد، و او را از غرور انباشت.

بل به صندلی خودش اشاره کرد، «این چی میشه؟» کونتا گفت، «سیرانگو.» آنقدر خودش خوشش آمده بود که از جا برخاست و در اطراف اتاق راه افتاد به قدم زدن. و در این حال به چیزهای مختلف اشاره می کرد. با دست به دیگ سیاه بل که روی اجاق بود زد و گفت، «کالرو»، و بعد به ششمی

که روی میز می‌سوخت اشاره کرد: «گانه‌پو». بل با حیرت، از صندلیش بلند شده و دنبال او راه افتاده بود. کونتا با کفش به کیسه‌ای زد و گفت، «بوتو»، کدو غلیبانی خشک شده‌ای را لمس کرد و گفت، «میرانگو»، آنگاه سیدی را که باغبان پیر بافته بود لمس کرد: «سینسینگو». جلو بل راه افتاد و به اتاق خواب رفت و به تخت‌خوابشان اشاره کرد و گفت، «لارانگو» و آنگاه به بالش اشاره کرد: «کونگلارانگ». آنگاه به پنجره اشاره کرد: «ژانرانگو»، و سقف: «کانکارانگو».

بل گفت: «خدایا، منو ببخش.» کونتا انتظار نداشت که روزی چنین احترامی نسبت به وطن او در بل برانگیخته شود.

کونتا لب تخت نشست و در همان حال که لباسش را می‌کند، گفت، «حالا وقتشه که سرمونور و کونگلارانگ بذاریم.» بل گره بر ابرو انداخت، خندید، و دستانش را دور گردن کونتا حلقه کرد. مدت‌ها بود که کونتا تا این اندازه احساس خوشی نکرده بود.

## فصل ۶۷

با اینکه کونتا هنوز دوست داشت که پیش باغبان و ویولن زن برود و با آنها گپ بزند، حالا اصلاً به اندازه زمان مجرد آنها را نمی‌دید. البته چندان تعجبی هم نداشت، چون حالا بیشتر اوقات فراغت خود را با بل می‌گذراند. اما حتی وقتی هم که با آن دو نفر بود، بنظرش می‌آمد که رفتار آنها با او عوض شده است — البته نه اینکه رفتارشان غیر دوستانه باشد، اما بی‌تردید آن حالت رفاقت دیرین دیگر در میانشان پدید نمی‌آمد. در واقع همانها بودند که عملاً کونتا را به آغوش بل هل داده بودند، اما حالا که ازدواج کرده بود، چنان رفتار می‌کردند که گویی می‌ترسند مبادا این جریان دامنگیر آنها شود — یا شاید هم از اینکه هیچ ارتباطی به آنها پیدا نکرده بود، ناراحت بودند. او از بخاری و خانه‌اش راضی بود، اما این سبب نمی‌شد که آنها در شبهای زمستان احساس گرمای بیشتری بکنند. اما کونتا هر چند مثل پیش نسبت به آنها احساس نزدیکی نمی‌کرد — همان رفاقتی که به علت مجرد، و با وجود اصل و نسب متفاوتشان میان آنها پدید آمده بود — با این حال احساس می‌کرد که اکنون بیشتر او را قبول دارند، مثل اینکه ازدواج با بل او را هم یکی از آنها کرده باشد. با اینکه گفتگوهای آنها با دوست اهل و عیال دارشان، به اندازه سابق خودمانی نبود — هر چند که کونتا هرگز با خود هم اعتراف نکرده بود که از لحن زنده و ویولن زن خوشش می‌آمده — با

گذشت سالها و اعتمادی که میانشان پدید آمده بود، حالا این گفتگوها عمیقتر و تازه‌تر شده بود.

شبی، ویولن زن گفت، «ترسیدن! واسه همینه که سفیدا دارن همه رو سرشماری میکنن! میترسن انقد کا کاسیا آورده باشن که از خودشونم بیشتر شده باشن!»  
کونتا گفت که بل به او گفته در روزنامه خوانده که سرشماری نشان داده که در ویرجینیا سفیدها فقط چند هزار نفر بیشتر از سیاهها هستند.

باغبان پیر گفت، «سفیدا از کا کاسیا های آزاد بیشتر از ماها میترسن!»  
ویولن زن گفت، «شنیدم که فقط تو ویرجینیا شص هزار تایی کا کاسیای آزاد هستن. تازه نمیکن چند تا کا کاسیای برده اینجاست. و تازه توی این ایالت بیشتر از جاهای دیگه نیست. توی ایالتایی که زمین بهتره و محصول بهتر عمل میاد، و آب دارن و میتونن با قایق محصولو به بازار برسون...»

باغبان حرفش را برید که، «آره، اونجاها سیاهها دوماقبل سفیدان! تو دلتای لوئیزیانا، و میسیسیپی که نیشکر میکارن، و تو کمربند سیای آلاباما، کارولینای جنوبی و جورجیا که برنج و لاجورد میکارن، بذار بت بگم، تو اون مزرعه های دور، همه جور کا کاسیایی پیدا میشه که هرگز اونارو نشمردن.»

ویولن زن گفت، «بعضی از اون مزرعه ها انقدر گندهن که اونارو به چند تا مزرعه کوچیک تقسیم میکنن و سر هر کدومشون یه سرکاگر میدارن. اربابایی که صاحب اون مزرعه های بزرگن، و کلا و سیاستمدارا و تاجرای هستن که توشهر زندگی میکنن، و زناشون دلشون نمیخواد کاری به کار مزرعه ها داشته باشن، جز مثلاً روزای شکرگزاری یا کریسمس که رقاشونو به مزرعه ببرن، یا مثلاً تو تابستون که پیک نیک برن.»

باغبان پیر پرسید، «میدونستی که سفیدای پولدار شهرها همونایی که ضد بردگی حرف میزنن؟»

ویولن زن حرفش را برید: «هوم! مفت نمی ارزه! همیشه بعضی از بزرگون سفیدا بودن که میخواسن بردگی ملغی بشه. بیا، مثلاً همینجا تو ویرجینیا دهساله که بردگی خلاف قانونه، اما چه قانون باشه و چه نباشه، خودت که میبینی، ما هنوز برده ایم، و کشتی کشتی کا کاسیا میارن اینجا.»

کونتا پرسید، «اونارو کجا میبرن؟» بعضی از سورجیایی که میشناسم میگن ارباباشون اونارو به سفرهای دور و دراز میبرن گاهی وختا چند روز صورت هیچ سیایی رو نمیبینن.

باغبان گفت، «خیلی بخشا هستن که حتی یه دونه مزرعه گنده هم ندارن، و تقریباً کا کاسیایی هم ندارن. هیچی ندارن جز مزرعه های سنگ و کلوخی که به پنجاه سنت به اون سفیدای فقیر بیچاره که گل و شل میخورن فروختن. اونایی هم که زمینشون



همچی بهتر نیست و فقط چندتایی برده دارن، وضعشون تعریفی نداره.»  
ویولن زن گفت، «اسم یه جایی روشنیدم که اونجام کم کا کاسیا نیست، وست-  
ایندیز رو میگم، نمیدونم کجاس.» رویش را به کونتا کرد و گفت، «میدونی کجاس؟  
وست-ایندیز، اونم مٹ اونجایی که تو بودی اونطرف آبه.» کونتا سرش را به نشانه  
ندانستی تکان داد.

ویولن زن به حرفش ادامه داد، «آره، شنیدم اونجا حدود هزارتا برده مال یه  
اربابن. اونجا نیشکر میکارن و ازش شکر و عرق میگیرن. شنیدم خیلی از اون کشتیا  
که تورو اینجا آوردن، اول میرن وست-ایندیز و اونجا مدتی از سیاهان نگهداری میکنن  
تا دوباره چاق و چله بشن، چون تو سفر درازی که از افریقا میکنی، انقدر مریضی و  
گرستگی بچونشون میفته که تا دم مرگ میرن. اونجا پروارشون میکنن و بعد میان  
اینجا تا به قیمت بهتر برفوشن، چون بهتر میتونن کار کنن. نمیدونم، اینا روشنیدم.»

کونتا همیشه تعجب می کرد از این که ویولن زن و باغبان از چیزهایی که  
هرگز ندیده بودند، و از جاهایی که هرگز نرفته بودند خبر داشتند. چون یادش می آمد  
که هردوشان گفته بودند که هرگز از ویرجینیا و کارولینای شمالی آنطرفتر نرفته  
بودند. با اینکه کونتا خیلی بیشتر و دورتر از آنها سفر کرده بود—نه تنها از افریقا  
به اینجا آمده بود، بلکه با کالسکه ارباب به این ایالت و آن ایالت رفته بود—باز  
آنها خیلی بیشتر از او می دانستند، و با اینکه سالها بود با آنها حرف می زد، باز  
چیزهایی از آنها می شنید که قبلا خودش نمی دانست.

البته کونتا از نادانی خود ناراحت نبود، چون آنها کمکشی می کردند تا کمتر  
نادان باشد، اما وقتی بعد از اینهمه سال فکر می کرد که حتی او هم از بیشتر برده ها  
مطلع تر است، ناراحت می شد. از چیزهایی که دیده و شنیده بود اینطور نتیجه گیری  
می کرد که بیشتر سیاهان حتی نمی دانستند کجا هستند، چه رسد به اینکه بدانند  
کیستند.

وقتی این موضوع را با بل درمیان گذاشت، بل گفت، «شرط می بندم نصف  
سیاهایی که تو ویرجینیا هستن، هیچوخ از مزرعه اربابشون پایرون نداشتن. اسم  
هیچ جام به گوششون نخورده، الا ریچموند و فردریکزبرگ و شمال؛ تازه اصلاً نمیدونن  
اینام جاشون کجاست. سفیدا دستی کاری میکنن که کا کاسیاها از هیچی خبر  
نداشته باشن، چون از شورش و فرار برده هاشون میترسن.»

کونتا از اینکه می دید به جای ویولن زن و باغبان، بل چنین بینشی نشان  
می دهد، مبهوت مانده بود و پیش از آنکه از بهت بیرون بیاید، بل دوباره به حرف  
درآمد، «خیال می کنی آگه پاش افتاد بازم فرار کنی؟»

کونتا از این سؤال خشکش زد و چند دقیقه جواب نداد. سرانجام گفت، «خب،  
میدونی، مدتهاست که به این موضوع فکر نکردم.»

بل گفت، «خیلی وقتا یه فکرای بی به سرم میزنه که هیشکی خیال نمیکنه من از این فکر بکنم. من بعضی وقتا به آزاد بودن فکر می کنم، مثلا وقتی میشنم که یکی تونسته به شمال فرار کنه.» با حالتی خمار به کوتا نگاه کرد. «کار ندارم ارباب چقد خوبه، فکر می کنم آگه من و تو جوونتر بودیم، شاید میتونستیم همین امشب بریم.» کوتا متعجب نشست به بود و به او نگاه می کرد که بل آرام ادامه داد، «گمونم حالا انقدر پیر و ترسوشدم که دیگه نمیشه.»

گویی بل افکار او را در آن لحظه می خواند، انگار پتکی بر سرش فرود آمده است. خود کوتا هم آنقدر پیر و خرد شده بود که دیگر نمی توانست فرار کند. وانگهی می ترسید. تمام درد و وحشت آن روزها و شبهای وحشتناک و دویندها دوباره به یادش آمد: باهای چاک خورده، ریه هایش که از تپش غیرعادی می خواست بترکد، دستهای خون آلود، گزند خار، پارس سگها و آروارشان که از آن آب دهان می چکید، صدای شلیک گلوله، سوزش شلاق، و تبری که فرود می آمد. کوتا بی آنکه حتی خودش متوجه شود، دچار افسردگی شده بود. بل فهمید بی آنکه بخواهد، این حال را در او پدید آورده است، اما این را هم می دانست که اگر باز در این باره حرف بزند، یا حتی اگر معذرت بخواهد حالش را بدتر خواهد کرد، این بود که فقط از جا بلند شد و به بستر رفت.

وقتی کوتا سرانجام متوجه شد که بل رفته، فکر کرد درباره او با بی انصافی قضاوت کرده است. و وقتی با خود اندیشید که با چه بیرحمی بی بل و دیگر سیاهان را دست کم گرفته بود، اندوهگین شد.

سرانجام دریافت که آنها هر چند که جز به کسانی که دوستشان دارند، به کسی چیزی بروز نمی دهند — و حتی گاهی به آنها هم نمی گویند — در درک ستمی که بر آنها می رود و نفرت از این زندگی دست کمی از او ندارند. کاش می توانست راهی بیابد و به او بگوید که چقدر متأسف است، و چگونه درد او را احساس می کند، و چقدر سپاسگزار است که عشق او را احساس می کند، و چقدر پیوندی را که میانشان وجود دارد و روز بروز در درونش عمیقتر می شود، نیرومند می داند. کوتا به آرامی از جا برخاست، به اتاق خواب رفت، لباسش را کند، و روی تخت دراز کشید، بل را در آغوش گرفت، و به او عشق ورزید — و بل نیز به او عشق ورزید — عشقی بسیار نومی.

## فصل ۶۸

چند هفته بود که کوتا حس می کرد رفتار بل غیرعادی شده است: خیلی کم حرف می زد، اما حتی اوقاتش هم تلخ نبود. نگاههایی به او می انداخت که به نظر کوتا عجیب می آمد. و وقتی کوتا هم به او نگاه می کرد، بل آه بلندی می کشید. و وقتی روی صندلی گهواره ای می نشست، کم کم پیش خود تبسم مرموزی می کرد، و حتی گاهی آوازی هم زیر لب زمزمه می کرد. آنگاه، شبی، همینکه شمع را خاموش کردند و به بستر رفتند، بل دست کوتا را گرفت و آرام روی شکم خودش گذاشت. چیزی در شکم بل، زیر دست کوتا تکان می خورد. کوتا از جا جست، گویی از شدت وجد آماده انفجار است.

تا چند روز بعد اصلاً متوجه نبود که کالسکه را به کجا دارد می راند. افکارش آنقدر در هم مغشوش بود که انگار به جای اسبها ارباب دارد کالسکه را می کشد، و اسبها بجای او روی صندلی پشتی لمیده اند. در خیال خود بل را مجسم می کرد که پسرش را به پشت قنناق کرده است و در رودخانه پارو می زند تا بهشالیزار برود. جز به اهمیت بیش از اندازه این بچه اول به هیچ چیز فکر نمی کرد؛ همانطور که او بچه اول بینتا و اومورو بود. سوگند خورد که مثل پدر و مادرش و سایر پدر و مادرهای ژوفوره، صرفنظر از اینکه در این سرزمین توبوب ها چه موانع و دشواریها و خطرهایی در سر راهش باشد، پسرش را مردی واقعی باریاورد. وظیفه پدر این بود که به چشم پسرش چون درختی تناور باشد. فرزند پسر بود که نام و حیثیت خانوادگی را حفظ می کرد، حال آنکه فرزند دختر فقط غذا می خورد تا آنقدر بزرگ شود که ازدواج کند و برود—وانگهی، تربیت فرزند دختر به عهده مادرها بود. و وقتی پدر و مادرها پیر و از کار افتاده می شدند، فرزند پسر بود که مراقبت از آنها را مقدم بر هر کاری می دانست. آبستنی بل حتی بیشتر از برخورد کوتا با مرد غنایی، ذهن او را متوجه آفریقا کرد. حتی شبی وجود بل را در کلبه بکلی از یاد برد و با دقت همه سنگریزه هایی را که در کوزه انداخته بود، شمرد و با تعجب دریافت که درست ۲۲/۵ باران است که از وطن خود دور مانده است. اما بیشتر بعد از ظهرها بل یکریز حرف می زد و او مثل همیشه می نشست و کمتر از همیشه حرفهایش را می شنید و به نقطه ای نامعلوم خیره می شد. بل به عمه سوکی می گفت، «باز رگ آفریقایش باد کرده.» در اینگونه موارد، بل بی آنکه توجه او را جلب کند از صندلیش برمی خاست، بی صدا اتاق را

ترك می کرد و درحالی که زیرلب چیزهایی می گفت، تنها به بستر می رفت. در یکی از همین شبها، در ساعتی پس از آنکه بل به بستر رفت، کونتا از صدای ناله هایی که از اتاق خواب می آمد، از جا جست. وقتش رسیده بود؟ بهشتاب به اتاق خواب رفت و دید بل در خواب است، اما به اینسو و آنسو و عقب و جلو غلت می زند و کم مانده است که جیغ بکشد. وقتی دستش را به گونه بل زد، او ناگهان از جا جست. و در تاریکی، درحالی که خیس عرق شده بود، به سختی نفس می کشید. بل دستهایش را به دور کونتا حلقه زد و گفت، «خدایا، واسه این بچه ای که توی شکمه، از ترس دارم دق می کنم.» کونتا اول نفهمید او چه می گوید، تا اینکه بل بر خود مسلط شد و خوابش را تعریف کرد. خواب دیده بود که سفیدها در جشنی سرگرم بازی هستند و اعلام می کنند که اولین جایزه بازی آنها نخستین بچه سیاهی خواهد بود که در مزرعه ارباب به دنیا بیاید. بل آنقدر ناراحت بود که کونتا به خلاف همیشه برای تسلیش به او اطمینان می داد که خودش هم می داند ارباب والر هرگز چنین کاری نخواهد کرد. او را قانع کرد که چنین چیزی روی نخواهد داد، و آنگاه به بستر رفت و کنار او دراز کشید تا بل دوباره به خواب رفت.

اما کونتا خوابش نبرد، دراز کشیده بود و فکر می کرد. قبلانشینه بود که چنین چیزهایی در میان سفیدها معمول است — بچه های به دنیا نیامده ای که به دیگران جایزه می دهند، جایزه قمار و ورق بازی و جنگ خروس. ویولن زن ماجرای دختر سیاه پانزده ساله آبستنی را نقل کرده بود که اربابش دم مرگ وصیت کرده بود که هریک از پنج بچه اول او به یکی از پنج دخترش برسد. شنیده بود که بچه های سیاه وثیقه وام می شوند و طلبکاران مدعی مالک بچه ای می شوند که هنوز در شکم مادر است، و بدهکارانی هستند که پیشاپیش بچه به دنیا نیامده را می فروشند. می دانست که در آن زمان، در حراجی بردگان در مرکز بخش اسپانسیلوانیا، مظنه بچه سیاه بزرگتر از شش ماه — سنی که معلوم می شد بچه زنده خواهد ماند یا نه — حدود دویست دلار است.

سه ماه بعد، شبی، بل در کلبه شان حرفی به او زد که همه این افکار دوباره به مغزش راه یافت. بل، با خنده به او گفت که دوشیزه آن با کنجکاوی پرسیده که چرا شکم بل اینهمه بزرگ شده است. «به دوشیزه آن گفتم یخورده بیسکویت روی اجاق درست کردم خوردم، عزیز دلم.» کونتا نمی توانست خشمش را از محبتی که همسرش نثار این بچه نازنازی عروسکی می کند پنهان دارد. در نظر کونتا، این دخترک هم یکی دیگر از «دوشیزه های کوچولو» و «اربابهای کوچولو» بود که عده بیشماری از آنها را در بسیاری از خانه های بزرگ دیده بود. حالا که بل خودش هم داشت صاحب بچه می شد — آنهم از او — وقتی فکر می کرد که روزی پسر اول کونتا و بل کینته، با سر و صدا با بچه های توبوب بازی خواهد کرد، بچه هایی که وقتی بزرگ می شدند ارباب او — و گاهی حتی ارباب پدر او — می شدند، خشمگین می شد. کونتا

چند بار در کشتزارها دیده بود که بچه‌های بردگان تقریباً هرنگ اربابهایشان بودند— و در واقع تقریباً شبیه دوقلوها بودند— چون پدر سفیدپوست هر دو آنها یکی بود. کوتنا با خود فکر کرد که پیش از آنکه بگذارد چنین واقعه‌ای برای بل روی دهد، ارباب را می‌کشد و هرگز یکی از آن مردانی نمی‌شود که بچه‌ی دورگه‌ی زنشان را بغل می‌کردند و می‌دانستند که اگر علناً دهان به اعتراض بکشایند، مسلماً کتک خواهند خورد یا بلای بدتری به سرشان خواهد آمد.

کوتنا با خود فکر کرد که در حراجی بردگان در مرکز بخش برای دختران برده‌ی دورگه پول خوبی داده می‌شود. آنها را هنگام فروش دیده بود و شنیده بود که آنها را به چه منظوری می‌خرند. درباره‌ی فرزندان پسر دورگه داستانهای زیادی شنیده بود که چگونه آنها را بطرز مرموزی دور می‌کنند و دیگر هیچوقت کسی از آنها خبردار نمی‌شود، چون سفیدها می‌ترسند که اینها بزرگ شوند و از آنجا که مثل سفیدها هستند بتوانند فرار کنند و به جایی بروند که کسی آنها را نشناسد و آنوقت سیاهی خون خودشان را با زنان سفیدپوست درهم بیامیزند. هر بار که کوتنا درباره‌ی اختلاط خون فکر می‌کرد، خدا را شکر می‌کرد که او و بل می‌توانند خاطر جمع باشند که، مشیت خداوند هر چه باشد، فرزند پسرشان سیاه خواهد بود.

دم‌دمه‌های شبی از شبهای سپتامبر ۱۷۹۰ بود که درد زایمان آمد اما بل نمی‌گذاشت کوتنا ارباب را خبر کند. ارباب گفته بود که خودش شخصاً سر زایمان بل حاضر خواهد شد و خواهر مندی نیز باید حاضر باشد تا اگر دستکاری لازم داشت، کمکش کند. هر بار که درد می‌آمد، بل روی تخت دراز می‌کشید و دندانها را به هم می‌فشرد تا فریاد نکشد و دست کوتنا را که دردست داشت با زوری مردانه سخت می‌فشرد. در فاصله‌ی کوتاه میان دو درد بود که بل صورت خیس از عرقش را به سوی کوتنا کرد و گفت، «یه چیزیه که میبایس قبلاً بت می‌گفتم. من قبلاً دوتا بچه داشتم، خیلی وقت پیش، پیش از اینکه اینجا بیام، هنوز شونزده سالم نشده بود.» کوتنا با حیرت به چهره‌ی مضطرب بل نگاه می‌کرد. اگر می‌دانست— نه، به هر حال با او ازدواج می‌کرد. اما چون بل تا کنون این موضوع را به او نگفته بود، احساس می‌کرد که به او خیانت شده است. در میان کش و قوس درد، با کلماتی که به سختی از دهانش بیرون می‌آمد تعریف کرد که چگونه دو دخترش را فروختند و از او دور کردند. گریه کنان گفت، «هنوز بچه بودن. یکی شون تازه داشت راه می‌افتاد، و اون یکی هنوز یه سالش نشده بود.» می‌خواست ادامه دهد که درد شدیدی او را گرفت و دهانش بسته شد و دستش با زور بیشتری دست کوتنا را فشرد. وقتی درد ساکت شد، فشار دستش کمتر نشد، از میان اشکهایش به کوتنا نگاه کرد— و همانطور که افکار او را می‌خواند گفت، «اگه دلت می‌خواود بدونی، پدرشون ارباب یا سرکارگر نبود. یکی از اکاسیاهای مزرعه بود که تقریباً با من همسن و سال بود. بهتر از

همدیگر و گیر نیاورده بودیم.»

دوباره درد شروع شد، این بار خیلی شدیدتر از پیش شده بود؛ بل دهانش را به فریادی بیصدا باز کرد و ناخنهایش در گوشت کف دست کونتا فرو رفت. کونتا بشتاب از کلبه بیرون دوید و به کلبه خواهر مندی رفت، محکم به در کوفت و با خشونت او را صدا زد، آنوقت تا آنجا که می توانست بسرعت به خانه بزرگ رفت. آنقدر در زد و فریاد کشید تا سرانجام ارباب والر بیرون آمد و فقط یک نگاه به کونتا لازم بود تا موضوع را بفهمد و بگوید، «همین الان می آیم.»

وقتی ناله های پر درد بل به جیغهای بلندی بدل شد که در سراسر راسته ساکت بردگان پیچید، هرگونه فکری درباره آنچه بل برای او فاش کرده بود، از ذهن کونتا دور شد. با اینکه دلش می خواست در کنار بل باشد، وقتی خواهر مندی به او گفت که باید بیرون کلبه باشد خوشحال شد. کنار در، روی زمین، چباتمه زد و سعی کرد محسوس کند که داخل کلبه چه خبر است. در افریقا که بود، هرگز چندان چیزی از تولد بچه یاد نگرفته بود چون عقیده داشتند که این کار مربوط به زنهاست. اما شنیده بود که زنها وقتی می خواهند بچه به دنیا بیاورند، روی پارچه ای که بر زمین پهن شده، زانو می زنند، و آنوقت در طشتی پر از آب می نشینند تا خونشان شسته شود. با خود فکری کرد که آیا در اینجا هم همین کار دارد انجام می شود.

کونتا به خیالش رسید که در ژوفوره دوردست، بینتا و اومورو دارند مادر بزرگ و پدر بزرگ می شوند، و از اینکه هرگز آنها چشمشان به فرزند پسر او نخواهد افتاد و همچنین فرزند پسر او آنها را نخواهد دید— و نیز این که آنها هرگز خبر نخواهند شد که او پسر دار شده است— دچار غم و اندوه شد.

اولین جیغ صدای دیگری را که شنید، مثل فنرا جا جست. چند دقیقه بعد ارباب از کلبه بیرون آمد، چشمانش گود رفته بود. به کونتا گفت، «سخت زایید. چهل و سه سالش می شود. اما چند روز که بگذرد دوباره حالش خوب خواهد شد. کمی صبر کن تا مندی چیزها را تمیز کند، آنوقت برو تو و دخترت را ببین.»

فخر! کونتا هنوز سعی می کرد به خودش مسلط شود که خواهر مندی دم در آفتابی شد و لبخند بربل او را به درون خواند. لنگان لنگان از در جلو داخل شد و پرده اتاق خواب را کنار زد و آنها را دید. وقتی آرام به کنار بل رفت، تخته ای زیر پایش صدا کرد و بل چشمانش را باز کرد و توانست لبخند کمرنگی بزند. بدون فکر دست بل را یافت و فشار داد، اما دست او را چندان احساس نمی کرد، چون نمی توانست چشم از چهره نوزاد که در کنارش بود، بردارد. صورتش تقریباً به سیاهی صورت خود او و خطوط چهره اش مسلماً مندی تکایی بود. با اینکه فرزندش دختر بود— که بی شک اراده خداوند بر این قرار گرفته بود— هر چه بود، فرزند او بود و از این که خون کیتنه ها، که از میان قرون چون رودی پرخروش در حرکت بود یک

نسل دیگر نیز جاری خواهد ماند، احساس غرور و آرامشی عمیق کرد. فکر دیگری که در کنار تخت به ذهن کوتاه رسید این بود که نامی شایسته برای فرزندش بیابد. با اینکه می دانست نمی تواند از ارباب هشت روز مرخصی بخواهد تا درباره اسم نوزادش تصمیم بگیرد— و حال آنکه در افریقا مردی که تازه پدر شده بود معمولاً این کار را می کرد— این را می دانست که این موضوع مستلزم تمرکز فکری جدی و طولانی است، چون نام بچه بر چگونگی شخصیت او تأثیر خواهد گذاشت. ناگهان به فکرش رسید که هر نامی بر بچه بگذارد، نام خانوادگی ارباب نیز براو خواهد بود. از این فکر چنان به خشم افتاد که در برابر الله سوگند یاد کرد این دختر بچه را طوری باریاورد که نام واقعی خود را بداند.

ناگهان، بی آنکه کلمه ای بگوید، رویش را برگرداند و از اتاق بیرون رفت. نخستین پرتوهای روشنایی تازه در آسمان نمایان شده بود که از کلبه بیرون رفت و در امتداد ردیف پرچینهایی که او و بل در آنجا با هم مغازه می کردند به قدم زدن پرداخت. مجبور بود فکر کند. به یاد آورد که بل بزرگترین اندوه زندگی خود را به او گفته است— که بچه های شیرخوارش را فروختند و از او دور کردند— به دنبال نامی می گشت، یک واژه مندینکایی، که معنی آن عمیقترین آرزوی بل را هم دربر داشته باشد، آرزوی این که جدایی از فرزندش دیگر هیچوقت تکرار نشود، نامی که صاحب خود را از دور شدن از مادر مصون بدارد. ناگهان چنین نامی به خاطرش رسید. آن را در ذهنش زیرورو کرد و در مقابل این وسوسه که این نام را بلند ادا کند مقاومت کرد، شایسته نبود که حتی خودش هم این واژه را بشنود. آری، می بایست همین باشد! از بخت خود راضی بود که به این زودی توانسته چنین نامی بیابد، و با عجله از کنار پرچین به کلبه بازگشت.

اما وقتی به بل گفت که آماده نامگذاری بچه است، بل به مراتب شدیدتر از آنکه از زنی در وضع او انتظار می رفت مقاومت کرد: «چه عجله ای؟ اسم شو چی بذاریم؟ هنوز که راجع به اسم هیچ حرفی نزدیم!» کوتاه می دانست که وقتی بل با موضوعی مخالفت کند، چقدر می تواند سرسخت و لجوج باشد. این بود که وقتی می خواست لغتهای مناسبی بیابد تا برای بل توضیح بدهد در لحنش خشم و نگرانی موج می زد. کوتاه توضیح داد که ستهایی هست که حتماً باید مراعات شود و نامگذاری فرزند آدابی دارد، و از همه مهمتر اینکه انتخاب نام نوزاد تنها کار پدر است که اجازه دارد تا وقتی که اسم را برای خود بچه فاش نکرده به هیچکس دیگر نگوید و این کار درستی هم هست. و ادامه داد که مخصوصاً در این مورد لازم است شتاب کنند، مبادا که بچه ابتدا نامی را که ممکنست ارباب انتخاب کند بشنود.

بل گفت، «حالا دستگیرم شد! این افریقایی بازی تو هم جز دردسر هیچ فایده ای برامون نداره. هیچکدوم از این کارهای کافرا و اسمای کافری نباید واسه

این بچه در کار باشه!»

کوتنا با غیظ و خشم، مثل توفان از کلبه بیرون رفت. کم مانده بود که عمه - سوکی و خواهر مندی را که حوله و ظرفهای آبجوش به بغل داشتند، هل بدهد.

«برادر تویی چشمت روشن، داریم میایم دیدن بل.»

اما کوتنا غری زد و گنشت. کاتو، یکی از کارگران مزرعه می‌رفت تا اولین زنگ صبح را به صدا درآورد و به دیگران علامت بدهد که از کلبه‌هایشان بیرون بیایند و با سطل از چاه آب بکشند تا پیش از صبحانه شست و شو کنند. کوتنا بسرعت راهش را از راسته بردگان کج کرد تا از راه عقبی به اصطبل برود. دلش می‌خواست تا جایی که می‌تواند خود را از این سیاهان کافر کنار بکشد. توپوب آنها را چنان تریب کرده بود که از هر چیزی که بوی افریقا می‌داد، همان افریقایی که مادر آنها بود، دوری می‌کردند.

در اصطبل، کوتنا به اسبها آب و غذا داد و آن وقت آنها را قشو کرد. وقتی فهمید که وقت صبحانه ارباب است، راهش را دور کرد و به در آشپزخانه بزرگ رفت. آنجا از عمه سوکی که داشت برای بل صبحانه درست می‌کرد پرسید که آیا ارباب امروز کالسکه را لازم دارد یا نه. عمه سوکی حاضر نشد با او حرف بزند و حتی رویش را برگرداند و بی‌آنکه غذایی به او تعارف کند از آشپزخانه بیرون رفت. کوتنا دوباره به اصطبل بازگشت. فکر می‌کرد که بل به عمه سوکی و خواهر مندی جریان را گفته است و آنها میان بردگان شایعه خواهند ساخت. با خود گفت این موضوع اصلاً برایش مهم نیست.

حوالی ظهر، کوتنا عمه سوکی را دید که برای بل غذا می‌برد - احتمالاً، سوپ بود. از فکر این موضوع گرسنه‌اش شد. چند دقیقه بعد، پشت اصطبل رفت. در آنجا سیب‌زمینی‌های شیرین را که تازه برداشت کرده بودند، زیرکاه گذاشته بودند تا خشک شود. چهاردانه سیب‌زمینی کوچک برداشت، و همانطور که دلش به حال خودش می‌سوخت، خام خام خورد تا شکمش را پر کند.

هوا رو به تاریکی می‌رفت که توانست خود را به بازگشت به خانه راضی کند. وقتی در جلویی را باز کرد و وارد شد، صدا و واکنشی از بل در اتاق خواب نشنید. با خود فکر کرد شاید خوابیده باشد. خم شد تا شمعی را روی میز روشن کند.

«تویی؟»

خشونت غیرعادی در لحن صدای بل نیافت. بی‌آنکه چیزی بگوید شمع را برداشت و پرده را کنار زد و به اتاق خواب رفت. در روشنائی لرزان شمع توانست ببیند که قیافه او مثل قیافه خودش سخت و تزلزل‌ناپذیر است.

بل فوراً وارد اصل موضوع شد و گفت، «ببین کوتنا، من اربابمونو بهتر از تو میشناسم. از افریقایی بازی خیلی اوقاتش تلخ میشه. هر سه تامونو تو حراجی بعدی



مرکز بخش میرفوشه. خاطر جمعم.»

کوتنا تا می‌توانست خشم خود را فرو خورد. دنبال واژه‌هایی می‌گشت که به‌بل بفهماند که اراده مطلق او اینست که هر خطری هم در پی داشته باشد روی بچه اسم توبویی نگذارد، و از این گذشته نامگذاری در مراسمی شایسته انجام شود. بل، با اینکه عمیقاً مخالفت می‌کرد، از طرفی نگرانی بزرگترش این بود که اگر مخالفت کند کوتنا چه خواهد کرد. این بود که سرانجام با بدگمانی بسیار تسلیم شد. «چه جادو و جنبلی می‌خواهی راه بندازی؟» وقتی کوتنا گفت که فقط می‌خواهد مدت کمی بچه را از کلبه بیرون ببرد، بل اصرار کرد که کمی صبر کند تا بچه بیدار شود و به او شیر بدهد تا گرسنه نباشد و گریه نکند، و کوتنا فوراً موافقت کرد. بل با خودش فکر می‌کرد که بچه دست کم تا دو ساعت دیگر بیدار نخواهد شد و تا آنوقت خیلی بید است که کسی در راسته بردگان هنوز بیدار مانده باشد تا شاهد شلنگ تخته احتمالی کوتنا باشد. بل با اینکه نشان نمی‌داد، هنوز از دست کوتنا که نمی‌گذاشت او هم در برگزیدن نام دختری که تازه با این رنج به دنیا آورده بود سهیم باشد، عصبانی بود و نگران آن بود که کوتنا چه نام افریقایی و ممنوعی پیدا کرده است. اما مطمئن بود که بعداً راهی برای جور کردن جریان اسم بچه خواهد یافت.

حوالی نیمه شب بود، کوتنا درحالی که بچه تازه به دنیا آمده‌اش را در پتوی گرمی پیچیده بود، از کلبه بیرون رفت. آنقدر راه رفت تا مطمئن شد به اندازه کافی از راسته بردگان دور شده است و کسی نمی‌تواند از کاری که قرار بود انجام شود جلوگیری کند.

آنوقت، در نور ماه و ستارگان، کوتنا بچه پتو پیچیده را روی دستش بالا آورد، تا آنجا که با لبش گوش راست بچه را لمس کند. آنگاه آرام و شمرده، به زبان مندینکایی‌ها سه بار در آن گوش کوچک زمزمه کرد که، «نام تو کیزی است. نام تو کیزی است. نام تو کیزی است.» این کار انجام شد، همچنانکه همه نیاکان کینته کرده بودند، همچنانکه با او هم این کار را کرده بودند، همچنانکه اگر این نوزاد در موطن اجدادش به دنیا آمده بود، انجام می‌شد. نوزاد نخستین کسی بود که می‌فهمید کیست. کوتنا احساس کرد که افریقا در رگهایش می‌کوبد— و در بدن کودک که از گوشت او و بل است جریان پیدا کرده است. کمی جلوتر رفت. دوباره ایستاد، کمی از گوشه پتو را کنار زد و صورت کوچک و سیاه بچه را رویه آسمان باز کرد، و این بار به صدای بلند و به زبان مندینکایی با او سخن گفت: «این تنها چیزی را که از تو بزرگتر است بین!»

وقتی کوتنا با نوزاد به کلبه بازگشت، بل بچه را تقریباً از دست او قاپید. صورتش از ترس و نفرت منقبض شده بود. پتو را کنار زد و بچه را از سرتا نوک پا

معاینه کرد. خودش هم نمی‌دانست که دنبال چه می‌گردد و به هر حال امیدوار بود که آن چیز را پیدا نکند. وقتی با رضایت دید که کونتا کاری که نتوان حرفش را زد با بچه نکرده است — یا دست کم او نمی‌تواند چنین چیزی را ببیند — نوزاد را در تختخواب گذاشت و به اتاق جلویی بازگشت و روی صندلی روبروی کونتا نشست. دستهایش را با دقت روی دامنش حلقه کرد و پرسید، «خیله خب، بگو بینم.»

«چیو بگم؟»

«اسم افریقایی، اسمشو چی گذاشتی؟»

«کیزی.»

«کیزی! کی تا حالا همچی اسمی شنیده؟»

کونتا توضیح داد که به زبان مندینکایی «کیزی» به معنی «تو بشین»، یا «همینجا بمون» است یعنی که برخلاف دو بچهٔ قبلی بل، این بچه هرگز فروخته نخواهد شد.

بل آرام نگرفت. «فقط مایهٔ ددرسه!» اما وقتی حس کرد که کونتا دوباره دارد عصبانی می‌شود، فکر کرد عاقلانه‌تر آن است که نرم شود. گفت مثل اینکه یادش می‌آید که مادرش از مادر بزرگش که نامش «کیبی» بوده حرف می‌زده و «کیزی» تقریباً همان صدا را می‌دهد و به هر حال اگر ارباب بدگمان بشود، می‌تواند این را به او بگویند.

صبح فردای آن روز، وقتی ارباب به عیادت بل آمد، بل تا آنجا که می‌توانست دستپاچگی خود را پنهان کرد و حتی وقتی نام نوزاد را می‌گفت، بزور خندید. ارباب فقط گفت اسم عجیبی است، و مخالفتی نکرد؛ همینکه ارباب از در بیرون رفت، بل نفس بلندی ب راحت کشید. ارباب وقتی به خانهٔ بزرگ بازگشت، پیش از آنکه سوار کالسکه بشود تا کونتا او را به عیادت بیماران ببرد، انجیل سیاه بزرگی را که در قفسه‌ای در کتابخانه‌اش می‌گذاشت و کلید می‌کرد برداشت و صفحه‌ای را که مخصوص سوابق مربوط به مزرعه بود باز کرد و قلمش را در دوات زد و به خط ریز نوشت: «کیزی‌والر، تولد ۱۲ سپتامبر ۱۷۹۰.»

## فصل ۶۹

دوشیزه آن جیج کشید که، «درست مثل یه عروسک کوچولوی کا کاسیاست!» با وجد بالا و پایین می‌پرید و دستانش را از خوشحالی بهم می‌زد. سه روز از آن روز گذشته

بود و دوشیزه آن نخستین بار بود که کیزی را در آشپزخانه بل دیده بود. «همیشه این مال من باشه؟»

بل از خوشحالی دهانش را به خنده باز کرد. «عزیزدم، این مال من و باباشه، اما تا خوب بزرگ بشه، البته شما میتونین هر چی دلتون بخواد باهاش بازی کنین!» و همین کار را هم کرد. هر وقت کونتا به آشپزخانه می‌رفت تا ببیند آیا به کالسکه نیازی هست، یا اینکه فقط بل را ببیند، غالباً می‌دید که برادرزاده کوچک ارباب— که حالا چهارسالش شده بود— با موهای بورش روی سبد کیزی خم شده و برایش قوقولی می‌کشد. «چقدر خوشگلی. تا یخورده بزرگ بشی خیلی با هم بازی می‌کنیم. صدامو میشنوی؟ زودباش بزرگ شو، باشه؟» کونتا هرگز در این باره چیزی نمی‌گفت، اما وقتی فکرش را می‌کرد که آن بچه توبوب خیال می‌کند کیزی فقط برای این به دنیا آمده که در خدمت او باشد و با او بازی کند و مثل یک عروسک خارق‌العاده است، حرصش می‌گرفت. بل حتی آنقدر به مردانگی و پدری او احترام نگذاشته بود که نظرش را درباره بازی دخترش با دختر مردی که او را خریده بود، بپرسد. از اینهم حرصش می‌گرفت.

گاهی به نظرش می‌رسید که بل برای نظر ارباب بیشتر از نظر او اهمیت قائل است، دیگر حساب از دستش دررفته بود که چندشب بل این را تکرار کرده بود که چه نعمت بزرگی است که دوشیزه آن به دنیا آمده و جای دختر واقعی ارباب‌والر را که هنگام تولد با مادرش مرد، گرفته است.

شبی، بل که به‌گریه افتاده بود و فین فین می‌کرد به او گفت، «ای خدای بزرگ، حتی از بغاظر آوردن اون روز عالم بد میشه. بیچاره خانوم پرسیلای بیچاره و خوشگل هم جثه یک کفتر بود. هر روز اینطرفا راه می‌رفت و آواز می‌خوند و هر وقت منو می‌دید، بهم لبخند می‌زد و منتظر بچه‌ش بود. و اونوخت، اون روز صبح، هی جیغ کشید و بالاخره مرد، هم خودش مرد، هم بچه کوچولوش! انگار از اون روز به بعد دیگه کمتر دیدم ارباب بیچاره لبخند بزنه— تا اینکه دوشیزه آن به دنیا اومد.»

کونتا اصلاً دلش برای تنهایی ارباب نمی‌سوخت، اما با خودش فکر کرد که اگر ارباب دوباره ازدواج کند، آنقدر سرش گرم خواهد شد که دیگر نمی‌تواند اینهمه وقتش را صرف برادرزاده‌اش کند، و به این ترتیب مسلماً دوشیزه آن کمتر به این مزرعه خواهد آمد— و در نتیجه کمتر با کیزی بازی خواهد کرد.

«از اون موقع همیشه دیدم که ارباب چطوری اون دختر کوچولو رو روی زانوش می‌شونه و محکم به خودش می‌چسبونه و باهاش حرف می‌زنه و براش لالایی می‌خونه و اونوخت به جای اینکه به رختخواب بپردش، همینجور نگهش میداره. انگار می‌خواد تا وقتی کوچولو اینجاست، چشم از اون برنداره. میدونم، واسه اینکه تو دلش خودشو بپای بچه می‌بینه.»

بل به کونتا می‌گفت اگر دوشیزه آن با کیزی رفیق شود، این سبب می‌شود که بیشتر از سابق به این مزرعه بیاید و در نتیجه ارباب به هر دو آنها لطف پیدا می‌کند، چه رسد به خود کیزی. بل موزیانه این توضیح را هم می‌داد که برای ارباب‌جان و زن بیمارش هم ضرری ندارد که الفت خاصی میان دخترشان و عمویش پیدا شود، «چون اونوخت خیال میکنن که اینجوری به پولای اربابم نزدیکتر میشن.» بل می‌گفت که می‌داند با اینکه برادر ارباب خیلی خودش را می‌گیرد و مهم جلوه می‌دهد، گاه‌گاه از ارباب پول قرض می‌کند— و کونتا حالا دیگر آنقدر تجربه اندوخته بود که نکوید حرف او را باور نمی‌کند— و واقعاً اهمیتی نمی‌داد که کدام توپوب از دیگری پولدارتر است، چون به چشم او همه آنها سروته یک کرباس بودند.

حالا، از وقتی کیزی به دنیا آمده بود، کونتا همانطور که ارباب را اینسو و آنسو می‌برد تا بیماران و دوستانش را ببیند، دردل مثل بل آرزو می‌کرد که ارباب دوباره ازدواج کند— هرچند دلایل کونتا کاملاً با دلایل بل فرق داشت. «وختی میبینم تو خونه به این بزرگی تنها زندگی میکنه، دلم به حالش میسوزه. راستو بخوای خیال میکنم واسه همینه که تو رو صدا میکنه که کالسه‌شو برون و تو جاده‌ها باشه. اینجوری میخواد مدام در حرکت باشه، تا اینجا تنها نشینه. خدایا، حتی دوشیزه آن کوچولوام اینو میفهمه! دفعه پیش که اینجا بود داشتم بهشون ناهار می‌دادم که یه دفعه گفتش، «عمو ویلیام، چرا تو مثل آدمای دیگه زن نداری؟»، و بیچاره ارباب، نیدونست چی جوابشو بده.»

کونتا هرگز به بل نگفته بود که خیلی از زنها هستند که وقتی او کالسه‌ک ارباب را وارد جاده جلو خانه آنها می‌کند، تقریباً نوک پانوک‌ها می‌دوند تا ارباب را ببینند. مخصوصاً به بل نگفته بود، چون می‌دانست که او چقدر دوست دارد در کار توپوب‌ها فضولی کند. آشپز چاق سیاه یکی از بیماران لاعلاج ارباب با لحن سرزنش‌آمیزی به کونتا گفته بود «این زنیگه کثافت هیچیش نیست که ارباب تو نوتونه فوراً معالجهش کنه. میدونی تا حالا با کلکای شیطونیش سر به مردو زیر خاک کرده و حالا فقط خودشو به مریضی زده تا اربابتو اینجا بکشونه. دلم میخواست اربابت می‌دید که تا شماها از اینجا میرین، پا میشه سر ما کاکاسیاه چه نعره‌هایی میکشه، انگار ما قاطریم، و هیچوختم به اون دواهایی که اربابت بهش میده دست نمیزنه!» زن بیمار دیگری بود که همیشه وقتی ارباب خانه او را ترک می‌کرد، در حالی که به بازوی ارباب تکیه داشت، انگار که دارد می‌افتد، تا ایوان جلویی او را همراهی می‌کرد و همانطور که با حال ضعف بادبزنش را تکان می‌داد، به صورت ارباب نگاه می‌کرد. اما ارباب با هر دو زن خیلی خشک و رسمی رفتار می‌کرد، و ظاهراً عیادت‌های او از این دو زن همیشه کمتر از عیادت از بیماران دیگر طول می‌کشید.

به این ترتیب ماهها پشت هم می‌گنشتند و دوشیزه آن را تقریباً هفته‌ای دوبار

به این مزرعه می‌آوردند و او هر بار ساعتها به بازی با کیزی سرگرم می‌شد. کونتا کاری از دستش بر نمی‌آمد، پس سعی کرد دست کم این دو نفر را با هم نبیند، اما گویی به هر جا سر می‌گرداند، آنها آنجا بودند، و نمی‌توانست ببیند که برادرزاده ارباب دختر کوچک او را اینچنین نوازش بدهد، ببوسد، یا با انگشت آرام به صورت او بزند. در چنین مواقعی سراپا خشم می‌شد و به یاد یک ضرب‌المثل قدیمی افریقایی که از پدرانش بجا مانده بود، می‌افتاد که: «همیشه گریه بالاخره موشی را که با آن بازی می‌کند، می‌کشد.»

تنها چیزی که وضع را برای کونتا تحمل‌پذیر می‌کرد، روزها و شبهای مابین دیدارهای برادرزاده ارباب بود. وقتی کیزی سینه‌خیز می‌رفت تاستان آمده بود، و بل و کونتا شبها در کلبه خودشان با شغف به حرکت‌های دخترشان که کهنه‌ای به پا داشت و پشتش را بالا می‌گرفت و خودش را اینسو و آنسو می‌کشید نگاه می‌کردند. اما وقتی سروکله دوشیزه آن دوباره پیدا می‌شد، آنها می‌رفتند و دختر بزرگتر دوروبر دختر کوچکتر جست و خیز می‌کرد و جیغ می‌کشید، «بیا کیزی، بیا!» و کیزی همانطور چهار دست و پا با تمام سرعتش او را دنبال می‌کرد و از شادی بازی و توجهی که به او می‌شد، می‌خندید. بل با خوشحالی به این منظره نگاه می‌کرد، اما می‌دانست که حتی اگر کونتا بیرون باشد و وقتی بازگشت بفهمد که دوشیزه آن باز اینجا بوده، آن شب احمالو و لب و ورچیده به اتاق خواب خواهد رفت و تمام شب هم چهره‌ای گرفته و عبوس خواهد داشت. بل از این وضع ناراحت بود؛ اما وقتی فکرش را می‌کرد که مبادا کونتا روزی احساسات خود را، حتی به شکلی مبهم، طوری بروز دهد که به گوش ارباب برسد، از رفتار کونتا کمی به وحشت می‌افتاد.

این بود که بل سعی می‌کرد کونتا را قانع کند که اگر فقط این رابطه میان دختر خودش و دختر برادر ارباب را قبول کند، هیچ ضرری ندارد. بیشتر وقتها به کونتا می‌گفت که دخترهای سفید وقتی بزرگ شوند، محبت واقعی و حتی وفاداری عمیقی به همبازیهای سیاه دوران کودکی خود پیدا می‌کنند. بل می‌گفت، «پیش از اونکه سورچی بشی، یک خانوم سفید بود که سر زارفت—مثل خانوم ارباب—منتها این دغه بچه که دختر بود، زنده موند. یه زن سیاهپوستی که اونم تازه بچه دار شده بود، بچه اون اربابو شیر داد. دختر کوچولوها با هم بزرگ شدن و مثل خواهر شده بودن. تا اینکه ارباب دوباره عروسی کرد. منتها خانوم تازه با رفاقت دوتا دخترا خیلی مخالف بود. این بود که بالاخره اربابو قانع کرد که دختر سیاهه و مادروشو برفوشه.» و ادامه داد که اما همینکه آنها رفتند، دختر سفید مثل دیوانه‌ها حالش بد شد بطوری که چند بار دنبال ارباب و الر فرستادند، تا بالاخره او به پدر بچه گفت که ضعف و اندوه دخترش را خواهد کشت، مگر اینکه دختر سیاه را بازگردانند. «اون ارباب کم مونده بود که زنشو زیر شلاق بکشه. سوار اسبش شد و نمیدونم چقد طول کشید تا تونست رد اون برده

فروش که دختر و مادرشو خریده بود پیداکنه، و بالاخره اونا رو دوباره گیر آورد اما فقط دختره رو با خودش پس آورد و وکیلی گرفت و مالکیت دختره رو به اسم دختر خودش کرد.» و بل می گفت که حتی حالا هم که سالها گذشته، با اینکه دختر سفید زنی شده، هنوز کاملاً سلامت خودش را باز نیافته است. «دختر سیاهه هنوزم همونجا بغل اونه و ازش مراقبت میکنه، و هیچکدومشون شوهر نکردن!»

از نظر کونتا، اگر بل داستانش را مخصوصاً برای این گفته بود که مخالفت کونتا را با دوستی سیاهها و سفیدها جلب کند، بهتر از این نمی توانست مثالی بیاورد.

## فصل ۷۰

تقریباً از وقتی کیزی متولد شد، هم کونتا و هم ویولن زن گاهگاه وقتی به مزرعه بازمی گشتند خبرهایی از جزیره ای در آن سوی آب بزرگ به نام «هائیتی» می آوردند، که می گفتند حدود سی و شش هزار سفید پوست که بیشترشان فرانسوی هستند در آنجا زندگی می کنند و عده سیاهانی که در آنجا هستند به نیم میلیون نفر می رسد. سیاهان را با کشتی از افریقا آورده بودند تا در کشتزارهای پهناور هائیتی نیشکر و قهوه و نیل و کاکائو بکارند. شبی، بل گفت ارباب والر سرشام برای مهمانهای خود تعریف می کرده که شنیده است سفیدهای ثروتمند هائیتی شاهانه زندگی می کنند و به سفیدهای کم ثروت تری که نمی توانستند خودشان برده بخرند، فخر می فروشند.

ویولن زن به تمسخر گفت، «فکرشو بکن، کی همچه چیزی شنیده؟»

بل، خنده کنان گفت، «هیس!» و ادامه داد که ارباب آنوقت به مهمانهایش که وحشت کرده بودند گفت مردان سفید و زنان برده آنقدر در چند نسل با هم آمیزش کردند تا اینکه حالا تقریباً بیست و هشت هزار دورگه در هائیتی هستند که به آنها «آدمهای رنگی» می گویند، و صاحبان فرانسوی و پدران آنها تقریباً همه شان را آزاد کرده اند. بل گفت یکی از مهمانهای ارباب می گفت این «رنگی پوستها» در جستجوی جفتی هستند که رنگش روشنتر باشد. و هدفشان این است که کودکشان کاملاً قیافه سفیدها را داشته باشد و آنها که پیدا است دورگه هستند به مقامات رشوه می دهند تا اسنادی جعلی بگیرند مبنی بر اینکه اجداد آنها سرخپوست یا اسپانیایی، یا هر چیزی غیر از افریقایی بوده اند. ارباب والر خیلی از این موضوع متحیر و غمگین بود و می گفت باور کردنش مشکل است. با هدایایی که سفیدها داده اند، یا وصیتهایی که بسیاری از سفیدها کرده اند، خیلی از این «رنگیها» حالا مالک دست کم یک پنجم تمام

زمینهای هائیتی— و بردگان آن— شده‌اند و وضعشان طوری شده که تعطیلاتشان را در فرانسه می‌گذرانند و بچه‌هایشان را آنجا به مدرسه می‌گذارند، درست مثل سفیدهای پولدار، و حتی به سفیدهای فقیر و بیچاره فخر می‌فروشند. مستمعین بل، همانقدر که ارباب والراین جریان را رسوایی می‌دانست، شاد شده بودند.

ویولن زن می‌گفت، «وختی بتون بگم تو یکی از اون جشنایی که میزدم یکی از اون اربابای پولدار چی می‌گفت، از خنده روده‌برمیشین.» تعریف کرد که اربابها سرتکان می‌دادند و می‌گفتند سفیدهای بی‌پول هائیتی آقدر از دورگه‌ها نفرت دارند که استشهداها پر کرده‌اند و فرانسه سرانجام قوانینی گذرانده که قدم زدن «رنگی پوستها» را در شب و نشستن آنها را در کنار سفیدها در کلیساها، یا حتی پوشیدن پارچه‌ای را که سفیدها می‌پوشند برای آنها ممنوع کرده است. ویولن زن می‌گفت در عین حال هم سفیدها و هم رنگی پوستها غیظ خود را سر نیم میلیون برده هائیتی خالی می‌کنند. کونتا گفت از چیزهایی که سفیدها خنده کنان در شهر می‌گفته‌اند چنین برمی‌آید که بردگان هائیتی حتی بیشتر از بردگان اینجا رنج می‌برند. گفت، شنیده است که در هائیتی کشتن سیاهان زیر کتک، یا زنده بگور کردن آنها به عنوان مجازات کاری عادی است، و غالباً زنان باردار را هم سرکار می‌فرستند و آقدر از آنها کار می‌کشند که بچه‌شان را سقط می‌کنند. کونتا چیزهای دیگری هم از خشونت‌های غیر انسانی شنیده بود که نگفت، چون فکر می‌کرد فایده‌ای ندارد جز آنکه آنها را بترساند، چیزهایی مثل اینکه کف دست مرد سیاهی را بدیوار میخ می‌کردند تا او مجبور شود گوشهای خودش را که بریده بودند بخورد— یا اینکه یکی از زنان تویوب دستور داده بود زبان تمام بردگانش را ببرند. و یکی دیگر داده بود دهان یک بچه سیاه را دوخته بودند، بطوری که آن بچه از گرسنگی مرده بود.

با توجه به اینکه ده دوازده ماه بود که خبر چنین داستانهای وحشتناکی به گوش می‌رسید، در تابستان ۱۷۹۱، وقتی کونتا در اثنای یکی از سفرهایش به شهر شنید که بردگان سیاه هائیتی شورش خونین و وحشیانه براه انداخته‌اند، چندان تعجبی نکرد. هزاران نفر از سیاهان مردان سفید را قتل عام می‌کردند و سر می‌بریدند و شکم کودکان را می‌دریدند و به زنان تجاوز می‌کردند و هر ساختمانی را در مزارع آتش می‌زدند، تا اینکه شمال هائیتی به ویرانه‌ای بدل شد که فقط دود از آن بلند بود و سفیدهای وحشترده و فراری برای دفاع از جان خود می‌جنگیدند، و واکنش سختی نشان می‌دادند— هر سیاهی که به دستشان می‌افتاد، شکنجه می‌دادند و می‌کشتند و حتی زنده زنده پوست می‌کنند. اما تعداد سفیدهایی که زنده مانده بودند، روز بروز کمتر می‌شد، و شورش سیاهان دائم گسترش می‌یافت، تا اینکه در پایان ماه اوت، تنها چند هزار نفر از سفیدها زنده مانده بودند که یا خود را در نقاطی پراکنده مخفی کرده بودند یا اینکه سعی می‌کردند از جزیره فرار کنند.

کونتا می‌گفت هرگز سفیدهای بخش اسپاتسیلوانیا را تا این حد خشمگین و وحشت‌زده ندیده‌است. ویولن زن گفت، «مث اینکه اونا حالا حتی از اونوقتی که همینجا تو ویرجینیا قیام شده بود، بیشتر ترس و رشون داشته. دوسه سال بعد از اومدن تو به اینجا بود. اما اون روزا تو زیاد با کسی حرف نمی‌زدی، اینه که فکر می‌کنم جریان تو نفهمیدی. درست اونطرف نیولز، تو بخش هانور بود، تو یکی از کریسمسا بود. یه سرکاگر کا کاسیای جوونی رو کتک زد و پرت کرد روزمین، کا کاسیاه بلند شد و با تبر بش حمله کرد. اما سرکاگره جا خالی داد، و بقیه کا کاسیاه سر سرکاگره ریختند و انقده کتکش زدن که کا کاسیای اولی به دادش رسید و جونشو نجات داد. سرکاگره همونطور خونین و مالین دوید که کمک بیاره، و همون موقع کا کاسیاه که خونشون بجوش اومده بود، دو مرد سفید دیگه رو گیر انداختن و بستن و داشتن میزدنشون که سفیدا با تفنگ سر رسیدن. کا کاسیاه توی اصطبل سنگر گرفتند و سفیدا سعی کردن با شیرین زبونی اونارو بیرون بکشن، اما کا کاسیاه با چوب و چماق بیرون ریختن و خلاصه دوتا از کا کاسیاه کشته شدن و خیلی از سیاه و سفیدا زخمی شدن. گشتیا راه افتادن و باز چندتا قانون دیگه گذروندن، و اینجور چیزا. تا اینکه بالاخره آبا از آسیاب افتاد. این جریان هائیتی باز سفیدارو به فکر انداخته، چون اونام مث من میدونن که یه عالمه کا کاسیا اینجاس که وختی جرقه‌ای توشون بیفته، یهو گر میگیرن، و اگه کار بالا بگیره، بعله قربون، جریان هائیتی همینجا تو ویرجینیا خودمونم تکرار میشه.» معلوم بود که ویولن زن از فکر این موضوع کیف هم می‌کند. کونتا خود بزودی این وحشت سفیدها را به چشم دید. هر وقت به شهرها، یا به مغازه‌های سر چهارسوقها و میخانه‌ها و محل اجتماعات کلیساها یا هر جای دیگری که سفیدها جمع می‌شدند می‌رفت، می‌دید که آنها تحریک شده‌اند، و با چهره‌های برافروخته هر جا او یا سیاه دیگری را می‌بینند، اخم می‌کنند. حتی ارباب که کمتر با او صحبت می‌کرد و فقط می‌گفت که به کجا براند، حالا، همین کلمات را با لحن خشکتر و سردتری ادا می‌کرد. یک هفته نگنشته بود که گشتیهای بخش اسپاتسیلوانیا وارد جاده‌ها شدند: هر سیاهی را می‌دیدند مقصدش را می‌پرسیدند و جواز عبور می‌خواستند و هر کسی را که فکر می‌کردند رفتارش یا حتی قیافه‌اش مظنون است، به زندان می‌انداختند. اربابهای منطقه دور هم جمع شدند و تصمیم گرفتند که جشن سالانه خرمن بردگان که بزودی فرا می‌رسید لغو شود. علاوه بر آن، اجتماعات دیگر سیاهان، جز اجتماع در کشتزارهایشان ممنوع شد. حتی قرار بر این شد که در هر مزرعه‌ای هم اگر سیاهان همان مزرعه خواستند برای رقص یا دعا دور هم جمع شوند، یک سرکارگر، یا یک سفید دیگر بالای سرشان باشد. بل به ساکنان راسته بردها گفت، «وختی ارباب این جریانو به من گفت، بهش گفتم من و عمه سوکی و خواهر مندی هریشنه با هم زانو می‌زیم و به درگاه مسیح دعا می‌کنیم، و هر وخت فرصت دیگه‌ای هم



گیرمون بیاد، همین کارو می‌کنیم، اما ارباب هیچی درباره اینکه کسی ماهارو بیاد نگفت، اینه که ما مٹ همیشه دعاها مونو میخوانیم.»

بل، وقتی شبها در کلبه‌اش با کوتنا و کیزی تنها می‌ماند، چند تا از روزنامه‌هایی را که ارباب خیال می‌کرد دور انداخته است، زیرورو می‌کرد تا آخرین خبرها را پیدا کند. نزدیک به یک ساعتی وقت صرف می‌کرد تا یک خبر بزرگ را بخواند و آنوقت به کوتنا می‌گفت، «لایحه حقوق بشر...» آنوقت مدتی مکث می‌کرد و نفس عمیقی می‌کشید و بعد می‌گفت، «آره، یه همچه چیزی، تص بیب شده و اینجور چیزا.» اما گزارشهای بسیار زیادتری درباره هائیتی بود که بیشتر آنها را بردگان قبلا شنیده بودند. بل می‌گفت اصل مطلب در بیشتر این گزارشها آنست که ممکنست سیاهان ناراضی این کشور هم از خبرهایی که از شورش بردگان هائیتی می‌شنوند، هواپیشان دارد و گستاخ شوند و در نتیجه محدودیت‌های بیشتر و مجازات‌های سخت‌تری اعمال شود. همانطور که روزنامه را دوباره تا می‌زد و کنار می‌گذاشت می‌گفت، «من که خیال نمی‌کنم بدتر از اینا بشه با ماها کاری کرد، مگه اینکه همه مونو به زنجیر بکشن.»

یکی دو ماه که گذشت خبرهای هائیتی کم کم کاهش یافت و در نتیجه تشنج‌ها هم رفته رفته فروکش کرد و در سراسر جنوب محدودیت‌ها هم کم شد. فصل خرمن شروع شده بود و سفیدها فراوانی محصول پنبه و بالا رفتن بیسابقه قیمت پنبه را به یکدیگر تبریک می‌گفتند. آنقدر ویولون زن را به جشنهای متعدد خانه‌های بزرگ می‌فرستادند که وقتی باز می‌گشت، روزها تقریباً جز خواب کاری نمی‌کرد. به کوتنا می‌گفت، «مٹ اینکه اربابا اقله پول از پنبه درآورده‌ن که میخوان با رقص خود کشی کنن.»

اما چندان زمانی نگذشت که دوباره سفیدها غمگین شدند. کوتنا در سفرهایی که به همراه ارباب به مرکز بخش می‌رفت، می‌شنید که سفیدها با خشم از افزایش تعداد «انجمنهای ضد بردگی» که «خائنان به نژاد سفید» نه تنها در شمال، بلکه در جنوب براه انداخته بودند، حرف می‌زدند. با شک و تردید بسیار چیزهایی را که شنیده بود برای بل تعریف کرد و بل گفت همین چیزها را در روزنامه‌های ارباب خوانده است، و علاوه بر اینها نوشته بودند که شورش هائیتی سبب تشکیل اینگونه انجمنها شده است.

بل می‌گفت، «هی سعی می‌کنم حالت کنم که بعضی از سفیدا هم آدمای خوبی هستن. شنیدم خیلی از اونا حتی میگن کاکاسیاهای افریقایی مٹ تورو، اصلا حتی با اون اولین کشتی هم نمیاس اینجا میاوردن!»

کوتنا با خود فکر می‌کرد که پس بل خیال می‌کند اجداد خود او اهل کجا بوده‌اند. اما بل آنقدر حرارت به خرج می‌داد که کوتنا در این باره چیزی نگفت. بل می‌گفت، «میدونی، هروخت اینجور چیزا رو تو روزنامه مینویسن، اربابا دادشون بلند میشه و به دشمنای مملکت و اینجور چیزا میتازن، اما هرچی سفیدای مخالف بردگی از چیزایی که تو مغزشونه بیشتر میگن، اربابا هم تہ دلشون به فکر میفتن که بالاخره حق

با اونا هست یا نیست.» به کونتا خیره شد. «مخصوصاً اونایی که خودشونو مسیحی میدونن.»

دوباره به کونتا نگاه کرد؛ نگاهش معنی دار بود. «خیال می کنی من و عمه سوکی و خواهر مندی روزای یشنبه که ارباب خیال میکنه فقط آواز و دعا میخونیم، چیکار می کنیم؟ من خوب مواظب سفیدا هستم. مثلاً کواکرا رو نیگا کن. اونا حتی قبل از انقلاب با برده داری مخالف بودن. میدونی، منظورم توهمین ویرجینیای خودمونه. خیلی از اونا اربابایی بودن که خودشونم یه عالمه کاکاسیا داشتن. اما اونوقت کشیشاشون شروع کردن به موعظه که کاکاسیاهام بشرن و حق دارن مث هرکس دیگه ای آزاد باشن. یادته که بعضی از اربابای کواکرا شروع کردن که کاکاسیاهاشونو ول بکنن، و حتی بشون کمک میکردن که به شمال برن. حالا کار به جایی رسیده که اگه یکی از کواکرا هنوز کاکاسیاشو نگهداشته باشه، بقیه ازش بدگویی میکنن. شنیدم که اگه نذارن کاکاسیاهاشون برن، کلیساشون اونا رو طرد میکنه. آره جونم، همین امروز این کار داره میشه!

«بعد از کواکرا، از همه بهتر متدیستان. یادم میاد ده یازده سال پیش میخوندم که متدیستا اجتماع بزرگی در بالتیمور تشکیل دادن و بالاخره همشون گفتن که برده داشتن خلاف قانون خداس، و هرکی خودشو مسیحی بدونه نباید برده داشته باشه. آره، کواکرا و متدیستا هستن که تو کلیسا سروصدا راه انداختن که باید قانونی واسه آزاد کردن برده ها درست بشه. باپتیستا و پرسبیتریانان—همونایی که ارباب ما و همهٔ والرها از اوانان—یه جور دیگن. خیال میکنم همچن علاقه ای به شنیدن این حرفا ندارن. میدونی اونا میخوان اونجوری که خودشون دلشون میخواد عبادت کنن، و اونوخت پی یه راهی میگردن که هم وجدانشونو نگهدارن، هم کاکاسیاهاشونو.»

با تمام این چیزهایی که بل از سفیدهای مخالف بردگی تعریف می کرد—و بعضی از اینها را هم در روزنامه های خود ارباب والرخوانده بود—کونتا هرگز حتی یک بار هم در این باره چیزی از سفیدها نشنیده بود، مگر درست برعکس آنچه بل می گفت. و در آن بهار و تابستان ۱۷۹۲، که چند بار مهمترین و پولدارترین اربابها و سیاستمدارها و وکلای و بازرگانهای ایالت سوار کالسکه ارباب شدند، اگر موضوع مهمتری پیش نمی آمد، همیشه صحبتشان از مشکلاتی بود که سیاهان برایشان بیارمی آوردند.

می گفتند هرگاه کسی بخواهد بردگان را اداره کند، اول باید بدانند که این بردگان با توجه به گذشته شان که در افریقا در جنگلها و با جانوران زندگی می کردند، طبیعتاً نفهم بار آمده اند و نفهمی و تنبلی و عاداتهای پلید و نجس را به ارث برده اند، و وظیفهٔ مسیحیانی که خداوند به آنها برتری عنایت فرموده اینست که به این موجودات روحیهٔ انضباط و اخلاق و احترام به کار را بیاموزند. البته باید این کار را با سرمشق دادن بکنند، اما در صورت لزوم باید از مقررات و مجازات هم استفاده کنند، هر چند که

باید در مورد آنها بی که شایستگی خود را ثابت می‌کنند، از تشویق و جایزه دادن هم دریغ نکرد.

صحتها همیشه اینطور ادامه می‌یافت که اگر سفیدها در سختگیری خود اندک سستی‌ای نشان دهند، فقط سبب خواهند شد که قلب و نادرستی و مکر و حيله‌ای که در ذات نژادهای پست‌تر است بروز کند و عرعرا انجمنهای ضد بردگی و امثال آنها — مخصوصاً در شمال — فقط از ناحیه کسانی است که هرگز خودشان مالک سیاهی نبوده‌اند و یا هرگز سعی نکرده‌اند مزرعه‌ای را با سیاهان اداره کنند. البته از اینگونه اشخاص هم نمی‌توان انتظار داشت که بفهمند چگونه مشکلات و مسؤولیتهای خطیر مالکیت بردگان گاهی ممکنست کاسه صبر و شکیبایی را لبریز کند و جان و روان را فرسوده سازد.

کوتنا آنقدر چنین یاوه‌هایی شنیده بود که درگوشش صدا می‌کرد. و دیگر اهمیتی به آن نمی‌داد. اما گاهی، هنگام راندن کالسه که بی‌اختیار از خود می‌پرسید چرا هموطنانش هر توپوبی را که پا به خاک افریقا می‌گذاشت نکشند. هرگز نتوانست پاسخی بیابد که راضیش کند.

## فصل ۷۱

نزدیکیهای ظهر یک روز شرجی در اواخر ماه اوت، عمه سوکی در حالی که به سنگینی و سختی هیکل خود را می‌کشید و سعی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند تند راه برود، از لای بوته‌های گوجه‌فرنگی و یولن زن رد شد و خود را به او رساند و — نفس نفس زنان — به او گفت که نگران حال باغبان پیر است و از ترس دارد دق می‌کند. وقتی باغبان برای صبحانه به کلبه عمه سوکی نرفت، او چندان نگران نشد، اما وقتی برای ناهار هم حاضر نشد، عمه سوکی به دلشوره افتاد و به کلبه باغبان رفت و در زد و تا آنجا که می‌توانست به صدای بلند او را صدا کرد، اما پاسخی نشنید، این بود که به وحشت افتاد و با خود فکر کرد بهتر است نزد ویولن زن بیاید و سراغ باغبان را از او بگیرد. اما ویولن زن هم باغبان را ندیده بود.

آن شب ویولن زن به کوتنا می‌گفت، «حتی پیش از اینکه به اونجا برم، به دلدم برات شده بود.» کوتنا هم گفت آن روز بعد از ظهر وقتی داشت ارباب را به مزرعه بازمی‌گرداند، دلش شور می‌زد. ویولن زن گفت، «خیلی راحت و آسوده روی تختش دراز کشیده بود، لبخندی هم تو صورتش بود. پنداری خوابیده بود. اما عمه سوکی میگفتش که تو

بهشت بیدار شده.» ویولن زن ادامه داد که به مزرعه رفته تا این خبر غم‌انگیز را به کارگران بدهد و کاتو، رئیس کارگران مزرعه، با او بازگشت تا در شستن جنازه و گذاشتن روی تخته کمک کند. آنوقت کلاه حصیری باغبان را که از عرق قهوه‌ای شده بود، به رسم عزا روی در کلبه‌اش آویختند و وقتی کارگران مزرعه بازگشتند، جلو کلبه جمع شدند تا آخرین بار به پیرمرد ادای احترام کنند، و پس از آن کاتو و یکی دیگر از کارگران مزرعه رفتند تا گوری بکنند.

کونتا، اندوهگین، به کلبه‌اش بازگشت. هم از مرگ باغبان غمگین بود، هم از اینکه از وقتی کیزی به دنیا آمد، چندان که باید به دیدن باغبان نرفته بود. گویی هیچوقت فرصت کافی نداشت.

اما حالا دیگر خیلی دیر شده بود. وقتی به کلبه رسید، بل را در حال گریه دید — که البته انتظارش را داشت — اما حرف‌های بل در این باره برایش تازه بود. «واسه من مثل بابام بود که هرگز ندیدمش، نمیدونم چرا هیچوقت اینو بش نگفتم. وختی اینجا نباشه، دیگر اینطرفا بدون اون یه جور دیگه‌س.» بل و کونتا در سکوت شامشان را خوردند و شب هنگام که هوا سرد شده بود، کیزی را لای پتو پیچیدند و با خود بردند تا به دیگران که برای «خداحافظی با مرده» تا اواخر شب گرد هم می‌نشستند، ملحق شوند.

کونتا کمی دورتر از دیگران نشست، چون کیزی روی زانویش بیقراری می‌کرد. ساعت اول به دعا و خواندن آوازهای ملایم گذشت، آنوقت خواهر مندی سر موضوعی را باز کرد که بچ پچی در میان حاضران انداخت. خواهر مندی پرسیده بود آیا کسی به یاد دارد که پیرمرد زمانی از قوم و خویشهایش حرفی زده باشد. ویولن زن گفت، «یادم می‌اد که مدتی پیش بهم گفته بود هرگز ننه‌شو ندیده. تنها چیزی که درباره قوم و خویشش از شنیدم همین بود.» از آنجا که در میان آنها ویولن زن از همه به پیرمرد نزدیکتر بود، و اگر باغبان قوم و خویشی داشت حتماً می‌بایست ویولن زن بداند، همه توافق کردند که احتمالاً لازم نیست خبر مرگ او را به کس دیگری اطلاع بدهند.

یکبار دیگر دعا و پس از آن آواز خواندند. آنگاه عمه سوکی گفت، «مت اینکه همیشه مال یکی از والرها بوده. ازش شنفته بودم که وقتی ارباب کوچیک بود، روشونه‌ش سواری می‌شد. به نظرم واسه همین بود که وقتی ارباب خودشم صاحب خونه بزرگ شد، اونو اینجا آوردش.»

بل گفت، «اربابم راس راسی دلش سوخته. بهم گفته بتون بگم که فردا نصف روز کار تعطیله.»

آدا، کارگر مزرعه که پسرش نوح در کنارش نشسته بود و شیطانی می‌کرد گفت، «اقل کم آبرو مندا نه دفن میشه. خیلی از اربابا فقط اجازه میدن که کارگرا فقط به اندازه دیدن مرده دم خاک دست از کار بکشن.»

بل گفت، «آخه همه این والرها از اون سفیدای آقان. همه ماها که اینجاییم از این بابت خاطرمون باید جمع باشه.»

بقیه سرگرم این صحبت شدند که بعضی از مزرعه داران پولدارگاهی اوقات برای بعضی از برده هایشان، معمولاً آشپزهای قدیمی یا لاله‌هایی که به دو یا حتی سه نسل از بچه‌های خانواده شیر داده و بزرگشان کرده بودند، تشییع جنازه‌های مفصل می‌گرفتند. «حتی گاهی اونا رو تو قبرستون سفیدا دفن میکنن، و سنگای صافی رو قبرشون میدارن تا جاشون معلوم باشه.»

کونتا بتلخی با خود فکر کرد که برای یک عمر رنج و زحمت، چه دل خوش-کنک بزرگی است! و تازه، چقدر دیر! به یاد آورد که باغبان برایش تعریف کرده بود که وقتی جوان و نیرومند بوده او را برای کار در اصطبل به مزرعه‌خانه بزرگ ارباب آوردند، و سالها همین کار را می‌کرد تا اینکه اسبی به او لگد زد. باز مدتی سر همان کارش ماند تا اینکه روز بروز ضعیف و ضعیفتر شد، و سرانجام ارباب وار به او گفت که سالهای باقیمانده عمرش را به هر کاری که فکر می‌کند بتواند انجام دهد، مشغول باشد. او هم به باغبانی و سبزیکاری پرداخت و کونتا هم دستیارش بود، تا اینکه سرانجام چنان ناتوان شد که حتی این کار را هم نمی‌توانست بکند و از آن پس بیشتر وقت خود را به بافتن کلاه حصیری از پوستهای بلال و درست کردن کف صندلی و بادبزن از کاه مشغول شد تا اینکه ورم مفاصلش شدت گرفت و حتی انگشتانش را از کار انداخت. کونتا به یاد پیرمرد دیگری افتاد که در خانه بزرگ یکی از پولدارهای آن سوی بخش دیده بود. با اینکه مدتها بود به او اجازه بازنشتگی داده بودند، می‌خواست که هر روز صبح سیاه جوانتری او را به باغ ببرد تا در آنجا به پهلو بخوابد و با دستانش علفهای هرز را از میان گلها بکند، گلهایی که مال خانم عزیزش بود خانمی که به اندازه خود او پیر و از کار افتاده بود و تمام عمر خانم او بود. و کونتا می‌دانست که اینها شانس آورده بودند. بسیاری از پیرهای دیگر چنین بخت و اقبالی هم نداشتند. وقتی دیگر قادر نبودند به اندازه سابق کار کنند کتک می‌خوردند، و بالاخره به بیست سی دلار به یکی از آن کشاورزان «سفیدگداگشنه» فروخته می‌شدند— به کسی که آرزو داشت در سلک طبقه بالاتر و مزرعه داران درآید— و این اربابان تازه معمولاً آقدر از این بردگان پیر کاری کشیدند که آنها را به معنای واقعی کلمه می‌کشتند.

با برخواستن کسانی که در کنار کونتا نشسته بودند، رشته افکارش از هم گسست. آخرین دعای خود را خواندند و با خستگی به خانه هایشان رفتند تا چند ساعتی را که به صبح مانده بود، بخوابند.

بلافاصله بعد از صبحانه، ویولن زن کت و شلوار مستعمل تیره رنگی را که سالها پیش پدر ارباب والرها به باغبان داده بود، به تن او پوشاند. بقیه لباسهای او را سوزاندند، چون بطوری که بل به کونتا گفت، عقیده داشتند هر کس لباس مرده‌ای را بپوشد

خودش هم بزودی می‌میرد. آنوقت کاتو جنازه را به تختۀ پهنی که هر دو سر آنرا با تبر تیز کرده بودند، بست.

اندکی بعد، ارباب والر از خانۀ بزرگ بیرون آمد. انجیل سیاهش را در دست داشت و پشت سر آدمهای راستۀ برده‌ها براه افتاد. موقع راه رفتن، با هر قدم می‌ایستادند و در جلو آنها جنازه روی یک گاری بود و قاطری گاری را می‌کشید. با صدای ملایم آوازی را می‌خواندند که کوتاه قبلاً نشنیده بود: «صبح وختی به اونجا برس، به مسیح روز بخیر میگم! ... صبح از جام بلند میشم و به مسیح روز بخیر میگم! ...» بردگان تمام راه گورستان را آواز خواندند، کوتاه قبلاً متوجه شده بود که سیاهان معمولاً از ترس «ارواح» از گورستان دوری می‌کنند و با خودش فکر می‌کرد که «ارواح» باید چیزی مانند ارواح خبیثه افریقایی باشند. مردم کوتاه هم از گورستان دوری می‌کردند، اما نه از روی ترس، بلکه بیشتر به این خاطر که نمی‌خواستند مزاحم مردگان شوند.

وقتی ارباب والر در یک سوی قبر ایستاد و بردگانش در سوی دیگر، عمه سوکی پیر به دعا خواندن آغاز کرد. آنگاه یکی از زنان جوان کارگر مزرعه به نام «پرل» آوازی غم‌انگیز خواند، «روح خسته من به خانه بشتاب... امروز از بهشت خبر داشتم... بشتاب روح خسته من... گناه مرا آمرزیده‌اند، و روحم آزاد شده است...» و آنگاه ارباب والر که سر به زیر انداخته بود گفت، «جوزفوس، نوکر خوب و وفاداری بودی. خدا روح ترا بیامرزد و آسوده بدارد. آمین.» کوتاه با تعجب می‌شنید که باغبان را «جوزفوس» صدا می‌کرده‌اند. به این فکر فرورفت که نام واقعی او چه بوده— نام نیاکان افریقایی او— و از کدام قبیله بوده است. با خود فکر می‌کرد شاید باغبان خودش هم نمی‌دانست. احتمالاً همانطور مرد که زندگی کرده بود— بی‌آنکه هرگز بداند که واقعاً کیست. کوتاه و دیگران از پس اشکهایشان نگاه می‌کردند که چگونه کاتو و دستیارش پیرمرد را پایین آوردند و روی خاکی که او برای رویاندن گیاهان از آن سالها عرق ریخته بود، گذاشتند. وقتی بیلهای پر از خاک صورت و سینۀ او را می‌پوشاندند، کوتاه بغضش را فرو خورد و جلو اشکش را گرفت، زنها در کنار او گریه سر دادند و مردها سینه صاف کردند و در دستمالهایشان فین کردند.

وقتی ساکت و آهسته از گورستان به خانه باز می‌گشتند، کوتاه در این فکر بود که در ژوفوره، وقتی کسی می‌مرد، افراد خانوادۀ او و دوستان نزدیکش درون کلبه‌هایشان در خاک و خاکستری غلتیدند و می‌نالیدند و در همان ضمن بقیۀ اهل ده در بیرون می‌رقصیدند، چون بیشتر مردم افریقا عقیده داشتند که هیچ غمی بدون شادی نیست، و همچنانکه هیچ مرگی بدون زندگی نیست، و این همان دورتناوبی بود که وقتی مادر بزرگ عزیزش ییسا مرد، اومورو، پدرش، برای او تعریف می‌کرد. به یاد آورد که اومورو گفته بود، «کوتا، دیگر گریه بس است.» و توضیح داده بود که مادر بزرگ اکنون به یکی دیگر از سه گروه مردمی که در هر دهکده‌ای هستند ملحق

شده است و این سه گروه اینها هستند: آنها که رفته‌اند تا با الله باشند، آنها که هنوز زندگی می‌کنند، و آنها که هنوز به دنیا نیامده‌اند. کونتا لحظه‌ای فکر کرد که باید سعی کند این را به بل بفهماند، اما می‌دانست که او نخواهد فهمید. دلش گرفت. لحظه‌ای بعد مصمم شد که این نیز باید یکی از چیزهایی باشد که روزی، وقتی از وطن خود با کیزی حرف می‌زند—جایی که او هرگز نخواهد دید—به او بگوید.

## فصل ۷۲

مرگ باغبان چنان بر ذهن کونتا تأثیر گذاشته بود که سرانجام شبی، پس از اینکه کیزی خوابید، بل به حرف آمد.

«بین کونتا، میدونم چقدر از مرگ باغبون غصه دار شدی، آخه مگه وختش نرسیده که از غصه بیرون بیای و قاطی زنده‌ها بشی؟» کونتا فقط نگاهش را به بل دوخت و چیزی نگفت. «هرطور دلت می‌خواد. اما آگه این یشنبه که جشن تولد دو سالگی کیزیه، تو اینجور قیافه‌ت ماتمزده باشه، جشنش جشن نمیشه.»

کونتا بالحنی خشک گفت، «درست میشه» و امیدوار بود که بل از این که او جشن تولد را فراموش کرده، بویی نبرده باشد.

پنج روز فرصت داشت که هدیه‌ای برای کیزی درست کند. تا بعد از ظهر پنجشنبه، یک عروسک زیبای مندینکایی از چوب کاج تراشید، و روی آن روغن بزرك و دوده مالید. آنوقت آنرا سیقل داد تا مثل کنده کاربهای آبنوس و طنش برق افتاد. و بل که مدتی بود دوختن لباسی برای کیزی را تمام کرده بود، در آشپزخانه بود و داشت دو شمع ریز صورتی را آماده می‌کرد تا روی کیک شکلاتی بگذارد. قرار بود عمه سوکی و خواهر مندی هم روز یکشنبه به آنجا بیایند و به او کمک کنند. در همین موقع بود که روزی، راننده ارباب جان با کالسکه‌اش از راه رسید.

وقتی ارباب با خوشرویی بل را صدا زد، بل زبانش را گاز گرفت. ارباب به او گفت که دوشیزه آن پدر و مادرش را راضی کرده است که تمام شنبه و یکشنبه را با عمویش باشد و فرداشب وارد می‌شود. ارباب گفت، «اتاق مهمان را برایش آماده کن. چطور است که برای یکشنبه کیک، چیزی، آماده کنی؟ برادرزاده‌ام بمن گفته که جشن تولد دختر کوچولوی تست، و دلش می‌خواهد جشنی در اتاق خودش بگیرد که فقط خودشان دو نفر باشند. فقط خودشان. در ضمن آن از من اجازه خواسته که برای تمام شب دخترت را به اینجا بیاورد، و من هم به او گفتم که عیبی ندارد، پس

رختخوابی کف اتاق، پای تختخواب پهن کن.»

وقتی بالاخره بل این خبر را به کونتا داد— و افزود که کیکی که دارد می‌پزد باید در خانه بزرگ صرف شود نه در کلبه، و چون کیزی در جشن خانه بزرگ خواهد بود، پس دیگر آنها نخواهند توانست خودشان جشنی داشته باشند— کونتا از غیظ زبانش بند آمد، و حتی به بل نگاه هم نکرد. با عصبانیت خارج شد، و یگراست به اصطبل رفت و عروسک را که زیر کاهها پنهان کرده بود، بیرون آورد.

به‌الله سوگند خورده بود که نگذارد این جور بلاها به سر کیزی بیاید— اما چه کاری از دستش ساخته بود؟ احساس آشوب و سرخوردگی شدیدی می‌کرد و حالا تقریباً می‌توانست درک کند که چرا سرانجام این سیاهان به این نتیجه رسیده‌اند که مقاومت در برابر تویوب‌ها، بیفایده است، درست مثل گلی که بخواهد سرش را در بارش برف بالا نگهدارد. اما همچنانکه به عروسک نگاه می‌کرد، به یاد مادری افتاد که سر دخترش را به تخته حراجی کوید و مغزش را داغان کرد و فریاد کشید، «نمی‌ذارم کاری رو که با من کردین با اینم بکنین.» و عروسک را روی سرش بلند کرد تا به دیوار بکوبد، اما آنرا پایین آورد. نه، نمی‌توانست این کار را با دخترش بکند. اما اگر فرار کنند چه؟ بل خودش یکبار در این باره حرف زده بود. آیا واقعاً او هم حاضر به فرار بود؟ و اگر حاضر می‌شد، آیا واقعاً می‌توانستند این کار را بکنند— در این سن و سال، با پای شل و با بچه‌ای که هنوز راه نیفتاده؟ سالها بود که جدی به این موضوع فکر نکرده بود، اما حالا دیگر منطقه را می‌شناخت، همچنانکه خود مزرعه را می‌شناخت. شاید ...

عروسک را انداخت، بلند شد و دوباره به طرف کلبه براه افتاد. اما بل به او فرصت حرف زدن نداد. «کونتا، منم مٹ تو فکر می‌کنم، اما گوش کن بین چی میگم! ترجیح میدم اینطوری بشه تا اینکه وختی بزرگ شد مٹ اون نوح کوچولو از همون بچگی کارگر مزرعه بشه. فقط دو سال بزرگتر از کیزیه و هنوز هیچی نشده اونو به مزرعه فرستادن که علف بکنه و آب بده. نمیدونم عقیده تو چیه، اما مٹ اینکه تو هم باید نظرت همین باشه.» کونتا مثل همیشه هیچ نگفت، در این ربع‌قرنی که رنج بردگی را بردوش کشیده بود، فهمیده بود که زندگی کارگر مزرعه مثل زندگی حیوان مزرعه است، و ترجیح می‌داد بمیرد و مسؤل محکوم کردن دخترش به چنان سرنوشتی نباشد.

چند هفته بعد، شبی، وقتی به‌خانه رسید، دید که بل با فنجانی شیر سرد کنار در منتظر او ایستاده است. کونتا همیشه بعد از سفری دراز هوس فنجانی شیر سرد داشت. وقتی کونتا روی صندلی راحتی‌اش نشست تا منتظر شام بماند، بل پشت سر او آمد و بی‌آنکه کونتا از او خواسته باشد، به‌مشت و مال پشت او پرداخت. درست همان نقطه‌ای را که می‌دانست بعد از یک روز کالسکه‌رانی از همه جا بیشتر درد



می‌گیرد، مالش می‌داد. وقتی بشقابی از بهترین غدای افریقایی را که می‌دانست کونتا دوست دارد جلو او گذاشت، کونتا فهمید که خبری شده است و بل سعی می‌کند اول او را نرم کند، و به تجربه می‌دانست که بهتر است موضوع را نپرسد. در تمام مدتی که شام می‌خوردند، بل حتی بیش از همیشه درباره چیزهایی کم‌اهمیت حرف زد، و کونتا با خود فکر می‌کرد که آیا سرانجام بل موضوع را خواهد گفت یا نه. بالاخره، حدود یک ساعت بعد، وقتی به بستر می‌رفتند، بل مدتی ساکت ماند، نفس عمیقی کشید و دستش را بر بازوی کونتا گذاشت. کونتا فهمید که وقتش رسیده است.

« کونتا نمیدونم چطوری بهت بگم، صاف و پوست‌کنده جریان می‌گم. ارباب بهم گفت به دوشیزه آن قول داده که فردا کیزی رو به‌خونه ارباب جان بیره تا یه روز اونجا بمونه. سر راهش از جلو خونه اونا رد میشه.»

این دیگر قابل تحمل نبود. دیدن اینکه کیزی رفته‌رفته به‌سگ دستاموز و با ترییتی بدل می‌شود، بخودی خود عصبانی‌کننده بود و حالا به‌این هم اکتفا نکرده بودند و می‌خواستند از خانه‌اش هم دورش کنند، از او می‌خواستند که حیوان را به‌صاحب جدیدش تحویل دهد. کونتا چشمها را بست و کوشید بر خشمش مسلط شود. آن وقت از صندلیش جست— دستش را با خشونت از دست بل بیرون کشید— و مثل صاعقه از در بیرون رفت. بل آن شب در بستر خوابش نبرد، و کونتا هم در اصطبل در زیر تسمه‌های افسار بیدار ماند. هر دو شان گریه می‌کردند.

صبح فردای آن روز، وقتی جلو خانه ارباب جان توقف کردند، پیش از آنکه کونتا فرصت کند کیزی را بغل کرده و روی زمین بگذارد، دوشیزه آن پیش روی آنها سبز شد. کیزی حتی خدا حافظی هم نکرد، و این کونتا را دلگیر کرد. وقتی دور می‌زد تا به جاده اصلی برسند، صدای خنده دخترانه آنها را پشت سرش می‌شنید.

اواخر بعد از ظهر چند ساعتی می‌شد که در کنار خانه بزرگی، در فاصله سی کیلومتری منتظر ارباب بود که برده‌ای بیرون آمد و به او گفت ارباب والر ممکنست تمام شب در کنار دخترک آن خانه که بیمار است بماند و کونتا باید برود و روز بعد بازگردد. کونتا با تشریب اطاعت کرد و وقتی به‌خانه ارباب جان رسید، فهمید که دوشیزه آن با التماس از مادر بیمارش اجازه خواسته است که کیزی شب را هم آنجا بماند. اما وقتی پاسخ رسید که سروصدای بچه‌ها سر خانم خانه را به‌درد می‌آورد، کونتا آسوده شد و چیزی نگذشت که دوباره، در حالی که کیزی روی صندلی باریک سورچی کنارش نشسته بود و با تکان‌تکان کالسکه بالا و پایین می‌پرید، به‌سوی خانه باز می‌گشتند.

بین راه، کونتا ناگهان به فکر افتاد که بعد از شبی که دخترش را با خود بیرون برده بود تا نامش را به او بگوید، این نخستین بار است که کاملاً با هم تنها هستند. هوا رو به تاریکی می‌رفت و نشاط عجیبی به کونتا دست می‌داد. اما از طرفی

هم احساس حماقت می‌کرد. با اینکه به‌مسئولیت‌های خود در برابر فرزند اول فکرها کرده بود و نقشه کشیده بود، دید که مطمئن نیست چه بکند. ناگهان کیزی را بلند کرد و روی زانویش گذاشت. با حالی غیرعادی دست کیزی را گرفت و به‌پاها و سرش دست کشید. کیزی با کنج‌کاوای به‌پدرش نگاه کرد. کونتا دوباره او را بلند کرد تا ببیند چقدر سنگین است. آنوقت خیلی آرام و با وقار افسار را به‌دست گرم و کوچکش داد. چیزی نگذشت که صدای خنده کیزی بلند شد و این زیباترین و شادترین صدایی بود که در تمام عمرش شنیده بود.

بالاخره حرفی به‌دخترش زد، «دختر کوچولوی خوشگل». کیزی فقط به‌او نگاه کرد. «عین برادر کوچکم مادی هستی.»

باز کیزی به‌او نگاه می‌کرد. کونتا با انگشت به‌خودش اشاره کرد و گفت «فا!» کیزی به‌انگشت او نگاه کرد. بعد کونتا به‌سینه خودش زد و دوباره گفت، «فا.» اما توجه کیزی دوباره به‌اسبها جلب شده بود. افسار را در دست تکان می‌داد و به‌تقلید از آنچه قبلاً از پدرش شنیده بود گفت، «یاها!» کیزی با غرور لبخند می‌زد و به‌او نگاه می‌کرد. اما کونتا چنان رنجیده بود که لبخند کیزی محو شد، و بقیه راه در سکوت طی شد.

چند هفته گذشت. کیزی را یکبار دیگر نزد دوشیزه آن برده بود و هنگام بازگشت ناگهان کیزی به‌طرف کونتا خم شد و انگشت کوچک و چاق خود را به‌سینه او زد و با نگاهی شوخ گفت، «فا!»

کونتا به‌هیجان آمد. «ای تومو کیزی له!» کونتا درحالی که این را می‌گفت انگشت کیزی را گرفته بود و آنرا به‌طرف خود او گرفته بود. «اسم تو کیزی است.» مکثی کرد. «کیزی!» کیزی وقتی نام خودش را شنید، لبخند زد. کونتا به‌طرف خودش اشاره کرد، «کونتا کینته.» اما مثل این بود که کیزی گیج شده است. کیزی به‌طرف او اشاره کرد: «فا!» و این بار هر دو شان لبخند زدند.

نیمه‌های تابستان کونتا می‌دید که کیزی با چه سرعتی لغاتی را که به‌او می‌آموزد فرا می‌گیرد و ذوق می‌کند. معلوم بود که از سفرهایی که با هم می‌کنند، خیلی لذت می‌برد. کم‌کم با خود فکر کرد که شاید هنوز امیدی برای دخترش باشد. آنگاه روزی، وقتی کیزی با بل تنها بود، اتفاقاً یکی دو لغت مندینکایی به‌زبان آورد و بل آن شب شام کیزی را نزد عمه سوکی فرستاد و منتظر بازگشت کونتا ماند.

کونتا که بازگشت، سرش فریاد کشید، «مرد، عقل تو کله‌ات نیست؟ فکر نمی‌کنی بهتره حواست پیش من و اون بچه باشه و همه‌مونو تو هچل نندازی؟ بهتره تو کله‌ت فرو کنی که اون بچه افریقایی نیست!» کونتا هرگز تا این اندازه به کتک زدن بل نزدیک نشده بود. نه تنها صدایش را سرشورش بلند کرده و مرتکب خطای غیر قابل تصور شده بود، بلکه کار بدتری هم کرده بود و آن این بود که

منکر خون او و تخم او شده بود. آیا نمی شد کسی کلمه‌ای درباره میراث واقعی خود بگوید و از مجازات توبوب‌ها نترسد؟ اما باز چیزی به کوتاه هشدار داد که خمی را که احساس می کند بروندهد، چون اگر بابل رو در رو می شد، ممکن بود دیگر نتواند کیزی را سوار کالسکه کند. اما بعد با خود فکر کرد بل نمی تواند مانع چنین سفرهایی شود مگر آنکه علتش را به ارباب بگوید، و می دانست که بل هرگز جرأت این کار را ندارد. با اینهمه خود را سرزنش کرد که چرا به فکر ازدواج با زنی افتاده که در سرزمین توبوب‌ها بدنیا آمده است.

فردای آن روز، وقتی در مزرعه مجاور منتظر عیادت ارباب از بیمار بود، سورچی دیگری آخرین داستانی را که درباره «توسن» شنیده بود، برای او گفت. توسن زمانی در هائیتی برده بود، اما بعداً ارتش بزرگی از شورشیان سیاه تشکیل داد و نه تنها آنها را در جنگ با فرانسویها، بلکه در جنگ با اسپانیاییها و انگلیسیها نیز فرماندهی کرد. سورچی گفت شنیده است که توسن با خواندن کتابهایی درباره یک جنگجوی قدیمی به نام «اسکندر کبیر» و یک جنگجوی دیگر به نام «ژول سزار» فنون جنگ را فرا گرفته است، و این کتابها را ارباب سابق او در اختیارش گذاشته بود، و توسن بعدها به اربابش کمک کرد تا از هائیتی به «ایالات متحده» بگریزد. چند ماهی بود که توسن قهرمان کوتاه شده و از لحاظ اهمیت، پس از سوندیاتا، جنگجوی مندینکایی در مقام دوم قرار گرفته بود و کوتاه بیصبرانه در انتظار بازگشت به مزرعه خودشان بود تا این داستان هیجان انگیز را به بقیه بگوید.

اما فراموش کرد در این باره چیزی بگوید زیرا بل در اصطبل منتظرش بود و به او گفت که کیزی تب کرده و دچار تشنج شده و ارباب بیماری کیزی را «اوربون» دانسته است. کوتاه خیلی نگران شد، تا اینکه بل به او گفت که این بیماری برای بچه‌ها عادی است. وقتی بعداً شنید که به دوشیزه آن دستور داده شده است که دست کم دو هفته از کیزی دور بماند تا حالش خوب شود، کمی خوشحال شد. اما چند روزی از بیماری کیزی نگذشته بود که روزی، راننده ارباب جان آمد و عروسک لباس پوشیده توبویی را که دوشیزه آن فرستاده بود، با خود آورد. کیزی عاشق عروسک شد. روی تخت می نشست و عروسک را در آغوش می گرفت و به خود می فشرد. با چشمان نیمه بسته عروسک را مثل گهواره در دستش تکان تکان می داد و می گفت، «چه خوشگلی!» کوتاه بی آنکه حرفی بزند بیرون زد و با شتاب از حیاط گذشت و به اصطبل رفت. عروسکی که ساخته بود و چند ماه پیش آنجا انداخته و فراموشش کرده بود، هنوز در اصطبل افتاده بود. با آستینش آنرا پاک کرد و به کلبه برد و تقریباً با خشونت به کیزی داد. کیزی وقتی عروسک را دید با شادی خندید و حتی بل نیز زیبایی آنرا ستود. اما چند دقیقه بعد کوتاه دریافت که کیزی عروسک توبویی را بیشتر دوست دارد، و برای نخستین بار در عمرش از دخترکش به خشم آمد.

دو دختر هفته‌هایی را که از هم دور مانده بودند جبران کردند و کونتا دوباره دلگیر بود. با اینکه گاهی به کونتا می‌گفتند که کیزی را به‌خانه دوشیزه آن ببرد، پیدا بود که دوشیزه آن ترجیح می‌دهد در خانه عمویش با کیزی باشد، چون در خانه خودشان چیزی نمی‌گنشت که مادر بیمارش از سروصدای آنها سردرد می‌گرفت و حتی بنا به گفته آشپزشان اومگا، آخرین سلاحش این بود که خود را به‌غش و ضعف می‌زد. اما باز بطوری که آشپز می‌گفت «خانوم بزرگه»، حریف دختر حاضر جوابش نمی‌شد. روزی روزی به‌بل گفت خانومش سردخترها فریاد کرده که «شماها دارین مٹ کا کاسیا میشین!» و دوشیزه آن فریاد کشیده بود که، «خوب باشه، کا کاسیاها از ما که خوشترن، چون اونا از هیچی نمیتسن!» اما وقتی در خانه ارباب والر بودند، هر چه دلشان می‌خواست سروصدا می‌کردند. کمتر می‌شد که کونتا کالسکه را در کنار ردیف گله‌ها حرکت بدهد و صدای جیغ و داد دخترها را در خانه، در حیاط، در باغ و حتی در آشپزخانه— که بل خیلی سعی می‌کرد آنها را از آنجا دور نگهدارد— در آغل خوکها، در اصطبل، و درون کلبه‌هایی در راسته برده‌ها که درشان قفل نبود، نشنود.

یک روز بعد از ظهر، وقتی کونتا با ارباب بود، کیزی دوشیزه آن را به کلبه خودش برد تا کوزه سنگریزه‌های کونتا را به‌او نشان دهد. وقتی کیزی اوریون گرفته بود و در کلبه خوابیده بود، کوزه را یافته و مجذوب آن شده بود. همان موقع که کیزی دستش را به‌طرف کوزه دراز کرد، اتفاقاً بل وارد شد، نگاهی انداخت و فریاد کشید، «به‌سنگای بابات دست نزن! اینا مال اینه که بفهمه چند سالشه!» فردای آن روز روزی برای ارباب از برادرش نامه‌ای آورد، و پنج دقیقه بعد ارباب والر بل را به‌اتاق پذیرایی احضار کرد. تندی لحن ارباب، بل را حتی پیش از آنکه از آشپزخانه خارج شود، ترسانند. ارباب گفت، «دوشیزه آن چیزی در کلبه‌تان دیده و به‌پدر و مادرش گفته است. این وودوی افریقایی و سنگهایی که با دیدن هر قرص کامل ماه توی کوزه می‌اندازید و در کلبه‌تان نگهداشته‌اید، چیست؟»

بل من و من کرد که، «سنگ؟ سنگ ارباب؟»

ارباب گفت، «خوب می‌دانی چه می‌گویم!»

بل هرطور بود با دستپاچگی هرهری کرد، «ها، فهمیدم چیو میگین. نه قربان، ارباب اون که وودو نیست. اون کا کاسیای افریقایی من نمیتونه بشمره، همین، ارباب. هرماه به‌سنگ کوچولو توی اون کوزه میندازه که بفهمه چند سالشه!»

ارباب که هنوز اخمهایش را باز نکرده بود، به‌بل اشاره کرد که به‌آشپزخانه بازگردد. ده دقیقه بعد بل با شتاب به‌سوی کلبه رفت، کیزی را با غیظ از روی زانوی کونتا برداشت و با کف دست به‌قفایش زد— و تقریباً فریاد کشید، «دیگه حق نداری اون دختری رو اینجا یاری، گردنتو میشکنم، میشنفی چی میگم؟ خوب گوشاتو

واکن!

بعد از آنکه کیزی را با گریه به تختخوابش فرستاد، هر طور بود برخورد مسلط شد و برای کوتنا توضیح داد. «میدونم اون سنگایی که تو کوزه میندازی عیبی ندارن، اما بت که گفتم این افریقایی بازیها برامون اسباب دردسره. اربابم که میدونی هرگز اینجور چیزا رو فراموش نمیکنه.» کوتنا چنان دچار خشم و عجز شده بود که نتوانست شام بخورد. پس از نزدیک به بیست باران که تقریباً هر روز کالسکه ارباب را رانده بود، از اینکه هنوز هم فقط انداختن سنگریزه توی کوزه برای نگهداشتن حساب سنش می‌تواند مایه سوءظن شود، متعجب و خشمگین بود.

دو هفته‌ای گذشت تا تشنج فروکش کرد و دوباره دیدارهای دوشیزه‌آن و کیزی از سر گرفته شد، و چنین می‌نمود که انگار هرگز اتفاقی نیفتاده است. کوتنا کم‌وبیش از عادی شدن اوضاع متأسف بود، فصل توت که رسید دخترها در امتداد پرچین پوشیده از درخت مو براه افتادند و بوته‌های توت‌فرنگی وحشی را می‌یافتند و با دست و دهان سرخ و با سطلهای پر به‌خانه بازمی‌گشتند. در روزهای دیگر با چیزهای نفیسی مثل پوست حلزون، و آشیانه چکاوک، یا سرپیکان کهنه و زنگ‌زده به‌خانه می‌آمدند و با غرور به‌بل نشان می‌دادند و سپس همه را در جایی پنهان می‌کردند، بطوری که هیچکس نتواند آنها را پیدا کند، و بعد از گل و خاک شیرینی درست می‌کردند. اواسط بعد از ظهر تا آرنجشان را گل گرفته بود و وارد آشپزخانه می‌شدند و فوراً به‌آنها دستور داده می‌شد که بیرون بروند و خودشان را لب چاه بشویند و آنگاه با هم روی لعافی دراز می‌کشیدند و چرتی می‌زدند. اگر دوشیزه‌آن با ارباب شام می‌خورد و شب همانجا می‌ماند، تا وقت خواب با ارباب بود و سپس ارباب او را می‌فرستاد تا به‌بل بگوید که وقت قصه‌گفتن است. و آنوقت بل کیزی را که به‌اندازه دوشیزه آن خسته و مانده بود، می‌آورد و برای هر دوشان یکی دیگر از قصه‌های خرگوشی را که رویاه به‌او کلک می‌زد و سر آخر خودش کلک می‌خورد، تعریف می‌کرد.

همچنانکه رفاقت میان دخترها روز بروز محکمتر می‌شد، کوتنا نیز روز بروز بیشتر از این دوستی بدش می‌آمد. از طرفی هم خوشحال بود که کیزی از دوران بچگی خود تا این اندازه لذت می‌برد، و نیز در این که حتی بازیچه توبوب‌ها بودن بهتر از تلف کردن عمر در مزارع است، با بل هم‌عقیده بود. اما مطمئن بود که گاهی حتی در بل هم آشوب و تشویشی پدید می‌آید، و از اینکه می‌دید دخترها تا این اندازه بهم نزدیکند و با هم بازی می‌کنند، نگرانست. گمان می‌کرد که دست کم گاهی اوقات بل هم از همان چیزهایی که او می‌ترسد، وحشت دارد. بعضی از شبها، وقتی بل کیزی را در دامنش گرفته و به‌خود می‌فشرد و یکی از آن آوازهای «سیح» خودش را برای او می‌خواند و به‌صورت خواب‌آلود دخترک نگاه می‌کرد، کوتنا نگرانی را در چشم بل می‌خواند، گویی می‌خواهد به‌دخترش هشدار دهد که مراقب هر توبوبی

باشد، هر چند که محبت زیادی میانشان پدید آمده باشد. کیزی هنوز بچه بود و نمی‌توانست این چیزها را بفهمد، اما بل می‌دانست که اعتماد زیادی به توبوب‌ها چه دلتنگی و حسرتی ببار خواهد آورد. مگر نه اینکه بچه‌هایش را فروختند و از او جدا کردند؟ هنوز هیچ نمی‌شد حتی حدس زد که چه سرنوشتی در انتظار کیزی و چه سرنوشتی در انتظار او و بل است. اما کونتا یک چیز را می‌دانست: الله از هر توبویی که به کیزی آنان آسیب برساند، انتقام وحشتناکی می‌گرفت.

## فصل ۷۳

ماهی دویار، روزهای یکشنبه، کونتا ارباب را به کلیسای والرها که در ۸ کیلومتری مزرعه واقع بود، می‌رساند. ویولن‌زن به‌او گفته بود که نه تنها والرها، بلکه چند خانواده مهم سفید هم خودشان نمازخانه جداگانه دارند. کونتا با تحیر می‌دید که بعضی از خانواده‌های کم‌اهمیت‌تر آن حوالی، و حتی بعضی از «گداگشنه‌های» سفید هم در حالی که پای پیاده راه می‌رفتند و کفشهایشان را با بند به‌گردنشان آویخته بودند، به‌طرف تالار مذهبی خانواده والرها می‌رفتند. نه ارباب، و نه بقیه کسانی که بل به‌آنها «آدم حسابی‌ها» می‌گفت، هیچوقت توقف نمی‌کردند تا «گداگشنه‌ها» را سوار کالسکه‌شان کنند. و کونتا از این بابت خوشحال بود. در فاصله میان آوازا و دعا‌هایشان که تمامی نداشت، نطقی دراز و یکنواخت ایراد می‌شد، و وقتی سرانجام کار تمام می‌شد، همه یکی یکی بیرون می‌آمدند و با واعظ دست می‌دادند، و کونتا وقتی می‌دید «گداگشنه‌ها» و آنها که از طبقه ارباب بودند، به‌هم لبخند می‌زدند و با دست‌بردن به کلاه‌شان به یکدیگر ادای احترام می‌کنند، به خنده می‌افتاد؛ چنان رفتار می‌کردند که گفتمی چون هر دو سفید هستند، پس با یکدیگر برابرند. اما وقتی بساط ناهار پیک‌نیک خود را زیر درختان پهن می‌کردند، یک طبقه در این سوی کلیسا و طبقه دیگر در سوی دیگر کلیسا جمع می‌شدند— چنانکه گفتمی اتفاقاً از هم جدا نشسته‌اند.

روزی، هنگامی که کونتا با بقیه سورچیها منتظر مانده بودند و این آیین تشریفاتی را نگاه می‌کردند، روزبی زیر لب بطوری که بقیه بشنوند گفت، «مت اینکه سفیدا از غذا خوردنشون بیشتر از دعا کردنشون کیف نمیکنن.» کونتا با خود فکر می‌کرد در تمام سالهای آشنایی با بل، هر وقت یکی از آن اجتماعات «مسیح» در راسته برده‌ها برپا بوده، بهانه آورده که کاری فوری دارد، اما از همان اصطبلش هم

صدای جیغ بلند سیاهان را می‌شنید و پیش خود متقاعد شده بود که یکی از چیزهای انگشت شماری که در میان توپ‌ها شایسته تحسین است، اینست که آنها ترجیح می‌دهند دعای خود را بی‌سروصدا بخوانند.

یکی دو هفته بعد بود که بل به کونتا یادآوری کرد که در اواخر ژوئیه تصمیم دارد به آن «اردوی بزرگ» برود. از وقتی کونتا به مزرعه آمده بود، این بزرگترین واقعه تابستانی سیاهان بود، چون تا آن وقت کونتا توانسته بود بهانه‌ای برای نرفتن پیدا کند، از اینکه می‌دید هنوز بل با پرروی او را هم دعوت می‌کند، متعجب شد. نمی‌دانست در این اجتماعات عظیم چه می‌گذرد، فقط این را می‌دانست که به مذهب کافری بل مربوط می‌شود، و هیچ دلش نمی‌خواست کاری به کارش داشته باشد. اما بل یکبار دیگر اصرار کرد. به طعنه گفت، «میدونم که همیشه دلت می‌خواسته بری. با خودم فکر کردم از مدتی قبل بت بگم تا بتونی بقیه کاراتو جور کنی.»

کونتا نتوانست پاسخ مناسبی بیابد، و از طرفی هم نمی‌خواست دعوایی براه بیندازد، این بود که گفت، «یه فکری می‌کنم،» هر چند که اصلاً قصد رفتن نداشت. روز قبل از اجتماع، وقتی ارباب را از سفری به مرکز بخش بازگرداند و جلو در خانه بزرگ افسار کشید، ارباب گفت «تویی، فردا به کالسکه احتیاجی ندارم. اما به بل و بقیه زنها اجازه دادم که فردا به آن اردو بروند، و به آنها گفته‌ام که تو با گاری آنها را به آنجا میبری.»

کونتا با خشم دندان قروچه کرد، مطمئن بود که این از دسیسه‌های بل است. اسها را پشت اصطبل بست و بی‌آنکه دهنه‌شان را باز کند، یگراست به کلبه رفت. بل یک نگاه به او که از در وارد شد و ایستاد انداخت و گفت، «هیچ جور دیگه نمیتونستم تورو اونجا بکشونم تا وختی داریم کیزی را مسیحی می‌کنیم، تو هم اونجا باشی.»

«چیکارش میکنی؟»

«اونو مسیحی میکنیم. یعنی اینکه جزو کلیسا بشه.»

«کدوم کلیسا؟ اون مذهب پروردگار تو؟»

«باز شروع نکنیم. به من هیچ مربوط نیست. دوشیزه آن از باباش اینا خواسته که روزای شنبه کیزی رو به اون نمازخونه شون ببرن تا وختی اونا جلو دارن دعا میکنن، کیزی هم عقب بشینه. اما کیزی نمیتونه به کلیسای سفیدا بره، مگه اینکه مسیحی شده باشه.»

«خوب به کلیسا نباید بره!»

«افریقایی، هنوزم نمیفهمی، مگه نه؟ لطف کرده‌ن که ازش خواستن به کلیسای اونا بره. اگه بگی نه، اونوقت تو ومن هردومون باید بریم پنبه چینی.»

صبح فردای آن روز وقتی داشتند حرکت می کردند، کونتا خشک و بیحرکت روی صندلی راننده نشسته بود و مستقیم به جلو نگاه می کرد و حتی حاضر نبود به عقب، به دخترترش که با هیجان می خندید و روی زانوی مادرش، در میان زنان دیگر و سبدهای پیک نیک نشسته بود نگاه کند. مدتی در میان خودشان حرف زدند و آنوقت آواز را سردادند: «از نردبوم یعقوب بالا میریم، ... از نردبوم یعقوب بالا میریم... از نردبوم یعقوب بالا میریم ... سربازای صلیب...» کونتا چنان حوصله اش سر رفت که افسار را ناگهان محکم روی کپل قاطر کشید و گاری حرکت تندی به جلو کرد و مسافرانش با آن تکان خوردند، اما مثل این بود که نمی تواند این کار را چنان شدید انجام دهد که صدای آنها را ببرد. حتی می توانست صدای ریزکیزی را در میان دیگران بشنود. توبوب ها لازم نبود فرزندش را بدزدند، چون زنش خودش دلش می خواست که بگذارد کیزی از دستش برود.

گاریهای دیگری که آنها هم پر از مسافر بودند، از جاده های فرعی مزارع دیگر یکی یکی وارد جاده اصلی می شدند و به آنها می پیوستند و هر چه تعداد بیشتری از آنها از کنار هم رد می شدند، و مسافرانش با خوشحالی سلام و احوالپرسی می کردند کونتا بیحوصله تر می شد. وقتی به محل اردو که چمنزاری پر گل بود رسیدند، کونتا آتقدر خلقتش تنگ شده بود که چندان متوجه نشده که در حدود ده دوازده گاری قبلا به آنجا رسیده اند و از همه سو گاریهای دیگری هم در راهند. هر کدام از گاریها که متوقف می شد، سرنشینانش با سرو صدا بیرون می آمدند و با شادی داد و فریاد می کشیدند و بسرعت به بل و دیگران ملحق می شدند و در میان آن جمعیت یکدیگر را در آغوش می گرفتند و می بوسیدند. چیزی نگذشت که ناگهان به ذهن کونتا رسید که هرگز در سرزمین توبوب ها اینهمه سیاه را در یکجا جمع ندیده است و توجهش جلب شد.

وقتی زنها سبدهای غذایشان را در میان درختها گذاشتند، مردها دور شدند و به سوی تپه ای رفتند. کونتا میخی در زمین فرو کرد و قاطرها را به آن بست و پشت گاری نشست تا بتواند همه چیز را ببیند. بعد از مدتی همه مردها نزدیک به هم روی تپه خاکی نشستند— همه جز چهار مرد که ظاهراً از دیگران پیرتر بودند. این چهار نفر سرپا ایستادند. و آنگاه مثل اینکه علامتی داده شده باشد، مردی که ظاهراً پیرترین آن چهار نفر بود— سیاه و لاغر و خمیده، با ریش سفید— ناگهان سرش را عقب انداخت و رو به زنها به صدای بلند فریاد زد، «ببین چی میگم، بچه های مسیح!»

کونتا آنچه به چشم می دید و به گوش می شنید، باور نمی کرد. دید که زنها ناگهان رو برگرداندند و مثل یک تن واحد فریاد زدند، «بله پروردگارا!» و آنوقت بشتاب یکدیگر را هل می دادند تا نزدیک به چهار مرد روی زمین جا بگیرند. کونتا حیران بود که چقدر این منظره او را به یاد اهالی ژوفوره در جلسه های



ماهانه شورای بزرگان می‌اندازد. پیر مرد دوباره فریاد کشید، «میگم — همه تون بچه‌های مسیحین؟» «بله پروردگارا!»

حالا سه پیرمرد دیگر به‌سوی پیرترین مردگامی پیش نهادند، و یکی بعد از دیگری فریاد برداشتند: «روزی میرسه که همه مون فقط برده‌های خدا باشیم!»  
همه کسانی که روی زمین نشسته بودند فریاد زدند، «بله پروردگارا»  
«شماها باید خودتونو حاضر کنین، مسیح حاضر واستاده!»  
«بله، پروردگارا!»

«میدونین پدرمقدس همین الان بهم چی گفت؟ گفتش هیشکی بیگانه نیست!»  
فریاد دسته جمعی برخاست، و تقریباً آنچه پیرترین مرد می‌خواست بگوید در آن فریاد گم شد. حتی کونتا هم به‌شکلی عجیب تا حدودی احساس هیجان کرد. سرانجام جماعت آنقدر ساکت شدند که کونتا توانست حرفهای مرد ریش خاکستری را بشنود.  
«بچه‌های خدا، سرزمین موعودی هستش! هرکی به‌خدا عقیده داشته باشه اونجا میره! و اونایی که عقیده دارن، همونجا زندگی میکنن — تا ابد!...»

چیزی نگذشت که پیرمرد خیس عرق شد، دستهایش در هوا تکان می‌خوردند و بدنش از شدت کلماتی شبیه به آواز که ادا می‌کرد به‌لرزش افتاده بود و صدایش از فرط هیجان گرفته بود. «انجیل به‌ما میگه که بره و شیرکنار هم دراز میکنن!» پیرمرد سرش را عقب انداخت و دستهایش را بسوی آسمان بلند کرد. «اون روز دیگه ارباب و برده‌ای در کار نیست! همه بچه‌های خدا هستن.»

ناگهان زنی از جاجست و جیغ کشید، «یا مسیح! یا مسیح! یا مسیح! یا مسیح!»  
بقیه کسانی هم که در کنارش بودند به هیجان آمدند و چند دقیقه بعد بیست می زن داشتند فریاد می‌کشیدند و خودشان را تکان می‌دادند. کونتا به‌یاد آورد که دیولن زن برایش تعریف کرده بود که در یکی از مزرعه‌ها ارباب آداب نیایش بردگانش را ممنوع کرد، و آنها یک دیگ بزرگ آهنی در میان درختان پنهان کردند، و کسانی که حس می‌کردند ارواح آنها را به‌لرزه درمی‌آورند، به آنجا می‌رفتند و سرشان را به‌درون ظرف می‌کردند و فریاد می‌کشیدند و دیگ صدایشان را آنقدر خفه می‌کرد که ارباب یا سرکارگر نمی‌شنیدند.

کونتا غرق در این افکار بود که با حیرت و ناراحتی دید بل هم در میان زنانی است که تلوتلو می‌خورند و نعره می‌زنند. همان موقع یکی دیگر از زنان فریاد کشید، «من بچه‌خدام!» و روی زمین افتاد، انگار مشتی به او خورده باشد، بدنش به‌لرزش افتاد. دیگران نیز چون او کردند و بدنشان به‌پیچ و تاب افتاد و بنای ناله گذاشتند. زن دیگری که بشدت خود را می‌لرزاند، ناگهان مثل چوب خشک شد و در این حال فریاد می‌کشید، «ای پروردگارا، فقط تو، مسیح!»

برای کونتا روشن بود که هیچکدام از آنها از روی نقشه قبلی کار نمی‌کنند و هر

چه در آن لحظه حس می کنند، انجام می دهند— مردم او هم، در وطنش، وقتی برای ارواح می رقصیدند هرچه در درونشان احساس می کردند، انجام می دادند. وقتی فریادها و کفش و قوسهای عضلانی رفته رفته آرام شد، کونتا به یاد آورد که رقصها در ژوفوره هم همینطور پایان می یافت— ظاهراً در حال از پا افتادن. و می توانست از حالت این مردم نیز بفهمد که هم از پا افتاده اند و هم به آرامش رسیده اند.

آنگاه یکی یکی از روی زمین برخاستند؛ خطاب به دیگران فریاد می کشیدند: «کرم خیلی درد می کرد تا اینکه با پروردگار خودم حرف زد. به من گفت پاشوصاف و استا، و حالا دیگه درد نمیکنه.»

پیش از اونکه روحمو نجات بده، پروردگار خودم مسیحوندیده بودم و حالا عشق اون واسه من از هر عشق دیگه ای مهمتره!»

بقیه هم چیزهایی می گفتند. آنگاه سرانجام یکی از مردان پیر خواندن دعایی را رهبری کرد و وقتی دعا تمام شد، همه فریاد کشیدند، «آمین!» و با روحیه ای سرشار از هیجان آواز بلندی خواندند: «من کفش دارم، تو کفش داری، همه بیچه های خدا کفش دارن! وقتی به بهشت برم، کفشامو میپوشم، تمام بهشت خدارو زیر پا میذارم! بهشت! همه میگن نمیتونن به بهشت برن! بهشت! بهشت! بهشت! من تمام بهشت خدا رو زیر پا میذارم!»

همچنانکه این آواز را می خواندند، از زمین بلند شدند و یکی یکی به آرامی پشت سر واعظ موخاکستری از تپه گذشتند و به آن سوی چمنزار رفتند. وقتی آوازشان تمام شد به کنار استخری رسیده بودند. در آنجا واعظ رو به سوی آنها کرد و در حالی که سه پیرمرد دیگر در کنارش بودند، دستهایش را بلند کرد.

«و حالا برادران و خواهران، وقتش رسیده که شما گناهکاران که خودتونو نشستین، بیا این توی رود اردن خودتونو بشورید!»

زنی در کنار استخر فریاد کشید، «حق با اونه!»

«و خسته که آتیش جهنمو تو آب مقدس سرزمین موعود خاموش کنیم!»

صدای دیگری گفت، «راس میگی!»

«همه اونایی که حاضرین با روح خدا غوطه بخورن و دیواره با پروردگار بیرون

بیان، بایستند. بقیه تون که تعمیم شدن، یا هنوز برای مسیح آماده نیستن، بشین!»

کونتا با تعجب دید که جز دوازده یا پانزده نفر همه نشستند. همه لب آب به خط شده بودند و واعظ و پیرمردی که در میان آن چهارتن نیرومندتر بود، یگراست به میان استخر رفتند، و وقتی تا کپلشان در آب فرو رفت، ایستادند و رویشان را برگرداندند.

واعظ رو به دختر جوانی که جلوتر از بقیه بود کرد و گفت، «حاضری فرزند؟»

دختر سر تکان داد. «پس پیش بیا!»

دو پیرمرد دیگر هر دو دستش را گرفتند و با گامهای ناموزون او را به میان استخر و نزد دو پیرمرد دیگر بردند. یکی از پیرمردان دست راستش را بر پیشانی دختر نهاد و درشت هیكل ترین پیرمرد با هر دودست از پشت، شانه دختر را گرفت و دو مرد دیگر بازوی او را محکمتر فشردند، و واعظ گفت، «ای پروردگارا، این فرزند تمیز شسته شود،» و آنگاه با فشار دست دختر را به عقب خم کرد، و در همین حال مردی که پشت سر دختر ایستاده بود، شانه هایش را به عقب می کشید، تا اینکه دختر کاملاً زیر آب رفت. وقتی جابه‌های هوا روی سطح آب ظاهر شد و دست و پا زدن دختر آب را تکان می داد، آنها در حالی که محکم دختر را گرفته بودند، نگاهشان را به آسمان دوختند. چیزی نگذشت که دخترك بشدت جفتك می انداخت و بدنش را بشدت تکان می داد، و در این حال آنها تمام سعیشان را می کردند که او را زیر آب نگاهدارند. واعظ همانطور که تکانهای زیر دستش ادامه داشت، فریاد کشید، «صبر کنید!» و سپس گفت، «هالا!» دختر را از آب بیرون آوردند. در حالی که می کوشید نفس بکشد، و آب از دهانش بیرون می ریخت و در جوش و خروش بود، او را کشان کشان از استخر بیرون آوردند و به آغوش مادر منتظرش بازگرداندند.

آنگاه نوبت نفر بعدی رسید— پسری که کمی بیش از بیست سال داشت و ایستاده و به آنها خیره شده بود و آنقدر ترسیده بود که قادر به حرکت نبود. مجبور شدند او را با خود به میان آب بکشند. کونتا با تعجب نگاه می کرد و با دیدن هر نفر دهانش بازتر می شد. بعد مرد میانسانی را بردند، بعد دختر جوان دیگری در حدود دوازده سال، آنگاه زن مسنی که نمی توانست درست راه برود. همه آنها را یکی یکی به وسط استخر بردند و همان مراسم باورنکردنی و پردرد برای همه شان انجام شد. چرا این کار را می کردند؟ کدام «خدای» بیرحم از کسانی که می خواستند به او معتقد باشند چنین رنجی را خواستار بود؟ نیمه غرق کردن شخص چگونه می توانست سبب پاک شدن او از بدیها باشد؟ افکار کونتا پر از این سؤالاها بود— و برای هیچکدامشان نمی توانست پاسخی بیابد— تا اینکه آخرین نفر را چلپ چلپ کنان از آب بیرون کشیدند.

با خود فکر کرد مراسم تمام شده است. اما واعظ که صورتش را با آستین خیسش پاک می کرد، در وسط استخر ایستاد و دوباره حرف زد: «و حالا در میان شما، چه کسانی میخوان بجه شونو تو این آب مقدس برای مسیح متبرك کنن؟» چهار زن از جا برخاستند— اولین آنها بل بود که کیزی را در دست گرفته بود.

کونتا از پشت گاری از جا جست. محال بود این کار را بکنند! اما بل را دید که پیشاپیش دیگران به لب استخر می رود، و کونتا براه افتاد، ابتدا آرام و دودل، و آنگاه تندتر و تندتر— و به طرف جمعیتی که کنار آب جمع شده بودند رفت. وقتی واعظ بل را به نزد خود خواند، بل خم شد و کیزی را با دستانش برداشت و با حالی مصمم به داخل آب رفت. کونتا برای نخستین بار در بیست و پنج سالی که از بریدن پایش گذشته

بود، دوید اما وقتی به استخر رسید، و پایش به زق زق افتاد، بل آن میان، در کنار واعظ ایستاده بود. کونتا سعی کرد نفس بکشد و دهانش را باز کرد تا فریاد بکشد— و درست در همان لحظه واعظ به حرف آمد: «ای خدای مهربان و عزیز، ما اینجا جمع شده ایم تا آمدن بره جدیدی را به میان ربه خوشامد بگیم! اسم فرزند چیه خواهر؟»

«کیزی، عالیجناب.»

پیرمرد دست چپش را زیر سر کیزی گذاشت و چشمان خودش را رویهم فشرد و گفت «پروردگار...»

کونتا با خشونت فریاد کشید، «نه!»

بل بسرعت سر برگرداند و چشمان شرربارش را به او دوخت. واعظ چشمانش را میان کونتا و بل می چرخاند. کیزی داشت به گریه می افتاد. بل آرام گفت، «هیس، فرزند.» کونتا نگاههای خصمانه اطرافش را حس کرد. همه چیز علیه او بود. بل سکوت را شکست. «طوری نیست عالیجناب. این شوهر افریقایی منه. موضوع رو نمیفهمه. بعداً بهش میگویم. شما کارتونو بکنین.»

کونتا از شدت بهت قادر به صحبت نبود. واعظ رویش را به سوی کیزی کرد و دوباره چشمهایش را بست و دوباره آغاز کرد.

«خدا یا با این آب مقدس این فرزند رو متبرک کن... اسمش چی بود خواهر؟»

«کیزی.»

«این فرزند، کیزی، را متبرک کن و اون رو با خودت سالم به اون سرزمین مقدس برسان!» با این حرف، واعظ دست راستش را به میان آب برد، چند قطره ای به صورت کیزی تکاند، و فریاد کشید «آمین!»

بل رویش را برگرداند، و کیزی را به بغل گرفته با قدمهای خسته از آب بیرون آمد و همانطور که از او آب می چکید جلو کونتا ایستاد. کونتا احساس حماقت و شرم می کرد. به پایهای گل آلود بل نگریست و سرش را بلند کرد و به چشمهای او خیره شد. چشم بل خیس بود— از اشک؟ بل کیزی را به آغوش کونتا داد.

کونتا گفت، «طوری نیست، فقط خیس شده.» و با دست خشنش صورت کیزی را نوازش داد.

بل گفت، «انقده دویدی، حتماً گشنته شده. من که گشتمه. بریم غذا بخوریم. مرغ سرخ کرده و تخم مرغ آب پز آوردم با اون شیرینی های میوه دار خوشمزه که از خوردنش سیر نمیشی.»

کونتا گفت، «خوبه.»

بل دست کونتا را گرفت و آرام از چمنزار به زیر سایه درخت گردویی که سبد پیک نیک را گذاشته بود، رفتند.

## فصل ۷۴

شبی، در کلبه، بل به کیزی گفت، «داره هفت سالت میشه! اگر از بچه‌های کاگرای مزرعه بودی، حالا میبایس هر روز تو مزرعه کار کنی— مث اون نوح— باید بیای تو خونه بزرگ بهم کمک کنی!» کیزی که می‌دانست پدرش درباره این چیزها چه عقیده‌ای دارد، با تردید به کونتا نگاه کرد. کونتا با لحنی مردد گفت، «شنیدی که مادرت چی گفت.» بل قبلاً در این باره با کونتا حرف زده بود و او را قانع کرده بود که احتیاط حکم می‌کند کیزی کارهایی بکند که ارباب ببیند، نه اینکه فقط همبازی دوشیزه آن باشد. از طرفی کونتا ته دلش هم خوشش می‌آمد که کیزی کار مفیدی انجام دهد، چون در ژوفوره درس او مادران مهارتها و کمالاتی به دخترانشان یاد می‌دادند تا بعدها پدرانشان بتوانند شیربهای مناسبی از شوهر آینده مطالبه کنند. اما می‌دانست که بل انتظار ندارد شوهرش به نزدیک شدن کیزی به توبوب‌ها اشتیاق نشان دهد زیرا دور شدن او از پدر و مادرش سبب می‌شود او نتواند آن حس وقار موروثی را در دخترش بوجود آورد. چند روز بعد، بل خبر داد که کیزی دارد پالک کردن ظرفهای تیره‌ای، ساییدن کف اتاقها، جلا دادن اشیاء چوبی و حتی مرتب کردن تختخواب ارباب را یاد می‌گیرد. کونتا دید که نمی‌تواند در غرور همسرش شریک باشد. و وقتی دید که دخترش لگن لعابدار سفیدی را که ارباب شبها در آن ادرار می‌کرد خالی می‌کند و بعد می‌شوید، از خشم بخود پیچید، چون می‌دید که بدترین مایه ترسش رو به تحقق است.

کونتا از نصیحتهایی هم که گاهی بل به کیزی می‌کرد که چگونه کلفت مخصوص شود حرصش می‌گرفت، اما خودداری می‌کرد. بل می‌گفت، «حالا خوب گوشاتو واکن. خیلی از کا کاسیها شانس نیارن که واسه اربابایی آدم حسابی مٹ ارباب ما کار کنن. میدونی حالا تو از بچه‌های دیگه خیلی وضعت بهتره. مهمترین کاری که باید یاد بگیری اینه که ارباب هنوز نگفته بدونی چی میخواد. باید مٹ من صبح زود باشی، خیلی زودتر از ارباب. وختی اون صبح بلن میشه باید کاراش مرتب باشه. باید بت یاد بدم که گرد و خاک کت و شلوارشو بتکونی و تمیز کنی و تو گنجه آویزون کنی. باید مواظب باشی که دکمه‌هاشو نشکنی، خراش ندی—» و از این قبیل حرفها که گاهی ساعتها طول می‌کشید.

کونتا فکر می‌کرد شبی نیست که بل از اینگونه دستورها ندهد، و گاهی

مسخره‌ترین جزئیات را هم می‌گفت. مثلاً یک شب به کیزی می‌گفت، «واسه اینکه کفشاشو حسابی سیاه کنم و برق بندازم به کم شیره خرمالو و دوده چراغ رو با روغن شیرین و نبات تو کوزه میریزم و خوب هم میزنم و میذارم به شب بمونه، بعد ورش می‌دارم و دوباره اونو خوب هم میزنم. بایه همچین معجون‌ی کفشای سیاش مٹ شیشه برق میفته.» و پیش از اینکه طاقت کوتنا طاق شود و برای خلاص شدن به کلبه ویولن-زن پناه ببرد، نصیحت‌های بی‌ارزشی از این دست را می‌شنید، آگه به قاشق فلفل سیاه و شیکر سرخوبکوبی و با سرشیرگاو قاطی کنی مٹ چسب ته‌یه بشقاب بمالی و تو اتاق بذاری، دیکه مگس تو اون اتاق نمیداد! وختی هم که کاغذ دیواری کثیف بشه، میشه خمیر بیسکویت دوسه روز مونده‌ای رو به اون مالید تا تمیز شه.»

مثل این بود که کیزی به این درسها توجه می‌کند، هر چند که کوتنا توجهی نمی‌کرد، چون چند هفته بعد بل گزارش داد که ارباب به او گفته است که کیزی خوب سه پایه بخاری را برق می‌اندازد.

اما البته هر وقت دوشیزه آن می‌آمد، تا وقتی آنجا بود، ارباب نگفته معلوم بود که کیزی از کار معاف است. آنوقت مثل همیشه، دو دختر می‌دیدند و ورجه‌ورجه می‌کردند و جیغ و ویغ راه می‌انداختند و سرگرم طناب‌بازی، یا قایم‌باشک و بازیهای دیگری که خودشان اختراع کرده بودند، می‌شدند. یک روز بعد از ظهر، وقتی «کاکاسیابازی» می‌کردند، هندوانه رسیده‌ای را پاره کردند و صورتشان را در گوشت ترد آن فرو بردند، و لباسشان را کثیف کردند. بل با پشت دست به کیزی زد و او را به گریه انداخت و حتی رو به دوشیزه آن کرد و با اوقات تلخی گفت، «شما دیکه دختر بزرگی شدین و باید این چیزا را بدونین! ده سالتونه، مدرسه میرین، میدونین که باید از دوشیزه‌های آدم حسابی باشین!»

با اینکه کوتنا دیگر از آمدن دوشیزه آن آشکارا شکایت نمی‌کرد، هر بار دست کم تا یک روز بعد از آن، بل بزحمت می‌توانست با او کنار آید. اما هر بار به کوتنا می‌گفتند که کیزی را به خانه ارباب‌جان ببرد، سعی می‌کرد اشتیاق خود را به تنها ماندن با دخترش در کالسکه نشان ندهد. حالا دیگر کیزی هم فهمیده بود که آنچه در ضمن سفرشان با کالسکه میان او و پدرش مطرح می‌شود، باید بین خودشان بماند. کوتنا نیز حالا فهمیده بود که هر چه می‌خواهد درباره وطنش به کیزی یاد بدهد، باید در این سفرها بگوید. چون بل نخواهد فهمید.

وقتی در جاده‌های غبارآلود اسپاتسیلوانیا می‌رانند، نام مندینکایی چیزهایی را که در جاده می‌دیدند، به کیزی می‌گفت. به درختی اشاره می‌کرد و می‌گفت، «بیرو»، به جاده اشاره می‌کرد و می‌گفت، «سیلو». وقتی از کنار گاوی که سرگرم چرابود می‌گنشتند، می‌گفت، «نینسموسو»، و وقتی به پیل کوچکی می‌رسید، «سالو». یکبار، وقتی گرفتار رگباری ناگهانی شدند، کوتنا فریاد زد، «سانجو» و دستش را به سوی باران

تکان داد. و وقتی خورشید دوباره پدیدار شد، به آن اشاره کرد و گفت، «تیلو». کیزی وقتی پدرش چیزی می‌گفت با دقت به دهان او نگاه می‌کرد و آنچه را دریافته بود، با لبانش تقلید می‌کرد، و آنقدر این کار را تکرار می‌کرد، تا کلمه را درست ادا کند. دیری نگذشت که کیزی خودش هم به چیزهایی اشاره می‌کرد و از پدرش نام افریقای آن چیزها را می‌پرسید. یک روز، هنوز چیزی از خانه بزرگ رد نشده بودند که کیزی سقلمه‌ای به پهلوی پدرش زد و انگشتانش را بالای گوشش برد و گفت، «به‌سر چه می‌گن؟» کونتا زیر لب گفت، «کونگو». مویش را کشید و کونتا گفت، «کونتینو». بینی‌اش را میان انگشتانش فشرد و کونتا گفت، «نونگو»، گوش خود را فشرد، و کونتا گفت، «تولو». کیزی همچنانکه می‌خندید پایش را بالا برد و با دست روی شست پایش زد. کونتا گفت، «سینکوبا». کونتا انگشت اشاره کیزی را به دست گرفت و تکان داد و گفت، «بولو کوندینگ». به دهانش دست کشید و گفت، «دا». آنکه کیزی با دستش انگشت اشاره کونتا را به طرف پدرش گرفت و گفت، «فا!» کونتا خود را سرشار از عشق به دخترش احساس کرد.

به رود لجن‌آلود کوچکی رسیدند و کونتا گفت، «به این می‌گیم بولونگو». به دخترش گفت که در وطن خودش در کنار رودی زندگی می‌کردند که به آن «کامبی بولونگو» می‌گفتند. آن شب، در راه خانه، وقتی دوباره از کنار رود رد شدند، کیزی فریاد کشید، «کامبی بولونگو!» کونتا هر چه سعی کرد به کیزی بفهماند که این رود ماتاپونی نام دارد، و رود گامبیا نیست، نتوانست، اما از اینکه کیزی این نام را یاد گرفته بود، آنقدر خوشحال بود که این اشتباه او اصلاً برایش مهم نبود. گفت کامبی بولونگو بسی بزرگتر و سریعتر و نیرومندتر از این رود بیحال و بی‌خروش است. می‌خواست به دخترش بگوید که مردم او رودخانه نیروبخش را مظهر باروری می‌دانستند و محترم می‌داشتند، اما نتوانست زبان بیان آنرا بیابد، این بود که فقط از ماهیهای رود—مخصوصاً کوجالوی فرزند چابک که گاهی یکراست به درون بلم می‌پرید—و همچنین از فرش‌تپنده پرندگان که برفراز رود شناور می‌شدند و بعضی از بچه‌ها، مثل خود او، از پشت بوته‌های کنار رودخانه می‌پریدند تا بتوانند پرندگان را ببینند حرف زد و گفت که وقتی پرندگان به پرواز در می‌آمدند، طوفانی از پر به‌هوا برمی‌خاست. تعریف کرد که مادر بزرگش بیسا از روزگاری حرف زده بود که الله چنان طاعونی از ملخ برگامبیا نازل کرده بود که خورشید را سیاه کردند و هر چیز سبزی را جویدند تا آنکه باد مسیر آنها را کج کرد و آنها را به جانب دریا راند، و در آنجا سرانجام افتادند و خوراک ماهیها شدند.

کیزی پرسید، «منم مادر بزرگ دارم؟»

«دوتا مادر بزرگ داری، مادر من و مادر مادرت.»

«پس چرا اونا با ما نیستن؟»

کونتا گفت، «اونا نمیدونن ما کجاییم.» و چند لحظه بعد پرسید، «تو میدونی ما کجاییم؟»

کیزی گفت، «ما تو کالسکه ایم.»  
«منظورم اینه که کجا زندگی می کنیم.»  
«تو خوئه ارباب والر.»  
«کجاس؟»

«اونطرف،» با انگشتش به انتهای جاده اشاره کرد. و چون به این موضوع علاقه‌ای نداشت گفت، «از حشره‌های اونجایی که بودی برام بگو.»  
«اون مورچه‌های سرخ کنده میدونن چطوری سوار برگ از رودخونه رد شن، مثل سربازا میجنگن و رژه میرن، و تپه‌هایی میسازن که از قد آدم بلندتره و توش زندگی میکنن.»

«وای، آدم میترسه، لگدشون میگردین؟»  
«آگه مجبور نبودیم نه. آخه هر جاننداری حق داره رو زمین باشه، همونطور که توحق داری. حتی علف هم جون داره و مٹ آدمآ روح داره.»  
«پس من دیگه علفا رو لگد نمی کنم. تو همین کالسکه میمونم.»  
کونتا لبخند زد، «اونجاکه من زندگی می کردم کالسکه نداشتن. هر جا می خواستیم بریم پیاده می رفتیم. یه دفته از ژوفوره چهارروز با پدرم راه رفتیم تا به دهکده عموهام رسیدیم.»  
«ژوفوره چیه؟»

«چند دفته بت بگم، همونجاییه که من زندگی می کردم دیگه.»  
«آخه من خیال می کردم تو توی افریقا زندگی می کردی. اون گامبیا که میگی تو افریقاست؟»

«گامبیا یه کشوریه تو افریقا. ژوفوره یه دهکده س تو گامبیا.»  
«خب، پدر آخه اونا کجان؟»  
«اونورآبای بزرگ.»  
«اون آب چقد بزرگه؟»  
«انقد بزرگه که چهارتا هلال ماه طول میکشه تا از این ورش به اون ورش بری.»  
«چهارتا چی؟»  
«چهارتا هلال ماه. مٹ همین که شماها میگین چهارماه.»  
«پس چرا تو نمیگی چهارماه؟»  
«واسه اینکه ماها میگیم هلال ماه.»  
«به سال چی میگین؟»  
«میگیم بارون.»



کیزی ریز خندید.

«از این ور آب بزرگ چطوری میرین اون ور؟»

«با یه قایق گنده.»

«از اون قایقی که دیدیم مردا باهاش ماهی میگرفتن، گنده تر؟»

«انقده گندهس که صد نفر توش جا میگیرن.»

«پس چطوری میشه که فرو نعیره؟»

«کاش فرو می رفت.»

«چرا کاش فرو می رفت؟»

«آخه همه ماها انقده مریض شده بودیم که خیال می کردیم بالاخره می میریم.»

«چرا مریض شده بودین؟»

«چون همه مون تو کار بد خودمون غلت می خوردیم، روی همدیگه خوابیده بودیم.»

«خب چرا نمیرفتین مستراح؟»

«توبوبا ماها روزنجیر کرده بودن.»

«توبوبا کی ان؟»

«آدم سفیدا.»

«چرا زنجیر بتون بسته بودن؟ مگه چیکار کرده بودین؟»

«نزدیک اونجایی که زندگی می کردم— ژوفوره— تو جنگل بودم ومی خواستم یه تیکه چوب ببرم تا باهاش طببل درست کنم که اونا اومدن ومنوگرفتن.»

«چندسالت بود؟»

«هیوده سال.»

«از پدر و مادرت اجازه گرفتن که تورو بیرن؟»

«کوتنا با دیرباوری به دخترش نگاه کرد. «اگه پدر و مادرمو میدیدن، اونارم میگرفتن. تا امروز پدر و مادرم نمیدونن من کجام.»

«برادر و خواهرم داشتی؟»

«سه تا برادر داشتم. شاید حالا بیشترم شده باشن. حالا همه شون بزرگ شدن و شاید بچهم دارن، مٹ تو.»

«یه روز میریم اونارو ببینیم؟»

«ما هیچ جا نمیتونیم بریم.»

«چرا، حالا که داریم یه جایی میریم. مگه نه؟»

«فقط خونۀ ارباب جان. اگه قایم بشیم، تا غروب سگارو میرفتن دنبالمون.»

«واسۀ اینکه دلواپس میشن؟»

«واسۀ اینکه ما مال اوناییم، درست مٹ همین اسبایی که دارن مارو میکشن.»

«همونطور که من مال تو و مادرم؟»  
 «تو بچه مایی. فرق میکنه.»  
 «دوشیزه آن میگه میخواد من مال اون باشم.»  
 «تو که عروسکش نیستی که باهات بازی کنه.»  
 «خب منم باهاش بازی می‌کنم، مگه نه؟ بهم گفته که بهترین دوست منه.»  
 «نمیشه که هم رفیق آدم باشی، هم برده‌اش.»  
 «یعنی چی، پدر؟»  
 «چون رفیقا مالک همدیگه نیستن.»  
 «مگه تو و مادر مال همدیگه نیستین؟ مگه با هم رفیق نیستین؟»  
 «فرق میکنه. ما مال همدیگه ایم واسه اینکه خودمون میخوایم، چون همدیگه-  
 و دوست داریم.»  
 «خب منم دوشیزه‌انو دوست دارم. خودم میخوام که مال اون باشم.»  
 «اینجوری نمیشه.»  
 «یعنی چی؟»  
 «وقتی بزرگ بشی خوشبخت نمیشی.»  
 «من میشم. اما شما نمیشین.»  
 «آره، اینو حتماً درست فهمیدی.»  
 «باباجون، من هیچوقت نمیتونم شما و مامانو ترک کنم.»  
 «دخترجون، ما هم هیچوقت نمیذاریم تو بری!»

## فصل ۷۵

روزی نزدیکیهای غروب، سورچی پدر و مادر ارباب‌والر در انفیلد دعوتنامه‌ای برای ارباب آورد تا در ضیافت شامی به افتخار یکی از بازرگانان مهم ریچموند که می‌خواست به فردریک بزرگ برود و سر راهش شبی را در انفیلد می‌گذراند، شرکت کند. وقتی کونتا با ارباب اندکی بعد از تاریک شدن هوا به آنجا رسیدند، ده دوازده کالسکه دیگر هم آنجا توقف کرده بودند.

کونتا، در هشت‌سالی که از ازدواجش با بل‌گنشته بود، بارها به این خانه آمده بود. تا چند ماه پیش، هاتی، آشپز سیاه و چاق این خانه با کونتا سرسنگین بود و با او حرف نمی‌زد، تا اینکه چند ماه پیش روزی کونتا دوشیزه آن را—با کیزی—

به آنجا نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش آورد، و آنگاه هاتی تصمیم گرفت دوباره با او حرف بزند. آن شب، وقتی کونتا به آشپزخانه رفت تا سلام بکند— و چیزی بگیرد و بخورد— هاتی که با دستپارش و چهارزن دیگر شام را آماده می کردند کونتا را به درون دعوت کرد. کونتا با خود فکر کرد که هرگز اینهمه غذا را روی اینهمه دیگ و تابه در حال غل غل ندیده بود.

هاتی، در همان حال که غذا را بو می کشید و می چشید، از کونتا پرسید،  
«حال اون بچه بامزمت چطوره؟»

کونتا گفت، «خوبه. بل تازه داره آشپزی یادش می ده. چند شب پیش یه کلوچه سیبی درست کرده بود که من ماتم برد.»

«خیلی نازه. حالا یه دونه میبینی به جای اینکه اون شیرینیای دستپخت منو بخوره، من شیرینیای دستپخت اونو میخورم. اون دونه که اینجا بود نصف ظرف شیرینی زنجبیلی منو تموم کرد.»

هاتی برای آخرین بار به سه چهار نوع نانی که در اجاق می پخت و دهان را آب می انداخت نگاه کرد، و به زنان خدمتکار که روپوش زرد و آهارزده پوشیده بودند، رو کرد و به پیرترینشان گفت، «ما حاضریم. برو به خانوم بگو.» و وقتی آن زن از در بیرون رفت، هاتی به سه زن دیگر گفت، «اگه یه چیکه سوپ روی سفره یکی یه دونه م بریزن با ملاقه خدمتتون می رسم.» بعد رو به وردست جوانش که هنوز بیست سالش نشده بود کرد و گفت، «خب، پرل، مشغول شو. اون شلغم سبزا و اون ذرت شیرین و شریینا و کدو و بامیه را بیار، تو اون ظرفا سوپ بریز تا من این گوشتو ریز کنم.»

چند دقیقه بعد، یکی از زنان خدمتکار آمد و مدتی طولانی چیزی در گوش هاتی گفت و آنوقت با عجله بیرون رفت. هاتی رو به کونتا کرد.

«یادت میاد چند ماه پیش که تو آب بزرگ اون کشتی فرانسه به یکی از کشتیای تجارتی حمله کرد؟»

کونتا سرش را تکان داد: «ویولن زن میگفت که پرزیدنت آدامز انقده عصبانی شده که تموم نیروی دریایی ایالات متحده رو فرستاده که اونا روداغون کنه.»

«آره، اینکارو هم کردهن. لووینا همین الان بهم گفت که اون مردی که از ریچموند به اینجا اومده گفته که هشتادتا از کشتیای فرانسه رو گرفتهن. میگه سفیدیای که امشب اینجا میکن خوب درسی به فرانسه دادن و حالا انقده خوشحالن که انگار میخوان بخونن و برقصن.»

همچنانکه او سرگرم صحبت بود، کونتا از بشقابی که هاتی برایش پر از غذا کرده بود، مشغول خوردن شد و در عین حال با اعجاب به منظره گوشت گاو و گوشت خوک و بوقلمون و مرغ و اردک که هاتی داشت در دیسهای بزرگ می چید، نگاه می کرد. لقمه بزرگ سیب زمینی شیرین و کره را فرو داده بود که چهارزن پیشخدمت

بشتاب وارد آشپزخانه شدند؛ همه‌شان بشقابهای خالی سوپخوری و ملاقه را با خود آورده بودند. هاتی اعلام کرد که، «خوب سوپ را خوردن.» لحظه‌ای بعد، زنهای پیشخدمت دوباره با سینیهای پر، از آشپزخانه بیرون رفتند و هاتی صورتش را پاک کرد و گفت، «چهل دقیقه وخت داریم تا درسشونو بدیم. داشتی چی می‌گفتی؟»

کونتا گفت، می‌خواستم بگم که هشتاد کشتی واسه من فرقی نمیکند. همینقدر که سفیدا بجای اینکه به‌جون ما بیفتن، به‌جون هم افتاده‌ن خوبه. مث اینکه اونا تا به‌جون کسی نیفتن حالشون جا نیامد.»

هاتی گفت، «من که فکر می‌کنم بستگی داره به اینکه به‌جون کی افتاده باشن. سال پیش که بر علیه اون توسن شورش راه انداخته بودند، آگه پرزیدنت کشتیاشو برابری کمک به توسن نفرستاده بود، شاید اونا پیروز میشدن.»

کونتا گفت، «ارباب والر میگفت که توسن انقدر ا شعور نداره که ژنرال بشه، اداره کردن کشور که جای خود داره. میگفت حالا نیگاکنین ببینن اون برده‌هایی که تو هائیتی آزاد شدن وضعشون بدتر از اون روزایی میشه که ارباب داشتن. البته سفیدا امیدوارن اینطور بشه. اما من که فکرمی‌کنم همین الانم وضع اونا بهتر شده، چون دارن تو مزرعه‌های خودشون کار میکنن.»

یکی از زنهای پیشخدمت که به آشپزخانه برگشته بود و به این حرفها گوش می‌داد، گفت: «همین حالا دارن راجع به همین حرف می‌زنن. دارن از آزادی کا-کاسیها حرف می‌زنن. میگن همین حالا کا کاسیها تو همین ویرجینیای خودمون خیلی ان، سیزده هزارتا میشن. قاضی میگه طرفدار آزادی کا کاسیها تیه که کار مهمی کرده باشن، مثلاً اونایی که تو انقلاب کنار ارباباشون بودن، یا اونایی که هر جا نقشه یاغیگری در بین باشه، فوری برن به اربابا بگن، یا مثلاً اون کا کاسیها که دواهای علفی درست کرده که حتی سفیدام میگن تقریباً هر دردی رو درمون میکنه. قاضی میگه اربابا حق دارن تو وصیتنامه‌شون کا کاسیهای وفادارو آزاد کنن. اما هم اون و هم بقیه‌شون میگن با کواکرا و همه اون سفیدایی که میکنن کا کاسیها رو همینجوری باید آزاد کرد، مخالفن.» زن پیشخدمت همانطور که به طرف در می‌رفت گفت، «قاضی میگفتش همین روزا قانونی درمیداد که جلو اونا رو بگیره.»

هاتی از کونتا پرسید، «راجع به اون ارباب الکساندر همیتون که تو شماله چی میگی؟ اون میگه همه برده‌های آزاد رو باید به افریقا برگردوند، چون کا کاسیها و سفیدا انقد با هم فرق دارن که نمیتونن با هم زندگی کنن.»

کونتا گفت، «حق با اونه، منم همین فکرو می‌کنم. اما سفیدا از یه طرف از این حرفا می‌زنن و از یه طرف هی بیشتر از افریقا میارن!»

هاتی گفت، «تو هم مث من میدونی چرا. از اون وختی که پنبه کاشتن، اونا رو تو جورجیا و کارولینا میندازن تو مزرعه‌ها که پنبه بکنن. تازه خیلی از اربابای اینجا

کا کاسیا هارو به جا های جنوبی تر میرفوشن و دوسه مقابل خرجی که براشون کردن پول درمبارن.»

کونتا گفت، «ویولن زن میگه تو جنوب اربابای بزرگ سرکاگرایی دارن که از اون سفیدای فقیر بیچاره و اونا از کا کاسیاها مثل قاطر کار میکشن تا زمینو برای کشت پنبه آماده کنن.»

هاتی گفت، «آره دیگه، محض همینه که تازگیا روزنومه ها اینهمه از برده های فراری نوشته ن.»

زنهای پیشخدمت با بشقابها و دیسهای کثیف به آشپزخانه بازگشتند. هاتی با غرور گفت، «مث اینکه تا شیکمشون جا میگرفته خوردن. حالا تا میز واسه دسر تمیز بشه، لابد ارباب داره شامپاین میریزه. بین از این شیرینی مربای آلو خوشت میاد.» یک تکه شیرینی توی نعلبکی جلو او گذاشت. «گمونم حالا اونجا دارن برندی هلو میخورن، اما میدونم که توب به مشروب نمیزنی.»

کونتا که سرگرم خوردن تارت خوشمزه ای بود، به یاد اعلانی درباره یکی از برده های فراری که تازگیها بل برایش در «گازت» خوانده بود افتاد: «دختر دورگه هرجایی، که پستانهای بسیار بزرگی دارد و در پستان راستش بریدگی عمیقی دیده می شود، دزد و دروغگو و مودی است و ممکنست جواز نقلی بزرگی نشان دهد، چون مالک پیشین به او نوشتن یاد داده بود، و یا ممکنست ادعا کند که برده آزاد شده ایست.» هاتی به سنگینی نشست، یک دانه هلو را که در برندی خوابانده بود، با انگشتانش بیرون آورد و در دهان گذاشت. نگاهی به آن سوی آشپزخانه پر از لیوان و دیس و کارد و چنگال و وسایل دیگری که می بایست شسته شوند انداخت و آه بلندی کشید و با خستگی گفت، «دلَم لک زده واسه خواب. امشب آگه بتونم زود بخوابم شانس آوردم، دیگه رمق واسه من نمونده.»

## فصل ۷۶

سالها بود که کونتا هر روز صبح پیش از سحر زودتر از هرکس دیگر، از خواب برمی خاست، آنقدر زود که بعضیها معتقد بودند «اون افریقایی» در تاریکی هم مثل گربه می تواند ببیند. کونتا کاری نداشت که دیگران درباره اش چه فکر می کنند، به شرط اینکه او را تنها بگذارند تا به اصطبل برود و رو به نخستین پرتوهای روز که از میان دو کپه بزرگ کاه پیدا می شد، نماز صبح خود را بدرگاه الله بخواند. پس از نماز، وقتی کاه

در توپرهٔ اسبها می ریخت، می دانست که حالا دیگر بل و کیزی دست و رو شسته اند و لباس پوشیده اند و آماده اند که به خانه بزرگ بروند، و کاتو رئیس کارگران مزرعه و نوح، پسر آدا هم بیدار شده اند و نوح بزودی زنگ را بصدا درمی آورد تا بقیهٔ بردگان را هم بیدار کند.

نوح تقریباً هر روز صبح سری تکان می داد و «صبح بخیر» می گفت، و این کار را چنان خشک و با وقار می کرد که کوتنا به یاد مردم جالوف افریقا می افتاد. برای جالفها مضمون کوک کرده بودند که اگر یکی از آنها به کسی سلام بکند، آخرین کلمهٔ محبت آمیز آن روزش را گفته است. اما با اینکه کوتنا و نوح زیاد با هم حرف نمی زدند، کوتنا نوح را دوست داشت، شاید به این دلیل که از دیدن او به یاد زمانی می افتاد که تقریباً به همان سن بود— همان رفتار جدی، همان شیوهٔ کار کردن او و این که سرش به کار خودش بود، همان کم حرفی او و در عین حال نگاهش که مراقب همه چیز بود. بارها نوح را در حال کاری دیده بود که خودش هم در سن و سال او می کرد— در گوشه ای می ایستاد و سراسر مزرعه را نگاه می کرد. یکبار، پس از آنکه کوتنا از لای در اصطبل کیزی و دوشیزه آن را دید که حلقه ای را روی زمین می غلتانند و فریاد و قهقهه سر داده بودند، دوباره به اصطبل باز می گشت که نوح را دید که در کنار کلبهٔ کاتو ایستاده است و بچه ها را نگاه می کند. چشم آنها به هم افتاد و مدتی یکدیگر را نگاه کردند و سرانجام رویشان را برگرداندند. کوتنا نمی دانست نوح به چه فکری کند— و احساس می کرد که نوح هم بنویهٔ خود می خواهد بداند که او در چه فکری است. کوتنا حس می کرد که هردوشان به یک چیز فکر می کنند.

نوح ده سال داشت و دو سال از کیزی بزرگتر بود. این اختلاف سن آنقدر نبود که رفیق نشدن این دونفر را توجیه کند. حتی همبازی هم نبودند و حال آنکه این دو، تنها بچه های مزرعه بودند. کوتنا متوجه شده بود که هرگاه نوح و کیزی از کنار یکدیگر رد می شوند، چنان رفتار می کنند که انگار همدیگر را ندیده اند، و هر چه فکر می کرد علتش را نمی فهمید— شاید، حتی در این سن هم حس کرده بودند که رسم نیست بردگان خانه و بردگان مزرعه با هم انس داشته باشند.

به هر حال نوح روزهایش را با دیگران در مزرعه ها می گذراند، در حالی که کیزی جارو می کشید، گردگیری می کرد و ظرف و ظروف مسی را برق می انداخت، و هر روز اتاق خواب ارباب را مرتب می کرد— و بل بعداً کلید در دست کارهای کیزی را واری می کرد. شنبه ها، وقتی معمولاً دوشیزه آن می آمد، کیزی بطرز معجزه آسایی موفق می شد کارهایش را در نصف مدت روزهای دیگر تمام کند، و بنابراین هردوشان وقت داشتند که بقیهٔ روز را بازی کنند— مگر وسط روز که اگر ارباب ناهار در خانه بود یا دوشیزه آن در اتاق ناهار خوری غذا می خوردند و کیزی آرام پشت سرشان می ایستاد و شاخهٔ پربرگی را تکان می داد تا مگسها را براند، و بل بین آشپزخانه و اتاق ناهار—

خوری در رفت و آمد بود تا غذا بدهد و نگاه تندی به هر دو دختر می انداخت. قبلا به آنها هشدارهایش را داده بود: «وقتی پیش ارباب هستین، حتی آگه فکر خنده و هره و کره به کله تون بزنه تن هر دو تونو سرخ می کنم.»

کونتا حالا دیگر رضا داده بود که کیزی او در اختیار ارباب والر و بل و دوشیزه آن هم باشد. دیگر فکر نمی کرد که وقتی کیزی در خانه بزرگ است آنها با او چه می کنند، و وقتی دوشیزه «آن» آن دوروبرها بود، تا می توانست از اصطبل بیرون نمی آمد. تنها کاری که می توانست بکند، این بود که بعد از ظهرهای یکشنبه منتظر بماند تا مراسم کلیسا تمام شود و دوشیزه آن با پدر و مادرش به خانه خودشان برود. در این بعد از ظهرها معمولاً ارباب والر یا استراحت می کرد، یا با دوستان خود در اتاق پذیرایی سرگرم بود، و بل که مرخصی داشت با عمه سوکی و خواهر مندی در جلسه های هفتگی خود که به آن «جلسه مسیح» می گفتند شرکت می کرد— و کونتا آزاد بود که چند ساعت گرانبهای دیگر را با دخترش بگذراند.

وقتی هوا خوب بود، با هم قدم می زدند— معمولاً در کنار پرچینها، که همانجا نه سال پیش پس از مدتی قدم زدن سرانجام نام «کیزی» را برای دخترش برگزیده بود. در جایی راه می رفتند که بید بود کس دیگری آنها را ببیند. آنگاه کونتا دستهای کوچک و نرم کیزی را در دست می گرفت، و می دید که نیازی به سخن گفتن نیست. در کنار جویباری کوچک با هم پیش می رفتند و در سایه درختی نزدیک به هم می نشستند و هرچه کیزی از آشپزخانه با خود آورده بود می خوردند— معمولاً بیسکویت سرد و کره دار با مربای شاتوت. آنگاه گرم صحبت می شدند.

کونتا حرف می زد و کیزی دائم حرف او را با سؤالهایش می برید و سؤالهایی که معمولاً اینطور شروع می شد: «چطور شد که...» اما یک روز پیش از آنکه کونتا حرفی بزند، کیزی با شوق و ذوق گفت، «بگم دیروز دوشیزه آن چی بهم یاد داد؟»

کونتا حوصله نداشت چیزی را که مربوط به آن موجود سفید هره کره ای باشد گوش کند، اما برای اینکه کیزی را نرنجاند گفت، «دارم گوش می کنم.»

کیزی خواند، «پیتیر، پیتیر کدوخور، زن داشت و نمیتونست زنشو نیگر داره، گذاشتش تو پوست کدو، اونجا خوب نیگرش داشت...»

کونتا پرسید، «همین بود؟»

کیزی سر تکان داد. «خوشت اومد؟»

کونتا با خودش فکر کرد که از دوشیزه آن جز این هم انتظار نمی رود: حماقت کامل. با لحنی که می خواست خود را خلاص کند پرسید، «راستی اینو دوست داری؟» کیزی چشمکی زد و گفت، «شرط می بندم که نمیتونی اینو بخوبی من بخونی.»

«سعیم نمی کنم!»

«زود باش پاپا، فقط یه دفه، محض خاطر من بخونش!»

«ولم کن، این مسخره‌بازیه!» بیشتر از آنچه واقعاً دلش می‌خواست لحنش غضبناک شده بود. اما کیزی اصرار کرد و سرانجام کونتا، با اینکه می‌دید کیزی می‌تواند او را به این آسانی سرانگشتش بچرخاند، احساس حماقت می‌کرد. آخرین سعی خود را کرد که این شعر مسخره را بخواند— و به خودش گفت فقط برای اینکه خلاص شود.

پیش از آنکه کیزی بتواند او را قانع کند که یکبار دیگر این شعر را بخواند، ناگهان به فکر کونتا رسید که آواز دیگری برای دخترش بخواند— شاید چند آیه‌ای از قرآن، تا او بداند که این آیه‌ها چقدر خوش‌آهنگ است— اما متوجه شد که آن آیه‌ها برای کیزی همانقدر اهمیت دارد که «پتر، پتر» برای خود او این بود که تصمیم گرفت داستانی برایش بگوید. کیزی قبلاً داستان تمساح و پسر کوچک را شنیده بود، این بود که تصمیم گرفت داستان دیگری بگوید: داستان لاکپشت تنبلی که با پلنگ احمق حرف می‌زد و سرانجام پلنگ را راضی کرد که او را کول بگیرد و می‌گفت آنقدر بیمار است که خودش نمی‌تواند راه برود.

وقتی کونتا داستانش را تمام کرد، کیزی از او پرسید، «اینهمه قصه از کجا یاد گرفتی؟»

کونتا گفت «وقتی سن تو بودم این قصه‌ها رو از مادر بزرگ پیر و عاقلی به اسم نیو پوتو شنیدم.» ناگهان کونتا با شادی به‌خنده افتاد، چون به یاد نیو پوتو افتاده بود: «مثل تخم‌مرغ سرش طاس و صاف بود. دندونم نداشت، اما زبون تیزی داشت که بی‌دندونیش رو جبران میکرد! اما ما بچه‌ها رو طوری دوست داشت، مثلاً اینکه بچه‌های خودش بودیم.»

«خودش بچه نداشتش؟»

«وقتی خیلی جوان بود، خیلی قبل از اینکه به ژوفوره بیاد. بین دهکده اون و یه قبیلۀ دیگه جنگ شد و بچه‌هاشو ازش گرفتن. خیال می‌کنم هیچوقت نتونست غمشو فراموش کنه.»

کونتا ساکت شد. فکری به‌مغزش راه یافته بود که قبلاً متوجه آن نشده بود و حالا برجا می‌خکوب شده بود: همین بلا هم در جوانی بل به‌سر او آمده بود. با خود فکر کرد کاش می‌توانست ماجرای دوناخواهری کیزی را به او بگوید، اما می‌دانست که مسلماً کیزی افسرده خواهد شد— بل هم ناراحت می‌شد، زیرا از آن شب تولد کیزی که این ماجرا را برای کونتا تعریف کرد، دیگر در این باره حرفی نزده بود. اما مگر او— و همه کسانی که با او در کشتی بردگان زنجیر شده بودند— از مادرشان بزور جدا نشده بودند؟ مگر نه این که هزاران نفر دیگر، پیش از او و پس از او دچار چنین بلایی شده بودند؟

صدای خودش را شنید که می‌گفت، «مارو لخت به اینجا آوردن.» کیزی



ناگهان سرش را بالا گرفت و به او خیره شد. اما کونتا نمی‌توانست بقیه ماجرا را نگوید. «حتی اسممون از من گرفت. اونایی که مَث تو اینجا متولد شدن، حتی نمیدونن کی ان! اما توام مثل من کیتته‌ای! هرگز اینو فراموش نکن! پدرهای پدرها و اجداد ما همه‌شون تاجر یا مسافر یا زاهد بودن! صدها بارون پیش به مالی کهن رسیدن! دختر کوچولو میدونی چی دارم میگم؟»

کیزی مطیع گفت، «بله، بابا». اما کونتا می‌دانست که کیزی نمی‌فهمد. فکری به‌خاطرش رسید. چوبی برداشت، و جایی را روی خاک بین خودشان صاف کرد و کلماتی به عربی نوشت.

کونتا گفت، «این اسم منه، کون-تاکین-ته»، و با انگشتش حرفها را آرام تعقیب می‌کرد.

کیزی مجذوب شده و به او خیره مانده بود، «پاپا، حالا اسم منو بنویس». کونتا نوشت. کیزی به‌خنده افتاد. «اینجا نوشته کیزی؟» کونتا سر تکان داد. «به‌منم یاد میدی که مَث این بنویسم؟»

کونتا با اخم گفت، «کار درستی نیست.»

کیزی رنجیده گفت «چرا؟»

«تو افریقا، فقط پسرا خوندن و نوشتنو یاد می‌گیرن. واسه دخترا فایده نداره—

انجام همینطوره.»

«پس چطو ماما میتونه بیخونه و بنویسه؟»

کونتا با اخم گفت، «دیگه این حرفو نزنیا! شنیدی چی گفتم؟ به‌هیشکی مربوط نیست! سفیدا دوست ندارن ما خوندن و نوشتن بلد باشیم!»

«آخه چرا؟»

«واسه اینکه فکر میکنن ما هر چی کمتر بدویم، کمتر براشون دردسر داریم.»

کیزی لب‌ورچید و گفت، «من که دردسر نمی‌ارم.»

«خب دیگه، اگه الان ندویم و به کلبه‌مون نریم، مامانت واسه هر دومون

دردسر درست میکنه.»

کونتا بلند شد و راه افتاد. بعد ایستاد و رویش را برگرداند و متوجه شد که کیزی پشت سرش نیست. کیزی هنوز در کنار رود ایستاده بود و به سنگریزه‌ای چشم دوخته بود.

«بیا دیگه، باید بریم.» کیزی سر را بلند کرد و به او نگرست و کونتا راه افتاد و دست او را گرفت. به او گفت، «بت میگم چیکار کنیم. اون سنگ رو بردار و با خودت بیار و یه جایی قایمش کن. اگه به کسی چیزی نگي، صبح روز ماه تازه، می‌ذارم که سنگو تو کوزم بندازی.»

«اوه، پاپا!» به‌وجد آمده بود.

## فصل ۷۷

کم کم وقت آن رسیده بود که کیزی سنگریزه دیگری به کوزه کوتنا بیندازد— در حدود یک سال بعد بود، تابستان ۱۸۰۰— که ارباب به بل گفت یک هفته‌ای در فردریکزبرگ کار دارد و به آنجا خواهد رفت و ترتیبی داده است که وقتی از خانه دور است برادرش به آنجا بیاید «تا مراقب باشد». وقتی کوتنا این خبر را شنید، بیش از بقیه افراد راسته بردها ناراحت شد چون دلش نمی‌خواست بل و کیزی را در دست مالک سابق خود بگذارد. از دوری کیزی و بل ناراحت بود، و از این که آنها را در دست مالک سابقش بگذارد ناراحتتر. البته از این نگرانی حرفی نزد اما صبح روز حرکت، وقتی داشت از کلبه بیرون می‌رفت با تعجب دریافت که بل فکرش را خوانده است. بل گفت، «ارباب‌جان مثل برادرش نیست، اما من میدونم با اینجور آدم‌ها چه جور رفتار کنم. تازه یه هفته‌م که بیشتر نیست. دلواپس نباش. جورش می‌کنیم.» کوتنا گفت، «من که دلواپس نیستم»، و امیدوار بود که بل نفهمد دروغ می‌گوید.

کوتنا زانو زد تا کیزی را ببوسد و درگوشش گفت، «سنگریزه این ماه‌رو فراموش نکنی»، و کیزی دزدکی چشمکی به پدرش زد. بل، با اینکه نه ماه بود می‌دانست آنها چه می‌کنند، حرفشان را نشنیده گرفت.

تا دوروز پس از رفتن ارباب، همه چیز مثل همیشه خوب پیش می‌رفت— هر چند که بل از کارها و حرفهای ارباب‌جان ناراحت می‌شد. مخصوصاً بل از این بدش می‌آمد که ارباب‌جان شبها تا دیروقت در اتاق مطالعه ارباب می‌نشست، و بهترین ویسکی برادرش را می‌نوشید و سیگار بدبو و بزرگ خودش را دود می‌کرد و خاکسترش را روی فرش می‌تکاند. اما از همه اینها گذشته، ارباب‌جان بیشتر سرش بکار خودش بود و کاری به کارهای معمول بل نداشت.

اما صبح روز سوم، ساعتی به ظهر مانده، بل داشت ایوان جلویی را جارو می‌کرد که مرد سفیدی سوار براسبی که دهانش کف کرده بود، از راه رسید و با جستی از اسب پیاده شد و گفت که می‌خواهد ارباب را ببیند.

ده دقیقه بعد، آن مرد بهمان شتابی که آمده بود، رفت. ارباب‌جان از راهرو فریاد کشید و بل را احضار کرد. از قیافه‌اش معلوم بود که بشدت یکه خورده است، و به دل بل برات شده که واقعه بسیار بدی برای کوتنا و ارباب اتفاق افتاده است. وقتی

ارباب به او دستور داد که همه بردگان را در حیاط پشتی جمع کند، بل مطمئن شد که نگرانش درست است. همه بردگان در یک خط جمع شدند. همه‌شان از ترس می‌لرزیدند. ارباب‌جان در توری عقبی را باز کرد و خرامان‌خرامان به سوی آنها رفت. هفت تیری به کمر بسته بود.

نگاه سردی به قیافه‌هایشان انداخت و گفت، «همین الان خبر شدم که بعضی از کا کاسیاهای ریچموند نقشه چیده بودند که فرماندار را بدزدند و سفیدپوستها را قتل عام کنند و شهر را آتش بزنند.» برده‌ها مات و مبهوت به یکدیگر نگاه کردند. «به‌شکر خدا— و باکمک چند نفر از کا کاسیاهای باهوش که از جریان باخبر شدند و بموقع اربابهایشان را خبر کردند— توطئه درهم شکست و بیشتر کا کاسیاهایی که شورش براه انداختند دستگیر شده‌اند. گشتیهای مسلح در جاده‌ها هستند و دنبال بقیه می‌گردند و من هم مواظب خواهم بود که مبادا یکی از آنها شب به اینجا بیاید. مبادا یکی از شماها خیال شورش به کله‌تان بزند، چون من شب و روز اینجا مواظب هستم. هیچکدامتان نباید از این مزرعه پا بیرون بگذارید! نمی‌خواهم هیچکدامتان به هیچ شکلی دور هم جمع بشوید، و هیچکس هم حق ندارد بعد از تاریکی هوا بیرون از کلبه‌اش باشد!» سپس همچنانکه به هفت تیرش دست می‌کشید گفت، «من به اندازه برادرم با کا کاسیاهای نرم نیستم و به اندازه او صبر و حوصله ندارم! اگر در قیافه هر کدامتان ببینم که حتی خیال تخلفی و کار خلاف دارید، طبابت برادرم هم نمی‌تواند گلوله را از تخم چشمتان در بیاورد و معالجه کند. حالا برگردید سر کارتان.»

ارباب‌جان به حرفهایی که زده بود عمل کرد. دو روز اول با اصرار می‌خواست غذایی را که بل برایش آماده می‌کرد، اول کیزی جلو چشم او بچشد، و بل از این بابت خون خونش را می‌خورد. روزها سوار اسبش می‌شد و مزرعه را زیر پا می‌گذاشت و شبها در ایوان می‌نشست و تفنگش را روی زانویش می‌گذاشت. چنان مراقبت مطلقى داشت که آدمهای راسته برده‌ها جرأت نمی‌کردند حتی درباره شورش حرف بزنند، چه رسد به اینکه خودشان نقشه شورش بکشند. ارباب‌جان بعد از خواندن شماره بعدی «گازت»، آنرا در اجاق بخاری انداخت و سوزاند، و یک روز بعد از ظهر، وقتی یکی از اربابهای همسایه به دیدن او آمد و در اتاق مطالعه با هم نشستند و حرف زدند، به بل دستور داد که از خانه بیرون برود و آنوقت پنجره‌ها را هم بستند. بنابراین هیچکس حتی نمی‌توانست درباره نقشه شورش در شهر خبر تازه‌تری بشنود و حتی بدانند که بعداً کار به کجا کشیده است. بل و دیگران از این بابت خیلی نگران بودند؛ نه برای کوتنا— چون کوتنا با ارباب بود و می‌دانستند که خطری او را تهدید نخواهد کرد— بلکه از بابت ویولون‌زن، چون او روز قبل از شورش از مزرعه به ریچموند رفته بود تا در جشنی ویولون بنوازد. آدمهای راسته برده‌ها وقتی فکر می‌کردند در ریچموند به سرسینه غریبه‌ای که به دست سفیدهای وحش‌زده و خشمگین بیفتد چه خواهد آمد، بخود

می لرزیدند.

هنوز ویولن زن بازنگشته بود که کوتا و ارباب بازگشتند— به علت شورش سه روز زودتر بازگشته بودند. غروب آن روز، وقتی ارباب جان مزرعه را ترک کرد، محدودیتهایی که گذاشته بود، فروکش کرد اما کاملاً کنار گذاشته نشد، و ارباب نسبت به همه رفتار سردی داشت. کوتا تا وقتی با بل در کلبه شان تنها بماند، نتوانست چیزهایی را که در فردیکزبرگ از این و آن شنیده بود تعریف کند. گفت شورشیان سیاهی که دستگیر شدند زیر شکنجه مقر آمدند و به مقامات کمک کردند تا بقیه افرادی را که در شورش دست داشتند دستگیر کنند و بعضی از آنها اعتراف کردند که نقشه شورش را سیاهپوست آزاد شده‌ای به نام گابریل پراسر که آهنگر بود کشیده است. او در حدود دویست نفر از مردان سیاه—کلیددار، باغبان، فراش، پیشخدمت، آهنگر، طناب‌باف، معدنچی زغال‌سنگ، قایقران، و حتی کشیش— را همراه خود کرده بود و بیش از یک سال آنها را تعلیم داده بود. پراسر هنوز متواری بود و گشتیها در روستاها در پی افراد مظنون می‌گشتند. کوتا می‌گفت گشتی‌ها در جاده‌ها ولو هستند و همه را می‌ترسانند و شایع شده که بعضی از اربابها به اندک بهانه‌ای، یا بدون هیچ بهانه‌ای، بردگان خود را زیر کتک کشته‌اند.

بل می‌گفت، «مت اینکه تنها شانس ما اینه که اونا فقط مارودارن و آگه مارو بکشن دیگه برده‌ای براشون نیمونه.»

کوتا پرسید، «ویولن زن برگشته؟» کوتا از اینکه آنقدر گرم حرف زدن بوده که تا حالا به فکر رفیق قدیمی‌اش نیفتاده، از خودش شرم‌منده بود. بل سرش را تکان داد. «همه ماها خیلی دلواپسیم. اما اون ویولن زن از اون کا کاسیاهای کلکه. هر طور باشه خودشو به اینجا میرسونه.» کوتا موافق نبود و می‌گفت، «هنوز که برنگشته.»

وقتی ویولن زن روز بعد هم باز نگشت، ارباب پیامی برای کلاتر نوشت و به او خبر داد و به کوتا گفت که پیام را به مرکز بخش ببرد. کلاتر پیام را خواند و بی‌آنکه چیزی بگوید سرش را تکان داد. آنگاه کوتا روانه خانه شد. پنج شش کیلومتری رفته بود و اندوهگین به جاده مقابلش می‌نگریست و با خود فکر می‌کرد که آیا باز هم ویولن زن را خواهد دید یا نه. پشیمان بود که چرا هرگز واقعا به او نشان نداده است که او را دوست خوبی می‌داند— هر چند که مشروب می‌نوشد و بددهن است و عیبهای دیگری دارد— که ناگهان صدایی شنید که به تقلید از سفیدهای گداگن لحن کشیده‌ای داشت، «هی، کا کاسیا!»

کوتا اول فکر کرد که خیالاتی شده، اما صدا دوباره بلند شد، «سر تو انداختی پایین داری کجا میری؟» کوتا افسار را کشید و به دو سوی جاده نگاه کرد، اما کسی را ندید. آنگاه ناگهان شنید که، «پسر، تو که جواز سفر نداری، به درد سرگنده‌ای

افتادی» — و آنگاه، مردی از گودالی بیرون آمد، با لباسهای پاره پاره، با صورت زخمی و خراشیده، پوشیده از گل، و چمدان و بسته خردشده اش را با خود حمل می کرد و نیشش تا بناگوش باز شده بود. ویولن زن بود.

کونتا فریادی کشید و از صندلی سورچی پایین جست و چند لحظه بعد او ر ویولن زن یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و بیچ و تاب می خوردند و می خندیدند. «تو همون افریقایی لعنتی هستی که من می شناسم. اما نمیتونی اون باشی، اون هیچوقت نشون نمیداد که از دیدن کسی خوشحال شده.»

کونتا که خودش هم دستپاچه شده بود گفت، «نمیدونم چرا خوشحالم.»  
«از رفیقی که چهار دست و پا تمام راهو از ریچموند تا اینجا خزیده تا قیافه مزخرف تورو ببینه خوب استقبال کردی.»

قیافه کونتا که دوباره جدی شده بود، نگرانی او را نشان می داد، «ویولن زن» بگو ببینم، خیلی بد بود؟»

«بد بود؟ چی میگی؟ خیال میکردم پیش از اینکه به اینجا برسم حتماً با فرشته ها دسته جمعی سازی کنیم!» کونتا جعبه ویولن گل آلود را برداشت و هر دو سوار کالسکه شدند و ویولن زن یک بند حرف زد. «سفیدای ریچموند مثل دیوونه ها ترس برشون داشته. گشتیا همه جا هستن و جلو کا کاسیاهارو میگیرن، و اونایی که جواز سفر نداشته باشن، یه دفته چشم وا میکنن میبینن تو زندونن و کله شون درد میکنه. تازه اینا شانسی آوردن. یک عالمه سفیدای فقیر بیچاره مٹ سگای وحشی تو خیابونا ریختن و پاچه کا کاسیاهارو میگیرن، بعضیا رو انقله بد میزنن که نمیتونن بکن کی ان.»

«نصفه های اون جشنی که داشتم می زدم، یه دفته خبر شورش رسید. خانوما جیغ میکشیدن و دور خودشون میچرخیدن. اربابا به روی ما کا کاسیاهاکه جای ارکستر واستاده بودیم، هفت تیر کشیدن. تو اون هیروویر، من یواشکی خودمو به آشپزخونه میرسونم و تو یه سطل آشغال قایم میشم تا همه برن. اونوقت خودمو به اونور شهر میرسونم که یه دفته صدای فریاد و پشت سرم میشنم، و بعدم صدای پای یه عده میاد که دارن همونظرفی که من میدوم میدون. با خودم فکر می کنم که اینا سیا نیستن، اما صبر که نمی کنم ببینم هستن یا نیستن. سر بیچ که می رسم خم میشم، اما می فهمم که دارن بهم نزدیک میشن. و کم مونده دعای آخرم رو بخونم که یه دفته چشمم به یه دالون میخوره و زیرشو میبینم که خالیه و فوری غلت می خورم و میرم زیرش.»

«بت بگم، خیلی تنگ بود واسه همین خودمو یه ذره یه ذره میکشونم زیرش و درست همون موقع صدای اون آشغالارو میشنم که مشعل به دست گرفته بودن و میگفتن، اون کا کاسیاهو بگیرینش!» تم به یه چیزکنده و نرم میخوره، و دستی

دهنمو میگیره. صدای یه کا کاسیاهو میشنم که میگه «دغه دیگه که میای، اول در بز، معلوم میشه نگهبان انباریه، و دیده که جماعتی رفیقشو تیکه تیکه کردن، و خیال داره نقد زیر همون دالونی بمونه تا آبا از آسیاب بیفته، حتی اگر تا بهارم طول بکشه.

«یه خورده که میگذره بش میگم امیدوارم که موفق بشه، و خودمو می کشم بیرون و می زنم به جنگل. این جریان مال پنج روز پیشه. تا اینجا میباس چهار روزه بیام، اما پسر، اگه بدونی چقدر گشتی تو جاده هان، مجبور شدم که همینطور تو جنگلا بمونم و توت بخورم، و تو بیشه ها با خرگوشا بخوابم. تا دیروز خوب پیش میومدم اما چند کیلومتری اینجا چند تا از اون گشتیای راستی راستی بدذات منو دیدن.

«از اونایی بودن که تشنه خون کا کاسیاهان، وای به حال کا کاسیاهی که گیراونا بیفته— دلشون میخواد دارش بکشن. پسر، یه طنابم با خودشون داشتن! منو گرفتن و هی تکونم دادن، ازم میپرسیدن کا کاسیای کیم و چرا همینجور سرمو پایین انداختم و دارم هر جا دلم میخواد میرم. حالا هر چی میخوام به اونا بگم، مگه گوش میکنن—تا اینکه بهشون میگم ویولن زنم. اونوخت یه خورده صبر میکنن و اول خیال میکنن که چاخان میکنم. داد میکشن که خب، اگه راست میگی بز، بیینیم!

«افریقایی، گوشت با مننه یا نه؟ یه چیزی میگم یه چیزی میشنفی. جعبه ویولونمو باز می کنم. تو عمرم مثل اون کنسرتی که وسط جاده دادم، ویولون نزدم. اون «بوقلمون لای کا» رو زدم، همونی که میدونی سفیدای فقیر بیچاره چقدر خوششون میاد. نقد سرحال اومده بودم که همهشون داشتن دست میزدن و با پاهاشون دم گرفته بودن و نقد زدم و زدم که سیر شدن و بم گفتند رامو بکشم و برم و دیگه هشت سرمو نیگا نکنم. منم نیگا نکردم. تو این گودال قایم شدم و تا یه اسب یا کالسکه یا گاری میدیدم خودمو تو گودال مجاله می کردم تا اینکه تواز راه رسیدی! حالام که بغلت نشستم.»

وقتی وارد جاده باریک خانه بزرگ شدند، همه هم چندین فریاد شنیدند و آنگاه آدمهای راسته بردگان دویدند تا در نیمه راه به گاری برسند.

«مث اینکه یه جنازه اینطرفا گم شده»— با اینکه ویولن زن لبخند می زد، کونتا می توانست بفهمد که از درونش آشوبی بیاست، کونتا خودش هم لبخندی زد و گفت، «مث اینکه باید تموم جریانو از سر براشون تعریف کنی.»

«تو که میدونستی چرا از اول نگفتی؟» ویولن زن مکتی کرد و گفت، «باز شانس آوردم که اقلآ خودم اینجام که جریانو تعریف کنم.»

## فصل ۷۸

چند ماهی گذشت. در این مدت توطئه‌گران یکی پس از دیگری دستگیر و محاکمه و اعدام شدند و سرانجام خود گا بریل پراسر را هم به‌دار آویختند. خبرهای شورش ریچموند- و تشنجی که پدید آورده بود- رفته رفته فروکش کرد و خاموش شد. ارباب و دوستانش مثل گذشته بیشتر از هر چیزی دربارهٔ سیاست حرف می‌زدند و در نتیجه ساکنان راستهٔ برده‌ها هم بیشتر از همه چیز در این باره داد سخن می‌دادند. کونتا و بل و ویولن زن حرفهایی را که شنیده بودند کنار هم می‌گذاشتند. موضوع انتخابات ریاست جمهوری بعدی بود. ارباب «آرون‌بر» هم به اندازه ارباب تامس- جفرسون معروف بود. اما سرانجام ارباب جفرسون به این مقام رسید. چون ارباب الکساندر هیملتون که از اربابهای قدرتمند بود، از او حمایت می‌کرد و ارباب «بر» که از دشمنان بزرگ ارباب هیملتون بود، معاون رئیس جمهوری شد.

مثل این بود که کسی ارباب بر را آنقدرها نمی‌شناسد، اما کونتا از یکی از سورچیها که در ویرجینیا، در نزدیکی مزرعهٔ مونتیچلوی ارباب جفرسون به دنیا آمده بود، شنیده که بردگان ارباب جفرسون می‌گویند ارباب بهتر از او پیدا نمی‌شود. کونتا به ساکنان راستهٔ برده‌ها می‌گفت، «اون کالسکه چی به من گفت که ارباب جفرسون هرگز به سر کارش اجازه نمیده به کسی شلاق بززن. همهٔ برده‌های اون خوردو خوراکشون خوبه، و به زنا اجازه میده که هرچی بخوان برای خودشون نخ بتابن و لباسای خوب بدوزن، و میگه که خوبه برده‌هاش همه جور فنی یاد بگیرن.» کونتا شنیده بود که یکبار وقتی ارباب جفرسون از یکی از سفرهای طولانی بازمی‌گشت، بردگانش تاسه کیلومتری مزرعه به استقبال او رفتند و اسبهایش را باز کردند و تا خانهٔ بزرگ مونتیچلو تمام راه کالسکهٔ او را خودشان کشیدند، و آنجا او را روی شانه‌هایشان تا در خانه بردند.

ویولن زن غرغری کرد. «خب دیگه، تقریباً همه میدونن که خیلی از اون کاکاسیاهای ارباب جفرسون بچه‌های خودش، از اون زنیکهٔ دورگه که اسمش سالی همینگزه.» می‌خواست بیشتر در این باره بگوید که بل هم وارد معرکه شد و چیزی گفت که به عقیدهٔ خودش از همه جالب توجه‌تر بود. «یه پیشخدمت آشپزخونه که یه وقتی پیش ارباب جفرسون کار می‌کرد، می‌گفت اون گوشت خرگوشو خیلی دوست داره. میله خرگوشو یه‌شب تموم تو روغن و آویشن و اکلیل کوهی و سیر بخوابونن و اونوقت روز بعد میله تو شراب بخوابونن تا گوشتش از استخون

جداشه.

ویولن زن مسخره کنان گفت، «عجب چیز مهمی گفتمی! راستی راستی اینطور؟»  
بل با اوقات تلخی گفت، «خوب بینیم دیگه کی از اون شیرینی ریواس که همیشه ازم میخوای برات درست کنم، بت میدم!»

ویولن زن به تندی پاسخ داد، «بین کی ازم میخوام!»  
کونتا که درگذشته بارها در این جروبحثها برای آشتی دادن همسرش و ویولن زن مداخله کرده بود و خودش گیر افتاده بود، این بار سعی کرد خودش را کنار نگهدارد. خود را به نشنیدن زد و فقط دنباله حرفش را که آنها قطع کرده بودند، گرفت. «شنیدم ارباب جفرسون میگه برده داری همونقدر که واسه ماها بده واسه سفیدام بده، و با ارباب همیلتون همعقیده‌س که بین سیاه و سفیدان افتخار اختلاف زیاده که نمیتونن با هم زندگی کنن و میونشون صلح و صفا باشه. میگن ارباب جفرسونم دلش میخواد که ماها آزاد بشیم، اما اینجا نمونیم که کار سفیدای فقیر بیچاره رو از دستشون بگیریم. اون میخواد که ماها سوارکشتی بشیم و به افریقا برگردیم و خیلی هم یواش یواش این کارو بکنیم و بیخودی جنجال راه ننذاریم.»

ویولن زن گفت، «ارباب جفرسون بهتره با اون برده فروشا حرف بزنه، آخه مَث اینکه اوناسراينکه کشتیا از کجا به کجا برن با هم اختلاف عقیده دارن.»  
کونتا گفت، «تازگیا که ارباب به مزرعه‌های دیگه میره، شنیدم که خیلیا راجع به فروختن برده‌ها حرف میزنن. خیلی از اربابا، حتی تموم خونواده‌ای رو که تموم عمرشونو اینجاها گذروندن، میرفوشن و به جنوب میرفتن. همین دیروز یکی از اون برده‌فروشارو توجاده دیدیم. دست تکون داد و نیششو وا کرد و کلاهشو برداشت، اما ارباب انگار نه انگار که اونو دیده.»

ویولن زن گفت، «هوم! اون برده فروشا مَث مگس دارن تو شهرها زیاد میشن. اون دفته که به فردریکزبرگ رفته بودم، دور یه آدم پیر و از کار افتاده‌ای مَث منو گرفته بودن و وزوز میکردن، تا اینکه جوازمو درآوردم و بشون نشون دادم. یه سیای پیر بیچاره رو ششصد دلار فروختن. یه سیاه گردن کلفتی اونو اونجا برده بود. اما اون کا کاسیای پیر از اون آدمای کم حرف نبودش! همونطور که تو حراجی تکونش میدادن، اونم فریاد می‌زد که 'آهای سفید، شماها زمین خدارو واسه همونعه‌های من جهنم کردین! اما خاطر تون جمع باشه، وقتی صبح روز قیامت برسه به همون جهنمی که خودتون درست کردین میندازنتون! هرچی عجز و لابه بکنین، هرچی بنالین و التماس بکنین، فایده‌ای به حالتون نداره و نمیتونین جلو ناپودی خودتونو بگیرین. دیگه هیچکدوم از اون دواهایی که میسازین... هرچی بدین... اینهمه تفتنگ که دارین، هرچی دعا بکنین، دیگه هیچکدوم فایده نداره!' اونوقت پیر سردرو کشون کشون بردن. کا کاسیای بیچاره مثل کشیشا بودش، از حرف زدنش اینطور پیدا



بود.»

کونتا متوجه ناراحتی ناگهانی بل شد. بل پرسید، «اون پیرمرد—سیای سیا و استخونی و کمی قوز کرده نبودش؟ با ریش سفید و یه جای زخم بزرگ روی گردنش؟» ویولن زن با تعجب نگاه کرد. «آره! درست همینه! همه اینا درسته—میدونی کی بود؟»

بل طوری به کونتا نگاه می کرد که گویی حالست که اشکش بریزد. با لحن غم انگیزی گفت، «همون کشیشیه که کیزی رو غسل تعمید داد.»  
فردای آن روز، حوالی غروب، کونتا در کلبه ویولن زن بود که کاتو در کلبه را که باز بود، کوبید. ویولن زن به صدای بلند گفت، «اینجا چیکار میکنی؟ بیا تو.»  
کاتو داخل شد. هم کونتا و هم ویولن زن از آمدن او خوشحال بودند. تازگیها هر دو شان گفته بودند که کاش کاتو، رئیس کارگران مزرعه هم مثل باغبان پیر به آنها نزدیک بود.

معلوم بود که کاتو از چیزی ناراحت است. «می خواستم فقط بگم که بهتره شماها اون چیزای ترس آوری رو که میشنفین، یعنی از این که دارن برده ها را میرفوشن و به جنوب میرفستن، چیزی نگین.» کمی مکث کرد. «بذارین راستشو بهتون بگم. اینا وقتی تو مزرعه میرن، افتاده از فروخته شدن وحشت دارن که نمیتونن حواسشونو جمع کنن و به کارشون برسن.» دوباره کمی مکث کرد. «یعنی منظورم اینه که همه، جز من و اون بچه، نوح، ترسیدن. من که فکر می کنم، خب اگه منو برفوشن، خب، فروخته تن دیگه، من که کاری از دستم برنمیاد. اون بچه، نوح هم که انگاری از هیچی ترس نداره.»

چند دقیقه ای که سه نفری با هم حرف زدند— و در همین چند دقیقه کونتا حس کرد که کاتو از استقبال گرم آنها خوشحال شده است— میان خودشان توافق کردند که شاید بهتر باشد فقط آن سه نفر، از ترسناکترین خیرها آگاه باشند و به دیگران— حتی به بل— از این جریانها چیزی نگویند و بیهوده آنها را نترسانند.

اما حدود یک هفته بعد، شبی، وقتی کونتا با بل در کلبه بود، بل ناگهان سرش را از بافتنی اش بلند کرد و گفت، «انگار بعضی زبونارو اینطرفا گربه خورده— یا اینکه سفیدا دیگه کسی رو میرفوشن. اما من که انقدرام خرنیستم.»

کونتا با دستپاچگی سینه ای صاف کرد و از اینکه می دید بل— و احتمالاً همه آدمهای راسته برده ها— حدس زده اند که او و ویولن زن دیگر هرچه می دانند نمی گویند تعجب کرد. این بود که کونتا دوباره گفتن خبرهای مربوط به فروش بردگان را از سرگرفت، اما ترسناکترین قسمتها را حذف می کرد. و مخصوصاً برقصه هایی تاکید می کرد که سرزبانها افتاده بود و درباره بردگان با هوش و حاضر جوابی بود که در حال فرارگشتیهای نادان سفید «گداگشنه» را گول می زدند. شبی، قصه ناظر دورگه ای

را که رنگ صورتش به سفیدی می زد تعریف کرد. این ناظر با یکی از سورچه‌ها کالسکه و اسب و لباس و کلاه خوب دزدیده بودند و دورگه لباس خوب پوشیده بود و کلاه به سر گذاشته بود و وانمود کرده بود که از اربابهای پولدار است؛ هر وقت سروکله گشتهای جاده پیدا می شد، دورگه به سورچی سیاه خود فحش می داد و بد و بیراه می گفت تا اینکه سرانجام با کالسکه به شمال رسیده بودند و آزاد شده بودند. کونتا داستان برده بیباک دیگری را تعریف می کرد که هرگاه در بین راه گشتهای را می دید، خودش قاطرش را یگراست به طرف آنها می برد و با تبختر نوشته‌ای به خطر ریز را که لوله کرده بود، جلو چشم آنها باز می کرد و ادعا می کرد که با خواندن آن نوشته هر کسی می فهمد که او در حال انجام چه مأموریت مهمی است و چه پیغام مهمی را از طرف اربابش می برد. همیشه حساب می کرد که «سفیدهای فقیر بیچاره» که بیسواد هستند، به جای اینکه اعتراف کنند که نمی توانند بخوانند، به او اجازه عبور خواهند داد و همیشه هم حسابش درست بود. کونتا غالباً این قبیل داستانها را می گفت و همه آدمها را که راسته برده‌ها بودند به خنده می انداخت. تعریف می کرد که یکی از بردگان فراری چنان با مهارت خود را به تته پته انداخته بود که گشتهای حوصله‌شان سر رفته بود و به جای اینکه ساعتها وقت صرف سؤال و جواب با او بکنند، ولش کرده بودند. گاهی فراریان وانمود می کردند که می ترسند چیزی بگویند. سرانجام با ترس و لرز و عذر خواهی می گفتند که ارباب بسیار قدرتمند آنها از سفیدهای فقیر بیچاره نفرت دارد و اگر بفهمد که یکی از این سفیدها در کار برده‌هایش مداخله کرده است، آنقدر عصبانی می شود که چه کارها که با آن سفیدها نخواهد کرد. یک شب کونتا با داستانی که تعریف کرد همه راسته برده‌ها را به قهقهه انداخت. داستان برده‌ای بود که سرانجام توانسته بود خود را به جای امنی در شمال برساند و فقط بیش از چند قدمی با اربابش که در تعقیب او بود فاصله نداشت. ارباب فوراً پلیسی را نزد خود خوانده بود و خطاب به برده فراری فریاد کشیده بود، «خودت هم میدانی که کاکاسیاه منی!» اما برده فراری با چهره‌ای بی تفاوت گفته بود، «خدایا به دادم برس، من که تا حال چشمم به این مرد سفید نیفتاده!» کم کم جمعیتی که جمع شده بودند و برده سیاه توانسته بود جمعیت و پلیس را قانع کند و سرانجام پلیس به سفیدپوست که از خشم به خود می لرزید گفته بود آرام شود و راهش را بگیرد و برود، وگرنه به جرم بهم زدن نظم و آرامش توقیف خواهد شد.

سالها بود که کونتا توانسته بود هرطور شده خود را از بازار برده‌فروشان دور نگهدارد و کالسکه را به آنجا نبرد. علتش این بود که روزی دختری را در آنجا به حراج گذاشته بودند و آن دختر با فریاد از او کمک خواسته بود و او کاری از دستش برنیامده بود. اما چند ماه بعد از حرف زدن با کاتو و ویولن زن، یک روز بعد از ظهر، کونتا ارباب را به میدان اصلی مرکز بخش برد که حراج بردگان تازه در آنجا آغاز شده بود.

«توجه، توجه، آقایون اسپانسیلوانیا، بهترین کاکاسیاهایی را که تموم عمرتون ندیدین نشونتون میدم!» همانطور که مأمور حراجی خطاب به جمعیت فریاد می کشید، وردست جوان و خپله او پیرزن برده‌ای را به سکوی حراجی هل داد. متصدی حراجی گفت، «آشپز خوبی است!» اما آن زن دیوانه‌وار بنای داد و فریاد گذاشت؛ به‌سوی مردی در جمعیت دست تکان می‌داد و می‌گفت: «ارباب فیلیپ! ارباب فیلیپ! یادتون رفته که از وقتی شما و برادرتون بچه بودین واسه پدرتون کار کردم. میدوم که حالا پیر شدم و دیگه بدرد نمی‌خورم، اما خواهش میکنم، آقا، منو نگهدارین، یا حضرت مسیح! واسهت زیاد کار می‌کنم ارباب فیلیپ! خواهش میکنم آقا، قربونت برم، نذارین منو به جنوب برفستن که زیر شلاق بمیرم!»

ارباب دستور داد، «تویی، کالسکه را نگهدار!»

کوتنا افسار کشید و اسبها را متوقف کرد و سرما در رگهایش دوید. بعد از اینهمه سال که ارباب والر هیچ علاقه‌ای به حراجی بردگان نشان نداده بود، حالا چرا می‌خواهد این حراجی را ببیند؟ آیا به فکر افتاده که برده‌ای بخرد، یا خبر دیگری شده است؟ آیا استغاثه دلخراش این زن سبب شده است؟ مخاطب پیرزن مسخره‌اش کرد و جمعیت هنوز داشت می‌خندید که کسی او را به هفتصد دلار خرید.

وقتی وردست سیاهپوست دلال برده این زن را با خشونت به جانب جایگاه آغل مانند بردگان هل می‌داد، پیرزن فریاد می‌کشید «خدایا، یا حضرت مسیح کمک کن!» زنک فریاد می‌کشید، «دستای کثیف سیاتو به من نزن کاکاسیا!» و صدای خنده جمعیت بلندتر شد. کوتنا لبش را گاز گرفت و با مژه‌زدن مانع ریختن اشکش شد.

«آقایون بهتریشو براتون آوردم!» روی سکوی حراجی مرد سیاه جوانی ایستاده بود که با نفرت فراوان به جمعیت خیره شده بود و سینۀ لغت و بدن عضلانی‌اش از رد شلاق که معلوم بود تازه است، سرخ بود. «این یکی به کم ادب لازم داره! زخما زود جوش می‌خورن! میتونه قاطرو تو زمین فرو کنه و شخم بزنه! هر روز آگه بخوای میتونه دوست کیلوگندم برات بلن کنه! نیگاش کنین! از اسب هم قویتره. میتونین ازش تخم کشی کنید! آگه دختری که براتون کار میکنن هر سال نیزان، این علاجتونه! هر قیمتی براش بدین مفت بردین!» هزار و چهارصد دلار برای این جوان پرداخت شد.

بعد دختر دورگه آبستی را که گریه می‌کرد به سکوی حراجی آوردند و کوتنا چشمانش تار شد.

«با پول یه نفر، و دوفرو می‌برین، یا یکی از اینا براتون مفت درمیاد، هر جور دلتون می‌خواود حساب کنین! میدونین که بچه کوچیکا تا نفسشون دربیاد صد دلار قیمت پیدا میکنن!» هزار دلار برای این دختر پرداخت شد.

وقتی نفر بعدی آمد دیگر وضع برای کوتنا قابل تحمل نبود. این یکی دختری بود که او را با زنجیر می‌کشیدند و کم مانده بود که کوتنا از صندلیش بزیر بیفتد.

هنوز بیست سالش نشده بود، و از وحشت صدای اردک درمی‌آورد. هیکلش، رنگ پوستش، و خطوط چهره‌اش شبیه به کیزی بود، انگار کیزی کمی بزرگتر شده بود. مثل اینکه با تبر به سر کوتتا زده بودند. صدای متصدی حراجی را شنید که دوباره شروع کرد: «کلفت تعلیم دیده‌س — یا میتونین آگه بخواین از اون بچه به دنیا بیارین!» وقتی این را می‌گفت چشمکی هم می‌زد. از مردم دعوت کرد که نزدیکتر بیایند و او را خوب ببینند، و ناگهان بندی را که به گردن دخترک بود و لباس کیسه مانند او را نگه می‌داشت باز کرد و لباس به پای دخترک افتاد و او جیغ کشید. گریه می‌کرد و دستهایش را پایین آورده بود و می‌کوشید برهنگی خود را از چشمان هیز جماعت بپوشاند. بعضی از آدمها به همدیگر تنه می‌زدند تا جلوتر بروند و دست دراز می‌کردند تا انگشتی به او برسانند و یا به تنش دست بکشند.

ارباب دستور داد، «بس است! برویم!» و کوتتا با خود فکر کرد اگر ارباب دقیقه‌ای دیرتر این حرف را زده بود، او خودش این کار را می‌کرد. در بازگشت به مزرعه، چشمان کوتتا تقریباً جاده را نمی‌دید. ذهنش در جوش و خروش بود. اگر این دخترک واقعاً کیزی بود چه؟ اگر همان آتیز، بل او بود چه؟ اگر هر دو آنها را بفروشد و از او جدا کنند چه؟ یا اگر او را بفروشند و از آنها جدا کنند؟ آنقدر هولناک بود که حتی نمی‌شد درباره‌اش فکر کرد، اما به چیز دیگری هم نمی‌توانست فکر کند.

حتی پیش از آنکه کالسکه را به خانه بزرگ برساند، به دلش افتاده بود که وضع ناجور است. شاید به علت گرمای شب تابستان بود، اما به هر حال هیچکدام از افراد راسته برده‌ها را ندید که در خارج از کلبه‌هایشان قدم بزنند یا نشسته باشند. پس از پیاده کردن ارباب با عجله اسبها را از کالسکه باز کرد و به اصطبل برد، بعد یکرست به آشپزخانه رفت چون می‌دانست که حالا بل دارد در آنجا شام ارباب را آماده می‌کند. بل صدای نزدیک شدن کوتتا را نشنید تا اینکه او از پشت در توری آشپزخانه گفت، «حالت خوبه؟»

بل ناگهان برگشت و در حالی که چشمانش از ناراحتی گرد شده بود، با صدای بلند گفت، «آی، کوتتا، یه برده فروش اینجا بوده!» سپس صدای خود را آهسته‌تر کرد و گفت، «صدای سوت کاتورو از مزرعه شنیدم و خودمو به پنجره جلویی رسوندم. یه دقیقه بعد اون سفیدپوست رو دیدم که داره از اسبش پیاده میشه. از قیافه‌ش معلوم بود که شهریه. به دلم برات شد که اون کیه! خدایا به داد برس! وقتی پای پله‌ها رسید، درو وا کردم. سراغ ارباب یا خانوم رو گرفت. بهش گفتم خانوم تو قبرستونه و اربابم دکتره و رفته عیادت مریض‌اش، و معلوم نیست که چه وخت شب برمیگرده. اونوخت میدونی یه نیگایی بهم انداخت که — تو چشاش می‌خندید. یه کارت کوچولو بهم داد و گفت بدمش به ارباب و بهش بگم که برمیگرده. میدونی، ترسیدم کارتو به ارباب ندم.

واسه این بالاخره کارتو روی میزش گذاشتم. رو کارت به چیزایی چاپ کردن.»

«بل!» صدایی از اتاق نشیمن بلند شد.

کم مانده بود که قاشق از دست بل بیفتد. زیر لب گفت، «همینجا بمون، بر- می‌گردم!» کونتا منتظر ماند— حتی جرأت نفس کشیدن هم نداشت و در انتظار فاجعه بود، تا اینکه از دیدن قیافه بل که برمی‌گشت، خیالش آسوده شد.

«بهم گفت که شامشو زود بدم! کارت رو میزش نبود. اما از این بابت هیچی بهم نگفت، البته معلومه که منم هیچی نمیگم!»

پس از شام و بعد از سوت هشدار کاتو، بل خبرها را به کارگران مزرعه رساند و عمه سوکی گریه سرداد، «ای خدا، فکرمی کنی ارباب بعضی از ماها رو برفوشه؟»

بیولا، همسر تنومند کاتو گفت، «من که نمیذارم کسی دوباره منو بزنه!»

سکوتی طولانی و سنگین حکمفرما شد. کونتا حرفی به فکرتش نمی‌رسید، اما این را می‌دانست که درباره حراجی چیزی نخواهد گفت.

سرانجام ویولن زن به حرف آمد و گفت، «خب، ارباب از اونایی نیست که یه عالم برده زیادی دارن. یه عالمه پول داره، پس محتاج برده فروختن نیست که قرضاشو بده، خیلی از اونا واسه همین دارن برده‌هاشونو میرفوشن.»

کونتا می‌فهمید که ویولن سعی می‌کند دیگران را تسکین بدهد و امیدوار بود که آنها بیش از اوقاع شده باشند. ظاهراً بل اندکی امیدوار شده بود. می‌گفت، «من اربابو می‌شناسم، یا به هر حال خیال می‌کنم که میشناسمش. تا حالا هیچکدوم از برده‌هاشو نفرورخته— یعنی غیر از اون لوتر کالسکه‌چی، تازه اونم واسه خاطر این بود که لوتر واسه یه دختره نقشه فرار کشیده بودش.» کمی مکث کرد. «نخیر، ارباب تا دلیلی نداشته باشه هیچکدوم از ماها رو از سرش وانمیکنه— شماها هیچکدومتون خیال میکنین این کارو بکنه؟» اما هیچکس پاسخی نداد.

## فصل ۷۹

کونتا سراپاگوش بود و حرفهای ارباب را با یکی از برادرزاده‌هایش کلمه به کلمه می‌شنید. ارباب برادرزاده‌اش را با کالسکه برای شام به‌خانه خود می‌برد.

ارباب می‌گفت، «چند روز پیش در مرکز بخش حراجی را تماشا کردم. در تعجبم که هر روز کارگران مزرعه را به دوسه برابر قیمت چندسال پیش می‌فروشدند. از آگهیهایی که در «گازت» می‌خوانم، قیمت برده‌هایی که نجار و بنا و آهنگر باشند— و

در واقع برده‌هایی که هر حرفه‌ای بدانند—دباغها و نوازنده‌ها و بادبان‌سازها—تا دو هزار و پانصد دلار به فروش می‌رسند.»

برادرزاده ارباب می‌گفت، «از وقتی این ماشین تازه پنبه پاک‌کنی آمده، همه‌جا همینطور است. همین حالا بیشتر از یک میلیون برده در کشور هستند، اما کشتیها هر قدر می‌آورند، مثل اینکه باز تکافوی جنوبیها را نمی‌دهد، چون جنوب هم باید موادی را که کارخانه‌های شمال احتیاج دارند تأمین کند.»

ارباب والرگفت، «از این ناراحت‌م که بسیاری از مزرعه‌دارهایی که در موارد دیگر عاقلند، برای نفع آنی خودشان شروع به فروش برده کرده‌اند و بزودی ایالت ویرجینیا بهترین و پرزاد و ولدترین برده‌ها را از دست می‌دهد. و این حماقت مطلق است!»

«حماقت؟ مگر ویرجینیا بیش از احتیاج خودش برده ندارد؟ خرج نگهداری آنها بیشتر از ارزش کارشان است.»

ارباب گفت، «شاید امروز اینطور باشد، اما از کجا بدانیم که نیازهای ما تا پنج سال دیگر، یا ده سال دیگر چقدر خواهد بود؟ ده سال پیش چه کسی حدس می‌زد که پنبه اینطور ناگهانی رونق پیدا کند؟ از این گذشته تو هم مثل خیلی‌های دیگر می‌گویی که برده‌ها خیلی خرج برمی‌دازند. من هرگز با این عقیده موافق نبوده‌ام. به نظرم این عقیده درست نباشد، چون مگر برده‌ها غذایی را که می‌خورند خودشان نمی‌کارند، و خودشان درو نمی‌کنند؟ تازه، زاد و ولد هم می‌کنند— هر بچه‌ای که از آنها به دنیا بیاید خودش پول است. خیلی از آنها می‌توانند مهارتهایی فرا بگیرند که تازه ارزش آنها را بیشتر می‌کند. من صد درصد عقیده دارم که امروز بهترین سرمایه— گذاری بشر اول برده و بعد زمین است. هیچکدام از برده‌هایم را نمی‌فروشم. اینها ستون فقرات نظام ما هستند.»

برادرزاده ارباب گفت، «شاید کم کم نظام دارد بی‌آنکه کسی متوجه شود تغییر می‌کند. به این دهاتیهای تازه به دوران رسیده که با افاده راه می‌روند نگاه کنید، حالا که یکی دو تا برده اسقاط خریده‌اند که آنها را تا پای مرگ به کار بکشند و محصول ناچیز پنبه و توتون خودشان را برداشت کنند، خیال می‌کنند جزو مالکین شده‌اند. قابل نیستند که حتی تحقیرشان کنیم. اما مثل اینست که آنها حتی بیشتر از برده‌ها زاد و ولد می‌کنند. با یک حساب سرانگشتی می‌بینیم که چیزی نخواهد گذشت که به زمینهای ما و به کارگران ما دست‌درازی کنند.»

ارباب تولبی خندید و گفت، «من که فکر نمی‌کنم نگرانی موردی داشته باشد، چون سفیدهای فقیر بیچاره دارند با سیاهان آزاد برای خرید بردگان قراضه مسابقه می‌گذارند.» معلوم بود که این فکر سبب انبساط خاطر او شده است.

برادرزاده‌اش هم مثل او به‌خنده افتاد و گفت، «بله، باور نکردنی نیست.

شنیده‌ام که نیمی از بردگان آزاد در شهرها روز و شب کاری کنند تا پول کافی بدست بیاورند و نزدیکان خود را بخردند و آزادشان کنند.»

ارباب گفت، «به همین دلیل است که ما در جنوب اینهمه سیاه آزاد داریم.»  
برادرزاده گفت، «من فکر می‌کنم ما در ایالت ویرجینیا، زیادی با آنها مدارا کرده‌ایم و گذاشته‌ایم که آزاد شوند. موضوع فقط این نیست که آنها با خرید نزدیکان خودشان و زیاد کردن سیاهان آزاد دارند ذخیره کارگر ما را کاهش می‌دهند. عیب کار اینجاست که بیشتر شورشها هم زیر سر آنهاست. آن آهنگر ریچموندی را هرگز نباید فراموش کنیم.»

ارباب و الگرفت، «درست است! اما من هنوز فکر می‌کنم که با مقررات شدید و خوب می‌توان آنها را سرچایشان نشانند، باید نشانشان بدیم که برسراخلالگران چه می‌آید. از خدمات بیشتر آنها می‌توان در شهرها استفاده مطلوب کرد. شنیده‌ام که همین حالا در بیشتر حرفه‌ها سیاهها سر نخ را بدست گرفته‌اند.»

برادرزاده ارباب گفت، «در سفرهایی که می‌کنم، به چشم خودم می‌بینم که چقدر این حرف واقعیت دارد. همه‌شان دارند کارگر انبار و بارانداز و بازرگان و دلال و باغبان می‌شوند. بهترین آشپزها سیاه هستند، و البته بهترین نوازندگان! و شنیده‌ام که در تمام شهر لینچبرگ، حتی یک آرایشگر سفید هم نیست. مجبور شده بودم ریش بگذارم! چون من که نمی‌گذارم یکی از آنها تیغ دستش را به گلویم نزدیک کند!»

هر دو به‌خنده افتادند. اما لحن ارباب دوباره جلی شد، «من فکر می‌کنم که در شهرها تخم آشوبهایی بزرگتر از دردسر سیاهها کاشته می‌شود— منظور من این بردفروشهای حقه‌باز و چرب‌زبان است. شنیده‌ام بیشتر آنها در گذشته عرق‌فروش، زمین‌باز و معلم تازه کار و وکیل و واعظ و امثال اینها بوده‌اند. سه چهارتا از آنها در مرکز بخش به‌من نزدیک شده‌اند و حاضر شده‌اند برای برده‌هایم قیمت‌هایی باور نکردنی بپردازند. حتی یکی از آنها آنقدر پرروست که به‌خانه من آمده و برایم کارت گذاشته! این لاشخورها پیش من که لاشه‌ای گیرشان نخواهد آمد.»

صحبت که به اینجا رسید به‌خانه ارباب و الگرفت رسید، و کوتا— چنانکه گفتم یکی کلمه از حرفهایی را که می‌زدند نشنیده است— از صندوقش پایین پرید تا به‌پایه شدن آنها کمک کند. وقتی به درون خانه رفتند و گرد و خاک سفر را از دست و روشتند و در اتاق پذیرایی نشستند و بل را صدا زدند تا برایشان نوشابه بیاورد، بل و بقیه افراد مزرعه اساس مطلب را از زبان کوتا شنیده بودند که ارباب خیال ندارد آنها را بفروشد. چیزی از شام نگذاشته بود که کوتا برای همه بردگان که شادمانه به او گوش می‌دادند، تمام مکالمه ارباب و برادرزاده‌اش را، تا آنجا که می‌توانست، کلمه به کلمه تعریف کرد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آنوقت خواهر مندی به حرف آمد، «ارباب و برادر—

زاده اش میگفتن کا کاسیاهای آزاد دارن پول جمع میکنن تا خویش و قوم خودشونو آزاد کنن. من میخوام بدونم که اونا خودشون چطور آزاد شدن!»

ویولن زن گفت، «خب، خیلی از اربابای شهر میذارن برده هاشون کاری یاد بگیرن، اونوقت اونا رو بیرون اجاره میدن و به قسمت از پولو به خود اونا میدن، مثل همین کاری که ارباب با من میکنه. اونوقت کا کاسیایی که اجارهش دادن، آگه خیلی شانس بیاره، با ده پونزده سال کار و پس انداز، شاید بتونه پولی به اربابش بده که خودشو آزاد کنه.»

کاتو پرسید، «واسه همینه که اینتقه ویولن میزنی؟»

ویولن زن گفت، «نه پس، خیال کردی خوشم میاد رقص سفیدا رو تماشا کنم؟»

«پولت حالا اقله شده که خودتو آزاد کنی؟»

«آگه اقله پول داشتم حالا اینجا نبودم که اینوازم بیرسی.» همه خندیدند.

کاتو با سماجت گفت، «پولت به اون نزدیکی رسیده؟»

ویولن زن با تنگ حوصلگی گفت، «دست بردار نیستی، نه؟ امروز از هفته پیش

پولم زیادتر شده. هفته بعدم پولم از امروز بیشتر میشه و به آزادی نزدیکتر میشم.»

«باشه، اما وختی اقله پول جمع کنی و خودتو آزاد کنی، خیال داری چیکار کنی؟»

«قیامت می کنم، رفیق! میرم شمال! شنیدم که خیلی از اون برده های آزاد تو شمال بهتر از سفیدا زندگی میکنن. خوش خوشانم میشه. خیال می کنم همسایه یکی از اون دوره های پرفیس و افاده بشم، و منم صدامو کلفت کنم و مثل اونا لباس ابریشمی بپوشم و عشق کنم، و به این جلسه و اون جلسه برم و راجع به این کتاب و اون کتاب حرف بزنم و گل بکارم و از اینجور چیزا.»

وقتی خنده ها فروکش کرد عمه سوکی پرسید، «سفیدا که همیشه میگن دوره هایی که رنگشون به سفیدی میزنه، واسه این اینقدر خوب شدن که به عالمه خون سفیدا توشونه و واسه همینه که از ما عقلشون بهتر کار میکنه، شماها میگین چی؟» بل گفت، «خوب اینکه درسته که سفیدا خیلی خوششونو اینطرف و اونطرف قاطی پاطی میکنن.»

ویولن زن که وانمود می کرد رنجیده خاطر شده است، گفت، «بین پشت سر سرکارگامان جونم حرف نزنیا!» کاتو آقندر خندید که کم مانده بود از صندلی پایین بیفتد، تا اینکه بیولا با پشت دست توی سرش زد.

ویولن زن ادامه داد، «بیاین جدی باشیم. عمه سوکی چیزی پرسیده که میخوام جوابشو بدم! آگه از رو آدمایی مٹ من قضاوت کنین، اونوقت باید بگیم که آدمایی که پوست تششون روشن تره باهوش ترن! یا اون بنجامین بانکرو در نظر بگیرین که پوستش قهوه ایه و سفیدا میگن نابغه اعداد و ارقامه و حتی داره از کار ماه و ستاره هام



سر درمیاره— اما خیلی از کا کاسیاهای، مثل شما هم هستن که باهوشن.»  
بل گفت، «وختی ارباب داشت از کا کاسیایی به اسم «جمز درهم»، حرف می زد حرفشو شنیدم. اون تونیواورلثان دکترو. دکتر سفیدی که بش کار یاد داده میگه کا کاسیاه از اونم بیشتر میدونه، اونم سیای سیاست.»

ویولن زن گفت، «بذار یه چیز دیگه بت بگم. از اون پرنس هال که فراماسون کا کاسیاهارو درست کرده! عکس بعضی از اون کشیشارو که کلیساهای کا کاسیاهارو درست کردن دیدم، بیشترشون انقده سیان که آگه چشاشون باز نبود، هیچی از صورتشون پیدا نبود. اون فیلیس ویتلی رو چی میگین که شعر میگه و سفیدا میگن خیلی عالیه؟ پس اون گوستا ووس و اسا که کتاب مینویسه چی؟» به کوتنا نگاه کرد و گفت، «بعضی از کا کاسیاهام از افریقا اومدن که یه قطره خون سفیدا تورگشون نیس، و اونام انقدر خنک نیسن!» آنوقت ویولن زن خنده کنان گفت، «البته کا کاسیای خنک م پیدا میشه— مثلاً همین کاتورو نیکا کنین...» و پیش از آنکه کاتو به او برسد، از جا جست و دوید. کاتو فریاد می کشید، «میگیرمت و خنگی رو نشونت میدم!»

وقتی قهقهه ها خاموش شد، کوتنا حرف زد. «هرچی میخوانی بخندین. به چشم سفیدا همه کا کاسیاه عین همن. حتی آگه از اونا سفیدترم باشین و یه قطره خون کا کاسیایی توتون باشه، به چشم اونا کا کاسیاین— خیلی هاشونو دیدم.»

حدود یک ماه بعد بود که ویولن زن از یکی از سفرهایش بازگشت و خبری آورد که می گفت هر جا سفیدها شنیده اند حظ کرده اند— اما این خبر راسته برده ها را در غم فرو برد: رهبر فرانسویها به نام ناپلئون ارتش بزرگی را از آن سوی آب بزرگ فرستاد و بعد از جنگ و خونریزی شدید هائیتی را دوباره از سیاهان و آزادکننده آنها ژنرال توسن پس گرفت. ژنرال پیروزمند ارتش فرانسه ژنرال توسن را به ناهار دعوت کرد و توسن اشتباه کرد و دعوت را پذیرفت. در ضمن ناهار پیشخدمتها او را گرفتند و بستند، و فوراً با کشتی به فرانسه فرستادند و در آنجا او را در غل و زنجیر نزد ناپلئون که تمام این خیانت زیر سر او بود، بردند.

کوتنا که بیش از همه افراد دیگر راسته برده ها ژنرال سیاه، توسن را تحسین می کرد، از شنیدن این خبر بیش از دیگران غمگین شد. هنوز با افسردگی در کلبه ویولن زن نشسته بود که دیگران یکی یکی برخاستند و بی آنکه حرفی بزنند از آنجا رفتند.

ویولن زن گفت، «میدونم چقدر از جریان اون توسن دلخوری. نمیخوام فکر کنی که به این جریان اهمیت نمیدم، نه، اما خبری دارم که دیگه یه دقیقه هم نمیتونم نیکرش دارم!»

کوتنا با چهره گرفته به ویولن زن نگاه کرد و از اینکه می دید ویولن زن آماده آنست که از گفتن خبرش خوشحال شود، بیشتر رنجید. در این موقع که هر کسی باید

به بزرگترین رهبر سیاه که تحقیر شده احترام شایسته‌ای بگذارد، چه خبری می‌تواند در این ماجرا تأثیر بگذارد.

ویولن زن غرق هیجان بود، «تموشش کردم! یه ماه پیش که کاتوا من پرسیده بود چقدر پول جمع کردم نگفتم، اما همون موقع فقط چند دلار کم داشتم— و حالا با این سفر که کردم اون چند تاروهم گیر آوردم! نهصد دفه واسه سفیدا زدم که برقصن، و تازه مطمئنم نبودم که بتونم هیچوقت این کار رو بکنم، این بود که با هیشکی از این بابت حرف نمیزدم— حتی با تو— تا اینکه بالاخره تموشش کردم! افریقایی، هفتصد دلار دارم، ارباب مدتی پیش بهم گفته بود که باید انقله پول جمع کنم که بتونم خودمو ازش بخرم و آزاد بشم!»

کونتا مثل صاعقه زده‌ها خشکش زد و زبانش بند آمد.

ویولن زن تشکش را پاره کرد و پولها را روی زمین ریخت و گفت، «اینجارو نیگا کن!» صدها اسکناس یک‌دلاری جلو پایش پخش شده بود. ویولن زن گفت، «اینجارم نیگا کن و یک‌گونی از زیر تختخوابش بیرون کشید و خالی کرد و صدها سکه جوراجور جیرینگ جیرینگ روی اسکناسها را پوشاند.

«خب، افریقایی، یه چیزی بگودیکه، همینجور واستاده با دهن باز بربر نیگا میکنه!»

کونتا گفت، «نمیدونم چی بگم.»

«چطوره بهم تبریک بگی؟»

«انقله عالیه که آدم باورش نمیشه.»

«باور کن. هزاردغه شمردمشون. حتی اونقله بیشترم دارم که واسه خودم

یه چمدون مقوایی یم بخرم!»

اما کونتا نمی‌توانست باور کند. ویولن زن واقعاً آزاد می‌شد! خواب و خیال نبود. کونتا احساس کرد که می‌خواهد بخندد و گریه کند— هم برای خودش، هم برای رفیقش.

ویولن زن زانو زد و بنای بهم زدن پولها را گذاشت. «بین، تا فردا صبح سر این جریان باید کرو لال بشی، باشه؟ صبح میخوام برم اربابو بینم و بش بگم که هفتصد دلار پولدارتر میشه! تو هم به اندازه اون از رفتن من خوشحال میشی؟»

کونتا گفت، «واسه تو خوشحال میشم، نه واسه خودم.»

«بین، اگه میخوای یه کاری کنی که دلم بحالت بسوزه و تورم بخرم و آزاد

کنم، باید منتظر معجزه بشی! سی‌وسه سال تموم ویولن زدیم تا آزادیمو بدست بیارم!»

وقتی کونتا به کلبه‌اش بازگشت، دلش برای ویولن زن تنگ شده بود، و چون بل از اندوه او برای توسن خبر داشت کونتا مجبور نشد احساسات خود را پنهان کند، یا توضیحی بدهد.

صبح فردای آن روز، پس از غذا دادن به اسبها، به کلبه ویولن زن رفت و دید خالیست. پیش بل رفت و از او پرسید که آیا ویولن زن نزد ارباب نرفته است. «یه ساعت قبل رفت. قیافهش مٹ این بود که روح دیده باشه. چشمه؟ با ارباب چیکار داشت؟»

کونتا پرسید، «وختی بیرون اومد، چی گفت؟»

«هیچی نگفت. بت که گفتم از بغلم گذشت، انگار که اصلا منو ندیده.»

کونتا بی آنکه حرف دیگری بزند، در توری را باز کرد و بیرون آمد و به سوی راسته برده ها رفت— و بل همانطور پشت سر او فریاد می کشید، «حالا تو کجا داری میری؟» و وقتی کونتا جواب نداد: «بله، همینه دیگه، حالا بهم هیچی نگو! آخه من زنتم!» کونتا ناپدید شده بود.

از این و آن پرسید، در هر کلبه ای را زد و حتی دزد کی به مستراح سرک کشید. و در اصطبل فریاد زد «ویولن زن!» و سپس در امتداد پرچین پیش رفت. وقتی مدتی راه رفت، صدای او را شنید— آوازی غم انگیز و آرام که شنیده بود سیاهان در اردوی «پروردگار» می خواندند... منتها این بار این آواز را از ویولن می شنید. ویولن-زدن او همیشه پراز شادی و نشاط بود، اما این بار چنان بود که گفتی ویولن دارد اشک می ریزد، و صدایش در امتداد پرچین گسترده بود.

کونتا قدمهایش را تندتر کرد و درخت بلوطی را که نیمی از آن روی جویباری در انتهای ملک ارباب والرگسترده بود، دید. وقتی نزدیکتر رفت کفشهای ویولن زن را از پشت درخت دید. درست همان موقع موسیقی قطع شد— و کونتا هم ایستاد، ناگهان حس کرد که مزاحم است. بی حرکت ایستاد و منتظر ماند که ویولن زن نواختنش را از سر بگیرد، اما تنها وزوز زنبورها و شرشر جویبار بود که سکوت را می شکست. سرانجام، کونتا بادودلی به آنسوی درخت رفت و رو در روی ویولن زن قرار گرفت. یک نگاه کافی بود که بفهمد چه شده است— نور زندگی از چهره رفیقش رفته بود، آن برق آشنای چشمانش خاموش شده بود.

«میخواهی تشکون برات پرکنم؟» صدا در گلوئی ویولن زن شکست. کونتا هیچ نگفت. اشک از گونه ویولن زن سرازیر شد؛ با خشم اشکها را پاک کرد، چنانکه گفتی گونه اش را می سوزاند. کلمات پشت سر هم از دهانش بیرون آمد: «بش میگم بالاخره پول جمع کردم که آزادیمو بخرم— تا دینار آخرشو دارم. یه خورده اهم و اوهم میکنه، سقف رو نیگا میکنه. اونوخت بهم تبریک میگه که اینهمه پول جمع کردم. اما بعدش بهم میگه که اگه بخوام میتونه این هفتصد دلارو پیش قسط حساب کنه، چون حالا اگه تجارتنی حساب کنیم باید فکر کنیم که از وقتی اون ماشین پنبه پاک کنی اومده، قیمت برده ها چقد بالا رفته. بهم میگه حالا دیگه کمتر از هزار و پونصد دلار نمیتونه قبول کنه، تازه تخفیف داده، واسه ویولن زنی مٹ من که اینهمه

پول در میاره، بهم میگه آگه میخواست منو به کس دیگه بفروشه میتونس دوهزار و پونصد دلار گیر بیاره. بهم میگه واقعاً متأسفه، اما میگه امیدواره من بفهمم که هر چی باشه حساب حسابه، و باید از این سرمایه‌ای که گذاشته سود معقول گیرش بیاد.» حالا دیگه ویولن زن آشکارا به هق هق افتاده بود. «بهم میگه، تازه، آزاد شدن همچی چنگیم به دل نمیزنه، و به هر حال آرزو میکنه که شانس بیارم و بتونم بقیه پولو، آگه خیلی اصرار دارم، جور کنم... و بعدشم بهم میگه که خوب ویولن میزنم و این کارو دنبال کنم... و بعدش میگه وقتی دارم بیرون میرم، لطفاً به بل بگم که به خورده قهوه براش ببره.»

اوساکت شد. کوتنا سر جایش ایستاده بود.

ویولن زن ناگهان فریاد کشید، «مادرسگ!» و دستش را عقب برد و ویولن را به جویبار پرت کرد.

کوتنا به آب زد تا ویولن را بردارد، اما پیش از آنکه به آن برسد، دید که ویولن شکسته است.

## فصل ۸۰

چند ماه بعد، شبی دیر وقت بود که کوتنا و ارباب به خانه بازگشتند. بل که دید آنقدر خسته اند که حتی حال خوردن شام خوبی را هم که پخته بود ندارند، بیش از آنکه از این بابت دلگیر شود نگران شد. تب عجیبی در سراسر بخش شیوع یافته بود و هر دو مرد هر روز صبح، زودتر از همیشه، مزرعه را ترک می کردند و هر شب دیرتر از همیشه باز می گشتند چون ارباب که پزشک بخش بود می کوشید به همه کسانی که دچار تب شده بودند، برسد.

کوتنا روی صندلی گهواره ایش ولو شده و بیحال به آتش خیره مانده بود. آنقدر خسته و مانده بود که حتی نفهمید بل به پیشانیش دست می کشید و می خواهد کفشش را از پایش در آورد. نیم ساعت گذشت تا ناگهان متوجه شد که کیزی مثل همیشه روی زانویش نیست و اسباب بازی تازه‌ای را که درست کرده به او نشان نمی دهد و یا کارهایی را که آن روز کرده برایش تعریف نمی کند.

بالاخره پرسید، «بچه کجاست؟»

بل گفت، «یه ساعت پیش گذاشتمش تو تختش.»

کوتنا راست نشست و گفت، «مریض که نیستش، ها؟»

«نه، فقط از بس بازی کرد، خسته شده بود. آخه دوشیزه آن امروز اینجا بود.»

کونتا چنان خسته بود که حتی اوقاتش هم مثل همیشه تلخ نشد، اما به هر حال بل صحبت را عوض کرد. «روزی وقتی منتظر بود دوشیزه آن رو به خونش بره، بهم گفت چند شب پیش ارباب جان رو به ضیافتی تو فردریکزبرگ برده که ویولن زن اونجا ویولن میزده. میگفتش که آهنگ ویولن زدن اونو شناخت چون دیگه اون صدای سابقو نداشت. بهش نگفتم که خود ویولن زن هم از وقتی که فهمیده نمیتونه آزاد بشه، دیگه اون آدم سابق نیستش.»

کونتا گفت، «مت اینکه دیگه همه چی براش علی السویه س.»  
«آره، همینطوره. تو خودش غرق میشه، دیگه حتی واسه کسی سر هم تکون نمیده، فقط هروقت کیزی شامشو میبره و همونجا میمونه تا شامو تموم کنه، با اون میشینه. انگار کیزی تنها کسیه که ویولن زن با اون یه جا میشینه. حتی دیگه با توام سلام و علیک نداره.»

کونتا با خستگی گفت، «تقصیر این تبه که حالا همه جا رو گرفته. این روزا من دیگه نه وختشو دارم، نه اون قدر تو که کسی رو ببینم.»  
«آره، منم ملتفت شدم، و نباس تا نصف شب اینجا بشینی، باید یراست بری تو تختخواب.»

«ولم کن زن، طوریم نیست.»  
«چرا یه طوریت هس! بل این را با قاطعیت گفت و دستش را گرفت و کمکش کرد که از جا بلند شود. وقتی مقاومتی از او ندید، او را به اتاق خواب برد. کونتا لب تخت نشست و بل لباسهایش را درآورد، آنگاه کونتا آهی از ته دل کشید و دراز شد.  
«برگرد تا مشت و مالت بدم.»

کونتا اطاعت کرد و بل انگشتانش را سفت کرد و پشت کونتا را مشت و مال داد.

کونتا از شدت درد تکانی خورد.  
«چته؟ من که اونقدرام محکم مشت و مال نمیدم.»  
«هیچی.»

بل دستش را پشت کونتا پایین آورد و روی کمرش گذاشت و فشار داد و گفت،  
«اینجا درد میکنه؟»  
«اوو!»

«دلیم شور افتاده»، بل اینرا گفت و بازهم از فشار دستش کاست و آن را به نوازش بدل کرد.

«فقط خسته ام، فقط باید امشب بخوابم تا خوب بشم.»

بل گفت، «بینیم و تعریف کنیم»، شمع را فوت کرد و کنار او دراز کشید. اما صبح روز بعد، وقتی بل صبحانه ارباب را داد، ناچار شد به او بگوید که کونتا نمی‌تواند از تختخواب برخیزد.

ارباب که می‌کوشید دلخوری خود را پنهان کند گفت، «شاید تب کرده، تو که میدانی چکار کنی، درضمن، این بیماری هم شیوع پیدا کرده و من هم باید کالسه‌چی داشته باشم.»

«بله قربان، ارباب.» کمی فکر کرد و گفت، «اون پسره کارگر مزرعه، نوح، بده؟ انقدر زود بزرگ شده که بفهمی نفهمی واسه خودش مردی شده. قاطرارو خوب می‌رونه، حتم میدونم میتونه اسبای شما رم برونه، قربان.»  
«حالا چند سالشه؟»

«قربان، نوح همچی دوسال از کیزی من بزرگتره»، و مکشی کرد تا با انگشتانش حساب کند، «یعنی اینکه گونم سیزده چهارده سالشه، قربان.»

ارباب گفت، «خیلی بچه است. برو به ویولن زن بگو که برای این کار آماده باشد. تازگیها در باغ زیاد کار نمی‌کند. ویولن هم که زیاد نمی‌زند. به او بگو که اسبها را از اصطبل بیرون بیاورد و فوراً کالسه‌کی را کنار در جلویی حاضر نگهدارد.»

بل در راه کلبه ویولن زن با خود فکر کرد که ویولن زن با شنیدن این خبر یا با بی‌اعتنایی و یا با ناراحتی بسیار واکنش نشان خواهد داد، اما ویولن زن پس از شنیدن پیغام، هم بی‌اعتنا می‌نمود و هم ناراحت. گویی سورچی ارباب بودن برایش اهمیت نداشت، اما وقتی فهمید که کونتا بیمار است، چنان نگران شد که بل به ناچار او را قانع کرد که لازم نیست پیش از سوار کردن ارباب به کلبه آنها بیاید و از کونتا عیادت کند.

از آن روز به بعد، رفتار ویولن زن تغییر کرد— البته نه اینکه نسبت به این چند ماهه اخیر خوشحالت‌تر شده باشد، بلکه همانطور که شب و روز کالسه‌کی ارباب را در سراسر بخش می‌راند، به مسائل و جریانهای روزمره علاقه و نگرانی نشان می‌داد، و وقتی شبها باز می‌گشت، در پرستاری از کونتا و بیماران دیگر راسته برده‌ها به بل کمک می‌کرد. خلاصه، مردی خستگی‌ناپذیر شده بود.

چیزی نگذشت که تعداد بیماران آنقدر زیاد شد— هم در مزرعه، هم در بیرون از مزرعه— که ارباب بل را وادار کرد تا دستیار او بشود. در حالی که ارباب سفیدها را درمان می‌کرد، نوح با قاطر و گاری، بل را به نقاط مختلف، به بالین سیاهان بیمار می‌برد. بل یکبار نزد ویولن زن اعتراف کرد که، «ارباب به جور دوا داره، منم به جور.» پس از دادن داروهای تجویز شده ارباب معجون سری خود را هم که از گیاهان خشک شده و کوبیده مخلوط با عصاره‌ای که از جوشاندن پوست درخت خرمالو بدست می‌آورده به بیماران می‌داد. و قسم می‌خورد که از هر نوع داروی سفیدها مؤثرتر است. اما نزد

خواهر مندی و عمه سوکی اعتراف کرد که آنچه واقعاً بیماران او را شفا می‌دهد، اینست که همیشه در کنار تخت آنها زانو می‌زند و برای شفای‌شان دعا می‌کند. می‌گفت، «هرچی رو خدا به بشر داده باشد، آگه مقدر بدونه، میتونه ازش بگیره.» اما به هر حال بعضی از بیماران او مردند، همچنانکه بعضی از بیماران ارباب والر هم مردند.

با تمام کوششهای بل و ارباب والر، بیماری کوتنا بدو بدتر شد، و بل بیش از پیش دعا می‌کرد. رفتار عجیب و لجوجانه، و خاموشی کوتنا کاملاً فراموش شده بود و بل که از فرط خستگی نمی‌توانست بخوابد، کنار تخت خواب او می‌نشست و می‌دید که کوتنا زیر چندتا پتویی که رویش انداخته بود، نالان و عرق ریزان هزian می‌گوید و متشنج است. دستهای داغ و خشک کوتنا را در دست می‌گرفت و با بیچارگی می‌ترسید که مبادا دیگر نتواند به‌او بگوید که بعد از این سالهای درازی که با یکدیگر زندگی کرده‌اند، حالا کاملاً دریافته که او مردیست با شخصیتی برجسته و قدرت روحی بسیار که هرگز مانندش را ندیده و از ته دل عاشق اوست.

روزی که دوشیزه آن که به‌دیدن ارباب آمده بود، به کلبه آنها آمد تا کیزی را بباید، کوتنا بیهوش بود و بجز کیزی و بل، خراهر مندی و عمه سوکی هم در کلبه بودند و همگی گریه می‌کردند و دعا می‌خواندند. دوشیزه آن هم با گریه به‌خانه بزرگ رفت و به ارباب والر که بسیار خسته بود گفت می‌خواهد از روی انجیل دعایی برای خوب شدن پدر کیزی بخواند. و گفت که نمی‌داند از کجای انجیل بخواند تا بهتر باشد. پس، از عمویش خواست آیه‌ای را به‌او نشان بدهد.

ارباب که چشمان اشک‌آلود برادرزاده عزیزش را دید از جا برخاست و نفس کتابهایش را گشود و انجیل بزرگش را بیرون آورد. بعد از مدتی فکر، صفحه‌ای را باز کرد و با انگشتش درست همان جایی را که دوشیزه آن می‌بایست بخواند، نشان داد. وقتی در راسته برده‌ها پیچید که دوشیزه آن می‌خواهد دعایی بخواند، همه در کنار کلبه بل و کوتنا جمع شدند، و دوشیزه آن شروع به خواندن کرد:

«خداوند شبان من است؛ محتاج به هیچ چیز نخواهم بود. در مرتعهای سبز مرا می‌خواهاند: نزد آبهای راحت مرا رهبری می‌کند، و بخاطر نام خود براههای عدالت هدایتم می‌نماید.» دوشیزه آن مدتی مکث کرد و چشم به صفحه دوخت و ادامه داد. «چون دروادی سایه موت نیز راه می‌روم، ازیدی نخواهم ترسید. زیرا تو با من هستی؛ عصا و چوبدستی تو مرا تسلی خواهد داد.» یکبار دیگر مکث کرد، و این بار نفسی عمیق کشید، و سپس با دودلی به چهره‌هایی که به‌او خیره شده بودند، نگاه کرد.

خواهر مندی که بشدت منقلب شده بود، نتوانست جلو خود را بگیرد و گفت، «خدا یا، این بچه رو ببین! چه بزرگ شده، چه خوب میتونه بخونه.»

درحالی که دیگران هم دوشیزه آن را تحسین می‌کردند، آدا، مادر نوح، گفت

«انگار همین دیروز بود که با شلوار لاستیکی اینطرف و اونطرف ورجه وورجه می کرد!  
حالا چند سالشه؟»

بل مغرورانه، چنان که گویی دوشیزه آن دختر خود اوست گفت، «خیلی وخت نیستش که چهارده سالش شده! دختر جون یخورده دیگه برامون بخون!»  
دوشیزه آن که از این تحسینها سرخ شده بود، آخرین جمله مزبور بیست و سوم را خواند.

چند روز بعد، در کونتا که در میان مداوا و دعا بود، نشانه هایی از بهبودی پدیدار شد. وقتی کونتا به بل خیره شد و پای خرگوش و کیسه انقوزه را که بل به گردنش بسته بود تا نحسی و بیماری را از او دور کند از گردن باز کرد، بل فهمید که حال شوهرش خوب خواهد شد. و کیزی هم وقتی در گوش پدرش گفت که صبح روز پس از هلال ماه نوسنگریزه زیبایی به کوزه او انداخته است، دید که در صورت تکیده پدرش لبخندی نقش زد، فهمید که حال او خوب خواهد شد. و کونتا هم فهمید که ویولن زن از بدحالی در خواهد آمد، چون یک روز صبح با صدای ویولن از خواب برخاست.

کونتا چشمانش را باز کرد و گفت، «حتماً دارم خواب میبینم.»  
ویولن زن که کنار تختش ویولن می زد گفت، «دیگه نه، خواب نمیبینی. دیگه از اینکه کالسکه ارباب تو به هر جهنی بروم خسته شدهم و حالم بهم میخوره. انقد به پشتم چشم دوخته که کتم سوراخ شده— کاکاسیا! وخته که یا از جات بلن شی یا اینکه بری اونطرفتر، برا من جا باز کنی.»

## فصل ۸۱

فردای آن روز، کونتا در تختخوابش نشسته بود که صدای کیزی و دوشیزه آن را که خندان و پیچ پیچ کنان وارد کلبه می شدند، شنید. دوشیزه آن تعطیلات مدرسه را می گذراند و کونتا صدای صدلی را که روی کف اتاق دیگر می کشیدند تا پشت میز بنشینند، شنید.

دوشیزه آن با لحن جدی پرسید، «کیزی درسهایت را خواندی؟»؛ داشتند معلم بازی می کردند.

کیزی با لحنی توأم با خنده گفت، «بله خانم.»  
«خب پس — این چیست؟»



پس از سکوتی کوتاه، کوتنا که با دقت گوش می‌کرد، صدای کیزی را شنید که با لکنت زبان می‌گفت که به یاد نمی‌آورد.

دوشیزه آن می‌گفت، «این سین است. حالا این یکی چیست؟»

کیزی پیروزمندانه فریاد کشید، «گاف.»

هر دو خندیدند.

«خوبه! فراموش نکردی.»

بعد از سکوت کوتاهی، دوشیزه آن گفت، «حالا اینرا می‌بینی؟ سین و گاف. این

چیست؟»

سکوت کیزی به کوتنا فهماند که او نمی‌داند— همانطور که خود کوتنا هم

نمی‌دانست.

دوشیزه آن گفت، «سگ! شنیدی چی گفتم؟ فراموش نکن، سین و گاف! باید اول

همه حرفها را خوب یاد بگیری، آنوقت باز هم کار می‌کنیم تا یاد بگیری چطوری

اینها کلمه درست می‌کنند.»

وقتی دخترها از کلبه بیرون رفتند، کوتنا سخت در فکر فرو رفت. نمی‌توانست از

استعداد یادگیری کیزی درخود احساس غرور نکند. از طرف دیگر تحمل اینکه

مغز کیزی با چیزهای توبویی پر شود براحتی برایش آسان نبود. پس شاید برای

همین بود که کیزی در این اواخر کمتر به صحبت کردن دربارهٔ افریقا علاقه نشان

می‌داد. شاید خیلی دیرشده بود. اما باز با خودش فکر کرد که شاید باید نظرش را دربارهٔ

نیاموختن عربی به کیزی تغییر دهد. اما آنگاه با خود فکر کرد این کار همانقدر

احمقانه است که کیزی را به ادامهٔ درس خواندن با دوشیزه آن تشویق کند. اگر ارباب

والر بفهمد که کیزی می‌تواند بخواند، چه؟— به هر زبانی که باشد— ممکنست از این

راه بتوان مانع از «مدرسه بازی» دخترش شد، و حتی بهتر از این، شاید بتوان به روابط

این دو پایان داد. اما مشکل این بود که از کجا که ارباب کار را به همینجا خاتمه

دهد. این بود که «مدرسه» کیزی هفته‌ای دوسه بار تشکیل می‌شد، تا اینکه دوشیزه

آن مجبور شد به مدرسهٔ خود بازگردد— و تقریباً همان موقع بود که کوتنا که حالا دیگر

به اندازهٔ کافی حالش خوب شده بود، به سرکارش بازگشت و ویولن زن از اینکه دیگر

ناچار نبود کالسکهٔ ارباب را براند، خوشحال شد.

اما حتی بعد از رفتن دوشیزه آن، هم، هرشب، در همان حال بل سرگرم دوختن

یا بافتن بود و کوتنا جلو بخاری روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود، کیزی روی میز خم

می‌شد و در حالی که تمدادش تقریباً به گونه‌اش می‌خورد، با دقت از روی کتابی که

دوشیزه آن به او داده بود، یا از روی یکی از روزنامه‌های قدیمی پاره‌پوره ارباب

می‌نوشت. کوتنا که پشتش را به آنها کرده بود می‌شنید که کیزی گاهی پای بل را هم

به میان می‌کشد، هرچند که می‌دانست مادرش زیاد خواندن و نوشتن نمی‌داند.

«بین مامان، این الفه، فقط به خط راسته. اونم ه هستش، گرده.»

مدتی که گذشت، کیزی به لغتها پرداخت، همانطور که دوشیزه‌آن هم همین کار را با او می‌کرد. «این سگه. این گربه‌س... اینم که نوشتم کیزیه... اسم شمام اینجوریه بل. خوشتون میاد؟ حالا شما بنویسین.»

و بل وانمود می‌کرد که به دشواری مداد را در دست می‌گیرد، و مخصوصاً اشتباه می‌کرد تا کیزی بتواند اشتباه او را تصحیح کند. «مامان، آگه طوری که به شما نشون میدم بکنین، اونوقت شمام میتونین مٹ من خوب بنویسین،» کیزی از اینکه می‌دید به جای اینکه مادرش به او یاد بدهد، او می‌تواند چیزی به مادرش یاد بدهد، به خود می‌بالید.

چند هفته بعد، شبی، کیزی پس از ساعتها باز نویسی درسهایی که از دوشیزه‌آن گرفته بود، بخواب رفت و بل دخترش را به تختخواب برد و بزودی خودش هم کنار کونتا دراز کشید و به آرامی گفت، «دیگه بازی نیست. این بیجه حالا بیشتر از من میدونه. خدا کنه عیبی نداشته باشه. خدا خودش به دادمون برسه!»

در ماههای بعد کیزی و دوشیزه‌آن باز همدیگر را می‌دیدند— بیشتر در تعطیلات آخر هفته، اما نه هر هفته. و بعد از مدتی کونتا رفته رفته متوجه شد— یا دلش می‌خواست اینطور فکر کند— که اگر رابطه‌ی میان آن دوسرد نشده باشد، دست کم آهسته آهسته از حرارت می‌افتد، و در ضمن این که دوشیزه‌آن که چهارسال از کیزی بزرگتر بود به دوران بلوغ نزدیک می‌شد، اندک اندک میان آنها فاصله می‌افتاد.

سرانجام جشن تولد شانزده سالگی دوشیزه‌آن که از مدتی پیش منتظر آن بودند، فرا رسید. اما سه روز پیش از ضیافت، دوشیزه‌آن با حالی برافروخته سوار اسب کالسکه— شان شد و به خانه‌ی ارباب‌والر تاخت، و گریه کنان به او گفت که مادر بیمارش سردرد را بهانه کرده تا ضیافت را بهم بزند. و با لب‌ورچیدن و بغض و مزه زدن آستین عمویش را می‌کشید و از او اجازه می‌خواست که ضیافت را به جای خانه‌ی خودشان در خانه‌ی او برپا کند. ارباب که تا کنون نتوانسته بود هیچ یک، از خواهشهای دوشیزه‌آن را رد کند، گفت البته که می‌تواند. و روزی در سراسر بخش به اینسو و آنسو می‌رفت تا تغییر محل ضیافت را به دهها مهمانی که دعوت شده بودند، خبر بدهد، و در همان حال بل و کیزی به دوشیزه‌آن کمک می‌کردند تا با شتاب هرچه بیشتر در آخرین دقایق تدارک کارها را بدهند. و کارها را درست به موقع تمام کردند بطوری که وقتی مهمانان رسیدند دوشیزه‌آن تازه لباس مخصوص جشن را پوشیده بود و از پله‌ها پایین آمده بود تا به مهمانانش خوشامد بگوید.

اما بطوری که بل بعدها به کونتا گفت. از لحظه‌ای که اولین کالسکه‌ی مهمانان رسید، دوشیزه‌آن ناگهان طوری رفتار کرد که گفتی اصلاً کیزی را، که پیش‌بند آهار زده‌ای بسته بود و با سینی نوشابه در میان میهمانان می‌گشت، نمی‌شناسد. بل می‌گفت،

«فلفلک یه دفه اومد تو آشپزخونه، انقله گریه کرد چشماش از کاسه در او مده بود.» آن شب، وقتی به کلبه بازگشتند، کیزی هنوز داشت گریه می کرد و بل می کوشید او را آرام کند. «فقط موضوع اینه که بزرگ شده و برا خودش خانمی شده، عزیزم، حالا دیگه فکرش به خیلی چیزها مشغول شده. نه اینکه خیال کنی دیگه کمتر به تو فکر میکنه یا اینکه میخواد اذیت کنه. واسه همه ماها یی که با یکی از بچه سفیدا بزرگ میشیم، همیشه یه همچو روزی هست که دیگه آدم باید به راه خودش بره و اونام به راه خودشون.»

کونتا که نشسته بود، از شنیدن این حرفها احساساتش به جوش آمد. حال همان روزی را داشت که دوشیزه آن نخستین بار با کیزی که تازه به دنیا آمده و در سیدش بود، بازی می کرد. در این دوازده بارانی که از آن روز گذشته بود، کونتا بارها از اقه خواسته بود که الفت میان دختر تو بوب و کیزی او از میان برود— و با اینکه اکنون سرانجام دعاها ییش مستجاب شده بود، از اینکه می دید دخترش بشدت آزرده شده، هم رنج می کشید و هم خشمگین بود. اما با خود فکر می کرد که چنین وضعی لازم بوده و کیزی هم از این جریان تجربه خواهد اندوخت و عبرت خواهد گرفت و آنرا به یاد خواهد داشت. از این گذشته، وقتی به قیافه گرفته بل که سرگرم صحبت با کیزی بود نگاه می کرد، امیدی در خود احساس می کرد که شاید حتی بل که مهرش به «دوشیزه جوان» تهوع آور بود، حالا با مشاهده این دورویی و خیانت، چشمش باز شده و عقلش سر جاییش آمده باشد.

دوشیزه آن باز به خانه ارباب والر می آمد، اما خیلی کمتر از گذشته، چون— بطوری که روزی محرمانه به بل گفت— اربابهای جوان کم کم دیگر وقتی برای او باقی نمی گذاشتند. وقتی به دیدن ارباب می آمد همیشه کیزی را هم می دید و معمولا لباس کهنه ای می آورد تا بل آن را برای کیزی «راست و ریس» کند، چون کیزی با اینکه چند سال کوچکتر از دوشیزه آن بود، هیکلی درشت داشت. اما حالا، گویی نگفته قراری میان خود گذاشته بودند، دوتایی نیمساعتی را با هم می گذراندند و آرام در حیاط پشتی نزدیک راسته برده ها با هم قدم می زدند و صحبت می کردند، و بعد دوشیزه آن می رفت.

کیزی همیشه مدتی می ایستاد و دور شدن او را نگاه می کرد، آنگاه با شتاب به کلبه خود بازمی گشت و غرق درس خواندن می شد، و غالباً خواندن و نوشتن او تا شام طول می کشید. کونتا هنوز هم از اینکه می دید کیزی روز بروز بر توانایی خواندن و نوشتنش می افزاید دلگیر بود. اما در ضمن اینرا هم قبول داشت که حالا که دوست چندین و چند ساله اش را از دست داده باید خودش را با چیزی سرگرم کند. حالا کیزی او خودش شده بود، و داشت به سن بلوغ نزدیک می شد، و کونتا با خود فکر می کرد که احتمالاً برای هر دو آنها دورانی پراز نگرانی در پیش خواهد بود.

درست بعد از کریسمس سال بعد—۱۸۰۳—بادها برف را مثل پر بر زمین پاشیدند، و برف سنگین شد، تا جایی که جاده‌ها از نظر پوشیده شدند و تنها گاریهای خیلی بزرگ توانستند از آنها عبور کنند. وقتی ارباب بیرون می‌رفت—آنهم در موارد بسیار اضطراری—مجبور بود سوار یکی از اسبها شود، و کونتا در مزرعه می‌ماند و به کاتو و نوح و ویولن زن کمک می‌کرد که جاده فرعی خانه را تمیز کنند و همزم بشکنند تا همه بخاریها شب و روز بسوزند.

به این ترتیب ارتباطشان با دنیای خارج قطع بود. حتی «گازت» ارباب‌والر از یک ماه پیش از برف بزرگ دیگر نیامده بود. این بود که آدمهای راسته برده‌ها درباره اخباری جزئی که به آنها می‌رسید، حرف می‌زدند: اربابهای سفید از شیوه «اداره حکومت» پرزیدنت جفرسون خیلی راضی هستند، و حال آنکه اوایل، از نظراتی که درباره بردگان داشت نگران بودند. پرزیدنت جفرسون از وقتی سرکار آمده بود، ارتش و نیروی دریایی را محدود کرده بود، قرضه ملی را کاهش داده بود، و حتی مالیات بر اموال شخصی را هم پایین آورده بود—ویولن زن می‌گفت، مخصوصاً این کار آخری سبب شده است که طبقه اربابها او را مرد بزرگی بدانند.

اما کونتا می‌گفت در آخرین سفری که پیش از برف و راه بندان به مرکز بخش کرده بود، انگار سفیدها مخصوصاً از شنیدن این خبر هیجان زده بودند که پرزیدنت جفرسون «سرزمین لویزیانا» را از قرار جریبی شش سنت خریده است. کونتا می‌گفت، «از اینش خوشم اومده که میگفتن اون ارباب ناپلئون مجبور بوده لویزیانا رو اینتقه از روزن برفوشه. آخه تو فرانسه وضعش ناجوره، از بس که شکست دادن توسن در هائیتی براش خرج ورداشته. تازه پنجاه هزار تا از آدمای فرانسه هم یا کشته شدن یا مردن.»

بعد از ظهر روزی که سیاهان هنوز داشتند خود را با فکر کردن به این ماجرا دلگرم می‌کردند یک سورچی سیاه در میان بوران از راه رسید و از طرف بیماری برای ارباب پیامی فوری آورد—خبر وحشت‌آوری هم برای راسته برده‌ها با خود داشت: توسن، این ژنرال سیاهان هائیتی، در سیاهچالی نمناک در یکی از کوهستانهای فرانسه که ناپلئون او را در آنجا حبس کرده بود، از سرما و گرسنگی مرده بود.

تا سه روز بعد کونتا هنوز از این خبر غمگین و بهت زده بود، و بعد از ظهری که به کلبه رفت تا کمی سوپ داغ بخورد، همانطور که برف را از کفشهایش می‌تکاند و داشت دستکش را در می‌آورد، کیزی را دید که روی تشکش در اتاق جلویی دراز کشیده و صورتش درهم و وحشتزده است. بل فنجانی از جوشانده‌ای را که درست کرده بود آماده کرد و به کیزی دستور داد که بلند شود بنشیند و بنوشد، و توضیح داد که «حالش خوب نیست.» کونتا حس کرد که خیر دیگری شده است و از او پنهان می‌کنند، و چند دقیقه‌ای که در کلبه گرم و در بسته که تمام درزهایش را با گل گرفته بودند،

ماند، از بویی که به بینی اش می‌رسید، فهمید که برای نخستین بار از کیزی خون آمده است.

حالا تقریباً سیزده باران بود که هر روز شاهد بزرگ شدن کیزی خودش بود تا اینکه کیزی تکلیف شده بود. از مدتی پیش می‌دانست چیزی نمانده که کیزی رسیده و زن کاملی بشود. با تمام اینها احساس کرد که این رویداد او را غافلگیر کرده است. اما روز بعد کیزی سردماغ از بستر برخاست و در کلبه براه افتاد، و سپس در خانه بزرگ کار را از سر گرفت— و کونتا نخستین بار متوجه شد که بدن دختر بچه اش که همیشه باریک بود، مثل اینکه یک‌شبه رشد کرده و اکنون جوانه می‌زند. با بهت و دستپاچگی می‌دید که سینه‌های کیزی به اندازه انبه برجسته شده و کپلهایش چاق و چله شده و اتحنا پیدا می‌کرد. حالا هروقت پرده اتاق خواب را کنار می‌زد و وارد اتاق جلویی می‌شد و می‌دید کیزی خوابیده، چشمش را به سوی دیگر برمی‌گرداند. متوجه شده بود که به کیزی هم، هروقت بدنش کاملاً پوشیده نباشد، همین احساس دستپاچگی دست می‌دهد.

اگر در افریقا بودند—گاهی افریقا متعلق به گذشته‌ای بسیار دور به نظرش می‌رسید—حالا بل می‌بایست به کیزی تعلیم دهد که چگونه با روغن درخت «شی» تن خود را براق کند، و چگونه دهان و کف دستها و پاهایش را با دوده زیر دیگهای آشپزخانه سیاه کند. و کیزی در چنین سنی می‌بایست دلربایی از مردانی را که می‌خواستند همسر جوان با کره و تربیت شده و خوش هیكلی بگیرند شروع کرده باشد. کونتا حتی از فکر اینکه فوتوی مردی به میان رانهای کیزی فرو برود، تکان خورد، آنگاه وقتی به خودش اطمینان داد که چنین چیزی فقط پس از ازدواجی شایسته انجام خواهد شد، حالش بهتر شد. اگر در وطنش بود، از آنجا که «فا»ی کیزی بود، وظیفه داشت که با دقت بسیار شخصیت و گذشته خانوادگی مردانی را که به ازدواج با کیزی علاقه نشان می‌دادند، بررسی کند— تا بهترین آنها را برای دخترش انتخاب کند، و علاوه بر این از حالا می‌بایست شیربهای دخترش را معین کند.

اما بعد از مدتی، وقتی در کنار ویولن زن و نوح جوان و کاتو داشت برفها را پارو می‌کرد، متوجه شد که روز بروز بیشتر از فکر کردن درباره این آداب و رسوم افریقایی احساس حماقت می‌کند، چون چنان چیزهایی در اینجا نه رعایت می‌شد، و نه مورد احترام بود. و اگر درباره این چیزها، حتی نزد سیاهان، حرفی می‌زد مسخره‌اش می‌کردند. و از اینها گذشته نمی‌توانست برای کیزی، شخص شایسته‌ای در سن مناسب— بین سی و سی و پنج باران— بیابد. با اینهمه، هنوز در این باره فکر می‌کرد! می‌بایست خود را وادار کند که مطابق با آداب و رسوم زنشویی در این مملکت توبوها فکر کند— که دخترها با کسی تقریباً همسن خودشان ازدواج می‌کردند، یا به قول اینها «از روی دسته جارو می‌پریدند.»

بیدرنگ فکر کونتا متوجه نوح شد. همیشه از این پسر خوشش می آمد. نوح پانزده سال داشت، و دو سال از کیزی بزرگتر بود و هم درشت هیكل و نیرومند، و هم فهمیده و عاقل و جدی بود و هنگام کار احساس مسؤولیت می کرد. هر چه کونتا بیشتر در این باره فکر می کرد، تنها کمبودی که در نوح می دید این بود که تقریباً هیچگاه کوچکترین علاقه ای به کیزی نشان نمی داد— و تازه کیزی هم خودش طوری رفتار می کرد که گفتمی نوح اصلاً وجود خارجی ندارد. کونتا با خود فکر می کرد: چرا این دو بیشتر از اینها به هم علاقه نشان نمی دهند؟ چرا حتی دست کم با هم دوست نمی شوند؟ هر چه باشد، رفتار نوح خیلی شبیه به رفتار خود او در آن سنها بود، پس می بایست خیلی مورد توجه کیزی باشد، بگذریم که می بایست مورد تحسین او هم باشد. با خود فکر می کرد: آیا نمی تواند کاری کند که این دوسر راه هم قرار گیرند؟ اما با این کار سبب خواهد شد که آنها هیچگاه به هم نزدیک نشوند. سپس مثل همیشه به این نتیجه رسید که عاقلانه ترین کار اینست که دو جوان را که در نزدیکی هم در راسته برده های یک مزرعه کنار هم زندگی می کردند، به حال خودشان بگذارد تا به قول بل «حرارت جوونی بالا بزنه». از طرفی، با خود فکر کرد که محرمانه از الله خواهد خواست که اگر مصلحت دید به طبیعت کمک کند تا سیر طبیعی خود را طی کند.

## فصل ۸۲

«خوب گوشاتو واکن دختر، دیگه نشنم که دورویر اون نوح دم تکون میدی! با چوب به جونت میفتمها، خوب حالت شد؟» کونتا که وارد کلبه می شد، دوسه قدم مانده به در کلبه ایستاد و به حرفهای بل گوش داد که می گفت: «هنوز شونزه سالتم نشده! آگه بابات بفهمه که دخترش از این کارا میکنه چی میگه؟»

کونتا بی سروصدا از همان راه که آمده بود بازگشت و به خلوت اصطبل پناه برد تا درباره آنچه شنیده بود فکر کند. «دم تکون دادن» برای نوح! بل خودش چیزی ندیده بود، اما کسی به او گفته بود. حتماً عمه سوکی یا خواهر مندی بوده اند: آن دو فضول را می شناخت، و می دانست که بعید نیست چیزی کاملاً معصومانه را دیده باشند و چنان وانمود کرده باشند که سروسری در کار بوده تا بتوانند در باره اش لیچار بیافند. اما چه سروسری؟ می دانست که بل احتمالاً در این باره چیزی نخواهد گفت، مگر آنکه تکرار شود، و بل برای جلوگیری اش به کمک او احتیاج پیدا کند. اما هرگز حتی به خیالش هم نمی رسید که خودش در این باره از بل چیزی پرسد، چون این کار

مثل پچ پچ خاله رنگها بود.

اما اگر جریان آنقدرها هم معصومانه نبوده باشد چه؟ آیا کیزی برای نوح عشو-گری کرده؟ و اگر این کار را کرده باشد، نوح چه کرده که او را به این کار تشویق کرده است؟ از ظاهرش چنین بر می آمد که جوان باشرف و باشخصیتی است— اما از ظاهر کسی که نمی توان قضاوت کرد.

کونتا خودش هم نمی دانست چه احساسی داشته باشد یا چه فکری بکند. بهر حال، به قول بل، دخترشان پانزده سال بیشتر نداشت، و بنا به رسم سرزمین توپوبها، آنقدر بچه بود که نمی بایست به ازدواج فکر کند. متوجه شد که در این باره چندان افریقایی فکر نمی کند، اما می دانست که به هیچوجه حاضر نیست حتی فکرش را بکند که روزی کیزی را با شکم برآمده در حال رفتن به اینسو و آنسو ببیند، همانطور که خلیله را به سن او، یا حتی جوانتر از او، چنین دیده بود.

با خود فکر کرد، از طرفی اگر کیزی با نوح ازدواج بکند فرزندشان سیاه خواهد شد و مثل یکی از آن بچه های رنگ پریده ساسوپورو، که نتیجه تجاوز اربابها یا سرکارگرهای شهوت پرست هستند، نخواهد بود. خدا را شکر کرد که نه کیزی او و نه زن دیگری در راسته برده ها، قربانی چنان چیز هولناکی نشده است. می دانست که دست کم از وقتی او به اینجا آمده، چنین چیزی نشده است، چون بارها شنیده بود که ارباب والر در میان رقابش می گوید که با آمیزش خون سفیدها و سیاهها بسیار مخالف است.

تا چند هفته، هر وقت فرصتی پیش می آمد، کونتا پنهانی به کپل کیزی نگاه می کرد تا ببیند آیا مثل دم تکان می خورد یا نه. اما هیچوقت در چنین وضعی نتوانست میج او را بگیرد. با این حال یکی دو بار هم وقتی سرزده وارد کلبه شد، دید که کیزی دور خود می چرخد و سرش را پیچ و تاب می دهد و در حالتی رؤیایی آوازی زیر لب زمزمه می کند و هم خودش و هم کیزی با دیدن یکدیگر مبهوت ماندند. کونتا از نزدیک نوح را هم می باید، و متوجه شد که حالا نوح و کیزی— برخلاف گذشته— هر وقت از کنار یکدیگر عبور می کنند سری تکان می دهند و لبخند می زنند. هر چه بیشتر در این باره فکر می کرد بیشتر به این نتیجه می رسید که آنها ماهرانه شوق و اشتیاقی را که بهم دارند پنهان می کنند. پس از مدتی، کونتا به این نتیجه رسید که اگر نوح و کیزی جلو چشم دیگران با هم راه بروند و حرف بزنند، عیبی ندارد. یا اینکه نوح در پایکویهای دستجمعی، یا در آن جفتکی که در رقص ننه جنی می انداختند، می تواند همراه کیزی باشد، چون مسلماً این که نوح همراه رقص او باشد بهتر بود تا غریبه ای پررو. در واقع ممکن بود که حتی یکی دو باران یا چند باران دیگر، نوح جفت خوبی برای کیزی باشد.

رفته رفته به فکر کونتا رسید که همانطور که او مراقب نوح است، نوح هم مراقب

او است، و دستپاچه با خود فکر می‌کرد که نوح دارد به خود دل و جرأت می‌دهد تا دخترش را از او خواستگاری کند. بعد از ظهر یکشنبه‌ای در اوایل آوریل — ارباب‌والر خانواده‌ای را پس از مراسم کلیسا به‌خانه‌اش مهمان کرده بود. کونتا در اصطبل بود و داشت کالسکهٔ مهمانان را برق می‌انداخت. ناگهان به‌دلش افتاد که سرش را بالا کند: نوح تیره‌رنگ و باریک‌اندام را دید که از راستهٔ برده‌ها به‌سوی او می‌آید و پیدا بود که منظوری دارد.

نوح وقتی به کونتا رسید، بیدرنگ شروع به صحبت کرد، چنانکه گفتی قبلاً کلمه به کلمهٔ حرفش را تمرین کرده است: «آقا، شما تنها کسی هستین که فکر کنم بتونم بهتون اعتماد کنم. باید اینو به‌یه کسی بگم. دیگه نمیتونم اینجوری زندگی کنم. باید فرار کنم.»

کونتا آنقدر گیج و مبهوت شده بود که اول هیچ به فکرش نمی‌رسید چه بگوید — سرجایش خشکش زده بود و خیره به نوح نگاه می‌کرد. سرانجام کلماتی به‌زباننش آمد. «هیچ جا با کیزی فرار نمی‌کنی!» سؤال نبود، حرف قاطعی بود.

«نه قربان، نمی‌خوام اونو تو در دسر بندازم.»

کونتا دستپاچه شد. پس از مدتی، بی‌آنکه معلوم باشد منظورش چیست گفت، «مث اینکه گاهی وختا هر کسی به‌این فکر میافته که باید فرار کنه.»  
چشمان نوح درون کونتا را می‌کاویدند. «کیزی بهم گفته که خانم بل می‌گه شما چن دفته فرار کردین.»

کونتا سر تکان داد. صورتش نشان نمی‌داد که در فکر آنست که وقتی به‌سن نوح بود چه حالی داشت. تازه به‌این سرزمین رسیده بود و آنقدر گرفتار و سوسهٔ فرار، فرار، فرار شده بود که هر روز منتظر می‌ماند که کی فرصتی بدست آورد، و هر روزی که در انتظار فرصتک بعدی برای فرار بود، برایش شکنجه‌ای تحمل ناپذیر می‌نمود. ناگهان فکری به‌خاطر کونتا رسید. اگر کیزی از این جریان با خبر نباشد! — همانطور که حرفهای نوح هم نشان می‌داد که کیزی بیخبر است — و اگر کسی که کیزی عاشق اوست ناگهان ناپدید شود، بی‌تردید روحیهٔ کیزی بشدت در هم خواهد شکست — آنهم اندکی بعد از دلشکسته شدن او از دست آن دختر تویوب. با خود فکر کرد که به‌هر حال کاری از دست کسی ساخته نیست. با خود فکر کرد که به‌دلایل بیشمار، باید ابتدا دربارهٔ هر چه به نوح می‌گوید، به‌دقت فکر کند.

با لحنی موقرانه گفت، «بت نمیگم که فرار بکنی یا نکنی. اما آگه وختی گیر افتادی حاضر نباشی بمیری، پس معلوم میشه آمادهٔ فرار نیستی.»

نوح گفت، «تو نقشه‌م نیست که گرفتار بشم. شنیده‌م اصل موضوع اینه که دنبال ستارهٔ شمال برم، و تازه از اون، کواکرای سفید و کاکاسیاهای آزادم روزها به‌آدم کمک



میکنن، اونوخت، همچین که به اونجایی که بش میگن اوها یو برسی، دیگه آزادی.»  
کونتا با خودش فکر کرد که، اوچه کم می داند. مگر فرار کردن به این آسانی است؟  
اما بعد متوجه شد که نوح جوان است— همانطور که او هم زمانی جوان بود— وانگهی،  
نوح هم مثل بیشتر برده ها کمتر فرصت یافته بود که پا از این مزرعه فراتر بگذارد. به  
همین دلیل بود که بیشتر کسانی که فراری کردند، مخصوصاً کارگران مزرعه، معمولاً  
بیدرنک گرفتار می شدند در حالی که خارها بدنشان را خراشیده بود و از گرسنگی نزدیک  
به مرگ بودند، و یا در جنگلها و مردابهای آکنده از مارهای سمی و مارهای زنگی افتان  
وخیزان سرگردان می شدند. در یک لحظه همه آن چیزها در خاطر کونتا زنده شد: آن  
دویدنها، سگها، تفنگها، شلاقها— و تبر.

با صدای خش گفت، «پسر، نمیدونی چی داری میگی!» و همانطور که کلمات  
از دهانش بیرون می آمد، پشیمان می شد. «منظورم اینه که به این آسونتها نیستش!  
میدونی که سگای شکاری روول میکنن که بگیرن؟»

دست راست نوح به جیبش رفت و کاردی بیرون آورد. کارد را باز کرد، تیغه اش  
را آنقدر صیقل داده بود که کمی برق می زد. «گمونم سگای مرده کسی رو نمیخورن.»  
کاتو گفته بود که نوح سرنترسی دارد، نوح همانطور که داشت تیغه کارد را در دسته اش  
تأمی کرد و دوباره در جیبش می گذاشت گفت، «فقط نمیذارم چیزی جلومو بگیره.»  
کونتا گفت، «خب، آگه میخوای فرار کنی، که دیگه فرار میکنی.»  
نوح گفت، «فقط نمیدونم کی. اینو میدونم که باید برم.»  
کونتا با ناراحتی دوباره تأکید کرد، «فقط حتم یه کاری کن که پای کیزی به  
این جریان کشیده نشه.»

نوح رنجشی نشان نداد. چشمان بیحالتش با چشمان کونتا تلاقی کرد. «نه  
آقا.» کمی مکث کرد. «اما وختی به شمال برسم، تصمیم دارم کارکنم و آزادیشو  
بخرم.» باز کمی صبر کرد و گفت، «راجع به این هیچی بش نمیگن، مگه نه؟»  
حالا کونتا کمی مکث کرد. آنگاه گفت «این به خود شما دو نفر مربوطه.»  
نوح گفت، «وختش که برسه خودم بش میگم.»  
کونتا بدون فکر قبلی ناگهان دست مرد جوان را میان دو دست خود گرفت و به  
او گفت «انشالله موفق میشی.»

نوح گفت، «خب، خدا حافظ!» و رو برگرداند و به سوی راسته برده ها براه افتاد.  
آن شب، کونتا در اتاق جلویی کلبه نشست و به شعله های کوتاه هیزم که  
در بخاری می سوخت چشم دوخته بود و صورتش چنان حالتی به خود گرفته بود که هم  
بل و هم کیزی از روی تجربه گذشته می دانستند که حرف زدن با او بیفایده است.  
بل، خاموش، باقتنی می بافت و کیزی مثل همیشه روی میز خم شده بود و  
تمرین نوشتن می کرد. سپیده دم، کونتا تصمیم گرفت از خدا بخواهد که بخت یار نوح

باشد. آنگاه فکر کرد که اگر نوح بتواند فرار کند، اعتماد کیزی به آدمها، که دوشیزه آن سخت به آن آسیب زده، این بار بکلی از میان خواهد رفت. سرش را بالا کرد و به صورت کیزی گرانبایش که لبش دنبال انگشتانش روی صفحه کاغذی حرکت می کرد، خیره شد. مثل این بود که زندگی همه انسانهای سیاه در سرزمین توبوبها پر از درد و رنج است، اما آرزوی می کرد که بتواند دخترش را از پاره ای از آن رنجها دور نگاه دارد.

## فصل ۸۳

یک هفته از جشن تولد شانزده سالگی کیزی گذشته بود. اوایل صبح نخستین دوشنبه اکتبر بود. کارگران مزرعه راسته برده ها مثل معمول جمع شده بودند تا کار روزانه را آغاز کنند که یکی با کنجکاوی پرسید «پس نوح کجاست؟» کوتا که اتفاقاً در آن نزدیکی ایستاده و سرگرم صحبت با کاتو بود، بیدرنگ دریافت که نوح رفته است. دید که سرها به اطراف می چرخد، و یکی از آنها سرکیزی است که سعی می کند قیافه متعجب به خود بگیرد. چشمان کوتا و کیزی به هم تلاقی کرد و کیزی مجبور شد نگاهش را از او بدزد.

آدا، مادر نوح، به کاتو گفت، «خیال می کردم از صبح زود با تونه.»

کاتو گفت، «نه، می خواستم واسه دیر بلند شدن دعواش کنم.»

کاتو به کلبه ای که زمانی باغبان پیر در آنجا زندگی می کرد رفت و مشت خود را بر آن کوبید. نوح اخیراً در هژدهمین سالروز تولدش وارث کلبه شده بود. کاتو در را با تکانی باز کرد، و خشمگین به درون آن رفت، و فریاد کشید، «نوح!» با نگرانی بیرون آمد و آرام گفت، «هی شوخت اینطوری نبود.» آنوقت به همه دستور داد که فوراً بروند و کلبه هایشان، مستراح، انبارها و مزرعه را بگردند.

دیگران هر کدام به سویی دویدند. کوتا گفت اصطبل را می گردد. با صدای بلند بطوری که اگر کسی در آنجا باشد بشنود فریاد کشد، «نو...ح! نو...ح!» اما می دانست که فایده ای ندارد، اسبها در آخور از جویدن گاه صبحگاهی دست کشیدند و با چشمان گشاد شده به او نگاه کردند. آنگاه، وقتی از لای در بیرون را نگاه کرد و دید کسی به آنسو نمی آید، با عجله دوباره به درون رفت و تند از روی کپه گاه بالا رفت، و آنجا به سجده افتاد و یکبار دیگر به درگاه الله دعا کرد تا نوح با موفقیت بتواند فرار کند.

کاتو با حال نگران، بقیه کارگران مزرعه را سر کار فرستاد و به آنها گفت که او

و ویولن زن بزودی به آنها خواهند پیوست. ویولن زن از وقتی درآمدش از ویولن زنی کاهش یافته بود، خودش داوطلب کار در مزرعه شده بود.

وقتی ویولن زن و کونتا در حیاط پشتی ایستاده بودند، ویولن زن گفت، «به نظرم فرار کرده.»

کونتا سینه‌ای صاف کرد. بل گفت، «هرگز غیبت نداشت؛ هیچ‌وقت شبا بیرون نمی‌رفت.»

آنوقت کاتو چیزی گفت که در ذهن همه آنها بود. «باید به ارباب بگیم. خدا به داد برسه!» پس از مشورتی شتابزده، بل پیشنهاد کرد که تا وقتی ارباب صبحانه نخورده، کسی به او چیزی نگوید، «چون شاید این پسر فقط یواشکی به جایی رفته و می‌ترسه پیش از تاریک شدن هوا برگردد، که نکنه گیرگشتیا بیفته.»

بل بهترین صبحانه‌ای را که ارباب خیلی دوست داشت برایش آماده کرد، کمپوت هلو با خامه غلیظ، گوشت خوک دودی و سرخ کرده، خاکینه، آرد سیوس، پوره سیب گرم، و بیسکویت کره‌ای—و منتظر ماند که ارباب دومین فنجان قهوه را دستور بدهد و آنگاه شروع به صحبت کرد.

«ارباب—» حرفش را فرو خورد، و دوباره ادامه داد، «—ارباب، کاتو از من خواسته به شما بگم که مث اینکه اون پسر، نوح، امروز صبح پیداش نیست!»  
ارباب فنجان قهوه را آرام روی میز گذاشت و اخم کرد. «پس کجاست؟ می‌خواهی بگویی که بیرون رفته و مست کرده، یا اینکه رفته الواتی و خیال می‌کنی امروز بی‌سروصدا برمی‌گردد، یا اینکه فکر میکنی خیال فرار به سرش زده؟»  
«ارباب، ما تنها اینو میدونیم که مث اینکه پیداش نیست. ما همه مون همه جا رو گشتیم.»

ارباب والر به فنجان قهوه‌اش نگاه کرد. «تا امشب—نه، تا فردا صبح به او مهلت می‌دهم و کاری نمی‌کنم.»

«ارباب، پسر خوبی، همینجا تو مزرعه شما متولد شده و بزرگ شده. تمام عمرش خوب کار کرده، هیشوخت واسه شما یا واسه هیشکی یه دیگه، یه خوردهم گرفتاری درست نکرده—»

ارباب خونسرده به بل نگاه کرد. «اگر سعی کرده فرار بکنند، پشیمان می‌شود.»  
«بله قربان، ارباب.» بل به حیاط دوید و به دیگران گفت که ارباب چه گفته است. اما کاتو و ویولن زن باعجله به مزرعه رفتند. ارباب والر بل را دوباره صدا زد و دستور داد کالسکه حاضر شود.

کونتا تمام روز را به کالسکه رانی سرگرم بود و ارباب را از بالین بیماری به بالین بیماری دیگر برد و غرق در شور و نشاط بود—چون به فرار نوح فکر می‌کرد—اما وقتی به یاد خاروخاشاک جنگلی و سگها می‌افتاد، ناراحت می‌شد و حس می‌کرد که اکنون

کیزی چقدر در رنج و امید است.

آن شب، وقتی دور هم جمع شدند، همه با صدای آهسته نجوا می کردند.  
عمه سوکی می گفت، «اون پسره از اینجا رفته، پیشترها اینو تو چشماش دیده بودم.»

خواهر مندی می گفت، «خوب اینو میدونم که از اون بچه هایی نیست که یواشکی در رفته باشه تا دمی به خمره بزنه، نه جونم!»  
مادر نوح، آدا، تمام روزگریه کرده و صدایش گرفته بود. «بچه من هیشوخت از فرار حرف نمی زد! خدایا، شماها فکر میکنین ارباب اونو برفوشه؟» هیچکس خیال نداشت جوابی بدهد.

وقتی همه به کلبه هایشان بازگشتند، کیزی بمحض ورود به کلبه به گریه افتاد. کوتنا احساس بیچارگی می کرد و زبانش بند آمده بود. اما بل بی آنکه کلمه ای بگوید، سر میز رفت و دستهایش را دور دخترش که به هق هق افتاده بود حلقه کرد و سر او را به شکم خود فشرد.

صبح روز سه شنبه شد. هنوز هیچ نشانه ای از نوح نبود و ارباب به کوتنا دستور داد او را به مرکز بخش ببرد. در آنجا یکراست به زندان اسپاتسیلوانیا رفتند. بعد از تقریباً نیم ساعت، ارباب با کلانتر بیرون آمد، و با خشونت به کوتنا دستور داد که اسب کلانتر را پشت کالسکه بندد و کالسکه را به سوی مزرعه براند. ارباب به کوتنا گفت، «کلانتر را در جاده کریک پیاده می کنیم.»

وقتی کالسکه براه افتاد کلانتر شروع به صحبت کرد، «این روزها آنقدر کاکا-سیاها فرار می کنند که دیگر حسابشان را نمی شود نگهداشت—ترجیح می دهند در جنگلها باشند تا اینکه فروخته شوند و به جنوب بروند.»

ارباب والرگفت، «از وقتی من این مزرعه را دارم هرگز برده ای را نفرورختم، مگر آنکه مقررات مزرعه را زیر پا گذاشته باشد. همه برده هایم هم اینرا می دانند.»

کلانتر گفت، «اما دکتر، خودتان می دانید که کمتر برده ای قدر اربابهای خوب را دارد. می گفتید این پسر در حدود هزده سالش است؟ فکر می کنم اگر او هم مثل بقیه بردگان همسن خودش باشد، سعی می کند خود را به شمال برساند.» کوتنا عضلاتش منقبض شده بود. کلانتر ادامه داد، «اگر از کاکاسیاهای خانگی بود، می دانید، آنها سرزباندارتر و حاضر جوابترند، و سعی می کنند خودشان را کاکاسیاه آزاد جا بزنند، یا به گشتیهای جاده ها می گویند که اربابشان پیغامی به آنها داده که برسانند و جواز سفرشان را گم کرده اند، و سعی می کنند خودشان را به ریچموند یا شهر بزرگ دیگری برسانند و در آنجا برایشان آسانتر است که خودشان را در میان آنهمه کاکاسیاه مخفی کنند. شاید بتوانند شغلی هم پیدا کنند.» کلانتر مکثی کرد. «گذشته از مادرش که در مزرعه شماست، این پسره قوم و خویشی هم دارد که سعی کند خود

را به او برساند.»

«اگر هم داشته باشد، من نمی‌شناسم.»

«خوب، آیا خبر دارید که این پسر دختری را در جایی دوست داشته باشد؟ چون کاسیاهای جوان وقتی حرارت جوانی به آنها بزند، یکدفعه قاطرتان را هم وسط جاده ول می‌کنند و پیاده می‌شوند.»

اریاب گفت، «من خبر ندارم. اما دختری در مزرعه من هست؛ دختر آشپز من است، هنوز خیلی جوان است، اگر درست حدس زده باشم پانزده یا شانزده سال. نمیدانم بین آنها سر و سری پشت کومه علفهای خشک بوده یا نه.»  
نفس کوتاه در سینه حبس شد.

کلانتر گفت، «بله، بعضی هایشان را می‌شناسم که در ۱۲ سالگی هم بچه‌دار می‌شوند! خیلی از این دخترهای جوان لکاته سیاه حتی مردهای سفید را هم روی خودشان می‌کشند، پسرهای سیاه که جای خود دارند و هر کاری از دستشان بریاید می‌کنند!»

کوتنا که خشم خود را فرو می‌خورد، صدای اریاب والر را که ناگهان سرد و خشک شده بود، شنید. «من با بردگانم ارتباط شخصی بسیار کمی دارم، نه از امور شخصی آنها اطلاعی دارم، نه خودم را درگیر این امور می‌کنم.»  
کلانتر تند جواب داد، «بله، بله، البته.»

اما آنگاه صدای اریاب کمی نرم‌تر شد، «به عقیده شما این پسر ممکنست رفته باشد تا دختر مزرعه دیگری را ببیند. نمی‌دانم، و البته دیگران اگر هم بدانند، در این باره چیزی نخواهند گفت. در واقع هر اتفاقی ممکنست افتاده باشد— زد و خورد، شاید، شاید بدن نیمه‌جاننش در جایی افتاده باشد. بعضی از سفیدهای فقیر که برده‌دزدی می‌کنند، شاید او را بچنگ آورده باشند. می‌دانید که این قبیل اتفاقها اینطرفها می‌افتد، حتی بعضی از آدمهای بی‌شخصیت از این آب‌گل‌آلود ماهی می‌گیرند و در این جریان کسب و کاری برای خود به‌راه انداخته‌اند. این را هم نمی‌دانم. اما به‌من گفته‌اند که اولین بار است که این پسر پیدایش نیست.»

کلانتر که حالا لحن صدایش محتاط‌تر شده بود، گفت، «گفتید که در مزرعه شما به دنیا آمده و هیچوقت چندان سفر نکرده است، بله؟»  
اریاب گفت، «من حدس می‌زنم که حتی نمی‌داند چگونه خود را بریچموند برساند، چه رسد به شمال.»

کلانتر گفت، «آخر کاسیاهای خیلی با هم خبر مبادله می‌کنند. بعضی‌هایشان را گیر می‌اندازیم و آنقدر آنها را می‌زنیم که معلوم می‌شود عملاً نقشه آنجایی را که می‌خواسته‌اند فرار کنند و پنهان شوند، کسی برایشان کشیده و مجسم کرده است. گاهی معلوم می‌شود که عامل بسیاری از این کارها عده‌ای از سفیدهایی هستند که

کا کاسیاهها را دوست دارند، مثل کواکرها و متدیستها. اما چون می‌فرمایید که هرگز جایی نبوده، و هیچوقت قبلاً فرار نکرده و هرگز تا حالا گرفتاری برای شما نداشته، فکر کنم چند روز دیگر که در جنگل بگذرانند، از ترس و گرسنگی نزدیک به مرگ می‌شود و برمی‌گردد. کا کاسیاهها وقتی شکمشان گرسنه باشد خیلی کارها می‌کنند. پس لازم نیست پولاتان را خرج اعلان گذاشتن در «گازت»، یا اجیر کردن بعضی از این شکارچیان کا کاسیاهها بکنید که با سگهایشان دنبال او بگردند. اینطور که شما تعریف می‌کنید، فکر نمی‌کنم از اون کا کاسیاههای قانون‌شکن و شروری باشد که همین حالا در جنگلها از این مرداب به آن مرداب جست بزند و گاوها و خوکهای مردم را مثل خرگوش بکشد.»

اربلب والرگت، «امیدوارم حق با شما باشد، اما به هر حال قانون مرا شکسته، چون بی‌اجازه بیرون رفته است. اینست که فوراً او را به جنوب خواهم فروخت.» کونتا چنان افسار را در مشت خود فشرده بود که ناخنهایش کف دستش فرو می‌رفت. «پس هزار و دویست تا هزار و پانصد دلاری، یک جایی هست که به دست شما خواهد رسید. شما وصف او را نوشته‌اید و پیش من است، اینرا به گشتیهای بخش می‌دهم، و اگر گیرش بیندازیم— یا چیزی درباره او بشنویم— فوراً به شما خبر می‌دهم.»

صبح روز شنبه، بعد از صبحانه، کونتا داشت اسبی را در کنار انبار قشومی کشید که فکر کرد صدای سوت کاتورا شنیده است. سرش را راست کرد و یکبار دیگر صدا را شنید. اسبها را فوراً به تیری در همان نزدیکی بست، و لنگ لنگان و تندسوی کلبه‌اش براه افتاد. از پنجره جلویی کلبه می‌توانست تقریباً محل تلاقی جاده اصلی با جاده فرعی خانه بزرگ را ببیند. می‌دانست که در خانه بزرگ هم بل و کیزی صدای سوت هشدار کاتورا شنیده‌اند و مراقبند.

آنگاه گاری را دید که در جاده فرعی پیش می‌آید— و با هراس کلانتر را دید که افسار به دست نزدیک می‌شود. خدای مهربان، آیا نوح گرفتار شده است؟ وقتی کلانتر پیاده شد، پختگی و تعلیم دیدگی کونتا حکم می‌کرد که بشتاب از اصطبل بیرون برود تا به اسبهای تازه از راه رسیده آب بدهد و تن آنها را بمالد. اما مثل این بود که سر جایش خشکش زده است. از پنجره کلبه به بیرون خیره شده بود و دید که کلانتر از پلکان جلو خانه بزرگ دو پله یکی بشتاب به درون رفت.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که کونتا بل را دید که افتان و خیزان از در پشتی خارج می‌شود. بل پا به دویدن گذاشت و دقیقه‌ای پیش از آنکه در را طوری باز کند که انگار می‌خواهد آنرا از پاشنه در آورد، احساس شوم و ترسناکی به کونتا دست داد.

چهره بل درهم رفته و غرق اشک بود. فریاد کشان گفت، «کلانتر و ارباب

دارن با کیزی حرف میزنن!»

با شنیدن این حرف بدن کونتا کرخت شد. با ناباوری به او خیره شد، اما پس از لحظه‌ای با خشونت او را گرفت و تکانش داد، و پرسید، «چی میخواد؟»

صدای بل بلند می‌شد، می‌گرفت و می‌شکست، اما هرطور بود، سرانجام توانست بگوید که کلانتر هنوز پا به‌خانه نگذاشته بود که ارباب با فریادی کیزی را که سرگرم مرتب کردن اتاق بالا بود، احضار کرد. «وختی از آشپزخانه صدای فریاد اربابو شنفتم، دویدم تا به راهروی اتاق پذیرایی که همیشه از اونجا گوش وامیستم برسم، اما هیچی نفهمیدم، جز اینکه ارباب خیلی کفرش بالا اومده بود—» نفسی تازه کرد و آب دهانش را قورت داد، «اونوخت ارباب اون زنگ منو به‌صدا درآورد، و منم دویدم عقب تا نشون بدم که دارم از آشپزخانه میام. اما ارباب جلو درگاه واستاده بود و پشت سرش دستگیره رو گرفته بود. هیچوخت ندیدم اینجور به‌من نیگا کنه. نیگاش مٹ یخ سرد بود، بهم گفت از خونه برم بیرون و همونجا واستم تا صدام بزنه!» بل بطرف پنجره کوچیک رفت و به‌خانه بزرگ خیره شد. نمی‌توانست باور کند که آنچه هم اکنون گفته بود، واقعاً اتفاق افتاده است. «خدای بزرگ، آخه چی شده؟ کلانتر با بچه من چیکار داره؟» لحنش طوری بود که گویی باور نمی‌کند.

ذهن کونتا با بیچارگی تقلا می‌کرد چاره‌ای بیندیشد. می‌توانست به‌مزرعه بدود، دست کم برای آنکه به کسانی که در آنجا داس می‌زدند، هشدار بدهد؟ اما غریزه‌اش به‌او می‌گفت که اگر برود، هر اتفاقی ممکنست بیفتد.

وقتی بل پرده را کنار زد و به اتاق خواب رفت تا با فریاد از مسیح استغاثه کند، کونتا بزحمت برفریاد خشم‌آلود خود غلبه می‌کرد. می‌خواست سر بل داد بکشد که حالا خودش به‌چشم خودش می‌بیند که وقتی او تقریباً چهل باران مدام می‌گفته نباید گول خورد و ساده‌لوح بود و ارباب یا هر توبوب دیگری را خوب دانست، حق داشته است.

بل ناگهان فریاد کشید «برگردم اونجا!» بشتاب پرده را کنار زد و از در کلبه بیرون رفت.

کونتا همانطور نگاهش کرد تا وارد آشپزخانه شد و از نظر ناپدیدگشت. می‌خواست چه کند؟ کونتا به دنبال بل رفت و از لای درتوری نگاه کرد. آشپزخانه خالی بود و در درونی آن که باز شده بود، تاب می‌خورد. کونتا وارد شد و درتوری را با دقت بست تا صدا نکند، و پاورچین پاورچین به آنسوی آشپزخانه رفت. آنجا ایستاد و یک دستش را به‌در گرفت، و دست دیگرش را مشت کرد و گوش تیز کرد تا کوچکترین صدا را بشنود— اما تنها صدایی که می‌شنید، صدای نفس نفس سخت و سنگین خودش بود.

آنوقت شنید: «ارباب؟» صدای بل بود که به‌نرمی حرف می‌زد. پاسخی نیامد.

«ارباب؟» دوباره صدای بل بود، بلندتر و تیز.

صدای باززدن در اتاق پذیرایی را شنید.

«کیزی من کجاست، ارباب؟»

ارباب به سختی سنگ پاسخ گفت، «تحت حفاظت من است، دیگر نمی‌گذاریم

کسی فرار کند.»

بل چنان آرام حرف زد که کونتا بزحمت توانست صدای او را بشنود، «منظور-

تونو نمیفهم، ارباب. این بچه که پاشو از حیاط شما اونورتر نذاشته.»

ارباب خواست چیزی بگوید، پس از مکثی گفت، «شاید شما واقعاً نمی‌دانید

چه کرده است. آن پسره نوح دستگیر شده، اما پیش از دستگیر شدن دوگشتی جاده را

بشدت چاقو زده است، چون آنها آن جواز سفر جعلی را که نشانشان داده بود، قبول

نکرده بودند. پس از آنکه بزور او را گرفتند، سرانجام اعتراف کرده که جواز را خودش

نوشته، بلکه دختر تو نوشته است. دخترت هم این را پیش کلانتر اقرار کرد.»

سکوتی دراز و رنج‌آور برقرار شد، آنگاه کونتا صدای جیغ و دویدن را شنید.

وقتی در را بشتاب باز کرد، بل مثل گلوله از کنارش گذشت—و با نیرویی مردانه او

را کنار زد و از در پشتی بیرون رفت. راهرو خالی و در اتاق پذیرایی بسته بود. کونتا

پشت سر بل دوید و جلو در کلبه به او رسید.

بل شروع به جیغ زدن کرد که، «ارباب میخواد اونو برفوشه، میدونم!» و

چیزی درون کونتا درهم شکست. در حالی که داشت خفه می‌شد گفت، «میرم

میگیرمش!» دوباره، با تمام سرعتی که می‌توانست بسوی خانه بزرگ براه افتاد و

وارد آشپزخانه شد. بل هم دنبالش رفت. از خشم وحشی شده بود، در درونی

آشپزخانه را باز کرد و وارد راهروی ممنوع شد.

وقتی در اتاق پذیرایی با فشار باز شد، ارباب و کلانتر دور خودشان چرخیدند و

قیافه‌شان چنان بود که گفתי باورش‌ان نمی‌شود. کونتا در حالیکه خون از چشمانش

می‌بارید ناگهان آنجا ایستاد. بل از پشت سر او فریاد کشید، «بچه‌مون کجاست؟

اومدیم اونو بگیریم!»

کونتا دست راست کلانتر را دید که به طرف هفت تیرش می‌رود، و ارباب

خروشید، «بروید بیرون!»

کلانتر فریاد کشید، «شما کا کاسیها مگر کردید؟» و دستش داشت هفت تیر

را بیرون می‌کشید، و کونتا خودش را جمع کرده بود که به سوی آن جست بزند که

ناگهان صدای لرزان بل از پشت سرش بلند شد، «بله قربان» و احساس کرد که بل با

نومیدی دست او را عقب می‌کشد. آنگاه پاهایش عقب عقب رفتند و از در

گذشتند—ناگهان در با صدا پشت سرشان بسته شد، و کلیدی با صدای تند در قفل

چرخید.



کوتنا لنگ لنگان، غرق در شرم، با همسرش از راهرو می‌گشتند، و صدای مکالمهٔ متشنج و خفه‌ای را میان ارباب و کلانتر شنیدند... آنوقت صدای پا آمد، و صدای ضعیف کشمکش و گلاویز شدن بلند شد... آنگاه صدای گریهٔ کیزی را شنیدند، و صدای بسته شدن در جلویی بلند شد.

«کیزی! کیزی! بچه‌م! خدایا، نذار کیزی منو برفوشن!» همانطور که بل باشدت در عقب را باز می‌کرد و کوتنا پشت سرش بود، صدای جیغ‌هایش به مزرعه رسید، و کارگران بشتاب آمدند و دور آنها جمع شدند. کاتوقتی رسید که بل دیوانه‌وار فریاد می‌کشید و بالا پایین می‌جست، و کوتنا او را بغل کرده بود و سعی می‌کرد روی زمین نگهش دارد. ارباب‌والر از پلکان جلویی پایین می‌آمد، و پشت سرش کلانتر بود که کیزی را به زنجیر بسته، دنبال خود می‌کشید، و کیزی شیون می‌کرد و خود را واپس می‌کشید.

کیزی فریاد کشید، «مامان! مامان!»

بل و کوتنا از روی زمین جستند و چون دو شیر مهاجم به سوی خانه رفتند. کلانتر هفت تیرش را کشید و مستقیم به سوی بل نشانه گرفت. بل برجا ایستاد. به کیزی خیره شد. سؤالش از بیخ گلویش بیرون آمد: «اینکه اینا میگن کردی، راسته؟» همه با چهره‌هایی دردآلود به کیزی خیره شده بودند، و چشمان سرخ و پراشک‌او، به شکل نامفهومی پاسخ او را داد— نگاهش میان بل و کوتنا، و کلانتر و ارباب می‌چرخید— اما چیزی نگفت.

بل فریاد کشید، «آی، خدای بزرگ من!» و سپس گفت، «ارباب، خواهش می‌کنم، رحم داشته باش! منظورش این نبوده که این کارو بکنه! خودشم نمیدونس چیکار داره میکنه! دوشیزه آن بش نوشتنو یاد داده!»

ارباب‌والر مثل یخ حرف زد: «قانون، قانونست. قانون مرا شکسته است. مرتکب جرم شده. شاید در قتل دست داشته باشد. به من خبر داده‌اند که یکی از آن سفیدها ممکنست بمیرد.»

«اینکه به اون مرد چاقو زده، ارباب! ارباب از وقتی که تونست لگن شمارو برداره براتون کار کرده! منم چهل ساله که براتون غذا می‌پزم، و از دل و جیون خدمتتونو کردم، و این...» با دست کوتنا را نشان داد و به لکت افتاد، «چهل ساله که هر جا خواستین برین، شما رو برده. ارباب، همهٔ این چیزا هیچی بحساب نمیاد؟»

ارباب‌والر مستقیم به بل نگاه نمی‌کرد. «شما کارتان را انجام می‌دادید. او را خواهند فروخت— همین و بس.»

بل فریاد کشید، «فقط سفیدای پست و طبقهٔ پایین که خونواده‌هارو جدا میکنن! شما که از اونا نیستین!»

اریاب والر خشمگین به کلانتر اشاره کرد، و کلانتر با خشونت کیزی را به سوی گاری کشاند.

بل سر راهشان را گرفت. «پس من و پدرشم باهاس برفوشین! ماها رو از هم جدا نکنین!»

کلانتر و غی زد که، «از سر راه برو کنار!» و با خشونت او را هل داد. کونتا غرش کنان چون پلنگ خیز برداشت، مستی به کلانتر کوید و او را به زمین انداخت.

کیزی فریاد کشید، «نجاتم بده، فا!» کونتا دستش را به دور کمر کیزی حلقه کرد و دیوانه وار زنجیرش را کشید.

وقتی دسته هفت تیر کلانتر برگوش کونتا فرود آمد، کونتا به زانو افتاد و مثل این بود که سرش منفرجه شده باشد. بل به طرف کلانتر خیز برداشت، اما کلانتر دستش را دراز کرد و بل را به زمین انداخت. بل نقش بر زمین بود که کلانتر کیزی را پشت گاری انداخت و زنجیر را به آن قفل کرد. پس از آن، فوراً روی صندلی گاری نشست، و شلاق را به جان اسبها کشید، و اسبها چنان خیز برداشتند که گاری تکان خورد، و در همان موقع کونتا سر پا بلند شد. سرش گیج می رفت و چیزی در کاسه سرش می کوید، بی اعتنا به هفت تیر، همانطور که گاری سرعت می گرفت، کونتا هم خود را کشان کشان پشت آن می کشید.

**«دوشیزه آن! ... دوشیزه!!!! ... ن ن ن ن ن!»** کیزی با بلندترین صدایش فریاد می کشید. «دوشیزه آن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن!» دوباره و دوباره فریاد کشید، مثل این بود که صدا پشت سرگاری که بسرعت به سوی جاده اصلی پیش می رفت، جا می ماند.

وقتی کونتا دیگر از توان افتاد، و نفسش گرفت، گاری بیش از نیم کیلومتر دور شده بود. کونتا ایستاد. مدتی دراز ایستاد و به گاری خیره شد تا اینکه گرد و خاک فرو نشست و جاده تا چشم کار می کرد خالی به چشم می آمد.

اریاب برگشت و سرش را پایین انداخت و تند وارد خانه شد. سر راهش، بل قوز کرده و هق هق کنان، روی پایین ترین پله نشسته بود. کونتا گویی در خواب راه می رفت، لنگ لنگان و آهسته از جاده فرعی بازگشت— و همان موقع چیزی از افریقا به ذهنش آمد، کنار در جلویی خانه، روی زمین خم شد و به دور و بر خود نگاه کرد. سعی می کرد نمایان ترین جای پای برهنه کیزی را روی خاک معین کند. با هر دو دست خاک را از زمین برداشت و تند به کلبه شتافت: نیاکان می گفتند که اگر این خاک گرانها را در جای امنی نگهدارد، بی تردید، کیزی به همان جایی که جای پا را باقی گذاشته بود، بازمی گردد. از در کلبه که باز بود به درون رفت و اتاق را برانداز کرد و چشمش به کوزه سنگریزه ها که روی طاقچه بود، افتاد. با جستی خود

را به آن رسانند. در لحظه‌ای، پیش از آنکه دستش را باز کند و خاک را در کوزه بریزد، ناگهان واقعت بر او تاخت: کیزی او رفته است و باز نخواهد گشت. دیگر هرگز کیزی را نخواهد دید.

صورتش در هم کشیده شد. خاک را به سقف کلبه پاشید. اشک از چشمانش بیرون زد. کوزه سنگینش را به دست گرفت و بالای سرش برد، دهانش به فریادی بیصدا باز شد. کوزه را با تمام نیرویش به زمین انداخت. کوزه بر کف زمین سخت خورد و ۶۶۲ سنگریزه‌اش که هر کدام نشان یک ماه از ۵۵ باران عمرش بودند، پخش شدند و به همه سوکمانه کردند.

## فصل ۸۴

کیزی، گیج و ضعیف، در کلبه‌ای، در تاریکی، روی چند کیسه گونی افتاده بود. اندکی بعد از تاریک شدن هوا، باگاری که قاطری آن را می کشید، به اینجا رسیده بود و او را در این کلبه انداخته بودند. نمی دانست چه وقت است. مثل این بود که این شب تا ابد طول خواهد کشید. پیچ و تاب می خورد داد، می کوشید خود را وادارد تا به چیزی فکر کند— هر چیزی— چیزی که او را ترساند. سرانجام، برای صدمین بار سعی کرد فکر کند که چگونه می تواند خود را به «آن بالا، شمال» برساند. بارها شنیده بود که اگر سیاهان بتوانند فرار کنند و خود را به آنجا برسانند، می توانند آزادی خود را به دست بیاورند. اگر اشتباهی برود، ممکنست از آن «ته جنوب» سردر بیاورد، همانجا که مردم می گفتند اربابها و سرکارگران، حتی بدتر از ارباب والر هستند. «شمال» کدام سو است؟ نمی دانست. بتلخی با خود سوگند یاد کرد که فرار خواهد کرد، هر طور شده.

وقتی اولین صدای باز شدن در را شنید، مثل این بود که سوزنی به ستون فقراتش فرو کرده باشند. از جا جست و در تاریکی راست ایستاد.

هیکلی را دید که دزدکی وارد می شود، و دستش را جلوشعله شمع گرفته است. بالای شعله چهره صاحب جدیدش را تشخیص داد، و دید که دردست دیگرش شلاق دسته کوتاهی دارد و آنرا بالا برده و آماده نگهداشته است تا بکار ببرد. نگاه کج و برق چشمان مرد سفیدکیزی را همانجا که ایستاده بود، برجا خشک کرد.

مرد که به حرف آمد، بوی نفس آمیخته به مشروبش چیزی نمانده بود کیزی را خفه کند، «دلم میخواد مجبور نشم اذیتت کنم.» کیزی مقصود او را دریافت.

می‌خواست همان کاری را با او بکند که پدرجان و مادرجان پس از اینکه خیال می‌کردند او بخواب رفته، با هم می‌کردند و او صداهای عجیبی را از آن اتاق که جلوش پرده کشیده بودند، می‌شنید. می‌خواست همان کاری را بکند که نوح وقتی با او در کنار پرچین راه می‌رفت، سعی کرده بود او را به آن تشویق کند، و چندبار کم مانده بود که او تسلیم شود، مخصوصاً شب پیش از رفتنش. اما صدای خشن نوح که می‌گفت، «تورو با بچه‌م می‌خوام»، آنقدر کیزی را ترساند که نگذاشت. کیزی با خود فکر کرد که بی‌تردید این مرد سفید باید دیوانه باشد که خیال می‌کند او اجازه این کار را به او خواهد داد.

«حالا وقت ندارم باهاش بازی کنم!» سفیدپوست جویدم‌مویده حرف می‌زد. کیزی با چشمانش داشت می‌سنجید که چگونه می‌تواند بسرعت از کنار مرد رد شود و در میان تاریکی شب فرار کند— اما مرد، مثل این که فکر او را خوانده باشد، کمی به یک سو حرکت کرد، و در حالی که نگاهش را از کیزی بر نمی‌داشت، خم شد و شمع را کج کرد تا آنرا روی قطره‌های سفت‌شدهٔ مومش روی تنها صندلی اتاق که شکسته بود، بنشانند؛ آنگاه شعلهٔ شمع راست شد. کیزی چند بند انگشت خود را عقب کشید و حس کرد که شانه‌هایش به دیوار اتاق خورد است. «مگه انقدر عقل تو کلفت نیست که بفهمی من ارباب تازه‌تم؟» کمی نگاه کرد. شکلکی درآورد و دهانش را به‌خنده باز کرد و گفت، «تیکهٔ ترو تمیزی هستی. آگه ازت خوشم بیاد، شاید آزادت کنم.»

وقتی از جا جست و کیزی را گرفت، کیزی توانست با تقلا خود را آزاد کند و جیغ کشید. مرد در حالی که فحش می‌داد، شلاق را با گردن کیزی آشنا کرد، «پوستو میکنم!» کیزی مثل زنی وحشی به او حمله کرد و به‌صورت درهم‌رفته‌اش چنگ انداخت، اما مرد او را بزور و با خشونت بر زمین انداخت. کیزی سعی کرد دوباره خود را بلند کند، اما دوباره مرد او را هل داد و بر زمین انداخت. آنگاه در کنار او زانو زد. با یکی از دستهایش جلو دهان و جیغهای او را گرفت— «خواهش می‌کنم، ارباب، خواهش می‌کنم!»— و با دست دیگرش تکه‌گونیهای کهنه را توی دهانش فرو کرد، تا اینکه دهانش پر شد. همانطور که از شدت درد و رنج دستهایش را تکان می‌داد و پششش را بالا گرفته بود تا مرد را کنار بزند، مرد سرش را به زمین کوبید، یکبار، دوباره، سه‌بار، و سپس بی‌درپی به او سیلی زد— و هر بار با شدتی بیشتر— تا اینکه کیزی حس کرد که مرد پیرانش را بالا می‌کشد، و تنکاهش را جر می‌دهد. در حالی که دیوانه‌وار تکان می‌خورد و گونی در دهانش بود و صدای فریادش را خفه می‌کرد، حس کرد که دستان مرد میان رانهایش بالا می‌خزد و زنانگی او را می‌یابد و به آن انگشت می‌کند، و آنرا می‌فشارد و باز می‌کند. مرد ضربهٔ گیج‌کنندهٔ دیگری به او زد و بند شلوارش را با حرکتی سریع پایین کشید و حرکاتی به‌جلو

شلوارش داد. آنگاه همانطور که مرد بزور در او رخنه می کرد، درد سوزاننده فرارسید و کیزی حس کرد که دارد منفجر می شود. این وضع آنقدر ادامه یافت، تا کیزی از حال رفت.

اوایل صبح بود که کیزی مژه زد و چشم باز کرد. وقتی فهمید که زن سیاه جوانی روی او خم شده است و با کهنه و آب صابون گرم آنجای او را لیف می کشد، غرق شرمساری شد. وقتی بینی کیزی به او فهماند که خودش را خراب هم کرده است، از ناراحتی چشمانش را بست، و بزودی احساس کرد که آن زن آنجایش را تمیز می کند. بعد که کیزی دوباره چشم باز کرد، صورت زن را دید که هیچ حالتی از آن خوانده نمی شد، گویی دارد لباس می شوید، گویی اینهم یکی دیگر از وظایفی است که در سراسر زندگی از او خواسته اند تا انجام دهد. سرانجام، آن زن حوله پاکتی روی کمر کیزی انداخت و آنگاه به صورت کیزی نگاه کرد و آرام گفت، «انگار حال حرف زدن نداری» و کهنه های کثیف و ظرف آبش را جمع کرد و آماده رفتن شد. این چیزها را زیر یک بازویش گرفته بود. دوباره خم شد و یک گونی را برداشت و روی کیزی انداخت که بیشتر بدن او را پوشاند. گفت، «میرم یه چیزی بیارم بخوری—» و سپس از در اتاقک بیرون رفت.

کیزی افتاده بود و احساس می کرد که او را وسط زمین و آسمان آویزان کرده اند. سعی می کرد نزد خودش هم منکر شود که آن کاری که نباید بشود و نباید در باره اش حرف زد، واقعاً شده است. اما درد و سوزش آنجای او می گفت که آن کار شده است. احساس ناپاکی عمیقی در خود حس می کرد، لگه ننگی بود که هرگز نمی توانست آنرا پاک کند. سعی کرد وضع خود را عوض کند، اما مثل این بود که درد بخش می شود. بدنش را بی حرکت نگهداشت و گونیهای اطرافش را محکم در چنگ گرفت، مثل اینکه بخواهد پيله ای به دور خود بتند تا در برابر حملات بعدی از او محافظت کند. اما درد شدید تر شد.

آنچه در این چهار روزه بر کیزی گذشته بود، دوباره به ذهنش آمد. وقتی او را با شتاب از مزرعه دور می کردند، هنوز می توانست صورت وحشتزده پدر و مادرش را که از بیچارگی فریاد می کشیدند، ببیند. هنوز حس می کرد که می خواهد از دست برده فروش سفیدپوستی که کلاتر بخش اسپاتسیلوانیا به او تحویلش داده بود، بگریزد. پس از آنکه با التماس به او گفته بود که باید به مستراح برود، کم مانده بود موفق به فرار شود. سرانجام به شهر کوچکی رسیدند و در آنجا برده فروش پس از چانه زدنهای طولانی و شدید و گاهی خصمانه، او را به این ارباب جدید فروخت، همین کسی که منتظر شب ماند تا به او تجاوز کند. «پدرجان! مادرجان!» کاش صدای او می توانست به آنها برسد. اما آنها حتی خبر نداشتند که او کجاست. می دانست که ارباب والر هیچیک از کسانی را که در تملک او هستند نمی فروشد «جز اوایی که قانون اونو

بشکنم». اما پدر و مادرش برای اینکه جلو فروش او را گرفته باشند، بی‌تردید چندین و چند قانون دیگر ارباب را شکسته‌اند.

و نوح، به‌سر نوح چه آمده است؟ او را زیر کتک کشته‌اند؟ دوباره همه چیز در خاطرش زنده شد، نوح با خشم از او می‌خواست که اگر می‌خواهد عشق خود را ثابت کند، باید جواز سفری برایش جعل کند تا اگر گشتیها یا هر سفید دیگری او را ببینند و جلودارش شوند و او را سؤال پیچ کنند، بتواند آنرا نشان بدهد. عزم راسخی را که در چهره نوح بود به‌یاد آورد که سوگند یاد می‌کرد همینکه از شغلی که بزودی پیدا خواهد کرد کمی پول جمع کند، «دوباره دزدکی میام تو مزرعه و تو رو با خودم به‌شمال میبرم، و بقیه عمرمونو با هم میگذرونیم.» می‌دانست که دیگر هرگز نوح را نخواهد دید. همینطور پدر و مادرش را. مگر اینکه...

ناگهان امیدی در افکارش پیدا شد! دوشیزه آن از بچگی سوگند خورده بود که وقتی با ارباب جوان و زیبا و پولداری ازدواج کند، کیزی باید کلفت مخصوص او باشد و بعدها کارهای خانه‌ای را که پراز بچه خواهد بود، به‌عهده بگیرد. آیا این امکان وجود داشت که وقتی بفهمد کیزی رفته است، جیغ و داد براه انداخته باشد و ارباب‌والر را سرزنش کرده باشد؟ دوشیزه آن بیش از هر کس دیگری در روی زمین می‌توانست به‌او کمک کند! آیا ممکن است ارباب‌والر کسانی را به‌جستجوی برده‌فروش فرستاده باشد که ببینند او را به‌چه کسی فروخته‌اند، تا او را دوباره بخرند؟

اما چیزی نگذشت که امیدش به‌نومیدی بدل شد. متوجه شد که کلاتر دقیقاً برده‌فروش را می‌شناسد، و اگر می‌خواستند، تا حالا توانسته بودند رد او را پیدا کنند! با بیچارگی بیشتری خود را گمگشته و رها شده یافت. وقتی دیگر اشکی برایش نماند، دراز کشید و از خدا خواست که اگر او را به‌سبب عشق به‌نوح سزاوار اینهمه بدبختی می‌داند، نابودش کند. نرمی لزجی را که از میان پایش تراوش می‌کرد، حس کرد و دانست که هنوز از او خون می‌رود. اما درد آرام شده بود و حالا زق زق می‌کرد.

وقتی در اتاقک دوباره باز شد، کیزی از جا جست و عقب عقب خود را به‌دیوار چسباند، وقتی دید که آن زن طرف کوچکی را که از آن بخار بلند بود، با یک کاسه و قاشق با خود آورده است، دوباره خود را روی زمین انداخت. زن ظرف را روی میز گذاشت، بعد با قاشق کمی غذا در کاسه ریخت، و کاسه را کنار کیزی گذاشت. کیزی چنان رفتار کرد که گفتمی نه زن را دیده است و نه غذا را. زن کنار او روی زمین چمباتمه زد و بی‌تکلف بنای حرف‌زدن با او گذاشت، چنانکه گویی سالهاست یکدیگر را می‌شناسند.

«من آشپز اون خونه بزرگم. اسم من مالیزی‌یه، اسم تو چیه؟»

سراجم کیزی با خود فکر کرد که جواب ندادن احماقانه است. «اسم کیزی‌یه،

مالیزی خانوم.»

زن با صدایی از روی رضایت گفت، «از حرف زدنت معلومه که تربیت شده‌ای.» به‌غذای دست‌نخورده کاسه نگاه کرد. «لابد میدونی که آگه غذا یخ کنه، فایده نداره.» طرز حرف زدن مالیزی خانم تقریباً مانند خواهر مندی یا عمه سوکی بود. کیزی قاشق را با تردید برداشت و خورش را چشید. آنگاه آرام و آهسته کمی از آن خورد.

مالیزی خانم پرسید، «چند سالته؟»

«شونزده سالمه، خانوم.»

مالیزی خانم، با صدایی نجوا مانند گفت، «ارباب از اوناییه که از وقتی به دنیا اومده، شرور بوده.» به کیزی نگاه کرد. «بهتره بت بگم که ارباب از اوناییه که عاشق زنای سیاس، مخصوصاً بچه‌سالاش، مٹ تو. یه موقعی یم به من بند کرده بود، من فقط نه سال از تو بزرگترم، اما بعد از اینکه خانوم روبه اینجا آورد منو ول کرد و آشیپزم کرد که همون‌جا، تو همون خونه‌ای که خانوم توش زندگی میکنه باشم، خدا راشکر!» مالیزی خانم شکلکی درآورد. «خیال کنم مرتب اونو اینجا ببینی.»

مالیزی خانم وقتی دید که کیزی دستهایش را به طرف دهانش برده گفت، «عزیزجون، بهتره یادت باشه که تو کا کاسیایی. بت که گفتم ارباب چه جور آدمیه. یا بش تسلیم میشی، یا یه کاری میکنه که پیش خودت بگی کاش تسلیم شده بودی، یا این یا اون. بذار اینم بت بگم. این ارباب از اون بدجنساس، مخصوصاً وقتی بفهمه که بهش نارو زدی. راستشو بخوای، هیشکی رو ندیدم که وقتی اون روش بالا میاد، مٹ اون قیامت بکنه. یه وخت میشه که کارا خوب پیش میره و هیچ گرفتاری‌ای نیست. اونوخت یه دفعه از اینرو به اونرو میشه و روی سگش بالا میاد، «مالیزی خانم با انگشتش بشکنی زد، «اونوخت یه دفه جوش میاره، انگار راس راسی دیوونه شده!»

افکار کیزی درهم بود. با خود فکر می‌کرد که وقتی هوا تاریک شود، پیش از آنکه ارباب دوباره بیاید، باید فرار کند. اما مالیزی خانم، مثل اینکه فکر او را خوانده باشد گفت، «عزیزجون حتی فکر فرار کردنم به کلهت نزنه! فوراً با اون سگای شکاری دنبالت میکنه و وضعت بدترم میشه. فقط آروم بگیر. تا چهار پنج روز دیگه اینجا نیاد. با اون کا کاسیاهی که خروس جنگیهاش رو تربیت میکنه، رفتن به یکی از اون جنگای خروس که به اندازه نصف ایالت از اینجا دوره.» مالیزی خانم کمی مکث کرد. «ارباب هیچی رو به اندازه اون خروس جنگیهاش دوست نداره.»

مالیزی خانم یکریز حرف می‌زد— در باره ارباب، که تا وقتی بزرگ شد، از سفیدهای فقیر بیچاره بود و بعد یک بلیت بیست و پنج سنتی لاتاری خرید و با آن توانست یک خروس جنگی خوب بخرد، و از اینجا وارد میدان شد و در جریان جنگ خروسها پولدار شد و موقعیتی به دست آورد.

کیزی سرانجام حرف او را برید، «هیشوخت با خانومش نمیخواهه؟»  
«البته که میخواهه! اصلاً عاشق زناس. خانوم رو زیاد نمیبینی، چون مٹ سگ از ارباب می ترسه و صداش در نیما د و بیشتر تو خودشه. خیلی جووتر از اونه. چهارده سالش بود که باهاش عروسی کرد. اونم مٹ ارباب از فقیر بیچاره ها بود که ارباب باهاش عروسی کرد و آوردش اینجا. اما بعد دختره فهمید که ارباب انقدر که مواظب جوجه خروساشه، به اون محل نمیذاره—» همانطور که مالیزی خانم درباره ارباب و همسرش و مرغهایش حرف می زد، کیزی فکرش به جای دیگری رفت. باز هم به فرافکر می کرد.

«دختر! گوشت با مننه؟»

کیزی فوراً جواب داد، «بله، خانوم.»

مالیزی خانم اخمهایش را باز کرد. «خب، به نظرم بهتره به حرفام گوش کنی، چون دارم بت میگویم که اینجایی که هستی چه جور جاییه. دارم آشنات میکنم که حساب کار دست بیاد!» کمی کیزی را برانداز کرد. «بگو بینم، مال کجایی؟»  
کیزی گفت اهل بخش اسپاتسیلوانیا، در ویرجینیا است. «هیشوقت اسمشو نشنیدم. کاری نداریم. اینجا که هستیم بخش کازول در کارولینای شمالیه.»  
از قیافه کیزی معلوم می شد که هیچ نمی داند اینجا کجاست، اما بارها نام «کارولینای شمالی» را شنیده بود، و می دانست که باید جایی نزدیک ویرجینیا باشد.  
مالیزی خانم پرسید، «بگو بینم، حتی اسم اربابو میدونی؟» کیزی بیحالت نگاه کرد. «اسمش اینه، ارباب تام لی—» کمی صبر کرد. «پس اسم تو هم، گمونم، میشه کیزی لی.»

کیزی به حال اعتراض گفت، «اسم من کیزی والره!» آنوقت ناگهان به یادش آمد که همه این بلاها را ارباب والر به سرش آورده است، همان کسی که نامش براوست، و به گریه افتاد. مالیزی خانم گفت، «انقدر سخت نگیر جونم! حتماً میدونی که کاکاسیها اسم هر کیو که اربابشون باشه میگیرن. تازه، اسم کاکاسیها که فرقی نمیکنه، فقط باید یه اسمی باشه که بشه صداشون کرد—»

کیزی گفت، «اسم اصلی پدرجان من کونتا کینتهس، افریقاییه.»

«راست میگی؟» مثل این بود که مالیزی خانم جا خورده است. «شنیدم که پدر پدربزرگ من یکی از اون افریقاییا بوده! مامانم میگفت که مامانش بش گفته بود که اون از قیرم سیاهتر بود و رو هر دوتا لپش جای خراشهای بریده بریده مونده بود. اما مامان من هیشوقت اسمشو نمی برد—» مکثی کرد و گفت، «تو هم مامانتو می شناسی؟»  
«البته که می شناسم. مامانم اسمش بله. تو یه خونۀ بزرگ آشپزه، مثل شما. بابام سورچی اربابه— یعنی بود.»

«پس تو تا حالا هم پیش بابات بودی، هم مامانت؟» مالیزی خانم نمی توانست



باور کند. «خدایا، تو ماها کمتر کسیه که هم پدرشو بشناسه، هم مادرشو، چون یکی از اونا رو می‌رفوشن و دور میکنن!»

کیزی حس کرد که مالیزی خانم آماده رفتن می‌شود، و ناگهان از تنها ماندن ترس برش داشت و فکر کرد صحبت را کاش دهد تا او بماند. برای اینکه دل او را به دست بیاورد گفت، «شما خیلی مٹ ماما من حرف می‌زنین.»

مالیزی خانم اول کمی جا خورد، بعد مثل اینکه خوشش آمده باشد گفت، «گمون اونم مسیحی خوبیه، مثل من.»

کیزی با تردید سؤالی را که به فکرش رسیده بود، به میان کشید. «مالیزی خانوم اینجا می‌خوان چه کاری به من بدن؟»

مالیزی خانم مثل اینکه انتظار این سؤال را نداشت. «یعنی اینکه اینجا چیکار باید بکنی؟ ارباب بت نگفته که چند تا کاکاسیا اینجا؟» کیزی سرش را به نشانه ندانستن تکان داد. «دخترجون، با تو درست میشیم پنج تا! یعنی با مینگو، کاکاسیای پیری که میون مرغا زندگی میکنه. من آشپزی و جارو کشی می‌کنم. خواهر سارا و عمو پپی هم هستن که تو مزرعه کار میکنن. مطمئنم که تو رو هم اونجا می‌رفستن — تو هم که هستی، میشیم پنج تا.»

مالیزی خانم از دیدن قیافه ناراضی کیزی ابروی بالا کشید. «اونجا که بودی چیکار می‌کردی؟»

«خونه بزرگو ترو تمیز می‌کردم، تو آشپزخونه به مامانم کمک می‌کردم.» صدایش می‌لرزید.

«دستای نرمتو که دیدم با خودم فکر کردم که یه همچین کارایی می‌کردی. خوب، باید خودتو حاضر کنی که ارباب برگرد تو مزرعه ذرت کار کنی و دستات پینه ببند!» مالیزی خانم آنگاه حس کرد که بهتر است کمی هم ملایم باشد. «طفلک بیچاره! خوب به خرفام گوش کن. تو به یکی از اون خونه‌های اربابای پولدار عادت کرده بودی. اما این یکی از اون گداگشنه‌ها بوده و انقده تقلا کرده و جون کنده تا یه تیکه زمین کوچیک گیرش اومده و خونه‌ای ساخته که فقط جلوش بزرگه که از دور خوب به چشم بیاد. گداگشنه مٹ اون اینطرفا زیاده. به اینجور آدمای می‌گن، 'پنجاه جریب و چهار کاکاسیا، خوب، این یکی اینقدرم نداشتش. زمینش تقریباً چهل و خورده‌ای جریبه، و فقط انقده کشاورزی میکنه که بتونه ادعای اربابی کنه. بهترین چیزش صد و خورده‌ای خروس جنگیه و اون مینگوی کاکاسیا کمکش میکنه جوجه‌ها رو عمل بیاره تا سر جنگ خروس شرطبندی کنن و پول در بیارن. ارباب فقط واسه خروساش حاضر پول خرج کنه. همیشه پیش خانوم قسم می‌خوره که این مرغ و خروسا یه روزی پولدارشون میکنن. وختی مست میکنه، بش می‌گه یکی از این روزا یه خونه دوطبقه کنده درست میکنه که جلوش شیش تا ستون داشته باشه، و حتی

از خونه اون اربابای راس راستکی پولدار که اینقه فیس و افاده دارنم، بزرگتر باشه، آخه اون پولدارا انقه باددماغ دارن و خودشونو واسه اینا میگیرن که انکار اینا هنوز سفیدگداگشتن! ارباب میگه داره پول جمع میکنه که روزی همچین خونه‌ای بسازه. هوم— هوم! شاید راست بگه، فقط اینو میدونم که انقه کنسه که حتی حاضر نیست یه بچه مهتر داشته باشه. سورچی م نداره که مٹ بیشتر اربابای اینجا اونو اینطرف و اونطرف بیره. کالسه و گاریشو خودش میرونه، اسبارو خودش مینده و خودش میرونه. عزیزجون میدونی چرا منو به مزرعه نفرستاده؟ واسه اینکه خانوم آیم نمیتونه بپزه و اربابم واسه شیکمش سرو جون میده. از این گذشته خوشش میاد که وختی مهمون داره، یه پیشخدمت خدمت کنه. وختی بیرون میره و مست میکنه، ویرش میگیره که، شام مهمون بیاره، مخصوصاً وختایی که برنده میشه، گفتم که رو خروشاش شرطبندی میکنه. تازه، دید که عمو پمپی و خواهر سارا نمیتونن انقد که دلش میخواد چیز بکارن، این بود که مجبور شد یکی دیگه رو بیاره. واسه همین بود که تورو خرید.»

مالیزی خانم کمی مکث کرد، «میدونی چقد بالات پول داد؟»

کیزی با صدای ضعیفی گفت: «نه، خانوم.»

«گونم شیشصد هفصد دلار. میدونی، شنفتم این روزا قیمت کا کاسیاهای زیاد شده، تازه، توقوی و جوونی، مٹ اینکه زیادم بچه میاری، اینجوری بچه م مفتی گیرش میاد.»

کیزی دوباره زیانش بند آمده بود، مالیزی خانم به در نزدیکتر شد و ایستاد. «راستش، آگه ارباب تو رو با یکی از اون کا کاسیاهای خوش تخم که بعضی از اربابای پولدار دارن و کرایه میدن بهم بندازه، تعجب نمیکنم. اما انکاری ارباب تو فکر اینه که خودش از تو بچه بکشه.»

## فصل ۸۵

مکالمه کوتاهی بود.

«ارباب، حامله شده.»

«خب، شدی که شدی، من چیکار کنم؟ بهتره خودتو به مریضی نرنی که از زیر

کار دربری!»

اما هر چه شکم کیزی بالاتر می آمد، ارباب هم کمتر به اتاقک او می آمد. کیزی در ضمن که به کار در مزرعه آشنا می شد، زیر آفتاب داغ سرگیجه می گرفت و صبحها

استفراغ می‌کرد. کف دستهایش از اصطکاک با دسته سنگین و زیر داس تاول می‌زد. تاولها می‌ترکید و دوباره آب جمع می‌شد و باز می‌ترکید. در کنار عمو پیمی با تجربه، کوتاه قد، تنومند و سیاه، و خواهر سارای پر طاق‌قهوه‌ای رنگ کاری می‌کرد و می‌کوشید خیلی از آنها عقب نرفتند— و احساس می‌کرد هر دو آنها هنوز تصمیم نگرفته‌اند که چه نظری در بارهٔ او داشته باشند. سعی می‌کرد هر چه را مادرش در بارهٔ بچه زاییدن به او گفته بود، به یاد بیاورد. آرزو می‌کرد بل اکنون در کنارش باشد و در عوض حاضر بود هر چیزی بدهد. اما اگر با این شکم بالا آمده مادر جاننش را می‌دید، احساس حقارت می‌کرد. مادرش بارها به او هشدار داده بود که، «آگه زیاد دوروبر اون نوح بیلکی و بش نزدیک بشی، ننگی ببار خواهد آمد.» اما کیزی می‌دانست که اگر مادرش اینجا بود می‌فهمید که او تقصیری ندارد و چیزهای لازم را یادش می‌داد.

کمان می‌کرد که صدای بل را می‌شنود که با آهنگی غم‌آلود دربارهٔ علت مرگ همسر و نوزاد ارباب والر حرف می‌زند: «اون طفلک بیچاره انقده جئه‌اش کوچیک بود که نمیتونست اون بجهٔ بزرگو بدنیا بیاره!» کیزی با خودش فکر می‌کرد که آیا خود او به اندازهٔ کافی بزرگ هست؟ آیا راهی هست که بتوان این موضوع را دریافت؟ بیاد آورد که روزی او و دوشیزه آن دونفری با چشمان از حدقه درآمده دیدند که چگونه گاوی نوزادش را به دنیا آورد، و آنگاه زیر لب باهم گفتند از قرار معلوم با اینکه بزرگها می‌گویند بچه را لک لکها می‌آورند، شاید مادرها هم باید به همین شکل هولناک بچه را از آنجایشان با فشار بیرون بدهند.

مثل این بود که زنهای بزرگتر، مالیزی خانم و خواهر سارا، هیچ توجهی به بزرگ شدن شکمش— و سینه‌هایش— ندارند. این بود که کیزی با خشم به این نتیجه رسید که فاش کردن ترسش نزد آنها بی‌فایده است، همانطور که حرف زدن به ارباب لی در این مورد، هیچ فایده‌ای نداشت. روشن بود که ارباب هیچ توجهی به این موضوع ندارد. مثل همیشه سوار اسبش می‌شد در مزرعه می‌تاخت، و سر هر کس که خیال می‌کرد با سرعت کافی کار نمی‌کند، داد می‌کشید.

موقع زایمان— در زمستان ۱۸۰۶ — خواهر سارا قابله شد. کیزی پس از درد و ناله و جفنی که گویی تا ابد طول خواهد کشید، در حالی که حس می‌کرد دارد تکه پاره می‌شود، غرق عرق، خاموش شد و به نوزاد پرچین و چروکی که خواهر سارا سردست بالا برده بود، مبهوت خیره ماند. پسر بود، اما پوست تنش خیلی کمرنگ بود.

خواهر سارا که نگرانی کیزی را دید، به او اطمینان داد، «یه ماهی طول میکشد تا بجهٔ تازه به دنیا اومده پر رنگ بشه.» اما کیزی هر روز بچه را نگاه می‌کرد و هر روز بیزارتر می‌شد. وقتی یک ماه کامل گذشت، کیزی فهمید که پوست بچه— خیلی

که خوب بشود— به رنگ قهوه‌ای گردویی خواهد شد.

لحن غرور آمیز مادرش را به یاد آورد، «اینجا، تو مزرعه ارباب هرکی رو می‌بینی، کاکاسیای سیاسی.» سعی کرد به آن نام «ساسو— بورو» که پدرش بق رنگش هر وقت بر زبان می‌راند، لبش را از روی نفرت کج می‌کرد فکر نکند. شکرگزار بود که پدر و مادرش اینجا نیستند تا شرمساری او را ببینند و در ننگ او سهیم باشند. اما می‌دانست که حتی اگر هم آنها هرگز بچه را نبینند، او دیگر نخواهد توانست سرش را بالا بگیرد، چون کافی بود کسی رنگ پوست او را با پرسش مقایسه کند تا دریابد که چه شده است— و با چه کسی. به فکر نوح افتاد و بیشتر از خودش خجالت کشید. صدای نوح را می‌شنید که، «نیگاکن کوچولو، قبل از رفتن من، این آخرین شانسمونه، آخه چرا نمیتونی؟» با خود می‌گفت کاش این کار را کرده بود و این بچه، بچه نوح بود، هر چه باشد، دست کم سیاه می‌بود.

یک روز صبح مالیزی خانم دید کیزی با ناراحتی بچه را تقریباً از خود دور نگهداشته؛ مثل اینکه حتی نگاه کردن به بچه خودش هم برایش سخت است و گفت، «عزیزجون، نذار این چیزا حواستو پرت کنه، بیحد دلت جوش میزنه. فرقی که نیکنه، چون این روزا دیگه کسی اهمیت نمیده، کم کم هرجا رو که نیگا کنی به اندازه ما کاکاسیاهای سیاه، دورگه میبینی. وضع همینه دیگه، همین— نگاه مالیزی خانم چنان بود که انکار دارد به کیزی التماس می‌کند. «تازه، میتونی مطمئن باشی که اربابم هیئتوقت بچه رو ازت نمیگیره. فقط خوشحاله که بچه‌ای گیرش اومده که که پولی بالاش نداده. میدونه که اونم به روزی م‌توبه مزرعه میره و واسه‌اش کار میکنه. فقط به فکر این باش که به بچه سُر و مر و گنده و خوب داری. فقط به همین باهاس فکر کنی، عزیز!»

این طرز تلقی به کیزی کمک کرد که به خودش قوت قلب بدهد، دست کم اندکی. و پرسید، «اما بالاخره هر چی باشه یه روزی خانوم چشمش به این بچه میافته اونوقت چی مالیزی خانوم؟»

«اون میدونه که ارباب آدم خوش جنسی نیست آگه به تعداد هر کدوم از زنای سفیدی که میدونن شوهرشون بچه سیاداره، یه شاهی داشتم وضع خوب بود. اصل مطلب اینه که گمون کنم خانوم حسودیش بشه، چون اینطور که پیداس خودش بچه‌ش نمیشه.»

شب بعد، ارباب لی به اتا فک کیزی آمد. یک ماهی از به دنیا آمدن بچه می‌گذشت. روی تختخواب خم شد و شمعش را نزدیک صورت بچه که خوابیده بود، نگهداشت. «هوممم. بدترکیب نیستش. خوش بنه‌م هست.» با انگشتش یکی از دستهای مشت کرده بچه را تکان تکان داد و رویه کیزی کرد و گفت، «خیله‌خب. این یشنبه که ییاد، دیگه خوب استراحتتو کردی. روز دوشنبه دوباره میری مزرعه.»

کیزی با حماقت گفت، «اما ارباب، باید بمونم بش شیر بدم!»  
صدای خشمگین او درگوش کیزی پیچید. «خفه شو. هرچی بت میگن گوش کن. خیلی ناز نازو شدی، عینهو اشرفزاده‌های ویرجینیا. بچه رو با خودت به مزرعه ببر، وگرنه بچه رو نیگر میدارم و انقدر فوری میفروشتم که نفهمی چطور شد!»  
کیزی چنان ترسید که حتی از فکر اینکه او را بفروشدند و از بچه‌اش دور کنند، به گریه افتاد. با حالتی چاپلوسانه گفت، «بله قربان، ارباب.»  
وقتی ارباب خردشدن و تسلیم کیزی را دید، خشمش فروکش کرد. اما آنگاه کیزی کم کم با ناباوری احساس کرد که ارباب در واقع به آنجا آمده تا دوباره از او استفاده کند، حتی با اینکه بچه همانجا در کنارش خوابیده است.  
اشکریزان و التماس کنان گفت، «ارباب، ارباب، هنوز خیلی زوده. من هنوز خوب نشدم. ارباب!» اما وقتی دید که ارباب هیچ توجهی به التماسهای او ندارد، فقط آقدر مقاومت کرد که بتواند شمع را خاموش کند، و پس از آن دیگر دست از مقاومت کشید و تعرض ارباب را در سکوت تحمل کرد تا بچه بیدار نشود. پس از اینکه ارباب کارش را تمام کرد، کیزی وقتی دید بچه هنوز خوابیده است، نفس راحتی کشید، و ارباب هم برخاست و آماده رفتن شد. ارباب در آن تاریکی بند شلوارش را روی شانه‌هایش انداخت و گفت، «خب، باید یه اسمی روش بذاریم— کیزی نفس در سینه حبس کرد. لحظه‌ای بعد ارباب گفت، «اسمشو جرج میذاریم— پرکارترین کاکاسیایی که تو عمرم دیدم، اسمش جرج بود.» بعد از مکثی دیگر، چنانکه گویی دارد با خودش حرف می‌زند، ادامه داد، «جرج، آره. فردا تو انجیل می‌نویسم. آره، اسم خوبیه— جرج!» و بیرون رفت.  
کیزی خودش را تمیز کرد و دراز کشید، خودش هم نمی‌دانست از چه چیز بیشتر خشمگین باشد. قبلا با خودش فکر کرده بود که بهترین نامی که می‌تواند روی بچه‌اش بگذارد یا «کونتا» است یا «کینته»، هر چند که نمی‌دانست ارباب با شنیدن چنین اسمهای نامأنوسی چه واکنشی نشان خواهد داد. اما جرأت نمی‌کرد با اعتراض به اسمی که ارباب برگزیده بود، یکبار دیگر خشم او را برانگیزد. وقتی با خودش فکر می‌کرد که پدر افریقاییش اگر این اسم را بشنود، چه خواهد گفت، وحشتزده می‌شد؛ چون می‌دانست که پدرش برای نامها چه اهمیتی قائل است. کیزی به یاد آورد که پدرش گفته بود در وطنش نامگذاری پسرها مهمترین چیز است، «چون پسر را مردای خونواده‌شون.»

همانطور که روی تختش دراز کشیده بود، فکر می‌کرد که زمانی نمی‌فهمید چرا پدرجانش اینهمه از جهان مردم سفید— که آنها را «تویوب» می‌نامید، کینه دارد. به یاد بل افتاد که می‌گفت، «انقله شانس آوردی دخترجون که ترس برم میداره، چون تو نمیدونی کاکاسیا بودن راست راستی یعنی چی، انشالا که خدا هرگز

تورو به روزی نندازه که بفهمی.» حالا فهمیده بود— و مثل این بود که درد و رنجی که سفیدها می‌توانند نصیب مردم سیاه‌کنند، تمامی ندارد. اما بطوری که کونتا می‌گفت، بدترین کاری که سفیدها می‌کردند این بود که سیاهان را از خودشان و دنیای پیرامونشان غافل و بیخبر نگه می‌داشتند، و نمی‌گذاشتند انسانهای کاملی باشند.

مادر عزیزش روزی به او گفته بود، «میدونی چرا همون بار اولی که پدرت را دیدم دلمو برد؟» و در جواب خود می‌گفت که «اون مغرورترین مرد سیاهی بود که دیده بودم!» کیزی پیش از آنکه به خواب رود، با خود فکر کرد که بچه‌اش هر اصل ونسبی داشته باشد و هر چه رنگ پوستش روشن باشد و هر نامی ارباب بزور روی او بگذارد، هرگز او را کسی جز نوۀ یک مرد افریقایی نخواهد دانست.

## فصل ۸۶

هر صبح که کیزی به مزرعه می‌رسید، عمویمپی چیزی بیشتر از «چطوری؟» به او نمی‌گفت. این بود که روزی که کیزی برای نخستین بار بعد از زایمان، بچه‌اش را به پشتش بست و به مزرعه رفت، از تغییر رفتار عمویمپی به هیجان آمد. عمویمپی با قیافه‌ای معنی دار به او نزدیک شد و دستی به لبۀ کلاه حصیریش که پر از لک‌عرق بود زد، و به سوی درختی در کنار مزرعه اشاره کرد و گفت، «فکر کردم شاید بتونی بچه‌رو زیر اون درخت بذاری.» کیزی که مطمئن نبود منظور عمویمپی را به درستی دریافته باشد، بسرعت سر برگرداند و به درختی که او با اشاره نشان داد، نگاه کرد و چشمانش پراشک شد، و در حالی که به طرف درخت می‌رفت، دید که درخت کمی کج شده، و بالاش با علفهای تازه چیده بلند و خزه‌هایی که روی ساقه‌های ستبر می‌رویند و برگهای سبز طاق زده‌اند، و زیر آنها با توده‌ای از برگ بستی درست کرده‌اند. کیزی که احساس سپاسگزاری می‌کرد، کیسه قنداق را روی بستر پهن کرد و بچه را روی آن گذاشت. بچه کمی گریه کرد، اما کیزی برای آرام کردن بچه با او نای‌نای کرد و چندبار به پشتش زد و چیزی نگذشت که بچه بنای قیه-کشیدن گذاشت و به بازی با انگشتان خود سرگرم شد. کیزی به دو نفر دیگری که در کشتزار توتون کار می‌کردند، پیوست و گفت، «عمویمپی، راست راستی متشکرم.» عمویمپی سینه‌ای صاف کرد و سعی کرد با تندتر چیدن برگها دستپاچگی خود را پنهان کند. کیزی گهگاه با عجله به بچه‌اش سر می‌زد، و تقریباً هر سه ساعت یکبار، وقتی

بیجه به گریه می افتاد، کیزی می نشست بغلش می کرد تا پستانهای پر شیرش را در دهان بیجه بگذارد.

چند روز بعد، خواهر سارا گفت، «بیجه تو همه ماهارو سرگرم میکنه، چون اینترفا چیز دیگه‌ای که نیست آدم بش دل خوش کنه.» خواهر سارا البته اینرا خطاب به کیزی می گفت، اما نگاه معنی داری هم به عمو پمپی کرد و او هم بنوبه خود گویی به مگس سمجی نگاه می کند، نگاهی به خواهر سارا انداخت. حالا هر بار که خورشید غروب می کرد و کار تمام می شد، خواهر سارا اصرار می کرد که بیجه را او بیاورد و کیزی داسهای هر دوشان را تا راسته برده‌ها می برد، و همه با خستگی کنار درخت بلوط باز می گشتند— و به کلبه‌های خودشان که بیش از اتاقکهای جعبه مانند نبود و هر یک تنها یک پنجره بیشتر نداشت می رفتند. معمولا اوایل غروب کیزی به کلبه می رفت و با عجله چوب خشک در اجاق کوچکش می انداخت، با آنچه از جیره‌اش مانده بود غذا بپزد، جیره را شنبه‌ها ارباب لی میان آنها پخش می کرد. کیزی تند غذایش را می خورد و روی تشک پوست ذرتش دراز می کشید و با جرج بازی می کرد، اما آنقدر به او شیر نمی داد تا از گرسنگی به گریه می افتاد. آنگاه تشویقش می کرد که تا می تواند بخورد، و سپس بیجه را روی شانه‌اش می گذاشت و پشتش را مشت و مال می داد تا به آروغ زدنش کمک کند، و دوباره سرگرم بازی با او می شد و تا می توانست مانع از خواب بیجه می شد تا خوب خسته شود و بیشتر بخوابد و دیرتر برای وعده بعدی غذا از خواب بیدار شود. در این فاصله‌ها بود که ارباب هفته‌ای دوسه بار می آمد تا خود را بزور به کیزی تحمیل کند. همیشه بوی مشروب می داد، اما کیزی— هم بخاطر بیجه و هم بخاطر خودش— تصمیم گرفته بود که دیگر در برابر او مقاومتی نکند. با نهایت نفرت، سرد و بیحرکت، دراز می کشید و پاهایش را باز می کرد تا ارباب از او لذت ببرد. وقتی کار تمام می شد و ارباب برمی خاست، کیزی بی آنکه از جا تکان بخورد، چشمهایش را می بست و صدای سکه دستتی، یا گاهی بیست و پنج سنتی، را که ارباب روی میز می انداخت، می شنید— تا اینکه او می رفت. با خود فکر می کرد آیا خانم هم در خانه بزرگ بیدار مانده یا نه. خانه بزرگ آنقدر به کلبه او نزدیک بود که صدایش شنیده می شد. خانم با خود چه فکر می کرد؟ وقتی ارباب او درحالی که هنوز بوی زن دیگری را می داد، به بستر او می رفت چه احساسی به او دست می داد؟

سرانجام، پس از آنکه دوبار پیش از دمیدن صبح به جرج شیر می داد، به خوابی عمیق فرو می رفت— تا اینکه عمو پمپی ضربه‌ای به در کلبه‌اش می زد و از خواب بیدارش می کرد. کیزی صبحانه‌اش را می خورد و به بیجه شیر می داد و در این موقع خواهر سارا سر می رسید و بیجه را با خود به یکی از مزرعه‌ها می برد. ارباب برای ذرت و توتون و پنبه مزرعه جداگانه داشت، و عمو پمپی در مرز هر یک از مزرعه‌ها

سایبانی در زیر درختی ساخته بود.

روزهای یکشنبه، وقتی ارباب و خانم غذای ظهرشان را تمام می کردند، سوار کالسکه می شدند و به گردش می رفتند، و پس از رفتشان چند آدمی که در راسته برده ها بودند، کنار درخت گردو جمع می شدند و با هم حرف می زدند. پس از اینکه کیزی و پسرش به جمع آنها می پیوستند، مالیزی خانم و خواهر سارا فوراً بر سر اینکه کدامیک جرج بی آرام و قرار را نگهدارند، باهم جنگ و دعوا می کردند. ظاهراً عمو پمپی که می نشست و به پیش پک می زد، از حرف زدن با کیزی لذت می برد، شاید علتش این بود که وقتی حرف می زد، کیزی خیلی کمتر از آن دو زن مستتر میان حرف او می دودید، و بسیار بیشتر از آنها به او احترام می گذارد.

بعد از ظهر روزی از روزها پمپی می گفت، «این زمین چیزی نبود جز جنگل که تقریباً جریبی بیست سنت ارزش داشت. ارباب اونوخت چهار هزار متر اولشو خرید، و اولین کا کاسیاش اسمش مٹ بچہ توجرج بود. انقه از اون کا کاسیاه کار کشید تا کشتش.» عمو پمپی وقتی دید که کیزی نفسش بند آمده، حرفش را قطع کرد و پرسید، «چیزی شده؟»

کیزی فوراً خود را جمع و جور کرد و گفت، «نه آقا، هیچی نشده!» و عمو پمپی حرفش را دنبال کرد.

«وختی من اودم اینجا، یه سالی می شد که ارباب اون کا کاسیای بیچاره رو داشت، درختارو می برد، علفای هرزرو بزور از زمین می کند، بته هارو درمی آورد؛ تا اینکه زمین بقاعده ای که بتونه اولین محصولشو عمل بیاره صاف کرد. اونوخت یه روز من و کا کاسیاه داشتیم چوب اره می کردیم و می خواستیم تخته های خونه بزرگه رو که می بینی بسازیم.» عمو پمپی با انگشتش به خانه اشاره کرد. «خدایا، یه دفه من صدای عجیبی شنیدم و سرمو از روی اره بلن کردم. چشمای جرج کا کاسیا، داشت تو کاسه می چرخید، دستشو به سینه اش گرفته بود که یهو افتاد و مرد— به همین سادگی.»

کیزی موضوع صحبت را عوض کرد. «از وختی اینجا اودم حرف خروسای جنگی رومی شنفم. پیش از اون همچین چیزی نشنفته بودم.»

مالیزی خانم گفت، «میدونی، من شنیدم که ارباب می گفت تو اونجایی که بش میکن ویرجینیا خروس جنگی فت و فراوونه. فکر می کنم نزدیک اونجاییه که تو بودی، مگه نه؟»

عمو پمپی گفت، «هیچکدومون راجع به خروس جنگی چیزی نمیدونیم، فقط اینو میدونیم که اونا یه جور خروسای عجیب و غریبی هستن که به دنیا میان و بزرگشون میکنن که همدیگه رو بکشن، و خیلیا سراونا یه عالم پول بردو باخت میکنن.»

خواهر سارا وارد صحبت شد. «تنها کسی که میتونه بیشتر از اینا برات بگه، اون مینگوی کا کاسیاس که با همون مرغ و خروسا زندگی میکنه.»



مالیزی خانم که دید کیزی از تعجب دهانش بازمانده است، گفت، «همون روز اول که اینجا اومده بودی که اینارو بت گفتم. هنوز ندیدیش.» به‌خنده افتاد. «شایدم هیشوخت نینیش!»

خواهر سارا گفت، «منوکه میبینی چهارده‌ساله که اینجام و اون کا کاسیارو بیشتر از هفت‌هش دفته ندیده‌م! بیشتر خوش دازه تو مرغ و خروسا بپلکه تا تو آدما! اه. راسشو یخوای، خیال کنم مادرش سراون روتخم نشسته بوده!»

وقتی کیزی هم مثل بقیه به‌خنده افتاد، خواهر سارا به‌سوی مالیزی خانم خم شد و دستهایش را دراز کرد. «خب دیگه، بذار من اون بچه‌رو یخورده بغل کنم.» مالیزی خانم دندان قروچه‌ای کرد و بچه را به‌او داد.

مالیزی خانم گفت، «خب هرچی باشه، اون خروسا هستن که باعث شدن ارباب و خانوم بتونن اینجور سوار اون کالسکه شون بشن و اینور اونور برن و پز بدن.» شکلکی درآورد «وختی ارباب از کنار یکی از کالسکه‌های اون ارباب پولدارا رد میشه همچینی دستشو تکون میده!» انگشتانش را مثل پرزدن پروانه به حرکت درآورد. «اینم خانومه که انقده دسالمشو تکون میده تا اینکه از کالسکه بیفته!»

در میان قهقهه دیگران مالیزی خانم خودش هم به‌خنده افتاده بود و وقتی خنده‌اش تمام شد، دستش را دراز کرد تا بچه را بگیرد. خواهر سارا تندگفت، «چه خبرته، چند دقیقه نیست که گرفتمش!»

کیزی از اینکه این دو بر سر بچه با هم مسابقه می‌گذاشتند، خوشحال می‌شد و می‌دید که عمو پیمی بیصدا به‌این دو نگاه می‌کند. آنوقت وقتی بچه اتفاقاً به‌عمو پیمی نگاه می‌کرد، نیش او هم تا بنا گوش باز می‌شد؛ یا شکلک در می‌آورد، و یا انگشتانش را تکان می‌داد تا توجه بچه را جلب کند.

چند ماه بعد، یکشنبه روزی، جرج داشت چهار دست و پا راه می‌رفت که از گرسنگی صدای گریه‌اش بلند شد. کیزی داشت او را از زمین برمی‌داشت که مالیزی خانم گفت، «بذار یخورده من نیگرش دارم جونم. این پسره حالا انقده بزرگ شده که به‌چیزی یخوره.» با شتاب به کلبه خودش رفت و چند لحظه بعد بازگشت و همه دیدند که با پشت قاشق به اندازه نیم فنجان نان ذرت را له کرد. آنوقت جرج را روی زانویش گرفت و غذا به‌دهان او گذاشت. وقتی جرج غذا را قورت داد و لبش را با اشتیاق لیسید تا بیشتر به‌او بدهند، صورت همه از خنده شکفت.

حالا وقتی در مزرعه بودند، جرج چهار دست و پا راه می‌رفت و کیزی طناب کوچکی به کمر او می‌بست تا زیاد دور نشود. اما چیزی نگذشت که کیزی دید حتی در آن محدوده کوچک، جرج خاک و حشرات خرنده را از زمین برمی‌دارد و می‌خورد. همه به‌این نتیجه رسیدند که باید جلو او را گرفت. مالیزی خانم گفت، «چون دیگه لازم نیست بش شیر بدی، مٹ اینکه بهتره اونو پیش من بذاری، وختی شماها تومزرعه

هستین، میتونم خوب ازش مواظبت کنم.» حتی خواهر سارا هم قبول کرد که این، فکر بکری است، و کیزی با اینکه دلش نمی‌خواست، هر روز صبح پیش از رفتن به مزرعه، جرج را به آشپزخانه خانه بزرگ تحویل می‌داد و در بازگشت تحویل می‌گرفت. اما نزدیک بود که کیزی از این تصمیم خود پشیمان شود، چون اولین کلمه‌ای که جرج بفهمی نفهمی بر زبان راند، «مایلیز» بود. اما اندکی بعد از آنکه جرج به وضوح کلمه «مامان» را هم بر زبان آورد، کیزی تا مغز استخوانش هیجان‌زده شد. کلمه بعدی جرج «عم پامپی» بود، که با شنیدنش انگار پیرمرد آفتاب قورت داده باشد، شاد می‌شد. و اندکی بعد از اینها بود که کلمه «خارسیرا» هم به زبان جرج افتاد.

جرج یکساله که شد، بدون کمک راه می‌رفت. پانزده ماهه که شد با سروصدا اینسو و آنسو می‌دوید، و پیدا بود از اینکه سرانجام مستقل شده و روی پای خودش می‌ایستد و راه می‌رود، خوشحال است. حالا دیگر کمتر اجازه می‌داد که یکی از آنها او را بغل کند، مگر وقتی که خوابش می‌آمد، یا حالش خوب نبود. البته کمتر پیش می‌آمد که حالش خوب نباشد، چون بچه سالمی بود و خوب رشد می‌کرد و غذاهایی که مالیزی خانم تا آنجا که در آشپزخانه پیش می‌آمد به او می‌خوراند، سهم بسزایی در رشد و سلامت او داشت. حالا، بعد از ظهرهای یکشنبه، وقتی کیزی و سه نفر دیگر به صحبت سرگرم می‌شدند، با خوشحالی چشم به پسرک می‌دوختند که با نشاط در جنب و جوش بود و چیزی نمی‌گذشت که تنگه خیسش رنگ خاک می‌گرفت. جرج از همه چیز لذت می‌برد، چشیدن طعم ساقه‌ای شکسته، گرفتن خرچسونه‌ای در خاک، دنبال سنجاقکی کردن، یا سر به دنبال گربه یا مرغها گذاشتن — و مرغها قدقد کنان فرار می‌کردند تا در جای دیگری خاک را پاش بدهند. یکی از یکشنبه‌ها هرسه زن خنده کنان بر زمین نشسته بودند و به عمو پمپی که معمولاً آدمی جدی بود نگاه می‌کردند که افتان و خیزان می‌دوید تا نسیمی ایجاد کند و بادبادکی که برای جرج ساخته بود به هوا رود. خواهر سارا به کیزی می‌گفت، «بت بگم دختر، خودتم نمیدونی چی میبینی. پیش از اینکه این بچه اینطرفا پیداش بشه، غروب که می‌شد عمو پمپی به کلبه‌ش می‌رفت و دیگه تا صبح نمی‌دیدمش.»

مالیزی خانم می‌گفت، «حتی فکرشم نمی‌کردم که عمو پمپی تفریح سرش میشه.» کیزی گفت، «آره، اولین روزی که جرجو به مزرعه آوردم و دیدم عمو پمپی سایون درست کرده، آگه بدونین چقد خوشحال شدم.»

خواهر سارا گفت، «چی میگی! اون بچه همه‌مونو خوشحال کرده.»

عمو پمپی از یک راه دیگر هم توجه جرج را به خود جلب می‌کرد، و آن قصه گفتن بود. یکشنبه‌ها، هنگام غروب آفتاب و سرد شدن هوا، پمپی، آتشی کوچک و پردرد در جنگل سبز به پا می‌کرد تا پشه‌ها را دور کند. هرسه زن صندلی خود را کنار آتش می‌گذاشتند، و جرج به راحت‌ترین وضع می‌نشست تا به حرکت صورت و

دستهای عموپمی که داستان «برادر خرگوشه» و «برادر خرشه» را تعریف می کرد، گوش کند. مثل این بود که قصه های او تمامی ندارد و یکبار خواهر سارا گفت «فکرشم نمی کردم تو اینهمه قصه بدونی!» عمو پمی نگاه مرموزی به او انداخت و گفت، «اینکه چیزی نیست. خیلی چیزها از من نمیدونی.» خواهر سارا با تکان سر دلخوری شدید خود را نشان داد و گفت «هه! خیال نکن کسی دلش لک زده که بدونه!» و عموپمی درحالی که چشمهای تابدارش می خندید با وقار پکی به پیش زد.

روزی کیزی گفت «مالیزی خانوم، باید یه چیزی بتون بگم. خواهر سارا و عمو پمی همیشه طوری رفتار میکنند که انگار چشم دیدن همدیگه رو ندارن. اما بعضی وقتا مث اینه که دارن با همدیگه لاس میزنن—»

«دخترجون من که نمیدونم. فقط میدونم که اگرم اینجور باشه، هیچکدومشون بروز نمیدن. گمونم واسه وخت کشی سر بسر هم میدارن. وقتی آدم به سن ماها برسه و هیشکی رو نداشته باشه و کاریم از دستش برنیاد، کم کم عادت میکنه.» کمی به چشمان کیزی خیره شد و حرفش را دنبال کرد. «وختی پیر میشیم، خب همینه دیگه، اما عزیزجون، وقتی آدم مثل تو جوون باشه و هیشکی رو نداشته باشه، فرق میکنه! میدونی کاشکی ارباب یکوی می خرید که تو میتونستی باهاش دمخور باشی!»

«آره، مالیزی خانوم، فایده نداره خودسو به اون راه بزنم که به این چیزا فکر نمی کنم. خب، فکر می کنم.» کیزی مکثی کرد و گفت، «اما ارباب این کارونمیکنه.» هردوشان این را می دانستند. کیزی می دانست که آنها حتماً می دانند بین او و ارباب هنوز چه می گذرد، اما هیچکدامشان نه چیزی در این باره بر زبان می آوردند و نه حتی اشاره ای می کردند و او از این بابت در دل از آنها سیاسگزار بود. دست کم هیچوقت در حضور او چیزی از این بابت نگفته بودند. کیزی گفت، «حالا که داریم خودمونی حرف می زنیم، باید بگم یه مردی هست که اونجا که بودم میشناختمش. هنوز خیلی بش فکر می کنم. می خواستیم با هم عروسی کنیم، اما همه نقشه هامون نقش بر آب شد. راستشو بخوای واسه همین بود که به اینجا کشونده شدم.»

وقتی دید مالیزی خانم از صمیم قلب و با مهربانی به او گوش می کند، بیشتر به هیجان آمد و ماجرای خودش را با نوح، تا آخر تعریف کرد و گفت، «به خودم میگم که اون داره اینور و انور عقب من میگردد و یکی از همین روزا، یه جایی چشممون به هم می افته.» لحن کیزی چنان بود که گفتی دعا می کند. «اگه اینطور بشه، مالیزی خانوم راستشو بتون میگم، فکر می کنم که هیچکدومون لازم نیست چیزی بگیریم، همین، فقط دست همدیگه رو می گیریم و از اینجا یواشکی میریم و ازتون خداحافظی می کنم و جرمم با خودم می برم. حتی ازش نمی پرسم کجا میریم، اهمیتی هم نمیدم. آخرین چیزی رو که گفت هرگز فراموش نمی کنم. می گفت: ما بقیه روزامونو با هم زندگی می کنیم، کوچولو!» صدای کیزی از بغض شکست و آنگاه او و مالیزی خانم هردو

به‌گریه افتادند و کمی بعد کیزی به کلبه‌اش بازگشت.

چند هفته بعد، صبح یکشنبه، جرج در خانه بزرگ بود و به‌مالیزی‌خانم در تهیه غذای بعدازظهر «کمک» می‌کرد که خواهر سارا کیزی را برای نخستین بار به کلبه‌اش دعوت کرد. از وقتی کیزی به‌مزرعه‌ی لی آمده بود تا کنون خواهر سارا این کار را نکرده بود. کیزی به‌دیوارهای کلبه که خرت‌وپرتهایی به آن آویخته بودند، خیره ماند. تقریباً تمام دیوارها یا ریشه‌های خشک‌شده گیاهان که از ظرف و میخ آویزان بودند، پوشیده بودند. خواهر سارا ادعا می‌کرد که کم و بیش هر نوع بیماری را می‌تواند با گیاهان طبیعی درمان کند. به تنها صدلی اتاقش اشاره کرد و گفت، «بشین دخترجون.» کیزی نشست و خواهر سارا ادامه داد، «میخوام یه چیزی بت بگم که همه کس نمیدونه. مادرم از زنا‌ی فالگیر لوئیزیانا بود و فوت و فن طالع‌بینی رو خوب به‌من یاد داد.» به‌صورت بهت‌زده کیزی خیره ماند. «میخوای فالتو بگیرم؟»

کیزی فوراً به‌یاد آورد که هم عمومپی و هم مالیزی خانم زمانی گفته بودند که خواهر سارا فال خوب می‌گیرد، و صدای خودش را شنید که، «گمونم میخوام، خواهر سارا.»

خواهر سارا روی زمین نشست و جعبه بزرگی از زیر تخت بیرون آورد. از توی آن جعبه کوچکتري بیرون کشید، و دو کف دستش را پراز اشیاء مرموزی کرد و آرام به‌سوی کیزی برگشت. با دقت آن اشیاء را به‌شکلی متقارن روی زمین چید، و چوبی بشکل عصا از پشتش برداشت و با شدت آن اشیاء را بهم زد. بعد آنقدر به‌جلو خم شد که پیشانی‌اش با اشیایی که روی زمین بود تماس شد، بعد بزحمت خود را راست کرد و بلند شد و با لحنی غیرعادی به‌حرف آمد. «دل‌م نیامد بت بگم که ارواح چی می‌کن. دیکه هیشوخت مادرو پدر نازنینتو نمیبینی، یعنی تو این دنیا نمیبینی.»

کیزی به‌گریه افتاد. خواهر سارا با حالتی کاملاً بی‌اعتنا، دوباره اشیاء را چید، آنگاه دوباره به‌هم زد و به‌هم زد—این بار خیلی بیشتر از بارپیش—تا اینکه کیزی بر خود مسلط شد و گریه‌اش آرام گرفت. کیزی از پس پرده اشک با تعجب به‌عصا که می‌لرزید و تکان می‌خورد خیره شده بود. سپس خواهر سارا زیر لب چیزهایی گفت که بزحمت می‌شد، شنید: «مثل اینکه حالا بدبختی به‌این بچه‌رو آورده... تنها مردی که دختره تو عمرش عاشقش میشه... اون مرد راه خیلی سختی درپیش داره... مرد هم اینو دوست داره... اما ارواح بش گفتن بهتره حقیقتو بدونه... و حتی سرسوزنی هم امید نداشته باشه...»

کیزی مثل فتر از جاجست، این بار آنقدر جیج می‌کشید که خواهر سارا خیلی ناراحت شد. «ش ش ش ش ش ش ش! ش ش ش ش ش ش! ش ش ش ش ش ش! اما کیزی همچنان جیج می‌زد. از دیر بیرون زد و به کلبه خودش رفت و در را با شدت پشت‌سرش بست. در کلبه عمومپی تند باز شد و چهره‌های ارباب و خانم‌لی، مالیزی‌خانم، و

جرج فوراً پشت پنجره‌های خانه بزرگ و آشپزخانه نمایان شد. کیزی در کلبه‌اش روی تشک پوست ذرت، به خود می‌پیچید و ناله می‌کرد که جرج ناگهان وارد شد. «مامان! مامان! چی شده؟» کیزی با صورت درهم رفته و غرق اشک، دیوانه‌وار سرپشش فریاد کشید، «خفه شو!»

## فصل ۸۷

جرج سه ساله بود که عزم خود را به «کمک» کردن به آدم بزرگهای راسته برده‌ها نشان داد. مالیزی خانم خنده‌کنان می‌گفت، «خدای بزرگ، سطل خالی‌رم نمیتونه بلن کنه، اونوخت میخواد واسه من آب بیاره. یکی یکی انقله چوب میاره که جعبه همیز رو پر میکنه، و اونوخت خاکسترو از بخاری میرویه و دور میریزه!» کیزی با اینکه خیلی از این بابت به خود می‌بالید، سعی می‌کرد که تعریفهای مالیزی‌خانم را نزد جرج تکرار نکند، چون جرج، لوس نشده هم زیاد مایه ددرسو او بود.

شبی، وقتی در کلبه تنها بودند، جرج پرسید، «مادر، چرا من مث توسیا نیستم؟» کیزی آب دهانش را قورت داد و گفت، «آدم‌ها به همون رنگی که هستن به دنیا میان، همینه دیگه.» اما چند شب بعد باز جرج موضوع را پیش کشید. «مامان بابام کیه؟ چرا من هیسوخ ندیدمش؟ حالا کجاست؟» کیزی با لحنی تهدیدآمیز گفت: «خفه شو، دهن تو بند!» اما چند ساعت بعد، کیزی که در کنار جرج دراز کشیده بود، می‌دید که پسرش هنوز گیج و سرخورده است. و صبح فردای آن روز وقتی داشت او را نزد مالیزی‌خانم می‌برد، با بیچارگی از او دلجویی کرد، «حوصله‌م سرمیره، بس که تو ارم سؤال می‌کنی.»

اما می‌دانست که به هر حال به پسر هوشیار و کنجکاوش جوابی بهتر از اینها باید داد، جوابی که هم بتواند بفهمد، و هم بپذیرد. «بلند قدمت شب سیاسی، و کمتر میشه که لبخند یزنه. هم مال منه، هم مال تو. اما تو باید صدامش کنی بابا بزرگ!» جرج علاقه‌مند و کنجکاو شد که بیشتر در این باره بشنود. کیزی به او گفت که بابا بزرگش با یک کشتی از افریقا به جایی که مامانم می‌گفت اسمش ناپلیس بوده آمده است. بعد تعریف کرد که برادر ارباب والر، که ارباب بابا بزرگ بوده، او را به مزرعه‌ای در بخش اسپانسیلوانیا آورده، اما بابا بزرگ سعی کرده فرار کند. آنگاه کیزی برای اینکه از خشونت بخش بعدی ماجرا بکاهد، خلاصه‌اش کرد: «— و چون همه‌ش فرار می‌کرد، نصف پاشو بریدن.»

چهره جرج کوچک درهم رفت. «چرا این کارو کردن مامان؟»  
 «آخه کم مانده بود یکی از اونایی رو که کا کاسیها رومیگیرن، بکشه.»  
 «کا کاسیها رو واسه چی بگیرن؟»  
 «کا کاسیهای بی رو که فرار میکنن، میگیرن.»  
 «آخه واسه چی فرار میکردن؟»  
 «از دست ارباب سفیدا.»

«مگه ارباب سفیدا با اونا چیکار میکردن؟»

کیزی، غرق در ناراحتی، سرش داد کشید «دهنتو ببند و خفه شو! داری با این سؤالها منو میکشی!»

اما خاموشی جرج هیچوقت مدت درازی طول نمی کشید، و عطش او برای بیشتر دانستن درباره بابابزرگ افریقاییش تمامی نداشت. «مامان افریقا کجاست؟... تو اون افریقا بچه کوچیکام هستن؟»... «یه دفه دیگه بگو اسم بابابزرگم چی بود؟»  
 جرج پیش خودش تصویری براتب فراتر از آنچه کیزی امیدوار بود، از بابابزرگش ساخته بود و کیزی—تا آنجا که در حوصله داشت—سعی می کرد داستانهایی از خاطره های متعدد بازگوید و به این ترتیب به جرج کمک کند. کیزی می گفت، «پسر، اون وختا که منم دختر کوچولو بودم، به سن تو، کاشکی تو هم باهام بودی و آوازشو میشفتی، سوار کالسکه ارباب میشدیم و کنار هم می نشستیم.»  
 به یادش می آمد که چه شادمانه در کنار پدرش، روی صندلی باریک کالسکه می نشستند و از جاده های داغ و پرگرد و خاک اسپاتسیلوانیا می گذشتند. به یادش می آمد که گاهی او و کونتا دست در دست هم در امتداد پرچین راه می رفتند تا به جویبار می رسیدند، همان جویباری که بعدها دست در دست نوح به آنجا می رفت. کیزی به جرج می گفت، «بابابزرگت دوست داشت چیزایی به زبون افریقایی به من بگه. مثلاً به ویولن میگفتش، «کو»، یا اینکه به رودخونه میگفتش «کامبی بولونگو» نه عالم از این چیزای بامزه می گفت.» با خودش فکر می کرد که کونتا، هر جا که باشد، اگر بفهمد که نوه اش هم کلمات افریقایی می داند، بسیار خوشحال خواهد شد. با لحن تندی گفت، «کو! تو میتونی اینو بگی؟»  
 جرج گفت، «کو».

«خیله خوب، خیلی هنر کردی: حالا بگو کامبی بولونگو!» جرج همان بار اول این لغت را کاملاً درست ادا کرد. وقتی جرج حس کرد که مادرش نمی خواهد این کار را ادامه دهد، گفت: «بخورده دیگه ازینا بگو، مامان!» کیزی که سرشار از عشق به پسرش شده بود، قول داد که بعداً لغتهای دیگری به او بگوید، و در حالی که جرج اعتراض می کرد، او را در تخت خواب گذاشت.

## فصل ۸۸

جرج بهشش سالگی رسیده بود— و می‌بایست وارد مزرعه شود— و مالیزی خانم از اینکه دیگر نمی‌توانست او را در آشپزخانه در کنار خود داشته باشد، ناراحت بود، اما کیزی و خواهر سارا از اینکه می‌دیدند سرانجام دوباره جرج در کنار آنهاست، غرق شادی بودند. از همان نخستین روزی که جرج وارد مزرعه شد، مثل این بود که دنیای دیگری از ماجراها برویش باز شده است. در حالی که نگاههای عاشقانه کیزی و خواهر سارا به دنبالش بود اینسو و آنسو می‌رفت و قلوبسنگهایی را که ممکن بود بعداً نوک بیل عمومی را بشکنند، جمع‌آوری می‌کرد. اینسو و آنسو جست و خیز می‌کرد و با زحمت بسیار برایشان از چشمه آنسوی مزرعه سطلی آب خنک می‌آورد. حتی در کاشتن ذرت و پنبه به آنها کمک می‌کرد. و دست کم بعضی از دانه‌ها را در میان کرتها، تقریباً همانجا که می‌بایست می‌باشید. وقتی می‌دیدند که عزمش را جزم کرده تا کج بیل را که دسته‌اش از خود او بلندتر است به دست بگیرد، به‌خنده می‌افتادند، و خود جرج هم با خنده‌اش خوش خلقی خود را نشان می‌داد. وقتی جرج با اصرار می‌خواست به عمومی قبولانده که او نیز می‌تواند شخم بزند، همه از خنده روده‌بر می‌شدند چون جرج که دید حتی قدش نمی‌رسد دسته خیش را بگیرد، فوراً هر دو دستش را دور خیش جفت کرد و سر قاطر داد کشید که، «بلن شو!»

شبها پس از آنکه به کلبه بازمی‌گشتند، کیزی فوراً دست به کار پختن غذای می‌شد، چون می‌دانست که جرج چقدر گرسنه است. اما یک شب جرج پیشنهاد کرد که این عادت هر روزی را تغییر دهد، می‌گفت، «مامان، شما تمام روز کار کردی. چرا حالا بخورده دراز نمکشی خستگی در نمی‌کنی که بعداً غذا بپزی؟» کم کم شروع به فرمان دادن به مادرش کرده بود. گاهی کیزی احساس می‌کرد که پسرش می‌خواهد جای مردی را که در زندگی هر دو آنها خالیست پر کند، گویی جرج هم این کمبود را حس می‌کند. جرج آنقدر مستقل بود و خودش به کارهایش می‌رسید که گاهی وقتی زخمی می‌شد یا سرما می‌خورد، خواهر سارا با اصرار زیاد راضی‌اش می‌کرد که داروهای گیاهی به او بخوراند، و کیزی عشقش را نثار او می‌کرد. گهگاه وقتی هر دو شان پیش از خواب مدتی دراز می‌کشیدند، جرج چیزهایی از تصوراتش می‌گفت که کیزی را به‌خنده می‌انداخت. یک شب می‌گفت، «از این جاده بزرگه میرم جلو، و به بالا نگاه می‌کنم، یک خرس گنده رو می‌بینم که داره میدوه... مٹ اینکه قدش از اسبم بلندتره... سرش

فریاد می کشم، آقا خرسه، آقا خرسه، آقا خرسه! هی، آقا خرسه! با من طرفی، دل وروده تو بیرون می ریزم، نمیدارم ماما نمواذیت کنی!» یا گاهی آنقدر به مادر خسته اش اصرار می ورزید تا سرانجام او را راضی می کرد که آواز بخواند. این آوازاها در روزهایی که در آشپزخانه بود، از مالیزی خانم شنیده بود. آواز دو نفره آنها کلبه کوچک را پر می کرد: «اوه مریم، گریه نکن، ننال! اوه، مریم، گریه نکن، ننال! سربازای فرعون غرق شدن و مردن! اوه، مریم، گریه نکن!»

گاهی، وقتی در آن کلبه چیز دیگری توجه جرج را جلب نمی کرد، این پسر بی آرام و قرارشش ساله، جلو بخاری دراز می کشید، تکه چوب کوچکی به اندازه یک انگشت را برمی داشت و یک سر آنرا تیز می کرد و سپس در میان شعله های زغال فرو می برد تا چیزی مثل مداد برای خود بسازد، روی چوب سفید کاج، تصاویری ساده از آدم یا حیوان می کشید. هر بار که این کار را می کرد، نفس در سینه کیزی حبس می شد، می ترسید که جرج بعدها بخواهد خواندن و نوشتن یاد بگیرد. اما ظاهراً این فکر به ذهن او راه نیافته بود، و کیزی کاملاً مواظب بود که هرگز درباره نوشتن یا خواندن حرفی نزند، چون احساس می کرد که همین نوشتن و خواندن بود که داغ بدبختی بر زندگی او زد. کیزی در تمام سالهایی که در مزرعه لی بود، حتی یکبار هم قلم یا مداد، یا کتاب و روزنامه ای به دست نگرفت و به هیچکس نگفت که زمانی می توانسته بخواند و بنویسد. وقتی در این باره فکر می کرد، نمی دانست که حتی اگر روزی به دلایلی لازم شود آیا خواهد توانست بنویسد و بخواند. آنگاه در ذهنش بعضی از لغتهایی را که حس می کرد هنوز درست به یاد دارد حرف به حرف مجسم می کرد و می توانست فکرش را متمرکز کند و آنها را در ذهنش تصویر کند و نمی دانست که خط او اینک، بعد از اینهمه سال چگونه خواهد بود. گاهی وسوسه می شد اما پیمانی را که با خود بسته بود که دیگر هرگز چیزی ننویسد، حفظ می کرد.

کیزی، بیشتر از نوشتن و خواندن، خیلی دلش می خواست بداند که در دنیای خارج از مزرعه چه خبر است. به یاد داشت که پدرش، وقتی از سفرهایش با ارباب والرباز می گشت، دیده ها و شنیده هایش را تعریف می کرد. اما در این مزرعه کوچک و دور افتاده، کمتر می شد خبری از دنیای خارج گرفت. در اینجا ارباب خودش سوار اسبش می شد و خودش کالسکه اش را می راند. و راسته برده ها فقط وقتی اربابلی و خانم مهمانی شام داشتند از دنیای خارج با خبر می شدند. اما ماهها می گذشت تا مهمانی بیاید. بعد از ظهر یکشنبه روزی از روزهای سال ۱۸۱۲ بود که مالیزی خانم دوان دوان از خانه بزرگ نزد آنها آمد، «اونا حالا سرشون به خوردن گرمه و مجبورم تندتند حرقامو بزنم و برگردم. میدونین، دارن میکن که یه دفته دیگه با اینگیلیس جنگ شده! مث اینکه اینگیلیس چند تا کشتی پر از سرباز اینجا میرفته که با ماها بجنگن!» خواهر سارا گفت، «سروقت من که نمیرفستن! آدم سفیدا هستن که میجنگن!»



عمو پمپی پرسید، «کجا دارن جنگ میکنن؟» و مالیزی خانم گفت در این باره چیزی نشیده است و آنوقت عمو پمپی گفت، «خب، آگه این جنگ تو اون بالا، شمال، باشه و نزدیکیای اینجا نباشه، واسه من یکی که علی السویه س.»

آن شب، وقتی به کلبه بازگشتند، جرج که گوشهای تیزی داشت از کیزی پرسید، «جنگ چیه مامان؟»

کیزی اندکی فکر کرد و سپس جواب داد، «فکر کنم یه عالمه مرد با همدیگه دعوا میکنن.»

«سرچی دعوا میکنن؟»

«سرهرچی که دلشون بخواد.»

«خب، پس، اون آدم سفیدا و اینگیلیسا سرچی دلشون میخواد دعواکنن؟»

«پسر، هیشوخت نمیشه یه چیزو که برات توضیح میدم بست باشه و هی سؤال- پیچم نکنی؟»

نیم ساعت بعد، کیزی دوباره در تاریکی دراز کشیده بود و لیخند می زد، چون جرج یکی از آوازهای مالیزی خانم را می خواند. خیلی آهسته می خواند، گویی می خواست فقط برای خودش بخواند، «جامه سفید بلندمو می پوشم! آخرای رودخونه! آخرای رودخونه! دیگه به جنگ فکر نمی کنم!»

مدتها گذشت و خبر دیگری نرسید تا اینکه یکبار دیگر، وقتی مهمانی شام داده بودند، مالیزی خانم گزارش داد که، «میگن اینگیلیسا یه شهری رو تو شمال گرفته که اسمش دیترویت.» چند ماه بعد، دوباره خبر داد که ارباب و خانم و مهمانان دارند درباره یک «کشتی گنده ایالات متحده که میگن اسمش «بابا آبرونسایده» حرف میزنن. میگن یه عالمه از کشتیای اینگیلسارو با چهل و چهارتا توپش غرق کرده!»

عمو پمپی گفت، «اووووه! اینهمه توپ واسه غرق کردن کشتی نوحم بسه.»

آنگاه، یکشنبه روزی از روزهای سال ۱۸۱۴، که مالیزی خانم جرج را به آشپزخانه برده بود تا کمکش کند، جرج دوان دوان به راسته برده ها بازگشت، و همانطور که نفس نفس می زد، پیغام آورد: «مالیزی خانم میگه که اون اینگیلیس دخل پنجهزارتا از سربازای ایالات متحده رو آورده و اونوخت هم کاپیتول روسوزونده هم کاخ سفیدرو.» کیزی گفت، «خدای بزرگ اینا کجان؟»

عمو پمپی گفت، «تو واشینگتن دی سی. خیلی تا اینجا راست.»

خواهر سارا گفت، «عوض ما دارن همدیگه رو میکشن و میسوزونن بهتر.»

چندی بعد، در همان سال، شبی که ارباب برای شام مهمان داشت، مالیزی خانم بشتاب آمد و به آنها گفت، «دروغگو دشمن خداس، همه شون دارن یه آوازی میخونن راجع به اینکه کشتیای اینگیلیسیا به قلعه بزرگی، نزدیک بالتیمور گولوله زدن.» و مالیزی خانم چیزی را که شنیده بود، نیمی به آواز و نیمی به حرف گفت. بعد از ظهر فردای

آن روز، صدایی عجیب از بیرون شنیده شد و همه آدم بزرگها بشتاب در کلبه‌شان را باز کردند و حیرت‌زده ایستادند: جرج پر بلند بوقلمونی را لای موهایش فرو کرده بود و داشت قدم روی می کرد و تکه چوبی را بر کدوی خشکی می زد و چیزی را که از مالیزی-خانم شنیده بود، آنطور که به یادش مانده بود، به صدای بلند می خواند: «هو، هی، در نور اول صبح مبینی... و برق سرخ فشفشه‌ها... هو، پرچم ستاره دوزی که تکون میخوره... هو، سرزمین آزادی، و وطن شجاعان -»

یک سال دیگر گذشت، و در این مدت استعداد تقلید بچه، بهترین تفریح و سرگرمی راسته برده‌ها بود. جرج از همه بهتر ادای ارباب‌لی را درمی آورد. اول خوب نگاه می کرد که ارباب آن نزدیکها نباشد و بعد چشمهایش را گشاد می کرد و اخم می کرد و با صدای کشیده و خشمناک می گفت، «آگه شما کا کاسیها تا امروز غروب این مزرعه پنه‌رواز پنه‌پاک نکنین، از جیره میره خیری نیس!» آدم بزرگها از شدت خنده تکان می خوردند و می گفتند، «تا حالا بچه مث این دیدین؟»... «نه، نه که ندیدم!»... «عجب بچه باهوشیه!» کافی بود که جرج کسی را مدت کوتاهی ببیند تا به شکل خنده‌آوری ادای او را درآورد. یکی از اینها کشیشی بود که شبی شام را مهمان خانه بزرگ بود. کشیش سفیدپوستی بود که ارباب پس از شام او را به کنار درخت بلوط برد تا مدت کوتاهی برای بردگان وعظ کند. و نیز وقتی جرج برای نخستین بار مینگوی پیر و اسرارآمیز را که خروسهای جنگی ارباب را تربیت می کرد، دید، توانست ادای راه رفتن و تکان خوردن عجیب پیرمرد را بخوبی درآورد. دو جوجه حیاط جلویی را گرفت و پاهایشان را نگهداشت و همانطور که جیک جیک می کردند، آنها را، که گویی یکدیگر را تهدید می کنند، تندوتند عقب و جلو می برد و بجای آنها حرف می زد: «لاشخور پست و بیریخت، چشاتو در میارم!» و بجای جوجه دومی پاسخ می داد، «تموم پرات نصف دهنمو پر نمیکنه!»

صبح شنبه بعد، ارباب آمد تا مثل همیشه جیره هفتگی راسته برده‌ها را تقسیم کند. کیزی، خواهر سارا، مالیزی خانم و عموپیمی، مطیع جلو در کلبه هایشان ایستاده بودند تا جیره‌شان را بگیرند که ناگهان جرج که دنبال موشی می دوید، از گوشه‌ای سرسید، و در حالی که کم مانده بود به ارباب بخورد، ناگهان ایستاد. ارباب‌لی، که معلوم بود خنده‌اش گرفته است، عمداً لحن خشنی به صدایش داد و گفت: «پسر، ببینم، تو اینجا چیکار می کنی که جیره بگیري؟» چهار نفر آدم بزرگی که جلو در کلبه هایشان ایستاده بودند کم مانده بود از حال بروند، چون جرج نه ساله با اعتماد به نفس شانه هایش را بالا گرفت و راست به چشم ارباب نگاه کرد و اعلام کرد، «من تو مزرعه شما کار می کنم و موعظه می کنم، ارباب!» ارباب‌لی با تعجب گفت، «خب، موعظه کن ببینیم!»

جرج در حالی که پنج جفت چشم به او دوخته شده بود، قدمی به عقب برداشت

و به صدای بلند گفت، «این اون کشیش سفیدس که اینجا آورده بودین، ارباب— و ناگهان دستهایش را بالا برد و با ادا و اصول نطق کرد، «آگه دیدین عمویمی خوگ اربابوکش رفته، به ارباب بگین! آگه دیدین مالیزی خانم آرد خانوم رو برداشته، به خانوم بگین! چون آگه شماها کا کاسیاهای خوبی باشین و خوب به ارباب و خانوم خدمت کنین، وقتی بمیرین، همه تون، شاید، برین تو آشپزخونه بهشت!»

حتی پیش از آنکه جرج نقشش را تمام کند، ارباب لی از خنده شکمش را گرفته بود. جرج هم دندانهای سفید و درشت خود را نمایان کرد و یکی از آن آوازهایی را که مالیزی خانم دوست داشت سرداد، «منم! منم! منم! ای خدا، واستادم محتاج دعا! مامانم نه، بابام نه، منم، منم، منم، ای خدا، واستادم محتاج دعا! کشیش نه، خادم نه، منم، منم، منم، ای خدا، واستادم محتاج دعا!»

هیچیک از آدم بزرگها هرگز ندیده بودند ارباب لی اینقدر بخندد. روشن بود که شیفتهٔ پسرک شده است. به شانهٔ جرج زد و گفت، «پسر، تو هروقت خواستی میتونی موعظه کنی!» سید جیره را همانجا گذاشت تا خودش میان خودشان تقسیم کنند و به سوی خانهٔ بزرگ براه افتاد. شانه‌هایش تکان می‌خورد و سرش را برمی‌گرداند تا به جرج نگاه کند، و جرج سر جایش ایستاده بود و با خوشحالی نیشش را باز کرده بود.

همان تابستان، چند هفته بعد، ارباب لی از سفری بازگشت و دو بادبزین بلند پر طاووس با خود آورد. مالیزی خانم را به مزرعه فرستاد تا جرج را بیاورد، و با دقت به پسرک یاد داد که چگونه پر طاووس را آرام پشت سر مهمانانی که قرار بود بعد از ظهر یکشنبه هفته بعد بیایند و شام بمانند، تکان بدهد.

مالیزی خانم می‌گفت، «دارن ژست میگیرن، میخوان مٹ سفیدای پولدار رفتار کنن!» مالیزی خانم از طرف خانم لی پیغام آورده بود که باید جرج را سر تا پا خوب بشویند و با لباس شسته و آهارزده و اتوکرده به خانهٔ بزرگ بفرستند. جرج از این نقش جدیدش، و از اینهمه توجهی که به او می‌شد— حتی ارباب و خانم هم به او توجه می‌کردند— از شادی و هیجان در پوست نمی‌گنجید.

مهمانان هنوز در خانهٔ بزرگ بودند که مالیزی خانم، بی سروصدا از آشپزخانه بیرون آمد و به راستهٔ برده‌ها دوید زیرا دیگر نمی‌توانست جلو خود را بگیرد و به مخاطبهای بیصبرش گزارش ندهد. «دارم بتون میگم، این بچه دیگه شورشو درآورده.» آنوقت وصف کرد که جرج چطور پر طاووسها را تکان می‌دهد، «مچ دستشو پیچ و تاب میده و هیکلشوخم و راست میکنه، از خود ارباب و خانوم هم بیشتر ژست گرفته. بعد از دسر، ارباب داشت شراب میریخت که مٹ اینکه یه دقه به فکر افتاده باشه گفت، 'هی، پسر، بخورده واسمون موعظه بکن!' من که میگم این بچه تمرین کرده بوده. چون تا ارباب اینو گفت، فوری از ارباب خواست که یه کتاب به جای انجیل بهش بده، و اربابم یکی بش داد. پروبداگارا! بچه روی بهترین روییزی قلابدوزی خانوم که رو چارپایه انداخته

بودن، پرید و موعظه‌ای کرد که اتاق ناهارخوری رو به لرنزه درآورد. اونوخت هنوز کسی ازش نخواست، زد زیر آواز، اینجا بود که من دویدم بیرون. «دوباره بشتاب به‌خانه بزرگ بازگشت. کیزی، خواهر سارا، و عمویمی سرشان را با لبخند تکان می‌دادند و غروری باور نکردنی در خود حس می‌کردند.

جرج چنان موفقیتی به‌دست آورده بود که خانم لی، وقتی از کالسکه سواربهای یکشنبه خود با ارباب بازمی‌گشت، به مالیزی خانم می‌گفت بعضی از مهمانان مهمانی پیش را دیده و همه آنها سراغ جرج را می‌گرفته‌اند. پس از چندی، خانم لی که معمولاً گوشه‌گیر بود، نشان داد که خودش هم شیفته جرج شده است. مالیزی خانم می‌گفت، «خدا میدونه هیشوخت از کاکاسیاه خوشش نمیبود.»

رفته رفته خانم لی کارهای روزمره خود را در خانه بزرگ یا بیرون از آن به جرج واگذار می‌کرد بطوری که وقتی جرج به یازده سالگی رسید، کیزی با خود فکر می‌کرد که جرج اکنون دیگر نیمی از وقتش را هم با آنها در مزرعه نمی‌گذراند.

هر بار که مهمانی شامی برپا بود، جرج هم در اتاق پذیرایی بود و هر طاووسهایش را تکان می‌داد و در نتیجه بیشتر از مالیزی خانم خبر جمع می‌کرد، چون او مجبور بود بین اتاق ناهارخوری و آشپزخانه در رفت و آمد باشد. اندکی پس از آنکه مهمانان می‌رفتند، جرج مغرورانه هرچه شنیده بود برای دیگران که با اشتیاق منتظرش بودند، تعریف می‌کرد. حرفی که یکی از مهمانان زده بود، همه را به تعجب می‌انداخت. «گفت که تقریباً سه هزار کاکاسیای آزاد از جاهای مختلف تو فیلا دلفیا جمع شدن. این سفیده می‌گفت کاکاسیاهای قطنامه‌ای واسه پرزدنن مادیسون فرستادن و گفتن که کاکاسیاهای آزاد و کاکاسیاهای برده، به ساختن این کشور کمک کردن و تو جنگاش شرکت کرده، و آگه کاکاسیاهام از چیزهای ایالات متحده استفاده نکنن، اونوخت ایالات متحده اونی که ادعا میکنه نیستش.» و اضافه کرد، «ارباب می‌گفت، هر احمقی هم میتونه بفهمه که بهتره کاکاسیاهای آزاد و از این کشور بیرون کنن!»

پس از یک مهمانی دیگر، جرج خبر داد که سفیدها از شنیدن خبرهایی که تازه از وست ایندیز رسیده، «انقده عصبانی شده بودند که صورتشون سرخ شده بود. خدایا، وختی داشتند از این جریان حرف میزدن، باید میدیدیشون! میگفتن چند تا از ملوانا تعریف کردن که برده‌های کاکاسیا محصول و ساختمونارو میسوزونن، و حتی سفیدایی رو که ارباب اونو بودن کتک میزنن و سرشونو میبرن یا اینکه دارشون میزنن!» جرج خبر می‌داد که یک کالسکه شش اسبه به نام «کالسکه کنکورد» فاصله بین باستون و نیویورک را با سرعت بیسابقه ساعتی شانزده کیلومتر طی کرده و تازه در میان راه توقف هم کرده است. می‌گفت، «یکی از اربابا به اسم رابرت فالتن، با یه کشتی بخاری که پاروهاش شکل چرخ بوده، دوازده روزه از اقیانوس اطلس گذشته!» چندی بعد،

یکی از مهمانان ماجرای نمایشی را که در کشتی برپا شده بود، تعریف کرد. «اونجوری که یادم میاد میگفتن آدمایی نمایش میدادن که بهشون میگفتن بازیگر. اینطور فهمیدم که آدم سفیدا صورتاشونو با خاکه زغال سیاه میگردن و مثل کاکاسیاها میخوندن و میرقصیدن.» در مهمانی بعدی روز یکشنبه صحبت از سرخپوستها بود. «یکی از مهمونا می‌گفت که چروکی‌ها یه عالمه زمین گرفتن، یعنی ۳۰ میلیون هکتار از زمینایی رو که سفیدا لازم داشتن. می‌گفت سفیدا میتونستن خیلی وقت پیش کلک سرخپوستارو بکنن، اما چند تا از سفیدا جلوشونو گرفتن و نمیدارن، مخصوصاً دو نفر، که یکی اسمش ارباب دیوی کراکنه و یکی ارباب دانیل وبستره.»

یکشنبه روزی از روزهای سال ۱۸۱۸ جرج خبر داد، «این مهمونا داشتن از انجمن مستعمراتی امریکا حرف میزدن که سعی میکنه کشتی کشتی کاکاسیاهای آزادو به یه جایی تو افریقا که اسمش لیبریه‌س بفرسته. سفیدا با خنده میگفتن که به کاکا-سیاهای آزاد میگن تو لیبریه درخت گوشت خوک هستش که مٹ برگ، گوشت خوک ازش آویزونه، و درختایی هستش که اسمشون درخت لیوانه، و هرچی بخوای میتونی ازشون مشروب بخوری!» جرج می‌گفت، «ارباب قسم می‌خورد که دلش میخواد هرچی زودتر کاکاسیاهای آزاد و سوار کشتی کنن و از اینجا بیرون کنن!»

خواهر سارا غریبه که «هوم! من که دلم نمیخواد به افریقا برم، اونجا کاکا-سیاه مٹ میمون رو درخت زندگی میکنن—»

کیزی با لحن تندی پرسید، «کی میگه؟ بابای من افریقایی بود، هیچ اینطور نیست. بابام رو درختا زندگی نمیکردش!»

خواهر سارا که جا خورده بود با ناراحتی واهن و تلم گفت، «خب، همه‌مون تا شنیدیم، همینوشنیدیم!»

عموپمی گوشه چشمی به خواهر سارا انداخت وگفت، «بیخود میگن. تازه تو که کاکاسیای آزاد نیستی که تورو با کشتی برفستن.»

خواهر سارا تند جواب داد، «اگرم بودم نمی‌رفتم!»، همانطور که حرف می‌زد، از هیجان آب دهانش هم بیرون می‌پاشید، حالا هم از دست عموپمی عصبانی بود و هم از دست کیزی، و وقتی آن شب از هم جدا شدند، از هیچکدامشان خداحافظی نکرد. کیزی هم از دست خواهر سارا حرصش گرفته بود، چون حرف او نسبت به پدر عاقل و موقرش و وطن عزیز او، افریقا توهین‌آمیز بود.

کیزی وقتی دید که حتی جرج هم از حرفهای خواهر سارا ناراحت است، هم تعجب کرد و هم خوشحال شد. با اینکه ظاهراً جرج نمی‌خواست چیزی در این باره بگوید، نتوانست جلو خودش را بگیرد. اما وقتی سرانجام به حرف آمد، کیزی متوجه شد که جرج نمی‌خواهد به پدر بزرگش بی‌احترامی شود. «مامان، مٹ اینکه خواهر سارا چیزایی میگه که درست نیست. مگه نه؟»

کیزی با قاطعیت حرف او را تصدیق کرد، «آره، همینطوره!»  
جرج مدتی ساکت نشست و آنگاه دوباره، با حالتی مردد گفت، «مامان، میشه  
یک کم دیگه از اون بگی؟»

کیزی با افسوس به یاد آورد که در زمستان پیش آنقدر از سؤالهای جرج که  
تمامی نداشت خسته شده بود که شبی به او گفت دیگر حق ندارد درباره پدر بزرگش  
سوالی بکند. این بود که اینبار با ملایمت گفت، «خیلی وختا سعی کردم چیزی از  
پدر بزرگت بگم که بت نگفته باشم. اما می بینم که همه چیزو گفته ام — کمی مکث  
کرد، «میدونم تو هیچیو فراموش نمی کنی — اما هر جاشو بخوای دوباره برات میگم.»  
جرج دوباره اندکی ساکت ماند. «مامان، یه دفه بهم گفته بودی بابا بزرگ  
بیشتر از هر چیزی از چیزهای افریقایی باهات حرف می زد —»

کیزی مثل اینکه خاطراتش در او زنده شده باشد، گفت، «آره، خیلی وختا  
همینطور بود.»

پس از سکوتی دیگر جرج گفت، «مامان، میدونی، فکر می کنم همونطور که  
تو برام تعریف کردی، منم با بچه هام راجع به بابا بزرگ حرف می زنم.» کیزی که  
می دید جرج با اینکه دوازده سال بیشتر ندارد درباره بچه های آینده اش حرف می زند،  
لبخند زد.

جرج هرچه بیشتر خودش را در دل ارباب و خانم جا می کرد، آزادی بیشتری  
می یافت، بی آنکه این آزادی را آنها به او بدهند. گهگاه، مخصوصاً در بعد از ظهرهای  
یکشنبه، وقتی ارباب و خانم سوار کالسکه می شدند و به گردش می رفتند، جرج به اختیار  
خودش اینسو و آنسو می رفت و این کارگاهی ساعتها طول می کشید. آدم بزرگهای  
راسته برده ها به گپ زدن سرگرم بودند و جرج هم به هر گوشه مزرعه لی سر می کشید.  
یکشنبه روزی، نزدیک غروب بود که جرج بازگشت و تعریف کرد که بعد از  
ظهر را پیش پیرمردی گذرانده که، کارش تربیت کردن و آب و دانه دادن به مرغ و  
خروسهای جنگی ارباب است.

«بش کمک کردم خروس گنده ای رو که ول شده بود بگیره، و بعدش پیرمرد  
باهام حرف زد. من که فکر نمیکنم اونطورام که شماها میگین آدم عجیبی باشه، مامان.  
چه خروسایی! هیشوخت لنگه شو ندیدم. بعضی از خروسا هستن که می گفت هنوز  
بزرگ نشده از توی همون لونه هاشون میخوان باهم بجنگن! پیرمرد اجازه داد که  
بخورده علف بردارم و بشون بدم بخورن. منم این کارو کردم. بهم گفت که انقده  
واسه بزرگ کردن اونا زحمت کشیده که نگو — میگفتش بعضی مادرا واسه بزرگ کردن  
بچه شونم انقده زحمت نمیکنن.» کیزی به شنیدن این حرف کمی ابروهایش را بالا برد  
اما چیزی نگفت. از طرف دیگر از اینکه می دید پسرش به خروس ها اینقدر علاقه پیدا  
کرده است، خنده اش گرفته بود. «بهم نشون داد که چطور پشت و گردن و پاهاشونو

مشت و مال میده، می‌گفت اینکارو میکنه تا اونا بهتر بتونن بچنگن.»  
 کیزی به جرج هشدار داد، «بهرته زیاد به اونجا نزدیک نشی. میدونی که ارباب به هیشکی اجازه نمیده به اون خروسا نزدیک بشن، جز به پیرمرد.»  
 «عمومینگو گفتش میخواد از ارباب اجازه بگیره که منم برم اونجا و بش کمک کنم و مرغ خروسا رو آب و دونه بدم.»  
 صبح فردای آن روز، کیزی، وقتی با خواهر سارا به مزرعه می‌رفت، آخرین ماجرای جرج را تعریف کرد. خواهر سارا که خاموش و متفکر راه می‌رفت، گفت، «میدونم که دیگه دلت نمیخواد فالتو بگیرم، اما باید بخوردم از جرج برات بگم.»  
 مکتی کرد. «هیشخت از کا کاسیاهای معمولی نمیشه. همیشه، تا نفس میکشه دست به پیه کار تازه میزنه که با کار قبلیش فرق داره.»

## فصل ۸۹

عمومینگو داشت از پسری که در راسته برده‌ها زندگی می‌کرد، و فراموش کرده بود نامش را پرسد، تعریف می‌کرد، «ارباب، معلومه که خوب تربیت شده و میتونه کمک کنه.»

وقتی ارباب لی بیدرنگ حاضر شد که جرج را امتحان کند، مینگو خیلی خوشحال شد چون سالها بود که برای خودش وردستی می‌خواست. اما از موافقت ارباب چندان تعجب نکرد. خوب می‌دانست که ارباب نگران بالا رفتن سن و ناتوانی اوست. پنج شش ماه بود که گرفتار سرفه شدیدی شده بود. این را هم می‌دانست که ارباب هرچه سعی کرده نتوانسته از بقیه کسانی که در آن منطقه خروس جنگی داشتند، برده جوانی را که بتواند از عهده شاکردی او برآید، بخرد. طبیعی بود که رقیبانش نمی‌خواستند به او کمک کنند. ارباب به مینگو گفته بود که یکی از آنها به او گفت، «خودت باید بفهمی که آگه من یکی از این پسرا رو داشتم که چیزی بارش بود، بت نیمفروختمش. چون معلومه که مینگوی پیرتو تعلیمش میده و پنج سال دیگه، ده سال دیگه، همون پسره باعث میشه تو مسابقه رواز من ببری.» اما مینگو می‌دانست که مهمترین دلیل موافقت سریع ارباب لی اینست که فصل سالانه جنگ خروس در بخش کازول بزودی آغاز می‌شود و جنگ اصلی در می‌گیرد. و اگر این پسر فقط بتواند به جوجه‌ها دانه بدهد، آنوقت مینگو خواهد توانست به همان اندازه وقت بیشتری صرف تعلیم دادن خروسهای دوساله‌ای که بزودی می‌بایست از میان درختها به مرغانی بازگردند، بکند.

صبح اولین روزی که جرج سرکار تازه‌اش رفت؛ مینگو به او یاد داد که چگونه به جوجه خروس‌هایی که در چندین لانه جا داده بودند، غذا بدهد. جوجه خروس‌های هر لانه‌ای با یکدیگر همسن و سال و هم اندازه بودند. وقتی پیرمرد دید که پسرک این کار آزمایشی را به شکل قابل قبولی انجام داده است، به او اجازه داد که به خروس‌های بزرگتر، که هنوز یکسالشان نشده بجایی رسیده بودند که می‌خواستند از درز لانه‌های مثلثی شکل و دوجداره خود با یکدیگر بجنگند، غذا بدهد. روزهای بعد، مینگو عملاً لحظه‌ای جرج را آرام نمی‌گذاشت و جرج دوان دوان به خروسها ذرت کوبیده، سنگریزه تمیز، صدف و زغال کوبیده می‌داد، و روزی سه بار آب شیرینی را که از چشمه می‌آورد و در قوطیهای حلبی خروسها می‌ریخت، عوض می‌کرد.

جرج هرگز فکرش را هم نکرده بود که روزی از مرغ و خروس بترسد—مخصوصاً از خروس‌های جوان که سیخک پایشان داشت در می‌آمد و رنگهای درخشانی روی پرهاشان پدیدار می‌شد و بی‌ترس و وا همه می‌خرامیدند و از چشمان براقشان مبارزه طلبی می‌بارید. هرگاه در جایی بود که عمو مینگو او را نمی‌دید، از کار خروس‌های جوان به قهقهه می‌خندید، چون می‌دید که ناگهان سرشان را عقب می‌برند و ناشیانه و از بیخ گلو بانگ می‌زنند، گویی می‌خواهند با فریادهای خشن خروس‌های شش هفت ساله مینگو— که همه‌شان نشان بریدگی نبردهای گذشته را بر خود داشتند و او آنها را «خروس‌های نمونه» می‌نامید و همیشه فقط خودش به آنها غذا می‌داد، مسابقه بگذارند. جرج پیش خود تصور می‌کرد که خودش یکی از خروس‌های جوان است و عمو مینگو یکی از خروس‌های پیر.

ارباب لی، تقریباً روزی یکبار سوار بر اسب از جاده شنی می‌گشت و به منطقت تعلیم خروسها می‌آمد و در اینگونه موارد جرج سعی می‌کرد تا آنجا که ممکنست به چشم نیاید، چون تازگیها متوجه شده بود که ارباب با او خیلی سردتر از گذشته رفتار می‌کند. جرج از مالیزی خانم شنیده بود که ارباب به خانم اجازه نمی‌دهد به جایی که خروسها آنجا بودند، حتی نزدیک شود، و خانم هم با ناراحتی به ارباب اطمینان داده بود که اصلاً علاقه‌ای هم به این کار ندارد.

ارباب و مینگو اینسو و آنسو قدم می‌زدند، و لانه‌های خروس‌های جنگی را واری می‌کردند. مینگو همیشه درست یک قدم عقبتر از ارباب بود، و فقط به قدری نزدیک او راه می‌رفت تا هرگاه ارباب در میان بانگ پیر خروس‌های زخم دیده حرفی بزند، بتواند بشنود. جرج متوجه این نکته شد که ارباب با لحنی دوستانه با عمو مینگو حرف می‌زند، و حال آنکه وقتی با عمو پمپی و خواهر سارا و مادر او حرف می‌زد، لحنی بی‌ادب و رفتاری سرد داشت، زیرا اینها چیزی بیش از کارگر مزرعه نبودند. گاهی در حال واری لانه‌ها به نزدیکی جایی که جرج کار می‌کرد، می‌رسیدند و او می‌شنید که چه می‌گویند. «مینگو، فکر کنم امسال باید سی تایی خروس وارد



میدون کنیم، اینه که باید حدود شصت تا خروس یا بیشتر و تعلیم بدیم.»  
«بله قربان، ارباب. وقتش که برسه، باید چهل تایی پرندۀ تعلیم دیده داشته باشیم.»

روزبروز سؤالهای بیشتری به ذهن جرج می رسید، اما احساس کرده بود که بهتر است تا ناچار نشده، سؤالی از عمو مینگو نکند. مینگو هم این را امتیاز جرج می دانست که می توانست جلو حرف زدنش را بگیرد، چون همه تربیت کنندگان خروسهای جنگی، بسیاری از فوت و فنها را نزد خود نگاه می داشتند و بروز نمی دادند. اما در عین حال مینگو با چشمان لوچش کاملاً مراقب بود ببیند که جرج کارهای محول شده را چگونه انجام می دهد. عمداً دستورهای کوتاه می داد و فوراً دور می شد. می خواست ببیند جرج دستورها را به چه سرعت و به چه خوبی درک می کند و بخاطر می سپرد. بیشتر چیزها را لازم نبود بیش از یکبار به جرج بگوید و از این بابت راضی بود.

پس از چندی، مینگو به ارباب لی گفت که از کار جرج راضی است — و اهمیت خود را هم با ظرافت گوشزد کرد: «البته تا اونجا که من تو این وقت کم تونستم بش یاد بدم.»

مینگو از پاسخ ارباب لی کاملاً جا خورد: «مدتها بود که میدونستم تو به این بچه احتیاج داری. کلبه تو زیاد بزرگ نیست. بهتره که تو و اون به جای بزرگتری درست کنین تا همیشه دم دست باشه.» مینگو از اینکه کسی ناگهان به خلوت بیست ساله او مرغ و خروسها تجاوز کند، ترسید، اما مخالفت خود را بروز نداد.  
وقتی ارباب رفت، مینگو با لحنی گرفته با جرج حرف زد. «ارباب میگه من شب و روز اینجا بت احتیاج دارم. لابد به چیزی میدونه که من نمیدونم.»  
جرج سعی کرد احساسات خود را بروز ندهد. گفت، «بله آقا، اما من کجا باید بمونم، عمو مینگو؟»

«باید برات یه کلبه بسازیم.»

با اینکه جرج از خروسها و عمو مینگو خوشش می آمد، می دانست که به این ترتیب خوشیهای خانه بزرگ، تکان دادن پر طاووسها برای ارباب و خانم و مهمانها و موعظه کردن برای آنها، دیگر پایان می یابد. تازگیها حتی خانم لی هم نشان داده بود که به او علاقه مند است. جرج به غذاهای خوشمزه آشپزخانه مالیزی خانم فکر کرد که از آن پس دیگر نصیبش نمی شد. اما بدترین جنبه جدا شدن از راسته برده ها این بود که می بایست این خبر را به مادرش بدهد.

کیزی داشت پاهای خسته اش را در طشتی پر از آب داغ فرو می کرد که جرج وارد شد. چهره اش بخلاف همیشه گرفته و جدی بود، «مامان، باید به چیزی بتون بگم.»

«میدونی که خیلی خسته‌م، تمام روز داس زدم، آگه راجع به خروساست،  
بذار برای بعد، حالا حوصله ندارم.»

جرج نفس بلندی کشید و گفت، «خب، همیشه گفت فقط راجع به اوناست.  
مامان، ارباب به من و عمو مینگو گفته که یه کلبه بسازیم که باهم توش زندگی  
کنیم.»

کیزی تند از جا برخاست و مقداری از آب طشت بیرون ریخت، مثل این بود  
که می‌خواهد به جرج هجوم بیاورد. «چیکار کنی؟ مگه اونجا چی میتونی بکنی که  
اینجایی که همیشه بودی نمیتونی؟»

«مامان، من تقصیر نداشتم. ارباب گفت.» صورت خشمگین مادرش را که دید،  
قدسی به عقب برداشت و با صدای فریاد مانند گفت، «اما مامان، من که نمیخوام از  
تو جدا بشم.»

«تو که هنوز انقدر بزرگ نشدی که بتونی جایی بری. حتماً کار مینگوی  
کا کاسیاس که یه هم‌چین چیزی از ارباب خواسته.»

«نه مامان، کار اون نیست. چون اونم خوشش نیاد کسی تمام وخت کنارش  
باشه. خودش بهم گفت که دلش میخواد تنها باشه.» جرج با خود فکر می‌کرد کاش  
می‌توانست چیزی بگوید که مادرش را آرام کند. «ارباب مث اینکه میخواد به من  
خوبی کنه، مامان. با من و عمو مینگو خوشرفتاری میکنه، رفتارش با ما مث کارگرای  
مزرعه نیست.» ناگهان متوجه شد که مادرش هم از کارگران مزرعه است، اما  
دیگر دیر شده بود و نتوانسته بود بموقع حرفش را بخورد. کیزی که حسادت و خشم  
صورتش را درهم کشیده بود، جرج را گرفت و مثل کهنه پاره‌ای تکان تکان داد و  
سرش داد کشید، «خیال نکن حالا واسه ارباب خیلی مهم شدی. با اینکه پدرته،  
هیشکی واسه اون به اندازه خروساش مهم نیست.»

خودش هم به اندازه پسرش از حرفی که زده بود، جا خورد.

«آره، درسته! و بهتره وختی بت روی خوش نشون میده، این یادت باشه.  
ارباب فقط تورو واسه این میخواد که به اون کا کاسیای دیوونه‌ش کمک کنی تا به  
خروساش برسه، چون خیال میکنه اینطوری پولدار میشه.»

جرج گیج و منگ سر جایش خشک شده بود.

کیزی با هردو دست جرج را زیر مشت گرفت. «خب دیگه، اینجا واسه چی  
واستادی؟» چرخ می‌زد و چند تکه لباسی را که جرج داشت، برداشت و به سویش  
پرت کرد. «بیا بگیر. از این جا برو بیرون.»

جرج سر جایش ایستاد، مثل اینکه با تبر بر فرقش زده باشد. کیزی که احساس  
می‌کرد اشکش دارد سرازیر می‌شود، از کلبه بیرون دوید و بشتاب به کلبه مالیزی  
خانم رفت.

اشک جرج هم برگونه‌اش روان شد. خودش هم نمی‌دانست چه کند. کمی بعد چند تکه لباسش را برداشت و در کیسه‌ای انداخت و با قدمهای متزلزل جاده را در پیش گرفت و به محل خروسه‌های جنگی رفت. نزدیک یکی از لانه‌های جوجه خروسها کیسه را چون بالش زیر سرش گذاشت و خوابید.

پیش از سپیده، مینگوی سحرخیز، او را که خواب بود، دید و حدس زد که چه اتفاقی افتاده است. تمام آن روز مینگو، بخلاف همیشه، با جرج ملایمت می‌کرد و جرج، ساکت و سرخورده، کارهایش را انجام می‌داد.

ساختن کلبه کوچک دو روز طول کشید، مینگو با او بنای حرف زدن گذاشته بود، گویی تازه از وجود او آگاه شده است. یک روز صبح، ناگهان گفت، «تموم زندگی تو باید بشه این مرغ و خروسا. انگار که خونوادتن، پسر.» معلوم بود که این مهمترین چیزی بود که می‌خواست در سر جرج فرو کند.

اما جرج هیچ واکنشی نشان نداد. نمی‌توانست به هیچ چیز، جز آنچه مادرش گفته بود، فکر کند. ارباب او پدرش بود. پدرش اربابش بود. نه این را می‌توانست بپذیرد و نه آن را.

وقتی مینگو دید که پسرک چیزی نمی‌گوید، دوباره به حرف آمد. «میدونم که کا کاسیاهای اونظرفی خیال میکنن من آدم عجیبی هستم—» کمی مکث کرد و سپس گفت، «گمونم عجیبم هستم.» دیگر چیزی نگفت.

جرج می‌دانست که عمو مینگو در انتظار پاسخی است. اما نمی‌توانست تصدیق کند که درست همین را درباره پیرمرد شنیده است. این بود که سؤالی را که از اولین روز ملاقاتش با پیرمرد به ذهنش رسیده بود، پرسید. «عمو مینگو چرا این خروسا مٹ بقیه نیستن؟»

«منظورت اون مرغان که جز واسه خوردن به هیچ دردی نمیخورن؟» پیدا بود که عمو مینگو آن مرغها را که گوشتشان را می‌خوردند تحقیر می‌کند. «این پرنده‌ها که اینجا میبینی، تقریباً مٹ همونایی هستن که یه موقعی قدیما تو جنگل بودن. ارباب میگه اینا اولاً تو جنگل بودن. من که میگم آگه این خروسا رو الانم تو جنگل ول کنیم، سر مرغا میجنگن و هر خروس دیگه‌ای رو بینن میکشن. انگار هیشوخت از جنگل درنیومه باشن.»

جرج سؤالهای دیگری داشت که از مدتی پیش می‌خواست بپرسد. اما همینکه عمو مینگو به حرف افتاد، دیگر مجال پیدا نکرد آنها را به میان بکشد. عمو مینگو می‌گفت هر یک از جوجه خروسها اگر پیش از آنکه کمی بزرگ شود، بانگ بزند، باید فوراً سرش را برید، چون این نشانه آنست که بعدها حتماً ترسو می‌شود. «این پرنده‌های واقعی از همون وختی که تو تخمن، خون جنگجویی توشون هست این خون از پدر بزرگشون و پدر پدر بزرگشون بشون رسیده. ارباب میگه قدیما آدمها همیشه

همینطور که امروز سگ دارن، خروس داشتن. اما این پرنده‌ها بیشتر از سگ، با گاو، بز، یا خرس، یا راکون، و یا خیلی از آدما، خون جنگی دارن. ارباب میگه حتی پادشاه و پرنسها هم جنگ خروس رو دوس دارن. چون این بزرگترین ورزش دنیاست.»

عمو مینگو متوجه شد که جرج به بریدگی کبود کف دستهای سیاه و میچ و آرنجش خیره شده است. به کلبه‌اش رفت و اندکی بعد با یک جفت سیخک خمیده فولادی که نوکش مثل سوزن تیز بود، بازگشت. گفت، «روزی که کار پرنده‌ها دست تو باشه، دستای تو هم مث دستای من میشن، مگه اینکه مواظب باشی.» جرج از این که پیرمرد با خودش فکر می‌کند ممکن است روزی او به خروس جنگیهای ارباب سیخک ببندد، به هیجان آمد.

چند هفته گذشت و در این مدت، عمو مینگو چندان اجازه گفتگو نمی‌داد، چون سالها بود که با هیچکس جز ارباب و خروسها حرف نزنده بود. اما هر چه بیشتر به حضور جرج—وردستی او—عادت می‌کرد، بیشتر سکوت را می‌شکست تا با او حرف بزند. تقریباً همیشه ناگهانی حرف می‌زد، و درباره چیزهای سخن می‌گفت که فکر می‌کرد به جرج کمک خواهد کرد تا بفهمد که تنها خروسهایی که به بهترین شکل بزرگ شده باشند، و تربیت شان عالی باشد و آموزش دیده باشند، می‌توانند پشت سر هم در جنگها پیروز شوند و پول نصیب ارباب کنند.

شبی عمو مینگو گفت، «ارباب تو میدون از هیشکی باک نداره. راستش بیشتر دلش میخواد با اربابای راس راسی پولدار که میتونن هزار تا پرندم داشته باشن و میتونن صدتا از بهترینشونو هر سال واسه جنگ جدا کنن، بجنگه. میدونی، ما خروسامون خیلی زیاد نیستن، اما باز ارباب هر سال تو شرط بندی از خیلی از پولدارا میبره. نه اینکه ارباب اولاً از سفیدای گداگشده بوده، اونا خوششون نیامد ارباب برنده بشه. اما ارباب آگه چند تا پرنده راس راسی خوب داشته باشه و شانسم بیاره، میتونه به اندازه اونا پولدار بشه—» چشمهایش را تنگ کرد و به جرج نگاه کرد. «پسر، گوشت با منه؟ خیلیا نمیدونن چقدر پول میشه از جنگ خروس درآورد. اینو بت بگم، آگه یه روز یکی بیاد بهم بگه که یک مزرعه بیست هکتاری رو بیشتر میخوام یا یک خروس جنگی حسابی رو، من میگم خروسه رو. اربابم همینطوره. واسه همینه که زیاد پول بالای زمین یا کاکاسیا نداده.»

جرج چهارده ساله که شد، یکشنبه‌هایش را مرخصی می‌گرفت و با خانواده‌اش در راسته‌برده‌ها می‌گذرانند. خودش فکر می‌کرد که مالیزی خانم و خواهرسارا و عمو پمپی هم کمتر از مادرش جزو خانواده‌اش نیستند. حتی بعد از اینهمه مدت، باز هم مادرش ناراحت بود، و جرج ناچار بود به او اطمینان بدهد که با اینکه به آن شکل غیرعادی فهمیده پدرش کیست، از این بابت رنجشی از او به دل ندارد. با اینهمه،

هنوز خیلی به پدرش فکر می‌کرد، اما البته با کسی در این باره حرفی نمی‌زد، مخصوصاً با خود ارباب. در راسته برده‌ها همه از مقام تازه جرج به حیرت افتاده بودند، اما سعی می‌کردند شگفتی‌شان را بروز ندهند.

یکشنبه روزی، صبح، خواهر سارا با مهربانی و به شوخی گفت، «یادت باشه، کهنه‌ها تو من عوض می‌کردم، آگه یه روز ببینم که خودتو گرفتیا، بازم همچی می‌زنم در کونت که—»

جرج نیشش را باز کرد و گفت، «نه خواهر سارا، خودم نمی‌گیرم.»

اما همه‌شان در آتش کنجکاو می‌سوختند و می‌خواستند بدانند که چه چیزهای اسرارآمیزی در آن منطقه ممنوعه‌ای که جرج با خروس جنگیها زندگی می‌کند می‌گذرد. جرج فقط چیزهایی معمولی به آنها می‌گفت. می‌گفت دیده است که بعضی از خروسهای جنگی موشی صحرایی را کشته‌اند، گربه‌ای را فراری داده‌اند، و حتی به رویاهای حمله کرده‌اند. و می‌گفت که مرغهای جنگی هم پیدا می‌شوند که به اندازه خروسها بد اخلاقند، و گاهی حتی مرغهای شکاری هم مثل خروسها بانگ می‌زنند. می‌گفت علت اینکه ارباب خیلی مواظب است که کسی به آن منطقه نزدیک نشود اینست که اگر کسی بتواند حتی تخم این پرنده‌های قهرمان را بدزدد، پول زیادی نصیبش می‌شود، چه رسد به خود پرنده‌ها که اگر کسی آنها را بدزدد می‌تواند در ایالتی دیگر بفروشد و حسابی پول و پوله‌ای بهم بزند— یا حتی برای خودش آنها را به جنگ بیندازد. وقتی جرج گفت عمو مینگو گفته است که یکی از پولدارها به نام ارباب جیووت که خروس جنگی دارد، سه هزار دلار برای یک پرنده پول داده، مالیزی خانم گفت، «وای خدا! سه یا چهار کا کاسیا با هم، انقد نیاز زن.»

جرج، پس از آنکه به تفصیل با آنها حرف می‌زد، ددمه‌های ظهر بی‌حوصله و بیقرار می‌شد. و با شتاب جاده‌شنی را در پیش می‌گرفت تا خود را به لانه مرغ و خروسهایش برساند. وقتی به مرغدانیها می‌رسید، قدمهایش را آهسته می‌کرد و دسته‌ای سبزه تازه و نرم می‌کند، و در هر لانه‌ای مشتی می‌ریخت. گاهی مدتی می‌ایستاد و به صدای تق تق حاکی از رضایت خروسهای جوان که سبزه را می‌بلعیدند، گوش می‌داد. حالا حدود یکسالمشان می‌شد و پره‌های رنگین براقشان بطور کامل در می‌آمد و از چشمشان آتش می‌بارید و به جایی رسیده بودند که ناگهان بانگ می‌زدند و گاهی پرپرزان به هم می‌پریدند تا دعوا کنند. چندی پیش عمو مینگو گفته بود «هر چه زودتر بتونیم اینارو میون درختا ببریم که جفتگیری کنن بهتره!»

جرج می‌دانست که وقتی این کار را می‌کنند که خروسهای کاملاً بالغی را که هم اکنون در میان درختان بودند، به مرغدانی بازگرداند تا برای جنگ خروسی که در پیش بود، تربیت شوند.

جرج معمولاً بعد از دیدن خروسهای جوان بقیه بعد از ظهرش را به پرسه زدن

در آنسوی جلاد، در میان درختان کاج می‌گذرانند، همانجا که خروسهای بالغ با مرغها پخش و پلا بودند. گاهی یکی از خروسهای بالغ را می‌دید که در کمال آزادی بر یک گله مرغ حکم می‌راند. سبزه و دانه گیاه و ملخ و حشرات دیگر فراوان بود، و نیز سنگریزه خوب برای سنگدانشان، و همچنین آب شیرین تازه که هر قدر می‌خواستند در چشمه‌های طبیعی بیشه پیدا می‌شد.

صبح سردی در اوایل ماه نوامبر، وقتی ارباب لی باگاری خود که قاطری آنرا می‌کشید، از راه رسید، عمو مینگو و جرج با خروسهای جوانی که بشدت تندتند به سبد نوک می‌زدند و قبلا آنها را جمع کرده و در سبدهای سر پوشیده گذاشته بودند، منتظر او بودند. پس از آنکه سبدها را درگاری گذاشتند، جرج به عمو مینگو کمک کرد تا خروس کهنه کار و زخم خورده پیری را که از همه بیشتر دوست داشت، نیز درگاری بگذارد.

ارباب لی با خنده گفت، «دوستت داره مینگو. تو جوونیاش هر چی میتونسته جنگیده و جوجه کاشته. حالا دیگه به هیچ دردی نمیخوره، الا جیغ زدن و خوردن.»  
عمو مینگو نیشش را باز کرد و گفت، «من حالا حتی صدامم دیگه در نیامد، ارباب.»

جرج که هم هوای عمو مینگو را داشت و هم از ارباب می‌ترسید، وقتی دید هردو آنها خلقتشان خوش است، خوشحال شد. آنگاه هر سه سوارگاری شدند. عمو مینگو خروس پیرش را بغل گرفت و کنار ارباب روی صندلی جلویی نشست و جرج هم پشت سبدها خود را جا بجا کرد.

سرانجام، پس از آنکه مدتی در میان درختان کاج پیش رفتند، ارباب لی کالسکه را نگاهداشت. او و عمو مینگو سرشان را راست گرفتند و با دقت گوش دادند. آنگاه مینگو بالحنی ملایم گفت، «صدا شونو از اونطرف میشنم!» و ناگهان لپه‌ایش را پراز باد کرد و بشدت بسر خروس جنگیده پیر فوت کرد، و خروس هم بیدرنگ به صدای بلند بانگ برداشت.

چند ثانیه بعد صدای بانگ بلندی از میان درختان بلند شد و دویاره خروس پیر بانگ برداشت و تاجش راست شد. آنگاه، به دیدن خروس جنگی باشکوهی که ناگهان در کنار درختی پدیدار شده، مو برتن جرج راست شد. پره‌های رنگارنگ بدن نیرومند خروس سیخ شده بود و پره‌های براق دمش کمان زده بود. بعد، یک گله نه تایی از مرغهای نگران پیدا شد که خودشان را می‌خاراندند و قدقم می‌کردند. و خروس میان درختان با قدرت بال می‌زد و بانگی خردکننده سرداده بود و سرش را تکان تکان می‌داد و مبارزمی طلبید.

ارباب لی به آرامی گفت، «مینگو، بذار خروس پیرو ببینه.»

عمو مینگو خروس پیر را بلند کرد و خروسی که در میان درختان بود، برای

حمله به خروس پیر چنان جهید که انگار در هوا منفجر شد. ارباب‌لی بشزعت از جا جست و خروس مهاجم را میان زمین و آسمان گرفت و با مهارت توانست از سیخک طبیعی بلند و تیز و بُرنده خروس که لحظه‌ای کوتاه به چشم جرج رسید، در امان بماند، و فوراً خروس را در سبیدی گذاشت و سر آنرا بست.

عمو مینگو گفت، «معطل چی هستی پسر؟ یکی از اون خروسای جوونو آزاد کن.»  
لحنش طوری بود که گفتمی جرج قبلاً هم این کار را کرده است. جرج هول شد و در نزدیکیترین سبد را باز کرد، خروسی جوان آزاد شد و پرپرزان از گاری بیرون رفت و پا بر زمین گذاشت. لحظه‌ای بعد بالهایش را بهم زد، بانگی بلند برداشت، یک بال را فرو انداخت، و با تبختر و خشک بسوی یکی از مرغها رفت. آنگاه خروس جوان بقیه مرغها را دوباره به میان درختان کاج راند.

بیست و هشت خروس بالغ دوساله را به این ترتیب گرفتند و خروسهای جوان یکساله را به جای آنها گذاشتند. اندکی به غروب مانده، گاری بازگشت. تمام این کار را روز بعد دوباره تکرار کردند و سی و دو خروس بالغ دیگر گرفتند. جرج احساس می کرد که تمام عمرش را خروس جنگی می گرفته است. حالا جرج سخت سرگرم آب و دانه دادن به شصت خروس بود. خروسها تمام روز یا می خوردند یا بانگ برمی داشتند و خشمناک به کنار لانه‌هایشان نوک می زدند. لانه‌ها را طوری ساخته بودند تا یکدیگر را نبینند؛ چون اگر می دیدند، آقدر برای جنگ با یکدیگر تقلا می کردند که سراپاشان زخمی می شد. جرج این پرندگان باشکوه وحشی و شرور را با حیرت نمی نگریست. همه آنچه عمو مینگو درباره خون قدیمی شجاعت آنها گفته بود، درخود داشتند. جرج می دید که همانطور که عمو مینگو گفته است، هم شکل جسمانی و هم غریزه‌شان، آنها را برای جنگ تا پای مرگ با هر خروس جنگی دیگر و در هر زمانی آماده کرده است.

ارباب معتقد بود که هرچند تا خروس بخوهد در این مسابقه وارد کند، باید دوباریش را تعلیم داده باشند. عمو مینگو در این باره برای جرج توضیح داد که، «بعضی از خروسا هیشوخت مت بقیه نمیتونن غذا بخورن و کارکنن. اینارو ما از بقیه جدا می کنیم.»

ارباب‌لی حالا صبحها زودتر می آمد و با عمو مینگو به یک یک شصت خروس سرکشی می کرد، و هر روز چند ساعت را به این کار می گذراند. جرج بعضی از صحبت‌های آنها را می شنید و متوجه می شد که آنها خروسهایی را که جوشی روی سر یا بدنشان باشد جدا می کنند. بعضی دیگر از خروسها را که می دیدند نوک، گردن، بال، پا و یا بطور کلی بدنشان بی عیب نیست، جدا می کردند. اما بدترین گناه یک خروس این بود که به اندازه کافی روحیه تعرض نشان ندهد.

یک روز صبح، ارباب یک جعبه مقوایی از خانه بزرگ آورد. عمو مینگو

به اندازه‌ای که لازم می‌شد گندم و جو برداشت و با کره و یک بطری آجیو و سفیده دوازده تخم مرغ جنگی و گوشت گوزن جنگلی و پاپیتال کوبیده و کمی شیرین بیان در- هم آمیخت و خمیری درست کرد. بعد، خمیر را صاف و ورقه ورقه کرد و بصورت قرصهای نان در آورد و در اجاقی آتقدر برشته کرد تا ترد و شکننده شدند. عمو مینگو گفت، «این نون بشون قوت میده»، و به جرج دستور داد که نان را ریز ریز کند و روزی سه بار به هر کدام مشتی بدهد، و هر بار که قوطی آب آنها را پرمی کند، کمی سنگریزه در آن بریزد.

جرج شنید که ارباب دستور می‌دهد، «مینگو میخوام اتقد ورزششون بدی که هیچی جز ماهیچه و استخون براشون نمونه. وقتی میرن تو میدون، میخوام یذره چربی ام تو تشون نمونه باشه.»

«ارباب، اتقد میدون نمشون که دشون بریزه!»

از فردای آن روز جرج یکی از خروسهای پیر نمونه عمو مینگو را به دست می‌گرفت و تند و تند می‌دوید و خروسهایی که در حال آموزش بودند، یکی پس از دیگری او را دنبال می‌کردند. به دستور عمو مینگو، جرج گاهی می‌گذاشت که خروس تعقیب کننده، آتقدر نزدیک شود که از جا بجهد و در حالی که خروس پیر خشمگین جیغ می‌کشید، با نوک و پاهایش ضربه‌ای به خروس پیر بزند.

عمو مینگو خروس مهاجم را می‌گرفت و فوراً می‌گذاشت که با ولع گلوله‌ای به اندازه گرد و آواز کره بی‌نمک مخلوط با گیاه کوبیده ببلعد. آنگاه خروس خسته را روی پوشال نرم، در سبد گودی می‌گذاشت، و رویش پوشال می‌ریخت و در سبد را می‌گذاشت. توضیح می‌داد که، «اینجا حالا خوب عرق میکنه». بعد از ورزش دادن آخرین خروس، جرج خروسها را که عرق می‌ریختند، یکی یکی از سبد بیرون آورد. پیش از آنکه آنها را به لانه‌هایشان بازگرداند، عمو مینگو سر و چشمان هر کدام از خروسها را با زبانش لیسید و به جرج توضیح داد، «اینجوری آموخته شون می‌کنم که آگه تو جنگ بدجوری زخمی شدن، بتونم لخته خون روی نوکشون رو بلیسم.» بعد از یک هفته، آتقدر سیخکهای تیز خروسها به دست و آرنج جرج نیش زده بود که عمو مینگو غرغر کنان گفت، «آگه مواظب دستات نشی همه خیال میکنن تو خودت توکار پروروندن خروسا یه پا اوسایی!» جرج به جرج صبح روز کریسمس که به راسته برده‌ها رفت، از دیگر روزهای تعطیلی عید چیزی نفهمید. همچنانکه فصل جنگ خروس نزدیک می‌شد، غریزه کشتن چنان در خروسها بالا رفته بود که خشمناک به هر چه می‌دیدند، نوک می‌زدند و بانگ بر می‌آوردند و بالهایشان را با شنیدن صدای باد برهم می‌زدند. جرج بیاد آورد که بارها مادرش، مالیزی خانم، خواهر سارا و عمو پمپی از بخت بد خود شکایت می‌کردند و می‌کنند، بی‌آنکه بخواب هم ببینند که کمی آنسوتر چه زندگی هیجان انگیزی در جریان است.



دو روز بعد از سال نو، کارش این بود که خروسهای جنگی را یکی یکی بغل بزند تا ارباب‌لی و عمومینگو پرها را سر هر یک را از ته قچی کنند و برگردن و بال و کپل آنها را کوتاه کنند، و آنگاه پردمشان را به شکل بادزن کوتاه و گردی درآورند. جرج مشکل می‌توانست باور کند که کوتاه کردن پر خروسها چقدر هیكل باریك و توپر و گردن مارمانند، و سر بزرگ و نوک نیرومند و چشمان براقشان را بیشتر نمایان می‌کند. نوک زیرین بعضی از خروسها را هم می‌بریدند، تا به قول عمومینگو، «بعضی وختا که نوک میزنن، تودهنشون چیزی گیر نکنه.» سرانجام سیخکهای طبیعی خروسها را هم صاف و تمیز می‌کردند.

با اولین روشنایی روز، مینگو و جرج دوازده خروسی را که سرانجام انتخاب کرده بودند، در قفسهایی بافته شده از چوب نازک گردو گذاشتند. عمومینگو به هر خروس لقمه‌ای به اندازه مغز گردو از کره مخلوط با آب نبات کوییده قهوه‌ای رنگ خوراند. آنگاه ارباب‌لی با گاریش از راه رسید و مقداری سیب سرخ با خود آورد. پس از آنکه جرج و مینگو دوازده قفس را بارگاری کردند، مینگو روی صندلی پهلوی ارباب نشست و گاری براه افتاد.

عمومینگو نگاه‌های به پشت سرش انداخت و با خشونت گفت، «میای یا نه؟»

جرج پشت سرشان از جا جست و دستش را به پشت گاری گرفت و خود را بالا کشید و سوار شد. هیچکس که به او نگفته بود او هم باید همراهشان برود! وقتی نفسش جا آمد، خم شد و چهارزانو نشست. درگوشش صدای غرغزگاری با صدای نوک زدن و بانگ خروسهای جنگی در هم آمیخته بود. قدردانی و احترام عمیقی نسبت به عمومینگو و ارباب‌لی در خود احساس می‌کرد. یکبار دیگر—مثل همیشه با بهت و تعجب—به این که مادرش گفته بود که ارباب او پدرش است، یا اینکه پدرش ارباب اوست، فکر کرد.

اندکی بعد، جرج گاریها و کالسکه‌ها و دلجانهایی را در جاده دید که یا جلوتر از آنها بودند و یا از جاده‌های اطراف پیدا می‌شدند. بعضی سوار بر اسب بودند و سفیدهایی که وضع چندان خوبی نداشتند پیاده می‌رفتند و سبدهایی زعفرانی رنگ با خود حمل می‌کردند که جرج می‌دانست در آنها خروسهای جنگی را روی پوشال خوابانده‌اند. با خود فکر می‌کرد که شاید ارباب‌لی هم زمانی با اولین پرنده‌اش که می‌گفتند با یک بلیت لاتاری برده بود، همینطور پای پیاده به جنگ خروس می‌رفته است. جرج دید در بیشتر گاریها یا کالسکه‌ها، یک یا چند سفیدپوست با برده‌هایشان نشسته‌اند، و قفسهای خروسها را هم در کنار دارند. به یاد آورد که عمومینگو می‌گفت، «وختی به جنگ خروس بزرگ برپا بشه، اونایی که خروس جنگی دارن، از وخت و راه دور با کیشون نیست.» جرج با خود فکر می‌کرد که آیا بعضی از این سفیدهای گدا که پای پیاده می‌آمدند هم روزی مثل ارباب صاحب مزرعه و خانه بزرگی خواهند شد یا نه.

بعد از نزدیک به دو ساعت، صدایی به گوش جرج رسید که با خود فکر کرد حتماً بانگ خروس جنگیهاست که از دور بگوش می‌رسد. همچنانکه گاری آنها به انبوه درختان کاج بیشه پیش رویشان می‌رسید، صداها بلند و بلندتر می‌شد. بوی گوشت کباب‌شده به مشامش خورد، آنگاه گاری آنها در میان گاریهای دیگر در پی یافتن جایی برای ایستادن بود. در هرسو اسبها و قاطرها را به تیرهایی می‌بستند و حیوانات هم خرخر می‌کردند، پا به زمین می‌کوبیدند، و دشمنان را تکان‌تکان می‌دادند؛ بسیاری از مردها هم سرگرم گفتگو بودند.

«تام لی!»

همین که ارباب درگاری بپا ایستاد تا زانوهایش را بکشد و رفع خستگی کند، کسی نام او را صدا زد. جرج دید که چند تا از سفیدهای بینوایی که در آن نزدیکی ایستاده و یک بطری را میان خود دست به دست می‌گرداندند، نام ارباب را صدا زدند. از اینکه ارباب او را به این زودی شناخته‌اند، به هیجان آمد. ارباب لی دستی به سوی آن مردان تکان داد و با یک جست از گاری پیاده شد و چیزی نگذشت که به دیگران پیوست. صداها سفیدپوست—از پسرهای کوچکی که بند شلوار پدرهایشان را گرفته بودند، تا پیرمردان پرچین و چروک—همه اینجا و آنجا دورهم جمع شده، سرگرم صحبت بودند. جرج نگاهی به دوروبر خود انداخت و دید که تقریباً همه برده‌ها درگاریها و کالسکه‌ها و دلچانها مانده‌اند، و ظاهراً از خروسهای محبوس در قفس مراقبت می‌کنند، و صداها خروس چنان صدایی از خود در می‌آوردند، که انگار مسابقه بانگ خروس است. جرج زیر بعضی از گاریها رختخوابهایی را دید که لوله شده بودند و با خود حدس زد که صاحبان گاریها از راه چنان دوری آمده‌اند که مجبورند شب را جایی بخوابند. بوی زنده عرق ذرت به مشامش می‌رسید.

عمومینگو که تازه گاری را جا به جا کرده بود به جرج گفت، «بسه دیگه، چرا دهننت وامونده، پسر! یالا، بجنب، باید به این خروسها نرمش بدیم.» جرج تا آنجا که می‌توانست هیجان باور نکردنی خود را مهار کرد، و دست به کار باز کردن قفسها شد و خروسهای خشمگین را یکی یکی به دستهای دراز شده عمومینگو سپرد، و عمومینگو هم باها و بالهای یک یک آنها را مشت و مال داد و پس از اینکه آخرین خروس را گرفت، گفت، «پن شیش تا از سیبا رو بردار و خوب ریز ریزشون کن. سیب بهترین غذایه که این خروسها پیش از جنگ باید بخورن.» آنوقت نگاه پیرمرد اتفاقاً به پسرک افتاد که به جمعیت خیره شده بود، و به یادش آمد که نخستین بار، وقتی خود او به یکی از جنگهای خروس رفته بود، چه حالی داشت. سالها پیش بود، و آنقدر از آن گذشته بود که دیگر فکرش را هم نمی‌کرد. به تندی گفت، «خب دیگه، دیالا، آگه دلت میخواد برو کمی اینطرف و اونطرف بدو، اما یادت باشه، پیش از اینکه شروع بشه باید برگشته باشیا، شنیدی چی گفتم؟»

وقتی صدای «بله قربان» جرج به گوش عمومینگو رسید که از گاری پایین پریده و رفته بود. در میان جمعیت که تنه می‌زدند و مشروب می‌خوردند، می‌سرید و پیش می‌رفت و مثل تیر اینسو و آنسو می‌دوید. میوه‌های کاج مثل فتر زیر پا‌های برهنه‌اش فرو می‌رفتند. از کنار دهها قفس خروس گذشت، خروسهایی به‌هرزنگ، از سفیدبرفی گرفته تا سیاه‌زغالی، و بین سفید و سیاه همه‌گونه رنگهای عجیب و باورنکردنی دیده می‌شد. ناگهان ایستاد. دایره‌ای بود به‌اندازه نیم‌متر پایینتر از سطح زمین، که دور آنرا با بالشهای نرم پوشانده بودند، و در کف خاکی آن، درست در مرکز، دایره‌ای دیگر کشیده بودند. با دو خط راست به‌فاصله‌های مساوی نیز در آن علامت‌گذاری کرده بودند: میدان جنگ خروسها! سرش را بلند کرد و مردان خشنی را دید که روی شیب طبیعی پشت دایره برای خود جا می‌گرفتند، و بیشترشان بطریها را دست‌به‌دست می‌گرداندند. آنگاه ناگهان احساس کرد که دیگر در پوست خود نمی‌گنجد، چون صدای مرد سرخ رویی بلند شد که، «آقایون، بیاین جنگ رو شروع کنیم!»

جرج مثل خرگوش، بسرعت دوید و فقط چند لحظه پیش از ارباب، خود را به‌گاری رساند. آنگاه ارباب و عمومینگو پشت‌گاری رفتند و به‌آرامی، همانطور که به‌خروسهای درون قفسها نگاه می‌کردند، با هم حرف زدند. جرج روی صندلی جلویی گاری ایستاد و از بالای سر مردم میدان جنگ را نگاه کرد. چهار نفر داشتند با هم حرف می‌زدند و دو نفر دیگر که هر کدامشان یک خروس جنگی زیر بغلشان داشتند بطرف آنها رفتند. ناگهان صداهایی از میان جمعیت برخاست: «ده تا روی سرخه!»... «قبول!»... «بیست تا روی آبی!»... «پنج تا روی همین!»... «پنج تا دیگه!»... «درسته!» جرج دید که خروسها را وزن کردند و صاحبانشان چیزهایی را که می‌دانست سیخک فلزی است، به‌آنها وصل کردند؛ و صداها بلندتر و بیشتر شد. بیادش آمد که زمانی عمومینگو به‌او گفته بود که معمولاً اگر یکی از خروسها با خروس دیگر بیش از شصت گرم اختلاف وزن داشته باشد، آنها را به‌جنگ هم نمی‌فرستند.

یکی از کنار دایره فریاد زد، «خروساتونو بیارین!» و خودش با دو نفر دیگر تند در کنار دایره روی زمین چمباتمه زد، و در همان حال دونفری که صاحب خروسها بودند، در میان دایره زانو زدند، و خروسهای خود را آنقدر نزدیک به هم گرفتند که بتوانند چند بار به هم نوک بزنند.

«حاضر باشین!» هردو عقب کشیدند و به‌جایی که علامت‌گذاری شده بود، رفتند و خروسهای خود را که سعی می‌کردند به‌جلو خیز بردارند، بر زمین گذاشتند.

«خروساتونو ول کنین!»

خروسها با چنان سرعتی به هم پریدند و چنان محکم به هم خوردند که هردو به‌عقب پرت شدند. اما آنی نگذشت که هردو به‌حال آمدند و دوباره از زمین بلند شدند و پا‌هایشان را که سیخک فلزی به‌آنها وصل شده بود، به هم زدند. یکبار دیگر به زمین

افتادند، و فوراً از جا برخاستند و مستی پر در هوا پراکنده شد. یکی فریاد زد که، «سرخه زخم برداشته!» و جرج در حالی که نفسش بریده بود، دید که وقتی خروسها به زمین افتادند، هریک از صاحبانشان آنها را برداشتند و وارسی کردند، و دوباره به میدان فرستادند تا جنگ را از سر بگیرند. خروس سرخ‌رنگ زخمی، در آن حال ناامیدی، بلندتر از حریفش می‌پرید، و ناگهان یکی از پاهایش که در حال پرواز قیچی می‌زد، سیخک فولادی را به مغز خروس آبی رنگ فرو کرد. خروس آبی رنگ به زمین افتاد و با تشنج پرپر زد و مرد. در میان فریادهای هیجان‌انگیز و فحشهای رکیک، جرج صدای بلند داور را شنید که می‌گفت، «برنده، خروس آقای کریسون— در یک دقیقه و ده ثانیه، در دور دوم!»

جرج به نفس نفس افتاده بود. جنگ بعدی که جرج دید، زودتر از جنگ قبلی تمام شد، و یکی از صاحبان خروسها، پیکر بیجان خروس خود را که بازنده شده بود، چنان با خشم پرت کرد که گویی کهنه پاره‌ای است. عمومینگو که درست پشت سر جرج نشسته بود گفت، «خروس مرده فقط یه مشت پره.» ششمین یا هفتمین جنگ تمام شده بود که یکی از گردانندگان فریاد زد، «آقای لی!...»

ارباب در حالی که یکی از خروسها را زیر بغل زده بود با عجله از گاری دور شد. جرج به یاد آورد که به آن خروس غذا خورانده و ورزشش داده و در آغوشش گرفته بوده. از این یادآوری سرش از شدت غرور به دوران افتاد. آنگاه ارباب و رقیبش به کنار دایره رسیدند، پرنده‌هایشان را وزن کردند، و سیخکهای فولادی را به پایشان بستند و در همان هنگام فریاد کسانی که شرط‌بندی می‌کردند، به هوا رفت.

بعد از آنکه فریاد «خروسها رو بفرستین وسط میدون!» بلند شد، دو خروس با سر به هم خوردند، هر دو به هوا بلند شدند و بر زمین افتادند، دیوانه‌وار به هم نوک می‌زدند، و جاخالی می‌دادند و سر مارماندنشان را کنار می‌کشیدند و در عین حال منتظر فرصت بودند تا از غفلت حریف استفاده کنند. بار دیگر به هوا برخاستند، و بالهایشان را برهم زدند— و آنگاه به زمین افتادند، در حالی که خروس ارباب لی تلو-تلو می‌خورد، و کاملاً معلوم بود که سیخک به بدنش خورده است! اما بار بعد که به هوا پریدند، خروس ارباب چنگک خود را به تن رقیب فرو کرد و آنرا کشت.

ارباب لی خروسش را— که هنوز بانگ پیروزی می‌زد— از زمین قاپید و دوان-دوان به گاری بازگشت. جرج از دور شنید که، «خروس آقای لی برنده است.» و در همین هنگام عمومینگو خروس خون‌آلود را گرفت، و انگشتان خود را روی بدنش لغزاند تا بریدگی عمیق قفسه سینه را بیابد. بعد لبهایش را روی زخم گذاشت و در حالی که لبهایش را به درون فرو می‌داد، خون لخته شده را می‌مکید. سپس، ناگهان پرنده را میان زانوان جرج فرو کرد و به تندگی گفت، «روش بشاش! همینجا بشاش!» جرج مثل صاعقه زده‌ها دهانش بازمانده بود. «بشاش! تا چرک نکنه!» جرج دستپاچه

همین کار را کرد و ادرارش روی پرنده زخمی ریخت و به دستهای عمومینگو ترشح کرد. آنگاه عمومینگو خروس را در سیدی گود لای پوشال نرم پیچید. «فکر کنم نجاتش دادیم ارباب! حالا کدومو واسه جنگ ورمیدارین؟» ارباب لی بهسوی یکی از قفسها اشاره کرد. «اونو بیار بیرون، پسرا!» جرج هنگام اجرای این دستور کم مانده بود با سر به زمین بخورد، و ارباب لی، همان موقع که نام یکی دیگر از برندگان اعلام می شد، دوباره بشتاب بهسوی جمعیت که فریاد می کشید، رفت. در میان صداهای آشفته بانگ صدها خروس، و نیز فریاد مردان بر سر شرط بندی، جرج ناله ضعیف خروس زخمی را در سبد می شنید. غمگین بود، شاد بود، ترسیده بود، و هرگز در عمرش این اندازه به هیجان نیامده بود. در آن صبح خشک، خروسباز تازه ای زاده شد.

## فصل ۹۰

«نیگاش کن، همچی خراسون خرامون میاد که انگار میخواد از خود خروسام راه رفتن - شونو بهتر یاد بگیره.» کیزی بود که به مالیزی خانم، خواهر سارا، و عموی پیو چنین می گفت. جرج می آمد تا صبح یکشنبه را مثل همیشه با آنها بگذراند. خواهر سارا نگاهی به کیزی انداخت و گفت، «هوم! چی داری میگی زن، ما هم به اندازه تو بش افتخار می کنیم!»

جرج نزدیکتر شده بود اما هنوز حرفهای آنها را نمی شنید. مالیزی خانم به دیگران گفت که شب پیش ارباب که لول بوده، برای چند تا از مهمانان خروسبازش تعریف می کرده که پسری دراستخدامش است که فقط پس از چهار سال شاگردی مثل اینست که «مادرزاد» خروسباز بوده و موقعش که برسد، «طوری میشه که از هیچکدوم از مریبای سفید یا سیاه بخش کازول هیچی کم نداشته باشد.»

«ارباب میگفتش که مینگو، اون کا کاسیاه پیره گفته که اون پسره جونش خروسان! ارباب میگفتش مینگو قسم خورده که به روز آخرای غروب داشته قدم میزده که جرج رو دیده که رو چیزی مٹ یه کنده درخت خم شده بود. مینگو گفته که پاورچین پاورچین به جرج نزدیک شده و دیده - لال شم آگه دروغ بگم - دیده جرج داشته با چن تا از مرغاکه روتخم خوابیده بودن حرف میزده. قسم می خورده که پسره داشته از جنگ با هاشون حرف میزده و بشون میگفته که وختی جوجه هاشون به دنیا بیان، تو جنگا برنده میشن.»

«پروردگارا!» کیزی غرق منظره نزدیک شدن پسرش شده بود. پس از آنکه

جرج مثل همیشه سه زن را در آغوش گرفت و بوسید و با عموپمی دست داد، همه با شتاب از کلبه‌هایشان چارپایه آوردند و نشستند. اول تازه‌ترین خبر سفیدها را که مالیزی خانم توانسته بود در آن هفته بشنود به جرج گفتند. خبر این دفعه چندان اهمیتی نداشت و این بود که کشتی کشتی سفیدهایی که به زبان عجیبی حرف می‌زدند، از آنسوی آب بزرگ به شمال می‌آیند، و در نتیجه عده کسانی که هم اکنون می‌خواهند شغل سیاهان آزاد را بگیرند، از این که هست بیشتر می‌شود، و صحبت پس فرستادن سیاهان آزاد با کشتی به افریقا روز بروز بیشتر قوت می‌گیرد. به شوخی به جرج گفتند چون در انزوا و با آن پیرمرد عجیب زندگی می‌کند، معلومست که نمی‌توان از او انتظار داشت در این باره، یا حتی در باره هر چیز دیگری که در جهان می‌گذشت، خبری داشته باشد— «مگه اینکه بعضی از اون مرغا واست تعریف کرده باشن» — و جرج هم خنده کنان حرفشان را تصدیق کرد.

در این دیدارهای هفتگی، نه تنها جرج از لذت دیدار مادرش و بقیه برخوردار می‌شد، بلکه فرصتی هم می‌یافت تا از دست‌پیخت عمو مینگو خلاص شود، چون دست‌پیخت او بیشتر به درد خروسها می‌خورد، تا آدمها. مالیزی خانم و کیزی هم می‌دانستند که باید دست کم به اندازه دوسه بشقاب از بهترین غذاهایی که جرج دوست داشت، برایش درست کنند.

وقتی گپ زدنشان تمام می‌شد— معمولاً نزدیکیهای ظهر— می‌دانستند که حالا جرج برای ترک کردن آنها یتاب شده است، و بعد، پس از آنکه از او قول می‌گرفتند که مرتب دعاایش را بخواند، و پس از یک دور دیگر در آغوش کشیدنها و بوسیدنها و دست دادنها، جرج بشتاب جاده را در پیش می‌گرفت و سبد غذایش را با خود می‌برد تا با عمو مینگو قسمت کند.

تابستانها، جرج غالباً بعد از ظهر «تعطیلی» یکشنبه را در علفزاری سرسبز می‌گذراند و عمو مینگو او را می‌دید که جست و خیز کنان ملخ می‌گرفت و ملخها را بعداً به جوجه خروسها و خروسهای جوان که در خروسدانی بودند می‌خورانید. اما حالا زمستان بود، و خروسهای دوساله را تازه از میان درختان کاج آورده بودند تا تعلیم دهند. جرج سعی می‌کرد یکی از چند خروسی را که مینگو و ارباب فکر می‌کردند شاید بیش از حد وحشی باشد و از آدمها برمد، و در نتیجه نتوان بخوبی تربیتش کرد و ممکن بود بعنوان خروس بیمصرف جدایش کنند، نجات دهد. مینگو با محبت و تبسم به این کار جرج نگاه می‌کرد. جرج می‌کوشید خروس جوان را از نوک زدن و فریاد کشیدن و تقلا باز دارد، و برای خروس آوازی زیر لب زمزمه می‌کرد و آرام به سر و گردنش فوت می‌کرد و صورت خود را به پرهای نرمش می‌مالید و بدن و پاها و بالهایش را مشت و مال می‌داد. تا اینکه خروس جوان سرانجام کم کم دست از سرکشی برداشت. مینگو امیدوار بود که جرج موفق شود، اما از طرفی امیدوار هم بود که جرج

آنچه را او دربارهٔ خروسهای غیرقابل اعتماد گفته بود، به یاد داشته باشد. خروس - بازی که خروسهایش را خوب بزرگ می‌کرد و می‌پروراند، ممکن بود به اندازهٔ یک عمر سرمایه‌گذاری کرده باشد، اما از طرفی هم ممکن بود در یک قمار احساساتی تمام سرمایه‌اش را ببازد. نمی‌شد خطر کرد و هر خروسی را تا عیبهایش رفع نشده به میدان فرستاد. جرج حالا یاد گرفته بود که اگر عیبه‌ها و خطاهای خروسی تصحیح نشود، باید با آرامش کامل آن را سر ببرد. حالا دیگر کاپلا با ارباب و عمو مینگو هم‌عقیده شده بود که فقط خروسهایی با ارزشند که بر اثر تمرین و تعلیم و همراه با غریزهٔ درونی و شجاعشان، تنها در صورتی دست از جنگ بردارند که در میدان جنگ بمیرند.

جرج از اینکه می‌دید خروسهای ارباب حریفان خود را فوراً و بدون زخم زدن می‌کشند، خوشش می‌آمد، و گاهی این پیروزی فقط درسی چهل ثانیه به دست می‌آمد. اما در ضمن - هر چند از این بابت هرگز چیزی به مینگو و ارباب‌لی بروز نمی‌داد - هیچ چیز برای جرج همچنان انگیزتر از این نبود که خروسی را که خودش در بزرگ کردن آن سهمی داشت ببیند که تا پای مرگ با خروس قهرمان دیگری می‌جنگد، و هر دو تلو تلو خوران و زخمی و خونین، با نوکهای باز و زبانهای آویزان، بالشان را روی کف میدان جنگ می‌کشند و آنقدر بدن و پاهایشان می‌لرزد، که سرانجام هر دوشان از حال می‌روند، و آنگاه همانطور که داور تا ده می‌شمرد، خروس ارباب اندک نیرویی بازمی‌یابد و با تقلا از جا برمی‌خیزد و سیخک مهلک خود را به حریفش فرو می‌کند.

جرج بخوبی می‌فهمید که مینگو محبت فراوانی به پنج‌شش خروس نمونهٔ پیر دارد، و مثل حیوانات دستاموز به آنها می‌رسد - مخصوصاً به آن خروسی که بزرگترین پول شرط‌بندی را در تمام این مدت نصیب ارباب کرده بود. عمو مینگو با سر جتکجوی پیر یکجوشم را نشان می‌داد و می‌گفت، «بدترین جنگی بود که تو عمرم دیدم! خیلی قوت داشت، گونم سه چهار سالی پیش از او مدن تو بود. نمیدونم چطور شد که ارباب تو جنگ بزرگ سال نو که وارد شد، یکی از اون اربابای پولدار بخش ساری، تو ویرجینیا، باهاش شریک شد. اعلام کردن که دوست تا خروس واسهٔ ده هزار دلار جایزهٔ بزرگ بچنگن، و حاضر هم نیستن از آدمای دور میدان شرط‌بندی کمتر از صد دلار قبول کنن. من و ارباب بیست تا خروس با خودمون بردیم. اما بت بگم، خروسامون، هریست تاشون، واسهٔ جنگ حاضر حاضر بودن! چند روز با گاری سفر کردیم تا با اونجا رسیدیم، بین راه، همینجور که می‌رقیم، به خروس آب و غذا می‌خوروندیم و مشت و مالشون می‌دادیم. نزدیکای آخر جنگ که شده بود، چند تایی رو برده بودیم، اما انقده باخته بودیم که دیگه اون جایزه بزرگه نصیبمون نمی‌شد. اربابم کفرش دراومده بود. اونوخت فهمید که قراره یه خروسو به جون خروسش بندازن که همه میگفتن بدذات‌ترین خروس ویرجینیا س. کاش بودی و می‌دیدي وختی آوردنش، چطور همه واسهٔ شرط‌بندی کردن سراون، نمره میکشیدن!

«ارباب ته بطریشو بالا آورده بود، و چند دفعه لیس زده بود، و تا اونجا که میتونس صورتشو سرخ نیکرداشته بود! از خروسابی که واسمون مونده بود، همونی- روکه میبینی برداشت. خرویشو زد زیر بغلش و دور میدون جنگ قدم زد و بلند قسم می خورد که زیر شرطش نمیزنه! میگفتش از اولش با هیچی شروع کرده، و آگه دوباره همه چیزشو از دست بده، دوباره برمیگرده سر جای اولش، و فقیر شدن برایش تازگی نداره! پسر، یه چیزی میگم، یه چیزی میشنی! اون تیکه گوشتی که با پرای آویزون اونجا میبینی، پا گذاشت تو میدون جنگ. وختی بیرون اومد که دیگه چیزی ازش نمونه بود، اما حریفش مرده بود! داورا اعلام کردن که این دوتا خروس درست چهار دقیقه تموم با هم جنگیدن!» عمومینگو از یادآوری خاطرات گذشته گرم شده بود و به خروس پیر می نگریست و پیدا بود که دلش هوای آن روزها را کرده است. «انقدر زخم برداشته بود و خون ازش رفته بود که نمیاس زنده بمونه، اما چشم روهم نذاشتم تا نجاتش دادم!»

عمومینگو بهسوی جرج سرگرداند. «راستش پسر، باید بیشتر از اینا که بت گفتم اینو تو کلهت فروکنم- باید هر چی میتونی بکنی که خروسای زخمی رو نجات بدی. حتی خروسی رو که شانس آورده و تونسته حریفشو زود بکشد و بعدش هم وسط میدون واستاده و بلند بانگ زده و حالتی گرفته که انگار میتونه دوباره بجنگه، نباس جدی گرفت، ممکنه خرت کنه! تا برش میگردونی توگاری، باید همه جاشو خوب نیگا بکنی، خوب و با دقت! شاید فقط چند تا زخم کوچیک یا خراش کوچولو از سیخک حریفش برداشته باشه. همینم شاید چرک بکنه. هر وخت یه همچین زخمی دیدی، خوب روش بشاش. آگه خون نیاد، تار عنکبوت روش بذار و فشار بده، یا یه کم از کرک نرم شکم خرگوش روش بذار. آگه این کارو نکنی، دوسه روز بعد می بینی مٹ اینکه خروست یجوریش میشه، انگار دازه کوچیک میشه و مجاله میشه. یه دفعه چشم باز می کنی میبینی مرده. شنیده ام اسبای مسابقه همینطورن. هر دوتا شون سرسخت و کله شقن، اما مخلوقات ظریفی ام هستن.»

جرج با خودش فکر می کرد که عمومینگو هزار تا چیز به او یاد داده، اما هنوز چند هزارتای دیگر در سرش باقی مانده است. جرج با اینکه تمام سعی خودش را می کرد، هنوز نمی توانست درک کند که مینگو- و ارباب- چطور می توانند بفهمند که کدام خروس وقتی وارد میدان شود، باهوشتر و شجاعتر و مغرورتر خواهد بود. گویی این موضوع را حس می کردند. حتی جرج هم حالا فهمیده بود که فقط به جثه نیست: بهترین خروس جنگی باید کوتاه باشد، با پشت پهن، و سینۀ پُر و گردی که به استخوان خوب و صاف جناغ و شکم کوچک و جمع و جور منتهی بشود. می دانست که استخوان بالها باید یک تکه و خوب و گرد و سفت، و بالها هم پهن و جلادار باشند و انتهایشان بطرف زیر پره های دم جمع شود، و دم پرنده باید زاویۀ



مناسبی داشته باشد. پاها باید فاصله زیادی از هم داشته باشد. سیخک پاها باید نه زیاد پایین باشد نه زیاد بالا. پنجه باید خوب باز شده و نیرومند باشد و انگشت عقب پنجه را باید خوب باز کرده باشد و خود پنجه هم خوب روی زمین قرار گرفته باشد.

عمو مینگو جرج را سرزنش می کرد که چرا آنقدر شیفته بعضی از خروسهای می شود که گویی غرایز جنگلی شان را فراموش می کند. گاهی یکی از خروسهای جنگی که جرج روی زانوی خود نشاند بود، چشمش به یکی از خروسهای پیر عمو مینگو می افتاد و ناگهان با بانگی شدید از دست جرج در می رفت و پرنده پیر را دنبال می کرد. جرج هم می دوید تا پیش از آنکه یکی از آنها دیگری را بکشد، آنها را بگیرد. عمو مینگو بارها به جرج هشدار داده بود که وقتی یکی از خروسهایش در میدان جنگ کشته می شود، بر احساسات خود غلبه کند، زیرا چند بار دیده بود که جرج با آن هیکل بزرگش به گریه افتاده بود. مینگو به او می گفت، «از هیچ خروسی نمیشه توقع داشت که تو همه جنگا برنده بشه، نمیدونم چند دفه باید بت بگم!»

مینگو همچنین تصمیم گرفت به جرج بگوید که چند ماه است متوجه شده که جرج شبها، پس از تاریک شدن کامل غیث می زند، و شبها هم خیلی دیروقت باز می گردد و حتی اخیراً دمه های سحر باز می گردد. عمو مینگو مطمئن بود که این غیبتهای شبانه جرج با آنچه اخیراً گفته بود، ارتباط دارد. جرج چندی پیش، در حالی که سعی می کرد خود را بی اعتنا نشان بدهد، گفته بود که وقتی با ارباب به آسیای رفته بود، با خدمتکار خوشگلی به نام چریتی آشنا شده که پوستش کمرنگ بود و در مزرعه مجاور زندگی می کرد. «اینهمه سال اینطرفا بودم و حالا دیگه این گوشا و چشمام مث گربه کار میکنن. همون اولین شبی که جیم شدی فهمیدم.» شاگرد عمو مینگو با بهت به او نگاه می کرد. «میدونی من از اون آدمای نیستم که تو کار مردم فضولی کنم. اما بت بگم، باید مواظب باشی که مبادا یکی از گشتیای گداگشنه گیت بیاره، چون آگه خودشون تورو زیر کتک نیمه جون نکنن، میارنت اینجا و خیال نکن که ارباب شلاقشو به کونت نمیکشه!» عمو مینگو به علفزار سرسبز نگاهی انداخت و حرفش را دنبال کرد. «نمیخوام بت بگم دیگه حق نداری جیم شی. می فهمی که؟»

جرج سرافکننده جواب داد، «بله قربان.»

سکوتی کوتاه برقرار شد، و سپس مینگو روی یکی از کُنده چوبهایی که دوست داشت نشست و کمی به جلو خم شد و پاهایش را روی هم گذاشت و دستهایش را روی زانوهایش حلقه کرد. «پسر! یادم میاد اولین دفه که فهمیدم دخترا چی یه — و چشمانش چنان برقی زد که انگار آثار پیری از آنها محو شده است. همینجا بود، سالها پیش، دختر قد بلندی بود، تو مزرعه ای بود که درست بغل مزرعه اربابم کار می کرد، تازه خریده بودنش و هنوز تو این بخش تازه وارد بود.»

عمومینگو مکشی کرد، و لبانش به‌خنه باز شد. «اینجوری بهتر میتونم وصفشوبگم که کاکاسیاهای پیرتر از من صدایش میکردن «مار سیاه» — عمو مینگو حرفهایش را دنبال کرد و همانطور که ماجرا را به‌یاد می‌آورد، دهانش باز و بازتر می‌شد. خیلی ماجراهای دیگر نیز به‌یادش آمد. اما جرج که مچش گیر افتاده بود، آقدر آزرده بود که از چیزهایی که عمو مینگو تعریف می‌کرد، دست و پایش را کم نکرد. با اینهمه، معلوم بود که پیرمرد را تا به‌حال از خیلی جهات دست کم گرفته بود.

## فصل ۹۱

جرج همچنانکه جاده را گرفته بود و بسوی راسته برده‌ها می‌رفت تا چون دیگر روزهای یکشنبه با آنها ملاقات کند، حس کرد که اوضاع عادی نیست چون دید نه‌مادرش کنار کلبه‌اش ایستاده، و نه دیگران آنجا جمع شده‌اند تا با او خوش ویش کنند، و حال آنکه در چهار سالی که نزد عمو مینگو بود، همیشه این کار را کرده بودند. قدمهایش را تندتر کرد و به کلبه مادرش رسید. می‌خواست در بزند که در بشتاب باز شد و کیزی که صورتش از ترس درهم رفته بود او را گرفت و به‌درون کشید، و فوراً در را پشت سرشان بست.

پرسید، «خانوم تورو دیده؟»

«نه مادر، جریان چیه؟»

«پروردگارا! پسر چی میگی! ارباب شنیده که یه کاکاسیاهی به‌نام دنمارک‌ویسی، تو چارلستون، جنوب کارولینا، چندصدتا کاکاسیاهو دور خودش جمع کرده و معلوم نیست امشب میخواد چندتا سفیدرو بکشه، مگه اینکه پیش از اینکه این کاروبکنه، دستگیر بشه. خیلی وخت نیستش که ارباب از اینجا رفته، انگار خیلی عصبانیه، تفنگشو دست گرفته بود و تهدید می‌کرد که خانوم هرکیو ببینه که پا از کلبه‌ش بیرون گذاشته، میکشه. گفته هیشکی از کلبه‌ش بیرون نیاد تا اون برگرده!»

کیزی خود را به کنار دیوار کلبه‌اش رساند، تا بتواند از لای تنها پنجره اتاق نگاهی به‌خانه بزرگ بیندازد. «نه دیگه، از اونجا که واستاده بود زاغ سیاه هم‌رو چوب بزنه رفته. شاید تورو دیده که داشتی اینطرفا میومدی و شاید رفته خودشو قایم کنه.»

جرج با خودش فکر می‌کرد که چرا خانم باید از او بترسد. با خود می‌گفت این کار بی‌معنی است. خانم لی چرا باید خود را از آنها پنهان کند. اما همین فکرها

سبب شده که حرف کیزی برای او اهمیت بیشتری پیدا کند. مادرش گفت، «حالا دوباره تند بدو برگرد و وختو با خروسا بگذرون، اما پسر، آگه ارباب تورو اینجا گیر بندازه میدونی باهات چیکار میکنه؟»

گویی کیزی به آستانهٔ جنون رسیده بود. جرج فکر کرد که حتماً ارباب بدخلق- تر از همیشه شده که مادرش تا این حد ترسیده است. سرانجام گفت، «باشه مامان. اما اینو بت بگم که من دزدکی از وسط بته‌ها نمیرم. من که کاری نکردم. از همون راهی که اومدم، از جاده برمی‌گردم.»

«باشه، باشه، فقط برو!»

وقتی به منطقه خروسهای جنگی بازگشت، ماجرا را برای عمو مینگو گفت، و در همان حال می‌ترسید که حرفهایش احمقانه بنماید. هنوز حرفش را تمام نکرده بود که صدای سم اسبی شنیده شد. چند لحظه بعد ارباب لی سوار بر اسب، به آنها خیره- خیره می‌نگریست. در یک دست دهنهٔ اسب و در دست دیگر تفنگ داشت. صدای سرد و خشم‌آلودش را رو به جرج بلند کرد که «زنم تورو دیده، پس حالا شماها میدونین که چی شده!»

جرج همانطور که به تفنگ خیره شده بود، گفت، «بله قربان—»

آنگاه ارباب لی حرکتی کرد تا از اسب پیاده شود، اما منصرف شد و همانطور سوار بر اسب ماند و درحالی که چهره‌اش از خشم درهم رفته بود، به آنها گفت، «آگه یه کاکاسیا سر بزنگاه به اربابش جریانو نگفته بود، همین امشب یه عالم از سفیدای خوب شهید میشدن.» آنگاه ارباب لی تفنگش را به حرکت درآورد و گفت، «من که نمیدونم تو کله شماها که اینجایی چی میگذره، اما بهتون بگم آگه فقط بو بیرم که خیال مسخره بازی دارین، مٹ خرگوش مغزتونو داغون می‌کنم!» نگاهی اخم‌آلود به عمو مینگو و جرج انداخت و مهمیزی به اسبش زد و دور شد.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا عمو مینگو بتواند تکانی به خود بدهد. آنگاه با غیظ تقی به زمین انداخت و تارهای نازک چوب گردو را که با آن داشت سیدی برای حمل خروسهای جنگی می‌باقت، با لگد به گوشه‌ای پرت کرد. بتلخی گفت، «هزار سالم که واسه سفیدا جون بذاری، هنوز بین تو و کاکاسیاهای دیگه فرقی نمیدارن.» جرج نمی‌دانست چه بگوید. مینگو دوباره دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما نگفته دهانش را بست و به سوی کلبه‌اش براه افتاد. کنار درکه رسید، رویش را برگرداند و به جرج نگاه کرد. «گوشاتو خوب واکن پسر، خیال نکنی واسه ارباب آش دهن سوزی هستی‌ها، واسه سفیدایی که ترس برشون داشته باشه و مخشون عیب کرده باشه، هیشکی با هیشکی توفیر نداره! خرنشی بزنه بسرت و شبا جیم‌شی. صبر کن آبا از آسیاب بیفته. میشنی چی می‌گم؟ وختی می‌گم نرو، نرو!»

«بله قربان!»

جرج سبیدی را که مینگو داشت می‌بافت برداشت و روی کُنده درختی که آن نزدیکیها افتاده بود نشست. همانطور که انگشتانش تارهای ترکه چوب گردو را می‌باقتند، کوشید افکارش را متمرکز کند. یکبار دیگر عمو مینگو درست همان چیزهایی را گفته بود که در ذهن او می‌گشت.

جرج از اینکه می‌دید به‌خودش اجازه داده خیال کند رفتار ارباب‌لی با او غیر از رفتار اربابهای دیگر خواهد بود، خود را سرزنش می‌کرد و از دست خودش عصبانی بود. می‌بایست تا حالا این را فهمیده باشد که حتی فکر کردن به اینکه ارباب پدر اوست، آزار دهنده— و بیمورد— است. با خود فکر می‌کرد که کاش کسی بود که احساس می‌کرد می‌تواند در این باره با او حرف بزند. البته حاضر نبود با عمو مینگو حرف بزند— نمی‌خواست اعتراف کند که می‌دانسته ارباب پدر اوست. به همین دلیل هم هرگز نمی‌توانست با مالیزی‌خانم، خواهر سارا، یا عمو پمپی حرفی بزند. مطمئن نبود که آنها خودشان هم درباره روابط ارباب و مادرش چیزی ندانند، اما به هر حال اگر یکی از آنها می‌فهمید مثل این بود که همشان بدانند، چون آنها راز-نگهدار نبودند و غیبت می‌کردند و کیزی هم از این قاعده مستثنی نبود.

حتی این موضوع رنج آور را با مادرش هم نمی‌توانست در میان گذارد— مخصوصاً که مادرش با پشیمانی و هیجان از گفتن چنین چیزی به او عذر خواهی کرده بود.

جرج با خود فکر می‌کرد که پس از گذشت اینهمه سال نمی‌داند مادرش در-باره آن ماجرای شکنجه‌آور چه احساسی دارد چون حالا، تا آنجا که جرج می‌توانست ببیند، مادرش و ارباب نسبت به هم چنان رفتار می‌کردند که گفتم دیگری— دست کم از آن لحاظ— اصلاً وجود خارجی ندارد. وقتی جرج حتی فکرش را می‌کرد که مادرش با ارباب بوده— همچنانکه چرتی، و در این اواخر بیولاه، در شبهایی که جرج پنهانی از مزرعه خارج می‌شد، با او بودند— شرمگین می‌شد.

اما آنگاه، خاطرات خفته ذهنش بیدار شد، و زمانی را به یاد آورد که سه چهار ساله بود و شبی ناگهان از خواب بیدار شد و حس کرد تختخواب تکان می‌خورد. در آن تاریکی، مدتی با چشمان باز و وحشتزده بی‌حرکت دراز کشید. صدای خش‌خش پوست ذرت درون تشک و خرخر مردی را که کنار او، روی مادرش بالا و پایین می‌رفت، می‌شنید. سرانجام مرد از جا برخاست. آنگاه صدای جرینگ افتادن سکه بر روی میز، صدای پا، و سپس صدای بهم خوردن در کلبه را شنید. تا مدتی که در نظرش پایان ناپذیر می‌نمود، کوشید مانع سرازیر شدن اشکش شود، و چشمهایش را محکم به هم می‌فشرد، گویی می‌خواست دیده و شنیده‌اش را، فراموش کند. اما هر بار که چشمش به‌طرف شیشه‌ای روی **تاقچه** دیوار که احتمالاً به اندازه یک بند انگشت سکه در آن بود می‌افتاد، آن منظره بشکل تهوع آوری برایش زنده می‌شد. سکه‌ها با

گذشت زمان بیشتر می‌شدند و او دیگر نمی‌توانست خود را راضی کند که مستقیماً به ظرف بنگرد. آنگاه، وقتی تقریباً ده‌ساله شد، روزی متوجه شد که ظرف دیگر سرچایش نیست. مادرش هرگز فکر نکرده بود که جرج در این باره چیزی می‌داند، و جرج با خود عهد کرد که هرگز نگذارد او از اینکه او فهمیده است با خبر شود.

با اینکه غرور جرج نمی‌گذاشت در این باره چیزی بگوید، یکبار با خود فکر کرد که در باره پدر سفیدپوستش با چرتی حرف بزند. فکر می‌کرد چرتی ممکنست موضوع را درک کند. بر خلاف بیولاه که مثل زغال بود، چرتی حتی از جرج هم کم‌رنکتر بود، آنقدر کم‌رنک بود که آدمهای بسیار سیاه آنها را «دورگه اعلا» می‌نامیدند. چرتی، نه تنها وانمود می‌کرد که از بابت رنگ بدنش هیچ ناراحتی ندارد، بلکه خودش پیشقدم شده بود و با خنده به جرج گفته بود که پدرش سرکارگر یکی از مزارع برنج و نیل در جنوب کارولینای جنوبی بوده است. مزرعه بزرگی بود که بیش از صد برده داشت و او در همانجا به دنیا آمده بود. در هژده سالگی او را در حراجی فروختند و ارباب تیگ او را خرید تا در خانه بزرگشان کلفتی کند. تنها نگرانی چرتی این بود که از مادر و برادر کوچکترش که تقریباً کاملاً سفید بودند، جدا شده بود. بچه‌های سیاه بیرحمانه برادر کوچکش را اذیت می‌کردند، تا اینکه مادرشان به او یاد داد که مقابلاً سر آن بچه‌ها فریاد بکشد که، «یه بوقلمون زیر آفتاب داغ تخم گذاشت و من از تخم بیرون اومدم! خدا این رنگو بهم داد و فضولیش هم به شما کاکاسیاهای نیومده!» چرتی می‌گفت که از آن پس دیگر کسی سر به سر برادرش نگذاشت.

اما جرج مدتی موضوع رنگ پوست خود—و علت آن—را کنار گذاشت، چون مسأله دیگری فعلاً فکر او را به خود مشغول کرده بود. بتازگی دریافته بود که قیامی که نزدیک بود در چارلستون روی بدهد—هر چند چارلستون از آنجا خیلی دور بود—مسلماً عملی کردن نقشه‌ای را که از مدتها پیش در سر می‌پروراند، عقب خواهد انداخت. در واقع دو سال گذشته بود و حالا زمانی رسیده بود که فکر می‌کرد سرانجام می‌تواند موضوع را به‌عمومینگو بگوید. اما این کار بیمورد بود، چون مهم این بود که ارباب‌لی آنرا بیسندد، و می‌دانست تا مدتی ارباب‌لی خشمگین و انعطاف‌ناپذیر خواهد ماند. با اینکه پس از یکی دو هفته، ارباب دیگر تفنگ با خود همراه نمی‌آورد، هر روز فقط مدتی کوتاه در منطقه خروسها می‌ماند و بعد از آنکه با خشونت چند دستوری به‌عمومینگو می‌داد، با همان قیافه عبوسی که آمده بود، بازمی‌گشت.

جرج هنوز خوب درک نکرده بود که چه واقعه خطیری نزدیک بود در چارلستون روی دهد، تا اینکه پس از دو هفته دیگر—با وجود هشدار عمومینگو—توانست در برابر وسوسه خروج پنهانی از مزرعه و دیدار با یکی از دوستان دخترش ایستادگی کند. بدون فکر تصمیم گرفت این بار به‌نزد چرتی برود. بیاد داشت که چرتی چگونه

همیشه در مقابل او چون ماده ببری بوده است. مدتی صبر کرد تا صدای خرخر عمو مینگو بلند شد و در حدود یکساعتی از مزارع گذشت تا اینکه به‌ییشه درخت گردویی رسید که همیشه از آنجا سوت می‌زد، و این سوت رمز میان آنها بود. چهار بار سوت زد اما حرکت شمع چریتی را از پشت پنجره که نشانه «بیا» بود، ندید و کم‌کم نگران شد. درست وقتی می‌خواست مخفیگاه خود را ترک کند و بازگردد، حرکتی در میان درختان دید. چریتی بود. جرج به‌سوی او شتافت تا در آغوشش بگیرد، اما چریتی پس از لحظه‌ای و بوسه‌ای او را از خود دور کرد. جرج گفت: «چی، کوچولو؟» آنقدر از بوی خوش بدن او به‌هیجان آمده بود که متوجه لرزش صدای چریتی نشد.

«تو احقرترین آدم روزگار هستی که اینجور یواشکی اینورو اونورو میری. مگه نمیدونی که گشتیا چند تا کاکاسیا رو زدن؟»

جرج دستش را دور کمر چریتی انداخت و گفت: «خب، پس، بریم تو کلبه تو.» اما چریتی با تکانی دوباره خود را از دست او رها کرد.

«مث اینکه هیچی از شورش به‌گوش نخورده!»

«میدونم یه شورش در کار بوده، همین—»

«خب پس، بذار واست بگم.» و گفت که حرفهای ارباب و خانمش را شنیده که می‌گفتند سر دسته شورش‌ها نجاری از سیاهان آزاد بوده به‌نام دنمارک‌ویسی که انجیل می‌خوانده و سالها نقشه می‌کشیده و نقشه‌اش را برای چهار تن از دوستان نزدیکش بازگو کرده و آنها به‌او کمک کرده‌اند تا صدها تن از سیاهان آزاد و برده شهر را دور خود جمع کند و آنها را سازمان دهد. چهارگروه از آنها که بخوبی مسلح شده بودند، منتظر فرصت مناسب بودند تا زرادخانه‌ها و ساختمانهای مهم دیگر را تصرف کنند، و در این حال بقیه مأمور بودند در تمام شهر، هر جا را که توانستند بسوزانند و هر سفید پوستی را که دیدند بکشند. حتی گروهی از سیاهان مأمور بودند که گاریهای بزرگ و کوچک را دیوانه‌وار در تمام شهر بگردانند تا نگذارند سفیدها دورهم جمع شوند. «اما صبح یکشنبه، یکی از کاکاسیاهای که ترس برش داشته بود، به اربابش گفت که اون شب نصف شب چه اتفاقی می‌افته، و اونوقت سفید پوستا ریختن و کاکاسیاهارو به‌باد کتک و شکنجه گرفتن تا بفهمن کدوشون میخوان تو شورش شرکت کنن. تا حالا باید بیشتر از سی تا شونو دار زده باشن. همه کاکاسیاهارو دارن زهره ترک میشن، مخصوصاً کاکاسیاهای کارولینای جنوبی. چون ریختن سر کاکاسیاهای آزاد چارلستون و خونه‌هاشونو آتیش زدن، سرکشیشای کاکاسیاهم ریختن، و در کلیساهاشونو تخته کردن. میگن اونا به‌جای اینکه وعظ کنن، دارن به کاکاسیاهارو خوندن و نوشتن یاد میدن—»

جرج دوباره سعی کرد تا با چریتی به‌کلبه‌اش برود. «مگه گوشه با من نیست؟ تا گشتیا ندیدنت و با تیر نزدنت، برو خونه.» چریتی بشدت ناراحت بود.

جرج اعتراض کنان گفت که درون کلبه او هم امن است و گشتیها به آن راه ندارند، و در ضمن او هم می‌تواند میلی را که به او دارد ارضا کند، همان میلی که سبب شده خطر تیرخوردن را به جان بخرد.

«بت که گفتم، نه!»

جرج که از کوره در رفته بود، با خشونت چریتی را به کناری هل داد. «خیله خب، پس برو!» و با سرخوردگی از همان راهی که آمده بود بازگشت. با خشم به خود می‌گفت کاش نزد بیولا رفته بود، چون حالا دیگر آنقدر دیر شده بود که نمی‌توانست این کار را بکند.

صبح فردای آن روز، جرج به مینگو گفت، «دیشب رفته بودم مامانمو ببینم، و مالیزی خانوم بهم گفت که ارباب چه چیزایی از شورش برای خانوم تعریف کرده— نمی‌دانست که آیا مینگو داستانش را باور می‌کند یا نه، اما به هر حال ادامه داد و آنچه را چریتی به او گفته بود، بازگفت. پیرمرد با هیجان به او گوش می‌داد. جرج وقتی حرفهایش را تمام کرد، پرسید: «چطور میشه واسه کاری که تو کارولینای جنوبی داشته میشده و نشده، کا کاسیاهای اینجا رو به گلوله میندن، ها، عمو مینگو؟»

عمو مینگو مدتی فکر کرد و گفت، «همه سفیدآدمترسن که مبادا ما سیاها با هم جمع بشیم و تشکیلات درست کنیم و شورش راه بندازیم—» عمو مینگو به مسخره خرخری کرد و گفت، «اما کا کاسیاهای هیشوخت با هم هیش کاری نمیکنن.» لحظه‌ای دیگر فکر کرد و گفت، «اما این تیراندازی و آدمکشی که حرفشو میزنی، سٹ همیشه تموم میشه، وختی یه عده از کا کاسیاهارو بکشن، اونوخت یه عالمه قانون تازه وضع میکنن و بعد از چند وخت از اینهمه پول دادن به گشتیهای آشغال خسته میشن.»

جرج پرسید، «چقد طول میکشه؟» اما فوراً دریافت که چه سؤال احمقانه‌ای کرده است و نگاه تند عمو مینگو این فکرش را تأیید کرد.

«جواب این حرفتو دیگه نمیتونم بدم!» جرج ساکت ماند و تصمیم گرفت که تا وقتی میان‌شان با اربابی عادی نشده، فکری را که درس داشت، بازگو نکند.

چند ماهی گذشت و اربابی رفته رفته، کم و بیش مثل سابق شد—مثل گذشته بیشتر اوقات تندخو بود، اما دیگر خطرناک نمی‌نمود. یک روز جرج با خودش فکر کرد که حالا وقتش رسیده است.

حرفش را اینطور شروع کرد، «عمو مینگو، مدتی که دارم به چیزی فکر می‌کنم. یه نقشه‌ای دارم که باعث میشه خروسای ارباب بیشتر برنده بشن.» عمو مینگو چنان به او نگاه کرد که گفتمی دیوانگی عجیبی در وردست هفده ساله و آسمان-جل او بروز کرده باشد، اما جرج به حرفش ادامه داد. «پنج ساله که با شماها تو جنگ خروسای بزرگ رفتم. کمونم دو جنگ خروس پیش بود که برای اولین بار این فکر به سرم اومد و از اون بعد با دقت به مسابقه‌ها نیگا کردم و تو محرشون رفتم.

مث اینه که خروسای هرکدوم از اربابا یه جور مخصوصی میچنگن — «نوک یک پوتیش را بهدیگری می‌مالید تا از نگاه کردن مستقیم به‌مردی که از مدتها پیش از تولد او خروسهای جنگی را تعلیم می‌داده، بپرهیزد. «ما به‌خروسای ارباب افتد تمرین میدیم که بالهای بلندشون حسابی قوی بشن، و خیلی وختا واسه این برنده میشن که بیشتر از مرغای دیگه تاب میارن. اما من حسابشونو دارم — بیشتر وختایی که ما میبازیم وختیه که یه خروس دیگه روی خروس ارباب میپره و از بالا میاد پایین و فرز میزنه به‌سرش. عمو مینگو، من خیال کنم آگه خروسای ارباب بالهاشون قویتر بشه، میدونین، فکر کنم بتونیم با تمرینای مخصوص با بالهاشون، این کارو بکنیم، اونوخت گمونم بتونن فرزتر و بلندتر از خروسای دیگه بپرن و بیشتر از حالا حریفاشونو بکشن.»

چشمهای گودرفته عمو مینگو از زیر پیشانی پرچین و چروکش به‌علفهای میان کفشهای خودش و کفشهای جرج خیره مانده بود. مدتی گذشت تا به‌حرف آمد.

«ملتقم چی میگویی. بنظرم بهتره به‌اربابم بگی.»

«حالا که شما حرفی ندارین، نمیشه خودتون بش بگین؟»

«نه. تو خودت فکرشو کردی. آگه تو بش بگی مث اینکه من بگم، ارباب گوش

میکنه.»

جرج که می‌دید دست کم عمو مینگو به‌این فکر نخندیده است، آسوده شد. اما آن شب وقتی روی تشک باریک پوست ذرتی خود دراز کشیده بود، احساس کرد که از گفتن این موضوع به‌ارباب‌لی می‌ترسد و ناراحت است.

صبح روز دوشنبه، وقتی سر و کله ارباب‌لی پیدا شد، جرج خودش را جمع و جور کرد و نفس عمیقی کشید و تقریباً بدون دستپاچگی، آنچه به‌عمو مینگو گفته بود، برای ارباب تکرار کرد، و جزئیات بیشتری هم درباره‌ی شیوه‌های مخصوص خروسهای جنگی به‌گفته‌های خود افزود. «— و وختی خوب نیگا کنین، ارباب، خروسای ارباب گراهام تند و ترو فرز میچنگن. اما خروسای ارباب مک گریگور با احتیاط و با ملاحظه میچنگن. یا مثلاً خروسای کاپتان پیبادی رو بگیریم که موقع ضربه‌زدن، پاها و سیخکاشونو نزدیک به‌هم نیگر میدارن. اما خروسای ارباب هوارد، پاهاشونو خیلی باز نیگر میدارن و قیچی میزنن. خروسای اون پولداره، ارباب جیووت، کم هوا میپرن، و وقتی رو زمین باشن محکم نوک میزنن، و هر خروسی رو که رو زمین گیر بندازن، همونجا سیخکوبش فرو میکنن —» دیگر به‌صورت ارباب نگاه نمی‌کرد و لحن احتیاط آمیز خود را از دست داده بود. «منظورم اینه که ارباب، یعنی که آگه شما موافق باشین، من و عمو مینگو به‌خروسا تمرینای تازه‌ای بدیم که بالهاشون قوت بگیره و فکر کنم بتونیم از عهدش بر بیایم، گمونم با این تمرینا بتونن بیشتر از قبیه‌ی خروسا بپرن و از بالا به‌حرف سیخک بزنن، و گمون نکنم کسی بتونه به‌این زودیا از پششون بریاد.»



ارباب‌لی چنان به جرج نگاه می‌کرد که گفتمی قبلا هرگز او را ندیده است. چند ماهی به فصل بعدی جنگ خروس مانده بود و ارباب‌لی در این مدت بیشتر از همیشه در تمرینهای خروسها و مرغها حاضر می‌شد، و گاهی حتی وقتی عمو مینگو و جرج خروسها را هر بار بالاتر از بار قبل به هوا می‌انداختند خودش هم با آنها همکاری می‌کرد. خروسها هنگام فرود بشدت بال می‌زدند تا و زرشان را که دو ونیم تا سه کیلو می‌شد، تحمل کنند؛ و به این ترتیب بالهایشان پیوسته ورزیده‌تر می‌شد.

فصل جنگ خروس سال ۱۸۲۳ آغاز شد، و همانطور که جرج پیش‌بینی کرده بود، در مسابقه‌های بزرگی که پشت سرهم برگزار می‌شد، هیچکس نفهمید که چرا خروسهای ارباب‌لی بیشتر از سالهای پیش برنده می‌شوند. در پایان فصل جنگ سیخکهای فولادی خروسهای ارباب‌لی بر بدن سی‌ونه خروس از پنجاه و دو خروس رقیب فرو رفته و آنها را کشته بود.

در حدود یک هفته بعد، ارباب‌لی شاد و سرحال آمد تا از حال شش خروس از بهترین خروسهایش که سخت زخمی شده بودند، با خبر شود.

عمو مینگو به یکی از خروسها اشاره کرد و گفت، «ارباب، فکر نکنم این یکی بتونه جون سالم بدر بیره.» خروس آنقدر زخمی و نزار بود که ارباب‌لی فوراً سرش را به نشانه تأیید تکان داد. مینگو سپس به سه خروس دیگری که حالشان رو به بهبود می‌رفت، اشاره کرد و گفت، «اینام هیشوخت انقدر حالشون خوب نمیشه که بتونن به مسابقه‌های بزرگ برن، اما میتونیم ازشون استفاده کنیم که خروس تمرینی بشن، یا میتونیم سر ببریمشون.» ارباب‌لی گفت که با این نظر موافقت و به سوی اسبش رفت تا به‌خانه برود، اما سرش را برگرداند و با لحنی بی‌اعتنا به جرج گفت، «این شباکه یواشکی از اینجا جیم میشی، بهتره مواظب اون کاکاسیای دیگه‌ای که با اون دختره‌س باشی—»

جرج آنقدر جا خورده بود که چند لحظه‌ای طول کشید تا از خیانت آشکار عمو مینگو عصبانی شود. اما آنگاه دید که عمو مینگو نیز به اندازه او متعجب است. ارباب حرفش را دنبال کرد، «خانم تیگ به زخم که باهاش تو یه انجمنه گفته که مدتی بود نیدونست کلفت دورگه‌شون چشمه، تا اینکه تازگیها یکی دیگه از کاکاسیاه‌ها بش گفته که دختره هم با تونه و هم با یه کاکاسیای دیگه که از تو بزرگتره، و داره از حال میره—» خنده‌ای کرد. «شماها دونفری دارین دختره رو جرواجر میکینن!»

چریتی! با دو نفر است! جرج از یادآوری آنکه آن شب چریتی با چه اصراری مانع از رفتن او به کلبه‌اش شده بود به‌خشم آمد. اما بازحمت بسیار لبخندی زد و خنده‌ای عصبی کرد. عمو مینگو هم زورکی خندید. جرج احساس می‌کرد که ضربه

خورده است. حالا که ارباب فهمیده که او شبها پنهانی از کلبه اش بیرون می‌رود با او چه خواهد کرد؟

ارباب‌لی اندکی مکث کرد و جرج خیال کرد الان است که عصبانی بشود، اما او بالحنی باور نکردنی، و کم و بیش دوستانه به او گفت، «—جهنم، تا وقتی کارتو خوب انجام بدی، میتونی بری دختر بازی. فقط مواظب باش یه گردن کلفت دیگه پوستو نکنه—مواظب جاده‌ها هم باش، چون گشتیا کاکاسیاها رو با تیر میزنن.»

«نه قربان، مواظبم» آنقدر گیج شده بود که خودش هم نمی‌دانست چه می‌گوید.  
«ارباب، خدا عمرتون بده.»

ارباب‌لی سوار اسبش شد. شانه‌هایش تکان می‌خورد و دوسیا‌هی که خروسهای جنگی او را تربیت می‌کردند، حدس زدند که او با خود می‌خندد.  
سراجم آن شب، جرج بعد از یک روز تمام که رفتار سرد عمو مینگو را تحمل کرد، در کلبه اش تنها ماند و فرصت یافت به چریتی فکر کند و خشمگین شود، و به باد لعنتش بگیرد. عهد کرد که دیگر به چریتی توجهی نکند—چون لیاقتش را هم نداشت—و در عوض با بیولاه که هر چند به اندازه چریتی حشری نبود، اما بی‌تردید از او وفادارتر بود، بیشتر گرم بگیرد. به یاد دختر قد بلند و دارچینی رنگی افتاد که شبی، هنگام بازگشت به‌خانه، در میان درختان به او برخورد کرده بود. تنها به این علت همان شب با دخترک کاری نکرده بود که دخترک آنقدر به او عرق داده بود که نزدیکیهای صبح تلوتلو خوران توانسته بود خود را به مزرعه ارباب‌لی برساند. اما پادش آمد که دخترک به او گفت نامش اوفلیا است و برده ارباب جیووت است، همان ارباب ثروتمندی که می‌گفتند بیشتر از هزار خروس جنگی دارد و علاوه بر املاکش در بخش کازول، خانواده اش کشتزارهای وسیعی در جورجیا و کارولینای جنوبی دارند. تا آنجا پیاده خیلی راه بود، اما جرج با خود تصمیم گرفت که در اولین فرصت با آن دختر هوس انگیز، که در مزرعه ارباب جیووت کار می‌کرد، اما ارباب او احتمالاً از وجودش بیخبر بود، گرم بگیرد.

## فصل ۹۲

صبح روز یکشنبه بود و جرج مثل همیشه به راسته برده‌ها رفته بود که ارباب‌لی برای سرکشی به محل خروسها آمد. برای باز کردن سر صحبت بهترین موقع بود. عمو مینگو

پس از آنکه مدتی با ارباب اینسو و آنسو رفت و دربارهٔ خروسها و مسابقه‌ها حرف زد، ناگهان مثل اینکه فکری به خاطرش رسیده باشد، به ارباب گفت، «ارباب، میدونین هر دوفه که تو جنگ خروس شرکت می‌کنیم، پونزه بیست تا از خروسا رو کنار میذاریم با اینکه خیلی بهتر از خروسایی هستن که خیلیا به جنگ میندازن. گمونم اگه بذارین این پسره با خروسایی که کنار گذاشتین تو مسابقه‌های کوچیک بره، بتونین خوب پولی دربیارین.»

عمومینگو خوب می‌دانست که نام «تام لی»، در سراسر بخش کازول، زیاد-آورندهٔ پولدار شدن سفیدپوست بی‌پولی است که کارش را از شرکت در مسابقه‌های کوچک جنگ خروس و فقط با یک خروس شروع کرد، تا به نان و آبی رسید و یکی از خروسبازان معروف شد. بارها ارباب به عمومینگو گفته بود که گاهی با شور بسیار آن روزها را به یاد می‌آورد و دلش هوای آن روزهایی را می‌کند که فقیر بود. می‌گفت هیچانهای آن روزها اگر از هیجان مسابقات بزرگی که از آن پس در آنها شرکت می‌کرد، بیشتر نبود، کمتر هم نبود. ارباب لی می‌گفت تنها اختلاف عمده این بود که در جنگ خروسهای بزرگ، قشر بالاتری از مردم، و بنابراین خروسهای بهتری شرکت داشتند و مبالغ شرط‌بندی کلان‌تر بود، می‌شد در این مسابقه‌ها خروسداران واقعاً پولداری را دید که فقط در یک جنگ ثروتی کلان به دست می‌آوردند، یا اینکه تمام ثروت خود را می‌بازند. مسابقه‌های کوچک برای کسانی بود که فقط می‌توانستند یکی دو یاسه خروس دست دوم یا دست سوم را وارد میدان کنند. اینها یا از سفیدهای یینوا بودند، یا از سیاهان آزاد، و یا از بردگانی که پول توجیبی‌شان استطاعت شرط-بندیهای بیشتر از بیست و پنج سنت و حداکثر یک دلار را نداشت. البته گاهی هم یکی پیدا می‌شد که به سرش می‌زد و تمام داروندار خود را که بیست دلار بیشتر نمی‌شد، به شرط‌بندی می‌گذاشت.

ارباب لی پرسید، «از کجا فکر می‌کنی که بتونه تو میدون، خوب از پس خروساش بریاد؟»

عمومینگو از دیدن اینکه ارباب اعتراضی به پیشنهاد او نکرده است، نفس راحتی کشید و گفت، «خب، دیگه ارباب، میدونین که این پسره چقد با دقت به جنگا نیگا میکنه، فکر کنم پنج شیش ساله که مراقب هر حرکت کوچیک شما تو میدون بوده، ارباب. تازه، شما خوب میدونین که اصلاً انگاری مادرزاد با خروسا بوده، و فکر نکنم بیشتر از بخورده تعلیم لازم داشته باشه. تازه حتی اگر تو جنگا بازه فقط خروسای از کار افتاده رو از دست میدین که خیلی ام باهاشون کاری ندارین، قربون.»

ارباب زیر لب گفت، «آره، آره» و همچنانکه متفکرانه چانه‌اش را می‌خاراند گفت، «خب، راستشو بخوای، من که اشکالی نمی‌بینم. میتونی روسیخک بعضی از خروسای از کار افتاده چرمی، چیزی، بکشی و تابستون بهش کمک کنی که سر جنگا

تمرین کنه. آگه تا فصل بعد پیشرفتی کرده باشه، بخورده کمکش می کنم که شرط بندی کنه.»

«ارباب، حتم دارم که جریزه شو داره.» عمومینگو به وجد آمده بود، چون حالا چند ماه بود که با استفاده از خلوت بودن منطقه خروسهای جنگی، او و جرج روی سیخک خروسهای از کار افتاده چرم کشیده بودند و داشتند با آنها تمرین مسابقه می کردند. این کار ابتکار عمومینگو بود. پیرمرد، از آنجا که آدم محتاطی بود، تا وقتی مطمئن نشده بود که شاگرد لایقش براستی استعداد دارد، از این بابت چیزی به ارباب نگفته بود. عمومینگو با خود فکر می کرد که اگر جرج بتواند به اندازه کافی در مسابقه های کوچک شرکت کند، شاید روزی او هم بتواند به اندازه اربابی در میدان مسابقه هوای خروسها را داشته باشد و مراقبشان باشد. همانطور که عمومینگو گفته بود، از آنجا که خروسهای ارباب مرغوب بودند، حتی خروسهای از کار افتاده اش هم بهتر از خروسهایی بودند که بسیاری از خروسبازها در مسابقه های کوچک وارد میدان می کردند. در هر فصل مسابقه، در حاشیه مسابقه اصلی، مسابقه های کوچک متعددی بر پا می شد. روهرفته عمومینگو با خود فکر می کرد که هر چه باشد، این کار برای جرج ضرری هم ندارد.

عمومینگو عصر همان روز مژده را به جرج داد و پرسید، «خوب، نمیخواهی هیچی بگی؟ مگه آرد تو دهنته پسر؟»

«آخه خودم نمیدونم چی بگم.»

«هیشوخت فکرشونی کردم که زنده باشم بینم تو نمیتونی چیزی بگی.»

«آخه خودم نمیدونم چه جووری باید ازتون تشکر بکنم.»

«اینجوور که نیستو وا کردی، دیگه تشکر لازم نیس. بیا به کارمون برسیم.»

سراسر آن تابستان، جرج و عمومینگو هر روز اواخر عصر، دست کم یک ساعتی در دوطرف جایی که مثلا میدان مسابقه شان بود می نشستند، میدانی که اندازه اش کوچکتر و عمقش کمتر از اندازه معمولی بود، اما به هر حال برای تمرین کافی بود. بعد از چند هفته، ارباب خودش به آنجا آمد تا یکی از جلسه های تمرین را ببیند. از دیدن چالاکی و سرعت انتقال جرج خوشش آمد و چندتا از فنهایی را که می دانست به جرج آموخت.

«میخواهی خروست اولین پرششو بکنه. حالا به من نگاه کن. خب، داور فریاد کشیده، حاضر!، تو هم اومدی پایین و خروست تودسته— اما نباید به خروس نگاه کنی، باید چشمت به دهن داور باشه! باید خودت بدونی که کدوم ثانیه فریاد میزنه 'میدون'، میدونی، این وختیه که لباس روهم جفت میشه—» ارباب لبی خودش هم لبهایش را جفت هم کرد. «حالا باید دستاتو حاضر نیگرداری و وختی دستاتو باز میکنی که همون موقع فریاد داور بلند شده که 'میدون!' و اینطوری خروستو زودتر به وسط میدون میرسه!»

بعضی از عصرها، پس از آنکه تمرینشان به پایان می‌رسید و خروسهای از کار افتاده را دوباره در قفس می‌گذاشتند، عمو مینگو می‌نشست و دربارهٔ شکوه و جلال و پولی که ممکن بود در مسابقه‌های کوچک بدست آید، حرف می‌زد. «همونطور که بعضی از گداگشته‌ها واسهٔ ارباب هورا میکشن که برنده بشه، کاکاسیاهایو دیدم که دیگرون واسشون هورا میکشن که برنده بشن. پسر، توبعضی از جنگا میشه ده دلار، دوازده دلار، و حتی بیشتر پول گیر آدم بیاد!»

«عمو مینگو خودم هیشوخت نشده که یه دلار داشته باشم! اصلا درست نمیدونم یه دلاری چه شکلیه!»

«من خودمم کمتر شده که یه دلاری داشته باشم. راسشوبخوای، نمیدونم فایده‌ش چیه، اما ارباب میگه بت پول میده که شرط‌بندی کنی، و اگه برنده بشی، شاید بذاره یه مقدارشو واسهٔ خودت ورداری—»

«فکر می‌کنی این کارو بکنه؟»

«آره، چون فکر می‌کنم ورزیده کردن بال خروسا که بش گفتی خیلی پول تو جیبش سرازیر کرده و از این بابت باید خیلی سرکیف شده باشه. حالا اومدیم و بت پول داد، تو انقد عقل تو کلهت هستش که پول جمع کنی یا نه؟»

«البته که می‌کنم! خاطر جمع باشین!»

«حتی شنیدم بعضی از کاکاسیاهانقد تو مسابقه‌های کوچیک برنده شدن و پول جمع کردن که تونستن خودشونو بیخون و آزاد کنن.»

«میتونم هم خودمو بخرم، هم مادرمو!»

عمو مینگو ناگهان از روی کنده‌ای که نشسته بود برخاست. نیش حسادت که ناگهان او را گزیده بود، نه تنها غیر منتظر، بلکه چنان زهرآلود بود که پاسخ دادن به جرج را برایش دشوار می‌ساخت. دستهایش را بهم مالید و گفت، «خوب—گمونم هیچ کاری محال نیستش!» با خودش فکر می‌کرد که چقدر صمیمانه به جرج محبت کرده اما هرگز متقابلاً چنین محبتی از جرج ندیده است. می‌خواست این آزرده‌گی را از خود دور کند، این بود که بسرعت به سوی کلبه‌اش رفت، در حالی که جرج هاج و واج پشت سرش به او خیره مانده بود.

اوایل سال ۱۸۲۴، عمو مینگو با ارباب‌لی به مسابقهٔ جنگ خروس بزرگی رفته بود که از یکی از خروسبازهای کهنه کار شنید بعد از ظهر شنبه هفته آینده قرار است مسابقهٔ کوچکی پشت اصطبل یکی از مزرعه‌ها برگزار شود. مینگو بعداً در این باره به ارباب گفت، «ارباب فکر میکنم اون پسر دیگه به اندازهٔ کافی آماده باشه.» صبح روز شنبه، ارباب‌لی همانطور که قول داده بود آمد و بیست دلار اسکناس و سکه شمرد و به عمو مینگو داد و رو به‌هر دوشان کرد و گفت، «خب، رسم منوکه میلونین، وختی میخواین خروسی رو به‌جنگ بفرستین، اگه دلتون شور می‌زنه، اونو نفرستین! اما اگه

هیچ شرط‌بندی نکنین، خب هیچیم نمیرین! حاضرم هر چی بیازین از جیب من باشه، اما منم که دارم پول می‌ذارم و شماها دارین با خروسی من می‌جنگین، اینه که هر چی برنده شدین، نصفش مال منه. می‌فهمین؟ آگه سر پولای من دوزو کلکی بزنین، پوست سیاه هر دوتونو می‌کنم و پولمو در میارم! اما آشکارا می‌دیدند که ارباب فقط ظاهراً خود را بدخلق نشان می‌دهد، و این حرفها رو تنها برای ترساندشان می‌زند. پس هردوشان با هم گفتند، «بله قربان، ارباب!»

جرج از گوشهٔ اصطبل بزرگ خاکستری‌رنگ، گذشت و سعی می‌کرد هیچ‌آنز نزدیکی خود را نشان ندهد و در حدود بیست تن از سیاهان را که می‌خواستند در مسابقه شرکت کنند دید که در یک گوشهٔ گود ایستاده‌اند و می‌گویند و می‌خندند. تقریباً نیمی از آنها را که در مسابقات بزرگ، مانند خود او، با اربابهایشان آمده بودند می‌شناخت. لب‌خندی زد و با آنها خوش و بش کرد. چند تن دیگر را دید که لباسهای رنگارنگی پوشیده بودند و رفتاری آزادانه داشتند؛ حدس زد که باید از سیاهان آزاد باشند. نگاهی هم به سفیدهای فقیر که کم و بیش عدشان همینقدر بود و در آن سوی گود گرد آمده بودند، انداخت و با تعجب متوجه شد که بعضی از آنها را نیز می‌شناسد. شنید که یکی از آنها به دیگری می‌گوید، «این دوتا کاکاسیاهای اربابی هستن» و احساس غرور کرد. چیزی نگذشت که خروسبازان سفید و سیاه سرپوش سبدهای زعفرانی‌رنگ خود را برداشتند و خروسهایشان را که بانگ می‌زدند بیرون آوردند و به مالش دادن تن آنها پرداختند. در همین موقع عمومینگو دور میدان چرخ می‌زد و خود را به‌داور تنومند و سرخ چهره رسانده و چیزی به‌او گفت و داور هم سری تکان داد و نگاهی به جرج انداخت. جرج داشت تن خروس جوان خود را مالش می‌داد که مینگو بازگشت و به مالش خروس دیگری که با خود آورده بودند، پرداخت. جرج از اینکه می‌دید بیش از همیشه به سفیدهای فقیر نزدیک است، احساس ناراحتی مبهمی می‌کرد چون این سفیدها برای سیاهان چیزی جز دردسر نداشتند. اما به‌خود یادآوری کرد که در راه، عمومینگو به‌او گفته بود که، تا جایی که او می‌داند، مسابقه‌های کوچک جنگ خروس، تنها کار مشترک میان سفیدهای گداگانه و سیاهان است. بنا به مقررات مسابقه، فقط دو سفید یا دو سیاه خروسهای خود را به‌جنگ یکدیگر می‌انداختند اما هر کس می‌توانست در هر یک از جنگها آزادانه روی خروسی شرط‌بندی کند.

جورج مانند دیگران بدن خروسی را خوب مالش داد و سپس از آن دوباره خروس را در سبد گذاشت. باز کمی به غوغای دوروبرش گوش داد و چند تن دیگر از شرکت‌کنندگان در مسابقه را دید که با سبدهایشان، بسرعت بسوی اصطبل می‌آیند. در این هنگام داور دستهایش را تکان داد.

«توجه کنید، توجه کنید! حالا پرنده‌هارو به‌جنگ میندازیم! جیم کارتر! بن اسپنس! بیاین اینجا و خروسهاتونو حاضر کنین!»

دو سفیدپوست نحیف ژنده‌پوش پا پیش گذاشتند و خروسهایشان را وزن کردند و آنگاه سیخکهای فولادی را روی سیخک خروسها گذاشتند، و در همین هنگام فریاد کسانی که می‌خواستند بیست و پنج یا پنجاه سنت شرط‌بندی کنند، بلند شد. به گمان جرج، دو خروس از کار افتاده‌ای که او و عمومینگو از میان خروسهای ارباب برداشته و با خود آورده بودند، از این دو خروس بهتر بودند.

وقتی فریاد «میدون» داور بلند شد، پرنده‌ها ناگهان به آسمان پریدند و به زمین افتادند و سراسیمه جا خالی دادند. جرج احساس می‌کرد که جنگشان بسیار عادی است و هیچ آن حالت هیجان مسابقه‌های بزرگ را ندارد. سرانجام یکی از خروسها سیخکی به گردن دیگری فرو برد که بشدت زخمی کرد اما چند دقیقه‌ای طول کشید تا خروس زخمی از پا درآمد، و حال آنکه جرج می‌دانست اگر خروس بهتری بود، از پا درآمدن حریش تنها چند ثانیه می‌بایست طول بکشد. چشم جرج به صاحب خروس بازنده افتاد که با غیظ به‌یخت خود لعنت می‌کرد و پای خروس مرده خود را گرفته بود و بر زمین می‌کشید. در جنگ دوم و سوم هم هیچیک از خروسها آن شور و هیجانی را که جرج به دیدنش عادت داشت در او برنمی‌گيختند. این بود که وقتی چهارمین جنگ به پایان می‌رسید حالت عصبی خود را از دست داده بود، گردنش را راست گرفته بود، و منتظر نوبتش نشسته بود. اما وقتی نوبتش رسید، تپش قلبش بیدرنگ تندتر شد.

«توجه، توجه! حالا کاسیای آقای رومز با خروس خاکستری خال‌مخالی و کاسیای آقای لی با خروس سرخ! خب، بچه‌ها خروس‌تونو بیارین!» جرج حریف تنومند سیاهپوست خود را همان وقتی که رسیده بودند، دیده بود. در واقع چند بار در چند سال اخیر، در طی مسابقات بزرگ چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کرده بودند. جرج در حالی که احساس می‌کرد چشمان عمومینگو به او دوخته شده، خروس خود را وزن کرد. سپس هر دو به زمین نشستند و دکمه جیب بالا پوش خود را باز کردند و سیخکهای فلزی را که پیچیده بودند، بیرون آوردند. جرج سیخکها را روی سیخکهای خروس فرو کرد، و به یاد تذکر عمومینگو افتاد که، «هیشوخت سیخکها را شل نبند، چون ممکنه قل بخوره و بیفته، خیلی سفتم نبند چون پاهاشو کرخت میکنه.» جرج امیدوار بود که سیخکها را به اندازه کافی محکم بسته باشد، و در دور و بر خود صداها را می‌شنید که، «پنجاه سنت روسرخه!»... «بستم!»... «یه دلار روخا کستریه!»... «بستم!»... «چهار دلار روسرخه!» این آخری عمومینگو بود که بزرگترین مبلغ شرط‌بندی را پیشنهاد کرده بود و سبب شد عده‌ای متقابلا فریادشان را برای شرط‌بندی با او بلند کنند. جرج احساس می‌کرد که همه مثل او به هیجان آمده‌اند. «حاضر!» جرج زانوزد، خروسش را محکم روی زمین نگهداشت. احساس می‌کرد که بدن خروس در انتظار رها شدن و حمله کردن، می‌لرزد.

«میدون!»

فراموش کرده بود به لبهای داور چشم بدوزد! وقتی دستهایش را بسرعت بالا برد و خروس را رها کرد، آن یکی حرکت خود را آغاز کرده بود. جرج تند نشست و با وحشت دید که پرنده‌اش از پهلو ضربتی خورد و تعادل خود را از دست داد، و سپس سیخک خروس خاکستری چنان محکم به پهلوئی راستش خورد که پیچ و تاب خوران به زمین افتاد، اما بسرعت قوای خود را بازیافت و حمله کرد و پروخون زیادی به میان میدان ریخته شد. هردو خروس سراسیمه به هوا برمی‌خاستند، و خروس جرج بلندتر می‌پرید، اما وقتی پایین می‌آمد، سیخکش از بدن خروس حریف رد می‌شد. همانطور که هردو جا خالی می‌دادند، دوباره به بالا جهیدند. این بار هردو تقریباً به یک اندازه جهیده بودند و سیخک هردویشان آنقدر تند در حرکت بود، که به چشم دیده نمی‌شد. چند دقیقه‌ای که انگار به آخر نمی‌رسید قلب جرج یک در میان می‌زد، و خروسها به یکدیگر نوک می‌زدند و جا خالی می‌دادند و حمله می‌کردند و در هر گوشه میدان بهم می‌پریدند. می‌دانست که از خروس او خون زیادی رفته و حتماً ضعیف شده است، هر چند که در مقابل حمله‌های خروس خاکستری رنگ خال مخالی ایستادگی می‌کرد. آنگاه ناگهان برق سیخکی درخشید و کار تمام شد، و خروس جرج، در حالی که به خود می‌لرزید آخرین رنجهایش را کشید. وقتی بدن خروس بیجان را از میدان بیرون می‌بردند، فریاد و دشنام کسانی را که شرط‌بندی کرده بودند، چندان نمی‌شنید. اشک از چشمهایش جاری بود، و داشت از میان مردانی که با تعجب به او خیره شده بودند، می‌گنشت که عمو مینگو با خشونت بازویش را گرفت و او را به گوشه‌ای خلوت برد.

عمو مینگو پرخاش کنان گفت، «احمق نشو! برو اون یکی خروسو بیار تا واسه جنگ بعدی حاضر باشی!»

«من تو این کار وارد نیستم، عمو مینگو. خروس اربابو به کشتن دادم!»

مینگو باور نمی‌کرد چنین حرفی شنیده باشد. «خب، هروخت خروسا بجنگن، یکی از اونا میبازه دیگه! مگه هیشوخت ندیدی ارباب ببازه؟ حالا دوباره برو اونجا ببینم!» اما تهدیدها و تشویقهای او بیهوده بود و نتوانست جرج را از جایش تکان بدهد. سرانجام عمو مینگو دست از تلاش کشید. «باشه! من که دلم نمیخواد برگردم به ارباب بگم ترسیدیم و تونستیم پولشو که باخته بودیم جبران کنیم!»

عمو مینگو با عصبانیت به سوی جمعیت که دور میدان جمع شده بودند، بازگشت. جرج که احساس می‌کرد تحقیر شده است، از اینکه می‌دید بقیه به او توجهی ندارند و تمام حواسشان پیش مسابقه بعدی است، شگفت زده و در عین حال سپاسگزار بود. دو مسابقه دیگر هم بیابان رسید و داور یکبار دیگر فریاد زد، «کا کاسیای تام لی!» جرج خجالت زده صدای مینگو را شنید که ۱۰ دلار دیگر شرط‌بندی می‌کرد، و کسی پیدا شد که با او شرط‌بست. و آنگاه پیرمرد دومین خروس از کار افتاده ارباب را وارد



میدان کرد. خروس با مهارت حریف خود را در کمتر از دو دقیقه کشت. وقتی به سوی مزرعه باز می‌گشتند، عمو مینگو سعی می‌کرد جرج را تسلی دهد، اما بی‌فایده بود. «ما دو دلار پیشیم، پس چرا اینجوری ماتم گرفتی؟»  
«از خجالت باخته‌م — فکر می‌کنم دیگه ارباب حاضر نشه خروساشو به من بده که ببرم به میدون و ببازم.»

مینگو از این که می‌دید پسرک ظاهراً، حتی پیش از اینکه کارش را آغاز کند، تصمیم به باختن گرفته است، حرصش گرفته بود. جرج دوسه روزی افسرده و ملول بود. گویی می‌خواست زمین دهان باز کند و او را بلعد. مینگو با ارباب لی در این باره صحبت کرد. «می‌خواین چند کلمه‌ای با این پسر حرف بزنین ارباب؟ مث اینکه خیال نیکنه آگه تو یک جنگ بازنده بشه، آبرو ریزی کرده!» دفعه بعد که ارباب به محل خروسها آمد، به جرج گفت، «این مزخرفا چیه که میشنوم؟ انگار تو عرضه‌شو نداری تو یه جنگم بازنده بشی؟»

«ارباب، از اینکه یکی از خروساتونو به کشتن دادم خیلی ناراحتم!»

«بیست تا دیگه دارم که می‌خوام اونارم به جنگ بندازی!»

«بله قربان.» اما حتی با وجود این اطمینانی که ارباب به او داده بود، حالش کاملاً جا نیامده بود.

اما بار بعد که در مسابقه کوچک جنگ خروس شرکت کرد و هر دو خروسش برنده شدند، مثل یکی از خروسها پف کرده بود و به خود می‌بالید و رجز می‌خواند. پس از آنکه عمو مینگو با افتخار مبالغی را که شرط بندی کرده بود، جمع کرد جرج را به گوشه‌ای برد و پچ پچ کنان به او گفت، «حالا آگه باد تو کلهت بیفته، باز میبازیا!» جرج دستش را دراز کرد و گفت، «عمو مینگو، فقط بذار تموم پولارو تو دستم بگیرم.»

مینگو همانطور که جرج به آن اسکناسهای یک دلاری و سکه‌ها نگاه می‌کرد، خنده کنان گفت، «پولو ببر پیش ارباب. واسه هر دو تون فایده داره!»

در راه مزرعه، جرج برای چندمین بار از عمو مینگو خواست که به دیدن راسته برده‌های ارباب بیاید و با مادرش و مالیزی خانم و خواهرسارا و عمو پمپی آشنا شود. «عمو مینگو، ارباب بیشتر از این شیش تا برده که نداره، ما همدیگه رو که میتونیم بشناسیم! اوناکه خیلی دلشون می‌خواد شما رو ببینن. هر وقت به دیدنشون میرم، تموم مدت از شما حرف می‌زنیم. اما اون پیش خودشون خیال میکنن که شما مث اون نیستین، و از اینجور چیزا!»

«هم تو و هم اون باید بدونین من با کسی که ندیدم، دشمنی نمیتونم داشته باشم. اما بذار همینطور که بوده ب نمونه، کاری به کار من نداشته باشن، منم کاری به کارشون ندارم!» و یکبار دیگر، وقتی به مزرعه بازگشتند، مینگو همان راهی را در

پیش گرفت که از راسته برده‌ها دور می‌شد.  
کیزی وقتی تمام آن اسکناسها و سکه‌ها را کف دو دست جرج دید، چشمهایش  
برق زد. «وای خدا! پسر، اینهمه پولو از کجا آوردی؟» و خواهرسارا را صدا زد تا  
نگاهی به پولها بیندازد.  
خواهرسارا پرسید، «چقدره؟»  
«خودم نمیدونم خانوم، اما از جایی اومده که خیلی بیشتر از اینا پول اونجا  
بوده.»

خواهرسارا آن یکی دست جرج را گرفت تا این ثروت باد آورده را به‌عمو پچی  
نشان بدهد.  
«مث اینکه بهتره منم یه خروس واسه خودم پیداکنم. اما نیگاکن بینم پسر،  
این پول مال اربابه!»  
جرج با افتخارگفت، «نصفشو به من میده. راستشو بخواین دارم میرم که  
سه‌مشو همین حالا بدم.»  
جرج خود را به آشپزخانه رساند و پول را به مالیزی خانم هم نشان داد و آنگاه  
خواست که ارباب را ببیند.  
وقتی ارباب‌لی نه دلاری را که برده بود در جیب گذاشت، خندید. «لامصب،  
مث اینکه مینگو داره بهترین خروسامو یواشکی میده به تو و از کار افتاده‌ها رو تحویل  
من میده!»

جرج از شادی سراز پا نمی‌شناخت!  
بار بعد که به مسابقه کوچک رفتند، جرج همان دو خروسی را که بار گذشته  
برده بودند، با خود برد و باز برنده شد. ارباب‌لی از پیروزیهای جرج آنقدر به هیجان  
آمده بود که سرانجام ممنوعیتی را که خودش برای خودش گذاشته بود که به مسابقه‌های  
کوچک نرود، کنار گذاشت.

ورود غیر منتظره ارباب پچ پچی براه انداخت و هم سیاهها و هم سفیدها با  
دیدن او آهسته به یکدیگر سقلمه زدند. ارباب‌لی که دید حتی عمومینگو و جرج هم  
مضطرب و دستپاچه شده‌اند، با خود فکر کرد که شاید آمدنش کار درستی نبوده است.  
سپس متوجه شد که خود او باید قدم پیش بگذارد. پس خنده‌ای کرد و برای یکی  
از سفیدهای بی‌نوا دست تکان داد. «چطوری جیم!» آنگاه رو به سوی یکی دیگرگفت:  
«پیت، احوالت چطوره!» آنها هم در پاسخ نیششان را باز کردند و از اینکه می‌دیدند  
او حتی نام آنها را به یاد دارد، حیرت کردند. ارباب ادامه داد، «چطوری دیو! مث  
اینکه زنت با لگد زده دندوناتو ریخته— یا شایدم مال عرق سگی باشه؟» صدای  
خنده از همه سو بلند شد، انگار که مسابقه را از یاد برده بودند. همه در اطراف مردی  
که زمانی چون خودشان بینوایی بیش نبود و حالا برایشان به‌صورت قهرمانی درآمده

بود، حلقه زدند.

جرج، غرق افتخار، یکی از خروسهایش را در یک دست گرفت، و کاری کرد که عمومینگو و ارباب هردوشان انگشت بدهان مانند، چون ناگهان در کنار میدان جنگ براه افتاد و گفت، «خوب پشاتونو واکنین، با شماهام که پول دارین، پولتونو روکنین! هرچی میخواین شرطبندی کنین، آگه من نتونم همپاش پول بذارم، اربابم میتونه، خودتون که میدونین چقدر پولداره!» جرج که خنده ارباب را دید، صدایش را بلندتر کرد، «اینکه میبینین، خروسای از کار افتاده شه که من می فرستم وسط میدون، همینام دخل هرچی خروس اینجا باشه درمیارن، یالله! یالله!»

یک ساعت بعد، جرج که هردو خرومش برنده شده بودند و بیست و دودلار برده بود، پیروزش را با جار و جنجال به رخ همه می کشید. اربابی هم که اطرافیان بزور او را وادار به شرطبندی کرده بودند، چهل دلار برده بود. البته دلش نمیخواست از مردانی که خودش می دانست فقیر و بیچاره اند، همچنانکه خودش زمانی فقیر و بیچاره بود پول ببرد؛ اما می دانست که همان کسانی که به او باخته اند، بقیه سال هر جا بروند، با آب و تاب خواهند گفت که چطور با تام لی معروف شرطبندی کرده اند و به او باخته اند و مبلغ باخت خود را ده برابر خواهند گفت.

جرج در چهار مسابقه بعدی بخش کازول شرکت نکرد، و چون آدم پُرسر و صدایی بود، همه متوجه غیبت او شده بودند. علت غیبتش این بود که عمومینگو دچار یکی از آن حمله های شدید سرفه شده بود. جرج می دید که سرفه ها ناگهانی و بیخبر به عمومینگو حمله می کنند و دیگر رهایش نمی کنند. با خود فکر می کرد که در چنین زمانی نباید معلم پیر خود را با خروسهایش تنها بگذارد. از طرفی هم نمیخواست خودش تنها برود. اما مینگو حتی وقتی حالش بهتر شد، گفت که دلش نمی خواهد تمام راه را تا محل مسابقه پیاده روی کند، — و از جرج خواست که خودش تنها برود. «تو که دیگه بچه نیستی! حالا آگه دخترمختری اونجا بود با سر میرفتی، مگه

نه؟»

در نتیجه، جرج تنها رفت و با هر دست، یک گونی که در آن یکی از خروسهای از کار افتاده را گرفته بود رفت. همینکه سر و کله اش در میان خروسبازان و شرطبندهای دیگر که چند هفته بود او را ندیده و سر و صدایش را نشنیده بودند پیدا شد، یکی از آنها به صدای بلند فریاد زد، «اینجا رو ببینین، جرج خروسه اومده!» صدای خنده ناگهان از همه سو بلند شد و جرج خودش هم به خنده افتاد. به هنگام بازگشت به خانه، در حالی که باز مقداری پول برده در جیبش داشت، هر چه در بحر لقب تازه اش فرو می رفت، بیشتر از آن خوشش می آمد. لقب با مسمایی بود.

همینکه به راسته برده ها رسید، گفت: «شرط می بندم هیچکدومتون به فکرتون

هم نمیره که تو مسابقه چه لقبی بهم دادن!»

«خب، چه؟»

«جرج خروسه!»

خواهسار گفت، «به حق چیزای نشینده!»

چشمهای کیزی از شدت عشق و غرور برق می‌زد، گفت، «خب، دیگه ازین

بهتر نمیشه اسمی روت گذاشت!»

حتی ارباب لی هم وقتی جریان لقب گرفتن جرج را از عمو مینگو شنید، به‌خنده افتاد و عمو مینگو هم به‌کنایه افزود، «نمیدونم چرا اسمشو نداشتن جرج گریه‌نو، چون هنوزم که هنوزم، هر وقت یکی از خروساش تو جنگ کشته میشن، بغضش مبرکه و گریه‌ش میگیره. با اینکه این روزا رو برد افتاده، بازم توفیری نکرده! آگه یه سیخک به‌خروش بخوره، جوش میاره و زار زار گریه میکنه و خروسو بغل میزنه، انگار که بچه‌ش باشه. هیشوخت همچه چیزی شنیدین یا دیدین، ارباب؟»

ارباب لی خندید. «خب، خود منم وختی بیشتر از اون‌ی که باید، شرط بندی می‌کنم و سیخکی به‌خروسم فرو میره، بغض تو گلوکم جمع میشه. اما، نه، راستش فکر کنم اون تنها کسی باشه که اینجوریه. گمونم زیادی خاطر خروساشو می‌خواه.»

مدتی بعد، در بزرگترین مسابقه بزرگ سال، ارباب داشت خروشش را که در جنگ نهایی برده بود، به‌گاری باز می‌گرداند که فریاد کنسی را شنید، «آقای لی!» سرش را برگرداند و جرج جیوت، خروسباز پولدار اشرافزاده را دید که لبخند زنان بسوی او می‌آمد.

ارباب لی بزحمت بسیار توانست قیافه‌ای بی‌اعتنا به‌خود بگیرد. «اوه، بله،

آقای جیوت!»

و پس از آنکه با هم دست دادند، جیوت گفت: «آقای لی، خیلی صمیمانه و صریح حرف می‌زنم، مثل یک خروسباز مرد، با یک خروسباز مرد دیگر. مطلب اینست که اخیراً مربی خروسهایم را از دست داده‌ام. چند شب پیش گشتیها جلو او را گرفتند و چون جواز عبور نداشته و متأسفانه پا به‌فرار گذاشته، به‌او تیراندازی کردند و حالا حالش بد است. بعید می‌دانم که حالش خوب شود.»

ارباب لی گفت، «متأسفم که این را می‌شنوم، البته برای جنابعالی، نه برای کا کاسیاهه.» ارباب لی خودش را سرزنش کرد که چرا زودتر اصل قضیه را نفهمیده. روشن بود که اشرافزاده، مینگو را می‌خواست.

جیوت گفت، «البته، بله، حالا در وضعی هستم که دست کم یک مربی موقت لازم دارم. باید کسی باشد که لااقل کمی در این کار سرزشته داشته باشد.» مکشی کرد. «وقتی در مسابقات شرکت کردیم متوجه شدم که جنابعالی دو مربی دارید. البته جسارت نمی‌کنم که از شما بخواهم آن پیرمرد را که با تجربه‌ست، بدهید، اما، آن

جوانک را حاضرید به قیمت خوب به من بدهید؟ همان که کا کاسیاهای من می گویند با یکی از دخترهای کا کاسیاه من سروسی دارد.»

ارباب لی هم حیرت کرده، و هم از خیانت جرج خروسه بشدت غضبناک شده بود. مثل این بود که صدایش گرفته باشد: «بعله، که اینطور!»

ارباب جیووت دوباره لبخند زد، می دانست که خون ارباب لی را بجوش آورد است. گفت، «اجازه بدهید ثابت کنم که قصدم این نیست که با جنابعالی چانه بزنم.» مکتی کرد. «سه هزار دلار کافیست؟»

ارباب لی سرش گیج رفت. مطمئن نبود که درست شنیده باشد. بعد صدای خفه و صریح خودش را شنید که، «متأسفم، آقای جیووت.» از رد کردن خواهش کسی که خون آبی در رگهایش جریان داشت، غرق هیجان شد.

صدای جیووت سختتر شد، «بسیار خوب، آخرین پیشنهاد من: چهار هزار دلار!»

«موضوع فقط اینست که من سربهای خودم را نمی فروشم، آقای جیووت.»  
چهره خروسیباز ثروتمند وارفت، و نگاهش سرد شد. «متوجه می شوم. البته!  
روز بخیر آقا!»

«روز جنابعالی هم بخیر.» و در دو جهت مخالف یکدیگر براه افتادند.  
ارباب بی آنکه بدود، با تمام سرعتی که می توانست به گاری بازگشت. آتش خشم در او زبانه می کشید. عمو مینگو و جرج خروسه وقتی چهره درهم او را دیدند، خودشان را جمع کردند و بی حرکت نشستند. وقتی ارباب به گاری رسید، مشتش را به سوی جرج تکان داد و در حالی که صدایش از خشم می لرزید، گفت: «مغزتو داغون می کنم! با جیووت ریختی روهم — بش میگی که ما چطوری خروسامونو تربیت می کنیم؟»

زنگ جرج خروسه کبود شد. «ارباب، به ارباب جیووت هیچی نگفتم — به تته پته افتاده بود و نمی توانست خوب صحبت کند. «یک کلمه با هاش حرف نزد، هیشوخت هم حرف نزد، ارباب!» بهت زدگی و ترس او تا حدودی ارباب لی را قانع کرد. «یعنی میگی که تمام این راهمیری که با اون جنده جیووت وربری؟» ارباب لی می دانست که حتی اگر رفت و آمد جرج به مزرعه جیووت بدون قصد و منظوری باشد، به هر حال جرج را در معرض حيله های جیووت قرار می دهد و آنوقت دیگر هر چیزی ممکنست اتفاق بیفتد.

«ارباب، شما رو به خدا رحم داشته باشین.»

گاری دیگری داشت نزدیک می شد و کسانی که در آن بودند بسوی ارباب دست تکان می دادند و نام او را صدا می زدند. ارباب لی هم برای آنها دست تکان داد و خنده ای زورکی کرد و سوار شد و در کنج صندلی گاری نشست. زیر لب به تندی

گفت، «گاری رو راه بنداز دیگه، تف به این روزگارا!» راه بازگشت به مزرعه با حالت بحرانی عجیبی که درگاری حکمفرما بود، بی انتها می نمود. وقتی هم که رسیدند، تشنجی که بین عمومینگو و جرج خروسه ایجاد شده بود، به همان اندازه شدید بود. آن شب جرج پلک بر هم نزد، و عرقریزان به فکر مجازاتی بود که گمان می کرد در انتظارش است.

اما مجازاتی در کار نبود. چند روز بعد ارباب، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، به عمومینگو گفت، «هفته بعد من باید اونطرف خط ایالتی در ویرجینیا، خروسا رو جنگ بندازم، میدونم که آگه مدت درازی توگاری بشینی واسه سینت خوب نیست، اینه که فقط پسره رومیبرم.»  
«بله قربان، ارباب.»

عمومینگو از مدتها پیش می دانست که چنین روزی فرا خواهد رسید. برای همین بود که ارباب پسرک را تربیت کرده بود تا جای او را بگیرد. اما خوابش را نمی دید که چنین روزی به این زودی برسد.

## فصل ۹۳

«پسر، به چی داری اینجور فکر می کنی؟»

پس از یک ساعت تمام که هردو، درگاری روی یک صندلی نشسته بودند و به ابرهای پنبه ای آن صبح گرم فوریه و جاده گردآلود روبرویشان یا به انقباض یکنواخت کفل قاطرها چشم دوخته بودند، جرج از شنیدن سؤال ناگهانی ارباب لی جا خورد.

«هیچی، به هیچی فکر نمی کردم، ارباب.»

«از یه چیز شما کاکاسیاها سر درنیاوردم!» لحن ارباب تحریک آمیز بود. «وختی آدم سعی میکنه با شماها محترمانه صحبت کنه، شماها فوری خودتونو به خیریت میزنن. کفرم درمیاد که، مخصوصاً کاکاسیاها می توکه آگه بخواد خوب سرش میشه، خودشو به خنگی میزنه. خیال نمیکنن آگه یه جوری رفتا کنن که معلوم بشه عقلم تو کله تون هست، سفیدا بیشتر بتون احترام بذارن؟»

ذهن خمار جرج خروسه ناگهان کاملاً بیدار و هوشیار شده بود. «ممکنه اینطور باشه، ممکنم هست که اینطور نباشه ارباب، بستگی داره.»

«ها، باز اون جوری حرف بزن. هی این شاخ و اون شاخ بکن! بستگی داره»

به چی؟»

جرج باز هم کوشید تا از جواب دادن صریح طفره برود تا بهتر بفهمد که ارباب به کجا می‌خواهد برسد، «خب قربان، میدونین، منظورم اینه که بستگی داره که باکی دارین حرف می‌زنین، ارباب، یعنی من که فکر کنم اینطوری باشه.»

ارباب لی با تنگ حوصلگی از کنارکاری تفی به زمین انداخت. «آدم به کا کاسیا غذا میده، لباس میده، یه سقفی بالا سرش میذاره، هر چی تو این دنیا احتیاج داره بش میده، و اونوخت اون کا کاسیاه یه جواب صاف و پوست کندهم به آدم نمیده!»

جرج خروسه به خود جرات داد و حدس زد که ارباب فقط می‌خواهد سر صحبت را با او باز کند و قصد خاصی ندارد و امیدوار است که در این راه دراز و خسته کننده خود را بشکلی سرگرم کند.

برای اینکه دیگر بیش از این ارباب لی را تحریک نکند، شروع کرد به سبک و سنگین کردن موضوع و گفت، «ارباب لی، شما جواب صاف و پوست کنده میخوانین، به گمونم بیشتر کا کاسیاه چون از سفیدا میترسن، خیال میکنن بهتره خود شونو احمقتر نشون بدن.»

«میترسن!» ارباب لی وانمود کرد که متحیر شده است. «کا کاسیاه آب زیرکان، آره! من فکر می‌کنم همون کا کاسیاهای ترسوهسن که نقشه میکشن که شورش راه بندازن و تا غافل شدیم بکشنمون! تو غذای سفیدا زهر میریزن، حتی بچه‌ها رو میکشن! هر چی بگی با ما سفیدا میکنن، همیشه این کارارو میکنن، و هر وقت سفیدا میخوان از خودشون محافظت کنن، اونوخت کا کاسیاه چون فریادشون به آسمون میره که انگار دارن زهره ترك میشن!»

جرج خروسه با خودش فکر کرد عاقلانه اینست که دیگر سر بسر ارباب که خلقش تنگ شده بود نگذارد. آرام گفت، «فکر نکنم هیچکدوم از اونایی که تو مزرعه شمان بخوان از این کارا بکنن ارباب.»

«شما کا کاسیاه میدونین که اگه از این کارا بکنین، پوست از سرتون میکنم!» یکی از خروسه‌های جنگی در قفسش بانگی زد و چندتای دیگرشان به بانگ او پاسخ دادند.

جرج دیگر هیچ نگفت. داشتند از کنار مزرعه بزرگی می‌گنشتند و جرج گروهی از بردگان را دید که ساقه‌های خشک ذرت را وجین می‌کردند تا زمین برای شخم و بذر بعدی آماده باشد.

ارباب لی دوباره به حرف افتاد. «وقتی فکر می‌کنم که یه آدمی تموم عمرش زحمت میکشه تا زندگی بی‌واسه خودش رو براه کنه و اونوخت کا کاسیاه چطور میان اوضاعشو بیریخت میکنن، خونم بجوش میاد.»

گاری زمانی چند در سکوت براه خود ادامه داد، اما جرج خروسه احساس

می کرد که هر لحظه خلق ارباب تنگتر می شود. سرانجام ارباب گفت، «بذار یه چیزی بت بگم، پسر! تو همیشه تا وقتی تو مزرعه من بودی، شیکت سیر بوده. نمیدونی تو دعوا و مرافه و گرسنگی بزرگ شدن و با ده تا برادر و خواهر و پدر و مادر تو دوتا اتاق داغ که چیکم میکنه خوابیدن، یعنی چی!»

جرج خروسه از شنیدن چنین اعتراضی از زبان ارباب حیرت زده شده بود و ارباب با حرارت حرفهایش را دنبال می کرد، گویی می خواست چنین خاطرات دردناکی را از ذهن خود بزدايد. «پسر، هیشوخت به یاد ندارم که شیکم مادرم بالا نبوده باشه. بابام هم که همیشه توتون می جوید و نیمه مست بود و همیشه داد و بیداد می کرد و فحش می داد که هیچکدوم از ماها اونجور که اون دلش میخواد، تو اون پنج هکتار سنگلاخیش خوب کار نمی کنیم. زمینش جریبی یه دلارم نمی ارزید، اما اسم خودشو گذاشته بود کشاورز!»

ارباب به جرج خروسه خیره شد و با خشم گفت، «دلت میخواد بدونی چی زندگی منو عوض کرد؟»

جرج گفت، «بله قربان.»

«یه یارو اوامده بود که موعظه می کرد. یه چادرکنده زده بود و همه دور چادرش جمع شده بودند. اون شب اول، همه اونایی که میتونستن راه برن، حتی کسایی که خودشون نمیتونستن راه برن و میبایس بیارن بشون، به اون چادر هجوم برده بودن. تا مدتی بعد مردم میگفتن هیشوخت همچو وعظ آتشی نشینده بودن و همچو معجزه هایی واسه مریضا تو تموم بخش کازول ندیده بودن. هیشوخت اون سفیدا رو که صدتا صدتا روهم میریدن و جیغ میکشیدن و داد میکشیدن، و چیزایی میگفتن، یادم نمیره. مردم از سر و کول هم بالا میرفتن، ناله میکردن و خودشونو تکون میدادن. از اردوی کا کاسیاهام هنگامه تر بود. تو اون بلوا و آشوب یه چیزی بود که یه دفه منو حالی بحالی کرد.» رو به جرج خروسه کرد، «از انجیل چیزی میدونی؟»

«خب، نه — نه قربان، اونقدر نمی دونم.»

«حتماً نمیدونستی که منم چیزی ازش نمیدونم!» از مزامیر میخوندش. اونجا رو تو انجیل خودم علامت گذاشتم: «من جوان بودم و الان پیر هستم؛ و مرد صالح را هرگز متروک ندیده ام، و نه نسلش را که گدای نان بشوند.»

«مدتها پس از رفتن واعظ، حرفش مٹ پتک تو سرم صدا می کرد، هی این حرفو اینور اونور کردم و هی سبک سنگینش کردم تا بفهمم معنیش چیه. هرچی تو خوانوادم می دیدم، همون گدایی نون بود. ما که چیزی نداشتیم. هیچی یم گیرمون نمیومد. بالاخره فکر کردم مٹ اینکه منظورش اینه که من باید نیکوکار بشم — یعنی اینکه باید زیاد کار کنم و تا اونجا که خودم میدونم خوب زندگی کنم — میبایس کاری کنم که وقتی پیر میشم دیگه واسه نون گدایی نکنم.» ارباب نگاهای خیره به جرج



انداخت.

جرج خروسه گفت، «بله قربان»، نمی دانست چه بگوید.

ارباب لی حرفهایش را دنبال کرد. «اونوخت زدم بجاک و از خونه مون جیم شدم. یازده سالم بیشتر نبود. زدم به جاده، یخه هرکی رو میدیدم می گرفتم که کاری بهم بده، هرکاری، حتی کار کا کاسیاه. سر تا پام پاره پوره بود. آشغال می خوردم. هر دیناری رو که گیر میاوردم، جمع می کردم، یعنی سالها این کارم بود، تا بالاخره تونستم نیم جریب زمین جنگلی بخرم، و یه کا کاسیام خریدم که اسمش جرج بود. راستش واسه همینم اسم تو رو جرج گذاشتم.»

ظاهراً ارباب منتظر پاسخی بود، این بود که جرج خروسه گفت، «عموبه می راجع به این باهام حرف زده.»

«آره، پمپی بعداً اومد، دومین کا کاسیام بود. پسر، یه چیزی میگم، یه چیزی میشنفی، شونه به شونه اون جرج کا کاسیاهه کار می کردم، تا جایی که زورمون می رسید، کار می کردیم و جون می کندیم، کنده درختا و بته ها را از ریشه می کندیم و قلوه سنگارو برمی داشتیم تا اینکه تونستم اولین محصولمو بکارم. چیزی نبود، اما به دلدم برات شد که یک لاتاری بیست و پنج سنتی بخرم، و همون بلیت برنده شد و جایزه ام اولین خروس جنگی ام بود. پسر، بهترین خروسی بود که داشتم، هیشوختم بهتر از اون گیرم نیومد! حتی وقتی بدجوری زخمی شده بود، زخمشو بستم و باز جنگید و تو چند تا دیگه از مسابقه های کوچیک برنده شد، هیچکس ندیده و نشنفته خروسی اینهمه برنده بشه.» مکتی کرد. «نمیدونم چی شده که اینجا نشستم و دارم اینجوری با یه کا کاسیا حرف می زنم. فکر می کنم هرکی باید بالاخره یه موقعی با یکی درد-دل کنه.» دوباره مکت کرد. «آدم که نمیتونه با زنش خیلی حرف بزنه. زنا شوهر می کنن که مواظبشون باشن، و اونوخت بقیه عمرشونو یا مریضن، یا استراحت می کنن، و یا سر یه چیزی گرمی زنن، و کا کاسیاهام کنارشون واسادن و ازشون فرمون می برن. یا اینکه تا آخر دنیا رو صورتشون انقدر پودر می زنن که مٹ مٹ میشن.»

جرج خروسه باورش نمی شد که این چیزها را از ارباب بشنود. اما مثل این بود که ارباب دیگر نمی تواند جلو حرف زدن خود را بگیرد. «یا اینکه آدم بچور گرفتاری دیگه پیدا میکنه، مٹ خونواده خود من. خیلی وختا با خودم فکر کردم که چرا هیشکدوم از نه تا برادرا و خواهرام، هیشوخت سعی نکردن مٹ من به جایی برس. هنوز دارن تو سر و کول هم می زنن و مٹ همون روزی که ازشون جدا شدم، گرسنگی می کنن — فقط این فرقی کردن که امروز هر کدومشون عیالوارم شدن.»

جرج خروسه با خود فکر کرد که وقتی ارباب این چیزها را درباره خانواده خودش می گوید، بهتر است که او حتی با «بله قربان» هم حرفش را تصدیق نکند. بعضی از افراد خانواده ارباب را هنگام صحبت با ارباب در جنگ خروس یا در شهر دیده

بود. برادران ارباب لی، از همان سفیدهای گداگشته‌ای بودند که نه تنها مزرعه‌دارهای پولدار، بلکه حتی بردگان آنها هم مسخرشان می‌کردند. بارها دیده بود که ارباب از روبرو شدن با آنها دست و پایش را گم می‌کند. صدای عجز و لابه آنها را که از بینوایی می‌نالیدند و از ارباب پول می‌خواستند شنیده بود، و ارباب پنجاه‌مستی، یا یک دلاری به آنها می‌داد و مطمئن بود که می‌روند و با آن پول عرق می‌خرند، و در همان موقع برق کینه و نفرتی را در چشمان آنها می‌خواند. جرج خروسه از مالیزی خانم شنیده بود که هر وقت ارباب افراد خانواده خود را به‌شام دعوت می‌کند، آنها سه برابر غذای معمولشان می‌خورند، و همینکه ارباب آنقدر از آنها دور می‌شد که صدایشان را نمی‌شنید، چنان از او یاد می‌کردند که گفتی سگی بیش نیست.

ارباب لی، همچنانکه روی صندلی گاری کنار جرج خروسه نشسته بود می‌گفت، «هر کدومشون میتونستن همین کاری رو که من کردم بکنن. اما عقلشو نداشتن، برن گم شن!» باز ارباب مدتی ساکت ماند، اما سکوتش به‌درازا نکشید.

«حالا هرطور که بگیریم، من وضعم رو براهه— زیر سقف آبرومندی زندگی می‌کنم، صد و خورده‌ای خروس جنگی دارم، چهل و دو جریب زمین دارم که نصفش محصول میده، اسب دارم، چند تا قاطر دارم، چند تا گاو دارم، چند تا خوک دارم. شما کاکاسیاهای تنبلم که دارم.»

جرج خروسه گفت، «بله قربان»، و با خود فکر کرد که وقتش است که به شکل ملایمی نظر خود را که اندکی با نظر ارباب متفاوت بود، به او بگوید. «اما ما کاکاسیاهای خیلی براتون زحمت می‌کشیم، ارباب. از وقتی خودمون شناختم، مادرم، مالیزی خانوم، خواهرسارا، عمویمی و عمو مینگو— همه‌شون تا اونجا که زورشون میرسه واسه تون زحمت میکشن، مگه نه؟» و پیش از آنکه ارباب بتواند جوابش را بدهد، آنچه را هفته پیش در راسته برده‌ها از خواهرسارا شنیده بود تکرار کرد. «راستشو بخواین ارباب، جز مادرم، هیچکدومشون کمتر از پنجاه سال ندارن—» ناگهان جلو خودش را گرفت، و باقی حرف خواهرسارا را که می‌گفت ارباب آنقدر پست است که برده‌های جوانتر را نمی‌خرد و ظاهراً تصمیم دارد آنقدر از کسانی که دارد کار بکشد تا آنها را بکشد، نگفت.

«پسر، پس به حرفام خوب گوش نکردی! هیچ برده‌ای نیستش که به اندازه من خرکاری کرده باشه! اینو باش که داره بهمن میگه که کاکاسیاهای چقدر زیاد کار میکنن!»

«بله قربان.»

«چی چیو بله قربان؟»

«همین، بله قربان. ارباب، شما واقعاً خیلی زیاد کار میکنین.»

«البته که کار می‌کنم! خیال میکنی آسونه آدم مسؤول همه چیز و همه کس

تو مزرعه باشه؟ خیال می کنی یه عالمه مرغ و خروس داشتن آسونه؟»

«نه قربان، حتم دارم که خیلی براتون سخته ارباب.» جرج به عمومینگو فکر می کرد که بیشتر از سی سال هر روز به خروسهای جنگی رسیده— و تازه خود او هم هفت سال بود که این کار را می کرد. آنگاه برای اینکه دهها سال خدمات مینگو را تأکید کند، بالحنی معصومانه از ارباب پرسید، «ارباب هیچ میدونین عمومینگو چند سالشه؟»

ارباب لبی مکتی کرد، چانه اش را خاراند. «عجیبه، لامصب، واقعاً نمیدونم. ببینم، یه موقعی فکر می کرد که پونزده سالی از من بزرگتره— پس یه کمی از شصت سال بیشتر داره و هر روزم داره پیرتر میشه. مث اینه که هر سال مریض و مریضتر میشه. به نظر تو چطوره؟ تو که نزدیک اون زندگی می کنی بگو.»

جرج خروسه به یاد سرفه های عمومینگو افتاد که این اواخر از همیشه بدتر شده بود. به یاد آورد که مالیزی خانم و خواهرسارا غالباً می گفتند که ارباب هرگونه ادعای بیماری را فقط تمارض و تنبلی می داند. سرانجام گفت، «خب، ارباب، بیشتر وختا انگاری حالش خوبه، اما فکر می کنم شما باید بدونین که گاهی وختا که حمله سرفه میگیرتش واقعاً حالش بد میشه— انقد بد میشه که من میترسم، چون واسه من مث پدرمه.»

جرج دیر متوجه حرف خود شد و بیدرنگ احساس کرد که ارباب واکنش خصمانه ای پیدا کرده است. دست اندازی در جاد مسبب شد که خروسها در قفس دوباره به صدا بیفتند. چند دقیقه ای گاری به حرکت خود ادامه داد تا اینکه ارباب لبی به حرف آمد و پرسید، «مگه عمومینگو واسه تو چی کرده؟ اون بود که تورو از مزرعه بیرون آورد و یه کلبه مخصوص خودت برات ساخت؟»

«نه قربان، شما بودین که این کارو کردین، ارباب.»

مدتی در سکوت به راه ادامه دادند تا اینکه ارباب تصمیم گرفت که دوباره سر صحبت را باز کند. «مدتی بود که راجع به اینکه بهم گفتی فکر نکرده بودم، اما حالا که موضوعو به میون کشیدی، دارم می فهمم که یه مشتت کا کاسیای پیر دور ویر خودم جمع کردم. همین روزاست که بعضیا شونو از دست بدم، لامصب! با اینکه کا کاسیایا این روزا خیلی قیمتشون بالا رفته، باید یکی دو تا کارگر مزرعه جوونتر واسه خودم بخرم!» رویش را برگرداند، گویی می خواست توجه جرج خروسه را جلب کند. «منظورمو میفهمی؟ میبینی بیشتر وختا غصه چه چیزایی رو باید بخوریم؟»

«بله قربان، ارباب.»

«بله قربان، ارباب! کا کاسیایا واسه هر چیزی همین جواب میدن!»

«البته شما نمیخوانین که کا کاسیایا باهاتون مخالفت کنن که، قربان.»

«خب، نمیتونی یه چیز دیگه به جای 'بله قربان، ارباب' پیدا کنی؟»

«نه قربان— یعنی منظوم اینه که خب، قربان، بالاخره هر چی باشه شما پولشو دارین که کا کاسیا بخرین، ارباب. این فصل تو جنگ خروس خوب پولی بردین.» جرج خروسه امیدوار بود که صحبت را به موضوع بی خطرتری بکشاند. با سادگی پرسید، «ارباب، خروسبازی هست که اصلاً مزرعه نداشته باشه؟ یعنی منظوم اینه که هیچی نکاره و کارش فقط خروسداری باشه؟»

«هوممم. من که کسی رو نمیشناسم، مگه اینکه بعضی از شهریا اینطور باشن، اما من که هیشوخت نشنیدم حتی شهریا انقد پرنده داشته باشن که بشه اونارو واقعاً خروسدار دونست.» لحظه‌ای فکر کرد، «راسشو بخوای، معمولاً اینجوریه که هر چی بیشتر خروس جنگی داشته باشن، مزرعه شونم بزرگتره— مث مزرعه آقای جیووت که تو میری اونجا الواطی.»

جرج خروسه از این که چنین موضوع صحبتی به دست ارباب داده بود، به خودش لعنت فرستاد، و فوراً سعی کرد که موضوع را عوض کند. «ارباب، دیگه اونجا نمیرم.» پس از سکوتی ارباب‌لی گفت، «یه جنده دیگه، یه جای دیگه واسه خودت سراغ کردی، ها؟»

جرج خروسه پیش از آنکه جواب بدهد، مدتی صبر کرد. «من حالا دیگه دوروبر مزرعه میرم، ارباب.» به این ترتیب بی آنکه دروغ بگوید از جواب درست دادن طفره رفت.

ارباب‌لی شکلکی در آورد و به طعنه گفت، «نره خر بیست ساله‌ای مثل تو؟ پسر بهم نگو که شبا یواشکی جیم نمیشی و یه عالم از اون تیکه‌های خوشگل و تودل پرور تو رنمی زنی! هی لامصب، من میتونستم تورو اجاره بدم تا ازت تخم کشی کنی، حتم دارم خودتم خوست میاد!» صورت ارباب کج و معوج شده بود. «یکی از رفیقام میگه که این جنده‌های سیاه تیکه‌های داغی‌ین. راسشو بهم بگو، همینطوره، پسر؟»

جرج خروسه به یاد ارباب و مادرش افتاد. درونش آتش گرفته بود، اما بالحنی آرام و تقریباً سردگفت، «شاید اینطور باشه، ارباب—» آنوقت با حالتی دفاعی گفت، «من که خیلی از اونا رو نمی‌شناسم.»

«خیله خب، باشه، نمیخوای بگی که شبا از مزرعه من می‌زنی بچاک. من که میدونم کی میری، کجا میری، و چن وخت به چن وخت میری. نمیخوام گشتیای جاده گیرت بندازن و همون بلایی که سر مربی آقای جیووت آوردن، سر تو هم بیارن و با تیر بزننت، پس بت بگم چیکار می‌کنم، وقتی برگردیم، یه جواز سفر بت میدم که اگرم خواستی، بتونی هر شب دنبال کون اون جنده‌ها بیفتی! هیشوخت با خودم فکر نمی‌کردم این کار واسه یه کا کاسیایی بکنم!»

مثل این بود که ارباب‌لی دست و پایش را گم کرده است. آنوقت برای پنهان کردن دستپاچگی خود اخمی کرد. «اما باید یه چیزی بت بگم. همون اولین دفعه‌ای

که مچت گیر بیفته، یا آگه پیش از روشنایی روز برنگردی، یا آگه از خستگی نتونی کار کنی، یا آگه بفهمم که دوباره به مزرعه اون مردکه جیوت رفتی، یا یکی از کارایی رو که خودتم میدونی نباید بکنی، کردی، اونوخت اون جوازو جرش میدم — خودتم جر میدم. خوب فهمیدی؟»

جرج خروسه باورش نمی‌شد. «ارباب خیلی ازتون ممنونم! خیلی ممنونم!»  
ارباب‌لی که معلوم بود بدش نیامده، با دستش نشان داد که تشکر لازم نیست. «خیله خب، حالا می‌بینی که حتی نصف اونم که شما کاکاسیاه غیبتمو میکین، بد نیستم. میتونی بشون بگی که آگه دلم بخواد میتونم با کاکاسیاه خوشرفتاری ام بکنم.»

آن لیخند کج و کوله به صورتش بازگشت. «خب، بگو ببینم، راجع به اون تن و بدن داغ جنده‌های سیاه بگو، پسر؟ چند تا شونو یه شب میتونی بزنی زمین؟»  
جرج خروسه سر جایش وول می‌خورد. «قربان، گفتم که، من خیلی از اونا رو نمی‌شناسم —»

اما ارباب‌لی ظاهراً حرفهای او را نشنیده بود. «شنیدم خیلی از مردای سفید مین دنبال زنای سیاه و باهاشون کیف میکنن. پسر، تو هم که میدونی اینجور چیزا اتفاق میافته؟ مگه نه؟»

جرج، در حالی که سعی می‌کرد این فکر را که دارد با پدر خودش صحبت می‌کند از خود دور کند، گفت، «شنیدم، ارباب.» اما می‌دانست گذشته از آنچه در کلبه‌های مزارع می‌گذشت، در برلینگتن، گرینزبورو، و «درهم» «خانه‌های مخصوصی» هستند، که وقتی کسی درباره‌شان صحبت می‌کند صدایش را پایین می‌آورد، و معولاً یک زن سیاه آزاد آنرا می‌گرداند. شنیده بود که مردهای سفید می‌آیند و پنجاه سنتی، یا یک دلاری می‌پردازند تا با زنی، به هر رنگی که دوست داشته باشند، از سیاه دوده‌ای گرفته تا دورگه حسابی جفت‌شن.

ارباب با سماجت گفت، «هی لامصب، من و تو تو این گاری تنها هستیم. دارم باهات حرف می‌زنم. شنیدم درسته که اونا کاکاسیان، اما خدا میدونه که چه زنایی‌ین! مخصوصاً وقتی یکی از اون زنا باشه که به مرد می‌فهمونه همونقدر که مرده می‌خواد، اونم می‌خوادش. شنیدم میتونن مٹ ترقه داغ باشن، همیشم خودشونو به مریضی نمیزن و زیادای غرنمیزن» با کنجکاوی به جرج خروسه نگاه می‌کرد. «یکی از آشناهام بهم گفته که شما کاکاسیاه هیشوخت از اون تیکه‌های داغ سیرمونی ندارین. تو هم همینجوری؟»

«ارباب، نه قربان — یعنی میگم، منظورم اینه که واقعاً اینطور نیستش —»

«باز که شروع کردی به جفنگ گفتن. هی مغلطه می‌کنی!»

«منظورم این نیستش که مغلطه کنم، ارباب.» جرج خروسه تمام سعیش را

می کرد که خود را جدی نشان دهد. «اریاب، میخوام بهتون یه چیزی بگم که تا حالا به هیشکی نگفتم! اون اریاب مک گریگور رو که تو مسابقه با اون خروسای ختم و خالی زردش میاد میشناسین؟»

«البته که میشناسمش، من و اون خیلی با هم حرف می‌زنیم. اون چه ربطی داره به این چیزا؟»

«خوب، شما بهم قول دادین که یه جواز بهم بدین، پس دیگه لازم نیستش دروغ بگم. بله قربان، تازگیا شبا همونطور که شما میگین، یواشکی از مزرعه بیرون میرم، و یکی از دخترای مزرعه اریاب مک گریگور رو می‌بینم— چهره‌اش شور و اشتیاق بسیارش را نشان می‌داد.»

«راجع به این موضوع راس راسی دلم می‌خواست با کسی بتونم حرف بزنم، اریاب، با کسی که واقعاً بتونم باهاش حرف بزنم. نمیدونم چه جور دختریه. از کارش سر در نیارم! اسمش ماتیلداست، تو مزرعه‌شون کار میکنه، وختی‌ام که تو خونته بزرگ بخوانش اونجام کار میکنه. اریاب، اولین دختریه که هرچی میگم و هرکاری می‌کنم نمیداره بش دست بزنم، اصلاً نمیداره! بهم میگه درسته که ازم خوشش میاد اما از کارام بدش میاد. منم بش گفتم که به دردم نمیخوره، بش گفتم که هر چی زن بخوام میتونم داشته باشم، و اون بهم گفته که پس برم بی‌کارم و ولش کنم.»

اریابی به حرفهای جرج خروسه گوش می‌کرد. او هم با ناباوری حرفهای جرج را می‌شنید، همچنانکه جرج هم با ناباوری به حرفهای اریاب گوش کرده بود. جرج حرفش را دنبال کرد، «یه چیز دیگه، هر دفعه که میرم پیش اون، انجیل برام میخونه! میدونین چطور شده که میتونه انجیل بخونه، اریاب قبلش کیشیش بوده و بعداً واسه اینکه دین و ایمونشو از دست نده، کا کاسیاشو فروخته. راستش باید بتون بگم که اون دختره خیلی مذهبییه! یه شب شنید که یه مشت از کا کاسیاهای آزاد تو جنگلا بزم عیش و نوشی براه انداختن. این دختره، که هنوز هیوده سالشم نشده، یواشکی از مزرعه اریاب مک گریگور جیم میشه و یه دفعه تو گرما گرم عیاشی اون سیاهامیره وسط و بساطشونو بهم میزنه! میگن یه حرفایی بشون زده که نگو، فریاد زده و از خدا خواسته که بیاد و این بنده‌هاشو پیش از اونکه شیطون درست و حسابی تو جانشون بره بگیره و بسوزونه. میکن که همه اون کا کاسیاهای گناهکار از سر و کول هم بالا میرفتن تا از معرکه بزنی به چاک و در برن. ویولن زنشونم ول کردن به امون خدا.»

اریابی قهقهه خنده را سرداد. «مث اینکه این دختره راس راسی یه چیزیه! خیلی نقل داره!»

جرج خروسه با تردید گفت، «اریاب— پیش از اونکه ببینمش، همونطور که شما

میگفتین، فقط دنبال تیکه بدم اما— لالشم آگه دروغ بگم— راستش یه کاری کرده که وختی با اونم، فقط به فکر دختر بازی نیستم. خب، هر مردی باید به فکر پریدن از روی دسته جارو با یه زن خوب باشه—»

جرج خروسه، خودش هم از حرفهای خودش حیرت کرده بود. بعد با صدای ضعیفی گفت، «یعنی اینکه آگه اونم منو بخواد.» و سپس با صدای ضعیفتری گفت، «و آگه شما حرفی نداشته باشین—»

گاری با صدای تلقش به حرکت ادامه می داد، و خروسها همچنان صدا می کردند. مدتی گذشت تا اربابلی دوباره به حرف آمد. «آقای مک گریگور میدونه که تو با این دختره لاس می زنی؟»

«آخه، چون دختره کارگر مزرعه س فکر نکنم هیشوخت بی رودرواسی چیزی به اربابش بگه، نه قربان. اما آگه کا کاسیاهای خونه بزرگ جریانو بدونن— و فکرم کنم که بعضی از اونا جریانو گفتن.»

پس از لحظه ای سکوت، ارباب پرسید، «آقای مک گریگور چنتا کا کاسیا داره؟» جرج که از این سؤالها گیج شده بود، گفت، «مزرعه ش خیلی بزرگه، ارباب، از روی راسته برده هاش میگم، فکر می کنم بیست تا کا کاسیا، یا از اینم بیشتر داشته باشه.»

ارباب پس از مکثی دیگر گفت، «میدونی به چه فکر می کنم؟ از وقتی تو به دنیا اومدی واسه من دردسر جدی نداشتی— راستش خیلی ام اینجا بهم کمک کردی. منم میخوام یه کاری برات بکنم. همین یخوره پیشتر شنیدی که گفتم چنتا کا کاسیای جوونتر واسه کار تو مزرعه لازم دارم. خب، آگه اون دختره انقد احمقه که میخواد با یکی از رو دسته جارو بیره و از بغل خوابی خوشش میاد، که میدونم تو هم هیشوخت سیرمونی نداری، پس با اسب میرم پیش آقای مک گریگور با هاش حرف میزنم. آگه همینقد که تو میگی برده داشته باشه، براش انقدر مهم نیس که یه دختر کارگر مزرعه رو از دست بده— بشرطی که سر یه قیمت معقول معامله مون بشه. اونوخت میتونی دختره رو بیاریش اینجا، اسمش چی بود؟»

«تیلدا— ماتیلدا، ارباب،» نفسش گرفته بود، مطمئن نبود چیزی که می شنود واقعیت دارد.

«اونوقت میتونی بیاریش اینجا تو مزرعه من و براش یک کلبه بسازی—»  
دهان جرج تکان می خورد، اما صدایی بیرون نمی آمد. سرانجام جویده جویده گفت، «قط اربابای درست و حسابی ین که از اینجور کارا میکنن!»  
اربابلی سینه ای صاف کرد. بعد حرکتی با دستش داد و گفت، «تا وختی که اینو بفهمی که جای اصلیت همونجا پیش مینگوئه!»  
«البته، قربان!»

ارباب‌لی اخمه‌ایش را درهم کشید و با انگشت به‌گاریچی زد. «وقتی کارت رویره شد، اون جواز سفرو ازت پس میگیریم! تا اون دختره، اسمش یادم رفته، ها، مایتلدا، بتونه کون‌سیای تورو تو خونه نیگر داره، که بایدم همونجا باشی.»

جرج خروسه قادر به حرف زدن نبود.

## فصل ۹۴

صبح روز ازدواج جرج خروسه، واسط تابستان ۱۸۲۷، وقتی خورشید بالا آمد، داماد با عجله سرگرم وصل کردن لولاهای آهنی به‌درگاه کلبه دو اتاقه و ناتمامش بود. وقتی لولاها را وصل کرد، جست و خیزکنان به‌اصطبل رفت و در تازه‌ای را که عموی پمپی ساخته و با محلول پوست‌گردوی کوبیده روکش داده بود، روی سرش گرفت و آورد و جا انداخت. آنگاه نگاهی نگران به‌خورشید که بالاتر آمده بود انداخت و کمی معطل شد تا ساندویچ سوسیزی را که شب پیش مادرش درست کرده و با خشم به سوی او پرت کرده بود، ببلعد. مادرش از بهانه‌ها و فس‌فس‌کردنها و بازیگوشی او عصبانی بود. جرج آنقدر این دست و آن دست کرده بود و آنقدر آهسته‌کار می‌کرد که مادرش سرانجام به‌همه دستور داد که دیگر به‌او کمک نکنند، و حتی دیگر به‌کار هم تشویقش نکنند.

جرج خروسه آنگاه بشکه بزرگی را پر از آب و آهک کرد و با تمام شدت و سرعتی که می‌توانست با جاروی بزرگی آنرا هم زد و بروی الوارهایی که دیوار کلبه را می‌ساخت مالید. در حدود ده صبح بود که سرانجام دست از کار کشید، در حالی که خودش هم مثل کلبه‌اش سفید شده بود. به‌کار تمام شده‌اش نگاهی انداخت و با خود گفت هنوز خیلی وقت دارد. حالا فقط باقی مانده بود که حمام کند و لباس بپوشد. آنگاه با گاری به‌مزرعه مک‌گریگور که دوساعت تا آنجا راه بود و مراسم ازدواج در آنجا صورت می‌گرفت، برود.

چندبار شتابان بین کلبه و چاه رفت و آمد و دروانی که تازه سفید شده بود و آنرا در اتاق جلویی کلبه گذاشته بود سه‌سطل آب ریخت. همانطور که خود را می‌شست، به‌صدای بلند آواز می‌خواند. سپس بچابکی خود را درگونی سفیدی پیچید و خشک کرد و به‌اتاق خواب شتافت و لباس پوشید: زیرشلواری کتانی بلند، پیراهن آبی که جلوش آهارزده و سفت بود، شلوار زرد و کت زرد که پشتش کمر داشت. و سرآخر کفشهای نو نارنجی روشن را بپا کرد. همه اینها را از پول برد مسابقات



کوچک، یکی یکی و بتدریج در ضمن سفرهای چندماه اخیرش با ارباب‌لی در شهرهای مختلف کارولینای شمالی خریده بود. همانطور که کفشهای نوش جیرجیر صدای کرد، به اتاق خواب رفت و پشت میز بر چهارپایه‌ای که عمو مینگو برایش روکشی از چوب گردو ساخته بود، نشست و آنگاه در آیینۀ دسته‌بلندی که می‌خواست بعنوان هدیه‌ای غیر منتظره به ماتیلدا بدهد نگاه کرد و لبخند بزرگی زد. با کمک آیینۀ شال پشمی سبزی را که ماتیلدا برایش بافته بود دورگردنش بست و با خود اقرار کرد که خوش قیافه شده است. حالا فقط آخرین ظریف کاریش مانده بود. جعبۀ مقوایی گردی را از زیر تخت‌خواب بیرون کشید، درش را برداشت و خیلی آرام و با احترام کلاه لبه‌دار سیاهی را که ارباب‌لی بعنوان هدیهٔ عروسی به او داده بود، به دست گرفت. لبۀ کلاه را سفت در میان انگشتانش گرفت و آهسته‌آهسته گرداند و صاف کرد و به همان شکلی که می‌خواست در آورد، و دوباره به سوی آیینۀ بازگشت و کلاه را به سر گذاشت و درست بهمان اندازه‌ای که پسندش بود، آن را روی یکی از ابروهایش کج کرد.

«دیگه بیا بیرون! بساعته که تو گاری منتظر تیم!» از فریاد مادرش فهمید که خشم او فروکش نکرده است.

فریاد زد، «دارم میام، مامان!» پس از آخرین نگاه تحسین‌آمیز به تصویر خود در آیینۀ، یک بغلی کوچک و پهن عرق به جیب بغل کتش انداخت و چنان از کلبه بیرون آمد که گتی انتظار دارد برایش دست بزنند. می‌خواست تا می‌تواند نیشش را باز کند و کلاهش را کجتر کند، اما چشمش به نگاههای خیره مادرش، مالیزی‌خانم، خواهر سارا و عمو پمپی افتاد که همه‌شان بهترین لباس پلوخوری‌شان را پوشیده بودند و مثل عصا قورت داده‌ها در گاری نشسته بودند. نگاهش را از آنها برگرداند و تا آنجا که می‌توانست خود را بیخیال نشان داد؛ سوت زنان از گاری بالا رفت و برصندلی گاریچی نشست— مواظب بود که اتوی شلوارش خراب نشود— و افسار را به دست گرفت و قاطرها را هی کرد. براه افتادند— فقط یک ساعت دیر کرده بودند.

درو راه، جرج خروسه چند بار دزدکی چند جرعه از بطریش نوشید. گاری، اندکی پس از ساعت دو به مزرعۀ مک‌گریگور رسید. کیزی و خواهر سارا و مالیزی‌خانم در همان حال که از گاری پیاده می‌شدند، از ماتیلدا که لباس سفید پوشیده بود و نگرانی و ناراحتی از سرو رویش می‌بارید، عذر خواهی کردند. عمو پمپی سید غذایی را که با خودشان آورده بودند، خالی کرد، و جرج خروسه پس از آنکه گونهٔ ماتیلدا را بوسید، به میان مردم رفت و در همان حال که به پشت اشخاص می‌زد و خود را معرفی می‌کرد، بوی مشرویش را به صورت آنها می‌دمید. گذشته از کسانی که جرج از قبل می‌دانست در راستۀ برده‌های ماتیلدا زندگی می‌کنند، عدۀ دیگری هم از دو مزرعۀ

مجاور آمده بودند. بیشترشان در مراسم دعا با ماتیلدا آشنا شده بودند و ماتیلدا توانسته بود اجازه بگیرد که آنان را برای مراسم ازدواج دعوت کند. می‌خواست با همسر آینده‌اش آشنا شوند. و آشنا شدند، آنهم چه جور. با اینکه بیشتر آنها وصف جرج را از زبان کسان دیگری غیر از ماتیلدا شنیده بودند، باز از نخستین دیدارشان با جرج خروسه جا خوردند، بعضی از آنها پچ پچ می‌کردند و بعضی دیگر به صدای بلند تعجب خود را ابراز می‌داشتند. جرج خروسه از میان مهمانان می‌گذشت. سعی می‌کرد از چشم کیزی و خواهر سارا و مالیزی‌خانم دور بماند، و این سه زن هم نگاه‌های گزنده خود را به هر کسی که نسبت به «تحفه‌ی به‌تورزده ماتیلدا ابراز تردید می‌کرد، می‌دوختند. عموپیمی کاری به این کارها نداشت و در میان مهمانها می‌لولید، انگار که اصلا نمی‌داند داماد کیست.

سرانجام کشیش سفیدپوستی که در مقابل دستمزد دعوتش کرده بودند، از خانه بزرگ بیرون آمد و پشت سرش آقا و خانم مک‌گریگور و آقا و خانم‌لی بودند. آنها در حیاط پشتی ایستادند، کشیش انجیل خود را چون سپر به‌دست گرفت، و جمعیت ناگهان ساکت شد و از روی احترام اندکی پس رفت. همانطور که خانم ماتیلدا ترتیب داده بود، قرار بر این بود که مراسم ازدواج آمیخته‌ای باشد از مراسم ازدواج سفیدهای مسیحی، و پریدن از روی دسته جارو. ماتیلدا آستین زرد رنگ داماد را که مستی داشت از سرش می‌پرید، گرفت و با خود برد و در برابر کشیش ایستادند، کشیش سینه‌ای صاف کرد و چند بخش وزین از انجیل را خواند. آنگاه پرسید، «ماتیلدا و جرج، آیا سوگند می‌خورید که در روزهای خوش و ناخوش، در سراسر عمرتان همسر هم باشید؟»

ماتیلدا آرام گفت، «سوگند می‌خورم.»

جرج خروسه با صدایی بسیار بلندتر گفت، «البته قربان!»  
کشیش کمی خود را جمع کرد، مکثی کرد و سپس گفت، «من شما را زن و شوهر اعلام می‌کنم!»

در میان مدعوین سیاه یکی به‌گریه افتاد.

«حالا می‌توانی عروس را ببوسی!»

جرج خروسه ماتیلدا را دربرگرفت و او را بشدت در میان بازوانش فشرد و بوسه‌ای صدادار به‌گونه او چسباند. در میان صدای نفسها و نج‌نج‌ها، با خود فکر کرد که نکند آنطور که باید و شاید رفتار خوبی نداشته است، و هنگامی که با ماتیلدا دستشان را بهم قلاب کرده بودند و از روی دسته جارو می‌پریدند، به‌مغزش فشار آورد تا چیزی بگوید که به‌ابهت مراسم بیفزاید. با خود فکر می‌کرد باید کاری کند که خانواده راسته برده‌های او احترامی به‌دست آورند و نظر مساعد کسانی را که انجیل به‌دست گرفته بودند، به‌خود جلب کند. پس از اندکی تفکر فهمید که چه کند!

فریاد زد، «خدا شبان منه! محتاج هیچی نیستم!»

وقتی نگاههای خیره و چشمهای از حدقه درآمدۀ مهمانان را دید، تصمیم گرفت که دیگر کاری به کارشان نداشته باشد، و در اولین فرصت بطری را از جیبش بیرون کشید و ته آنرا بالا آورد. بقیۀ مراسم — مراسم ازدواج و خوردن غذا — بشکلی محواز نظرش گذشت. و بعد، عمویمی بود که با تاریک شدن هوا، گاری را راند تا آنها را به مزرعۀ ارباب لی بازگرداند. کیزی و مالیزی خانم و خواهرسارا، با قیافه‌هایی گرفته و عبوس به مهمانان که در پشت سر به بدرقه‌شان ایستاده بودند، می‌نگریستند: داماد به صدای بلند خرناس می‌کشید، و سرش را بردامن عروس که اشک می‌ریخت گذاشته بود. شال سبزرنگش کج شده بود و بیشتر صورتش زیر کلاه سیاه پنهان بود.

وقتی گاری با تکانی در کنار کلبۀ نوسازشان از حرکت ایستاد، جرج خروسه از خواب پرید. با خود فکر کرد که وقت آنست که از همگی عذرخواهی کند، و وقتی سعی کرد این کار را بکند، درهای سه کلبه با صدایی مثل شلیک توپ بسته شدند. عروس را روی دست گرفت و با یک پا در کلبه را باز کرد و هرطور بود توانست خود و عروس را بی‌آنکه صدمه ببینند، از درگاه بگذرانند — اما پایش به وان آب و صابون که هنوز در وسط اتاق مانده بود گرفت و هردو روی آن افتادند. این دیگر آخرین افتضاح آن روزش بود — اما وقتی ماتیلدا چشمش به هدیه مخصوص عروسی اش افتاد — یکی از آن ساعت‌های قدیمی که خوب لاک‌والکل خورده بود و هر هشت روز یکبار می‌بایست کوکش کنند — همه چیز را از یاد برد و رسوائیهای جرج را بخشید. ساعت از آن ساعت‌های قدی بود، به بلندی خود ماتیلدا، و جرج آنرا با پول برد آخرین مسابقۀ جنگ خروس خریده و با گاری از گرینزبورو تا مزرعه با خود آورده بود.

جرج با چشمهای خواب‌آلود، همانجا که افتاده بود، روی زمین پهن شده بود و آب وان از کفشهای نارنجی نویش چکه می‌کرد. ماتیلدا به‌سوی او رفت و دستش را گرفت و کمکش کرد تا از زمین بلند شود.

«بیا جرج. بیا برمت تورختخواب.»

## فصل ۹۵

صبح که شد، جرج خروسه راه جاده را گرفته و نزد خروسهایش رفته بود. حدود یک ساعت پس از صبحانه، مالیزی خانم شنید که کسی نام او را صدا می‌زند، و وقتی به‌در آشپزخانه رفت، از دیدن نوعروس جا خورد؛ احوالپرسی کرد و او را به آشپزخانه دعوت

کرد.

ماتیلدا گفت، «نه خانوم، متشکرم، فقط می‌خواستم بی‌رسم که راه مزرعه از کدوم طرفه که برم کار کنم، بعدش هم بهم بگین که کجا میتونم کجیل پیدا کنم.» چند دقیقه بعد، سروکله ماتیلدا در مزرعه پیدا شد و به کیزی و خواهر سارا و عمویچی پیوست و با آنها به کار پرداخت. آن شب، همه در راسته برده‌ها در کنار او جمع شدند، و منتظر ماندند تا سرانجام شوهرش به‌خانه بیاید. در ضمن صحبت، ماتیلدا پرسید که آیا بطور منظم جلسه‌های دعا تشکیل می‌دهند، و به‌او گفتند که در آنجا اصلا از چنین جلسه‌ها خبری نیست. آنگاه ماتیلدا پیشنهاد کرد که بعد از ظهرهای یکشنبه ساعتی را به جلسه‌های مذهبی اختصاص دهند.

کیزی گفت، «راستشو بخوای، خجالت میکشم بگم که هیشوخت دعای درست و حسابی ای نکرده‌ام.»

خواهر سارا هم اعتراف کرد، «منم همینطور.»

عمویچی گفت، «هیشوخت ندیدم که سفیدا با دعا عوض بشن.»

ماتیلدا خیلی عادی گفت، «انجیل میگه یوسف را به بردگی بمصر یا فروختن،

اما خدا با یوسف بود، و بخاطر یوسف به خونه مصریها برکت داد.»

سه نگاه تند با هم رد و بدل شد، و بهم نشان دادند که احترام این زن جوان

بیش از پیش بر دلشان نشسته است.

خواهر سارا گفت، «جرج بهمون گفته بود که اولین ارباب تو کشیش بوده، اما

مت اینکه تو خودتم بیا کشیشی!»

ماتیلدا پاسخ داد، «من خادم خدا هستم، همین و همین!»

از یکشنبه بعد جلسه‌های دعاخوانی را شروع کرد، دو روز پیش از آن، جرج

خروسه و ارباب با دوازده خروس سوارگاری شده و رفته بودند.

جرج می‌گفت، «ارباب میگه بالاخره اون خروسایی را که میخواست پیدا کرده

و حالا به مسابقه‌ای میره که پول‌کنده‌ای توشه.» جرج می‌گفت این بار خروسهای ارباب

در مسابقه‌ای بزرگ و مهم درجایی در نزدیکی گلدزبورو شرکت می‌کنند.

یک روز صبح، وقتی در مزرعه بودند، خواهر سارا با صدای آرام و مهربان زن

چهل و هفت ساله‌ای به نوعروس هژده ساله گفت، «خدای بزرگ، من که فکر می‌کنم

زندگی شوهرت بین تو و خروسا تقسیم میشه.»

ماتیلدا بی‌آنکه حالتی از خود بروز دهد، به‌او نگاه کرد و گفت، «از چیزایی که

دیدم و شنفتم، اینطور دستگیرم شده که زندگی هر کی همونطوری میشه که خودش

میخواد و میسازه. فکر کنم اونم میدونه که زندگی ما چه جور باید بشه.»

ماتیلدا پس از آنکه نظر خود را در باره ازدواج بیان کرد، در حرفهایی که در

باره شوهر پر جوش و خروشش می‌زدند، خواه‌خنه‌دار و خواه‌جدی، شرکت می‌کرد.

شبی، کیزی که در کلبه نوساز به دیدن ماتیلدا رفته بود، گفت، «جرج بچه‌م که بود همیشه کف پاهاش می‌خارید و نمیتونست یه جا بند بشه.»  
ماتیلدا در جوابش گفت، «بله خانوم. همون وقتم که میومد پیشم، اینو فهمیده بودم. از هیچی حرف نمی‌زد الا جنگ خروس و سفرهایی که با ارباب کرده بود.»  
مکنی کرد و سپس مثل همیشه بی‌پرده به حرفهایش ادامه داد. «اما وقتی فهمید که هیچ مردی تا از روی دسته جارو نپریده، نمیتونه با من کار داشته باشه، سر جاش نشست. راستشو بخواین یه وقت شده بود که دیگه به سراغم نمیومد. اما نمیدونم چطور شد که یه شب که هیشوخت یادم نمیره، اومد و گفت، بین چی میگم، بیا مام قاطی مرغاشیم!»

کیزی گفت، «خب، خوشحالم که بالاخره عقلش به سرش اومد. اما دخترجون، حالا که دیگه دم به تله دادین باید چیزی رو که تو فکرمه صاف و پوست کنده بت بگم. من چنتا نوه میخوام!»  
«اینکه رو شاخسه کیزی خانوم، چون منم مٹ بقیه زنا دلم میخواد چنتا بچه قد و نیمقد دورمو بگیره.»

دو ماه بعد، وقتی ماتیلدا گفت که آبتن است، کیزی از شادی سر از پا نمی‌شناخت. کیزی به پدر شدن پسرش که فکر می‌کرد، به یاد پدر خودش می‌افتاد — سالها بود که چنین فکرهایی به سرش راه نیافته بود — و یک روز بعد از ظهر، وقتی جرج خروسه دوباره از مزرعه بیرون رفته بود، از ماتیلدا پرسید، «جرج هیشوقت از پدر بزرگش باهات حرف زده؟»  
ماتیلدا گیج و منگ به کیزی نگاه کرد.

«نگفته؟» ماتیلدا که دید مادرشوهرش سر خورده و قیافه‌اش درهم است، به تندی اضافه کرد، «خیال کنم هنوز وختش نرسیده، کیزی خانوم.»  
کیزی تصمیم گرفت که خودش در این باره حرف بزند، چون به هر حال او بیشتر از جرج یادش می‌آمد. کیزی از شانزده سالی که در مزرعه ارباب والرب بود، تا روزی که او را به ارباب لی فروختند، حرف زد و بیشتر حرفهایش در باره پدر افریقاییش و چیزهایی که از او می‌شنید، بود. «تیلدا، میدونی واسه چی دارم اینارو بت میگم؟ واسه اینکه میخوام بچه‌ای که تو شکمته، و بچه‌های دیگه‌ای که میاری، چیزایی از پدر من بدونن؛ آخه هرچی باشه، پدر بزرگشونه.»

ماتیلدا گفت، «مادرجون، البته، حالیم هست.» و آنگاه مادر شوهر باز هم از خاطره‌های خود گفت و آن شب هردو آنها احساس کردند که بیش از پیش به هم نزدیک شده‌اند.

پسر جرج خروسه و ماتیلدا را خواهرسارا در بهار ۱۸۲۸ به دنیا آورد. کیزی هم با دستپاچگی و نگرانی به او کمک می‌کرد. خوشحالی او از نوه‌دار شدن، خشمش را از

غیبت پدر بچه که باز یک هفته‌ای با ارباب لی رفته بود، تسکین می‌داد. شب بعد وقتی زانو حالش بهتر شد، همه افراد راسته برده‌ها در کلبه‌اش جمع شدند تا تولد دومین نوزادی را که در مزرعه لی به دنیا آمده بود، جشن بگیرند.

ماتیلدا که روی تختخواب دراز کشیده و با چند بالش سرش را بالا آورده بود، همچنانکه نوزاد را شیر می‌داد و با حال ضعف به مهمانانش لبخند می‌زد، گفت، «بالاخره مادر بزرگ کیزی شدین.»

کیزی که صورتش پر از خنده شده بود، گفت، «آره، خدایا! اینجور که صدام میزنی چه کیفی می‌کنم!»

عمو پمپی چشمکی زد و گفت، «وختی اینجور صدام میزنی، یعنی این که کیزی داره پیر میشه، همینه دیگه!»

خواهر سارا زیر لب غرید که، «هوم! هیچ زنی اینجا به اندازه اونیه که همه مون میدونیم پیر نیستش که!»

سرانجام مالیزی خانم دستور داد، «خیله خب دیگه، حالا باید همه مون بریم و بذاریم استراحت کنن!» و همه رفتند، جز کیزی.

ماتیلدا که به فکر فرو رفته بود، پس از مدتی سکوت گفت، «خانوم، به چیزایی که از پدرتون گفتین، فکر کردم. من هیشوخت بابامو ندیدم، گمونم جرجم حرفی نداشته باشه که اسم بابامو رو بچه بذارم. مامانم میگفت اسم اون ویرجیل بوده.»

جرج خروسه با شعف این اسم را پذیرفت. وقتی بازگشت آتقدر از پسر دار شدن شاد شده بود که در پوست نمی‌گنجید. با دستهای بزرگش بچه را بلند کرد و به هوا انداخت و در حالی که کلاهش کج شده بود، می‌گفت، «مامان، یادت میاد بت می‌گفتم که چیزایی رو که واسم تعریف می‌کردی به بچه‌م می‌گم؟» صورتش باز شده بود. با ادا و اطوار کنار بخاری نشست و ویرجیل را راست روی زانویش نشاند و با لحنی موقر بنای صحبت گذاشت. «پسرم، خوب گوش کن. می‌خوام از بابا بزرگت باهات حرف بزنم. افریقایی بود. میگفت اسمش کونتا کینته‌ست. به گیتار می‌گفت کو، به رودخونه میگفتش کامبی بولونگو، و واسه خیلی چیزای دیگه اسم افریقایی داشتش. می‌گفتش یه روز می‌خواست چوب ببره و واسه داداش کوچیکه‌ش طبل درست کنه که چهار نفر ریختن سرشو و از پشت گرفتنش. اونوخت سوار یه کشتی گنده‌ش کردن و از اونور آب بزرگ آوردنش اینور، به یه جایی به اسم ناپلیس. چهار دغه فرار کرد، وختی می‌خواست اونایی رو که گیرش انداخته بودن بکشه، اونام نصف پاشو بریدن!»

نوزاد را بلند کرد و به کیزی گفت، «با آشپز یه خونه بزرگ که اسمش خانم بل بود، از رو دسته جارو پرید، و صاحب یه دختر کوچولو شدن — همین مامان بزرگت که اینجا نشسته و داره می‌خنه!»

ماتیلدا هم مثل کیزی دهانش به خنده باز شده بود و حرفهای شوهرش را تأیید

می کرد. چشمان کیزی از عشق و افتخار اشک آلود شده بود.

ماتیلدا که شوهرش اوقات زیادی را دور از او می گذراند، بیشتر شبها با مادر- بزرگ کیزی بود، و دیری نگذشت که جیره غذایشان را رویهم گذاشتند و شام را با هم می خوردند. همیشه پیش از غذا-ماتیلدا شکر خدا را می گفت و کیزی سرش را خم می کرد و دستهایش را رویهم می گذاشت. پس از شام، ماتیلدا به بیچه شیر می داد و آنگاه کیزی ویرجیل کوچک را به سینه می فشرد و در حالی که باد به بروت انداخته بود خودش را مثل گهواره تکان می داد و همچنانکه ساعت قدیمی تیک تاک می کرد و ماتیلدا هم انجیل کهنه اش را می خواند، کیزی هم زیر لب آوازی زمزمه می کرد. ارباب لی قانون و مقرراتی علیه سواد نداشت، با اینهمه، کیزی با خواندن و نوشتن موافق نبود- اما آنچه ماتیلدا می خواند انجیل بود و کیزی حدس می زد که زبانی نمی تواند داشته باشد. معمولاً، اندکی پس از خوابیدن بیچه، سر کیزی پایین می افتاد و آنگاه، همانطور که به چرت می افتاد، آوازی زیر لب می خواند. وقتی ماتیلدا خم می شد تا ویرجیل را از میان بازوان کیزی بردارد، گاهی بعضی از کلماتی را که کیزی می خواند می شنید. همیشه یک چیز بود: «مامان... بابا... نذارین منو ببرن! ... کس و کارم گم شدن... دیگه هیشوقت اونا رو تو این دنیا نمی بینم...» دل ماتیلدا از غم به درد می آمد و برای دلداری پیرزن می گفت، «مادر بزرگ کیزی، حالا کس و کار تو مایم»، و پس از آنکه ویرجیل را در تختخواب می گذاشت، مادر شوهرش را - که حالا روز بروز بیشتر او را مثل مادر خودش دوست داشت- آرام از جا بلند می کرد و او را به کلبه اش می رساند، و غالباً هنگامی که از آنجا باز می گشت چشمان نمناکش را پاک می کرد.

بعد از ظهرهای یکشنبه، فقط سه زن در مراسم دعای ماتیلدا شرکت می کردند - تا اینکه زبان تند و تیز خواهرسارا سبب شد که عموپمی هم خجالت بکشد و به آنها بپیوندد. هیچوقت هیچکدامشان فکرش را هم نمی کردند که جرح خروسه را دعوت کنند، چون حتی موقعی که یکشنبه ها در خانه بود، تا ظهر می شد، به محوطه خروسهای جنگی باز می گشت. پنج نفری، با احترام، روی صندلیهایی که از کلبه هایشان می آوردند در نیمدایره ای زیر درخت گردو می نشستند و ماتیلدا بعضی از قسمتهای انجیل را به انتخاب خودش برای آنها می خواند. آنگاه با چشمان قهوه ای و جدی خود چهره تک- تک آنان را می کاوید و می پرسید که آیا یکی از آنها می خواهد دیگران را در خواندن دعا سرپرستی کند، و وقتی می دید که هیچکدامشان نمی خواهند همیشه می گفت، «خب، پس، همه تون مٹ من زانو بزنین.» وقتی همه رو به او زانو می زدند، دعایی مؤثر، ساده و بی غل و غش می خواند. و آنگاه آوازی مذهبی به رهبری او می خواندند و صدای شکسته و خشن بارتون عموپمی نیز به آنها می پیوست و آواز آنان در راسته برده ها اوج می گرفت: «بوش نبرد اریحا را براه انداخت! اریحا! اریحا!... و دیوارها

همه فروریختند! « آنگاه در بارهٔ مسایل کلی مربوط به ایمان با هم بحث می‌کردند. «امروز روز خداست. ما همه‌مون باید روحمونو نجات بدیم و به بهشت بریم.» ماتیلدا با این قبیل کلمات و با لحنی ساده بحث را آغاز می‌کرد. «باید بیاد داشته باشیم که خدا مارو خلق کرد. اونوخت باید به یاد کسی باشیم که ما رو نجات داد، یعنی عیسی مسیح. عیسی مسیح فروتنی رو به ما یاد داد. و باید به فکر باشیم که روحمون دوباره متولد میشه.»

کیزی با فروتنی می‌گفت، «من حرضت مسیحو دوست دارم، اما میدونین، هیشوخت از اون، انقدرا چیزی نمیدونستم، تا اینکه یخورده بزرگ شدم اما مادرم میگفتش که وقتی خیلی کوچولو بودم، منو تعمید دادن، تو یکی از اون اردوهای بزرگ.»

خواهرسارا می‌گفت، «انگار وختی هنوز بچه هستیم بهتر میتونیم به خدا نزدیک بشیم.» و به‌ویرجیل که روی دامن مادر بزرگش نشست به اشاره می‌کرد. «چون به همچین وقتاییه که مذهب میره تو جسم ما و همونجا موندگار میشه.» ماتیلدا با عموپمی حرف می‌زد. «خدا رو چه دیدی، شاید آگه از بچگی شروع کرده بودین، حالا کشیش شده بودین. اصلا به قیافه‌تونم میاد.»

عموپمی می‌گفت، «کشیش! چطور میتونم کشیش بشم و وعظ بکنم؟ من که حتی نمیتونم بخونم!» ماتیلدا گفت، «آگه خدا اراده کنه و بخواد که وعظ بکنین، خودش کلمه‌ها رو توده‌تون می‌ذاره.»

مالیزی خانم گفت، «شوهرتم یه زمانی اینجاها می‌گفت که واعظه! هیشوخت برات تعریف نکرده؟» همه به‌خنده افتادند.

کیزی گفت، «راس‌راسی میتونس کشیش بشه! چقد دوست داره خودی نشون بده و وراجی کنه!»

خواهرسارا گفت، «حتم یکی از اون کشیشای کلک و زبون‌باز می‌شد و یه عالم آدمو دور خودش جمع می‌کرد!»

مدتی در بارهٔ کشیشهایی که خوب وعظ می‌کردند و آنها یا به چشم خودشان دیده بودند یا وصفشان را شنیده بودند، با هم حرف زدند. آنگاه عموپمی از مادرش که ایمان مذهبی محکمی داشت، سخن گفت. می‌گفت هنوز دوران کودکی خود را در مزرعهای که در آنجا متولد شده بود، به یاد دارد. «زن چاق و گنده‌ای بودش، یادم میاد از اون زنای جنج‌جیغو بود که لنگه‌شون کم پیدا میشه.»

مالیزی خانم گفت، «منویاد خواهر بسی میندازی، تو اون مزرعهای که بزرگ شدم کلفت بود. اونم از اون زنای آپارتی و کولی‌قرشمال بود. انقد شوهرگیرش



نیومد تا گیش سفید شد، تا اینکه تو یکی از اردوهای بزرگ انقده داد کشید که از حال رفت، وختی داشت به هوش میومد، می گفت که با خود خدا حرف زده. می گفت خدا بش گفته که وظیفهش رو زمین اینه که برادر تیمونزرو نجات بده و نذاره که به آتیش جهنم بیفته، و راهش اینه که برادر تیمونز با یه زن مسیحی خوب، مٹ اون، از روی جارو بپره! برادر تیمونز هم انقده ترسید که همین کارم کرد!

جرج خروسه در سفرهای خود چنان رفتار می کرد که کمتر کسی حدس می زد از روی دسته جارو پریده باشد یا حتی از آدمهایی باشد که در آینده چنین کاری بکند. اما با اینهمه، وقتی جرج به خانه بازمی گشت، چنان به خانواده خود دلستگی نشان می داد و آنقدر به هوسر و فرزندش می رسید که همه آدمهای راسته برده ها از تعجب دهانشان باز می ماند. دیگر همواره شالش را به گردن می بست و کلاهش را به سر می گذاشت؛ هم در هوای بارانی و آفتابی وهم در زمستان و تابستان. هیچوقت هم پس از بردن در مسابقه ها دست خالی باز نمی گشت. بیشتر وقتها، وقتی چند دلاری به ماتیلدا می داد، دیگر تقریباً پولی برایش نمی ماند چون نه تنها برای ماتیلدا و مادرش، بلکه برای مالیزی خانم و خواهرسارا و عموپمی و همچنین برای ویرجیل کوچولو هم هدیه ای می آورد. همیشه وقتی به خانه بازمی گشت، یکساعتی از دیده ها و شنیده های سفرش حرف می زد. وقتی افراد راسته برده ها که جرج همه آنها را اعضای خانواده خود می دانست دورش جمع می شدند، کیزی تقریباً همیشه به یاد پدر افریقایش می افتاد که زمانی بیشتر خبرهای دنیای خارج را به راسته برده ها می آورد، و حالا پسرش بود که چنین می کرد.

یکبار، وقتی جرج از سفری دور دراز که تا چارلستون رفته بودند، بازگشت، از «یه عالم کشتی گنده بادبانی که به اندازه یه بیشه وسطشون تیر چوبی بالا رفته بود» حرف زد. می گفت، «کا کاسیاهای عینهو مور و ملخ روهم ریخته بودن و چلیکهای گنده توتون و همه جور چیز دیگه رو بار می کردن که کشتیا به اینگیلیس و خیلی جاهای دیگه بپرن. این روزا که با ارباب اینور اونور میرم، می بینم که کا کاسیاهای دارن کانال میکنن و دارن روجاده ها شن میریزن و یا دارن راه آهن میسازن! کا کاسیاهای دارن با زور بازوشون این مملکتو میسازن!»

یکبار دیگه شنیده بود که، «سفیدا سرخپوستا رو تهدید کردن که اینهمه کا کاسیاهارو به میون خودشون نکنن و با اونا قاطی نشن. خیلی از سرخپوستای کریک و سمینول با کا کاسیاهای ازدواج کردن. حتی بعضی از کا کاسیاهای رئیس چنتا از قبیله های سرخپوستا شدن! اما شنیدم سرخپوستای چاکتو و چسکاسا و چروکی حتی بیشتر از سفیدا از کا کاسیاهای بشون میاد.»

خیلی کمتر از آنچه دلشان می خواست از او سؤال می کردند و چیزی نمی گذشت

که کیزی و مالیزی خانم و خواهرسارا و عمو پمپی با بهانه‌ای مؤدبانه، به کلبه‌های خودشان باز می‌گشتند و او را با ماتیلدا تنها می‌گذاشتند.

یکی از همین شبها، وقتی به‌رختخواب رفتند، ماتیلدا گفت: «به‌خودم می‌گفتم که هیشوخت پیش تو غرغر نکنم و بت نق نزنم جرج، اما راستش اینه که خیلی وختا انگار نه انگار که اصلاً شوهری دارم.»

جرج بدون دلخوری گفت، «میدونم چی میگی، خوشگل، راس راسی حالیمه. وختی دارم با ارباب سفر می‌کنم، یا بعضی وختا که من و عمو مینگو تموم شب با اون خروسای مریض سفر می‌کنیم، فکر و ذکرم فقط تویی و بچه‌ها.»

ماتیلدا زبانش را گاز گرفت چون تصمیم داشت که نشان ندهد در درستی گفته‌های شوهرش تردید دارد، یا حتی به او بدگمان است. پرسید، «جرج، فکر میکنی هیشوخت بشه که این وضع یخورده بهتر بشه؟»

«یعنی اینکه یه روزی برسه که ارباب انقد پولدار بشه که براش بس باشه! تا دیگه خونه بمونه؟ اما ببین خوشگل، حالا که وضعمون بد نیستش! آگه من بتونم همینطور که داریم پیش میریم، پول بردمو بیارم خونه، می‌بینی که چه خوب میتونیم پس انداز کنیم.»

ماتیلدا با لحن خشک گفت، «پول که جای تورو نمیگیره!» صدایش را نرمتر کرد. «و آگه تو یخورده کمتر اینهمه سوقاتی واسه همه نمی‌خریدی، بیشتر میتونستیم پول جمع کنیم! خودتم میدونی که همه‌مون از هدیه‌هایی که می‌خری منتونیم! اما جرج، آخه این پیرهن ابریشمی عالی رو که واسه من خریدی، که فکر می‌کنم بهتر از پیرهن خانوماست، کجا میتونم بیوشم؟»

«خوشگل من، میتونی این لباسو همینجا بیوشی، بعدشم جلو من درش بیاری و لخت بشی!»

«عجب آدمی هستی!»

جرج پرشورترین مردها بود— بسیار بیش از آنچه ماتیلدا حتی به‌خواب می‌دید؛ دست کم از آن لحاظ. و مسلماً هرچه ماتیلدا می‌خواست در اختیارش می‌گذاشت. اما ماتیلدا برآستی به‌او اعتمادی نداشت و نمی‌توانست فکر نکند که آیا جرج او و بچه را هم به‌اندازه سفر با ارباب دوست دارد یا نه. با خود فکر می‌کرد که آیا در کتاب مقدس چیزی درباره خروسها نوشته است؟ چیزهایی به‌خاطرش آمد— اگر اشتباه نمی‌کرد، در کتاب انجیل متی بود «مرغی جوجه‌هایش را زیر بالهایش گرفت...» با خود گفت، «باید اینو نیگا کنم.»

با تمام اینها، وقتی شوهرش در خانه بود، ماتیلدا همه تردیدها و سر-خوردگیهایش را کنار می‌گذاشت و سعی می‌کرد، آنطور که بلد بود، همسری نمونه باشد. اگر ماتیلدا از آمدن شوهرش خبر داشت، غذای مفصلی آماده می‌کرد و اگر جرج

غیر منتظره می‌آمد، خواه شب و خواه روز، فوراً غذایی آماده می‌کرد. پس از چندی، ماتیلدا فهمید که نمی‌تواند شوهرش را وادارد که پیش از غذا دعایی بخواند و از خدا برکت بخواهد، این بود که دست از کوشش برداشت و از آن پس فقط خودش دعای کوتاهی می‌خواند و با شعف غذا خوردن شوهرش را، که ویرجیل هم قیه - کشان برزانونیش نشسته بود، می‌نگریست. سپس، وقتی بچه را در تختخوابش می‌گذاشتند، صورت جرج را واری می‌کرد و جوشهای سیاه او را با دو انگشت می‌کند، یا اینکه، آب جوش می‌آورد و نصف وان را بر می‌کرد و سر و پشت شوهرش را می‌شست و هرگاه جرج پس از بازگشت از پادرد می‌نالید، خمیر گرمی را که از پیاز پخته و صابون خانگی درست می‌کرد، به پاهایش می‌مالید. سرانجام، وقتی شمع را خاموش می‌کردند و دوباره در میان ملافه‌های تازه شسته دراز می‌کشیدند، جرج خروسه غیبت خود را به بهترین شکلی جبران می‌کرد. وقتی ویرجیل تقریباً براه افتاد، ماتیلدا دوباره شکمش بالا آمد. خودش هم تعجب می‌کرد که چرا زودتر از اینها آبتن نشده است.

از آنجا که بچه دیگری در راه بود، مادر بزرگ کیزی تصمیم گرفت که وقتش است پسرش را به کناری بکشد و یکی دو کلمه‌ای در گوشش بخواند و فکراهی را که مدتها بود در سر داشت به او بگوید. جرج، صبح یکشنبه روزی از سفری بازگشت و مادرش را دید که مراقب ویرجیل است؛ ماتیلدا در خانه بزرگ بود و به مالیزی خانم کمک می‌کرد تا شام را آماده کنند، چون مهمانها بزودی به خانه بزرگ می‌آمدند.

کیزی وقت تلف نکرد، «همینجا بشین بینم!» جرج نشست و ابرویش را بالا برد. «هیچ حالیم نیست که تو حالا بزرگ شدی، من تورو به این دنیا آوردم، و باید به حرفام گوش بدی! خدا زن واقعاً خوبی بت داده، و این روزا رفتارت باهاش درست نیس! خیال نکن شوخی می‌کنم! خوب گوشاتو واکن. هنوزم تکون بخوری با چوب میزمن در کونت! باید بیشتر از اینا با زن و بچت باشی. تازه، زنت یه بچه دیگه‌م از تو تو شکمش داره!»

جرج تا آنجا که جرأت می‌کرد ناراحتی خود را بروز داد و گفت، «مامان آخه میگی چی؟ یعنی اینکه اگه ارباب بهم بگه «برو» بش بگم نمیرم؟»

چشمان کیزی شرربار شده بود. «منظورم این نیست، خودتم خوب میدونی چی دارم میگم، خودتو به کوچه علی‌چپ نزن! دیگه نمیخواد به اون دختر بیچاره بگی که شبا بیدار میمونی و خرومای مریضو تیمار می‌کنی و از اینجور جفنگها جفت و جور کنی! این دروغ گفتن و مشروب خوردن و قمار بازی و الواطیات به کی رفته؟ خودتم میدونی که من تورو اینجوری بار نیاوردم! خیال نکنی فقط منم که دارم این چیزا رو بت میگم! ماتیلدا خر نیستش، حالا چون نداشته که تو بو ببری که از سیرتا پیاز یللی تللی‌هات خبر داره خیال ورت نداره!» مادر بی‌آنکه کلمه دیگری بگوید، خشمگین از کلبه بیرون رفت.

در مسابقه بزرگ سال ۱۸۳۰ که در چارلستون برگزار شد، ارباب‌لی هم شرکت کرد. در نتیجه هیچکس نتوانست جرج خروسه را شمات کند که چرا وقتی بچه به دنیا می‌آمد، حاضر نبود. وقتی بازگشت و فهمید که صاحب دومین پسر شده است — که ماتیلدا نام برادرش اشفورد را روی او گذاشته بود — از شادی با دمش گردو می‌شکست و همانقدر هم از خوش بیاری خودش سرمست بود. «ارباب بیشتر از هزار دلار ببرد، منم پنجاه دلار تو مسابقه‌های کوچیک به جیب زدم! جاتون خالی که بشنم چطور هم کا کاسیاه‌ها و هم سفیدا هوار میکشیدن، 'من رودست اون جرج خروسه میام!'» برای ماتیلدا تعریف کرد که در چارلستون ارباب‌لی شنید که پزیدنت اندرو جکسون، رئیس جمهوری، هم «تو همین خطه. هیشکی به اندازه اون عاشق جنگ خروس نیست! نماینده‌های کنگره و سناتورای کله‌گنده رو دعوت میکنه و خروساشو که مال ایالت تنسی‌بن تو همون کاخ سفید به جنگ میندازه و نشونشون میده! ارباب‌لی می‌گفتش که جکسون با هرکی پیش بیاد قمار میکنه و مشروب میخوره. میگن وقتی اسبای کهرش کالسکه مجلل رئیس‌جمهوری رو میکشن، اون تو میشینه و چمدون مشرویشم بغل دستشه! ارباب می‌گفت سفیدای جنوب انقد دوستش دارن که دلشون میخواد همینجور رئیس‌جمهور بمونه تا بازنشسته بشه!» این حرفها تأثیری بر ماتیلدا نمی‌گذاشت.

اما جرج خروسه در چارلستون چیزی دیده بود که هم ماتیلدا را تکان داد و هم بقیه افراد راسته‌برده‌ها را. خود او هم عمیقاً تکان خورده بود. «باور نمی‌کنی به عالم کا کاسیاهو دیدم که بزنجیر کشیده بودنشون. صفشون بیشتر از به کیلومتر بود.»

مالیزی‌خانم پرسید، «وای خدا! مال کجا بودن؟»

«بعضیاشونو تو کارولینای شمالی و جنوبی فروخته بودن، اما بیشترشون مال ویرجینیا بودن، من که اینجور شنیدم. از چند نفر از کا کاسیاهای چارلستون شنیدم که چند هزارتا از کا کاسیاهو رو هر ماه از میون جنگلای آلاباما و می‌سی‌سی‌پی و لوئیزیانا و آرکانزاس و تگزاس میگیرن و به مزرعه‌های درندشت پنبه جنوب میرفستن. میگن دیگه مثل سابق دلایای برده‌رو اسبشون برده نمیرفوشن، حالا شرکتای گنده‌ای درست شدن که تو هلای بزرگ واسه خودشون دفتر دارن! میگن کشتیای بخارگنده‌ام هستن که هیچی نمیرن جز کا کاسیاهای زنجیرشده ویرجینیا که به نیواورلئان میرن! میگن —»

«ببر صداتو!» کیزی بود که از جا برخاسته بود. «ببر صداتو!» کیزی گریه‌کنان و مثل برق به کلبه‌اش رفت.

وقتی بقیه هم با ناراحتی رفتند، جرج از ماتیلدا پرسید، «چه‌ش شده بود؟»  
ماتیلدا با صدای خشکی گفت، «مگه نمیدونی؟ بابا و مامانش آخرین بار که

دیشون تو ویرجینیا بودن. تو با این حرفات بنددلشو پاره کردی!»

جرج خروسه ناراحت شد. ماتیلدا از صورت جرج دریافت که این حرفها را نفهمیده زده است، اما با اینهمه دست بردار نبود. ماتیلدا دیگر یقین پیدا کرده بود که جرج با تمام دنیا پرستی اش، اصلا به خیلی چیزها حساسیت ندارد. «تو خودتم من میدونی که مامانتم فروخته بودنش! همونطور که منم فروخته بودن! هرکی فروخته باشنش هیشوخت فراموش نمیکنه! دیگه دنیاش عوض میشه!» نگاه معنی داری به جرج انداخت. «تو، هیشوخت تورو فروختن. واسه همینکه که نمیتونی بفهمی که به هیچ اربابی هیشوخت نمیشه اعتماد کرد— حتی به همین ارباب تو!»

جرج با کج خلقی گفت، «حالا خوشت میاد حالمو بگیری ها!»

«تو ازم پرسیدی که مادر بزرگ کیزی چشمه، منم بت گفتم. دیگم حرفشو نسیزنم!» ماتیلدا بموقع بر خود غلبه کرد. نمیخواست میان او و شوهرش کدورتی بروز کند. پس از لحظه ای سکوت، هرطور بود لبخندی بر لب آورد. «جرج، میدونم مادر بزرگ کیزی از چی خلقش باز میشه! برو صداش کن بیاد اینجا و گوش کنه که تو چطور از بابا بزرگ افریقاییت، همونجور که با ویرجیل حرف زدی، با این بچه حرف میزنی.»

جرج هم همین کار را کرد.

## فصل ۹۶

دندمه های صبح بود. جرج در درگاه ایستاده بود و کمی تلوتلو می خورد و به ماتیلدا که منتظرش نشسته بود، لبخند می زد. کلاه سیاهش کج شده بود. با لحنی شل و ول گفت، «روبا هه افتاده بود میون مرغا. من و عمو مینگو تموم شب سعی می کردیم بگیریمش.»

ماتیلدا دستش را بالا آورد و شوهرش را ساکت کرد و به سردی گفت، «آره، گونم همون روبا هم بت مشروب داده و گلاب روت پاشیده که دارم بوشو میشنغم—» دهان جرج خروسه باز شد که چیزی بگوید. «نه جرج، تو گوش کن! خوب گوشاتو واکن. تا وختی که من زتنم و مادر بچه هاتم، هر وخت که بری همینجا نشستم و وختی ام که برگردی، جام همینجاس، چون تو داری بیشتر به خودت بد می کنی تا به ماها. تمومش تو انجیل نوشته. «هرچه بکاری همان می دروی»— آگه یکی بکاری دوتا دروی می کنی! و فصل هفتم متی میگه، «با هرچه کار دیگران را بسنجی، کار تو

با همان سنجیده خواهد شد!»

جرج وانمود کرد که آنقدر خشمگین است که نمی‌تواند حرفی بزند، اما از طرفی هم واقعاً نمی‌دانست چه بگوید. رویش را برگرداند و تلوتلو خوران و گیج از در بیرون رفت و جاده را پیش گرفت و رفت تا پیش خروסהا بخوابد.

اما فردای آن روز در حالی که کلاهش دردستش بود بازگشت و جز چند شب، بقیه شبهای آن پاییز و زمستان را مثل شوهری وظیفه شناس با خانواده‌اش گذراند. آن چند شب هم وقتی بود که با ارباب به سفری کوتاه رفته بود. هنگامی که درد زایمان ماتیلدا، صبح روزی از روزهای ژانویه ۱۸۳۱ تند شد، با اینکه در گرماگرم فصل جنگ خروس بود، ارباب را راضی کرد که بگذارد او در خانه بماند و عمو مینگورا— با اینکه بیمار بود— برای آن روز با خود به مسابقه برسد.

مشوش و ناراحت در کنار در کلبه قدم می‌زد و اخم کرده بود و نمی‌توانست یکجا بند شود و به ناله‌ها و فریادهای پردرد ماتیلدا گوش می‌داد. آنگاه، صداهای دیگری شنید، و نوک پا نوک پا نزدیک شد و صدای مادرش را شنید که می‌گفت، «عزیزم، دستمو بگیر، محکمتر!... یه نفس دیگه... نفس عمیق!... آره همینجور!... نفس تو نیگردار!... نیگردار!» آنگاه خواهرسارا دستور داد، «خودتو بده پایین، شنیدی چی گفتم!... حالا زور بزنی!... زور بزنی!» و اندکی بعد: «داره میاد... آره، خدا یا—»

وقتی صدای ضربه کف دست را شنید و پس از آن صدای ونگ تیز بیچه به گوشش رسید، چند قدمی به عقب برداشت. از آنچه شنیده بود گیج شده بود. دیری نگذشت که سرو کله مادر بزرگ کیزی که صورتش را لبخندی چین انداخته بودند نمایان شد. «خب، مثل اینکه شماها فقط پسر میارین!»

جرج از جا پرید و آنقدر بلند هوار کشید که مالیزی خانم از در پشتی خانه بزرگ بیرون آمد. جرج به سوی او دوید و او را بغل گرفت و از جا کند؛ دور خودش می‌چرخاند و فریاد می‌کشد، «روی این یکی اسم خودمو میذارم!»

شب بعد، سومین بار همه را جمع کرد و همه گوش کردند و او خطاب به تازمه ترین عضو خانواده‌اش ماجرای جد افریقاییشان را که می‌گفت نامش کوتنا کینته است، تعریف کرد.

تابستان آن سال از نیمه گذشته بود. زمینداران کازول که در تالار دادگاه بخش جلسه‌ای عادی تشکیل داده بودند، در پایان جلسه از هم جدا شدند و هر یک به سمت خانه‌هایشان رفتند. ارباب‌لی خودش گاری را می‌راند. جرج خروسه پشت گاری نشسته بود و با چاقویش داشت دل و روده ماهی خاردار را که ارباب از دستفروشی خریده بود، بیرون می‌کشید و پاکش می‌کرد که ناگهان گاری ایستاد. جرج با چشمان باز راست نشست و ارباب‌لی را دید که هنوز گاری نایستاده، پایین

پرید و مثل بسیاری دیگر از اربابها شتابان بسوی مردی دوید که از اسب دهان کف کرده‌اش پیاده شده بود. مرد خطاب به جمعیتی که دورش جمع می‌شدند، وحشیانه فریاد می‌کشید و چیزهایی می‌گفت. بعضی از کلماتی که می‌گفت، به گوش جرج و سیاهان دیگر که نفس‌زنان گوش تیز کرده بودند، رسید: «نمیدونم چندتا خونواده تمامشون مردن»... «زنها و بچه‌ها»... «تو تخت‌خواباشون خوابیده بودن که کاکاسیاهای آدمکش ریختن»... «تبر، شمشیر، چماق»... «یه کشیش کاکاسیا به اسم نات ترنر...» سیاهان دیگر هم مثل او، با دیدن سفیدها که فحش می‌دادند و چهره‌شان از خشم برافروخته شده بود، وحشت زده با خود فکر می‌کردند که این بار چه به سرشان خواهد آمد. جرج به یاد آورد که تا چند ماه پس از کشف شورش چارلستون، سفیدها چه محیط پر وحشتی برای سیاهان ایجاد کرده بودند، و حال آنکه آن شورش اصلا سرنگرفته بود و به هیچکدام از سفیدها آسیبی نرسیده بود. پس این بار چه خواهد شد. ارباب با چشمان دریده به گاری بازگشت. چهره‌اش از غضب مثل سنگ شده بود. بی‌آنکه نگاهی به عقب بیندازد، با سرعتی دیوانه‌وار گاری را به سوی خانه راند. جرج خروسه با هر دو دست لبه‌گاری را گرفته بود که پرت نشود.

وقتی به خانه بزرگ رسیدند، اربابی با جستی از گاری پیاده شد و جرج همانطور خیره به‌ماهی که تمیزش کرده بود، نگاه می‌کرد. لحظاتی بعد، مالیزی‌خانم از در آشپزخانه بیرون دوید و همانطور که طول حیا پشتری را می‌پیمود تا به راسته برده‌ها برود، با دست به‌سر دستمال بسته‌اش می‌زد. آنگاه ارباب دوباره ظاهر شد. این بار تفنگش را به‌دست داشت. با صدایی خشن به جرج گفت، «برو تو کلبه‌ت!»

ارباب‌لی سپس به‌همه آدمهای راسته برده‌ها دستور داد که از کلبه‌هایشان بیرون نیایند و با صدایی چون یخ، آنچه را جرج خروسه قبلاً شنیده بود، به‌آنها گفت. جرج که می‌دانست در میان آنها تنها اوست که ممکنست بتواند خشم ارباب را فروبشاند، ترسان و لرزان گفت، «خواهش می‌کنم، ارباب—» لوله تفنگ با تکانی سریع متوجه او شد.

«یالله! هر چی تو کلبه‌ت داری بریز بیرون! با همه شما کاکاسیاهام، یالله!» یک ساعت تمام، بردگان اموال ناچیز خود را کشان‌کشان بیرون می‌آوردند و زیر چشمهای جستجوگر ارباب رویهم می‌انباشتند. ارباب تهدیدشان می‌کرد که اگر اسلحه‌ای یا چیز مؤظن برانگیزی پیدا کند، چنین و چنان خواهد کرد. سیاهان هر تکه لباسشان را تکان دادند، هر جعبه‌ای را باز کردند، و تک‌تک تشکهای پوست‌ذرتی خود را شکافتند. هنوز مثل آن بود که خشم ارباب پایانی ندارد.

با چکمه‌اش جعبه داروهای علفی خواهرسارا را خرد کرد و ریشه‌های خشک شده گیاهان دیگرش را به اطراف پراکند و سرش داد کشید، «این جادو جنبی‌ای لعنتی رو بنداز دور!» جلو کلبه‌های دیگر اموالی را که سیاهان چون گنجینه‌ای

حفظ کرده بودند، دور انداخت و با مشت و لگد خرد کرد. چهار زن می‌گریستند و عموپمی پیرگویی فلج شده بود. بچه‌ها از ترس گریه‌کنان دامن ماتیلدا را گرفته بودند. وقتی ارباب با قنداق تفنگ، قاب روی ساعت گرانهای ماتیلدا را درهم شکست، ماتیلدا فریادی دردآلود کشید و جرج خروسه هم خودش به جوش آمد. «آگه یه دونه میخ تیز تو این ساعت می‌دیدم یکی از کا کاسیاه می‌مردن!»

ارباب راسته برده‌ها را آشفته و درهم ریخته گذاشت و تفنگ به دست پشت گاری نشست و جرج گاری را به سوی محوطه خروس جنگی‌ها برد.

عمو مینگو وقتی ارباب را با تفنگش دید و نعره‌اش را شنید که به او و جرج دستور می‌داد همه اموالشان را از کلبه‌هایشان بیرون بیاورند، وحشترده، این کلمات از دهانش خارج شد، «من که کاری نکرده‌م، ارباب—»

ارباب‌لی دوباره نعره زد که، «اعتماد کردن به کا کاسیاه باعث شده چند تا خونواده همه‌شون بمیرن!» ارباب تبر بزرگ، تبر کوچک، گوه دهن باریک، یک قاب فلزی، و چاقوی جیبی هردوشان را گرفت و درگاری گذاشت، و سر جرج خروسه و عمو مینگو که ایستاده بودند و به او نگاه می‌کردند، فریاد کشید که، «آگه خیال به سر شما کا کاسیاه زد که حمله کنین، از حالا بتون بگم که من با همین تفنگ می‌خوابم!» و شلاق بر تن اسبش کشید و درابری از گردوغبار جاده از دیده پنهان شد.

## فصل ۹۷

«شنیده‌م حالا چهارتا پسر ردیف کردی!»

ارباب داشت در محوطه تعلیم خروسهای جنگی از اسب پیاده می‌شد. یک سال تمام طول کشیده بود تا وحشت و خشم سفیدهای جنوب— از جمله ارباب‌لی— کاملاً فرو بنشیند. با اینکه ارباب یکی دو ماه پس از شورش دوباره جرج خروسه را با خود به مسابقه می‌برد، رفتارش سرد بود و یک سال دیگر کشید تا دوباره نرم شد. اما به دلایلی که هیچکدامشان نمی‌دانستند، مثل این بود که از آن پس روابطشان از همیشه نزدیکتر شده است. هر دو امیدوار بودند که دیگر سیاهان شورش نکنند، اما هیچکدامشان از این بابت حرفی نمی‌زدند.

«بله ارباب، امروز پیش از سحر، صاحب یه پسر خیکی شدم.» جرج داشت دوازده سفیده تخم‌مرغهای جنگی را با یک قوطی آبجو و جو کوبیده، آردگندم و چند نوع علف کوبیده هم می‌زد تا نان مخصوصی برای خروسهای جنگی درست کند. این



معجون «سری» را همان روز صبح در حالی که دندان قروچه می کرد، از عمو مینگوی بیمار یاد گرفته بود. ارباب دستور داده بود عمو مینگو، تا وقتی حمله های ناگهانی سرفه اش که روز بروز شدیدتر می شد تسکین نیافته، در کلبه اش استراحت کند. در عین حال جرج خروسه به تنهایی داشت بیست و چند تا از بهترین خروس جنگیها را تعلیم می داد. آنها را از میان هفتادوشش خروس تازه بالغ که تازه از محوطه درختها آورده بودند، جدا کرده بود و بقیه را بیرحمانه کنار گذاشته بود.

فقط نه هفته مانده بود که او و ارباب لی به نیواورلئان بروند. ارباب پس از سالها پیروزی در مسابقه های محلی و پیروزیهایی نه چندان کم در مسابقه های ایالتی، جرأت پیدا کرده بود که یک ده تایی از بهترین پرنده هایش را در مسابقه بزرگ و مشهور نیواورلئان وارد میدان کند. اگر خروسهای لی می توانستند فقط در نیمی از نبردهایشان با خروسهایی که در آنجا جمع شده و در سطح قهرمانی بودند، پیروز شوند، همین کافی بود که نه تنها ثروتی به چنگ آورد، بلکه یکشنبه در میان همه خروسبازان سراسر جنوب سرشناس شود. حتی تصور چنان روزی هم آنقدر هیجان انگیز بود که جرج خروسه تقریباً نمی توانست به چیز دیگری فکر کند.

ارباب لی افسار اسب را به دست گرفته و به دوردیف پرچین فلزی بست. بعد بسوی جرج رفت و نوک چکمه اش را به یک شسته چمن سایید و گفت، «خیلی مسخره س، چهارتا پسر داری و اسم من رو هیچکدومشون نداشتی.»

جرج خروسه، انگشت به دهان ماند و حظ کرد— و دستپاچه شد. بالحنی عاجزانه گفت، «ارباب، حق با شماست. اسم این بچه رو میدارم— تام! آره ارباب، تام!»

از قیافه ارباب معلوم بود که خوشحال شده است. سپس به کلبه کوچک زیر درخت نگاهی انداخت و صورتش جدی شد. «پیرمرد چطوره؟»

«راسشو بخواین ارباب، دیشب نصفه های شب، حمله سرفه بدجوری گرفته بودش. هنوز عمو بمپی نیومده بود دنبالم که منو ببره بالا سر تیلدا که داشت می زاید. اما امروز صبح که به چیزی براش پختم، همه شو خورد و قسم خورد که حالش خوبه. وختی بش گفتم که باید تو رختخواب بمونه تا شما بش بگین که میتونه بلن شه، اوقاتش تلخ شد.»

ارباب گفت، «خب، بذار این لاشخور پیر به روز دیگه م تو رختخواب بمونه. شاید بهتر باشه دکتر بالا سرش بیارم. این سرفه اش که میاد و میره، خیلی طول کشیده؛ خوب نیست!»

«نه ارباب، اما ارباب، میدونین که به دکتر و اینجور چیزا عقیده نداره—»

«نداره که نداره! حالا ببینیم بقیه هفته وضعیتش چطو میشه—»

ارباب لی یک ساعتی به خروسهای جنگی و خروسهای جوان در خروسدانیها

سرکشی کرد و آخر سر به خروسهای باشکوهی که جرج داشت تمرینشان می داد، رسید. ارباب‌لی از آنچه می دید راضی بود. آنگاه مدتی درباره سفری که در پیش بود، صحبت کرد. می گفت تقریباً شش هفته طول می کشد تا با گاری تازه‌ای که سفارش داده بود در گرینزبورو برایش بسازند، به نیواورلئان برسند. گاری سنگینی بود و پشت آن بزرگتر و جادارتر بود و دوازده قفس خروس در آن نصب کرده بودند که قابل جدا کردن بود و نیمکتی در آن گذاشته بودند که در ضمن سفر بتوانند خروسها را در آنجا تمرین بدهند. مطابق سفارش ارباب رف و چنگک و تفارهای مخصوصی هم گذاشته بودند تا همه چیزهایی را که برای سفر طولانی لازم داشتند با خود ببرند. قرار بود تا ده روز دیگر آماده شود.

وقتی ارباب‌لی رفت، جرج خروسه غرق کارهایی که برای آن روز مانده بود شد. تا آنجا که ممکن بود از خروسها کار می کشید. ارباب به او اختیار داده بود که به قضاوت خودش هر خروسی را که اندک ضعف و نقصی داشت کنار بگذارد، چون فقط خروسهایی که از هر جهت عالی بودند، می توانستند در مسابقه نیواورلئان امید پیروزی داشته باشند. جرج همچنانکه با خروسها کار می کرد، به فکر موسیقی‌ای بود که به او گفته بودند در نیواورلئان خواهد شنید. صدای سازهای بادی برنجی و نوازندگانی که در خیابانها راه می رفتند و می نواختند. ملوان سیاهپوستی که در چارلستون دیده بود، این را هم گفته بود که اوایل بعدازظهر هر یکشنبه هزاران نفر در میدان عمومی بزرگی به نام «میدان کنگو» جمع می شوند تا رقص صدها برده را که رقصهای افریقایی — رقص سرزمینهای گوناگون و اقوام مختلف — می رقصیدند تماشا کنند. و همان ملوان قسم می خورد که بارانداز نیواورلئان از همه باراندازهایی که در تمام عمرش دیده است، بزرگتر است. و زنها! ملوان می گفت عدهٔ بیشماری از آن زنها، از همه رنگ و همه جور، که آنها را «کریول»، «اوکتورون»، «کوادران» می نامند، آنجا پیدا می شوند که هم دلربا و جذابند و هم «میشنگن». جرج برای رسیدن به آنجا بی طاقت شده بود.

اواخر بعدازظهر آن روز، جرج به کلبهٔ درهم ریختهٔ عمو مینگو که بوی نا گرفته بود رفت و در زد. چند بار خواسته بود این کار را بکند و هر بار کاری فوری مانع او شده بود.

جرج پرسید، «حالتون چطوره؟ کاری دارین؟ چیزی میخواین؟» اما لازم نبود منتظر جواب بماند.

ضعف و رنگپریدگی پیرمرد تکان دهنده بود، اما مثل همیشه از اینکه مجبورش کرده بودند بیکار بماند، خلقتش تنگ بود.

«برو از اینجا بیرون! برو از ارباب پیرس حال من چطوره! اون بهتر میدونه!» معلوم بود که مینگو می خواهد تنها بماند. این بود که جرج از کلبه بیرون رفت. با

خود فکر می‌کرد که مینگو مثل خروسهای پیر و از کار افتاده شده است، که بدنشان هم مثل پوست و پرشان سفت می‌شود— جنگجویان کله شق پیری که در جنگهای بسیاری شرکت کرده بودند، اما سنشان که بالا می‌رفت، بیشتر از هر چیز غریزه برایشان می‌ماند.

وقتی به آخرین خروس تمرین قوت بال داد و به لانه‌اش انداخت، اندکی از تاریکی غروب گذشته بود. سرانجام مجال یافت که دست کم دیدار کوتاهی از خانه‌اش بکند. وقتی به کلبه‌اش رسید، دید که کیزی به دیدن ماتیلدا آمده است و خوشحال شد و لبخند زان از گفتگوی صبح آن روز با ارباب درباره اینکه نام نوزاد را تام بگذارند، حرف زد. وقتی حرفش تمام شد، با کمال تعجب دید که آن دوزن به اندازه او از این بابت خوشحال نیستند.

نخست ماتیلدا به حرف آمد، سخنانش خشک و بی‌اعتنا بود، «خب، من که خیال می‌کنم تو این دنیا یه عالم تام هست!»

قیافه مادرش چنان بود که گفتی یک قالب صابون جویده باشد. «من فکر می‌کنم من و ماتیلدا نظرمون یکیه، و اون راجع به ارباب عزیزت مٹ تو فکر نمیکنه. اسم تام که عیبی نداره. فقط کاشکی اسم یه تام دیگه رو رواین بچه بیچاره می‌ذاشتیم—» کمی مکث کرد و بیدرنگ افزود، «البته این فقط نظر منه— بچه من که نیستش، به منم دخلی نداره.»

ماتیلدا فوراً تندگفت، «خیلیم داره!» از آنسوی اتاق انجیل را برداشت. «پیش از اینکه بچه به دنیا ییاد، تو کتاب مقدس می‌گشتم ببینم از اسمها چی میگه.» شتابان با انگشتانش کتاب را ورق زد و بخش، صفحه و آیدای را که می‌خواست یافت و آنرا بلند خواند:

«به یادهای نیکان برکت داده می‌شود، اما نام شروران از میان خواهد رفت!»

مادر بزرگ کیزی با بهت گفت، «پناه بر خدا!»

جرح خروسه که خشمگین شده بود، از جا برخاست. «خب پس! کدومتون می‌خواین برین به ارباب بگین که ما اسمشو تام نمی‌ذاریم؟» ایستاده به آنها خیره شده بود. از این که حتی وقتی به خانه‌اش می‌آمد، باز روی خوش نمی‌دید، حوصله‌اش سررفته بود. از بس ماتیلدا با استناد به انجیل او را محکوم کرده بود دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود. در ذهنش چیزی را کاوید که زمانی شنیده بود، و به یادش آمد. «خب پس، همه تون صداهش کتین تام تعمد دهنده!» آنقدر صدایش بلند بود که سه پسر دیگرش از درگاه اتاق خواب سرک کشیدند، و نوزاد به‌گریه افتاد و در همان حال جرح خروسه با خشم بیرون رفت.

همان موقع، در اتاق نشیمن خانه بزرگ، ارباب لی قلمش را در دوات فرو کرد و جلد انجیلش را باز کرد و پشت آن با دقت زیر چهار سطر دیگری که نوشته بود

— تاریخ تولد جرج خروسه و سه پسر اولش — سطر دیگری نوشت: ۲۰ سپتامبر ۱۸۳۳ ... پسری برای ماتیلدا به دنیا آمد... به نام تام لی.»

جرج همانطور که غضبناک از جاده می گذشت، با خودش فکر می کرد که موضوع این نیست که حوصله ماتیلدا را ندارد. قبول داشت که بهترین و وفادارترین زنی است که در تمام عمرش دیده است. اما با خود فکر می کرد که زن خوب لازم نیست همیشه با تکیه بر زهد و تقوایش، تا شوهرش سر برگرداند، او را ملامت کند که چرا مثل بقیه انسانها رفتاری می کند. هر مردی حق دارد که گاه و بیگاه از معاشرت زنانی که فقط از خنده و مشروب و شوخی و نیازهای جسمانی لذت می برند، برخوردار شود. با سفرهایی که در سالهای اخیر با ارباب لی کرده بود، می دانست که نظر ارباب هم همینست. پس از مسابقه هایی که در نزدیکی شهرهای نسبتاً بزرگ انجام می شد، همیشه یک روز بیشتر می ماندند و قاطرها را در اصطبل جا می دادند و به یکی از دستیاران محلی خروسبازان پول خوبی می دادند تا از خروسها در قفسشان نگهداری کند و آنگاه او و ارباب لی هر کدام به راه خودشان می رفتند. صبح روز بعد در اصطبل یکدیگر را می دیدند و خروس جنگیها را جمع و جور می کردند و سوارگاری می شدند و بسوی مزرعه راه می افتادند، هردو گرفتار سرکیجه شب پیش بودند و هیچکدامشان کلمه ای نمی گفتند که نشان دهد می دانند که آن دیگری هم شب پیش سرگرم الواطی بوده است.

پنج روز طول کشید تا غضب جرج آنقدر فرو نشست که سرانجام به فکر بازگشت به خانه اش افتاد. خود را راضی کرد که آنها را ببخشد، و راه افتاد و از جاده گذشت و به راسته برده ها رسید و در کلبه را باز کرد.

ماتیلدا گفت، «خدای بزرگ، تویی جرج؟ بچه ها از دیدن باباجونشون خیلی خوشحال میشن. مخصوصاً این یکی — اون دفعه که اینجا بودی، هنوز چشماشو باز نکرده بود!»

جرج چنان ناگهانی خشمگین شده بود که یک آن تصمیم گرفت دوباره از کلبه بیرون رود که چشمش به سه پسر دیگرش افتاد — پنجساله، سهساله، و دوساله — که به هم چسبیده بودند و تقریباً با ترس به او می نگریستند. هوس کرد که آنها را بغل بگیرد و به خود بفشارد. چند روز دیگر به نیواورلئان می رفت و دیگر آنها را سه ماه تماه نمی دید، باید این بارسوقاتی حسابی ای برایشان بیاورد.

با بیعیلی پشت میز نشست و ماتیلدا غذا را روی میز چید و نشست تا برای برکت غذا دعا بخواند. بعد ایستاد و گفت، «ویرجیل، برو به مامان بزرگ بگو بیاد اینجا.»

جرج خروسه غذایی را که در دهان داشت، نجویده فرو داد. باز دیگر این دو زن چه نقشه ای برای آزار او کشیده بودند.

کیزی در زد و وارد شد و ماتیلدا را در آغوش کشید، سپس هر سه پسر را بوسید و نوازششان کرد و به زبان کودکانه احوالشان را پرسید و دست آخر نگاهی به پسرش انداخت. «چطور؟ خیلی وقته نمی‌بینمت!»

«خودتون چطورین، مامان؟» با اینکه درونش داغ شده بود، سعی کرد شوخی کوچکی بکند.

مادرش خود را روی صندلی جابجا کرد و بچه را که ماتیلدا به او داد گرفت و با لحنی معمولی گفت، «جرج، بچه‌ها می‌خوان ازت یه چیزی بپرسن. مگه نه، ویرجیل؟» جرج خروسه پسر بزرگترش را دید که خود را گامی عقب می‌کشد. به گفتن چه چیزی وادارش کرده بودند؟

سرانجام با صدای تیزش گفت، «بابا، باید از پدر مادر بزرگمون واسه مون تعریف کنی. باشه؟»

ماتیلدا نگاهش را به او انداخت.

کیزی آرام گفت، «جرج، تو آدم خوبی هستی. هیشوخت نذار کسی غیر از این بهت بگه! هیشوخت خیال نکن ما دوست نداریم. من که می‌گم تو بعضی وقتا خودتم نمیدونی کی هستی، یا اینکه ما کی هستیم. ما خون تویم، درست مثل پدر مادر بزرگ این بچه‌ها.» ماتیلدا گفت، «تو کتاب مقدس اینو نوشتن—» نگاهش به نگاه نگران جرج افتاد و افزود، «هرچی تو انجیل نوشتن، تند نیستش. از عشق خیلی چیزا تو کتاب مقدس نوشتن.»

جرج خروسه که غرق احساسات شده بود، صندلیش را به بخاری نزدیک کرد. هر سه پسر جلو او روی زمین نشستند و چشمانشان از انتظار برق می‌زد، و کیزی نوزاد را هم به دست جرج داد. خودش را جابجا کرد و صدایش را صاف کرد و به تعریف داستان پدر مادر بزرگشان، آنطور که مادر بزرگشان تعریف کرده بود، پرداخت. ویرجیل نگذاشت او حرفش را شروع کند و گفت، «پاپا، منم این قصه رو میدونم!» و رو به برادران کوچکترش شکلکی درآورد و شروع به گفتن دانسن کرد—و کلمات افریقای را هم گفت.

ماتیلدا خنده کنان گفت، «سه دفعه که قصه رو از تو شنیده، و مامان بزرگم تا این قصه رو نگه هیشوخت از اینجا نمیره!» جرج با خودش گفت، مدت‌ها بود که صدای خنده زنش را شنیده بود.

ویرجیل سعی کرد یکبار دیگر توجه همه را به خود جلب کند و همانطور که سر جایش بالا و پایین می‌پرید گفت، «مامان بزرگ می‌گه افریقاییه باعث میشه که ما بدونیم کی هستیم!»

کیزی که شادی از چهره‌اش می‌بارید، گفت، «آره همین کارم کرده!» مدت‌ها بود که جرج خروسه تا این اندازه حس نکرده بود که کلبه‌اش واقعاً

## فصل ۹۸

چهار هفته گذشت. گاری نوآماده شده بود و باید می‌رفتند تا در «گریزبورو» تحویلش بگیرند. وقتی داشتند می‌رفتند جرج با خود فکر کرد که ارباب چه کار بجایی کرده که داده آنرا بسازند، زیرا نمی‌بایست در این کالسکه قراضه پرسروصدا به نیواورلئان بروند، بلکه می‌بایست با بهترین گاری‌ای که با پول می‌شد خرید سفر کنند—گاری‌ای که برازنده یک خروسباز بزرگ و دستیارش باشد. به همان دلیل پیش از آنکه گریزبورو را ترک کنند، باید یک دلارونیم از ارباب قرض کند تا کلاه لبه‌دار سیاه تازه‌ای بخرد که به‌شال سبز تازه‌ای که ماتیله‌دا داشت می‌بافت و تقریباً تمام شده بود، بیاید. بعلاوه می‌بایست از ماتیله‌دا بخواهد که هردو دست‌کت و شلوار سبز و زردش، بهترین بند شلوار پهن و سرخش، و تعداد زیادی پیراهن، زیرشلواری، جوراب، و دستمال برایش بگذارد؛ چون می‌دانست که وقتی پس از جنگ خروس، او و ارباب هردو به‌شهر می‌روند، باید آراسته باشد.

چند لحظه پس از آنکه به کارگاه گاری‌ساز رسیدند، جرج همانطور که بیرون ایستاده بود، سروصدای دعوای بلندی را از پشت در شنید. آنقدر ارباب را خوب می‌شناخت که به این نوع دعوها عادت کرده بود، این بود که اهمیتی نداد و گوش نکرد که چه می‌گویند، فکرش متوجه کارهایی بود که پیش از رفتن باید در خانه بکند. می‌دانست که سخت‌ترین وظیفه‌اش کنار گذاشتن هفت تا از نوزده خروس عالی‌ای است که آنها را تا سرحد مرگ تمرین داده بود. درگاری فقط برای دوازده پرنده جا بود، و بر دستچین کردن پرنده‌هایی که می‌خواستند با خود ببرند، نه تنها به قضاوت او و ارباب بستگی داشت بلکه نظر عمومینگو هم که دوباره از رختخواب برخاسته بود و زبانش به اندازه همیشه تند و تلخ بود، شرط بود.

از داخل کارگاه صدای ارباب لی بلند شده و به فریاد رسیده بود: تأخیر بيمورد در تمام کردن کارگاری به او زیان پولی زده بود، و می‌گفت که این پول را باید از قیمت گاری کم کرد. سازنده گاری هم فریاد می‌زد که او هم تا آنجا که توانسته در ساختن گاری شتاب کرده، و در واقع قیمت باید بالاتر از آنچه قرار بود باشد، زیرا قیمت جنسها بالا رفته بود، و تازه کارگران سیاه آزاد او هم اضافه حقوق ظالمانه‌ای مطالبه می‌کردند. جرج خروسه حالا دیگر به حرفها گوش می‌داد و فهمید که ارباب در واقع

آندرها که وانمود می کند خشمگین نیست و فقط می خواهد ببیند آیا می تواند دست کم چند دلاری از قیمت گاری بکاهد یا نه.

پس از چندی ظاهراً توافقی در داخل کارگاه حاصل شد، چون مجادله پایان یافت، و چیزی نگذشت که ارباب‌لی و گاری‌ساز بیرون آمدند. هنوز صورتشان برافروخته بود، اما حالا دوستانه با هم حرف می زدند. فروشنده روبه پشت مغازه اش فریاد کشید و چند دقیقه بعد، سر و کله چند سیاهپوست پیدا شد که تقریباً دولا شده بودند و گاری سفارشی را پشت سرشان می کشیدند. چشمان جرج از دیدن مهارتی که در ساختن گاری بکار رفته بود و از آنهمه زیبایی اش گشاد شد. می توانست استحکام چارچوب و بدنه گاری را که از چوب بلوط بود، حس کند. در بخش میانی کف دراز و مجلل آن، سر چهار قفس قابل جدا کردن خروسها پیدا بود. چرخهای آهنی و محور آنها بسیار خوب تنظیم شده و روغن خورده بودند، چون با اینکه معلوم بود که گاری چه وزن زیادی دارد جرج اصلاً صدای غیرغیر یا حتی صدای اصطکاکی نمی شنید. هیچوقت هم ندیده بود ارباب دهانش را چنین به خنده باز کند.

استاد گاریساز می گفت، «یکی از بهترین گاریهایی است که تا حالا از کار درآوردیم! انقد عالی که آدم دلش نماید راش ببره.» ارباب‌لی در ادامه حرف او گفت، «اما باید راه درازی بره!» گاری‌ساز سرش را تکان داد. «نیواورلثان تا اونجا شیش هفته راست. کی باهاتون میاد؟»

ارباب‌لی رویش را برگرداند و به جرج خروسه که روی صندلی جلوگاری کهنه نشسته بود اشاره کرد. «اون کاکاسیام با دوازده تا خروس!»

جرج خروسه که دستور ارباب را پیش‌بینی می کرد، پایین پرید و رفت یک جفت قاطر را که کرایه کرده بودند تا جلوگاری تازه با خود آورد. یکی از آن چهارسیاه به او کمک کرد که قاطرها را به گاری ببندد. او هم به آنها پیوست، اما هیچکدام اعتنایی به جرج نمی کردند، همانطور که جرج هم به آنها اعتنا نمی کرد، چون به هر حال از سیاهان آزاد بودند؛ همان کسانی که ارباب‌لی غالباً می گفت تحمل دیدنشان را ندارد. ارباب که چشمهایش برق می زد و نیشش باز بود، چند بار دورگاری راه رفت و با گاری‌ساز دست داد و از او تشکر کرد و باغرور بالا رفت و روی صندلی گاری نو نشست. گاری‌ساز درحالی که با تحسین به کار خود می نگریست و سر تکان می داد، برای ارباب آرزوی شانس کرد، و ارباب‌لی گاری را براه انداخت و جلو افتاد و از محوطه خارج شد و پشت سرش جرج خروسه گاری کهنه را می راند.

در راه طولانی بازگشت، کلاه نو و یک جفت مچ پیچ نمدی خاکستری اعلائی را که یک دلار برایش آب خورده بود در کنارش، روی صندلی گاریچی گذاشته بود. در ذهن خود کارهای دشواری را که می بایست پیش از حرکت به نیواورلثان انجام دهد، یکی یکی تا آخر مرور کرد. بعد با خود فکر کرد که چه کارها باید بکند تا

مطمئن شود که در غیاب آنها کارها آرام و بی دردسر پیش خواهد رفت. با اینکه می دانست غیبت او از خانه اش چقدر کارها را دشوار می کند، مطمئن بود که مایلدا و کیزی به یک اندازه بار مسوولیتها را بدوش خواهند گرفت، و با اینکه عمومینگو دیگر به اندازه پیشترها زبرورزنگ نبود و سال به سال فراموشکارتر می شد، جرج مطمئن بود که تا بازگشت او پیرمرد خواهد توانست به اندازه کافی مراقب مرغ و خروسها باشد. اما می دانست که دیر یا زود برای کارهایی که عمومینگو دیگر از عهده اش بر نمی آمد، نیاز به کمک بیشتری خواهد داشت.

می بایست راهی برای مقابله با همسر و مادرش که هر چه می کرد نمی فهمیدند چه فرصت گرانبهایی می تواند نصیب ویرجیل شود، پیدا کند. بویژه اینکه ویرجیل تقریباً شش ساله شده بود و بزودی می بایست کار در مزرعه را شروع کند. با خود فکر می کرد که در غیبت او ممکنست ویرجیل در مراقبت از خروسهای جنگی به عمومینگو کمک کند— و سپس وقتی بازگشتند، همانجا بماند— اما هنوز موضوع را با مایلدا در میان نگذاشته بود که زنش از کوره دررفت و گفت، «خوب ارباب یکی رو بخره که بش کمک کنه!» و کیزی برافروخته گفته بود، «اون مرغ و خروسا به اندازه کافی از این خونواده دزدیدن!» از آنجا که نمی خواست بیشتر با آنها دربیفتد، دیگر بر این موضوع پافشاری نکرده بود، اما مسلماً تصمیم هم نداشت که ارباب یک آدم غریبه را بخرد که مزاحم قلمرو اختصاصی او و عمومینگو شود.

حتی اگر ارباب هم صلاح نمی دید که یک خارجی را وارد منطقه مرغها کند، جرج مطمئن نبود که عمومینگو حاضر به پذیرفتن کمک ویرجیل شود، چون مثل این بود که از وقتی پیرمرد متوجه شده بود که روابط دستیار او با ارباب، از روابطی که او در زمان خودش داشته نزدیکتر شده است، روز بروز دل چرکینتر می شد. همین تازگی، اوقات تلخی خود را از اینکه به او اجازه نداده اند با آنها به نیواورلئان برود نشان داده و با لحن تندگی گفته بود، «تو و ارباب خیال میکنین وختی اینجا نیستین من بتونم به مرغ و خروسا غذا بدم؟» جرج آرزو می کرد که کاش عمومینگو می توانست بفهمد که او در تصمیمهای ارباب هیچ مداخله ای ندارد. از طرفی جرج فکر می کرد که چرا پیرمرد واقعیت را نمی پذیرد که با هفتاد و اندی سال سن وضعیتش طوری نیست که بتواند از اینجا تا آنجا، یا از آنجا تا اینجا شش هفته تمام در سفر باشد. جرج آرزو می کرد که کاش می توانست راهی بیابد و عمومینگو را از این تلخکامی دریاورد، یا اینکه دست کم عمومینگو دیگر تقصیر هر چیزی را به گردن او بیندازد.

سرانجام دوگاری از جاده بزرگ وارد جاده کوچک مزرعه شدند. هنوز تقریباً به نیمه راه خانه بزرگ رسیده بودند که با کمال تعجب خانم لی را دید که وارد هشتی جلو خانه شده و دارد از پله ها پایین می آید. لحظه ای بعد، مالیزی خانم از در پشتی بیرون آمد. آنگاه مایلدا و پسرانش و مادرش کیزی، و خواهر سارا و عمومپی



را دید. جرج تعجب می کرد. بعد از ظهر پنجشنبه بود و همه شان باید در مزرعه باشند، آنجا چه می کردند؟ آیا آنقدر اشتیاق دیدن گاری نو را داشتند که خطر خشم ارباب را ندیده گرفته بودند؟ آنگاه صورت های شان را دید و فهمید که هیچکدام شان هیچ علاقه ای به گاری نو ندارند.

وقتی خانم لی به راه رفتن خود ادامه داد تا به گاری ارباب رسید، جرج افسار را کشید و گاری را متوقف کرد و تا آنجا که می توانست در صندلی خود به جلو خم شد تا بشنود که خانم به ارباب چه می گوید. جرج دید که بدن ارباب تکان خورد و راست ایستاد و همان موقع خانم به خانه بزرگ گریخت. جرج گیج و منگ دید که ارباب بزحمت از گاری نو پایین آمد و آهسته براه افتاد، و به سنگینی به سوی او آمد. دید که رنگ از روی ارباب پریده است — و ناگهان موضوع را فهمید! صدای ارباب از ته چاه بالا می آمد: «مینگو مرده.»

روی صندلی گاری افتاد و برای نخستین بار به صدای بلند گریه کرد. چندان متوجه نشد که ارباب و عموی پی تقریباً بزور او را از گاری پیاده کردند. آنگاه پمپی در یک طرف و ماتیلدا در طرف دیگرش او را به راسته برده ها بردند، و دیگران هم از دیدن زاری او دوباره به گریه افتادند. ماتیلدا به او کمک کرد که در کلبه شان دراز بکشد، و کیزی که نوزاد را در بغل داشت به دنبال او آمد.

وقتی حالش کمی جا آمد، برایش تعریف کردند که چه شده است. ماتیلدا گفت، «شماها صبح روز دوشنبه رفتین، و اون شب هیشکی اینجا راحت نخوابید. مث اینکه صبح سه شنبه بود که ما همه مون وختی بلن شدیم، انگار صدای جیغ جغد یا پارس سگ شنیده باشیم. اونوخت صدای جیغ شنیدیم —»

کیزی دنباله حرف را گرفت، «مالیزی بود! یه جیغ و دادی براه انداخته بود که نگو و نپرس! همه مون دویدیم بیرون. رفته بود خو کارو تمیز کنه، اونم اونجا بود. پیرمرد بیچاره توجاده افتاده بود، عینهو یه تیکه جل!»

ماتیلدا دوباره به حرف آمد و گفت که مینگو هنوز زنده بود، اما «فقط یه طرف دهنش تکیون میخورد. روزانوهام خم شدم و سرمو بش نزدیک کردم و فقط شنیدم که می گفت 'گمونم سکنه کردم سر مرغا به من کمک کنین... من دیگه خودم نمیتونم' کیزی گفت 'خدایا پناه بر تو، هیچکدوم نمیدونستیم چیکار کنیم!' اما عموی پی سعی کرده بود که هیكل سنگین و بیحس او را از زمین بلند کند. وقتی نتوانست این کار را بکند، همگی با هم سعی کردند و توانستند عموی پی را به راسته برده ها بیاورند و به تخت خواب پمپی برسانند.

«جرج، یک بوی بدی می داد که...! عجب بویی! ما شروع کردیم به باد زدن صورتش، و اون همونطور زیر لب بزحمت می گفت 'جوجه ها... باهاس برگردم' —» کیزی گفت، «مالیزی خانوم دویده بود و جریانو به خانم گفته بودش، و خانم

هم اومد و از دستپاچگی هی دستاشو بهم می‌مالید و فریاد می‌کشید! اما نه خیال کنی واسه برادر مینگو! نه! اولین چیزی که با فریاد از دهنش بیرون اومد، این بود که بهتره یکی بره سروخت اون مرغ و خروسا نکنه که یه دغه ارباب از راه برسه و محشر کبرا پیاکنه! این بود که ماتیلدا ویرجیلو صدا زد—

ماتیلدا گفت، «من که اصلا دلم به این کار رضا نبود. خودتم میدونی که من چی میگم. همین که یکی مون پیش اون مرغا هست، دیگه واسه هفت پشتمون بسه. تازه، از زبون خودت چندین و چند دغه شنتم که سگای ولگرد و رویاه‌ها، و حتی گربه‌های وحشی واسه اون پرنده‌ها دندون تیز میکنن! اما چه دلی داره این بچه! از چشاش می‌شد خوند که میترسه، اما گفت، 'مامان، من میرم، فقط نمیدونم چی به چی هس!' عمویمی یک‌گونی گندم برداشت و گفت، 'هرچی مرغ و خروس دیدی یه مشت از اینا بریز جلوش، منم همینکه تونستم، خودمو می‌سونم اونجا'—

دستشان از همه جا کوتاه بود و خواهر سارا هم می‌گفت که کار از کار گذشته است و دیگر حتی علفهای او هم نمی‌تواند عمویمکو را شفا بدهد، و حتی خانم هم نمی‌دانست که چگونه با پزشکی تماس بگیرد، «تنها کاری که از دستمون برمیومد این بود که دست رو دست بذاریم و منتظر شماها بمونیم»— ماتیلدا زیرگریه زد و جرج دستش را دراز کرد و دست او را در دست گرفت.

کیزی گفت، «گریه‌ش واسه اینه که وختی بعد از حرف زدن با خانم به کلبه برگشتم، مینگو دیگه خدایامرز شده بود. وای خدا! فقط موندیم و بش نیگا کردیم!» کیزی هم هق هق به گریه افتاد. «پیرمرد بیچاره، وختی مُرد تنهای تنها بود.»

ماتیلدا گفت که وقتی خبر را به خانم دادند، «دوباره چیغش بهوا رفت، نمیدونست با مرده چیکار باید کرد، فقط اینو از ارباب شنیده بود که مرده‌ها، آگه یه روز بیشتر رو زمین بمونن، میپوسن و بو میگیرن. بهمون گفت خیلی مونده تا شماها برگردین، و ماها باید یه سوراخ کنده بکنیم—»

کیزی گفت، «خداوندا، زیر اون درختای بید، زمین یخورده نرمه. بیلو گرفتیم دستمون، هم ما و هم عمویمی و نوبتی کنسیم و کنسیم، تا اینکه سوراخ کنده‌ای که اون توش جا بگیره، درست شد. بعد برگشتم و اونوخت پمی تشوشست.»

ماتیلدا گفت، «عمویمی یخورده گلیسرین که مالیزی خانوم از خانوم گرفته بود، به تنش مالید، اونوخت یخورده از اون عطری که پارسال واسه ما آورده بودی، روش ریخت.»

کیزی دنباله حرف را گرفت که، «لباس درست و حسایی که نداشتیم تنش کنیم. لباسی که خودش پوشیده بود یه بوی گندی میداد که چی، لباس عمویمی هم که هیکلش ریزه‌ریزه‌س به تنش نمی‌خورد. این بود که فقط لای دوتا ملافه پیچیدیمش.»

می‌گفت عموپیمی دو شاخه صاف و سبز را برید و زنها چند تا تخنه کهنه پیدا کردند و با اینها چیزی برای حمل جنازه سرهم کردند. ماتیلدا گفت، «اینم بگم که خانوم وختی دید همه‌مون داریم اونو به طرف قبرش میبریم، اونم دوید و انجیلشم با خودش آورد. وختی بردیمش اونجا، خانوم به کم از کتاب مقدس، از مزامیر، خوندش و اونوخت من دعا خوندم و از خدا خواستم که عموینگورو بیامرزه و روحشو آرامش ببخشه—» آنوقت جنازه را درگور گذاشتند و رویش را پوشاندند.

ماتیلدا که با دیدن چهره دردآلود شوهرش دچار سؤتفاهم شده بود، گفت، «ما تا اونجا که عقلمون میرسید و از دستمون برمیومد، کوتاهی نکردیم! دیگه اوقاتم تلخ میشه، بشه.»

جرج شانه‌های ماتیلدا را گرفت و سخت فشار داد و با خشونت گفت، «هیشکی اوقاتش تلخ نیست—» چنان دستخوش احساسات شده بود که نمی‌توانست بگوید از دست خودش و ارباب عصبانی است که چرا آن روز صبح بازنگشته بودند. شاید برای نجاتش کاری از دستشان برمی‌آمد.

اندکی بعد، از کلبه‌اش خارج شد و با خود فکر می‌کرد کسانی که همیشه می‌گفتند خیلی از عموینگو بلشان می‌آید، چه توجه و نگرانی و حتی عشقی به‌اونشان داده بودند. عموپیمی را دید و به‌سوی او رفت و دستش را گرفت و مدتی با هم راه رفتند و حرف زدند. عموپیمی که او هم تقریباً به‌اندازه عموینگو عمر کرده بود به‌جرج گفت که همین الان تازه از محل مرغ و خروسها باز می‌گردد و ویرجیل آنجاست و از مرغها و خروسها مراقبت می‌کند. «چه پسر خوبی داری، خیلی بچه خوبیه!» آنوقت گفت، «وختی میری اونجا، چون هنوز بارون نیومده، میتونی رو خاک جاده، جای بدن برادرینگورو ببینی که شبونه اینهمه راه خودشو از اونجا تا اینجا کشونده.»

جرج دلش نمی‌خواست این منظره را ببیند. عموپیمی را تنها گذاشت و آهسته و آرام زیر درختان بید رفت. مدتی گذشت تا سرانجام نگاهش را به‌خاکی که تازه ریخته بودند، دوخت. با حالی گیج پیش رفت، چند قطعه سنگ برداشت و کنار هم روی قبر چید. احساس می‌کرد که موجود بیمقداریست.

برای اینکه چشمش به‌جای بدن مینگو روی جاده نیفتد، میانبر زد و از میان ساقه‌های شکسته ذرت گذشت تا به‌محل مرغ و خروسها رسید.

آرام دستی به‌سر ویرجیل کشید و گفت، «پسر، کارتو خوب انجام دادی، حالا برگرد برو پیش مامانت.» ویرجیل که نخستین بار بود از پدرش تحسینی می‌شنید، به‌هیچاز، آمده بود. وقتی ویرجیل رفت، جرج نشست و به‌نقطه نامعلومی خیره شد. صحنه‌هایی از پانزده سال گذشته در ذهنش زنده می‌شد و او را می‌آزرد. طنین صدای معلم، دوست، و آدسی که از همه بیشتر می‌توانست جای پدرش باشد، در سرش می‌پیچید. تقریباً مثل این بود که صدای شکسته او را می‌شنود که با خشونت فرمان

می داد، و وقتی در باره جنگ خروس حرف می زد، صدایش ملایمتر می شد و با لحن تلخی از اینکه کنارش گذاشته اند، شکوه می کرد: «تو و ارباب فکر میکنن وختی از اینجا برین من بتونم به مرغ و خروسا غذا بدم؟» جرج احساس کرد که درگرداب پیشمانی غرق می شود.

سؤالهایی به ذهن جرج راه یافت: عمومینگو پیش از آنکه اربابلی او را بخرد، کجا بوده؟ پدر و مادرش که بودند؟ هرگز در این باره حرفی نزده بود. آیا زن و بچه ای هم داشت؟ جرج از همه آدمهای دنیا به عمومینگو نزدیکتر بود و همه چیزهایی را که می دانست از او آموخته بود، با اینهمه از آن مرد چه اندک می دانست!

جرج خروسه به پا ایستاد و براه افتاد: خدای مهربان، آن رفیق ژنده پوش عزیزش که با او بارها هروجب این مکان آشنا را پیموده بود، کجا بود؟

روز بعد و شب بعد همانجا ماند. اربابلی تا صبح روز شنبه پیدایش نشد. و وقتی آمد، صورتش غمزده و گرفته بود. بی اینکه حاشیه برود به اصل موضوع پرداخت. «به این موضوع خیلی فکر کردم. اولش باید کلبه عمومینگو رو بسوزونیم این بهترین راهشه که از شرش خلاص بشیم.»

چند دقیقه بعد به شعله های آتش نگاه می کردند که کلبه ای را که بیش از چهل سال خانه عمومینگو بود، در بر گرفته بود. جرج خروسه حس کرد فکر دیگری هم در سر ارباب هست. اما وقتی ارباب فکرش را گفت، جرج جا خورد.

ارباب گفت، «راجع به نیواورلئان زیاد فکر کردم. آگه همه چیزو درست و رو حساب انجام ندیم پول زیادی رو بخطر میندازیم—» آهسته حرف می زد، تقریباً مثل اینکه با خودش حرف بزند. «نمیتونم از اینجا برم، مگه اینکه به کسی رو اینجا بذارم که به مرغ و خروسا برسه. خیلی وخت میگیره که به کسی رو پیدا کنیم، تازه اونم شاید لازم باشه بش یاد بدیم تا بدرخور باشه. تنهایی رفتن منم فایده نداره، دست تنها برام سخته که هم گاری رو برونم و هم مواظب دوازده تا خروس باشم. وختی آدم میره جنگ خروس، باید هدفش برد باشه، وگرنه رفتنش کشکه. تو یه همچین وضعی رفتن به این سفر دور از عقله—».

جرج خروسه آب دهانش را قورت داد. پس ماهها برنامه ریزی چه می شود... اینهمه پول که ارباب خرج کرده... آنهمه امیدهای ارباب که وارد جرگه خروسبازان عمله جنوب بشود چه... خروسهایی که آنقدر عالی تعلیمشان داده بود که می توانستند هر موجود بال و پرداری را مغلوب کنند، چه می شوند. یکبار دیگر آب دهانش را قورت داد و گفت، «بله، قربان.»

## فصل ۹۹

تنها کار کردن و تنها در میان مرغ و خروسها ماندن آنقدر عجیب بود که جرج خروسه با خود می‌اندیشید عمو مینگو چگونه بیست و پنج سال تمام، تا پیش از آنکه او به کمکش بیاید، این کار را می‌کرد. پیرمرد یکبار به او گفته بود، «وختی ارباب منو خرید و مزغ و خروساش زیاد شدن، هی می‌گفتش یه کمک واسه من میخوره، اما هیشوخت این کارو نکرد و بالاخره به این فکر افتادم که بلکه مرغ و خروسا بهتر از آدم‌باشن.» جرج از یک سو حس می‌کرد مرغها و خروسها را بسیار دوست دارد و در دوست داشتن آنها دست کمی از کسی ندارد و از سویی هم فکر می‌کرد که این پرنده‌ها هرگز نمی‌توانند جای انسانها را بگیرند. اما به هر حال خودش هم نیاز به کمک و وردست داشت. سعی می‌کرد به خود بقولاند که فقط برای کمک است که به وردست نیاز دارد، نه برای اینکه همصحبتی داشته باشد.

تا آنجا که به او مربوط بود، هنوز ویرجیل را برای این کار از همه بهتر می‌دانست، چون به این ترتیب این کار در میان خانواده‌اش باقی می‌ماند. با خود فکر می‌کرد که همانطور که عمو مینگو به او تعلیم داد، او هم فوت و فن کار را به پسرش یاد خواهد داد. اما از طرفی دلش نمی‌خواست با ماتیلدا و کیزی درگیر شود، این بود که سعی کرد در میان مریبان خروسها کسی را به یاد بیاورد که بتواند ارباب را به خریدن او از صاحب فعلیش قانع کند. اما این را هم می‌دانست که یک ارباب خروسباز واقعی فقط در صورتی حاضر به فروش مریبی خود می‌شود که برآستی در مضمیقه مالی باشد، آنهم مخصوصاً وقتی که خریدار رقیبی چون ارباب‌لی باشد. این بود که به فکر سیاهانی افتاد که در مسابقه‌های کوچک شرکت می‌کردند، اما نیمی از آنها مثل خود او مریبی‌هایی بودند که با خروسهای خارج از رده اربابانشان می‌جنگیدند، و دیگران، بیشترشان، مثل خروسها-شان، درجه سه بودند، یا آدمهای مشکوک‌تری بودند که خروسهای خوبی هم داشتند، منتها معلوم نبود خروسها را از کجا گیر آورده‌اند. چندتا از سیاهان آزاد هم بودند که در مسابقه‌ها شرکت می‌کردند و کارشان برآستی خوب بود و حاضر بودند یک روز، یک هفته، یک ماه، یا حتی یک سال در خدمت کسی باشند و مزد بگیرند، اما می‌دانست ارباب‌لی را به هیچ شکلی نمی‌شود راضی کرد که حتی بهترین مریبی تمام کارولینای شمالی را در صورتی که از سیاهان آزاد باشد، به مزرعه خودش راه بدهد. این بود که جز انتخاب ویرجیل چاره دیگری نداشت. و سرانجام یک شب به خودش

جرات داد و موضوع را با خانواده‌اش در میان گذاشت.

«گوش کن زن، پیش از اینکه واسه من چون و چرا توکار بیاری، اول خوب گوشاتوا و اکن ببین چی میگم. دفعه دیگه که ارباب ازم بخواد باهاش سفر برم، شاید بهم بگه، 'برو اون بچه بزرگتویا راینجا!' و آگه اینطور بشه، دیگه ویرجیل تا ابد باید پیش مرغا و خروسا بمونه، مگه اینکه ارباب غیر این بگه، که شاید هیشوختم نگه، اونوخت نه تو میتونی جیک بزنی، نه من—» حرکتی کرد تا نگذارد ماتیلدا به میان حرفش بدود. «صبر کن! نمیخواد با من یکی به دو کنی! میخوام شیرفهمت کنم که لازمه حالا بیاد اونجا. آگه من بیرمش، میتونم فقط به مدتی نیگرش دارم، تا فقط بش یاد بدم که وختی از اینجا میرم، چطوری بشون آب و دونه بده، و وختی جنگ خروس در پیشه بهم کمک کنه. اونوخت بقیه سال رو میتونه با شماها تو مزرعه باشه.» وقتی چهره ماتیلدا را دید که همچنان تزلزل ناپذیر مانده بود، عمداً شانه بالا انداخت که یعنی دیگر هرچه گفتنی بود، گفته است و گفت، «باشه، از من گفتن بود، حالا دیگه میذارم به عهده خودت و ارباب!»

ماتیلدا گفت، «کفرم از این درمیاد که تو همچی حرف میزنی که انگار هیچی نشده ویرجیل بزرگ شده. مگه نمی‌بینی که این بچه شیش سالش بیشتر نیس؟ یعنی نصف سن اونوختای تو که اونجا بردنت. دوازده ساله بودی، مگه نه؟» مکثی کرد. «اما میدونم که حالا که شیش سالشه باید کارکنه، پس میدونم که کاری نمیشه کرد، جز اینی که تو میگی. بگذریم که هروخت فکر می‌کنم چطور اون مرغ و خروسا تو روزا ما دزدیدن، خون خونمو میخوره!»

«هر کی به حرفای تو و مادرم گوش کنه خیال میکنه که شماها خیال میکنین من رو مرغا به جایی تو اقیانوس تخم گذاشته بودن!»  
«اتفاقاً همینم هست، بیشتر وختا که تو اینجا نیستی.»  
«نیستم؟ پس این کیه که اینجا نشسته داره باهات حرف میزنه؟ تموم این ماه کی هر روز اینجا بوده؟»

«این ماه شاید، اما تا چشم بهم بزمن دوباره رفتی.»  
«آگه داری از فصل جنگ خروس حرف می‌زنی، من همونجایی میرم که ارباب بهم میگه برم. اما آگه از حالا داری حرف می‌زنی، جوابت اینه که تا غدام تموم بشه میرم. دلم نمیخواد انقد اینجا بشینم که به جونوری پیدا بشه و چنتا از اون مرغ و خروسا رو بخوره، چون اونوخت دیگه راست راستی رفتنی میشم!»  
«ها! دیدی؟ پس تو هم قبول داری که ارباب تورم میرفوشه!»  
«من قبول دارم که آگه مرغ و خروسشو بخورن، خانومم میرفوشه، چه برسه به من!»

«ببین، ما که سر ویرجیل بی‌دعوا با هم کنار او میدیم، دیگه بیا سر به چیز دیگه

بگو مگو نکنیم.»

«من که دعوایی ندارم، تویی که دعوا داری!»  
«باشه جرج، من تمومش میکنم»، ماتیلدا این را گفت و ظرفها را که بخار از آنها بلند بود، روی میز چید و گفت، «فقط شامتو بخور و دوباره برگرد صبح ویرجیل رو میرفتمش اونجا. یا آگه میگی همین الان باهات برفتمش، میتونم الان برم پیش مامان بزرگشو بیارمش.»  
«نه، همون فردا خوبه.»

اما یک هفته گذشت که جرج خروسه فهمید که پسرش هیچ آن اشتیاقی را که او در کودکی برای کار کردن با خروس جنگیها داشت، ندارد. البته شش سال بیشتر نداشت. جرج تعجب می کرد که ویرجیل پس از انجام کاری که به او گفته بودند، یا خودش را سرگردان می کرد و سرگرم بازیگوشی می شد، یا اینکه فقط یک جا می نشست و هیچ کاری نمی کرد. اما وقتی پدرش با خشم می گفت، «بلند شو از اونجا مگه خیال میکنی اینجا کجاست؟ اینا که مبینی خوک نیستن که، خروس جنگی ین!»  
آنگاه ویرجیل کاری را که از او خواسته بود به نحو رضایتبخشی انجام می داد، اما باز جرج از گوشه چشمش می دید که پسرش دوباره جایی نشسته، یا اینکه رفته است بازی کند. با دیدن چنین وضعی خشم در او زبانه می کشید و به یاد می آورد که وقتی خودش بچه بود، از همان فرصت کوتاهش هم استفاده می کرد و به نگاه کردن و تحسین کردن خروسهای بزرگ و خروسهای جوان می پرداخت و علف می کند و ملخ می گرفت تا به خورد آنها بدهد و این کار برایش از هر چیزی هیجان انگیزتر بود.

با اینکه روش آموزش عمومینگو سرد و بسیار خشک بود — دستوری می داد و مدتی درسکوت نگاه می کرد تا ببیند دستور خوب انجام شده است یا نه و آنگاه دستور دیگری می داد — جرج تصمیم گرفت که برای تشویق ویرجیل از روش دیگری استفاده کند، به این امید که جرج را سرشوق بیاورد. با خود گفت که باید با او حرف بزند.  
«اونجا که بودی چیکار می کردی؟»

«هیچی، بابا.»

«خب، بگو ببینم تو و بقیه بچه ها با ادب هسین؟ حرف مامان و مامان بزرگتونو گوش میکنین؟»

«بله قربان.»

«فکر می کنم غذا خوب بتون میدن، نیس؟»

«بله قربان.»

«از کدوم غذا بیشتر خوشتون میاد؟»

«هرچی که مامان برامون درست کنه، قربان.»

مثل این بود که قوه تخیل این بچه یک ذره هم کار نمی کرد. پس بهتر است

از راه دیگری وارد شود.

«قصه پدر مادر بزرگتونو برام بگو بینم. همون که یه دفته دیگه م گفته بودی.»  
ویرجیل اطاعت کرد، اما انگار آدمکی چوبی بود. قلب جرج فرو ریخت. اما ناگهان پسرک لحظه‌ای در فکر فرو رفت و پرسید، «بابا، تو هیشوخت پدر مادر بزرگمو دیدی؟»

«نه، ندیدم.» امیدی به دلش راه یافت. «منم جریانشو مژ تو از زبون مامان شنفتم.»

«مامان بزرگ با اون سوار کالسکه می‌شد!»

«آره راست میگی! خوب باباجونش بود دیگه. یه روزی یم میشه که تو به بچه‌ها ت بگی که یه روزی اینجا وسط مرغ و خروسا با باباجونت نشسته بودی.»  
مثل این بود که این حرفها ویرجیل را گیج کرد. دیگر ساکت ماند.

جرج چند بار دیگر چنین کوششهایی کرد و سرانجام از این کار دست برداشت، و امیدوار بود که اشفورد و جرج و تام وضعیتشان بهتر باشد. بی‌آنکه ناامیدی خود را از ویرجیل به کسی بگوید، با تأسف تصمیم گرفت که فقط برای کارهای کوچک و کوتاه مدت از این پسرش استفاده کند، یعنی همان کارهایی که حرفشان را با ماتیلدا زده بود. فایده نداشت که سعی کند پسرش را به مری تمام وقت مرغ و خروس — آنطور خودش دلش می‌خواست — تبدیل کند.

این بود که وقتی جرج خروسه احساس کرد که ویرجیل آب و دانه دادن به خروسهای بزرگ و خروسهای جوان را یاد گرفته و می‌داند که روزی سه بار باید به آنها غذا بدهد او را نزد ماتیلدا بازگرداند تا همراه دیگران برای کار به مزرعه برود — و گویی این کار برای پسرک مناسب تر بود. جرج خروسه همیشه از کار در مزرعه بیزار بود، چون می‌دید که چیزی نیست جز به کار گرفتن بی‌وقفه کج بیل در آفتاب، و کشیدن گونیهای پر از پنبه، از میان برداشتن کرسهای آفت توتون و انداختن ساقه‌های ذرت جلو دامها. این کارها در تمام فصلها، یکنواخت و بی‌استراحت تکرار می‌شد. اما البته از این بابت چیزی به ماتیلدا، کیزی، یا بقیه بروز نمی‌داد. با به یاد آوردن گفته‌ عمو مینگو که، «اگه بهم بگن که میون یه مزرعه گندم یا یه خروس جنگی خوب یکیشو انتخاب کن، ده دفعه‌م که این کارو بکنن، اگه خروسه حسابی جنگی باشه، هردفعه خروسه رو بر میدارم!» لبخندی زد؛ فکر می‌کرد که هروقت برنامه یک مسابقه اعلام می‌شود — خواه در جنگل، خواه در چراگاه گاوها، یا پشت اصطبل یکی از اربابها — با پیداشدن سروکله خروسبازان و خروسهایشان که شور پیروزی یا مرگ آنها را گرفته بود و با خشونت بانگ می‌زدند، حال و هوایی تازه در محل و خود او پدید می‌آمد. حتی با فکر کردن به این چیزها از شور و شوق سرشار می‌شد.

در آن تابستان، که فصل جنگ خروس نبود و پره‌های پیر خروسهای جنگی



می ریخت، فقط می بایست کارهای عادی را انجام دهد. جرج خروسه اندک اندک عادت کرد که هیچ همصحبتی در کنار خود نداشته باشد جز خروسها و مرغها — مخصوصاً همان خروس پیر از کار افتاده‌ای که زمانی دست‌آموز عمو مینگو بشمار می آمد. و پرهایش سفت و تیز شده بود.

یک روز بعد از ظهر رو به آن خروس کرد و گفت، «چرا بهمون نگفتی که چقدر حالش بده، چشم کی بود بدجنس!» وقتی با خروس حرف می زد، خروس لحظه‌ای سرش را راست می گرفت، مثل اینکه فهمیده است که او را مخاطب قرار داده‌اند، و آنگاه مثل همیشه که گرسنه به نظر می رسید، با پنجه هایش زمین را پاش می داد و نوک می زد. سپس جرج با صدایی خشن و در عین حال مهربان گفت، «میشنی؟ دارم باهات حرف می زنم! میبایست فهمیده باشی که راست راستی وضعیتش خرابه!» چند لحظه‌ای چشمانش، بی هدف، حرکات خروس را که در پی طعمه بود، دنبال کرد. «لا بد حالا میدونی که رفته. دلم میخواد بدونم که توهم به اندازه من دلت واسه پیرمرد تنگ میشه، یا نه.» اما خروس پیر، همچنانکه نوک می زد و با چنگالش خاک را پاش می داد، هیچ بروز نمی داد که دلش برای کسی تنگ شده است، سرانجام جرج دانه شنی بسوی خروس پرت کرد و او را کیش کیش کنان از آنجا رماند.

جرج با خود فکر می کرد که تا یکی دو سال دیگر، این خروس هم به عمو مینگو می پیوندد، به همانجایی که خروسبازان پیر و خروسهایشان بعد از مرگ می روند. با خود فکر می کرد که چه به سر نخستین خروس ارباب آمده است — همان خروسی که ارباب با خریدن یک بلیت لاتاری بیست و پنج سنتی به دست آورد و از آن به بعد، از چهل سال پیش، به این راه افتاد و دیگر نانش در روغن بود. آیا سرانجام سیخکی مرگبار به بدن او فرورفت؟ یا اینکه مثل خروس جنگیهایی که با افتخار می میرند، از پیری مرد؟ یا خود فکر می کرد که چرا هرگز در این باره چیزی از عمو مینگو نپرسیده بود. باید به یادش می سپرد تا از ارباب بپرسد هر چند که چهل سال گذشته بود! ارباب به او گفته بود که وقتی خروس را برد، هفده سال بیشتر نداشت. پس به این ترتیب حالا باید در حدود پنجاه و شش یا پنجاه و هفت سال داشته باشد — در حدود سی سال پیرتر از جرج خروسه. وقتی به ارباب فکر کرد، دید همانطور که صاحب مرغ و خروس است، صاحب مادام‌العمر انسانهایی هم هست، سپس فکر کرد که متعلق نبودن به هیچکس چه مزه‌ای دارد. از «آزاد» بودن چه احساسی به آدم دست می دهد؟ حتماً چندان هم خوب نیست، وگرنه ارباب‌لی، مثل بیشتر سفیدها، اینهمه از سیاهان آزاد منتفر نمی شد. اما آنگاه به یاد گفته یک زن سیاه آزاد افتاد که زمانی در گرینزبورو به او عرق فروخته بود. زنک می گفت، «همین نیگا کردن به ما باید به شما کاکاسیاهای مزرعه‌ها ثابت کنه که درست نیستش بگیم هرکی سیاس باید برده باشه. اربابا تون نمیخوان شماها به این چیزا فکر کنین.» جرج خروسه در ساعت‌های دراز تنهایی در

منطقه خروس جنگیها، کم کم مدتی دراز در این باره فکر کرد. تصمیم گرفت که با بعضی از سیاهان آزاد که همیشه وقتی با ارباب به شهرها می‌رفت، آنها را می‌دید اما تا بحال ندیده می‌گرفت، حرف بزند.

در امتداد پرچین دو ردیفه خروسها راه افتاد و به خروسهای بالغ و خروسهای جوان آب و دانه داد و مثل همیشه از قوقولی قوقوی خشمگین و نپخته خروسهای جوان که رویشان را بسوی او می‌گرداندند، لذت برد؛ گویی می‌خواستند جنگ وحشیانه‌ای را که در میدان جنگ خروس در پیش داشتند، تمرین کنند. دریافت که درباره تعلق داشتن خیلی فکر کرده است.

یک روز بعد از ظهر، وقتی به مرغ و خروسهایی که در محوطه درختان بودند و کم کمک بزرگ می‌شدند سرکشی می‌کرد تصمیم گرفت با درآوردن صدای بانگ خروس خود را سرگرم کند. تقلید او از بانگ خروسی که خروسی دیگر را به مبارزه می‌طلبید، بی‌نقص بود. همیشه، هر وقت این کار را می‌کرد، حریف خشمگین در پاسخ او بانگ می‌زد و سرش را به تندی اینسو و آنسو می‌گرداند تا رقیب مزاحم را پیدا کند، چون مطمئن بود که صدای چنین مزاحمی را شنیده است. آن روز هم مثل همیشه شد. اما خروس جنگی زیبایی که در پاسخ صدای او از زیر بنه‌ها بیرون آمده بود، در حدود نیم دقیقه تمام باله‌ایش را به شدت به بدنش کوفت و سپس بانگی بلند زد، مثل این بود که می‌خواست با بانگ خود آن بعد از ظهر پاییزی را درهم شکند. در پرتو درخشان خورشید پره‌های رنگارنگش را باز کرده بود. هیات خروس، از چشمانش که برق می‌زد تا پاهای نیرومند زرد رنگ و سیخکهای مهلکش، حکایت از نیرومندی و وحشی بودن او داشت. هرمشقال، هر بند انگشت پرنده، نشانگر جسارت و روحیه قوی و آزادی او بود. جرج چنان تحت تأثیر قرار گرفت که آنجا را ترک کرد و با خود عهد کرد که این یک پرنده را هرگز گرفتار نکند و تعلیم ندهد و پره‌ایش را نچیند. این پرنده می‌بایست همانجا، در میان مرغهایش، و در محوطه درختان کاج بماند— دست کسی نباید به او برسد، باید آزاد بماند!

## فصل ۱۰۰

فصل تازه جنگ خروس بسرعت نزدیک می‌شد، اما اربابی اسمی از نیواورلئان نبرده بود. جرج هم توقع نداشت که ارباب در این باره حرفی بزند. این را می‌دانست که هرگز به این سفر نخواهند رفت. اما او و ارباب در مسابقه‌های محلی خیلی نظرها را

جلب کردند، چون با گاری سفارشی دوازده قسمی خود که برق می زد، از راه می رسیدند و خوش بیاری هم می آوردند. ارباب‌لی تقریباً از پنج مسابقه‌ای که شرکت کرد، چهار تایش را برنده شد و جرج که بهترین خروسهای کنار گذاشته شده را در مسابقه‌های کوچک شرکت می داد هم تقریباً بهمین نسبت برنده شد. در این فصل، هم سرشان خیلی شلوغ بود و هم پول زیادی نصیبشان شد. اما در اواخر آن سال، وقتی پنجمین پسر جرج به دنیا آمد، باز هم او در خانه خود بود. ماتیلدا می گفت می خواهد نام این یکی را جیمز بگذارد. می گفت، «تو حواریون از همیشه بیشتر جیمز رو دوست دارم،» جرج خروسه موافقت کرد، اما در دل از چنین اسمی خوشش نمی آمد.

حالا، همچنانکه با ارباب‌لی به اینجا و آنجا سفر می کرد، مثل این بود که کینه‌اش از سفیدها بیشتر می شود. در آخرین سفرشان، یکی از سیاهان آزاد برای جرج از اوستولا، رئیس قبیله سرخپوست سمینوله در ایالتی به اسم فلوریدا حرف زد. وقتی مردان سفید همسر سیاه اوستولا را که از بردگان فراری بود گرفتند، اوستولا ارتشی مرکب از دو هزار نفر از سمینولها و بردگان سیاه فراری تشکیل داد و در سر راه جوخه‌ای از سربازان ارتش امریکا کمین کردند و به آنها حمله کردند. در این برخورد بیش از صد سرباز کشته شدند و در نتیجه ارتش امریکا نیروی بزرگتر را به تعقیب افراد اوستولا فرستاد و اوستولا همچنانکه می گریخت و خود را مخفی می کرد، در میان مردابها کمین می کرد و هجوم می برد.

از پایان فصل جنگ خروس سال ۱۸۳۶ دیری نگذشته بود که جرج خروسه شنید که در جایی به اسم «آلامو» گروهی از مکزیکها یک پادگان از تگزاسهای سفید را قتل عام کردند و یکی از قربانیان این حادثه هیزم شکنی به نام دیوی کراکت بود که در دوستی با سرخپوستان و پشتیبانی از آنها شهره بود. اواخر همان سال شنید که امریکاییها یک بار دیگر به سختی از مکزیکها شکست خورده اند. فرمانده مکزیکها ژنرال به نام سانتا آنا بود که همیشه رجز خوانی می کرد که بهترین خروس جنگیهای دنیا را دارد. و جرج با خود فکر می کرد اگر اینطور است، پس چرا تاکنون چنین اسمی به گوشش نخورده است.

در بهار سال بعد بود که جرج از سفری دیگر بازگشت و یکی دیگر از اخبار غیر عادی را برای راسته برده‌ها به ارمغان آورد. «اینو از کاسیاهی که فرآش دادگاست شنفتم، که پرزیدنت وان بیورن به ارتش دستور داده که همه سرخپوستا رو به غرب رودخونه می سی پی عقب برونن!»

ماتیلدا گفت، «حالا حتم دارم که اسم این رودخونه رو میدارن رود اردن سرخپوستا.»

عمو پمپی گفت، «حقشونه، چون که این سرخپوستا بودن که اول بار سفیدارو به این کشور راه دادن، حالا چشمشون کور دنلشون نرم، باید بکشن. خیلیا مٹ من

تا بزرگ نشده بودیم، نمیدونستیم که اون قدیم ندیما تو این کشور هیشکی نبود الا سرخپوستا که سرشون به ماهیگیری و شکارگرم بوده و با همدیگه میجنگیدن، مخلص کلوم این که تولاک خودشون بودن. اونوخت به روز سروکله یه قایق کوچولو پیدا میشه که سفیدا توش بودن و همینطور که نیششون تا بناگوششون رفته بوده دست تگون میدادن. 'آهای آدمای سرخ! چطوره بذارین مام بیایم میون شماها و یه چیزی بخوریم و یه چرتی بزنینم، بیاین با هم رفیق بشیم!' هاه! شرط می بندم امروز اون سرخپوستا با خودشون میگن کاشکی با تیر کموناشون اون قایقو عینهو آبکش سوراخ سوراخ میگردن!»

پس از آنکه ارباب در انجمن بعدی مالکان بخش کازول شرکت کرد، جرج وقتی به مزرعه بازگشت، اخبار تازه‌ای از سرخپوستان با خود آورد. «شنتم یه ژنالی هستش به اسم وینفیلد اسکات که بشون گفته سفیدا چون مسیحی هستن نمیخوان خون سرخپوستارو بریزن، پس اونایی که عقلی توکله شونه، بهتره راشونو بکشن و تندراییفتن و بزنی بجاک! شنتم بشون گفته که آگه تو قیافه یه سرخپوستی بخونن که خیال تیراندازی داره، سر بازارا همچین باگلوله همونجا میزننش که انگشت به دهن غزل خداحافظی رو بخونه! اونوخت ارتش، سرخپوستا رو راه انداخته و هزار تا هزار تا به جایی به اسم اوکلاهما میبردشون. میگن همیشه گفت که چند تا شون بین راه کشته شدن، یا از مرض و ناخوشی مردن—»

ماتیلدا می گفت، «شرون دیگه، شرون.»

اما خبرهای خوب هم بود—منتها این بار وقتی از یکی از سفرهایش در ۱۸۳۷ به خانه اش بازگشت، به جای اینکه او خبری را بگوید، آنها به او گفتند که شمشین پسرش هم به دنیا آمده است. ماتیلدا نام این پسر را لوئیس گذاشت، اما جرج که دفعه پیش فهمیده بود نام جیمز از کجا آمده است، این بار حتی نپرسید که چرا اسم این یکی را لوئیس گذاشته است. کیزی این بار کمتر از پیش از نوه دار شدن شادمانی می کرد و می گفت، «انگار شماها هیشوخت صاحب هیچی نمیشین، الا پسر!»

ماتیلدا از تخطوایش گریه کنان گفت، «مادربزرگ کیزی، من که اینجا افتادم و درد می کشم، شما که انگار دلخورین.»

«هیچم اینطور نیست! من نوه هامو دوست دارم، و شماهام خودتون میدونین، فقط آگه می شد، یه دخترم بیارین!»

جرج خروسه خندید. «خب پس مادر، باید دست به کار بشیم که یه دخترم واسه شما بیاریم!»

ماتیلدا گفت، «از اینجا برو بیرون!»

اما چندماه نگذشت که با یک نگاه به ماتیلدا کافی بود آدم بفهمد جرج مرد عمل است، به قولش وفا کرده است.

خواهر سارا اظهار نظر می کرد که «هوم! خوب میشه فهمید که اون مرد مرتباً سر خونه و زندگیش بوده! مَث اینکه خودشم یکی از اون خرواست!» مالیزی خانم هم با او همعقیده بود.

وقتی درد زایمان یکبار دیگر شروع شد، جرج که بیرون کلبه راه می رفت، در میان ناله و فریاد دردآلود همسرش—صدای بلند و شادمانه مادرش را شنید که «یا حضرت مسیح، شکر! یا حضرت مسیح، شکر!» و دیگر لازم نبود کسی به جرج بگوید که سرانجام صاحب دختر شده است.

حتی پیش از آنکه نوازد خوب تمیز شود، ماتیلدا به مادرشوهرش گفت او و جرج سالها پیش تصمیم گرفته بودند نام اولین دخترشان را کیزی بگذارند. مادر بزرگ کیزی آن روز چند بار گفت، «پس عمرم تا حالا بیخودی تلف نشده!» در آن موقع هیچ چیز برایش خوشتر از این نبود که جرج خروسه از منطقه خروس جنگیها سر برسد و یکبار دیگر قصه آن پدر مادر بزرگشان را که افریقای بود و کونتا کینته نام داشت، برای شش پسر و کیزی نوزاد که روی زانویش می نشاند، بگوید.

در حدود دوماه بعد، شبی، وقتی که بالاخره همه بچه ها خوابیدند، جرج پرسید، «تیلدا، چقدر پول جمع کرده ایم؟»  
ماتیلدا با تعجب به او نگاه کرد. «بخورده بیشتر از صد دلار.»  
«همین؟»

«همین! تازه همینم که هست تعجب داره! این سالا اینهمه بت گفتم اینجور که تو خرج می کنی، پول جمع کردن و حرفش زدن هیچ فایده نداره!»  
جرج با لحنی پشیمان گفت، «باشه، باشه.»  
اما ماتیلدا موضوع را دنبال کرد. «حالا اون پولایی رو که بردی و خرج کردی و من هیشوخت ندیدم، به حساب نمیاریم، خودت می دونی. اما هیچ میدونی از وختی عروسی کردیم، چقدر بهم پول دادی که جمع کنم و اونوخت هومانارو خودت ازم قرض گرفتی؟»  
«خب، چقد بود؟»

ماتیلدا کمی صبر کرد تا حرفش خوب اثر کند. «سه چهار هزار دلار.» سوتی کشید، «هویهوت! که اینطور!» ماتیلدا که دید لحن شوهرش خیلی عوض شده است، با خود فکر کرد که در این دوازده سالی که با هم بوده اند، هرگز شوهرش را تا این اندازه جدی ندیده است. سرانجام جرج گفت، «اینهمه مدت که اونجا تنهایی بودم، به خیلی چیزا فکر کردم—» مکثی کرد. و ماتیلدا فکر کرد که جرج خودش هم از آنچه می خواهد بگوید، نگران و دستپاچه است. «مثلا فکر کردم که آگه بتونیم تو سالی بعدی پول بقاعده جمع کنیم، شاید بتونیم خودمونو بخریم و آزاد کنیم.»

ماتیلدا از تعجب زبانش بند آمد.  
جرج حرکتی از روی بیحوصلگی کرد. «دلم می‌خواست مداد تو بیاری و یخورده حساب کنی، دیگه اینقد بهم زل زن، مگه عقل از سرت پریده؟»  
ماتیلدا که هنوز خشکش زده بود، مدادش را با ورق کاغذی آورد و دوباره پشت میز نشست.

«گرفتاری اینه که از اولش نمیدونم ارباب چقدر پول بالای ماها میخواد. من و تو و اینهمه بچه. اول از تو شروع کنیم. میدونم که تو مرکز بخش مردای کارگر مزرعه هرکدوم هزار دلاری معامله میشن. قیمت زنا کمتره، پس بگیریم قیمت تو هشتصدتاست—» کمی بلند شد و خم شد و به‌مداد ماتیلدا که حرکت می‌کرد، نگریست و دوباره نشست. «خب، حالا بگیریم که ارباب آگه واسه هرکدوم از هشت تا بچه سیصد تا بهش بدیم، همه شونو بهمون میده—» ماتیلدا گفت، «هفت تا بیشتر نیستن!»

«خب، با اون یکی که میگفتی تازه توشیکتمه میشن هشت تا!»  
ماتیلدا گفت، «ها!» و لیخندی زد. مدتی دراز حساب کرد و سرانجام گفت،  
«روهم میکنه دوهزار و چارصد تا—»  
«فقط واسه بچه‌ها؟» لحنش آمیخته به‌تردید و خشم بود. ماتیلدا دوباره حساب کرد. «هشت سه تا بیست و چهارتا. به‌اضافه هشتصد تا واسه من، میکنه درست سی تا صد تا، یعنی همون سه هزار تا.»  
«اووووه!»

«کجای کاری؟ هنوز اصل کاری رو که حساب نکردیم. تورو میگم!» به‌او نگاه کرد. «فکری کنی خود تو چقد باید حساب کنیم؟»  
این موضوع آنقدر جدی بود که جرج را هم به‌پرسیدن واداشت. «توفکر می‌کنی قیمت من چقد باشه؟»

«آگه میدونستم، خودم دست‌وپا می‌کردم و تورو از ارباب می‌خریدم.»  
هر دو خندیدند. «جرج اصلا نمیدونم چرا داریم این حرفا رو می‌زنیم. خودتم خوب میدونی که ارباب هیشوخت تورو نمیرفوشه!»

جرج پس از مکثی گفت، «تیلدا، هیشوخت اینویت نگفتم، فکر کنم واسه اینکه میدونم تو حتی دلت نمیخواد اسم اربابو بشنی. اما بت بگم، بیست و پنج دقه، هر دقه هم یه جور، بهم گفته که وختی انقد پول جمع کنه که بتونه اون خونه بزرگی رو که میخواد بسازه، خونه‌ای که شیش تا ستون جلوش باشه؛ با خانوم میتونن از محصول مزرعه زندگی کنن، و فکر میکنه که از تو کار جنگ خروس بیاد بیرون، میگه انقد داره پیر میشه که دیگه نمیتونه اینهمه حرص و جوش بخوره.»  
«ببینیم و باور کنیم. نه اون میتونه از خروساش دست بکشه، نه تو!»

«من که دارم بت میگم اون چی گفته! آخه یخورده گوش کن! ببین، عمو پچی میگه ارباب همین الان بفهمی نفهمی شصت و سه سالو شیرین داره. پنج شیش سال دیگه که بگذره، حسابی پیر میشه و آدمی که راس راسی پیر شده باشه، دیگه نمیتونه اینور اونور بره و خروساشم با خودش بکشه! منم اولاً حرفاشو جدی نمیگرفتم، تا اینکه با خودم فکر کردم دیدم آره، واقعاً ممکنه بذاره ما خودمونو بخریم، مخصوصاً اگه نقد پول بش بدیم که اون خونه بزرگه رو که میخواد، بتونه بسازه.»

ماتیلدا با ناباوری زیرلب غرید، «هوم!» باشه، بازم حرف بزنیم. فکر می کنی واسه تو چقدر بخواد؟»

«ببینم» لحنش هم نشانی از غرور داشت و هم نشانی از درد. «ببینم—سورچی اون ارباب پولداره، جیووت، یدقه پشت هم قسم و آیه می خورد که شنیده اربابش به یکی میگفته که به اربابلی گفته حاضره چهارهزار دلار بالای من پول بده—  
«اووووووووو—!» ماتیلدا مبهوت مانده بود.

«می بینی؟ هیشوخت فکر می کردی این کا کاسیایی که بغلش می خوابی چقدر قیمتی؟» اما دوباره جدی شد. «من واقعاً حرف اون کا کاسیاهه رو باور نمی کنم. گمونم این دروغو سرهم کرد که منو رنگ کنه. فکر کنم قیمتتم به اندازه بهترین کا کاسیاهاییه که این روزا خریدو فروش میشن، مث نجارا و آهنگرا، و اینجور چیزا. مظنه اون ا این روزا بین دو تا سه هزارتاست. اینو دیگه میدونم— مکتی کرد، و بهمداد ماتیلدا که از حرکت باز ایستاده بود چشم دوخت. «تو بنویس سه هزارتا— باز مکتی کرد. «خب جمعاً چقدر درمیاد؟»

ماتیلدا جمع زد. آنوقت گفت جمع پولی که باید برای خریدن خانواده بپردازند، شصت و دوتا صدتا می شود. «اما مادر کیزی چی؟»

جرج بیصبرانه گفت، «به مامانم می رسم!» فکری کرد. «مامان داره خیلی پیر میشه، اینجوری قیمتشم کمتر میشه، کمتر برامون خرج برمیداره—  
ماتیلدا گفت، «امسال که بیاد پنجاه سالش میشه.»

«شیشصد دلارم واسه اون بنویس». به حرکت مداد چشم دوخته بود. «خب، حالا چی درمیاد؟»

چهره ماتیلدا از شدت تمرکز درهم رفته بود. «حالا شصت و هشت تا صد دلار، «واویلا! حالا آدم میبینه که کا کاسیاهه واسه سفیدا چقدر پولن!» خیلی آرام حرف می زد. «اما دارم میگم، من گمونم میتونم تو مسابقه های کوچیک این پولو دربیارم. البته میدونم که باید خیلی صبر کنیم و پول جمع کنیم— «متوجه آثار ناراحتی در صورت ماتیلدا شد. گفت، «میدونم به چی فکر می کنی. مالیزی خانوم، خواهر سارا، عمو پچی.»

معلوم بود که ماتیلدا از اینکه جرج هم متوجه شده، خشنود است. جرج

گفت، «قبل از اینکه خونواده تو بشن، خونواده من بودن—»  
ماتیلدا گفت، «خدایا، جرج، نمیدونم چطوری یه نفر میتونه سعی کنه که همه رو آزاد کنه، اما من که میدونم نمیتونم راست راست اونارو بذارم و برم!»  
«تیلدا، حالا تا اون روز خیلی مونده. خدا رو چی دیدی، وختش که شد، ازش میبخیم.»

«آره، حق با توهه.» ماتیلدا دوباره به رقمهایی که نوشته بود، نگاه کرد. «جرج من که نمیتونم باور کنم داریم از یه همچین چیزایی حرف می‌زنیم—» احساس کرد که برای باور کردن جرأت پیدا می‌کند؛ باور کردن این که براستی، نخستین بار هر دوشان دارند درباره یک موضوع مهم خانوادگی حرف می‌زنند. هوس شدیدی کرده بود که از جا بجهد و به آن سوی میز برود و تا آنجا که می‌تواند جرج را در آغوش بفشارد. اما از طرفی خود را قادر به حرکت نمی‌دید—و حتی چند لحظه‌ای زبانش بند آمده بود. آنگاه پرسید، «جرج، چطور شد به این فکر افتادی؟»  
جرج چند لحظه‌ای ساکت ماند. «به‌خودم نیگا کردم، انگاری به‌خودم گفتم باید بیشتر فکر کنم، بهت که گفتم—»

ماتیلدا بترمی گفت، «آره، چه خوب!»  
«میدونی، اینجوری به هیچ‌جا نمی‌رسیم. فقط داریم اربابو به‌جایی می‌رسونیم!»  
ماتیلدا احساس کرد که دلش می‌خواهد از جا جست بزند و فریاد بکشد «زنده باد!» اما به خودش مسلط شد و ساکت ماند. جرج ادامه داد، «وختی با ارباب به‌شهرها میریم، با کاکاسیاهای حرف می‌زنم. میگن کاکاسیاهای آزاد شمال وضعشون از همه بهتره. میگن تو خونه‌های خودشون و میون خودشون زندگی میکنن و کارو-کاسبی‌شونم رو براراهه. خب، من میدونم که میتونم واسه خودم کاری دست و پا کنم! تو شمال خیلی جنگ خروس میشه! حتی شنیدم خیلی از کاکاسیاهای خروسباز مشهور وسط نیویورک زندگی میکنن، یه یارو هستش که اسمش عمویلی راجره و با یه یاروی دیگه، به اسم عموییت، خودشون یک عالمه مرغ و خروس جنگی دارن و با هم کار میکنن، یکی دیگه هستش به اسم جکسون کاکاسیا که میگن هیشکی نمیتونه خروساشو به این آسونیها بزنه!» و چیز دیگری هم گفت که ماتیلدا را بیشتر متعجب کرد. «و یه چیز دیگه—من دلم می‌خواد ببینم که بچه‌هامون خوندن و نوشتن بلدن، مَث تو.»

ماتیلدا که چشمانش از خوشحالی برق می‌زد، گفت، «ایشالا که بهتر از من!»  
«من می‌خوام کسب و کار یاد بگیرن.» ناگهان لبش را به‌خنده گشود و مکشی کرد تا حرقش تأثیر خود را بکند. «فکرشو بکن که تو تو خونه خودت نشسته باشی، مبل و صندلی خودتو گذاشته باشی، و همه خرت و پرتاتو؟ چطوره که تیلداخانوم بقیه خانومای کاکاسیای آزاد رو یه روز صبح به‌چایی دعوت کنه، و همه تون راجع



به اینکه گلاتونو چطوری بچینن و زینت بدین و اینجور چیزا با هم حرف بزنین؟ ها؟  
چطوره؟»

خنده ماتیلدا به جیغ بدل شده بود. «خدایا، مرد، تو راست راستی دیوونه بی! وقتی از خندیدن باز ایستاد، احساس کرد که بیشتر از همیشه عاشق شوهرش است. «مث اینکه امشب خدا چیزی رو که می‌خواستم بهم داده.» همانطور که اشک در چشمانش جمع شده بود، دستش را روی دست جرج گذاشت. «جرج، راست راستی فکر می‌کنی بتونیم این کارو بکنیم؟»

«پس فکر می‌کنی الکی اینجا نشستم و خیالبافی می‌کنم، زن؟»  
«یادت میاد؟ اون شب که ما قرار و مدار عروسیو گذاشتیم یادت میاد چی بت گفتم؟» صورت جرج نشان می‌داد که یادش نمی‌آید. «یه چیزی از فصل اول داستان رو برات گفتم. بت گفتم، هرجا تو بروی با تو خواهم آمد. هرجا اقامت کنی، اقامت خواهم کرد. مردم تو مردم من خواهند بود—یادت نمیاد این چیزا رو می‌گفتم؟»  
«چرا، مث اینکه—»

«هیشوخت مث الان اینجور فکر نمی‌کردم.»

## فصل ۱۰۱

جرج خروسه با یک دست کلاه سیاهش را از سر برداشت و با دست دیگرش پارچ آبی را به سوی ارباب گرفت. مثل این بود که تمام پارچ را از سیمهای نازک تنگ هم یافته باشند. «پسرمن، تام، همونی که اسم شما رو روش گذاشتیم، اینو واسه مادر بزرگش درست کرده. خواستم بهتون نشون بدم.»

ارباب لی با نگاه تردیدآمیز دسته آنرا که از شاخ گاو درست شده بود، به دست گرفت و با دقت واری کرد. با حالتی مبهم گفت، «آره.»

جرج فهمید که باید بیشتر سعی کند. «بله ارباب، اینو فقط از سیم خاردار زنگرده درست کرده. گذاشته رواجاق داغ زغال‌سنگ و سیما رو رو هم آب کرده تا اینکه به این شکل درآورده، اونوقت لچیمشون کرده. تام همیشه بدرد بخور بوده، ارباب—»  
کمی صبر کرد و منتظر واکنش ارباب ماند. اما صدایی از ارباب در نیامد. جرج دید که ناچار است مقصود واقعی خود را ابراز کند. چون ارباب در برابر شنیدن استعداد صنعتگری تام هیچ واکنش مثبتی نشان نداد، جرج مجبور شد بدون آنکه آسمان و ریسمان بهم بیاقد بی‌پرده حرفش را بزند. «آره ارباب، این بچه که سعادت داره تموم

عمر اسم شما روش باشد، همه مون فکر می کنیم که آگه بشه میتونه آهنگر شما باشه— حالت مخالفت داشت در قیافه ارباب پیدا می شد، مثل اینکه غیر ارادی مخالف باشد، اما جرج که به ماتیلدا و کیزی قول داده بود به تام کمک کند، با دیدن این قیافه عزمش جزم شد که هرطور شده به قول خود وفا کند. فهمید که باید از راهی وارد شود که می دانست بیشتر از همه توجه ارباب لی را جلب خواهد کرد— تصویر کردن منفعت مالی.

«ارباب، هر سال شما اینهمه پول واسه کارای آهنگری میدین که میتونین ندین، ماها هیشوخت بتون نگفتیم که تام هیچی نشده کارایی کرده که پول کمتر خرج کنین. نوك كچ بیلا و داسها و ابزارهای دیگه رو تیز کرده— خیلی چیزارم که خراب میشن، تعمیر کرده. بگم چرا دارم این حرفا رو می زنم، اون روز که منو پیش اون کا کاسیای آهنگر، ایزایا، فرستادین که لبه نو واسه چرخ کاری درست کنه و بذاره، داشت می گفت که ارباب اسکیو سالهاست بش قول داده که یه کمک براش بیاره، آخه خیلی دست تنهاست. میدونین، خیلی کارا میکنه که پولش به جیب اربابش میره. بهم گفت آگه یه پسر خوبی گیرش بیاد، خوشحال میشه آهنگری بش یاد بده. من فوری به فکر تام افتادم. آگه تام یاد بگیره ارباب، فقط این نیستش که همه کارای اینجارو میتونه بکنه، میشه کارایی هم از بیرون بش داد که یه عالم پول دراره، همونطور که ایزایای کا کاسیا واسه اربابش پول درمیاره.»

جرج احساس کرد که رگ خواب ارباب را پیدا کرده است. اما نمی توانست مطمئن باشد، چون ارباب مخصوصاً مواظب بود که هیچ موافقتی نشان ندهد. ارباب لی پاپی فلزی را به جرج داد و گفت، «مت اینکه این پسر تو به جای کار کردن، بیشتر وختشو به اینجور کارا میگذرونه.»

«از وختی تو مزرعه شما کار کرده، یه روزم نشده که سرکار نره، ارباب! اینجور کارا روزی یکشنبه که تعطیله میکنه! از وختی یخورده بزرگ شده، پنداری تعمیر کردن و چیز درست کردن تو خونشه! روزای یکشنبه میره زیر سایبونی که خودش درست کرده، پشت اصطبل، اونوخت شروع میکنه یه چیزی رو رو آتش داغ کردن و با چکش میکوبه روش. راستش ماها می ترسیدیم که نکنه صداش اوقات شما و خانومم روتلخ کنه.»

ارباب لی گفت، «خب، یه فکری می کنم.» این را گفت و ناگهان برگشت و رفت، و جرج خروسه را پارچ آب بدست، گیج و سرخورده، پشت سر گذاشت. اما جرج مطمئن بود ارباب عمداً اینطور رفتار کرده است.

مالیزی خانم در آشپزخانه نشسته بود و داشت شلغم پوست می کند که ارباب وارد شد. مالیزی خانم نیم چرخي زد. دیگر مثل سالها پیش از جا برنخواست و نایستاد، چون می دانست که ارباب اهمیت نمی دهد؛ به آن سنی رسیده بود— و آنقدر از

سایه‌های خدمت‌ش گذشته بود— که اینگونه تخلف‌های کوچک برایش مجاز بود.  
ارباب‌لی یگراست رفت سرمطلب. «خب، از این پسره که اسمش تامه چی میدونی؟»

«تام؟ منظورتون تام ماتیلداست، ارباب؟»

«خب، مگه اینجا چند تا نام داریم؟ خودتم میدونی کدوم تامو میگم. خب، ازش چی میدونی؟»

مالیزی خانم خوب می‌دانست که ارباب چرا این سؤال را می‌کند. همین چند دقیقه پیش مادر بزرگ کیزی به او گفته بود که جرج نمی‌داند ارباب‌لی نظرش درباره پیشنهاد او چیست. حالا مالیزی خانم فهمیده بود که نظر ارباب چیست. مالیزی خانم خودش خیلی روی تام حساب می‌کرد— نه فقط برای اینکه تام چنگک آشپزخانه او را خوب درست کرده بود— و از اینرو تصمیم گرفت که نظر خود را درباره تام فوراً به ارباب نگوید و چند ثانیه‌ای صبر کند، تا ارباب او را بیطرف پندارد.

سرانجام گفت، «خب، آگه آدم وسط جمعیت بیستش، همه روول نمیکند بره با اون حرف بزنه، آخه این بچه هیشوخت سرزبون دار نبودش. اما میتونم بتون بگم که از همه بچه‌های اینجا باهوشره، از همه این پسرای اینجا بهتر و بدرد بخورتره!» مالیزی خانم مخصوصاً مدتی ساکت ماند. «من که فکر کنم وختی بزرگ بشه، از خیلی جهات از باباش مردتر میشه.»

«چی داری میگگی؟ از چه لحاظ؟»

«یعنی اینکه کاراش مردونه تره دیگه، ارباب. بیشتر میشه روش حساب کرد، آدم محکمتری میشه، سربها و سبکسر و از اینجور چیزا نیستش، از اون مردایی از آب درمیاد که واسه زنش شوهر خوبی میشه.»

«امیدوارم پایی دخترا نباشه و همش اینجور فکرا توکلهش نباشه، به اون یکی، اون بزرگه،— اجازه دادم ایتکارا رو بکنه— اسمش چیه؟»  
«ویرجیل، ارباب.»

«آره. حالا هر هفته، یکشنبه نشده، وختی که باید اینجا باشه و کار کنه، میره مزرعه کاری و با اون دختر تو رختخواب میبچه.»

«نه ارباب، تام از این کارا نمیکند. اول ازون که هنوز بچه‌س و اینجور فکرا هنوز توکلهش نیومده و تازه فکر می‌کنم وختی بزرگ بشه، به این زودیا این به این فکرا نیفته، تا اینکه اون دختریو که میخواد پیدا کنه.»

«تو اونقدر پیر شدی که نمیدونی این نره خرای امروزی چطورین. یه روزم دیدی یکهو یکیشون شخم و قاطر منو تو مزرعه ول کرد و افتاد دنبال دخترا.»

«ارباب، آگه راجع به اشفورد حرف میزدین حرفتونو قبول می‌کردم؟ چون اونم عین باباش فکر و ذکرش دختران. اما تام اونجوری نیستش، از اوناش نیست.»

«خب، باشه. آگه اینایی که میگی راست باشه، مٹ اینکه این پسره یه روزی بکار میخوره.»

«ارباب از هرکی میخوانی پیرسین، حرفمو قبول کنین.» مالیزی خانم سعی می کرد شادی خود را پنهان کند. «نمیدونم چرا دارین این چیزا رو می پیرسین، اما اینو بتون بگم که این پسر از همه اون پسر بزرگا سره.»

پنج روز بعد، ارباب لی ناگهان به جرج خروسه خبری خوشحال کننده داد. با تبختر اعلام کرد که، «ترتیبی دادم که تام تو بره به مزرعه اسکیو و همونجا یه جایی براش درست کنن، قرار شده سه سال اونجا شاگرد اون آهنگر کا کاسیا، ایزایا، بشه.»

جرج آنقدر شاد شده بود که دلش می خواست ارباب را از زمین بلند کند و دور خودش بچرخاند. اما بر خود غلبه کرد. فقط نیشش تا بنا گوش باز شد و تندوتند از ارباب تشکر کرد.

«جرج، راجع به پسره راست گفته باشی. روی حرفای تو بود که خیلی پیش ارباب اسکیو براش مایه گذاشتم. آگه اونقدر آکه میگی خوب نباشه، سرتکون بدی برش میگردونم. و آگه دست از پا خطا کنه، یا از اعتماد من سؤاستفاده بکنه، پوستو می کنم. می فهمی چی میگم؟»

«ارباب، پشیمونتون نمیکنه. بتون قول میدم. تو تموم اینجاکسی بهتر از اون ندارین.»

«آره، منم از همین می ترسم. رخت و لباسشو جمع کنین که صبح از اینجا بره.»

«بله قربان. خیلی ممنونم ارباب. پشیمون نمیشین.»

بمحض رفتن ارباب، جرج خروسه به راسته برده ها دوید و آنقدر از این پیروزی خودش باد کرده بود که وقتی خبر را می داد، ندید که ماتیلدا و کیزی لبخندی پر معنی با هم رد و بدل کردند، چون در واقع آنها بودند که جرج را تشویق به حرف زدن با ارباب کرده بودند. اندکی بعد جرج کنار درگاه ایستاد و فریاد کشید، «تام، تام، با توام، تام.»

صدای تام از پشت اصطبل بلند شد، «بله بابا!»

«پسر، بدویا!»

لحظه ای بعد، تام هاج و واج مانده بود. این خبر برایش باور نکردنی و کاملاً غیر منتظر بود— به او در این باره چیزی نگفته بودند تا اگر شکست خوردند دلشکسته نشود. اما همگی حالا آنقدر پشت سر هم به او تبریک می گفتند که دست و پایش را گم کرد و تا مجال یافت، بسرعت از کلبه خارج شد— می خواست تنها باشد و تحقق یافتن رؤیایش را حلالی کند. وقتی در کلبه بود، ندید که خواهرهایش، کیزی و مری، که هر دو از او کوچکتر بودند، بیرون دویده اند تا نفس نفس زنان این خبر را به

برادران دیگر بدهند.

ویرجیل باریک و بلند، تازه کارهایش را در اصطبل تمام کرده بود و خود را آمادهٔ رقتن می‌کرد. تازه زن گرفته بود و زنش در مزرعهٔ دیگری بود و می‌خواست به‌آنجا برود. فقط زیر لب و نامفهوم غری زد و شتابان از کنار تام گذشت. تام لبخند زد، چون فکر می‌کرد ویرجیل از وقتی از روی دستهٔ جارو پریده عقل از کله‌اش رفته است.

اما تام وقتی اشفورد هجده ساله را که کوتاه و کلفت و قوی بود دید که نزدیک می‌شود، خودش را جمع کرد. پشت سر اشفورد دو برادر دیگرش جیمز و لوئیس می‌آمدند. تام از وقتی به‌یاد داشت بین او و اشفورد دشمنی بود. این بود که از دلخوری او تعجب نکرد.

«همیشه عزیز کرده شون بودی. همیشه چاپلوسی شونو کردی و هر چی خواستی بت دادن! حالا به‌ریش ماها که تو مزرعه می‌مونیم بخند!» ادای درآورد که مثلاً می‌خواهد تام را بزند و جیمز و لوئیس به‌نفس نفس افتادند. «یه روزی دستم بت برسه! مواظب خودت باش!» و اشفورد دور شد، تام به‌او چشم دوخته بود. مطمئن بود که روزی او و اشفورد برخوردی خواهند داشت.

«جرج کوچیکه» طور دیگری دلخوری خود را به‌تام نشان داد. «خیلی دلم می‌خواست جای تو بودم و از اینجا می‌رفتم. بابا تا پای مرگ ازم کار میکشه! خیال میکنه چون اسمش رومنه، پس منم باید مث اون دیوونهٔ مرغ و خروسا باشم. اما من از این بوگندوها حالم بهم میخوره!»

کیزی ده ساله و مری هشت ساله که خبر را پخش کرده بودند، تمام آن بعد-ازظهر دنبال سرتام بودند، و محجوبانه به‌او نشان می‌دادند که در میان برادر بزرگهایشان، او برادر محبوبشان است.

صبح فردای آن روز، تام با ویرجیل سوارگاری قاطرکش شد و کیزی، خواهر سارا و ماتیلدا، پس از بدرقه کردن تام، تازه در مزرعه سرگرم کار شده بودند که مادر بزرگ کیزی گفت، «هرکی ما رو می‌دیده که به‌فین فین افتادیم و داریم گریه می‌کنیم، حتم می‌کرد که ما دیگه اون بچه رو هیشوخت نمی‌بینیم.»

خواهر سارا گفت، «دیگه بچه نیست عزیز دلم، مرد بعدی اینجا همون تابه!»

## فصل ۱۰۲

ویرجیل که جواز مخصوص ارباب‌لی را با خود همراه داشت، فانوسی برگاری که قاطرها می‌کشیدندش آویخته بود و تمام شب پیش از روزشکرگزاری رانده بود تا تام را از مزرعه اسکیو بموقع به‌شام بزرگ برساند. نه‌ماه بود که تام از خانواده‌اش دور بود. در آن بعد از ظهر سرد اواسط پاییز، وقتی گاری وارد جاده فرعی مزرعه‌لی شد، ویرجیل قاطر را هی کرد و به‌یورتمه رفتن واداشت. با دیدن منظره‌آشنای راسته‌برده‌ها اشک در چشمان تام حلقه زد، اما برخود غلبه کرد. همه‌کسانی را که دلش برایشان تنگ شده بود، از دور می‌دید که منتظر او ایستاده‌اند. آنگاه آنها بنای دست‌تکان دادن و فریادکشیدن گذاشتند. تام کیسه‌هدیه‌ها را به‌دست گرفت — هدیه‌هایی که برای تک‌تک آنها با دست خودش ساخته بود — و ازگاری پایین پرید و زنها او را در آغوش گرفتند و بوسیدند.

«خدا پشت و پناهش باشه!» ... «چه حال اومده!» ... «نیگاش کنین! شونه و بازوهاش چه پرشده!» ... «مادر بزرگ، بذارمنم تامو بیوسم!» ... «دیگه تموم روز که نباید بچلونیش، بذارمنم این بچه رو یخورده بغل کنم!»

تام از پشت سر آنها چشمش به‌دو برادرش جیمز و لوئیس افتاد که قیافه‌متعجبی به‌خود گرفته بودند. می‌دانست که جرج کوچیکه با پدرش در میان خروسهای جنگی است، و ویرجیل به‌او گفته بود که اشفورد از ارباب اجازه گرفته است که به‌دیدن دختری در مزرعه‌ای دیگر برود.

آنگاه عموپمی را که معمولاً بستری بود دید که در کنار کلبه‌اش پتو به‌دور خود پیچیده روی صندلی قدیمی نین نشسته است. تام همینکه توانست خود را خلاص کند، شتابان نزد پیرمرد رفت تا دست نرم و لرزانش را بگیرد و با او دست بدهد، و جلوتر رفت و خم شد تا صدای شکسته و نجوا مانند او را بشنود:

می‌خواستم به‌چشم خودم ببینم که راس راسی برگشتی که ماها رو ببینی، پسر جون —

«بله قربان، عموپمی، خیلی خوشحالم که برگشتم!»

پیرمرد با صدای لرزان گفت، «باشه، بازم ببینمت.» تام دستخوش غلیان احساسات بود. در شانزده‌سالی که از عمرش می‌گذشت، نه تنها تا کنون هرگز اینچنین او را مرد به‌حساب نیاورده بودند، بلکه هرگز عشق و احترام آدمهای راسته‌برده‌ها

به این اندازه نثار او نشده بود.

دوخواهر کوچکش هنوز داشتند گوشه لباس او را می کشیدند و سروصدا می کردند که صدای آشنای شیپورمانندی را از دور شنید.

ماتیلدا گفت، «خدای من، آقای خروس اومه.» و زنها دیدند تا غذای شکرگزاری را روی میز بچینند.

وقتی جرج خروسه با گامهای بلند وارد راسته برده ها شد و تام را دیدگل از گلش شکفت و گفت، «بین کی زده به چاک و اومه خونه.» با دست به پشت تام زد و گفت، «پولی درآوردی؟»

«نه قربان، هنوز نه بابا.»

جرج با تعجب ساختگی گفت، «پس چه جور آهنگری هستی که پول در نیاری؟»

تام به یاد آورد که هر وقت پدرش با آن روش گستاخانه و آمرانه خود با او حرف زده، احساس کرده که در درونش توفانی برپاست. «خیلی موند آهنگر بشم بابا، حالا دارم فقط سعی می کنم که یاد بگیرم.»

«خوب به ایزایای کا کاسیا بگو زودتر به چیزایی بت یاد بده!»

تام بی اراده گفت، «بله قربان.» و با خود اندیشید که شاید هرگز نتواند نیمی از آنچه را آقای ایزایا با شکیبایی سعی می کرد به او بیاموزد، یاد بگیرد. پرسید، «جرج کوچیکه شام نیاد؟»

جرج خروسه گفت، «شاید بموقع اینجا برسه، ممکن هست که نرسه. خیلی تنبله. صبح یه کاری رو بش گفتم بکنه، هنوزم نکرده. بش گفتم تا وقتی کارشو تموم نکنه نمیخوام چشم اینجا تو روش بیفته!» جرج خروسه به سوی عموبچی رفت.

«عموبچی، خیلی خوشحالم که میبینم از کلبه تون دراومدین. حالتون چطوره؟»

«حالم بده پسرجون، خیلی بده. پیرمردا دیگه بو و خاصیتی ندارن، پیریه و هزار درد بیدرمون!»

جرج خروسه به صدای بلند گفت، «این حرفارو تحویلم ندین.» و خنده کنان رو به تام گفت، «عموبچی یکی از اون پیرکا کاسیاهای مارمولکه که تا صدسالگی میمونن، اما هروخت که زنا به فین فین میافتن و میخوان خاکش کنن، باز بلن میشه میشینه!»

سه نفری می خندیدند که صدای فریاد مادر بزرگ کیزی را شنیدند، «عموبچی رو حالا بیارینش سر میزا!» با اینکه آن روز کمی سرد بود، میز بزرگی زیر درخت گردو چیده بودند تا همه شام شکرگزاری را کنار هم باشند.

جیمز و لوئیس دو طرف صندلی عموبچی را گرفتند، و خواهرسارا هم پشت آنها ایستاده بود و مواظب بود و دستور می داد.

جرج خروسه می‌گفت، «ندازینشا، هنوز انقدر ا پیر نیستش که تنونه خشکتونو پاره کنه.»

وقتی سر جایشان نشستند، با اینکه جرج خروسه بالای میز نشسته بود، ماتیلدا رو به تام گفت، «پسر، دعای برکت غذا رو بخون.» تام خشکش زد، آرزوی می کرد که کاش قبلاً این را پیش بینی کرده و به دعایی فکر کرده بود که احساسات او را در برابر گرمی محیط خانواده بیان کند. اما وقتی همه سرشان را پایین انداختند، تنها چیزی که به فکرش رسید، این بود که بگوید، «خدای بزرگ، به نام پدر، پسر و روح القدس از تو می‌خوایم به این غذایی که می‌خوریم، برکت بدی.»

دیگران از این سر تا آن سر میز صدایشان بلند شد که «آمین... آمین!» آنگاه ماتیلدا، مادر بزرگ کیزی، و خواهر سارا کاسه‌ها و دیسها را که بخار از آنها بلند شده بود، یکی یکی آوردند و روی میز چیدند و به همه تعارف می‌کردند که برای خودشان غذا بکشند، تا اینکه سرانجام خودشان هم نشستند. چند دقیقه‌ای هیچکس حرفی نمی‌زد، چون همه با چنان ملج ملچی سرگرم غذا خوردن بودند که گویی از قحطی فرار کرده‌اند. آنگاه، در همان حال که ماتیلدا یا کیزی دوغ تازه در لیوان تام می‌ریختند، یا گوشت داغ و سبزی و نان ذرت در بشقابش می‌گذاشتند، سؤال پیچش می‌کردند.

ماتیلدا پرسید، «طفلک من، اونجا خوب بت غذا میدن؟ کی برات غذا میزه؟»  
تام کمی دیگر از لقمه‌ای را که در دهانش بود جوید تا بتواند جواب بدهد،  
«خانوم آقای ایرایا، اما خانوم.»

«چه رنگیه؟ چه قیافه‌ای داره؟»

«سیاس، یخورده چاقه.»

جرج خروسه قهقهه زنان گفت، «اینا چه ربطی به دستپختش داره؟ پسر، خوب میزه یا نه؟ اینو بگو.»

تام سرش را به تصدیق تکان داد و گفت، «خوب میزه بابا، بله قربان.»

خواهر سارا تند گفت، «خب، هرچی باشه مثل دستپخت مادرت که نمیشه.»

تام زیر لب تصدیق کرد، «نه خانوم.» و با خود فکر می‌کرد که اگر خانم اینجا بود و می‌شنید، ناراحت می‌شد. و اگر اینها هم می‌شنیدند که اما خانم بهتر آشپزی می‌کند، حتماً ناراحت می‌شدند.

«اون وشوهر آهنگرش مسیحی مؤمن هستن؟»

تام گفت، «بله خانوم، هستن، مخصوصاً اما خانوم، خیلی انجیل می‌خونه.»

تام تازه سومین بار بشقابش را تمام کرده بود که مادر و مادر بزرگش باز مقداری غذا در بشقابش ریختند و اعتنایی به او که سرش را تند تند تکان تکان می‌داد که دیگر غذا نمی‌خواهد، نکردند. تام با صدای خفه‌ای اعتراض کرد که، «کمی هم



برای جرج کوچیکه بذارین!»

ماتیلدا گفت، «خیلی براش مونده، خودتم میدونی! به تیکه دیگه از این گوشت خرگوش بخور... یخورده دیگم از این کلم سبز... از این کدوی پخته بردار. مالیزی خانوم به تیکه بزرگ شیرینی از شام خونه بزرگ فرستاده. میدونی که چه خوب درست میکنه—»

تام تازه چنگالش را به شیرینی فرو کرده بود که عمویمی گلو صاف کرد تا حرف بزند و همه ساکت ماندند تا صدای او را بشنوند: «پسر جون، به قاطرا و اسبا نعل می زنی؟»

«میدارن نعلشونو بکنم، اما هنوز نمیتونم نعلشون کنم.» تام این را گفت و به یاد آورد که همان دیروز لازم شده بود پای یک قاطر جموش را ببندد تا بتوانند به آن نعل بزنند. جرج خروسه به صدای بلند گفت، «فکر کنم هنوز به لگد جانانه از قاطر نخورده تا حالش جا بیاد، لا پای اسب رفتن که کاری نداره، بشرطی که آدم بدون چیکار داره میکنه! شنیده بودم به آهنگر کا کاسیایی نعل به اسبی رو وارونه گذاشته بوده و اسبه هیچ جلو نمیرفته، فقط عقب عقب میتونسه بره!» وقتی جرج خروسه خنده اش از شوخی خودش برید، پرسید، «واسه نعل زدن اسب و قاطر چند میگیرین؟»

تام گفت، «فکر کنم واسه هر نعل چهارده سنت به ارباب اسکیو میدن.»

جرج خروسه گفت، «پس به اندازه جنگ خروس پول توش نیست!»

مادر بزرگ کیزی تند گفت، «خب، آهنگرا خیلی بیشتر به درد میخورن تا مرغ و خروسا.» صدایش چنان برنده بود که تام میخواست از جا بلند شود و او را در آغوش بگیرد. آنگاه مادر بزرگ صدایش را ناگهان نرم کرد، «خب، پسر جون، اون آقاهه، برای اینکه بت آهنگری یاد بده، چه کارایی میگه بکنی؟»

تام خوشحال شد که این را از او پرسیدند، چون میخواست بعضی از کارهایی را که می کند، برای خانواده اش شرح دهد. «مامان بزرگ، هر روز صبح زود، آتیشو روشن می کنم تا وقتی آقای ایزایا میاد اونجا، خوب داغ بشه. اونوخت ابزارهایی رو که میدونم برای کارای اون روزش لازم داره حاضر می کنم. آخه وختی دارین به آهن داغ و سرخ شکل میدین، نباید معطل بشین، چون سرد میشه و دیگه نمیتونین دنبال اون پتکی که لازمتونه بگردین—»

خواهر سارا گفت، «خدایا، این بیچه، هیچی نشده داره آهنگری میکنه!»

تام گفت، «نه خانوم، کارمنو بش میگن، «پتک زنی»، یعنی اینکه آگه آقای ایزایا داره به چیزی سنگین درست میکنه، مثلا محورگاری یا داره خیش درست میکنه، با چکش یواش به یه جا میزنه و اونوخت من با پتک به همونجا میگویم. بعضی وختا کارهای کوچیک و آسونی می کنم که میداره من تموم کنم و خودش به کار دیگه میچسبه.»

جرج خروسه گفت، «پس از کی میخواد بذاره که اسبارو نعل کنی؟» جرج سر این موضوع پیله کرده بود، گویی میخواست پسر آهنگرش را ناراحت کند. اما تام خندید. «نمیدونم بابا، اما فکر می‌کنم وختی ببینه بدون کمک اون میتونم، اجازه بده. همونطور که شما گفتین چند دفه لگد خوردم. راستش بعضیهاشون که حسابی چموشن، فقط که لگد نمیندازن. آگه آدم نیاد، یه تیکه گوشت آدمو میکنن.»

خواهرسارا پرسید، «پسر جون، سفیدام میان کارگاه آهنگره؟»  
«آره خانوم، خیلیاشون، روزی نیست که دست کم ده نفر بلکه بیشتر نیان و وختی منتظر واستادن که آقای ایزایا کارشونوراه بندازه، با هم حرف نزنن.»  
«خب، تو حرفاشون چی شفقی که ما نشفته باشیم. ما که اینجا حبسیم و از هیچ جا خبر نداریم.»

تام لحظه‌ای فکر کرد، سعی کرد به یاد بیاورد که آقای ایزایا و اماخانم چه خبری را که اخیراً از حرفهای سفیدا شنیده بودند از همه مهمتر می‌دانستند. «یه چیزی بود که بش میگفتن تل گراف، میگفتن یه اربابی تو واشنگتن دی سی نشسته که اسمش ارباب مورسه، و تونسته از همونجا با یه ارباب دیگه تو بالتیمور حرف بزنه. میگن گفته، «خدا چی مقدر کرده؟» من که هنوز نفهمیدم منظورشون چیه؟»

همه سرها دور میز شام بسوی ماتیلدا برگشت که کارشناس انجیل آنها بود. اما مثل این بود که او هم گیج شده است. «من راستش، مطمئن نیستم. اما انگار هیشوخت همچی چیزی توانجیل نخوندم.»

تام گفت، «مامان مٹ اینکه این کاری به انجیل نداره، فقط از راه هوا با همدیگه یه حرفی زدن.»

آنوقت پرسید که آیا هیچکدامشان شنیده‌اند که چند ماه پیش پرزیدنت پولک در شهر نشویل ایالت تنسی اسهال گرفته و مرده است و پرزیدنت زاخاری تیلور جانشین اوشله است یا نه.

جرج خروسه گفت، «اینو که همه میدونن!»  
خواهرسارا تند و تیز گفت، «خب، تو که اینهمه چیز میدونی چرا هیشوخت به گوش، نرسوندی!»

تام گفت، «سفیدا، مخصوصاً جووناشون دارن آوازایی میخونن که مثلاً از آوازای ماست. اما این آوازها رو یه اربابی به اسم ارباب استیفن فاستر نوشته.» تام آن مقدار کمی را که از آوازهای «جرج سیاهه پیر»، «کنتاکی، خونه قدیمی من» و «ارباب در زمین سرد و استاده» از بر بود، خواند.

مادربزرگ کیزی گفت، «خب، شبیه آوازای کاکاسیاه که هس.»  
تام گفت، «آقای ایزایا میگه ارباب فاستر از کوچیکی خیلی آواز خوندن کاکاسیاه رو تو کلیساها و کنار کشتیهای بخار و باراندازا شففته و گوشش از

اینجور آوازا پُره.»

ماتیلدا گفت، «که اینطور. اما هیچ نشفتی که کا کاسیها کاری کرده باشن؟»  
تام گفت، «چرا خانوم.» و تعریف کرد که سیاهان آزاد که برای آقای ایزایا کار می‌آوردند در باره سیاهان مشهوری در شمال حرف می‌زدند که علیه بردگی مبارزه می‌کنند، به‌سفر می‌روند و برای سیاهها و سفیدها نطقهایی می‌کنند که آنها را به‌گریه می‌اندازد یا به‌هورا کشیدن وامی‌دارد و داستان زندگی خود را حکایت می‌کنند که چگونه زمانی برده بوده‌اند و سرانجام توانسته‌اند فرار کنند و به‌آزادی برسند. تام گفت «یکی هسش مثل اینکه اسمش فردریک داگلاس،ه، میگن تو مریلند، از بچگی برده بوده، و خودش پیش‌خودش خوندن و نوشتن یاد گرفته و انقده کار کرده و پول رویهم گذاشته که بالاخره تونسته خودشو از اربابش بخره.» ماتیلدا نگاه معنی-داری به‌جرج خروسه انداخت و تام ادامه داد، «میگن هر جا میره حرف بزنه، مردم طوری دورهش میکنند که اگه سوزن بندازی زمین نمیفته. کتابم نوشته، حتی به روزنومه راه انداخته.»

تام به‌ماتیلدا، و مادر بزرگ کیزی و خواهرسارا نگاه کرد، «مامان، زنایم هستن که اسم در کردن»، و داستان برده‌ای به‌نام «سوجرزتروت» را تعریف کرد که می‌گفتند قدش از یکمتر وهشاد بلندتر است. می‌گفتند او هم در برابر خیل عظیم آدمهای سفید و سیاه نطق می‌کند، حال آنکه نه خواندن می‌داند و نونوشتن.

مادر بزرگ کیزی ناگهان از جا برخاست و بشدت تن و بدنش را تکان داد و گفت، «مت اینکه حالا منم باید برم شمال و یخورده حرف بزنم.» و چنان ژست گرفت که گویی خطاب به‌جماعت بزرگی نطق می‌کند. «شما سفیدها گوش کنین کیزی چی میگه. دیگه نباید وضع همینجور خراب بمونه. ما کا کاسیها دیگه از برده بودن، دیگه جون بسر شدیم.»

جرج خروسه گفت، «مامان، پسره میگه اون زنه یکمتر وهشاد قشسه، تو که انقدر ا قد بلن نیستی.» و سپس قامه خندید. بقیه که دور میز نشسته بودند با ناراحتی ای ساختگی به‌او نگاه کردند. مادر بزرگ کیزی با آزرده‌گی سر جایش نشست.

تام داستان زن برده‌ فراری دیگری را که مشهور شده بود، برایشان تعریف کرد. «اسمش هریت تابمن.ه. همیشه گفت چنددفعه اومده جنوب و آدما می مثل مارو دسته‌جمعی با خودش به‌شمال برده و به‌آزادی رسونده. واسه این کار از به‌شیوه‌ای که بش میگن «راه‌آهن زیرزمینی» استفاده میکنه. راستش انقد این کارو کرده که میگن حالا سفیدا چهل هزار دلار واسه زننه یا مردهش جایزه گذاشتن.»

خواهرسارا گفت، «پناه بر خدا، هیشوخت فکر نمی‌کردم که سفیدا واسه یه کا کاسیا، حالا هر کی میخواد باشه، انقد پول بدن!»

تام گفت در یکی از ایالات دور افتاده به‌اسم کالیفرنیا، دو سفید پوست وقتی

سرگرم ساختن یک کارخانه چوب‌بری بودند، مقداری زیاد و باور نکردنی طلا در زیرزمین کشف می‌کنند و هزاران نفر باگاری و قاطر، و یا حتی پای پیاده خودشان را به آنجا رسانده‌اند. و می‌گویند که در آنجا می‌توان زمین را کند و بیل بیل طلا برداشت. سرانجام گفت که در شمال بحثهای زیادی بر سر بردگی میان دو مرد سفید پوست، یکی به نام استیفن داکلاس و دیگری به نام آبراهام لینکلن در گرفته است.

مادربزرگ کیزی پرسید، «کدومشون طرفدار سیاه‌هاست؟»

تام گفت، «مت اینکه ارباب لینکلن، یعنی فکر کنم.»

کیزی گفت، «دعا می‌کنم که خدا پشت و پناهنش باشه!»

جرج خروسه خرده غذای لای دندانهایش را با صدا مکید و از جا برخاست و به‌شکم پرش دستی زد و رویه‌تام گفت، «پسر جون، می‌گم چطوره بخورده با هم راه بریم تا غدامون هضم بشه؟»

تام تقریباً با لکنت زبان گفت، «بله قربان، بابا.» به‌آسانی نمی‌توانست حیرت خود را پنهان کند و رفتار معمولی داشته باشد.

زن‌ها که آنها هم تعجیشان دست کمی از تام نداشت، وقتی جرج خروسه و تام باهم براه افتادند و رفتند، نگاه‌هایی معنی‌دار و حاکی از پرسش باهم رد و بدل کردند. خواهرسارا آرام گفت، «خدایا، دیدین که؟ پسره چه قدی کشیده، حسابی همقد باباش شده!» جیمز و لوئیس به‌پدر و برادرشان که از آنها بزرگتر بود نگاه می‌کردند و از حسادت داشتند می‌ترکیدند. اما به‌تجربه می‌دانستند که صلاح نیست بی‌دعوت همراه آنها راه بیفتند. اما دو دختر کوچکتر، «کیزی کوچک» و «مری نتوانستند جلو خود را بگیرند و جست و خیز کنان هفت هشت قدم عقبتر از آنها براه افتادند.

جرج خروسه، بی‌آنکه سر برگرداند، دستور داد، «برگردین و سر شستن ظرفا به‌مادرتون کمک کنین!» و آنها هم‌صدا گفتند، «ا... بابا!»

«د یاالله، همون که گفتم!»

تام کمی برگشت و نگاه محبت‌آمیزی به‌خواهران کوچکش انداخت و سرزنش-کنان اما به‌نرمی گفت، «مگه نشنیدین بابا چی گفت؟ بعداً میبینتون.»

در حالی که غرغر بچه‌ها را پشت سرشان می‌شنیدند، کمی در سکوت راه رفتند و جرج خروسه بالحنی کم و بیش خشن گفت، «نیگا کن، میدونی که نمی‌خواستم سر شام اذیت کنم. فقط سرسرت می‌ذاشتم.»

«اوه، نه قربان، میدونستم که فقط دارین سربرسم می‌ذارین.» تام از حرف پدرش که در حکم معذرت خواهی بود، حیرت کرده بود.

جرج خروسه زیر لب گفت، «چطوره بریم به‌مرغ و خروسا نیگا کنیم ببینیم این جرج تنبل چرا اینقدر معطل کرده. من که می‌گم چند تا از خروسا رو سربریده و واسه شام شکرگزاری خورده.»

تام خندید. «بابا جرج کوچیکه قصد بدی نداره، فقط یخورده کاراش کنده. بهم گفته که به اندازه شما از خروسا خوشش نیما.» تام مکثی کرد و سپس تصمیم گرفت که جرأت کند و حرف دلش را بگوید. «من فکر می‌کنم هیشکی تو دنیا به اندازه شما خروسارو دوست نداره.»

اما جرج خروسه فوراً تأیید کرد، «به هر حال تو این مزرعه هیشکی به اندازه من دوست نداره. همه بچه‌ها مو امتحان کردم، جز تو یکی رو. مَث اینکه همه پسرای من بیشتر دوست دارن تموم عمر عیشهو یه قاطر بار بکشن! « کمی به فکر فرورفت. «تو هم با آهنگری کردنت زیاد نمیتونی زندگی خوبی واسه خودت جور کنی، چون مَث جنگ خروس توش پول نیست. اما بالاخره یه کسب و کاریه دیگه.»

تام با خود فکر می‌کرد که مثل اینکه پدرش برای هیچ کاری به اندازه جنگ‌خروس احترام قائل نیست. فکر می‌کرد بخت یارش بوده که توانسته به حرفه محکم و پابرجای آهنگری رو کند و خودش را نجات دهد. اما نظرش را غیر-مستقیم بیان کرد. «فکر می‌کنم کشاورزی هم عیبی نداره بابا. آگه کسی کشاورزی نکنه مردم از کجا بخورن؟ منم مَث شما که رقتین تو تربیت خروس جنگیا، رقتم تو کار آهنگری، چون عاشق این کارم و خدا بهم ذوق این کار رو داده. همه آدما که یه چیزو دوست ندارن.»

جرج خروسه گفت، «خب، باز من و تو عقلمون رسید که از کاری که دوست داریم پول در بیاریم.»

تام جواب داد، «شما بله، اما من که تا چند سال دیگه پولی در نیارم، باید شاگردیم تموم بشه تا پیام واسه ارباب کارکنم— یعنی آگه پولی به من بده، همونطور که آگه شما تو مسابقه‌های کوچیک برنده باشین، به شما پول میده!»

جرج خروسه گفت، «البته که میده! ارباب اونجورام که مادر و مادر بزرگت و بقیه میگن بد نیستش. البته آدم ناقلائییه. خوب، اینجوریه دیگه! باید قلق ارباب دست بیاد. همونطور که من دستمه. باید سعی کنی خیال کنه که یکی از اون اربابای آدم حساسیه که به کاکاسیاها خوبی میکنن.» جرج خروسه مکث کرد. «اون ارباب اسکیو که داری تو مزرعه‌ش کار می‌کنی— میدونی مثلاً به ایزایای کاکاسیا بابت آهنگری چقدر پول میده؟»

تام گفت، «فکر کنم هفته‌ای یه دلار. شنیدم خانم آقای ایزایا می‌گفت هفته‌ای اینقدر بهش میده که جمع کنه. اونم همه شو جمع میکنه.»

جرج خروسه با تعجب گفت، «از یه دقیقه جنگ خروس بیشتر از اینا در میاد!» و بعد به خودش مسلط شد. «خب، بگذریم، قضیه پولو بذار بعهده من. وختی برگشتی اینجا که واسه ارباب آهنگری کنی، از این بابت هیچی نگو. باهش حرف می‌زنم و میگم که اون ارباب اسکیو رفتارش با کاکاسیاها رفتار اربابای هسته.»

«بله قربان.»

جرج خروسه احساس عجیبی داشت. مثل این بود که می‌خواهد مطمئن شود که پسرش با او متحد است، و حتی دلش می‌خواست از میان شش پسرش، از تأیید این یکی برخوردار شود— نه اینکه پنج‌تای دیگر عیبی داشته باشند— و تازه می‌دانست این یکی از آنها نیست که شال گردن سبز به‌خود ببندد و کلاه لبه‌دار سیاه با پر بلند بر سر بگذارد. اما خیلی روشن بود که این تام احساس مسؤولیتی داشت که دیگران نداشتند. به‌علاوه این پسرش قدرت و پشتکار داشت.

مدتی در سکوت راه رفتند. جرج خروسه ناگهان گفت، «پسر، هیشوخت فکر کردی که فقط واسه خودت آهن‌گری کنی؟»  
«بابا منظورتون چیه؟ آخه مگه میشه؟»

«هیشوخت فکر کردی که پولی که درمیاری جمع کنی و بعد خودتو بخری و آزاد کنی؟»

جرج خروسه دید که تام از تعجب زبانش بند آمده، این بود که خودش به حرف‌زدن ادامه داد.

«چند سال پیش، وختی کیزی کوچیکه به دنیا اومده بود، یه شب من و مامانت نشستیم حساب کردیم ببینیم خریدن و آزاد کردن همه خونواده‌مون چقدر پول می‌خواد. قیمتای اون روز رو حساب می‌کردیم، تقریباً شصت و هشت تا صددلاری شد که می‌کنه شیشزار و هشتصد تا—»

تام سرش را تکان می‌داد. «اووووووه!»

جرج گفت، «گوش کن بین چی میگم! آره، خیلی زیاده! اما از اون شب، اقد جنگ خروس کردم که جونم در اومده. مامانت هر چی بردم جمع کرده. اونقدر که خودم اون روز خیال می‌کردم برنده نشدم، اما هیچکی جز من و مامانت— و حالا تو— نمیدونه که هزاردلار جمع کرده و تو چند تا ظرف گذاشته و تو حیاط پشتی خاک کرده!» جرج خروسه به تام نگاه کرد، «پسر، فکر می‌کنم که...»  
تام که چشمانش برق می‌زد، گفت، «منم همینطور بابا!»

جرج خروسه عجولانه گفت، «گوش کن پسر! آگه همونطور که تو بازای قبلی بردم بازم برنده بشم، تا وختی تو شروع به آهن‌گری واسه ارباب بکنی، من یه سیصد چهارصدتای دیگه جمع کردم.»

تام با اشتیاق سر تکان داد و با هیجان گفت، «بابا وختی هر دو تاملون پول جمع کنیم، شاید مامان بتونه سالی پونصد شیشصد دلار جمع کنه!»

جرج خروسه گفت، «آره! و آگه اینجوری پیش بریم، و آگه قیمت کا کاسیاها بالاتره اونقدر پول جمع می‌کنیم که بتونیم همه خونواده رو آزاد کنیم. ببینم، چند سال طول میکشه...» با شمردن انگشت به محاسبه سرگرم شدند. و پس از مدتی تام

گفت، «تقریباً پونزده سال!»

«از کجا یادگرتی اینجور تند حساب کنی؟ خوب راجع به این چی فکر می کنی؟»

«بابا اقد آهنگری می کنم که جونم دربیاد، کاشکی زودتر از اینا گفته بودین.»  
جرج که گل از گلش شکفته بود، گفت، «میدونم که ما دوتایی میتونیم این کارو بکنیم! یه کاری می کنم که این خانواده به جایی برسه! همه مون میریم شمال بچه دار میشیم و نوه دار میشیم. همه شون آزاد میشن، سٹ هر آدمیزاد دیگه. خب، چطوره پسر؟»

هردوشان سرشراز از هیجان شده بودند. تام و جرج خروسه بی اراده شانۀ یکدیگر را گرفتند، و درست همان موقع سر برگرداندند و هیکل خیلۀ جرج کوچیکه را دیدند که داشت می دوید و نزدیک می شد و فریاد می کشید «تام! تام!» و نیشش باز بود. نفس زنان به آنها رسید و در حالی که قفسۀ سینه اش بالا و پایین می رفت، دست تام را گرفت و به شدت تکان تکان داد. بعد به پشتش زد و همانطور بشدت نفس نفس می زد و می خندید و صورت گوستالویش از عرق برق می زد. سرانجام نفسش کمی جا آمد و توانست بگوید، «خوشحالم... که... میبینمت... تام!»

جرج خروسه گفت، «چه خبرته پسر؟ دیگه برات حالی نمیمونه که به شام برسی»  
«هر قدرم... خسته... بشم... میتونم... واسۀ خوردن... خود موپرسونم.»  
تام گفت، «پسر، چرا نمیدویی بری بخوری، ما هم میایم پشت. من و بابا باید یخورده با هم حرف بزنینم.»

جرج کوچیکه گفت، «باشه... پس... باز... میبینمت» و بی آنکه لازم باشد باز او را تشویق کنند راهش را گرفت و به سوی راستۀ برده ها رفت.  
جرج خروسه از پشت سرش فریاد کشید، «بهرته بدویی! نمیدونم مامانت چقدر بتونه جلو برادراتو بگیره و نذاره که ته مونده رو بخورن!»

تام و پدرش به جرج کوچیکه که تند کرده بود و سراسیمه می دوید نگاه می کردند و از خنده روده بر شده بودند. تا اینکه سرپیچ دیگر او را ندیدند.  
جرج خروسه نفسی کشید و گفت، «بهرته بگیریم شونزده سال، تا آزاد بشیم.»  
تام که ناگهان نگران شده بود، پرسید؛ «چطور مگه بابا؟»  
«آخه اینجور که این میخوره، تا اونوخت به اندازه پول یه سال باید خرج شیکمش کنیم.»

## فصل ۱۰۳

جرج خروسه هرگز به یاد نداشت که در میان خروسبازان کارولینای شمالی چنین هیجانی بروز کرده باشد، چون در اواخر نوامبر ۱۸۵۵ این خبر بسرعت پخش شده بود که مهمان اسم و رسم داری از انگلیس به‌خانه ارباب جیووت خواهد آمد که مثل او پولدار، و از خروسبازان عمده است و ۳۰ تا از بهترین خروسهای «اصیل انگلیسی» را که می‌گفتند بهترین خروسهای جنگی هستند، از آنسوی اقیانوس با خود می‌آورد. می‌گفتند ارباب جیووت کتباً دعوتنامه‌ای برای سیرسی اریک راسل فرستاده و از او خواسته است که خروسهای خود را با چند تا از بهترین خروسهای ایالات متحده به‌جنگ بیندازد و او هم پذیرفته است. از آنجا که آنها از دوستان قدیمی بودند، ترجیح می‌دادند که خروسهای خودشان را با هم به‌جنگ نیندازند. در نتیجه قرار گذاشته بودند که هرکدامشان بیست خروس وارد میدان کنند که تا با چهل خروس دیگر بجنگند. خروسبازان حریف می‌بایست ۳۰٬۰۰۰ دلار کنار بگذارند و شرط‌بندیهای کنار میدان هم نمی‌بایست از ۲۵۰ دلار برای هر جنگ خروس کمتر باشد. یکی دیگر از خروسبازان ثروتمند محلی داوطلب شده بود که چهل خروس حریف را جور کند— و از هر کس فقط پنج خروس قبول کند. به این ترتیب جز خودش هفت خروسباز دیگر در مسابقه شرکت می‌کردند.

پیش از آنکه ارباب‌لی به‌مری قدیمی خروسهایش بگوید، او می‌دانست که ارباب در چنین شرط‌بندی بزرگی شرکت خواهد کرد.

ارباب پس از اینکه ۱۸۷۵ دلاری را که سهمش می‌شد، فرستاد، به‌مزرعه بازگشت و گفت، «خب، شیش هفته وقت داریم که پنج تا خروس رو تمرین بدیم.» جرج خروسه گفت، «بله قربان، فکر کنم بتونیم این کارو بکنیم.» خیلی سعی می‌کرد که هیجانش را بروز ندهد، اما بیفایده بود. گذشته از آنکه فکر کردن به‌چنان مسابقه‌ای جرج خروسه را به هیجان آورده بود، با شغف به آدمهای راسته برده‌ها گفت که هیجان مسابقه، ارباب‌لی را بیست و پنج سال جوانتر کرده است. «با این کارشون جوجه خروسبازارو از میدون در کردن! ارباب میگه هیشوخت تو عمرش تو مسابقه‌ای نبوده که همچی پولی توش باشه، یا حتی همین حدودا باشه. میگه تو عمرش شفته که فقط به‌دفعه مسابقه‌ای بزرگتر از این په جایی بپاشه.»

عمو پمپی گفت، «یاللعجب، پس بزرگتر از این دیگه چی بوده؟»



جرج خروسه گفت، «فکر کنم بیست و پنج سال پیش یه ارباب خیلی خیلی پولدار به اسم ارباب نیکلاس ارینگتن که نزدیک نشویل، تو ایالت تنسی زندگی می کرده یازده تا ارباب سرپوشیده رو با بیست و دو تا آدم و سیصد تا خروس راه میندازه و از نمیدونم چند تا ایالت و از میون راهزنا و سرخپوستا و اینجور چیزا میگذره تا به مکزیک میرسه. خروساش با سیصد تا خروس رئیس جمهور مکزیک، یه یارویی که اسمش ژنرال سانتانا بوده، جنگیدن. اون ژنرال انقد پول داشته که خودشم نمیتونسته بشمره و با خودش عهد کرده بوده که بهترین خروس جنگیای دنیا رو پرورش بده. ارباب میگه جنگ بین خروسای این دو تا یه هفته تموم طول کشید! پول مسابقه انقد زیاد بوده که هر کدوم پولاشونو تو یه صندوق گذاشته بودن! ارباب میگه حتی شرطای کنار مسابقه ام انقد زیاد بوده که هر کدومشون میتونسته بیشتر آدما پولدارو مفلس کنه. آخر کار این ارباب ارینگتن نزدیک نیم میلیون دلار برد. اسم خروسهاشو گذاشته بود «تونی چلاقه» چون یه مریبی کا کاسیا داشت که اسمش تونی بود. اون ژنرال مکزیکیه عاشق یکی از تونی چلاقا شده بود و میخواست از اون تخم کشی کنه و انقد خوشش اومده بود که به اندازه وزنش طلا داد!»

عمو پپی گفت، «پس بهتره همین الان باشم برم خروسبازی کنم.»

درشش هفته ای که گذشت جرج خروسه و اربابی را بقیه افراد مزرعه کمتر دیدند. در پایان هفته سوم، مالیزی خانم به بقیه افراد راسته برده ها گفت، «خوبه که ارباب اینجاها آفتابی نمیشه و پیش اون مرغ و خروساست. نمیدونین خانوم پیر چقد آتشی شده. شنفتم که سر ارباب جیغ می کشید که چرا پنج هزار دلار از بانک بیرون کشیده. شنفتم که فریاد می کشید که این نصف پولیه که اینهمه سال زحمت کشیدن و جمع کردن و سرش جیغ می کشید که چرا انقد زور میزنه تا خودش با اون اربابای راست راستی پولدار که هزار مقابل اون پول دارن هم سرکنه.» مالیزی خانم تعریف کرد که ارباب هم سر خانم فریاد کشیده که فضولی نکن و خفه شود، و بعد به آرامی از خانه بزرگ خارج شده است.

ماتیلدا و تام بیست و دو ساله که چهار سال پیش به مزرعه بازگشته بود و یک کارگاه آهنگری پشت اصطبل باز کرده بود و کار مشتریهای اربابی را که روز بروز بیشتر می شدند راه می انداخت، با اخم گوش می کردند، اما چیزی نمی گفتند. ماتیلدا که داشت از خشم می ترکید، محرمانه به تام گفته بود که جرج خروسه با خشم و غضب دوهزار دلاری را که جمع کرده بودند از او گرفته است تا به ارباب بدهد و او روی پرنده های لی شرط بندی کند. ماتیلدا هم جیغ کشیده بود و گریه کرده بود و سعی کرده بود جرج خروسه را سر عقل بیاورد، «اما انگار عقل از کلهش پریده بود. سرم داد کشید، که 'زن، من هر خروسمونو از وختی تو تخم بوده می شناسم. سه چهار- تاشون هستن که هیچ موجود پر و بالداري نمیتونه بزنتشون! شانس بهمون رو کرده

که پولامونو دو مقابل کنیم، فقط همین کافیه که خروسای ما یه خروس دیگه رو بکشن! تو دو دقیقه به اندازه هشت نه سال جون کنندن و پول در آوردن واسمون پول درمیاد تا خودمونو بخریم و آزاد کنیم!»

تام با تعجب گفت، «سامان حتماً به بابا گفتی که آگه پرنده هامون بیازن، اونوخت باید از سرنو شروع کنیم به جون کنندن و پول در آوردن!»

«اینو گفتم، از این بالاترم گفتم. گفتم حق نداره سر آزادیمون قمارکنه! اما حسایی عقل از کلهش پریده بود. هوار می کشید که اصلاً از محالاته که بیازیم! داد می زد 'زن، پولمو بهم بده!' و ماتیلدا با صورت درهم کشیده به تام گفت که سرانجام پول را به او داده است.

در محوطه خروس جنگیها، جرج خروسه و اربابلی از میان هفده تا از بهترین خروسهاشان هفت خروس را کنار گذاشتند و ده خروس را انتخاب کردند. خودشان هم تا کنون هیچوقت خروسهایی به این خوبی ندیده بودند. به آن ده خروس تمرین پرش می دادند و آنها را تا آنجا که می توانستند بلندتر و بلندتر پرت می کردند. تا اینکه سرانجام هشت تا از آنها توانستند تا پایشان به زمین برسد، به اندازه یازده متر پرواز کنند. جرج خروسه با خوشحالی گفت، «ارباب مٹ اینکه داریم بو قلمون تمرین میدیم!»

ارباب گفت، «واسه اینکه با خروسای جیووت و اون یارو اینگیلیسیه بجنگن، باید قوش باشن.»

یک هفته بیشتر به جنگ بزرگ نمانده بود که ارباب رفت و اواخر روز بعد با شش جفت از بهترین سیخکهای فولادی سوئدی بازگشت که لبهشان مثل تیغ تیز و نوکشان مثل سوزن باریک بود.

دو روز پیش از مسابقه آخرین بار خروسها را نگاه کردند، و به گمان آنها هر خروسی چنان به کمال رسیده بود که دیگر نمی توانستند بگویند پنج خروس بهتر کدامند. این بود که ارباب تصمیم گرفت هر هشت خروس را با خود ببرد و در آخرین لحظات از میان آنها پنج تا را انتخاب کند.

به جرج خروسه گفت که نیمه شب فردا راه خواهند افتاد تا زودتر برسند که هم خودشان بتوانند بعد از سفری دراز استراحت کنند و هم خروسها بهنگام مسابقه سرحال باشند. جرج خروسه می دانست که ارباب هم مثل او برای زودتر رسیدن به آنجا آرام و قرار ندارد.

سفر طولانی آنها در تاریکی بدون حادثه بود. جرج همچنانکه سرگرم راندن بود، نگاه بیحالش به فاقنوسی که از چوب جلو میان دو قاطر آویخته بودند، خیره مانده بود. جرج خروسه با احساساتی درهم و برهم به مرافعه خود با ماتیلدا بر سر پول فکر می کرد. با نفرت در دل می گفت که او بهتر از ماتیلدا می داند که چندسال آرگار با چه

شکیبایی پول جمع کرده‌اند؛ هر چه باشد، مگر او نبود که با پیروزیهای پی‌درپی و همیشگی در مسابقه‌های کوچک توانست این پول را جمع کند؟ لحظه‌ای هم فکر نمی‌کرد که ماتیلدا به‌خوبی زنان دیگر نیست، و از اینکه آنطور سرش فریاد کشیده بود و ناراحتش کرده بود، یشیمان بود. حتم می‌دانست که ارباب‌لی هم مجبور شده است در خانه بزرگ همین کار را بکند. اما از طرفی هم احساس می‌کرد زمانی می‌رسد که رئیس خانواده مجبور می‌شود تصمیمهای سخت و مهمی بگیرد. دوباره صدای توأم با گریه ماتیلدا در گوشش پیچید که «جرج، تو حق نداری سر آزادی همه ما قمار کنی!» چه زود ماتیلدا فراموش کرده بود که او بود که نخستین بار به فکر جمع کردن پول و خریدن آزادی‌شان افتاده بود. و تازه، پس از آنهمه سال پول جمع کردن که به‌کندی گذشته بود، خواست خدا بود که ارباب به‌او اعتماد کند و محرمانه به‌او بگوید که برای شرطبندی کنار میدان نیاز به پول بیشتری دارد یا نه. تنها پیش آن اربابهای پولدار و متفرعن خودی نشان دهد بلکه پول آنها را هم ببرد. جرج خروسه لب‌خندی زد. به‌یاد آورد که وقتی به‌ارباب گفت، «ارباب، من دو هزار دلار پول جمع کردم که آگه بخواین میتونین با اونا شرطبندی کنین»، ارباب چه قیافه حیرت‌زده‌ای پیدا کرده بود. ارباب‌لی بعد از آنکه از بهت درآمده بود، بگرمی دست مربی خروسی خود را گرفت و واقعاً با او دست داد، و قول داد که هر سنتی را که با پول جرج خروسه در شرطبندی برنده شود، تمام و کمال به‌او خواهد داد، و گفت: «به‌هر حال باید پولتو دو برابر کنی!» بعد مکث کرد و ادامه داد که، «پسر، با اون چار هزار دلار چیکار می‌خواهی بکنی؟»

در همان موقع جرج خروسه تصمیم گرفته بود که دست به‌قمار بزرگتر بزند— و فاش کند که چرا اینهمه مدت پول پس‌انداز کرده است، «ارباب، خدای نکرده خیال بد به‌سرتون نزنه، ما خیلی از شما خوشمون میاد ارباب. اما من و ماتیلدا با هم حرف زدیم و، ارباب، تصمیم گرفتیم که سعی مونو بکنیم بینیم میتونیم خودمون و بچه‌هامونو ازتون بخریم و بقیه عمرمونو آزاد زندگی کنیم!» جرج خروسه دید که ارباب‌لی آشکارا جا خورده است. این بود که دوباره گفت، «ترا خدا، ارباب خیالی بد نکنین—»

هیچ فکر نمی‌کرد ارباب حرفی برند که او را به‌یک‌بار از خوشترین لحظات زندگیش برساند. ارباب‌لی به‌او گفت، «پسر، می‌خوام بت بگم که راجع به‌این جنگی که در پیش داریم چی به‌سرم زده. تصمیم گرفتیم که این آخرین جنگ بزرگی باشه که توش شرکت می‌کنم. شاید هرگز به‌فکرتم نرسیده که من دیگه هفتاد و هشت سالمه. پنجاه ساله که هر دقه فصل جنگ که میشه دلم به‌شور میافته که خروسا— مو چطور تربیت کنم و چطور به‌جنگ بندازم. دیگه خسته شدم. میشنی چی می‌گم؟ بت بگم چیکار می‌کنیم، پسر! وختی پولایی رو که تو مسابقه اصلی و شرطبندیای کنار

مسابقه می‌بریم روهم بذارم، واسه خودم و زنم یه خونه دیگه می‌سازم. دیگه اونجور خونه‌کنده‌ای که یه موقعی هوسشو داشتی، نمی‌سازم. فقط پنج شیش تا اتاق داشته باشه و نو باشه، همین! خودمم به فکرش نبودم تا اینکه گفتی، اونوقت دیگه فایده‌ش چیه شما کاکاسیایا رو داشته باشم و پول بالاتون خرج کنم؟ همین مالیزی و سارا باشن که یه چیزی بپزن و به باغچه‌مون برسن که خورا کمون از توش درآمد و پولی‌ام تو بانک داشته باشیم که دست‌گدایی پیش کسی دراز نکنیم، واسه هفت پشتمون بسه.» همانطور که ارباب ادامه می‌داد، جرج خروسه نفسش بزحمت بالا می‌آمد. «خب، پس بت بگم چیکار می‌کنم، پسر! شما همه تون خوب بهم خدمت کردین و هیشوقت دردسر بزرگی برام درست نکردین. تو این جنگ پول حسابی می‌بریم، دست کم پولمونو دو برابر می‌کنیم. آره، هر چی داشتین بهم بدین، همون چهارهزار دلار بسمه و بعد دیگه حسابی نداریم! تو خودت بهتر از من میدونی که شما کاکاسیایا دو برابر این پول قیمت دارین! راستش هیشوقت بت نگفتم، اما یه وختی اون جیووت خرپول حاضر شده بود فقط واسه تو یکی، چهار هزار دلار بهم بده، اما بش جواب رد دادم! آره، اگه می‌خواین آزاد بشین، باشه، میتونین آزاد بشین!»

جرج خروسه ناگهان اشک به چشمش آمده بود، خیز برداشته بود تا اربابی را در آغوش بگیرد، که او دست‌پاچه شده بود و خودش را عقب کشیده بود. «خدای بزرگ، ارباب، خودتون نمیدونین چی دارین میکنن! انقله ماها دلمون می‌خواد آزاد بشیم که چی!» لحن اربابی ناگهان خشونت آمیز شد، «خب، من نمیدونم. شما کاکاسیایا وقتی آزاد بشین چی به سرتون میاد، هیشکی که نیس بالا سرتون باشه و ازتون مواظبت کنه. میدونم زنم وختی بفهمه که شماها رول می‌کنم، بازم قیامت میکنه. لعنت بر شیطان، فقط همون پسره، تام آهنگر، دوهزار وپونصد تا میارزه، تازه پول خوبی‌ام واسم درمیاره و خیلی به دردم می‌خوره!»

ارباب با خشونت جرج را از خود رانده بود. «یالله کاکاسیایا، یه کاری نکن که فکرم عوض کنم! لعنت بر شیطان، لابد خل شدم! اما خوبه که زنت و ننه‌ت و بقیه شما کاکاسیایا بفهمین که من اونقدرام که خیال میکنن و خودمم میدونم که چی خیال میکنن، بد نیستم!»

«اوه، نه قربان، نه قربان، ارباب، ممنونیم ارباب!» و اربابی شتابان از او جدا شد و راه خانه بزرگ را پیش گرفت و رفت.

جرج خروسه حالا بیش از همیشه آرزو می‌کرد که کاش آن برخورد تلخ با ماتیلدا هرگز روی نداده بود. حالا تصمیم گرفته بود که بهترین کار اینست که این پیروزی بزرگش را مخفی نگهدارد تا ماتیلدا و مادرش کیزی و تمام خانواده‌شان کاملاً از آزادی‌شان غافلگیر و بهت‌زده شوند. با اینهمه، زیر فشار این راز داشت

می‌ترکید و چندبار نزدیک بود که موضوع را به‌تام بگوید، اما هر بار در آخرین لحظه پشیمان شد، چون با اینکه تام مرد راز نگهداری بود، آقدر به‌مادرش و مادر بزرگش نزدیک بود که ممکن بود به‌آنها بگوید و بعد قسمشان بدهد که راز را پیش خودشان نگهدارند و در نتیجه همه چیز به‌هم بخورد. تازه، از طرفی، در میان آنها یک موضوع پردر دسر بروز می‌کرد. چون ارباب گفته بود خواهر سارا و مالیزی‌خانم و عمویمی می‌بایست بمانند، هر چند که آنها هم عضو خانواده بشمار می‌آمدند و با اعضای دیگر فرقی نداشتند.

این بود که در هفته‌های بعدی، جرج رازش را نزد خود نگهداشت و تمام روح و جسمش را در خدمت پروراندن و به‌کمال رساندن هشت خروس جنگی آخری گذاشت، همان هشت خروسی که اکنون بیصدا در قفسهایشان پشت سر او و اربابی در این گاری سفارشی بزرگ و در این جاده خالی و تاریک سفر می‌کردند. چند بار جرج خروسه با خود فکر کرد که اربابی که برخلاف معمول ساکت بود، به‌چه فکر می‌کند.

تازه سپیده دمیده بود که چشم آنها به‌جمعیتی عظیم و رنگارنگ افتاد که صبح به‌این زودی نه تنها تمام منطقه جنگ را پوشانده بودند، بلکه به‌چمنزار پیرامون آن هم کشانده شده بودند، و آنجا هم به‌سرعت داشت پر از گاری و ارابه و درشکه و کالسکه و قاطر و اسب می‌شد.

گروهی از سفیدهای فقیر با دیدن ارباب که از گاری عظیم خود پیاده می‌شد، فریاد زدند «تا... ملی!»، «پدرشونو در بیار تام!» جرج خروسه، در حالی که کلاه سیاهش را جابجا می‌کرد، ارباب را دید که بی‌آنکه بایستد دوستانه سری برای آنها تکان داد. جرج می‌دانست که ارباب از یکسو می‌کوشد غرورش را حفظ کند و از سوی دیگر از انگشت‌نما بودن در میان سفیدهای فقیر ناراحت است. تام‌لی پس از نیم قرن خروسبازی، هنوز چهره افسانه‌ای میدانهای جنگ‌های کوچک بود، چون حتی با اینکه هفتاد و هشت سالش بود، گویی توانایی‌اش در اداره کردن خروسها در میدان جنگ کاهش نیافته بود.

جرج خروسه اسبابها را از گاری پیاده می‌کرد. به‌عمرش صدای بانگ خروسها را چنین بلند نشنیده بود. یکی از بردگان مربی که از کنار او می‌گشت گفت در میان این جمعیت خیلیها هستند که روزها راه پیموده‌اند و از ایالات دیگر، حتی جاهای دوری چون فلوریدا آمده‌اند. در همان حال با هم صحبت می‌کردند، جرج نگاهی به‌دورویرش انداخت و دید که جای تماشاچیان تقریباً دوبرابر معمول است، اما هنوز هیچ نشده عده‌ای خود را به‌آنجا می‌رسانند تا بهترین جا را برای خود محفوظ نگه‌دارند. در میان کسانی که مرتباً از پشت‌گاری عبور می‌کردند، همانطور که چهره‌های آشنا می‌دید، چهره‌های ناآشنای سیاه و سفید هم دیده می‌شد و می‌دید که تعداد بیشماری

از افراد هر نژاد او را بجا می‌آورند و وقتی از کنارش رد می‌شوند، سقلمه‌ای به پهلو-دستی‌شان می‌زنند و او را نشان می‌دهند و بچ می‌کنند. جرج احساس غرور می‌کرد. وقتی سه داور وارد میدان مسابقه شدند و به اندازه‌گیری و نشانه‌گذاری خط شروع مسابقه پرداختند، همه‌مۀ غیر منظم جمعیت باز هم بلندتر شد. خروس جنگی یکی از شرکت‌کنندگان در مسابقه ول شد و پرپرزان بنای حمله به مردها را گذاشت و حتی سگی را به زوزه واداشت. سرانجام خروس را در گوشه‌ای گیر انداختند و گرفتند. این ماجرا ولولهای براه انداخت. هر بار که یکی از خروسبازان مشهور وارد می‌شد و جمعیت او را بجا می‌آورد، مخصوصاً هشت نفری که بنا بود خروسهایشان با خروسهای ارباب جیووت و ارباب راسل بجنگند—صداها باز اوج می‌گرفت.

جرج خروسه شنید که یکی از سفیدهای فقیر به دیگری می‌گفت، «من که تا حالا آدم اینگیلیسی ندیدم. تو دیدی؟» و آن دیگری هم پاسخ منفی می‌داد. همچنین شنید که دربارهٔ ثروت انگلیسی اسم و رسم دار حرف می‌زنند، و این که نه تنها در انگلستان بلکه در جاهایی به نام اسکاتلند و ایرلند و جاماییکا هم املاک فراوانی دارد. و شنید که ارباب جیووت با مباحثات در میان دوستانش گفته بود که مهمان او چون حاضر است پرنده‌هایش را در زمان و مکانی، با هر حریفی و با هر مبلغی به جنگ بیندازد، شهرتی بهم زده است.

جرج خروسه داشت چندتا سیب را ریزریز می‌کرد تا به خروسها بدهد که ناگهان صدای جمعیت به غرشی بدل شد—و جرج فوراً روی گاری ایستاد و کالسکهٔ سایبان‌داری را دید که سورچی ارباب جیووت، با آن صورت بی‌حالت همیشگی‌اش می‌راند. پشت سر او دو ارباب پولدار نشسته بودند که لبخند می‌زدند و به سوی جمعیت دست تکان می‌دادند و جمعیت چنان در پیرامون درشکه ازدحام کرده بود که اسبهای کالسکه، که رنگشان با رنگ کالسکه هماهنگی داشت، بزحمت می‌توانستند راه باز کنند. در فاصلهٔ کمی، پشت سر آنها شش گاری با قفسهای بلند خروسها در حرکت بود. گاری جلویی را مربی سفید پوست ارباب جیووت می‌راند، و کنار او مرد سفید پوست لاغر اندام و بینی باریکی نشسته بود و جرج خروسه از بعضی از کسانی که نزدیکش بودند شنید که آن انگلیسی پولدار و اسم و رسم‌دار او را از آن سوی اقیانوس به‌مراه آورده تا مراقب پرنده‌گانش باشد.

اما بیشتر توجه‌ها به آن نجیب‌زادهٔ انگلیسی که مرد قد کوتاه و خپله‌ای بود و لباس رنگارنگی بر تن داشت، جلب شده بود. او در کنار ارباب جیووت در کالسکه نشسته بود و هردوشان خیلی خود را گرفته بودند و نشان می‌دادند که آدمهای مهمی هستند، و با اینکه هردوشان مثل لردها رفتار می‌کردند، گویی آن مرد انگلیسی اندکی بیش از آن دیگری جمعیتی را که ایستاده بودند و غوغا براه انداخته بودند، با نظر تحقیر نگاه می‌کند.

جرج خروسه آنقدر در جنگها شرکت کرده بود که سرش به کار خودش باشد و به مالش دادن پاها و بالهای خروسهایش بپردازد و به تجربه می دانست که بی آنکه نیازی به دیدن باشد، از صداهای مختلف جمعیت خواهد فهمید که چه اتفاقی دارد می افتد. چیزی نگذشت که یکی از داورها از جمعیتی که فریاد می زدند و عربده می کشیدند و نشان می دادند که هیچ نشده سرشان گرم شده، خواست که ساکت باشد.

آنگاه نام نخستین افراد اعلام شد: آقای فردرودلف اهل ویلیامزتون، خروس سرخرنگ خود را در مقابل سرسی اریک راسل انگلیسی که خروس خاکستری ختم و خالی دارد، وارد میدان خواهد کرد.

سیس صدای دیگری بلند شد: «خروسهاتان را حاضر نگهدارید.»

و آنگاه: «میدان!» و فریاد جمعیت، و سکوت ناگهانی توأم با بهت آنها به جرج فهماند که خروس مرد انگلیسی جنگ را با سرعت برده است. آنقدر مطمئن بود چنین شده است که گفתי خودش ماجرا را دیده است. هر بار که یکی از هشت حریف به نوبت خروسهایش را — هر کدام پنج خروس — با خروسهای مرد انگلیسی یا ارباب جیووت به جنگ می انداخت، فریاد جمعیت برمی خاست. جرج خروسه در تمام عمرش چنین غرشی برای شرط بندی کنار مسابقه نشنیده بود. همچنانکه خروسها در داخل میدان با هم می جنگیدند، تماشاچیان با داوران که فریاد زنان مردم را به سکوت دعوت می کردند، در جنگ بودند. گاهی جرج خروسه از صدای جمعیت می فهمید که خروسها آنقدر زخمی شده اند که داوران مسابقه را قطع می کنند تا صاحبان خروسها فرصت داشته باشند تا خروسهای زخمی را دوا درمان کنند و دوباره آنها را به میدان بفرستند و جنگ ادامه پیدا کند. هرگاه یکی از خروسهای مردان ثروتمند مغلوب می شد — هر چند که کمتر اتفاق می افتاد — جرج از فریاد مخصوص جمعیت می فهمید. جرج منتظر بود نوبت ارباب لی هم برسد. حدس می زد که داوران برای تعیین نوبت، نامها را روی کاغذهای کوچکی نوشته اند و از داخل کلاه بیرون می کشند.

خیلی دلش می خواست که لااقل کمی از جنگ اصلی را ببیند، اما موضوع مهمتری در میان بود: حاضر نبود لحظه ای از مالش دادن خروسها دست بردارد. با خود فکر می کرد ارباب فقط منتظر نویتش است تا پول کلانی را — که بگوشی از آنرا خود او سالهای سال پس انداز کرده بود — بر سر پرندگانی که هم اکنون دارد عضله هاشان را با ملایمت زیر انگشتانش نرم می کند، شرط بندی کند. فقط پنج خروس از این خروسها قرار بود بجنگند، اما هیچ نمی شد حدس زد که کدام پنج تا. پس می بایست هر هشت خروس را در بهترین وضع و آمادگی بدنی نگهداشت. جرج خروسه در زندگی زیاد دعا نکرده بود، اما حالا یکریز زیر لب دعا می خواند. سعی می کرد پیش خود مجسم کند که بازگشته است و پول را که دست کم دوبرابر شده در دامن

ماتیلدا انداخته است و سپس از او می‌خواهد که همهٔ خانواده را جمع کند و بعد اعلام می‌کند که آزاد شده‌اند. می‌کوشید قیافهٔ ماتیلدا را در آن حالت مجسم کند.

آنگاه فریاد داور را شنید: «پنج خروس بعدی که می‌جنگند، متعلق به آقای تام‌لی، اهل بخش کازول هستند و خود او آنها را اداره می‌کند.»  
قلب جرج از حرکت ایستاد! کلاهش را در دست فشرد، از گاری پایین جست. می‌دانست حالا ارباب می‌آید تا خروسها را انتخاب کند.

«تایا! می‌لی!» از میان غلغلهٔ بلند جمعیت نام تام‌لی را که سفیدهای فقیر فریاد می‌کشیدند، شنید. آنگاه صدای خشن و ناهنجار گروهی از مردان شنیده شد که ارباب را محاصره کرده بودند. ارباب در میان آنها به گاری رسید و دستهایش را جلو دهانش به هم چسباند و با بلندترین صدایش درگوش جرج فریاد کشید. «این بچه‌ها بهمون کمک میکنند که همشونو ببریم کنار میدون.»  
«بله قربان، ارباب.»

جرج دوباره جستی زد و از گاری بالا رفت. هشت قفس را به همراهان سفید و فقیر ارباب داد. به یاد آورد که در سی و هفت سالی که به تربیت خروس سرگرم بوده، حتی در لحظه‌های دلهره‌آوری چون امروز، نتوانسته با اعجاب به قیافهٔ آرامی که ارباب به خود می‌گرفت، چنانکه گویی هیچ دغدغه‌ای ندارد، نگاه نکند. آنگاه همه‌شان حرکت کردند تا از میان جمعیت خود را به میدان جنگ خروس برسانند. ارباب لی خروس زرد تیره‌رنگی را که انتخاب کرده بود تا پیش از بقیه بجنگد، در دست داشت و جرج خروسه پشت سر او سید وسایل مختلفی چون کرک نرم شکم خرگوش، چند برگ تازهٔ لبلاب، گلیسیرین، مقداری تار عنکبوت گلوله‌شده، و تربانتین را برای درمان زخم خروسها با خود حمل می‌کرد. هرچه به میدان جنگ نزدیکتر می‌شدند، مجبور می‌شدند بیشتر تنه بزنند و مردم را کنار بزنند تا راه را بازکنند. فریاد جمعیت با بوی تند الکل درگوششان زنگ می‌زد. جرج گاهی می‌شنید، «این جرج خروسهٔ کا کاسیاست!» و احساس می‌کرد که چشمها به او دوخته شده است. انگار که نگاهها را لمس می‌کرد و خوشش می‌آمد، اما همچنان پیش می‌رفت و رویرویش را نگاه می‌کرد و می‌کوشید به اندازهٔ ارباب خود را خونسرد نشان دهد.

و آنگاه جرج خروسه، انگلیسی اسم و رسم دار خپله را دید که با آرامش در کنار میدان جنگ خروس ایستاده است و خروس باشکوهی را روی بازوی چپش که کج کرده بود، گرفته است و چشمانش مراقب نزدیک شدن دسته جمعی آنها و خروسهای حریف است. راسل پس از آنکه با احترام برای ارباب سری تکان داد، پرنده‌اش را روی ترازو گذاشت و داور فریاد زد، «پنج پوند و شانزده اونس!» بدن آبی قره‌فام خروس در پرتو آفتاب رنگارنگ می‌شد و می‌درخشید.

آنگاه ارباب با خروس زرد تیره‌رنگ خود که یکی از محبوبترین خروسهای جرج





سیک و سنگین می کرد.  
«ده هزار دلار کافیست؟»

مرد انگلیسی صدای نفسهای بریده و بلند مردم را شنید و سپس گفت، «یعنی، مگر اینکه شما اینقدر به پیروزی خروستان ایمان نداشته باشید، آقای لی!»  
همانطور به ارباب خیره شده بود و تبسم کمرنگش آشکارا تحقیرآمیز بود. با این حرف زمزمه آمیخته به تعجب مردم، ناگهان به سکوتی مرگبار بدل شد. آنها که نشسته بودند، از جای خود برخاستند مثل این بود که قلب جرج خروسه از حرکت ایستاده است. گویی از دور طنین صدای مالیزی خانم را می شنید که می گفت، «خانم لی از کوره دررفته بود و جیغ می کشید که پنجه زاردلاری که ارباب از بانک برداشته، تقریباً نصف پس انداز تموم عمرشونه.» پس جرج خروسه می دانست که ارباب جرأت ندارد این شرط بندی را قبول کند. اما ارباب چه پاسخی می توانست بدهد تا در برابر این جمعیت که کم و بیش همه آنها را تک تک می شناخت، بشدت تحقیر نشود؟ جرج خروسه آنقدر در رنج اربابش شریک بود که حتی نمی توانست به او نگاه کند. گویی زمان از حرکت ایستاده بود. سپس جرج چیزی شنید که فکر کرد عوضی می شنود.  
صدای ارباب لی گرفته و متشنج بود، «آقا، میل دارید مبلغ را دو برابر کنیم؟ بیست هزار دلار!»

ناگهان از جمعیت صدای حیرت و ناباوری و حرکات ناگهانی و غیرارادی بلند شد. جرج خروسه با وحشت متوجه شد که این مبلغ کل دارایی ارباب لی است، از جمله خانه اش، زمینش، بردگانش و همچنین تمام پس انداز خود او. مرد انگلیسی جا خورد و حیرتش را آشکارا نشان داد. اما بزودی بر خودش مسلط شد و قیافه ای مصمم و عبوس به خود گرفت. «روحیه کامل مردانه ای دارید!» این را گفت و دستش را به سوی ارباب لی دراز کرد. «پس شرط بستیم، بیاید خروسهایمان را بفرستیم وسط میدان!»

جرج خروسه ناگهان موضوع را فهمید: ارباب لی می دانست که خروس با شکوه زرد تیره او برنده خواهد شد. نه تنها ارباب ناگهان ثروتمند می شد، بلکه این پیروزی بزرگ او را در نزد تمام سفیدهای فقیر به یک قهرمان بدل می کرد، قهرمانی که حتی اربابهایی پولدار متفرعن و اشرافزاده را می توانست به مبارزه بطلبد و آنها را شکست دهد. هیچکدام از آنها دیگر نمی توانستند به دیده تحقیر به تام لی نگاه کنند و پیف پیف کنند.

ارباب لی و مرد انگلیسی در دوسوی میدان خروس جنگ خم شدند، و در همان لحظه سراسر زندگی خروسی که ارباب در دست داشت، در ذهن جرج زنده شد. حتی وقتی جوجه ای بیش نبود، و اکنشهای سریعش توجه او را جلب کرده بود. آنگاه وقتی خروس جوانی شد، شرارت عجیبش او را وامی داشت تا از لای درز لانه اش، به خروسهای

دیگر حمله ور شود. تازگیها هم وقتی او را در میان درختان گرفتند، در یک آن چنان حمله ور شد که کم مانده بود خروس پیر را به کشتن بدهد. ارباب می دانست این پرنده تا چه اندازه با هوش و گستاخ و مهاجم است و برای همین هم انتخابش کرده بود. با این یادآوری، دوباره صدای خشمگین ماتیلدا در گوش جرج پیچید که «تو از اون اربابتم بی کله تری! خیلی که بد بیاره دوباره همون گداگشتنه سابق میشه، اما تو داری با چندتا خروس سر تموم آزادی خونوادهت قمار می کنی!»

آنگاه سه داور از میدان خارج شدند و در فاصله های مساوی در پیرامون میدان جنگ جا گرفتند. داور وسط چنان خود را جمع کرد که گویی روی تخم مرغ ایستاده است. چنان بود که گفتی همه می دانند شاهد رویدادی خواهند بود که در تمام عمرشان می توانند از آن حرف بزنند. جرج خروسه دید که اربابش و مرد انگلیسی پرنده هایشان را بزور نگه داشته اند و هردوسرشان را بلند کرده اند و به لبهای داور وسط چشم دوخته اند.

### «میدان!»

خروس آبی سیم قام و خروس زرد تیره رنگ بسوی یکدیگر خیز برداشتند. به شدت بهم خوردند و به عقب پرت شدند. هردو روی پایشان پایین آمدند و هردو در یک چشم بهم زدن دوباره در هوا بودند و سعی می کردند به نقاط حساس بدن یکدیگر ضربه بزنند. نوکها و برق سیخکهای فلزی چنان به تندی در هوا چرخ می خورد که دیده نمی شدند و دو حریف چنان وحشیانه حمله می کردند که جرج خروسه در ذهن خود همانندی برایشان نمی یافت. ناگهان خروس آبی سیم قام مرد انگلیسی ضربه خورد، خروس ارباب یکی از سیخکهایش را در استخوان یکی از بالهای حریفش فرو کرده بود. هردو تعادل خود را از دست داده بودند و تقلا می کردند که سیخک را که گیر کرده بود، جدا کنند و در عین حال به شدت به سر هم نوک می زدند.

«تنفس! سی تانیه!» هنوز فریاد داور تمام نشده بود که هم مرد انگلیسی و هم ارباب لی به میان میدان جست زدند. سیخک جدا شد و هردو بسرعت پرزولیده سر خروسهایشان را لیس زدند و دوباره صاف کردند. دوباره در خط شروع مسابقه جا گرفتند و این بار دم خروسها را گرفته بودند. «حاضر... میدان!»

دوباره خروسها خیز برداشتند و به یک اندازه به هوا برخاستند و سیخکهای هردو در بی زدن ضربه ای مهلک بود. اما پیش از آنکه بتوانند این کار را بکنند، هردو به زمین افتادند. خروس ارباب دوید تا تعادل دشمنش را بهم بزند و او را به زمین بیندازد، اما خروس انگلیسی ماهرانه جا خالی داد و خود را کنار کشید و در حالی که جمعیت نفس بلندی می کشید، خروس ارباب بی آنکه بتواند آسیبی برساند، با تمام نیرو از کنارش گذشت. پیش از آنکه بتواند چرخ بزند و بازگردد، خروس انگلیسی خود را رویش انداخت. خشمناک روی زمین در غلتیدند. آنگاه دوباره روی پا بلند

شدند و وحشیانه نوک به نوک با هم جنگیدند. از هم جدا می‌شدند و با تمام قدرت بالهایشان را به هم می‌زدند و پاهایشان بی‌امان حمله می‌کرد. بار دیگر به هوا برخاستند و دوباره به زمین افتادند، و روی زمین با شدت به جنگ پرداختند.

فریادی برخاست! خروس انگلیسی حریف خود را خونین کرد. لکه‌ای تیره-رنگ بر روی سینه خروس ارباب پدیدار شد که هر لحظه بزرگتر می‌شد. اما خروس زرد رنگ وحشیانه، با ضربه‌های بال دشمن را از خود دور کرد و انداخت و خودش روی حریف پرید تا بکشدش. اما خروس انگلیسی قوز کرد و جا خالی داد و خود را خلاص کرد. جرج خروسه هرگز چنین واکنش تندی ندیده بود. خروس ارباب چنان با قدرت چرخ زد که خروس انگلیسی را از پشت بزمین انداخت و دوباره به سینه‌اش ضربه‌ای وارد آورد و خون بیرون زد، اما خروس انگلیسی توانست دوباره به هوا بلند شود و بعد پایین آمد و به گردن خروس ارباب ضربه زد.

جرج خروسه دیگر نفس نمی‌کشید. خروسهای خون‌آلود بر خاک می‌غلتیدند، به دور هم می‌چرخیدند، سرشان را پایین گرفته بودند و هر کدامشان در جستجوی فرصتی برای ضربه زدن بودند. در یک حرکت توفانی و برق‌آسا، خروس انگلیسی بر خروس ارباب مسلط شد. با بالهایش حریفش را می‌زد و با سیخکهایش او را خونین‌تر می‌کرد. آنگاه خروس ارباب با حرکتی باورنکردنی به هوا برخاست و وقتی پایین آمد، سیخکش را در قلب خروس انگلیسی فرو کرد. خروس انگلیسی بال‌زنان به زمین افتاد و از لای نوکش خون بیرون ریخت.

این کار چنان سریع رخ داد که چند ثانیه‌ای طول کشید تا غلغلۀ عظیم جمعیت بلند شود. مردها با صورتهای سرخ بالا و پایین می‌جستند و فریاد می‌کشیدند، «تام! تام! کارشو کرد!» خوشحالی جرج خروسه حد نداشت و دید که مردم دور ارباب را گرفته‌اند و به پشتش می‌کوبند، و دستش را بشدت تکان می‌دهند. «تام لی! تام لی! تام لی!»

جرج خروسه با خود فکر کرد، «ما آزاد می‌شیم.» باورش نمی‌شد به این زودی بتواند برآستی چنین مژده‌ای به خانواده‌اش بدهد. باورکردنی نبود. نگاهی به مردم انگلیسی انداخت که آرواره‌اش را چنان بهم می‌فشرده که بیننده را به یاد سگهای بولدگ می‌انداخت.

«آقای لی!» شاید هیچ چیز دیگری نمی‌توانست به این سرعت جمعیت را ساکت کند.

مرد انگلیسی که براه افتاده بود، تقریباً در فاصله سه متری ارباب ایستاد. گفت، «خروس شما عالی جنگید. هردوشان لایق پیروزی در این جنگ بودند. تا کنون هیچوقت ندیده بودم دو خروس تا این حد حریف مناسب هم باشند. به من گفته‌اند شما چنان روحیه مردانه‌ای دارید که حاضرید به جای اینکه همین شرط‌بندی را برای

جنگ بین بقیه خروسهایمان بگذاریم، همه را یکجا روی یک جنگ دیگر بگذاریم.»  
ارباب لی رنگش را باخته بود و گوش می کرد.

چند ثانیه ای بانگ خروسهای در قفس مانده، تنها صدایی بود که شنیده می شد. مردهایی که در آنجا جمع شده بودند سعی می کردند اهمیت این جنگ را هضم کنند. جنگی که در آن دو خروس حریف هم باشند و برد و باختش بر سر هشتاد هزار دلار باشد... سرها به سوی ارباب لی برگشته بود. او سرگردان و مردد به نظر می آمد. در ثانیه ای نگاه او از جرج خروسه گذشت که با شدت و حدت بسیار داشت روی خروس زخمی کار می کرد. جرج خروسه خودش هم مثل دیگران از شنیدن صدای خودش تعجب کرد، «خروساتون هرچی رو که پروبال داشته باشه داغون میکنن، ارباب!» دریایی از صورتهای سفید به سوی او برگشت.

«شنیده ام که این سیاه وفادار شما از بهترین مربیهاست، اما اگر به جای شما بودم چندان به توصیه او توجه نمی کردم. من خروسهای بسیار خوب دیگری دارم.»

کلماتی که از دهان انگلیسی ثروتمند بیرون می آمد، نشانگر آن بود که باخت در چنین جنگی به نظرش مثل باخت در تیله بازی است. گویی می خواست با این حرف به ارباب لی طعنه بزند.

آنگاه ارباب لی با لحنی که عمدتاً می کوشید تا تشریفاتی و خشک باشد، به حرف آمد: «بله، آقا. همانطور که شما پیشنهاد می کنید، منم خوشحال می شوم که تمام مبلغ را روی یک جنگ دیگر بگذارم.»

چند دقیقه بعدی را که در تدارک بودند تا خود را برای جنگ آماده کنند، جرج خروسه در بهت و حیرت گذراند. از میان جمعیت صدایی بلند نمی شد. هرگز چنین چیزی اتفاق نیفتاده بود. وقتی ارباب لی به قفس خروسی اشاره کرد که جرج خروسه قبلاً لقبی به او داده بود تمام غریزه های جرج انتخاب او را تأیید کرد. نفسی کشید و گفت، «قوش، بله قربان،» دقیقاً می دانست که کار این خروس اینست که با منقار دشمن را گرفتار کند و مانع حرکت او شود، و با استفاده از این وضع سیخک خود را فرو کند. این خصیصه مخصوصاً در مقابل خروسهایی که تربیت شده بودند تا ماهرانه جا خالی بدهند، سودمند بود؛ زیرا از مسابقه پیشین چنین بر می آمد که مرد انگلیسی معمولاً خروسهای خود را چنین تربیت می کند.

ارباب لی بازویش را کج کرد و «قوش» را روی بازویش به جایی برد که مرد انگلیسی هم آنجا ایستاده بود و خروس خاکستری یکدستی را با خود داشت. خروسها را وزن کردند و هر دوشش پوند وزن داشتند.

وقتی فرمان «میدان!» داده شد، همانطور که پیش بینی می شد، دو خروس با ضرب به یکدیگر خوردند، به جای اینکه هر دو به پرواز درآیند، با ضربه های خشناک

بالها درگیر شدند و جرج خروسه صدای برخورد متقار «قوش» را که ضربه‌ای مناسب زده بود، شنید... آنگاه معلوم نشد که چطور در میان ضربه‌های متقابل، سیخک خروس انگلیسی ضربه‌ای وحشیانه وارد کرد. خروس ارباب تعادل خود را از دست داد و سرش بیحس شد و سپس به زمین افتاد و دهانش باز ماند و خون از آن جاری شد.

«خدای من! خدای من! خدای من!» جرج خروسه چون تیر به سوی میدان دایره شکل جنگ دوید و مردها را باتنه از سر راهش دور کرد. مثل بچه‌ای زار می‌زد. خروس ضربه خورده را که معلوم بود زخم مهلکی برداشته است، آرام از زمین برداشت و خونی را که روی متقارش لخته شده بود، مکید. اما خروس که با ناتوانی پروبال می‌زد، در دست او جان داد. به هر زحمتی بود از جا برخاست و مردانی که نزدیک او ایستاده بودند، خود را از سر راه او که به صدای بلند می‌گریست کنار کشیدند و جرج در حالی که خروس مرده را همچنان در آغوش داشت افتان و خیزان از میان جمعیت به سوی گاری دوید.

در کنار میدان جنگ، گروهی از ملاکان داشتند محکم به پشت مرد انگلیسی و ارباب جیووت می‌زدند و به آنها تبریک می‌گفتند. همه به ارباب لی پشت کرده بودند، و این هیکل ضربه خورده، تنها مانده و خانه خراب شده، با چشمانی بی‌نور به لکه‌های خون در میدان جنگ خیره مانده بود.

سرسی اریک راسل، سرانجام رویش را برگرداند و به سوی جایی که ارباب لی ایستاده بود، رفت، و ارباب لی آرام سرش را بلند کرد.

زیر لب گفت، «چی گفتید؟»

«گفتم، آقا، امروز بد آوردید.»

ارباب لی خنده‌ای زورکی بر لب آورد.

سرسی اریک راسل گفت، «اما درباره پول قمار، البته هیچکس چنین مبلغی را در جیبش ندارد. چطور است که این مسأله را فردا بعد از ظهر روشن کنیم؟» مکشی کرد.

«بعد از جای بعد از ظهر، در خانه آقای جیووت.»

ارباب لی گیج و متنگ سر تکان داد، «بله، آقا.»

راه بازگشت به خانه دو ساعت به درازا کشید. نه ارباب و نه جرج خروسه، هیچیک لب از لب باز نکردند. درازترین سفری بود که جرج خروسه در تمام عمرش پیموده بود. اما وقتی گاری از جاده اصلی به جاده فرعی پیچید، به نظرش آمد که سفر خیلی زود به پایان رسیده است...

غروب روز بعد، وقتی ارباب لی از خانه ارباب جیووت بازگشت، جرج خروسه را دید که در کلبه خوراکی سرگرم درست کردن غذا برای جوجه خروسها است، از شب پیش که جیج و داد و ناله‌ها و فریادهای ماتیلدا سرانجام او را از کلبه‌شان بیرون رانده بود، جرج خروسه بیشتر وقت خود را در همین کلبه گذرانده بود.

ارباب گفت، «جرج، باید به چیزی بت بگم که گفتنش برام خیلی سخته.» مکتی کرد. دنبال کلمه‌هایی می‌گشت تا حرفش را بگوید. «خودمم نمیدونم چطوری بت بگم. اما خودتم میدونستی که حتی نزدیک به اون‌ام که بروچه‌ها خیال میکنن دارم، نداشتم. راستش، جز چند هزار دلار پول نقد، تنها چیزی که دارم این خونمست و این زمین و شما چندتا کاکاسیاها.»

میخواهد ما را بفروشد، این فکر چون پتکی ناگهان به سر جرج کوبیده شد. ارباب ادامه داد، «گرفتم من اینه که، همه اینام تازه نصف اونیه که به اون مدارقعه لعنتی بدهکارم، نمیشه. اما حاضر شده به معامله‌ای باهام بکنه.» ارباب دوباره مکث کرد. «شنیدی که می‌گفت راجع به تو چی شنیده. امروز هم گفت فهمیده که تو چقدر تو کارت واردی. از روی دو خروسی که با پرنده‌های اون جنگیدن اینطور دستگیرش شده.»

ارباب نفس بلندی کشید، اما جرج نفسش را در سینه حبس کرد. «خب مت اینکه به مریشو چن وخت پیش از دست داده و حالا باید یکی رو جای اون بذار و فکر میکنه که بدک نیست آگه به مری سیاه با خودش بیره.» ارباب نمی‌توانست به چشمان جرج که ناباوری از آن خوانده می‌شد، نگاه کند؛ این بود که بی‌آنکه آسمان و ریمان بهم بیافد، حرف آخرش را زد. «حالا برای اینکه گندکار بالا نیاد، حاضر شده که تموم پول تقدمو بگیره و خونه رو دو دفعه رهن برداره و تورم با خودش بیره انگلیس و نقد نیرگت داره که به نفر دیگه رو تعلیم بدی. خودش میگه چند سالی بیشتر طول نمیکشه.»

ارباب سرانجام ناچار شد به صورت جرج خروسه نگاه کند. «نیتونم بت بگم که چه حالی دارم جرج... اما چاره‌ای ندارم. تازه خیلی آسون یخمو ول کرده. آگه این کار رو نکنم، به خاک سیاه می‌نشوندم، هرچی جون کندم به باد فنا میره.» جرج کلمه‌ای برای گفتن نمی‌یافت. چه می‌توانست بگوید؟ هرچه باشد، او برده ارباب بود.

«خب، اینم میدونم که تو هم بیچاره‌شدی، نیتم اینه که جبران کنم. همین جا و همین حالا بت قول میدم که وختی تو نیستی به زن و بچه‌ها برس و روزی که برگردی—»

ارباب لی مکتی کرد، دستش را به جیبش برد، و کاغذی تا شده را در آورد و باز کرد و آن را بسوی جرج خروسه دراز کرد.

«میدونی این چیه؟ دیشب نشستم اینو نوشتم. این که مبینی ورقه رسمی آزادیته پسر! میذارمش تو صندوق آهنیم که روزی که برگشتی، بت بدم!»  
اما جرج خروسه مدتی کوتاه به نوشته اسرارآمیزی که بغش بیشتر کاغذ چهار- گوش سفید را پوشانده بود نگاه کرد، و در حالی که می‌کوشید تا خشم خود را مهار

کند، به آرامی گفت، «ارباب، من می‌خواستم پول بدم همه‌مونو بخرم و آزاد کنم! اما هرچی داشتم از دستم رفته، تازه اونوقت شمام دارین منو میرفتین اونور آب، به جایی که خیلی از زن و بچه دور باشم. چرا نمیتونین اونارو همین الان آزاد کنین، بعدش وختی من برگشتم، منم آزاد کنین؟»

چشمهای ارباب لی تنگ شد. «لازم نکرده تو بهم بگی چیکار کنم، پس! تقصیر من که نبود پولتو از دست دادی! تازه دارم خیلی واسهت مایه میذارم، از سرتم زیاده. گرفتاری کا کاسیا داشتن همینه دیگه! بهتره مواظب زبونت باشی!» صورت ارباب داشت برافروخته می‌شد. «اگه واسه خاطر تو که تموم عمرتو اینجا گذروندی نبود، می‌گفتم کون لقتون و همتونومی فروختم!»

جرج نگاهی به او کرد و سرش را تکان داد. «ارباب، اگه تموم عمر من واسه تون معنی داره، ارباب، پس چرا دارین روزگارمو سیاه‌تر میکنین؟»  
چهره ارباب در هم رفت. «همینه که گفتم، باروبنه تو ببند. روز شنبه میری انگلیس.»

## فصل ۱۰۴

با رفتن جرج خروسه، با رفتن بخت، و شاید با رفتن جرأت و جسارت ارباب لی، کاهش ثروت او همچنان ادامه یافت. نخست به جرج کوچیکه دستور داد که هر روز تمام وقت مراقب مرغ و خروسها باشد، اما سه روز نگذشته بود که ارباب متوجه شد که ظرف آب بعضی از جوجه خروسها خالیست، این بود که جرج کوچیکه خپله و کاهل را با فریادهای تهدیدآمیز فراری داد و پی‌کارش فرستاد. کوچیکترین پسر جرج خروسه، لوئیس، که نوزده ساله بود، از مزرعه خارج شد تا به مرغ و خروسها برسد. چند مسابقه دیگر از مسابقه‌های فصل جنگ خروس مانده بود و ارباب لی حالا مجبور بود که بیشتر کارهای مربوط به تربیت و تمرین خروسها را خودش به‌عهده بگیرد، چون لوئیس نمی‌دانست چه باید بکند. حالا دیگر او همراه ارباب به مسابقه‌های مختلف محلی می‌رفت، و هر بار در چنین روزهایی، بقیه خانواده شبها دور هم جمع می‌شدند و منتظر بازگشت لوئیس می‌ماندند تا هر چه دیده بود برایشان تعریف کنند.

لوئیس همیشه می‌گفت خروسهای ارباب بیشتر بازنده می‌شوند تا برنده. و پس از مدتی از این و آن شنید که آشکارا می‌گفتند تام لی برای بلست آوردن و قرض کردن پول شرط‌بندی به این در و آن در می‌زند. «این روزا انگار کمتر کسی دلش



میخواد با ارباب حرف بزنه. چند کلمه‌ای بهم میگن یا تندی دستی تکون میدن و میرن، انگار که طاعون گرفته باشه.»

ماتیلدا گفت، «آره، واسه اونایی که میدونن حالا دیگه گذاشته، طاعونم گرفته.»  
و خواهر سارا تند گفت، «همیشهم گذاشته بوده!»

دیگر در راسته برده‌ها همه می‌دانستند که ارباب لی زیاد مشروب می‌خورد و تقریباً هر روز، سرخانم لی داد و فریاد راه می‌اندازد.

شی، مالیزی خانم به مخاطباننش که با قیافه‌های گرفته به حرفش گوش می‌کردند گفت، «این پیرمرد هیشوخت انقد شر نبوده. عین برج زهرمار میاد خونه و حتی آگه خانوم بش نیگا بکنه، عربده میکشه و فحش میده. تمام روزم که بیرونه، خانوم میشینه گریه میکنه و دیگه نمیخواد اسم مرغ و خروسو بشنوه!»

ماتیلدا همچنانکه گوش می‌داد، به گریه‌ها و دعا‌های خودش پس از رفتن جرج خروسه فکر می‌کرد. نگاهش مدت کوتاهی به نگاه دو دختر کمتر از بیست سالش و شش پسر بزرگ شده‌اش، که حالا سه تا از آنها زن و بچه داشتند، تلافی کرد. آنگاه چشمهایش برگشت و روی پسر آهنگرش تام، متوقف ماند چنانکه گفتمی دلش می‌خواهد این پسرش چیزی بگوید. اما آنکه لب به سخن گشود، لیلی سو، همسر آستن ویرجیل بود که برای دیدار کوتاهی از مزرعه «کاری» که در جوار این مزرعه بود، به آنجا آمده بود. صدایش آمیخته به ترس بود. «من که به اندازه شماها اربابتونو نمی‌شناسم، اما به دلدم برات شده که میخواد کار وحشتناکی بکنه، برام از روزم روشن تره.» سکوتی در میان آنها افتاد، هیچکدامشان نمی‌خواستند چیزی پیش بینی کنند، یا دست کم فکرشان را بر زبان بیاورند.

صبح فردای آن روز، پس از صبحانه، مالیزی خانم با شتاب از آشپزخانه به کارگاه آهنگری رفت. «تام، ارباب میگه اسبشوزین کن و برش جلو ایوون جلویی خونه.» چشمان درشتش نمناک بود. «خدایا، ترو خدا عجله کن، چون داره یه چیزایی به خانوم میگه که قباحت داره.» تام بدون یک کلمه حرف، اسب را زین کرد و به تیری بست و تازه خانه بزرگ را دور زده بود و داشت باز می‌گشت که ارباب تلوتلوخوران از در جلویی پیدا شد. صورتش از شدت مستی سرخ بود. بزحمت پشت اسب سوار شد و در حالی که زین را چسبیده بود، اسب را یورتمه برد.

تام از لای پنجره نیمه بسته‌ای صدای خانم لی را شنید که چنان گریه می‌کرد که گفتمی قلبش دارد از جا کنده می‌شود. در حالی که دلش به حال خانم می‌سوخت به حیاط پشتی و از آنجا به کارگاه آهنگری رفت و می‌خواست نوک یک خیش را تیز کند که مالیزی خانم دوباره آمد.

«تام، من که میگم ارباب یه روزی خودشو میکشه، یه جوریه که انگار دیگه به هشتادسالگی نمرسه.»

تام جواب داد، «مالیزی خانوم، میخوای راسشو بت بگم، گمونم یه جوری داره خودشو سر به نیست میکنه.»

نیمه بعد از ظهر بود که ارباب لی بازگشت. سوار سفیدپوست دیگری همراهش بود. مالیزی خانم از آشپزخانه و تام از کارگاه آهنگری، با تعجب دیدند که ارباب و آن مرد سفیدپوست جلو خانه بزرگ از اسب پیاده نشدند تا بروند و گلویی تازه کنند و گیلای بزنند، و حال آنکه قبلاً ارباب همیشه از مهمانانش اینطور پذیرایی می کرد. اسبها همچنان به حرکت بسوی منطقه خروسهای جنگی ادامه دادند. نیمساعتی نگذشته بود که تام و مالیزی خانم دیدند که مهمان ارباب تنها و با سرعت بازگشت یکی از مرغها را که ترسیمه بود و قدقد می کرد، زیر بغل دارد. تام که بیرون از در کارگاه ایستاده بود، توانست کم و بیش ببیند که در چهره آن مرد آثار خشم پیداست. همان شب، وقتی افراد راسته برده ها مثل همیشه دور هم جمع شدند، لوئیس تعریف کرد که جریان از چه قرار بوده است. «وختی صدای نزدیک شدن اسبها رو شنیدم، اول موندم تا ارباب ببینه که دارم کار می کنم، اونوخت رفتم کنار، اما لای بته ها خودمو قایم کردم که ببینم اوضاع از چه قراره.

«خب، بعد از اینکه یه فصل چونه زدن، جفتشون به صد دلار رضایت دادن. من دیدم که ارباب پولو شمرد، دو دufe هم شمرد، و اونوخت گذاشت تو جیبش. درست همین موقع پیشون بگومگوشد، چون یارو میگفتش تخمای زیر مرغه هم جزو معامله ست. اونوخت ارباب چاک دهنشو کشید و انگار که یکهو جنی شده باشه دوید و مرغه رو گرفت و لگدی به لونه زد و تخم مرغارو خورد و خاکشیر کرد. نزدیک بود به سرو کله هم بپون که اون یارو یه دufe مرغه رو از دست ارباب قاپید و پرید رو اسبش و هوار کشید که اگه ملاحظه سن و سال ارباب نبود، کله شو داغون می کرد!»

هر روز که می گذشت بیقراری در راسته برده ها بیشتر می شد و شبها با دغدغه اینکه دیگر چه واقعه ترسناکی در پیش است، به خواب می رفتند. در آن تابستان سال ۱۸۵۵، تا پاییز، با هر نعره ای که ارباب می کشید و با هر رفت و بازگشت او، چشم بقیه افراد خانواده به تام، آهنگر بیست و دو ساله برمی گشت، مثل اینکه از او راهنمایی می خواهند. اما تام حرفی نمی زد. در هوای سرد نوامبر، سی وهفت جریب زمین ارباب محصول توتون و بنبه خوبی داد که می دانستند به قیمت خوب می تواند بفروشد. شبیه روزی، هنگام غروب، ماتیلدا بعد از این که از پنجره کلبه خود بیرون را نگاه کرد و دید که آخرین مشتری تام رفته است، شتابان به آنجا رفت و تام از روی تجربه فهمید که مادرش فکر بکری در سر دارد.

در همان حال که آتش کوره را خاموش می کرد، پرسید، «بله خانوم، مادر؟»  
«داشتم با خودم فکر می کردم تام، همه شما شیش تا پسر، حالا واسه خودتون مرد شدین. تو بزرگترین پسر نیستی، اما من که مادرتم، میدونم که کله تو بهتر از

همشون کار میکنه. تازه، تو آهنگری و اونا کارگر مزرعه‌ن. از هشت ماه پیش که بابات رفته، دیگه تو مرد این خونواده حساب میشی— ماتیلهدا مکثی کرد، و سپس با لحنی حاکی از علاقه و وفاداری گفت، «یعنی تا وختی که بابات برگرده.»

تام براستی حیرت کرد، چون از بچگی از همه افراد خانواده‌اش خویشتن‌دارتر بود و احساسات خود را کمتر بروز می‌داد. با اینکه او و برادرانش همه در مزرعه ارباب‌لی به دنیا آمده و همانجا بزرگ شده بودند، او هرگز با آنها خیلی نزدیک نبود، بیشتر به این علت که سالها— وقتی شاگرد آهنگری می‌کرد— از آنها دور بود و از وقتی مرد شده و بازگشته بود، باز هم در آلونک آهنگری کار می‌کرد، در حالی که بقیه برادرها در مزرعه سرگرم کار بودند. مخصوصاً به دلایل گوناگون رابطه چندانی با ویرجیل و اشفورد و جرج کوچیکه نداشت. ویرجیل که حالا بیست و شش ساله بود، بیشتر وقت آزاد خود را با همسرش لیلی سو و پسر تازه زاده‌اش بود و او را «پورا پاه» نام گذاشته بودند، می‌گذراند. تام و اشفورد که بیست و پنج ساله بود هیچوقت یکدیگر را دوست نداشتند. و مخصوصاً اشفورد تازگیها از زمین و زمان دلخور بود، چون ارباب دختری که دوستش داشت، اشفورد را کاسهای پرو نامیده بود و اجازه نداده بود از روی دسته جارو بپرند. جرج کوچیکه بیست و چهار ساله بود، و حالا دیگر حسابی خیکی شده بود، با آشپز یکی از مزرعه‌های مجاور که دورابرسن او را داشت رویهم ریخته بود. در خانواده می‌گفتند که هرکس بتواند شکم جرج کوچیکه را پر کند، دل او را بدست می‌آورد.

وقتی ماتیلهدا به تام گفت که او رهبر خانواده است، از یک لحاظ دیگر هم حیرت کرد، چون از این حرف چنین برمی‌آمد که او باید رابط میان خانواده‌اش و ارباب شود، و حال آنکه تام عمداً خود را از ارباب دور نگاه می‌داشت. از وقتی لوازمی را که برای برپا کردن کارگاه آهنگری لازم بود، خریده بودند، بنظر می‌آمد که ارباب برای رفتار موقر تام و مهارت او در آهنگری، که روز بروز مشتریان بیشتری را جلب می‌کرد، احترامی قائل است. مشتریها همیشه برای کاری که تام انجام داده بود، در خانه بزرگ به ارباب پول می‌دادند، و تمام یکشنبه‌ها ارباب دو دلار برای کار یک هفته تام به او می‌داد.

تام، علاوه بر اینکه میل نداشت زیاد با کسی حرف بزند و خاموش ماندن عادت او شده بود، غالب اوقات در افکار دورودرازی غرق می‌شد. هیچکس نمی‌توانست حدس بزند که اکنون دو سال است که او روز بروز بیشتر به امکاناتی که در شمال برای سیاهان آزاد وجود دارد، فکر می‌کند. تام با دقت فراوان در این فکر بود که به بقیه افراد خانواده بگوید بجای اینکه سالهای سال به جمع کردن پول و خریدن آزادی‌شان بگذرانند، بهتر است با دقت نقشه‌ای برای فرار دستجمعی به شمال بکشد. اما این نقشه را سرانجام برخلاف میل خود کنار گذاشت، چون با خود فکرمی‌کرد که

مادربزرگش کیزی باید اکنون شصتسال را پشتسرگذاشته باشد و از طرفی مالیزی خانوم و خواهر سارا حتی هفتاد سال را شیرین دارند. احساس می‌کرد که این سه نفر باید زودتر از بقیه از اینجا بروند. اما از طرفی این را هم می‌دانست که آنها نخواهند توانست در خطرات و مشکلات چنین قمار خطرناکی دوام بیاورند.

در این اواخر تام به این نتیجه رسیده بود که باخته‌های ارباب در جنگ خروس حتی از آنچه خود او فاش می‌کرد بیشتر بوده است. تام نعیتر شدن و پیرتر شدن اربابی را که با گذشت زمان و خالی شدن بطری‌های ویسکی نمایان‌تر می‌شد از نزدیک مراقب بود. اما به نظر او از همه مهمتر این بود که بطوری که لوئیس خبر داده بود، ارباب دست کم نیمی از مرغ و خروسهایش را فروخته است، و حال آنکه این مرغ و خروسها حاصل بیش از نیم قرن تخم‌کشی و صرف وقت بودند.

کریسمس و به‌دنبال آن سال نو ۱۸۵۶ فرا رسید. نه تنها بر راسته برده‌ها، بلکه بر سراسر مزرعه ناراحتی سنگینی سایه افکند. بعد از ظهر روزی از روزهای اوایل بهار مرد دیگری سوار بر اسب! از جاده فرعی سر رسید. ابتدا مالیزی خانم گفت که خریدار مرغ و خروس است. اما وقتی دیدند که ارباب طور دیگری از او استقبال می‌کند، نگران شدند. وقتی آن مرد از اسب پیاده می‌شد، ارباب لبخندی زد و با او گرم صحبت شد و سر جرج کوچیکه که در آن نزدیکی بود فریاد کشید که برای شب به اسب او آب و غذا بدهد و آنرا در اصطبل جا دهد. آنگاه مهمانش را بزرگوارانه به درون خانه بزرگ برد.

پیش از آنکه حتی مالیزی خانم شام خانه بزرگ را بدهد، در راسته برده‌ها سؤالهایی حاکی از نگرانی رد و بدل می‌شد. «این مرتیکه کیه؟»... «تا حالا هیشوخت ندیده بودیمش!»... «ارباب مدتی بود که هیشوخت اینجوری با کسی خوش و بش نکرده بود!»... «خب، فکر می‌کنی واسه چی اومده اینجا!» بیصبرانه در انتظار این بودند که مالیزی خانم بیاید و خبرها را بدهد.

مالیزی خانم گفت، «حرف مهمی نزدن که من بشنم. شایدم واسه این بود که خانوم جلوشون واساده بود.» مالیزی خانم! تأکید به حرفش ادامه داد که، «اما خودمم نمیدونم چرا از قیافه یارو خوشم نیومد! خیلی از اینجور قیافه‌ها را قبلاً هم دیدم. از چشماشون دوز و کلک میریزه، توشون با بیرونشون زمین تا آسمون توفیر داره.»

چندین جفت چشم از راسته برده‌ها خانه بزرگ را می‌پایید. تا اینکه از تکان خوردن نور چراغی فهمیدند که خانم مردها را ترک کرده و از اتاق نشیمن به طبقه بالا، به اتاق خواب خود رفته است. چراغ اتاق نشیمن هنوز روشن بود که آخرین نفر از خانواده راسته برده‌ها سرانجام دست از پاییدن خانه بزرگ برداشت و درحالی که از به صدا درآمدن زنگ صبح نگران بود به رختخواب رفت.

پیش از صبحانه، ماتیلدا در اولین فرصت پسر آهنگرش را به کناری کشید. «تام، دیشب نشد که تنهایی گیت بیارم و باهات حرف بزیم، اما مالیزی بهم گفته که شنیده ارباب می‌گفته باید دوتا پول رهن خونه بده و مالیزی خوب میدونه که ارباب یه‌شاهی هم تو بساطش نیست! من که برام مٹ روز روشنه که این یارو سفید پوسته، از اون دلالاتی کا کاسیاهاست!»

تام به سادگی گفت، «منم همین فکرو می‌کنم.» مدتی ساکت ماند. «مامان، داشتم با خودم فکر می‌کردم، آگه یه ارباب دیگه گیرمون بیاد، شاید وضعون بهتر بشه، یعنی آگه همه‌مون با هم باشیم. اصل موضوع همینه و دلم واسه همین شور میزنه.»

وقتی دیگران یکی یکی از کلبه‌هایشان بیرون آمدند، ماتیلدا شتابان جدا شد، زیرا ترجیح می‌داد که بیخود دیگران را نترساند.

پس از آنکه خانم لی به مالیزی خانم گفت که سردرد دارد و صبحانه نمی‌خواهد، ارباب و مهمان او صبحانه مفصلی خوردند، و آنگاه به قدم زدن در حیاط جلویی پرداختند. سخت سرگرم صحبت بودند و سرشان را نزدیک بهم گرفته بودند. دیری نگذشت که حیاط بزرگ را پر سه‌زنان دور زدند و به حیاط پشتی رفتند. و سرانجام به کارگاه آهنگری رسیدند که تام در آنجا دم آهنگری را که خودش درست کرده بود، می‌دید و جرقه‌های آتش از روی کوره بالا می‌پرید؛ و در کوره دو ورقه پهن آهن بود که داشت داغ می‌شد تا تام از آنها لولای در بسازد. چند دقیقه‌ای آن دو مرد همانجا ایستادند و از نزدیک به تام که با انبری دسته بلند ورقه‌های آهن گداخته و سرخ شده را از روی آتش برمی‌داشت، نگاه کردند. وسط آنها را محکم دور میله‌ای که لای گیره ساخت کارخانه فیشراندنورویس سفت کرده بود، تا کرد تا مجرای برای میله لولا درست کند. آنگاه با میخی آهنی روی ورقه‌ها کوبید و سه سوراخ برای جای پیچ باز کرد. با اسکنه‌ای دسته کوتاه و پتکی دو کیلویی که خودش ساخته بود و آنرا خیلی دوست داشت، ورقه‌های آهنی را به لولاهایی به شکل H که یکی از مشتریها سفارش داده بود، درآورد. در تمام این مدت چنان کار می‌کرد که گفتمتوجه نیست کسی نگاهش می‌کند.

ارباب لی سرانجام به حرف آمد و با بیخیالی گفت، «آهنگر خوبی، نه اینکه بخوام تعریف کنم.»

آن یک صدایی به نشانه تأیید از خود درآورد. آنگاه به زیر آلونک آهنگری رفت، و به بسیاری از کارهایی که حاصل صنعتگری تام بود و از میخها و چنگکها آویخته بود، نگاه کرد. ناگهان مرد مستقیماً تام را مخاطب قرار داد، «چند سالته، پسر؟»

«دارم میرم تو بیست و سه سال، آقا.»

«چندتا بچه داری؟»

«هنوز زن نگرفته‌م، آقا.»

«آدمی به‌گندگی و زور تو دیگه لازم نیست زن داشته باشه تا بچه‌هاش همه جا

ولو باشن.»

تام هیچ نگفت. و با خود فکر کرد که چندتا از تخم‌و‌ترکه بچه‌های سفیدها در راسته برده‌ها همه جاها ولو هستند.

«شاید تویکی از اون‌ها کاسیاهای خیلی مؤمن هستی، ها؟»

تام می‌دانست که آن مرد می‌خواهد او را به‌حرف بکشد، و دلیلی دارد— تقریباً یقین می‌دانست که می‌خواهد او را بخرد و دارد امتحانش می‌کند. خشک و صریح پاسخ داد، «خیال کنم ارباب‌لی بهتون گفته باشن که ما اینجا بیشترمون مال یه خانواده‌ایم. من و مادرم و مادربزرگم و برادرام و خواهرام و بچه‌هاشون. همه‌مون طوری بار اومدیم که به‌خدا و انجیل معتقدیم، قربان.»

چشمهای غریبه تنگ شد. «کدومتون واسه بقیه انجیل می‌خوانه؟»

تام نمی‌خواست به این غریبه‌ای که شومی از اومی‌بارید بگوید که هم مادربزرگ و هم مادرش می‌توانند بخوانند. «مت اینکه ما همه‌مون با شنیدن کتاب مقدس بزرگ شدیم. همه‌مون از بریم، آقا.»

مرد گویی خیالش راحت شده باشد، به همان موضوع اولی بازگشت. «فکر میکنی بتونی تویه مزرعه خیلی بزرگتر از این آهنگری کنی؟»

چیزی نمانده بود تام متفجر شود. دیگر برایش مسلم شده بود که مسأله فروش او در میان است، اما می‌خواست بداند که آیا افراد خانواده‌اش هم فروخته می‌شوند یا نه. از اینکه او را به‌چنین دلهره‌ای انداخته بودند، خشمگین بود و با اینهمه سعی کرد بفهمد. «خب، آقا، من و بقیه خانواده‌م اینجا میتونیم کشت و کار کنیم. فکر کنم تقریباً هر جور کاری که واسه یه همچی جایی لازم باشه، میتونیم بکنیم—»

ارباب و مهمان او به همان آرامی که آمده بودند، بسوی مزرعه براه افتادند و تام را در هول و ولا گذاشتند و هنوز دور نشده بودند که مالیزی خانم بشتاب از آشپزخانه بیرون آمد. «چی میگفتن تام؟ خانوم حتی نمیتونه به‌چشم نیگا کنه.»

تام که سعی می‌کرد لحن محکمی داشته باشد، گفت، «یه خرید و فروشی تو کاره مالیزی خانوم. شاید همه‌مونو برفوشن، شاید فقط من باشم.» مالیزی خانم به‌گریه افتاد، و تام با خشونت شانه‌هایش را بالا انداخت، «مالیزی خانوم، گریه نداره که! به‌مادر هم گفتم، من که فکر کنم آگه یه جای دیگه‌ای بریم، ممکنه وضعمون بهتر از اینجا، با این مرد که باشه.» اما این حرف نتوانست غم و غصه مالیزی خانم پیر را تسکین دهد.

او‌اخر آن روز، بقیه آنها از مزرعه بازگشتند. برادران تام چهره‌ای گرفته داشتند

و زنها زارزار می‌گریستند و ناله می‌کردند. همه آنها در حرف یکدیگر می‌دیدند تا تعریف کنند که چگونه ارباب و مهمان او به مزرعه هم آمدند تا ببینند آنها چگونه کار می‌کنند و آن غریبه به سروسوت تک تک آنها رفته، و از سؤالهای او می‌شد یقین کرد که به چشم مشتری به آنها نگاه می‌کرده است.

تا پاسی از شب صدای غوغای غم و غصه و وحشت از راسته برده‌ها آنقدر بلند بود که ممکن نبود سه نفری که در خانه بزرگ بودند، نشنوند. هفده نفر آدمهای راسته برده‌ها که بیشترشان مرد بودند، سرانجام مثل زنها چنان اختیار از دست دادند که یکی یکی هر که را نزدیکشان بود، دربر می‌گرفتند و به خود می‌فشاردند، و فریاد می‌کشیدند که بزودی دیگر هیچوقت یکدیگر را نخواهند دید. ماتیلدا دست به دعا برداشت که، «خدا یا ما را از شر این شیطان خبیث خلاص کن!»

صبح فردای آن روز، تام که واقعه بدی را پیش بینی می‌کرد زنگ بامدادی را به صدا درآورد.

مالیزی خانم پیر از کنار او گذشت و به سوی آشپزخانه خانه بزرگ رفت تا صبحانه را آماده کند. ده دقیقه نگذشته بود که خسته و سنگین به راسته برده‌ها بازگشت. چهره سیاهش از تأثر تازه‌ای گرفته بود و از اشک برق می‌زد: «ارباب میگه امروز هیشکی سرکار نره، میگه وختی صبحانه شوموم کرد، میخواد همه همینجا باشن...» حتی عمویمی بیمار و ناتوان را هم با صندلیش از کلبه‌اش بیرون آوردند و همه در حال وحشت منتظر ایستادند.

وقتی ارباب‌لی و مهمان او در کنار خانه بزرگ پیدا شدند، تلوتلو خوردن ارباب‌لی به هفده جفت چشم فهماند که حتی بیشتر از معمول مشروب نوشیده است. و وقتی آن دو در چهارمتری افراد راسته برده‌ها ایستادند، صدای ارباب‌لی بلند و خشمگین و شتابزده بلند شد.

«شما کاکاسیها همیشه سرک کشیدین که از کار من سردر یارین، پس همه تون میدونین که وضع اینجا داغونه و چیزی در بساط نمونه. دیگه نمیتونم خرجتونو به دوش بکشم و نیگرتون دارم.

اینه که چند تا تونو به این آقایی که اینجا واستاده میرفوشم.»

وقتی صدای شیون و ناله خشم آلود بلند شد، آن دیگری با خشونت حرکتی کرد و گفت، «بسه دیگه، از دیشب تا حالا این سروصداها رو در آوردین که چی؟ خفه‌شین!» از سر تا ته صف بردگان را برانداز کرد تا اینکه همه ساکت شدند. «من از اون برده‌فروشای معمولی نیستم. من نماینده یکی از بزرگترین و بهترین شرکتای این کارم. اینورا اونور شعبه داریم. قایقایی داریم که برده‌ها رو مطابق سفارش بین ریچموند، چارلستون، ممفیس، و نیواورلئان میبرن و میارن و تحویل میدن—»  
ماتیلدا نخستین سؤال غم‌انگیزی را که در ذهن همه آنها بود بر زبان آورد.

«ما همه مون یه جا فروخته میشیم، ارباب؟»

بهتون گفتم خفه شین! صبر کنین، میفهمین! لازم نیست بهتون بگم که اربابتون خیلی آقااست. مثل همون خانوم محترمی که تو اون خونوس و واسه خاطر اون پوست سیاتون از زورگریه چشاش باد کرده. آگه شماهارو جدا جدا میفروختن خیلی بیشتر پول درمیآوردن! به کیزی کوچیکه و مری که سروصدا می کردند، نگاه کرد و گفت، «شما دوتا جنده همین الان میتونین بچه هایی بیارین که هر کدومشون چهارصد دلار میارزن.» نگاهش به صورت ماتیلدا افتاد، «حتی تو، پیرم که باشی، باز همونطور که خودت گفتی خوب میتونی آشپزی کنی. تو جنوب واسه آشپز خوب این روزا هزار و دو بیست تا هزار و چهار صد دلار میدن.» به تام نگاه کرد، «اینجور که قیمتا دارن میرن بالا، فکر می کنم واسه یک کا کاسیاه مرغوب که بشه ازش تخم کشی کرد، از کسی که بخواد مث اینجا مشتری کارهای آهنگری داشته باشه، میشه راحت دوهزار و پونصد، تا سه هزار دلار درآورد.» و با چشمهایش پنج برادر تام که بین بیست تا بیست و هشت سال داشتند را برانداز کرد. «و شما نره خرای کارگر مزرعه، هر کدومتون باید نهصد تا هزار تایی قیمت داشته باشین.» کمی صبر کرد تا حرفش اثر بگذارد. «اما شماها از اون کا کاسیاهای خیلی خوششانسین! خانوم شماها اصرار کرده که همه تون باید یه جا فروخته بشین، و اربابتونم قبول کرده!»

کیزی فریاد کشید، «خدا عمرتون بده خانوم، یا حضرت مسیح، ای خدای بزرگ شکر.»

بزرده فروش حرکتی از روی خشم کرد و فریاد زد، «خفه شین! من خیلی سعی کردم نظر شونو برگردونم، اما نتونستم. اتفاقاً شرکت من یه مشتری داشت که مزرعه تو تونکاری داره و زیاد از اینجا دور نیستش! نزدیک کمپانی راه آهن کارولینای شمالی، تو بخش آلامانس. اونا یک خونواده کا کاسیا میخوان که دردسری نداشته باشن و فرار و اینجور چیزا تو کارشون نباشه و تو همه کار تجربه داشته باشن و بتونن همه کارا رو خودشون بکنن. دیگه لازم نشد که شماها رو یکی یکی به حراج بذاریم. بهم گفتن که لازم نیست شماهارو بزنجیر بکشیم و از اینجور کارا بکنیم، مگه اینکه منو به دردسر بندازین!» با نگاه سردی همه شان را برانداز کرد. «خیله خب دیگه، از همین حالا، با همه تونم، شماها دیگه از حالا باید بدونین که برده های منین، تا وختی که شما رو به جایی که باید برین، ببرم. چهار روز بتون مهلت میدم که اسباب و اثاثتونو جمع کنین. شنبه صبح با ارابه شماها را به بخش آلامانس میبرم.»

نخستین کسی که توانست با صدایی شکسته حرف بزند، ویرجیل بود: «خب، تکلیف لیلی سو و بچهم که تو مزرعه کاری هستن چی میشه؟ اونا رنم میخرین آقا؟» پس از او، تام به صدای بلند گفت، «تکلیف مادربزرگمون، خواهر سارا و مالیزی خانوم، و عمویمی چی میشه؟ اینام خونواده مان، از اونا چیزی نگفتین—»



«مخصوصاً حرف نزد! لازم نبود. ما که نمیتونیم هر جنده‌ای رو که به نرهم‌خوری واسه خودش پیدا کرده بگیریم. که چی بشه، که تنها نباشه!» لحن برده‌فروش تمسخرآمیز بود. «راجع به این عجزه‌هام، اونا راشونم نمیتونن برن، چه برسه که کار کنن. کدوم مشتری حاضر میشه اونا رو بغره؟ اما آقای لی اقدر آدم خوبی که حاضر شده بذاره اونا همینجاها بپلکن.»

در میان صداهای تعجب و گریه، مادر بزرگ کیزی قدم برداشت و راست جلو ارباب لی ایستاد، و کلمات از گلویش بیرون آمد، «تو پسر خودتو فرستادی، اونوخت من دست کم نمیتونم با نوه‌هام باشم؟» وقتی ارباب‌لی فوراً رویش را برگرداند، کیزی داشت به زمین می‌افتاد که دستهای جوان و نیرومند تام او را نگهداشت، و در همان حال مالیزی‌خانم پیر و خواهر سارای پیر با هم فریاد کشیدند، «من فقط این خانواده رو دارم، ارباب!...» «منم همینجور ارباب! پنج‌ساله که با همیم!» عمویمی فرتوت همانطور نشسته بود و قادر نبود از صندلی برخیزد. اشک از گونه‌هایش سرازیر بود. مات به رویرو نگاه می‌کرد و لبهایش تکان می‌خورد، چنانکه گفتی دعا می‌خواند.

برده‌فروش فریاد برداشت که، «خفه‌شین! این آخرین دفعه‌س که دارم بتون میگم. خودتون میدونین که من بدم چطوری از پس کا کاسیایا بریام!»  
تام اقدر به ارباب‌لی نگاه کرد تا نگاهشان به هم تلاقی کرد و با صدایی خشن گفت، «ارباب، ماها خیلی دلمون می‌سوزه که شما بدیاری آوردین، اینم میدونیم که شما از روی ناچاری دارین ماها رو میرفوشین—»

مثل این بود که ارباب‌لی سپاسگزار است، و آنگاه چشمانش را به زمین دوخت، و همه گوشه‌هایشان را تیز کردند تا حرفهای او را بشنوند. «نه، من از هیچکدومتون دلخوری ندارم، پسر—» مکشی کرد. «راستش، من حتی میگم که کا کاسیایا خوبی هستین، بیشتر شماها همینجا تو مزرعه من به دنیا اومدین و بزرگ شدین.»

تام آرام و التماس‌کنان گفت، «ارباب، آگه اونا تو بخش آلامانس حاضر نیستن پیرهای خونادمونو بردارن، یه راهی نیستش که من بتونم اونا رو از شما بخرم، این مرد گفته که اونا قیمتی ندارن، اما من پول خوبی بهتون میدم. جلو ارباب تازمون زانو میزنم و ازش التماس میکنم که منو جای دیگه واسه آهنگری کرایه بده، شاید واسه اون راه‌آهن کارکنم، و برادرام آگه بیرونم کارکنن میتونن کمک کنن، ارباب.» تام حالا التماس می‌کرد و اشک از گونه‌هایش سرازیر بود. «ارباب، هر چی پول دربیاریم میرفستیم برای شما تا اینکه همه پولی رو که واسه مادر بزرگ و این سه نفر دیگه که از ما هستن، لازمه بدیم. ما همه‌مون با هم بودیم، ارباب، خیلی دلمون می‌خواد که بازم با هم باشیم—»

ارباب‌لی چهره‌اش درهم رفت، اما گفت: «باشه! واسه هر کدومتون سیصد دلار بدین، اونوخت میتونین همه‌شونو داشته باشین—» پیش از اینکه بانگ شادی‌شان

اوج بگیرد، کف دستش را بالا برد و آنها را ساکت کرد، «صبر کنین ببینم! اونا اینجا میمونن تا وقتی که پول به دستم برسه!»

در میان غرغرها و هق هق های گریه، دوباره صدای خشک تام بلند شد:  
«ماها بیشتر از اینا از شما انتظار داریم، ارباب، فکر همه چیز ویاید کرد.»  
ارباب با خشونت گفت، «برده فروش، اینارو از اینجا ببر.» روی پاشنه پایش چرخید و به سوی خانه بزرگ براه افتاد.

در راسته برده ها که نوسیدی و تلخکامی بر آن سایه افکنده بود، حتی مالیزی خانم و خواهر سارای پیر هم از کسانی بودند که سعی می کردند مادر بزرگ کیزی را ساکت کنند. کیزی در صندلی گهواره ای که تام برایش ساخته بود نشسته بود و افراد خانواده اش او را در بر می گرفتند و می بوسیدند و با اشکهایشان چهره اش را خیس می کردند. همه شان به گریه افتاده بودند.

سرانجام کیزی قدرت و شجاعتی را که لازم بود یافت و با خشونت گفت، «بستونه دیگه! من و سارا و مالیزی و پمپی، انقدر اینجا میمونیم تا جرج برگرده. دیگه نباس خیلی موندنه باشه. دوساله که رفته. آگه اون پولی نداشته باشه که ماها رو بخره، فکر نکنم خیلی بکشه که تام و بقیه شما پسرا بتونین پولو جمع کنین.»

جرج آب دهان قورت داد و گفت، «بله خانوم، حتماً همینطوره!» کیزی لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت، «تازه، آگه پیش از اونکه دوباره ببینمتون، بچه دارشدین، فراموش نکنین که از خانواده م براشون تعریف کنین؛ از مامانم هل، از بابای افریقاییم که اسمش کوتنا کیتنه بود، که میشه جد بچه هاتون! میشنن چی میگم! از من باهاشون حرف بزنین، از جرج من براشون حرف بزنین، از خودتون بگین! براشون تعریف کنین که چه اربابایی داشتیم. بهشون بگین که ماها کی هستیم، بهشون بفهمونین!»

در میان صدای ناله همه که «حتماً اینکارو می کنیم!»... «هیشوخت فراموش نمی کنیم، مادر بزرگ»، نزدیکترین صورتها را نوازش کرد و گفت، «ش ش ش، بسه دیگه، همه چیز درست میشه! ساکت باشین، بهتون که گفتم! این سیل گریه هاتون منو با خودش میبره!»

چهار روز بعدی هرطور بود گذشت و کسانی که قرار بود از آنجا بروند، اثاث خود را جمع کردند و سرانجام صبح شنبه فرا رسید. همه آنها بیشتر شب را بیدار مانده بودند. همه، بی آنکه چیزی بگویند، جمع شدند و دست یکدیگر را گرفتند و دمیدن خورشید را نگاه کردند. سرانجام ارباب رسید. آنها که قرار بود بروند، یکی یکی آنها را که قرار بود بمانند، در آغوش گرفتند.

یکی پرسید، «پس عمو پمپی کو؟»  
مالیزی خانم گفت، «بیچاره دیشب بهم گفت طاقت نیاره رختن شما هارو ببینه—»

کیزی کوچیکه گفت، «من که میرم بیوسمش!» و به سوی کلبه او دوید.  
 اندکی بعد صدایش را شنیدند که، «آه، نه!»  
 آنها که روی ارابه بودند، به زمین جستند و با بقیه به سوی کلبه پیرمرد  
 شتافتند. پیرمرد در صندلیش نشسته بود و به خواب مرگ فرو رفته بود.

## فصل ۱۰۵

در مزرعه تازه، تا روز یکشنبه هفته بعد که ارباب و خانم موری سوار کالسکه شان شدند  
 و برای شرکت در مراسم کلیسا رفتند، افراد خانواده فرصت نیافتند با هم بنشینند و حرف  
 بزنند.

ماتیلدا نگاهی به بچه ها و نوه هایش انداخت و گفت، «خب، نمیخوام خیلی  
 زود قضاوت کرده باشم اما تو تموم این هفته که تو آشپزخونه کار می کردم، با خانوم  
 خیلی حرف زدیم. مث اینکه اون و این ارباب تازه، از مسیحیای خوب هستن. فکر کنم  
 اینجا وضعمون خیلی بهتر میشه، فقط حیف که پدرتون هنوز برنگشته و مادر بزرگ و  
 بقیه هنوز تو مزرعه ارباب لی هستن.» دوباره به چهره فرزندانش نگاه کرد و پرسید،  
 «خب، شماها از چیزایی که دیدین و شنیدین، چی دستگیرتون شد؟»

ویرجیل حرف زد. «این ارباب موری انگار از کشت و کار زیاد سر رشته نداره. از  
 اربابی هم چیزی نمیدونه.»

ماتیلدا حرف او را برید. «خب واسه اینه که اونا تو شهر زندگی میکردن و  
 دکون داشتن، تا اینکه عموی ارباب میمیره و وصیت میکنه که این مزرعه به اونا  
 برسه.»

ویرجیل گفت، «هروخت که باهام حرف زده، صحبتو به اینجا کشونده که دنبال  
 یه سرکاگر سفیدپوست میگرده که بیاره بالا سرمون. من که همهش بش گفتم که  
 لازم نیست این پولو خرج سرکاگر کنه، و بیشتر از سرکاگر باید پنج شیش تا کاگر  
 دیگه بیاره تو مزرعه. بش گفتم یخورده بهمون فرصت بده، خودمون توتون خوبی عمل  
 میاریم—»

اشفورد ناگهان به حرف آمد که، «من که آگه ببینم یه سرکاگر بالا سرمونه و تا  
 جم بخوریم مواظبمونه، اینجا بند نمیشم!»

ویرجیل نگاه تندى به اشفورد انداخت و حرفش را دنبال کرد، «ارباب موری

میگه به مدتی صبر میکنه ببینه ماها چیکار می‌کنیم.» مکتی کرد. «بش التماس کردم که لیلی سو و بچه‌مو از ارباب کاری بخره و بیاره اینجا. بش گفتم لیلی سو خیلی خوب کار میکنه و از اون بهترش نمیداد. گفته که راجع به این موضوع فکر میکنه، اما واسه اینکه ماها رو بخرن، خونه بزرگه رو پیش بانک‌گرو گذاشتن. باید ببینه که اسمال چقدر توتون میرفوشه.» مکتی کرد. «پس همه‌مون باید خوب کار کنیم! حتم دارم بقیه سفیدا بهش گفتن که آگه کا کاسیایا رو به حال خودشون بذاره خوب کار نمیکنن. آگه دل بکار ندیم و از زیرش دربریم، حتم به سرکاگر بالا سرمون میاره.» یکبار دیگر به اشغورد که اخم کرده بود، نگاه کرد و گفت، «راستش فکر کنم بهتر باشه وختی ارباب موری با اسبش میاد بالا سرمون، من سرتون آلکی داد بکشم، اما فقط خودمون بدونیم چرا.»

اشغورد صدایش را بلند کرد که، «آره! یکی دیگه رم می‌شناسم که مٹ تو همیشه دلش میخواد کا کاسیای عزیز کرده ارباب باشه!»  
تام عصبانی شد، اما توانست خود را بیخیال نشان دهد؛ چنان که گویی اصلاً به گفته‌های اشغورد اهمیتی نمی‌دهد. اما ویرجیل نیم‌خیز شد و انگشت پینه بسته‌اش را بسوی اشغورد نشانه گرفت و گفت، «پسر، بذاریه چیزی بهت بگم، آدمی که نمیتونه با هیشکی کنار بیاد، حتم به عیبی تو کار خودشه! به روز خودت می‌فهمی که تو چه هچلی افتادی! من دارم میگم، منم که ناشم، بالاخره یکی مون باید بقیه مونو سر-پرستی کنه!»

«برین صداتونو، با هر دو تونم، بیخود شلوغ میکنین!» ماتیلدا به هر دو شان نگاه کرد و آنگاه مخصوصاً به اشغورد خیره شد، و سپس نگاهی آمیخته به خواهش به تام انداخت. پیدا بود که می‌کوشد تا جایی که می‌تواند تشنج را کاهش بدهد. «تام، چن دفه دیدم که وختی داشتی کارگاهتو درست می‌کردی، با ارباب موری حرف زدی. تو چی دستگیرت شده؟»

تام، آرام و متفکرانه گفت، «منم میگم که ما اینجا وضعمون خیلی بهتره. اما خیلی بستگی به این داره که خودمونو چطوری نشون بدیم. همونطور که شما گفتین انگار ارباب موری از اون سفیدای بدجنس و ناکس نیستش. من فکر کنم همونطور که ویرجیل می‌گفت اونقدرآ تجربه نداره که به ماها اطمینان کنه. حتی ازونم بالاتر، میترسه که مبادا ماها خیال کنیم کلاش پشم نداره و هرکاری دلمون خواست بکنیم، واسه همینه که خودشو میگیره و سخت‌تر از اونیه که باید، حرف میزنه، واسه همینم هست که راجع به سرکاگر حرف میزنه.» مکتی کرد. «من که فکر می‌کنم بهتره مادر با خانوم خوب تا کنه، و بقیه‌مونم به طوری رفتار کنیم که ارباب خودش بفهمه آگه ماها رو به حال خودمون بذاره، به نفعشه.»

پس از زمره‌های تأیید، ماتیلدا در حالی که صدایش از شعف می‌لرزید

— چون ظاهراً آینده خوبی برای خانواده در پیش بود — گفت: «خب پس، یکی اینکه باید به کاری کنیم ارباب لیلی سو و یورایای کوچولو رو هم بخره. راجع به پدرتون فعلاً که کاری از دستمون ساخته نیست، جز اینکه صبر کنیم. یکی از این روزا سروکلهش اینجا پیدا میشه —»

مری هر هرکنان گفت، «با همون شال گردن سبز و کلاه سیاهش!»  
ماتیلدا به دیگران لیخند زد و گفت، «آی گفتی. تازه هنوز از مادر بزرگ و سارا و مالیزی حرفی نزدیم. تا حالا تونستم از خانوم موری قول بگیرم که تو این کار کمکون کنه. تا اونجا که میتونستم به جوری براش جریانوگفتم که دلش نرم شد. بش گفتیم که اومدن ما به اینجا میون ما جدایی انداخته. خدایا! خانوم هم عینهو من بغض توگلوش گرفته بود! اما گفتش هیچ فایده نداره که کسی از ارباب موری خواهش کنه که سه تا پیرزنو بخره. میگفتش حتی آگه خود اونم از ارباب خواهش بکنه، بی فایده‌س. اما قول داد از ارباب بخواد که تام رو به جایی کرایه بده، همینطورم بقیه شما پسرارو، تا به پولی گیرشام بیاد. پس همه‌مون باید تو فکرمون باشه که ماها اینجا فقط واسه یه ارباب دیگه کار نمی‌کنیم، ماها باید کار کنیم تا دوباره خونواده‌مون با هم باشن.»  
خانواده با چنین عهدی که در میان خود بسته بود، گام به فصل بذرافشانی سال ۱۸۵۶ گذارد و ماتیلدا با وفاداری و صمیمیتی که از خود نشان می‌داد و با آتشی عالی و خانه‌داری بی‌نقص خود روز بروز اعتماد و تحسین خانم و ارباب موری را بیشتر به خود جلب می‌کرد. ارباب می‌دید که چگونه ویرجیل مرتب برادرها و خواهرهایش را تحت فشار می‌گذارد تا محصول توتون خوبی به دست آید. می‌دید که تام چنان همه چیزهای مزرعه را تعمیر می‌کند که مایه غبطه دیگران است؛ دستهای چابک او ابزارهایی را که بیشترشان را خودش ساخته بود، ماهرانه بکار می‌برد و آهن قراضه‌های زنگزده و دورانداختنی را به ابزارهای نو و سودمند کشاورزی تبدیل می‌کرد و یا اشیاء زینتی خانگی می‌ساخت.

تقریباً هر یکشنبه، به جز روزهایی که خود ارباب موری و خانم به جایی می‌رفتند، بعضی از خانواده‌های کشاورز محلی یا بعضی از دوستان قدیمی‌شان از برلینگتن، گراهام، هارپور، مبین، و بقیه شهرهای اطراف به دیدن آنها می‌آمدند. آقا و خانم موری وقتی جاهای مختلف خانه بزرگ و حیاط را به مهمانان خود نشان می‌دادند، با غرور و افتخار نمونه‌هایی از مهارت تام را نیز نشان می‌دادند. کمتر اتفاق می‌افتاد که مهمانان کشاورز یا شهرنشین ارباب بی‌آنکه از او خواهش کنند که اجازه دهد تام چیزی را برای آنها تعمیر کند، آنها را ترک گویند. ارباب موری هم همیشه با خواهش آنان موافقت می‌کرد. رفته رفته کارهای سفارشی تام در بخش آلامانس، از اینجا و آنجا، سر درآورد. آوازه مهارت او دهان به دهان می‌گشت و دیگر لازم نبود خانم موری از شوهرش خواهش کند که تام را کرایه بدهد.

دیری نگذشت که هر روز بردگان پیر و جوان سواره یا پیاده می آمدند و ابزارهایی شکسته یا چیزهای دیگری را با خود می آوردند تا تام تعمیرشان کند. بعضی از اربابها یا خانمها نقشه اشیا بی زینتی را که برای خانه های خود می خواستند، می کشیدند. گاهی تقاضای مشتریان مستلزم آن بود که ارباب موری جواز سفری به تام بدهد تا به مزرعه های دیگر، یا به شهرهای نزدیک برود و اشیاء یا تأسیساتی را در محل تعمیر کند. وقتی سال ۱۸۵۷ رسید، تام جز یکشنبه ها، هر روز از سپیده صبح تا شب کار می کرد و حجم کار او دست کم به اندازه حجم کار آقای ایزایا بود— یعنی همان کسی که به او آهنگری آموخته بود. مشتریها یا درخانه بزرگ و یا وقتی در کلیسا ارباب موری را می دیدند، به او پول می دادند. برای نعل کردن هر پای اسب یا قاطر یا گاو، چهارده سنت می دادند، برای هر چرخ تازه گاری سی و هفت سنت، برای تعمیر شدن کش هژده سنت، و برای تیز کردن نوک کلنگ شش سنت. قیمت اشیاء زینتی مخصوصی که سفارش می دادند، جداگانه تعیین می شد؛ مثلاً برای دروازه فلزی مشبک که با برگ بلوط زینت شده باشد، پنج دلار می دادند. و آخر هر هفته ارباب موری برای هر دلاری که در آن هفته از کارهای او عایدش شده بود، ده سنت به تام می داد. تام پس از تشکر از ارباب تمام آنچه را در آن هفته گیر آورده بود، به مادرش ماتیلدا می داد و او هم در یکی از کاسه کوزه های شیشه ای خود پنهان می کرد و جایش را فقط خود او می دانست و تام.

ظواهرهای شبیه، کار هفتگی کارگران مزرعه تمام می شد. کیزی کوچولو و مری، که حالا بترتیب نوزده و هفده ساله بودند، فوراً حمام می کردند و موهای فرقریشان را سفت می بافتند و رویان می بستند، موم زنبور به صورتشان می مالیدند و سیاهی صورتشان را برق می انداختند. بعد بهترین پیراهنهای کتانی گلدار و اتو کشیده و آهار زده خود را می پوشیدند و سرو کله شان جلو کارگاه آهنگری پیدا می شد؛ یکی شان ظرفی آب، یا گاهی لیموناد و آن دیگری ملاقه ای با خود می آورد. وقتی تشنگی تام فرو می نشست، به چند تایی از برده ها که برای گرفتن سفارش اربابهاشان آمده بودند، تعارف می کردند. تقریباً هر شبیه بعد از ظهر چنین گروهی از بردگان در آنجا جمع می شدند. تام متوجه می شد که خواهرانش با جوانان خوش قیافه بیشتر خوش و بش می کنند و به شوخی و متلک سرگرم می شوند، و با دیدن چنین صحنه ای پنهانی لبخندی بر لب می آورد. شبیه شبی، تام صدای بلند مادرش را شنید که خواهرانش را سرزنش می کرد: «من که کور نیستم! می بینم که شماها میون اون مردا چطور دم میجنونین!» کیزی کوچیکه جسورانه به مادرش جواب داد، «خب ماما، ما هام زمیم دیگه! تو مزرعه ارباب لی که بودیم، مرد نمی دیدیم که!» ماتیلدا به صدای بلند، اما نامفهوم چیزی گفت که تام نتوانست بفهمد، اما متوجه شد که ماتیلدا ته دلش کمتر از آنچه نشان می دهد، با این کار دخترانش مخالف است. چند روز بعد، ماتیلدا به تام گفت، «مت اینک که تو

می‌داری این دخترا درست جلو چشمت لاس بزنی. فکر می‌کنم اقل کم این کارو میتونی بکنی که مواظب باشی اینا با آدمای عوضی سربر نذارن!»  
برخلاف انتظار تمام خانواده، مری کمرو، زودتر از کیزی خنده رو اعلام کرد که می‌خواهد با کارگر اصطبل که در مزرعه‌ای نزدیک «میپین» کار می‌کرد، «از روی دسته جارو بپرد.» با التماس به ماتیلدا گفت، «مامان، میدونم شما میتونین از ارباب بخواین که وقتی ارباب نیکودموس میاد پیشش که منو بخره، قیمتو زیاد نگه تا اون بتونه منو بخره و ما بتونیم با هم زندگی کنیم!» اما ماتیلدا چیز نامفهومی زیر لب گفت و مری به‌گریه افتاد.

ماتیلدا گفت، «خدایا، تام، من نمیدونم توچی فکر می‌کنی. البته وقتی می‌بینم دختره چقدر خوشحاله، منم خوشحال میشم، اما دوست ندارم که بازم یکی از ماها رو برفوشن.»

تام گفت، «اشتباه میکنین مامان. خودتونم میدونین. من که دلم نمیخواد با کسی که یه جای دیگه زندگی می‌کنه و آدم حتی زیاد اونو نمیبینه عروسی کنم. بین ویرجیل چه حالی داره. از وختی ماها رو فروختن، خودتون میبینین که واسه خاطر لیلی سوکه اونجا مونده، ناخوش شده.»

ماتیلدا گفت، «پسر جون، راجع به ازدواج کردن با آدمی که آدم نمیبینتش نمیخواد به من چیزی بگی. خودم این بلا ب سرم اومده! خیلی وختا، تازه وختی به شما بچه‌ها نیگا می‌کنم، حالیم میشه که منم شوهر دارم—» مکثی کرد. «اما وختی به رفتن مری فکر می‌کنم، نمیتونم جلو ناراحتی خودمو بگیرم. فقط موضوع اون نیستش، همه شماها یین. انقد همه تون سرتون به کارتون بوده که شاید خوب نفهمیدین، اما روزهای شبیه که تعطیلتونه، دیگه برادراتو تقریباً هیچ نمی‌بینم، جز تو و ویرجیل، بقیه همه شون میذارن میرن اینور اونور و هر کدومشون با یه دختری روهم ریختن—»

تام به تندی حرف مادرش را برید، «مامان، ما همه مون مردای کنده‌ای شدیم!»  
ماتیلدا تصدیق کرد، «البته که شدین! منظور من این نیست! موضوع اینه که انگار این خونواده داره از هم میپاشه و به باد میره و دیگه مشکل بتونیم دوباره سرهم بیاریمش!»

پس از لحظه‌ای سکوت بین آنها، تام در فکر بود که چیزی برای تسلی مادرش بگوید. خودش متوجه شده بود که چون پدرش ماهها پیش می‌بایست بازگشته باشد و هنوز بازنگشته بود، مادرش تا زگیها برخلاف معمول زودرنج و کم‌طاقت شده است. همانطور که ماتیلدا خودش هم گفته بود، دیگر بدون شوهر داشت زندگی می‌کرد.

ماتیلدا نگاهی به تام انداخت و ناگهان پرسید، «توکی میخوای عروسی کنی؟»  
تام مبهوت و غافلگیر شده گفت، «فعلاً که راجع به این موضوع فکر نمی‌کنم.»  
پس از کمی مکث موضوع را عوض کرد. «تو فکر اینم که مادر بزک و خواهر سارا و

مالیزی خانومو بیاریم پیش خودمون. مامان، حدود چقد پول جمع کرده‌یم؟  
«حدود که نیخواد، حساب صنارشم دارم. با اون دو دلار و چهارستی که

یشنبه پیش بهم دادی، میکنه هشتادوهفت دلار و پنجاه دوست.»

تام سر تکان داد. «باید بیشتر از اینا در بیارم—»

«کاشکی ویرجیل و بقیه شون بیشتر از اینا کمک میگردن.»

«تقصیر اونا نیستش. کارکرایه‌ای واسه کارگرای مزرعه سخت گیر میاد، چون بیشتر اربابایی که کارگر کرایه‌ای لازم دارن، کا کاسیاهای آزاد و میگین و نقد از شون کار می‌کشن که جونشون در بیاد و اونوخت روزی بیست و پنج سنت بشون میدن که با اون پول فقط شیکمشونو سیرکنن و از گرسنگی نمیرن. من خودم باید بیشتر از اینا پول در بیارم! مادر بزرگ و خواهر سارا و مالیزن خانوم، دیگه دارن خیلی پیر میشن!»

«مادر بزرگت حالا نزدیکیای هفتاد داره و بوق هشتاد سالگی سارا و مالیزی رو هم دیگه زدن.»

ناگهان فکری به خاطر ماتیلدا رسید. از قیافه‌اش پیدا بود که افکار دور و درازی در سر دارد. «تام، میدونی چی به فکرم رسید؟ مامان بزرگت می‌گفت که پدر افریقاییش سنگریزه مینداخت تو به کوزه و اینجوری حساب سن و سالتو نیگر میداشت. یادته؟»

«آره خانوم، البته که یادمه.» مکثی کرد. «نمیدونم چند سالش بود؟»

«چیزی نشنیدم، یا اینکه یادم نیاد.» به فکر فرو رفته بود، «بستگی داره که چه موقعی رو حساب کنیم. وختی مادر بزرگت کیزی رو از پدر و مادرش گرفتن و فروختن پدرش یه سنی داشته. وختی هم که خدا اونو پیش خودش برد، یه سن دیگه‌ای داشت—» مکثی کرد. «حالا که مامان بزرگت تو هفتاد سالشه، پس حتم پدرش مدت‌ها پیش مرده و رفته. مامانشم همینطور، بیچاره‌ها!»

تام غرق در افکار خودش گفت، «آره—» بعضی وختا با خودم فکر می‌کنم اونا چه شکلی بودن. خیلی چیزا از شون شنفتیم.»

ماتیلدا گفت، «منم همینجور، پسرجون.» روی صندلیش راست نشست. «اما برگردیم سر موضوع مادر بزرگت و سارا و مالیزی. هر شب من زانو می‌زنم و از خدا می‌خوام که پشت و پناه اونا باشه و هر روز دعا می‌کنم که پدرت با یه عالمه پول برگرده اینجا و اونارو بخره.» با شادی خندید، «یه روز صبح چشممونو بازمی‌کنیم می‌بینیم که همه‌شون مٹ پرنه آزاد شدن!»

تام دهانش را به خنده گشود و گفت، «آره، خیلی دیدن داره!»

سکوتی بین آنها افتاد، هر کدامشان در افکار خودشان بودند. تام با خود فکر می‌کرد حالا وقتش است که چیزی را که هنوز به هیچکس نگفته بود، محرمانه به مادرش بگوید.

برای آغاز صحبت از پرسشی که چند لحظه پیش ماتیلدا کرده بود، استفاده



کرد. «مامان، یه دقه پیش پرسیدین که هیچ راجع به عروسی فکرمی کنم یا نه.»  
ماتیلدا ناگهان از جا جست، چهره‌اش باز و چشمانش روشن شده بود. «خب،  
پسر جون؟»

تام از مطرح کردن این موضوع به خودش لعنت فرستاد. حالا در فکر آن بود که  
چگونه صحبت را ادامه دهد. آنگاه محکم گفت، «خب، یه دختری رو دیدم و با هم یه  
حرفایی زدیم—  
«خدا یا پناه بر تو! تام، کیه؟»

«شما نمیشناسیدش! اسمش ایرنه. بعضیا صداش میکنن رینی. مال ارباب  
ادوین هولته، تو خونه بزرگشون کار میکنه»  
«همون ارباب هولت پولداری که ارباب و خانوم ازش صحبت میکنن و میکنن یه  
کارخونه پنبه پاك كنى تو آلمانس کریک داره؟»  
«بله خانوم—»

«همون که تو اون پنجره‌های آهنی خوشگلو تو خونه بزرگش کار گذاشتی؟»  
«بله خانوم—» لحن تام مثل پسر کوچکی شده بود که هنگام برداشتن شیرینی  
غافلگیر شده باشد.

«خدای بزرگ!» صورت ماتیلدا باز و شاد شده بود. «بالاخره یکی پیدا شد تو  
روگیربندازه.» از جا جست و ناگهان پسرش را که دستپاچه شده بود، در آغوش گرفت و  
با صدای هیجان زده‌ای گفت، «خیلی خوشحال شدم، تام، راست راستی خوشحال شدم!»  
«صبر کن! صبر کن، مامان!» خودش را از آغوش مادرش رها کرد و دوباره او  
را در صندلیش نشاند. «من فقط گفتم با هم حرف زدیم.»  
«پسر، از همون وختی که نفست واشد، میون بچه‌هام، تو از همه شون دهن  
قرص تر بود! کافیه بگی یه دختری رو دیدی تا من بفهمم که موضوع خیلی بیشتر از  
ایناست!»

تام خیره به مادرش نگاه کرد. «نمیخوام راجع به این قضیه درگوشی با کسی  
حرفی بزنین، میشنن چی گفتم؟»

«پسر، میدونم که ارباب دختره رو برات میخره! بازم ازش بگو تام!» خیلی  
چیزها در سر ماتیلدا بود که همه با هم به ذهنش هجوم می‌آوردند... در خیالش  
تصویر کیکهای عروسی که خواهد پخت، نقش بسته بود...

«دیگه داره دیرمیشه، باید برم—» اما ماتیلدا او را به در چسبانده. «خیلی  
خوشحالم که بزودی بچه‌های شماها رو می‌بینم! تو از میون بچه‌هام از همه بهتری!»  
خنده ماتیلدا شادمانه‌ترین خنده‌ای بود که از مدتی پیش تا کنون از مادرش شنیده  
بود. «چون دارم پیر میشم، گمونم منم عینهو مادر بزرگ کیزی شدم که هی نوه بیشتر  
میخوام!» تام از کنارش رد شد و همچنانکه با قدمهای بلند بیرون می‌رفت، شنید که

«اگه خوب عمر کنم، حتی شاید بعضی از نتیجه هامم بینم!»

## فصل ۱۰۶

شنبه روزی، چند ماه پیش از آن، ارباب و خانم موری از کلیسا به خانه بازگشته بودند و بلافاصله ارباب زنگ زد و ماتیلدا را احضار کرد و به او گفت که تام را به ایوان جلویی خانه بیاورد.

وقتی ارباب با تام حرف می‌زد، خوشحالی او هم در صورتش و هم در لحن صدایش پیدا بود. به تام گفت که آقای ادوین هولت، صاحب کارخانه پنبه پاک‌کنی، برایش پیغام فرستاده است که خانم هولت، اخیراً بعضی از کارهای فلزی ظریف تام را دیده، و نقشه‌ای برای پنجره‌های مشبک فلزی کشیده و آقا و خانم هولت امیدوارند که تام بتواند این پنجره‌ها را در خانه‌شان در «لوکست‌گرو» کار بگذارد.

صبح فردای آن روز تام با جواز سفری که ارباب موری به او داده بود، براه افتاد تا نقشه‌ها را ببیند و پنجره‌ها را اندازه بگیرد. ارباب موری به او گفته بود که غصه کارهای ناتمام کارگاه را نخورد و گفته بود که بهترین راه رسیدن به مقصد اینست که جاده «هاربور» را بگیرد و برود تا به شهر گراهام برسد، سپس از جاده گراهام به کلیسای بلمانت برسد و در آنجا به راست بپیچد و سه کیلومتر دیگر پیش برود تا به قصر مجلل هولت برسد، به این ترتیب امکان ندارد راه را گم کند.

تام وقتی رسید، خود را به باغبان سیاهی معرفی کرد و باغبان به او گفت که نزدیک پلکان جلویی منتظر بماند. خانم هولت خودش بزودی آمد و با خوشرویی به تام گفت که بعضی از کارهای او را دیده و برای استادیش به او تبریک می‌گوید. سپس نقشه‌ها را به تام نشان داد. تام با دقت به نقشه‌ها که پنجره مشبکی را نشان می‌دادند که گفתי ساقه و برگ‌موشبکه‌ها را پوشانده است، نگاه کرد و گفت، «فکر کنم بتونم اینارو درست کنم، اقل کم تا اونجا که بتونم سعی می‌کنم،» اما در ضمن اضافه کرد که چون پنجره‌ها زیاد است و روی هر کدام از آنها باید با دقت کار کند، دو ماهی طول خواهد کشید تا کار تمام شود. خانم هولت گفت اگر در ظرف چنین مدتی کار تمام شود، خیلی هم خوشحال می‌شود، بعد نقشه‌ها را به تام داد تا نزد خود نگهدارد و از روی آنها کار کند. سپس تام را تنها گذاشت تا او پنجره‌ها را که تعدادشان زیاد بود، اندازه بگیرد.

اوایل بعد از ظهر بود و تام پنجره‌های بالایی را که به‌بالکن باز می‌شدند، اندازه می‌گرفت که فکر کرد کسی نگاهش می‌کند. نگاهی به اطراف کرد و چشمش به دختر زیبایی افتاد که پوستش مسی رنگ بود و دستمال گردگیری به سر بسته بود و میان دولنگه پنجره بعدی که باز بود، ایستاده بود. روپوش خدمتکارها را به تن داشت و سوی سیاه صافش را پشت سرش بسته بود و نگاه خیره تام را به گرمی پاسخ می‌گفت. تنها خویشتن‌داری همیشگی تام سبب شد که واکنش باطنی خود را پنهان کند. برخودش مسلط شد و فوراً کلاهش را برداشت و گفت، «روز بخیر، خانم.»

دخترک جواب داد «روز بخیر آقا!» و لبخندی زد و رفت.

تام، وقتی سرانجام با قاطر به مزرعه موری بازگشت، از اینکه می‌دید نمی‌تواند فکر آن دختر را از سرش بیرون کند در تعجب بود و احساس پریشانی می‌کرد. آن شب، وقتی روی تختش دراز کشیده بود، ناگهان به فکرش رسید که حتی نام دخترک را نمی‌داند. حدس زد که باید نوزده بیست سالش باشد. سرانجام با ناراحتی به خواب رفت و وقتی بیدار شد، فکر اینکه چون دخترک زیباست حتماً یا ازدواج کرده است و یا دوستی دارد، آزارش می‌داد.

ساختن چارچوبهای اصلی پنجره‌ها کاری عادی بود. چهار میله آهنی را که قبلاً بریده بود جوش می‌داد و مستطیلهایی به شکل پنجره درمی‌آورد. پس از شش روز که صرف این کار کرد، میله‌های داغ و سفید شده را چند بار از لای حدیده‌هایی گذراند؛ هر بار سوراخ را تنگتر می‌کرد و میله را از بار پیش نازکتر می‌کرد تا اینکه سرانجام میله‌های نازک و بلندی به ضخامت پیچک و عشقه به دست آمد. تام پس از آنکه آزمایشی میله‌ها را حرارت داد و خم کرد، کار خود را رضایت بخش نیافت و چند روز صبح زود به قدم زدن پرداخت و از نزدیک ساقه‌های مو و بندهای آنرا با دقت نگاه کرد. آنگاه متوجه شد که بهتر از گذشته می‌تواند شبیه آنها را با فلز بسازد.

کار خوب پیش می‌رفت و ارباب موری هر روز برای مشتریها توضیح می‌داد که تام تا وقتی که کاری عمده را برای آقای هولت تمام نکرده است، فقط می‌تواند به کارهای تعمیری خیلی فوری بپردازد. و طبعاً بقیه مشتریها خیلی دلخور می‌شدند. ارباب موری، و سپس خانم موری خودشان به کارگاه می‌آمدند تا کارهای تام را ببینند و گهگاه بعضی از دوستان خود را به تماشای او آوردند. گاهی می‌شد که هفت هشت نفر از آنها بیصدا می‌ایستادند و به کار کردن تام می‌نگریستند. تام همچنانکه سرگرم کارش بود با خود فکر می‌کرد که بخت با اوست که همه مردم انتظار دارند آهنگرها هنگامی که غرق کار خود هستند، آنها را ندیده بگیرند. به یادش آمد که چگونه بیشتر برده‌هایی که کارهای تعمیری اربابهای خود را برای او می‌آوردند، یا اخمو و ترشو بودند، یا با بردگان دیگری که در کارگاه بودند، پرحرفی می‌کردند. اما همان

موقع اگر سروکله سفید پوستی پیدا می‌شد، بیدرنگ همه برده‌ها نیششان را باز می‌کردند و به‌جنب وجوش درمی‌آمدند، یا دلفک بازی درمی‌آوردند. تام، گاهی در خلوت نزد خود نتیجه می‌گرفت که پدرش، جرج خروسه، با آن کلاه سیاه لبه دار و با آن لحن گستاخانه‌اش، همین رفتار را دارد و از این بابت احساس ناراحتی می‌کرد.

تام احساس می‌کرد که چه خوشبخت است که برآستی از غرق شدن در کارش چنان لذت می‌برد که خود را تنها حس می‌کند. همچنانکه از روشنایی روز، تا وقتی که دیگر نمی‌توانست ببیند، روی شبکه‌های پنجره کار می‌کرد، گرم افکار گوناگون خود بود؛ تا اینکه ناگهان متوجه می‌شد که به‌آن خدمتکار زیبایی که دیده بود، فکر می‌کند.

از نخستین باری که خانم هولت نقشه‌هایش را به‌او نشان داد، می‌دانست که ساختن برگهای فلزی پنجره، دشوارترین بخش کار است. تام باز هم به‌قدم زدن‌های سحرگامی پرداخت. حالا این بار می‌خواست با دقت برگهای طبیعی را ببیند. قطعه‌های کوچک آهن را که به‌اندازهٔ بند انگشت بودند، حرارت می‌داد و باز هم حرارت می‌داد و با چکش سنگین و چهارگوش خود روی آنها می‌کوبید و به‌ورقه‌هایی نازک و ظریف تبدیل‌شان می‌کرد و با قیچی تعداد زیادی قطعات شبیه به‌قلب درمی‌آورد. از آنجا که چنین فلز نازکی در کورهٔ خیلی گرم می‌سوخت، دم آهن‌گریش را که خودش ساخته بود با دقت و آرام می‌دمید و فوراً هر کدام از ورقه‌های گداخته را با انبر گرفته روی سندان می‌گذاشت و ماهرانه با ضربه‌های تند و کوتاهٔ سبکترین چکش دم‌باریکش، برجستگی‌های برگ را پدید می‌آورد.

با جوشکاری دقیق، تام با دقت برای برگهایش دُسرگ درست کرد و دُسرگها را به‌ساقهٔ مو جوش داد. از اینکه هیچکدام از برگها شبیه به‌هم نبودند، احساس رضایت می‌کرد، چون دیده بود که در طبیعت نیز چنین است. سرانجام، هفتمین هفتهٔ کار سخت او گذشت و تام ساقه‌های پربرگ فلزی‌مو را به‌چارچوبهای فلزی پنجره‌ها که قبلاً ساخته بود، وصل کرد.

ماتیلدا که با بهت و حیرت به‌صنعتکاری پسرش نگاه می‌کرد، گفت، «تام، من که می‌گم درست و حسابی طبیعی بنظر میاد.» کیزی کوچیکه که حالا آشکارا با سه بردهٔ جوان عاشق پیشه لاس می‌زد، آنقدرها هم کمتر از مادرش با شور و اشتیاق حرف نمی‌زد. حتی برادران تام و همسرانشان—حالا دیگر فقط اشغورد و تام مجرد مانده بودند—نگاههایی با هم رد و بدل می‌کردند که نشان می‌داد چقدر احترام او پیش آنها بالا رفته است. ارباب و خانم موری بزمتم می‌توانستند خوشی و غرور خود را از داشتن چنین آهنگری، پنهان دارند.

تام به‌تنهایی سوارگاری، که پر از پنجره‌های مشبک بود، شد و به‌خانهٔ بزرگ هولت رفت تا پنجره‌ها را کار بگذارد. وقتی یکی از پنجره‌ها را بلند کرد و نگهداشت

تا خانم هولت ببیند، خانم با تعجب دستهایش را بهم زد و از خوشی سرمست شد، و دختر جوان خود و چند تا از پسرانش را که اتفاقاً آنجا بودند، صدا زد و همه آنها بیدرنگ و با هم، مثل مادرشان، به تام تبریک گفتند.

بلافاصله به کار گذاشتن پنجره‌ها پرداخت. پس از دوساعت پنجره‌های طبقه پایین کار گذاشته شد و خانواده هولت و چندتن از بردگان، آنها را تحسین کردند. با خود فکر کرد که خبر خوشحالی خانمشان به گوش آنها رسیده و آنها شتابان خود را رسانده‌اند تا به چشم خودشان ببینند. پس دخترک کجاست؟ تام در این فکر بود که یکی از پسرهای هولت او را از سرسرای پرجلای طبقه پایین راهنمایی کرد تا از پلکان دایره‌ای شکل بالا برود و بقیه پنجره‌های مشبک را در پنجره‌های طبقه دوم که به بالکن باز می‌شد، کار بگذارد.

همان جایی که قبلاً دخترک را دیده بود. با خود فکر می‌کرد چگونه از کسی پرسد که دخترک که بوده است و چه کاره است و اکنون کجاست؟ می‌بایست کاری کند که کسی نفهمد او بیش از کنجکاوی نظر دیگری دارد. تام با ناراحتی و با سرعت بیشتر به کارش پرداخت، به خودش می‌گفت که باید با سرعت کار را تمام کند و از آنجا برود.

سومین پنجره مشبک طبقه بالا را داشت کار می‌گذاشت که صدای پاهای شتابزده‌ای را شنید و سپس او را دید که با چهره‌ای برافروخته در حالی که از شدت شتاب نفسش بند آمده بود، روپوشی ایستاده است. زبان تام هم بند آمده بود.

«روز بخیر آقای موری!» تام متوجه شد که دخترک درباره «لی» چیزی نمی‌داند و فقط این را می‌داند که مردی به نام ارباب موری حالا مالک اوست. کلاه حصیری را از سرش برداشت.

«روزتان بخیر، دوشیزه هولت...»

«تو اتاق دود بودم، داشتم گوشت دود می‌دادم که شنفتم شما اینجا باین— به آخرین پنجره‌ای که تام کار گذاشته بود، نگاه کرد و گفت «آه، چه خوشگله!» و نفس عمیقی کشید. «از کنار خانم امیلی تو طبقه پایین رد می‌شدم که شنفتم داشت از کارهای شما تعریف می‌کرد.»

نگاه تام به پارچه‌ای که دخترک بر سر بسته بود و نشان می‌داد که کارگر مزرعه است، افتاد. «خیال می‌کردم خدمتکار خونه‌این—» با خود فکر کرد چه حرف احمقانه‌ای زده است.

دخترک گفت، «من دوست دارم کارهای جوربجور بکنم، اونام بهم اجازه میدن.» نگاهش به اطراف انداخت و گفت، «چون خیلی کار دارم با عجله یه دقیقه اومدم اینجا و باید زود برگردم سرکارم. شمام همینجور—» تام می‌بایست بیشتر از اینها بداند، دست کم می‌بایست نام او را بداند، این بود که نامش را پرسید.

دخترک گفت، «ایرن. صدام می‌کنن رینی. اسم شما چیه؟»  
«تام». همانطور که دخترک گفته بود، هردوشان می‌بایست سرکارشان  
برمی‌گشتند. تام می‌بایست قماری می‌کرد. «ایرن خانوم، شما— شما با کسی هستین  
یا تنه‌یین؟»

دخترک مدتی چنان طولانی، نگاهی چنان سخت به تام انداخت که فهمید  
خطای خیلی بزرگی کرده است. «هیشوخت کسی نتونسته بگه که من حرف تو دلم  
نیگرداشتم، آقای موری. وختی دیدم شما چه کمرو هستین، ترس ورم داشت که نکنه  
دیگه با من حرف نزنین.»  
تام نزدیک بود از بالکن پایین بیفتد.

از آن پس تام هر یکشنبه جواز سفر تمام روز از ارباب موری می‌خواست و  
اجازه می‌گرفت که از کالسکه قاطرکش استفاده کند. به خانواده‌اش هم می‌گفت که  
در جاده دنبال آهن قراضه می‌گردد تا به ذخیره آهن قراضه‌های کارگاه آهنگری خود  
ببافزاید. تقریباً همیشه هنگامی که از راه‌های مختلف به دیدن ایرن می‌رفت، همراه—  
که دو ساعت طول می‌کشید— چیزی هم می‌یافت.

نه تنها ایرن، بلکه بقیه کسانی هم که او را در راسته هولت می‌دیدند خیلی  
با او گرم می‌گرفتند. ایرن به سادگی به او گفت، «شما با اینکه باهوشین، انقد خجالتی  
هستین که برو بچه‌های اینجا دوستون دارن.» معمولاً با گاری به جایی تقریباً نزدیک و  
خلوت می‌رفتند و در آنجا تام بیشتر وقتها قاطر را از گاری باز می‌کرد و به طنابی بلند  
می‌بست تا وقتی آنها راه می‌رفتند، بچرد. و معمولاً هم ایرن خیلی بیشتر از او حرف  
می‌زد.

«بابای من سرخپوسته. مامانم میگه اسمش هیلپانه. واسه همینه که رنگ من  
اینجور عجیب و غریبه.» ایرن در نهایت سادگی می‌گفت، «خیلی وخت پیش مامانم  
از دست یکی از اون اربابای راس راسی بدجنس فرار کرد و همینجور که تو جنگلا  
ویلون بود، یه سرخپوسته گرفتش و بردش دهکده خودشون. اونجا مامانم و بابام با هم  
جفت شدن و من به دنیا اومدم. هنوز بزرگ نشده بودم که سفیدپوستا به دهکده حمله  
کردن و خیلیارو کشتن و مامانمو گرفتن و دوباره ما رو به دست همون اربابه دادن.  
مامانم میگه اربابه خیلی کتکش زد و بعداً ما رو به یه برده فروش فروختن و بعد هم  
ارباب هولت ماها رو خرید. خیلی شانس آوردیم، چون اینا آدمای درست و حسابین—  
چشمه‌ایش تنگ شد.»

«خب، یعنی اینکه از خیلی لحاظ درست و حسابین. مامانم براشون رخت  
می‌شست و اتو می‌کشید، و منم از اونوخت تا حالا اینجام. من حالا هیژده سالمه،  
سال نو که برسه میرم تو نوزده سال— صمیمانه به تام نگاه کرد. «تو چند سالته؟»  
تام گفت، «بیست و چهار.»

تام هم به نوبه خود چیزهای اساسی را درباره خانواده خودش گفت و افزود که هنوز از منطقه کارولینای شمالی که تازه به آن آمده‌اند، چندان چیزی نمی‌دانند. ایرن گفت، «عوضش من خیلی چیز از اینجا میدونم، آخه این هولت از آدمای خیلی پولداره و همه میان دیدنشون، اونوختش منم که خدمتکارشونم، گوشم که دارم.»

«میگن بیشتر جدهای این سفیدپوستای بغش آلمانس خیلی پیش از جنگ انقلاب از پنسیلوانیا اومدن اینجا، اونوقتا اینجا کسی نبود، جز سرخیوستای سیسیلیا. بعضیا بشون میگفتن ساکسپا. اما سربازای سفید پوست انگلیسی همه شونو کشتن، تا جایی که تنها چیزی که از اونا موند، رود خونه ساکسپاست که اسم اونا رو رو خودش داره.» ایرن شکلکی درآورد. «اربابم میگه اونا زندگیشون اونور آب خیلی بد بود و از اونجا به پنسیلوانیا هجوم آورده بودن و اقد شلوغش کرده بودن که اینگیلیسیا که اون روزا مستعمره دستشون بود گفتن تموم این زمینای اینور کارولینای شمالی رو هرچی بخوان به کمتر از جریمی یک سنت میرفوشن. ارباب میگه کواکرا و پرسبیتینای اسکاتلندی و ایرلندی و لوتریای آلمانی همه شون هرچی داشتن ریختن تو دلجاناشون و از کامبرلند و دره شانداوآ عبور کردن. ارباب میگه اونا میباس شیشصد و پنجاه کیلومتر راه میرفتن. تا جایی که زورشون رسید زمین خریدن و شروع کردن به شخم زدن، همونطور که همه سفیدای این کشور، اینطرفا، هنوزم دارن همین کار رو میکنن. ولسه همینکه اینجاها کاکاسیاها رو اقدرا که باید تو مزرعه‌های بزرگ پیدا شون باشه، نمی‌بینی.»

روز یکشنبه هفته بعد، ایرن تام را با خود به کارخانه پنبه پاک کنی اربابش که در کنار رود آلمانس کریک قرار داشت برد و چنان با مباحث این کار را می‌کرد که گفتمی هم کارخانه و هم خانواده هولت از آن اوست.

تام هر هفته، بعد از کارهای سخت آهنگری، روزهای یکشنبه سوارگاری از کنار کیلومترها پرچین که در دوردیفه گرداگرد زمینهای زراعی کشیده بودند با حسرت می‌گنشت و گهگاه می‌دید که بغش کوچکی از زمین را درخت سیب یا گلابی کاشته‌اند، و خانه‌های کوچک کشاورزان را در اینجا و آنجا پراکنده می‌دید. از کنار سیاهان دیگری می‌گنشت که تقریباً همیشه پیاده بودند و به‌سوی تام دست تکان می‌دادند تا سوارشان کند. تام امیدوار بود آنها بفهمند که اگر سوارشان کند، از خلوتی که می‌خواست با ایرن داشته باشد، محروم می‌ماند. گاهی ناگهان دهنه قاطر را می‌کشید و از گاری پایین می‌پرید و آهن قراضه زنگزده‌ای را که در حال راندن گاری چشمش به آن افتاده بود، برمی‌داشت و پشت گاری می‌انداخت. یک بار ایرن او را به تعجب انداخت، چون او هم از گاری پایین جست و یک گل سرخ وحشی را چید و گفت: «از وقتی کوچولو بودم، عاشق گل سرخ بودم.»

وقتی، سوارگاری بودند، گهگاه سفیدها را هم می‌دیدند و در این گونه موارد، هردوشان مثل مجسمه می‌نشستند و هم آنها و هم سفیدپوستها به رویرویشان چشم می‌دوختند. پس از چندی تام گفت که بگمانش در بخش آلامانس عدله سفیدهای «گداگشته» کمتر است، درحالی که درجایی که قبلاً بودند، عدله‌شان زیاد بود. ایرن گفت، «آره، اون بوقلمون دزدای دهاتی رو می‌شناسم. نه، اینجاها زیاد از اونا پیدا نمیشه. اون چنتایی ام که می‌بینیم، دست از پا خطا نمیکنن. سفیدا زیاد اینارو لازم ندارن، سیاهارو بیشتر لازم دارن.»

ازکنار هردکانی در سرچهارراهها یا ازکنار هر کلیسا و مدرسه و کارگاه گاریسازی یا هر چیز دیگری که می‌گذشتند، ایرن چیزهایی درباره آنها تعریف می‌کرد و تام از این بابت در شگفت بود. توضیح ایرن چنین بود: «خب، شنیدم که ارباب واسه مهموناش تعریف میکنه که پدرومادرش تقریباً تو هر چیزی که تو بخش آلامانس بگی، دستی داشتن.» آنگاه ازکنار آسیاب جوگشتند و ایرن گفت متعلق به اربابش است و افزود که، «اینجا خیلی ازگندماشو آرد میکنه و از ذرتش ویسکی درست میکنه و توفایت ویل میرفوشه.»

تام رفته رفته، احساس می‌کرد که از لعن‌گفته‌های ایرن خوشش نمی‌آید. روزبروز بیشتر به نظر او می‌رسید که ایرن غیر مستقیم مالک خود و خانواده او را ستایش می‌کند. یکشنبه روزی، وقتی به شهرگراهام که مرکز بخش بود، رفتند، ایرن گفت، «همون سالی که تو کالیفرنیا طلا پیدا شده بود و همه به اونجا هجوم می‌بردن، بابای ارباب من یکی از آدمای کله‌گنده‌ای بود که این زمینو خریدن و این شهررو ساختن و مرکز بخشش کردن.» یکشنبه هفته بعد، وقتی ازکنار «سالزبری ژود» می‌گذشتند ایرن سنگ بزرگی را نشان داد و گفت، «درست همینجا بود که مزرعه بابا بزرگ ارباب بود، همینجا بود که جنگ آلامانس شد. اینا انقد از بدرفتاری پادشاه حرصشون گرفته بود که با تفنگ افتادن به جون سربازای کت سرخش. ارباب میگه همون جنگ بود که باعث شد تقریباً پنج سال بعد، جنگ انقلاب امریکا شروع بشه.»

اندک اندک، کاسه صبر ماتیلدا لبریز می‌شد، دیگر نمی‌توانست بیش از این، این راز هیجان انگیز را نزد خود نگاهدارد و به کسی بروز ندهد. «چته؟ انگار میخوای هیچکس چشمش به اون دختر سرخپوسته نیفته!»

تام جلوتنگ‌خلقی خود را گرفت و فقط چیزی نامفهوم زیر لب گفت. ماتیلدا که دیگر از کوره در رفته بود، گفت: «نکنه چون مال اون آدمای خیلی کله‌گندمست، مارو قابل اون نمیدونی!»

تام برای نخستین بارکاری کرد که هرگز نکرده بود: از مادرش دورشد، بی‌آنکه پاسخی به او داده باشد.

آرزو می‌کرد که کسی بود، هرکسی، که می‌توانست از شک و تردیدهای



عمیقش با او حرف بزند. حتی به فکر افتاده بود که آیا روابط خود را با ایرن ادامه دهد یا نه.

سرانجام با خود اعتراف کرد که او را خیلی دوست دارد. گذشته از زیباییهایش که آمیخته‌ای از نژاد سیاه و سرخ بود، بی تردید بسیار جذاب و دلربا و باهوش بود. در خواب هم نمی‌دید که بتواند کسی بهتر از او را پیدا کند. اما از آنجا که طبیعتاً محافظه کار و دقیق بود، احساس می‌کرد که تا وقتی دو نگرانی عمده او درباره ایرن رفع نشده، هرگز نمی‌تواند زندگی خوشی داشته باشند.

یکی اینکه تام در اعماق قلبش هرگز هیچیک از سفید پوستها — از جمله ارباب موری و خانم موری را نه دوست داشت و نه به آنها اعتماد می‌کرد. وقتی می‌دید که ایرن سفید پوستانی را که مالک او هستند، — اگر نگوییم پرستش — ستایش می‌کند، حرصش می‌گرفت.

نگرانی دوم او، که حل نشدنی‌تر می‌نمود، این بود که به نظرش می‌رسید خانواده هونت هم به نوبه خود کم به ایرن توجه ندارند، همچنانکه بسیاری از اربابهای ثروتمند به بعضی از خدمتکاران خود علاقه‌مند می‌شدند. می‌دانست که طاقت آن را نخواهد داشت که با زنی که در مزرعه دیگری زندگی می‌کند جفت شود. و می‌دانست که هردوشان مجبور خواهند شد به این ذلت مداوم تن در دهند که برای دیدارهای زناشویی گاه به گاه خود از اربابهایشان اجازه بخواهند.

تام حتی به آنچه هم که محترمانه ترین راه می‌پنداشت — هر چند که آزار دهنده بود — فکر کرده بود: این که دیگر ایرن را نبیند.

یکشنبه هفته بعد ایرن با لحنی سرشار از نگرانی پرسید، «تام، پیداست که ناراحتی، موضوع چیه؟»

«چیزی نیست.»

مدتی در سکوت‌گاری پیش می‌رفت. آنگاه ایرن، مثل همیشه، با سادگی و صراحت پرسید، «خب، آگه نمی‌خوای بگی زیاد اصراری ندارم، اما فقط بدون که من میدونم که حسابی تویه فکری هستی که اذیتت میکنه.»

تام بی آنکه چندان متوجه باشد که افسار در دست اوست، با خود فکر می‌کرد که یکی از بهترین خصوصیت‌های ایرن که بیش از هر چیزی آن را تحسین می‌کند، صراحت و صداقت اوست. اما خود او هفته‌ها و ماهها بود که با او یکراست و یکرو نبوده است، چون حاضر نشده بود افکار واقعی خود را به او بگوید، هر چند که این افکار ممکن بود برای هردوشان رنج آور باشد. می‌دانست که هر چه این تأخیر را ادامه دهد، به این نادرستی بیشتر دامن زده است و در عین حال تلخکامی خود را طولانیتر کرده است.

تمام سعی خود را کرد تا لحنش عادی باشد. «یادت می‌اد که چند وخت پیش

بت گفتم وختی ماها رو فروختن، زن برادرم ویرجیل مجبور شد که پیش اربابش بمونه؟» و چون به نتیجه گیری او ارتباطی نداشت، نگفت که اخیراً، پس از آنکه در این باره با ارباب حرف زده و او را تشویق کرده، ارباب موری به بخش کازول رفته و لیلی سو و پسرش یورایاه را خریده است.

تام به خودش فشار آورد و به حرفش ادامه داد، «من فکر می کنم اگه به وختی برسه که بخوام با کسی جفت بشم... خب، میدونی من عقیده ندارم که اگه هر کدومون تو مزرعه یه اربابی باشیم و از هم جدا بمونیم، جور دربیاد.»  
«منم همینطور!» پاسخ ایرن چنان سریع و با تأکید بود که تام کم مانده بود افسار را از دست بیندازد. باورش نمی شد چنین حرفی را شنیده باشد. از تعجب دهانش باز مانده بود. باتکانی سریع به ایرن خورد و من من کنان گفت، «منظورت چیه؟»  
«گفتم که، منم مٹ توئم.»

سعی کرد از او حرف دربیآورد، «میدونی که ارباب و خانوم هولت تورو نمیرفوشن!»

«هروخت خودم دلم بخواد منو میرفوشن!» و خونسرد به تام نگاه می کرد.  
تام احساس کرد که بدنش ضعف می رود. «از چی داری حرف می زنی؟»  
«نمی خوام حرفو ببرم، اما غصه اینو نخور، این به خودم مربوطه.»  
تام صدای خودش را شنید که با لکنت می گفت، «خب پس، چرا خودتو نمیرفوشنی؟»

مثل این بود که ایرن به تردید افتاده است، و کم مانده بود که تام دست و پایش را حسابی گم کند.

سرانجام گفت، «باشه. کی؟ تو خودت وقتی رو در نظر داری؟»  
«فکر کنم این مربوط به توئه—»

افکار تام بسرعت کار می کرد. ارباب ایرن، برای چنین دختری چه مبلغ کلانی مطالبه می کرد... و تازه آیا تمام این ماجرا را در خواب نمی دید؟  
«باید از اربابت بپرسی که اصلاً منو میخوره؟»

«میخورت.» تام این را با اطمینانی بیشتر از آنچه واقعاً احساس می کرد، بر زبان آورده بود. این بود که با سؤال بعدی خود احساس حماقت کرد، «فکر می کنی چه قیمتی برات بخوان؟ اربابم باید بدوند در چه حدودی.»  
«فکر کنم هر قیمت معقولی رو که او بگه، قبول کنن.»

تام فقط به ایرن نگاه کرد و خیره شد. ایژن هم به او خیره ماند.  
«تام موری، تا حالا مردی به بدخلقی تو ندیدم! از اولین دفعه که همدیگه رو دیدیم اینو فهمیدم! تا حالا منتظر بودم که یه چیزی بگی! صبر کن دستم بت برسه، بخورده این کله شقی رو از سرت میاندازم!» وقتی ایرن با مشت های کوچکش بمرسو

شانه تام می‌زد، تام کم و بیش از خود بیخود شده بود. در همان حال نخستین زن زندگیش را در آغوش گرفت. قاطر هم بی‌آنکه کسی هدایتش کند، راه خود را می‌رفت.

آن شب، وقتی تام به بستر رفت، در خیالش دید که چگونه گل سرخی از آهن برای ایرن خواهد ساخت. باید به مرکز بخش برود و بهترین میله آهنی را که تازگی ساخته‌اند، بخرد. باید گل سرخی را بیابد و در شکل آن دقیق شود، ببیند که ساقه و کاسبرگ چگونه بهم متصل شده‌اند، گلبرگها چگونه باز شده‌اند و هر کدام به چه شکلی خم می‌شوند... چگونه میله آهنی را آنقدر حرارت دهد تا به رنگ نارنجی درآید و آنرا زیر چکش بکوبد تا نازک شود و شکل گلبرگها را با قیچی ببرد و یکبار دیگر حرارت بدهد و با ملامت، شکلی زیبا به آن بدهد و سپس آنرا در آب شور مخلوط با روغن فروبرد تا خوب آبدیده شود...

## فصل ۱۰۷

خانم امیلی هولت وقتی صدا را شنید، بسرعت جلو رفت و با منظره تعجب‌آوری روبرو شد. پشت جایی که پلکان طبقه پایین پیچ می‌خورد، خدمتکار عزیزش، ایرن، دولا شده بود و زارزار می‌گریست. خانم امیلی هولت بیدرتنگ و با وحشت واکنش نشان داد. «چی شده، ایرن؟» خم شد، شانه‌های ایرن را گرفت و تکان داد. «زود از سر جای بلند شو و به من بگو! چه خبر شده؟»

ایرن هر طور بود توانست خود را از جا بلند کند و در میان نفس‌نفس‌هایش ماجرای عشق خود به تام را به خانمش گفت، و گفت که می‌خواهد با تام ازدواج کند تا دیگر مجبور نباشد در مقابل بعضی از اربابهای جوان که چشمشان به دنبال او بود، مقاومت کند. زیر فشار خانم هولت که ناگهان تحریک شده بود و از او می‌خواست که نام آنها را بگوید، ایرن اشکریزان دوتفر را نام برد.

آن شب، پیش از شام، ارباب و خانم هولت، که خودشان را باخته بودند، موافقت کردند که نفع افراد نزدیک خانواده در این است که هر چه زودتر ایرن به ارباب‌موری فروخته شود.

با اینهمه، از آنجا که خانم و ارباب هولت واقعاً به ایرن علاقه داشتند و از سویی هم تصمیم او را که می‌خواست با تام ازدواج کند بسیار می‌پسندیدند؛ اصرار داشتند که ارباب و خانم‌موری اجازه دهند تا مراسم ازدواج و ضیافت شام در خانه آنها برپا

شود. می‌خواستند که همه اعضای خانواده‌های سفید و سیاه هولت و موری در مراسم که در حیاط جلویی خانه بزرگ هولت برگزار می‌شد، شرکت کنند و کشیش خانوادگی هولت مراسم عقد را انجام دهد و ارباب هولت خودش دست عروس را در دست داماد بگذارد.

اما در میان مراسم زیبا و خاطره‌انگیز، هیجان وقتی به اوج خود رسید که تام داماد دستش را به جیبش برد و گل سرخ آهنی ساقه بلندی را که با دست خود به حد کمال زیبا ساخته بود، بیرون آورد و با ملایمت به عروس که چهره‌اش از خوشی برق می‌زد، داد. در میان «اووووه» ها و «آآآآههه» های حاضرین ایرن گل سرخ آهنی را با نگاهش بوسید و آنرا به سینه فشرد و نفس زنان گفت، «تام، خیلی خیلی قشنگه! هیشوخت از این گل سرخ و از تو، زیاد دور نمیشم!»

سپس خانواده‌های سفید به درون خانه بزرگ رفتند تا شام بخورند. ضیافت شام مجللی در حیاط جلویی خانه بزرگ برپا شد. ماتیلدا پس از سرکشیدن سومین جام شرابش، با لحنی مستانه به ایرن گفت، «تو هم دختر خوشگلی هستی، هم منو از دلشوره درآوری. دلم شور می‌زد که نکنه تام از خجالت هیشوخت از هیچ دختری خواستگاری نکنه.» ایرن فوراً و به صدای بلند جواب داد، «خواستگاریم نکرد که!» و تمام کسانی که در آن نزدیکی بودند و صدای او را می‌شنیدند قهقهه سر دادند. پس از گذشتن نخستین هفته در مزرعه موری، خانواده تام در میان خود بشوخی می‌گفتند که از وقتی تام ازدواج کرده است، مثل اینست که پتکش هم با آواز بر سندان کوبیده می‌شود. هیچکس ندیده بود که تام اینقدر حرف بزند، یا به آدمهای بسیاری لبخند بزند، یا اینهمه زیاد کار کند. ایرن گل سرخ آهنی را در بهترین جای کلبه تازمان گذاشته بود. تام سحرگاه کلبه را ترک می‌گفت و به کارگاه آهنگری می‌رفت و کوره را روشن می‌کرد و از آن پس صدای ابزارهای مختلفی که برای شکل دادن به فلزها بکار می‌برد، کمتر قطع می‌شد. غروب که می‌شد، آخرین شیء داغ و سرخ شده‌اش را توی آب بوگرفته و کهنه تغارش فرو می‌کرد و درحالی که صدای ویز و بخار بلند می‌شد، فلز گذاخته را سرد می‌کرد. از مشتریانی که برای تعمیرهایی جزئی نزد او می‌آمدند، یا ابزاری را فقط برای تیز کردن پیش او می‌آوردند، می‌خواست که صبر کنند. بعضی از برده‌ها دوست داشتند روی کنده‌های درخت که در یکسو افتاده بود، بنشینند. اما بیشترشان دستجمعی با هم حرف می‌زدند. در آن سو، مشتریان سفیدپوست بودند که معمولاً روی نیمکتهایی که تام برایشان درست کرده بود، می‌نشستند. تام نیمکتها را در چنان فاصله‌ای گذاشته بود که همچنانکه کار می‌کرد، می‌توانست حرفهایشان را هم بشنود، اما در عین حال آنقدر نزدیک هم نبود که آنها بفهمند صدایشان به گوش او می‌رسد. سفیدها، در حال انتظار، سیگاری دود می‌کردند یا با چاقو چیزی را می‌تراشیدند و گاهی با بطریهای

بغلی‌شان لبی ترمی کردند و گپ می‌زدند و رفته‌رفته کارگاه تام پاتوق آنها شده بود. هر روز تام حرفهایشان را دربارهٔ موضوعهای کوچک روز می‌شنید و گاهی هم خبرهای مهمی به گوش او می‌رسید که پس از شام، برای همسرش ایرن، مادرش ماتیلدا، و بقیهٔ افراد خانواده‌اش در راستهٔ برده‌ها تعریف می‌کرد.

تام به افراد خانواده‌اش می‌گفت که سفیدها نفرت و خشم عمیقی علیه مبارزهٔ روزافزون طرفداران الغای بردگی در شمال ابراز می‌کنند. «میکن پرزیدنت بوگانان آگه میخواد جنوبیا ازش طرفداری کنن بهتره از اون کا کاسیادوستای ناکس کنار بکشه.» اما بزرگترین نفرت مشتریهای سفیدپوست او از «ارباب ابراهام لینکلن که از آزاد کردن ما برده‌ها دم میزنه—»

ایرن گفت، «معلومه که اینطوره. خیال می‌کنم یکسالی میشه که هی میشنتم میگن آگه خفه نشه، دست آخر شمال و جنوبو به‌جنگ میندازه!»

لیلی سوگفت، «باید میشنفتین که ارباب قبلی من چه فحشایی می‌داد. میگفت این ارباب لینکلن دستا و پاهاش خیلی دراز و بی‌قوارست و صورت درازش انقدر بیریخته که آدم واسه دیدنش باید کفاره بده! میگفتش تو کلبهٔ یه هیزم شکن به دنیا اومده و از اون سفیدای گداگشنهٔ آشغال بوده و خرس و گربه می‌گرفته تا شیکمشوسیر کنه. کارشم این بوده که عینهو کا کاسیایا هیزم میشکسته تا پرچین درست کنه.» کیزی کوچیکه پرسید، «تام، مگه نمی‌گفتی ارباب لینکلن حالا وکیل شده؟» و تام به تأیید سری تکان داد و زیر لب غری زد.

ماتیلدا گفت، «خب، من کار ندارم که این سفیدا چی میگن! آگه ارباب لینکلن انقده کک تو تنبونشون انداخته، پس لابد داره به نفع ما کار میکنه. راستش هر چی بیشتر از اون میشنم بیشتر فکر می‌کنم که عینهو موسی‌س که میخواست فرزندان اسرائیلو آزاد کنه!»

ایرن گفت، «اینو میدونم که انقدرام نمیتونه این کارو زود بکنه که من خوشم بیاد.»

هم او و هم لیلی سورا ارباب‌سوری خریده بود تا تعداد کارگران مزرعهٔ خود را افزایش دهد. اوایل ایرن با وظیفه‌شناسی در مزرعه کار می‌کرد. اما چند ماه که گذشت، از شوهرش که عاشقش بود خواست که یک دستگاه بافندگی برایش درست کند. تام هم با تمام سرعتی که در قدرت دستهای ماهرش بود، این کار را کرد. از آن پس صدای یکنواخت تبریک و توروک دستگاه بافندگی ایرن شبها تا سه کلبهٔ بعدی، و تا مدتی پس از وقت خواب بقیهٔ افراد راستهٔ برده‌ها شنیده می‌شد. تا اینکه چندی نگذشت که تام با مباحث پیراهنی پوشید که ایرن از پارچه‌ای که خودش بافته بود، دوخته بود. وقتی دیگران به ایرن تبریک گفتند، با فروتنی گفت، «من فقط دوست دارم کاری رو که مامانم بهم یاد داده، بکنم.» آنگاه پس از پنهان‌زدن و نخ ریسیدن و پارچه

یافتن، پیراهنی چین دار برای لیلی سو دوخت که سرمستش کرده بود. یکی هم برای کیزی کوچیکه دوخت که حالا داشت به بیست سالگی نزدیک می شد و دلش آرام و قرار نداشت و بنظر می آمد فقط دوست دارد یکی پس از دیگری با پسرها لاس بزند و سربرشان بگذارد. آخرین جوانی هم که پیدا کرده بود، آموس بود که در هتل تازه ساز کمپانی راه آهن کارولینای شمالی که ۱۵ کیلومتری با مزرعه فاصله داشت، کار می کرد.

ایرن آنگاه برای هریک از برادرشوهرایش پیراهنی دوخت— که واقعاً آنها را تحت تأثیر قرار داد، حتی اشفورد را— و سرانجام برای ماتیلدا و برای خودش پیشبند و روپوش و کلاه درست کرد. وقتی ایرن برای خانم و پس از او برای ارباب لباس و پیراهن خوش دوختی از پنبه ای که همانجا در مزرعه خود آنها عمل می آمد، درست کرد، آنها هم آشکارا شغف خود را نشان دادند.

خانم موری در همان حال که دور خودش چرخ می زد تا لباسش را به ماتیلدا که صورتش از خوشحالی می درخشید نشان دهد، با تعجب می گفت: «واقعاً که چقدر تشنگه!» و اضافه می کرد، «هیچوقت نمی فهمم چرا هولت و خانمش حاضر شدند ایرن را بما بفروشن، آنهم به قیمت به این خوبی!» ماتیلدا با چرب زبانی از گفتن واقعیت ماجرا که ایرن محرمانه برایش تعریف کرده بود، سر باز زد و گفت، «میدونین خانوم، من که فکر می کنم بس که از تام خوششون اومده بود، این کار رو کردن.» ایرن که علاقه زیادی به رنگ داشت، با اشتیاق گیاهها و برگهایی را که برای رنگ زدن به لباسها لازم داشت، جمع می کرد و در روزهای تعطیل هفته اوایل پاییز ۱۸۵۹ پارچه های رنگین سرخ و سبز و بنفش و آبی و قهوه ای، و رنگ زرد را که بیشتر از هر رنگی دوست داشت، روی خیزرانهای متعددی آویخت. بی آنکه کسی رسماً تصمیمی گرفته باشد، یا حتی چندان توجهی کرده باشد، ایرن بتدریج خود را از کار در مزرعه کنار کشید. از ارباب و خانم گرفته تا یوراها، پسر چهارساله ویرجیل و لیلی سو که رفتار عجیب و غریبی داشت، همه متوجه شیوه های متعددی شدند که ایرن بکار می بست تا به زندگی آنها رنگ و رونقی بدهد.

در شبی سرد از شبهای اواخر اکتبر، ماتیلدا راحت روی صندلی گهواره ای خود جلو نور کم رنگ بخاری نشسته بود که ایرن به او گفت، «فکر کنم یکی از چیزهای مهمی که منو اینهمه به تام دل بسته کرد این بود که می دیدم هر دومون چیزایی واسه بقیه مردم درست می کنیم.» پس از مکثی به مادرشوهرش که زیر چشمی نگاه معنی داری به او انداخته بود، نگاه کرد. سپس گفت، «چون میدونم تام چه جور آدمیه فکر نکنم لازم باشه ازتون بپرسم که بهتون گفته که ماها داریم یه چیز دیگه میسازیم—» ثابته ای طول کشید تا ماتیلدا بفهمد. از شادی و شغف جیفی کشید و از جایش جستی زد و برخاست و در حالی که سر از پا نمی شناخت ایرن را در آغوش گرفت.

«عزیزم، اول یه دختر بیار تا بتونم مٲ عروسک بغلش کنم و تکونش بدم!»

ایرن در سراسر ماههای زمستان و آبتیش، کارهایی باور نکردنی می کرد. گویی که دستهایش جادومی کردند. چیزهایی می ساخت که هم ساکنان خانه بزرگ از آن برخوردار می شدند، هم ساکنان راسته برده ها. از کهنه پارچه ها کفپوش درست می کرد، شمعهایی خوشرنگ و خوشبو برای فصل تعطیلات کریسمس و سال نو می ساخت، از شاخ خشک شده گاوها شانه های زیبایی می ساخت، از کدو قلیانی ملاقه آب می ساخت، به شکلهای گوناگون، لانه برای پرندگان درست می کرد. آنقدر اسرار کرد تا ماتیلدا به او اجازه داد که کار رختشویی و اتو کشی لباسهای همه را به عهده بگیرد. برگهای خشک شده گل سرخ یا ریحان لای جامه ها می گذاشت و سیاهها و سفیدها، همه، در مزرعه موری از بوی خوش احساس خوشی می کردند.

در فوریه آن سال، ماتیلدا ایرن را به شرکت در توطئه ای سه جانبه تشویق کرد. قبلاً همکاری اشفورد را هم جلب کرده بود. ماتیلدا پس از آنکه نقشه خود را شرح داد، به همه هشدار داد که «یک کلمه به تام نگین، میدونین که چقدر صاف و پوست کندهس و شوخی سرش نمیشه!» ایرن که در نقشه های ماتیلدا عیبی نمی دید، در اولین فرصتی که بدست آورد، خواهر شوهرش، کیزی کوچیکه را که مجذوب او بود، به کناری کشید و به آرامی گفت: «یه چیزایی شنیده م که فکر می کنم باید تو هم بدونی. این اشفورده داره اینور و اونور پچ پچ میکنه که یه دختره خوشگلی رودست بلن شده و داره اون مرده رو که تو هتل راه آهن کار میکنه، آموسو میگم، قریزینه-» ایرن کمی منتظر ماند تا آثار حسادت را با تنگ شدن چشماهای کیزی کوچیکه ببیند، آنگاه ادامه داد: «اشفورد میگه دختره اتفاقاً تو همون مزرعه ای یه که یکی از دوستای دخترش اونجاست. اشفورد میگه همین آموسی که هریه شنبه میاد پیش تو، شبای وسط هفته میره پیش اون دختره. دختره م گفته که به همین زودیا با آموس میره رودسته جازو و خلاصه خیلی به خودش اطمینون داره.»

کیزی کوچیکه مثل ماهی گرسنه ای طعمه را بلعید، و گزارش این جریان ماتیلدا را خیلی راضی کرد. او به این نتیجه رسیده بود که از میان پسرهایی که دختر دمدمی- مزاجش با آنها رفیق بوده، آموس از همه شان بهتر و صمیمی تر است و بهتر است که کیزی کوچیکه فقط با این یکی باشد و از لاس زدن با بقیه دست بردارد.

بعد از ظهر یکشنبه هفته بعد که آموس با قاطر کرایه ای خودش برای دیدارهای مرتبش آمد، ایرن دید که حتی تام با تمام جدی بودنش ابروهایش را بالا برد. هیچکدام از افراد خانواده تا کنون ندیده بودند که کیزی کوچیکه تا این اندازه دلربایی و عشوه گری کند. و حال آنکه در گذشته کیزی کوچیکه کم و بیش با حالتی که گفتمی حوصله او را ندارد، با آموس رفتار کرده بود. آموس زبانش بند آمده بود. یکشنبه دیگر که این وضع تکرار شد، کیزی کوچیکه، نزد قهرمان محبوب خود ایرن اعتراف

کرد که سرانجام در دام عشق گرفتار شده است. این هم فوراً موضوع را به ماتیلدا گفت و او از ته دل شاد شد.

اما وقتی چند یکشنبه دیگر گذشت و صحبتی از پریدن روی دسته جارو به میان نیامد، ماتیلدا به ایرن گفت، «دلم شور میزنه، میدونم همین روزا یه دسته گلی به آب میدن. میبینی که هروخت اون پسره میاد اینجا، فوری دو نفری به بهونه قدم زدن از ماها دور میشن و سرشونو نزدیک هم میگیرن—» مکشی کرد. «ایرن، دلم شور دو چیز میزنه، یکی اینکه نکته زیادی به هم نزدیک بشن و یه کاری دست خودشون بدن و آبروی خونواده رو به باد بدن. یه ترس دیگه از اینه که نه اینکه پسره تو راه آهن و مسافرت و اینجور چیزاست، نکته فکر فرار به شمال به کلهش بزنه؟ میدونی که کیزی کوچیکه هر کاری ازش سر میزنه، خودتم که میشناسیش!»

روز یکشنبه هفته بعد که آموس آمد، ماتیلدا، درحالی که یک تکه بزرگ کیک و ظرف بزرگی لیموناد در دستش بود فوراً سرو کله اش پیدا شد. به صدای بلند و به لحنی که پیدا بود منظورش دعوت کردن است به آموس گفت با اینکه او نمی تواند به اندازه کیزی کوچیکه خوب غذا بپزد، شاید آموس حاضر باشد عذاب یک گاز از کیک خوردن را به خود بدهد و با هم گپی بزنند. «میدونی، راستش ماها دیگه کمتر تورو می بینیم!»

کیزی صدایش را به غرغری بلند کرده بود که تام نگاه تندى به او انداخت. آموس هم که چاره ای جز قبول نداشت، نشست. آنگاه، همچنانکه افراد خانواده حرف می زدند و می خوردند، آموس هم چند عبارتی با ناراحتی و دستپاچگی می پراند. پس از چندی، ظاهراً کیزی کوچیکه متوجه شد که دوست او بمراتب بهتر از آنست که خانواده اش از ظاهر او ممکنست قضاوت کنند.

«آموس، پس چرا واسشون از اون تیرای بلندی که سفید پوستای راه آهن تازگیا بلن کردن، نمیگی؟» لحنش بیش از آنکه حالت پرسش داشته باشد، حالت تقاضا داشت.

آموس با کمی من و من گفت، «نمیدونم بتونم تموم جریانو درست تعریف کنم. اما همین ماه پیش بود که تیرهای بزرگی، با خودشون آوردن و تا جایی که چشم کار می کرد یه عالمه سیم روی تیرهای بلند بستن—»

ماتیلدا پرسید، «خب، تیرها و سیم واسه چی بودن؟»  
«به اونجاشم میرسه، مادر!»

آموس دستپاچه به نظر می رسید. «تلگراف. فکر کنم اسمش همینه، خانوم. خودم نیگا کردم که چطوری سر این نیما میاد تو ایستگاه راه آهن که اونجا مأمور ایستگاه نشسته پشت میزش و این اسباب با یه دسته مسخره ای پهلوشه. بعضی وختا مأمور با انگشتاش روی اون میزنه. اما بیشتر وختا این اسبابه خودش تیلیک تیلیک



صدا می‌کنه. سفیدا خیلی از این اسباب خوششون میاد. حالا هر روز صبح خیلیاشون میان و اسباشونو مبیندن و منتظر وامیسن که این چیز خودش صدا بکنه. می‌گن از راه اون سیما که به بالای تیرا وصلن، خبر از جاهای مختلف میاد اینجا.»

تام آرام صحبت کرد، «آموس، یه دقیقه صبر کن بینم. تو داری میگی که خبر میاد اما هیشکی حرف نمیزنه، فقط همون صدای تیلیک تیلیک؟»

«بله قربان، آقای تام، صداش مث یه زنجره گنده‌س. من که گمونم اون مأمور ایستگاه از راه همین تیلیک‌ها خبر میگیره تا اینکه خودش وامیسه. اونوخت یخورده که میگذره میاد از اتاقش بیرون و به بقیه می‌گه که اون دستگاهه چی میگفتش.»

ماتیلدا گفت، «این سفیدام راس راسی کله دارن‌ها! پناه بر خدا!» صورتش را به طرف آموس کرد و به لبخندی آراست. کیزی کوچیکه هم داشت می‌خندید.

آموس که حالا احساس آرامش بسیاری می‌کرد، بی‌آنکه کسی از او بخواهد، ماجرای عجیب دیگری برای آنها بازگو کرد. «آقای تام هیشوخت خودتون تو یکی از کارگاههای این راه‌آهن بودین؟»

تام احساس می‌کرد که از این مرد جوان خوشش می‌آید. ظاهراً تصمیم نهایی خواهرش این بود که با او از روی دست جا رو ببرد. تازه آموس آدم با ادبی هم بود و به نظر آدم یکرنگی می‌آمد.

تام گفت، «نه پسر جون نبودم. من و زنم یه موقعی از دهکده کارگاههای کمپانی رد می‌شدیم، اما هرگز تو یکی از ساختمونا نرفتیم.»

«میدونین آقا، من خیلی وختا واسه مردا، تو تموم دوازده تا کارگاه مختلفی که دارن غذا بردم، و فکر می‌کنم شلوغترینش کارگاه آهنگریه. اونجا محورای گنده قطار رو که خمیده باشن راست می‌کنن و همه چیزای دیگه قطار رو که بد کار کنه، تعمیر می‌کنن و همه چیزایی رو که واسه روندن قطار لازمه درست می‌کنن. جرتقیلابی اونجاست که هر کدومشون به اندازه تنه یه درخت گندمست که به سقف چفت شدن و خیال کنم دوازده تا پونزده تا آهنگر اونجان که هر کدومشون یه وردست کا کاسیا دارن و چکش و پتکایی دارن که تا حالا به اون بزرگی ندیدم. کوره‌هایی دارن که میشه دوسه تا گاو توش کباب کرد. یکی از اون وردستای کا کاسیا بهم گفته که هر کدوم از سندوقا تا ۴۰۰ کیلو وزنشه!»

تام سوت کشید، پیدا بود سخت تحت تأثیر قرار گرفته است.

ایرن پرسید، «تام، سندوق تو چقدر وزنشه؟»

«بقدر صد کیلو. تازه اونم همه کس نمیتونه بلن کنه.»

کیزی کوچیکه با تعجب گفت، «آموس، از اون هتل تازمت که توش کار

می‌کنی چیزی بشون نگفتی!»

آموس لبخند دندان‌نمایی زد و گفت، «صبر کن، هتل من که نیستش! کاشکی

بود. پولو پیش میگرن! خدا یا! خب، گمونم همه تون میدونین که خیلی وخت نیست این هتلو ساختن. بچه‌ها میگن خیلیا اوقاتشون حسابی تلخه، چون رئیس راه‌آهن اول با اونا حرف زد. اما بعد دوشیزه نانس هیلیارد رو آورد تا هتلواداره کنه. همون خانومه ست که منو استخدام کرد. از قدیم یادش بود که چقدر واسه خونوادهش زحمت کشیدم و همونجا بزرگ شدم. آره، هتل سی تا اتاق داره، شیش تا مستراح و وان حموم داره، ناشتایی و ناهاروشام میدن و تو ایوون جلویی صندلی گذاشتن. بعضی وختا صدای دوشیزه نانس رو می‌شنوم که غرغر میکنه که ملافه‌های تمیز و سفیدشو کارگرای راه‌آهن که غرق دوده و روغن بودن کثیف کردن، بعد میگه خوب دست کم اونا هرچی پول درمیان خرج میکنن و باعث میشن که دهکده کارگاههای کمپانی وضعش بهتر بشه!»

کیزی کوچیکه دوباره آموس را به حرف آورد: «تعریف کن که به اون آدمایی که با قطار میان چطور غذا میدی؟»

آموس لبخند زد، «آره اینجور وختا ما دیگه سرمون خیلی شلوغ میشه! میدونین، هرروز دوتا قطار وارد میشن. یکی به شرق میره، یکی به غرب. یکی شون میره مکلینزویل، یکی شون میره هیلزبورو. رئیس قطار اول به هتل تلگراف میکنه که قطارش چندتا مسافر داره و کارکنای قطار چندتان. وختی قطار به ایستگاه میرسه، دوشیزه نانس همه چیزا رو روی اون میزبلنده هتل چیده. همه داغ داغن و ازشون بخارلن میشه. همه ماها هم کمک می‌کنیم و می‌دویم تا به اونا غذا بدیم. یعنی میگم که بلدرچین و گوشت خوک و مرغ شاخدار و خرگوش و گوشت گاو و همه جور سالاد و همه جور سبزی فت و فراوونه. روی یه میز هیچی نیست جز دسر! مردما از قطارگنده پیاده میشن، فقط بیست دقیقه وقت دارن که غذا بخورن و دوباره سوار بشن، و قطار دوباره فیش فیش میکنه و راه میفته!»

کیزی کوچیکه گفت، «جریان فروشنده‌ها، آموس!» و همه از دیدن اینکه او مباحثات می‌کند، لبخند زدند.

آموس گفت، «آره، دوشیزه نانس خیلی خوشش میاد که اینا بیان تو هتلش. بعضی وختا دوتایی یا سه‌تایی از یه قطار پیاده میشن و من و به‌کاکاسیای دیگه میدویم و قبل از اونا با چمدونا و صندوقاشون که پارچه روش کشیدن و ماها میدونیم که پر از چیزایی‌یه که فروشنده‌ها با خودشون آوردن، میرسیم به هتل. دوشیزه نانس میگه اونا واقعاً آقان. همیشه خودشونو عینهو سوزن تمیز نیگر میدارن، و همیشه دلش میخواد از اونا خوب پذیرایی بشه. منم از اونا خوشم میاد. بعضیاشون تا چمدوناشونو با خودت بیاری یا کفششونو واکس بزنی و تقریباً هرکار دیگه‌ای بکنی، فوری به پنج‌سنتی یا حتی ده‌سنتی بت میدن! خیلی مؤدب خودشونو میشورن و اینوراونورتوشهر راه میفتن و با همه حرف میزنن. وختی شامشونو خوردن، رو ایوون میشینن و سیگار

دود میکنند و توتون میجون و همینجور فقط نیگا میکنند، یا نقد حرف میزنن تا وخت خوابشون بشه و برن طبقه بالا. اونوخت فردا صبح بعد از ناشتا، یکی از ما کا کاسیاه- رو صدا میزنن که جنساشونو تا مغازه آهنگری اونور خیابون ببریم. از آهنگر آسیبی یا کالسکه‌ای به روزی یه دلار کرایه میکنند و میرن جنساشونو برفوشن. فکر کنم به همه مغازه‌های توی جاده‌های این کشور جنس میرفوشن.»

همه از اینکه آموس در چنان محیط پر از شگفتی زندگی می‌کند با هم زبان به تحسین گشودند و جرج کوچیکه خپله با تعجب گفت، «آموس، پسر نمیدونستم زندگیت اینجوریه!»

آموس با فروتنی گفت، «دوشیزه نانسی میگه بعد از اسب، راه آهن بزرگترین چیز دنیاست. میگه تازه دختی چندتا از قطارای دیگه م به این قطار وصل بشه، دیگه حسابی دنیا زیرورو میشه.»

## فصل ۱۰۸

جرج خروسه دهنه اسبش را که به تاخت می‌رفت و کف به دهان آورده بود کشید و از سرعتش کم کرد تا بتواند از پیچ تند جاده اصلی و جاده فرعی بگذرد، و آنگاه ناگهان بی‌اختیار دستش با تکان تندی دوباره دهنه را کشید. اینجا همانجا بود، اما از آخرین باری که اینجا را دیده بود، زمین تا آسمان تفاوت کرده بود. باور کردنی نبود! در آنسوی جاده فرعی که علفهای هرز آنرا پوشانده بود، خانه‌لی که زمانی نخودی رنگ بود، اکنون خاکستری‌رنگ، و رو رفته‌خال خالی شده بود. در قاب چندتا از پنجره‌هایی که زمانی شیشه داشت، کهنه تپانده بودند؛ یک سوی بام خانه که حالا وصله خورده بود، چیزی نمانده بود نشست کند. حتی مزرعه‌ها بایر شده بود و در میان پرچینه‌های فکسنی چیزی جز ساقه‌های خودرو دیده نمی‌شد.

مات و مبهوت، دهنه را شل کرد و به اسبش اجازه داد که راه خود را از میان علف هرزهای جاده فرعی پیش بگیرد برود. وقتی باز نزدیک شد دید که ایوان خانه بزرگ یک وری شده و پلکان جلویی شکسته و سقف همه کلبه‌های راسته برده‌ها در حال ریختن است. وقتی از اسب پیاده می‌شد، نه‌سگی دیدونه‌گربهای، و نه مرغی دید و نه خروسی. دهنه اسب را به دست گرفت و با خود به سوی حیاط پشتی خانه کشاند.

از دیدن پیرزن فرتوتی که روی کنده درختی نشسته بود و خم شده بود و سبزی پاک می‌کرد و ساقه‌ها را در طشتی زنگزده و ترک خورده در زیر پایش می‌انداخت

یکه خورد. اندیشید که پیرزن حتم باید مالیزی خانم باشد. اما چنان تغییر کرده بود که باور کردنی نبود. صدای بلند و ناگهانی «ای یی» او توجه پیرزن را جلب کرد. مالیزی خانم سبزی پاک کردن را کنار گذاشت. سرش را بلند کرد و نگاهی به دورور خود انداخت و او را دید، اما ابراز آشنایی نکرد.

«مالیزی خانوم!» جلوتر دوید و چون دید که صورت پیرزن هنوز مات است با تردید ایستاد. مالیزی خانم چشمهایش را تنگتر کرد و صورت مردی را که جلو او ایستاده بود، واضحتر دید... ناگهان یک دستش را با سنگینی رو تنه درخت گذاشت و بزحمت خودش را روی پا بلند کرد. «جرج... پسر جون، تویی جرج؟»  
«بله خانوم. مالیزی خانوم!» جرج بسوی او دوید و تن پلاسیده‌اش را در میان بازوانش گرفت و کم مانده بود که به گریه بیفتد. «خدایا، پسر جون، کجا بودی؟ خیلی به وجودت عادت کرده بودیم!»

کلمات و لحن صدایش تو خالی بود گویی نمی‌فهمید که پنج سال تمام گذشته است. «اونور آب بزرگ، تو اینگیلیس بودم مالیزی خانوم. اونجا خروسار و جنگ مینداختم—مالیزی خانوم، زخم کجاست؟ مادرم و بچه‌هام کجان؟»

صورت پیرزن هنوز بی‌حالت بود، گویی زمانی می‌رسد که بی‌تفاوتی جایگزین عواطف می‌شود. «پسر جون، دیگه کسی اینجا نمونده!» مثل این بود که از اینکه جرج بی‌خبر از همه چیز است، درشگفت باشد. «همه‌شون رفتن، فقط من و ارباب موندیم—»

«کجا رفتن مالیزی خانوم؟» حالا فهمیده بود که فکر پیرزن خوب کار نمی‌کند. با دست باد کرده‌اش به میان درختان بید که هنوز پایین راسته برده‌ها برجا مانده بودند، اشاره کرد. «مادرت... که اسمش کیزی بود... اونجا خاک شده—»  
بغض درگلوئی جرج خروسه شکست و صدای گریه‌اش بلند شد. دستش بلند شد تا جلو دهانش را بگیرد.

«سارا! هم همینطور، اونم اونجاست... خانوم پیرهم... تو حیاط جلوئیه—وختی رد می‌شدی ندیدیش؟»

«مالیزی خانوم تیلدا و بچه‌هام کجان؟»  
نمی‌خواست او را گیج کند. پیرزن می‌بایست کمی فکر کند.  
«تیلدا؟ آره، تیلدا دختر خوبی بود، آره، خیلی م بچه داشت. آره پسر جون، مگه نمیدونستی، ارباب خیلی وخته که اونو فروخته؟»  
«به کجا مالیزی خانوم، به کجا فروخته؟» غیظ در او زبانه می‌کشید. «ارباب کجاست، مالیزی خانوم؟»

سر پیرزن به‌سوی خانه برگشت. «اون بالاست، فکر کنم هنوز خوابه. مست مست بود و دیشب تا دیر وقت یکریز نعره می‌زد که می‌خواود بخوره... آذوقه‌مون

تموم شده... پسر جون، چیزی آوردی که بپزیم؟»

صدای «نه خانوم» او به گوش پیرزن مبهوت رسید. جرج خروسه براه افتاد و از میان آشپزخانه در هم ریخته و سرسراکه رنگ دیوارهایش ریخته بود، وارد اتاق نشیمن در هم و بوگرفته شد و در پای پلکان کوتاه ایستاد و خشمناک فریاد کشید، «ارباب لی!»

کمی منتظر ماند.

«ارباب لسی!»

میخواست از پله ها بالا برود که سروصدایی شنید.

پس از لحظه ای از در سمت راستش هیکل ژولیده ای پدیدار شد که به پایین خیره شده بود.

جرج خروسه با تمام خشمی که داشت از دیدن ارباب، — در مقایسه با تصویری که در خاطرش مانده بود— زبانش بند آمد: تکیده و نحیف، ریش تراشیده و ژولیده؛ پیدا بود که با همان لباسهای خوابیده است. «ارباب لی؟»

«جرج!» بدن پیرمرد براستی به لرزش افتاد. «جرج!» تلو تلو خوران از پلکان که زیر پایش صدا می داد پایین آمد و پایین آن ایستاد. مدتی به یکدیگر خیره ماندند. چشمهای ارباب لی به آب ریزی افتاده بود، پس از لحظه ای با قهقهه بلند و دستهای باز جلو آمد تا جرج خروسه را در آغوش کشد، اما جرج خود را کنار کشید. دستهای استخوانی ارباب لی را در دست گرفت و محکم تکان داد.

«جرج چقدر خوشحالم که برگشتی! تموم این مدت کجا بودی؟ میبایس خیلی وخت پیش برمی گشتی!»

«بله قربان، بله قربان. لرد راسل منو تازه ول کرد. از وختی از کشتی تورپچموند پیاده شدم تا اینجا برسم، هشت روز طول کشید.»

«پسر جون، بیا اینجا تو آشپزخونه!» ارباب لی مچ دست جرج خروسه را گرفته بود و در پی خود می کشید. به آنجا که رسیدند، دو صندلی را پشت میز شکسته کشید. «بیشین پسر! لیزی! پس این کوزه من کو؟ لیزی!»

صدای پیرزن از بیرون بلند شد که «دارم میام ارباب—» ارباب لی گفت، «از وختی تو رفتی، خیلی خنگ شده، دیگه هر روز بر تشخیص نمیده.»

«ارباب، خونواده من کجان؟»

«پسر جون، بیا اول یه گیلاسی بندازیم تا بعد حسابی با هم گپ بزنیم! از وختی با هم بودیم، هیشوخت نشد با هم مشروبی بزنیم! چقدر خوشحالم که اینجا بی.»

بالاخره یه نفر پیدا شد که آدم باهاش حرف بزنه.»

«نیومدم حرف بزنم، ارباب. خونواده من کجان؟»

«لیزی!»

«بله قربان—» هیکل پیرزن در چارچوب در پیدار شد، پیش آمد و کوزه را پیدا کرد و با لیوانها روی میز گذاشت و دوباره بیرون رفت، چنانکه گویی نمی‌فهمد جرج خروسه و ارباب‌لی دارند در آنجا حرف می‌زنند.

«آره، پسر، راست راستی از بابت مادرت دلم سوخت. میدونی، خیلی پیر شده بود. خیلی زجر نکشید و زود راحت شد. تویه قبر خوب گذاشتیمش.» داشت مشروب می‌ریخت.

مخصوصاً از تیلدا و بچه‌ها حرف نمیزنه، این فکر ناگهان به سر جرج خروسه افتاد. هیچ فرق نکرده... هنوزم عین مار هفت خطه... باید مواظب باشم آتیشی نشه...

«ارباب، یادتونه آخرین چیزی که به من گفتین چی بود؟ گفتین تا برگردم آزادام میکنین. خب، حالا برگشتم!»

اما ارباب‌لی که سه چهارم لیوان را پر کرده بود آنرا از آنسوی میز به اینسو هل داد، چنانکه گفتی اصلاً حرف جرج را نشنیده است. آنگاه لیوان خودش را بلند کرد، «خب، پسر جون، بیا، حالا به سلامتی برگشتن تو بخوریم.»

به این احتیاج دارم... مشروب را لاجرعه بالا انداخت. احساس کرد که درونش گرم شده است.

دوباره برگشت سر مطلب، اما این بار غیر مستقیم. «خیلی دلم سوخت، مالیزی خانوم راجع به خانوم لی برام گفت.»

ارباب‌لی مشروب را تمام کرد و نفسی بیرون داد و گفت، «آره، یه روز صبح دیدم غزل خدا حافظی رو خونده. دلخور شدم که رفت. از اون جنگ خروس به بعد روزگارمو سیاه کرده بود. ولی بازم از رفتنش دلخور شدم. از رفتن هر کسی دلخور میشم.» آروغی زد. «همه‌مون رفتنی هستیم—»

به اندازه مالیزی خانم حواسش پرت نیست، اما کم کم داره همونجور میشه. رک و پوست کنده مطلب را گفت.

«تیلدا و بچه‌های من چی شدن ارباب؟ مالیزی خانوم می‌گفت اونارو فروختین—» ارباب‌لی نگاهی به او انداخت، «آره، مجبور بودم پسر جون، مجبور بودم! بدیاری همچی خرمو گرفته بود که نگو! مجبور شدم هرچی تو زمینم داشتم بفروشم، لعنت به این شانس، حتی مرغ و خروسارو!»

جرج خروسه نزدیک بود بترکه، اما بر خود غلبه کرد.

«پسر جون، الان دیگه آه ندارم با ناله سوداکنم، من و مالیزی هرچی گیرمون بیاد می‌خوریم.» ناگهان به قهقهه خندید. تف! البته واسه من تازگی نداره! من اصلاً فقیر به دنیا اومدم! «دوباره جدی شد.» اما حالا که برگشتی، من و تو میتونیم دوباره این خونه و زندگی رو روبراه کنیم. میشنفی چی میگم؟ میدونم که میتونیم، پسر!»

تنها چیزی که مانع از آن شد که جرج خروسه روی ارباب لی نبرد، این بود که یک عمر عادت کرده بود و یاد گرفته بود که حمله به یک سفید پوست، چه مجازات بیچون و چرایی دارد. اما سختی مهار کردن خشمی که در درونش زبانه می کشید، سبب شد به چنین حمله ای نزدیک شود. «ارباب، شما منو از اینجا دور کردین و بهم قول آزادی دادین! اما حالا که برگشتم مبینم خونواده مو فروختین. من کاغذ آزادی مو میخوام و میخوام بدونم زن و بچه هام کجان، ارباب!»

«خیال می کردم بت گفتم! اونا تو بخش آلامنس هستن دیگه، پیش یه توتونکار به اسم موری. خیلی از دهکده کارگاه راه آهن دور نیستش — چشم ارباب لی تنگ شد. «صداتورومن بلن نکن، پسر!»

**آلامنس... موری... کارگاه راه آهن.** این کلمه های اصلی را خوب به ذهن سپرد. بعد توانست لحن پشیمانی به صدایش بدهد. «ببخشین ارباب، اختیارمو از دست دادم، منظوری نداشتم ارباب —»

چهره ارباب کمی مردد ماند، اما سرانجام او را بخشید. باید یه کاری کنم تا اون کاغذی رو که واسه آزادی من نوشته بود، به چنگ بیارم.

«پسر! وضع خراب شد!» روی میز قوز کرد و جلو آمد و چشمانش لوچ شد، «میشنفی چی میگم؟ هیشکی نفهمید چه غذایی کشیدم! فقط پولو نمیکم ها —» به سینه اش اشاره ای کرد، «اینجارو میگم!» مثل این بود که منتظر واکنشی از جانب جرج است.

«بله قربان.»

«پسر، روزای بدی رو گذروندم! مادر قجه ها یه وختی همچین که سرو کله ام از اونور خیابون پیدا می شد، واسم هورا میکشیدن. اما حالا که رد میشم همونا پشت سرم میخندن. مادر قجه ها!» با مشت استخوانی اش رو میز کوبید. «تو دلم قسم خوردم که بشون نشون بدم! حالا که تو برگشتی، یه دسته دیگه مرغ و خروس جور می کنم! خوب، هشتاد و سه سالم هست که هست... میتونیم این کارو بکنیم پسر!»

«ارباب —»

ارباب لی چشمانش خیلی لوچ تر شد، «یادم رفت، تو حالا چند سالته پسر؟»

«ارباب، پنجاه و چهار سال.»

«چی میگي؟ نه بابا!»

«آره ارباب، چن وخت دیگه میرم تو پنجاه و پنج سال —»

«تف به این روزگار! من همون روز صبحی که دنیا اومده بودی، دیدمت! کاکاسیای کوچولوی چروکیده ای بودی به رنگ کاه.» ارباب لی قهقهه زد، «تف به این زمنه، اسمت من روت گذاشتم!»

ارباب لی کمی دیگر مشروب برای خود ریخت و جرج خروسه دستش را

به علامت اینکه نمی‌خواهد، تکان داد. ارباب‌لی به دوروبرش نگاه کرد، چنانکه گفتی می‌خواهد مطمئن شود که فقط خودشان دوتایی آنجا هستند. «فکر کنم لازم نیست از تو پنهون کنم که خرشون کردم! خیال میکنن من دیگه حسابی آس وباسم—» نگاهی توطئه‌گرانه به جرج خروسه انداخت. «من پول دارم! خیلی نیستش... قایمش کردم! هیشکی جاشو نمیدونه الا من!» مدتی طولانیتر به جرج خروسه نگاه کرد. «پسر، وختی من برم، میدونی تموم دارایی من به کی میرسه؟ تازه پنج جریب زمینم دارم، زمین مٹ پوله که تو بانک خوابیده باشه، هرچی داشته باشم به تو میرسه دیگه! تو نزدیکترین کس من هستی، پسر.»

مثل این بود که در درونش با چیزی می‌جنگد. با زحمت باز جلوتر خم شد. «تف، فایده نداره خودمو به کوچه علی‌چپ بزنم. بین من و تو پیوند خونی هست پسر.»

با این حرفش معلومه که کفگیرش به ته دیگ خورده. حرف نداره. جرج خروسه که چیزی در درونش کشیده می‌شد، بی‌آنکه حرفی بزند سر جایش نشست. «جرج، یخورده دیگه صبر کن—» صورت سرخ‌شده مستش حالت التماس گرفته بود. «میدونم تو از اوناش نیستی که به آدمایی که تو این دنیا بت کمک کردن نارو بزنی—»

درست پیش از اینکه برم کاغذ آزادیمو نشون داد که خودش نوشته بود و امضا کرده بود و میگفت تو صندوق آهنیش نیگر میداره. جرج خروسه متوجه شد که باید ارباب‌لی را باز هم مست ترکند. از آنسوی میز باز به صورت ارباب نگاه کرد و با خود فکر کرد فقط سفید پوست بودن براش مونده... «ارباب تا دم مرگ یادم نمیره که شما بزرگم کردین— کمتر سفید پوستی به این خوبی پیدا میشه.»

چشمهای خیس ارباب برق زد. «فقط یک کا کاسیای غزیمت بودی، خوب یادمه.»

«بله قربان، شما وعمومینگو—»

«مینگوی پیر! لعنت به این روزگار! بهترین مربی کا کاسیای دنیا بود—» چشمان خمارش سرانجام توانست جرج خروسه را بهتر ببیند. «وختی تو خوب کار تو یاد گرفتی تورو با خودم به جنگ خروس بردم و مینگو را گذاشتیم همینجا—... امیدوارم تو و ارباب به من اعتماد کنین که به سرغ و خروسا خوب غذا میدم— کلمات تلخ عمومینگو در خاطرش زنده شد و باز هم دلش را سوزاند.

«یادتون میاد ارباب که می‌خواستیم بریم تو به جنگ بزرگ تو نیواورلئان؟»

«بعله که یادمه! نتونستیم بریم—» ابروهایش گره خورد.

«آخه عمومینگو درست پیش از اینکه بریم مرد، واسه همین نرفتیم.»



«آره! مینگوی پیر حالا اونجا زیر اون درخت بید خوابیده.» کنار مامانم و خواهر سارا، مالیزی خانوم هم که مرد میره همونجا. بستگی داره که کی زودتر بمیره، با خودش فکرمی کرد که هریک از آنها بدون دیگری چه خواهد کرد.

«پسر یادته که بت جواز سفر داده بودم که بری هرچی دلت می‌خواد عیاشی کنی؟»

جرج خروسه وانمود کرد که قاه‌قاه می‌خندد و با دست روی میز کوبید. ارباب هم حرفش را دنبال کرد، «آره من این کار رو کردم، آخه تو از اون نره‌خرای حشری بودی. ماها هر دو تامون تو اون سفرها خیلی تیکه بتور زدیم، پسر! من میدونستم تو چیکار می‌کنی، تو هم میدونستی من چیکار می‌کنم—»

«آره قربان، هر دو تامون میدونستیم ارباب!»

«اونوقت تو شروع کردی به جنگای کوچیک، منم بت پول می‌دادم که شرط بندی کنی. تو هم روشانس بودی و هی برنده می‌شدی!»

«آره قربان، عین همینه که میگین.»

«پسر، ما با هم بودیم، اونم چه جور.»

جرج خروسه ناگهان دید که کم مانده است هیجان آن خاطره‌ها او را هم در خود بگیرد. ویسکی هم او را سرحال آورده بود. هدفی را که داشت به‌خود گوشزد کرد. دستش را دراز کرد و کوزه مشروب را برداشت و در لیوان خودش به اندازه یک بند انگشت مشروب ریخت و انگشتانش را دور لیوان حلقه کرد تا معلوم نشود که چقدر کم ریخته است. بعد کوزه را به آن سوی میز دراز کرد. در حدود سه چهارم لیوان برای ارباب ریخت. لیوانش را در میان انگشتهایش بلند کرد و مثل اینکه سرش گیج برود و تلوتلو بخورد، به صدایش آهنگی مستانه داد، «میخورم به سلامتی ارباب خوبم که تو دنیا لنگه نداره! همونطور که یارو اینگیلیسیه میگفت، میریزم به خندق بلا!»

همچنان که به لیوان خود لب می‌زد، ارباب لی را که قاه‌قاه می‌خندید نگاه می‌کرد. «پسر، خوشم میاد که تو هم تو باغی—»

«باز بسلامتی!» دو گلاس بالا انداخت، «بسلامتی بهترین کا کاسیاهی که داشتم!» گلاسهایشان را خالی کردند.

ارباب لی دهانش را با پشت دستهای رگ‌نمایش پاک کرد و از تأثیر ویسکی به‌سرفه افتاد. او هم لحنی مستانه یافته بود. «از اون اینگیلیسی‌یه هنوز تعریف نکردی پسر— اسمش چیه؟»

«لرد راسل، ارباب. پولش از پارو بالا میره. بیشتر از چهارصد تا خروس داره که از چند نسل قبل پرورششون داده و میتونه از میون اونا هر کدومشونو بخواد برای جنگ انتخاب کنه—» آنگاه مکثی کرد و گفت، اما هیچ جا خروسداری مث شما پیدا

نمیشه، ارباب.»

«راست راستی اینو از ته دل میگی؟»

«اولا که به اندازه شما کله نداره. تازه، به اندازه شما مرد نیستش! فقط پولدار و خوش بیاره. میون همه سفیدا لنگه شما آدم حسابی پیدا نمیشه، ارباب!» جرج خروسه یادش افتاد که روزی شنیده بود سرسی اریک راسل به دوستانش داشت می گفت، «آقایان، ارباب جرج یکی از بهترین خروسبازای جنگهای کوچک کنار مسابقه است!» ارباب لی سرش خم شده بود. تکانی به خود داد و چرت زدن را از سرش پراند دوباره سعی کرد جرج خروسه را بهتر ببیند. صندوق آهنی شوکجا نیگر میداره؟ جرج- خروسه با خود فکر کرد که چگونه وضع زندگی آینده او فقط بستگی دارد به آن کاغذ مربع شکلی که در خاطرش مانده بود و تقریباً به اندازه سه برابر یکی از آن جواز سفرها بود و بالای امضای ارباب لی در آن چیزهایی نوشته شده بود.

«ارباب میتونم یه گیلاس دیگه از اون مشروب شما بزنم؟»

«پرسیدن نداره... هرچی میخوای نوش جون کن.»

«به خیلی از اون اینگیلیسیا گفتم که بهترین ارباب دنیا همونیه که من دارم... کسی با من حرف موندن تو اینگیلیسو نزنه ها... هی! ارباب گیلاستون خالی شده که.»

«... فقط یخورده بسه... نه، تو هیشوخت از اوناش نبود، پسر... هیشوخت برام دردرس درست نکردی.»

«نه ارباب... خب، به سلامتی شما، قربان.» اندکی از مشروب ارباب بر گونه اش ریخت. جرج خروسه، باز تأثیر ویسکی را احساس می کرد. ناگهان راست نشست و دید که سر ارباب به روی میز خم شده است.

«ارباب، شما همیشه با کا کاسیا هاتون خوب تا کردین...»

سر ارباب تکان تکان خورد و همانطور پایین ماند. «من که سعی می کردم پسر. سعی می کردم.» کلمات جویده جویده از دهانش درمی آمد.

گمونم حالا دیگه پاتیله پاتیله. آره ارباب، شما و خانوم هردوتون.»

«زن خوبی بود... خیلی چیزاش خوب بود.»

حالا ارباب با سینه روی میز افتاده بود. جرج خروسه بیصفا از صندلیش برخاست و مدتی با دلهره صبر کرد. بعد به سوی در رفت و ایستاد. آنگاه به صدای نه چندان بلند گفت، «ارباب!... ارباب!...»

ناگهان مثل گربه رویش را برگرداند و با شتاب به باز کردن کشوهای میزها پرداخت، سپس به سوی اتاق جلویی براف افتاد. هر چند لحظه یکبار صبر می کرد، و گوش تیز می کرد، اما فقط صدای نفسهای خودش را می شنید. شتابان از پلکان بالا رفت و در این حال به صدای جیرجیر پلکان لعنت می کرد.

از وارد شدن به اتاق خواب یک سفیدپوست جا خورد. صبر کرد... بی‌اختیار قدمی به عقب برداشت و به آن آشفتگی و درهم ریختگی خیره شد. اندکی بعد بر خودش مسلط شد. و وارد اتاق شد. بوی تند ویسکی و شاش و عرق بدن و لباسهای چرک که در میان بطریهای خالی افتاده بود، آزارش می‌داد. آنگاه مثل جن زده‌ها همه چیز را به هم ریخت و زیر و رو کرد و لابلای همه چیز را نگاه کرد و همه چیز را به اینسو و آنسو پرت کرد. اما بیهوده همه جا را می‌گشت. شاید زیر تخت خواب باشد. دیوانه وار به زانو نشست و نگاه کرد و صندوق آهنی را دید.

آنها بیرون کشید و در چشم برهمزدنی پایین رفت و از سرسرا گذشت و دید که ارباب هنوز روی میز افتاده است. رویش را برگرداند و بشتاب از در جلویی بیرون رفت. در کنار خانه، سعی کرد جعبه فلزی قفل شده را باز کند. بپر رو اسب و پرو— بعداً بازش کن. اما می‌بایست اول مطمئن شود که ورقه آزادیش در آنست.

هیزم شکسته‌های حیاط پشتی که تبرکهنه‌ای کنار آنها افتاده بود، نظرش را جلب کرد. خودش را به آنجا رساند و تبر را از روی زمین برداشت و صندوق را روی زمین گذاشت. با یک ضربه خردکننده تبر آنرا شکست و باز کرد. اسکناس و پول خرد و کاغذهای تاخورده بیرون افتاد. کاغذها را یکی یکی باز کرد و چیزی را که می‌خواست، بمحض دیدن، شناخت.

«پسر جون، چیکار میکنی؟»

از جا جست. مالیزی خانم بود که روی تنه درخت نشسته بود و بیحالت و آرام به او خیره شده بود.

مالیزی خانم بی‌منظور پرسید، «ارباب چی میگفت؟»

«من باید برم، مالیزی خانوم!»

«خب پس، گمونم بهتره بری—»

«سلام شمارو به ماتیلدا و بچه‌ها میرسونم—»

«آره، خویه پسر جون... مواظب خودت باش—».

«چشم خانم—» حرکت تندی کرد و او را در آغوش کشید. باید بدوم قبرارو ببینم. آنگاه با خود فکر کرد بهتر است مادرش کیزی و خواهرسارا را همانطور که در زنده بودنشان دیده بود، به یاد داشته باشد. برای آخرین بار به این مکان نیمه‌ویران که در آن به دنیا آمده بود و بزرگ شده بود، نگریست و ناگهان به‌گریه افتاد و در همان حال ورقه آزادی را در دستش می‌فشرد. دوان دوان خود را به‌اسبش رساند و روی زین پرید و جلو دو خورجینی که از دو طرف زین آویخته و اموال خود را در آن گذاشته بود، نشست و بی‌آنکه به‌پشت سر نگاه کند بتاخت از میان علفهای بلند جاده فرعی پیش رفت.

## فصل ۱۰۹

در نزدیکی پرچینی که تا جاده اصلی کشیده شده بود، ایرن داشت برگ می‌چید تا پودر عطر درست کند که با شنیدن صدای سم اسبی که بتاخت نزدیک می‌شد، سرش را بلند کرد. نفس در سینه‌اش بند آمد. دید سوارکار شال‌گردن سبزرنگی به گردن آویخته است که در باد تاب می‌خورد و کلاه‌لبه‌دار سیاهی به سر گذاشته است و دم هلالی خروسی را به کلاهش زده است.

دستهایش را بشدت تکان داد و به جاده دوید و با تمام نیرویش فریاد کشید، «جرج خروسه! جرج خروسه!» سوار افسار را کشید و نرسیده به پرچین ایستاد تا اسب که دهانش کف کرده بود، لحظه‌ای بیاساید.

با لبخندی به لبخند ایرن پاسخ داد و پرسید، «دخترجون، من میشناسمت؟»

«نه قربان! تا حالا همدیگه رو ندیده بودیم، اما مامان تام، ماتیلدا، و بقیه خانواده انقد از شما حرف زدن که میدونستم چه شکلی هستین.»

جرج به او نگاه کرد. «همون تام من و تیلدای من؟»

«آره قربان! زن شما و شوهر من — یعنی پدر بچه من!»

چند ثانیه‌ای طول کشید تا جرج دریافت. «تو و تام بچه دارین؟» ایرن سر تکان داد و با شادمانی به شکمش که بالا آمده بود، دست زد. «یه ماه دیگه به دنیا میاد!» جرج سرش را تکان داد. «خدای بزرگ! شکر! اسمت چیه؟»

«ایرن، آقا!»

ایرن به او گفت که به راه خود ادامه دهد. بعد خودش با دستپاچی و با تمام سرعتی که در قدرتش بود، دوید تا به جایی رسید که صدایش به ویرجیل و اشفورد و جرج کوچیکه و جیمز و لوئیس و کیزی کوچیکه و لیلی سوکه داشتند در بخش دیگری از مزرعه کار می‌کردند، برسد. با فریاد بلند او کیزی کوچیکه با نگرانی به سوی او دوید و دوباره از همان راه بازگشت تا این خبر باور نکردنی را به بقیه بدهد. همه نفس نفس زنان به راستهٔ بوده‌ها رسیدند و دور پدر، مادر، و تام جمع شدند. همه سعی می‌کردند او را در آغوش بگیرند، به طوری که جرج خروسه در آن ازدحام داشت له می‌شد. این استقبال گرم بسختی منقلبش کرد.

جرج به آنها گفت، «فکر می‌کنم همه‌تون بهتره اول خبرای بد رو بدونین.» و آنگاه خبر مرگ مادر بزرگ کیزی و خواهر سارا را به آنها داد. «خانوم لی پیر هم از دنیا

رفته—»

وقتی غم و اندویشان از شنیدن خبر مرگ آنها تا حدی فرو نشست، وضع مالیزی خانم را شرح داد و سپس ماجرای دیدار خود با ارباب لی را گفت و سرانجام ورقه آزادی را پیروزمندانه بیرون آورد و نشان داد. شام خوردند. سیاهی شب به روی خانواده که مجذوب او شده بودند فرو افتاد و او موضوع اقامت خود در انگلیس را که نزدیک به پنج سال طول کشیده بود، پیش کشید.

«بذارین راستشو بگم. فکر کنم یه سال طول بکشه آگه بخوام بتون بگم که اونطرف آبهای بزرگ چی دیدم! خدای بزرگ!» آنگاه از ثروت هنگفت سرسی اریک-راسل و مقام و موقع اجتماعی او حرف زد، و از خروسهایش که تا چند پشت از نژاد اصیل و خالص بودند و همواره برنده می شدند. شرح داد که چگونه به عنوان یک مربی کاردان و ماهر امریکایی دستداران جنگ خروس را در انگلیس مجذوب کرده بود، در جایی که بانوهای اعیان و اشراف هنگام راه پیمایی، پسرهای کوچک افریقایی را که لباس ابریشم و مخمل بر تن و زنجیر طلایی برگردن داشتند، به دنبال خود می کشیدند. «راستشو بگم، از این تجربه ای که پیدا کردم، خیلی خوشحالم. اما خدامیدونه که دلم چقد واسه همه تون تنگ شده بود!»

ماتیلدا به تندی گفت، «خدا از ته دلت بشنغه به جای دو سال، از چهار سالم بیشتر کشش دادی!»

جرج خروسه گفت، «ضعیفه پیر ما هیچ توفیری نکرده، مگه نه؟» و بچه ها به خنده افتادند.

ماتیلدا با حاضر جوابی گفت، «اینو باش! تو که موهاش بیشتر از من خاکستری شده!»

جرج خروسه خنده کنان دستی به شانه ماتیلدا زد، اما او خودش را بیحاصله نشان داد. «خیلی دلم می خواست برگردم. دو سال که گذشت، چند دفعه به لرد راسل یادآوری کردم، اما یه روز اومد پیشم و گفت نقد خروسا و یه یاروی سفیدپوستی رو که وردستم بود خوب تربیت کردم که تصمیم گرفته یه مقداری پول واسه ارباب لی بفرسته و بنویسه که یه سال دیگه منو لازم داره. حسابی کفرم در اومده بود! خب، چیکار میتونستم بکنم؟ بهترین کاری که تونستم بکنم این بود که بگم تو نامه ش از ارباب لی بخواد که جریانو بتون بگه—»

ماتیلدا گفت، «اون که بهمون هیچی نگفت!» و تام گفت، «میدونین چرا، واسه اینکه مدتی قبلش ماها رو فروخته بودش.»

«آره، درسته! واسه همینم هست که هیچ خبردار نشدیم!»  
«اوم، آها، پس ببینین، تقصیر من نبود!» از صدای جرج خروسه معلوم بود که از اینکه تبرئه شده، خوشحال است.

جرج تعریف کرد که پس از این یأس شدید، از سر اسل قول گرفت که فقط یک سال دیگر او را آنجا نگهدارد. «اونوخت باز خروساشو جوری تربیت کردم که بیشتر از همیشه تو جنگ برنده شدن—خودش بهم اینجوری گفت. بعد بالاخره گفت خیال میکنه به اون یارو سفیدپوسته خوب یاد دادم و حالا اون میتونه دنبال کاررو خودش تنهایی بگیره، انقده خوشحال شدم و چون با دم گردو میشکستم که همه از دستم می‌خندیدن!»

«بتون بگم—کمتر میشه واسهٔ یه کاکاسیا اینهمه سفیدپوست بیان بدرقه، چند تا کالسکه اومده بودن تا ساوتمپتون. اونجا شهرگنده‌ای یه که کنار آبه و انقد کشتی اونجا میاد و میره که نگو و نپرس. لرد راسل ترتیبی داده بود تا سوار یه کشتی بشم و از اقیانوس بگذرم.

«خدای بزرگ! هیشوخت به عمرم اینطوری زهره‌ترک نشده بودم! هنوز زیاد دور نشده بودیم که یه دفته کشتی عینهو اسب وحشی به تکون تکون افتاد. دیگه هر چی دعا بلد بودم خوندم!»—به «اوممم هو»ی ماتیلدا اعتنایی نکرد— «انگار اقیانوس دیوونه شده بود و میخواست ماها رو یه لقمه چیمون کنه! اما بالاخره آروم شد و دیگه تا آخر سفر که به نیویورک رسیدیم و پیاده شدیم، حسابی آروم بود—

کیزی کوچیکه گفت، «نیویورک! اونجام رفتین؟ اونجا چیکار کردین بابا؟»  
«دختر جون، مگه خودم تندوتند واستون تعریف نمی‌کنم؟ صبر کن دیگه. آره، لرد راسل به افسرای کشتی پول داده بود و بشون گفته بود که منو سوار یه کشتی دیگه بکنن و به ریچموند برستن. اما افسره با یه کشتی قرار گذاشته بود که تا پنج روز دیگه حرکت نمی‌کرد. این بود که نیویورک رو خوب و جب کردم و چشم و گوشمو خوب بکار انداختم—»

ماتیلدا پرسید، «کجا زندگی می‌کردی؟»

«تو مسافر خونۀ آدم رنگیا—یعنی همون کاکاسیاها—مگه خیال می‌کنی کجا؟ پول داشتم. هنوزم پول دارم، تو خورجینه. صبح بتون نشون میدم.» نگاهش شیطنت‌بار به ماتیلدا انداخت. «حتی میتونم صد دلار بت بدم، بشرطی که اخلاقتو خوب کنی!» و در همان حال که ماتیلدا غرغر می‌زد، ادامه داد: «لرد راسل از اون آدمای خوب بود. درست قبل از حرکت این پولو بهم داد. میگفت فقط واسهٔ خودمه و حتی لازم نیست به ارباب‌الی چیزی بگم. خب دیگه، خوب میدونین که البته منم هیچی نگفتم....»

«... آره، تو نیویورک که بودم با کاکاسیاها آزاد نیویورک خیلی حرف زدم. انکار اونا وضعشون خیلی خرابه و خودشونو به آب و آتیش میزنن تا فقط از گرسنگی نمیرن. وضعشون از ما هم بدتره. اما خب، خیلی چیزام که شنیدیم درسته. بعضیاشون نونشون تو روغنه! خیلیاشون خودشون کار و کاسبی حسابی دارن و

دستشون به دهنشون میرسه و کیاویایی دارن. بعضیام واسه خودشون خونه زندگی حسایی و دم دستگاهی دارن. اما بیشترشون تو جاهایی که بش میگن آپرتامان، زندگی میکنن و بچه هاشونو گذاشتن مدرسه و اینجور چیزا.

«اما با هر کدوم از کاکاسیایا حرف زدم دادشون از دست سفیدای مهاجر بلن بود. هر طرف برمی گشتی، این مهاجرا رومی دیدی—  
کیزی کوچیکه فریاد زد، «همونان که میخوان بردگی لغو بشه بابا؟»

«تو میخوای حرف بزنی یا من؟ نخیر، اینا طرفدار لغو بردگی نیستن. اینطور که من دستگیرم شده، طرفدارای لغو بردگی سفیدایی هستن که خیلی وخته تو این کشورن؛ یعنی دست کم به اندازه کاکاسیایا تو این مملکت بودن. اما اون مهاجرا که میگم کشتی کشتی میان نیویورک، یعنی تو تموم شمال ولو هستن. اینا بیشترشون ایرلندی هستن، آدم حرفشونو نمیفهمه. آدمای جورواجور دیگه ای هم هستن که حتی انگلیسی هم بلد نیستن حرف بزبن. راستش شنفتم از کشتی که پیاده میشن، اولین حرفشون راجع به کاک سیایا ست. اونوخت کار بعدیشون اینه که ادعا میکنن که کاکاسیایا دارن شغل اونا رو از دستشون در میانن! دائم تو جنگ و جدال و شورشن—  
بدتر از سفیدای گداگشنه!»

ایرن گفت، «خدایا، امیدوارم سروکلهشون اینجاها پیدا نشه!»  
«ببینن چی میگم، یه هفته دیگه طول میکشه تا نصف چیزایی رو که تو اون کشتی که منو رسوند ریچموند، دیدم و شنیدم براتون تعریف کنم.»  
«همین که تونستی سوار اون کشتی بشی کلی مایه تعجبه!»  
«زن، هیشوخت دست از سرم برنمیداری! آدم بعد از چارسال که از اینجا دور بوده، برمیگرده؛ اونوخت تو طوری رفتار میکنی که انگار ککت نگزیده!» از لحنش پیدا بود که کمی دلخور شده است.

تام به تندی پرسید، «استونو تو ریچموند خریدین؟»  
«آره! هفتاد دلار. مادبون خالخالی تیزیه. با خودم فکر کردم هر چی باشه سفیدا خوب پولی واسه اسب خوب میدن. تا اونجا که زورش می رسیده، بتاخت برقم  
مزرعه اربابلی—»

چون اوایل آوریل بود، همه، بجز جرج، خیلی سرشان شلوغ بود. بیشتر افراد خانواده در گرماگرم بذرافشانی بودند. ماتیلدا پیوسته سرگرم نظافت و آشپزی و خدمت در خانه بزرگ بود و وقت آزاد چندانی نداشت.  
مشتریان تام از صبح تا شب او را سرگرم نگه می داشتند و ایرن که هشت ماهه آبستن بود، در میان وظایف گوناگون ددرسرش کمتر از آنها نبود.

با تمام اینها، جرج خروسه در سراسر هفته بعد به دیدن همه آنها می‌رفت. اما چیزی نگذشت که وقتی به مزرعه می‌رفت، هم آنها و هم خود او دریافتند که او با هر کاری که به مزرعه ارتباط داشته باشد، بیگانه است. ایرن و ماتیلدا هر وقت او به نزدشان می‌رفت، لبخند زودگذری بر صورتشان نقش می‌بست و به تندی عذرخواهی می‌کردند که حتم دارند او درک می‌کند که ناچارند سرکارشان بروند. چند بار نزد تام رفت تا در همان حال که او آهنگری می‌کرد با او حرف بزند. اما هر بار که چنین می‌شد، وضع کارگاه بهم می‌خورد. بردگانی که منتظر بودند و می‌دیدند هنوز تام کارشان را راه نینداخته است، ناراحتی خود را ابراز می‌داشتند و سفیدها ناگهان حرفشان را قطع می‌کردند و به زمین تف می‌انداختند و روی نیمکتها، جا به جا می‌شدند، و با بدگمانی و سکوت به این آدمی که شال‌گردن سبز به گردن انداخته بود و کلاه لبه‌دار سیاه بر سر گذاشته بود، می‌نگریستند.

دوباره، در چنین مواردی، تام اتفاقاً ارباب موری را دید که دارد به سوی کارگاه آهنگری می‌آید اما با دیدن جرج باز می‌گشت و تام دلیل بازگشت او را بخوبی درمی‌یافت. ماتیلدا گفته بود که اوایل، وقتی ارباب و بانو موری از بازگشت جرج خروسه آگاه شدند، «انگار واسه ماها» خوشحال شدن، اما تام، دلم شور میزنه؛ چون از اون به بعد خیلی سرشونو به هم نزدیک میکنن و درگوشی حرف میزنن و تا من میرم تو اتاق حرفشونو میبرن.»

حالا که جرج خروسه آزاد بود، در مزرعه موری چه کاری می‌بایست داشته باشد؟ خودش چه می‌خواست بکند؟ این سؤال چون ابری آسمان ذهن همه را تیره و تار می‌کرد... جز یورایاه چهارساله، پسر ویرجیل و لیلی سو.

یورایاه روزی فرصتی به دست آورد و با این مرد عجیبی که از روزی که وارد شده بود، در میان بزرگترها و لوله انداخته بود، حرف زد. «شما بابا بزرگ منین؟»  
«چی؟»

جرج خروسه تازه به راسته برده‌ها بازگشته بود و از احساس طرد شدن به شدت پکر بود. به بیچه که با چشمان کنجکاو و از حدقه درآمده به او خیره شده بود، نگاه کرد:  
«خب، آره، فکر کنم بابا بزرگم.» کمی راه رفت و دوباره بازگشت و گفت،  
«گفتی اسمت چیه؟»

«یورایاه، قربان. بابا بزرگ، شما کجا کار میکنین؟»  
«چی داری میگی؟» نگاه خیره‌ای به پسرک انداخت. «کی بت یاد داده اینو از من بیرسی؟»

«هیشتکی، خودم خواستم بیروسم.»  
جرج قانع شد که پسرک راست گفته است. «من هیچ جا کار نمی‌کنم. من آزادم.»



پسرک کمی در تردید ماند، «بابایزرگ، آزاد دیگه چیه؟»  
 جرج خروسه که می‌دید پسر کوچکی از او بازجویی می‌کند، احساس حماقت کرد و راهش را گرفت و رفت. اما آنگاه به یاد آورد که ماتیلدا در خلوت دربارهٔ پسرک چه گفته بود. «گمونم مریض باشه، شایدم مخش پارمستگ ورمیداره. دفعهٔ بعد که دیدیش، خوب نیکاش کن. حتی بعد از اینکه آدم حرفش تموم میشه، باز همینجور زل میزنه به آدم.» جرج خروسه سر برگرداند و خوب به چهرهٔ بچه خیره شد و به منظور ماتیلدا پی برد. پسرک هیكلی نحیف داشت و چنین می‌نمود که چشمان درشتش که تندتند مژه می‌زد، روی جرج خروسه می‌خکوب شده است و هر حرکت او را می‌پاید. جرج خروسه احساس ناراحتی کرد. پسرک باز سؤال خود را تکرار کرد. «قربان آزاد دیگه چیه؟»

«آزاد یعنی اینکه هیشکی صاحب تو نباشه.» احساس می‌کرد که دارد با چشمان بچه حرف می‌زند. دوباره براه افتاد.

«مامان میگه شما خروسارو جنگ میندازین. با چی جنگ میندازین؟»  
 جرج خروسه چرخ می‌زد. جواب نوك زبانش بود. به صورت کنجکاو و مشتاق این بچه کوچک نگاه کرد. چیزی در درون او جوشید: نوه.

نگاه موشکافی به بچه انداخت و با خود فکر کرد که حتم باید موضوع مناسبی وجود داشته باشد که او به بچه بگوید. سرانجام گفت، «مادرت بت گفته که از کجا اومدی؟ هیشکی بت گفته؟»

«از کجا اومدم؟» جرج خروسه فهمید که کسی به او چیزی نگفته است، و یا اگر هم گفته است طوری نگفته است که او به یادش مانده باشد.  
 «بیا پسر، همراه من بیا.»

این هم کاری بود. جرج خروسه براه افتاد و پسرک را به دنبال خود کشید و به کلبه‌ای که با ماتیلدا در آنجا زندگی می‌کرد، برد. «خب، حالا راحت روی صندلی بشین و دیگه سؤال نکن. فقط بشین گوش کن بین چی میگم.»  
 «بله، قربان.»

«بابات از من و مادر بزرگت ماتیلدا به دنیا اومد.» به پسرک نگاه کرد، «اینو میفهمی؟»

«بابای من بچهٔ شماست.»

«آره، آفرین. انقدرام خنک نیستی. اونوخت اسم مامان من کیزی بود. پس اون مادر پدر بزرگته. مامان بزرگ کیزی. همینو بگو ببینم.»

«چشم قربان، مامان بزرگ کیزی.»

«آره، اونوخت مامان اون اسمش بل بود.» به پسرک نگاه کرد.

«اسمش بل بود.»

جرج خروسه زیر لب غری زد. «خیله خب، باشه. پدر کیزی اسمش کونتا کینته بود.»

«کونتا کینته.»

«آره درسته. خب اون و بل میشن پدر بزرگ پدر بزرگ و مامان بزرگ پدر بزرگت—»

در حدود یک ساعت بعد، وقتی ماتیلدا سراسیمه وارد کلبه شد و بورایه را یافت و از نگرانی درآمد، دید که بچه مطیعانه صداهایی مثل «کونتا کینته» و «کو» و «کامبی بولونگو» را تکرار می کند. ماتیلدا دید وقت دارد اندکی بشنید و در حالی که شادمانی از چهره اش می بارید، به سخنان جرج خروسه برای نوه مجذوبش گوش کرد: پدر بزرگ پدر بزرگ او افریقای بوده و روزی کمی از دهکده اش دور شده بود تا درختی را برد و طبل بسازد که ناگهان چهار نفر او را غافلگیر کردند و گرفتند و دزدیدند و برده اش کردند— «اونوخت با یه کشتی کنده اونو از آبهای بزرگ آوردن به جایی به اسم ناپلیس و اونجا یه کسی به اسم ارباب جان والر اونو خرید و به مزرعه خودش تو بخش اسپاتسیلوانیا، تو ایالت ویرجینیا برد...»

روز دوشنبه هفته بعد، جرج خروسه با تام سوارگاری شد تا برای خرید به گراهام که مرکز بخش بود، بروند. زیاد با هم حرف نمی زدند و هر یک در افکار خودشان غرق بودند. وقتی از مغازه ای به مغازه دیگر می رفتند، جرج خروسه از وقار و کم حرفی پسر بیست و هشت ساله اش در هنگام روبرو شدن با فروشنده های سفید لذت می برد. آنگاه به مغازه ای رفتند که تام به او گفته بود یکی از کلاترهای پیشین شهر به نام ج. دی. کیتس خریده است.

کیتس که هیكل بزرگی داشت، ابتدا اعتنایی به آنها نکرد و چند مشتری سفید پوست خود را راه انداخت. تام احساس کرد که در دسری پیش خواهد آمد و دید که کیتس زیر چشمی جرج خروسه و شال گردن سبز و کلاه سیاه لبه دارش را می پاید. جرج هم گردنش را راست گرفته بود و بی دغدغه در مغازه قدم می زد و آشکارا اجناس مختلف را واری می کرد. تام داشت به سمت پدرش می رفت تا هر چه زودتر با او از مغازه بیرون برود که ناگهان صدای کیتس در مغازه پیچید: «آهای پسر، یه ملاقه آب از توی سطل واسه م بیار!»

کیتس به تام چشم دوخته بود و از نگاهش طعنه و تهدید می بارید. تام در حالی که خون در درونش منجمد شده بود، برای اطاعت از فرمان یک مرد سفید پوست، با چهره ای بیحالت سر سطل رفت و با ملاقه ای آب بازگشت. کیتس آب را سر کشید و در همان حال با چشموهای ریزش از بالای ملاقه جرج خروسه را می پاید. جرج خروسه سرش را آرام تکان می داد. کیتس این بار ملاقه را مستقیماً بسوی او دراز کرد، «بازم تشنه مه.»

جرج در حالی که مراقب بود حرکت تندی از او سر نزنند، ورقه آزادیش را که با دقت تا کرده بود، از جیب درآورد و به کیتس داد. کیتس کاغذ را باز کرد و خواند. با لحن سردی پرسید، «تو بخش ما چیکار می کنی؟»  
تام فوراً گفت، «پدرمه»، می ترسید که پدرش با درشتی پاسخ دهد. «تازه آزاد شده.»

«حالا با شماها تو مزرعه آقای موری زندگی میکنه؟»

«بله، قربان.»

کیتس نگاهي به مشتریان سفید خود انداخت و با لحنی شگفت زده گفت، «آقای موری باید قانون این ایالت رو بهتر از اینا بدونه!»  
ناگهان رفتار کیتس دوستانه شد. «خیله خب، وقتی به خونه تون رسیدین، یادتون نره به آقای موری بگین که همین روزا میام پیشش تا باهاش حرف بزنم.»  
همچنانکه از پشت سرشان صدای خنده مردان سفید بلند شده بود، با شتاب از مغاوغ بیرون رفتند.

بعد از ظهر فردای آن روز بود که کیتس بتاخت از جاده فرعی پیش آمد و به خانه بزرگ موری رسید. چند دقیقه بعد تام سرش را از کوره بلند کرد و ایرن را دید که بسوی کارگاه می دود. با شتاب از کنار چند مشتری خودگذشت و خود را به ایرن رساند.

«مامان تیلدا گفته که بت بگم ارباب و اون سفید پوسته دارن تو ایوون همینجور حرف میزنن، یعنی بیشتر اون مرده حرف میزنه و ارباب فقط سرشو تکون میده.»

تام گفت، «باشه عزیزم، ترسین. خب، حالا برگرد.»  
ایرن دوید.

حدود نیمساعت بعد، ایرن خبر آورد که کیتس رفته است، «حالا ارباب و خانوم سرشونو تو هم کردن و دارن درگوشی حرف میزنن.»  
اما خبری نشد. وقت شام رسید و ماتیلدا به ارباب و خانم موری شام داد. متوجه شده بود که با ناراحتی شام می خورند. وقتی برای آنها دسر و قهوه آورد، ارباب موری با لحن ناراحت گفت، «ماتیلدا، به شوهرت بگو که همین الان می خواهم او را در ایوان ببینم.»  
«چشم ارباب.»

جرج خروسه را در کارگاه آهنگری، نزد تام یافت. جرج خروسه وقتی پیغام را شنید، زورکی لبخند زد، «لابد میخواد ببینه میتونم چند تا خروس جنگی برایش دست پا کنم!»

شال گردنش را میزان کرد و کلاه سیاه لبه دارش را کج تر به سر گذاشت و با

چابکی به‌سوی خانهٔ بزرگ براه افتاد. ارباب موری روی صندلی گهواره‌ای در ایوان خانه منتظر او نشسته بود. جرج خروسه در فاصلهٔ یک‌متری، پای پلکان ایستاد.

«تیلدا گفت که شما با من کار دارین، قربان.»

«بله جرج. می‌پردازم به‌اصل مطلب. خانوادهٔ تو خیلی باعث خوشحالی من و خانم موری شده‌اند.»

جرج خروسه به‌زبان آمد که، «بله قربان، اونام تا دلتون بخواد به‌شما احترام میدارن و همیشه ازتون تعریف میکنن!»

ارباب صدایش را جدی‌تر کرد، «اما مثل اینکه مشکلی پیدا شده— که مربوط به‌تست.» مکثی کرد. «شنیده‌ام دیروز در آرلینگتون با آقای ج. دی کیتس کلانتر سابق ما ملاقات کرده‌ای.»

«بله قربان، میشه گفت که من ایشون رو ملاقات کردم، قربان.»

«خب، لابد می‌دانی که امروز آقای کیتس به‌ملاقات من آمده بود. به‌من یادآوری کرد که در کارولینای شمالی قانونی هست که می‌گوید هیچ سیاه آزاد شده‌ای حق ندارد بیشتر از شصت روز در این ایالت بماند. وگرنه دوباره برده خواهد شد.»

لحظه‌ای طول کشید تا جرج خروسه واقعتاً را هضم کند. به‌ارباب موری نگاه می‌کرد و باورش نمی‌شد. نمی‌توانست حرف بزند.

«واقعاً متأسفم پسر، می‌دانم به‌نظر تو عادلانه نیست.»

«به‌نظر شما عادلانه هست، ارباب؟»

ارباب مدتی در تردید ماند. «اما اگر بخواهی می‌توانی در اینجا بمانی. تضمین می‌کنم که با تو خوشرفتاری بشود. قول می‌دهم.»

«قول میدین، ارباب؟» نگاه جرج خروسه سرد بود.

آن شب جرج و ماتیلدا زیر پتو دراز کشیدند و دستهایشان را بهم چسباندند و هردو به‌سقف خیره شدند. پس از مدتی جرج گفت: «تیلدا، انکارکاری نمیتونم بکنم جز اینکه بمونم. اصلاً خرما از کره‌گی دم نداشت.»

«نه، جرج.» ماتیلدا آرام سرش را تکان داد و در ادامهٔ حرفش گفت، «آخه توی ماها، تو اولین کسی هستی که آزاد میشی. باید آزاد بمونی، تا دست کم ما تو خونواده‌مون یکی رو داشته باشیم که آزاد باشه. دیگه نمیشه دوباره برده بشی.»

جرج خروسه گریه‌اش گرفت. ماتیلدا هم با او گریه می‌کرد. دوشب بعد، چون حال ماتیلدا خوب نبود توانست با جرج به‌کلبهٔ کوچک تام و ایرن برود و با آنها شام بخورد. صحبت به‌بچهٔ آنها کشید، که تا دو هفتهٔ دیگر به‌دنیا می‌آمد. جرج خروسه قیافه‌اش جدی شد.

«یادتون نره از خونواده‌مون واسهٔ بچه‌تون حرف بزنین، شنیدین چی گفتم؟»

«بابا، هیچکدوم از بچه‌های من تا این جریانو نفهم بزرگ نمیشن.» تام زورکی لبخند می‌زد، «آگه بشون نگم، مامان بزرگ کیزی میاد خدمتم میرسه.» مدتی میانشان سکوت افتاد و سه نفری به آتش خیره شدند. سرانجام جرج خروسه دوباره به حرف آمد.

«من و ماتیلدا حساب کردیم و دیدیم که چهل روز دیگه وخت دارم از اینجا برم. قانون اینطور میگه. اما با خودم فکر کردم که حالا که رفتنی‌ام، پس فایده نداره که لفتش بدم.»

با یک جست از صندلی برخاست و تام و ایرن را در آغوش گرفت و با صدای شکسته و گرفته‌ای گفت، «برمی‌گردم. مواظب همدیگه باشین!» و از در بیرون زد.

## فصل ۱۱۰

اوایل ماه نوامبر سال ۱۸۶۰ بود. تام عجله داشت که پیش از تاریکی آخرین کار آهنگریش را تمام کند. کار را تمام کرد و خاکستر روی آتش کوره ریخت و خسته و کوفته به سوی خانه‌اش براه افتاد تا با ایرن که به بچه شیر می‌داد، شام بخورد. نوزادشان را که حالا ششماه شده بود، ماریا نام گذاشته بودند. در سکوت محض شام خوردند چون ایرن تصمیم گرفته بود که سکوت متفکرانه تام را بهم نزند. پس از شام، با بقیه افراد خانواده به کلبه ماتیلدا رفتند. ماتیلدا داشت گردو می‌شکست و خرد می‌کرد. گردوها را او و ایرن که حالا دوباره آبتن شده بود، برای کیک و شیرینیهای کریسمس و سال نوجمع کرده بودند.

تام بی‌آنکه اظهارنظری بکند—یا حتی نشان دهد که حرفشان را می‌شنود—به گفتگوی آرام آنها گوش می‌داد. آنگاه، در یک لحظه سکوت، ناگهان، در صندلی خود به جلو خم شد و حرف زد: «یادتون میاد چند دقه گفتم سفیدا کنار کارگاه من چقدر از ارباب لینکلن حرف می‌زنن و بش فحش میدن؟ کاش امروز اونجا بودین، آخه حالا دیگه رئیس جمهور شده. حالا اینا میگن که اون رفته تو کاخ سفید و میخواد با جنوب و با هرچه برده داره دریفته.»

ماتیلدا گفت، «خب، خیلی دلم میخواد بدونم ارباب موری حالا دیگه چی میگه. دائم به خانوم موری میگفتش که آگه شمال و جنوب حسابشونو با هم تسویه نکنن، گرفتاری بزرگی پیش میاد.»

تام ادامه داد، «من حرفای جورواجوری شنیده‌م. اونایی که با برده‌داری

مخالفن؟ خیلی بیشتر از اونی‌بن که ماها فکر می‌کردیم. تازه همه‌شونم تو شمال نیستن. امروز نمیتونستم حواسمو به کارم جمع کنم. خیلی به این موضوع فکر کردم. انقد عالی‌ه که همیشه باور کرد، اما شایدم یه روزی برسه که دیگه برده‌م‌رده تو کار نباشه.»

اشفورد به تلخی گفت، «خوب، ما که انقد زنده نیمونیم اون روزو ببینیم.»  
ویرجیل به بیجه ایرن اشاره کرد و گفت، «اما شاید این ببینه.»  
ایرن گفت، «اونم معلوم نیست. بله، دلم میخواد باور کنم. اما، همه برده‌هایی-  
روکه تو جنوب هستن با هم جمع بزنین، حتی کارگرای مزرعهم هرکدومشون هشتصد نهصد دلار قیمت دارن، میدونین چقدر پول میشه، خدام انقد پول نداره!  
تازه، همه کارارم که ما می‌کنیم، خب.» به تام نگاه کرد. «تو خودت میدونی که سفیدا اینجور چیزا رو وانمیدن.»

اشفورد گفت، «یعنی بدون جنگ وانمیدن، تازه اونا خیلی بیشتر از ما هستن. پس چطوری ما میتونیم برنده بشیم؟»  
تام گفت، «اما آگه همه مملکتو بگیری، اونوخت شاید بقدر اونایی که میخوان برده داشتن باشه، کسایی پیدا بشن که مخالف باشن.»  
ویرجیل گفت، «آخه مخالفا که اینجا نیستن،» و اشفورد سری تکان داد و برخلاف معمول با کسی موافقت کرد.  
تام گفت، «خب، اگر اشفورد که از جنگ حرف زده حق داشته باشه، اونوقت جنگ میتونه خیلی زودتر وضوعوض کنه.»

اوایل دسامبر، شبی، اندکی پس از آنکه ارباب و خانم موری از مهمانی در خانه بزرگ یکی از همسایگان بازگشتند، ماتیلدا شتابان از خانه بزرگ به کلیه تام و ایرن آمد و پرسید، «تجزیه شدن چیه؟»، و وقتی آنها شانه بالا انداختند که نمی‌دانند، به حرفش ادامه داد: «خب، ارباب میگه کارولینای جنوبی میخواد این کار رو بکنه، همین تجزیه شدنو. ارباب یجوری حرف میزد که انگار میخوان از ایالات متحده بکشن بیرون.»

تام گفت، «یعنی چی؟ مگه میشه از کشوری که تو اون هستن، بکشن بیرون؟»

ایرن گفت، «سفیدا هر کاری بگی از دستشون برمیاد.»  
تام به آنها نگفته بود، اما تمام روز از مشتریان سفید خود شنیده بود که با خشم می‌گفتند، «خون راه میافته، سیل خون راه میافته.» و می‌گفتند که حاضر نیستند تسلیم شمال شوند و از «حقوق ایالتی» و درکنار آن از «حق برده داشتن» حرف می‌زدند.  
به ماتیلدا و ایرن گفت، «نمیخوام شماها رو بترسونم، اما خیال می‌کنم که راس راسی جنگ بشه.»

«خدای بزرگ، کجاها جنگ میشه؟»  
«مامان، جنگ که جای مخصوصی نداره، مثل کلیسا یا مثلا پیک نیک که نیستش!»

«من که میگم خدا کنه اینطرفا نباشه!»  
ایرن هردوشان را مسخره کرد. «یعنی شما میخواین به من بگین که سفیدا میرن همدیگرو میکشن، اونم سرکا کاسیها؟ میخواین باور کنم؟»  
اما با گذشت روزها چیزهایی که تام در کارگاهش می شنید او را قانع کرد که حق با اوست. بعضی از شنیده هایش را، برای افراد خانواده اش تعریف می کرد. اما بعضی چیزها را هم نمی گفت تا مبدا بیجهت آنها را برساند. حتی خودش هم نمی دانست که از وقایعی که گمان می کرد در پیش باشد، وحشت دارد— یا اینکه آرزو دارد چنین شود. اما، همچنانکه رفت و آمد در جاده اصلی کنار مزرعه بیشتر می شد و اسب سواران و کالسکه سواران سفیدپوست تندتر و تندتر و بیشتر و بیشتر از آنجا می گذشتند، احساس می کرد که خانواده اش هم روز بروز ناراحت تر می شوند. تقریباً هر روز یک نفر از جاده اصلی وارد جاده فرعی می شد و با ارباب سوری گفتگو می کرد. ماتیلا هرنیرنگی که می دانست به کار می گرفت تا در جایی نظافت و گردگیری کند که بتواند حرفهایشان را بشنود. در چند هفته ای که گذشت، شبها که خانواده دور هم جمع می شدند، آگاهی از گفتگوهای وحشتزده و خشمگین سفیدها رفته رفته سبب شد که همشان دلگرم شوند و جرأت پیدا کنند و باور کنند که اگر روزی جنگ بشود— و «یانکیها» برنده شوند— آنگاه این امکان وجود خواهد داشت که آنها واقعاً آزاد شوند.

هر روز عده بیشتری از سیاهان که کارهایی را برای آهنگری به نزد تام می آوردند، به او می گفتند که اربابها و خانمهایشان حالت بدگمانی و پرده پوشی پیدا کرده اند و حتی وقتی پیرترین و نزدیکترین خدمتکارهایشان وارد اتاق می شود، صدایشان را پایین می آورند و گاهی هم بجای ادا کردن کلمه ها، هجی می کنند.  
تام از ماتیلا پرسید، «تو خونه بزرگ و ختی تو دور و برشون هستی، رفتارشون چه جوریه؟»

ماتیلا گفت، «نه اینکه درگوشی صحبت کنن، یا هجی کنن و از اینجور چیزا. اما تا منو ببینن یه دفه حرفو برمیگردونن و از محصول و مهمونی صحبت میکنن.»  
تام گفت، «از همه چیز بهتر اینه که ماها خودمونو بزیم به خرید، مث اینکه اصلا از این چیزا هجی نشنیدیم.»

ماتیلا در این باره فکر کرد— اما آنرا رد کرد. یک شب، پس از آنکه دسر ارباب و خانم موری را داد، به اتاق ناهارخوری رفت و در حالی که دستهایش را تکان می داد، گفت: «خدایا، ارباب، خانم، باید منو ببخشین، اما من و بچه هام این

حرفایی رو که میزنن میشنفیم، و خیلی از یانکیا ترس برمون داشته. امیدواریم که اگه اونا دردمر درست کنن، شما مواظب ماها باشین.» و با رضایت دریافت که حالت آسودگی و تأیید در قیافهشان پیدا شده است.

خانم موری گفت، «خب، شماها حق دارید بترسید، چون یانکیها طرف شماها را نمیگیرند!»

و ارباب برای دلداری او گفت، «اما غصه نخورید، گرفتاری پیش نمی‌آید.»  
وقتی ماتیلتا صحنه را برای خانواده‌اش توصیف کرد، حتی تام هم نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد و سپس، برای آنها تعریف کرد که یکی از کارگران اصطبل در شهر ملویل چگونه با این موضوع حساس طرف شده است، و خودش هم دوباره با آنها به‌خنده افتاد. اربابش از او پرسیده بود که اگر جنگ شود، او طرف کدام را خواهد گرفت و او هم جواب داده بود، «ارباب دیدین که دوتا سگ سر به تیکه استخوان با هم بجنگن؟ خب، ما کاکاسیها همون تیکه استخونه هستیم.»

کریسمس، و به‌دنبالش سال نو آمد و رفت. در بخش آلامانس کسی چندان روحیه‌ای برای جشن گرفتن نداشت. هر چند روز یکبار، وقتی مشتریهای تام می‌آمدند، خبر از جدا شدن یکی از ایالت‌های جنوب می‌دادند—ابتدا می‌سی‌سی‌پی، سپس فلوریدا و آلاباما و جورجیا و لوئیزیانا. همه این تجزیه‌ها در ماه ژانویه سال ۱۸۶۱ انجام گرفت. آنگاه، در نخستین روز ماه فوریه، تگزاس جدا شد. همه آنها سپس «کنفدراسیون» ایالات جنوبی را تشکیل دادند و برای خودشان رئیس‌جمهوری انتخاب کردند: مردی بنام جفرسون دیویس.

تام به‌خانواده گزارش داد که «اون ارباب دیویس و یه‌عالم از سناتورهای جنوبی، نماینده‌های جنوبی، و آدمای کله‌گنده ارتش که جنوبی هستن، دارن استغفا می‌کنن و برمیگردن جنوب.»

ماتیلتا گفت، «تام، از اینام که میگی داره به‌ماها نزدیکتر میشه. امروز یه مردی اومه بود پیش ارباب و میگفتش که قاضی رافین پیر فردا میره اونور رودخونه‌ها که تو کنفرانسی که تو واشینگتن دی‌سی واسه صلح تشکیل میدن، شرکت کنه!»

اما چند روز بعد، تام از مشتریان کارگاه آهنگری خود شنید که قاضی رافین بازگشته و با اندوه تمام خبر آورده که کنفرانس صلح شکست خورده است و مشاجره سختی بین نمایندگان جواتر شمال و جنوب در گرفته است. سپس یک سورچی برای تام تعریف کرد که خبر دست اولی از فراش دادگاه بخش آلامانس دارد. خبر این بود که میتینگ بزرگی با شرکت هزار و چهارصد نفر از سفید پوستهای محلی تشکیل شده بود—تام می‌دانست که ارباب‌موری هم در میان آنها بوده است—و ارباب هولت، صاحب پیشین ایرن، و اربابهای دیگری که به‌اندازه او مهم بوده‌اند، فریاد کشیده‌اند که نباید گذاشت جنگ بشود و روی میز کوبیده‌اند و از همه دعوت کرده‌اند که هر



کس را که به کنفدرالیها پیوند داد، «خائن» بدانند. فراش همچنین به سورچی گفته بود که شخصی به نام ارباب گلیس مبین انتخاب شده است تا به اجلاسی که در سطح ایالتی تشکیل می‌شد، برود و رأی اهالی بخش آلامانس را که به نسبت چهار بر یک به باقی ماندن در ایالات متحده رأی داده بودند، با خود به آنجا ببرد.

خبرها آنقدر زیاد شده بود که افراد خانواده نمی‌توانستند به تمام اخباری که هر شب تام یا ماتیلدا با خود می‌آوردند، دست یابند.

روزی از روزهای ماه مارس خبر رسید که پرزیدنت لینکلن سوگند ریاست جمهوری را ادا کرده است و در شهر مونتگمری ایالت آلاباما، پرچم کنفدراسیون را در مراسمی عظیم باز کرده‌اند و رئیس‌جمهوری کنفدراسیون، جف دیویس، اعلام کرده است که برده‌فروشی اهالی افریقا لغو شده است. افراد خانواده که می‌دانستند او درباره برده‌داری چه نظری دارد، نمی‌توانستند بفهمند چرا به چنین کاری دست زده است. چند روز بعد تشنج بالا گرفت و تب‌آلود شد، چون اعلام شد که مجلس ایالتی کارولینای شمالی خواستار تشکیل فوری ارتش بیست‌هزار نفری از داوطلبان شده است.

صبح زود روز جمعه ۱۲ آوریل سال ۱۸۶۱، ارباب موری با کالسکه به شهر مبین رفت تا در جلسه‌ای شرکت کند، و لوئیس، جیمز، اشفورد، کیزی کوچیکه و مری همه در مزرعه سخت سرگرم پیوند زدن جوانه توتون بودند که متوجه شدند عده‌ای از سفیدها که عدمشان بیش از اندازه معمول زیاد بود، سوار بر اسب، چهارنعل، از جاده اصلی می‌گذرند. وقتی یکی از سوارکاران لحظه‌ای ایستاد و مشت خود را با خشم بسوی آنها تکان داد و فریاد زنان چیزی گفت که نتوانستند بفهمند، ویرجیل کیزی کوچیکه را فرستاد تا به تام و ماتیلدا و ایرن خبر بدهد که اتفاق مهمی افتاده است.

تام با اینکه معمولاً آرام بود، وقتی کیزی بیش از آنچه به او گفته بود چیز دیگری نتوانست بگوید، از کوره در رفت. «آخه چی میگفتن؟» اما کیزی فقط می‌گفت سوارکار آنقدر از آنها دور بوده که نتوانسته‌اند منظورش را بفهمند.

تام گفت، «بهتره سوارشم برم بینم چه خبره!»

وقتی تام داشت از جاده فرعی می‌گشت، ویرجیل فریاد کشید، «اما تو جواز سفر نداری‌ها!»

تام بی‌آنکه درنگی کند، فریاد زد، «مجبورم این کار رو بکنم!»

وقتی به جاده اصلی رسید، وضع شبیه به مسابقه اسبدوانی شده بود و تام فهمید که سوارکاران حتم بسوی کارگاههای کمپانی راه‌آهن می‌روند؛ همانجا که اداره تلگراف خبرهای مهم را از طریق سیمهایی که روی تیرهای بلند سوار بودند، دریافت می‌کرد. همانطور که سوارکاران عبور می‌کردند، بعضی از آنها سر یکدیگر داد می‌کشیدند؛ اما چنان می‌نمود که آنها هم چندان بیشتر از او نمی‌دانند. وقتی به سفیدهای

فقیر و سیاهان که پای پیاده می‌دویدند، رسید؛ فهمید که آنچه نمی‌بایست بشود، شده است. اما با اینهمه وقتی به تعمیرگاه راه آهن رسید و جمعیت را دید که در اطراف اداره تلگراف ازدحام کرده است، قلبش درهم فشرده شد.

جستی زد و افسار قاطر را به دست گرفت و در دایره‌ای بزرگ از کنار مردان سفیدپوست گذشت که حرکات خشم‌آلودی می‌کردند و سرشان را بالا گرفته بودند و به سیمهای تلگراف نگاه می‌کردند، چنانکه گفתי انتظار دارند چیزی از سیمها درآید. در یک گوشه به گروهی از سیاهان رسید و شنید که تندوتند و نامفهوم حرف می‌زدند: «ارباب لینکلن راست راستی حالا می‌خواد سرما جنگ بکنه...» «مثل اینکه خدا بالاخره به فکر کا کاسیاهام هست!»... «آدم باورش نمیشه!»... «آزاد، خدایا، آزاد!»

تام پیرمردی را کنار کشید و فهمید که چه شده است. نیروهای کارولینای جنوبی به قلعه سامتر در بندر چارلزتن که متعلق به دولت فدرال بود، تیراندازی کرده بودند و به فرمان پرزیدنت دیویس، بیست و نه پایگاه دیگر فدرال در جنوب تصرف شده بود. جنگ عملاً شروع شده بود. حتی وقتی تام به خانه بازگشت و خبرها را داد—و توانسته بود پیش از آنکه ارباب بازگردد، خود را برساند—آنقدر شایعه به گوش سیاهان رسیده بود که تا هفته‌ها نمی‌توانستند هضم کنند. شنیدند که قلعه سامتر، پس از دو روز محاصره تسلیم شده و از دو طرف پانزده نفر کشته شده‌اند و بیش از هزار برده، دارند در مدخل بندر چارلزتن کیسه شن می‌گذارند. فرماندار کارولینای شمالی، جان الیس، به پرزیدنت لینکلن خبر داد که از کارولینای شمالی سرپازی به او نخواهد پیوست. سپس اعلام کرد که هزاران سرباز تفنگدار در اختیار ارتش کنفدراسیون خواهد گذاشت. پرزیدنت دیویس از همه مردان جنوب هژده تا سی و پنجساله خواسته بود که داوطلب شوند تا در جنگی که ممکنست تا سه سال طول بکشد؛ شرکت کنند و دستور داد که در هر مزرعه، یکی از هر ده برده مرد، باید تحویل داده شود تا در جنگ بدون گرفتن مزد کار کند. ژنرال رابرت ای. لی از ارتش ایالات متحده استعفا کرد تا فرماندهی ارتش ویرجینیا را بعهده بگیرد. گفته شده بود که کلیه ساختمانهای واشنگتن دی سی پراز سرباز شده و سنگرهایی از آهن و سیمان درست کرده‌اند که مبادا نیروهای مهاجم جنوب به آنجا برسند.

در این احوال مردان سفید در سراسر بخش آلامانس، دسته دسته جمع می‌شدند تا نامنویسی کنند و بچنگند. تام از یک گاریچی سیاه شنید که ارباب او قابل اعتمادترین خدمتکار خانه بزرگ خود را فرا خوانده و به او گفته است، «حالا پسر، از تو انتظار دارم از خانم و بچه‌ها نگهداری کنی تا برگردم، شنیدی چه گفتم؟» و چند تن از سفیدها که در همان حوالی زندگی می‌کردند، نزد تام آمدند تا اسبهایشان را نعل کنند و سپس به اجتماعی در شهر مبین بروند و به بقیه افراد «واحد هافیلدز» متعلق به بخش

آمانس پیوندند و سوار قطاری که منتظرشان بود بشوند تا به اردوگاه آموزشی در چارلات بروند. یک سورچی سیاهپوست که ارباب و خانمش را برای بدرقه بزرگترین پسرشان به آنجا برده بود، صحنه را برای تام چنین توصیف کرده بود: زنها بشدت می‌گریستند، پسرهایشان از پنجره‌های قطار به بیرون تکیه داده بودند، و فریادهای سرکش آنها هوا را پر کرده بود، بسیاری از آنها فریاد می‌کشیدند، «میریم تا دماز از روزگار اون مادر قبه‌های یانکی درآوریم و پیش از صبحونه فردا برمیگردیم!» سورچی سیاه می‌گفت، «پسر اربابم اونفورم خاکستری تازشو کرده بود تنش و مٹ ارباب پیر و خانوم پی‌گریه می‌کرد و تمام مدت تو بغل همدیگه بودن و همدیگه رومیوسیدن تا اینکه بالاخره از هم جدا شدن و بعدشم همونطور تو جاده واستاده بودن و گلوشونو صاف می‌کردن و فین‌فین میکردن. واسه تو که دیگه لازم نیست دروغ بگم، منم به‌گریه افتاده بودم!»

## فصل ۱۱۱

اواخر آن شب در کلبه‌ای که لامپا روشن کرده بودند، تام بار دیگر برخاسته و کنار ایرن روی تخت‌خواب نشسته بود و زنش در حال تشنج دست او را محکم در دست گرفته بود. ناگهان ناله‌های دردآلود ایران به‌جیغ تیزی بدل شد و تام از جا جست و بیرون رفت تا مادرش را بیاورد. اما با اینکه دیروقت بود، ماتیلدا مثل اینکه به دلش برات شده باشد، نخواهی بود و صدای جیغ را هم شنیده بود. شتابان از کلبه‌اش در-آمده بود که تام را دید و از پشت سر به سرکیزی کوچیکه و مری که چشمان خمارشان را می‌مالیدند، فریاد کشید: «یه کتری آب‌جوش بیارین و فوری برسونین به‌من!» تا چند لحظه دیگر، بقیه افراد بزرگسال خانواده نیز از کلبه‌هایشان بیرون آمدند و پنج برادر تام به او پیوستند و در حالی که ناله‌های دردآلود ایرن ادامه داشت، همراه او به راه‌رفتن پرداختند. سینه که سرزد، وقتی صدای زیر فریاد نوزاد شنیده شد، برادران تام همه بسوی او رفتند و بر پشتش زدند و دست او را گرفتند—حتی اشغورد—و آنگاه اندکی بعد ماتیلدا خندان از کلبه بیرون آمد و گفت، «تام، صاحب یه دختر کوچولوی دیگه شدین!»

پس از چندی با روشن تر شدن هوا، ابتدا تام و آنگاه بقیه افراد خانواده یکی پس از دیگری به دیدن ایرن که با ضعف بسیار دراز کشیده بود اما لیخنه می‌زد، رفتند و صورت چروک‌خورده و قهوه‌ای‌رنگ نوزاد را دیدند. ماتیلدا در خانه بزرگ صبحانه

را شتابان آماده کرد و بیدرتک پس از آنکه ارباب و خانم موری صبحانه‌شان را خوردند، به آنها خبر داد. آنها هم به راسته برده‌ها آمدند و با شادمانی بچه‌ای را که تازه زاده شده و به مالکیت آنها درآمده بود، دیدند. تام بی‌چون‌وچرا با خواست ایرن که نام دختر دوشان «الن» باشد، موافقت کرد و در نتیجه نام مادر ایرن را روی بچه گذاشتند. آنقدر از دوباره پدرشدن خوشحال بود که تا مدتی از یاد برده بود چقدر دلش پسر می‌خواسته است.

ماتیلدا تا بعد از ظهر روز بعد صبر کرد و آنگاه به کارگاه آهنگری رفت. «خب تام، میدونی به چی فکر می‌کنم؟» تام به مادرش لبخند زد و گفت، «دیرجنیبیدین مامان. خودم به همه گفتم و می‌خواستم به شما هم بگم که این شنبه شب بیان به کلبه ما و دور هم جمع بشیم تا من داستان خونوادامون رو به بچه بگم، همونطور که وختی ماریا هم به دنیا اومد، این داستانو گفتم.» شنبه شب خانواده دور هم جمع شدند و تام رسم خانوادگی را که از زمان مادر بزرگ کیزی و جرج خروسه به آنها رسیده بود، اجرا کرد. مدتی بود که همه به شوخی می‌گفتند اگر یکی از آنها ماجرای خانواده را به نوزادی نگوید، بی‌تردید روح مادر بزرگ کیزی به سراغشان خواهد آمد.

اما چیزی نگذشت که هیجان به دنیا آمدن دومین بچه تام و ایرن فرونشست چون رویدادهای جنگ روز بروز آهنگ تندتری می‌گرفت. وقتی تام سخت سرگرم نعل کردن قاطرها و اسبها یا ساختن ابزار و تعمیر آنها بود، گوشش را تیز می‌کرد تا از میان حرفهای مشتریان سفید که در کارگاهش جمع می‌شدند، خبرها را بشنود و از اینکه می‌دید آنها از پیروزیهای کنفدرالیها شادی می‌کنند، ناراحت می‌شد. مخصوصاً جنگی که سفیدها به آن «گاو دو» می‌گفتند، چنان مشتریان سفید را خوشحال کرده بود که فریاد می‌کشیدند و کلاه یکدیگر را به هوا می‌انداختند و به پشت هم می‌زدند و چیزهایی می‌گفتند چون: «اون یانکیایی که کشته نشدن یا زخمی شدن، مثل تیر میدویدن تا جونشونو نجات بدن!» یا «تا یانکیا میشنفن که بچه‌های ما دارن میان، فوری کونشونو نشون میدن!» شکست بزرگ یانکیها در «نهر ویلسون» در ایالت میسوری، سفید پوستان را خوشحال تر کرد و چندان نگذشته بود که در جایی به نام «بالزبلاف» در ویرجینیا، صدها تن از یانکیها جان خود را از دست دادند؛ و از جمله آنها ژنرالی بود از دوستان نزدیک رئیس جمهور لینکلن که بدنش از گلوله سوراخ-سوراخ شده بود. تام به افراد خانواده‌اش که اندوهگین به او گوش می‌کردند گفت، «اون آدم سفیدها هممشون داشتند از خوشحالی و رجه و ورجه می‌کردن که چی: وختی رئیس جمهور لینکلن این خبر رو شنیده، مٹ بچه‌ها زده زیر گریه.» در پایان سال ۱۸۶۱ — که بخش آلامانس دوازده واحد را به نبردهای گوناگون فرستاده بود — جرج دیگر دلش نمی‌خواست از آنچه می‌شنید، چندان چیزی به افراد خانواده‌اش بگوید؛ زیرا اندوه آنها را هم مثل خود او بیشتر می‌کرد. اواخر بعد از ظهر یکشنبه روزی، ماتیلدا

نگاهی به چهره‌های گرفته افراد خانواده‌اش که در نیمه‌ایره‌ای نشسته بودند، انداخت و گفت، «خدا میدونه، اما انگاری ماها آزاد نمیشیم و باید اوقنده تو همین فلاکت بمونیم تا جونمون درآد» تا مدتی هیچکس چیزی نگفت. آنگاه لیلی سو، همانطور که به پسر بیمارش اوربیه شیر می‌داد گفت، «چقد از آزادی حرف زدیم، من که دیگه غلط کنم، اینطوری دلمو خوش کنم!»

بعد از ظهر یکی از روزهای بهار ۱۸۶۲، سوارکاری چهار نعل وارد جاده فرعی مزرعه موری شد و آنها دیدند که لباس خاکستری افسران کنفدرالی را پوشیده است. تام با دیدن سوار که خیلی از او دور بود، با خود فکر کرد که قیافه‌اش آشناست. وقتی سوارکار نزدیکتر شد، تام او را شناخت و جا خورد. همان کیتس، کلانتر سابق بخش بود، همان مغازه‌داری که پس از حرف زدن با ارباب موری سبب شد جرح خروسه از این ایالت رانده شود. تام با نفرت به کیتس نگاه کرد و دید که از اسب پیاده می‌شود و به درون خانه بزرگ می‌رود. چندان نگذشت که ماتیلدا سراسیمه به کارگاه آهنگری آمد، و در حالی که چشمهایش از نگرانی گود افتاده بود، گفت: «تام، ارباب پی تو فرستاده. با اون کیتس ناکس حرف زده. فکر میکنی چی میخوان؟»

فکرهای گوناگونی به ذهن تام رسید، مثلاً اینکه از مشتریهایش شنیده بود که بسیاری از مزرعه‌داران بردگانشان را با خود به میدان جنگ می‌برند، و بعضی دیگر داوطلبانه آن دسته از بردگان خود را که صنعتی می‌دانستند—مخصوصاً نجاری، دباغی، و آهنگری—به میدان جنگ فرستاده بودند. اما به هر حال تام تا آنجا که می‌توانست خود را آرام نشان داد، «من که عقلم بجایی نمیرسه مادر. بهتره خودم برم ببینم جریان از چه قراره.» تام دستی به سر و وضع خود کشید و با گامهای سنگین بسوی خانه بزرگ به راه افتاد.

ارباب موری گفت، «تام تو سرگرد کیتس را می‌شناسی.»  
تام به کیتس نگاه نکرد، اما می‌توانست احساس کند که کیتس به او خیره شده است.

«سرگرد کیتس به من گفته که فرمانده یک واحد سواره نظام در دهکده کارگاههای کمپانی است و ترا لازم دارند تا اسبهایشان را نعل کنی.»  
تام آب دهانش را قورت داد و با صدایی خفه گفت، «ارباب، یعنی اینکه من باید برم به جنگ؟»

پاسخ او را کیتس با لحن سرزنش بار داد. «اونجایی که من می‌جنگم، هیچ کا کاسیایی نییاد. چون تا صدای گلوله بشنغن، میزنن به چاک و فلنگو مینندن! فقط واسه این می‌خواهیتم که اونجا که داریم سربازا رو تعلیم میدیم، اسبا رو نعل کنی.»

تام نفسی به راحتی کشید. «بله قربان.»  
ارباب موری گفت، «من و سرگرد با هم در این باره حرف زدیم. یک هفته برای

واحد سواره‌نظام و یک هفته هم اینجا برای من کار می‌کنی، تا وقتی که جنگ تمام بشود. گویا زیاد هم طول نمی‌کشد.» ارباب‌موری به سرگرد کیتس نگاه کرد.  
«می‌خواهید از کی شروع کند؟»

«فردا صبح، اگر برای شما اشکالی نداشته، آقای موری.»

«البته، این وظیفه ما در مقابل جنوب است!» ارباب‌موری سرحال بود و گویی از این که فرصت یافته تا سهمی در کارهای جنگی داشته باشد، خوشحالت.  
کیتس گفت، «امیدوارم این کاکاسیا بفهمه چیکاره‌س. تو ارتش دیگه مثل تو مزرعه با آدم شل نمی‌گیری.»

ارباب‌موری با اطمینان به تام نگاه کرد و گفت، «می‌دانم که تام خودش خوب می‌داند که چه رفتاری داشته باشد. از این بابت مطمئنم.» سپس افزود، «اشتب یک جواز سفر می‌نویسم و به تام اجازه می‌دهم که یکی از قاطرهایم را بردارد و صبح فردا خودش را به‌شما معرفی کند.»

کیتس گفت، «بله خوبه!» آنگاه نگاهی به تام انداخت، «ما خودمون نعل اسب داریم، اما تو ابزارها تو با خودت بیا. و از حالا بت بگم ما کار خوب و سریع می‌خوایم. معطلی مایه دردمه!»  
«بله قربان.»

تام ابزاری را که برای نعل کردن اسبها لازم داشت و به‌شتاب جمع کرده بود، روی قاطر گذاشت و وقتی به‌محوطه تعمیرگاه راه آهن در دهکده «کارگاه کمپانی» رسید، دوباره قطعه زمین کم‌درختی را که در گذشته دیده بود، دید که حالا چند ردیف دراز و منظم از چادرها آنجا را خالخال کرده بود. وقتی جلوتر رفت، صدای شیپور و شلیک خفه تفنگ را شنید. آنگاه با دیدن نگهبانی که به‌تاخت به‌سوی او می‌آمد، عضلاتش کشیده شد. سرباز از او پرسید، «کاکاسیا مگه نمی‌بینی اینجا ارتشه، همینطور سرتو انداختی پایین و راست شیکت داری میری؟»

تام آشفته گفت، «سرگرد کیتس به‌من گفتن پیام اینجا واسه ما رو نعل کنم.»  
نگهبان با دستش اشاره کرد، «که اینطور، واحدهای سواره‌نظام اونجان، تا بت تیر نخورده، بزنی بچاک!»

تام قاطر را به‌حرکت واداشت و اندکی بعد به‌برآمدگی کوچکی رسید و چهار صف از سوارکاران را دید که سرگرم مانور و جاگیری بودند و پشت سرشان افسرانی را دید که فریاد می‌کشیدند و فرمان می‌دادند. آنگاه در میان آنان سرگرد کیتس را که با خودنمایی سواراسبش بود و جولان می‌داد، تشخیص داد. همینکه سرگرد او را سوار بر قاطر دید، علامتی داد و سرباز دیگری به‌تاخت بسویش آمد. تام افسار را کشید و منتظر ماند.

«کاکاسیا، آهنگر تویی؟»

«بله قربان.»

نگهبان به چند چادرکنار هم اشاره کرد. «کناراون چادرای زباله کار میکنی و همونجام جاته. تا جایجا بشی، اسبارومی فرستم.»

اسبهایی که نیاز مبرم به نعل داشتند، در نخستین هفته کار تام یکی یکی در برابر کارگاه او نوبت گرفتند. در نخستین هفته خدمت به سواره نظام کنفدرالیها، تام از سحرگاه تا تاریکی کار می کرد، تا جایی که دیگر چشمهایش چیزی را نمی دید. هر چه از سوارکاران جوان می شنید، بیشتر مطمئن می شد که در همه نبردها یانکیها شکست خورده و تارومار شده اند. باشنیدن چنین خبرهایی خسته و دلشکسته به مزرعه بازگشت تا یک هفته مشتریان عادی ارباب موری را راه بیندازد.

همین که رسید، دریافت که زنان راسته برده ها بسیار سرخورده و ناراحتند. قضیه از این قرار بود که در سراسر شب پیش و صبح، گمان می کردند که یوریه، پسر بیمار لیلی سوگم شده است. اندکی پیش از بازگشت تام، ماتیلدا هنگامی که سرگرم جارو کردن ایوان جلویی بود، صداهای عجیبی شنیده بود و وقتی خوب دقت کرد، یوریای گرسنه را یافت که اشک می ریخت و زیر خانه بزرگ خود را پنهان کرده بود. «فقط می خواستم گوش واستم بینم ارباب و خانم از آزاد کردن ما کاکاسیها چی میکنن، اما اون زیر هیچی نشنیدم.» و حالا هم ماتیلدا و هم ایرن سرگرم آرام کردن و تسکین دادن لیلی سو بودند که از اینکه می دید پسر عجیب و غریبش همیشه اینهمه ولوله پیا می کند، ناراحت و پریشان بود. تام هم لیلی سو را دلداری داد و بعد برای خانواده اش شرح داد که در این یک هفته بر او چه گذشته است و در پایان گفت، «از همه چیزایی که دیدم و شنیدم اینطور دستگیرم شده که انگاری اوضاع هیچ بهتر نشده.» ایرن سعی کرد اندکی آنها را آرام و خوشحال کند، اما بیفایده بود. ایرن گفت، «ماها که هیشوخت آزاد نبودیم، پس حسرتشو نمی خوریم.» اما ماتیلدا گفت، «راستش اینه که من خیلی ترس ورم داشته، چون گمون می کنم که وضعمون از سابقم بدتر میشه.»

تام هم در هفته دومی که خواست کار خود را برای سواره نظام کنفدرالیها آغاز کند، قلبش گواهی واقعه بدی را می داد. در شب سوم، هنگامی که در بستر خود بیدار مانده بود و فکر می کرد، ناگهان صدایی شنید که گویی از چادرهای زباله کنارش برمی خاست. تام با تشویش از جا جست، چکش آهنگریش را در مشت محکم چسبید. آهسته از چادر درآمد تا در پرتوماه رنگ پریده ببیند چه خبر است. کم مانده بود نتیجه بگیرد که صدای حیوان کوچکی بوده، و می خواست بازگردد که، شبح انسانی را دید که از چادر زباله بیرون می آمد و چیزی را در دست داشت که گویی می خواست بخورد. تام پاورچین پاورچین نزدیکتر شد و جوان سفید رنگ پریده ای را دید. جوان با دیدن او یکه خورد و سراسیمه گریخت. اما هنوز ده متر دور نشده بود که

پایش به چیزی گرفت و صدای بلندی برخاست. سرانجام خود را خلاص کرد و در دل شب ناپدید شد. آنگاه نگهبانان مسلح با تفنگ و فانوس شتابان سر رسیدند و تام را را دیدند که چکش بدست آنجا ایستاده بود.

«کاکاسیا، چی داری میدزدی؟»

تام فوراً فهمید که به چه دردسری افتاده است. اگر مستقیماً اتهامی را که به او می‌زدند، تکذیب می‌کرد، در حکم آن بود که سفید پوستی را دروغگو خطاب کرده است— و این حتی از دزدی هم خطرناکتر بود. تام در تلاش اینکه آنها حرفش را باور کنند، به‌من و‌من افتاد. «صدایی شنیدم و بیرون اومدم و یه سفید پوستو میون زباله‌ها دیدم، ارباب. اما اون فرار کرد و دررفت.»

دو نگهبان، نگاههایی از روی ناباوری با هم رد و بدل کردند و خنده سرد دادند. یکی از آنها گفت، «کاکاسیا، خر خودتی، حالا دیگه میخوای مارو رنگ کنی؟ سرگرد کیتس بهمون گفته که مخصوصاً چار چشمی تورو بپاییم! صبح که بشه و از خواب بلن‌شه، خودت میبینیش و خدمت میرسه. آره پسر!» خیره نگاهشان را به تام دوختند و درگوشی با هم به‌مشورت پرداختند.

نگهبان دومی گفت، «پسر اون چکشو بندازش!» از روی غریزه مشت تام دور دسته چکش سفت شد. نگهبان قدمی پیش نهاد و تفنگ خود را رو به شکم تام گرفت. «بندازش!»

انگشتان تام سست شد و صدای چکش را که به زمین افتاد، شنید. نگهبانان او را هل دادند تا جلو آنها راه یافتند و مدتی زیاد راه رفتند تا سرانجام فرمان دادند در محوطه‌ای باز جلو چادری بایستند. در آنجا نگهبان مسلح دیگری ایستاده بود. یکی از آن دو نگهبان اولی گفت، «ما داشتیم گشت می‌دادیم که این کاکاسیا هو پیدا کردیم که داشت دزدی می‌کرد.» سپس سرش را به‌سوی چادر بزرگ تکان داد. «خودمون میتونستیم از پشش بریاییم، اما سرگرد بهمون گفته که مواظبش باشیم و هرچی دیدیم مستقیم به‌خودشون گزارش بدیم. سرگرد که بلن شد، برمی‌گردیم.»

آن دو نگهبان تام را همانجا گذاشتند و رفتند و نگهبان تازه با اخم و خشونت گفت، «کاکاسیا طاقباز روزمین دراز بکش. آگه جم بخوری، کشته میشی.» تام همانطور که به‌او دستور داده شده بود، دراز کشید. زمین سرد بود. با خود فکرمی‌کرد که چه اتفاقی خواهد افتاد و با خود می‌سنجید که اگر فرار کند، چقدر شانس خواهد داشت و چه عواقبی در انتظارش است. آنقدر همانجا دراز کشید تا سپیده زد. آنگاه دو نگهبان اولی بازگشتند و از سروصدای درون چادر می‌شد فهمید که سرگرد کیتس بیدار شده است، یکی از نگهبانان گفت، «اجازه دارم شما رو ببینم سرگرد؟»

تام صدای غرغری را از درون چادر شنید که «چی میخوای بگی؟»

«دیشب کاکاسیای آهنگر داشت دزدی می‌کرد که گرفتیمش، قربان!»



مکتی شد. «حالا کجاست؟»

«زندانی همین بیرونه، قربان!»

«الان میام بیرون!»

پس از دقیقه‌ای پرده چادر بالا رفت و سرگرد کیتس بیرون آمد و بالای سر تام ایستاد و مثل گربه‌ای که به پرنده‌ای در دام افتاده می‌نگرد به او نگرست. «خب، کاکاسیای پررو، میگن داشتی دزدی می‌کردی! هیچ میدونی تو ارتش با اینجور آدم‌ها چیکار می‌کنیم؟»

«ارباب—» تام با حرارت اصل ماجرا را شرح داد و سرانجام گفت، «ارباب، خیلی گشنه‌ش بود و داشت آشغال‌روزیروومی کرد.»

«که یه سفیدپوست داشت آشغال می‌خورد! مگه یادت رفته که قبلاً هم همدیگه رو دیدیم. تازه من امثال تو رو خوب می‌شناسم، کاکاسیا! خدمت اون بابای کاکاسیای آزاد ناکست رسیدم، اما تو از چنگم قسر در رفتی. خب، حالا تو چنگ مقررات جنگ هستی.»

تام با چشم‌های ناباورش دید که کیتس رفت و از کنار زین اسبش که روی تیری گذاشته بود شلاقی برداشت و بازگشت. چشمان تام به سرعت حرکت می‌کرد و امکانات فرار را می‌سنجید. اما هر سه نگهبان تفنگ خود را به سوی او نشانه رفته بودند. کیتس نزدیک شد و درحالی که صورتش مسخ شده بود، شلاق بافته شده را بالا برد و بر شانه تام فرود آورد. شلاق مثل آتش سوزاند، یکبار دیگر، یکبار دیگر...

وقتی تام با خشم و خفت و افتان و خیزان به‌جایی که اسبها را نعل می‌کرد بازگشت، بی‌توجه به آنکه اگر کسی جلو او را بگیرد چه خواهد شد، ابزار خود را جمع کرد و سوار قاطرش شد و تا خانه بزرگ بی‌وقفه راه پیمود. ارباب موری به‌آنچه اتفاق افتاده بود گوش کرد و صورتش از خشم سرخ شده بود که تام ماجرا را اینطور تمام کرد، «کار ندارم چی میشه ارباب، من که دیگه بر نمی‌گردم.»

«تام، حالا حالت خوبه؟»

«اگه منظورتون اینه که درد میکشم یا نه باید بگم که جائیم درد نمیکنه، اما

حسابی دمغم، ارباب.»

«خب، حالا به‌تو قول می‌دهم که اگر سرگرد دوباره پیدایش شود و بخواهد در دسر ایجاد کند، حاضرم پیش ژنرال فرماندهش بروم. واقعاً متأسفم که اینطور شد. حالا به کارگاهت برو و کارت را بکن.» ارباب موری با تردید مکتی کرد. «تام من می‌دانم که تو بزرگترین پسر خانواده نیستی، اما من و خانم موری ترا رئیس خانواده‌ات می‌دانیم و می‌خواهیم به‌آنها بگوییم که ما هردومون از زندگی‌کردن با آنها لذت می‌بریم، فقط باید حساب این یا نکیها را رسید. آدمهای خبیثی هستند!»

تام گفت، «بله قربان.» و با خود فکر کرد محالست ارباب و یا هر اربایی درک

کند که انسانی که متعلق به دیگری باشد، هرگز نمی‌تواند زندگی لذت‌بخشی داشته باشد. هفته‌ها گذشت و بهار ۱۸۶۲ فرا رسید. ایرن دوباره آبتن شده بود و تام هم از خبرهایی که هر روز از مشتریهای سفیدش می‌شنید، چنین احساس می‌کرد که بخش آلامانس مرکز آرام‌گرفته توفان جنگی است که در نقاط دیگر جریان دارد. خبر «جنگ شیلو» را شنید که در آن یانکیها و کنفدرالیها چهل هزار نفر از حریفان خود را کشته یا زخمی کرده بودند؛ چنان که زنده‌ها ناچار شده بودند از میان مردگان بزحمت راه خود را بیابند و بسیاری از زخمیها وضعشان چنان بد بود که می‌بایست بخشی از بدنشان را قطع کرد؛ به طوری که تل بزرگی از اندامهای بریده زخمیها در حیاط نزدیکترین بیمارستان می‌سی‌سی‌پی پدید آمده بود. مثل این بود که در این یک جنگه طرفین در موقعیتی برابر بودند، اما ظاهراً تردیدی نبود که یانکیها در بیشتر نبردهای بزرگ می‌باختند. اواخر ماه اوت، تام شنید که سفیدها با خوشحالی از نبرد دیگری در «گاودو» حرف می‌زنند. می‌گفتند یانکیها در حالی که دوتن از ژنرالهایشان هم کشته شده بودند، پا به فرار گذاشتند و هزاران تن از نیروهای آنها زار و نزار و سراسیمه خود را به واشنگتن دی‌سی رساندند، و گفته می‌شد که در واشنگتن دی‌سی غیرنظامیان وحشتزده فرار می‌کنند و منشیها در برابر ساختمانهای دولتی فدرال سنگرهای درست کرده و پولهای خزانه و بانکها را به نیویورک فرستاده‌اند و ناوچه توپداری همچنان با موتور بخار روشن در رودخانه پاتوماک آماده است تا پرزیدنت لینکلن و کارکنان او را با خود ببرد. آنگاه تقریباً دو هفته بعد در هارپرزبری، یک واحد از نیروهای کنفدرال به فرماندهی ژنرال استون‌وال جکسون یازده هزار یانکی را اسیر گرفت.

شبى در سپتامبر، تام برای ایرن تعریف کرد که دو صف بلند پنج کیلومتری از سربازان کنفدرال و یانکیها در جایی بنام اتی‌بنام با یکدیگر روبرو شدند و به کشت و کشتار یکدیگر پرداخته‌اند. مدتی هر دو به آتش بخاری خیره شدند و سپس ایرن گفت، «تام، دیگه دلم نمیخواد از این جنگ ترسناک چیزی بشنوم. می‌بینی که سؤمین بچه‌مون تو شیکمه و ماها فقط از جنگ و کشت و کشتار حرف می‌زنیم، مث اینکه دیگه چیزی تو این دنیا نیستش.»

آنگاه هردوشان با هم سرشان را برگرداندند و به در کلبه نگاه کردند. صدایی چنان ضعیف به گوششان خورده بود که دیگر به آن اعتنایی نکردند. اما وقتی صدا دوباره بلند شد و پیدا بود که کسی در می‌زند؛ ایرن که نزدیکتر به در نشسته بود، از جا برخاست و در را باز کرد. تام صدای استغاثه‌آمیز مرد سفیدی را شنید که «خیلی ببخشین. چیزی دارین بدین من بخورم؟ گشمنه.» تام رویش را برگرداند و از آنچه دید، چنان یکه خورد که نزدیک بود از روی صندلی بیفتد. همان جوانی بود که در اردوگاه سواره‌نظام، او را در میان قوطیهای زباله دیده بود. تام که احتمال می‌داد نیرنگی در کار باشد، بیحسرت نشست و بر خود مسلط شد و صدای همسرش را که

ظاهراً شکی نبرده بود، شنید که، «ما چیزی نداریم، اما یخورده نون ذرت از ناهارمونده»  
«خدا بهتون عمر بده، من دو روزه که هیچی نخوردم.»

تام به این نتیجه رسیده بود که این برخورد تصادفی بوده است، از صندلی برخاست و بسوی در رفت. «فقط کارت گدایی نیست، کارای دیگم میکنی، مگه نه؟»  
جوان لحظه‌ای با شگفتی به تام نگاه کرد، آنگاه چشمانش ناگهان گشاد شد و بسرعت ناپدید شد. ایرن وقتی از تام شنید که این جوان که بوده است، بیشتر تعجب کرد.

شب بعد، وقتی همه افراد خانواده کنار هم جمع شده بودند—و تام و ایرن هم در میان آنها بودند—ماتیلدا ماجرای باور نکردنی را برای آنها تعریف کرد و گفت که بعد از صبحانه، «یه پسر استخوانی از اون سفیدای گداگشنه» ناگهان در کناردر-آشپزخانه پیدا شد و با التماس غذا می‌خواست. ماتیلدا گفت که یک کاسه از غذای سرد مانده به او داد و پسرک تشکر کرد و دوباره ناپدید شد، و بعداً او کاسه پاک و تمیز شده را روی پلکان آشپزخانه دید. تام شرح داد که آن پسرک چه کسی بوده و افزود که، «چون بش غذا دادین، فکر می‌کنم که حالا حالاها همین دوروبرا بپلکه، شاید یه جایی میون درختا میخوابه. من که چشم ازش آب نمیخوره، تا سرمونو بچنبونیم یکمونو میندازه تو هچل.»

ماتیلدا گفت، «راست میگویی یا! بتون بگم، اگه یه دفته دیگه چشم تورو ش بیفته، بش میگم واسته و صبر کنه، بعد یه کاری می‌کنم که خیال کنه میخوام یه چیزی براش درست کنم. اونوخت میدوم میرم به ارباب خبر میدم.»

صبح روز بعد وقتی پسرک دوباره پیدا شد، دمی که ماتیلدا برای او گذاشته کارگر افتاد. ارباب موری که ماتیلدا به او خبر داده بود، شتابان از در جلویی بیرون آمد و خانه را دور زد و در همان حال ماتیلدا هم بشتاب به آشپزخانه بازگشت تا بشنود وقتی پسرک به چنگ ارباب می‌افتد، چه می‌گوید. ارباب موری آمرانه پرسید، «اینجاها چیکار می‌کنی؟» اما پسرک بی‌آنکه دستپاچه شود، گفت، «آقا من اینقله اینورواونور رتم و اینقد گشنگی کشیدم که دیگه جونم به لبم رسیده. گناهی نکردم که کا کاسیاهاتون مهربونی کردن و یه چیزی بهم دادن که بخورم.» ارباب موری با تردید مکتی کرد و سپس گفت، «دلم برایت می‌سوزد، اما حتماً میدانی که وضع خراب است و ما نمی‌توانیم نانخور زیادی داشته باشیم. باید از اینجا بروی.» و ماتیلدا صدای پسرک را شنید که التماس آمیز بود «ارباب خواهش می‌کنم بذارین بمونم. از کار کردن نمی‌ترسم. فقط دیگه نمیخوام از گشنگی بمیرم. هر کاری بگین می‌کنم.»

ارباب موری گفت، «اینجا کاری نیست. کا کاسیاهای من تو مزرعه کار میکنن.»  
جوانک با اصرار گفت، «من خودم تو مزرعه به دنیا اومدم و بزرگ شدم. بیشتر از کا کاسیاهاتون کار میکنم، آقا—فقط میخوام یه لقمه نونی گیر بیارم و شکممو سیر کنم.»

«اسمت چیه پسر؟ از کجا میایی؟»

«جرج جانسون. اهل کارولینای جنوبی هستم، آقا. جنگ خیلی نزدیک به اونجایی که من زندگی می کردم شروع شد. سعی کردم خودمم برم توجنگ، اما بهم گفتن که هنوز سنم خیلی کمه. تازه شونزده سالم شده. جنگ محصولمونو خراب کرده و اوضاع خیلی خرابه. روزی که از اونجا میومدم، خرگوشم نمونه بود که بگیریم بخوریم. خیال می کردم بالاخره به جای بهتری پیدا می کنم. اما هیشکی حاضر نشد به قلپ آب بهم بده، جز برده هاتون.»

ماتیلدا می توانست احساس کند که ماجرای جوانک برارباب اثر گذاشته است. شنید که ارباب به جوانک می گوید، «فکر می کنی راجع به سرکاگری چیزی بدانی؟» ماتیلدا فکر می کرد گوشهایش عوضی شنیده است.

«تا حالا که این کاررو نکردم.» از لحن جرج جانسون پیدا بود که حیرت زده شده است. آنگاه با تردید اضافه کرد، «اما بتون که گفتم هیچ کاری تو دنیا نیست که نخوام بکنم.»

ماتیلدا آهسته خود را به در آشپزخانه نزدیکتر کرد تا بهتر بشنود و در نهایت وحشت شنید.

«من همیشه دلم می خواست که سرکارگر داشته باشم، هر چند که کاسیاهای من خوب کار می کنند... دلم می خواهد ببینم چه فرقی می کند. اول کار فقط غذا و جا به تومی دهم تا ببینم بعد چه می شود.»

«آقا - قربان اسم شما چیه؟»

ارباب گفت، «موری.»

«خب، آقای موری، شما حالا صاحب سرکارگر شدین.»

ماتیلدا شنید که ارباب با دهان بسته می خندید. ارباب گفت، «یک کلبه خالی پشت اصطبل هست که می توانی آنجا بروی. اثاثت کجاست؟» جرج جانسون گفت، «قربان داروندارم از مال دنیا همین به تا پیرهنه که تنم کردم.»

این خبر تکان دهنده مثل صاعقه در میان اعضای خانواده پیچید. ماتیلدا در پایان گزارش باور نکردنی خود گفت، «فکر می کردم گوشهام عوضی میشنفته!» و اعضای خانواده تقریباً به حال انفجار در آمده بودند. «ارباب حتماً دیوونه شده!»... «مگه ماها خودمون اینجارو خوب واسش نمیچرخونیم؟»... «فقط موضوع اینه که هر دو تاشون سفیدن، همین!»... «فکر کنم وختی ببینه که کارها خوب پیش نمیره، اونوخت عقیده اش راجع به اون سفید گدا گشنه عوض بشه!»

اما با اینکه خیلی خشمگین بودند، صبح روز بعد که این تازه وارد ناخوانده وارد مزرعه شد، کاری کرد که آنها نتوانستند از خشم خود نگاهند. وقتی پشت

سر ویرجیل به مزرعه رسیدند، جرج جانسون استخوانی آنجا بود و به پیشواز آنها آمد. صورت باریک او سرخ شده بود و وقتی حرف می زد، سیب آدمش تکان تکان می خورد، «میدونم که شماها حق دارین از من بدتون بیاد، اما ازتون خواهش می کنم به کمی صبر کنین ببینین به اون بدی که خیال میکنین هستم یا نه. شماها اولین کاکاسیاهایی هستین که اینجوری بهم می رسیم اما به چشم من که شماها فقط رنگتون سیاس، همونطور که رنگ من سفیده؛ من به رنگتون کار ندارم، رفتارتون مهمه. اینو میدونم که وقتی من گرسنه بودم به من غذا دادین ولی خیلی از سفیدا بودن که این کار رو نکردن. حالا انگار آقای موری ویرش گرفته که سرکارگر داشته باشه، و میدونم که همه تون میتونین کاری کنین که منو دک کنه. اما فکر کنم اگه این کار رو بکنین، اونوخت یکی دیگه میاره که ممکنه خیلی از من بدتر باشه»

مثل این بود که هیچکدام از افراد خانواده نمی دانستند در پاسخ او چه بگویند. ظاهراً تنها کاری که می توانستند بکنند، این بود که همشان سرکارشان برونند. و زیر چشمی جرج جانسون را پاییدند و دیدند که او هم مثل آنها، و شاید هم سخت تر از آنها سرگرم کار شده است — گویی می خواست صمیمیت خود را به آنها ثابت کند.

سومین دختر تام و ایرن — واینی — در پایان اولین هفته ورود تازه وارد، بدنی آمد. جرج جانسون حالا سرناهار با بقیه اعضای خانواده نهار می خورد و بروی خود نمی آورد که اشفورد آشکارا از جا برمی خیزد و با اخم به جای دیگری می رود. جرج جانسون صمیمانه به آنها می گفت، «میبینین که من هیچی از سرکارگری نمیدونم، پس شماها باید بهم کمک کنین. اگه آقای موری بیاد اینجا و ببینه که کار رو اونطوری که اون میخواد انجام ندم، حسابم پاکه.»

آن شب وقتی موضوع آموزش دادن به سرکارگرشان به میان آمد، همه در راسته برده ها بخنده افتادند؛ حتی تام که معمولاً جدی بود. همه در این نکته بتوافق رسیدند که مسؤولیت این کار با ویرجیل است، چون همیشه کارگران مزرعه را سرپرستی می کرد. ویرجیل به جرج جانسون گفت، «اولین کارت اینه که باید خیلی رفتار تو عوض کنی؛ البته ماها همه مون مواظبیم، و هروخت ارباب داشت نزدیک می شد، بت علامت میدیم. اونوخت تو باید فوری بجنبی و به کاری کنی که خیلی نزدیک به ماها نباشی. لابد میدونی که سفیدا و مخصوصاً سرکارگرا نباید خیلی با کاکاسیاهای نزدیک باشن.»

جرج جانسون گفت، «خب، تو ولایت ما، کارولینای جنوبی، کاربرعکسه، کاکاسیاهای هیشوخت به سفیدا نزدیک نمیش.»

ویرجیل گفت، «معلوم میشه کاکاسیاهای اونجا با عقلن! خب، کاردیگه ات اینه که کاری کنی ارباب خیال کنه سرکارگر باعث میشه کاکاسیاهاش بیشتر کار کنن. باید یاد بگیری که داد بکشی، «کاکاسیاهای بجنبین دیگه!» و اینجور چیزا.

و هروخت نزدیکای ارباب یا سفیدای دیگه و استادی، هیشوخت نباید اسم ماها رو صدا بزنی. باید یاد بگیری که دندون قروچه کنی و فحش بدی و خلاصه خودتو نا کس نشون بدی، باید یه کاری بکنی که ارباب خیال کنه با ماها شل نمی گیری و خلاصه حسابی از ماها کار می کشی.»

دفعه بعد که ارباب موری به مزرعه آمد، جرج جانسون جوش و خروش از خود نشان داد. فریاد می کشید و فحش می داد و حتی همه را، از ویرجیل گرفته تا دیگران، تهدید می کرد. ارباب موری پرسید، «خوب، کارشان چطور است؟» جرج جانسون آهسته و کشیده گفت، «با اینکه تا حالا کسی بالا سرشون نبوده، بد نیست. اما کمونم یکی دو هفته دیگه که بگذره حسابی رویرا بشن.»

آن شب افراد خانواده داشتند از خنده روده بر می شدند و ادای جرج جانسون را و ادای ارباب موری را که پیدا بود راضی و خوشحال است، درمی آوردند. بعداً وقتی آرام گرفتند، جرج جانسون تعریف کرد که سراسر زندگی گذشته اش که چون زندگی دیگر سفیدهای گداگشته بوده، چگونه گذشته است — حتی پیش از آنکه بر اثر جنگ خانواده اش تارانده شوند و مزرعه شان از بین برود، وضع فلاکتباری داشتند تا اینکه سرانجام پیش خود فکر کرده است که بخت خود را امتحان کند. ویرجیل بعداً نظر همگی را بیان کرد، «این تنها سفیدیه که با خودش روراسته، دیگه لنگه اش پیدا نمیشه.»

لیلی سوگفت، «راستشو بگم از گوش دادن به حرفاش خوشم میاد.» و جرج کوچیکه با تمسخر گفت، «حرف زدنش که مٹ بقیه سفیدای گداگشته س. فرقش اینه که اولین کسیه که ظاهر و باطنش یکیه. بیشترشون از اونیه که هستن، شرمندمن.» مری به خنده افتاد، «خب، این یکی که از خودش خجالت نمیکنه، از غذا خوردنش پیداست.» ماتیلدا گفت، «مٹ اینکه همه تون از جرج پیر خوشتون اومده» همه از لقب «جرج پیر»، برای سرکارگری که خودشان او را آموزش داده بودند، خندیدند؛ چون او بیش از حد جوان بود. ماتیلدا راست می گفت با این که باور نکردنی بود، اما همه شان از ته دل از او خوششان آمده بود.

## فصل ۱۱۲

شمال و جنوب مثل گورنهای نر سرگرم جنگ تا پای مرگ بودند. مثل این بود که هیچکدام از آنها نمی تواند به جنگی پیروزمانده دست بزنند و آن دیگری را از میدان بدر

برد. تام رفته رفته متوجه شد که گفت‌وگوی مشتریهای او نشان از دلسردی آنان دارد. و این وضع امید او را به آزادی که هنوز زیاد بود، بیشتر کرد. وقتی جرج پیر با لحن مرموزی گفت، «اریاب موری گفته که میتونم برم و به بعضی از کارام برسیم»، افراد خانواده حدسهای گوناگونی زدند. جرج پیر صبح روز بعد رفت.

«فکر میکنی چی باشه؟»

«از حرف زدنش که خیال می‌کردم تو ولایتشون دیگه چیزی براش نمونه.»

«شاید واسه پدر مادرش باشه—»

«اما هیشوخت حرف پدر مادرشو نمی‌زد— یعنی چیز بخصوصی که نگفته بود.»

«بالاخره از زیر بته که عمل نیومده.»

«شاید تصمیم گرفته بره تو جنگ.»

«من که گمون نکنم جرج پیر بخواد به کسی تیراندازی کنه.»

«شایدم حالا که شیکمش سیر شده، دیگه هیشوخت اونو نبینیم.»

«اشفورد صداتو ببر! هیچ شده راجع به اون، یا راجع به هر کس دیگه، یه کلمه

حرف خوب از دهننت درآد؟»

در حدود یک‌ماه گذشته بود که روز یکشنبه‌ای صدای داد و فریاد بلند شد— جرج پیر بازگشته بود و با قیافه‌ای خجالتزده، لبخند می‌زد، و به همراهش دختری خجالتی و به اندازه او نازک و استخوانی بود که با آستنی هشت ماهه‌اش مثل این بود که کدو تنبل بلعیده باشد.

جرج جانسون پیر به آنها گفت، «این زن منه، خانوم مارتا. درست پیش از اینکه بیام، با هم عروسی کردیم. بش گفته بودم که وختی سروسامونی پیداکنم، برمی‌گردم که با خودم بیارمش. به هیشکی راجع به زن داشتتم چیزی نمی‌گفتم، چون تازه خودمم بزور قبول می‌کردن.» لبخندی به مارتای خودش زد. «چرا به بچه‌ها سلام نمیگی؟»

مارتا مطیع به همه سلام کرد و وقتی گفت، «جرج از شماها خیلی برام حرف زده»، مثل این بود که نطقی طولانی کرده باشد.

ماتیلدا با روی گشاده گفت، «امیدوارم هرچی راجع به ماها گفته خوب باشه!» و جرج پیر دید که ماتیلدا یکبار دیگر به آستنی هشت ماهه مارتا نگاه می‌کند.

«وختی از اونجا اومدم نمیدونستم که بچه‌ای تو راهه. فقط به دلم برات شده بود که بهتره برگردم. وختی دیدمش فهمیدم که عده‌مون داره زیاد میشه.»

مارتا آدمی تُرد و شکننده بود و آنقدر به جرج جانسون پیر می‌آمد که خانواده احساس می‌کرد این زوج خود را درد دل آنها جا کرده‌اند.

ایرن پرسید، «یعنی میگی که حتی به اریاب موری هم نگفته بودی؟»

«نه، نگفته بودم، فقط گفته بودم که یه کاری دارم، همونطور که به شماها هم همینو گفته بودم. اما آگه بخواد ماها رو برونه، خب چیکار کنیم دیگه، مجبوریم بریم دیگه.»

ایرن گفت، «خب، اونطور که من اربابو میشناسم، فکر نکنم این کارو بکنه.»  
وماتیلدا دنبال او را گرفت که، «البته که این ارباب از اون آدمای نیستش.»  
جرج جانسون پیر به ماتیلدا گفت، «خب، بش بگین که میخوام هرچه زودتر، هروقت فرصت داشت بینمش.»

ماتیلدا برای اینکه محکم کاری کرده باشد، نخست به خانم موری خبر داد و تا حدودی قضیه را آب و تاب داد. «خانوم، میدونم که او سرکارگره، اما این پسره و اون زن طفل معصومش، از ترس جونشون داره درمیره که نکنه ارباب بیرونشون کنه که چرا قبلاً نگفته که زن داره، خب دیگه، چه میشه کرد، روزگار سختی شده. تازه ازون پایما هم هست و چیزیی نمونده.»  
«البته من نمی‌تونم بجای شوهرم تصمیم بگیرم. اما مطمئنم که آنها را بیرون نمی‌کنه.»

«بله خانوم، میدونستم که شماها از این کارا نمیکنین، مخصوصاً که سیزده یا چهارده سالش بیشتر نیست. خانوم. همین روزا ممکنه بچه‌ش از را برسه. تازه پاش به اینجا رسیده و جز ماها و شما کسی رو نمی‌شناسه.»  
خانم موری گفت، «گفتم که، این جریان به من مربوط نیست. تصمیم را آقای موری باید بگیرد. اما من یقین دارم که می‌توانند بمانند.»

ماتیلدا به راسته برده‌ها بازگشت و به جرج جانسون پیر گفت که نگران نباشد، زیرا خانم موری گفته است که مطمئن است مشکلی پیش نخواهد آمد. جرج جانسون پیر از او سپاسگزاری کرد. آنگاه ماتیلدا به کلبه ایرن شتافت و در آنجا پس از مشورتی کوتاه هردو به کلبه کوچک پشت اصطبل که جرج جانسون پیر و همسرش در آنجا بودند، رفتند.

ایرن در زد و وقتی جرج جانسون پیر در را باز کرد، گفت، «ما دلمون واسه همسرتون شور میزنه. بش بگین آشپزی و رختشویی شو ما واسش می‌کنیم، چون باید قوتشو نیگر داره واسه موقعی که میخواد بچه رو بدینا بیاره.»  
جوانک گفت، «حالا خوابیده، خیلی از شماها ممنوم. آخه از وختی رسیدیم، همش بالا میاره.»

ایرن گفت، «تعجبی هم نداره. از بس که لاجونه» و ماتیلدا با لحن جدی اضافه کرد، «نمی‌بایست تموم این راه‌دراز، اونم تو یه همچی وختی میاوردیش اینجا.»  
«خیلی سعی کردم راضیش کنم، اما هیچ جور دیگه رضایت نمیداد.» ماتیلدا با تعجب گفت، «اومدیم و یه اتفاقی میفتاد. تو که از بچه به دنیا آوردن هیچی نمیدونی.»



«من که هیچ باورم نمیشه راستی راستی پدر بشم.»  
 ایرن که از نگرانی جرج پیرخنده‌اش گرفته بود، گفت، «خب، همین روزا باورت  
 میشه.» آنگاه او و ماتیلدا به کلبه‌های خود بازگشتند.  
 با این همه ایرن و ماتیلدا باز هم دلواپس بودند. ماتیلدا می‌گفت، «طفلك،  
 دختر معصوم به نظر من که حالش خوب نیست. آدم میتونه دنده‌هاشو بشمره. فکر  
 نکنم حالا دیگه بشه یه کاری کرد که جون بگیره.»  
 ایرن پیش بینی کرد که، «مث اینکه سخت بزاد، خدایا! هیشوخت به خیالم  
 نمی‌رسید یه روزی کارم به اینجا بکشه که از سفیدای گداگشنه خوشم بیاد!»  
 دو هفته بعد، در نیمروزی درد مارتا آغاز شد. همه اعضای خانواده راسته  
 برده‌ها صدای او را که از کلبه‌شان می‌آمد، می‌شنیدند. ماتیلدا و ایرن درون کلبه  
 بودند و تمام آن شب در کنارش ماندند، تا اینکه اندکی پیش از ظهر روز بعد  
 سرانجام وقتی ایرن از کلبه خارج شد، پیش از آنکه حتی دهانش بتواند کلمات را  
 ادا کند، جرج جانسون پیر که چشمهایش گود افتاده بود، از قیافه او فهمید. «فکر کنم  
 مارتا خانوم حالش خوب بشه. بچه تون دختر بود، — اما مرد.»

## فصل ۱۱۳

پیش از غروب روز سال نو ۱۸۶۳، ماتیلدا پروازکنان وارد راسته برده‌ها شد. «اون  
 مرد سفید پوست رو که تازه همین الان با سب اومد اینجا دیدین؟ باورتون نمیشه!  
 داره به ارباب میگه که همین الان از تلگراف ایستگاه قطار خبر رسیده که پرزیدنت-  
 لینکلن، اعلامیه آزادی رومضا کرده، یعنی که ماها آزاد میشیم!»  
 این خبر شادببخش به خانواده موری سیاه رسید، و آنها هم مانند میلیونها تن  
 دیگر مثل خودشان، در حریم کلبه‌های خود به شادمانی و سرخوشی سرگرم شدند. اما  
 با هر هفته‌ای که می‌گذشت، امید پرشورشان به آزادی کاهش می‌یافت و پژمرده می‌شد  
 و سرانجام نومییدی تازه‌ای جای آنرا گرفت. چون برایشان روشن شد که در جنوب  
 خونین، که روز بروز خونین تر و بلازده تر می‌شد، فرمان رئیس جمهوری جز نفرت بیشتر  
 از پرزیدنت لینکلن، هیچ اثر دیگری نداشته است.  
 حالا در راسته برده‌های موری آنقدر نومییدی افزایش یافته بود که با اینکه تام  
 پیوسته گزارشهایی از پیروزی یانکیها در نبردهای عمده، از جمله تصرف اتلانتا،  
 می‌آورد؛ دیگر حاضر نبودند امید بیشتری به آزادی داشته باشند. تا اینکه در اواخر

سال ۱۸۶۴، تام را چنان هیجان زده دیدند که در دو سال گذشته بیسابقه بود. تام تعریف کرد که مشتریهای سفید او گفته اند که چگونه هزاران تن از یانکیهای آدمکش و غارتگر زیر فرمان ژنرال دیوانه‌ای به نام شرمن، پهلو به پهلو می‌باشند. با اینکه بارها سرگرم پیشروی هستند و در ایالت جورجیا همه چیز را ویران کرده‌اند. با اینکه بارها امیدهای گذشته خانواده نقش بر آب شده بود، این بار مشکل می‌توانستند امید تازه به آزادی را پنهان کنند. تام هم هر شب گزارشهای تازه‌ای به آنها می‌داد.

«انگار یانکیها هیچی پشت سر خودشون باقی نمیگذارن! این سفیدا قسم می‌خورن که یانکیا مزرعه‌ها و خونه‌های بزرگ و اصطبلارو میسوزونن! قاطرارو میکشن و گاواها رو کباب میکنن و هرچی دیگه مگیرشون بیاد میخورن! هرچی رو هم نسوزونن و نخورن، نابود میکنن، یا چپو میکنن و بار میکنن و با خودشون میبرن! میگن تو جنگلا و جاده‌ها مٹ مورچه‌ها کا کاسیاهایی ولو هستن که ارباباشونو و مزرعه‌هاشونو گذاشتن و رفتن پیش یانکیا، تا اینکه ژنرال شرمن خودش ازشون التماس کرده که برگردن به همونجایی که بودن!»

از پیشروی پیروزمندانه یانکیها و رسیدنشان به دریا چندان نگذشته بود که روزی تام نفس نفس زنان خود را به خانواده‌اش رساند و گزارش داد، «چارلستن سقوط کرده!»... و روزی دیگر گفت که، «ژنرال گرانٹ ریچموند رو گرفته!»... و سرانجام در آوریل ۱۸۶۵ خبر داد که، «ژنرال لی تموم ارتش کنفدرالی رو تارومار کرده! جنوب دست از جنگ کشیده!»

شادی و شغف، راسته برده‌ها بیکران بود. از کنار حیاط جلویی خانه بزرگ گذر کردند تا خود را به جاده بزرگ برسانند و به صدها تن دیگر ببینند که چون خود آنها دست‌افشانی و پایکوبی می‌کردند و آوازی خواندند و وعظ می‌کردند و دعا می‌خواندند. «آزاد شدیم، خدایا، آزاد شدیم!»... «ای خدا، خدای بزرگ صد هزار مرتبه شکر، بالاخره آزاد شدیم!»

اما چند روزی نگذشته بود که شادی و جشن و سرور جای خود را به غصه و ماتم داد، چون خبر دردناک و خردکننده قتل رئیس‌جمهور لینکلن رسید. ماتیلدا فریاد کشید، «ناااااااا کسا، نامردا!» و بقیه افراد خانواده می‌گریستند، مثل میلیونها تن دیگر که رئیس‌جمهوری کشته شده را چون موسای خود بزرگ می‌داشتند.

آنگاه در ماه مه، همانطور که در سراسر جنوب شکست خورده رواج یافته بود، ارباب موری هم همه بردگان خود را به حیاط جلویی خانه بزرگ احضار کرد. وقتی همه به صف ایستادند، نمی‌توانستند خود را راضی کنند تا مستقیم به قیافه‌های کشیده و درهم و بهت‌زده ارباب و خانم موری که گریه می‌کرد، و همچنین به جرج جانسون پیر سفیدپوست، نگاه کنند. ارباب که خانواده سیاهان رویرویش ایستاده بودند، نمی‌توانست خونسردی خود را حفظ کند و با صدایی گرفته گفت، «فکر می‌کنم حالا

دیگر همه شماها به اندازه ما آزاد هستید. اگر بخواهید می‌توانید بروید، اما اگر هم بخواهید بمانید، می‌توانید. اگر بمانید، سعی خواهیم کرد چیزی به شماها بدهیم — سیاهانی که نام موری بر آنها بود، دوباره از جا جستند و بنای آوازخواندن، دعا کردن، و فریاد کشیدن را گذاشتند. «ما آزادیم!» ... «بالاخره آزاد شدیم!» ... «یا حرمت مسیح، شکر!» هیا هو و غریو شادی به کلبه کوچکی رسید که در آن یورپای هشت ساله بیمار و تبار خوابیده و هذیان می‌گفت.

«آزادی! آزادی!» یورپا به شنیدن این صدا، از بستر برخاست، و در حالی که پیراهن خواب‌گشادش روی زمین کشیده می‌شد، نخست به سوی آغل خوک‌ها رفت و فریاد کشید: «خوک‌های پیر، اینقدر خرخر نکنین، شماها آزاد شدین!» آنگاه به طویله گاو‌ها رفت، «گاو‌های پیر، دیگه لازم نیست شیر بدین، آزاد شدین!» پسرک شتابان به میان مرغ و خروس‌ها رفت، «مرغای پیر دیگه تخم نذارین، شما آزاد شدین! — ومنم آزاد شدم!»

اما آن شب وقتی شادی و سروشان فروکش کرد و خستگی در جان‌شان نشست، تام خانواده بزرگ خود را در اصطبل جمع کرد تا با هم درباره «آزادی» ای که آن‌همه انتظارش را کشیدند، و آنچه باید بکنند، به گفتگو بنشینند. تام گفت، «آزادی واسه مون نون و آب نمیشه، فقط توفیرش اینه که حالا میتونیم خودمون تصمیم بگیریم که چه جوری شیکمونو سیر کنیم. پول زیادی که نداریم. غیر از من که آهنگری می‌کنم و مامان که آشپزی میکنه، تنها کاری که بقیه بلدن، کار تو مزرعه‌س.»

با این بررسی وضع دشوارشان، ماتیلدا گفت که ارباب موری به او گفته حاضر است مزرعه را چند قسمت کند و با هر کس که بخواهد نصف و نصف محصول برداشت کنند. ماتیلدا گفت ارباب از او خواسته است بقیه را تشویق به پذیرفتن این پیشنهاد کند. بحث داغی در گرفت. چند تن از بزرگترهای خانواده می‌خواستند هر چه زودتر آنجا را ترک کنند. ماتیلدا اعتراض کرد. «من می‌خوام این خونواده با هم باشه. شماها که می‌گین باید از اینجا بریم، فرض کنین این کار رو کردیم، اونوقت آگه جرج خروسه، باباتون برگرده. هیشکی نیست بش بگه ماها کجا رفتیم!»

وقتی فهمیدند که تام می‌خواهد حرف بزند، ساکت شدند. «بذارین بتون بگم که چرا حالا نمیتونیم از اینجا بریم — علتش اینه که ماها هنوز آماده نیستیم. هروخت تونستیم خودمونو آماده کنیم، من یکی اولین کسی هستم که دلم می‌خواد برم.» بیشتر آنها سرانجام متقاعد شدند که تام «حرف عاقلانه» ای زده است. و به این ترتیب، جلسه خانوادگی به پایان رسید.

تام دست ایرن را گرفت و در پرتو نور ماه بسوی مزرعه براه افتادند. تام از روی پرچینی جستی کوتاه زد، بعد چند گام بلند برداشت، و آنگاه در مسیری عمود بر مسیر قبلی اش چند گام دیگر برداشت و پس از آن که پیرامون قطعه زمین چهارگوشی را با

گامهایش مشخص کرد، دوباره بسوی پرچین بازگشت و گفت، «ایرن، این مال خودمون میشه!» و ایرن، آرام حرف او را تکرار کرد، «مال خودمون.»

یک هفته‌ای نگذشته بود که واحدهای جداگانه خانواده، هر کدام شروع به کار در مزرعه‌های خودشان کردند. یک روز صبح، وقتی تام کارگاه آهنگری خود را ترک کرده بود تا به برادرانش کمک کند، سوار تنهایی را دید که از جاده می‌آمد. بیدرنگ دریافت که همان سرگرد سابق سواره‌نظام، کیتس، است؛ او نیفورمش زنده بود و اسبش می‌لنگید. کیتس هم تام را شناخت و همانطور سواره کنار پرچین آمد و افسار را کشید. «آهای کاکاسیا، یه ملاقه آب بهم بده!» تام به سطل آبی که در آن نزدیکی بود، نگاه کرد و آنگاه لحظه‌ای دراز به صورت کیتس خیره شد. سپس بسوی سطل آب رفت. ملاقه را پر از آب کرد و بسوی کیتس برد و با لحنی عادی گفت، «زمنه عوض شده آقای کیتس. فقط واسه این براتون آب آوردم که تشنه این و منم به هر کس که تشنه‌ش باشه یه ملاقه آب میدم، نه واسه اینکه داد کشیدین. خواستم اینو بدونین.»

کیتس ملاقه را پس داد. «یه ملاقه دیگه برام بیار، کاکاسیا.» تام ملاقه را گرفت و دوباره آنرا در سطل انداخت و راهش را گرفت و رفت، بی‌آنکه به پشتش نگاهی بیندازد.

اما روزی سوار دیگری به تاخت از راه رسید و کنار جاده هوار کشید؛ سواری که کلاه سیاه لبه دار پاره پوره‌ای بر سر داشت و شال سبزرنگی به گردن بسته بود. همه کسانی که در مزرعه بودند، شتابان برای رسیدن به راسته برده‌ها مسابقه دو گذاشتند. «مامان، برگشته! برگشته!» وقتی اسب به حیاط رسید، پسرهای جرج خروسه او را بر دوش گرفتند و نزد ماتیلدا که اشک می‌ریخت، بردند.

جرج خروسه در حالی که وانمود می‌کرد ناراحت شده است، پرسید: «چرا کولی بازی درمیاری زن؟» و سپس چنان او را در آغوش گرفت که گفتمی هرگز رهایش نخواهد کرد، اما سرانجام رهایش کرد و سرخانواده‌اش فریاد کشید که جمع شوند و ساکت بمانند. بعد فریاد کشید، «بعداً بتون می‌گم که از اونوخت تا حالا کجاها رفته و چه چیزا دیدم. اما فعلاً باید بتون بگم که با همدیگه راه می‌فیمیم و کجا میریم!» همه ناگهان ساکت شدند و جرج خروسه با استعداد مادرزادی آب و تاب دادن گفت که در غرب تسی جایی برایشان پیدا کرده است و اهالی سفیدپوست آنجا منتظرشان هستند تا بروند و شهری بنا نهند.

«بذارین یه چیزی رو بتون بگم! اونجا که میریم زمین اونقده سیاه و پربرکته که اگه دم خوک بکاری، خوک عمل می‌اد... شبا خواب به چشم آدم نیاد، چون هندونه‌های اونجا اونقده تندوتند رسیده میشن که عینهو ترقه می‌ترکن! دارم بتون می‌گم صاریغهایی داره که زیر درختای خرمالو ولوشدن و اونقده چاق و چله‌ان که نیتونن از جاشون تکون بخورن و همینطور شیرۀ خرمالوروشون میریزه و طوق می‌بیند و

به کلفتی شیشه میشه...!»

افراد خانواده چنان هیجانزده شده بودند که نمی‌گذاشتند جرج خروسه حرف خود را تمام کند. بعضی از آنها از جا جستند و پا به‌دو گذاشتند تا بروند و این خبر را به مزرعه‌های اطراف برسانند. تام در آن بعد از ظهر به فکر آن بود که چگونه یک گاری مزرعه را بدل به دلیجانی سرپوشیده کند. اگر ده دلیجان داشتند می‌توانستند همه واحدهای خانواده را به آن منطقه تازه حمل کنند. اما تا غروب آن روز رؤسهای یک دوچین خانواده دیگر تازه آزاد شده پیش تام آمدند و از او خواستند که همراه آنها کوچ کنند. این افراد از سیاهانی بودند که نام هولت، یا فیتزپاتریک، یا پرم، یا تیلور، رایت، لیک، و مک‌گرگور را بر خود داشتند و یا دیگرانی که همه زمانی در مزرعه‌های بخش آلامانس کار می‌کردند.

دو ماه تمام، همه بشدت سرگرم کار بودند. مردان دلیجانها را می‌ساختند. زن‌ها خوراکی آماده می‌کردند، گوشت قورمه درست می‌کردند، یا گوشت دود می‌دادند و دیگر وسایل سفر را آماده می‌کردند. جرج خروسه اینسو و آنسو می‌رفت و برهرکاری نظارت می‌کرد و شیفته نقش رهبری خود شده بود. داوطلبانی از خانواده‌های تازه آزاد شده تام موری را محاصره کرده بودند و به او اطمینان می‌دادند که گاریهایی خواهند آورد تا برای خانواده خود دلیجان بسازند. سرانجام تام اعلام کرد که برای رفتن آماده شده‌اند، اما اصرار می‌ورزید که هر واحد خانواده باید یک دلیجان جدا داشته باشد. وقتی سرانجام روزی بیست و هشت گاری را پر کردند و برای حرکت در سپیده‌دم صبح روز بعد آماده شدند، شب هنگام آرامشی آمیخته به‌اندوه بر آنها سایه افکند. آزادشدگان انگار که به بعضی از چیزها مثل ظرفهای شستشو و یا بعضی از جاهای پرچین انس و الفتی پیدا کرده باشند، به آنها آرام‌دست می‌کشیدند. می‌دانستند که دیگر دستشان به این چیزها نخواهد رسید.

چند روزی بود که موری‌های سیاه‌چندان موری‌های سفید را نمی‌دیدند. ماتیلدا با گریه می‌گفت، «خدا یا، من نعتونم فکرشو بکنم که وختی رفتیم چی بسر اونا میاد، بخدا اینواز ته دل می‌گم!»

آن شب تام موری تازه از کار فراغت یافته و درگاری خود خستگی درمی‌کرد که صدای ضربه آرامی را بر پشت گاری شنید. حتی پیش از آنکه پرده ته دلیجان را کنار بزند، حدس می‌زد که کیست. جرج جانسون پیر بود که آشفته‌حال کلاهش را در دست گرفته بود و مجاله می‌کرد. «تام، وخت داری چند کلمه باهات حرف بزنم؟» تام از گاری پیاده شد و به دنبال جرج جانسون پیر از گاریها دور شدند. سرانجام در پرتو ماه، جرج جانسون پیر ایستاد و درحالی که صدایش از فرط هیجان و دستپاچگی بزحمت از گلویش بیرون می‌آمد، گفت: «من ومارتا خیلی با هم حرف زدیم... انگاری غیر از شما خونواده‌ای نداریم. تام، می‌گم که، می‌ذارین ماهام باهاتون بیایم

همونجایی که میخوان برین؟»

مدتی گذشت تا سرانجام تام به حرف آمد. «اگه فقط مربوط به من و خونواده بود، فوری بت میگفتم که آره. اما دست من تنها نیست. باید با همه شون حرف بزنم، بعد بت میگم.»

تام به یک یک گاریها سرکشید و مردها را دور خود جمع کرد و ماجرا را برایشان شرح داد. سکوتی سنگین حکمفرما شد. سپس تام موری برای آنکه آنان را به پذیرفتن جرج پیر در میان خود ترغیب کند، گفت: «بهترین سرکاگر بود، لنگهش پیدا نمیشد، چون راستی راستی که سرکاگر نبود، خودش همپای ماها کار می کرد.» چند نفری که احساساتی ضد سفیدپوستان داشتند، بشدت مخالفت کردند سر-انجام، رای گیری شد و اکثریت رای داد که جانسونها می توانند به آنها پیوندند.

ناچار شدند یک روز سفر خود را به تأخیر بیندازند تا دلجانی هم برای جرج و مارتا بسازند. آنگاه صبح روز بعد کاروانی از بیست و نه دلجیان غرغزکنان و لخ لخ - کنان از مزرعه موری به حرکت افتاد. جلوگاریها جرج خروسه شست و هفت ساله که کلاه لبه دار بر سر گذاشته و شال سبز برگردن بسته بود، سوار بر اسبش «باب پیر» راه می پیمود و خروس جنگی پیر یک چشم خود را هم به بغل داشت. پشت سر او تام موری اولین گاری را می راند؛ و ایرن در کنارش بود و پشت سرشان فرزندانشان نشسته بودند که کوچکترینشان «سنتیای» دوساله بود. بچه ها از هیجان چشمانشان گشاد شده بود. و در پس بیست و هفت گاری دیگر که زن و شوهرهای سیاه یا دورگه در صندلی جلو نشسته بودند، بر صندلی آخرین گاری جرج پیر و مارتا قرار داشتند و با دقت به جلو نگاه می کردند تا از میان گرد و غباری که سم اسبها و چرخ گاریهای جلویی شان پیا کرده بودند، مکانی را که جرج خروسه سوگند خورده بود ارض موعود خواهد بود، ببینند.

## فصل ۱۱۴

تام پرسید، «اینه؟»

ماتیلدا پرسید، «سرزمین موعود همینه؟»

و بچه ها پرسیدند، «پس اون خوکها و هندونه هایی که میگفتن از زمین درمیان، کوشن؟» جرج خروسه افسار اسبش را کشید و متوقف شد.

جلو چشم آنها در میان درختان، زمینی هموار قرار داشت با چند پیشخوان چوبی

بر تقاطع دو جاده، یکی جاده ناهمواری که خود آنها آنرا پیموده بودند و دیگری جاده‌ای عمودی که آنرا قطع می‌کرد. — سه مرد سفیدپوست — یکی روی یک صندوق چوبی و دیگری روی صندلی گهواره‌ای نشسته بودند. سومی هم روی چهارپایه‌ای نشسته بود و دو پای جلویی چهارپایه را از زمین بلند کرده و با تکیه دادن به دیوار تعادل خود را حفظ کرده بود و پایش را به تیری چوبی تکیه داده بود. این سه وقتی گاریها و مسافران غبارآلود را دیدند، بین خود سری تکان دادند. چند پسر بیچه سفید که حلقه‌ای را می‌غلتانند، با دیدن آنها دست از بازی کشیدند. و حلقه غلتید و از کنارشان گذشت و در میان جاده چند بار دور خود چرخ زد و سرانجام بر زمین افتاد. مرد سیاه پیری که سرگرم جارو کشی بود، با نگاهی بیخالت زمانی دراز به آنها خیره شد و آنکه لبخندی آرام و پریده‌رنگ بر لبانش نشست. سگ درشت‌هیکلی که در کنار بشکه آب باران خود را می‌خاراند، از خاراندن دست برداشت و همانطور که پایش را از زمین بلند کرده بود، سرش را راست گرفت و پس از نگرستن به آنان، دوباره به خاراندن خود پرداخت.

جرج خروسه تند شروع به صحبت کرد، «بتون که گفتم اینجا تازه آباد شده. فقط به صدتایی از سفیدایان سیزده تا از گاریا که وسط راه ولومون کردند، با این پونزده تا گاری‌مون آگه اینجا زندگی کنیم، جمعیتو دوبرابر می‌کنیم. ما تو مرکز این شهر هستیم و شهر کم کم شکل میگیره و بزرگ میشه.»

جرج کوچیکه بی‌آنکه لبخند بزند گفت، «خب اینش که معلومه. این شهر جز رشد کردن کاری نمیتونه بکنه، از این بدتر که نمیشه.»

پدرش با نشاط و در حالی که دستهایش را برهم می‌مالید، گفت: «حالا صبر کنین زمینای مرغوبشو ببینین.»

اشفورد، بطوری که جرج خروسه نشنود گفت، «لابد اونم با تلاقه.»

اما برآستی زمین مرغوب و حاصلخیزی بود. به هر خانواده‌ای پانزده جریب می‌رسید که در قطعه‌های شطرنجی در پیرامون شهر پراکنده بودند، و تا مزرعه‌های سفیدپوستان، ادامه می‌یافتند. سفیدپوستان قبلا در بخش «لادریل»، در کنار رود «هاچی» که در ده کیلومتری شمال زمین سیاهان بود، بهترین زمینها را برای خود برداشته بودند. بسیاری از مزرعه‌های سفیدپوستان به اندازه مجموع تمام زمینهای اینها بود، اما پانزده جریبی که به آنها رسیده بود، پانزده جریب بیش از تمام دارایی پیشین آنها بود، هرچند که از این بیشتر را هم می‌توانستند اداره کنند.

خانواده‌های سیاه در حالی که همچنان در گاریهای خود زندگی می‌کردند، از صبح روز بعد شروع به کار کردند و گیاهان و بوته‌های هرز را از ریشه درآوردند و زمین را پاک کردند. چیزی نگذشت که زمینها را مرزبندی کردند و شخم زدند و اولین محصول خود را کاشتند — بیشتر پنبه، مقداری ذرت، و در چند قطعه‌ای هم سبزیکاری

کردند و در یک قطعه کوچکتر هم گل کاشتند. کار بعدی اره کردن درختان و درآوردن چوب به شکل تخته برای ساختن کلبه بود. در تمام این مدت جرج خروسه سوار بر اسب از مزرعه‌ای به مزرعه دیگر می‌رفت و بی‌آنکه کسی از او چیزی بپرسد، درباره‌ی خانه‌سازی راهنمایی‌شان می‌کرد و با آهن و تلب به آنها یادآوری می‌کرد این او بوده که زندگی‌شان را عوض کرده است. حتی در میان ساکنان سفیدپوست شهر «هنینگ» هم با مباحثات می‌گفت این کسانی که با خود به اینجا آورده است، شهر را بزرگ و ثروتمند خواهند کرد. و فراموش نمی‌کرد به آنها بگوید که یکی از پسرانش، تام، بزودی اولین کارگاه آهنگری این منطقه را دایر خواهد کرد.

چند روز بعد، سه سفیدپوست سوار بر اسب به مزرعه تام رفتند. تام و فرزندانش داشتند گل را با موی خوک درهم می‌آمیختند تا به دیوار کلبه نیمه‌ساخته بمانند. یکی از سفیدپوستان، همانطور سوار بر اسب، پرسید «آهنگر کیه؟» تام مطمئن بود که نخستین مشتریانش حتی پیش از آنکه بتواند کارگاه خود را بنا کند، سر رسیده‌اند. با غرور به نزد آنها رفت.

یکی از سفیدپوستان گفت، «شنیدیم که می‌خواهی اینجا آهنگری واکنی.» «بله آقا، می‌گردم ببینم کجا واسه این کار بهتره. فکر می‌کنم اون زمین خالی کنار چوب‌بری خوب باشه، یعنی اگه کس دیگه‌ای اونجا رو در نظر نداشته باشه.» سه مردنگاهی به هم انداختند. مرد دومی گفت، «خب، پسر، بهتره که لغتش ندیم و رک و پوست‌کنده اصل مطلبوت بگم. میتونی آهنگری بکنی، اینش عیبی نداره. اما اگه تو این شهر می‌خواهی این کار رو بکنی، باید واسه یه سفیدپوست که صاحب آهنگری اون باشه، کار کنی. ایشو خونده بودی؟»

چنان خشمی وجود تام را فراگرفت که تا مدتی صلاح ندید چیزی بگوید. سرانجام شمرده گفت، «نه آقا، فکر اینو نکرده بودم.» و ادامه داد، «من و خونواده‌م حالا آدمای آزادی هستیم، ماها می‌خوایم مٹ هر کس دیگه‌ای کارکنیم و خرجمونو از کاری که بلدیم در بیاریم.» راست به چشم مردان سفیدپوست نگاه کرد. «اگه خودم صاحب اون کاری که با دست خودم می‌کنم، نباشم؛ پس اینجا جای ما نیستش.»

سفیدپوست سومی گفت، «اگه نظرت اینه، فکر کنم تو این ایالت باید خیلی راه بری، پسر.»

تام گفت، «خب، ماها م به سفر کردن عادت کردیم. نمی‌خوام در دسر درست کنم. اما دلم می‌خواد مرد باشم. کاش از اول میدونستم شماها اینجا چه جور فکر میکنین، تا اصلا با خونواده‌م اینجا نمی‌ومدیم و زحمتتون نمی‌دادیم.»

سفیدپوست سومی گفت، «خب، پسر، فکراتو بکن. هر طور به صلاحته.» سفیدپوست اولی گفت، «شماها باید تو کله‌تون فروکنین که این حرفای آزادی-



مازادی کشکه و نباید راستی راستی باورتون بشه.»  
سر اسبهایشان را برگرداندند و بی آنکه کلمه‌ای دیگر بگویند، راهشان را گرفتند و رفتند.

وقتی این خبر در میان مزرعه‌ها پیچید، بزرگترهای خانواده‌ها شتابان به دیدن تام آمدند.

جرج خروسه گفت، «پسر، تو حتماً تو همه زندگیت میدونستی که سفید از چه قماشین. مگه حالا نمیشه اول یخورده با اونا راه بیای تا ببینیم چی میشه؟ وختی ببینن تو چند مرده حلاجی رأی‌شون برمیگرده.»

ماتیلدا گفت، «بعد اینهمه سفر، دوباره میخوای راه بیفتی بری؟ پسر جون فکر خونواده‌ت رو هم بکن!»

ایرن هم با دیگران هماواز شد: «تام، خواهش می‌کنم! من دیگه خسته شدم! خسته!»

اما تام چهره‌اش را درهم کرده بود. «تا وختی آدم خودش نخواد وضعشو بهتر کنه، آب از آب تکون نمیخوره و بازم همون آتش و همون کاسه‌س! من جایی که نتونم کاری بکنم که هر آدم آزادی حق داره بکنه، بندنیشم! از هیشکی هم نمیخوام که باهام بیاد، بازن و بچه‌هام بساطمونو می‌بندیم و فردا صبح علی‌الطولوع راه میفتیم میریم.»

اشفورد خشمگین گفت، «منم باهات میام!»

آن شب تام از گاری خود بیرون رفت و مدتی به تنهایی قدم زد. از مشقت تازه‌ای که می‌خواست به خانواده‌اش تحمیل کند، در عذاب بود. در ذهن خود هفته‌ها سفر در جاده و تمام رنج و عذابی را که در ضمن سفر دراز خود تحمل کرده بودند، دوباره مرور کرد... و به یاد حرف ماتیلدا افتاد که غالباً می‌گفت: «آگه خوب چشم و گوش‌تو وا کنی، تو هر چیز بدی میتونی چیز خوبی پیدا کنی.»

وقتی فکری به‌خاطرش رسید، یکساعت دیگر هم به پیاده روی ادامه داد و درباره نقشه‌ای که به‌ذهنش رسیده بود، خوب فکر کرد. آنگاه به‌تندی به گاری بازگشت. افراد خانواده‌اش به‌خواب رفته بودند و او هم به‌بستر خود رفت.

صبح روز بعد، تام به‌جمز ولوئیس گفت که سر پناهی موقت برای ایرن و بچه‌هایش بسازند تا بتوانند در آن بخوابند، چون که به گاری احتیاج دارد. همانطور که افراد خانواده در کناری ایستاده بودند و با شگفتی به او نگاه می‌کردند— و اشفورد با ناباوری و خشم او را می‌نگریست—سندان سنگین را با کمک ویرجیل بلند کرد و روی کنه درختی که تازه اهر کرده بود، سوار کرد. تا ظهر توانست کوره تازه‌ای بسازد. همانطور که دیگران به‌او خیره شده بودند، پرده را از روی گاری برداشت و سپس تخته‌های اطراف آنرا کند و در نتیجه کف گاری مسطح شد. سپس با

سنگین‌ترین ابزارهای خود شروع به کار کرد. سرانجام همه دریافتند که تام چه فکر حیرت‌آوری کرده است.

هفته که به پایان رسید، تام با کارگاه آهنگری سیار خود وارد شهر شد. در شهر مرد و زن و کودکى نبود که سرچایش نایستد و به‌سندان و کوره و طشت آب‌سرد و ابزارهای گوناگونی که اینجا و آنجا درگاری که کف آنرا با تخته‌های سنگین محکم کرده بود، گذاشته یا آویخته بود، نگاه نکند.

تام هر که را می‌دید—سفید و سیاه—با ادب سری تکان می‌داد و می‌گفت اگر کار آهنگری دارند، با قیمت مناسب برایشان انجام خواهد داد. چند روزی نگذشت که از مزارع پیرامون این آبادی جدید، سیل سفارش‌ها بسویش روان شد. و هیچکس دلیلی برای اعتراض به‌مرد سیاهپوستی که روی یک گاری متحرک کار می‌کرد، نمی‌یافت. پس از چندی همه اهالی شهر دریافتند که کارگاه سیار تام به مراتب بهتر از یک کارگاه ثابت آهنگری می‌تواند کارهایشان را انجام دهد و وجود تام در سراسر شهر چنان برای همه ضروری شده بود، که حتی اگر هم می‌خواستند، نمی‌توانستند اعتراضی بکنند. اما در واقع کسی هم نمی‌خواست اعتراضی بکند، چون می‌دیدند تام از آنهایی است که سرش به کار خودش است و کاری به کار کسی ندارد. وضع طوری شده که بی‌اختیار و ناخواسته به‌او احترام می‌گذاشتند. در واقع، تمام افراد خانواده بزودی نشان دادند که مسیحیان شایسته و مردمان خوش‌حسابی هستند و در کار کسی دخالت نمی‌کنند. جرج جانسون می‌گفت در فروشگاه شهر شنیده است که گروهی از مردان سفید درباره‌ی آنها حرف می‌زده‌اند و می‌گفته‌اند که «این‌ا از کلیم خودشون پا اونورتر نمیدارن.»

اما مردم شهر جرج جانسون را هم «یکی از آنها» می‌دانستند—در اجتماعات از او دوری می‌کردند، در فروشگاه او را منتظر می‌گذاشتند و اول مشتریهای سفیدپوست را راه می‌انداختند. یکبار در مغازه‌ای کلاهی را به‌سرگذاشت تا امتحان کند و وقتی دید برای سرش تنگ است دوباره سرچایش گذاشت، اما صاحب مغازه به‌او گفت که باید پول را بدهد و کلاه را بردارد. بعداً وقتی ماجرا را برای خانواده تعریف می‌کرد، کلاه را که سرش در آن نمی‌رفت، بر سرگذاشت و با این کار همه را از خنده روده‌بر کرد. جرج کوچیکه خنده‌کنان می‌گفت، «تو با این خریدت که کلاه تو اون مغازه امتحان کردی، بازم عجیبه که بسرت نمیره.» اشفورد البته آنقدر خشمگین شده بود که با تهدیدهای تو خالی دور برمی‌داشت که به‌مغازه خواهد رفت و «کلاه تو حلقوم اون دار کوب میچپونم.»

با اینکه سفیدپوستان شهر اعتنایی به‌آنها نمی‌کردند—و بالعکس—تام و دیگران خوب می‌دانستند که کسبه شهر درک می‌کنند که از وقتی اینها به‌شهر آمده‌اند، کسب و کارشان رونق گرفته است و از این بابت نمی‌توانند شوق خود را

پنهان کنند. هر چند که لباسهایشان را خودشان می‌دوختند، خوراکشان را خودشان می‌کاشتند، و چوب تخته‌ای را که لازم داشتند، خودشان می‌بریدند؛ میخ، حلبی کرکراهی، و سیم خاردار بسیاری در ظرف چندسال خریدند که نشانگر رشد سریع اجتماعشان بود.

تا سال ۱۸۷۴، همه خانه‌ها، اصطبلها، آلونکها و پرچینه‌های خانواده ساخته شد و آنگاه— به رهبری ماتیلدا— به فکر کاری افتادند که اهمیت آنرا برای رفاه خود کمتر نمی‌دانستند: این کار ساختن کلیسایی بود تا بعد از آن بجای آن که برای دعا خواندن در گوشه چمنی گرد هم آیند، در آن جمع شوند. ساختن این بنا کم‌وبیش یک‌سال طول کشید و بیشتر پس‌انداز خود را خرج آن کردند. سرانجام تام، برادرانش و پسرهایشان آخرین نیمکت کلیسا را ساختند و پارچه سفید زیبای دست‌باف ایرن با صلیب بنفش شماردوژی شده وسط آنرا روی منبر انداختند. جلو منبر شیشه‌ای رنگی بود که ۲۵۰ دلار برایشان تمام شده بود و آنرا از فروشگاه «سیرز، روباک» سفارش داده و خریده بودند. وقتی همه کارها پایان یافت، همه یک‌زبان گفتند که داشتن «کلیسای ایسکوپال متدیست امید نوزنگین‌پوستان» ارزش صرف آن‌همه وقت، کوشش و پول را داشته است.

شمار کسانی که در همان یکشنبه اول در مراسم کلیسا شرکت کردند— تقریباً هر سیاهپوستی در شعاع ۳۰ کیلومتری که می‌توانست راه برود، یا می‌شد او را حمل کرد— آنقدر زیاد بود که گروهی بیرون از کلیسا و در چمنزار پیرامون آن مانده بودند. اما صدای زنگدار عالیجناب سایلوس هنینگ، برده سابق دکتر دی.سی. هنینگ— مدیر شرکت راه‌آهن ایلینوی سنترال که املاک وسیعی در تمام شهر داشت— را همه به راحتی می‌شنیدند. وقتی وعظ می‌کرد، جرج کوچیکه در گوش ویرجیل گفت، عالیجناب مثل اینکه خیال می‌کند خودش دکتر هنینگ است، اما هیچکدام از کسانی که صدای او را می‌شنیدند، جرأت نمی‌کردند در گرمی و شور وعظ او چون و چرایی بیاورند.

و سرانجام دسته‌کر به رهبری ماتیلدا— که جرج خروسه هرگز او را به این جذابیت ندیده بود— آخرین برنامه خود را که «صلیب تنومند کهن» بود، خواند. و حضار چشمهایشان را از اشک پاک کردند و از کنار کشیش گذشتند و دست او را با هیجان تکان دادند و به پشت او زدند. مردم سبدهای پیک‌نیک خود را از روی ایوان کنار کلیسا برداشتند و در چمنزار سفره‌های غذا را پهن کردند و شروع به خوردن کردند. ساندویچ جوجه سرخ کرده، گوشت خوک، املت، سالاد سیب‌زمینی، سالاد کلم، خیارشور، نان ذرت، لیموناد و انواع گوناگون شیرینی و تنقلات دیگر، آنقدر بود که حتی جرج کوچیکه هم با فرودادن آخرین لقمه احساس سیری و خفگی کرد. وقتی همه‌شان به گپ زدن نشستند، یا برخاستند و قدم زدند— مردان و پسرها

باکت و کراوات بودند و زنان مسن تر همه لباس سفید پوشیده بودند و دخترها لباس روشن کمر بند دار بتن داشتند—ماتیلدا با چشمان اشک‌آلود به نوه‌های خود که خستگی ناپذیر می‌دویدند و قایم باشک بازی می‌کردند، نگاه می‌کرد. سرانجام رو به شوهرش کرد و دستش را روی دست او که خراش خروسهای جنگی هنوز بر آن مانده بود گذاشت و آرام گفت، «هیشوخت این روزو فراموش نمی‌کنم جرج. از اون اولین روزی که با کلاهد اومده بودی پیش من خواستگاری، تا امروز چه زندگی ای روگذروندیم. خونواده‌مون بزرگ شده و بچه‌هامون الان هر کدومشون خودشون بچه‌دارن، و خدا مقدر کرده که همه‌مون با هم باشیم. حالا فقط یه غصه رو دلم نشسته، اونم اینکه می‌گم کاشکی مادرت کیزی اینجا بود و می‌دید که چه دم و دستگاهی بهم زدیم.»

جرج خروسه که اشک در چشمانش حلقه زده بود، به همسرش نگاه کرد و گفت، «الان داره نیگا میکنه، خوشگل من. برو برگرد نداره!»

## فصل ۱۱۵

صلوات ظهر روز دوشنبه، که بزرگترها کار در مزرعه را برای ناهار تعطیل کرده بودند، بچه‌ها وارد کلیسا شدند تا نخستین بار زیر سقفی درس بخوانند. خواهر کاری وایت، از اولین فارغ التحصیلان کالج لین—شهر جکسون، در ایالت تنسی—از دو سال پیش که به اینجا آمده بود، همیشه در کلاسهای در فضای باز و زیر درختان به‌شاگردانش درس داده بود و حالا استفاده کردن از کلیسا به‌عنوان مدرسه واقعاً سهمی بود. مباشران کلیسای اپیسکوپال متدیست امید نورنگین پوستان—جرج خروسه، تام و برادرانش—پول خرید مداد و لوحه و دیگر وسایل اولیه «خواندن و نوشتن و حساب» را پرداخته بودند. از آنجا که خواهر کاری هرشش کلاس را درس می‌داد، سن شاگردانش از پنج تا پانزده سال بود. هر پنج فرزند بزرگتر تام—ماریاجین که دوازده ساله بود، الن، واینی، ماتیلدا کوچک، و الیزابت که شش ساله بود—نزد خواهر کاری درس می‌خواندند. فرزند بعدی، تام کوچک بود که یکسال به‌مدرسه رفتنش مانده بود، و بعد از او نوبت سینتیا می‌شد، که کوچکترین دختر تام بود.

وقتی سینتیا در ۱۸۸۳ فارغ التحصیل شد، ماریاجین ترك تحصیل کرده و ازدواج کرده و نخستین فرزندش را هم به دنیا آورده بود و الیزابت که بهترین شاگرد خانواده به حساب می‌آمد، به پدرش تام موری آموخته بود که چگونه نام خود را بنویسد، و حتی حساب و کتاب کارهای آهنگری او را هم به‌عهده گرفته بود. تام در این

زمان به حسابدار نیاز هم داشت، چون کارش چنان رونق گرفته بود که ناچار شد یک کارگاه ثابت آهنگری هم بسازد—بی آنکه حتی زمزمه مخالفتی هم برخیزد— و از افراد ثروتمند شهر به شمار می‌آمد.

الیزابت پس از یک سال کار کردن برای پدرش، عاشق مردی به نام جان-تولند شد که تازه وارد هنینگ شده بود و در مزرعه سیصد جریبی یک خانواده سفید-پوست در نزدیکی رود هاچی، زارع سهم کار شده بود. روزی در فروشگاه شهر او را دیده و مجذوب او شده بود. سپس به مادرش ایرن گفته بود که فقط خوش قیافه بودن و بدن عضلانی او نیست که چشمش را گرفته است، بلکه رفتار موقر و هوش و ذکاوتی است که از چشمان او می‌بارد. الیزابت دیده بود که جان تولند می‌تواند حتی اندکی بنویسد، چون قبض رسیدی را امضا کرد. در چند هفته آینده، هفته‌ای یکی دو بار با او در میان درختان قدم زد و دریافت که جوانی نیرومند، آرام، و خوشنام است و پیوسته به کلیسا می‌رود، و در فکر آنست که پولی جمع کند و خودش صاحب مزرعه‌ای بشود. پس از دو ماه معاشرت سرانجام در خلوت درباره ازدواج با هم حرف زدند، تا اینکه تام‌موری که از ابتدا از آشنایی آنها آگاه شده بود، به دخترش دستور داد از دیدارهای دزدکی خود با او دست بردارد و یکشنبه بعدی، پس از انجام مراسم کلیسا او را با خود به‌خانه بیاورد. الیزابت کاری را که از او خواسته بودند، انجام داد. جان تولند پس از معرفی شدن به تام‌موری، تا آنجا که می‌توانست دوستانه و با احترام رفتار کرد و در عوض تام‌موری حتی بیش از همیشه عبوس و اخمو بنظر می‌رسید و چند دقیقه‌ای که گذشت، پس از تحمل تعارفهای معمول، معذرتی خواست و رفت. وقتی جان تولند رفت، تام‌موری الیزابت را نزد خود خواند، و با لحنی خشک گفت: «از رفتاری که با این پسره میکنی، معلومه که گلوت گیر کرده. شما دو نفر فکری توستون دارین؟»

الیزابت سرخ شد و با لکنت زبان گفت، «منظورتون چیه بابا؟»

«عروسی! این توفکرتونه، مگه نه؟»

الیزابت زبانش بند آمده بود.

«فهمیدم. خب، دلم میخواهد که اجازه بدم چون میخواوم که خوشبخت باشی و سروسامون بگیری. مت اینکه مرد خوبییم هست— اما نمیتونم بت اجازه بدم که با هاش عروسی کنی.»

الیزابت مثل اینکه حرف پدرش را نفهمیده باشد، به او خیره شده بود.

«آخه خیلی صورتش سفیده. طوریه که ممکنه با سفیدا عوضی بگیرنش— البته نه همیشه. نه زنگی زنگه، نه رومی روم. می‌فهمی چی دارم میگم؟ نه انقدر سیاس که بشه گفت از سیاهاس، نه اونقدر سفید که بشه بش گفت سفید. البته تقصیر خودش نیست که رنگش اینجوریه. اما هرچی هم سعی کنه، هیچ جا قبولش نمیکنن. بعدش تو باید

فکر بچه‌ها ت باشی، فکر کن چی در میان! من نمی‌خوام زندگیت اینجوری بشه، الیزابت.»  
«اما بابا همه جان رو دوست دارن! وقتی با جرج جانسون پیرکنار اومدیم، اونوقت چرا نمی‌ذارین اونم بیاریم تو خودمون؟»  
«با هم فرق میکنن!»

«اما بابا!» لحنش نومی‌دانه بود. «شما میگین مردم اونو تو خودشون راه نمیدن اما این خود شما این که راهش نمیدین!»  
«خب دیگه بسه! هرچی گفتی بود، گفتم. تو عقلت به این چیزا قد نمیده و نمیدونی چیکار کنی تا تو اینجور هچلا نیفتی، من باید دستتو بگیرم و راه و چاهو نشونت بدم. دیگه نمی‌خوام اونو ببینی.»  
«اما بابا...» الیزابت به هق هق گریه افتاده بود.  
«دیگه تموم شد! والسلام!»

الیزابت با جیغ گفت، «اگه نتونم با جان عروسی کنم، هیچوقت با هیچکس عروسی نمی‌کنم!»  
تام موری رو برگرداند و از اتاق بیرون رفت و در را محکم بهم زد. در اتاق دیگر ایستاد.

ایرن که روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود، راست شد و گفت، «تام، هیچ معلوم هست چیکار میکنی؟»  
«دیگه لازم نیست از این موضوع حرف بزنیم.» ایرن را تندگفت و از در جلویی بیرون رفت.

وقتی به ماتیلدا خبر دادند، آنقدر خشمگین شد که می‌خواست برود با تام دعوا کند، اما ایرن جلو او را گرفت. ماتیلدا فریاد کشید، «این پسره چی میگه، پدر خودشم خون سفید داره.» ناگهان تلوتلو خورد و دستش را بر سینه‌اش گرفت و روی میزی افتاد. نزدیک بود نقش بر زمین شود که ایرن او را گرفت.  
ماتیلدا ناله کنان گفت، «خدای بزرگ!» و صووتش از درد در هم کشیده شد. «یا حرصت مسیح! خدای بزرگ، نه!» پلک‌هایش چند بار بهم خورد و سپس بسته ماند.

ایرن فریاد کشید، «مادر بزرگ!» سرش را بر سینه ماتیلدا گذاشت و گوش کرد. قلبش به کندی می‌زد. اما دو روز بعد برای همیشه از کار افتاد.  
جرج خروسه گریه نکرد. اما قیافه‌اش که مثل سنگ سخت شده بود و چشمانش که از آن مرگ می‌بارید، دل همه را به درد می‌آورد. از آن روز به بعد، هرگز لب‌خندی بر لب نیاورد، یا کلمه‌ای خوش به کسی نگفت. ظاهراً بنظر می‌آمد که او و ماتیلدا برآستی با هم چندان نزدیک نیستند، اما وقتی ماتیلدا مرد، چنین می‌نمود که شور زندگی هم در جرج خروسه مرده است. گویی یکشبه پیر و چروکیده شده باشد— نه

اینکه خرفت و کودن شده باشد، بلکه عبوس و تندخو شده بود. دیگر حاضر نبود در کلبه‌ای که با مایتلدا در آن زندگی می‌کرد، بماند. نزد پسرها و دخترهایش — یکی پس از دیگری — می‌رفت و وقتی آن روی جرح خروسه پیر و موخاکستری بالا می‌آمد، همه از دستش به‌تنگ می‌آمدند، حتی خودش هم به‌تنگ می‌آمد. وقتی نق‌نق و غرغر نمی‌زد، معمولا در ایوان روی صندلی گهواره‌ای که هر جا می‌رفت با خود می‌برد، می‌نشست و گاهی ساعتها با حالتی لجوجانه، مستقیم به زمینهای دوردست خیره می‌شد.

در زمستان ۱۸۹۰ تازه هشتاد و سه سالش شده بود — و پس از اینکه با لجاجت حاضر نشده بود حتی یک‌گاز به کیک‌کی که برایش درست کرده بودند، بزند — تا آخر شب در خانه بزرگترین نوه‌اش ماریاجین، جلو آتش نشسته بود. نوه‌اش به او گفته بود همانجا بنشینید و آن پایش را که درد می‌کرد، دراز کنید، تا او بشتاب به مزرعه مجاور برود و شام شوهرش را ببرد. وقتی ماریاجین با تمام سرعتی که می‌توانست بازگشت، دید که جرح خروسه بر زمین افتاده است. پیدا بود که روی آتش افتاده و بعد خود را کشان‌کشان از آن دور کرده بود. فریادهای ماریاجین شوهرش را دوان‌دوان به‌خانه کشاند. کلاه لبه‌دار، شالگردن، و پیراهن عرقگیر هنوز دود می‌کرد، و جرح خروسه که از سر تا کمر بشدت سوخته بود، همان شب مرد.

همه اهالی سیاه‌هیننگ که دهها نفرشان فرزندان، نوه‌ها و نتیجه‌های خود او بودند، در تشییع جنازه‌اش شرکت کردند. وقتی تابوت را پایین می‌آوردند تا درگور بگذارند، جرح کوچیکه سرش را بیخ گوش ویرجیل خم کرد و گفت: «بابا انقه کله‌شق بود که می‌دونستم هیشوخت طبیعی نیمیره.»

ویرجیل رویش را برگرداند و بانگاهی پراندوه به‌برادرش نگریست و آرام گفت، «من عاشقش بودم، تو هم همینطور، همه‌مون.»

جرح کوچیکه گفت، «البته که دوستش داشتیم. تا وختی زنده بود، هیشکی نمیتونست با اون اخلاق سگی قوقولی قوقوئیش سرکنه، اما حالا که رفته، نیگاکن چطو! همه دارن فین‌فین میکنن!»

## فصل ۱۱۶

سیتتیا نفس‌نفس زنان از راه رسید و به‌ایرن گفت، «مامان، ویل‌پالم‌را از من خواهش

کرده که روز یکشنبه بعدی موقع اومدن به خونه با من بیاد و منو برسونه!»  
ایرن گفت، «چه عجب! عجله کار شیطونه! دست کم دوساله که می بینم  
هر یشنبه تو کلیسا بت نیگا میکنه —»

تام پرسید، «کی؟»

«ویل بالمر! اشکال نداره سینتیارو به خونه برسونه؟»

پس از مدتی تام موری به خشکی گفت، «راجع بش فکرمی کنم.»

سینتیا با قیافه‌ای درهم و چنان که گویی به او خنجری زده باشند، از اتاق بیرون رفت و آنها را تنها گذاشت. ایرن به صورت شوهرش نگاه کرد: «تام، یعنی میگی که هیچ آدمی تو دنیا پیدا نمیشه که لایق دخترات باشه؟ تو شهرمون همه میدونن که همین ویل به این جوونی کارخونه چوب‌بری رو واسه اون مرد که همیشه مست، آقای جمز، اداره میکنه. همه تو هینتک دیدن که وختی الوارو با کامیون میارن، خودش خالی میکنه، خودش میرفوشه و خودشم به مشتری میرسونه، قبضا رو هم خودش مینویسه و پولم خودش جمع میکنه و خودش به حساب بانک میذاره. تازه از اون، واسه مشتریا کارای نجاری هم میکنه و پولی بابتش نمی‌گیره. باتموم این کارا و با وجود پول کمی که درمیاره، تا حالا کسی نشنیده که حرف بدی پشت سر آقای جمز به زبانش بیاد.»

تام موری گفت، «اینارو که خودمم می بینم. میدونم که سرش بکار خودش و تو کار دیگرون دخالت نمیکنه. تو کلیسام می بینم که نصف دخترا چشمشون دنبال اوئه.»

ایرن گفت، «خب، این که معلومه، چون بهترین آدمیه که تو تموم هینتک میشه بتورزد، تا حالا از هیشکی نخواسه بوده که به خونه برسوندش.»  
«خب پس لولا کار ترروچی میگی که بش گل داده بود؟»

ایرن از اینکه تام این ماجرا را می‌داند، ماتش برد و گفت، «این که مال یه سال پیشه. اگه اینو میدونی، لابد اینم میدونی که دختره اقله خودشو سبک کرد و خرید کرد و مٹ سایه دنبال ویل افتاد تا ویل بالاخره کنارش گذاشت و دیگه باهاش حرف نزد!»

«خب، همینه دیگه، آدمی که یه دفته همچین کاری بکنه، بازم میکنه.»  
«نخبر، با سینتیا نمیکنه، سینتیا با این عقل و شعورش، با این خوشگلی، با این ادب و تربیتش. بهم گفته با اینکه از ویل خیلی خوشش میاد، هیشوخت بش نشون نداده! خیلی که حرف بزنه، احوالپرسی میکنه، و هروخت ویل لبخند میزنه، اینم جواب لبخندشومیده. کار نداریم که چند تا دختر دور و بر اون میلکن، بین که اون دور و بر کدوم دختر میلیکه!»

تام گفت، «پس فکر همه چیزو کردی.»



ایرن با التماس گفت، «تام بیا و بذار که اون بچه معصومو برسونه خونه. بدار  
یه کم با هم باشن. بعدش تصمیم با خودشونه.»

تام خشک و عبوس گفت، «تصمیم با منم هست!» تام نمی‌خواست زنش و  
دخترانش او را سهل‌انگار بدانند. از همه بالاتر نمی‌خواست ایرن بفهمد که حتی  
مدتیست او پیش خود درباره ویل فکر کرده و از هر لحاظ او را پسندیده است. تام از  
وقتی ویل به شهر هنینگ آمد مراقب او بود، و درخفا بارها آرزو کرده بود که اقلا  
یکی از دو پسرش به اندازه ویل عقل داشته باشند. ویل پالمبر برآستی بسیار جدی،  
بلند پرواز و کاردان بود و تام را به یاد جوانیهای خودش می‌انداخت.

هیچکس گمان نمی‌کرد که آشنایی سینتیا و ویل به این سرعت بالا بگیرد. ده  
ماه بعد در اتاق پذیرایی خانه جدید چهار اتاقه تام و ایرن، ویل از سینتیا خواستگاری  
کرد و سینتیا بزحمت جلو خود را گرفت تا پیش از اینکه ویل حرفش را تمام کند،  
«بله» نگوید. یکشنبه سه هفته بعد در کلیسای «امیدنو» ازدواج کردند. در مراسم  
ازدواج بیش از دویست نفر جمع شده بودند که نیمی از آنها با قطار باری از کارولینای  
شمالی با بچه‌هایشان آمده بودند و بقیه کسانی بودند که در گذشته از کارولینای  
شمالی به بخش لادر دیل آمده و در مزرعه‌های این بخش ساکن شده بودند.

ویل با دست خود و با ابزار خود خانه کوچکش را ساخت و در همانجا بود که  
سال بعد، در ۱۸۹۴، فرزند اولشان که پسر بود، به دنیا آمد، اما چند روز بعد مرد. حالا  
وضع طوری شده بود که ویل پالمبر هفت روز هفته را کار می‌کرد، چون مالک شرکت  
چوب بری آنقدر غرق مشروبخواری شده بود که ویل برآستی و عملاً تمام کارهای او را  
خودش اداره می‌کرد و شرکت را می‌چرخاند. بعد از ظهر جمعه‌ای که هوا توفانی بود،  
ویل وقتی به دفاتر شرکت رسیدگی می‌کرد، دریافت که موعد یکی از پرداختهای  
شرکت به «بانک مردم» همان روز بسر می‌رسد. سوار اسبش شد و زیر باران شدید ۱۵  
کیلومتر راه پیمود و در خانه رئیس بانک را زد.

ویل گفت، «آقای وانوگن، آقای جمز سر رسید پرداخت این پول از خاطرشون  
رفته و یقین دارم که دلشون نمی‌خواد تا روز دوشنبه شما را منتظر نیگردارن.»

رئیس بانک او را به‌خانه دعوت کرد تا خشک شود، اما ویل گفت، «نه  
متشکرم آقا، سینتیا دلواپس میشه.» و آنگاه به رئیس بانک شب بخیر گفت و دوباره  
در زیر باران همان راه را بازگشت.

بانکدار که این واقعه تأثیر زیادی بر او گذاشته بود، ماجرا را به‌همه گفت و  
این ماجرا دهان به دهان در شهر گشت.

در پاییز ۱۸۹۳، کسی به دیدن ویل آمد و گفت که در بانک منتظر او هستند.  
در چند دقیقه‌ای که طول کشید تا پیاده به بانک برسد، با خود فکر می‌کرد که چه  
شده است. اما وقتی وارد شد، دید که ده بازرگان عمده هنینگ با قیافه‌های دستپاچه و

با رنگ برافروخته در آنجا هستند. آقای وائوگن بانکدار سرعت به حرف آمد و توضیح داد که مالک شرکت چوب‌بری اعلام ورشکستگی کرده و تصمیم دارد که با افراد خانواده خود به جای دیگری برود. بانکدار ادامه داد که «شهر هنینگ به شرکت چوب‌بری نیاز دارد. همه ما که اینجا می‌بینید، هفته‌هاست در این باره جروب‌بحث کرده‌ایم، ویل، و بهتر از شما کسی را برای گرداندن شرکت سراغ نداریم. ما تصمیم گرفته‌ایم که ورقه‌ای را امضا کنیم تا بدهیهای شرکت را بپردازیم تا شما بتوانید بعنوان مالک جدید شرکت مشغول به کار شوید.»

ویل پالم در حالی که دانه‌های اشک برگونه‌اش می‌ریخت، بی‌کلمه‌ای از برابر یک یک مردان سفید پوست گذشت. دودستی دست هر کدام از آنها را گرفت و فشرد. آنگاه همان مرد بشتاب پای ورقه را امضا کرد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، از بانک بیرون رفت. وقتی همه رفتند، ویل مدتی دراز دست بانکدار را در دست خود فشرد. «آقای وائوگن، یک خواهش دیگر از شما دارم. خواهش من اینست که نیمی از پس‌انداز مرا بردارید و چکی به نام آقای جمز بنویسید، بطوری که او هرگز نفهمد این پول از کجا به او رسیده است.»

در چند سال آینده، ویل شهری به هم زد— در این که بهترین کالای ممکن را با کمترین قیمت در اختیار مشتریان می‌گذارد— چنانکه حتی از شهرهای مجاور هم مشتری داشت، و بسیاری که بیشترشان سیاه بودند، از جاهای دور دستی چون ممفیس— در شصت و پنج کیلومتری جنوب هنینگ— می‌آمدند تا بچشم خودشان نخستین شرکتی را که تماماً متعلق به یک سیاه‌پوست بود و در تنسی غربی قرار داشت و در نوع خود بی‌نظیر بود، ببینند. سیتیا پرده چین دار و آهارزده جلو پنجره‌های شرکت آویخته بود و ویل تابلویی برای در شرکت سفارش داده بود که روی آن به خط درشت نوشته بودند: «کمپانی چوب‌بری و. ا. پالم.»

## فصل ۱۱۷

سرانجام دعا‌های سیتیا و ویل مستجاب شد و در ۱۸۹۵ صاحب دختری سالم و خوش-بینه شدند که نامش را برتا جرج گذاشتند. جرج نام پدر ویل بود که روی دختر گذاشتند.

سیتیا اصرار داشت که همه افراد خانواده در خانه آنها جمع شوند تا او تمام سرگذشت کونتاکینته افریقایی را، همانطور که تام موری در دوران بچگی فرزندانش

چند بار برایشان حکایت کرده بود، برای نوزادش بگویند.

ویل پالم به علاقهٔ سینتیا به تاریخ گذشتگان خود احترام می‌گذاشت، اما از طرفی وقتی می‌دید بجای اینکه سینتیا وارد خانواده او شده باشد، در واقع اوست که وارد خانواده سینتیا می‌شود، غرورش جریحه دار می‌شد. شاید به همین دلیل بود که حتی پیش از به راه افتادن برتا، آنی او را از خود دور نمی‌کرد. هر روز صبح پیش از آنکه بسرکار برود، مدتی او را در آغوش می‌گرفت و هر شب او را بغل می‌کرد و در تخت‌خواب کوچکی که با دست خودش برای او ساخته بود، می‌خواباند.

وقتی برتا پنجساله شد، بقیه افراد خانواده، و بیشتر سیاهان شهر می‌گفتند، سینتیا گفته است، «ویل پالم این بچه رو لوس و خراب کرده!» نظر مردم هم همین بود. ویل ترتیبی داده بود که برتا در هرمازه شهر که آب‌نبات می‌فروخت اعتبار داشت و همراه صورتحساب را می‌پرداخت، اما در ضمن دخترش را وادار کرده بود که حساب خریدهایش را داشته باشد و خودش صورتحساب او را به‌دقت «واری» می‌کرد و می‌گفت می‌خواهد روحیهٔ کسب و کار در دخترش پدید آورد. برتا در جشن تولد پانزده‌سالگی پاکتی را که پدرش بعنوان هدیه تولد به او داده بود، باز کرد و دید که در آن یک کارت اعتباری پستی به نام خودش است که از طرف شرکت «سیرز، رویاک»، صادر شده بود. مردم سرشان را تکان می‌دادند، بعضی از تعجب، برخی از بی‌زاری، و بعضی دیگر از غرور: «دختره فقط کافیه از توکاتالوگ هرچی می‌خواود انتخاب کنه و به تیکه کاغذ فروشگاهو پر کنه. اونوخت فوری اون چیزی رو که خواسته، سیرز رویاک که دست سفیداس، از شیکاگو براش میرفتن — خودم با همین دوتا چشای خودم دیدم... و اونوخت باباش پولشو میده... گوشت با من هست یا نه؟ این برتانه، هرچی بخواد، از شیر مرغ و جون آدمیزاد، واسش فراهمه!»

همان سال ویل آموزگاری را استخدام کرد که تمام راه دراز از سفیس به هنینگ را بیاید و به برتا درس پیانو بدهد. برتا شاگرد با استعدادی بود و چیزی نگذشت که برای گروه کر کلیسای «امیدنو»، که ویل از اعضای مهم هیأت امنایش بود و سینتیا رئیس هیأت مباشران آن بود، پیانومی نواخت.

وقتی برتا کلاس هشتم را در مدرسه محلی، در ژوئن ۱۹۰۹ تمام کرد، هیچکس تردید نداشت که از هنینگ خواهد رفت تا در انستیتوی لین به تحصیل خود ادامه دهد. این انستیتو که کلیسای «امیدنو» از آن حمایت می‌کرد، در ۵۰ کیلومتری شرق هنینگ در شهر جکسون در ایالت تنسی قرار داشت. و از کلاس نهم به بالا تا دو سال اول کالج را داشت.

«دخترجون هیچ خودت میدونی چیکار داری میکنی؟ هیشکی رو تو این خانواده، غیر تو، تا حالا نفرستادیم کالج!»

«مامان، هیچوقت نمیشه که شما و بابا لطفاً دیگه اینقدر نگین نفرستادیم؟»

هی بهترن میگم که تلفظ صحیحش اینه: نفرستادیم. بگذریم. خوب کالج هم برای همینه که آدمها برن اونجا و چیز یاد بگیرن دیگه، مگه نه؟»

سینتیا وقتی با شوهرش تنها ماند، گریه کرد. «خدای بزرگ پشت و پناهش باشه، ویل، این دختره هنوز چیزی سرش نمیشه.»

ویل سعی کرد سینتیا را آرام کند، «شاید اینطورکه سرش همیشه بهترم باشه. اینومیدونم که حاضرم همه عمرمو بدم تا اون بتونه بهتر از ما زندگی کنه.»

همانطورکه از برتا انتظار می‌رفت، پیوسته نمره‌های خوب می‌آورد. تعلیم و تربیت می‌خواند و می‌خواست آموزگار شود. در دسته کُر مدرسه هم پیانو می‌زد و هم آواز می‌خواند. هرماه دو روز تعطیل را به‌خانه می‌آمد، و یکبار پدرش را قانع کرد که بهتر است روی هر دو در کامیونی که الوارها را حمل می‌کردند، بنویسد: «هنینگ ۱۲۱ — نمره الوارشا.» تلفن تازه به‌هنینگ آمده بود، و برتا مثل همیشه ذوق به‌خرج داده بود و این فکر بکر به‌خاطرش رسیده بود که چنین عبارتی را روی درهای کامیون بنویسد.

بعد از مدتی، برتا به‌خانه که می‌آمد، از مرد جوانی که در دسته کُر کالج با او آشنا شده بود، حرف زد. جوان سایمون الکساندر هیلی نام داشت و اهل شهری به‌نام ساوانا در ایالت تنسی بود. برتا می‌گفت از آنجا که جوان خیلی فقیر است، چهار جا کار می‌کند تا خرج تحصیل خود را — که کشاورزی می‌خواند — در بیاورد. ویل و سینتیا وقتی دیدند که تا سال بعد — ۱۹۱۳ — برتا پیوسته از آن جوان حرف می‌زند، پیشنهاد کردند که برتا او را به‌هنینگ دعوت کند، تا آنها بتوانند از نزدیک او را ببینند.

پیش از آن یکشنبه، در شهر پیچیده بود که «جوان شیک کالجی برتا» در مراسم آن روز کلیسا حضور خواهد داشت. وقتی «جوان» وارد شد، نه تنها ویل و سینتیا پالمر، بلکه تمام سیاهپوستان شهر او را سر تا پا برانداز می‌کردند. اما مرد جوان بسیار متکی به نفس بنظر می‌آمد. بعد از آنکه آواز «درباغ» را با صدای باریتون خود سولو خواند، و برتا نیز پشت پیانو نشست و او را همراهی کرد. با همه کسانی که بعد از مراسم در حیات کلیسا دورش جمع شدند، به‌آسودگی به‌حرف‌زدن پرداخت. با هر که حرف می‌زد، راست در چشمش نگاه می‌کرد، با همه سیاهان محکم دست می‌داد و رو به‌بانوان به‌نشانه احترام دست به‌لبه کلاهش می‌برد.

برتا و سایمون الکساندر هیلی همان شب با اتوبوس به کالج لین بازگشتند. در بحثی که بعد از رفتن آنها در میان سیاهان در گرفت، هیچکس کلمه‌ای — آشکارا — در بدی سامون نگفت. اما در خلوت، بعضیها چیزهایی درباره‌ی رنگ پوستش که خیلی سفید بود، گفتند. سایمون محرمانه به‌برتا که رنگش قهوه‌ای تیره بود، گفته بود که پدر و مادرش هر دو برده بوده‌اند و هر دو به‌او گفته بودند که مادر آنها برده و پدرشان

ایرلندی بوده است. پدر پدرش سرکارگری به نام جیم بائو بوده که غیر از نامش چندان چیز دیگری از او نمی‌دانست و پدر مادر او پسر ارباب مزرعه‌ای در بخش ماریون، در ایالت آلاباما بوده که جکسون نام داشته و بعدها در جنگ داخلی سرهنگ شده بوده است. اما همه قبول داشتند که خوب آواز می‌خواند و پیدا بود که خوب تربیت شده است و به تحصیل کرده بودن خود فخر نمی‌فروخت.

هیلی در تابستان حمالی می‌کرد و هر سنتی را که می‌گرفت پس انداز می‌کرد تا بتواند از کالج خود به کالج «ای-اند-تی» در گرینزبورو، در ایالت کارولینای شمالی، که دوره‌ای چهار ساله داشت، منتقل شود. هر هفته او برتا به هم نام می‌نوشتند، وقتی جنگ جهانی اول در گرفت، او و دیگر مردهای سال آخر دانشکده دستجمعی در ارتش آمریکا نامنویسی کردند و چندان نگذشت که نامه‌های او از فرانسه به دست برتا رسید. در آنجا در ۱۹۱۸، در جنگل آرگون زیر حمله گاز گرفتار شد. پس از آنکه چند ماه در بیمارستانی در اروپا بستری شد، به آمریکا بازگشت تا دوره نقاهت را بگذراند. در ۱۹۱۹، وقتی حالش کاملاً خوب شد، دوباره به هنینگ آمد و او و برتا نامزدی خود را اعلام کردند.

ازدواج آنها در کلیسای اپیسکوپال متدیست امید نو رنگین پوستان در هنینگ در تابستان ۱۹۲۰ انجام شد و نخستین رویداد اجتماعی در این شهر بود که هم سیاهان در آن شرکت داشتند، هم سفیدها - نه فقط برای اینکه ویل پالمرا حالا از مشخص‌ترین افراد شهر شده بود، بلکه همچنین برای اینکه برتا هم به نوبه خود با شور و شوقی که داشت و با موفقیت‌هایی که بست آورده بود، مایه افتخار تمام شهر هنینگ بود. جشن ازدواج آنها در تالار خانه ده اتاقه و نوساز پالمرا که اتاق جداگانه‌ای برای موسیقی و کتابخانه هم داشت، برگزار شد و شام هم دادند. به اندازه سه ازدواج، هدیه جمع شده بود، حتی دسته کُر کالج لین هم برنامه‌ای اجرا کرد. در همین دسته کُر بود که تازه‌عروس و تازه داماد خوشبخت با هم آشنا شده بودند. برای اینکه این افراد از جکسون به اینجا بیایند، ویل پالمرا توپوسی را درست کرایه کرده بود.

اواخر آن روز ایستگاه کوچک قطار در هنینگ پر از آدم بود، چون برتا و سایمون سوار قطار ایلینوی سترال شدند که تمام شب را در راه بود تا آنها را به شیکاگو برساند. در آنجا آنها قطار را عوض کردند و سوار قطار دیگری شدند که به جایی بنام «ایتاکا»، در ایالت نیویورک می‌رفت. سایمون می‌خواست فوق لیسانس خود را در جایی به نام «دانشگاه کورنل» بگیرد، و برتا می‌خواست در جایی به نام «کنسرواتوار موسیقی ایتاکا» که در آن نزدیکی بود، نامنویسی کند.

تا نُه ماه برتا پیوسته برای پدر و مادرش نامه می‌داد و در آن نامه‌ها از خوشبختی بسیار خود و چیزهای هیجان‌انگیزی که می‌دیدند حرف می‌زد. اما تا اوایل تابستان ۱۹۲۱، کم کم فاصله نامه‌های برتا بیش و بیشتر شد، تا اینکه سرانجام سینتیا ویل

دلواپس شدند که لابد در زندگی برتا جریان ناگواری پیش آمده است که به آنها نمی‌گوید. ویل به‌سینتیا پانصد دلار داد تا برای برتا بفرستد و به برتا بگوید که هر طور دلش خواست از آن استفاده کند، بی‌آنکه در این باره چیزی به‌سایمون بگوید. اما پس از آن برتا حتی از پیش هم کمتر نامه نوشت، تا اینکه در اوت سینتیا به‌ویل و نزدیکترین دوستانش گفت که می‌خواهد خودش به نیویورک برود و ببیند که اوضاع از چه قرار است.

دوروز پیش از رفتن سینتیا، نیمه‌شب کسی در زد و آنها نگران از خواب پریدند. سینتیا نخستین کسی بود که تخت‌خواب را ترک کرد و رویشامبرش را پوشید و ویل هم پشت سرش براه افتاد. وقتی به در اتاق خوابشان رسیدند، از پشت در شیشه‌ای اتاق پذیرایی هیکل برتا و سایمون را که هرتو ماه در ایوان جلویی خانه بر آنها تاییده بود، دیدند. سینتیا فریاد کشید و دوید و در را باز کرد.

برتا آرام گفت، «بخشید که ننوشتیم. می‌خواستیم هدیه‌ای برایتان بیاوریم که غافلگیرکننده باشد.» بچه‌ای را که پتویچ کرده و در بغل داشت به‌سینتیا داد. قلب سینتیا می‌تپید و ویل با ناباوری از پشت شانه سینتیا نگاه می‌کرد. سینتیا کناره پتو را پس زد و — یک صورت گرد قهوه‌ای پیدا شد...  
نوزاد پسر بود، وشش هفته از تولدش گذشته بود. این من بودم.

## فصل ۱۱۸

بعدها پدر، وقتی با خنده آن شب فراموش نشدنی را به‌یاد می‌آورد، می‌گفت، «آن شب مدتی چنان حالی داشتم که انگار پسر من را از دست داده باشم» — پدر می‌گفت، «پدر بزرگ ویل پالمردور مادر بزرگ چرخ زد و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، ترا از بغل او گرفت و به حیاط خلوت خانه برد و ما را هاج و واج در خانه گذاشت. بالاخره پس از نسیساعتی برگشت. سینتیا، برتا یا من هیچکدام حرفی به او نزدیم، شاید به این علت که بالاخره هر چه باشد ویل پالمردور بود و همه‌مان خوب می‌دانستیم که سالها در آرزوی داشتن پسری بوده. — فکر می‌کنم چون پسر برتا بودی، تو را پسر خودش می‌دانست و چنان رفتار می‌کرد که گویی خودش پسر دار شده باشی.»

هفته‌ای گذشت، و پدر دوباره به‌ایتا کا رفت و من و مادر در هیننگ ماندگار شدیم. به این نتیجه رسیده بودند که حالا که پدر می‌خواهد فوق‌لیسانس بگیرد، بهتر است من و مادر به همراهش نرویم و در هیننگ بمانیم. پدر بزرگ و مادر بزرگ مرا

به فرزندی پذیرفته بودند، مخصوصاً پدر بزرگ.

مادر بزرگ سالها بعد تعریف کرد که حتی پیش از آنکه راه بیفتم، پدر بزرگ مرا بغل می کرد و با خود به کمپانی چوب بری می برد. در آنجا، قفسی درست کرده بود که مرا در آن می گذاشت و خودش به کار و کسبش می رسید. وقتی راه افتادم، با هم به مرکز شهر می رفتیم. با هر قدم پدر بزرگ، من سه قدم برمی داشتم، یک انگشتش را دراز می کرد تا من با دستهای محکم آن را بگیرم. در کنارم مثل درخت تنومند و بلند و سیاهی می ایستاد و با آدمهایی که در میان راه می دیدیم، حرف می زد. پدر بزرگ به من یاد داد که راست در چشم دیگران نگاه کنم و شمرده و مؤدبانه حرف بزنم. گاهی مردم می گفتند، من چه خوب تربیت شده ام و چه خوب دارم قد می کشم. پدر بزرگ جواب می داد که، «خب، فکر کنم واسه خودش آدمی بشه.»

در «کمپانی چوب بری و ای. پالمر»، مرا به حال خودم می گذاشت تا در میان چوبهای بلوط، چنار، کاج، و گردو که به شکل الوار بزرگ و کوچک و پهن و باریک بریده بودند، بازی کنم. در میان بوهای خوش چوبها که درهم می آمیخت، در خیال خود را در همه جور ماجراهای هیجان انگیز می یافتم که، همه در جاهای دور یا زمانهای دور اتفاق می افتاد. گاهی پدر بزرگ اجازه می داد در دختر کار او، در صندلی گردانش بنشینم و ماسکش را به سرم بگذارم و صندلی را بگردانم و بگردانم و جلو و عقب ببرم، تا اینکه چنان سرم گیج می رفت که حتی وقتی صندلی را بی حرکت نگاه می داشتم باز هم سرم گیج بود و چرخ می خورد. خلاصه آن که هر جا با پدر بزرگ می رفتم، خوش بودم.

آنگاه تازه پا به پنجالگی گذاشته بودم که پدر بزرگ مرد. مرگ او چنان تأثیری بر من گذاشت که دکتر دیلا یک لیوان از مایعی شیرمانند به من داد تا بنوشم و بخوابم اما یادم می آید که پیش از خواب، با چشمان خمار، صورتهای محو بسیاری از مردم سیاه و سفید را می دیدم که در صفی، در جاده ای غبارآلود که از کنار خانه می گذشت، عبور می کردند. همه سرشان را پایین انداخته بودند، و زنان روسری بر سر داشتند و مردان کلاهشان را به دست گرفته بودند. تا چند روز گمان می کردم که همه مردم جهان دارند گریه می کنند.

پدرم که دیگر کم مانده بود رساله ليسانس خود را بنویسد، از کورنل پیش ما آمد تا اداره کمپانی چوب بری را به دست بگیرد. مادر هم در مدرسه محلی ما به تدریس سرگرم شد. از آنجا که من خودم، پدر بزرگ را خیلی دوست داشتم، غم مادر بزرگ را خود حس می کردم؛ چیزی نگذشت که من و او خیلی بهم نزدیک شدیم و از آن به بعد بیشتر جاها که می رفت، مرا هم با خود می برد.

از آن پس هر بهار، مادر بزرگ شاید برای اینکه جای خالی پدر بزرگ را پر کند، زنان قامیل موری را دعوت می کرد تا تابستان یا دست کم مدتی از تابستان را

با ما بگذرانند. این زنان کم‌ویش همسن و سال او بودند؛ یعنی نزدیک به پنجاه سال یا کمی بیشتر داشتند و از شهرهایی با نامهای هیجان‌انگیزی مثل دیربزرگ‌تسنی، اینگستر میشیگان، سنت‌لوئیس و کانزاس سیتی می‌آمدند و همه‌شان نامهایی چون خاله‌پلاس، خاله‌لیز، خاله‌تیل، خاله‌واینی، و دخترخاله جرجیا داشتند. ظرفهای شام را که می‌شستند، همه به‌ایوان جلویی می‌رفتند و روی صندلیهای نی‌گهواره‌ای می‌نشستند، من هم در میان آنها می‌پلکیدم یا پشت صندلی مادر بزرگ خود را جا می‌کردم. در این هنگام تاریکی غروب جایش را به‌سیاهی شب می‌داد و کرمهای شبتاب در میان پیچکها می‌درخشیدند. تا آنجا که یادم می‌آید، هر شب اگر موضوعی روزمره نبود تا درباره‌اش غیبت کنند، همیشه در باره یک چیز حرف می‌زدند: جسته و گریخته حرفهایی می‌زدند که من بعدها فهمیدم نسلهای نسل است که در خانواده گفته می‌شده و می‌شود.

تنها موردی که به‌یاد دارم میان مادر و مادر بزرگ آشکارا بگومگو می‌شد، بر سر همین حرفها بود. گاهی حتی وقتی که مهمانان تابستانی در خانه نبودند، باز مادر بزرگ درباره‌ی این چیزها حرف می‌زد و همیشه چندان نمی‌گذشت که ناگهان مادرم با اوقات تلخی و به‌تندی می‌گفت، «...مادر، چقدر راجع به این برده‌مرده‌ها حرفهای خاله‌زنکی می‌زنی. اصلاً برازنده شما نیست.» و مادر بزرگ صدایش را از صدای مادر بلندتر می‌کرد که، «آگه تو حالت نیستش که کی بودی و از کجا اومدی، من که حالیمه!» و شاید یک روز تمام یا بیشتر با هم حرف نمی‌زدند.

اما به‌هرحال یادم است که از همان هنگام می‌دانستم آنچه مادر بزرگ و آن زنان خاکستری‌مو حرفش را می‌زدند، از روزگاری خیلی دور بود. وقتی یکی از آنها چیزی را از دوره‌ی کودکی خود به‌یاد می‌آورد و ناگهان انگشتش را بسوی من دراز می‌کرد که «از این بچه بزرگتر نبودم!»؛ همین فکر که کسانی چنان پیر و پرچین و چروک‌روزی به‌سن من بوده‌اند، سبب می‌شد که بیکه بخورم. اما همانطور که گفتم، همین سبب شد بفهمم درباره‌ی چیزی حرف می‌زدند که باید خیلی خیلی سال پیش روی داده باشد.

بیشتر چیزهایی را که می‌گفتند به‌یاد نمی‌آورم، چون خیلی کوچک بودم. نمی‌دانستم «ارباب‌پیر»، یا «خانم‌پیر» یعنی چه، نمی‌دانستم مزرعه بردگان چیست، شاید چیزی مثل مزرعه‌های معمولی بوده باشد. اما باگذشت هر تابستان این داستانها را بارها و بارها شنیدم و کم‌کم نامها تکرار می‌شدند و چیزهایی که در باره آن نامها می‌گفتند، به‌یادم می‌ماند. قدیمی‌ترین فردی که حرفش را می‌زدند، مردی بود که به‌او افریقایی می‌گفتند. همیشه می‌گفتند با کشتی‌اورا به‌جایی به‌نام «ناپلیس»، در این کشور آورده‌اند. می‌گفتند وقتی از کشتی پیاده‌شد، مردی به‌نام ارباب «جان‌والر» که درجایی بنام اسپانسیلوانیا، در ایالت ویرجینیا، مزرعه بردگان داشت، او را خرید. می‌گفتند



افریقای بارها کوشید تا فرار کند، و بار چهارم از بخت بد گرفتار دوشکارچی حرفه‌ای بردگان فراری شد، که تصمیم گرفتند درس عبرتی به او بدهند. پس از خود این افریقایی خواستند که میان اخته‌شدن و چلاق‌شدن، یکی را برگزیند و افریقایی هم بریدم شدن پایش را برگزید— و «شکر خدا وگرنه ماها اینجا نبودیم تا این سرگشتو نقل کنیم.» من نمی‌فهمیدم چرا سفیدها باید به چنین کار پست و حقیرانه و نامردانه‌ای دست بزنند.

اما پیرزنان می‌گفتند، برادر ارباب‌جان، پزشکی به نام دکتر «ویلیام والر»، افریقایی را نجات داد، چون چنان از بریدن پای افریقایی عصبانی شده بود که افریقایی را برای مزرعه خودش خرید. با اینکه افریقایی حالا چلاق شده بود، می‌توانست کارهای کوچکی را انجام دهد؛ این بود که پزشک او را به کار در باغچه سبزیکاری گماشت و به همین دلیل بود که این افریقایی مدتی دراز در یک مزرعه ماند— و حال آنکه در آن زمان بردگان، بویژه بردگان مرد را چنان خرید و فروش می‌کردند و از جایی به جای دیگر می‌فرستادند که بیشتر بچه‌های بردگان بی‌آنکه بدانند پدر و مادرشان کیست، بزرگ می‌شدند.

مادربزرگ و دیگران می‌گفتند، در آن زمان وقتی بردگان را از افریقا به امریکا می‌آوردند، اربابها نامهای تازه‌ای به آنها می‌دادند. و این افریقایی را هم «تویی» نام نهاده بودند. اما می‌گفتند، هرگاه یکی دیگر از بردگان با این نام او را صدا می‌زد، افریقایی اعتراض می‌کرد و می‌گفت که نامش «کین— تی» است.

تویی— یا «کین تی» — مدتی لنگ‌لنگان در باغچه کار کرد تا این که بعدها سورچی اربابش شد و سرانجام پس از آشنایی با زنی از بردگان همان مزرعه، با او ازدواج کرد. مادربزرگ و بقیه خانمهای پیر از آن زن چنین یاد می‌کردند: «بل، که توی خونه بزرگ آشپزی می‌کرد.» آنها صاحب دختری شدند که او را «کیزی» نام گذاشتند. وقتی کیزی به چهار یا پنجسالگی رسید، پدرش هرگاه مجال می‌یافت، دست او را می‌گرفت و با خود به گردش می‌برد و چیزهای گوناگونی را به دخترک نشان می‌داد و نام آنها را به زبان بومی خود به او یاد می‌داد. مثلاً گیتاری را نشان می‌داد و چیزی می‌گفت که صدایش تقریباً مثل کو بود. یا به رودی را که از کنار مزرعه رد می‌شد— و در واقع «رود ماتاپونی» بود— اشاره می‌کرد و چیزی می‌گفت که تقریباً مثل «کاسی بولونگو» بود، و همچنین چیزهای دیگر. وقتی کیزی بزرگتر شد و پدر افریقاییش هم زبان انگلیسی را بهتر فراگرفت، داستانهای درباره خودش، مردم و سرزمین مادری خود به دخترش گفت— و حکایت کرد که چگونه او را از آنجا دور کردند. می‌گفت روزی به جنگلی نه چندان دور از دهکده‌اش رفته بود تا چوب ببرد و طبلی درست کند، که چهار نفر او را غافلگیر کردند و به دامش انداختند و او را ربودند و به بردگی کشاندند.

مادر بزرگ پالمرو و دیگر زنهای فامیل موری تعریف می کردند که وقتی کیزی به شانزدسالگی رسید، او را به ارباب تازه‌ای به نام تام لی فروختند، که صاحب مزرعه کوچکتري در کارولینای شمالی بود. و در این مزرعه بود که کیزی فرزندى به دنیا آورد که پسر بود، پدر این پسر که همان تام لی بود نام او را جرج گذاشت.

وقتی جرج به چهارسالگی یا پنجسالگی رسید، مادرش کلمه‌هایی را که از پدر افریقاییش یاد گرفته بود، به او گفت و داستانها را برایش حکایت کرد تا اینکه جرج همه این چیزها را خوب یاد گرفت. آنگاه وقتی جرج به دوازدهسالگی رسید — به طوری که در ایوان جلویی خانه مادر بزرگ تعریف می کردند — او را نزد پیرمردی به نام «عمومینگو» که خروسهای جنگی ارباب را تعلیم می داد، بردند تا شاگردی کند. جرج چند سال پیش از آنکه به بیستسالگی برسد، چنان شهرتی در تربیت کردن خروسها پیدا کرده بود که دیگران او را «جرج خروسه» لقب دادند؛ لقبی که تا آخر عمر آن را حفظ کرد و با خود به گور برد.

جرج خروسه وقتی هفده هژدهساله شد، با دختر برده‌ای بنام ماتیلدا آشنا شد و با او ازدواج کرد و ماتیلدا هشت فرزند برای او آورد. مادر بزرگ و بقیه خانمهای پسر می گفتند هر بار با به دنیا آمدن هر یک از آن فرزندان جرج خروسه افراد خانواده را در کلبه خود جمع می کرد و یکبار دیگر داستان پدر و مادر بزرگشان را حکایت می کرد که افریقایی بوده و «کین — تی» نام داشته و به گیتار می گفته «کو»، به رودی در ویرجینیا می گفته «کامبی بولونگو»، و برای چیزهای دیگر هم صداهای دیگری ادا می کرده، و می گفته روزی می خواسته است چوب ببرد و طبل بسازد که اسیر و برده‌اش کردند.

هر هشت بچه بزرگ شدند، هر کدام همسری اختیار کردند و خودشان صاحب فرزندانى شدند. پسر چهارم «تام» نام داشت که آهنگر بود و او را با بقیه افراد خانواده به مردی به نام «ارباب سوری» فروختند که در بخش آلامانس، در کارولینای شمالی توتون کاری داشت. در آنجا تام با دختری دورگه — نیمه سرخپوست و نیمه سیاهپوست — به نام ایرن ازدواج کرد. ایرن در مزرعه مردی به نام «ارباب هولت» که کارخانه پنبه پاک کنی هم داشت، برده بود. ایرن نیز هشت بچه زایید و با تولد هر یک از بچه‌ها، تام هم مثل پدرش، جرج خروسه به رسم دیرین خانواده، افراد خانواده‌اش را کنار آتش اجاق جمع می کرد و از پدر بزرگشان برای آنها می گفت که افریقایی بود و همه از پشت او بودند.

از میان این هشت بچه دسته دومی، کوچکتريشان دختری بود به نام سینتیا که هنگامی که دوسال داشت، پدرش تام و پدر بزرگش جرج خروسه کاروانی ازدلیجانهای بردگان تازه آزاد شده را براه انداختند و به سوی غرب رفتند تا به شهر هنینگ در ایالت تنسی رسیدند. در همینجا بود که سینتیا بزرگ شد و با مردی به نام ویل پالمرو آشنا شد

و در بیست و دو سالگی با او ازدواج کرد.

من که سراپا گوش بودم، در سرگذشت آنهمه آدمهای ندیده و ناشناس که همه‌شان در جاهای دور زندگی می‌کردند، غرق می‌شدم و همیشه وقتی این صحنه‌های دراز سرانجام به‌سینتیا می‌رسید، حیرت‌زده می‌شدم... و راست به‌مادر بزرگ خیره می‌شدم و همانطور به‌خاله و اینی، خاله ماتیلدا، و خاله لیز، که همه‌شان خواهرهای بزرگتر مادر بزرگ بودند و همه‌شان روزگاری در یک‌گاری سفر کرده بودند.

من در هنینگ پیش مادر بزرگ بودم که دو برادرم به‌دنیا آمدند، جرج در ۱۹۲۵ و آنگاه جولوس در ۱۹۲۹. پدرم کمپانی چوب‌بری را برای مادر بزرگ فروخت. خودش هم استاد کشاورزی شده بود و هر جا که تدریس می‌کرد مادر و ما سه تا پسر هم همراهش بودیم. بیشتر از همه در کالج «ای-اند-ام» در شهر نورمال در ایالت آلاباما ماند. من در آنجا، در ۱۸۳۱، سر کلاس درس بودم که کسی آمد و پیغام آورد که باید بیدرتنگ به‌خانه بروم، به‌خانه که رسیدم، صدای حق‌حق گریه پدر را شنیدم. شتابان در را باز کردم. مادر— که از وقتی هنینگ را ترک کرده بودیم، بیشتر اوقات بیمار بود— در بستر، و رو به‌مرگ بود و در آن هنگام سی‌وشش سال داشت.

من و جرج و جولوس تابستانها را در هنینگ با مادر بزرگ می‌گذرانیدیم. بخوبی پیدا بود که با رفتن پدر بزرگ و مادر، مادر بزرگ روحیه همیشگی خود را از دست داده است. مردم از کنار او که در صندلی گهواره‌ای سفیدرنگش در ایوان جلویی نشسته بود، رد می‌شدند و به‌او سلام می‌گفتند، «خواهر سینتیا، حالتون چطوره؟» و تنها پاسخ او این بود: «فقط نفس میکشم—»

پس از دو سال پدر دوباره ازدواج کرد. همسر تازه او استاد دانشگاه و همکارش بود و زیونا هجر نام داشت. این زن اهل شهر کلمبوس، در ایالت اوهایو بود و فوق لیسانس خود را از دانشگاه دولتی اوهایو گرفته بود. او به‌تربیت و بزرگ کردن ما سه پسر که بسرعت رشد می‌کردیم، سرگرم شد و سپس خواهری به‌نام لویس برایمان آورد.

من سال دوم کالج را تمام کرده بودم که جنگ جهانی دوم در گرفت و در هفده سالگی در گارد ساحلی ایالات‌متحده نامنویسی کردم و شاکرد آتپز شدم. کشتی ما باری بود و مهمات حمل می‌کرد و در مسیر جنوب غربی اقیانوس آرام در رفت و آمد بود. در همان کشتی من به‌راهی دراز افتادم که سرانجام مرا به‌نوشتن این ریشه‌ها رساند. ما کارکنان کشتی وقتی در دریا بودیم— که گاهی دو تا سه ماه طول می‌کشید—

آنچه بیش از هر چیز با آن می‌جنگیدیم، خستگی و ملال بود نه بمب‌افکنهای دشمن که در آسمان پرواز می‌کردند و یا زیردریایهای آنان. به‌اصرار پدرم، در دبیرستان ماشین‌نویسی یاد گرفته بودم و گرانبهاترین چیزی که در کشتی با خود داشتم ماشین-تحریر کوچکم بود. به‌هر کسی که به‌فکرم می‌آمد، نامه می‌نوشتم. و هر کتابی در

کتابخانه کشتی می‌یافتم، یا بقیه همقطارانم در کشتی داشتند و به من امانت می‌دادند، می‌خواندم. از کودکی شیفته خواندن، بویژه خواندن داستانهای پرماجرا، بودم. وقتی هر چه را در کشتی بود دست کم سه بار خواندم، شاید فقط از روی بیکاری و کسالت فکر کردم، خود نیز سعی در نوشتن داستانی کنم. همین فکر که می‌توان صفحه کاغذ سفیدی را در غلتک ماشین تحریر گذاشت و چرخاند و روی کاغذ چیزی نوشت که افراد دیگر حوصله خواندنش را داشته باشند، مرا به وجد و هیجان آورد — و هنوز تا امروز هم همین حال را در خود احساس می‌کنم. نمی‌دانم چه چیز دیگری همچنان مرا به کوشش برای نوشتن برانگیخت و این انگیزه را در من حفظ کرد. هفته‌ای هفت‌شب می‌نوشتم و حاصل کوشش‌هایم را برای مجله‌ها می‌فرستادم و نامه‌های کوتاهی را که در پاسخ من می‌نوشتند و نوشته‌هایم را رد می‌کردند، جمع می‌کردم. این وضع هشت سال طول کشید تا نخستین بار برای داستانی که نوشته بودم خریدار پیدا شد.

پس از جنگ گهگاه چندتایی سردبیر پیدا شدند که داستانهای مرا خریدند؛ و در سلسله مراتب گارد ساحلی ایالات متحده، مقام سازمانی تازه‌ای به من داده شد — «روزنامه نگار». از هر فرصت و فراغتی بهره می‌جستم و در نتیجه نوشته‌های دیگری از من چاپ شد. سرانجام در ۱۹۵۹، در سی و هفت‌سالگی با بیست‌سال خدمت، واجد شرایط بازنشستگی بودم. همین کار را هم کردم، چون تصمیم گرفته بودم که تمام وقتم را صرف نویسندگی کنم.

نخست مقاله‌هایی برای مجله‌های ویژه مردها نوشتم، که چون عاشق دریا هستم، بیشترشان درباره وقایع هیجان‌انگیز تاریخی که در دریا اتفاق می‌افتاد، بود. آنگاه مجله ریدرز دایجست مأموریت‌هایی به من واگذار کرد و بیشتر این مأموریتها نوشتن بیوگرافی کسانی بود که زندگی پرماجرا و هیجان‌انگیزی داشتند.

آنگاه در ۱۹۶۲ اتفاقاً با مایلز دیویس ترومپت نواز مشهور جاز گفتگویی داشتم که ضبط کردم و شرح گفتگو در مجله «پلی‌بوی» چاپ شد و این نخستین مصاحبه از سری «مصاحبه‌های پلی‌بوی» شد. یکی دیگر از مصاحبه‌هایی که پس از آن انجام دادم با ملکم ایکس بود که در آن روزها رهبر گروه «ملت اسلام» در امریکا بود. ناشری مصاحبه را خواند و از من خواست که کتابی درباره او بنویسم. ملکم ایکس از من خواست که به‌عنوان همکار در کنارش باشم و من این کار را کردم. یکسال به مصاحبه کردن با او و سال پس از آن به نوشتن «اتوبیوگرافی ملکم ایکس» گذشت. همانطور که خودش پیش‌بینی می‌کرد، آنقدر زنده نماند که کتاب را بخواند، چون دو هفته پس از آنکه نوشتن کتاب تمام شد، او را ترور کردند.

چیزی نگذشت که مجله‌ای مرا به مأموریتی در لندن فرستاد. در فاصله دیدارهایی که با اشخاص گوناگون داشتم، کمتر می‌شد گردش‌هایی را که آژانسها

برای دیدن لندن ترتیب می‌دادند، از دست بدهم، چون هر جا می‌رفتم، گنجینه‌های تاریخی مرا مجذوب می‌کرد. روزی وقتی به‌مورهٔ بریتانیا سرکشیده بودم، ناگهان متوجه شدم که دارم به چیزی که قبلاً وصف آنرا شنیده بودم نگاه می‌کنم: «سنگ روزتا». نمی‌دانم چرا از این جریان به هیجان آمدم. همانجا از کتابخانه کتابی گرفتم تا چیزهای بیشتری دربارهٔ آن بدانم.

دانستم که این سنگ در جایی در دلتای نیل کشف شده است. روی آن سه متن جداگانه حک کرده بودند. یکی از متن‌ها به خط شناخته شده یونانی بود. متن دوم به خطی بود که در آن روزها هنوز نمی‌شناختند، و متن سوم به خط هیروگلیف باستانی بود، که زمانی تصور می‌رفت هیچکس هرگز نخواهد توانست آنرا ترجمه کند. اما یک پژوهشگر فرانسوی به نام «ژان شامپویون» علامتهای هیروگلیف و علامتهای آن زبان ناشناخته را یکی یکی با علامتهای شناخته شده یونانی مقابله کرد و نظر داد که هر سه متن در واقع یک متن هستند. در اساس، او توانسته بود راز خط کشف نشده هیروگلیف را که بخش بزرگی از قدیمیترین تاریخ بشریت به این خط نوشته شده را فاش کند.

کلیدی که بتواند درها را بروی گذشته‌ها باز کند، مرا مجذوب کرد. گویی احساس می‌کردم این ماجرا برای خود من اهمیتی شخصی ویژه دارد، اما خودم هم نمی‌دانستم چه اهمیتی. در هواپیما هنگامی که در راه بازگشت به ایالات متحده بودم، ناگهان فکری به سرم رسید. پژوهشگر فرانسوی با استفاده از خطی نوشته بر سنگ، یک موضوع مجهول تاریخی را کشف رمز کرده بود و برای انجام چنین کاری آنرا با آنچه معلوم بود، مقابله کرده بود. نتیجه‌ای خام گرفتم. در آن تاریخچه شفاهی که مادر بزرگ، خاله لیز، خاله پلاس، و دخترخاله جرجیا گفته و دیگران همیشه در کودکی من در ایوان خانه هنینگ ما می‌گفتند، یک عامل ناشناخته وجود داشت، یعنی کلمات عجیب یا صداهای عجیبی که آن افریقایی بر زبان رانده بود. دربارهٔ آنها به فکر فرو رفتم: می‌گفت نامش «کین - تی» بوده است؛ به گیتار می‌گفت، «کو»؛ به رودخانه‌ای در ویرجینیا می‌گفت «کامبی بولونگو». بیشتر آنها صداهایی تیز و شکننده بودند و حرف ک در بیشتر آنها بود. شاید این صداها از آنجا که از چند نسل گذشته بودند، احتمالاً تغییراتی کرده بودند، اما بی‌تردید نشان‌دهنده اصوات و زبان مخصوص مکانی بودند که آن نیای افریقایی من که به حماسهٔ خانواده ما بدل شده بود، در آنجا زندگی می‌کرد. هواپیمای من که مرا از لندن آورده بود در فرودگاه نیویورک به زمین می‌نشست که به فکر افتادم: این به چه زبان افریقایی بود؟ آیا در این دنیا راهی هست که بتوانم پاسخ این سؤال را دریابم.؟»

## فصل ۱۱۹

حالا بیش از سی سال از آن ماجرا گذشته بود، و از میان آن خانمهای پیر که سرگذشت تبار ما را در ایوان جلویی خانه مان در هیننگ نقل می کردند، فقط جوانترین آنها، دخترخاله جرجیا اندرسون، زنده مانده بود. مادر بزرگ رفته بود، و بقیه هم همینطور. دخترخاله جورجیا حالا بیش از هشتاد سال داشت و با پسر و دخترش، فلوید اندرسن و بی نیلی در ایالت کانزاس، کانزاس سیتی، خیابان اورت، شماره ۱۲۰۰ زندگی می کرد. مدتی بود او را ندیده بودم، اما سالها پیش بارها به آنجا می رفتم تا بتوانم به برادرم جرج که فعالیت سیاسی داشت کمک کنم. جرج پس از موفقیتهایی که در نیروی هوایی ایالات متحده امریکا، کالج مورهاوس، و سپس در دانشکده حقوق دانشگاه آرکانزاس به دست آورد، بشدت فعالیت می کرد تا سناتور ایالتی کانزاس شود. شبی که پیروزی خود را جشن گرفته بود، همه خنده کنان سر بر سر جرج می گذاشتند که علت واقعی پیروزی او دخترخاله جورجیا بوده است. او بارها از پسرش فلوید که مدیر برنامه مبارزه انتخاباتی جرج بود شنیده بود که از وقار و درستکاری جرج برای مردم داد سخن می دهد... وقار و درستکاری که بسیاری از مردم به آن معترف بودند. دخترخاله موخاکستری و پیر و خمیده و نحیف ما هم، در پیاده روها براه افتاده بود و با عصای نی خود به در خانه مردم می زد و عکسی از نوه خواهرش را که کاندیدا بود، جلو چشمان متعجب آنها می گرفت و می گفت، «این پسره انقده با شخصیت و موقره که نمیتونین چوب روش بلن کنین!»

حالا یکبار دیگر به کانزاس سیتی پرواز می کردم تا دخترخاله جرجیا را ببینم. وقتی موضوع داستان خانواده را با او در میان گذاشتم چنان واکنشی نشان داد که هر وقت به یادش می اتم، بیکه می خورم و فکر می کنم در آینده هم با بیاد آوردن آن چنین واکنشی نشان خواهم داد. پیرزن بیمار و نحیف در تخت خوابش راست نشست و با همان هیجانی که در روزهای کودکی، در ایوان جلویی خانه شاهدش بودم، گفت:

«آره، پسرجون، اینطور که افریقاییه میگفت، اسمش «کین - تی» بود!... به گیتار می گفت «کو» به رودخونه می گفت «کامبی بولونگو»، و میخواست واسه خودش چوب بیره و طبل درست کنه که ریختن سرش و گرفتنش!»

دخترخاله آنقدر از سرگذشت آباء و اجدادی خود به هیجان آمده بود که فلوید،

بی و من مدتی می کوشیدیم تا او را آرام کنیم. به او توضیح دادم که می خواهم کوشش کنم و بینم آیا راهی هست که بفهم « کین - تی » ما از کجا آمده است... و به این ترتیب نسب قبیله ای خودمان را پیدا کنم.

« حتم این کار رو بکن، پسر جون! مادر بزرگ عزیزت و همه اونا اون بالا دارن بت نیگا میکنن! »

این فکر در من غوغایی به پا کرد... خدای من!

## فصل ۱۲۰

اندکی بعد به بایگانی ملی در واشنگتن دی. سی. رفتم و به یکی از کارکنان اتاق مطالعه گفتم دلم می خواهد آمار سرشماری بخش آلامانس در کارولینای شمالی را در سالهای پس از جنگ داخلی امریکا ببینم. حلقه های متعدد میکروفیلم در اختیارم گذاشتند و حلقه ها را در ماشین گذاشتم و شروع به چرخاندن کردم، و رژه بی پایانی از نامها که آمارگیران سالهای ۱۸۰۰ به بعد هر کدام به همان شیوه های متفاوت قدیمی وارد کرده بودند، از برابر چشمم گذشت. پس از آنکه چند حلقه بلند میکروفیلم را چرخاندم و در حالی که دیگر خسته بودم، ناگهان با تعجب بسیار متوجه شدم که دارم به نوشته ای به این مضمون نگاه می کنم: « تام موری، سیاه پوست، آهنگر - »، « ایرن موری، سیاه پوست، خانه دار - ... و پس از آن نام خواهران بزرگتر مادر بزرگ می آمد - که بیشتر آنها را در ایوان جلویی مادر بزرگ بارهای بی شمار دیده بودم و به حرفهایشان گوش کرده بودم. « الیزابت، سن ۶ » - این همان خاله مادرم، خاله لیز بود! وقتی این آمار سرشماری را می گرفتند، مادر بزرگ من هنوز حتی به دنیا نیامده بود!

موضوع این نبود که من داستانهای مادر بزرگ و بقیه آنها را باور نمی کردم؛ زیرا مادر بزرگ من از آن کسانی نبود که آدم حرفش را باور نکنند. اما این که در آنجا نشسته باشم و به آن نامها که در سوابق رسمی دولت امریکا ثبت شده بود، نگاه کنم؛ برایم وهم انگیز و غیر عادی می نمود.

در آن هنگام در نیویورک زندگی می کردم و تا آنجا که می توانستم هر گاه فرصتی پیدا می کردم، به واشنگتن می رفتم و در بایگانی ملی امریکا، در کتابخانه کنگره، و در « کتابخانه دختران انقلاب امریکا » به جستجو پرداختم. هر جا و هر وقت که متصدیان سیاه پوست کتابخانه ها می فهمیدند دنبال چه می گردم، اسنادی که می خواستم با سرعتی معجزه آسا به دستم می رسید. در سال ۱۹۶۶ به چند منبع دیگر مراجعه کردم و

دست کم وقایع عمده داستان محبوب خانوادگی را پیدا کردم. حاضر بودم هر چه دارم بدهم و موضوع را به مادربزرگ بگویم - آنگاه به یاد حرف دختر خاله جرجیا افتادم که می گفت، «همشون اون بالان، دارن تورو نیگا میکنن.»

موضوعی که اکنون در برابر من قرار داشت، این بود که آن صداهای غریبی را که می گفتند نیای افریقایی ما ادا می کرد، کجا و چگونه تعقیب کنم و دنبال چه باید باشم. روشن بود که باید در میان افریقاییهای بسیاری بگردم، چون در افریقا زبانهای قبیله ای بسیاری وجود دارد. در شهر نیویورک، به کاری دست زدم که به نظر خودم منطقی می رسید. به ساختمان سازمان ملل متحد می رفتم و سعی می کردم درست در هنگام تعطیل شدن آن، در آنجا باشم. در آسانسورها باز می شد و آدمها بیرون می آمدند و وارد سراسر می شدند تا خود را به خانه برسانند. یافتن افریقاییها دشوار نبود و هر که را توانستم نگهداشتم و صداهایی را که در خاطر داشتم گفتم. در عرض یک هفته، فکر می کنم جلو بیست یا بیست و پنج افریقایی را گرفتم. هر یک از آنها نگاه تندی به من می انداخت و سرسری شتابان به حرفهایم گوش می داد و سپس می رفت. نمی توانم آنها را سرزنش کنم. چون می خواستم با لهجه آمریکایی اهالی تنسی، به زبان افریقایی با آنها ارتباط برقرار کنم.

در حالی که بی نتیجه ماندن کارم روز بروز بیشتر مرا عذاب می داد، با جرج سیمس، که با او در هیننگ بزرگ شده بودم و پژوهشگر بود، گفتگویی طولانی کردم. پس از چند روز جرج فهرستی از ده دوازده نفر را به من داد که دانش آکادمیک آنها در زبانشناسی افریقایی زبانزد بود. یکی از کسانی که سابقه او بر من اثر گذاشت، دکتریان وانسینای بلژیکی بود. پس از تحصیل در دانشکده علوم شرقی و افریقایی در دانشگاه لندن، کارهای اولیه خود را با زندگی در دهکده های افریقایی آغاز کرده بود و کتابی با عنوان «سنت روایت شفاهی» نوشته بود. دکتر وانسینا حالا در دانشگاه ویسکانسین تدریس می کرد. به او تلفن کردم و قرار ملاقاتی با من گذاشت تا به دیدنش بروم. صبح روز چهارشنبه ای بود که به مدیسون در ایالت ویسکانسین رفتم. کنجکاوی شدید من درباره صداهای آوایی، او را هم به هیجان آورد... در آن هنگام هیچ روشن نبود که چه حادثه ای در حال روی دادن است...

آنشب در اتاق پذیرایی او، هربخش هجایی را که از کودکی از گفته های خانوادگی شنیده بودم به او گفتم - و این صداها را به تازگی دخترخاله جرجیا هم در کانزاس- سیتی برایم تکرار و تقویت کرده بود. دکتر وانسینا، در تمام این مدت با علاقه به من گوش کرد و سپس پرسشهایی کرد. از آنجا که از محققان تاریخ شفاهی بود، مخصوصاً به این موضوع علاقمند بود که این ماجرا از چند نسل پیش به ما رسیده است. آنشب چنان گرم گفتگو شدیم که شب به نیمه کشید و او از من خواست تا شب را همانجا سرکنم. صبح روز بعد دکتر وانسینا، با سیمایی جدی گفت، «من می خواستم



شب را روی این موضوع خوب فکر کنم ممکنست این صداهایی که در خانواده شما از چند نسل پیش تکرار شده، بسیار شاخه شاخه شده باشد « آنگاه گفت با یکی دیگر از افریقاشناسان، به نام دکتر فیلیپ کرتین، تلفنی حرف زده است. هر دو شان تقریباً یقین داشتند که صداهایی که به آنها گفته شده، از زبان مندینکایی است. هرگز این واژه به گوشم نخورده بود. به من گفت این زبان مردم مندینگو است. آنگاه جلسی بعضی از صداها را ترجمه کرد. گفت یکی از آنها احتمالاً به معنای گاو یا گله گاو است، و صدای دیگر، احتمالاً به معنای درخت بائویاب است که در غرب افریقا می‌روید. گفت واژه کو می‌تواند همان کورا باشد، که یکی از قدیمیترین سازهای زهی مردم مندینگو است. این ساز عبارت از کدوی خشک بزرگ و نصف شده‌ای است که رویش را با پوست بز می‌پوشانند و دسته بلندی دارد و بیست و یک تار سیم روی آن می‌کشند و زیر سیمها پل می‌گذارند. این امکان هست که یکی از برده‌های مندینکا، وقتی بعضی از سازهای زهی را که بردگان سیاه در امریکا داشتند، ببیند، و برای چنین سازی، واژه کورا به ذهنش متبادر شود.

مهمترین صدایی که شنیده بودم و به او گفتم، « کامبی بولونگو» بود که نیای من وقتی رود ماتاپونی در بخش اسپاتسیلوانیا در ایالت ویرجینیا را به دخترش کیزی نشان می‌داد، آنرا بر زبان می‌آورد. دکتر وانسینا گفت بی‌تردید بولونگو در زبان مندینکا به معنای آب روان یا رود است، و وقتی کامبی پیشوند آن باشد، می‌تواند به معنی رود کامبی باشد.

تا آن روز هرگز این نام به گوشم نخورده بود.

واقعه‌ای روی داد که مرا بیشتر متقاعد کرد که آری، آنها آن بالا هستند و دارند مرا نگاه می‌کنند... مخصوصاً که پیش از آن چند نکته غیرعادی دیگر هم برایم پیش آمده بود.

از من دعوت شده بود که در سمیناری در کالج اوتیکا، در شهر اوتیکای ایالت نیویورک سخنرانی کنم. وقتی در راهرو با استادی که مرا دعوت کرده بود، راه می‌رفتم؛ گفتم که تازه از واشنگتن بازگشته‌ام و به او گفتم که چرا به واشنگتن رفته بودم. «گامبیا؟ اگر اشتباه نکرده باشم تازه‌گیا کسی به من گفته است که یکی از بهترین دانشجویان این کشور در هیلتون زندگی می‌کند.»

کالج قدیمی و مشهور هیلتون در شهر کلینتون در ایالت نیویورک قرار دارد و شاید با تومبیل نیم‌ساعتی تا آنجا راه بود. در آنجا هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که یکی از استادها به نام پروفیسور چارلز تادگفت، «منظورتان باید ایوبومانگا باشد.» با یکی از کارکنان دفتر حرف زد و به من گفت می‌توانم در کلاس اقتصاد کشاورزی او را پیدا کنم. ایوبومانگا کوچک‌اندام بود، و نگاهی محتاط داشت، رفتارش موقرانه بود و رنگش مثل دوده سیاه بود. صداهایی را که ادا می‌کردم، با احتیاط تأیید کرد، و

پیدا بود که از شنیدن این صداها از دهان من متعجب است. پرسیدم که آیا زبان او هم مندینکایی است؟ گفت «نه، اما به آن آشنا هستم.» گفت که خودش از قبیله وولوف است. در اتاقش، در شبانه روزی، ماجرا را برایش شرح دادم و گفتم که در پی چیستم. در پایان هفته بعدی دو نفری به گامبیا سفر کردیم.

صبح روز بعد وقتی به داکار، پایتخت سنگال رسیدیم، هواپیمای سبکی اجاره کردیم و به فرودگاه کوچک یاندوم در گامبیا رفتیم. با اتوبوس مخصوص مسافران هواپیما به پایتخت، بانجول (که در آن روزها باتورست نام داشت) رفتیم. ابو و پدرش الحاج مانگا - بیشتر گامبیاییها مسلمان هستند - گروهی از مردانی را که به تاریخ کشور کوچکشان آشنا بودند، جمع کردند. با آنها در سالن هتل اتلانتیک ملاقات کردم. همانطور که به دکتروانسینا در ویسکانسین گفته بودم، ماجرای تاریخچه‌ای را که سینه به سینه در خانواده ما گفته می‌شد، به اینها هم گفتم - اما بطور وارونه، یعنی از مادر بزرگ شروع کردم و به تام و جرج خروسه رسیدم، آنگاه از کیزی حرف زدم که می‌گفت پدر افریقایش با اصرار به بقیه بردگان می‌گفته که نام او «کین - تی» است و با صداهایی که ادا می‌کرده، نام چیزهای گوناگون را می‌گفته، و داستانهایی می‌گفته، از جمله اینکه وقتی چندان از دهکده‌اش دور نبود و چوب می‌برید، به او حمله کردند و اسیرش کردند.

وقتی حرفم را تمام کردم، در حالی که پیدا بود، خندشان گرفته است گفتند، «خوب، البته معلومست که کاسی بولونگو به معنی رود گامبیا است، اینرا همه می‌دانند.» با هیجان به آنها گفتم که نه، اینطور نیست و کسان بسیاری هستند که نمی‌دانند! آنگاه آنها به اینکه نیای من در ۱۷۶۰ اصرار می‌ورزیده که نامش «کین - تی» است، علاقه زیادی نشان دادند. گفتند «قدیمی‌ترین دهکده‌های ما غالباً به نام خانواده‌هایی که قرن‌ها پیش در آنجا زندگی می‌کردند، نامیده می‌شوند.» نقشه‌ای آوردند و به من نشان دادند و گفتند، «ببینید این دهکده کینته کوندا است. و نه چندان دورتر از آن دهکده کینته کوندا زانه - یا قرار دارد.»

آنگاه چیزی به من گفتم که هرگز خوابش را هم نمی‌دیدم: از بیرمردانی حرف زدند که گریو نام دارند، و هنوز در دهکده‌های بسیار دور افتاده پیدا می‌شوند. این مردان در واقع آرشیه‌های زنده و متحرک تاریخ شفاهی هستند. گریوی استاد، معمولاً کسی است که نزدیک به هفتاد، یا کمی بیش از هفتاد دارد. در سطح پایین‌تر از او گریوهای جوانتر هستند - و سپس پسرهایی که شاگردی آنها را می‌کنند، در نتیجه شاگردانی در حدود چهل یا پنجاه سال تمام، در کنار این گریوها بسر می‌برند و حکایتهای بخصوصی را از آنها فرا می‌گیرند و سپس خودشان از گریوهای استاد می‌شوند، و در موارد بخصوص تاریخچه چند قرن دهکده‌ها، طایفه‌ها، خانواده‌ها، و قهرمانان بزرگ را می‌گویند. به من گفتم که در سراسر افریقا چنین گریوهایی از زمان

نیاکان باستانی زندگی می کرده‌اند که تاریخ را سینه‌به‌سینه نقل کرده‌اند، و بعضی از گریوهای افسانه‌ای هستند که می‌توانند سه‌روز پشت سرهم از تاریخ افریقا بگویند، بی‌آنکه حرفی را دوباره بزنند.

این مردان گامبیایی که دیدند من چقدر حیرت‌زده شده‌ام، به من یادآوری کردند که هر انسان زنده‌ای سرانجام نسبش به‌زمانی می‌رسد که نوشتن وجود نداشته است، و در آن زمان خاطره و زبان و گوش افراد تنها راهی بوده که این انسانها می‌توانستند دانستی‌ها را حفظ کنند و به دیگران برسانند. گفتند ما که در غرب زندگی کرده و در آغوش فرهنگ غربی رشد می‌کنیم، چنان به‌چوب زیر بغل چاپ آویخته‌ایم که در میانمان کمتر کسی می‌تواند درک کند خاطرهٔ تعلیم دیده چه کارها می‌تواند بکند.

به‌من گفتند، از آنجا که نیای من می‌گفته که نامش «کین-تی» بوده- و بطوری که می‌گفتند روش درست نوشتن آن «کینته» است- و از آنجا که طایفه کینته از طایفه‌های قدیمی و مشهور گامبیا است، پس می‌تواند قول بدهند که می‌تواند گریویی را بیابند که شاید بتواند مرا در جستجویم یاری دهد.

به‌ایالات متحده بازگشتم و در کتابهای مربوط به تاریخ افریقا به جستجوی خود ادامه دادم. چیزی نگذشت که وسواس پیدا کردم هر طور شده نادانی خود را دربارهٔ قاره‌ای که از لحاظ وسعت در سراسر کره زمین در مقام دوم قرار دارد، از میان بردارم. حتی امروز هم وقتی بیاد می‌آورم که تا آن روز تصویری که از افریقا داشتم بیشتر از فیلمهای تاززان ناشی می‌شد، و تنها آگاهی معتبر من از افریقا، متکی به ورق‌زدن گهگاه مجله «نشنال جئوگرافی» بود، ناراحت می‌شوم. حالا ناگهان، چنان تغییر کرده بودم که حتی پس از یک روز خواندن، شبها هم روی تختخوابم می‌نشستم و به نقشه افریقا خیره می‌شدم، و مکان نسبی کشورهای گوناگون و آبهای اصلی را که کشتیهای بردگان در آنجا در فعالیت بودند، بخاطر می‌سپردم.

پس از چند هفته نامه‌ای سفارشی از گامبیا رسید، به‌این مضمون که در اولین فرصت خود را به آنجا برسانم. اما در آن هنگام، من پولی در بساط نداشتم- مخصوصاً که چندان وقتی صرف نوشتن نمی‌کردم.

مدتی پیش در ضیافتی که مجله ریدرز دایجست برپا کرده بود، خانم دویت والس، که یکی از دو بنیادگذار این مجله است، به‌من گفته بود یکی از شخصیت‌هایی که در یکی از داستانهایم تصویر کرده بودم، فوق‌العاده مورد توجهش قرار گرفته است. آنچه او «شخصیتی فراموش‌نشدنی» توصیف می‌کرد، آشپز بدخلق و کله‌شقی بود که در روزهای خدمت در گارد ساحلی امریکا رئیس من بود. خانم والس پیش از پایان مهمانی خودش پیشقدم شده و به‌من گفته بود که اگر روزی به کمکی نیاز داشتم، به او خبر بدهم. وقتی نامه از گامبیا برآیم رسید، نامه‌ای به او نوشتم و بطور خلاصه شرح دادم که خودم را در چه ماجرابی درگیر کرده‌ام و خود را ناچار به دنبال

کردن آن می‌بینم. لحن نامه حالت اضطراری مرا می‌رساند. از چند تن از دبیرانش خواست تا با من ملاقات کنند و ببینند چه احساسی از حرفهای من به آنها دست می‌دهد. مرا به‌ناهار دعوت کردند و من در حدود سه ساعت تمام بی‌وقفه برایشان حرف زدم. اندکی بعد نامه‌ای به‌من رسید که مجله ریدرز دایجست به‌مدت یک سال همراه چکی به‌مبلغ سیصد دلار به‌من خواهد داد، و علاوه بر آن—آنچه برایم از هر چیز حیاتی‌تر بود—«خرج سفری مناسب» در اختیارم خواهد گذاشت.

یکبار دیگر به‌دیدن دختر خاله جرجیا در کانزاس سیتی رفتم. احساس می‌کردم که چیزی مرا به‌این دیدار می‌کشاند، و دیدم که سخت بیمار است. از آنچه یافته بودم—و از آنچه امیدوار بودم بیایم—به‌هیجان آمد. دعا کرد که هر چه زودتر به‌نتیجه برسم و سپس با هواپیما به‌افریقا رفتم.

همان مردانی که قبلاً با آنها حرف زده بودم، به‌حالتی معمولی گفتند که خبر جستجوی مرا به‌گوش روستاهای دوردست رسانده‌اند، و گریویی پیدا شده که به‌احوال طایفه کینته آشنایی بسیار دارد. گفتند نام او «کباکانچی فوقانا» است. کم‌مانده بود که از کوره بدر روم. «کجاست؟» آنها با حالتی متعجب به‌من نگاه کردند: «در دهکده‌اش است.»

فهمیدم که اگر می‌خواهم این‌گریو را ببینم، باید کاری بکنم که هیچوقت فکرش را هم نمی‌کردم—ترتیب دادن چیزی که، دست کم به‌نظر من، مثل سفر در جنگل بود! سه روز طول کشید تا سرانجام پس از پرچانگی‌های بسیار به‌شیوه افریقاییها که به‌آن آشنا نبودم، قایقی موتوری کرایه کردم که بتواند به‌خلاف جهت آب در رودخانه پیش برود، و کامیونی و لندروری کرایه کردم که از راه دورتر خشکی حرکت کند و آذوقه و وسایل لازم با خود حمل کند، چهارده نفر را هم اجیر کردم، از جمله سه مترجم و چهار نوازنده، چون به‌من گفته بودند گریوهای پیر در روستاهای دور افتاده، تا صدای موسیقی بلند نشود، حاضر نیستند حرف بزنند.

در قایق که بادپو نام داشت و در کامبی بولونگو پهن و پر خروش، بالا و پایین می‌رفت، احساس ناراحتی و بیگانگی می‌کردم. آیا آنها مرا یکی از آن آدمهای بی‌مغز تصور می‌کنند؟ سرانجام جزیره جمز در برابر ما پیدا شد، که دو قرن تمام بر سرقلعه‌ای در آنجا انگلیس و فرانسه با یکدیگر جنگیدند، زیرا آن قلعه را بهترین پایگاه برده‌فروشی می‌دانستند. خواهش کردم اندکی در آنجا توقف کنیم و در میان خرابه‌هایی که هنوز تپه‌های از کار افتاده آنرا حفاظت می‌کردند، گشت زدم و در ذهن خود بیرحمی‌ها و شقاوتهایی را که می‌بایست در آنجا روی داده باشد، تصویر می‌کردم. احساس می‌کردم دلم می‌خواهد تبری به‌دست بگیرم و به‌آن جنبه از تاریخ افریقای سیاه بگویم. کوشیدم پاره‌ای از زنجیری قدیمی را که یادگار آن دوران باشد بیایم، اما نتوانستم. نگاهی به‌ساروج و آجر قلعه انداختم. چند دقیقه‌ای پیش از آنکه به

بادیو بازگردیم، به بالا و پایین رودخانه‌ای که نیای من اسم آنرا با دیدن رودخانه‌ای در آن سوی اقیانوس اطلس، در بخش اسپانسلوانیا در ایالت ویرجینیا، به دخترش گفته بود، خیره شدم. آنگاه به سفر خود ادامه دادیم و هنگامی که به دهکده‌ای بسیار کوچک به نام آلبردا رسیدیم، قدم به خشکی گذاشتیم و از آن پس راهمان را پیاده ادامه دادیم تا به دهکده‌ای کوچکتر از این، به نام ژوفوره برسیم، چون به من گفته بودند که آن‌گرو در آنجا زندگی می‌کند.

گاه، حالتی در انسان پدید می‌آید که به آن می‌گویند «تجربه اوج» — و منظور حالتی عاطفی است که در سراسر زندگی انسان هیچ چیز از آن فراتر نیست. من این حالت را در همان اولین روز اقامت در آن دهکده دورافتاده افریقای غربی سیاه، تجربه کردم.

وقتی به آستانه ژوفوره رسیدیم، کودکانی که بیرون از دهکده بازی می‌کردند، به دیگران خبر دادند و مردم از کلبه‌هایشان بیرون ریختند. دهکده‌ایست که فقط در حدود هفتاد نفر در آنجا زندگی می‌کنند. مانند بسیاری دیگر از دهکده‌های دورافتاده، هنوز خیلی شبیه به همانست که دوست سال پیش بود، خانه‌ها گرد و گلی و سقف‌ها با کاه گلی و کله‌قندی است. در میان مردمی که جمع شده بودند، مردی ریزاندام ایستاده بود که جامه سفید تیره‌شده‌ای پوشیده بود، و کلاهی مثل قوطی روی چهره سیاه عقابی شکل خود گذاشته بود. از حالت اطرافیانش، می‌شد حدس زد که آن مرد شخصیت مهمی است، تا اینکه فهمیدم همان مردیست که ما در جستجویش بوده‌ایم.

وقتی سه مترجم دیگر از ما جدا شدند و نزد آن مرد رفتند، هفتاد و اندی نفر ساکنان دهکده به شکل نیمدایره‌ای در ردیف‌های سه‌چهار نفری به‌گرد من حلقه زدند. آنگاه من دستم را دراز کردم، به طوری که انگشتانم در هر دو طرفم، نزدیکترین آدمها را لمس می‌کرد. همه آنها به من خیره شده بودند. نگاه چشمهایشان چنان بود که گفتم بر من چنگ می‌اندازد. از فرط خیره شدن، پیشانی‌شان چین افتاده بود. جوش و خروشی در درونم حس کردم. درونم آشفته بود، هاج و واج، با خود فکر می‌کردم که این دیگر چیست... آنگاه اندکی بعد، چنان بود که گفتم واقعیت ناگهان بر من تاخته باشد: در زندگی خود بارها در میان جمعیت بودم اما هرگز در میان جمعیتی نبودم که همه آنها مثل مرکب سیاه سیاه باشند!

در حالی که احساساتم در غلیان بود و آشفته حال و پریشان و متزلزل بودم، سرم را پایین انداختم و چشمم به دستهای قهوه‌ای رنگ خودم افتاد. این بار تندتر از پیش، و حتی سخت‌تر از پیش، احساساتم چون تندبادی به تلاطم افتاد: خود را چون جانوری دورگه یاقتم... احساس کردم که در میان خالص‌ها، ناخالصم. احساس شرمساری شدیدی بود. تقریباً در همان موقع بود که پیرمرد از مترجمان جدا شد. مردم نیز ناگهان مرا ترک کردند تا دگر باره دور او جمع شوند.

یکی از مترجمان بیدرنگ نزد من آمد و درگوشم نجوا کرد، «برای این، چنین به‌شما خیره شده‌اند که تاکنون هرگز سیاه‌امریکایی ندیده بودند.» از اهمیت این موضوع به نفس نفس اقدام، حتی از آنچه تاکنون روی داده بود، بیشتر بر من تأثیر گذاشت. آنها مرا چون یک فرد نگاه نمی‌کردند، بلکه در چشم آنها من چون مظهری از بیست و پنج میلیون نفر از همانندانم بودم که در آنسوی اقیانوسی زندگی می‌کردند که آنها هرگز ندیده بودند.

مردم بیشتری دور پیرمردگرد می‌آمدند، و همه‌شان همانطور که به‌زبان مندینکا و با دست و سر حرف می‌زدند، نگاههای کوتاهی به‌من می‌انداختند. پس از چندی پیرمرد رویش را برگرداند، و با چابکی از میان جمعیت گذشت و از کنار سه مترجم من هم گذشت و راست رویارویم ایستاد. چشمهایش را به‌چشمان من دوخته بود، و گویی احساس می‌کرد که من باید زبان مندینکایی او را بفهمم. چیزی بر زبان راند که همه آنها پیش خود درباره میلیونهای نادیده‌امثال من، که در جاهایی که مقصد کشتیهای بردگان بود زندگی می‌کردند، حس می‌کردند: و آنگاه برایم ترجمه شد: «اجداد ما به‌ما گفته‌اند که بسیاری از ما، از اهالی همینجا، هستند که حالا به‌حال تبعید در جایی به‌نام امریکا— و در مکانهای دیگر زندگی می‌کنند.»

پیرمرد بر زمین نشست و رویش را به‌من کرد؛ مردم هم شتابان پشت او جمع شدند. آنگاه پیرمرد برای من تاریخچه کهن طایفه کینته را بازگفت، همانطور که از قرن‌ها پیش، از زمان نیاکان به‌او رسیده بود. گفته‌هایش تنها به‌زبان محاوره نبود، بلکه چنان بود که گویی فهرستی طولانی را از رو می‌خواند. خوب پیدا بود که چنین چیزی برای این دهکده خاموش و بی‌حرکت در حکم انجام مراسم رسمی است. گریو در حال صحبت، از کمر به‌جلو خم می‌شد. بدنش خشک و گرفته بود و رگهای گردنش بیرون زده بود و کلماتش چنان بود که گویی اشیائی واقعی هستند و حجم دارند. پس از یک یا دو جمله، مثل آنکه فلج شده باشد، به‌عقب خم می‌شد و به‌ترجمه یکی از مترجمان گوش می‌کرد. شجره‌نامه طایفه کینته که بنحوی باور نکردنی، پیچیده بود، در ذهن «گریو» زنده می‌شد و از نسلهای پیش می‌گفت: چه کسی با چه کسی ازدواج کرد، چه کسی چه فرزندان داشت؛ کدام فرزند با چه کسی ازدواج کرد و سپس اعقاب آنها. باور نکردنی بود! من گیج و مبهوت مانده بودم، نه‌تنها از بسیار بودن جزئیات، بلکه همچنین از سبک انجیل‌وار گفتار او، که تقریباً چنین بود: «— و فلانکس زنی گرفت فلانکس نام، و صاحب فرزندی شد... و صاحب فرزندی شد... و صاحب فرزندی شد...»

فرزندی شد...» آنگاه نام فرزند یا فرزندان هر یک از فرزندان را ذکر می‌کرد و فرزندان آن فرزندان را که کم‌وبیش همه‌شان پراولاد هم بودند، و به‌همین ترتیب پیش می‌رفت. برای تعیین تاریخها، گریو آنها را به‌وقایعی مرتبط می‌کرد، مثلاً «— در سال آب بزرگ» — سیل — «یک بوفالو شکار کرد.» برای اینکه سال تقویمی پیدا شود،

می‌بایست پیدا کرد که آن سیل در چه سالی روی داده بود. آنچه گریو افسانه‌وار و به سبک دایرة‌المعارف برایم گفت، به‌طور خلاصه چنین بود که طایفه کیتنه در کشوری به‌نام مالی کهن آغاز گرفت. در آن روزگار مردان کیتنه بنابه سنت آهنگر بوده‌اند، «مردانی که آتش را تسخیر کردند» و بیشتر زنان به کار سفالگری و بافندگی می‌پرداختند—مدتها بعد یک شاخه از این طایفه به کشوری به‌نام موریتانیا کوچ کردند، و در موریتانیا بود که یکی از پسران این طایفه، کیرابا کوتنا کیتنه—که مرابط، به معنی زاهد، بود— به سمت جنوب و به کشوری به‌نام گامبیا سفر کرد، ابتدا به دهکده‌ای به‌نام پاکالی مندینگ رفت و مدتی در آنجا ماند، سپس به دهکده‌ای به‌نام ژیفارونگ رفت و آنگاه به دهکده ژوفوره آمد. کیرابا کوتنا کیتنه در ژوفوره همسر اول خود را گرفت، دوشیزه‌ای مندینکایی که سیرنگ نام داشت. و از او صاحب دو پسر شد که نامشان ژانه و سالوم بود. آنگاه همسر دیگری اختیار کرد، که ییسا نام داشت، و از ییسا صاحب فرزندی به‌نام اوموروشد.

آن سه فرزند در ژوفوره بزرگ شدند، تا اینکه به سن بلوغ رسیدند. آنگاه دو پسر بزرگتر، ژانه و سالوم، از دهکده رفتند و دهکده تازه‌ای بنا نهادند که نامش کیتنه—کوندا ژانه—یا است، پسر کوچکتر، اومورو، در دهکده ژوفوره ماند تا سنش به سی باران—سال—رسید، و آنگاه دوشیزه‌ای مندینکایی به‌نام بیتتا کبا را به زنی گرفت. و از بیتتا کبا، در زمانی تقریباً بین سالهای ۱۷۵۰ تا ۱۷۶۰ میلادی، اومورو کیتنه صاحب چهار پسر شد، که نامشان به ترتیب تولشان، کوتنا، لامین، سوادو، و مادی بود.

تا اینجا گریوی پیر دوساعتی بود که حرف می‌زد و شاید پنجاه بار گفتار او شامل جزئیاتی دربارهٔ کسانی که از آنها نام برد، شده بود. حالا هم وقتی نام آن چهار پسر را گفت، جزئیاتی را دربارهٔ آنها اضافه کرد و مترجمان ترجمه کردند—  
«در زمانی که سربازان شاه آمدند» — یکی دیگر از ماده تاریخهای گریو—  
«پسر بزرگ، کوتنا، روزی از دهکده بیرون رفت تا چوب ببرد... و از آن پس دیگر کسی او را ندید...» و گریو به گفتار خود ادامه داد.

چنان سرچشمه نشسته بودم که گویی مرا از چوب تراشیده‌اند. مثل آن بود که خونم یخ بسته باشد. این مرد که تمام عمرش را در این روستای دورافتاده افریقایی سر کرده بود، محال بود بتواند درک کند که آنچه بر زبان رانده، همانست که من در سالهای کودکی خود، در ایوان جلوخانه مادر بزرگم در شهر هنینگ، در ایالت تنسی... شنیده‌ام، سرگذشت آن افریقایی که اصرار می‌کرد نامش «کین—تی» است، همان مرد افریقایی که به گیتار می‌گفت «کو»، و به رودی که در ایالت ویرجینیا جاری بود می‌گفت «کامبی بولونگو»، همان مرد افریقایی که وقتی چندان از دهکده‌اش دور

نشده بود تا چوب ببرد و برای برادرش طبل بسازد، او را ربودند و به بردگی کشاندند. هرطور بود دخترچه یادداشت‌م را از کیفم درآوردم، همان دخترچه‌ای که در صفحه‌های اول آن داستانهایی مادر بزرگم را نوشته بودم، آن را به یکی از مترجم‌ها نشان دادم. پس از آنکه اندکی از آنرا خواند، درحالی‌که آشکارا مبهوت مانده بود، آنرا به گریو نشان داد و به سرعت حرف‌هایی زد، و گریو تحریک شد، از جا برخاست و خطاب به جمعیت حرف زد و دخترچه یادداشت را که در دست مترجم بود، نشان داد و همه جمعیت تحریک شدند.

یادم نمی‌آید که کسی فرمانی داده باشد، فقط یادم می‌آید که وقتی به خود آمدم، فهمیدم آن هفتادواندی نفر دورم حلقه زده و مرا در میان خود گرفته‌اند درحالی‌که خلاف جهت حرکت عقربه ساعت می‌چرخند، چیزی را دم گرفته و زمزمه می‌کنند، و بلند و ملایم و بی‌وقفه می‌خوانند؛ تن آنها نزدیک بهم بود، زانوهایشان را راست می‌گرفتند، و بر زمین می‌کوبیدند و گردو خاک سرخ از زمین بلند می‌کردند.

زنی که از جمعیت جدا شد، یکی از ده دوازده زنی بود که کودکانشان را قنناق کرده و به پشت خود بسته بودند. این زن که صورت بسیار سیاهش درهم رفته بود، شتابان به سوی من آمد، پاهای برهنه‌اش بر زمین کوبیده می‌شد، با یک حرکت تند بچه را بازو آزاد کرد و با حالتی تقریباً خشن او را بسوی من دراز کرد و از قیافه‌اش پیدا بود که می‌خواهد بگوید «بگیر!»... و من گرفتم، و بچه را به خود فشردم. آنگاه او بچه را پس گرفت؛ و زن دیگری بچه‌اش را به من داد، و آنگاه یکی دیگر، و یکی دیگر... تا اینکه تقریباً ده دوازده بچه را بغل کردم. تا یکسال دیگر ماجرا را نفهمیدم، تا اینکه یکی از استادان دانشگاه هاواراد به نام دکتر جرومی برونر که در اینگونه مسائل تحقیق می‌کند، برایم توضیح داد، بی‌آنکه خودتان بدانید در یکی از قدیمی‌ترین مراسم انسانها شرکت کرده بودید، که اصطلاحاً به آن «دست در دست هم گذاشتن» می‌گویند. آنها به شیوه خودشان داشتند به شما می‌گفتند «از طریق این گوشت، که ما هستیم، ما تو هستیم، و تو ما هستی!»

بعداً مردان ژوفوره مرا به مسجد خودشان که از خیزران و کاهگل ساخته بودند بردند، و در پیرامون من به زبان عربی دعا خواندند. یادم می‌آید که به زانو افتاده بودم و با خود فکر می‌کردم حالا که می‌فهمم از کجا آمده‌ام، می‌بینم حتی یک کلمه از چیزهایی را که می‌گویند نمی‌توانم بفهمم. «بعدها اساس دعاهای آنها را برایم ترجمه کردند: «سپاس بر الله یکی از ما از دیر بازگم شده بود، و الله دوباره او را به میان ما بازگردانده است.»

از آنجا که از راه رود آمده بودیم، می‌خواستیم از طریق خشکی بازگردیم. در کنار راننده پرطاعت مندینکایی نشسته بودم و در پس ما روی جاده پر چاله و ناهموار و داغ، خاک بر هوا برخاسته بود و به سوی بانجول بازمی‌گشتیم که ناگهان آگاهی



سراسم آوری بر من روی آورد... هر امریکایی سیاهی، اگر به اندازه من خوش اقبال باشد که سرنخهایی هرچند اندک از گذشته خود داشته باشد—بداند که نیای افریقایی او که بوده، وقتی او را گرفتند تقریباً کجا زندگی می کرده و سرانجام در حدود چه زمانی او را گرفته‌اند—همان چند سرنخ ممکنست سبب شود که بتواند گریوی پیر و سیاه و پُرچین و چروکی را بیابد که گفتار او طایفه دیرینه آن سیاه امریکایی و یا شاید حتی دهکده‌اش را بیابد.

در چشم ذهنم، چنانکه گویی بر پرده سینما، صحنه‌هایی دیدم که توصیف آنها را خوانده بودم—که چگونه میلیونها تن از نیاکان ما دسته‌جمعی برده شدند. هزاران نفر را تک تک ربودند، همانطور که کونتا، نیای مرا دزدیدند، اما میلیونها نفر دیگر نیمه‌های شب با جیغهای وحشت از خواب پریدند و سراسیمه از خانه‌های خود بیرون آمدند و در دهکده‌ای که به آن حمله شده بود و در شعله‌های آتش می‌سوخت، پراکنده شدند. کسانی که جان بدر می‌بردند اسیر می‌شدند و آنها را طناب به گردن بهم می‌بستند، و در صف درازی که گاه تا یک کیلومتر ونیم درازا داشت، راه می‌انداختند. منظره بسیاری از آنها که می‌مردند، یا بسیاری از آنها که از فرط ضعف قادر به ادامه راه پیمایی شکنجه‌آور تا ساحل نبودند و در نتیجه رها می‌شدند تا بمیرند در خیال نقش بست. و آنها که می‌توانستند خود را تا ساحل برسانند سرنوشت دیگری داشتند. تن آنها را چرب می‌کردند، سرشان را می‌تراشیدند، هر سوراخی در بدنشان را واری می‌کردند، و غالباً با آهن گداخته بر بدنشان داغ می‌زدند؛ آنها را مجسم کردم که شلاق می‌خوردند و به طرف قایقهای بزرگ کشیده می‌شدند، و مجسم می‌کردم که بدنشان منقبض شده بود و به ساحل چنگ می‌انداختند، و گاز بزرگی به زمین می‌زدند و دهانشان را آنقدر پر از خاک می‌کردند که نزدیک بود خفه شوند، و به این ترتیب نومیدانه می‌کوشیدند آخرین بار خاک افریقا را که وطنشان بود در وجود خود نگهدارند. مجسم کردم که آنها را هل می‌دادند، کتک می‌زدند و به سیاهچالهای متعفن زیر عرشه کشتی بردگان می‌انداختند، و این سیاهچالها آنقدر پر می‌شد، که بردگان مجبور می‌شدند مثل قاشق‌هایی که کنار هم در گنج می‌چینند، به پهلو کنار هم دراز بکشند...

این افکار مغزم را در هم پیچانده بود که به دهکده‌ای دیگر که بسیار بزرگتر بود، رسیدیم. وقتی به روبرو نگاه کردم، فهمیدم که خبر آنچه در ژوفوره روی داده بود، حتماً پیش از آنکه ما آنجا را ترک کنیم، از آنجا تا اینجا رسیده است. راننده سرعت اتومبیل را کم کرد، و دیدم مردم این دهکده جاده‌ای را که در برابر خود داشتیم بند آورده‌اند؛ و در میان صداهای ناهماهنگ چیزی را فریاد می‌کشیدند؛ من روی لن‌دور ایستادم، و همانطور که آنها خود را کنار می‌کشیدند تا راه باز کنند، برایشان دست تکان دادم.

فکر می‌کنم در حدود یک سوم طول دهکده را پیموده بودیم که ناگهان در مغز من جا افتاد که آنها چه چیزی را فریاد می‌کنند... پیرمردان چروکیله رداپوش و مردان جوانتر، مادران و بچه‌های لخت به‌سیاهی قبر، همه دستشان را بالا گرفته بودند و برای من تکان می‌دادند؛ از چهره‌هایشان شادی و سرخوشی می‌بارید، و همه با هم فریاد می‌کشیدند، «آقای کینته! آقای کینته!»

باید این را به‌شما بگویم: من مرد هستم. حق‌گیریه ابتدا از قوزک پا به‌من رسید؛ به‌بالا فوران کرد، دستهایم را روی صورتم گرفتم، و صدای گریه‌ام بلند شد. چنان گریه کردم که پس از شیرخوارگی، هرگز نکرده بودم. «آقای کینته!» احساس می‌کردم که برای تمام بیرحمیهای باورنکردنی تاریخ می‌گیرم، بیرحمیهایی که بشر به‌همنوع خود روا داشته، همان بیرحمی که شاید بزرگترین عیب بشر است...

وقتی با هواپیما از داکار به‌امریکا بازمی‌گشتم، تصمیم گرفتم کتابی در اینباره بنویسم. ماجرای نیای من افسانه‌ای برای همهٔ اعقاب افریقا خواهد بود—همهٔ کسانی که بی‌استنا از اعقاب کسانی چون کونتا هستند، همان کونتایی که در دهکده‌ای در افریقای سیاه به‌دنیا آمد و همانجا بزرگ شد. همان کسی که او را اسیر کردند و در یکی از آن کشتیهای بردگان به‌زنجیر کشیدند و از همین اقیانوس به‌این مزرعه و آن مزرعه بردند، و از آن پس مبارزه در راه آزادی آغاز شد.

در نیویورک پیامهای تلفنی انتظار مرا می‌کشید. در یکی از پیامها گفته شده بود که در بیمارستان کانزاس سیتی، دخترخالهٔ هشتادوسه‌ساله ماجرجیا مرده است. بعدها با مقایسه مکان جغرافی و ساعت، دریافتم که دخترخاله جرجیا در همان ساعتی که من قدم بر دهکده ژوفوره نهادم مرده است. مثل اینکه او، آخرین فردی که داستان روی ایوان مادر بزرگ را تکرار می‌کرد، وظیفه‌اش این بوده که مرا تشویق کند و به افریقا بفرستد، و آنگاه رفت تا به دیگران بییوندد و از آن بالا ما را نگاه کند.

در واقع من می‌بینم که از کودکی وقایعی بهم پیوسته روی دادند که سرانجام سبب نوشته شدن این کتاب شده‌اند.

مادر بزرگ و دیگران داستان خانوادگی را بر من حک کردند. آنگاه فقط به تصادف، وقتی در دریا بودم و در کشتی گارد ساحلی امریکا شاگردآشپزی می‌کردم، کار طولانی آموختن نویسندگی به‌خودم را درپیش گرفتم، و از آنجا که شیفته دریا بودم، نوشته‌های اولیه من دربارهٔ ماجراهای دریایی بود، که شرح حال آنها را از پرونده‌های دریایی در بایگانی گارد ساحلی امریکا به‌دست آوردم. بهتر از این نمی‌شد برای این کار آماده شوم، چون بعدها برای نوشتن این کتاب نیاز فراوانی به کار دشوار تحقیق در مسیرهای دریایی پیدا کردم.

همیشه مادر بزرگ و بقیه خانمهای پیر می‌گفتند که یک کشتی، افریقایی را به «جایی که اسمش ناپلیس بود» آورد. احساس می‌کردم که باید سعی کنم و بفهمم

کدام کشتی از رود گامبیا به آنابولیس وارد شده بود، همان کشتی که محموله آن شامل «افریقای» هم می‌شد، همان افریقای که بعدها وقتی اربابش، ارباب جان، اورا «توبی» نام نهاد، اصرار داشت که نامش «کین-تی» است.

ابتدا می‌بایست زمانی را تقریبی معین کنم تا کشتی را بیابم. ماهها پیش از آن در دهکده ژوفوره، گریو دستگیری کونتا کینته را مقارن با زمان «آمدن سربازان پادشاه دانسته بود.

وقتی به لندن بازگشتم، روزی در سوابق مأموریت‌های واحدهای نظامی انگلیس در سالهای دهه ۱۷۶۰ تا ۱۷۷۰ می‌گشتم و سرانجام پیدا کردم که «سربازان پادشاه» قطعاً همان واحدی انگلیسی به فرماندهی سرهنگ اوهارا باید باشد. این واحد را در ۱۷۶۷ از لندن فرستاده بودند تا از قلعه جیمز که در آن موقع در دست انگلیس بود در رود گامبیا قرار داشت محافظت کنند. گریو چنان سخنانش دقیق بود که وقتی فهمیدم پس از شنیدن حرفهایش اینک سرگرم تحقیق هستم تا ببینم آیا راست گفته است یا نه، احساس شرمندگی کردم.

به لویدز در لندن رفتم. در اداره‌ای که متصدی آن آقای آر. سی. ای. لاندروز بود؛ بی مقدمه کاری را که می‌خواستم بکنم، گفتم. از پشت میز بلند شد و گفت: «آقا، لویدز لندن هر کمکی بخواهید در اختیارتان خواهد گذاشت.» شانس بزرگی بود؛ چون از طریق لویدز درها به روی من باز شد و توانستم در میان سوابق انبوه و عظیم درباری انگلیس پژوهش کنم.

هرگز به یاد ندارم که از آن شش هفته اول، دوره‌ای خسته کننده‌تر در تمام عمرم گذرانده باشم. روزها پشت هم می‌گذشت و من در کوششی ظاهراً بی پایان و بیهوده می‌خواستم یک کشتی بخصوص را که بردگان را در سفری بخصوص حمل کرده بود، از میان جعبه‌های بزرگ مقوایی و پرونده‌های فراوان سوابق گذشته هزاران کشتی برده که در مسیری مثلث شکل بین انگلیس، افریقا و امریکا در سفر بودند، پیدا کنم. در میان آن فشار نوبیدی، هرچه خشم من بیشتر می‌شد، بیشتر متوجه می‌شدم که سوداگری برده از نظر کسانی که در آن روزگار در این کار بودند، فقط صنعتی روبه رشد تلقی می‌شد، در واقع بسیار شبیه به خرید، فروش و حمل گاو و گوسفند امروزی بود. چنان به نظر می‌رسید که بعضی از سوابق را پس از پروندمشدن، هرگز کسی از جای روز اول آن برنداشته بود. احتمالاً هیچکس موردی نیافته بود که آنها را حتی ورق بزنند.

هرچه می‌گشتم نمی‌توانستم یک چنان کشتی را که از گامبیا به آنابولیس رفته باشد بیابم، تا اینکه بعد از ظهر هفته هفتم، روزی ساعت دو نیم بعد از ظهر، به یک‌هزار و بیست و سومین ورقه سوابق کشتی بردگان رسیدم. ورقه مستطیل پهنی بود و ورود و خروج کشتیها در سالهای ۱۷۶۶ و ۱۷۶۷ را— که در حدود سی کشتی می‌شدند—

در آنجا نوشته بودند. کشتیها را یکی یکی تا پایین نگاه کردم و چشم به کشتی شماره ۱۸ خورد و بی آنکه توجه خاصی داشته باشم به مشخصات کالاهای آن نگاه کردم. روز پنجم ژوئیه ۱۷۶۷ - همان سالی که سرایان پادشاه آمدند - یک کشتی به نام «لرد لیگونیه» که ناخدای آن مردی به نام «تامس ای. دیویس» بود، از رود گامبیا براه افتاد، مقصد آن آناپولیس بود...

منی دانم چرا عواطف درونی من دیر واکنش نشان دادند. یادم می آید که بدون هیجان اطلاعاتی را که می خواستم یادداشت کردم، و پرونده ای را که به من داده بودند پس دادم، و بیرون آمدم. سرپیچ چایخانه ای بود. به آنجا رفتم و سفارش چای و شیرینی دادم. نشسته بودم و چای می نوشیدم، که ناگهان تکان خوردم، و به فکر افتادم که به احتمال قوی همین کشتی کوتنا کینته را با خود به امریکا برده است! هنوز پول چای و شیرینی را به خانمی که برایم آورده بود، بدهکارم. تلفنی با پان امریکن تماس گرفتم و گفتند که فقط یک صندلی برای پرواز آن روز به نیویورک دارند. دیگر وقت نداشتیم به هتلی که در آنجا اقامت داشتیم بروم، یک تا کسی صدا زد و گفتم «فرودگاه هیت رو!» سراسر آن شب وقتی از فراز ایقانوس اطلس عبور می کردیم، هیچ نخواستیم، و در چشم ذهنم آن کنایی را که می بایست یکبار دیگر خود را به آن برسانم، در کتابخانه کنگره در واشنگتن دی. سی. می دیدم. جلدش قهوه ای روشن بود و عنوان آن را به قهوه ای تیره تر نوشته بودند - کشتیرانی در بندر آناپولیس، نوشته «وآن دلبیو. براون.»

از نیویورک با هواپیمای شرکت هواپیمایی ایسترن ارلاینز خود را به واشنگتن رساندم، با تا کسی به کتابخانه کنگره رفتم و از متصدی کتاب را خواستم و وقتی آورد، از دست او قاپیدم و به شتاب آنرا ورق زدم... و آنچه را می خواستم یافتم، همه چیز درست بود! کشتی لرد لیگونیه را روز ۲۹ سپتامبر ۱۷۶۷ مأموران گمرک دیدند.

یک اتوبیل کرایه کردم و به سرعت به آناپولیس رفتم، به اداره بایگانی مریلند رفتم و از متصدی آنجا، خانم فیبه جکوبسن خواهش کردم که روزنامه های محلی مربوط به اولین هفته اکتبر ۱۷۶۷ را به من بدهد. چیزی نگذشت که میکروفیلمی از «مریلندگرت» را به من داد. در ماشینی که میکروفیلیم بر روی آن ظاهر می شد، به شماره اول اکتبر نگاه کردم و اعلانی به حروف قدیمی در آن یافتم: «برندگان سالم و مرغوب از رود گامبیا در افریقا با کشتی لرد لیگونیه، به فرماندهی ناخدا دیویس وارد شده اند و امضا کنندگان زیر روز ۱۷ اکتبر آینده در آناپولیس به پول نقد یا اوراق بهادار معتبر خواهند فروخت. کشتی ناسبرده توتون به لندن، از قرار تنی ۶ شیلینگ حمل خواهد کرد.» آگهی را جان ریدو و دانیل امضا کرده بودند.

در ۲۹ سپتامبر ۱۹۶۷، احساس کردم نباید در هیچ جای این دنیا باشم، مگر در آناپولیس و باید روی موج شکن بایستم - و همین کار را هم کردم، درست دوست

در آناپولیس و باید روی موج شکن بایستم — و همین کار را هم کردم، درست دو یست سال از روزی که لرد لیگونیه در آنجا لنگر انداخته بود، می گذشت. به دریا خیره شدم و به سمت جایی نگاه کردم که پدر پدر پدر پدر بزرگ مرا از آنجا آورده بودند، و گریه اما نم نداد.

یکی از اسنادی که در ۱۷۶۷ — ۱۷۶۶ در قلعه جیمز در رود گامبیا نگهداشته بودند، حکایت از این داشت که کشتی لرد لیگونیه با ۱۴۰ برده در زیر عرشه، آنجا را ترک کرده است. در این سفر چند نفر از این بردگان زنده مانده بودند؟ یکبار دیگر به تالار بایگانی مریلند رفتم، و جستجو کردم تا ببینم وقتی کشتی وارد آناپولیس شده، چه محموله ای با خود داشته است، — و یافتم، که به همان شیوه قدیمی نوشته بودند و چنین بود: ۳۲۶۵ عدد «دندان فیل» (که در آن روزها عاج را چنین در دفاتر وارد می کردند)، ۱۸۶۰ کیلوموم زنبور عسل، ۴۱۰ کیلو پنبه خام، ۹۰۰ گرم طلای گامبیایی، و ۹۸ «سیاه پوست». تلف شدن ۴۲ افریقای، یعنی تقریباً یک سوم آنها، برای حمل و نقل بردگان امری عادی بود.

به این ترتیب اکنون بر من روشن می شد که مادر بزرگ، خاله لیز، خاله پلاس، و دختر خاله جرجیا، هر کدام به نوبه خود «گریو» بوده اند. در دفترچه یادداشت من داستانی که آنها می گفتند و چند قرن قدمت داشت، نوشته شده بود و حکایت می کرد که افریقای ما را به مردی به نام «ارباب جان والر» فروختند، که نام «توبی» را بر افریقای نهاد. افریقای بار چهارم که فرار کرد، وقتی بدام افتاد و راه فرارش بسته شد، با پرت کردن سنگ یکی از دو شکارچی حرفه ای برده را که پیدایش کرده بودند، زخمی کرد و آنها نیمی از کف پایش را با تبر انداختند. «برادر ارباب جان، دکتر ویلیام والر»، زندگی برده را نجات داد و آنقدر از قطع کردن پای او خشمگین شده بود که برده را از برادرش خرید. به خود جرأت دادم و فکر کردم که ممکنست واقعاً در این مورد سندی وجود داشته باشد.

به شهر ریچموند در ایالت ویرجینیا رفتم. به پرونده های میکروفیلم شده بخش اسپاتسیلوانیا، در ایالت ویرجینیا مراجعه کردم. اسنادی را خواستم که مربوط به بعد از سپتامبر ۱۷۶۷، یعنی روز ورود لرد لیگونیه، می شد. مدتی طول کشید تا قبالت بلند — بالایی را یافتم که تاریخ ۵ سپتامبر ۱۷۶۸ بر آن بود، که به موجب آن جان والر و همسرش، زمین و اموالی را به ویلیام والر واگذار کرده بودند، از جمله ۱۲۰ جریب زمین مزروعی... ورق زدیم و در صفحه بعد نوشته بودند، «و همچنین مرد برده سیاه پوستی به نام توبی.»  
خدای من!

در دوازده سالی که از دیدن سنگ روزتا می گذرد، حدس می زدم که ۸۰۰ هزار کیلومتر سفر کرده باشم، و در این مدت به جستجو، موشکافی، برابر و برابر نهادن

دوباره و دوباره سرگرم بوده‌ام تا دربارهٔ کسانی که تاریخ را شفاهاً بیان می‌کردند بیشتر بدانم و ثابت شد نه تنها آنچه می‌گفتند درست بود، بلکه در هر دو سوی اقیانوس، با هم جور درمی‌آید. سرانجام توانستم خود را از تحقیق بیشتر بازدارم، و در عوض خود را مجبور به نوشتن این کتاب کنم. برای نوشتن و تنظیم دوران کودکی و جوانی کونتا وقتها صرف کردم، و طوری شد که او را خوب می‌شناختم و از اسیر شدن او اندوهگین شدم. وقتی خواستم آغاز به نوشتن شرح سفر او و بقیه کسانی که سوار آن کشتی بردگان بودند کنم، با هوایما به آفریقا رفتم و به شهر کتهای کشتیرانی سرکشیدم تا بتوانم در اولین کشتی باری که از یکی از بندرهای آفریقایی مستقیم تا ایالات متحده سفر می‌کرد، باشم. سرانجام در کشتی «آفریکن استار» متعلق به «خطوط کشتیرانی فارل» جا پیدا کردم. وقتی کشتی حرکت آغاز کرد، توضیح دادم که چه می‌خواهم بکنم تا در نوشتن ماجرای سفر نیایم مرا یاری کند. هر شب پس از شام، از نردبان فلزی پایین می‌رفتم و خود را به قسمت بار کشتی که سرد و تاریک بود، می‌رساندم. لباس رو را درمی‌آوردم و با لباس زیر به پشت روی یک تختهٔ پهن گره‌دار دراز می‌کشیدم و خود را وادار می‌کردم که تمام شب همانجا بخوابم. تمام ده‌سبی که سفر طول کشید، این کار را کردم و سعی کردم پیش خود مجسم کنم که او چه می‌دیده، می‌شنیده، حس می‌کرده، استشمام می‌کرده و می‌چشیده— و از همه بالاتر اینکه درک کنم کونتا، با توجه به شناختی که از او داشتم، چه فکر می‌کرده است؟ البته در مقایسه با ماجرای مخوفی که بر سر کونتا کیتته، و همراهان او، و همه آن میلیونها نفری که به زنجیرشان کشیده بودند و به آنها پایند و دستبند زده بودند و در وحشت و در میان کثافتشان افتاده بودند و سفرشان بطور متوسط هشتاد تا نود روز طول می‌کشید و تازه در پایان کار آن بلاهای وحشتناک جسمی و روحی در انتظارشان بود، سفر من خنده‌آور و مجلل بود. اما به هر حال، سرانجام بخش عبور از اقیانوس— عبور انسانهایی که همچون بار حمل می‌شدند— را نوشتم.

سرانجام سرگذشت هفت نسل ما را در کتابی که در دست شماست، در هم بافته و تافته‌ام. در سالهایی که سرگرم نوشتن بودم، در نطقهایی شرح داده‌ام که ریشه‌ها چگونه پدید آمد، و طبعاً گهگاه یکی می‌پرسید، «چه اندازه از ریشه‌ها واقعیت دارد و چه اندازه آن افسانه است؟» تا آنجا که خودم می‌دانم، و با توجه به کوششهایی که کرده‌ام، هرچه دربارهٔ شجره‌نامه نوشته شده، مبتنی بر تاریخی شفاهی است که خوب و با دقت حفظ شده و یا از زبان فامیل آفریقاییم شنیده‌ام، یا از زبان فامیل امریکاییم. و سعی بر آن داشته‌ام که بیشتر این روایتها متکی بر اسناد و مدارک باشد. آن اسناد، همراه با هزاران جنبه از جزئیات مربوط به شیوه زندگی بومی، تاریخ فرهنگی و چیزهایی که به ریشه‌ها پیروبال داد، حاصل سالها پژوهش و کار سخت در پنجاه‌و‌اندی کتابخانه، بایگانی و منابع دیگر در سه قاره است.

از آنجا که بخش اعظم داستان وقتی روی داده که من هنوز به دنیا نیامده بودم، پیداست که بیشتر مکالمات و بیشتر وقایع الزاماً ترکیبی است از آنچه می‌دانم روی داده و آنچه در نتیجه تحقیقاتم حس می‌کنم منطقی است که روی داده باشد، و به این ترتیب داستان جنبه رمان پیدا می‌کند.

حالا فکر می‌کنم نه تنها مادر بزرگ، دخترخاله جرجیا و بقیه آن خانها «از بالا دارند نگاه می‌کنند»، بلکه دیگران هم دارند نگاه می‌کنند: کونتا و بل، کیزی، جرج خروسه و ماتیلدا، تام و ایرن، پدر بزرگ ویل پالمر و برتا، مادر— و حالا آخرین کسی که به آنها ملحق شده است، پدر...

پدر هشتاد و سه ساله بود. وقتی فرزندانش— من، جرج، جولوس، لوئیس— درباره ترتیبات تشییع جنازه حرف می‌زدیم، یکی از ما گفت زندگی پدر هم کامل بود و هم پربار— پربار به آن معنی که خود او پربار بودن را تفسیر می‌کرد. علاوه بر این سریع و بی‌رنج رفت، و از آنجا که همه‌مان پدر را خوب می‌شناختیم، در این نکته هم عقیده بودیم، که دلش نمی‌خواست همه جا راه بیفتیم و گریه بکنیم. و توافق کردیم که گریه نکنیم.

آقدر خود را سرشار از خاطره‌های او یافته بودم که وقتی واعظ گفت «فقید سعید»، تعجب کردم که منظورش پدر ماست، همان کسی که هر جا بود کمتر می‌دیدید که محفل کسل کننده باشد. در آغاز نخستین مجلس یادبود که در واشنگتن دی. سی. برای او برپا شد و در حالی که کلیسا پر از دوستان خانوادگی بود، برادرم جرج به عالیجناب بوید، که مراسم را اداره می‌کرد، گفت در لحظه‌ای که مناسب باشد، ما برادران می‌خواهیم با دوستانی که در آنجا جمع شده‌اند، بعضی از خاطره‌های مربوط به پدر را در میان گذاریم.

این بود که پس از مراسم عادی کوتاهی که انجام شد، یکی از آوازهایی را که پدر دوست داشت، خواندند، و سپس جرج از جا برخاست و کنار تابوت پدر که رویش باز بود، ایستاد. گفت خوب به خاطر دارد که هر کجا که پدر درس می‌داد، همیشه دست کم یک جوان روستایی با ما زندگی می‌کرد، و آن جوان کسی بود که پدر ما با پدر او حرف زده و ترغیبش کرده بود که بگذارد پسرش وارد دانشگاه شود. وقتی پدر آن جوان روستایی اعتراض کنان مسأله «پولش را ندارم» را پیش می‌کشید، پدر با گفتن اینکه، «او با ما زندگی خواهد کرد»، مسأله را حل می‌کرد. در نتیجه به طوری که جرج تخمین زد در منطقه جنوب در حدود هزده نفر بودند که با افتخار خود را «بچه‌های پروفیسور هیلی» می‌دانستند، و مباشر کشاورزی بخش، یا مدیر مدرسه و یا معلم بودند.

جرج شرح داد که یکی از اولین خاطره‌های او مربوط به زمانی است که در آلاباما زندگی می‌کردیم و روزی سر صبحانه پدر گفت، «بچه‌ها بیایید، می‌خواهم شما را

نزد مرد بزرگی ببرم.» و به همین سادگی ما سه پسر را سوار اتومبیل کرد و پس از چند ساعت رانندگی به تاسکیگی، در ایالت آلاباما رسیدیم که در آنجا آزمایشگاه مرموز دانشمند نابغه، دکتر جرج واشینگتن کارور را که سیاهپوست و ریزجثه بود، دیدیم. و او از فایدهٔ ساعی بودن در درس با ما حرف زد و به هر کدام از ما گل کوچکی داد. جرج گفت پدر در سالهای آخر عمرش از اینکه ما، برخلاف میل او هر سال در مجالس بزرگ خانوادگی جمع نمی‌شویم، ناراحت بود، و جرج از حضار خواست که همراه با ما چنین احساس کنند که ما در واقع یک مجلس بزرگ خانوادگی، بخاطر پدرمان و با حضور او، تشکیل داده‌ایم.

وقتی جرج سر جایش نشست، من بلند شدم، و پیشاپیش حضار ایستادم، و گاهی به پدر انداختم و گفتم از آنجا که فرزند ارشد هستم، چیزهای بیشتری دربارهٔ این آقای که اینجا دراز کشیده است، می‌دانم. مثلاً، گفتم، یادم می‌آید که پدر و مادر در کلیسایمان در دوسوی پیانو بودند و مادر پیانومی نواخت و پدر منتظر بود تا پیش درآمد کوتاه مادر تمام شود و او آواز بخواند، و گاهی که آنها بهم می‌انداختند، نخستین تصویری بود که در آن دوران کودکی از عشق یافتم. از دیگر خاطره‌های نخستین من این بود که در کودکی با اینکه همهٔ مردم از وضع بدشان می‌نالیدند، هروقت می‌خواستم از پدر یک سکه پنج‌سنتی، یا حتی ده‌سنتی بگیرم، کافی بود او را تنها گیر بیاورم و با التماس از او بخواهم که یکبار دیگر برایم تعریف کند که وقتی در جنگل موزاریون بود، واحد پیاده ۳۶۶ لشکر ۹۲ که او جزو آن بود، چگونه جنگید. «پسرجون ماها وحشیانه می‌جنگیدیم!» و وقتی سکه دستت را به من می‌داد، پیدا بود که وقتش رسیده بگوید هروقت ژنرال پرشینگ زیل واقعاً اوضاع را خراب می‌دید، فوراً قاصدی می‌فرستاد تا گروهان سایمون ا. هیلی، (بشماره ۱۰۶/۲۸۱۶) این مرد دانای اهل تنسی را بیاورد، و در این موقع جاسوسان آلمانی که خود را در جایی پنهان کرده بودند، به‌شتاب به‌عالیترین مراتب فرماندهی خود خبر می‌بردند، و حتی خود قیصر آلمان به‌وحشت می‌افتاد.

به‌مردمی که آنجا جمع بودند گفتم، مهمترین دیداری که بر سرنوشت پدر اثر گذاشت، آشنایی او با مادر در کالج لین بود. اما پس از آن، مهمترین دیداری که داشت، به‌نگامی بود که به کالج «ا. اند تی.» در گرینزبورو در ایالت کارولینای شمالی منتقل شد، و کم مانده بود ترک تحصیل کند و به‌وطنش بازگردد و زارع سهم کار بشود. خودش می‌گفت، «آخر می‌دانید، بچه‌ها، چهارجا کار می‌کردم، شاید هم بیشتر، و دیگر وقتی برای درس خواندن برایم نمانده بود.» اما اندکی پیش از آنکه واقعاً ترک تحصیل کند، به او خبر رسید که حاضر شده‌اند شغل گارسونی را بطور موقت در تابستان آن سال به او بدهند. شبی وقتی قطار از بافالو به پیتزبرگ می‌رفت، ساعت در حدود دو بعداز نیمه شب بود که صدای زنگ را شنید، مردی سفیدپوست و



همسرش بودند که بیخوابی به سرشان زده بود و هر کدام یک لیوان شیر گرم می‌خواستند. پدرشیر برایشان برد و آنطور که خودش تعریف می‌کرد، و خواستم بروم، اما آن مرد خیلی پرچانه بود، ظاهراً از اینکه می‌دید من دانشجوی کالج هستم و کار می‌کنم، خیلی تعجب کرده بود، سؤالهای زیادی از من کرد، و وقتی به پیتزبرگ رسیدیم انعام خوبی به من داد. پدر در سپتامبر ۱۹۱۶ به کالج بازگشت، هرشاهی پولی را که می‌شد پس‌انداز کرد، پس‌انداز کرده بود و رئیس کالج نامه‌ای را به او نشان داد که همان مردی که در قطار به او برخورد کرده بود، نوشته بود— او یکی از مدیران بازنشسته شرکت انتشاراتی کرتیس، به نام «آر. اس. ام. بویس» بود. ابتدا در نامه‌ای پرسیده بود که مخارج کامل یک سال تحصیل، با در نظر گرفتن همه چیز چقدر می‌شود، و وقتی جواب به دستش می‌رسد، چکی می‌فرستد. پدر می‌گفت، «مبلغ چک ۵۰۳ دلار و ۱۵ سنت بود که شهریه، مخارج شبانه‌روزی، غذا و کتاب را هم شامل می‌شد.» و پدر نمره‌هایی در کالج به دست آورد که بعدها سبب شد برای دوره فوق لیسانس بورس تحصیلی بگیرد. بورس را دانشکده کشاورزی دانشگاه کورنل از همان سال به برجسته‌ترین دانشجوی هر یک از کالج‌هایی که زمینش را سیاه‌پوستی اهدا کرده بود، می‌داد.

به جمعیت گفتم اینطور بود که پدر ما توانست از دانشگاه کورنل فوق لیسانس بگیرد، و سپس پدرم استاد دانشگاه شد، و ما فرزندانش در چنان محیطی بزرگ شدیم، و با نفوذی که او بر ما داشت، همراه با آنچه خویشاوندان مادری برایمان کردند، بخت به ما رو کرد و در نتیجه در حالی که پدر از دست رفته‌مان می‌نگریم که من نویسنده‌ام، جرج معاون اداره اطلاعات امریکا، جولیوس آرشیلتکت وزارت نیروی دریایی امریکا و لویس معلم موسیقی است.

جنازه پدر را با هواپیما به آرکانزاس بردیم و در آنجا دوستانش در دانشگاه «ا. ام. اندان» در پایین بلاف و پیرامون آن مراسم دیگری برای یادبود او برپا کردند. در همین دانشگاه، پدر زمانی رئیس دانشکده کشاورزی بود و چهل سال تمام تدریس کرده بود. همانطور که می‌دانستیم خودش دلش می‌خواست، تابوت را با اتومبیل در سراسر دانشکده گردانیم و دوبار از خیابان «اس. ا. هیلی» که در کنار ساختمان دانشکده کشاورزی بود، گذشتیم. نام او را پس از بازنشسته شدنش بر این خیابان نهاده بودند.

وقتی مراسم «پایین بلاف» تمام شد، او را به جایی بردیم که قبلاً به ما گفته بود دلش می‌خواهد او را در آنجا دفن کنیم— گورستان جنگجویان قدیمی در لیتل راک. در ردیف ۱۶ پشت تابوت ایستادیم و دیدیم که تابوت پدر را به درون آرامگاه شماره ۱۴۲۹ گذاشتند. آنگاه ما که او پدرمان بود، افراد هفتمین نسل پس از کونتاکیتنه— تند از آنجا دور شدیم، و از نگاه کردن به یکدیگر پرهیز کردیم چون با هم قرار

گذاشته بودیم که گریه سر ندهیم.  
به این ترتیب پدر به دیگران که آن بالا هستند پیوسته است. حس می‌کنم که  
آنها واقعاً نگاه می‌کنند و ما را هدایت می‌کنند، و حس می‌کنم آنها نیز امیدی چون  
من دارند: باشد که این سرگذشت، سرگذشت مردم ما، از تلخی میراث تاریخی‌هایی که  
بیشتر به دست فاتحان نگاهشته شده، بکاهد.



کتاب ریشه‌ها یک کار عاشقانه است.

جیمز بالدوین

هنگامی که الکس هیلی بچه بود و در تنسی می‌زیست، مادر بزرگش اغلب داستان‌هایی برای او تعریف می‌کرد، داستان‌هایی که به هفت نسل پیش از الکس، و به حد او بر می‌گشت که لقب "افریقای" را داشت. مادر بزرگ می‌گفت، "آن مرد، که در آسوی اقیانوس و در دره رودی به نام "کامبی-بولونگو" می‌زیسته، روزی به جنگل رفته بود تا تنه درختی را بکند و برای خود طبل بسازد. در آنجا، چهار مرد به او حمله کردند، گنگش زدند، به زنجیر کشیدند و او را به کشتی برآوردند که به آمریکا می‌رفت. الکس هیلی، تا زمانی که به سن جوانی رسید و نویسنده شد، همچنان خاطره‌های بسیار زنده از قصه‌های مادر بزرگ داشت. از اینرو تصمیم گرفت به حسنحو و کاوش بردارد تا درستی این قصه‌ها را اثبات کند.

در عرض دوازده سال، تقریباً "تشنه هزار کیلومتر را در سه پاره جهان پیمود، و سرانجام نه تنها موفق شد نام اصلی "افریقای" را، که جد هفتم او بود (و کونتا کینته نامیده می‌شد) پیدا کند، بلکه حتی محل دقیق زندگی او را پیدا کرد، که دهکده ژوفوره در کامباییت، کونتا کینته را در سال ۱۷۶۷ از این محل ربودند و به مریلند آمریکا سزیدند و به یک کشاورز ویرجینیا فروختند.

الکس هیلی، در جریان پژوهشهای خود، در ۲۹ سپتامبر ۱۹۶۷ به سدر آنابولیس رفت که درست دوست سال پیش، کونتا کینته (همراه با ۳۲۶۵ دندآن فیل، ۱۸۵۰ کیلو موم، ۴۰۰ کیلو پنبه، ۳۲ اونس طلا و ۹۸ برده دیگر) در آن پیاده شده بود. و دیدگونه صورت جدش نسل شیاه "امریکایی" در آمده بود که به فعالیت‌های زیر اشتغال داشتند: تاجر، آهنگر، جوب فروش، پیشخدمت قطار، وکیل دعاوی، مهندس معمار، و سرانجام نویسنده کتاب ریشه‌ها.

اما ریشه‌ها از یک قصه خانوادگی بسیار فراتر می‌رود. سرگذشت ۲۵ میلیون شیاه امریکایی را بازگو می‌کند و به آنان هویت و میراثی فرهنگی را پس می‌دهد که بر زندگی از آنان گرفته بود. از این گذشته، مخاطب کتاب نه فقط سیاهان و سفیدان، بلکه مردم همه کشورهای و همه نژادها هستند، زیرا داستانی که هیلی تعریف می‌کند، گویاترین شاهد نیروی شکست ناپذیر و رام نشدنی روح انسان است.

بها: ۳۷۰ ریال

